۵۰۵
۲

فروشان که یاران صاحب کریم الدین بودند حاضر آمدند و او را تعزیت گفتند آنگاه صاحب کریم الدین سوار گشته بسوی خانهٔ وزیر
شمس رفت و آنچه در خانهٔ او بود بخانهٔ خویشتن باز آورد و در علمی که از علوم چیزی نشنیده است بقدرت پروردگار بهره علوم از آن کتاب و علم
و حکمت در همه اقالیم شیوع یافت پس از آن روزی از روزها با مادر خود گفت ای مادر پدر من دانیال مردی بود عالم و فاضل
میراثی برای من از کتاب و چیزهای دیگر بر جای گذاشته مادرش جواب سخن شنیده صندوقی را که پنج ورق که از کتابهای غرق شده
باقی مانده و بر آن صندوق کنده گشته بود پیش آورده با صاحب گفت پدرت جز این پنج ورق که در این صندوق است چیزی بر جای
نگذاشته در حال صاحب کریم الدین صندوق بگشود و ورقها برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابیست بزرگ
باز گوی که بقیه آن کتاب در کجاست مادر صاحب گفت ای فرزند پدرت با تمامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا
بشکست و کتابهای او غرق گشت خدا او را از غرق نجات داد و ولی از کتابهای او جز این پنج ورق چیزی بر جای نماند چون پدرت
از سفر باز آمد من بتو آبستن بودم با من گفت شاید که فرزندی بزایی از تو فرزندی چو آید این ورقها نزد خود نگاه دار و چون
که آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد تو با او بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی بجای
بر جا نگذاشته پس از آن صاحب کریم الدین بهترین حکیما و بزرگترین شاه و ...
تا اینکه بر جهنده ... هر گاه که گمشده عجایبات ... فسبحان من لا یموت
نویسنده را ای خدای کریم ببخشای از آتش جحیم هزاران درود و هزاران صلوات
شما باد بر خواجه کاینات هزاران درود و هزاران سلام زما بر محمد علیه السلام

و انشد بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چون شهرزاد دختر وزیر ملک شهرباز پانصد و سی و شش شب را تمام کرد و حکایت حاجب کرم الدین را بانجام رسانید گفت ای ملک جوان بخت این حکایت عجیبتر از حکایت سندباد نیست ملک شهرباز گفت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین گویند که در عهد خلافت هارون الرشید در شهر بغداد مردی بود بی چیز و پریشان حال که سندباد حمالش میگفتند پیوسته بارهای گران میبرد و از مزد حمالی روزی میخورد اتفاقا روزی از روزها که از اثر آفتاب آهن میگداخت و از گرمی هوا جگر دریا میسوخت سندباد پشته گران برداشته میرفت و از شدت گرما و گرانی بار مانده و رنجور گشته خوی از جبینش میریخت تا اینکه بدر خانه بازرگانی رسید که آب زده و رفته بود و هوایی داشت چون هوای بهشت و در پهلوی در خانه مصطبه بود بزرگ بار بر آن مصطبه گذاشت که لختی بیاساید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشت نسیمی معطر روی بیاورد از آن نسیم خوشوقت شد و در کنار مصطبه نشست و از آنجا نغمه ها و آوازهای نای و چنگ و الحان مرغان و ترجیع بگوشش آمد بنشاط اندر شد در حال برخاسته بخانه درون رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و هرگونه اسباب عیش و بزرگی آماده یافت و رایحه طعام خوشبو بشامش آمد در حال سر بآسمان کرده گفت ای پروردگار و ای آفریدگار روزی دهنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش میکنم و از تمامت عیوب بسوی تو باز میگردم که کس بر حکم تو اعتراض نتواند کرد و از تو سؤال نتوان کرد تویی آن ذات پاک که هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج کنی یکی را عزت دهی و بر یکی قید مذلت نهی تراست سلطنت تویی که هم نکوست هر که خواهی نعمت بسیار و روزی بیشمار دهی چنانکه خداوند این خانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده که از هوای خوب و مطعوم و مشروب گوارا لذت بر او تمام است و عیش او در غایت انتظام و بندگان خود را هر که هرچه سزاوار دیده آن داده یکی در عیش و طرب و یکی در رنج و تعب یکی با بخت پیروز است و یکی چون من تیره روز پس از آن این ابیات بر خواند بیت

بگویم از این گنبد تیز گرد که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر بپوشد به دیبا و خز و حریر
چنین است کردار گردنده دهر که گه نوش یابی ازو گاه زهر

چون حمال ابیات بانجام رسانید خواست که بار برداشته روان شود ناگاه پسری خورد سال و نکوروی زیبا قد و پرنیان پوش از آنخانه در آمد و آستین حمال گرفته با او گفت بخانه اندر آی که خواجه ترا بخواند حمال دید که از گفته پسر سر نتوان پیچید و جز رفتن نزد خواجه گزیری نیست

بار را بدهلیز خانه بدربان سپرده و خود با جوان پسر بخانه اندر آمد خانه دید که بنا های او از نشاط ریخته و هوای او با طرب آمیخته است و در آنجا بزمی با فرخ و مجلسی خوشتر از باغ ارم که بزرگان صفا و خداوندان وفا در آن بزم نشسته و بحدیث در پیوسته اند و از همه گونه نقل و میوه و گل و ریحان و خوردنیهای لذیذ و باده صاف انگوری فرو چیده اند و آلات سماع و طرب از چنگ و عود و نای و دف کنیزکان خوبرو را در کف است و هرکدام در مقام خویشتن بترتیب و آیین خوش صف کشیده اند و در صدر مجلس مردی بود محترم که آثار پیری بر او پدید و ریشش سفید گشته بود و لیکن خوشصورت و نیکو منظر و خداوند هیبت و وقار و عزت و افتخار بود سندباد حمال از تماشای آنحال مبهوت شد و با خود گفت اینجا از بقعه های جنان است و یا خانه یکی از پادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته زمین ببوسید و سر بزیر افکنده بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و سی و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد حمال چون اندر پیش حاضران زمین ببوسید و سر بزیر انداخته بایستاد خداوند مجلس او را بنشستن دستوری داد و بنزدیک خود خوانده و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوییش با او آغاز سخن کرد و از هر سوی با او پیوسته تا اینکه سفره نهادند و خوردنیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا بر زبان برد و بقدر کفایت خورد و دست شسته شکر نعمت بجای آورد آنگاه خداوند خانه گفت نام تو چیست و چه صنعت داری سندباد حمال گفت ای خواجه نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته صرف زندگانی کنم خداوند خانه تبسمی کرده با او گفت ای حمال بدان که تو با من همنامی مرا نام سندباد بحری است و لیکن ای حمال قصد من اینست که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرم کرد و با سندباد بحری گفت ترا بخدا سوگند میدهم که بر من مگیر زیرا که رنج و مشقت و بی چیزی آدمی را کم خرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت شرم مدار که تو برادر منی و ابیات فرو خوان که مرا از آن ابیات بسی خوش آمد چون سندباد حمال میل او را بشنید ابیات بخواند و سندباد بحری را از ابیات عجب آمد و از شنیدن آنها در طرب شد و با حمال گفت بدان که مرا قصه ایست عجیب که ترا از آن باخبر کنم و تمامت احوال که مرا پیش آمده و توانگری بر من رفته با تو باز گویم بدانکه من این سعادت و رتبه نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مشقتهای بزرگ و بیمهای بسیار بدانکه بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام و در هر سفر مرا حکایتی غریب روی داده که از شنیدن آنها عقول حیران شود و لیکن بدان که از قضا و قدر گزیر و گریز نباشد اما حکایت نخستین که در سفر نخست اتفاق افتاد اینست که مرا پدری بود از بزرگان بازرگانان چون او در گذشت من دست بمال نهادم و در خوردن و نوشیدن و پوشیدن صرف کردم و با جوانان ساده باده بخوردم و با دوستان هر روز در بوستانی بسر بردم گمان من این بود که مرا مال پایدار خواهد بود و این حال مرا سودی خواهد بخشید پس من دیرگاهی بدینحالت بودم تا وقتی که بعقل خود باز گشتم و از خواب غفلت در گذشتم و دیدم که مال از دست من بیرون رفته و حال دگرگون گشته از اینحالت بملالت اندر شده از انجام کار هراس کردم و حکایت سلیمان بن داود را که شنیده بودم بخاطر آوردم که او فرموده بود سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر پس از آن برخاسته آنچه از مال و عقار که باقی مانده بود بفروختم و سیصد درهم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهرهای دور و دریاهای پر شور سفر کنم و گفته شاعرم بیاد آمد که گفته بود شعر

قدر مردم سفر پدید کند خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر کس چه داند که قیمتش چند است

پس در انجام این همت مهیای سفر کردم و بضاعت تجارت خریده بشهر بصره روان شدم و در آنجا با جمعی از بازرگانان بکشتی نشستیم شبانروز بدریا اندر همی رفتیم و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی گذشتیم و بهر مکان که میرسیدیم میفروختیم و میخریدیم تا اینکه بجزیره

برسیدیم که گویا باغی بود از باغهای بهشت ناخدا کشتی بکنار جزیره بازداشت هر کس که در کشتی بود بجزیره در آمدند و کانونها ساخته آتش بیفروختند و هر یک بشغلی
جداگانه مشغول گشتند یکی طبخ میکرد و یکی جامه میشست و یکی بتفرج گرایید من نیز از جمله تفرج کنندگان بودم القصه اهل کشتی بخوردن و نوشیدن و لهو
لعب مشغول بودند که ناگاه ناخدا در کنار جزیره ایستاده باواز بلند بانگ برزد که ای ساکنان کشتی وای طالبان نجات بشتابید و بکشتی اندر آیید
وانچه مال دارید بر جای گذاشته جانهای خویشتن را نجات دهید و خویشتن را از هلاکت برهانید که این نه جزیره است بلکه این ماهی است
بزرگ که از آب بیرون آمده و ریگها بر او جمع شده و درختان بر او رسته مانند جزیره گشته چون شما آتش بر او بیفروختید گرمی بر او
اثر کرد و همین ساعت از جای خود جنبیده شما را بدریا فرو برد و همگی غرق خواهید شد اکنون بسرعت برخیزید و خویشتن از هلاک برهانید
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و سی و نهم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ناخدا
چون این بانگ باهل کشتی بزد و گفت که مالها بگذارید و جانهای خویشتن خلاص کنید اهل کشتی از شنیدن سخنان ناخدا هراسان و بیم اندر شدند و
کانونها و اسباب برجای گذاشته بسرعت بسوی کشتی بشتافتند پاره از ایشان بکشتی رسیده و پاره نرسیده بودند که جزیره بجنبش آمد و بقعر
دریا فرو رفت و هر چه بر آن جزیره بود در دریا غرق گشت من نیز از آنان بودم که بر روی جزیره در دریا غرق شدم ولیکن خداوند تعالی
مرا خلاص کرد و نجات را روزی من کرده بود و تخته چوبین بزرگ که در او جامه میشستند مرا پیش آمد من آن تخته بگرفتم و بر او نشستم
چون از جان گذشتن دشوار بود ناچار مانند غوکان آب را با پاهای خویش میبریدم و شنا میکردم و موجها نیز از چپ و راست مرا بازی
میکردند و اما ناخدا بادبان کشتی بیفراشت و با کسانی که از غرق نجات یافته و بکشتی در آمده بودند روان شدند و غرق شدگان را نگاه
نکردند و مرا پیوسته چشم بکشتی بود تا اینکه کشتی از دیده ناپدید گشت آنگاه من هلاک را یقین کردم و اندکی نومید شدم پس از ساعتی شب
در آمد و همه شب را بر روی تخته در میان موجها بسر بردم و یک شب و یک روز بهمان حالت بودم که باد من یاری کرده مرا بزیر جزیره
برسانید که درختان آن جزیره بسوی دریا آویخته بودند من شاخی از آن درختان گرفته در همان حالت مرگ از شاخ بدرخت برشدم
و از آنجا بجزیره فرود آمدم گوشت پاهای خود دیدم که ماهیان خورده و زخم کرده اند ولی من از هراسی که داشتم ندانسته ام پس چنان
مانند مردگان در جزیره بیخود بیوفتادم تا روز دیگر بهمین حالت بودم چون آفتاب بر من بتابید بخود آمدم و پاهای خود را دیدم آماس
کرده گاهی با استها و گاهی با زانوها این سوی و آنسوی رفته از میوه های جزیره بخوردم و از چشمهای آنجا بنوشیدم تا پس از چند روزی
روان من بتن بازگشت و ناتوانیم بتوانائی بدل شد عصائی از درختان جزیره ساخته بکف گرفتم و بدو تکیه کرده در اطراف جزیره میگشتم
و صنایع پروردگار را تماشا میکردم و دیرگاهی بهمینوال بودم تا اینکه روزی از روزها در کنار جزیره میگشتم از دور چیز سیاهی بدیدم
گمان کردم که از وحشیان و یا از جانوران دریاست در حال بسوی او برفتم دیدم اسبی است بزرگ که در کنار جزیره و ساحل دریا بسته اند
چون با او نزدیک شدم شیهه بلند بزد که من از او بترسیدم و خواستم که باز گردم ناگاه مردی از زیر زمین بدر آمد و از پی من روان گشت
و بانگ بر من بزد و گفت کیستی و از کجائی و سبب آمدن بدین مکان چیست گفتم ای سید بدان که من مردی ام غریب بکشتی اندر بودم با جمعی
از یاران خود غرق شدم خدا تخته پاره بمن رسانید بر آن تخته بنشستم او مرا در روی آب همی آورد تا بدین جزیره رسانید آنمرد چون
سخن مرا بشنید آستین من بگرفت و گفت با من بیا من با او برفتم مرا بسردابی که در زیر زمین بود درون برد و از آنجا بخانه بزرگ که در زیر زمین بود
برفتیم مرا در صدر آنخانه بنشانید و خوردنی بیاورد من هم گرسنه بودم بقدر کفایت خوردنی بخوردم پس از آن ماجرای من بپرسید من حکایت
خود با او باز گفتم از قصه من عجب آمدش چون حکایت بانجام رسانیدم گفتم ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم اکنون که من حالت خود را با تو بیان کردم تو نیز حکایت

با من بازگوی که تو کیستی و در اینمکان از بهر چه نشسته و این اسب در کنار دریا بچه سبب بسته اند گفت بدانکه ما جماعتی هستیم در اطراف این جزیره پراکنده ایم
و ما غلامان و بندگان ملک مهرجان هستیم و بر سر خیلهای ملک در این جزیره نشسته ایم و در هر ماه بهترین خیلها را بدین جزیره آورده و در کنار دریا
ببندیم و خود در سردابهای زیر زمین پنهان شویم چنانکه کس ما را نتواند دید آنگاه اسبهای نر از دریا بسوی مادیانها برآیند و این سوی و آنسوی
نگاه کرده کس را نه بینند در حال با مادیانها بجهند و با ایشان در آمیزند پس از آن بخواهند که مادیانها را با خویشتن بدریا برند و مادیانها بسبب قیدی
که دارند نتوانند رفت آنگاه نریانها شیهه بر آورده و لگد بمادیانها زنند و ما آنها را و دندان بگیرند و مادیانها را آزار و بلند شود چنانچه ما بشنویم و بدانیم
که مقصود حاصل گشته در حال از سرداب بیرون رفته بانگ بر اسبان زنیم آنها هراس کرده و از مادیانها دور شوند و بدریا اندر فرو روند آنگاه
آن اسبان دریائی آبستن گردند هر چه از نرینه و ماده بزایند قیمتی گران فروخته شود و در روی زمین هیچیک از آنها را نظیر نباشد
و همین روز هنگام آمدن اسبان دریائیست و اگر خدا بخواهد ترا با خود برداشته بسوی ملک مهرجان برم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهلم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت خداوند رحمت سندباد بحری گفت ترا با خود گرفته بنزد
ملک مهرجان برم تا شهرها تفرج کنی و بدانکه اگر با ما جمع نمی آمدی جز ما کس دیگر در اینمکان نمیدیدی و در اینجا میمردی و در حال هیچکس نبود که ترا آگاه کند
نمیشد ولیکن من ترا سبب زندگی شوم و بشهر خود بازگردانم پس من آن مرد را دعا کردم و فضل و احسان او را شکر گفتم و با گفتگوی اندر بودیم که اسبی
دریائی از دریا برآمد و فریادزنان بمادیانه بجست چون از کار خود فارغ شد خواست که مادیانه را با خود بسوی دریا برد نتوانست آنگاه لگد زدن
همی آورد خداوند خیل چوگانی و طبلی بدست گرفته از سرداب بیرون رفت و چوگان بر طبل بزد و یاران خود را آواز داد در حال آنجماعت
با نیزه ها بیرون آمدند و فریاد همی زدند که اسب دریائی از ایشان برمید و بدریا فرو رفت آنمرد اندکی نشست که ناگاه یاران او بیامدند
و هر یک از ایشان اسبی در دست داشتند چون مرا در نزد او دیدند از حالت من جویان شدند من حکایت خود را با ایشان باز گفتم
ایشان نزدیک آمدند و سفره بگستردند خوردنی بخوردیم آنگاه برخواسته سوار شدند و مرا نیز بر اسبی بنشاندند شبانروز همی رفتیم تا بشهر ملک مهرجان
برسیدیم ایشان بنزد ملک رفته مرا با او باز گفتند ملک مرا بخواست مرا بحضور ملک برده در جلوگاه بداشتند من او را سلام دادم رد سلام کرد
و مرا تحیت گفت و اکرام کرد و ماجرای من بپرسید من تمامت سرگذشت خود بیان کردم از حادثه من عجب آمدش و با من گفت ای فرزند
بخدا سوگند ترا اجل نرسیده بود و حالت که از این سختی خلاص یافته ولیکن الحمد لله علی السلامه آنگاه مرا بنواخت و بزرگی بنمود و داد
نویسنده که مینه را بمن بسپرد من در خدمت او بایستادم و او نکوئیها با من میکرد و شفاعتهای مرا می پذیرفت و دیرگاهی در نزد او بودم
و هر کشتی که بساحل میرسید من از ساکنان کشتی نام بغداد را جویان میشدم که شاید کسی از بغداد مرا خبر دهد تا من با او بسوی بغداد روم
ولی کسی نشان از بغداد نمیداد و هیچ بازرگان او را نمیشناخت من از این کار در حیرت بودم و از طول غربت تنگدل شدم و پیوسته
بدینحالت بسر میبردم تا اینکه روزی از روزها بنزد ملک مهرجان رفته در پیش او جماعتی از هنود دیدم ایشان را سلام دادم ایشان رد سلام
کردند و مرا خوش آمد گفتند و از شهر من بپرسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهل و یکم**
برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت من نیز از بلاد هنود جویان شدم ایشان با من بنمودند که اجناس مختلف هستند
پاره از ایشان شاکریه اند و اشرف اجناس هستند که بکسی ستم روا ندارند و پاره برامه میگفتند و ایشان شراب نمی نوشیدند ولی ایشان صاحب
عیش و شادی و ارباب لهو و طرب بودند و مرا آگاه کردند که هنود هفتاد و دو فرقه هستند و در مملکت ملک مهرجان جزیره ایست از جمله جزایر دیدم
که جزیره کابل میگفتند که در آن جزیره شب همه شب آواز دف و طبلها شنیده میشد و اهل جزیره را آنجا ندیده بودند و در آن وادی با ما

که طول آن دویست ذراع بود و ماهی دیگر نیز در آنجا دیدم که رویش مانند روی بوم و در آن سفر عجایب و غرایب بسیار دیدم که اگر یک یک
از آنها را شرح دهم سخن دراز کشد القصه پیوسته من در آن جزیرهها می گشتم و بر آنچه در آن جزیرهها بود تفرج میکردم تا اینکه روزی از روزها
در کنار دریا عصا بدست گرفته بعادت معهود ایستاده بودم که ناگاه یک کشتی بزرگ پدید شد که بازرگانان بسیار در آن کشتی
بودند چون کشتی به بندر رسید ناخدا بادبان فرو پیچید و طناب در ساحل محکم ببست و اهل کشتی هر چه بضاعت در کشتی داشتند بیرون
می آوردند و من یک یک را می نوشتم آنگاه از ناخدا پرسیدم که دیگر چیزی در کشتی ماند یا نه گفت آری ای خواجه پارهٔ بضاعتها
بکشتی اندر مانده ولیکن خداوند آن بضاعتها در یکی از جزایر در دریا غرق گشته و اکنون بضاعت او در نزد ما بودیعت مانده قصد ما اینست
که آنها را فروخته قیمت آنها را در شهر بغداد بفرزندان و پیوندان او برسانیم من با ناخدا گفتم نام خداوند بضاعت چه بود گفت نام
سندباد بحری بود که در دریا غرق شد چون من سخن ناخدا بشنیدم بدقت نظر کرده او را بشناختم و فریادی بلند برآورده و باو گفتم
ای ناخدا بدانکه خداوند بضاعت منم و مرا نام سندباد بحریست که با جمعی از یاران از کشتی بجزیره در آمدیم چون ماهی که بر روی دریا
او بودیم بجنبش آمد تو بانگ بر ما زدی هر کس توانست که بکشتی باز گردد باز گشت و هر که نتوانست غرق شد و من نیز از غرق
شدگان بودم ولیکن خدای تعالی مرا بوسیلهٔ تختهٔ بزرگ که اهل کشتی بر روی آن جامه می شستند خلاص داد و بساحل سلامت رسانید
و در جزیره بیرون آمدم و در آن جزیره بیاری خدای تعالی با غلامان ملک مهرجان جمع آمدم ایشان مرا بدین شهر آوردند و من
در خدمت ملک ایستادم او مرا بزرگی بندر و نویسندگی مینا بداد اکنون مرا در نزد او بختی است و بهره رفته و این بضاعت که در کشتی است
از آن منست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و چهل و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
چون سندباد بحری با ناخدا گفت که این بضاعت از آن منست ناخدا گفت سبحان الله از برای هیچکس امانت نمانده سندباد گفته است که من
گفتم ای ناخدا این سخن را سبب چیست که من قصه خود را با تو گفتم ناخدا گفت چون تو شنیدی که من گفتم در نزد من بضاعتی است
و خداوند آن غرق شده اکنون میخواهی که آن مال را غصب کنی و این مال ترا حرامست که من بچشم خود دیدم که خداوند این مال با جمعی
خود غرق شدند تو چگونه دعوی میکنی که خداوند بضاعتها منم او را گفتم ای ناخدا قصه مرا بشنو و سخن من گوش دار تا راستی من ترا آشکار شود
که دروغ شیوهٔ منافقانست پس از آن من با ناخدا تمامت سرگذشت خود را از وقتی که از بغداد بدر آمده بودیم تا بروزی که بجزیره رسیدیم
و سخنانی که میان من و او گذشته بود بیان کردم در آن هنگام ناخدا و بازرگانان که در کشتی یار من بودند براستی سخنم یقین کرده مرا بشناختند
و بسلامت من تهنیت گفتند و همگی سوگند یاد کردند که باور نداشتیم که تو از هلاک خلاص شوی و از غرق نجات یابی و خدا ترا عمر تازه
بخوار زانی داشته پس از آن ایشان بضاعتها از کشتی بدر آوردند و نام من بر آنها نوشته یافتند و هیچ چیز از آنها کم نشده بود در حال من
برخواسته آنها را بگشودم و چیزهای طرفه و گران قیمت بهدیت ملک برداشته با جمعی از اهل کشتی بنزد ملک رفتیم ملک را آگاه کردم که
این کشتی همانست که من در آن بودم و با ملک گفتم که بضاعت من که در کشتی مانده بود بی کسر و نقصان بدست من آمد و همین هدیت
از جملهٔ آن بضاعتهاست ملک از این کار در شگفت ماند و راستی سخنانم بر ملک آشکار شد باکرام من بیفزود و چیزی بسیار در مقابل
هدیت من ببخشید آنگاه من هر چه داشتم بفروختم و بضاعت بسیار از متاعهای آن شهر بخریدم و در زمانی که بازرگانان قصد سفر کردند من نیز
بضاعتهای خود را در کشتی بنهادم و بنزد ملک رفته شکر فضل و احسان او را بجای آوردم پس از آن سفر را دستوری خواستم ملک بجوار لطف
و مالی بسیار بر من بذل کرد و یکدیگر را وداع گفته بکشتی در آمدم و با اذن پروردگار سفر کردیم بخت سازگار گشته قضا یاری کرد پس از چند شبانه روز

بسلامت بجزیرهٔ بصره رسیدیم و زمانی قلیل در آنجا قیام کردم و از نزدیک شدن بشهر خویش شاد و فرحناک بودم پس از آن بسوی بغداد روان
شدیم چون ببغداد برسیدم بضاعت بیکران و مالی بسیار با خود داشتم از کشتی بدر آمده بخانهٔ خود رفتم همه فرزندان و پیوندان و یاران
من جمع آمدند و بلقای من شادمان گشتند پس از آن بندگان و کنیزکان خریده خادمان و غلامان ترتیب دادم و خانها و کاروانسراها
و باغستانها و نخلستانها خریداری کردم و با یاران بمعاشرت و با دوستان بمرافقت و موافقت نشستم و همه رنجها و مشقتها که در غربت برده بودم
فراموش کردم و بیم و هراسی که در سفر روی داده بود جملگی از خاطرم برفت و بعیش و نوش و لهو و لعب و نشاط و طرب بسر میبردم
سفر دوم
و پیوسته در این حالت بودم و این سرگذشت سفر نخستین من بود ان شاء الله تعالی فردا حکایت سفر دوم از سفرهای هفتگانه حدیث خواهم کرد
پس سندباد بحری سندباد حمال را ضیافت کرد و یکصد مثقال زر سرخ برسم عطیت بسندباد حمال بداد و گفت امروز ما را بصحبت خود
با بهجت خود ما را سربلند ساختی پس سندباد حمال زرها بگرفت و شکرگویان و ثناخوان از آنجا بازگشت و از این سرگذشت غایت
تعجب داشت آن شب را در منزل خود بخفت چون بامداد شد برخاسته بخانهٔ سندباد بحری بیامد چون در نزد او حاضر شد سندباد بحری او را
گرامی بداشت و بنزد خود بنشاند چون بقیهٔ یاران حاضر شدند خوردنی و نوشیدنی از بهر ایشان بیاوردند خوردنیها بخوردند و نوشیدنیها
بنوشیدند انبساط و طرب روی داد و خوشوقت شدند آنگاه سندباد بحری حدیث گفتن آغاز کرد و گفت ای برادران بدانید
که من بهمان که روز گذشته از برای شما حدیث کردم در عیش و نشاط و طرب باندازه بسر میبردم چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و چهل و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری چون با یاران خود جمع آمد
با ایشان گفت که من در غایت خوشوقتی بودم تا اینکه روزی از روزها بخاطرم گذشت که بشهرهای دیگر سفر کنم و شهرها و جزیرهها
تفرج نمایم و کسب معیشت کنم آنگاه سفر را آماده گشته مالی بسیار بیرون آورده بضاعت نیکو و شایسته خریده بار بستم و بساحل آمدم کشتی
بزرگ و محکم که بادبانهای حریر و مردان دلیر و اسلحهٔ شایان داشت پدید آوردم و در آنجا مکان کرایه کرده بارها بر آن بنهادم و با جمعی
از بازرگانان بکشتی نشسته در همان روز سفر کردیم باد مراد وزیدن گرفت از دریا بدریا و از جزیره بجزیره میرفتیم و در هر مکان
که کشتی را لنگر میدادند بازرگانان و توانگران در بیع و شری کوشیدند تا اینکه بجزیره رسیدیم و سفر در پیش داشتیم و در آن حالت ما عبور میکردیم تا اینکه
قضا و قدر ما را بجزیرهٔ برسانید بزرگ که درختان بسیار و میوههای آبدار و شکوفههای الوان و مرغان خوش الحان و چشمههای روان داشت
ولیکن در آنجا دیاری نبود پس ناخدا کشتی در آنجا بداشت بازرگانان و اهل کشتی بجزیره در آمدند و بتفرج مشغول شدند من نیز با کسانی که در کشتی
بودند بجزیره در آمدم و در کنار چشمهٔ صاف و روان نشسته خوردنی که با خود داشتم بخوردم و نسیم معطر بمن بوزید آنگاه خواب مرا در ربود
من راحت یافتم و از آن نسیم خوشبو و رایحهٔ نیکو لذت بردم وقتی که برخاستم در آن مکان از انسان و جنیان کس نیافتم و از کشتی و اهل کشتی
اثری بر جای نبود و هیچیک از بازرگانان و ملاحان یاد از من نکرده مرا در جزیره گذاشته رفته بودند من بچپ و راست نگاه کرده جز
خود کسی ندیدم بسی محزون شدم و نزدیک شد که زهرهٔ من از غایت حزن و اندوه بشکافد و با من چیزی از مال دنیا و خوردنی نبود
تنها در آن جزیره بماندم و از زندگانی نومید شدم و با خود گفتم ما کل مرة تسلم الجرة اگر در سفر نخستین کسی یافتم که مرا بآبادی رسانید هیهات که اینک
کسی پدید شود که مرا بآبادی رساند پس از آن گریان شدم و بخویشتن نوحه میکردم و خود را ملامت میکردم و از سفر کردن خود پشیمان بودم
که چرا بیجان راحت و شادی را که در شهر بغداد داشتم گذاشتم و دوباره محنت سفر و رنج غربت گزیدم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود و قصهٔ
آن رنجها که در سفر نخستین برده بودم بخاطر آورده و از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا پشیمان شده بودم و از غایت ملال

شدم آنگاه برخاسته در جزیره بچپ و راست میرفتم و در یکجای نشستن نمیتوانستم ناچار بدرختی بلند بر شدم و از آنجا بچپ و راست نظر میکردم
جز آب و آسمان و درختان جزیره را چیزی ندیدم چون نیک نظر کردم در جزیره چیزی سفید بزرگ دیدم از درخت بزیر آمده بآنسوی رفتم چون
بدو رسیدم دیدم که قبه ایست گرد و بزرگ چو دور او بگشتم دری از برای او نیافتم و پس نرم و لغزنده بود و بفراز آن رفتن نتوانستم
دور او را بپیمودم پنجاه گام بود در فکر حیلتی بودم که بر آن داخل شوم حیلتی نیافتم در غایت حیرت بانسوی و آنسوی آن میگشتم ناگه
آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشت گمان کردم که ابر پیش آفتاب بگرفت سر برداشته نیک نظر کردم پرنده بزرگ جثه
و عریض الاجنحه دیدم که در هوا میپرید و آفتاب بسبب آن ناپدید گشته بود و از آن پرنده بسی در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهل و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت بلند بازرگان
گفته است که چون مرا از آن پرنده بزرگ که در جزیره دیدم عجب آمد حکایتی بخاطر آوردم که او را در زمان گذشته از سیاحان و مسافران
شنیده بودم که در پاره جزایر پرنده بزرگیست او را رخ گویند که کودکان خود را با گوشت پیل خورد پس دانستم که آن قبه سفید تخمی
از تخمهای رخ است من از آن پرنده و تخم در عجب بودم و در آفریده های پروردگار بحیرت اندر مانده خدا را تعالی را حمد و ثنا میکردم
و چشم بآن پرنده داشتم که بسوی آن قبه فرود آمد و آنرا بزیر پر گرفته بخفت و در آن هنگام من برخاسته دستار از سر گشودم و آنرا
مانند طناب بتابیدم سری از آن بمیان بسته سر دیگر آنرا بپای همان پرنده محکم بستم و با خود گفتم شاید که این مرا بشهری و آبادی
برساند و هر جا که پرواز نشستن در هیچ مکان بهتر خواهد بود و پس آن شب را بیدار ماندم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل ربوده
چون فجر بدمید مرغ از روی تخم برخواست و بانگی بلند برآورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرد چندان بالا رفت که من گمان کردم
پرهای او بآسمان خواهد رسید پس از آن فرود آمد و مرا فرود آورد تا آنکه بمکانی بلند برسید مرغ چو بزمین رسید من بسرعت پیش رفته
خود را از پای او بگشودم از او بسی بیم داشتم ولیکن مرا ندید و احساس نکرد چون من دستار از پای او بگشودم و خلاص یافتم بکناری شتابان
بودم که آن مرغ چیزی بچنگال گرفته بپرید چون نیک بدیدم ماری بود بسی بزرگ که او را از زمین برداشته بسوی دریا روان شد من از دیدن
آن مار در شگفت ماندم و بحیرت در آن مکان میرفتم خود را در جای بلند یافتم که در پای آن وادیئ بزرگ و فراخ افتاده بود و در پهلوی آن وادی
کوهی بود بس بلند که کس قدرت فراز رفتن آن نداشت آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا از جزیره بدر آمدم و ای کاش خود را
از پای مرغ نگشودم کاش در همان جزیره بودم که خوردنی در آنجا یافت میشد و هر آینه بسی بهتر از اینمکان بی آب و گیاه بود سبحان الله از محنتی
خلاص گشته بمحنتی بزرگتر و سخت تر از آن در افتادم پس از آن برخواسته دل قوی داشتم و در آن وادی قدم نهاده میرفتم زمین آن وادی را
سنگ الماس یافتم و در آن بیابان مارها و افعیها بودند که بنخل می مانستند و از بس که بزرگ بودند پیل را فرو بردندی و آن مارها از بیم مرغ رخ شبها
آشکار میشدند و روزها پنهان میگشتند که مبادا رخ آنها را برباید و رخ را عادت این بود که آنها را میربود و پاره پاره میکرد و سبب این نیز
معلوم نبود پس من در آن بیابان بماندم و از کرده خویش پشیمان بودم و با خود میگفتم که بهلاک خویشتن عجول شدم و در کار
خود بکوشیدم پس در آن بیابان میرفتم و جایی که شب در آنجا بسر برم نمی یافتم و بسی بیم از آن مارها داشتم خوردن و نوشیدن فراموش
کرده بخویشتن مشغول بودم که غاری در آن نزدیکی پدید شد بدانسوی رفته دریچه یافتم از در دریچه بغار اندر شدم و در آنجا سنگی بود بزرگ آن سنگ
بجنبانیدم و در غار را با سنگ بگرفتم و خود درون غار بودم و با خود گفتم حمد خدا را که بدین مکان آمده ایمن شدم چون روز برآید بیرون رفته
منتظر لطف الهی شوم پس از آن بغار نگاه کرده ماری بزرگ دیدم که در صدر غار بروی تخم خود خوابیده بود تن من بلرزه در آمد کار خود

بقضا و قدر سپردم و آن شب را بابیداری بسر بردم چون فجر بدمید سنگ را از در غار یکسوی کردم و از غار بدر آمدم و از شدت بیداری و رنج
گرسنگی و غایت بیم مانند مست شراب مدهوش بودم و در آن وادی حیران میرفتم که ناگاه لاشه بزرگ افتاده دیدم و در آنجا کسی نیافتم شگفت اندر
ماندم و بفکرت فرو رفتم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر آوردم که در کوه الماس خطرهای بزرگ است کسی بدانجای نتواند
رفت ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس بدست آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را
شرحه شرحه کنند و از آن کوه بدان وادی بیاندازند پس گوشت گوسفند بسنگهای الماس بیفتد و سنگها بدان بچسبد آنگاه پرندگان از کرکس و رخ
بآن لاشه بنشینند و او را بچنگال گرفته بفراز کوه بر شوند در حال بازرگانان بسوی پرندگان آمده بانگ بر آنها زنند پرندگان از گوشت لاشه
دور شوند بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را که بآن گوشت چسبیده برچینند و بشهرهای خویشتن ببرند و هیچکس بسنگ الماس نتواند
رسید مگر باین حیلت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهل و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
سندباد بحری گفت آنچه در کوه الماس دیده بود با یاران خود حدیث کرد پس از آن گفت چون آن لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم
برخواسته نزد لاشه بیامدم و از سنگهای الماس آنچه میتوانستم جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین خود گذاشتم تا آنکه سنگ بسیاری گرد آوردم
آنگاه دیدم که لاشه بزرگی از بالای کوه بزیر افتاد و من پیش لاشه رفته خود را با دستار بر آن لاشه بستم و بر پشت خوابیده او را بسینه گرفتم
در آن اثنا کرکسی بر آن لاشه فرود آمد و آنرا بچنگال گرفته بهوا بلند کرد و من نیز از او آویخته بودم و آن کرکس همی پرید و من و لاشه را همچنین
تا آنکه بفراز کوه برآمد و لاشه بر زمین نهاد و قصد کرد که لاشه را بهم بدرد و بخورد ناگاه آوازی بلند از پشت کوه برآمد کرکس برمید و بپرید
پس من خویشتن از لاشه بگشودم و جامه من بخون آن آلوده بود پس در پهلوی لاشه بایستادم در حال بازرگانی که بانگ بر کرکس زده بود بجانب
لاشه آمد چون مرا در آنجا ایستاده دید از من بترسید و با من هیچ نگفت بنزد لاشه آمده او را این سوی و آنسوی کرد و از سنگهای الماس چیزی
بر آن چسبیده نیافت فریادی بلند بر آورده گفت واحسرتا این چه حالتست آنگاه من پیش رفتم با من گفت تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده
با او گفتم بیم مدار و هراس مکن که من از بهترین انسانم و بازرگان بودم مرا حکایتیست عجیب و قصه ایست غریب سبب آمدن من
بدین مکان حدیثی طرفه دارد تو محزون مباش که با من بسی سنگ الماس است چیزی که ترا کافی باشد بتو خواهم داد و سنگهایی که با من است
هر یک بهتر از تمامت آن سنگهاست که باین لاشه چسبیده اند پس در آن هنگام آن بازرگان آرام گرفته مرا دعا گفت و شکرگذاری آورد و
با من بحدیث شد بازرگانان دیگر که هر یک از ایشان لاشه انداخته بود آواز من با او بشنیدند و بسوی ما بیامدند ما را سلام کردند و سلامت مرا
تهنیت گفتند من نیز تمامت قصه خود را با ایشان بگفتم و رنجی که در سفر برده بودم بدیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدان مکان بیان کردم
پس از آن بخداوند لاشه که من بدو آویخته بودم چیزی بسیار از آن سنگها که با خود داشتم بدادم فرحناک شد و مرا دعا گفت و بازرگانان
با من گفتند بخدا سوگند که ترا عمری تازه داده اند و گرنه هیچکس پیش از تو بدین مکان نرسیده که نجات یابد پس آن شب را در مکانی خوب و امن
بخفتند من نیز با ایشان بخفتم و از اینکه از وادی ماران خلاص یافته شادان و فرحناک غنودم چون روز برآمد برخواسته در آن کوه بزرگ همی رفتیم
و مارهای بسیار دیدیم و از آنجا تا آنکه بجزیره خرم در آمدیم و در آنجا درختان کافور بود و بزرگی هر درخت چندان بود که صد تن آدمی در سایه
آن میتوانستند نشست و اگر کسی میخواست از کافور آن چیزی جمع آورد از بالای درخت با تیغی بلند سوراخ میکرد آنگاه کافور از آن روان
میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس از آن همان درخت خشک گشته هیزم میشد و در آن جزیره نوعی از وحشیان بود که او را کرگدن میگفتند و در چرا
بمانند گاو و گاومیش میچرید و آن جانور از شتر بزرگتر بود و یکشاخ بلند در وسط سر داشت که طول آن ده ذراع بود و پاره سیاحان

شنیده‌ام که بهمان کرگدن پیل بزرگ را بشاخ بردارد و در جزیره و سواحل بگردد و پیل در شاخ او بمیرد و روغن پیل از گرمی آفتاب بگدازد و بسر کرگدن فرو ریزد و در حال کور شود
و او را با لاشه پیل که در شاخ دارد و در سواحل بگردد تا مرغ رخ آمده او را بچنگال گیرد از بهر اولاد خود طعمه برد و در آنجزیره گونه گونه وحوش دیدم که
در نزد ما نظیر آنها هم نمیرسد و من بآن سنگهای الماس که برچیده بودم با بازرگانان معاملت کردم از ایشان درهم و دینار و بضاعت بتجارت
گرفتم و با ایشان سفر میکردم و بشهرها و منبتهای خدا ایشان تفرج مینمودم از بادیه ببادیه و از شهری بشهری روان بودیم و در هر جای بیع و شری
میکردیم تا اینکه بشهر بصره برسیدیم و روزی چند در آنجا بماندیم پس از آن بشهر بغداد آمدم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهل و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران گفت چون از سفر بازگشتم و بشهر بغداد رسیدم
بخانه خود درآمده و بسی سنگ الماس و متاعهای گران قیمت و بضاعتهای نفیسه با خود آوردم عیال و پیوندان بر من گرد آمدند بمسکینان تصدق
کرده بیاران بخشودم و بزرگان هدیت فرستادم پس از آن خوردنیهای لذیذ میخوردم و نوشیدنیهای خوش مینوشیدم و جامهای فاخر میپوشیدم
و کسی که از سفر بازگشتن مرا بشنید بنزد من آمده از حال سفر و چگونگی شهرها سوال میکرد و من خبر باز میگفتم و عجایب و غرایبی که دیده بودم
بیان میکردم و رنجها که برده بودم باز مینمودم مردم از خبرهای من در شگفت ماندند و تعجب کردند پس از آن سندباد گفت انشاءالله فردا حکایت
سفر سیم از برای شما حدیث خواهم کرد پس چون سندباد حکایت سفر دوم بیاران فرو خواند شام بخوردند سندباد بحری یکصد مثقال زر سرخ بسندباد
حمال عطا کرد سندباد حمال زر را گرفته او را دعا گفت و بگرامیان بجای آورد و در راه خود پیش گرفته برفت و آنشب را با فرح و شادی بروز
آورد و چون بامداد شد فریضه صبح بجای آورده بمقتضای موعد بخانه سندباد بحری بیامد سلام داده باو دست تا آنکه باقی یاران جمع شدند بخوردن
و نوشیدند و شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سندباد بحری سخن آغاز کرد و بحدیث سفر سیوم زبان بگشود و گفت ای یاران حکایت
سفر سیوم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و عجیبتر است و آن اینست که من چون از سفر دوم بازگشتم در غایت طرب و نشاط و عیش روز
بسر میبردم چنانکه دیروز بیان کردم و دیر گاهی در بغداد با سرور و انبساط با یاران و دوستان و اخوان صفا بودم پس از آن سودای سفر
بخاطر آورده مشتاق سفر شدم و بتفرج شهرها و دریاها و دیدن خلق راغب گشتم بضاعتی بسیار و متاعهای مناسب سفر دریا بخریدم و از شهر بغداد
تا بصره سفر کردم و از آنجا بساحل دریا آمده کشتی بزرگ دیدم که در آن بازرگانان معروف و اهل خیر و صلاح بودند با ایشان بکشتی نشسته بیاری خدای
سفر کردیم و از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روان بودیم و از هر مکان که میگذشتیم بیع و شری و تفرج میکردیم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه
روزی از روزها در میان دریای مواج کشتی میراندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظاره میکرد که ناگاه طپانچه بر سر خویش بزد و
بادبان کشتی فرو پیچیده ریش خود برکند و جامه در تن بدرید و فریادی بلند برکشید با گفتیم ای ناخدا چه خبر داری و این کار از بهر چیست
ناخدا گفت ای ساکنان کشتی بدانید که باد مخالف باوزیده و ما را از راه عافیت دور کرده و چنین قدر ما را بکوه بوزینگان کشیده دیگر
بوزینگان نرسیده که سالم توانند رفت چنان میدانم که یکی هلاک خواهیم شد پس هنوز ناخدا را سخن بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر
آمدند و دور کشتی را گرفتند و آنها مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی پراکنده شدند ما از زدن و کشتن آنها و راندن ایشان هراس کردیم که مبادا بسبب
انبوهی گرد آیند و ما را بکشند از آنکه کثرت بشجاعت غالبست و ما بیم اندر بماندیم و آنها قبیح ترین وحشیان بودند چشمان زرد و روی سیاه
و پاها مانند پال شتران داشتند و هیچکس سخن آنها را نفهمید و از کار آنها کس را آگاهی نبود هر یک از ایشان را قامت چهار وجب بود طنابهای
کشتی باور فتند و بادندان طنابها ببریدند چون از هر سوی طنابهای کشتی بریده شد کشتی را باد بسوی کوه بوزینگان برد بوزینگان همه کالهها
بگرفتند و بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتهای او برداشتند ما را در جزیره بگذاشتند و خود برفتند تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شد و ما ندانستیم که بکجا رفتند

سفر سیم

وکشتی را

و کشتی را بکجا بردند پس در آنجزیره بماندیم و از میوهها و گیاهها میخوردیم و از چشمهها آب مینوشیدیم که ناگاه در میان جزیره خانه آباد دیدیم قصد آنجا
کرده بدانسوی برفتیم و دیدیم که قصریست بلند حصار دری دارد از چوب آبنوس باز از در قصر درون شدیم در اطراف قصر درون آن بسیار دیدیم
آن مصطبه بزرگ و بلندی یافتیم و دیگهای طعام بکانونها گذاشته و استخوان بسیار در کنار کانونها ریخته دیدیم و لیکن در آن قصر کسی نبود ما
این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم پس از آن بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب بودیم که ناگاه زمین بلرزید و آوازی
از هوا بشنیدیم و در آن ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بصورت انسان پدید شد که دو چشم مانند شعله آتش و دندانها
مانند دندان خنزیر داشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان چاه و لبها مانند لبهای شتر و گوشهای پهن و دراز بر دوش او افتاده بود
و ناخنها مانند ناخن درندگان داشت چون او را بدان حالت بدیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم
بحالت مردگان بودیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهل و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
سندباد بحری گفت که چون آن شخص را با آن صورت هولناک دیدیم بیخبر بماندیم چون آن شخص بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس از آن
برخاسته بنزد ما بیامد و دست مرا بگرفت و مرا از زمین بلند کرد و این سوی و آن سوی مرا ملاحظه میکرد و مرا امتحان میکرد بدانسان که قصاب
گوسفند را امتحان کند مرا از بسیاری اندوه و محنت که برده و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم نزار یافت و در من لاغری و از گوشت
ندید در حال مرا رها کرد و جز من دیگری را از یاران من بگرفت او را نیز چون من امتحان کرد و ملاحظه نمود چون او را نیز فربه نیافت رها کرد
و بدینسان ما را یکی یکی امتحان میکرد تا اینکه بناخدای کشتی که در آنجا بود برسید و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود او را بپسندید و مانند
قصاب که گوسفند بزمین میاندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند حاضر کرده از حلقوم
او فرو برد چندانکه از دبر او بیرون آمد پس از آن آتش سخت بیفروخت و سیخ بر آن بداشت و در روی آتش همی گردانید تا اینکه گوشت
ناخدا پخته و بریان شد آنگاه سیخ از آتش برگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخنهای خویشتن گوشت او را همی کند و میخورد تا اینکه
تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمکید و در پهلوی قصر بینداخت و ساعتی بنشست پس از آن در آن مصطبه بخفت و مانند گوسفند کشته خرخر
و دنباله او بر فشان خفته بود تا بامداد صبح برخاسته براه خود برفت چون از ما دور شد با یکدیگر سخن میگفتیم و میگریستیم و میگفتیم کاش در دریا غرق
میشدیم و یا بوزینگان ما را میخوردند بهتر از این بود که در آتش بریان شویم که اینگونه مرگ بدترین مرگهاست و ما را از این خطر نجات
نخواهد بود پس از آن برخاسته از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی از بهر گریختن در یابیم بسی گشتیم و مکانی نیافتیم
هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر بازگشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص سیاه پدید شد و بنزد ما بیامد و ما را یکی
یکی بازگشتی امتحان میکرد و ملاحظه مینمود تا اینکه یکی از ما را بپسندید و با او چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده بود پس از آن بر مصطبه بخفت
چون بامداد برآمد بعادت معهود برخاسته براه خود برفت و ما را در جای بگذاشت ما بیکجای جمع آمدیم و با یکدیگر بحدیث اندر شدیم
و گفتیم بخدا سوگند که ما خویشتن را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم که اینگونه کشته شدن بدترین مرگهاست
آنگاه یکی از ما گفت باید از برای او حیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم من گفتم ای یاران اگر از کشتن او ناگزیر هستید
این تختهها بگیریم و پاره هیزم بروی او جمع آوریم چیزی مانند کشتی بسازیم پس از آنکه حیله کرده او را بکشیم بروی آن کشتی نشینیم و در دریا
هر جا که خدا بخواهد برویم و یا اینکه در اینمکان بنشینیم تا کشتی بر ما بگذرد بدان کشتی نشسته برویم همگان گفتند بخدا سوگند که
این رای نیکوترین و این کار متین است پس یکی برخاسته تختهها بخارج قصر برده و آنها را چیزی بصورت کشتی بساختیم و در کنار دریا

که بخستهم پاره خورده شده در آن جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد زمین بلرزید و سیاه درآمد و یکی یکی را امتحان کرد و یکی را بگرفت
و چنان کرد که نخست کرده بود چون در مصطبه بخفت برخواستیم و دو سیخ آهنین را در آتش بگذاشتیم چندانکه افروخته شد آنگاه آن دو سیخ را گرفته
بنزد آن سیاه بیامدیم و او خفته بود و نفیر همیزد پس سیخها را بر دو چشم او بگذاشتیم و بیکبار با تمام نیرو سیخها را بچشمان او فرو بردیم
آنگاه صیحه بلند بزد که نزدیک شد زهرهای ما چاک شود و از روی مصطبه برخواسته ما را جستجو میکرد و ما بچپ و راست او میگریختیم چون
نابینا شده بود ما را ندید و ما هراسی بزرگ داشتیم و از خلاص نومید بودیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرد چون در را پیدا
آورد بیرون رفت صیحه همیزد و از شدت صیحه او زمین بلرزید و درآمد ما نیز از قصر بیرون رفتیم و دیدیم که آن سیاه با جفت خود که از وی بزرگتر
و کریه‌تر بود باز گشته همی آید چون ما او را با جفت خود دیدیم هراس و بیم بر ما غلبه کرد و از خوف هلاکت نزدیک شدیم
در حال برخاستیم و آن صورت کشتی بیاوردیم و بر آن نشسته آنرا بدریا افکندیم و آن سیاه با جفت خویش سنگهای گران بسوی ما می‌انداختند
تا اینکه جز سه تن همه ما را با سنگ بکشتند و بر روی آن صورت کشتی جز من و دو تن دیگر نماند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب پانصد و چهل و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است چون ما با یاران خود بر آن کشتی نشستیم سیاه
با جفت خود سنگهای گران بسوی ما انداخته یاران ما را بکشتند و در کشتی جز من و دو تن دیگر کس نماند و آن کشتی ما را بجزیره رسانید در آن جزیره
تا آخر روز بگشتیم چون شب بیامد در همان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهای بزرگ جثه را دیدیم که بر ما احاطه کرده و قصد
فرو بردن ما دارد پس یکی از ما را فرو برد و از دیدن کار خود و برفتن رفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم بخدا سوگند
این مرگ بدتر و بیشتر از مرگ نخستین است و ما فرحناک بودیم که از دست سیاه خلاص گشته و از غرق نجات یافته ایم ولیکن بود
که از این اژدهای شوم خلاص نخواهیم یافت پس از آن برخواسته بجزیره برفتیم و از آب و میوه آن بخوردیم و بنوشیدیم چون هنگام
شام شد بدرختی بلند فراز رفتیم و من بشاخهای بلندتر او برشدم و در آنجا بخفتیم چون شب تاریک شد اژدها درآمد و بچپ و راست
نگاه کرد و ما را بر آن درخت احساس نمود و بسوی ما بیامد و بدرخت برشد چون برفیق من برسید او را فرو برد و من بچشم خود بدیدم
پس آن اژدها از درخت بزیر گشت و راه خود در پیش گرفت و من باقی آن شب را بیدار بودم و در فراز درخت بسر بردم چون روز
برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس مرده بیجان بودم و میخواستم که خود را بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده
شوم و لیکن از جان گذشتن دشوار بود تا چار چوبها بلند و پهن را بپاهای خود بستم و چوبی را بپهلوی چپ و یکی دیگر بپهلوی راست و دیگری را بر شکم
و یکی دیگر بر سر بدانسان که پاهای خود بسته بودم بستم و در میان آن چوبها بخفتم و آن چوبها مرا احاطه کرده بودند چون شب تیره گشت همان اژدها
بعادت معهود بیامد و بسوی من بنگریست و قصد کرد که مرا فرو برد نتوانست از آنکه چوبها از هر طرف حاجب اژدها بودند و اژدها بدور من
میگشت و راه بمن نمیتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و اژدها از من دور میشد و دوباره بسوی من
باز میگشت و هرگاه میخواست مرا فرو برد آن چوبها که از چهار سوی بخود بسته بودم مانع بودند تا رسیدن صبح اژدها با من کار چنین بود
چون روز برآمد اژدها در غایت خشم از من بازگشت و براه خود برفت من در حال دست دراز کرده آن چوبها از خود بگشودم و از بس
رنج و مشقت که از آن اژدها برده بمردگان همی ماندم پس از آن برخواسته در جزیره برفتم تا بپایان جزیره برسیدم مرا در میان دریا کشتی بنظر
افتاد آنگاه شاخی بزرگ از درخت ببریدم و با آن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانگ برایشان زدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من
راندند و بمن نزدیک شدند و آواز من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا گرفته بکشتی اندر نهادند و از حالت من جویان شدند من تمامت

ماجرا را گفتم و هر چه که بر من رسیده بود حدیث کردم بسی تعجب کردند و خیره ماندند آنگاه جامه بمن پوشانیدند و خوردنی پیش من آوردند من چندانکه بایست
بخوردم و آب شیرین و خنک بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطرم بیاسود و از اینکه خدا مرا پس از مرگ زنده کرده بود
شادی بزرگ بمن روی داد حمد خدا را بجای آوردم و نعمتهای او را سپاس گفتم و با یاران کشتی همی رفتیم و باد مراد با ما همی وزید تا اینکه
بجزیره که آنرا جزیره سلاهطه میگفتند برسیدیم کشتی در برابر آن جزیره بداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب پانصد و چهل و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است کشتی را که من در او بودم در برابر جزیره
سلاهطه بداشتند پس بازرگانان و ساکنان کشتی بجزیره درآمدند و بضاعتهای خویشتن از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه خداوند
کشتی روی بمن کرده گفت تو مردی هستی غریب و بی‌چیز و چنانکه خود بیان کردی خطر بسیار دیده و بس رنجها برده قصد من اینست که
سودی بتو رسانم که سبب آن بشهر خویشتن برسی و مرا دعا گویی من گفتم آری بپاس احسان ترا دعا خواهم گفت پس خداوند کشتی گفت کسی با ما
در کشتی مسافر بود و از ما ناپدید شده اکنون ندانیم زنده است یا مرده قصد من اینست که یکی از بضاعتهای او بتو دهم که تو آنرا در این جزیره
بفروشی و من ترا در عوض رنج و تعب تو مزد دهم و مابقی را گرفته نگاه دارم چون ببغداد برسیم از پیوندان او جویان گشته مال او را بایشان
دهیم آیا تو میتوانی که این کار بکنی و بضاعت او را مانند بازرگانان بفروشی یا نه من گفتم یا سیدی فرمان ترا اطاعت کنم و منت برم پس آنگاه
فلاحان را امر کرد که از آن بضاعت بجزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده کشتی گفت ای ناخدا این بضاعتها که بیرون
آوردند از کیست و بنام که بنویسم ناخدا گفت بنام سندباد بحری بنویس که با ما بود و در جزیره غرق شد و از او خبری باز نیامد اکنون
میخواهیم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی بمزد او بدهیم و مابقی ثمن را برداشته ببغداد بریم اگر سندباد را یافتیم بخود او دهیم
و اگر نیافتیم بپیوندان او برسانیم چون من از رئیس شنیدم که با نویسنده گفت که بضاعتها بنام سندباد بحری بنویس با خود گفتم بخدا سوگند
سندباد بحری منم و من در جزیره غرق نشده بودم پس من صبر کردم تا اینکه بازرگانان از کشتی بدر شدند و بیکجا جمع آمده حدیث میکردند
در امور بیع و شری گفتگو اندر بودند در حال من پیش رفته با خداوند کشتی گفتم یا سیدی آیا صاحب این بضاعت میشناسی یا نه خداوند کشتی
گفت لا والله حال او را ندانم جز اینکه مردی بود از بغداد که سندباد بحری نام داشت روزی ما کشتی بجزیره بداشتیم سندباد در آنجا
غایب شد تا امروز خبری از او نداشته ایم پس در آن هنگام من فریادی بلند برآورده گفتم ای ناخدا بدان که من سندباد بحریم غرق نشده
بودم و لیکن وقتی که کشتی بر آن جزیره بداشتند و بازرگانان بجزیره درآمدند من نیز با گروه مردم بیرون آمدم و در جزیره تفریح کردم
و در کنار چشمه که در آنجا بود نشسته خوردنی بخوردم و از هوای خوش آن مکان لذت بردم خواب مرا در ربود و غرق خواب شدم وقتی
که بیدار گشتم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم و این بضاعت از آن منست و بازرگانان که در کوه الماس سنگ الماس برمیچیدند
مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سندباد بحری ام از آنکه من قصه خود را با ایشان گفته ام و حدیثی که با شما گفتم با ایشان خبر داده ام از اینکه
من خفته بودم یاران من مرا فراموش کردند چون بیدار شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم چون بازرگانان سخنان مرا شنیدند
بر من گرد آمدند پاره از ایشان مرا تصدیق کرده و پاره دیگر تکذیب کردند در آن حالت یکی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم
و حکایت آنجا را بیان کردم برخواسته پیش آمد و بازرگانان را گفت ای جماعت بخاطر دارید که من وقتی که عجایب سفر خود را با شما بیان
میکردم گفتم که چون من لاشه گوسفند بوادی الماس انداختم مردی بلاشه من آویخته بفراز کوه بیامد شما سخن مرا باور نکرده
بازرگانان گفتند آری تو این حکایت با ما فرو خواندی ولی ما ترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که لاشه گوسفند

آویخته بود و سنگهای الماس گران قیمت بمن عطا کرد که چون آن سنگها یافت نمی شود و با همین مردم تا شهر بصره رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم
آنمرد ما را وداع کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود برفتیم و این مرد نام سندباد بحری ما را خبر داده بود از آنکه او در جزیره
خفته و یاران او اورا فراموش کرده و رفته بودند ای یاران بدانید که آنمرد بجای نیامد مگر آنکه راستی سخنان که با شما گفته بودم آشکار
شود و این بضاعتها مال اوست که او در وقتی که با ما جمع آمد این ماجرا باز گفته بود و اکنون راستی سخنش ظاهر شد پس چون خداوند کشتی
گفته بازرگانان شنید برخاسته بنزد من آمد و ساعتی در من بتحقیق نظر کرد آنگاه گفت نشان بضاعتهای تو چیست من علامت بضاعت خود
باز نمودم و کاری یاد کرد (?) که در کشتی میانه من و او روی داده بود یک یک از بهر او شمردم آنگاه یقین دانست که من سندباد بحری ام پس مرا
در آغوش گرفت و بسلامت من تهنیت گفت و با من گفت ای برادر بخدا سوگند که کار تو شگفت و حکایت تو غریب است ولیکن حمد خدا را
که میانه ما و تو جمع آورد و بضاعت ترا بتو رد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاهم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگانان و خداوند کشتی آشکار شد که من سندباد بحری هستم خداوند کشتی گفت حمد خدا را که بضاعت تو
رد کرد و مال ترا از غیب نگاه کرد (?) پس در آن ساعت من بضاعت خود را در تصرف گرفتم و در آن سفر بضاعت من سودی بسیار کرد
و مرا از وی ابزرگ (?) بدست آمد و بسلامت خویشتن و رد بضاعت شاکر و شادان بودم و همواره در جزیره ها بیع و شری میکردم تا ببلاد سند
برسیدیم در آنجا نیز بیع و شری کردیم و در دریا از عجایب و غرایب چندان دیدم که در شمار نیاید و از جمله چیزهای عجیب که دیدم ماهی بود
بصورت گاو و ماهی دیگر دیدم بصورت خر و پرنده دیدم که از جوف آب بدر می آمد و در روی آب تخم گذاشته جوجه می آورد و
هرگز از آب بروی زمین نمیرفت پس از آن باذن خدا بتعالی سفر کردیم و باد بما نیکو شد و سفر با ما مبارک گذشت تا آنکه ببصره رسیدیم
و روزی چند در آنجا ماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد روان شدیم چون ببغداد رسیدیم بخانه خود در آمدم و یاران و صدیقان سلام دادم
و بسلامت خود و بازگشتن بوطن فرحناک شدم آنگاه تصدق دادم و یتیمان و بیوه زنان بپوشانیدم و با قارب و پیوندان انعام نمودم
و هدیه ها فرستادم و بخوردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول شدم و بنشاط و طرب رنجهای پیشین را که روی داده بود از یاد من ببرد و
سودی زیاد کرده بودم که با صرف کردن تمام نمیشد و این حکایت که گفتم از عجایب حکایات این سفر بود و فردا از انچه واقع شد بسوی من آیید تا حکایت
سفر چهارم از بهر شما باز گویم که آن عجیبتر از سفرهای پیش است پس از آن سندباد بحری گفت یکصد مثقال زر سکه دار بعادت معهود بسندباد
حمال بدادند و خوانها گسترده خوردنها بخوردند و از آن مجلس بازگشتند و از آن حکایات بسی در عجب بودند و سندباد حمال نیز زر را گرفت
در غایت فرحناکی و شگفتی براه خویش برفت و آنشب را در خانه خود بروز آورد و چون بامداد شد برخاسته و کارها بجای آورد و بسوی
سندباد بحری روان شد چون بنزد او در آمد سلامش گفت سندباد بحری با جبین گشاده پاسخ داد و حمال را در نزد خود بنشاند تا آنکه بقیه یاران
حاضر آمدند آنگاه خوردنها بخوردند و سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و بحکایت سفر چهارم زبان گشوده گفت ای برادران بدانید که چون
من بشهر بغداد باز گشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم و شادی بزرگ و راحت بی اندازه یافتم و محنتهایی که بر من رفته بود فراموش
کردم و بنشاط و طرب گرائیده با دوستان هر روز در بوستانی بلهو و لعب مشغول شدم روزی از روزها نفس ناپاک با من وسوسه
سفر کردن و صحبت ... و بیع و شری آمد و متذکر گشتم و عزیمت محکم کرده بضاعت گرانبها که مناسب دریا باشد بخریدم افزونتر از هر بار
بار بستم از بغداد به بصره رفتم و بارهای خود بکشتی بگذاشتم و با جمعی از بزرگان بازرگانان بصره در کشتی بنشستیم و کشتی روان شد ایشانرا (?)
شد و چند شبانه روز بخوشوقتی سفر کردیم و بادهای موافق وزیدن گرفت از جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی رفتیم تا آنکه روزی از روزها

سفر چهارم

بادی

بادی مخالف بر ما بوزید ناخدا لنگر کشتی بینداخت و کشتی را در میان دریا بداشت و ما بسوی پروردگار تضرع و زاری میکردیم و از درگاه
خدا استغاثه نجات میطلبیدیم که ناگاه بادی سخت و تند بیامد بادبان کشتی بدرید و کشتی را از هم شکست ساکنان کشتی با بضاعتها غرق شدند من نیز غرق
شده بودم تا نیمه روز شنا کردم آنگاه عنایت پروردگار مرا احاطه کرد و تخته چوبین از تختهای کشتی پیش من آمد جمعی از بازرگانان
که در روی آب شنا میکردند بر آن تخته نشستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و یکم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت که چون کشتی غرق شد من با جمعی از بازرگانان بتخته چوبین نشستیم و پهلوی یکدیگر جمع
آمده با پایهای خویشتن آب دریا می بریدیم و موجها و بادها ما را یاری میکرد تا آنکه آب ما را بجزیره انداخت و ما از غایت بیداری و رنج
که کشیده بودیم و از بسیاری گرسنگی و بیم که داشتیم بر دکان (?) بیاسودیم پس با حالت ملالت برخاسته در اطراف جزیره برفتیم گیاهان
بسیار در آنجا یافتیم از آن گیاهان چندانکه سد رمق کند بخوردیم و آنشب را در کنار جزیره بخفتیم چون بامداد شد برخاسته در جزیره بجانب راست
همی رفتیم تا آنکه از دور عمارتی پدید شد بسوی آن عمارت روان شدیم تا چاشتگاه برفتیم و بدر آن عمارت رسیدیم بایستادیم ناگاه از آنجا
جمعی عریان بدر آمدند و با ما هیچ سخن نگفتند ما را گرفته بنزد ملکشان بردند ملک ما را اجازت نشستن داد بنشستیم آنگاه از برای ما خوردنی
آوردند که ما آن خوردنی را نشناختیم و چنان خوردنی در تمامت عمر ندیده بودیم طبع من بخوردن آن اقبال نکرد بخلاف یاران من از آن طعام نخوردم
و نخوردن من لطف خدا بتعالی بوده است که تا اکنون زنده بمانم پس چون یاران من از آن طعام بخوردند عقل ایشان برفت و مدهوش گشته
چیز همی بخوردند و احوال ایشان دگرگون گشت پس از آن از بهر ایشان روغن نارجیل آوردند ایشان بنوشانیدند و تن ایشانرا از آن روغن چرب
کردند در حال یاران مرا چشمها کج شد و بخلاف عادت طعام میخوردند من در کار ایشان حیران بودم و بر ایشان افسوس میخوردم و مرا از ایشان
بیم افزوده من بزرگ شد و از آن جماعت بسی هراسان گشتم چون در ایشان دقت کردم دانستم که ایشان مجوس اند و ملک ایشان غول است (?)
هر کس که بشهر ایشان در آید و یا آنکه در راهها و بیابانها کسی را بیابند او را گرفته بنزد ملکشان بیاورند و از آن طعام بدو بخورانند
و از آن روغن بروی بمالند تا آنکه شکمش بزرگ شود و عقلش برود و ابله شود و اشتها پیدا کرده بسیار بخورد آنگاه خوردنی
و نوشیدنی از برای او از همین طعام و روغن بدهند تا آنکه فربه و درشت شود پس او را ذبح کرده بریان کنند و ملک از آن
طعام دهند و اما خودشان گوشت آدمی را ناپخته و نابریان کرده بخورند پس چون من این کارها از ایشان بدانستم بر خود و یاران خود بترسیدم
و یاران من بسکه مدهوش بودند ندانستند که با ایشان چه میکنند آنگاه ایشانرا بشخصی سپردند هر روز آن شخص ایشانرا مانند چارپایان
بچرا میبرد و اما من از غایت بیم و اندوه و گرسنگی نزار و بیمار شدم و گوشت من بر استخوانهای من بخشکید چون مرا در این حالت دیدند
مرا ترک کردند و از یاد ببردند و هیچیک از ایشان مرا طرفی (?) نیاوردند تا آنکه روزی از روزها حیله کرده از آن مکان بدر آمدم و در آن جزیره
همی رفتم تا آنکه از آن مکان دور گشتم چوپانی را دیدم که در میان جزیره بر جایی بلند نشسته چون نیک نظر کردم دیدم همان شخص است که یاران
مرا از بهر چرا باو سپرده اند و در پیش او جز یاران من بسی مردان بودند که عقلشان رفته بود چون آن شخص بسوی من نظاره کرد دانست
که من عقل خود را مالکم و آنچه که بیاران من رسیده بمن نرسیده و آنگاه از دور مرا اشارت کرد و با من گفت که باز گرد و از راهی که
در دست راست است برو که از آن راه بنجات اندر شوی من بدان راه که اشارت کرده بود بازگشتم و در دست راست راهی دیدم
از آن راه برفتم ساعتی میدویدم و ساعتی از بهر راحت آهسته میرفتم تا آنکه از چشم آنمرد که مرا بدین راه دلالت کرده بود پنهان شدم که
نه من او را میدیدم و نه او مرا میدید در آن حالت آفتاب غروب کرد و تاریکی شب پرده بیاویخت من از بهر راحت بنشستم و قصد خواب کردم

حاضر کرده

مرا از غایت بیم و رنج و گرسنگی در آن شب خواب نبرد چون نیمهٔ شب شد برخواستم و در جزیره روان شدم و همی رفتم تا آفتاب برآمد من از هیچ
گیاه و برگ درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم پس از آن برخواسته روان شدم و تا هفت شبانروز در جزیره همی رفتم و هر وقت
گرسنه میشدم از گیاهان جزیره سد رمق میکردم تا آنکه بامداد روز هشتم برآمد مرا نظر افتاد سیاهی بدیدم و بسوی آن سیاهی روان
شدم و تا هنگام غروب همی رفتم و مرا دل بهراس و بیم اندر بود آنجا با تامل نظر کردم جماعتی دیدم که دانهٔ فلفل بر میچیدند چون نزدیک
شدم ایشان مرا بدیدند بسوی من بشتافتند و از هر سوی مرا احاطه کرده با من گفتند تو کیستی و از کجائی گفتم ای جماعت بدانید که من
مردی هستم غریب بی نوا پس نوبت انچه از خطرها و سختیها بر من گذشته بود با ایشان باز گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری گفته است چون من آن جماعت را که دانهٔ فلفل
جمع میکردند بدیدم ایشان از حالت من جویان شدند من تمامت ماجرا با ایشان بگفتم و سختیها و رنجها که برده بودم بیان کردم گفتند بخدا
این کاری بس شگفت و حکایتی است عجیب که چگونه از طایفهٔ زنگیان خلاص شدی و از ایشان در این جزیره بچه سان گذشتی که ایشان
خلقی بسیار و گروهی انبوه هستند و گوشت آدمیان بخورند و هیچکس از ایشان سلامت در نرود و کس نتواند که از ایشان در گذرد
من ماجرای خود را بیان کردم که زنگیان یاران مرا طعامی بخورانیدند که من از آن طعام نخوردم آنگاه سلامت مرا تعجب کردند
و از ماجرای من عجب کرده مرا در نزد خویشتن بنشاندند چون از کار فارغ شدند طعامی لذیذ حاضر آوردند من طعام خوردم و ساعتی
در نزد ایشان راحت یافتم آنگاه مرا بکشتی نشاندند و بجزیرهٔ خودشان بیاوردند و مرا پیش ملک بردند ملک را سلام دادم ملک
مرا جواب گفت و مرا گرامی بداشت و از حال من جویان گشت من ماجرای خویش از آغاز تا انجام بملک فرو خواندم ملک را از قصهٔ
من بسی عجب آمد و مرا اجازت نشستن داد پس از آن فرمود طعام حاضر آوردند بقدر کفایت خوردم و دست بشستم شکر خدای تعالی
بجای آوردم و ملک را ثنا گفتم و در نزد او بماندم و شهر را تفرج کرده دیدم شهری است آباد و در آن شهر بازارها و بضاعتها و فروشندگان
و مشتریان هستند و از هر گونه میوه و خوردنیها در آن شهر چندان هست که بوصف اندر نیاید پس از رسیدن بآن شهر خرم و شادان شدم
و خاطرم برآسود و با مردمان آنجا آشنائی گرفتم و در نزد ایشان و در نزد ملک عزیز و گرامی بودم و در آن شهر خورد و بزرگ را دیدم که با اسبان نیک
سوار میشوند مرا عجب آمد با ملک گفتم چرا بر اسب زینی سوار نمیشوید که راحت در آنست و قوت از او افزون شود ملک گفت زین کدام است
که ما هرگز نام زین نشنیده ایم و در تمامت عمر آنرا ندیده ایم من با ملک گفتم اگر مرا دستوری دهی از بهر تو زینی بسازم که بر آن سوار گشته
خوبی آنرا مشاهده کنی و راحت آنرا بدانی ملک گفت آنچه دانی بکن من نجار و چوب بخواستم چون حاضر آوردند در نزد نجار نشسته زین را نقش
بیاموختم پس از آن پشم خواسته از آن پشم نمد زین بمالیدم و چرم بروی زین بکشیدم و حلقه‌ها بر آن بکوبیدم و تنگش از آن بیاویختم آنگاه
آهنگر بخواستم کیفیت رکاب باو بیاموختم رکابی بزرگ بساخت من آنرا سپید کردم و رکاب بندهای حریر بدان بستم آنگاه برخواسته اسبی
از بهترین اسبان ملک گرفته زین براو بنهادم و رکابها از او بیاویختم و لگامش بر سر کرده پیش ملک بیاوردم ملک را بسی خوش
آمد و او را بپسندید چون بر او سوار شد فرحناک گردید و مالی بسیار بمن بذل کرد چون وزیر ملک بدید من چنان زین ترتیب دادم او نیز
از من تمنا کرد که از برای او نیز زینی بسازم من از برای او نیز زینی بساختم زین ملک بساختم و بزرگان دولت و خداوندان منصب
زین بخواستند و من از برای ایشان زین میساختم نجار و آهنگر را ساختن زین و رکاب بیاموختم زین و رکاب ساخته میفروختم تا آنکه
از این کار مالی بسیار جمع آوردم و مرا در نزد ملک و بزرگان دولت رتبتی افزون و جایگاهی بلند بود و مرا بسی دوست میداشتند تا آنکه

روزی

روزی از روزها در غایت عزت و شادی در نزد ملک نشسته بودم که ملک با من گفت ای فلان تو در نزد ما عزیز و گرامی هستی و یکی از خویشان
ما را پس از این طاقت جدائی تو نیست و نمیخواهیم که تو از این شهر بیرون روی اکنون قصد من اینست که سخن مرا بپذیری و خواهش
مرا رد نکنی من باو گفتم ایملک قصد تو چیست که من سخن ترا رد نخواهم کرد و ترا بر من بسی نیکوئیها و احسانست و من از جملهٔ خادمان توام
ملک گفت قصد من اینست که ترا زنی خوبروی و خداوند مال و جمال دهم که تو در نزد ما ساکن شوی و این شهر را وطن خود گیری
چون من سخن ملک بشنیدم از ملک شرم کرده پاسخ ندادم ملک گفت ای فرزند چرا پاسخ ندادی گفتم ایملک جهان فرمان تراست
در حال ملک قاضی و شهود حاضر آورده زنی بلند قدر و عالی نسب و خداوند مال و بدیع الجمال و خداوند خانه و ملک و عقار بمن تزویج کرد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و سیم برآمد گفت ایملک جوان بخت سندباد بحری گفته است
مجلس گفت ملک پس از آنکه زنی خداوند مال و جمال بمن تزویج کرد مرا مالی بسیار داد و خانهٔ وسیع و عالی بمن بخشود و خدم و حشم و جهیز
و جامه از بهر من ترتیب داد من در غایت راحت و نهایت انبساط و لذت بسر میبردم و شفقت و نیکی را که بر من روی داده بود فراموش
کردم و با خود بگفتم که هر وقت بشهر خود سفر کنم زن خویش را با اینحال با خود ببرم ولی انسان از قضا آگهی ندارد و آدمی نمیداند که بدو چه خواهد
رسید القصه من آن زن را بسی دوست میداشتم و او نیز محبت بسیار با من داشت میانهٔ من و او چیزی خلاف نبود و در عیش و خوشی
شادی و طرب عمر بسر میبردیم تا آنکه زن همسایه را اجل در رسید چون مرا با همسایه الفتی بود و میان ما صحبت بود بنزد او رفتم دیدم که در بدترین
حالت ملول و محزون نشسته من او را تعزیت گفتم و بشکیبائیش ترغیب کرده گفتم ای برادر محزون مباش که خدایتعالی ترا بهتر از این
عوض خواهد داد و انشاء الله ترا عمر دراز خواهد شد در حال آن مرد گریان شد و سخت بگریست و با من گفت ای صدیق مهربان چگونه من دیگر
از آن زن دیگر خواهم گرفت و از کجا خدایتعالی مرا بهتر از او عوض خواهد داد که از عمر من جز امروز بیش نمانده گفتم ای برادر عقل را بکار بر و
بشارت مرگ مده که الحمد لله تو تندرست و سالم هستی آن مرد با من گفت ای رفیق بجان تو سوگند که فردا مرا نخواهی دید و در میان مردم نخواهی
خواهم بود گفتم ای برادر چگونه تو فردا از جملهٔ مردگان خواهی بود گفت چون امروز زن مرا بخاک سپارند مرا نیز با او بخاک سپارند که عادت
شهر ما همین است که چون زنی بمیرد شوهر او را با او زنده بخاک سپارند و اگر مردی هم بمیرد زن او را با او زنده در گور کنند که یکی
پس از دیگری در روی زمین نماند و لذت دنیا نبرد من گفتم بخدا سوگند این عادت بسی ناپسند است پس ما بگفتگو اندر بودیم که
غالب مردان شهر حاضر شدند و همسایهٔ مرا از برای زن او و از برای خویشتن تعزیت گفتند و بتجهیز میت پرداختند پس تابوتی آورده
زن همسایه را در تابوت گذاشتند و بسوی گورستان برداشتند شوهر زن نیز با ایشان همیرفت تا آنکه بخارج شهر رسیدند و جنازه را در مکانی
که بجانب کوه بود فرود آوردند و سنگی بزرگ در آنجا بود چون سنگ برداشتند چاهی پدید شد زن را در آن چاه انداختند آنگاه مردمان شوهر زن
جمع آمدند او را بریسمانی بسته بدان چاه فرو آویختند و کوزهٔ آب با هفت قرص نان از برای توشهٔ آن مرد بیاویختند چون آن مرد در بن چاه جای گرفت
ریسمان را از خود بگشود مردمان ریسمانها بالا کشیدند و سر چاه را با آن سنگ بزرگ پوشانیدند از پی کار خود برفتند و همسایهٔ مرا با زن او
در چاه بگذاشتند من با خود گفتم بخدا سوگند این گونه مردن از مرگهای نخستین دشوارتر است آنگاه بنزد ملک آن شهر در آمدم و با او گفتم
ای ملک جهان در شهر شما چگونه زنده را با مرده بخاک میسپارند ملک گفت عادت شهر ما همین است که چون زن بمیرد شوهر را با او بخاک میسپارند
و همچنان اگر شوهر بمیرد زن را با او بخاک سپارند تا از همدیگر در حیات و ممات جدا نشوند و این عادت از پدران ما است گفتم ایملک مرد
غریب را نیز بدینسان کنند ملک گفت آری اگر غریب را نیز زن بمیرد او را با زن خود زنده در گور کنند پس چون من این سخن بشنیدم زهره‌ام

بشکافت و از غایت حزن و اندوه جگر من برفت همی‌ترسیدم که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او زنده بخاک بسپارند پس ایشان خویشتن را تسلی
دادم و گفتم شاید که من پیش از زن خود بمیرم و کس نداند که سابق کدام است و لاحق کیست از قضا چند روزی بگذشت زن من بیمار شد
دو سه روزی بیمار بود که بمرد غالب مردان شهر بتعزیت کوی من جمع آمدند و ملک نیز بتعزیت کوی من آمد پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین
جامه‌های او را بروی پوشانیدند و قلاده‌ای گوهر برو او آویختند تابوتش بنهادند تابوت برداشته بسوی همان کوه روان شدند چون بآنجا
رسیدند سنگ از در چاه یکسو کرده زن مرا در چاه افکندند آنگاه همه یاران و همسایگان پیش من آمده مرا وداع میکردند و من در میان
ایشان فریاد میزدم و میگفتم که من مردی ام غریب بعادت شهر شما طاقت ندارم و ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد من نگاه نکردند
مرا گرفته ببستند و کوزه آب با هفت قرص نان با من ببستند و بچاه اندر فرو آویختند و با من گفتند که ریسمانها از خویشتن بگشای من نگشودم ریسمانها
بسوی من انداخته سر چاه را با آن سنگ بزرگ بپوشانیدند و از پی کار خود برفتند دیدم آن مکان در زیر کوه و غاریست بس بزرگ چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری با یاران خود گفت
که چون مرا با زن خود بچاه اندر کردند در غار را با آن سنگ بپوشانیدند و از پی کار خود برفتند دیدم آن مکان در زیر کوه و غاریست بس بزرگ در آن غار
مردگان بسیار دیدم که گندیده بودند آنگاه خویشتن را ملامت کردم و از کرده خود پشیمان شدم و با خود گفتم هر چه بر من آید سزاوارم پس چون
در آن مکان ماندم و شب و روز نشناختم و با اندک قوت میساختم تا گرسنگی و تشنگی بغایت نرسید نخوردم و ننوشیدم و از بیم آنکه توشه و آب
تمام شود اندک میخوردم و با خود میگفتم سبحان الله چه مصیبتی بود که دچار گشتم و چرا در این شهر زن گرفتم چه بخت تیره دارم که از بلایی رها
نگشته ببلایی دیگر گرفتار میشوم ایکاش بدریا اندر غرق میشدم و یا در کوه میمردم که این مرگ از همه مرگها دشوارتر است من همواره بدینحالت
خویشتن را ملامت میکردم و بر استخوان مردگان میخفتم و از خدا تعالی تمنای مرگ کرده و نمی‌یافتم و بدینحالت بودم تا اینکه از گرسنگی بیطاقت
شدم و جگرم از تشنگی بسوخت لختی نان خورده جرعه آب بنوشیدم برخاسته در اطراف غار بگشتم آن مکان را وسیع و بزرگ یافتم و مردگان
بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا یافتم من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی ساختم که بهنگام خواب در آنجا بخفتم و مرا توشه
کم شد و از آب و نان اندکی ماند من در هر دو روزه و در هر دو روز لقمه میخوردم و جرعه مینوشیدم که مبادا نان و آب تمام شود و من پیش از مرگ
روزی اندر دو زانو نشسته بفکرت اندر بودم که اگر نان و آب تمام شود چه بایدم کرد و حیلت من چه خواهد بود در این خیال بودم که سنگ
از در چاه یکسو شد گفتم آیا چه حادثه روی داده ناگاه مردان را دیدم که بر سر چاه ایستاده مرد مرده و زن زنده را بچاه اندر آویختند
و زن میگریست و مینالید و لیکن آب و نان بسیار با آن زن فرو آویختند من آن زن را نظاره میکردم و او مرا ندید چون مردان سر چاه را با سنگ بپوشانیدند
برفتند من استخوان پای مرده برداشته بسوی آن زن بیامدم و استخوان بر سر او بزدم در حال بیخود بیفتاد دو باره و سه باره با آن استخوان بزدم
تا اینکه بمرد نان و آبی که با او بود برداشته بمکانی که در یکسوی غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم از آن نان و آب اندک اندک چندانکه
سد رمق کند بخوردم که مبادا تمام شود و من از گرسنگی بمیرم پس من دیرگاهی در آن غار بسر بردم و هر زنده را که با مرده در چاه میکردند
من او را بکشتم و نان و آب او را گرفته سد رمق میکردم تا اینکه روزی از روزها خفته بودم چون از خواب برخاستم آوازی بشنیدم از کنار
استخوانهای مرده برخاستم و بسوی او برفتم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم که از وحشیان است از پی او برفتم در صدر غار روشنایی
مانند ستاره پدید شد که گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آن سوی کردم هر چه نزدیکتر میشدم روشنایی زیادتر و وسیع‌تر و فراختر میشد
بهنگام یقین کردم که از آن غار راهی به بیرون است و با خود میگفتم که یا این غار را مانند آن در دیگر هست و یا اینکه از این غار سوراخیست به بیرون

پس ساعتی بفکرت فرو رفته بسوی آن روشنایی روان شدم ناگاه نقبی دیدم که از پشت آن کوه بهمان غار است که وحشیان از آن نقب بغار اندر
آمده گوشت مردگان میخورده‌اند و پس از سیر شدن از همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب بدیدم روان من تازه شد و خاطرم بیاسود و جانم
راحت یافت و زندگی را پس از نومیدی امیدوار گشتم و از آن نقب بیرون آمده خویشتن در فراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه
در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع بود و کس بدانجا نمیتوانست رسید پس من فرحناک گشته حمد خدا بجای آوردم پس از آن
از نقب بغار بازگشتم و آنچه نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون کردم و چیزهای بسیار از عقدهای گوهر و قلاده‌های مروارید و
زیورهای زر و سیم مرصع با انواع معدنیات از آن غار برداشته بجامه مردگان فرو پیچیدم و از نقب به پشت کوه آورده در ساحل دریا
بانتظار کشتی بایستادم هر روز بغار در می‌آمدم اگر کسی را زنده در غار میکردند من او را کشته نان و آب او را میبردم و در کناره دریا بانتظار
کشتی می‌نشستم و هر چیز که در آن غار از گوهر و زر و سیم مییافتم بجامه مردگان فرو پیچیده بساحل دریا می‌آوردم و دیرگاهی بدینسان روزگار
بسر میبردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و پنجم** برآمد گفت ایملک جوان بخت
سندباد بحری گفته است که من از غار زر و سیم و گوهرها بیرون آورده در ساحل دریا دیرگاهی بسر بردم روزی از روزها در کناره دریا
نشسته در کار خود بفکرت اندر بودم که ناگاه در میان دریا کشتی پدید شد جامه سفیدی از جامه مردگان گرفته بر سر چوب انداختم و سوی
کشتی را با آن اشارت میکردم تا چشم ناخدا بسوی من نظر افتاده اشارت من بدانستند کشتی بسوی من راندند آواز مرا بشنیدند جمعی را
در زورقی بسوی من فرستادند چون فرستادگان بمن نزدیک شدند با من گفتند که سبب نشستن تو در اینمکان چیست و با این کوه از کجا
برآمدی که ما هرگز کس در اینجا ندیده‌ایم گفتم من مرد تاجرم بازرگانی کشتی من غرق شد من با همه بضاعت خود بتخته چوبین بر او فتادم پس
از محنت و رنج بسیار خدا تعالی مرا با بضاعت خود از غرق خلاص داده بدینمکان رسانید پس ایشان چون سخن من بشنیدند مرا با آن چیزها
که از غار جمع آورده بجامه و کفنهای مردگان پیچیده بودم بزورق گذاشتند و زورق رانده بکشتی برسانیدند ناخدای کشتی با من گفت
ای مرد چگونه بدینمکان رسیدی که این کوهی است بزرگ و در پشت این کوه شهریست آباد و من تمامت عمر در این دریا سفر کرده و از این کوه
گذشته‌ام جز وحشیان و پرندگان کس در اینمکان ندیده‌ام من با خداوند کشتی گفتم که من از کشتی بزرگ بازرگانان سفر میکردم کشتی
بشکست من بهمین بضاعتهای خود را بیک تخته چوبین بزرگ از تختهای کشتی گذاشتم و بخت یاری کرد و بسلامت بدین کوه بیامدم و با ناخدا
کسی که کشتی از اینجا برده نشسته بودم که شاید مرا بجایی رساند و از آنچه در شهر و در غار بمن گذشته بود با ایشان نگفتم از آنکه ترسیدم
که در آن کشتی از اهل آن شهر کسی باشد پس از آن هدیتی لایق و گرانبها از مال خود بخداوند کشتی برده با او گفتم یا سیدی تو سبب نجات
من از اینمکان خطرناک شدی این هدیت را از من قبول کن خداوند کشتی هدیت مرا قبول نکرد و با من گفت ما هر کسی را که بیابیم
اگر غرق شده و از کشتی باز مانده را در کناره دریا و یا در جزیره دریابیم او را برداشته نان و آبش دهیم و اگر برهنه باشد جامه‌اش بپوشانیم
چون به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود بر او بذل کنیم و این نکوییها را با او از بهر خدا بجای آوریم پس در آن هنگام او را دعا گفتم و از جزیره
بجزیره و از دریا بدریا روان بودیم و من بسلامت خود شادی میکردم و هر وقت که بودن خود را در غار بخاطر میگذرانیدم عقل من
زایل میشد و بدینسان همی رفتیم تا اینکه بقدرت خدا تعالی ببصره رسیدیم و دو سه روزی در آنجا ماندم پس از آن بشهر بغداد روان گشته
بخانه خود باز آمدم یاران و پیوندان خویش را ملاقات کردم ایشان بسلامت من تهنیت گفتند و از بازگشتنم فرحناک شدند پس آنچه
مال و متاع با خود آورده بودم بصندوقها نهادم و تصدق داده موهبت کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشانیدم و لذت انبساط

وشادی با یاران بلهو و لعب و نقل و طرب مشغول شدم ای برادران سندباد بری بدان آنچه از عجایب در سفر چهارم می دیدم ولیکن امروز و فردا
ان شاء الله چون بنزد من آیی آنچه در سفر پنجم روی داده با تو باز گویم که از همه غریبتر و خوشتر از حکایاتی است که گفتم پس از آن سندباد بحری امر کرد
یکصد مثقال زر سرخ بسندباد حمال بدادند آنگاه خوان گستردند حاضران خوردند و نوشیدند و در غایت خوشی و عجب از مجلس پراکنده گشته هر یک
راه خود در پیش گرفتند و سندباد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را در غایت سرور بروز آورد و چون بامداد شد سندباد بری برخاست و فریضه
بجای آورده روان شد تا بخانه سندباد بحری برسید او را سلام داد او نیز او را تحیت گفت و جواب گفت و پیش خویشش جای داد و سندباد حمال
بنشست تا جمیع یاران بیامدند آنگاه گونه گونه خوردنیها فرو چیدند حاضران خوردند و نوشیدند و لذت بردند و طرب کردند و بعد از آن شاد
شدند سندباد بحری سخن گفتن آغاز کرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و ششم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت سندباد بحری ماجرای سفر پنجم را حدیث کردن آغاز کرده گفت ای یاران بدانید که چون من از سفر چهارم باز گشتم بعیش و نوش نشستم پنجم
و آنچه بمن روی داده بود فراموش کردم روزی از روزها هوای سفرم بر سر افتاد و تفرج شهرها و جزیره ها را مشتاق شدم و دامن همت
بر میان زدم و بضاعت گران قیمت که مناسب سفر دریا باشد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی بجانب بصره نهادم و در آنجا کشتی بلند دیدم
خریده ناخدا و ملاحی برای آن مزدور گرفتم و غلامان و خادمان خود را بر او گماشته بار بر آن کشتی نهادم و جمعی از بازرگانان نیز بیامدند و کرایه
کرده بار بر آن کشتی آوردند و در کشتی بنشستند در غایت شادی و انبساط روان شدیم و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی رفتیم و شهرها
و جزیره ها را تفرج کرده بیع و شری همی کردیم تا اینکه بجزیره بزرگ خالی برسیدیم که هیچکس در آنجا نبود و در آنجا قبه بود بزرگ بازرگانان
بتفرج او از کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را دیدند ندانستند که او بیضه رخ است او را با سنگ بزدند و بشکستند آب بسیار مانند نهر
روان شد و جوجه رخ از او پدید گشت بازرگانان او را از بیضه بدر آوردند و او را ذبح کرده گوشت بسیار از او برگرفتند و من در کشتی
بودم از کار ایشان آگاه نشدم و ندانستم که چه کردند یکی از خادمان با من گفت یا سیدی برخیز و این بیضه را تفرج کن من تفرج را برخاستم و دیدم که بازرگانان
او را بشکسته اند بانگ بر ایشان زدم که چرا چنین کار کردید اکنون رخ پدید آید و کشتی ما را بشکند با ملکی اندر بودیم که آفتاب از چشمها نهان
شد و روز تاریک گشت آنگاه سر برداشتیم تا ببینیم که میانه ما و آفتاب چه حایل گشت ناگاه دیدیم که پرهای رخ میانه ما و آفتاب حایل
و هوا را تاریک کرده و سبب این بوده است که چون رخ دید که بیضه او را بشکستند جفت خود را آواز داد و بکشتی احاطه کردند و بالای آن بانگ
از حد بلند بر ما میزدند من ناخدا و ملاح کشتی را گفتم پیش از آنکه هلاک شویم کشتی را برانید در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره
برآمدند و کشتی را گشوده بادبان برافراشتند و کشتی براندند چون رخ دید که ما بکشتی نشسته روان شدیم از ما غایب شد و ما بسرعت کشتی همی رفتیم
که از آنها خلاص شویم ناگاه دیدیم که آنها از پی ما روان گشته کشتی ما را احاطه کردند هر یکی را سنگی بزرگ مانند کوه در چنگال است پس یک رخ سنگی را
که در چنگال داشت بسوی ما بینداخت چون کشتی تند میرفت سنگ خطا کرد و بکشتی برنیامد و نزدیک بر کشتی بیفتاد و ما کشتی را از صدمت آن
آن سنگ اضطرابی بزرگ روی داد و ما را بلند همی کرد و پایین همی آورد آنگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت بر ما بینداخت سنگ بکشتی
مقدم رسیده کشتی برآمد و او را بیست پاره کرد کشتی از هم بریخت و هرچه در کشتی بود غرق گشت من آهنگ خلاصی کردم خدای تعالی تخته را
از تختهای کشتی بمن برسانید بآن تخته سوار شده آب با پای خود میزدم و باد و موج یاری کردی تا کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود بخت
بر در دیگر بجزیره در آمدم و نیمه مرده بودم از غایت رنج که برده بودم بحالت مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی از هلاک من چیزی نمانده
بود پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و اندکی راحت یافته برخاستم و در آن جزیره بگشتم جزیره دیدم مانند باغی از باغهای بهشت با شجرهای انبوه

روان

روان و درختها گوناگون و میوه های لذیذ و مرغان خوش الحان داشت و از میوه های آنجا خوردم سیر شدم و از آب چشمه ها بنوشیدم و خدا را شکر
بجای آورده ثناهای او را گفتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و هفتم** برآمد گفت ای ملک
جوان بخت سندباد بحری گفت چون من از غرق خلاص گشته بجزیره آمدم و از میوه های لذیذ خوردم و از چشمه های روان نوشیدم حمد خدا را
بجای آورده او را ثنا گفتم و بدین حالت در جزیره بنشستم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان را فرو گرفت و در آن جزیره نه آوازی شنیدم
و نه کسی دیدم و از بسیاری رنج و تعب و غایت هراس بیم مانند کشتگان بودم تا بامداد بخفتم و از جای خود برخاستم چون روز
شد برخاستم و در میان درختها راه سپردم تا بچشمه رسیدم و در آنجا شیخی نیکو منظری دیدم که نشسته و برگ درختان بخود بسته بود گفتم شاید این شیخ
از غرق خلاص شدگان باشد که بدین جزیره در آمده آنگاه بدو نزدیک گشتم او را سلام دادم با اشارت جواب داد و سخن نگفت گفتم ای شیخ
سبب نشستن تو در این مکان چیست سری جنبانید و آهی کشید و افسوس حسرت آشکار کرد و با دست اشارت نمود که یعنی مرا بر دوش بگیر
و از این مکان بردار و بآنسوی نهر بگذار من با خود گفتم اگر با این شیخ نیکویی کنم و از این مکان بردارم و بدانجا که میخواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد
و پاداش آن خدا بمن عطا فرماید در حال پیش رفته او را بدوش گرفتم و بجائی که اشارت کرده بود بردم آنگاه گفتم فرود آی
آن شیخ از دوش من بزیر نیامد و پاهای خود را بگردن من در پیچید پاهای او نظر کردم دیدم مانند چرم گاومیش است از او بترسیدم و بیهوش
شدم خواستم که او را از دوش خود بیندازم پاهای خود را بگردنم سخت در پیچید و میخواست که مرا بکشد جهان در چشمم تاریک شد چون مردگان
بیهوش بیفتادم آنگاه ساقهای خویش از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت و پهلوی من بزد و الم سخت از آن ضربت مرا روی داد
من برپای خاستم در حالتی که او بدوش من سوار بود و با دست خود مرا اشارت کرد که او را در میان درختان بسوی میوه های لذیذ
برم هر وقت که مخالفت میکردم با پاهای خود مرا سخت میزد چنانکه با تازیانه زنند و پیوسته مرا بهر مکانی که میخواست اشارت میکرد و من
او را بدانمکان میبردم و اگر سستی مینمودم مرا سخت میزد و من در دست او مانند اسیران بودم پیوسته او را در میان جزیره میگردانیدم
و او شب و روز بدوش من بود و بر دوش و گردن من بول و غایط میکرد و در وقت خواب پاهای خود بگردن من در پیچیده اندکی بخفتی و
بیدار گشته مرا میزد و من مخالفت او نمیتوانستم کرد و پیوسته در رنج و تعب بودم و خویشتن را ملامت میکردم و آرزوی مرگ داشتم و
دیرگاهی بدینحالت بودم در رنج تا اینکه روزی از روزها در جزیره بمکانی گذشتم که کدوی بسیار در آنجا می بود و پاره از آنها خشکیده
یافتم کدوی خشکیده بزرگی از آن کدوها برگرفتم و سر او را گشوده میان آن را تهی کردم آنگاه بپای درخت انگور آمده با فشردن انگور شیره
ساختم و سر آن را محکم کرده بآفتاب گذاشتم چند روزی بر او بگذشت تا اینکه شراب ناب شد من هر روز از آن شراب میخوردم
که تا از سختی رنجهای آن پلید آسوده باشم و هر وقت مست میشدم رنجهای او بر من سهل مینمود تا اینکه روزی از روزها آن پلید که
نظاره کرده دید که من از آن شراب میخورم با دست خود اشارت کرد که این چیست گفتم این چیز شربتی است که قلب را قوت دهد و خاطر را انشراح
افزاید پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید را بر دوش در میان درختان بدین سوی و آن سوی همی بردم چون اثر شادی
مستی کامل شد برقصیدم و بخواندم و تماشا کردم پلید که چون مرا بدین حالت بدید با اشارت کرد و از من بخواست که از آن شراب بنوشد
من از بیم جان کدوی شراب بدو دادم در حال او آن کدو برلب نهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود بنوشید و کدو را بینداخت
آنگاه او را طرب روی داد و در دوش من برقص درآمد پس از آن از غایت مستی اندامهایش سست شد و باین سوی و آن سوی میجنبید
گشت چون من سستی او را دانستم و بمستی او یقین کردم دست برده پاهای او را بگرفتم و از گردن خود گشوده او را از دوش خویشتن بر زمین بینداختم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و پنجاه و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با بازرگانان
گفت که چون من آن پلید را بر زمین انداختم خود را از او خلاص دیده از رنجی که داشتم راحت یافتم آنگاه ترسیدم که او از مستی برخیزد و مرا بیازارد
در حال سنگی بزرگ برگرفته سر او را با سنگ بکوفتم چون کشته گشت خاطرم بیاسود بکنار دریا آمدم و در کناره از میوه های جزیره بخوردم و از آب
آنجا بنوشیدم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها در سرگذشت خویش بفکرت بودم و با خود میگفتم کاش بدانستمی که
بر من چه خواهد رفت آیا بسلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم گشت یا نه در آن ساعت یک کشتی در میان دریا پدید شد و کشتی بیامد تا اینکه
کشتی را بر آن جزیره بداشتند و طنابهای او را بدرختان جزیره محکم ببستند ساکنان کشتی بجزیره در آمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند
همگی با سرعت بسوی من آمدند و مرا احاطه کردند و حالت من پرسیده از سبب بودن من در آن جزیره جویان شدند من ماجرای خود را
با ایشان حدیث کردم حدیث من ایشان را عجب آمد و بشگفت اندر ماندند و با من گفتند آن شیخی که بر دوش تو سوار بوده او را شیخ البحر گویند
جز تو هیچکس بزیر پای او زنده خلاص نشد الحمد لله که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه از بهر من بیاوردند طعام
خوردنی خورده و جامه بپوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتند و کشتی بیراندند تا اینکه کشتی بشهری بلند بنائی رسید که خانه های آن شهر بلند و محکم بود
و آن شهر را شهر بوزینگان می‌گفتند و ساکنان آنشهر را عادت این بود که چون شب میشد از دروازه که بطرف دریا بود بیرون می‌آمدند و از ترس
بوزینگان بکشتیها و زورقها نشسته شب را در روی دریا بروز می‌آوردند من بتفرج آن شهر برآمدم چون بازگشتم کشتی رفته بود
انگشت ندامت بدندان گرفتم و آنچه که در سفرهای پیش از بوزینگان بمن روی داده بود بیاد آوردم و گریان شدم و ملول و محزون بنشستم
یکی از مردمان آن شهر پیش من آمد و با من گفت ای مسکین گویا غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر
بداشتند من از کشتی بدر آمدم که شهر را تفرج کنم وقتی که بسوی کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آن مرد با من گفت برخیز و با ما بکشتی
یا بزورق بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینگان ترا هلاک سازند در حال من با او برخاسته بزورق بنشستم زورق را بفاصله یک میل
از ساحل دور بردند و شب در آنجا بخفتند من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق باز گردانده بشهر در آمدند هر کسی از زورق
بدر آمده از پی کار خود شد و ایشان را هر شب عادت چنین بود و اگر یکی از ایشان تخلف کرده در شهر بماند بوزینگان از کوهها بشهر در آمده
او را هلاک میکردند و چون روز میشد بوزینگان بخارج شهر رفته از میوه های باغها میخوردند و تا وقت شام در کوهها می‌خفتند باز چون
هنگام شام میشد بشهر اندر میشدند و آنشهر در اقصی بلاد سودان است و از جمله عجایب که در آنشهر بمن روی داد این بود که شخصی از آن
جماعت که شب در زورق بسر برده بودند با من گفت تو در این شهر غریبی آیا ترا صنعتی هست که بدو مشغول شوی گفتم لا والله مرا صنعتی نیست
و شغلی ندانم جز اینکه مردی بودم بازرگان و خداوند مال یک کشتی از خود داشتم پر از بضاعتهای گران قیمت کشتی من در دریا بشکست و هر چه
در کشتی بود غرق شد خدای تعالی تخته از تخته‌های کشتی بمن برسانید که آن تخته سبب نجات من شد آن مرد چو این سخنان از من بشنید
انبانه پیش من آورده با من گفت این انبان بگیر و آنرا از سنگهای ریز که در این شهر است پر کن و من ترا با جماعتی که از این شهر بیرون
خواهند رفت همراه کنم و ترا با ایشان بسپارم تو با ایشان بیرون رو و هر چه ایشان کنند تو نیز چنان کن شاید که ترا منفعتی بدست آید که با آن منفعت
سفر تو انجام گیرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آن مرد مرا برداشته از شهر بدر آورد و من سنگهای ریزه برچیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را
دیدم که از شهر بدر شدند آن مرد مرا با ایشان همراه نمود و مرا بایشان بسپرده گفت این مرد غریب است این را با خویشتن ببرید و برچیدن سنگ
را بدو بیاموزید شاید که از این کار قوتی بدست آورد که پاداش احسان شما از خدای تعالی بزودی خواهد رسید ایشان گفتند سمعاً و طاعةً آنگاه

مرا با خویشتن

مرا با خویشتن بردند و با هر یک از ایشان انبانه بود چون انبان من پر از سنگهای ریز شد با همه گروه برفتیم تا بوادی وسیع رسیدیم که درختان انبوه
در بلندی داشت که کس نتوانست بفراز آنها بر شود و در آن وادی بوزینگان بسیار بودند چون بوزینگان ما را بدیدند از ما گریخته بدرختان فرا
رفتند پس یاران من سنگها که در انبان داشتند بسوی بوزینگان می‌انداختند و بوزینگان از میوه‌های درختان برچیده بیاران من می‌انداختند
چون من نظاره کردم و دیدم که آن میوه‌ها که بوزینگان می‌اندازند جوز هندی است آنگاه من نیز بپای درختی بزرگ که بوزینگان بسیار بر آن بود
بیامدم و سنگ بسوی بوزینگان می‌انداختم و آنها جوز هندی برچیده و از برای من می‌انداختند من جوزها را جمع کردم و هنوز سنگ از انبان
تمام نشده بود که جوزی بسیار جمع آوردم چون یاران من کار بانجام بردند هر یک باندازه طاقت از جوزها برداشته در پایان روز بسوی شهر بازگشتیم
من نزد آن مرد که مرا با جماعت فرستاده بود برفتم و تمامت آنچه آورده بودم باو دادم و شکر احسان او بجای آوردم آن مرد با من گفت که اینها را
بفروش و قوت امروز بخر و کلیدی بمن داده گفت این کلید فلان مکان است از این جوزها در آنجا بگذار و همه روزه با جماعت بیرون شو و چنان
کن که امروز کردی آنگاه بهترین آنها را جدا کرده بفروش و مابقی را در آن مکان گرد کن شاید از برای تو معینی بسفر گشته ترا بشهر خویشتن برساند
من آن مرد را دعا گفتم و بدان مکان که سپرده بود همه روزه انبان از آن سنگها پر کرده با جماعت بیرون میرفتم و آنچه ایشان میکردند من نیز
میکردم و دیرگاهی بدین حالت بودم تا اینکه در نزد من جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیار هم فروخته قیمت آنرا جمع آوردم و هر چه
خوب دیدم میخریدم مرا وقت خوش بود و مردان شهر مرا میشناختند و مرا گرامی میداشتند و پیوسته شغل من این بود تا اینکه روزی
در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل لنگر انداخت بازرگانان بسیار در آنجا بودند از کشتی بدر آمده به بیع و شری مشغول شدند
من نزد رفیق خود آمده او را از آمدن کشتی بیاگاهانیدم و با او گفتم قصد سفر دارم که وطن و اهل خود را ببینم مشتاق گشته‌ام گفت رای ترا است
پس من او را وداع کرده احسان او را شکر گذاردم و بسوی کشتی آمده از خداوند کشتی مکان کرایه کردم آنچه جوز و متاع دیگر داشتم بکشتی
بگذاشتم و کشتی بهمان روز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و پنجاه و هفتم** برآمد گفت ای ملک
جوانبخت سندباد بحری با حاضران مجلس گفت که از خداوند کشتی مکان کرایه کرده جوز هندی و متاعهای دیگر آنچه داشتم بکشتی بگذاشتم بهمان روز
کشتی روان شد و از جزیره بجزیره همی رفتیم و در هر جزیره بیع و شری میکردیم و سود بر سود همی بردیم تا اینکه خدای تعالی زیاده بر آنچه که از من تلف شده بود
بمن برسانید و در آن روزها بجزیره گذشتیم که در آنجا قرنفل و فلفل بسیار بود و جماعتی چنین گفتند که در پهلوی هر یکی از خوشه‌های فلفل برگی
بزرگ که بر آن خوشه سایه می‌اندازد و آنرا از باران نگاه میدارد و چون باران باز ایستد آن برگ از روی خوشه بیکسو شود و در پهلوی آن
بیوفتد و از آن جزیره بجزیره عسرات گذشتیم که در آنجا عود قماری بود پس از آن بجزیره دیگر گذشتیم که پنج روزه راه مسافت آن جزیره بود
و آن جزیره و بس عود چینی داشت که از عود قماری بهتر و گران بهاتر است و مردمان آن جزیره در دین و دنیا پستر و بدتر از مردمان
جزیره عود قماری بودند از آنکه فساد را دوست میداشتند و شراب مینوشیدند و از شعائر اسلام و آداب دین چیزی نمیدانستند آنگاه
بمکانهای لؤلؤ در آمدیم غواصان را جوز هندی دادیم که بجهت ما غوص کنند چون غوص کردند لؤلؤهای بزرگ و گران قیمت بدر آوردند
و مرا لؤلؤها از همگنان بهتر و بزرگتر بود غواصان گفتند یا سیدی بخدا سوگند که بخت یار است و اقبال مددکار که هیچگاه اینگونه
لؤلؤها در نیاورده بودیم پس لؤلؤها گرفته بکشتی در آمدیم و ببرکت پروردگار کشتی براندیم و شبانروز همی آمدیم تا بصره برسیدیم
در آنجا از کشتی بدر آمده اندک زمانی در آنجا بماندم پس از آن روی ببغداد کرده بمحلت خود برسیدیم و بخانه خود در آمدم یاران و خویشان
بسلامت من شادان گشته مرا تهنیت گفتند من بدوستان و یاران و پیوندان هدیه‌ها فرستادم و یتیمان و بیوه زنان را نان و رخت دادم

داود دینار از مال که در چهار سفر از من رفته بود خدای تعالی مرا عوض داد و محنتها و رنجها که بمن روی داده بود فراموش کردم و بعیش و نوش
و انبساط و شادی چنانکه پیش از آن بودم مشغول شدم و ماجرای عجیب که در سفر پنجمین بمن روی داده همین بود و لیکن انشاء الله فردا
عجایبی که در سفر ششمین روی داده با شما باز گویم که آن عجیبتر است پس در آن هنگام خوان بگستردند و خوردند و بخوردند آنگاه سندباد
بحری بگفت مثقال زر سرخ از برای سندباد حمال بداد سندباد حمال زرها بدامن کرده و در غایت تعجب بخانهٔ خود بازگشت و آن شب را
با فرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد برخواسته فریضهٔ صبح بجای آورد و بسوی سندباد بحری روان گشت چون بنزد او
در آمد سلامش گفت سندباد بحری جواب سلام رد کرده بنشستن جواز داد سندباد بری بنشست و با سندباد بحری بحدیث در پیوست
تا اینکه بقیهٔ یاران نیز بیامدند و از هر سوی حدیث میکردند که خوانها گسترده و خوردنیها فرو چیدند حاضران بخوردند و بنوشیدند و شاد
و طرب اندر شدند آنگاه سندباد بحری آغاز سخن کرد و حدیث ماجرای سفر ششم بزبان گشوده گفت ای یاران بدانید که چون من
از سفر پنجمین بازگشتم رنج و تعب را فراموش کرده بلهو و لعب بنشستم و در غایت فرح و سرور بودم تا اینکه روزی از روزها
بعادت معهود با دل خوش خوشنود نشسته بودم که جمعی از بازرگانان بنزد من آمدند که آثار سفر در ایشان پدید بود چون ایشان را دیدم
بازگشتن از سفر بیاد آمد و هنگامی را که از ملاقات یاران و پیوندان شاد گشته بودم بیاد آوردم و شوقمند سفر شدم آنگاه اشیای
نفیسه و فاخر که شایستهٔ سفر دریا بود بخریدم و بارهای خویش بسته از شهر بغداد به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ که جمعی
از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم بار بکشتی گذاشته از بصره روان شدیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری بیاران خود گفت که من بار
بکشتی نهاده از مدینهٔ بصره با یاران سفر کردیم و پیوسته از مکانی بمکانی و از شهری بشهری سیر میکردیم و بیع و شری و تفرج میکردیم
و وقت ما خوش بود و سفرها مبارک و سودهای بسیار بدست می آوردیم تا اینکه روزی از روزها ناخدای کشتی فریاد برآورد
و دستار از سر بینداخت و طپانچه بر رخسار زد و ریش خویش بکند و در میان کشتی از شدت ملال و حزن بیوفتاد بازرگانان
جمع آمده گفتند ای ناخدا چه روی داد که پریشان شدی ناخدا گفت ای جماعت بدانید که ما راه گم کرده ایم و کشتی ما از دریای
بدر آمده و بدریای دیگر اندر شده که من راههای او نشناسم اگر خدای تعالی ما را ازین مکان خطرناک نجات ندهد بهلاکی هلاک خواهیم شد اکنون
استغاثه کنید و از خدای تعالی یاری جوئید پس ناخدا برخواست که تدبیری کند ناگاه بادی تند برگشتی بیامد کشتی را باز پس گردانید
و کشتی در نزدیکی کوهی بلند بشکست و تختهای آن پراکنده شد و هر چه در کشتی بود غرق شد بازرگانان بدریا ریختند بعضی از ایشان
غرق گشت و پاره بدان کوه در آمد من نیز از جمله کسانی بودم که نجات یافته بکوه در آمدم و در آن کوه جزیرهٔ بزرگ دیدم که از
آن جزیره بسی کشتیهای شکسته و مالی بسیار از آن کشتیها ریخته بود و در آنجا چیزهای بسیار که دریا آنها را بساحل افکنده بود دیدم که از دیدن
آنها عقل حیران میشد در آن هنگام بمیان جزیره رفتم و در آنجا چشمهٔ آب روان و شیرین یافتم که از زیر کوه بیرون می آمد و از سر دیگر کوه بزیر
آن فرو میرفت پس تمام اهل ساکنان کشتی بجزیره در آمدند و در آنجا پراکنده شدند و از دیدن مال و متاع بسیار که در کنار دریا بود عقلشان
و مانند دیوانگان بودند و من در میان آن چشمه گونه گونه گوهرها و یاقوتها و لؤلؤهای بزرگ دیدم که مانند ریگ بنهر ریخته بود و تمامهٔ زمین آن
چشمه بسبب آن چیزها که در آن بود چون ستارگان میدرخشید و در آن جزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قماری دیدم و در آنجا
چشمهٔ دیدم از عنبر که میجوشید و مانند موم گداخته تا بساحل دریا روان میشد و در آنجا جانوران از دریا برآمده آنرا می بلعیدند و بدریا فرو میبردند

آنگاه بز

آنگاه آن عنبر در شکم جانوران گرم میشد و او را از دهانشان بآب می انداختند و از روی دریا منجمد میگشت و دگرگون میشد و موج آنرا بکنار
دریا می انداخت سیاحان و بازرگانان آنرا جمع میکردند و اما عنبری که خالص باشد و جانوران آنرا فرو نبرده باشند آن در زمین بکنار چشمه
میشود چون آفتاب بر آن بتابد گداخته و روان گردیده باز چون آفتاب غروب میکند منجمد میشود و در آن مکان که عنبر خالص خام است کس
نتواند رفت از آنکه جزیره در میان کوههاست کس بر آن کوهها نتواند بالا رفت و از هیچ سوی راهی بجزیره نیست القصه ما در آن جزیره بگردیدیم
و چیزهایی که خدای تعالی آفریده بود تفرج میکردیم و در کار خویشتن حیران بودیم و بسی هراس اندر دل داشتیم و توشهٔ کمی در کنار جزیره
جمع آورده و در هر روز یا دو روز یکدفعه خوردنی میخوردیم و هر کس از ما میمرد او را غسل داده در آن حلها که دریا آنها را بساحل افکنده
بود کفن میکردیم تا اینکه بسیاری از ما بمردند و جز معدودی باقی نماندند و بسبب دریا بناخوشی شکم گرفتار شدیم چون مدتی قلیل بگذشت همه
یاران من یکی یکی بمردند و در آن جزیره جز من کسی نماند و توشهٔ کمی با من بود آنگاه بحالت خود بگریستم و گفتم کاش من پیش از یاران خود میمردم
که مرا غسل داده کفن میکردند و بخاکم میسپردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت سندباد بحری با یاران مجلس گفت چون من یاران خود را بخاک سپردم و در آن جزیره تنها ماندم پس از آن
برخواسته گودالی عمیق در کنار جزیره از برای خود بکندم و با خود گفتم هر وقت که رنجوری من سخت شود و بدانم که مرگ من رسیده
باین گودال در آیم و در اینجا بخوابم تا بمیرم آنگاه باد و ریگ بر من ریخته مرا بپوشاند پس بر سر آن گودال نشسته خود را ملامت میکردم
که چرا از شهر خود بدر آمدم و پس از آن همه مشقتها که در پنج سفر بردم و در هر سفر محنت و خطر بمن پیش آمده بود ملامت از آن هیچ
سفر کردم که حاجت بسفر نداشتم و از مال دنیا بی نیاز بودم و مرا چندان بضاعت بود که من آنرا در بقیهٔ عمر نمیتوانستم تمام کرد بلکه نیمهٔ آنرا
صرف کردن نمیتوانستم پس از آن در کار خود تفکر و تدبیر نموده با خود گفتم بخدا سوگند که این نهر آب را آغاز و انجامی است و این نهر
ناچار از مکانی بیرون خواهد شد و لا محاله بآبادی خواهد رسید رای متین یافت که از چوب چیزی بسازم آنقدر که بروی توانم نشست
پس بر آن نشسته آنرا بدین نهر بیندازم تا آن مرا ببرد و اگر خدای تعالی خلاص را مقدر کرده باشد خلاص خواهم یافت و اگر خلاص نیابم در
میان این نهر بمیرم بهتر است که در این مکان بمیرم آنگاه با حسرت و افسوس برخواسته از آن جزیره چوبهای عود چینی و عود قماری که در کنار آن ریخته
بود جمع آوردم و با ریسمانها که از ریسمانهای کشتی افتاده بود بیکدیگر ببستم و از تختهای پهن و صاف که از کشتیهای شکسته ریخته بود آورده بروی
آن چوبها بگذاشتم و بپهنای آن نهر فلکی ساختم و همهٔ چوبها و تختهای آنرا محکم ببستم و از آن گوهرها و لؤلؤها و لؤلؤهای بزرگ و عنبر خالص
و چیزهای دیگر که در آن جزیره بود برداشته بر آن فلک بگذاشتم و از توشه آنچه باقی مانده بود بر آن بگذاشتم و آنرا بدان نهر بیفکندم و بر
آن نشسته پیروی سخن شاعران کردم که گفته اند شعر

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه | سفر خزانهٔ ادب است و اوستاد هنر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد | که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

و با آن فلک در آن نهر روان شدم و در عاقبت کار خویش متفکر بودم و فلک بر روی آب میرفت تا اینکه بزیر کوهی که نهر از آنجا میرفت
داخل میشد و مرا از زیر کوه بتاریکی سخت از جاهای تنگ میبرد که پهلوهای فلک باین سوی و آنسوی نهر و سر من بسقف نهر میبود و بازگشتن نمیتوانستم
از کردهٔ خود پشیمان بودم و خویشتن را ملامت میکردم و میگفتم اگر این مکان بر این فلک تنگ آید بازگشتن من محال است و ناچار با محنت و رنج
خواهم مرد پس از آن از تنگی نهر بر رو بیوفتادم و همی رفتم روز از شب نمیدانستم و از هلاک خویشتن بسی بیم داشتم و بدینسان بر روی آب
همی رفتم و آن نهر گاهی تنگ و گاهی فراخ میشد و لیکن شدت ظلمت مرا بیازرد و سخت رنجور گشتم آنگاه مرا از غایت اندوه خواب برگرفت

مهر شده بدر بار الملک روان است صیادان از شهر سبته چون دام بدریا اندازند بسیار وقت از این خمره های مسین بدام بیرون آید چون خمره بشکنند
عفریتی از خمره بدر شود و چنان گمان کند که سلیمان علیه السلام زنده است التوبه التوبه یا نبی الله میگوید عبد الملک بن مروان چون این حدیث از طالب
بن سهل شنید بسیار تعجب کرد و گفت سبحان الله سلیمان علیه السلام را سلطنتی بزرگ داشته است و از جمله حاضران بارگاه نابغه ذبیانی بود گفت این مطلب
قالب است بگویید و دلیل راستی سخنانش کلام حکیم اول است که گفته شعر سلیمان که شد بر جهان پادشاه ۞ بفرمان یزدان چنین کرد راه
که فرمان بران کنند سر بلند ۞ به اندیشه با جادوان در بند ۞ خلیفه گفت بخدا سوگند خواهش من اینست که از آن خمره ها دیده باشم
طالب بن سهل گفت ایها الخلیفه این کار بر تو آسان است و سوی برادرت عبد العزیز بن مروان بفرست که او بامیر موسی والی مغرب
بنویسد که او سوار گشته بسوی آن کوه برود و از آن خمره ها بیاورد خلیفه رای او را پسندید و گفت ای طالب راست گفتی ولیکن میخواهم که تو در این کار
فرستاده باشی بسوی موسی بن نصیر و در این سفر هر چه مال و خدم بخواهی بدهم و رایت بیضا بتو سپارم و پیوندان ترا بپرورم طالب گفت
سمعاً و طاعةً ایها الخلیفه پس از آن خلیفه فرمود کتابی به برادر خود عبد العزیز نایب مصر و کتابی دیگر بامیر موسی نایب جانب غرب بنویسند که موسی
خود در طلب خمره های سلیمانیه روان شود و پسر خود را در جای خویشتن بگذارد و دلیلها با لشکری انبوه ببرد و در این سفر مال بسیار صرف کند و در بنای آن
سستی نکند و عذری نیاورد و پس از آن هر دو کتاب را مهر کرد و بطالب بن سهل سپرد و مال بسیار بداد و مردان دلیر با او همراه کرد و طالب بن
سهل بسوی مصر روان شد چون قصه به اینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و شصت و هشتم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت طالب بن سهل با یاران خود از شام روان گشته شهر بشهر تا بمصر رسیدند امیر مصر را ملاقات کردند امیر مصر طالب بن سهل را در بهترین جا
جای داد و لوازم ضیافت و اکرام بجای آورد و پس از آن دلیلی با او همراه کرد و طالب بمغرب تا بامیر موسی بن نصیر رسید چون امیر موسی
از آمدن طالب بن سهل آگاه شد باستقبال او بیرون آمد و بلقای او فرحناک گشت در حال طالب کتاب خلیفه را بدو داد امیر موسی
کتاب گرفته بر خواند و مضمون بدانست و کتاب بر سر نهاد و گفت خلیفه را اطاعت کنم و از فرمان او سر نپیچم پس از آن بزرگان دولت
و خردمندان حضرت را حاضر آورده و مضمون کتاب خلیفه با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند ایها الامیر اگر کسی خواهی که ترا بدان راه و آن مکان
دلالت کند باید عبد الصمد بن عبد القدوس صمودی را حاضر آوری که او مردیست دانا و از سوده و سوده دیده و بیابانها و کوهها و دریاها شناسائی تمام
دارد و از عجایب روی زمین بسی دیده امیر موسی بحاضر آوردن عبد الصمد فرمود عبد الصمد را حاضر آوردند او مردی بود سالخورده امیر موسی
او را سلام داد و با او گفت ایها الشیخ جوان که خلیفه زمان عبد الملک بن مروان کتابی نوشته و از خمره های مسین سلیمانیه که جنیان اندر آنها
بند اند خواسته است من در این سرزمین شناسائی ندارم شنیدم که ترا آگاهی بسیار از راهها و بیابانها و دریاها هست اگر
ترا با آوردن حاجت خلیفه رغبتی باشد مرا بآن مکان دلالت کن شیخ عبد الصمد گفت ایها الامیر آنجا راه دور و خطرناک است امیر موسی گفت
مسافت راه چه قدر است شیخ گفت دو سال و چند ماه رفتن و همین قدر باز گشتن این راه است و در این راه بسی خطرها و عجایب و غرایب است
و تو مرد مجاهد هستی بلاد ما بدشمن نزدیک است بیم آن شود که نصاری در غیبت تو شهرها فروگیرند ترا فرض است که کار را بر والی در مملکت
خود نایب کنی پس امیر موسی پسر خود هارون را در جای خود بنشاند و سپاهیان را بفرمانبرداری او بفرمود و سپاهیان پیمان کردند از رفتن
فرمان او را واجب شمردند و هارون پسر بزرگ او بود نامدار و دلیر و جنگ آور پس از آن شیخ عبد الصمد با امیر موسی گفت که حاجت خلیفه را تنها
چهار ماه راهست و آن در ساحل دریاست و تمامت این مسافت آبادانیهاست که بیکدیگر پیوسته اند و بهر منزلی سبزه و خرم است و چشمه ها روان
دارد امید دارم که از برکت تو این راه بر ما آسان شود امیر موسی گفت ایها الشیخ کسی از ملوک تاکنون بدین سرزمین پا نهاده است یا نه شیخ گفت

آری

آری این زمین از ملک اسکندر ذوالقرنین رومی بود پس از آن امیر موسی و شیخ با خاصان لشکر بسوی قصر روانه شدند چون بقصر رسیدند در قصر
گشاده یافتند و بطاق در قصر این ابیات را بلغت یونان نوشته بود شیخ گفت ایها الامیر این ابیات بخوانم امیر موسی گفت بخوان که خدا
این سفر را بتو مبارک کند و در این سفر برکات تو بس خوشنودم آنگاه شیخ پیش رفته ابیات بر خواند و ابیات این بود بیت هان ای دل
عبرت بین از دیده نگه کن هان ۞ ایوان مداین را آیینه عبرت دان ۞ دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو ۞
۞ پند سر دندانه بشنو ز بن دندان ۞۞۞۞ پس امیر موسی چندان بگریست که بیخود گشت چون بهوش آمد بقصر
اندر شد از بنای نیکوی قصر حیران بود و صور و نقشها را که در آنجا بود نظاره میکرد که بر در دوم قصر ابیاتی نوشته دیدند امیر موسی گفت
ایها الشیخ ابیات برخوان شیخ پیش رفته ابیات بخواند و ابیات این بود بیت چه بندی دل اندر سرای فسوس ۞ که هر زمان گوش
آیدت بانگ کوس ۞ خروشی برآید که بربند رخت ۞۞۞ نه بینی جز از تخته گور تخت ۞۞۞۞۞۞
امیر موسی سخت بگریست و جهان در چشمش تاریک گشت و گفت ما را از بهر کاری بزرگ آفریده اند پس از آن در قصر طواف کرده دیدند که از ساکنان خالی است
و خانهای او و دشت ها بجز و ماحوالش که دورست گذرانست و در میان قصر قبه ایست بلند که سر بآسمان افراخته و در اطراف آن قبه چهارصد دست
امیر موسی بآن قبه نزدیک شد و در میان آن قبه قبری دید که از رخام بنا گشته و بر او این ابیات نوشته اند بیت ببین زندان خاموشان
یکی از چشم دل بنگر ۞ که اینجا صد هزاران جان نه بم صد ندم بینی ۞ نه آنجا خسروی عنصری باشد نه آنجا کشوری باشد ۞
نه آنجا سروری باشد نه میر و نه حشم بینی ۞ نه مال و روم و ری بینی نه طبل و جام می بینی ۞ نه طبل و نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی
آنگاه امیر موسی با کسانی که با او بودند بگریستند پس از آن بقبه نزدیک شدند و دیدند که هشت در دارد و درهای آن از چوب صندل است و مسمارهای زرین
جزع گوهری و یاقوت و گوهرها مرصع کرده اند بر در نخستین این ابیات نوشته بودند بیت بچشم عاقبت بنگر در این دنیا که تا اینجا ۞
یکی را نام و نشان و ... نه کس را خانمان بینی ۞ نه این ایوان علوی را جمال و زیب و فربابی ۞ نه این میدان سفلی را مجال آن کس
دیدن بینی ۞ سر زلف دلستان را چو برگ نسترن یابی ۞ رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی ۞ همین روز
دنیا چو بیحاصلان مشو غره ۞ که این آن تو بهاری نیست کش یکسر خزان بینی ۞ اگر عرش نعیم ... ۞ و گر بحر تهی گوهری اگر
چون امیر موسی ابیات بشنید چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد بقبه اندر شد در آنجا قبری دید بلند و بر او لوحی یافت آهنین شیخ عبد الصمد لوح
نزدیک کرده دید که بر او نوشته اند بسم الله الدائم الابدی الذی لا یبید بسم الله الذی لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد بسم الله ذی العزة و الجبروت بسم الله الحی
الذی لا یموت چون قصه به اینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و شصت و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شیخ عبد الصمد
فقراتی که نوشته شده در لوح بخواند پس از آن دید در لوح نوشته اند ای آن کسی که بدین مکان برسی از حادثات روزگار آنچه بینی عبرت گیر و فریب دنیا
و موعظه بپذیر و فریفته زینت مال و جاه و جلال دنیا مشو که او مکاریست غدار و عاریت سرائیست ناپایدار و سرابیست که تشنگان آبش پندارند
و فریبیست که جاهلان آبادش شمارند بر او اعتماد مکن و بسوی او مایل مشو اندر دامش و کبریائی من چهار هزار اسب زرین
مرصع داشتم و هزار دختر باکره از دختران ملوک تزویج کردم و هزار پسر شجاع و دلیر خدا بخشیده بود و هزار سال اینجا در خوشوقتی
زندگانی کردم و چندان مال جمع آوردم که پادشاهان روی زمین همه یک مثال آن نداشتند گمان میکردم که این ملک زوال نخواهد داشت که
ناگاه هادم اللذات و پراکنده کنندهٔ جماعات و هلاک سازندهٔ جوانان و پیران و خراب کنندهٔ توانگران و فقیران بر ما بتاخت و بحکم پروردگار جهان
ما را فرو گرفت هر روز دو تن از ما میرفتند تا اینکه جمعی بسیار از ما فانی شدند چون من دیدم که مرگ شهرها را گرفت و ما را در بحر فنا غرق ساخت گیتی

و شیخ با ایشان روان شدند و همی رفتند
تا بقصری بزرگ رسیدند شیخ گفت
بقصر اندر شوید که بس عجایب
و غرایب از آنجا
هست آنگاه

حاضر آورده او را بنوشتن این اشعار و موعظها امر کردم و مرا هزار هزار لشکر جرار بود و صد هزار سرهنگ نامدار داشتم ایشان گفتم زره بپوشند
شمشیرها برکشند و نیزه‌های حایل برداشته با سپاهی کوه پیکر سوار شدند چون فرستادهٔ یزدان در رسید من ایشان را گفتم ای گردن کشان آیا
بتوانید این بلیت را که از حضرت رب العزت بار رسیده باز دارید همگی عاجز ماندند و گفتند چگونه با کسی محاربت توانیم که جای او را ادراک
نتوانند کرد آنگاه بحاضر آوردن مال خود بفرمودم هزار هزار قفیز زر سرخ و گوهرها و لولوها بجز وارد داشتم و در برابر این نقرهٔ خام مرا بود
و ذخیره چندان که ملوک روی زمین نزد او عاجز بودند همه را حاضر آوردند خازنان را گفتم آیا میتوانید با این اموال یکروز زندگانی از بهر من
شری کنید نتوانستند آنگاه خواستهٔ غذا را کرون نهاده بحکم قضا تن در دادم تا اینکه روح من قبض شد و در ضریح خود ساکن گشتم اگر نام من پرسی گویم شداد
بن شداد بن عاد بزرگ هستم و در آن لوح این ابیات نیز نوشته بودند بیت ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار * ای خداوندان قال
الاعتذار الاعتذار * در جهان شاهان بسی بودند گر گردون ملک * تیرشان پروین گسل بوده سنان جوزا گذار * تا کی از دار الغرور
ساختن دار السرور * تا کی از دار الفرار ساختن دار القرار * بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ * نیزهاشان شاخ شاخ
شاخ و تیرهاشان تار تار * چند گیرید ای سپاهیان گرفته جای بند * عذر آرید ای سپیدتان دمیده بر عذار *
پس امیر موسی گریان شد و از خود برفت چون بخود آمد برخواسته در نواحی قصر میگشتند و مجالس آن را نظاره میکردند مائده دیدند از مرمر که چهار پایه داشت
و در آن مائده نوشته بودند که هزار پادشاه اعور بر این مائده خورده اند و هزار پادشاه چشم درست در این مائده حاضر گشته اند و همگان رفته
و در زیر خاک آرام گرفته اند امیر موسی هر چه نوشته بود آنها را بنوشت و از قصر بر آمد و بجز مائده چیزی از قصر بیرون نیاورد و شیخ عبدالصمد پیش لشکریان
از دنبال او تا سه روز همی رفتند تا بجای بلند برسیدند بر آن تل سواری از مس دیدند که در دست آن نیزه‌ای بود که چشم نظارگیان خیره میکرد و بر او نوشته
بود ای آنکسی که بدین مکان در آید اگر راه مدینه نحاس ندانی کف سوار را بجنبان که او میگردد و باز می ایستد بهر سوی که باز ایستد بدان سوی رو که
بر تو بیمی نباشد و ترا بمدینه نحاس رساند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نود و دوم برآمد گفت
ای ملک جوانبخت امیر موسی چون کف سوار بجنبانید کف سوار مانند برق بگشت و بیکسوی بایستاد امیر با لشکریان بدان سوی روان شدند و شب و روز
همی رفتند تا ستونی دیدند از سنگ سیاه و در آنجا شخصی بود که تا زیر بغل بمیان ستون فرو رفته و دو پری بزرگ داشت و او را چهار دست بود
دو دست او چون دستهای آدمیان و دو دست دیگر مانند دستهای درندگان و سر او موی داشت مانند دمهای اسپها و دو چشمانش چون اخگر
آتش بود و چشمی دیگر در پیشانی داشت مانند چشم فرس که شرارهٔ آتش از او فرو میریخت و او سیاه و بلند قامت بود و باواز حزین میگفت منزه
پروردگاری که مرا در این رستخیز و بدین بلای بزرگ و عذاب سخت گرفتار کرده چون قوم او را بدیدند از هیبت منکر و صورت وحشت افزای او
مدهوش گشته برگشتند امیر موسی با شیخ عبدالصمد گفت این چیست شیخ گفت ندانم امیر موسی گفت بر او نزدیک شو از کار او جویا باش شاید که خبر او دریابی
شیخ عبدالصمد گفت اصلح الله الامیر من از او هراسانم امیر موسی گفت از او هراس مدار چه او از اذیت شما و دیگران ممنوع است پس
شیخ بر او نزدیک شد و با او گفت ای شخص چه نام داری و کار تو چیست و بدین مکان بدین حالت چرا آن شخص گفت من عفریتی از جنیان هستم نام من داهش
بن الاعمش است من در اینجا محبوس عظمت و باز داشتهٔ قدرت پروردگارم و در عذاب خواهم بود تا هنگامی که خدای تعالی بخواهد امیر موسی گفت
از سبب حبس او سؤال کن شیخ سؤال کرد عفریت گفت حدیث من عجب حدیثی است و آن اینست که پاره‌ای از اولاد ابلیس را صنمی بود از عقیق سرخ
مرا بر او گماشته بودند و ملکی از ملوک بحر که بجلالت قدر و برتری مرتبت از سایر ملوک ممتاز بود بر آن صنم پرستش میکرد و هزار هزار تن از لشکر جنیان بحکم
او بودند و در پیشگاه فرمان او میبردند و طایفهٔ جنیان که در طاعت ملک بودند مرا نیز اطاعت میکردند و فرمان من میبردند و همه ایشان سلیمان علیه السلام عصیان

میکردند

میکردند و من باندرون آن صنم فرو شده آن طایفه را امر و نهی میکردم و آن ملک را دختری داشت که او پرستندگان آن صنم بود و بعبادت او رغبتی تمام
داشت و در عهد خود خوبروتر و بدیع‌تر از او کس نبود من او را بسلیمان نبی علیه السلام وصف کردم سلیمان علیه السلام رسولی بنزد پدر او فرستاد و پیغام داد
که باید دختر را بمن تزویج کنی و صنم خود را بشکنی و بگوئی اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله و بدانکه اگر این کار را بکنی آنچه مراست تو
و آنچه تراست از من خواهد بود و اگر طاعت نکنی و فرمان نبری لشکری بسوی تو آورم که طاقت جنگ با ایشان نداشته باشی پاسخ سؤال مرا جواب
گوئی و بامر گران آماده باش که بزودی با لشکری انبوه بسوی تو روان شوم و ترا بذلت دستگیر کنم چون رسول سلیمان علیه السلام بنزد ملک سلیمان
بیامد ملک طغیان کرد و فرمان نبرد و خویشتن را بزرگ شمرد و پس از آن با وزیران خود گفت در کار سلیمان بن داود رای شما چیست که او دختر
از من خواستگاری کرده و مرا بشکستن صنم فرمان داده وزیران گفتند ای پادشاه سلیمان را بتو دستی نیست و با تو کاری نتواند کرد که تو در میان
دریائی بی پایان جای داری اگر او بسوی تو بیاید بر تو نتواند چیره شد که عفریتان با او میجنگند و صنم ترا یاری خواهد کرد و رای نیکو این است
که در این کار با صنم عقیق مشورت نمائی اگر او ترا بجنگ اشارت کند جنگ را آماده باش و اگر مصلحت در جنگ نداند باید جنگ را
جنبوشی در حال ملک برخواسته نزد صنم عقیق در آمد و از بهر قربانی چارپایان بکشت و نیاز بستد او بسجده افتاد و بگریست و این ابیات همی خواند

بیت * * * * *

پس عفریتی که نیمهٔ آن در ستون بود با شیخ عبدالصمد گفت که من از نادانی و کم خردی باندرون صنم فرو شدم و مخالفت سلیمان علیه السلام آشکار کردم و این ابیات
بخواندم

بیت * * * * *

چون ملک جواب من بشنید دلش قوت گرفت و آهنگ جنگ سلیمان کرد چون رسول سلیمان حاضر شد او را سخت بیازرد و او را بخواری
بازگردانید و بسلیمان علیه السلام پیغام داد که مرا بسخنان دروغ مترسان که اگر تو بسوی من لشکر نیاوری من بسوی تو خواهم آمد آنگاه رسول
بسوی سلیمان بازگشت و او را از ماجری آگاه گردانید چون سلیمان علیه السلام ماجری بشنید جهان بچشمش تیره شد در حال لشکری بیشمار از جنیان
و انسیان و وحشیان و پرندگان آماده ساخت و وزیر خود دمریاط ملک جن را فرمود که عفریتان جن را در هر مکانی که باشند جمع آورد و ششصد
هزار هزار از جنیان جمع آورد و آصف بن برخیا را فرمود که لشکر انسیان را جمع آورد و شمارهٔ ایشان هزار هزار بود پس سلیمان با لشکری
بیکران از انسیان و جنیان بر بساط نشسته پرندگان در بالای سر او پرهای خویشتن بگستردند و وحشیان در زیر بساط روان شدند و همی رفتند
تا در مملکت ملک جنیان فرود آمدند و جزیرهٔ او را احاطه کردند و آن سرزمین از لشکر سلیمان مالامال شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نود و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عفریت با شیخ عبدالصمد گفت چون سلیمان نبی علیه السلام
با لشکر خود بجزیره فرود آمد رسولی بسوی ملک بفرستاد و پیغام داد که اینک من آمده‌ام یا اینجا را از خود دور کن و یا بزیر حکم من در آی
و به پیغمبری من اعتراف کن و صنم خود را بشکن و بخدای یگانه پرستش آور و دختر خود بمن تزویج کن و بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان سلیمان نبی الله
اگر این را بگوئی در امان خواهی بود و اگر نگوئی بخشش تو در این جزیره ترا سودی ندهد و از دست من خلاص نتوانی یافت که خدای تعالی باد را بفرمان
من کرده او را امر کنم که با ما من بسوی تو بر دارد و آنگاه ترا عبرت دیگران کنم پس رسول سلیمان علیه السلام بنزد ملک بیامد و پیغام بگذاشت
ملک با رسول گفت سلیمان را بگو که آنچه از من خواسته میسر نخواهد شد و او را آگاه کن که من جنگ را آماده‌ام و بمقابله بیرون خواهم آمد رسول
بسوی سلیمان علیه السلام بازگشته پیغام ملک بگذاشت پس از آن ملک هزار هزار از جنیان که در زیر حکم او بودند جمع آورد و شیاطین که
در جزایر بودند بر ایشان بیفزود و ذخایر و سلاح گشود و اسلحه بلشکریان بخش کرد و اما سلیمان علیه السلام سپاه خود را مرتب ساخت و وحشیان را دو بخش کرد

و اما سلیمان علیه السلام سپاه خود را مرتب ساخت و وحشیان را و وحش گروهی از دست راست لشکر و گروهی را از دست چپ قرار داد و پرندگان را
فرمود که در هنگام جنگ چشم ایشان را با منقارها بکنند و پرهای خویشتن بر روی ایشان بزنند و وحشیان را فرمود که اسبان ایشان بدرند
آنگاه از برای سلیمان علیه السلام تختی از مرمر ساختند و مرصع بگوهرها و لولوها نصب کردند و بر آن تخت بنشست و وزیر خود آصف بن
برخیا را با ملوک جن در میمنه و وزیر دیگر را با ملوک جن در میسره و وحشیان و افعیان و ماران را در پیش رو قرار داده بیکدفعه بر ما
حمله آوردند و دو روز در بیابانی فراخ با همدیگر جنگ کردیم در روز سیم بلا بر ما بگرفت و قضا بر ما روان شد و نخستین کسی که
بسلیمان علیه السلام حمله کرد من با سپاه خود بودم که بیاران خود گفتم شما در مقام خویشتن برقرار باشید تا من بمبارزت دمرباط روم
و از او قتال جویم ناگاه دمرباط مانند کوهی بزرگ روی بمن آورد و شهاب آتشین بمن بینداخت و چنان بانگی بر من زد که گمان کردم آسمان
فرو ریخت پس از آن با لشکر خود گفت تا حمله آوردند ما نیز بر ایشان حمله کردیم و بانگ بیکدیگر زدیم و آتش جنگ بالا گرفت نزدیک
بود که کوهها بشکافد پرندگان در هوا و جنیان در زمین جنگ میکردند تا آنکه ضعف بر ما غلبه کرد و لشکر من شکست خوردند و سلیمان گفت
که این پلید را بگیرید انسیان با انسیان و جنیان با جنیان حمله کردند و ملک ما را گریزش گرفت سپاه سلیمان علیه السلام بر ما بتاختند و وحشیان چپ و راست ما
بگرفتند و پرندگان در بالای سر ما بودند گاهی با منقار و گاهی با چنگال چشمان ما میکندند و پرهای خویشتن بر روی ما میزدند و وحشیان ما را
دهان گرفته ما را میدریدند تا آنکه بسیاری از ما هلاک گشتند و لیکن من از دست دمرباط گریخته در هوا پریدم سه ماه راه برفتم و من [illegible]
بود تا آنکه مرا دریافت و من بدینسان که می بینی بیوفتادم و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتاد و پنجم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت عفریتی که در ستون سنگ برنجین اندر بود چون حکایت خود را از آغاز تا انجام با امیر موسی و تابعان او بیان کرد
شیخ عبدالصمد با او گفت راهی که ما را بمدینه نحاس برساند کدام است او را بمدینه نحاس اشارت کرد و چون بمدینه نحاس رسیدند حصار آن
مانند پاره کوهی بود پس امیر موسی و شیخ عبدالصمد و تابعان ایشان در آنجا فرود آمدند و آنچه کوشیدند بر آن شهر دری ندیدند و راهی بدرون نیافتند
آنگاه امیر موسی با طالب بن سهل گفت ای طالب چه حیلت بدین شهر توان رفت طالب گفت ایها الامیر سه روز در اینمکان راحت کن
تا تدبیری کرده بشهر اندر شویم آنگاه امیر موسی غلامان را فرمود که سوار گشته بدور مدینه بگردند شاید اثر دری دریابند در حال غلامان سوار
گشته دو شبانروز دور حصار بگشتند روز سیم مدهوش و حیران بموکب بازگشته گفتند ایها الامیر همین جای حصار که فرود آمده ایم
از همه جا بهتر بوده درون رفتن بآن آسان تر است امیر موسی و طالب بن سهل و شیخ عبدالصمد را بر پشته کوهی که در برابر شهر بود فراز شدند و
بشهر نگریستند شهری دیدند که از آن بزرگتر شهر ندیده بودند که قصرهای بلند و آبادی و نهرهای روان و باغهای خرم و درختان میوه
داشت و آن شهر از ساکنان خالی بود و جز صفیر بوم و غراب آواز برنمی آمد امیر موسی ایستاده بر آن شهر افسوس میخورد و میگفت منزه است
خدایی که او را گردش روزگار تغییر ندهد پس در آن هنگام که بحیرت ایستاده تسبیح میکرد نظرش در یکسوی حصار بهفت لوح مرمر
افتاد که از دور پدید بود و بسوی آن لوحها نزدیک رفت در آن لوحها خطی یافت شیخ عبدالصمد را بخواندن آنها امر کرد شیخ
پیش رفته آنها را بخواند و آن نوشته ها موعظت و عبرت از برای خداوندان بصیرت بود که بخط یونانی نگاشته بود که ای پسر آدم چرا
غافلی از چیزی که در پیش چشم تست و بتو از همه چیز نزدیکتر است آیا ندیدی که سالها قرار اجل را پیموده اند و تو [illegible]
پیش از آنکه بزیر خاک شوی خود را بنگر و در کار خویشتن بینا شو کجایند آنانکه بشهرها مالک شدند و رعیت و سپاه را بزیر حکم آوردند
[illegible] مرگ با ایشان بتاخت و ایشان را از ایوان و کاخها جدا ساخت و از قصرها بسیج قبرهای تنگ فرو برد و در پای لوح این ابیات نوشته

بودند : از اهل ملک در این قبه کبود : که ملک از او بر بود و این بلند چرخ کبود : چرا کسی بر طلب مال و عمر مایه گرفت : چو روزگار
نه مایه ماند و نه سود : : : : : : : : : پس امیر موسی فریادی بزد و آب از دیدگان روان ساخت و گفت بخدا سوگند
که ترک دنیا سرمایه نجات و موجب بلندی درجات است آنگاه قلم و قرطاس خواسته آنچه در لوح بود بنوشت پس از آن بلوح دوم نزدیک
گشته این فقرات در آن نوشته دید که ای پسر آدم ترا از پروردگار خود چه باز داشته و چه سبب مرگ را فراموش کرده ای آیا ندانسته که دنیا
خانه مرگ است نه جای ثبات و دوام و روزگار جای رنج و تعب است نه محل آسایش و آرام بدیده عبرت نظر کن که کجایند
ملوکی که عراق را بنا کردند و آفاق بگرفتند و در خراسان و صفاهان بکامرانی بسر بردند پس از آن منادی مرگ ایشانرا ندا در داد ایشان
ندای وی را لبیک گفتند و دعوت او را اجابت کردند بناهای استوار ایشانرا سودی نداد و حیله های بیشمار مرگ را از ایشان باز نداشت
و در پای لوح این ابیات نوشته بودند بیت باز جهان تیزپر و خلق شکار است : باز جهان را جز از شکار چه کار است : قافله هرگز نخورد و
راه نزد باز : باز جهان رهزنست و قافله خوار است : : : : پس امیر موسی بگریست و گفت بخدا سوگند کاری
بزرگ در پیش داریم و از برای امری مهم آفریده شده ایم آنگاه هرچه در لوح بود نوشته بلوح سیومین نزدیک شد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون امیر موسی بلوح سیومین
نزدیک شد در او نوشته یافت که ای پسر آدم تو بدوستی دنیا فریفته و پروردگار خود را فراموش کرده هر روز از عمر تو در نیستی میگذرد و تو
از جهل بآن خوشنودی ای پسر آدم : برگ عیشی بگور خویش فرست : کس نیارد ز پس تو پیش فرست : ای پسر آدم [illegible]
مهیای جواب شو و در پای لوح این ابیات نوشته بودند بیت ای ناخرده گشته بکار زمانه : ز گردش دل کشتی آگاه باید : زمانه [illegible]
پند داده ولیکن : تو در می نیابی زبان زمانه : نگفته کسی خانه بهر فلان را : بمیراث ماند از فلان بفلان [illegible]
پس امیر موسی سخت بگریست و بلوح چهارمین نزدیک شد و در آنجا نوشته یافت که ای پسر آدم تا کی پروردگارت ترا مهلت دهد و تو از او غفلت
نمایی ای پسر آدم بدان که مرگ در انتظار تو ایستاده و پای بر دوش تو نهاده و تیغ صبح و شام بر تست که اجل پیش تو بیاید و ترا بیاد آوری
نماید از ناگهان رسیدن او بر حذر باش و تقاضای او را مهیا شو سخنان من بشنو که دنیا را ثباتی نیست و او مانند خانه عنکبوت است و در پای لوح
این ابیات نگاشته دیدند بیت ای کهن گشته در سرای غرور : خورده بسیار سالیان و شهور : هیچ پیموده بر تو عمر دراز :
تو کجی مست خفته که مخور : چند رفت از بن قصور چند : بهتر و برتر از تو سوی قبور : پس امیر موسی بگریست و همه این گفتارها بنگاشت و از فراز
کوه بزیر آمد چون بلشکریان برسید آن روز را در فکر حیلتی بودند که چگونه بشهر اندر شوند امیر موسی با طالب گفت چگونه بشهر اندر شویم که عجایب او را نظاره
کنیم شاید در آنجا چیزی باشد که بآن بخلیفه تقرب جوییم طالب بن سهل گفت ایها الامیر نردبانی ساخته بحصار شهر فراز شویم شاید از درون شهر
راهی بدروازه توانیم یافت امیر موسی گفت مرا نیز همین خیال بخاطر رسیده بود و این رای صواب است آنگاه نجاران و حدادان را حاضر آورده
امر کرد که از چوب نردبانی ساخته با میخهای آهنین استوار کنند استادان یکماه نشسته نردبانی ساختند آنگاه مردان توانا جمع آمده
و نردبان را بلند کرده بدیوار حصار تکیه داشتند با سر دیوار برابر آمد گویی که اندازه گرفته ساخته بودند پس از آن امیر موسی با مردان گفت
کیست که از این نردبان بر سر دیوار حصار بالا رود و بتدبیری بشهر اندر شود و ما را بگشودن در آگاه کند یکی از ایشان گفت ای امیر
من از نردبان بالا روم و بشهر اندر شده در وا کنم و شهر گشایم امیر او را آفرین گفت مرد بالا رفته بر دیوار حصار بایستاد و بشهر نظاره کرد
دستها بر هم زد و با آواز بلند گفت تو نیکوتری این بگفت و خود را بشهر بینداخت و استخوانهای او در هم شکست امیر گفت اگر عاقل بودیم

چنین کرده و نردبانها چون کشند اگر پاسبانان را دیدیم امر کنیم یکبار بمیرند و حاجت طلبید تا شواهیم برآورد و بر عقب نردبان از آن نردبانها که بر آن یک
بدین شهر حاجتی نیست علما گفتند شاید دیگری از این ابلیس باشد آنگاه یکی دیگر فراز رفت و چنان کرد که مرد نخستین کرده بود و پس
یک یک فراز می رفتند و چنان میکردند که نخستین کرده بودند تا آنکه دوازده تن از ایشان فراز رفته خود را اندر حصار فکندند
آنگاه شیخ عبدالصمد گفت جز من کسی شایسته این کار نیست که تجربت آموختگان مانند تجربه نیاموختگان نباشد امیر موسی گفت ای شیخ اگر تو
تو بدین حصار بالا رفتن نتوانی و اگر تو بمیری ما همه هلاک خواهیم شد که تو دلیل قومی شیخ عبدالصمد گفت شاید بمشیت خدای تعالی کار
از دست من گشوده شود پس قوم بر بالا رفتن او اتفاق کردند شیخ عبدالصمد برخاسته دامن بمیان زد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
پس از آن بنردبان فراز رفت و نام خدا بزبان راند و آیات نجات میخواند تا اینکه بسر دیوار حصار رسید آنگاه دو دست بر هم زد
و چشم در میان شهر دوخت لشکریان همگی یکبار بانگ بروی زدند و گفتند ایها الشیخ خود را میفکن و چنین کار مکن که اگر تو در اینجا از میان ما هلاک
شده پس از آن شیخ بسیار بخندید و بر کاهی نشست نام خدا همیبرد و آیات نجات میخواند تا اینکه برخاسته با آواز بلند ندا در داد که ایها الامیر
شما را باکی نیست که خدای تعالی کید شیطان را ببرکت نامهای خدا از من باز داشت امیر موسی گفت ای شیخ چه دیدی شیخ گفت چون بسر
حصار رسیدم ده دختر کنیزکان ماهروی دیدم که با آواز بلند ندا در میدادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شیخ عبدالصمد با امیر موسی گفت که چون من بر سر حصار درآمدم ده کنیزک
ماهروی دیدم که ندا در میدادند و با دستهای خویشتن بسوی من اشارت میکردند که بسوی ما بیا و من چنان خیال میکردم که در زیر من
دریای آبی است و همچو خواستم که خود را بدریا افکنم و چنان کنم که یاران من کرده بودند ولی از برکت نامهای خدا ایشان را دیدم که مرده اند
چیزی از کتاب خدا برخواندم خدای تعالی کید و مکر ایشان را از من باز داشت و من خود را نیفکندم شک نیست که این کار سحر و طلسم است که مردمان این
ساخته اند تا کسی که قصد این شهر کند ره نیابند و اینک یاران ما هلاک شده اند پس از آن شیخ در سر دیوار حصار همی رفت تا در برج
رسید دو تن که در زرین داشتند و در را قفل نداشت و علامت گشودن در آنجا پدید نبود شیخ زمانی بایستاد و تامل کرد و در میان آن
صورت سواری از مس بدید که در دست او و او را گوئی با دست اشارت میکرد و در آن دست خطی نوشته بود چون خط بخواند نوشته
بود که کلاهی را که در ناف سوار است دوازده بار بگردانند در گشوده شود آنگاه در ناف سوار میخ آهنین پدید آورد و دوازده بارش
بگردانید در حال در گشوده و از طلوع آوازی چون بانگ رعد برآمد پس شیخ از در داخل شد و او مردی بود دانا و با فضیلت چند لغت را نیکو
میدانست پس بدهلیزی طولانی رسید که این سوی و آن سوی دهلیز مصطبه‌های بلند بود و جمعی در آن مصطبه‌ها مرده افتاده بودند و در بالای سرشان
سپرهای آویخته و تیغهای درخشان نهاده و کمانهای زه کرده و در پشت آن دروازه ستونهای آهنین و قفلهای کهنه که دستوار بر آن آویزان بود
شیخ عبدالصمد با خود گفت شاید کلید در نزد این جماعت باشد پس از آن بجماعت نظر انداخته در میان ایشان شیخی دید که کهن سالی او از دیگران بیش
و آن شیخ در مکانی بلندتر از مکانهای قوم بود شیخ عبدالصمد با خود گفت چنان میدانم که کلید این قفلها با این شیخ باشد و این شیخ دربان
این شهر و نگهبان در باشد پس شیخ عبدالصمد بآن شیخ مرده نزدیک شده جامه او را بگشود و کلید را با او دید که در میان او بسته
شیخ از دیدن آن کلید شادی بسیار روی داد و کلید را برداشته بدروازه نزدیک شده و قفلها گشوده و در را باز کرده و در از غایت کهنگی
آلات آهنین بود مانند آواز رعد در آن هنگام شیخ تکبیر گفت و قوم نیز تکبیر گفتند و فرحناک شدند و امیر موسی بسلامت شیخ عبدالصمد و گشوده شدن در
شادان گشت و امیر موسی و لشکریان شیخ را شکرگذاری کردند و خواستند که در اندرون شوند امیر بانگ بر ایشان زد و گفت ای قوم

شنوم از عادت

شنوم از عادت این شهر بود و صواب نیست که همه لشکر درون شوند و نیمی دیگر باز ایستند پس امیر موسی با نیمی از لشکر آلات حرب برداشته بشهر اندر
شدند و گشت بازارها فرود آمدند و دیدند که مردم همه هلاک گشته اند پس از آن در بازارها و حاجیان را دیدند که جگرها در بالای فرشهای
حریر خفته و هلاک گشته اند آنگاه در بازار شدند سوق بزرگ و عالی بنا یافتند که دکانها گشوده و ترازوها نهاده و کالاها انباشته و در بازار
و خداوندان آنها همه مرده و پوست بر تن ایشان خشکیده مانده از آنجا بیازار حریربان گذشتند و در آنجا حریر و دیباهای
سرخ و سپید یافتند و دیدند که بازرگانان آنجا نیز مرده بودند گوئی که میخواهند سخن گویند از آنجا در
گذشته بیازار گوهریان و یاقوت رسیدند و از آنجا بیازار صیرفیان رفتند همگی مرده بودند و در زیر ایشان گونه گونه حریر و ابریشم
و دکانهای ایشان پر از زر و سیم بود از آنجا در گذشته و بیازار عطاران رفتند و دکانهای ایشان را پر از مشک و عنبر و عود و کافور یافتند
و خداوندان دکانها همه هلاک گشته بودند و در نزد ایشان از خوردنی چیزی نبود و چون از بازار عطاران بدر رفتند در نزدیکی آنجا قصری دیدند
محکم اساس چون بدان قصر داخل شدند علمهای افراشته و تیغهای برکشیده و کمانهای زه کرده و سپرهای با زنجیر زرین آویخته و مغفرهای
زر اندوده در آنجا دیدند و در دهلیز آن قصر کرسیهای عاج بود که مردان بر آنها نشسته و پوست تن ایشان خشکیده بود و جامه‌های کهنه بر
گرد ایشان خفته اند و لیکن بر زیاده تو گوئی که مرده بودند و در آنجا امیر موسی در عجب شد و تسبیح و تقدیس خدای تعالی بزبان آورد و بنای
محکم و صنعت عجیب و نقش بسیار آن قصر نظاره میکرد این ابیات دید که بر او نوشته دید بیت ای شده مغرور بکار جهان ۞
غره چرائی بجهان جهان ۞ هیچ نترسی که ترا این سپهر ۞ تا که بگورت کشد در دهان ۞ نامه شاهان عجم پیش خواه ۞ یکره برخوان و ببین تا
کجاست ۞ کو فریدون و کجا کیقباد ۞ کو جمشید و کو کاوه ۞ سام و نریمان کو رستم کجاست ۞ بیشتر لشکر ما زنده کجاست ۞
پس امیر موسی چندان بگریست که بیهوش گشت چون بهوش آمد بفرمود تا آنکه در قصر اندر شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون امیر موسی بقصر داخل شد چهار غرفه بزرگ و بلند در برابر
یکدیگر دید که بازر و سیم نقش کرده بودند و از زیر هر غرفه نهری روان بود و آن چهار نهر در دریاچه بزرگ که از گونه گونه رخامها مرتب بود جمع
میشد امیر موسی با شیخ گفت بیا تا بغرفه‌ها در رویم پس بغرفه نخستین داخل شدند او را پر از زر و سیم و لولو و گوهر و یاقوت و معدنهای
قیمتی یافتند و در آنجا صندوقها پر از دیباهای سرخ و سپید و زرد و یافتند پس از آن بغرفه دیگر رفته او را پر از اسلحه و آلات حرب از خودهای
مذهب و زره‌های داودی و شمشیرهای هندی و نیزه‌های خطی و دیگر سلاحهای خوارزمی یافتند پس از آن بغرفه سیوم رفته او را نیز پر از آلات
حرب دیدند آنگاه بغرفه چهارمین اندر شدند و در آنجا خزانها دیدند یک خزانه بگشودند دیدند که ظرفهای طعام و شراب از زر و سیم و بلور و لولوهای
تر و عقیقهای سرخ و در آن خزانه است لشکریان چندانکه میتوانستند از آن چیزها برداشتند چون خواستند از آن غرفه‌ها برآیند در آنجا دری
دیدند از عاج و آبنوس که پرده‌ای از حریر مطرز بطرازهای زرین بر او آویخته اند و قفلهای سیمین بر آن در است که گشودن آنها ممکن
نبود پس شیخ عبدالصمد چشم نهفته بدان و آنکه داشت قفلها را گشود و لشکریان بدهلیزی در آمدند که در آن دهلیز لولو صافی و یاقوت
صورتهای وحشیان و پرندگان بود و آن صورتها از زر سرخ و سیم سپید و چشمان آنها از در و یاقوت بود که نظارگیان را از آن صورتها حیرت
میشد پس از آن بجائی رسیدند امیر موسی و شیخ عبدالصمد از حسن صنعت آن مکان مدهوش گشتند و از آنجا بساحتی دیگر درآمدند که بنای آن
از رخام صیقلی مرصع بجواهر بود و نظارگیان گمان میکردند که آب صاف از زمین ایستاده و اگر کسی پای بر آن مکان میگذاشت از غایت نرمی و صفا
پای او میلغزید امیر موسی فرمود که چیزی بر او بپاشند از آن پس پای نهادن آسان شد و پس از آن بر او چند نفر دیگر گذشتند در آنجا قبه

کوبا سنگهای ارزنده و بیاکشته و آنجا هست سرچه دیده بودند با آن نیکویی بنایی ندیده بودند و در آنجا حوضی بود بر حوض خیمه زده بیاپا استونهای از زرین
بر پا بود و در روی حوض تختی مرصع بدر و گوهر و یاقوت که آشنا بودند و بر تخت دختری بود چون آفتاب که چشم کسی نیکوتر از آن دختر ندیده
بود و آن دختر جامه از لولو و زمرد و تاجی مرصع بگوهرهای قیمتی بر سر داشت و در کمرگاه او گوهرهای درخشان بود و دو گوهر در جبین داشت که
چون آفتاب پرتو میداد و آن دختر گویا بچپ و راست نظاره میکرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت امیر موسی چون آن دختر را بدید از جمال او در عجب آمد و از حسن او و سیاهی گیسوان
گیسوانش بحیرت فرو ماند و نظارگیان را گمان این بود که او زنده است و بچپ و راست نظاره میکند آنگاه او را سلام داد طالب بن سهل
گفت ایها الامیر این دختر مرده است او را جواب سلام از کجا باید پس از آن طالب گفت ای امیر در این صورت حکمتی بکار برده
و آن حکمت اینست که پس از مردن او چشمان او را کنده و زیبق در زیر چشمان او ریخته اند پس از آن چشمان او را در جایگاه چشم او باز گردانیده
و اکنون چنان مینماید که پلکهای او در جنبش اند و نظارگیان را گمان اینست که این دختر بچپ و راست نگاه میکند چون امیر موسی و آن کسان
میکردند در حال او نگاه کرده است پس امیر موسی گفت منزه است خدایی که بر بندگان مرگ را مقدر کرده و فنا و زوال را نصیب بندگان کرد الغرض
مرده بر آن بود پنهان داشت و در پیش تخت دو غلام سیاه و سپید بود در دست یکی آلتی از پولاد و در دست دیگری شمشیری بود درخشنده
که چشمها را خیره کردی و در برابر آن غلامان لوحی بود زرین که در آن نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله خالق الانسان و هو رب
الارباب و مسبب الاسباب بسم الله الباقی السرمدی بسم الله المقدر القضاء و القدر پس از آن نوشته بود که ای پسر آدم چرا در غفلت و طول
امل گرفتاری و از هر چه از مرگ غافل گشته ای که مرگ ترا میخواند و در قبض روح تو میکوشد تو نیز ساز مرگ و رحیل کن و از دنیا توشه برگیر که
از دنیا مفارقت خواهی کرد باز گوی که آدم ابو البشر کجاست و نوح با فرزندانش چگونه شدند پادشاهان اکاسره و قیاصره و ملوک هند و
عراق کجا رفتند و سلاطین عمالقه و جبابره و خداوندان آفاق را چه شد بزرگان عرب و عجم و خداوندان آفاق را چه شد بزرگان عرب و عجم
و خداوندان خدم و حشم چگونه مردند و استخوان ایشان بپوسید کجاست قارون و هامان و شداد بن عاد و کنعان و ذو الاوتاد ایشان را
بدرید و مقراض مرگ جامه ایشان ببرید و لیکن نشان ایشان نوشته اند بهای ارسخت برداشته باشند و آماده جواب روز شمار باشند ای کسانی
که بدینمکان آیند اگر مرا نشناسید نام و نسب خود باز گویم که من ترمزه دختر عمالقه ام که در میان رعیت عدالت کردم و از ملکت آنچه
دیگر گرفته بودند بگرفتم و بیرون نهادم بکار آوردم و آزاد کردم و عمارت کردم و سپاه و رعیت خوشنود داشتم و غلامان و کنیزان آزاد کردم پس
از آن بلاها بر من فرود آمد و در میان محنتها و رنج افتادم و سبب این بود که هفت سال پیاپی باران نبارید و گیاه نروئید آنچه آذوقه داشتیم
بخوردیم پس از آن چارپایان نیز بخوردیم و دیگر چیزی که توان خورد از برای ما نماند آنگاه زر و سیم حاضر آورده با پیمانه بپیمودم و آن را با
جلادی معتمد سپردم و بشهرها بگشتند و قوتی نیافتند و زر و سیم باز پس آوردند در آن هنگام الماس و گوهرهای خود را از خزانه بیرون
آورده در راه قلعه را بستم و حکم پروردگار تن در دادیم و کار را با ملک خویشتن بسپردیم و همگی بدینسان که میبینی هلاک شدیم همه
بنا نهاده و ذخیره کرده بودیم ترک کردیم خبر یا بجای ماست والسلام در پای لوح این ابیات را نوشته یافتند بیت بلک نرک پدر آید
غره مباش که بیب جلال و دولت محمود زابلستان را کسی چو نو بجهان دیگری نمی بیند زن ... همی ببسندند ... تا کیسان را
چو سیلنات زخلعه ی زر یا زبان ببستند دراوج کیوان سر بر فرازند نوا را ... شده بگشت دیگر بلی چنو فریفته بود اینجهان فراوان
پس امیر موسی از مضمون این ابیات بگریست و گفت بخدا سوگند که بهترین کارها پرهیزکاریست و استوار و مرگ وعده ایست حق و آشکار و در پایان کار

نوشته بود و ندای ای پسر آدم از گذشتگان عبرت بگیر و راه نجات بطلب بگریزی را نمی بینی که ترا بسوی قبر میخوانند و سپیدی موی را انتظار میکنی
که بشارت مرگ رسید تو نیز از برای رحیل و حساب آماده شو ای پسر آدم کجا یند امتهای گذشته و پادشاهان چین چگونه شدند و حصارها مستحکم
و حصنهای همچون مداین شداد و قصرها بنیادکنش چه شد و فرعون و نمرود که طغیان و تجبر میکردند کجا رفتند جملگی را مرگ با خاک یکسان کرد
از ایشان نه خورد و نه بزرگ و نه زن بر جاست و نه مرد ای آنکسی که بدین مکان آید بداند که از دنیا هیچ چیز نباید مغرور شد که او غدار و مکار
و عاریت سراییست ای برادر خوشا بحال بنده که گناه خود را بخاطر آورده و از پروردگار هراس کند و از کردار خویش نیکو ماند و توشه آخرت
پیش فرستد هر کس که بشهر ما در آید آنچه مال تواند برداشتن بردارد و دست از این چیزها کوتاه کند که این لباسهای زر صورت است از دنیا
چیزی که بمن ماند همین است زنهار زنهار بر این چیزها دست دراز نکند که هلاک خواهد شد و این سخنان پندی بود که گفتم و وصیتی بود پس
والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
امیر موسی چون آن سخنان بشنید سخت بگریست چندانکه بیخود گشت چون بخود آمد هر چه دیده بود همه را بنوشت و عبرت گرفت پس از آن بلشکریان
گفت از این مال بردارید و از این ظرفها و تحفها و گوهرها چندانکه توانید جمع آورید طالب بن سهل با امیر موسی گفت ایها الامیر بگو تا این دختر را
با زیورها او بحال خود بگذاریم که او نظیر ندارد و در این زمان مانند او یافت نمیشود و او را زینت ابن المالک بهره و از برای هدیت خلیفه عبدالملک
امیر موسی گفت ای طالب نگر دستیت و دختر که شنیدی و آنچه در لوح بود نخواندی که آن پندی از او بود و وصیتی سپرد و خیانت کردن بود و بر بت
روا باشد طالب بن سهل گفت از بهر این کلمات اینهمه اموال و جواهر را که بیرون آید ترک نتوان کرد و این دختر مرده است حاجت با این چیزها ندارد و اینها
و گوهر زینت زندگان است و این دختر را پارچه کرباس بس است و اینها را ما سزاوارتریم پس طالب بن سهل پلهها از پلکان
از پلهها بالا رفت تا میان دو ستون و برابر آن دو شخص رسید در حال یکی از آن دو غلام تبر بر پشت او زد و دیگری با شمشیری که
در کف داشت سر او را از تن جدا کرد امیر موسی گفت خدا از رحمت کند او را که اینهمه مال بکرش کفایت نکرد و طمع بر این دختر نمود پس
امیر موسی لشکر گروه که بر آن لشکر داخل شدند و فرمود از آن اموال و گوهرها برداشته بیرون آمدند آنگاه امیر موسی فرمود در آن شهر را ببستند
گشته بود بستند و روان شدند در ساحل دریا بکوهی بلند برسیدند که در آن غارهای بسیار بود و در آن غارها زنگیان چرم پوش بودند
که سخنشان فهمیده نمیشد چون لشکر را بدیدند بگریختند و بغارها در شدند و زنان و فرزندان ایشان بر در غارها بایستادند امیر موسی گفت
ای شیخ عبدالصمد این طایفه کیستند شیخ گفت این قوم همانند که خلیفه ایشان را طالب است در حال فرود آمدند و خیمهها بزدند هنوز آرام نگرفته
بودند که ملک زنگیان از کوه بزیر آمد و او لغت عرب میدانست چون با امیر موسی برسید او را سلام داد امیر موسی سلام گرم داد و او را گرامی
بداشت ملک زنگیان با امیر موسی گفت شما از انسیانید یا از جنیان امیر گفت ما از انسیانیم و لا شک نیست که شما از جنیان باشید
که در این کوه از خلق جدا نشسته اید ملک زنگیان گفت ما نیز از آدمیانیم و از اولاد حام بن نوح علیه السلام و این دریا معروف بدریای
کرکر است امیر موسی گفت شما پرستش بکه دارید که این سرزمین پیغمبری نیامده و شما با شریعتی نخوانده ملک زنگیان گفت ایها الامیر از این
شخصی بر ما ظاهر شود که نور او آفاق را روشن کرد و از آنجا بآوازی که دور و نزدیک آن را بشنود ندا در دهد که ای اولاد حام شرم کنید
از کسی که او شما را میبیند و شما او را نمی بینید و بگوئید لا اله الا الله محمد رسول الله و میگوید منم ابو العباس خضر ... پس از آن ملک گفت
ایها الامیر آن شخص ما را کلماتی بیاموخته که با آن کلمات بخدا تقرب جوییم و آن کلمات اینست لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت
و هو علی کل شیء قدیر و بجز این کلمات چیزی نشنیده ایم و در شب جمعه روی زمین نوری میبینیم و آوازی میشنویم که میگوید سبوح قدوس رب

الفلک والتزوج با تو ما علیه ایشان و ما لم ینالوا لم یکن آنگاه امیر موسی گفت یا اصحاب ملک سلام عبد الملک بن مروان برسانیم اکنون هر خمره که درین دریا
دریا هستند و از عهد سلیمان بن داود و جنیان و شیاطین در آنجا زندان اند و افتاده اند بر که ملک ما فرمود ما از آن خمره ابر بر سر تا بعیلیان بجنبید ملک گیان
گفت خدا را کراسته و ایشان را گوشت ماهیان ضیافت کرد و غواصان را فرمود که خمره رو بدین از دریا بدر آورند غواصان فرو رفتند و از دو خمره
رو بدین که بمهر سلیمان مختوم بود بدر آوردند امیر موسی و شیخ عبد الصمد و تمامت سپاه از برآمدن حاجت خلیفه فرحناک شدند امیر موسی
ملک زنگیان را مال بسیار عطا کرد و ملک یکی از نیز از بهای عبد الملک بن مروان هدیتی از عجایب دریا بصفت آن ماهیان بفرستاد و با امیر
موسی گفت که درین سه روز ضیافت شما از گوشت این گونه ماهیان بود امیر گفت ناچار باید از اینها با خویشتن ببریم که خلیفه را
بچشد و از خمرهای سلیمانی بیشتر او را تفرج کند آنگاه امیر موسی ملک زنگیان را وداع کرد و روان شد و دو شبانروز همی آمدند تا بشام رسیدند
و نزد خلیفه عبد الملک در آمدند امیر موسی همه آنچه روی داده بود بیان کرد و آنچه از اشعار و مواعظ و اخبار نوشته بود بخلیفه باز نمود و از تجر
طالب بن سهل آگاه کرد خلیفه گفت ای کاش که من نیز با شما بودم تا آنچه شما عیان دیده اید من نیز دیدمی پس از آن خلیفه خمرها گرفته
سر آنها را میگشود و شیاطین بدر آمده و بر هوا میشدند و میگفتند التوبه التوبه یا نبی الله هرگز بچنین گناهان باز نگردیم عبد الملک بن مروان
از دیدن آنها شگفت ماند و بسی تعجب کرد و آنگاه و خزینه را که ملک زنگیان از گوشت امثال او ضیافت کرده بود و گوشتی از چوب که پرا
بود و گم دانسته بود و از نعمت کرما هلاک شده بود و پس از آن خلیفه حاضر آورده و در میان سلطانان بخش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتاد و ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه از خمرها و جنیان که در قصه بود و نزد بسی تعجب کرد
و مال حاضر آورده و در میان سلطانان بخش نمود و گفت خدا تعالی آنچه بسلیمان داده بود بهیچکس نداده پس از آن امیر موسی از خلیفه مسئلت کرد
که پسر او را در مکان و نایب بلاد و مغرب کند و او ببیت المقدس شریف رفته در آنجا بعبادت مشغول شود خلیفه مسئلت او را قبول کرد پسر او را
در جای او بنیابت بنشاند امیر موسی ببیت المقدس شریف روان گشته در آنجا وفات یافت و آنچه از حدیث مدینه نحاس بما رسیده همین بود و
الله و **نیز حکایت کنند** که در زمان گذشته پادشاهی سال خورده خداوند مال و جاه و سپاه بشوه بود ولی فرزندی نداشت در ...
تنگدل و ملول گشته انبیا و اولیا را در نزد خدا تعالی شفیع کرد که خدا او را فرزندی نرینه عطا فرماید که بعد از او وارث ملک شود آنگاه
برخواسته با ایشان در آمد و با همسرش بخرم فرستاده او را تزویج کرد و او را بخانه آورد و ده تفتیم از او برگرفت و دو خرم ملک باذن پروردگار
آبستن گردید چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری آورد مانند ماه شب چهارده پس او را ابکان پسر نام ... تربیت ... گشت
و در نزد آن ملک حکیمی بود سنبداد نام که از حکیمان داناتر و بصواب کارها بیناتر بود و ملک پسر را بدو سپرد چون پسر ده ساله شد و در حکمت
و ادب بپایه رسید که در آن زمان کسی با او مناظره کردن نتوانست آنگاه ملک دلیران حاضر آورده فرمود که او را فنون سواری و تیر
انداختن و تیغ بازی بیاموزند آن هنرها نیز بیاموخت چنانکه بر همه کس برتری داشت روزی از روزها حکیم سنبداد با طالع ملکزاده را
نظر کرد و بدید که چون ملکزاده در هفت روز سخنی خواهد گفت که آن سخن سبب هلاک او خواهد بود در حال حکیم برخواسته نزد ملک رفت و آنچه
از حکم ستارگان شناخته بود با ملک باز گفت ملک پرسید ای حکیم چه تدبیر کرد و راه صواب کدام است حکیم گفت ای ملک رای من
اینست که او را در نزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع آوری تا او با عیش و نوش این هفت روز بگذراند ملک کنیزکی
خوبروی را که از خاصگان ملک بود بخواست و پسر را بآن کنیزک سپرده با او گفت خواجه خود را برداشته بفلان قصر شو و تا هفت روز که بگذرد
از قصر بیرون میاور در حال کنیزک دست ملکزاده را گرفته بقصر اندر شد و در آن قصر چهل غرفه و در هر غرفه چهل تن کنیزکان ماهروی بود و

یک کوزه آلت طرب در کف داشت هرگاه یکی از ایشان آلت طرب مینواخت دیگران بشادمانی ملکزاده در قصر برقص می آمدند و در چهار سوی قصر نهرها
روان و در کنار نهر گونه گونه اشجار و درختان میوه دار بود و ملکزاده را حسن و جمال بغایتی بود که سخندانان در وصف او حیران بودند چون
یک شب در آنجا بسر بردند کنیزک در حسن و جمال ملکزاده تامل کرد و فریفته جمال او شد و عشق او در دلش راه یافت خودداری نتوانست
کرد خویشتن را بپای ملکزاده انداخت و سر و روی او را بوسه داده راز خود را آشکار کرد چون ملکزاده این حالت بدید و سخنان
بشنید با کنیزک گفت انشاء الله وقتی که در پیشگاه پدر حاضر شوم او را ازین ماجری بیاگاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد در حال کنیزک
برخواست و روی بسوی ملک آورده گریبان و غرور خود را در پیش ملک بر زمین انداخت ملک از حادثه باز پرسید گفت
ای کنیز حال خواجه چونست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان فرو شکسته کنیزک گفت ای ملک خواجه مرا بخویشتن دعوت کرد و اجابت
نکردم همیخواست که مرا بکشد من از او بگریختم و دیگر بقصر باز نخواهم گشت و بسوی او نخواهم رفت چون ملک این سخن بشنید خشم
بر ملک او را روی داد وزیران در نزد خود حاضر آورده بکشتن ملکزاده امر فرمود آنگاه وزرا با یکدیگر گفتند اگرچه ملک از غایت خشم
قصد کشتن پسر دارد و لیکن این پسر در نزد او عزیز است و پس از نومیدی بسیار از این پسر شادمان گشته اگر او را بکشد پشیمان شود
و شما را ملامت کند و با شما گوید که چرا تدبیری نکردید و مرا از کشتن او باز نداشتید پس ایشان بیکدیگر گفتند که تدبیری کرده ملک
از کشتن پسر باز داریم ... پس وزیر نخستین گفت من امروز شر ملک را از شما باز دارم در حال برخواسته بسوی ملک روان شد
چون در آستان ملک جای گرفت اجازت سخن گفتن خواست ملک او را اجازه داد وزیر گفت ای ملک اگر ترا هزار پسر باشد نباید یکی
از ایشان را بسخن کنیزکی بکشی و ندانی که او راست میگوید یا دروغ و شاید که او را شر کنی از برای پسر تو در نظر است ملک گفت ای وزیر
آیا از مکر زنان و بزرگی چیزی شنیده گفت آری ای ملک **شنیده ام** که یکی از ملوک زنان را دوست میداشت و معشوقه خاص
بود روزی در غرفه از غرفهای قصر خود نشسته بهر سوی نظاره میکرد که چشمش بر زنی بر بام افتاد که هرگز چنان بدیع الجمال
ندیده بود چون او را بدید بسته کمند محبت او شد و خود داری نکرد و خداوند خانه را باز پرسید گفتند آن خانه فلان وزیر است
بهمان ساعت وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد او را فرمود که بپاره از اطراف مملکت سفر کند و از کار آنجا آگاهی یافته خبر آورد
وزیر فرمان را پذیره شد ملک پس از سفر کردن وزیر بحیلتی بخانه وزیر در آمد چون زن وزیر او را بدید بشناخت بر پای خواسته
دست و پای او را بوسه داده و در پای او سجده شکرانه بپای ایستاد و پس از آن گفت ای ملک سبب آمدن بدینمکان چیست که چون منی را چنین
اینگونه نوازش است ملک گفت شوق و عشق تو مرا بدینجا آورد زن وزیر دو باره زمین ببوسید و گفت ای ملک من شایسته کنیزی
خادمان تو نیستم از کجا من بدینسان سعادتمند شدم که از این بهره بزرگ بهره ور توانم بود آنگاه ملک ظرافت بیاورد و دست بسوی
او برد زن وزیر گفت از برای این کار فرصتی هست شتاب مکن تو امروز در نزد من بمان تا خوردنی از بهر تو مهیا کنم چون خوردنی
بخوری هر چه خواهی کن که سر از فرمان تو نپیچم پس ملک در جایگاه وزیر بنشست زن وزیر برخواسته کتابی که در او پندها
و موعظتها بود بیاورد که ملک آن را بخواند و او خود بتهیه طعام پرداخت ملک کتاب گرفته بخواند در او حکمتها و موعظتها دید که او را از
منزجر شد و از آهنگ گناه پشیمان گشت آنگاه زن وزیر از برای ملک نود گونه طعام در نود ظرف حاضر آورد و ملک از آن طعامها بخورد
ولی اگرچه الوان مختلف در طعم یکی بود ملک را بسی عجب آمد و با زن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را میبینم که با اختلاف الوان
و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت که خدا تعالی اقبال ملک را بلند گرداند من این مثل را زدم که ملک عبرت گیرد ملک گفت بیان

چه بود زن وزیر گفت ملک را در قصر بود و نه هم سرا است که در ایوان مختلف او هم هیچ هستند چون ملک این سخن بشنید از زن وزیر شرمسار
گشته در حال برخواست و از آنجا بازگشت و از غایت شرمساری انگشتری فراموش کرده در زیر وساده وزیر بر جای گذاشت و بقصر
خویشتن در آمد چون ملک بایوان بنشست وزیر از سفر بازگشت و آستان ملک را بوسه داده او را از خبرهای آن ناحیت که رفته بود
آگاه کرد و رخصت یافته بسوی خانه خود بازگشت و در جایگاه خود بر مسند بنشست و چشمش در زیر وساده بانگشتری ملک افتاد
آنرا برداشته در بغل بگذاشت و از زن خود دوری گزید و تا یکسال با او سخن نگفت و از زن سبب خشم وزیر نمیدانست چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ٥٧٩
چون شب پنجاه و دوم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر از زن
خود دوری گزید و یکسال با او سخن نگفت و زن وزیر سبب خشم او را نمیدانست چون خشم وزیر دراز کشید و زن سبب آن را ندانست
کس پیش پدر خویش فرستاده او را از ماجری آگاه کرد و دوری گزیدن وزیر را پدر باز نمود پدر آن ماه پیکر گفت چون از پیش
ملک حاضر شوم حکایت با ملک باز گویم و شکایت بر او فرو خوانم از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملک
حاضر بودند پدر زن وزیر گفت خداوند تعالی پیروزی داد مرا باغی بود خرم که داغ از آن حسرت بر دل نهادم بسبب آنکه درختان آنرا خود با
بسی آب دادم و زر بر آن صرف کرده بودم چون درختان آن بیار آمد من آنرا بوزیر تو هبت کردم وزیر میوه های آنرا بخورد و از آن
تمتع برد پس از آن آنرا ترک کرده آبش نداد تا اینکه شکوفه های آن خشک شد و درختان آن برفت و حالش دیگرگون گشت وزیر گفت ملکا
او راست میگوید من آن باغ را نگاهداری کردم و از میوه های آن میخوردم و لیکن روزی بسوی آن باغ رفته اثر شیری در آنجا دیدم
بخویشتن بترسیدم و از آن دوری گزیدم ملک دانست شیری که وزیر اثرش یافته انگشتری ملک است که در خانه وزیر بر جای مانده
بود آنگاه با وزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود باز گرد و ایمن باش و خاطر آسوده دار که شیر را شنیده ام بر آن باغ نزدیک گشته
و لیکن بیدی با آن را متعرض نشده وزیر گفت سمعا و طاعة پس از آن وزیر بخانه خود باز گشته زن خود را بنواخت و با او از در صلح
بیامد و بپاکدامنی او اعتقاد کرد و نیز ای ملک شنیده ام بازرگانی سفر بسیار میکرد و او را زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست
میداشت و از غایت محبت بدو غیرت میبرد و از او تشویش میکرد از برای او یک طوطی بخرید که آن طوطی گوی بایام غیبت خواجه رویداد هر چه میدید
بخواجه باز میگفت اتفاقا خواجه در سفر بود که زن خواجه عاشق پسر ماه منظری شد که آن پسر بخانه بازرگان در می آمد و زن بازرگان
او را گرامی میداشت و در تمامت ایام غیبت شوهر او را از وصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی او را از ماجرای
ایام غیبت او آگاه کرد و با او گفت ای خواجه ترک پسری بخانه تو می آمد و زن تو او را بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید
قصد کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان با او گفت ای مرد از این کار بر حذر باش و از خدا بترس این نه شیوه خردمندی بود
فرزانگانست که سخن این مرغ معلم و حیوان لایعلم را گوش داری اگر تو خواهی این کار بر تو آشکار شود و دانست دروغ او را بشناسی
امشب بخانه یکی از یاران برو و در آنجا بخسب چون بامداد شود نزد طوطی آمده ماجرا از او باز پرس تا راست و دروغ بر تو آشکار گردد
در حال مرد برخاسته بخانه یکی از یاران رفت و شب را در آنجا بخفت آنگاه زن بازرگان چون شب در آمد پاره ای از نیاز بر قفس طوطی کشیده
آب بر او بپاشید و باد بر او میوزید و در دستش چراغ را مانند درخشیدن برق از قفس میگذرانید و آسیا میکرد تا اینکه بامداد شد آنگاه
بازرگان بخانه بازگشت زن بازرگان گفت ای خواجه قصه دوش از طوطی باز پرس بازرگان با طوطی سخن گفت و قصه دوش باز پرسید
طوطی گفت ای خواجه دوش از بسیاری باد و باران و رعد و برق کسی را مجال دیدن و شنیدن نبود بازرگان با طوطی گفت روغ

بیکو

بیکوی که دوش از آن چیزها هیچ ام نبود طوطی گفت من با تو نگفتم که چیزی را که دیده و شنیده بودم آنگاه بازرگان هر چه از طوطی در باره زن
خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که با زن خود صلح نماید زن گفت بخدا سوگند که صلح نخواهم کرد مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته
در حال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت و چندی روزی با زن خود با مهر بانی و ملاطفت بزیست پس از آن روزی ترک پسری را دید که
از خانه او بدر میشود آنگاه و راستی سخن طوطی و حیلت زن خود بدانست و از کشتن طوطی پشیمان گشته بخانه در آمد و زن را نیز بکشت و
یاد کرد که تا زنده است زن نخواهد ای ملک من این حکایت بر تو نخواندم مگر اینکه بدانی که کید زنان بزرگ و مکرشان بسیار است و شتاب کردن
در کارها ندامت آورد و ملک چون این حکایت پند آمیز وزیر بشنید از کشتن پسر بازگشت چون روز دوم شد کنیزک بنزد ملک در آمد و زمین
بساط ملک را ببوسید و گفت ایها الملک حق مرا چگونه ضایع بگذاشتی و چرا گفتار حکیمی را داوری پس از آن وزیر ترا از آن حکم باز داشت
پادشاهان را تا حکم نافذ نباشد زیر دستان طاعت ایشان نکنند و فرمان نبرند و ای ملک تو بعدل و انصاف معروفی در میان ایشان پس حق
بعدالت داوری کن که شنیده ام گازری همه روزه بکنار دجله رفته جامه سپید میکرد و پسر گازر نیز با او بیرون رفته بدجله
اندر میشد و شنا میکرد و پدر او را از این کار نمیداشت روزی از روزها پسر بعادت معهود در دجله شنا کرد چندانکه بازوانش از کار
بماند و در حال غرق گشت پدر چون او را بدید برجسته خود را در دجله افکند و پسر را بگرفت پسر نیز با او در آویخت هر دو با هم غرق شدند
تو نیز ایها الملک چون پسر خویش را دست باز نداری و حق من از او نگیری ای ملک بترسم که هر دو هلاک شوید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پنجاه و سوم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت کنیزک چون حکایت گازر و پسرش ایها الملک حکایت
کرد گفت ای ملک مردان را کید و مکر بسیار است شنیده ام که مردی عاشق زنی خداوند مال و جمال شد که آن زن شوهر خود دوست
میداشت و شوهرش نیز دوستدار او بود و آن زن بصلاح و پاکدامنی معروف بود و مرد عاشق راهی بدو نیافت طرح نیرنگ بر گرفت
و خیال حیلتی میکرد و شوهر آن زن را بنده ای داشت که در خانه خود پرورده و در نزد او بسی موتمن بود عاشق منافق نزد آن بنده آمده با
ملاطفت و مهربانی آشکار کرد و با هدیت و احسانش بجود و رام شد تا اینکه آن غلام او را بنده گشت و فرمان او را میبرد روزی از روزها
مرد عاشق با غلام گفت ای فلان وقتی که خاتون از خانه بدر شود مرا بمنزل خویشتن ببر غلام آن گفت قبول بروید و تنها چون خاتون بگرمابه
شد و خواجه بدکان رفت غلام نزد مرد عاشق آمد آستینش را گرفته بمنزل ببرد و آنچه در منزل بود یک یک باو باز نمود و مرد عاشق
چون بنزدیک در رسید واسپیده تخمی بدیدار در ظرفی با خود برده بود چون بخوابگاه مرد رسید غلام را غافل کرده سپیدی تخم در خوابگاه
ریخت و از منزل بیرون آمده از پی کار خود رفت ساعتی گذشته بود که مرد از دکان بازگشت و از بهر راحت بخوابگاه بخسبید اثر رطوبت
در او بدید دست بسوی او برده چنان گمان کرد که آن رطوبت منی مردان است بچشمی پر از خشم بسوی غلام نظر کرد و با او گفت خاتون
در کجاست غلام گفت بگرمابه رفته و همین ساعت باز خواهد گشت از این سخن گمان خواجه بیقین پیوست و در خاطرش جای گیر شد که آن رطوبت
منی مردانست پس با غلام گفت اکنون بگرمابه شو و خاتون خود را حاضر آور در حال غلام برفت و خاتون را حاضر آورد و خواجه را چون چشم
بخاتون افتاد بسوی او برخاسته او را سخت بزد و بازوان او را بسته قصد کشتن او کرد آن زن بیکباره بانگ بهمسایگان زد و همسایگان
او را در یافتند با ایشان گفت که این مرد قصد کشتن من دارد و من در خود گناهی نمیدانم همسایگان با مرد اعتراض کردند و با او گفتند
که ترا با این زن دستی نیست یا طلاقش گو و یا بخوبی نگاهش دار که ما پاکدامنی او را میشناسیم و او دیریست که با ما همسایه است هرگز بدی از او
ندیده ایم آن مرد گفت من در خوابگاه خود آبی چند چون منی مردان دیدم سبب آن را ندانم مردی از حاضران برخواسته گفت آن رطوبت را

بن بنا چون رطوبت باز نمود آفرو آتشی بخواست و سپیده بر داشته بآتش بگرفت و آنرا بریان کرده خود از آن بخورد و بکافران بنمایند
آنگاه همگی دانستند که آن رطوبت سپیده تخم است و آفرو نیز دانست که زن خود را ستم کرده و زن از آن گناه بری است پس همسایگان شوهر
با زن صلح دادند و حیلت آفرد عاشق باطل شد ای ملک بدان که این ستم از مکر مردان بود که بدان زن رسید ملک چون این حکایت
بشنید بکشتن پسر خود فرمان داد آنگاه وزیر دوم پیش رفته طرف بساط ملک ببوسید و گفت ای ملک در کشتن پسر شتاب مکن پس
از نومیدی بسیار خدای تعالی ترا با او شادمان کرده امید دارم که او از تو باز ماند و مملکت را نگاه دارد پس ای ملک صبر کن شاید
پسر ترا نیز سخنی باشد مرا بیم از آنست که اگر در کشتن او شتاب کنی پشیمان شوی بدانسان که مرد بازرگان پشیمان شد ملک گفت چگونه است
حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد وزیر گفت شنیده ام بازرگانی بود دولتمند خوش سیما و پاک جامه که طعام و شراب لذیذ
و لطیف میخورد روزی از روزها بشهری سفر کرده و در بازار آن شهر بگشت که پیرزنی را دید دو قرصه در دست دارد و میفروشد
آنها را بقیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد و آنروز آن دو قرصه را در چاشت و شام بخورد روز دیگر بهمان مکان باز آمد و همچنان آن زن را
دید که دو قرصه نان در دست دارد و باز آن دو قرصه را خریده بمنزل باز گشت و تا بیست روز بازرگان را کار همین بود پس از آن پیرزن
در آن مکان ندید از او جویان گشت خبری نیافت روزی از روزها در یکی از کوچهای شهر با عجوز ملاقات کرد او را سلام داد و از سبب
نیستنش جویان گشت و از دو قرصه نان باز پرسید عجوز در رد جواب مضایقه کرد بازرگان او را سوگند داد که از کار خود آگاهیش کند
عجوز گفت ای خواجه اکنون که سوگندم دادی بدان که من خدمت کسی میکردم که در پشت او ناخوشی آکله بود و طبیب مرا گفت که […]
بارد خمیر کرده بر زخم او میگذاشت چون صباح میشد آن خمیر را دور می انداخت من آن خمیر گرفته دو قرصه نان میپختم و بدیگران میفروختم
چند روز است که آن بیمار مرده و آن دو قرصه نان از من بریده شده بازرگان چو این سخن بشنید دلش بهم بر آمد و پیاپی قی
همیکرد تا اینکه بیمار شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هشتاد و یکم برآمد گفت ای ملک
چون عجوز سبب دو قرصه نان را با بازرگان خبر داد بازرگان را دل بهم بر آمد و پیاپی قی همیکرد تا اینکه بیمار گشت و از کرده خود پشیمان شد
و آن پشیمانیش سود نبخشید و ایملک از کید زنان شنیده ام که مردی با شمشیر آخته در بالای سر ملکی ایستاده […] خوبروی سرخوش […]
روزی غلامک خود را برسالت نزد آن زن فرستاد و غلامک را چون چشم بر آن زن افتاد شهوتش بجنبید با او ملاعبت آغاز کرد زن نیز بر او
مایل گشته او را بسینه خود کشید غلامک از او مجامعت طلبید زن خواهش او بپذیرفت یکدیگر را در آغوش کشیدند و غلامک تمتع برگرفت
که ناگاه خواجه غلامک در بکوفت در حال آن زن غلامک را بصندوقی که در نزد او بود نهفته در بگشود خواجه غلامک بخانه اندر آمد و
شمشیرش در دست بود آنگاه با زن بملاعبت بنشست و زن او را بسینه خود گرفته همی بوسید تا اینکه مرد با او در آمیخت در آن حال شوهر زن
در بکوفت آن مرد گفت این کیست زن گفت شوهر منست مرد پرسید که راه خلاصی از او کدام است زن گفت برخیز و شمشیر برهنه بکف گرفته بدر
اندر بایست و مرا دشنام ده چون شوهر من بیرون آید تو نیز از کار خود روان شو پس آنمرد چنان کرد که زن گفته بود و چون شوهر زن بخانه
اندر آمد دید که یکی از خاصان ملک بدهلیز اندر ایستاده و شمشیر برهنه در دست دارد و زن او را دشنام همیدهد و تهدید همی کند […]
بروی او […] و شرم کرده شمشیر در غلاف نهاد و از خانه بیرون رفت شوهر با زن خود گفت سبب اینجا چه بود زن گفت […]
این ساعت که تو آمدی چه مبارک ساعتی بود که بنده را از کشتن آزاد کردی از آنکه من بر بام نشسته […] که ناگاه پسری هراسان و گریزان
بخانه اندر آمد که از بیم کشته شدن عقل از او رفته و دشمن میطلبید و این مرد از دنبال و با تیغ برهنه در طلب او همی شتافت چون آن پسر بخانه در آمد دست

دو پای من ببوسید و گفت ای خواتون مرا پناه ده و از دست این ستمکار که قصد کشتن من دارد خلاصم کن من آن پسر را در صندوق پنهان کردم
ناگاه آن مرد با شمشیر برکشیده درآمد که پسر را از من بخواست من پسر را از او انکار کردم او مرا دشنام داد و سقط گفتن آغاز کرد و همی خواست
با شمشیر مرا بزند که خدای تعالی ترا برسانید و گر نه من حیران بودم و کسی نبود که مرا از این ورطه خلاص کند شوهر آن زن چو این سخنان
بشنید با او گفت ای زن چه خوب کاری کرده که بیگناهی را از چنان ستمکار پوشیده داشته خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد آنگاه شوهر
آنزن بسوی صندوق آمد و پسر را از صندوق بیرون آورد با او گفت بیم مدار و آسوده باش که بر تو باکی نیست القرض آن مرد بحالت پسر
دلسوزی میکرد و پسر او را دعا همی گفت تا اینکه از خانه بدر آمد و از حیلت آن زن آگاه نگشت و تو نیز ای ملک از مکر زنان غافل مباش
و بر سخنان اعتماد مکن پس ملک از کشتن پسر خود بازگشت چون روز سیم شد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر شده آستان ملک را بوسه داد
گفت ای ملک داد مرا از پسر خود بستان و بسخنان وزیران گوش مدار که از وزیر بد […] مشورت […] شاید ای ملک
مانند آن پادشاه مباش که بسخن وزیر بد […] گوش داشت و زیان کرد ملک گفت چگونه بود […] کنیزک گفت ای ملک […]
شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسی دوست همی داشت و از میان فرزندانش عزیزتر میشمرد روزی ملکزاده با پدر
خود گفت میخواهم که بنخجیر […] ملک او را […] نخجیر داده و وزیری را فرمود که با او بنخجیر شود و مهمات او را برآورد آنگاه […]
رحیل کرده و خدم و حشم برداشته با ملکزاده روی بنخجیر کردند و ببر گشتند تا بسبزه زمینی خرم و سبز برسیدند که نخجیر بسیار در آن مرغزار بود ملکزاده را
از آنمکان پسند آمد و پسندیدن خود را بوزیر بازنمود و در آن مرغزار چند روزی بماندند و در عیش و نوش بسر بردند پس از آن ملکزاده […]
انصراف داد و هنگام بازگشتن غزالی که از دور نمایان بود ملکزاده را خواهش آمد در خاطر ملکزاده صید کردن او شوق مند شد و […]
با وزیر گفت میخواهم که از پی این غزال روم وزیر با او گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صواب آنست ملکزاده تنها از پی غزال
روان شد و تا شامگاه در طلب او در تک و دو بود چون هنگام شام شد غزال […] و شب تاریک گشت ملکزاده
خواست که باز گردد راه ندانست و با حیرت و وحشت در خانه زین تا صبحگاه بسر برد علی الصباح روان گشت و […]
گرسنه و تشنه […] بسیار همیرفت و نمیدانست که بکدام سوی رود تا هنگام ظهر برفت و از گرمی آفتاب بهلاکت نزدیک شد […]
شهری وسیع و محکم بنا پدید شد که آن شهر خراب بود و جز بوم و غراب کسی نداشت ملکزاده در نزد آن شهر ایستاده و بدید و تعجب […]
که ناگاه چشمش بدختری خداوند حسن و جمال بیوفتاد که در سایه دیوار یکی از دیوارهای شهر نشسته و گریان بود ملکزاده با او نزدیک شد و با او گفت
کیستی دختر گفت من دختر […] دختر صباح ملک مملکت شهبا هستم روزی از روزها از بهر حاجتی بیرون آمدم عفریتی از عفریتان مرا بربود و به هوا
بپرید شهاب آتش فرود آمد و او را بسوزانید و من در اینمکان بیفتادم و سه روز است که من گرسنه و تشنه هستم اکنون که ترا بدیدم طمع
در حیات کردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هشتاد و دوم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت ملکزاده چون نزد دختر ملک صباح رفت دختر با او گفت چون ترا بدیدم طمع در حیات کردم ملکزاده را مهر او بجنبید
او را از دنبال خود کرده و با او گفت دل خوش و چشم روشن باد که اگر خدای تعالی مرا […] بقوم خود برسانم و بسوی پیوندانم باز گردانم […]
برسانم پس از آن ملکزاده اسپ براند و دختر که از دنبال او بود گفت ای ملکزاده مرا فرو آور که در پای این دیوار رفع حاجت کنم ملکزاده
او را از اسب فرود آورد و بانتظار او بایستاد و دختر به پشت دیوار رفته پس از ساعتی با منظری قبیح بدر آمد چون ملکزاده او را بدید […]
بلرزید و از بیم او عقلش برفت و حالش دگرگون گشت و دختر که بر صورت او حال […] بدید […] و با ملکزاده گفت چرا […]

و گرد بر سر و پیش او همی نشست و لا نمیدانست که زن با او مکر کرده ای ملک این از جمله مکر زنان است تو بقول خدای تعالی نظر کن که فرموده است
ان کیدکن عظیم و ان کید الشیطان کان ضعیفا ملک چون چند روز پیر و آنانکه خوانده بود شنید پرتو هدایت بر اجلاس او روشن کرده
خواهش بگذاشت و از کشتن پسر باز گشت چون روز چهارم شد کنیزک به پیشگاه ملک در آمد و زمین را ببوسید و با او گفت ای ملک
بلند اختر من حق خود را بر تو آشکار کردم تو بر من ستم روا میداری و داد من از پسر خود نگرفتی و لیکن بزودی خدای تعالی انتقام من از تو بکشد چون ملکزاده
بوزیر پیروز بخت داده ملک گفت چون است حکایت ملکزاده کنیزک گفت ایملک شنیده ام که ملکی از پادشاهان چین را پسری بود و
بجز آن پسر فرزندی نداشت چون آن پسر چهارده ساله شد دختری از دختران ملوک بدو تزویج کرد و آن دختر خداوند حسن و جمال بود
و پسر عمی داشت که آن دختر را از پدرش خواستگاری میکرد و لیکن دختر راضی نمیشد که او را با پسر عمش تزویج کنند پس چون پسر عم دختر شنید
او را با دیگری تزویج کرده اند آتش غیرت در دلش شعله افروخت و در فکر حیلتی افتاد روزی بخاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملک
دختر عم او را به پسر خود تزویج کرده بود بفرستد و از او در هلاک ملکزاده یاری جوید آنگاه هدیهای لایق و مال بسیار بسوی وزیر بفرستاد
و او تمنا کرد که حیلتی سازد و چیزی آغاز کند که سبب هلاک ملکزاده شود و یا لطیفه بکار برد که او را از تزویج آن دختر پشیمان کند و بوزیر
بنوشت که اگر تو این کار کنی ترا چندین برابر اینها مال هم دهم و گرنه از غیرت و اندوه هلاک خواهم شد چون هدایا بوزیر رسید آنها را قبول کرد و
پاسخ داد که دل خرم دار و دیده حاجت روشن باد که هر چه تمنا کرده بجا آورم چون روزی چند از این ماجرا برآمد پدر دختر رسولی بجانب
ملکزاده بفرستاد که دختر بدو بسپارد و رسول نزد ملکزاده رسید و پیام بگذاشت ملکزاده از پدر دستوری خواست پدر او را جواز داد و وزیر را
که همراه او بفرستاد با هزار سوار و اسبان و تحفهای شاهانه و هدیهای گرانمایه با ملکزاده بفرستاد پس وزیر با ملکزاده
برفت و او را پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده کید کند تا اینکه روزی به بیابانی رسیدند وزیر را بیاد آمد که در کوهی که نزدیک بآنجا است
چشمه ایست روان که چنین اثر او گویند هر مردی که از آن چشمه بیاشامد در حال زن شود چون وزیر را از آن چشمه یاد آمد لشکر را در دامنه
آن کوه فرود آورد و پس از ساعتی خود سوار گشته با ملکزاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو در حال ملکزاده سوار شد و با وزیر
روان گشت و دیگری با ایشان نبود ملکزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همی رفتند تا بر چشمه رسیدند ملکزاده از اسب فرود آمد
دست و روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید در حال بصورت زنان شد چون اینحال دید بانگ فریاد زد و بگریست چندانکه از خود برفت
وزیر روی بدو آورد و بمصیبت او دلسوزی میکرد و با او میگفت ترا چه حادثه روی داده ملکزاده او را از حادثه آگاه کرد وزیر بمصیبت او بگریست
و با او گفت خدای تعالی ترا از این محنت خلاص کند چگونه باین بلیت دچار شدی و چرا چنین اندوهی بزرگ بتو روی داد ما از برای تو
روان بودیم که ملک دختر خود را بتو سپارد اکنون که چنین بلیتی گرفتار شدی ندانم باز بسوی مقصد روان شویم یا
کردیم فرمان ترا است هرچه گوئی چنان خواهیم کرد ملکزاده گفت تو باز گرد و پدر را از حادثه من آگاه کن که من از اینجا بر نخیزم تا اینکه
اینحادثه از من بگردد و یا اینکه در اینجا بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی بپدر نوشته او را از ماجرا آگاه کرد وزیر کتاب گرفته بسوی ملک
بازگشت و لشکریان را با هدیها که با خود برده بود نزد پدر بگذاشت از آنچه با ملکزاده کرده بود شادمان میرفت تا نزد ملک رسید
و او را از قضیت پسر آگاه کرد و کتاب پسر بدو رسانید ملک از اینماجرا دردناک و محزون شد و سخت بگریست در حال حکیمان و خداوندان
دانش را بخواست و مصیبتی که بر پسر روی داده بود بدیشان بیان کرد هیچیک از ایشان جوابی نگفتند پس از آن وزیر بسوی پسر عم
دختر فرستاد و او را از آنچه بملکزاده روی داده بود بشارت داد چون رسول نزد او رسید فرحناک شد و در تزویج دختر عم طمع او زیاده شد

و گر گوید کشت ملکزاده گفت چیزی بجای آوردم که مرا اندوهگین ساخت دختر گفت از لشکریم رست یاری جوئی و دلیران سپاه را بپناه گیر ملکزاده گفت
اندوهی که مرا است از لشکر چاره او نتوان کرد دختر گفت از مال و ذخایر چه یاری جوئی گفت از مال و ذخایر نیز کاری بر نیاید دختر
گفت شما را امکان نیست که خدا را در آسمان دارید که او می بیند و اوید بشنود و او بر همه چیز قادر است ملکزاده گفت آری جز او پناهی ندارم
دختر گفت او را بخوان شاید که ترا از من خلاص کند آنگاه ملکزاده سر بسوی آسمان کرده با دل محزون گفت پروردگارا در این بلیت
که مرا روی داده از تو یاری میجویم در حال دختر بر زمین افتاده بسوخت و بآن خاکستر از هم بپاشید ملکزاده حمد خدای تعالی بجای آورد
شکر بگذاشت و خیره بماند تا اینکه خدای تعالی او را براه راست دلالت کرد و بشهر خویشتن برسید و پس از نومیدیها از لقای پدر شاد گشت
و همه این محنتها که بملکزاده روی داد از رای ناصواب وزیر بود که میخواست او را هلاک کند و خدای تعالی او را نصرت داده از هلاکت خلاص
نمود ایملک من این حکایت با تو گفتم تا بدانی که وزیران بد فطرت را با ملوک دل صاف نشود و نیکه بجای ملک بد اندیشند تو نیز ایملک سخن وزیر
گوش مدار و از ستمگری بر حذر باش ملک چون سخنان کنیزک بشنید بکشتن پسر بفرمود آنگاه وزیر ستوم پیش در آستانه ملک حاضر گشته پایه
تخت ببوسید و گفت ای ملک من دولتخواه تو ام و ترا براهی رهنمون اشارت میکنم تو پند مرا بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او فرزند
دیده و میوه دولت تو است که گناه او هنوز بحصول نپیوسته و این کنیزک او را در چشم تو بزرگ مینماید چنانکه مردان دو و یکدیگر را از بیم خطر هلاک کشتند
ملک گفت آن حکایت باز گوی که چگونه بوده است وزیر گفت ایملک شنیده ام که مردی صیاد در بیابانها جانوران صید میکرد روزی در شکاف
کوهی بزرگ سنگ انگبین بسیار یافت از آن عسل چیزی در مشکی که با خود داشت بگذاشت و مشک بر دوش گرفته بشهر در آمد و صیاد سگی
داشت که چون بو گرفت سایه خورشید بر آهو گرفت آن سگ در نزد او عزیز بود پس آن صیاد بدکان بقالی بایستاد و میخواست که عسل بقال
آنگاه قدری از عسل بیرون آورد که بدو نماید قطره از آن عسل بزمین بچکید و زنبوری بر آن عسل نشست بقال را گربه بود بر آن زنبور بجست سگ صیاد نیز بسوی
گربه برجست و گربه را بگرفت در حال بقال برخواسته سگ صیاد را بکشت صیاد چون سگ بقال را بکشت بقال وجهی و صیاد بودی بگرد
اینجا و دو بشنیدند اسلحه خویشتن گرفته بیاری برآمدند هر دو گروه بجنگ برسیدند تیغها بر کشیده دیگر را همی زدند تا اینکه خلقی بسیار از هر دو گروه
کشته شدند و تو نیز ایملک از جمله مکر زنان شنیده ام که زنی را شوهر درمی داد که برنج بخرد زن درم بر داشته بدکان رزاز رفت رزاز درم بستد
و برنج بداد و با آن زن باشارت و غمزه و کنایت و رمز سخن گفت که برنج با شکر خوب است اگر تو نیز شکر میخواهی بدکان اندر آی و ساعتی اندر کنج
برآسای زن از این سخنان فریفته شد و بدکان رفت و با رزاز بنشست و رزاز با او بر کرد خود بر سر گفت بگذارم شکر از بهر این زن
ببخش شاگرد رزاز دستار چه او بستد و برنج که در گوشه دستار چه بود ربوده بجای آن خاک بگذاشت و بعوض شکر سنگ بدستار چه
کرده بست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدر آمد دستار چه بگرفت و بسوی منزل باز گشت و گمان میکرد که در دستار چه
برنج و شکر است چون بمنزل برسید دستار چه در پیش شوهر بر زمین بگذاشت و دستار چه بگشود سنگ و خاک که در آن بود شوهرش با او گفت
مگر تقصیر خانه داشتیم که خاک و سنگ آورده زن دانست که رزاز نیرنگ بکار برده و دام براه نهاده چون دیگ انبز آورده بود با شوهر گفت
ای مرد از حادثه که روی داده خاطرم پریشانست بایست که غربال بیاورم و دیگ آوردم شوهرش گفت چه حادثه روی داده که سبب
پریشانی خاطر گشته زن گفت ابرو درمی که برده بودم در بازار از من بیوفتاد از مردم شرم کردم که از بهر آن بگردم و تلف شدن درم نتوانستم
بجوید و هموار کنم ناچار خاک آنمکان را جمع آوردم که در خانه غربال کنم و اکنون رفتم غربال بیاوردم و دیگ آوردم پس از آن برخواست غربال
بیاورد و غربال بشوهر داده با او گفت این خاک بربیز که چشم تو از چشم من بیناتر است شاید درم را بدست آوری آنگاه مرد خاک غربال میکرد

و جبه‌ها و جامهای بزرگ و مال بسیار از برای وزیر فرستاده و فکر نکوید از کجای آورده و اما ملکزاده در سر چاه چشمه بر شبانروز نشسته در صبحی که بدو روی داده بود تو نحل خندید استماع کرد چون شب چهارم سواری بصورت پادشاهزادگان که تاج مرصعش بر سر بود پدید گشت با او گفت ای پسر برخیز اگر جهت بیکان آوردی ملکزاده ماجرای خود را بیان کرده باز نمود که از بهر بیکار و از پیش شهر پدر عروس پسر عمم وزیر پدرم را آورده من از این چشمه آب خوردم و باین بلیت گرفتار آمدم القصه ملکزاده حکایت خود را حدیث کرد و دیگر بار چون سوار سخن او را شنید بکمال او رحمت آورد و با او گفت وزیر پدر بر زاده بر رنج گرفتار کرده که این چشمه را او پسر زاده کسی نمی‌شناسد پس از آن جوان سوار با او گفت ای من سوار شو و بسوی منزل من آمده امشب مهمان من باش ملکزاده با او گفت مرا آگاه کن تو کیستی که من با تو بیایم سوار گفت من پسر ملک جنیانم تو نیز پسر ملک آدمیانی هستی اکنون خوشدل باش که بر من بسی آسان است که این رنج را که درست بردارم و این اندوه از تو ببرم آنگاه ملکزاده شکر خود را و ادا کرده انگشتی خود را با پسر ملک جنیان روان شدند و تا نیمه شب برفتند آنگاه پسر ملک جنیان گفت ملکزاده که چه قدر مسافت برده‌ایم ملکزاده گفت لا والله نمیدانم پسر ملک جنیان گفت یکساله راه طی کرده‌ایم ملکزاده او را در عجب گذاشت و او گفت من چگونه بسوی پیوندان و وطن باز خواهم گشت ملکزاده بر زاده گفت آن نه کار رخصت بلکه آن کار کار زحمت که چون تو از علاج خلاص شوی نزد ایشان چشم زدن بهر جا که خواهی برسانم که این کار بر ما آسان است چون ملکزاده این سخن از او بشنید نهایت فرح بر روی او دکان میکرد که خواب می‌چید و میگفت سبحان الله القدیر که تو آنانت بر دانکه تیغی را رسید کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت پسر ملک جنیان با ملکزاده او گفت چون تو از غلت خود بر نیاید ای چشم زدن بسوی پیوندان تو باز گردانم ملکزاده از این سخن فرحناک گشته سیر کردند تا اینکه علی الصباح بسر زمینی خرم که درختان سبز و مرغان خوش و چشمه‌های روان و قصرهای بلند داشت برسیدند ملکزاده جنیان از اسب فرود آمد ملکزاده اسبان را فرو و آورده استین او را گرفت و یکی از قصرها درون رفتند و در آنجا ملکی بلند قدر و سلطانی باشکوه دیدند آن روز را او نزد او بخوردن و نوشیدن بسر بردند چون شب درآمد ملکزاده جنیان برخواسته با ملکزاده سوار شدند و همه شب را با شتاب بسیر چرخاشتر سر براندند تا اینکه علی الصباح بزمینی سیاه و درو آب کیاه برسیدند که سنگهای سیاه در آنجا بود و آن مکان بغایت اندوه رنج بیحاصلت ملکزاده انسیان پرسید که این زمین چه نام دارد ملکزاده جنیان گفت این سرزمین را و جاه کویند و ملک این ملک ذو الجناحین نام دارد بزرگترین ملوک جنیان است هیچکس برا و نظر نتواند یافت هیچکس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد تو در همین جا باش تا استوری خواهیم ملکزاده بایستاد و پادشاهزاده جنیان ساعتی غایب شد پس از آن بازگشته با ملکزاده روان شدند و سیر رفتند تا بچشمه برسیدند که از کوهی سیاه روان بود ملکزاده را از اسب فرود آورده و با او گفت از این بنوش ملکزاده از آن چشمه بنوشید در حال بروی خویش بازگشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملکزاده جنیان پرسید این برادر این چشمه چه نام دارد گفت این را عین النساء گویند از این چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینکه مرد شود اکنون تو حمد خدای بجای آر و شکر عافیت بگذار و با اسب سوار شو ملکزاده حمد خدا بجای آورده سوار شد بشتاب بسیر چرخاشتر سر براندند تا شب درآمد ملکزاده جنیان گفت هیچگاه گر امشب بپیوندان تو برسانم ملکزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملکزاده غلامی که از غلامان پدر خود بود بخواست که دا هر نام داشت و با او گفت این جوان بردوش خود بردار و صبح نمیده او را بنزد زن و پدر زن برسان غلام گفت سمعا و طاعة پس غلام بصورت عفریتی برآمد ملکزاده از او بترسید پسر پادشاه جنیان گفت بیم مدار که بر تو باکی نیست آنگاه ملکزاده از اسب فرود آمد و بر دوش عفریت سوار شد و چشم بربهم نهاد عفریت بهوا بپرید و پیوسته در طیران بود که در ثلث آخر شب بقصر پدر زن ملکزاده برسید و بقصر فرود آمد و با ملکزاده گفت

فرود آی چون ملکزاده فرود آمد عفریت گفت چشم بگشا که اینجا قصر زن و پدر زن تست ملکزاده چشم بگشود عفریت او را در آن مکان گذاشته ناپدید شد چون روز برآمد ملکزاده رام بسیم برفت و از بام قصر زیر آمد چون پدر زنش او را با دید بر پای خواسته با او ملاقات کرد و از بدیدگر قصر بر بدید عجب آمدش آنگاه با او گفت معهود این بود که مردم از در خانه بیایند چون است که تو از آسمان بی آیی ملکزاده ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملک را بسی عجب آمد و بسلامت او فرحناک شد چون آفتاب برآمد پدر زن ملکزاده وزیر خود را فرمود که بجهان مهمانی کند آنگاه جشن برپا کردند و ملکزاده را مجلس و منزل فرستاد مدت دو ماه در آنجا قیام کرد پس از آن بشهر پدر روان شد و اما پسر عم حسنتر از اندرنگ حسد هلاک گشت و ملکزاده به پدر خود برسید و بوزیر پدر ظفر یافت ای ملک امید وارم که تو نیز بوزیر بد خود ظفر یابی و از تو مسئلت میکنم که حق مرا از پسر خود بستانی ملک چون این سخنان از کنیزک بشنید بکشتن پسر فرمان داد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک حکایت با ملک حدیث کرد با او گفت از تو مسئلت میکنم که حق مرا از پسر خود بستانی آنگاه ملک بکشتن پسر خود فرمان داد پس وزیر چهارم نزد ملک درآمد و زمین ادب ببوسه داده گفت ای ملک در این کار که قصد کرده‌ای صبر کن که عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی دهد که در مثل گفته‌اند من لم ینظر العواقب ما الدهر له بصاحب و هر کس در کاری شتاب کند با و برسد آنچه بمرد حمامی رسید ملک گفت چگونه بوده است حکایت حمامی وزیر گفت ای ملک شنیده‌ام که مردی گرمابه داشت که بزرگان و امیران بگرمابه او میرفتند روزی از روزها جوانی جمیع الجمال از اولاد وزرا بگرمابه اندر شد و آن جوان فربه بود و حمامی در خدمت او بایستاد چون آن جوان جامه خود بکند مرد حمامی مردی او را ندید که از غایت فربهی در میان ران‌هایش پنهان بود آنگاه حمامی افسوس خورد و دست‌ها برهم زد چون جوان افسوس او را بدید با او گفت ای مرد از بهر چه افسوس خوردی آن مرد گفت ای خواجه افسوس من بتو از بهر آنست که تو با این حسن و جمال مردی نداری و با تو چیزی نیست که مانند مردان با او تمتع توانی برد آن جوان گفت راست میگویی و از چیزی که غافل بودم تو مرا آگاه کردی حمامی گفت چه چیز ترا بخاطر آمد آن جوان گفت مرا بخاطر آمد که خود را از مایش کنم اکنون تو این یک دینار از من بستان و زنی خوبروی از برای من حاضر کن تا خویشتن در آن زن امتحان کنم پس حمامی یک دینار بگرفت و بنزد زن خود درفت و با او گفت ای زن امروز یکی از اولاد وزرا بگرمابه اندر شده که صورت او با آفتاب همتاست ولیکن چون مردان مردی ندارد و من بحال او افسوس خوردم او نیز یک دینار بمن داده و از من مسئلت کرد که زنی از برای او پدید آورم تا خویشتن را بیازماید و این یک دینار تو سزاوارتری که مال از او باشد و کار او پوشیده ماند ساعتی با او بنشین و مزاح کن و این یک دینار از او بستان آن زن حمامی دینار گرفته در حال برخواست و خود را بیاراست و جامه فاخر بپوشید و با شوهر خود از خانه بدر آمد شوهرش او را بجای خلوت نزد پسر وزیر آورده چون زن نزد پسر وزیر حاضر شد و پسر وزیر بمنظر چون قمر او را دید عقلش برفت و زن نیز از حسن و جمال آن پسر مدهوش شد و در را بروی خویشتن ببستند و با همدیگر بنشستند آنگاه پسر وزیر آن زن خوبروی را در گرفته بسینه خود بکشید با همدیگر همآغوش شدند در حال آن جوان فرزنده چون فرزند خرما بجنبید و به سینه زن حمامی سوار گشت و آن زن دیرگاهی در زیر آن جوان بود گاهی بگریست و گاهی فریاد میزد و غنج و دلال میکرد و حمامی او را از پشت در آواز میداد و با او میگفت ای مادر محمد بس است بیرون بیا که کودک شیر خواسته از بس گریستن هلاک شده است پس آن جوان با زن حمامی گفت بیرون رو و کودک خود را شیر داده بدینجا باز گرد آن زن گفت من اگر از نزد تو بیرون روم روانم از تن جدا خواهد شد کودک را بگذار که از گریه بمیرد الغرض آن زن از نزد جوان برنخواست تا اینکه جوان ده بار از او حاجت روا کرد و شوهر آن زن در پشت در ندا میداد و میگریست و استغاثه میکرد و آن زن خود را نمینمود پس آن مرد از غایت غیرت بنفت که بام فرا رفته خود را بزیر انداخت و هلاک شد و من نیز ای ملک از مکر زنان حکایتی دیگر شنیده‌ام ملک گفت ای وزیر کدام است

حکایت وزیر گفت ای ملک شنیده‌ام که زنی بود خداوند حسن و جمال پارسا و از جوانان گذره بدو نظر افتاد و عاشق جمال بدیعش شد
ولیکن آن زن پاکدامن بود و بآن جوان رغبتی نداشت اتفاقا شوهر آن زن بشهر دیگر سفر کرد و آنجوان همه روزه رسولی نزد آن زن میفرستاد
و آن زن دعوت او را اجابت نمیکرد تا اینکه آنجوان نزد عجوزی که در همسایگی او ساکن بود برفت و آنچه از عشق آن زن بدو رسیده
بود بعجوز شکایت کرد و قصد خود را باز نمود که وصل آن زن آرزو دارد عجوز با او گفت من ضامنم که ترا بمراد خود برسانم آنگاه جوان کیسه
بعجوز داد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد عجوز نزد آن زن پاکدامن برفت و با او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود و همه روزه نزد
او آمد و شد میکرد و چاشت و شام در خانه او میخورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آن زن مزاح میکرد و ملاعبت مینمود و او را
بسخن‌های شیرین مفتون کرد چون تا که ساعتی بی عجوز شکیبا نمیتوانست و عجوز را کار این بود که هر وقت از خانه آن زن بیرون
می‌آمد نانی را بروغن می‌آلود و قدری فلفل بر او بریخته آن را بسگی میخورانید و بر گاهی بآن سگ مهربانی میکرد تا او را دست آموز خود نمود و
هر جا که عجوز میرفت سگ از پی او روان بود تا اینکه روزی از روزها عجوز فلفل بسیار گرفته بنان و روغن بریخت و آن را به سگ خورانید
چون سگ آن را بخورد از تیزی فلفل آب از دیدگانش روان بود و از پی عجوز روان گشته بخانه آن زن بیامد آن زن چون سگ را با چشم اشک آلود
بدید گمان کرد که سگ گریه میکند از آن حالت در عجب شد و با عجوز گفت ای مادر سبب گریستن این سگ چیست عجوز گفت ای دختر این سگ
حکایتی عجیب دارد و آن اینست که این سگ دختری قمر منظر و با من از دیرگاه همسایه و خواهر بود جوانی را براو نظر افتاد و شیفته جمال او شد و از اشتیاق او بگوشه
بستر افتاد و چند بار رسول نزد آن دختر فرستاد که شاید بر او رحمت آورد و او سخت دل گردید بر آنجوان رحمت نیاورد من او را نصیحت کردم
و با او گفتم ای خواهر با آنجوان مهربانی کن و بحالت او رحمت آور او سخن من نپذیرفت و پند مرا نیوشید تا اینکه جوان را طاقت بر رفت و شکیبایی
نماند یکی از یاران خود که علم سحر میدانست شکایت کرد و او نیز آن زن را جادویی کرد و بصورت سگ درآورد و پس از آنکه این حادثه او را روی داد
و صورت او بگشت از آن میان جز من کسی نیافت که با او مهربانی کند این سبب بمنزل من آمد و دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را
بشناختم با او گفتم پند گفتن چرا نپذیرفتی و نیوشیدی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هشتاد و پنجم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز حکایت سگ را با آن زن حدیث کرد و حالت او را از او مکر و خدعه با آن زن بیان نمود و با آن زن گفت
که این سگ چون نزد من آمد بگریست و بنالید من با او گفتم چرا پند من نیوشیدی و لیکن ای دختر چون من او را بدین حالت بدیدم بر او رحمت
آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدین حالت است که می‌بینی هر وقت که او حالت نخستین بخاطر
آید بخویشتن میگرید چون آن زن سخنان عجوز بشنید هراسی بزرگ او را روی داد و با عجوز گفت ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترسانیدی
عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آن زن گفت ای مادر جوانی خوبروی شیفته جمال من گشته و بارها رسول نزد من فرستاده من دعوت
او را اجابت نکرده‌ام و اکنون بیم من از آنست که آنچه بر این سگ روی داد بمن نیز روی دهد عجوز گفت ای دختر زنهار زنهار با آنجوان
مخالفت مکن که بر تو بیمی همی دارم و اگر تو جای آنجوان نمیشناسی بگو او را با من بگو تا من او را پیدا آورم و بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی
از تو ناشاد شود و بر حذر باش از آنکه دل سگی یا از تو برآید آنگاه آن زن قول عجوز را پذیرفت و سخنان او را قبول کرد و جوان عاشق را از برای او جست
میکرد و عجوز بخانه جوان همی رفت که او را همی شناسد و با آن زن میگفت چون از اینجا بیرون روم از آنجوان جویا گشته جوان را بیاورم پس چون
عجوز از نزد آن زن بیرون آمد بسوی جوان بشتافت و با او گفت دلت خرم و دیده‌ات روشن باد که عقل آن زن را بدزدیدم و فردا بنگاه
ظهر با دو درستی بمنزل آن زن بیا و در نزد او ... آن روز را تا شب بامعشوقه بگذران و بلب او بوسه زن و بنشاط بگذران

جوان از شنیدن این سخن فرحناک شد و دو دینار زر سرخ با او داد و گفت وقتی که حاجت من برآید ده دینار دیگر ترا دهم در حال عجوز بسوی آن زن
باز گشت و با او گفت از آنجوان جویان شدم و او را بشناختم و با او سخن گفتم او را با تو بسی خشمگین یافتم که قصد عزم تو کرده بود من بسی لابه کردم
تا خاطر او بدست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد تو حاضر خواهد بود آن زن از این سخن شادمان گشت و با عجوز گفت ای مادر اگر او در خشم
فرو نشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا ده دینار زر سرخ بر هم عجوز با او گفت تو او را از کسی جز من مخواه پس چون روز دیگر آمد
عجوز با آن زن گفت چاشت حاضر کن و بهترین جامه‌های خود را بپوش که من بروم و آنجوان بیاورم در حال آن زن هر خواسته‌ای خود
مهیا کرد و خویشتن بیاراست و عجوز در سر محلت بانتظار جوان بایستاد و وقت موعود برسید و جوان در نیامد عجوز با خود گفت چه حیلت
باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید باز زر از آن زن بمن وعده کرده بدر رفت و لیکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت باشد چاره دیگر باید
آنجوان هم نیاید آورم و بنزد آن زن برم پس عجوز در این تصور بود که جوانی بگذشت که چشمش بجوانی نکورو می‌افتاد که اثر سفر از روی او آشکار بود آنگاه
عجوز پیش رفته او را سلام داد و با او گفت ای جوان بخوردن غذا و باده صاف و معشوقه نکوروی مایل باشی آنجوان گفت اینها که گفتی کجاست
عجوز گفت در خانه منست پس آنجوان با عجوز روان شد و عجوز نمیدانست که آنجوان شوهر همان زن پاکدامن است و بسیر فقنه تا در خانه
برسیدند عجوز در بکوفت آن زن در بگشود و عجوز بخانه اندر شد و آن زن بجهة آماده کردن مکان در پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه عجوز آنجوان
بساحت خانه بیاورد و چون زن را چشم بآنجوان افتاد دید که شوهر او است در حال بحیلت پیش رفته موزه از پای شوهر بدر آورد و با او گفت ما
با تو عهد و پیمان چنین بود که تو دیگری بر من برگزینی و با من خیانت کنی آن مرد گفت چه خیانت کرده‌ام و کجا کسی بر تو گزیده‌ام آن زن گفت
چون من از آمدن تو آگاه شدم خواستم که با این عجوز ترا بیازمایم و ترا بیفکنم و از آن بیشتر ساندم و بیدارم اکنون تو بر طریق افتادی
و خیانت تو بر من آشکار گشت پیش از این گمان من این بود که تو پاکدامنی چون ترا با چشم خود با این عجوز دیدم دانستم که ترا با دیگر زنان
سر و کاری هست الغرض آن زن موزه بر سر شوهر میزد و او سوگند میخورد که من از این گناه بری هستم و در مدت عمر با تو خیانت نکرده‌ام
و پیوسته سوگند همی خورد و آن زن او را میزد و میگریست و فریاد بر آورده میگفت ای گروه مسلمانان بیایید و به کار این را تماشا
کنید آنمرد دست بدهان او میگذاشت که آواز او بلند نشود و آن زن دست او را بدندان میگزید و شوهر او در تذلل میکرد و دست و پای
او را همی بوسید و لیکن آن زن راضی نمیشد و دست از او کوتاه نمیکرد تا اینکه باشارت عجوز دست از او باز داشت آنگاه عجوز پیش آمده
دست و پای آن زن را ببوسید و در پهلوی شوهرش بنشانید چون هر دو بنشستند آنمرد بوسه بر دست عجوز داد و با او گفت خدا ترا پاداش
نیکو دهد مرا از دست این زن خلاص کردی و لیکن عجوز را کید و مکر آن زن عجب آمد و در شگفت ماند ای ملک مکر عجوز و کید زن تماشا
کن و از مکر زنان بر حذر باش چون ملک سخن وزیر بشنید از این حکایت نصیحت پذیر شد و از کشتن پسر خود باز گشت چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هشتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر چون
حکایت با ملک باز گفت ملک از کشتن پسر خود باز گشت چون روز پنجم برآمد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر گشت و قدح زهر بر کف نهاده
در دست داشت زبان باستغاثه گشود و طپانچه بر سر و روی خود زد و گفت ای ملک اگر انصاف من ندهی و داد من از پسر خود نستانی
این قدح بنوشم و خود را هلاک کنم و بزه من تا قیامت بر تو باشد که این وزیران تو مرا بمکر و کید نسبت میدهند و در دنیا مکار تر از مردان
کسی نیست ای ملک مکر حکایت مرد زرگر با دختر کشمیری را نشنیده ملک گفت ای کنیز بگو داستان ایشان چگونه است کنیزک گفت ای ملک بروزگار
شنیده‌ام که مردی زرگر بود و معشوقه پرست بود روزی از روزها در خانه یکی از یاران صورت دختری که در دیوار نقش کرده دید

که هیچ دیده نکوتر و خوشتر از آن صورت ندیده بود مرو زرگر چشم بآن صورت بدوخت و در حسن او خیره ماند و محبت او در باطنش جای گرفت چون
از مهر او اندوهناک بود تا آنکه بیمار گشت و از پلاکش چیزی نماند پاره از یاران بنزد او در آمدند و از حالت او جویان گشتند مرو زرگر گفت
ای برادر بیماری من از عشق است که من بصورتی که در دیوار خانهٔ فلان صدیق نقش گشته بود عاشق شده‌ام آن صدیق او را ملامت کرد
و با او گفت این کار از خلقت عقل دور است که چگونه صورت دیوار را که بود و زبان ندارد و چشم و گوش ندارد عاشق گشته مرو زرگر گفت
میدانم که صورتگر او را نقش نکرده باشد مگر از مثال بدیع الجمال صدیق با وی گفت شاید که یکی او را نقش کرده و اختراع نموده باشد زرگر
گفت در هر حال من از عشق او خواهم مرد اگر این صورت را در دنیا شبیهی باشد من از خدای تعالی میخواهم که زنده گذارد مرا تا او را ببینم
آنگاه حاضران برخواستند و از صورتگر جویان شدند که آیا او را از نزد خود اختراع کرده یا در دنیا او را مانندی هست صورتگر در جواب نوشت
که من آن صورت را بشکل کنیزک مغنیهٔ وزیری نقش کرده‌ام و آن کنیزک در شهر کشمیر است چون مرو زرگر آن خبر شنید آمادهٔ سفر گشته
از شهر پارس ببلاد هند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهر برسید و در آن شهر جای گرفت روزی از روزها بنزد مردی عطار که از اهل
آن شهر بود برفت و آن عطار خردمند و هوشیار بود پس مرو زرگر با عطار صحبت جست و از ملک آن شهر و سیرت و اخلاق او جویان شد
عطار گفت پادشاه ما عادل و نیکو سیرت و خداوند معدلت و ساحران را بسی ناخوش داشت اگر ساحری از مردان یا زنان او را بدست
آید در خارج شهر او را بچاه اندر کند و در آتش بگدازد تا از کرسی جای ببرد آنگاه مرو زرگر از وزیر پادشاه و سیرت و اخلاق او جویان گشت عطار
سیرت و اخلاق وزیر را با مرو زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزک مغنیه در میان آمد عطار گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرو زرگر
چند روزی در خیال فرو رفته بود که شبی از شبها که باد و باران و رعد سخت همی آمد مرو زرگر اسلحهٔ دزدان بخویشتن راست کرده و در کنار
خواجهٔ کنیزک بیاورد و کمند بکنگرهٔ حصار او انداخته بفراز قصر برشد و از آنجا بساحت خانه فرود آمد همه کنیزکان دید که هر یک بتختی خوابیده اند
و تختی دید از مرمر که کنیزک بر آن خفته و مانند ماه شب چهارده درخشان است قصد آن کنیزک کرده در نزد سر او نشست و دید که دو شمع بر
در شمعدانهای زرین در نزد سر و پای کنیزک همی سوزد و در زیر و ساق و ساعد او [illegible] که همه زیورهای آن کنیزک بر آن [illegible] است
پس مرو زرگر کارد بدر آورد و سرین کنیزک را با آن کارد مجروح ساخت کنیزک ترسان و هراسان بیدار گشت چون مرو را بیگانه و در بالین خود
یافت از بیم جان آوازش برنیامد و خاموش شد و گمان کرد که او مرد دزد است و قصد بردن مال دارد با او گفت من در پناه توام
تو این حقه را با آنچه در آنست بگیر و مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندهد در حال مرو زرگر حقه را گرفته بازگشت چون قصه بدینجای رسید صباح
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و هشتاد و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت مرو زرگر چون قصر وزیر اندر شد و سرین کنیزک را
مجروح ساخت و حقه که زیورهای کنیزک در آن بود بگرفته بازگشت چون بامداد شد جامهٔ خود را بپوشید و حقه را که زیورها در آن بود برداشت
و بپیش ملک آن شهر در آمد و زمین ببوسید و با او گفت ای ملک من ترا ناصح مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم چون حسن اخلاق و معدلت
ترا شنیدم خواستم که در زیر لوای تو باشم از خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدین شهر رسیدم دروازهٔ شهر را
بسته یافتم در خارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و بیداری چهار تن از زنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگری ببادبیزن
سوار بود و ندای ملک را شنیدم که ایشان ساحران اند که بشهر تو میروند یکی از ایشان بمن نزدیک شده و پای بر من زد و با دم روباهی که در دست
داشت مرا بزد و من نیز از الم آن ضربت در خشم شده کاردی که با خود داشتم بگرفتم زخمی بسرین او زدم در حال از دست من بگریخت
و هنگام گریختن این حقه با آنچه در آنست از او بیفتاد و من این حقه برداشته گشودم این زیورهای گرانقیمت در او دیدم ای ملک این زیورها از من بستان

که مرا او حاجتی نیست من مردی سیاحم و بحر [illegible] محبت دنیا را از دل بدر کرده‌ام و از مال دنیا چشم پوشیده‌ام و جز خدای تعالی مقصودی
ندارم پس حقه را در پیش ملک گذاشته بازگشت آنگاه ملک حقه را گشوده زیورها را از او بدر آورد و در میان زیورها عقدی که خود بخواجهٔ کنیز
بخشیده بود پدید شد در حال ملک وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد با او گفت این عقد را خوب ببین که این نه همان عقد است که
از بهر تو بهدیت فرستاده بودم چون وزیر عقد را دید بشناخت با ملک گفت آری این همان عقد است من نیز آنرا بکنیزک مغنیه که در حرم
منست بخشش کرده‌ام ملک گفت همین ساعت آن کنیزک در نزد من حاضر آور وزیر کنیزک را در پیشگاه ملک حاضر آورد آنگاه ملک با وزیر
گفت سرین کنیزک را نظر کن که زخمی در وی هست یا نه وزیر سرین او را بگشود زخم کارد در او بدید با ملک گفت ایها الملک زخم
کارد هست پس ملک با وزیر گفت این کنیز جادو است و آنچه مرد زاهد با من گفت راست بوده است پس ملک با وزیر گفت کنیزک را
بچاه ساحران در افکنند همانروز کنیزک را بچاه ساحران در افکندند مرو زرگر از حادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان در آمد و بدره که
هزار دینار زر سرخ در آن بود با خود بیاورد و با پاسبان تا ثلث اول شب حدیث همی کرد آنگاه با او گفت ای برادر بدان که این کنیزک
از این جرم بریست و من او را باین ورطه انداخته‌ام پس قصه را از آغاز تا بانجام فرو خواند و با او گفت ای برادر این هزار دینار زر بگیر
و کنیزک بمن ده که من او را بسوی شهر خود ببرم که این زر از برای تو از نگاهداشتن کنیزک سودمندتر است چون پاسبان حکایت
او را بشنید از آن حیلت تعجب کرد و بدرهٔ زر بستد و کنیزک بمرو داد و با او شرط کرد که در آن شهر ساعتی نماند در حال مرو زرگر کنیزک را
گرفته روان گشت تا اینکه بشهر خود برسید و با کنیزک بعیش و نوش بسر برد ای ملک اکنون نظر کن و کید و مکر مردان ببین که اگر مرد
وزیرا و تو از گرفتن حق من ترا باز میدارند و لیکن فردا من و تو در پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد و چون ملک سخن او بشنید
بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملک حاضر شده پای تخت ملک را ببوسید و با او گفت ایها الملک شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی
از پس دارد و من بر تو میترسم که پشیمان شوی چون پشیمان شدن مردی که در بقیت عمر نخندید ملک گفت ای وزیر چگونه بوده است
حکایت وزیر گفت ایها الملک شنیده‌ام مردی از دودمان بزرگ که خداوند مال و خدم و بندگان بود بمرد و فرزندی کوچک بر جای گذاشت
٥٨٨ چون آن کودک بزرگ شد بخوردن و نوشیدن و سماع و طرب و صرف مالها که از پدر مانده بود مشغول شد تا اینکه نیمی از مال او برفت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و هشتاد و هشتم** برآمد گفت ایها الملک جوانبخت آن کودک
چون بزرگ شد مال پدر بجهالت تلف کرد و غلامان و کنیزکان بفروخت و همه را صرف کرد تا اینکه بی‌چیز شد و با مزدوران بکار برفت
سالی بدین حال بدینسان گذشت تا اینکه روزی از روزها در پای دیواری نشسته چشم براه انتظار کسی داشت که او را اجیر کند ناگاه مردی نکوروی
و نظیف جامه پدید شد و با او نزدیک گشته سلامش داد آن جوان با او گفت ای عم آیا پیش از این مرا میشناختی گفت لا والله ای فرزند
ترا هرگز نمیشناختم ولیکن آثار نعمت و بزرگی در تو دیدم ازین سبب ترا سلام کردم جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا در آن بکار
بداری و بخدمتگذاری خود بگزینی آن مرد گفت ای فرزند میخواهم که ترا از برای کاری که آسان است بخدمتگذاری بگزینم جوان گفت ای عم آن
کار کدام است آن مرد گفت ای فرزند در نزد من ده تن از مشایخ هستند که بیک خانه اندرند و در نزد ما کسی نیست که حاجت ما را برآورد اگر تو بخدمت
ما قیام کنی ترا خوردنیهای لذیذ و جامه‌های فاخر دهیم و زر باده (?) و بر آنچه تمنای تست بجای تو نیکوئی کنیم و امیدواریم که خدای تعالی دولت ترا بسبب
ما بتو رد کند جوان گفت سمعاً و طاعةً آنگاه شیخ با او گفت مرا با تو شرطی هست جوان گفت ای عم شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند
باید از ما بپوشی و هر چه از ما ببینی آشکار نکنی و هر وقت ما را گریان ببینی از سبب گریستن سوال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت

با من بجوان اشاره نمایان شیخ بخت ... اگر بالایه برسیدند آن شیخ جوان را بگرمابه اندر برد و تن او بشست آنگاه خادمی را فرستاد تا جامه زیبا و نیکو
آورده بانجوان بپوشانید و او را بمنزل خویش برد چون جوان داخل شد خانه دید بلند بنیان و محکم ارکان که غرفهای روبرو و وسیع دارد و
در ایوانها است و در هر ایوان حوضی از آب روان است و اندر هر سوی منظره ها بسوی باغ گشوده بشود و شیخ انجوان یکی از غرفها درون برد
جوان آن غرفه را دید که با فرشهای رنگ رنگ زمین آنرا فرش گسترده اند و سقف او را با لاجورد و قلم زرین نقش بسته اند و فرشهای ...
بر آنجا گسترده اند و در آنجا ده تن از مشایخ حلقه زده اند و جامه حزن در بر اند و پوشیده گریان و نالان اند جوان را کار ایشان عجب آمد
و خواست که از شیخ سوال کند شرطی که کرده بود بخاطرش آمد زبان در کشید پس از آن شیخ صندوقی که سی هزار دینار زر سرخ در آن بود
بجوان سپرد و با او گفت ای فرزند از این صندوق از بهر او و خویشتن صرف کن که تو امین باید و عهدی را که با تو کرده نگاه دار پس
آنجوان بخدمت ایشان قیام نمود و از آن زر نام صرف میکرد تا یکی از ایشان بمرد یاران او را غسل داده کفن کردند و در باغی که پشت آن قصر بود
بخاکش سپردند و پیوسته مرگ ایشان را یکایک میگرفت تا اینکه جز آن شیخ که آنجوان را از بهر خدمت آورده بود کس باقی نماند و با جوان
در آنخانه ماندند و جز ایشان کسی نبود و سالها بدینسان بودند تا اینکه شیخ بیمار گشت چون جوان از زندگانی او نومید شد روی بدو آورده
با او گفت ای عم من ترا خدمت کرده در این دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما
قیام کردی چندانکه ... وفات کردند و من نیز از مرگ ناگزیرم جوان گفت ای خواجه میخواهم بدانم که سبب گریستن و نالیدن شما چیست و این حزن
و اندوه و حسرت از بهر چیست شیخ گفت ای فرزند ترا با این کار کاری نباشد مرا بچیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدای تعالی
سوال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی از این ورطه که ما در او افتاده ایم بسلامت برهی این در را باز مکن و بدست خود
اشارت بسوی دری کرده از آن در او را بر حذر باشد و گفت اگر بخواهی آنچه بما رسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی
بر تو آشکار شود و لیکن پشیمان شوی و اشتباه سود نبخشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب**
پانصد و هشتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بگذارد تن مشایخ که باقی مانده بود با جوان گفت از گشودن این در حذر کن که پشیمان شوی و پشیمانی
ترا سودی نکند پس از آن شیخ را بیماری افزون گشته بمرد آنجوان او را غسل داده کفن کرد و در پیش یارانش بخاک سپرد و در آنمکان تنها
بنشست و در کار شیوخ فکرت اندر بود روزی از روزها سخنان شیخ و سپردن او بنگشودن در بخاطرش رسید قصد گشودن آن در کرده و در حال بجانب
وی بدانسوی رفت و جستجو میکرد تا اینکه دریچه دید که عنکبوت بر او آشیانه نهاده و چهار قفل پولاد دور او است چون آنجوان در را بدید از ترسانیدن
شیخش یاد آمد و از آنجا بازگشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله میکرد و خود را از گشودن در باز میداشت تا هفت روز بدینسان
گذشت در روز هشتم نفس او چیره گشته گفت ناچار باید این در بگشایم آنگاه برخواسته قفلها بشکست و در بگشود دهلیزی تنگ بدید سه ساعت
در آن دهلیز همیرفت تا اینکه بکنار نهری بزرگ برسید و در کنار نهر همیرفت و بچپ و راست خود همیدید که ناگاه عقابی بزرگ از هوا فرود
آمده جوان را بچنگال گرفت و بهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیره رسید و جوان را در آن جزیره افکنده بازگشت آنجوان در کار خود حیران
شد نمیدانست که بکدام سوی رود و شبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روزها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی در میان دریا
نمودار شد چنانکه ستاره در آسمان نماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد و چشم بر آن کشتی
دوخته بود تا اینکه کشتی بنزدیک او برسید چون نزدیک شد زورقی از عاج و آبنوس دید ... و در آن زورق ده تن کنیزکان
ماهروی بود و چون کنیزکان را نظر بر انجوان افتاد از زورق برآمده دست او را ببوسیدند و با او گفتند تو پادشاه داماد هستی ...

کنیزکا

کنیزکی آفتاب روی پیش آمد و دستار چه حریر که خلعتی ملوکانه و تاجی زرین مرصع بگوهر و یاقوتهای قیمتی با در دو بر آن جوان بپوشانید و او را
بروی دست برداشته بزورق اندر گذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همی رفتند جوان گفته است که چون من با ایشان
برفتم گمان کردم که خواب می بینم و ندانستم که مرا بکجا همی برند چون بساحل نزدیک شدند دیدم که بیابان از لشکر پر شد که شماره آنها را جز
خدا هیچکس نمیدانست آنگاه پنج اسب ابلق کرده با زینهای زر مرصع پیش آوردند من یکی از پنج اسب کرده سوار شدم و چهار دیگر
مرا جنیبت بودند پس چون من سوار شدم علمها بر سر من بگشودند و طبلها بزدند و لشکریان از چپ و راست صف کشیدند و من تردید
داشتم که بخوابم یا به بیداری و بدینسان همیرفتیم و لی من آن موکب را باور نمیکردم و گمان من این بود که اضغاث و احلام است
تا اینکه بمرغزاری سبز و خرم برسیدیم که در آنجا قصرها و باغها و درختان و چشمه های روان و مرغان نغمه سنج بود و ذکر خدای یگانه و تسبیح
همیکردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیل ... پدید شدند و آن مرغزار از ایشان پر گشت چون بمن نزدیک شدند لشکر ایشان ...
و ملک ایشان تنها سواره و چند تن از خاصان در پیش او پیاده بیامدند چون ملک بجوان نزدیک شد از اسب فرود آمد چون جوان دید
که ملک از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرود آمد یکدیگر را اسلام داده بر اسبها سوار شدند ملک با جوان گفت با من بیا که مهمان منی
پس جوان با او روان گشته حدیث همیکردند و لشکریان از چپ و راست ایشان همیرفتند تا بقصر ملک برسیدند پس از آن فرود آمدند
جملگی بقصر اندر شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نودم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
آن ملک با جوان و لشکریان از چپ و راست ایشان روان گشتند تا بقصر رسیدند و ملک دست آنجوان گرفته بقصر اندر شدند و ملک او را بکرسی
زرین نشانده خود در نزد او بنشست آنگاه نقاب از رخ برکشید دختری بود آفتاب روی چون جوان او را بدید در حسن و جمال او خیره ماند
ملکه با جوان گفت ای ملک بدان که من ملکه این زمینم و همه این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا بدیدی زنان بودند مردی در میان
ایشان نبود و در نزد ما مردان زراعت و حراثت میکنند و بعمارت زمینها و شهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند و اما زنان
حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوان را از این سخن عجب آمد و ایشان در حدیث بودند که وزیر در آمد و او پیره زنی بود با حشمت
و خداوند هیبت ملکه با او گفت ای وزیر قاضی و شهود حاضر آور در حال عجوز برفت و ملکه روی بجوان آورده با او مشاورت میکرد
و با سخنان نرم و لطیف بیم و وحشت از او میبرد پس از آن با او گفت آیا راضی هستی که من زن تو باشم در حال جوان برپای خواسته ...
ملکه زمین ببوسید و با ملکه گفت یا سیده من از این حال کمتر از آنم که خدمت تو میکنند کمتر هیچکدام شایسته همسری تو خواهم بود ملکه با او گفت
این خادمان و لشکریان که دیدی با مال و ذخیره از آن تو خواهد بود و آنگاه ملکه بدری بسته اشارت کرده با آنجوان گفت هر چه مراد است تصرف کن
مگر این در را باز مکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی و پشیمانی سودت ندهد و ملکه را هنوز سخن بانجام نرسیده بود که وزیر ملکه قاضی و شهود حاضر
آورده و همه ایشان عجوزکان سپید موی بودند چون ایشان در نزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشانرا بستن کابین بفرمود ایشان ملکه را با نجوان تزویج
کردند آنگاه ملکه خوانها بنهاد و ولیمها بداد پس از آن جوان با ملکه در آمیخت و بکارت از او برداشت و هفت سال با او در لذت و خوشی
بسر برد تا اینکه روزی از روزها گشودن دری که ملکه او را از آن منع کرده بود بخاطر آمد با خود گفت اگر در آنجا ذخیره های بزرگ و بهتر
از آنچه من دیده ام نبود ملکه مرا از گشودن آن منع نمیکرد در حال برخواسته در بگشود ناگاه همان عقاب که جوان را از ساحل دریا گرفته
بجزیره در افکنده بود پدید شد چون عقاب را بر آنجوان نظر افتاد با او گفت نفرین بجان کسی که هرگز پس از این روی شادی نخواهد دید
چون جوان او را بدید و سخن او را بشنید از او بگریخت عقاب از پی او بشتافت و او را بربوده بهوا بپرید و ساعتی نگذشت که او را

در همان مکان که تخت از آن مکان بر بوده بود بگذاشت و از او غایب شد پس جوان در آن مکان بنشست و آنچه از نعمت و عزت و فرح
روان دیده بود بخاطر آورده بگریست و بنالید و در کنار همان دریا که پرنده او را در آنجا گذاشته بود مدت دو ماه مکث کرد و او را آرزو این بود
که بو که آن پرنده باز گردد که ناگاه شبی از شبها که آن جوان بیدار و محزون و در کار خود متفکر شده بود که گوینده با آواز بلند ندا در داد و این مقال
بگفت که چه لذتهای بزرگ که از تو فوت شد هیهات هیهات دیگر بآن لذتها نخواهی رسید چون جوان این ندا بشنید از لقای ملکه و از بازگشتن آن نعمتهای
بزرگ نومید شد آنگاه بخانه که مشایخ در آنجا بودند در آمد و دانست که با ایشان نیز همین ماجرا رفته و سبب گریه ایشان همین بوده است آن جوان پیوسته
میگریست و نوحه میکرد و خوردن و نوشیدن و خندیدن ترک کرد تا وقتی که بمرد و در پهلوی مشایخ بزیر خاک شد تو نیز ای ملک بدان که شتاب
کردن پسندیده نیست و پشیمانی آورد من این پند با تو بگفتم دیگر خود دانی و السلام چون ملک این سخن از وزیر بشنید پند گرفته و از قتل پسر
واداکشتن پسر خود باز گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نود و یکم** برآمد گفت ایملک جوانبخت ۵۹۱
ملک چون حکایت وزیر بشنید از کشتن پسر خود باز گشت چون روز ششم برآمد کنیزک در پیشگاه ملک حاضر گشت و کاردی برکشیده در دست
داشت و گفت ایملک بدان که اگر شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر ستمکار نگیری و سخنان وزرای خود را که زنان را بحیله و خدعه
نسبت میدهند بشنوی با این کارد خود را بکشم و من اکنون از حکایت ملکزاده که با زن بازرگان خلوت کرد بر تو بخوانم که مردان را مکر و حیله
بیش از زنان است ملک گفت ماجرای ملکزاده با زن بازرگان چیست کنیزک گفت ایملک شنیده ام که بازرگانی غیور زنی داشت که
در خوبی رشک ماه و مهر بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را در شهر جای نمیداد و در خارج شهر قصری بلند
و محکم بنیان ساخته و درهای آهنین بر آن نهاده بود و هر وقت که بسوی شهر میرفت قفل بر درهای قصر گذاشته کلیدها با خویشتن میبرد روزی
از روزها بازرگان در شهر بود که پسر پادشاه آن شهر بقصد تفرج بخارج شهر در آمد و در آن فضا همی گشت که چشمش بر آن قصر افتاد و در آنجا کنیزکی
دید خوبروی که از منظره قصر مینگریست ملکزاده را چون چشم بر وی افتاد در حسن و جمال او خیره ماند و بسته کمند او شد و میخواست که راهی
پیدا کند میسر نمیشد آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حال بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری کرده بسوی
قصر بینداخت آن ماهروی چون رقعه بدید کنیزک را باوردن رقعه بفرمود کنیزک رقعه برداشته بوی داد چون خط میدانست رقعه بخواند و از مضمون
آن که شرح شوق و عشق ملکزاده بود آگاه گشت جواب او را بدینسان نوشت که مرا بیش از تو شور عشق در سر است و میل و شوق من بیش از آنست
که تو یافته پس از آن بمنظره قصر آمد ملکزاده را بدید و رقعه بسوی او بینداخت چون ملکزاده او را بدید بپای قصر در آمد و با او گفت بندی از
بلند فرو آویز که این کلید بر آن ببندم تا در نزد تو باشد در حال آن زن خوبروی بندی ابریشمین بیاویخت ملکزاده کلید را بر آن ببست و خود باز گشت
و از محبت آن زن شکایت بوزیر پدر کرد و ناشکیبائی خود بنمود و چاره بخواست وزیر گفت در این کار چه چاره کنم ملکزاده گفت مرا در صندوق
نهاده و در نزد آن بازرگان بودیعت بسپار و چنان بنمای که صندوق از آن تست تا اینکه من کام خود از آن زن بردارم وزیر ملکزاده را در صندوقی
اندر کرده صندوق را در ببست و بازرگان را بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه برداشت وزیر بر او داد با او گفت اگر وزیر را خدمتی
باشد بر آن قیام کنم و سعادتمند شوم وزیر گفت میخواهم که این صندوق در نزد خود بهترین مکانی گذاری فی الفور بازرگان حمال خواسته صندوق
بقصر خویش برد و در خزانه بگذاشت و از قصر بیرون آمد از پی کار خود برفت زن بازرگان برخاسته بسوی صندوق بیامد با کلیدی که ملکزاده
بدو سپرده بود صندوق بگشود جوانی چون قمر از صندوق بدر آمد زن بازرگان چون او را بدید جامهای فاخر خود بپوشید و ملکزاده را بنشاند
با او تا هفت روز در لهو و لعب و عیش و طرب بودند و هر وقت که بازرگان حاضر میشد زن بازرگان ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوق را

۵۹۲
درمی بست چون چند روز از این ماجرا بگذشت ملک از پسر خود جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان رفته صندوق را از او طلبید چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نود و دوم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر بمنزل بازرگان در آمد صندوق را
طلب کرد بازرگان بخلاف عادت بسوی قصر خود بیامد و همی شتابید چون در کوفت زن دانست که شوهر او است فی الفور ملکزاده را در صندوق
نهاد و از اضطراب که داشت قفل فراموش کرد آنگاه بازرگان با حمالان بخانه در آمد خواستند که صندوق بردارند سر صندوق گشوده شد
ملکزاده را در اندرون صندوق بدیدند بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمد بنزد وزیر برفت و با او گفت تو بقصر اندر آی و پسر ملک را
خود ببر که دیگر نمی توانم ملکزاده را بیاورد و آورد پس وزیر بقصر در آمد و ملکزاده را برداشته باز گشت و بازرگان زن خود را طلاق داد
و سوگند یاد کرد که هرگز زن دیگر نگیرد و نیز ایملک شنیده ام که مردی ظریف ببازار رفته دید غلامی را میفروشند او بخرید و بخانه آورده بزن خویش
بسپرد غلامک در کارها بخدمت ایشان قیام کرد روزی از روزها مرد با زن گفت فردا از بهر تفرج بباغ اندر شو چون غلامک این سخن بشنید
همانشب طعام و شراب و انواع میوه مهیا کرده بسوی باغ گذاشت و در سرراه خاتون طعام را در پای درختی و شراب را در پای درختی دیگر
و دیگر نقل و میوه در پای درخت دیگر پنهان کرد چون بامداد شد خواجه غلامک را فرمود که با خاتون بسوی باغ رود آنگاه خواجه او بیرون
آمده سوار گشت و غلامک با او میرفتند تا اینکه بباغ رسیدند چون بباغ اندر شدند غرابی بانگ برزد غلامک با او گفت ای غراب راست گفتی
خاتون با او گفت غراب چه میگوید غلامک گفت ای خاتون میگوید که در زیر این درخت طعامی است بیائید و طعام بخورید خاتون گفت
ترا چنین میبینم که زبان پرندگان میدانی غلام گفت آری ای خاتون زبان پرندگان دانم در حال خاتون پیش درخت رفته طعامی آماده بدید
چون طعام بخوردند خاتون را عجب آمد و چنان دانست که غلام زبان پرندگان میداند پس بتفرج مشغول بودند که غراب بانگی دیگر زد
غلام گفت ای غراب راست گفتی خاتون گفت غلام غراب چه میگوید غلام گفت ای خاتون میگوید که در زیر فلان درخت آب سرد و شراب صاف است
آنگاه خاتون با غلامک بسوی آن درخت رفته آب و شراب دریافتند خاتون را تعجب زیاده شد و قدر و منزلت غلام در نظر او افزون گشت
و با غلام بباده گساری بنشست چون می بنوشیدند بتفرج مشغول بودند آنگاه غراب بانگ دیگر زد غلام گفت ای غراب راست گفتی خاتون گفت
غراب چه میگوید غلام گفت ای خاتون میگوید که در زیر فلان درخت نقل و میوه هست آنگاه بسوی آن درخت رفتند و نقل و میوه
در آنجا یافتند از آن نقل و میوه بخوردند و در میان باغ همی گشتند تا اینکه غراب بار دیگر بانگ برزد و در حال غلام سنگی گرفته بسوی غراب بینداخت
خاتون گفت از بهر چه او را بسنگ زدی غلام گفت ای خاتون سخنی میگوید که من آن را با تو نیارم گفت خاتون گفت بگو و از من شرم مکن
که میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لا و الله نتوانم گفت خاتون گفت بگو پس از آن غلامک را سوگند داد غلام گفت ای خاتون
غراب میگوید که با خاتون خود چنان کن که شوهرش با او میکند چون خاتون این سخن بشنید بخندید چندانکه بر پشت بیفتاد پس از آن با غلام
گفت این کار کاری است آسان و در این کار با تو مخالفت نتوانم کرد آنگاه خاتون بپای یکی از درختان در آمد و آنجا را فرش گسترده غلام را
آواز داد که حاجت برآورد ناگاه خواجه در آن مکان حاضر شد و با غلام گفت خاتون را چه روی داده که در زیر آن درخت افتاده و گریان است
غلام گفت ای خواجه از فراز درخت بیفتاد از مردنش چیزی نماند و خدا اینجا جان تازه باد و علاج سود و اکنون از بهر راحت در اینجا خسبیده است
چون آن زن شوهر را در نزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار کرد و میگفت آه از پهلوی من و وای بر کمر من ای دوستان بیائید
که از بلا کم چیزی نمانده بود و شوهر از دیدن حالت او مبهوت شد و غلام را روانه کرد و با او گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب
آورد شوهرش رکاب اسب بگرفت و غلام رکاب دیگر گرفته سوارش میکردند و میگفتند خداش عافیت دهد و بلا از او دور گرداناد

سخن بدین مقام رسانید گفت ای ملک این از جمله مکرهای مردان است مبادا وزرای تو ترا از کشتن مخ من باز دارند پس آنگاه بگریست چون ملک
گریستن او را بدید و سخنان او بشنید بکشتن پسر خود امر نمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین ببوسید و ملک را دعا کرد و با او گفت ایها الملک من بنده نیکو
خواهم و از مهر با تو ترا اشارت میکنم که در کار پسر صبر کن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد
و نود و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت وزیر ششم گفت ایها الملک در کار پسر خود صبر کن که باطل بتاریکی ماند و نور حق تاریکی باطل ببرد
و بلا مکر زنان بزرگ است و خدای تعالی در کتاب عزیز خود فرموده ان کیدکن عظیم شنیده ام که زنی با خداوند دولت حیله و خدعتی
ساخت که پیش از او کس هرگز چنان حیلت نکرده و بدان سان بزرگ بکار نبرده است ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت
ای ملک زنی از دختران بازرگانان را شوهری داشت که بسیار سفر میکرد باری وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد و ایام غیبت او بکشید
زن او را شهوت غالب آمد به پسری خاطر فریب و خوبرویی عاشق شد که هر دو یکدیگر را بسیار دوست میداشتند روزی پسر
با مردی منازعت کرد آنمرد شکایت بنزد والی برد و والی پسر را بزندان درافکند چون زن بازرگان از حادثه پسر باخبر شد جهان در چشمش
تار گشت برخواست جامه فاخر بپوشید و بنزد والی رفت او را سلام کرد و رقعه بدو داد که مضمون رقعه این بود پسری که تو او را بزندان
کرده برادر من است که با مردی منازعت کرده و گواهان که بر او گواهی داده اند گواهی ایشان دروغ داده و در زندان تو مظلوم است و کسی
جز او کسی ندارم که بکارهای من قیام کند اکنون مسئلت من اینست که او را از زندان رها کنی والی رقعه بخواند و با زن نظر کرد و بر وی عاشق شد و آنگه
عزم آن کرد که با وی در آمیزد و با او گفت بمنزل من در رو تا من پسر ترا حاضر آورم و بتو تسلیم کنم زن بازرگان گفت ایها الوالی
من غریبم جز خدا اینجا کسی ندارم و بمنزل هیچکس نتوانم داخل شد والی گفت من آن پسر را رها نکنم مگر وقتی که بمنزل من درآیی و حاجت مرا برآوری
زن بازرگان با والی گفت اگر قصد تو اینست باید در منزل من حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشینی والی از منزل او بپرسید زن بدو نشان
منزل بداد و میعاد داد و از نزد او بدر آمد و بخانه قاضی آن شهر رفت و با او گفت ایها القاضی در کار من نظر کن که پاداش تو با خدای تعالی است
قاضی با او گفت ترا که ستم کرده زن بازرگان گفت یا سیدی مرا برادری است که جز او کسی ندارم در حق او گواهان بدروغ گواهی داده اند و والی ظالم
و والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو میخواهم که در نزد والی از او شفاعت کنی چون قاضی زن را بدید و نظر افتاد عاشق جمالش شد و با او گفت
باندرون شو و در نزد کنیزکان من بنشین تا من بسوی والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم هر کار چه ستم کرده از او چند درم میخواهد من
ادا میکنم شنیده ام که سخن گفتن تو مرا بسی خوش آمد زن بازرگان گفت ایها القاضی چون تو چنین کار اکنی نباید دیگران را ملامت کنید قاضی گفت اگر
بمنزل من در نیایی شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگر ترا قصد همین است منزل من بهتر و مستورتر است و در آنجا از اهل
خارج و خادمان و کنیزکان هستند و من نیز دانسته ام که این کار را ندانم و لیکن ضرورت مرا محتاج کرده پس قاضی با او گفت منزل تو کجاست زن گفت
در فلان مکان است و همان روز که از والی وعده خواسته بود از قاضی نیز وعده بخواست پس از آنجا بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصه خود را بر او
فرو خواند و حکایت با او باز گفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرد و با او گفت اگر حاجت من برآوری برادر ترا آزاد کنم زن گفت اگر قصد این داری
باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است و دور از بیم غیبت وزیر با او گفت منزل تو کجاست زن گفت فلان مکان است پس او را
نیز همان روز که دیگران را وعده کرده بود وعده کرد و از آنجا بیرون آمده نزد ملک آن شهر رفت و قصه خود را بر او فرو خواند و از برادر شکایت
کرد ملک با او گفت که او را که بزندان کرده زن گفت ای ملک والی او را در زندان کرده پس چون ملک نیز مفتون و شیفته و دلال او شد آنگاه با او
گفت که با من بقصر اندر آی تا بسوی والی بفرستم که برادرت را خلاص کند زن گفت ای ملک این کار بر تو آسان است من بخلاف حکم نیارم کرد

ملک

غایت سعادتمندی و بلندی اقبال است که ملک بچون منی میل کند و لیکن اگر ملک مرا بقدوم مبارک خود بنوازد مرا افتخاری بفرقدان خواهد بود چنانچه
شاعر گوید شعر فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما ❊ گر التفات کند چون تو مجلس آرایی ❊ ملک با او گفت با تو مخالفت نکنیم پس ملک را نیز بروز میعاد دعوت
کرد و منزل خود را با او بشناسانید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و نود و چهارم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت آن زن ملک را بروزی که وزیر و قاضی و والی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو بشناسانید و در حال از نزد ملک بیرون
آمده پیش مرد نجار رفت و با او گفت میخواهم که صندوقی چهار طبقه بسازی که در روی یکدیگر باشند و هر طبقه دری داشته باشد جداگانه
نجار گفت سمعا و طاعة آن زن گفت مزد تو چند است نجار گفت چهار دینار مزد من است و اگر مرا کام بخشی و از وصل خویشتن بنوازی مزد من
جان است و چیز دیگر از تو نستانم زن گفت اگر چنین است صندوق را پنج طبقه بساز نجار گفت چنان کنم پس نجار را بروز میعاد دعوت
کرده گفت فلان روز بیا و صندوق بیاور نجار گفت ای خاتون بنشین که همین ساعت صندوق بگیر من خود بروز موعود خواهم آمد آن زن
بنشست تا آنکه صندوق پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود بازگشت و صندوق را در غرفه که داشت جای داد و چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت
و هر یک را برنگی جداگانه رنگ کرد آنگاه بآماده کردن طعام و شراب و نقل و میوه و ریحان پرداخت چون روز میعاد شد برخواسته
جامه فاخر بپوشید و خویشتن را بیاراست و عطر بمالید و عود بسوخت و فرشهای دیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زودتر از همه
درآمد چون زن او را بدید برپای خواسته بنشاندش او را بگرفت و برسیدش خندانید و ملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از او تمتع برگیرد
زن گفت یا سیدی جامه بکن و دستار بیکسو نه و این پیراهن زرد بپوش و این مقنعه بر سر گیر تا طعام و شراب بخوریم پس از آن حاجت خود بر
آنگاه قاضی جامه و دستار برکند و پیراهن و مقنعه بپوشید و بخواست بخوردن و نوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی با زن گفت
این کیست که در میکوبد زن گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من کجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا
باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن در حال زن برخواسته دست قاضی بگرفت و در طبقه سفلی صندوق بنهاد و در آن قفل
بست و از خانه بدر آمده در بگشود والی را در پشت در بیافت او را سلام داد و زمین ببوسید و دست او را گرفته بمجلس اندر آورد و با او
گفت ایها الوالی خانه خانه تست و من از کنیزکان خدام تو در تمامت امروز تو در من خواهی بود اکنون جامه خویشتن بکن و این جامه سرخ بر
کن که جامه خواب همین است پس جامه والی گرفته آنجامه سرخ بدو بپوشانید و کهنه بر سر او ببست و در خوابگاهش بنشانید و ملاعبت
بپیوستند والی دست بسوی او دراز کرد که تمتع از او برگیرد زن گفت یا مولانا امروز روز تست کسی با تو شریک نخواهد بود والی از فضل
و احسان خویش رقعه در باره برادرم بنویس تا خاطرم آسوده شود والی گفت علی الرأس و العین در حال کتابه بزندانبان بدین مضمون
بنوشت که در حین وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلان را از زندان رها کن و عذر مکن پس از آن کتاب را مهر کرده بزن بازرگان
بداد و بملاعبت بپرداخت ناگاه در کوفتند والی گفت این کیست زن گفت شوهر منست والی گفت چه باید کرد و کجا خواهم رفت زن
گفت بدین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم و بسوی تو بازگردم والی سخن او را بپذیرفت آنگاه زن بازرگان او را در طبقه دوم صندوق
بنهاد و در او را قفل زد و قاضی سخنان ایشان را از آغاز تا انجام گوش میداد پس زن بسوی در شد چون در بگشود وزیر را در پشت در
دید و در پیش او زمین ببوسید و بخانه اندرش آورده بخدمتش قیام نمود و گفت یا مولانا ما را بقدوم خویش مشرف ساختی و کنیزک خود را
بنواختی خدا بتو این خلعت مبارک ارزانی گیرد پس وزیر را در خوابگاه بنشاند و با او گفت جامه خویشتن بکن و دستار بیکسو نه و این جامه سبک
را برکن در حال وزیر جامه بکند و دستار برداشت و پیراهن کبود در بر کرد و زن گفت ایها الوزیر جامهای تو جامه وزارت بود و جامه سعادت

و خواب ببین است چون وزیر با آن حیث در خوابگاه نشست زن با او بملاعبت مشغول شد او همچنان که تشنع از او برگیرد ناگاه در را بگوش نشست
وزیر گفت این گیست زن گفت شوهر منست وزیر گفت تدبیر چیست زن گفت ای وزیر برخیز و درین صندوق اندر شو تا من او را باز گردانم
و او را بسوی تو باز گردم و هیچ کونه بیم مدار پس او را در طبقه پایین صندوق نهاد و در او بیست و بیرون آمد و در بگشود ناگاه ملک در آمد
زن بازرگان سه بار زمین ببوسید و او را بر فرازها آورده و در صدر مکانش جای داد و گفت ای ملک اگر دنیا با آنچه در اوست بمن دهی
سیداو برابر یک گام که بسوی من بر داشته نبینند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرناد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و دوم**
برآمد گفت ایملک جوان بخت چون ملک بخانه زن بازرگان در آمد زن با او گفت ای ملک اگر همه جهان و آنچه در اوست روی بمن
می آوری با یک گام تو که بسوی من بر داشته برابری نکند و چون ملک در مقام خویشتن نشست زن گفت اگر اجازت دهی یک سخن گویم ملک
گفت هر چه خواهی بگو زن گفت ایملک جامه بکن ملک جامه که هزار دینار بها داشت و جامه کهنی که ده درم قیمت داشت بپوشید آنگاه
زن با او بملاعبت و موانست مشغول گشت و جماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان میشنیدند و بر چهره روی مینهادند و کسی
یارای سخن گفتن نداشت پس ملک دست در گردن او کرده خواست که با او در آمیزد زن گفت ایملک همه این روز را بطلعت مبارک تو خوشنود
خواهم بود این کار فوت نخواهد شد ساعتی صبر کن پس ایشان در حدیث بودند که در خانه را بکوفتند ملک گفت این کیست زن گفت شوهر من است
ملک گفت او را بنجوش اندر یا بگردان و گرنه خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن گفت ایملک باز گشتن بناخوشی لایق نیست تو صبر کن تا من او را
چنانچه میدانم باز گردانم ملک گفت من چکار کنم و کجا روم زن دست ملک گرفته در طبقه چهارم این صندوق بگذاشت و در او ببست پس از آن
بدر آمد و در بگشود و بدید که نجار است چون نجار را چشم بر آن زن افتاد او را سلام کرده و بخانه اندر آمد زن با او گفت طبقهای صندوق را چرا
بدینسان ساخته نجار گفت ای خاتون چگونه ساخته ام زن گفت این طبقه چنین بس تنگ است نجار گفت ای خاتون وسیع است زن گفت تو
بدان طبقه در رو تا بنگرم که گشادی او را جای تو هست یا نه نجار گفت ای خاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس نجار
داخل طبقه پنجم شد زن بازرگان در صندوق بپوشانید و قفل محکم بر آن بنهاد و در حال خود برخاسته نوشته والی را بر داشت و بسوی زندانبان
روان شد چون بزندانبان رسید و زندانبان آن نوشته بدید او را بخواند و مضمون بدانست و جوان را که معشوق زن بازرگان بود
از زندان رها کرد و زن بازرگان هر آنچه کرده بود با معشوق خود باز گفت آن جوان گفت اکنون چه خواهیم کرد زن گفت از این شهر بشهر دیگر
رویم که پس از چنین کاری که از من سر زده در این شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هر چه داشتند با شتران بسته جانب شهر دیگر ره سپردند و شهر
دیگر سفر کردند و اما آن جماعت سه روز بی خور و خواب در طبقهای صندوق بماندند آنگاه نجار بسر ملک بول کرد و ملک بسر وزیر و وزیر بسر والی
و والی بسر قاضی بول همیکردند که قاضی فریاد بر آورد و گفت این پلیدی چیست و والی آواز بلند کرده گفت عظم الله اجرک ای قاضی آنگاه والی
با ملک برابر شد و گفت کیست که این پلیدی میکند وزیر گفت ایها الوالی خدا ترا پاداش نیکو دهاد و پس از آن ایملک در زیر بر ملک بول کرد این پلیدی
چیست ملک چون آواز وزیر بشنید او را بشناخت و سخن نگفت و کار خود پوشیده داشت آنگاه وزیر گفت نفرین خدا بر این زن باد که جز ملک
بزرگان دولت را جمع آورده ملک گفت خاموش باش که نخستین کسی که با این زن رسید بما همه اکنون جز من کسی نبود چون نجار سخنان ایشان بشنید گفت کنا در میان چه
که من این صندوق پنجاه دینار زر ساخته بودم و چون بگرفتن مزد آمدم بحیلت مرا در آن طبقه داخل کرده در صندوق ببست پس آن پنج تن با یکدیگر
حدیث میکردند و ملک را فرو ملا میدادند و لشکری و اندوه را لاله روز چون بیرون رفته بود که همسایگان آنخانه بیامدند و آنجا را خالی یافتند و با یکدیگر گفتند که همسایه ما
زن طلعان بازرگان دوش بدینخانه بود و اکنون از اینمکان آواز کسی بر نیاید باید این در را بشکنیم و حقیقت کار معلوم کنیم که مبادا او را دزد ملک زنج

اهاک گشته یا او را در زندان کنند پس ایشان در را بشکستند و بخانه اندر شدند و صندوقی چوبین در آنجا یافتند که در میان آن مردان چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند
یکی از همسایگان گفت آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم در حال قاضی فریاد زد و گفت چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب بیست و ششم** برآمد گفت ایملک جوان بخت همسایگان چون خواستند
که هیزم جمع آورده صندوق بسوزانند قاضی بانگ بر ایشان زد و گفت چنین مکنید ایشان با یکدیگر گفتند که گاهی جنیان در صورت آدمیان در آیند و مانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید از قرآن مجید آیتی برخواند و همسایگان را گفت بصندوق نزدیک شوید چون نزدیک شدند قاضی با ایشان گفت من فلانم و شما فلان و فلانید و ما در اینجا جمع هستیم همسایگان گفتند
شما را بدینمکان که آورده قاضی قصه بر ایشان فرو خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند و قاضی و والی و وزیر و ملک و نجار را
از صندوق بدر آوردند هر یک را جامه نه رنگ دیگر در بر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویان شدند اثری از او نیافتند
و دیدند که همه چیز خانه را با جامهای ایشان گرفته و رفته است آنگاه حاضران از برای ایشان جامه بیاوردند و ایشان جامه پوشیده شبانگاه پوشیده
بخانه خویشتن برفتند تو اکنون ای ملک نظر کن که از زنان چه حیلتها برانگیخت و همچنین ایملک شنیده ام مردی آرزو کرد که در تمامت عمر
یکبار شب قدر را در یابد اتفاقا شبی از شبها نظر کرده و دید که درهای آسمان باز است و فرشتگان بزمین می آیند و هر چیز بسجده افتاده و حال
زن خویش را بیدار کرده با او گفت ای فلانه خدا یتعالی شب قدر را بمن بنمود و میخواهم که اگر شب قدر را بینم سه دعا کنم که هر سه مستجاب شود اکنون
از تو مشورت میکنم که چه در خواست کنم زن گفت دعا کن که ایر تو بزرگ شود آن مرد دعا کرده در حال ایرش چون شاخ کرگدن راست و بزرگ شد نه
نشستن میتوانست و نه بر خواستن و خواست که با زن جماع کند زن از او بگریخت مرد گفت اکنون چه باید کرد که تو از شهوت خویش مرا بدین آفت
در افکندی زن گفت من نمیخواستم که بدینسان دراز و بزرگ شود دعا کن که از این آفت خلاص شوی آنگاه مرد سر بآسمان بلند کرده گفت خداوندا
مرا از این آفت خلاص کن و این محنت از من دور گردان هنوز دعای او بانجام نرسیده بود که ایرش ناپدید گشت و هیچ چیز بر جای نماند
چون زن آن حالت بدید گفت مرا با تو حاجتی نماند که تو بی ایر چون من شدی مرد گفت ای زن بد این کارها از رای شوم و تدبیر ناصواب تو دیدم
وا داد من از خدا این شب سه دعوت داشتم و قصد من این بود که با آن سه دعوت بسود ای دنیا و آخرت برسم از شومی تو دو دعوت من برفت
مرا یک دعا بیش نمانده زن گفت دعا کن که خدا یتعالی ترا بحالت نخستین باز گرداند آنگاه مرد دعا کرده بحالتی که پیش از آن داشت باز
گشت ای ملک من این حکایت گفتم تا غفلت زنان و سوء تدبیر ایشان بر تو آشکار شود که سخنان ایشان نپذیری و پسر خود را که پاره دل تست
نکشی و نام خود را از صفحه روزگار محو نکنی چون وزیر سخن بانجام رسانید ملک پند بپذیرفت و از کشتن پسر خود باز گشت چون روز هفتم برآمد
کنیزک فریاد زنان در پیش ملک حاضر شد و آتشی بزرگ بیفروخت و گفت ای ملک اگر با من انصاف داد ندهی خود را بدین آتش در افکنم
که از زندگی سیر گشته ام و اکنون که میخواستم بآستان ملک حاضر شوم وصیتهای خود بگذاشتم و مال بمسکینان بذل کردم و تن بمرگ بنهادم و تا
اگر تو داد من ندهی پشیمان خواهی شد چنانچه پادشاه از زدن آن زن نیکو کار پشیمان شد ملک گفت چگونه بوده است حکایت کنیزک گفت ای ملک
شنیده ام زنی پرهیزکار و پیوسته بپرستش پروردگار میکرد و گاهی بقصر ملکی از ملوک میرفت که از دم و قدومش متبرک میشدند و از آن
قدر سبب اش ذخیرها می اندوختند روزی بعادت معهود بهمان قصر در آمد و در پهلوی زن ملک بنشست زن ملک عقدی که هزار دینار قیمت داشت
بدو داد و گفت ای فلانه این را نگهدار تا من بگرمابه رفته بیرون آیم زن پرهیزکار عقد گرفته در منزل ملکه بنشست و ملکه بگرمابه که در قصر
بود برفت و آن زن عقد در پیش سجاده گذاشته خود بنماز برخاست و نماز میکرد که پرنده آمده آن عقد بر بود و در یکی از شکافهای قصر بگذاشت آن زن

براو آگاه نشد چون آن زن ملک از کربابه بدر آمد عقد بخواست آن زن عقد بر جای نیافت جستجوی کرد اثری از آن پدید نشد با زن ملک گفت
ای دختر بخدا سوگند که هیچکس درینمکان نیامد و من عقد را گرفته و در پیش سجاده که نشسته بودم نهادم کسی از خادمان اندرون ندیده و مرا فاش
کرده بره اشتراست باید غیب را جز خدا نداند کس نمیداند چون این خبر بملک رسید زن خود را فرمود که آن زن پرهیزکار نیکنامرا بیازارد
و دو دستش بگذارد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و نود و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ۵۹۲
چون ملک زن خود را فرمود که آن زن پاکدامن را بیازارد و دستش ببندد ملکه او را با گونه گونه آزارها بیازرد و آن زن پاک فطرت بچیزی اعتراف
نکرد و بکسی تهمت نبست پس از آن ملک فرمود او را بزندان اندر کردند و قید بر دست و پایش نهادند پس از آن ملک روزی در
میان قصر با زن خود نشسته بود که جنبش پرنده افتاد که آن عقد را از شکاف دیواری بیرون میکشید در حال ملک بانک بکنیزکان زد
کنیزکان عقد از پرنده باز گرفتند آنگاه ملک دانست که آن زن مظلوم بوده از کرده خود پشیمان شد و بحاضر آوردنش امر فرمود چون حاضر
آوردند ملک سر او را ببوسید و معذرت همی کرد و همی گریست تا اینکه فرمود ای پیرزن باو بدهند آن بیگناه را دنیا گذشته ال کرفت
داد نزد ملک دل آزرده بیرون رفت و سوگند یاد کرد که تا زنده است بمنزل کسی قدم ننهد و در کوهها و بیابانها بسر برد و چنان میکرد
تا اینکه بمرد و بنزای ملک از مکر و کید مردان شنیده ام که دختری از دختران ملوک در نکوئی و خوبروئی نظیر و مانند نداشت و میگفت
که در این شهر چون من بعقتی نیست و پادشاهزادگان از هر دیار آن دختر را خواستگاری میکردند و دعوت همیکردند ایشانرا اجابت نمیکرد
و میگفت کس مرا از دو تزویج نتواند کرد مگر اینکه در میدان جنگ بر من چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من از زوی جبل او را شوی خود گیرم
و اگر من باو غلبه کنم اسب و سلاح او را گرفته بر جبینش بنویسم که این آزادکرده فلان دختر است القصه پسران پادشاهان از هر سوی می آمدند
و آن دختر ایشانرا غلبه میکرد و اسلحه ایشان گرفته داغ بر جبینشان مینهاد تا اینکه ملکزاده از ملکزادگان عجم که بهرام نام داشت آوازه حسن
آن دختر بشنید و ذخیره های ملوکانه و مال بسیار و سپاهی انبوه برداشته بقصد آن دختر روان شد چون بشهر پدر او رسید هدیتی گرانمایه
بپدر او بفرستاد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری دختر او روان کرد ملک جواب گفت ای فرزند دختر من امر با من نیست و او قسم یاد
کرده که شوی خود نگیرد مگر کسی را که در میدان جنگ بدو چیره شود ملکزاده گفت من نیز این راه نشسته از شهر خود بیرون آمده ام ملک گفت
چون چنین است فردا با او ملاقات خواهی کرد چون فردا شد ملک نزد دختر فرستاده او را از ماجری آگاه کرد و جواز میدانش بیاد در حال دختر
ملک جنگ را آماده گشت و سلاح پوشیده بمیدان در آمد و ملکزاده نیز بقصد جنگ بیرون شتافت مردمان چون این بشنیدند از دور و نزدیک
گرده گرده بدیشان نگران آمدند ملکه را دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب برخ افکنده و ملکزاده نیز با اسلحه تمام بمبارزت برآمد پس ایشان بیکدیگر
حمله کردند و دیر زمانی بمجادله و معارکه مشغول شدند دختر ملک از ملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری از کسی ندیده بود و دانست که اگر حیله
بکار نبرد ملکزاده بدو چیره خواهد شد آنگاه از روی نیرنگ نقاب از رخ برکشید رویش چون آفتاب پدید گشت ملکزاده را از دیدن او عقل
برفت و قوتش نماند ملکه چون سستی او را بدید بر او حمله کرد و از خانه زینش بربود و ملکزاده در دست او بسان گنجشکی بود که در چنگال باز اسیر شود و از
مدهوشی راه خلاص نمیدانست پس ملکه اسب و سلاح و جامه او را بگرفت و با آتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده از بیخودی خلاص شد
چند روزی از غایت اندوه نه خواب و نه خور برنگرفت و از عشق دختر که جانش در گرو گشت آنگاه خادمان خود را بسوی پدر باز گردانیده کتابی
براو نوشت که امید باز گشتن از من مدار که با کام برگردم و یا سخت جان دهم چون کتاب بملک برسید بر آشفت و از بهر پسر محزون شد و خواست
که لشکر بیاری پسر فرستد وزرا از آن قصدش منع کردند پس از آن ملکزاده که امید دار را حیله آغاز کرد و خود را بصورت پیر سالخورده برآورده با

کاملکه میرفت مردی بود و آن باغ بشیر سپرد در آمده با باغبان را سلام کرده گفت من مردی غریب از شهرهای دور آمده ام و از آغاز جوانی تا کنون کار من
تربیت درختان و آبیاری ریاحین بوده و هیچکس این کار را چون من نیک نداند چون باغبان این سخنان بشنید فرحناک شد و او را به باغ اندر آورده
به پاسبانان خود را بفرمان برداری او سپرد و ملکزاده در تربیت باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و ازهار و ریاحین همیکرد تا اینکه روزی
خادمان دید که بباغ اندر همی آیند و فرشها و ظرفها با استران بار بسته بیاوردند ملکزاده سبب را باز جست گفتند دختر ملک بدینجا همی آید که از بهر تفرج این
باغ در آید در حال ملکزاده بیرون رفته پاره زیورهای زر نشانده و مرصع که از شهر خود آورده بود برداشته بباغ آورده در جایی که بستان آن دختر نهاد
در پیش خود فرو چیده اندامش بلرزید و چنان مینمود که از پیری لرزش اندامش از گوهرها و زر برست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
فرو بست چون شب پانصد و نود و سیم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون پسر پادشاه عجم خویشتن را بصورت پیر سالخورده برآورده در باغ نشست در پیش ۵۹۳
و گوهرها در پیش خود گذاشته بلرزید و چنان مینمود که از غایت پیری توانایی لرزان است چون ساعتی بگذشت کنیزکان و دختر ملک چون ماه
در میان ستارگان بباغ در آمدند و در باغ همی گشتند و میوه ها همی چیدند که مردی را دیدند در زیر درختی نشسته چون بدو نزدیک شدند دیدند
سالخورده پیری است که از غایت پیری دست و پای او میلرزد و زر و گوهرها در پیش دارد چون این حالت بدیدند شگفت ماندند و از او پرسیدند
که این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست ملکزاده پیر با ایشان گفت میخواهم که با اینها یکی از شما را تزویج کنم کنیزکان بر او بخندیدند و با او گفتند اگر یکی
از ما را تزویج کنی چه خواهی کرد گفت یکبوسه از او بستانم و رهاکنم دختر ملک اشارت بکنیزکی کرده با او گفت که این کنیزک را بتو دادم در حال
ملکزاده لرزان لرزان و عصا تکیه کنان برخواسته آن کنیزک را ببوسید و آنچه در پیش خود فرو چیده بود بدو داد و آن کنیزک فرحناک شد و کنیزکان
بر او بخندیدند و باز گشتند چون روز دیگر شد باز بباغ اندر آمدند و بسوی شیخ آمده دیدند که در همان مکان نشسته زر و گوهر در پیش اندوخته
و در پیش دارد و با او گفتند ای شیخ این زر و گوهرها را چه خواهی کرد گفت با اینها مانند دیروز یکی از شما را تزویج خواهم کرد دختر ملک اشارت بکنیزکی کرده
گفت این کنیزک را بتو تزویج کردم ملکزاده برخواسته او را ببوسید و آنچه در پیش داشت بدو داد و ایشان بمنزلهای خویشتن باز گشتند چون
دختر ملک دید که آن همه زر و گوهرها بکنیزکان داد با خود گفت من بدین ذخیره ها سزاوارترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید پس
چون روز سیم شد دختر ملک بصورت کنیزکی تنها برآمده پیش شیخ رفت و با او گفت ای شیخ من دختر ملک هستم آیا میخواهی که مرا تزویج
کنی ملکزاده گفت بجان منت دارم آنگاه گوهرهای شکوه‌مند و گران قیمت بیرون آورده بدو داد و برخواست که او را ببوسد و دختر ملک را امان
این بود که مرد پیری او را خواهد بوسید پس چون ملکزاده باو رسید او را سخت گرفته بر زمین زد و بکارت از او برداشت و با او گفت مرا
میشناسی یا نه ملکه گفت تو کیستی ملکزاده گفت من بهرام پسر پادشاه عجمم که از بهر تو صورت خود را دگرگون کردم و از مملکت و ملک خود
دوری گزیدم دختر پادشاه چو این بشنید از زمین برخواست و از جمله آن امر که بر سر او آمد بود و از غایت شرمساری سخن نمیگفت و با خود تأمل کرد
که اگر من این را بکشتن دهم کشتن او سودی بمن ندارد و علاج این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم و بشهر او روم پس خدمتکاران
و مال و ذخایر خود را جمع آورد و بسوی ملکزاده فرستاده او را از قصد خود آگاه کرد ملکزاده نیز آماده گشته پیمان بستند که شبی با هم سفر کنند
چون هنگام موعود برسید سوار گشته روان شدند و همه شب را بر قطع منازل روز نشده بود که مسافتی دور و دراز طی کردند و برفتند
همی تا بنزدیک شهر پدر ملکزاده برسیدند و ملک را آگاه کردند ملک با لشکری بسیار بیرون آمده ایشانرا ملاقات کرد و فرحناک شد پس از
چند روز بسوی پدر دختر ارمغانها و هدیتهای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را آگاه کرد که دختر تو در نزد منست و جهیز خود را همی خواهد
چون فرستاده نزد او رسید و هدیتها بگذاشت ملک فرستاده را بنواخت و از مضمون کتاب فرحناک شد و قاضی و شهود آورده دختر

خویش را بجرام [illegible] و رسولان را خلعتها داد و [illegible] دختر [illegible] ملک و [illegible]
پسر [illegible] تا انکه مرگ ایشان را از هم جدا کرد و سبحان من لا یموت کنیزک چون این حکایتها حدیث کرد گفت ای ملک مکر و کید مردان
نگر که حق مرا ضایع کردان پس ملک بکشتن پسر خویش فرمان داد آنگاه وزیر هفتم بآستانه ملک حاضر گشته پایه تخت را بوسه داد و گفت ایها الملک
چندان مهلت ده که من این یک حدیث با تو بگویم که هر کس در کارها صبر کند بتمنای خود برسد و هر که شتاب کند پشیمان شود ایها الملک این کنیزک
نیز نیک سازد [illegible] و مکر ترا بکاری بزرگ [illegible] که پسر ترا بکشتن دهد و آتش حسرت در دل تو نهد و لیکن ایها الملک من
بنده [illegible] نعمت و احسانم [illegible] که جز من کسی [illegible] حدیث شنو و باز [illegible]
ملک گفت [illegible] حدیث چگونه بوده وزیر گفت ایها الملک شنیده ام بازرگانی در بغداد مال بسیار داشت [illegible]
از روزها پسر با پدر گفت ای پدر مرا از تو تمنا اینست که خاطر مرا [illegible] پدر گفت ای فرزند تمنای تو چیست تا بجای آورم [illegible]
[illegible] چشم خود بهم نهاده [illegible] پسر گفت همی خواهم که [illegible] مال [illegible] بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم
و [illegible] دجله [illegible] که بازرگانان [illegible] صفت بغداد و [illegible] کرده اند و من اکنون بدیدن آنجا مشتاقم پدر گفت ای فرزند [illegible]
[illegible] پسر گفت من این سخن [illegible] بسوی بغداد سفر کنم اگر [illegible] خواهم رفت که مراد دل [illegible]
آن شوق [illegible] بغداد [illegible] چون [illegible] رسید بامداد [illegible] شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible]
برآمد گفت ایها الملک جوان بخت پسر بازرگان با پدر گفت ناچار باید ببغداد سفر کنم چون پدر دانست که او از سفر [illegible]
دینار [illegible] و او را با بازرگانان [illegible] و آن پسر با بازرگانان [illegible] بشهر بغداد رسیدند بازرگانزاده [illegible]
[illegible] در راه [illegible] خانه دید بزرگ و نیکو که زمین او را [illegible] فرشها [illegible] نقش کرده [illegible]
اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه [illegible] دینار است بازرگانزاده گفت [illegible]
[illegible] سخن نگفتیم و لیکن هر کس در این خانه [illegible] آن پسر [illegible] کشت [illegible]
هر که در اینجا نشیند [illegible] و بدین سبب کس [illegible] معروف [illegible]
و اینست که اجرت او [illegible] چون پسر این مقالات بشنید [illegible] و با خود گفت [illegible] در اینجا چیزی هست که سبب بیماری
و مرگ میگردد [illegible] اعوذ بالله من الشیطان [illegible] و در آنجا [illegible] گشت و هیچ [illegible] جلادوی
برفت [illegible] از آن علامات که دربانان گفته بود [illegible] تا اینکه روزی [illegible] بود که عجوزی [illegible]
بگذشت که تسبیح [illegible] مسلمانان [illegible] چون پسر را [illegible] در آنخانه نشسته دید تعجب کرد [illegible]
کرد آن پسر گفت ای مادر [illegible] شبیه کردی عجوز چون این سخن او بشنید [illegible] سلامش داد و با او گفت ای فرزند
چند [illegible] که در اینجا نشسته بازرگانزاده گفت ای مادر [illegible] که در این خانه نشسته ام عجوز گفت ای فرزند [illegible]
[illegible] و لیکن مرا از این [illegible] که هر کس در اینخانه [illegible] ای فرزند [illegible]
[illegible] عجوز این بگفت و از پی کار خود برفت چون عجوز از آنجا در گذشت بازرگانزاده [illegible] و با خود گفت [illegible]
[illegible] و [illegible] که در آنجاست [illegible] در اطراف خانه [illegible] تا اینکه در یکی از گوشهای خانه [illegible]
[illegible] چون پسر او را بدید با خود گفت [illegible] علامات [illegible] که مرگ [illegible] بقول [illegible]

قول این [illegible] اتفاق [illegible] و در بگشود و از فرود باغ که در آنجا بود فراز [illegible] بالای قصر رسید و در آنجا منظره یافت از بهر راحت و تفرج
در آن منظره بنشست [illegible] نظر کرد و در بالای آن [illegible] که تماشای بغداد مشرف بود و در آن غرفه دختری نشسته [illegible]
چون [illegible] در دل او افتاد و دلش طپیدن گرفت و عقلش برفت و در رنج ایوب و حزن یعقوب گرفتار گردید و با خود گفت [illegible] مرگ [illegible]
[illegible] ای کاش [illegible] که من چگونه خلاص خواهم یافت [illegible]
پس [illegible] از قصر بزیر آمد و ساعتی در خانه بنشست و در کار خود فکرت [illegible] قرار نتوانست گرفت [illegible] بیرون آمد و بر در خانه بنشست
در کار خود حیران بود که ناگاه عجوز [illegible] در رسید چون پسر او را دید بر پای خواسته سلامش داد و با او گفت ای مادر [illegible]
[illegible] اشارت کردی [illegible] منظره [illegible] که من در بگشودم و از منظره نگاه کردم چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد و مرا اکنون [illegible]
که هلاک خواهم شد و میدانم که جز تو طبیبی ندارم عجوز چون این سخن بشنید بخندید [illegible] گفت [illegible]
بشنید بر خواسته [illegible] و کیسه دینار زر سرخ [illegible] عجوز گفت ای مادر [illegible]
[illegible] عجوز گفت [illegible]
تا [illegible] بازرگانزاده گفت ای مادر [illegible] عجوز گفت [illegible]
او [illegible] سلام کرده [illegible] و گفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] و آن پسر [illegible] عجوز بازگشت و آن پسر شب را بروز آورد [illegible] بامداد [illegible]
[illegible] بازرگانان [illegible] و [illegible]
[illegible] سلامش داد [illegible]
[illegible] گفت ای بازرگان [illegible]
دکان [illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] بامداد شد و [illegible]
لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] شد برآمد گفت ای ملک جوان بخت بازرگانزاده چون [illegible] عجوز [illegible]
[illegible] و [illegible] پس [illegible]
[illegible] ابو [illegible] چون [illegible] دختر [illegible] عجوز [illegible]
[illegible] دختر او را بشناخت و با او گفت ای مادر چه حاجت داری [illegible] عجوز گفت
ای دختر میدانم که [illegible] و من اکنون [illegible] وقت نماز فوت شود [illegible]
در نزد تو [illegible] دختر [illegible] عجوز چون [illegible] سلام [illegible]
گفت پس [illegible] و [illegible] نماز ایستاد [illegible] دختر گفت ای دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر [illegible] عجوز [illegible]
[illegible] دختر [illegible] و [illegible] چون [illegible]

تمام شد بازرگان از بازار بیامد و خورد و نوش خورده دست بشست و تکیه بر وساده کرده بنشست آنگاه گوشه مقنعه را دید که از زیر سکناها بیرون است مقنعه
گرفته بیرون آورد و مقنعه را بشناخت از دخترک که پدر برده مادر او داده بود و با او گفت این مقنعه از کجاست دخترک سوگندها یاد کرد که جز تو کسی ترا
سخن نیامد و بازرگان از بیم رسوائی سخن نگفت و آن دخترک مخفیه نام داشت او را آواز داده گفت شنیدم که مادرت از درد دل رنجور گشته و همه
زنان در نزد او جمع آمده برای او گریه میکنند تو نیز اکنون بیرون رو و نزد مادر شو در حال دخترک برخاسته بسوی مادر رفت او را تندرست یافت
و ساعتی نرفته بود که حمالان بیامدند و جهازهای دخترک را از خانه شوهر بیاوردند چون مادر دخترک این بدید گفت ای دختر میانه تو و شوهر چه روی
داده دختر خبری از او پوشیده داشت آنگاه مادرش بگریست و بر جدائی دختر از شوی خود محزون گشت پس از چند روز عجوز بسوی دختر
و مادر او بیامد و ایشانرا سلام داده شوقمندی باز نمود و گفت ای خواهر و دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که شوهرش او را طلاق گفته کدام
گناه از او سر زده که مستوجب چنین عقوبت گشته مادر دختر با عجوز گفت شاید شوهر او از برکت قدوم تو با او رجوع کند که تو پیوسته روزه گیر
و همیشه قائم اللیل هستی آنگاه عجوز روی بدخترک آورده با او گفت ای دختر اندوهگین مباش که انشاءالله تعالی در همین روزها میانه تو و شوهرت جمع
کنم پس از آن عجوز بیرون آمده نزد آن پسر رفت و با او گفت بزمی خوب بیارای که امشب دخترک را نزد تو خواهم آورد و بازرگان زاده
در حال برخاسته خوردنیها و نقل و می و میوه حاضر آورد و بانتظار بنشست و عجوز نزد مادر دختر آمده با او گفت ای خواهر در نزد ما
جشنی برپاست دختر خود با من بفرست تا تفرج کند و حزن و اندوهش ببرد و پس از آن من خود چنانکه او را سپردم باز میگردانم مادر دختر برخاسته
جامه بروی بپوشانید و با بهترین زینتها بیاراست و با عجوز روانه اش کرد و خود تا در خانه با ایشان همی رفت و دخترک را با عجوز همی سپرد
و میگفت ای خواهر دیگر کس او را نبیند و او را باز گردان و مبادا کسی باین دختر نظر کند که تو قرب شوهر او در نزد خلیفه میدانی پس عجوز او را
بمنزل بازرگان زاده اش برسانید و دخترک را گمان این بود که آنخانه خانه جشن است چون بخانه اندر شد و بمجلس برسید چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نهم

برآمد گفت ای ملک جوانبخت دخترک چون بخانه اندر شد و بمجلس
برسید بازرگان زاده بسوی او برجسته او را در آغوش کشید و دست و پای او را ببوسید دخترک از خوبروئی پسر مدهوش و در حال ذخیره
بماند عجوز چون حالت دختر را مشاهده کرد با او گفت ای دختر بیم مدار و هراس مکن که من در نزد تو نشسته ام و ساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر
جز لائق است و تو شایسته این پسر هستی آنگاه دختر در غایت شرمساری بنشست و پیوسته بازرگان زاده با او ملاعبت میکرد و او را بخندانیدی
و با شعار و حکایات مشغولش میداشت تا اینکه دختر را دل گشوده و اندکی طبعش باز آمد روی داده خوردنی بخوردند و نوشیدنی بنوشیدند چون از باده
سرگرم شدند عود گرفته بنواخت و در حال پسر حیران بود و پسر چابکیهای او را بدید ... دست گرو آنگاه عجوز از نزد ایشان بیرون رفت
و بامداد باز آمد و با دخترک صبح بخیر گفت و حالش بر تو چگونه گذشت دختر گفت از فضل و احسان تو خوشوقت بودم عجوز گفت برخیز تا بنزد مادرت رویم
بازرگان زاده چو این سخن بشنید یکصد دینار زر بعجوز داده با او گفت این ماهروی را یکامشب نیز در نزد من بگذار عجوز زرها گرفته از نزد ایشان
برآمد و نزد مادر دختر رفته با او گفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس او را سوگند داد که امشب نیز در نزد عروس بسر برد مادر دختر
گفت ای خواهر سلام مرا بدختر من برسان که اگر از ماندن در آنمکان خوشوقت و مسرور است باکی نیست امشب را نیز در آنجا بخسبد تا اینکه
خاطرش خوشنود شود و دلش بگشاید و هر وقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من از ملالت او بیمناکم القصه عجوز با مادر دختر همی رود و رنگ
حیلت می باخت تا اینکه هفت روز دختر را در آنجا نگاه داشت و هر روز عجوز از پسر یکصد دینار زر میگرفت چون هفت روز بانجام رسید مادر دختر
گفت ای خواهر همین ساعت دختر مرا بخانه باز گردان که مدت غیبتش دیر کشید و مرا خاطر مشوش اندر است در حال عجوز خشمگین بیرون رفت

و در حالتی که بازرگان زاده در خوابگاه خفته بود دختر را بیرون آورده نزد مادر رسانید مادر از آمدن او فرحناک شد و با او گفت ای دختر دلم از بهر تو
در تشویش بود و بدین سبب با خواهر خویش قناری سخن گفتم و او از من دل آزرده گشت دخترک با مادر گفت برخیز و دست و پای او را ببوس که
در این چند روز او در ... من غمخوار بود و اگر آنچه گفتم نکنی دختر تو نخواهم بود فی الفور مادر دختر برخاسته دست و پای عجوز را ببوسید اما بازرگان زاده
چون از خواب مستی بیدار شد دخترک را بخوابگاه اندر نیافت ولیکن از اینکه بکام خود رسیده بود مسرور و خوشوقت بود که ناگاه عجوز درآمد و او را سلام
داده با او گفت ای فرزند کارهای مرا چگونه دیدی پسر گفت تدبیر تو نیکو و حیله تو تمام است پس از آن عجوز گفت ای فرزند بیا تا آنچه فاسد کرده ایم
باصلاح باز آوریم و این دختر را بشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق او ما بوده ایم بازرگان زاده گفت هر چه گوئی همان کنم عجوز گفت بدکان بازرگان
رفته در نزد او بنشین و من از آنجا خواهم گذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز و مرا گرفته دشنامم ده و مرا بترسان و بسوی دکان کشیده مقنعه
از من بخواه و با بازرگان بگوی ای خواجه مقنعه که از تو به پنجاه دینار خریده بودم زن من آنرا بر سر کرده گوشه آن سوخته بود و من مقنعه را بعجوز دادم
که آنرا رفو کرده و عجوز از آن روز که مقنعه گرفته ناپدید گشته و من او را هر روز بدوام بازرگان زاده گفت هر چه گفتی چنان کنم در حال برخاسته
بدکان بازرگان رفت و در نزد او بنشست ساعتی نرفته بود که عجوز سبحه در دست تسبیح گویان از دکان بگذشت بازرگان زاده چون او را
بدید از دکان برخاسته او را بگرفت و دشنامش داد و او بنرمی سخن میگفت و میگفت ای فرزند تو معذوری بازاریان بر ایشان گرد آمدند
و سبب منازعه باز پرسیدند آنجوان گفت ای قوم من از این بازرگان مقنعه به پنجاه دینار خریدم و زن من آنرا ساعتی پوشیده و در کنار آتش بنشست
شرری بمقنعه افتاده یک گوشه آن بسوخت آنرا باین عجوز دادیم که بکسی دهد که آنرا رفو نماید و چاره کند از آنوقت تا اکنون این عجوز را ندیده ام عجوز گفت
راست میگوید من مقنعه از او گرفته بخانه یکی از معارف بودم رفتم و در یکجا از آنخانه مقنعه فراموش کرده برجای گذاشتم و نمیدانم که در کجا گذاشتم
چون من فقیر و بی چیز بودم از بیم رسوائی خود را بدین جوان ننمودم و نزد او نرفتم عجوز این مقالات میگفت و آن بازرگان گوش بسخنان او بود چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و دهم

برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگان زاده عجوز را
گرفته بداستان که عجوز آموخته بود با او سخن گفت بازرگان که شوهر آن ماهروی بود سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام بشنید و از قصه که عجوز نیرنگ
و حیلت باز با آن پسر تدبیر کرده بود واقف و آگاه نشد سخن ایشانرا راست پنداشت در حال بپا برخاست و گفت سبحان الله چه خیال باطل کرده و
گمان بد با کدامنی برده بودم از گناه خود بخدا پناه میبرم و طلب آمرزش از او میکنم ولیکن حمد خدا را که این شبهه از من برداشت و حقیقت کار
بمن آشکار کرد آنگاه بازرگان روی بعجوز کرده گفت آیا بخانه ما نیز آمد و شد داشتی عجوز گفت ای فرزند من از برای ثواب بهمه جا آمد و شد
میکردم بازرگان گفت سراغ مقنعه را از خانه ما نیز گرفته باشی عجوز گفت بپرسیدمی من بخانه شما رفته مقنعه را جویان شدم گفتند بسبب آن خطا
زن خود را طلاق گفته من باز گشتم و دیگر پس از آن تا امروز از کسی نپرسیده ام آنگاه بازرگان روی بدانجوان کرده گفت این عجوز را رها
کن که مقنعه در نزد من است پس مقنعه را از دکان بیرون آورده در پیش چشم حاضران برفوگر داد و بعد از آن خورش بر زن ما بسیار بداد و او را
بخانه خود باز آورده اعتذار همی جست و استغفار همی گفت و مکری را که عجوز بکار برده بود نمیدانست ای ملک این از جمله مکرهای زنان است
تو مکر ایشانرا ببین و در آنچه با مردان میکنند نظر کن و گوش بسخنان این کنیزک مده و نیز ای ملک شنیده ام که یکی از اولاد ملوک تنها
بتفرج بیرون رفت بمرغزاری خرم بگذشت آنمکان را بسی نیکو یافته در آنجا بنشست و خوردنی که با خود داشت بیرون آورده همیخورد که ناگاه
یکسیاهی پدید شد که سر بار بر جبو و ملکزاده هراس کرده بدرختی اندر رفت و در آنجا پنهان شد چون سیاهی نزدیک آمد
عفریتی بود که صندوقی آهنین بر سر داشت عفریت صندوق بزمین گذاشته سر آنرا بگشود و دختری آفتاب روی از صندوق بدر آورد و ...

و خز نهاد و کنیز دختر ک فرمنظر سر عفریت را بر می گرفته بر روی صندوق نهاد و خود بر خواسته در مرغزار میگشت که چشمش بر او از درخت ملکزاده افتاد و او را
بفرود آمدن اشارت کرد ملکزاده خواهش او را دانسته نپذیرفت آنگاه بر وی سوگند یاد کرد که اگر زیر نیایی و سخن من نشنوی سر عفریت را بیدار کنم و ترا بپایی
ملکزاده از بیم فرود آمد و دختر ک پیش رفته دست و پای او را ببوسید و بخود دعوت کرد ملکزاده خواهش او را بجای آورد و آنگاه دختر ک
با ملکزاده گفت انگشتری که در انگشت داری بمن ده و گرنه عفریت را بیدار کنم ملکزاده انگشتری بدو بسپرد دختر ک دستارچه حریر بدر آورده
انگشتری در آن گذاشت و در آن دستارچه از هشتاد افزون تر انگشتری بود ملکزاده با او گفت این انگشترها را چه خواهی کرد دختر گفت
این عفریت مرا از قصر پدر ربوده و در این صندوق نهاده است و هر سو که میرود صندوق را بر گرفته مرا نیز همی برد و ساعتی بجدا از من صبر نتواند
کرد و از غیرت که بر من دارد مرا از همه کس پوشیده همیدارد و من چون این حالت از او دیدم سوگند یاد کردم که هیچکس را از وصل خود محروم نسازم و
خداوندان این انگشتریان کسانی هستند که با من در آمیخته اند و هر کس که از وصل من کامیاب گشته انگشتری او را گرفته در این دستارچه بستام پس از آن
دختر ک با ملکزاده گفت اکنون تو از پی کار خود رو تا من تو دیگری پدید آورم که این بر نودی بیدار نخواهد شد ملکزاده از این کار شگفت ماند و راه خویش
گرفته باز گشت چون بقصر پدر باز آمد ملک از تلف شدن انگشتری پسر آگاه شد و بکشتن او فرمان داد و وزرای ملک او را پند می گفتند و یک یک او را
از کشتن پسر منع میکردند تا اینکه تلف شدن انگشتری بملک آشکار شد آنگاه ملک وزرای خود را حاضر آورد و تلف شدن انگشتری باز گفت و ایشان را
بنواخت و تدبیرات ایشان پسندید و با ایشان گفت بزودی شما را پاداش نیکو دهم و ملکزاده نیز شکر احسان ایشان بگذاشت ای ملک تو نیز گریزان
ببین و از کشتن پسر خود پرهیز کن ملک چون این حکایت از وزیر بشنید از کشتن پسر باز گشت چون بامداد روز هشتم شد ملک بایوان در آمده بر سریر
نشسته بود که حکیم سندباد دست ملکزاده را گرفته در بارگاه ملک حاضر شد ملکزاده زمین ببوسید و با زبان فصیح پدر را مدحت گفت و شکر احسان
وزرای پدر بجای آورد و در آن مجلس عالمان و امیران و سرهنگان سپاه حاضر بودند از فصاحت و بلاغت ملکزاده تعجب کردند و ملک بر زندگانی
پسر فرخناک شد و جبین او را ببوسید و از حکیم سندباد سبب خاموشی پسر را در آن هفت روز جویان شد حکیم گفت ای ملک صلاح ملکزاده در این بود
که این مدت را خاموش نشیند و گر نه کشته میشد که من روز ولادت این حکم دانسته بودم اکنون بخت خداوندگار و اقبال ملک همه بدیها
از او باز گشت ملک از این سخن فرخناک گشته با وزرای خود گفت اگر من پسر خود را میکشتم گناه از من بود یا از کنیزک و یا از سندباد حکیم حاضران
خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم با ملکزاده گفت ای فرزند تو جواب باز گوی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب نهصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون سندباد حکیم با ملکزاده گفت ای فرزند تو جواب پدر باز گوی
ملکزاده گفت **شنیده ام** که مردی از بازرگانان را مهمانان در رسید بازرگان کنیز خود را کاسه داده بیازار فرستاد که شیر از بهر مهمانان
بیاورد کنیزک ببازار رفته شیر بخرید و همی خواست که بنزد خواجه باز گردد ناگاه در میان راه پرنده بر او بگذشت که ماری در چنگال داشت و زهر از او
همی چکید و از آن زهر قطره بر آن کاسه بچکید و کنیزک بر آن آگاه نشد چون کنیزک شیر بمنزل رسانید خواجه آنرا گرفته با مهمانان خود از آن شیر بخوردند
هنوز شیر در شکم ایشان جای نگرفته بود که همگی هلاک شدند باز گوی که در این کار گناه از که بود یکی از حاضران گفت گناه از مهمانان است که آن
شیر بخوردند دیگری گفت گناه از کنیزک است که کاسه را سر نپوشیده بیاورد سندباد معلم گفت ای فرزند در این قضیه سخن تو چیست
ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه از کنیزک بود و نه از آن جماعت بلکه روزی آن گروه نمانده و روزشان بسر رسیده بود و تقدیر چنین بوده است
که مرگ ایشان بدین سبب باشد چون حاضران پاسخ او را بشنیدند بسیار عجب کردند و بر جای ملکزاده زبان بگشودند و با او گفتند ای ملکزاده
جوابی گفتی که کس نتواند گفت امروز تو بدانش از همه کس برتری ملکزاده چون این بشنید با ایشان گفت من دانا تر هستم شیخ نابینا و کودک سه ساله و پنج ساله

از من

از من دانا ترند حاضران گفتند که حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت **شنیده ام** که بازرگانی خداوند مال بسیار سفر میکرد روزی بشهری عزیمت
سفر کرد از کسانی که بر آن شهر آگاهی داشتند پرسید که کدام متاع در آن شهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل از همه چیزها گرانبها تر است
بازرگان تمامت مال را چوب صندل خریده بر آن شهر سفر کرد و هنگام غروب بود که بدان شهر رسید عجوزی را دید که گوسپندی چند
همی برد عجوز را چون بر آن بازرگان نظر افتاد با او گفت ای مرد تو کیستی گفت مردی ام غریب و بازرگان عجوز گفت ای مرد از مردان
این شهر بر حذر باش که مکار و دزد هستند و غریبان را فریبند و مال ایشان بخورند عجوز این بگفت و برفت بازرگان چندی بخفت و اسلام بگذاشت
بامداد شد مردی از اهل شهر بازرگان را ملاقات کرد و سلامش داد و با او گفت از کجا آمده بازرگان گفت از فلان شهر
آمده ام پرسید چه آورده گفت چوب صندل آورده ام شنیدم که در این شهر قیمتی گران دارد آن مرد گفت هر کس این را بتو گفته خطا
کرده است که در این شهر آنرا بجای هیزم بکار برند چون بازرگان سخن آن مرد بشنید بدانست از گذشته افسوس خورد و پس از آن در یکی
از کاروانسراهای شهر فرود آمده از چوبهای صندل در زیر دیگ همی سوخت همان مرد که نخست با او ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازرگان را
دید که چوبهای صندل همیسوزاند با او گفت این چوبها یک صاع از هر چه تو خواهی بمن بفروش بازرگان گفت فروختم در حال آن مرد
چوبها از منزل او بیرون برد و قصد وی این بود که اگر چوبها یک صاع زر سرخ دهد زیاده نخواهد کرد و او را سودی بر دو خواهد بود آنگاه
بازرگان از کاروانسرا بدر آمده در میان شهر همیرفت که مردی ازرق چشم و اعور با او ملاقات کرد و بر وی بیاویخت و گفت که چشم
مرا تو تلف کرده و من هرگز ترا رها نکنم بازرگان انکار کرد و مخاصمت ایشان در گرفت مردمان بر ایشان جمع آمدند و از اعور مهلت خواستند
که بازرگان دیت چشم او بدهد آنگاه اعور از بازرگان ضامن گرفته او را رها کرد چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت بدکان پاره دوز
رفته کفش بدو داد و گفت این را با اصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت و از آنجا در گذشت بجائی رسید که قماربازان نشسته
از غایت حزن و اندوه در پهلوی ایشان بنشست بتفرج نشست ایشان او را ببازی بخواندند او نیز مسلک ایشان پیش گرفته با ایشان ببازی
مشغول شد و ایشان غلبه کردند و با او گفتند یکی از دو کار کن یا دریا را بنوش یا از همه مال خویشتن بیرون شو بازرگان یکروز مهلت خواسته برخواست
و محزون و اندوهناک سر اندر گریبان فکرت همیرفت که با همان عجوز ملاقات کرد عجوز چون اندوه و فکرت او را بدید با او گفت گمان دارم
که مردمان شهر ترا فریب داده اند و بتو چیره گشته اند که ترا اندوهناک همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش با عجوز بیان کرد عجوز با او گفت
کیست که صندل از تو بدین سان گرفته که در شهر ما صندل رطلی بده دینار است ولیکن من ترا چیزی بیاموزم و امید دارم که خلاص تو در آن
باشد و آن اینست که بفلان خانه رو که در آنجا شیخی است نابینا و او سالخورده و دانا است و شناسایی تمام بکارها دارد همه مردمان در نزد او
حاضر گشته کارهای خویشتن از او سوال کنند او هر کس را بچیزی که صلاح تو در آن باشد اشارت کند از آنکه او بهمه فنون مکر و خدیعت و نیرنگ دانا
و او سر عیاران است هر شب نزد او جمع آیند تو بدان مکان رفته خود را از خصمان خود بپوشیده دار چنانکه ترا نبینند و تو آواز ایشان بشنوی که آن
پیر نابینا صلاح از فساد و غالب مغلوب را بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا از خصمان تو خلاص کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز با آن بازرگان گفت امشب نزد آن شیخ
نابینا رو و خود را بپوشیده دار شاید چیزی بشنوی که سود تو در آن باشد بازرگان از نزد عجوز باز گشته بدان مکان که عجوز گفته بود روان شد و
در آنجا با شیخ نابینا نزدیک نشسته خود را بپوشیده داشت و ساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده او را اسلام داده و در پهلوی او بنشستند
بازرگان بر ایشان نظر کرد و چهار تن خصمهای خود را در میان آن جماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آنگاه حاضران

بشیخ کرده یک یک ماجرای روز را با او بیان میکردند در آنحال مردی که صندل فروش بود پیش آمد و شیخ نمود که صندل ازان خریده ام و در بها
هیچ و شری بر نگوید که شرط کرده که یکصاع از هر چیزی که او بخواهد بستاند شیخ بجهت با او گفت خصم تو بر تو غالب است آن مرد گفت چگونه مرا غلبه می کند
شیخ گفت اگر از تو یکصاع زر و سیم بخواهد چه خواهی داد بانه آن مرد گفت سیم و زر بسود [illegible] شیخ گفت اگر او بگوید که یکصاع کیکهای نر و ماده
از تو میخواهم در جواب چه خواهی گفت آن مرد دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه اعور پیش آمد و گفت ای شیخ امروز مردی دیدم غریب [illegible]
چشم با او در او بحث کردم که چشم مرا تو تلف کرده دست از او باز نداشتم تا اینکه از او ضامن گرفتم که باز گردد و مرا راضی کند و دیت چشم
بدهد شیخ با او گفت اگر آن مرد غریب بخواهد ترا غلبه کند هر آینه چیره تواند شد آن مرد گفت ای شیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت او با تو بگوید
چشم خویشتن برکن و من نیز یک چشم خود برکنم و هر دو را بسنجیم اگر چشم من و چشم تو برابر آید دعوی تو راست است و گرنه دیت چشم من باید
بدهی آنگاه هر دو چشم برابر نخواهند شد و آن مرد غریب دیت چشم خود را از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نابینا شوی و او را یک چشم بر جای ماند
اعور پس برد و اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه پاره دوز پیش آمد و گفت ای شیخ امروز مردی غریب نزد من آمد و کفش من با او داد و گفت
این را باصلاح آور من مزد خواستم گفت ترا چیزی دهم که راضی شوی و من تا چند مال او را انگیزم راضی نخواهم شد شیخ با او گفت اگر آن مرد غریب
بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز نتواند بتواند گرفت پاره دوز گفت چگونه میتواند گرفت شیخ گفت او با تو بگوید که دشمن سلطان شکست یافت
و هواخواهانش بجنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور شد آیا راضی شدی یا نه اگر گوید راضی شدم کفش خود از تو گرفته باز خواهد گشت و اگر گوی
راضی نشدم کفش را گرفته با او [illegible] پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس ازان مردی که بازرگان [illegible]
بود پیش آمد و گفت ای شیخ کسی را ملاقات کرده با او گرو بسته ام و بدو پیر گشته ام و با او گفتم که با آب دریا بنوشم یا نه مال خود را [illegible]
و با تو از چند مال خود بیرون شوم شیخ گفت اگر بخواهد ترا غلبه کند تواند کرد آن مرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت با تو بگوید دهان دریا را
گرفته ببند و دهن آنرا بنوشم تو دهان دریا نتوانی پدید آورد و [illegible] آنگاه بتو غلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ بشنید
دانست که بچه‌های خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران از نزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته بجای خود باز گشت چون بامداد شد نخستین
کسیکه بنوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد بازرگان با او گفت دهان دریا را [illegible] ببند تا من دریا را بنوشم آن مرد دهان دریا نتوانست گرفت بازرگان
غلبه کرد و صد دینار از او بگرفت پس از آن پاره دوز رسید و از بازرگان چیزی که او را خوشنود کند بخواست بازرگان گفت بدان که پادشاه
بدشمنان خود غلبه کرد و هواخواهانش هلاک شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدی یا نه پاره دوز گفت آری راضی شدم بازرگان کفش
خود را باز گرفت پس از آن اعور در آمد و از بازرگان دیت چشم بخواست بازرگان با او گفت تو چشم خویش برکن من نیز چشم خود برکنم
و آنها را بسنجیم اگر برابر آید تو راست میگویی دیت چشم خود را از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود از تو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان
مهلت نداد تا اینکه بیکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگان را گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت
قیمت صندل چه خواهی داد آن مرد گفت با تو بیکصاع اتفاق کرده ام اگر بخواهی یکصاع زر و سیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای
نر و ماده آن مرد گفت من آنچه تو میخواهی نیارم داد پس بازرگان بر او غلبه کرد و صندلها از او باز پس گرفت و بهر قیمتی که میخواست صندلها
بفروخت و از آن شهر بشهر خویشتن سفر کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و پنجم** برآمد گفت
ای ملک جوانبخت مرد بازرگان چون صندلها بفروخت قیمت گرفته از آن شهر بشهر خویش سفر کرد پس از آن ملکزاده گفت اما حکایت کودک
اینست که مردی بدکار زنان دوست میداشت آوازه حسن زنی خداوند جمال که در شهر دیگر بود بشنید از شهر خود بهوای آن زن بدان شهر سفر کرد

و بدیدار او برای آن زن پیری فرستاد و نوشته و شوق خود با او نمود آن زن نیز اظهار شوق کرده بخانه آمدنش اجازت داد چون عاشق بخانه معشوق رفت
زن بر پای خواسته با جبین گشاده او را ملاقات کرد و کرامتش بداشت و دست او را ببوسید و ضیافتی لایق از بهر او ترتیب داد و آن زن کودکی
داشت سه ساله او را در یک سوی گذاشته بطبخ طعام پرداخت آن مرد با زن گفت بیا تا بخوابیم زن گفت پسرم نشسته و نظاره میکند آن مرد گفت این کودک
سه ساله چیزی نمیداند و سخن گفتن نمیتواند زن گفت اگر معرفت و دانش او را بدانستی این سخن نگفتی پس چون کودک دانست که طعام پخته گردید بگریست
مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریه کنی کودک گفت برای من طعام بکش و روغن بریز [illegible] زن قدری طعام [illegible]
برای او برد و نزد کودک آورد و کودک از آن خورده باز بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهر چه گریی باز کودک گفت ای مادر [illegible]
آن مرد از او در خشم شده با او گفت ای کودک تو چیستی [illegible] آن مرد کودک پاسخ گفت [illegible]
و تعب از برای حرام از شهری بشهری سفر کرده و من گریه میکنم که از بهر چیزی که در برابر چشم [illegible] و اکنون که آنرا خوردم خاموش خواهم
نشست تو خود بگو که از من و تو کدام یک [illegible] چون آن مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودک در او اثر کرد و با آن زن [illegible]
بسوی شهر خود باز گشت و توبه کرد [illegible] حکایت حدیث کرد و گفت و اما حکایت کودک پنجساله
اینست که چهار تن از بازرگانان هزار دینار زر شریک شدند همه را در یک همیان آمیخته [illegible] کردند و همه سفر که بضاعت بخرند در میانه
راه بباغی رسیده بدرون رفتند و همیان را بباغبان سپردند و در باغ اندر گشتی کرده تا بر لب جوی آب رسیده در آنجا نشستند و خوردنی که با خود
داشتند بخوردند و در آنجا یکی از ایشان گفت عطری با خود داریم بیایید سر و روی خویش از این آب روان بشوییم و از آن عطر بکار بریم و دیگر
شانه ضرورست دیگری گفت از باغبان باز پرسیم شاید که شانه داشته باشد در حال یکی از ایشان برخاسته بسوی باغبان رفت و با او گفت
همیان زر را بمن بده باغبان گفت همه یاران خود را حاضر کن و یا اینکه یاران تو مرا آواز دهند و با من بگویند که بدهم و یاران [illegible]
در مکانی بودند که باغبان ایشان را میدید و آواز ایشان میشنید آن مرد یاران خود را آواز داد و بایشان گفت که این باغبان چیزی نمی دهد [illegible]
باغبان را آواز داده گفتند که هر چه میخواهد بدو بده چون باغبان سخن ایشان بشنید بدو داد و آن مرد همیان را گرفت و از باغ بدر گشته برفت
چون آمدن او دیر شد یاران برخاسته بنزد باغبان رفتند و با او گفتند چرا شانه نمیدهی باغبان گفت رفیق شما از من همیان زر [illegible]
و من تا اجازت شما نشنیدم بدو ندادم [illegible] از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند طپانچه بر سر و روی خویشتن
بزدند و باغبان گرفته با او گفتند که ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم و [illegible] اجازت ندادیم باغبان گفت رفیق شما همیان را بگرفت
پس بازرگانان او را گرفته بسوی قاضی بردند چون در نزد قاضی حاضر شدند و قصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت دهد
آنگاه بازرگانان بر او آویخته [illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و ششم**
برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون قاضی حکم کرد که باغبان غرامت دهد بازرگانان بر او آویخته [illegible]
نشسته بود کودک پنجساله [illegible] او را بدید با او گفت ای [illegible] از بهر چه [illegible] آن کودک [illegible]
[illegible] باغبان با آن کودک گفت [illegible]
[illegible]
گفت از یاران خود اجازت دارم [illegible]
آواز داده [illegible]

من آمد و با من گفتند از بهر چه شاد نمیداری من گفتم او شاد از من نخواست و جز او و سخنی دیگر بر زبان نیاورد و من نیز جز ره بدو وا دهم چون ایشان این سخن
بشنیدند مرا گرفته نزد قاضی بردند قاضی مرا بفرمود ... و کودک گفت ای مادر یکدرم چنین ده که حلوا بخرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن باشد
بگذرم و آن کودک جاد او با او گفت آن سخن که مرا خلاص کند باز گوی کودک گفت ای مادر بسوی قاضی باز گرد و با او بگو که شرط من با ایشان اینست که
جبه هر سه را هم نگردانم وقتی که هر چهار حاضر شوند هر چهار تن با هم حاضر گردند من جبه را باز پس دهم در حال با ضیاع بسوی قاضی باز گشت و آنچه از کودک
آموخته بود با قاضی بگفت قاضی از بازرگانان پرسید که این شرط در میان شما هست یا نه گفتند آری چنین شرط کرده ایم قاضی گفت چون شرط چنین است
رفیق چهارم را حاضر سازید تا جبه را بستانید آنگاه با بازرگانان از دست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت چون حاضران این سخنان از ملکزاده
بشنیدند گفتند ای ملک پسر تو از ابنای زمان برتر و داناتر است پس ملک پسر خود را ببوسید کرفته جبین او را ببوسید و از خیانت کنیزک باز پرسید
ملکزاده بخندید و سوگند یاد کرد که کنیزک مرا بخویشتن دعوت میکرد و ملک سخن او را باور کرده با ملکزاده گفت داوری او را بتو دادم خواهی بکش
و خواهی آزاد کن ملکزاده گفت از شهر بیرونش کنم پس ملکزاده او را از شهر بیرون کرد و با پدر خود بکامرانی بسر بردند تا اینکه لشکر مرگ بیت الحیات
بتاخت و نیز ای ملک شنیده ام که بازرگانی عمر نام سه پسر داشت که نامشان سالم و سلیم و جودر بود بازرگان ایشان را
تربیت میکرد تا بزرگ شدند و لیکن پسر جودر را بیشتر از آن دو پسر دوست میداشت ایشان بجودر رشک بردند و او را ناخوش میداشتند
چون بازرگان سالخورده بود و بیم آن داشت که پس از وی جودر از برادران رنج اندر افتد جماعتی از خویشان خود با امنای قاضی حاضر آورد
و تمامت مال خود را جمع کرده با ایشان گفت این مال را چهار بخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان هر پسر بخشی از آن بداد و بخشی بهر خود
برداشت و گفت من در حیات مال بر ایشان بخش کردم که پس از من با ایشان نزاع و منازعت در میان نشود و این بخشی که من خود برداشتم از بهر
معیشت خود و زن خود مخصوص است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هشتم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت بازرگان مال بفرزندان بخش کرده بخشی خود برداشت و چند گاهی برفت که بازرگان درگذشت فرزندان بقسمت پدر
راضی نشدند و بجودر گفتند مال پدر نزد تست و همچنان ... کنند که مال پدر در نزد تست و او را پیش حکام بردند که حکام قسمت حاضر بودند
بگواهی برآمدند و جودر نیمی از مال خسارت برد و برادرانش نیز بسبب منازعت بسیار زیان کردند تا حاکم ... زاد ... برداشت چون
زمانه بگذشت باز منازعت از سر گرفتند و زیانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار جودر میکوشیدند و او را از حاکمی بحاکمی همی بردند
تا اینکه همه مال خویشتن بحاکمان دادند و هر سه محتاج شدند آنگاه برادران جودر نزد مادر آمده و برو بخندیدند و مال او را گرفته برآمدند پس مادر
نزد جودر آمده او را از کردار برادران آگاه کرد و گفت مرا برنجانیدند و مال من بگرفتند این سخنان همی گفت و میگریست و با ایشان نفرین میکرد جودر
گفت ای مادر نفرین مکن که خداوند ایشان را پاداش کردار ایشان خواهد داد چنانکه شاعر گوید شعر جزای نیک و بد ضایع نخواهد ماند * که دست ظلم
نماند جاودان چنین * تو راستی کن و با کژروش میاز * که مکر هم بخداوند مکر گردد باز * پس ایشان با مادر گفت تو در نزد من بنشین هر چه خوردنی دارم
آورم با تو بخورم تو نیز مرا دعای خیر کن که خدای تعالی این دو برادر را روزی فراخ گرداند آنگاه مادر از سخنان او خوشنود گشته در نزد او بنشست جودر دام
همی برداشت بسوی دریا میرفت و هر روز ده درم یا بیست درم و یا سی درم ماهی فروخته صرف مادر میکرد و همواره خوش وقت
بودند لیکن برادران او جمله آنچه داشتند و چیزی که از مادر گرفته بودند تلف کرده بودند گدایان و درویشان شدند با تن عریان در بدر
همی گشتند و گاهی نزد مادر آمده او را فروتنی میکردند و شکایت از گرسنگی مینمودند مادر دل بر ایشان میسوخت اگر طعامی از شب مانده بود
بایشان میداد و میگفت بسرعت بخورید پیش از آنکه برادر شما بیاید چه دیدن او بودن شما را در اینجا بخود دشوار نتواند کرد و با من نامهربان خواهد شد پس

ایشان بزودی طعام خورده بیرون شدند روزی بامداد برادران جودر نزد مادر آمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد و همیخوردند که ناگاه
ایشان جودر در آمد مادر شرمسار شد و ترسید که جودر برادران خشم گیرد سر بزیر افکند و از پس خجلت بیرون شده جودر بروی ایشان بخندید و بایشان
تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیرفته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروز مرا بدیدار خود خرسند کردید آنگاه ایشان را در آغوش گرفته
مهربانی کرد و گفت گمان من این بود که از من دوری گزیده و مهر از من برداشته اید و من و مادر را بنوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی
بتو مشتاق بودیم و لیکن از آنچه میان ما و تو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هر چه رفت از شیطان بود که ما را فریفت و مادر کسی نیست
جز تو چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جودر چون
بخانه آمد برادران را سلام داد و با ایشان گفت خیر شما برکت خیر است مادرش گفت ای فرزند خدا از او دشمید کناد و خدا برکت داد جودر برادرانش
گفت شما نیز در نزد من باشید که خداوند روزی دهنده است پس با جودر صلح کردند و برادران آن شب را در نزد جودر بسر بردند روز دیگر چاشت
خورده جودر دام برداشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده و خوردنی بخوردند و برفتند شام
بازگشتند جودر نیز باز گشت گوشت و نان حاضر آورد و تا یکماه بدینحالت بودند جودر صید ماهیان کرده همی فروخت و قیمت آنرا صرف مادر و برادران
میکرد و اتفاقا روزی از روزها جودر دام برداشته بسوی دریا رفت و دام بدریا انداخته پس از ساعتی دام برآورد و صیدی بدام اندر نیافت
از آنجا بمکانی دیگر رفته دوباره دام بینداخت صیدی بر نیامد با خود گفت گویا در اینمکان ماهی نیست آنگاه بمکان دیگر رفته دام بینداخت چون
دام بیرون آورد صیدی در دام ندید بمکانی دیگر شتافت و پیوسته از مکانی بمکانی همیرفت تا هنگام شام شد و هیچ صید نکرد با خود گفت سبحان الله
که در دریا ماهیان نابود گشته یا سبب چیست پس دام بدوش انداخته اندوهگین بازگشت و از برای مادر و برادران محزون و متفکر اندر بود که چه خوانند
خورد و به ایشان بهی آورد بدکه خباز رسید مجمعی را دید که از بهر نان بر او گرد آمده اند و خباز بر ایشان نگاه نمیکند پس جودر دور از خلق بایستاد خباز را
چون چشم بجودر افتاد او را آواز داد و مرحبا بزد و گفت ای جودر مگر نان میخواهی جودر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل است هر قدر
که میخواهی نان بگیر جودر گفت ده درم نان میخواهم خباز نان بداد و ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت فردا بیست درم را از برای ما ماهی بیاور جودر گفت
ده درم نان میخواهم خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت فردا بیست درم را از برای من ماهی بیاور جودر نان برداشته و نقد را گوشت
بخرید و با خود گفت اگر امروز روزی من بجنبی رسید انشاءالله فردا خداتعالی گشایش عطا کند پس نان و گوشت را بمنزل آورده مادرش گوشت
پخته بخوردند و بخفتند بامداد برخاسته دام برگرفت مادرش گفت بنشین و چاشت بخور گفت تو با برادران من چاشت بخورید که من بصید ماهیان
بیرون روم آنگاه بسوی دریا رفته یکبار دو بار و سه دیگر دام در دریا انداخت و دام خالی برآمد و تا عصر از مکانی بمکانی همیرفت و دام همی انداخت
و لیکن صیدی بدام اندر نمی افتاد و محزون و اندوهگین دام برداشته بازگشت و راه او از پیش دکه خباز بود چون بدانجای رسید خباز را
چشم بروی افتاد و در حال ده درم نان و ده درم نقد بداد و بشمرد و گفت اگر امروز صیدی نیاوردی فردا خواهی آورد جودر خواست عذر
گوید خباز گفت برو حاجت بعذر خواهی نیست اگر چیزی صید کرده بودی با خود می آوردی چون ترا تهی دست دیدم دانستم که چیزی صید نکرده
اگر فردا نیز نگشتی صیدی باز بیا و نان و درم بستان و هیچ شرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم برآمد جودر از سر برکه ها رفته تا عصر بکوشید
و تا شب نیز چیزی نیافت بسوی خباز بازگشته نان و درم از او بستد و تا هفت روز حال بدینمنوال گذشت پس از آن با خود گفت امروز
ببرکه قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته ببرکه قارون شد و میخواست که دام ببرکه اندازد که بناگاه مغربیی پدید شد که طعامی
فاخر پوشیده و با استری سوار بود که آن استر را جل حریر زرین طراز داشت و خرجینی زرین بر آن استر نهاده بود آنگاه از استر فرود آمد و گفت

سلام داده با او گفت ای پسر عمر مرا با تو حاجتی است اگر آن حاجت روا کنی از من سودهای گران ببری و مرا بنده خود گردانی جودر گفت یا سیدی حاجت
بازگوی که فرمان ترا ببرم و با تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای جودر فاتحة الکتاب برخوان جودر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی ابریشمین برآورده با جودر
گفت بازوان مرا بدین بند استوار ببند و مرا ببرکه بیفکن و ساعتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون آمد دام بر من انداخته مرا بسرعت بدر آور و اگر
دیدی که پای من از آب بیرون شد بدان که من مرده‌ام مرا بحال خود بگذار و استر و خرجین برداشته بیا ببازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه
نام را دریاب و استر را به او بسپار که او یکصد دینار زر ترا بدهد بستان و پنهان دار و بکار خویشتن برو و این راز پوشیده دار پس جودر بازوان
او را ببست و ببرکه اش بیفکند مغربی در آب فرو شد جودر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دید که پاهای مغربی از آب بیرون آمد جودر دانست
که مغربی مرده است در حال استر گرفته مغربی را با آب اندر بگذاشت و ببازار بازرگانان در آمد یهودی را دید که بر کرسی نشسته چون یهودی را
چشم بر استر افتاد گفت یقین که آن مرد هلاک گشته و او را هلاک نکرد مگر حرص او پس استر از جودر بستد و یکصد دینار با و بداد و پوشیدن راز به او
بسپرد جودر زرها گرفته برفت و از خباز نان خریده یک دینار با و داد و خباز وام خود را که در وقت جودر داشت حساب کرد و با او گفت نان دو روزه
ترا در نزد منست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت خباز چون
قیمت نانها را که در ذمه جودر داشت حساب کرد با او گفت از آن یک دینار دو روزه نان ترا در نزد من باقیست پس از آن جودر بنزد قصاب رفت یک دینار
بدو داده گوشت بخرید و تتمه دینار را در نزد قصاب بگذاشت و نان و گوشت برداشته بخانه در آمد برادران خود را دید که از مادر خوردنی همی طلبند
و او میگوید صبر کنید تا برادر شما باز آید در آن حالت جودر بخانه در آمد و نان و گوشت بدیشان داد و ایشان مانند غولان بخوردنی بیفتادند آنگاه جودر
بقیت زرها را با مادر داده گفت ای مادر این زرها بگیر هر وقت برادران من بیایند از برای ایشان خوردنی بخری کن که تا آمدن من گرسنه نمانند
پس جودر شب را بروز آورده بامدادان دام برداشت و بسوی برکه قارون بشتافت و همی خواست که دام بیندازد مردی مغربی دید پدید شد که بر استر
سوار بود و او را هیبتی بیش از مغربی روز نخستین بود و بر پشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دو حقه بود پس جودر را سلام داد جودر
گفت یا سیدی علیک السلام مغربی پرسید که ای مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدینمکان آمد یا نه جودر بیم کرده ماجرا پوشیده داشت گفت
کس بدینمکان نیامده مغربی گفت ای جودر او برادر من بود که پیش از من بدینمکان آمد جودر گفت مرا از او خبری نیست مغربی گفت مگر تو بازوان
او را بستی و ببرکه اش بینداختی و او با تو گفت که اگر دستهای من از آب بیرون آید دام بر من انداخته بسرعت مرا از آب بدر آور و هر گاه پاهای
از آب بیرون آید مرا بگذار و استر گرفته بشمیعه یهودی ببر که او ترا صد دینار دهد چون تو او را ببرکه انداختی پاهای او از آب بیرون آمد و تو استر
گرفته بنزد یهودی بردی و او ترا یکصد دینار بداد جودر گفت اکنون که تو همه اینها میدانی سوال از بهر چیست مغربی گفت قصد من اینست که هر چه
با برادر من کردی با من نیز چنان کنی آنگاه بندی ابریشمین بدر آورده بجودر بداد و گفت بازوان مرا ببند و ببرکه ام بیفکن اگر مرا نیز آن روی داد
که برادرم رخ داد تو استر گرفته نزد یهودی شو که او یکصد دینار زر ترا بدهد جودر گفت پیش من آی مغربی پیش آمد جودر بازوان او را
استوار ببست و ببرکه اش بینداخت و مغربی در آب فرو رفت جودر ساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه پاهای مغربی از آب بدر آمد جودر گفت
این هم بمرد اگر خدا بخواهد هر روز یکی از مغربیان نزد من آید که من او را بازوان بسته ببرکه در افکنم و او در برکه بمیرد و از هر مرده یکصد دینار
عاید من شود آنگاه استر گرفته برفت چون یهودی را بدید با او گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو زنده بمان که پاداش
خداوندان طمع و حرص همین است پس یهودی استر گرفته صد دینار زر بداد جودر زرها را گرفته بسوی مادر بشتافت و زرها بوی داد مادر
گفت این زرها از کجاست جودر او را از واقعه آگاه کرده مادرش گفت دیگر ببرکه قارون قدم منه که من از مغربیان بر تو بیم دارم جودر گفت

ای مادر

ای مادر من ایشان را ببرکه در همی افکنم که با رضای ایشان هیچ گونه من از این صنعت دست نتوانم کشید که در اندک زمانی یکصد دینار سود من است بخدا سوگند
از این کار باز نگردم و از برکه قارون پای نکشم تا آنکه اثر مغربیان بریده شود و کس از ایشان بجای نماند پس روز سیم ببرکه قارون رفته بایستاد
ناگاه مغربی دیگر سوار استر پدید شد و لیکن از دو مغربی نخستین تهیه بیش داشت و آن مغربی روی بجودر کرده با او گفت السلام علیک ای جودر
وای پسر عمر جودر با خود گفت چه شده که این مغربیان همگی مرا میشناسند چون جودر رد سلام کرد مغربی گفت بازگوی که از مغربیان کس از اینجا
در گذشت یا نه جودر گفت آری دو تن از ایشان را دیدم مغربی گفت کجا شدند جودر گفت ایشان را بازوان بسته در این برکه افکندم و ایشان در آنجا
غرق شدند اکنون نوبت از آن تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود آمده با جودر گفت با من چنان کن که با ایشان کردی و بندی
ابریشمین بدر آورده با جودر گفت پیش من آی و دو تن بازوان مرا ببند که وقت تنگ است جودر پیش آمده بازوان او را استوار ببست آنگونه که
نخستین ببست و در برکه اش بینداخت و خود بانتظار او بایستاده بود که دستهای مغربی از آب بیرون شد و با جودر گفت دام بر من بینداز
جودر دام بروی انداخته از آبش برآورده دید که مغربی دو ماهی سرخ بسان شاخ مرجان در کف دارد و با جودر گفت آن دو حقه از خورجین
بیاور و سر آنها بگشای جودر حقه‌ها پیش آورده سر آنها را بگشود مغربی هر ماهی را بحقه بگذاشت و سر حقه‌ها را محکم ببست و جودر را در آغوش گرفته
جبین او را بوسه داد و با او گفت خدا ترا از هر سختی نجات دهد بخدا سوگند اگر تو دام بر من نمی‌انداختی و مرا بیرون نمی‌آوردی همچنان به این
دست از این دو ماهی بر نمیداشتم تا اینکه فرو رفته غرق میشدم جودر گفت یا سیدی المغربی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از کار آن دو مغربی
آگاه کن که غرق شدند و حقیقت این دو ماهی بازگوی و از کار آن یهودی مرا خبر ده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب ششصد و دهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت جودر چون از حقیقت مغربیان غرق شده و حقیقت ماهیان باز پرسید مغربی گفت ای جودر
مغربی گفت ای جودر بدان که آن دو مغربی که بسخت غرق شدند برادران من بودند یکی را نام عبد السلام و دیگری را عبد الاحد است و مرا نام عبد الصمد
و نام یهودی عبد الرحیم است او هم برادر ماست نه یهودی و او مسلمان مالکی مذهب است پدر ما حل رموز و فتح کنوز و علم کهانت بر ما بیاموخت
و ما در علم بپایه‌ای بودیم که جنیان و عفریتان ما را اطاعت میکردند و ما چهار برادر بودیم پدر ما عبد الودود نام داشت چون در گذشت مالی بسیار از او
بگذاشت و آن مال را قسمت کردیم و کتابها نیز بخش نمودیم و از هر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت که آن را اساطیر الاولین میگفتند و او را نظیری
نداشت و هیچ قیمتی با آن برابری نمیکرد و از آنجمله نامهای بیشمار گنجها و حل رموز و همه علوم کهانت و ساحری در آن کتاب بود و هیچ اختلاف
در میان ما پدید گشت استاد پدر ما که کوهین الابطن نام داشت در مجلس ما حاضر گشته گفت آن کتاب را بیاورید کتاب را
پیش بردیم با ما گفت شما فرزندان پسر شیخ منید هیچیک از شما ستم نکنم هر کس بخواهد که این کتاب از آن او باشد باید گنج شمردل را بگشاید
و دایرة الفلک و مکحله و خاتم و سیف را بیاورد که آن خاتم را خدمتگاری دارد که رعد قاصف نام دارد هر کس با آن خاتم مالک شود هیچ پادشاه
بر او غلبه نتواند کرد و اگر بخواهد هر روی زمین را تسخیر کند تواند کرد و اما سیف اگر آن را از غلاف کسی برکشد و بسوی لشکر اشارت کرده
بجنباند در حال لشکر شکست آید و اگر حامل آن سیف در وقت جنبانیدن آن بگوید که این لشکر را بکش همان لحظه از سیف برق آتشی جهد
و تمامت لشکر بسوزد و اما دایرة الفلک را خاصیت این است که هر کس بر آن مالک شود و بخواهد که جمیع شهرها از مشرق تا مغرب ببیند تواند
دید و بهر سو بخواهد که نظر کند دایره را بدانسوی گرداند و در دایره نظر کند شهرهای آن سوی را با مردان شهرها ببیند و اگر بشهری خشم آورده
جرم آفتاب گرفته قصد سوختن آن شهر کند در حال آن شهر بسوزد و اما مکحله هر کس از آن سرمه در چشم کشد گنجهای زیر زمین ببیند و لیکن
مرا بر شما شرطی هست و آن اینست که هر کس از گشودن این گنج عاجز آید او را از این کتاب بهره نخواهد بود و هر کس که آن گنج بگشاید این چهار چیز

نزد من آورد و کتاب را او از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت و شرح باز نمود و ما شرح را واقف شدیم پس با ما گفت ای فرزندان بدانید که گنج
شمروال در زیر حکم فرزندان ملک احمر است و پدر شما در گشودن این گنج بسیار کوشید و نتوانست گشود و فرزندان ملک احمر در زمین
مصر برکه‌ای که او را برکهٔ قارون گویند بر رفتند و پدر شما را عصیان کردند و پدر شما به آن برکه رفت بر ایشان دست نتوانست یافت از آنکه برکهٔ
قارون طلسم گشته بود و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و یازدهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ۶۱۱
کاهن الاعظم با فرزندان عبدالودود گفت که چون پدر شما از گشودن گنج شمروال عاجز ماند کتابت پیش من آورد و من از برای او حساب
نوشته دیدم که این گنج گشوده نشود مگر بر دست پسری جودر نام که او سبب دستگیری فرزندان ملک احمر شود و آن پسر صیاد است و او
در برکهٔ قارون ملاقات شود و از آن برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جودر بازوان طلب کننده آنها را ببندد و در برکه بیندازد و آن شخص
با آنها محاربت کند اگر او از گشودن گنج شمروال بهره دارد فرزندان ملک احمر را بگیرد و اگر بهره نداشته باشد هلاک شود و پاهای او از آب برون
آید و آن کس که سالم ماند دستهای او از آب بیرون آید و بباید که جودر دام برو اندازد و او را از برکه بیرون آورد و چون کاهن الاعظم این سخن
باز گفت آن دو برادر من گفتند ما میرویم و فرزندان ملک احمر را بگیریم من نیز بهمین قصد بیرون آمدم ولیکن آن دو برادر ما که در بیت
او گفت مرا به کتب حاجتی نیست و نزد اوست که گشودن گنج نخواهم شد پس ما اسحق برادر با او اتفاق کردیم که او بهیئت بازرگان بمصر آید
اگر یکی از ما در برکه بمیرد جودر چنین ... گرفته کیسهٔ دینار به او بخشد که برادر من نزد تو آمد او را فرزندان ملک احمر بکشتند و برادر دیگر مرا
نیز بکشتند و ایشان نتوانستند ظفر یافت من آنها را بگرفتم جودر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی که در آن دو حقه زندان
کردم جودر گفت آنها ماهیان بودند مغربی گفت آنها عفریتانند که بصورت ماهی هستند ولیکن ای جودر بدانکه گنج شمروال را نتوان گشود مگر بر دست تو
آیا سخن مرا میپذیری و با من بشهر فاس و مکناس میروی که گنج بگشاییم من نیز ترا بانجاز بگردانم و با دل شاد بسوی مادر خود بازگردی
جودر گفت ای سید کفالت مادر و برادران در تو است پس چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد**
و دوازدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت جودر با مغربی گفت کفالت مادر و برادران در تو است اگر من با تو بروم کس نیست که بدیشان نان
دهد مغربی گفت این عذر بهانه ناچیز است اگر این عذر از بهر معیشت ایشان است من بتو هزار دینار دهم تو آنها را بمادر بسپار که در هنگام باز
گشتن تو صرف کنند و غیاب و ایاب تو بیش از چهار ماه نخواهد بود چون جودر نام هزار دینار بشنید گفت ای خواجه هزار دینار بیاور تا نزد مادر
برم مغربی هزار دینار از بهر جودر بدر آورد جودر زرها گرفته بسوی مادر شد و آنچه میانهٔ او و مغربی گذشته بود با مادر بیان کرد و با او گفت
این هزار دینار بستان و صرف خود و برادران من کن که من با مغربی ببلاد مغرب سفر خواهم کرد و مدت سفر من بیش از چهار ماه نخواهد شد و
در این زمان خیر بسیار بمن خواهد رسید تو نیز ای مادر مرا دعا کن مادر جودر گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم
دارم جودر گفت کسی را که خدا نگاه دارد بر او باکی نیست و مغربی هم مردی است نکو و در پیش مادر همی مغربی را بستود مادر گفت خدا بر تو مهربان کند ای فرزند
او بر تو مهربان باشد که ترا چیزی دهد آنگاه جودر مادر را وداع کرده نزد عبدالصمد مغربی رفت عبدالصمد گفت با مادر مشورت کردی جودر گفت بلی
مرا وداع نمود پس مغربی با او گفت با استر سوار شو جودر با مغربی ردیف گشت و از ظهر تا عصر همی رفتند جودر گرسنه شد و با مغربی از خوردنی چیزی
ندید با او گفت ای سید گویا تو فراموش کرده‌ای که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنه‌ای جودر گفت آری گرسنه‌ام در حال مغربی با جودر از پشت
استر بزیر آمد و خورجین بزیر آورد و با جودر گفت ای برادر چه میخواهی جودر گفت هرچه دست دهد نکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم
که هرچه میخواهی با من بازگویی جودر گفت نان و پنیر میخواهم مغربی گفت ای مسکین نان و پنیر اکنون نه شایستهٔ تست خوردنی نکو بخواه جودر گفت کنون

در نزد من هرچیز نکو و گوارا است مغربی گفت ای جودر مرغ بریان گشته میخواهی جودر گفت آری مغربی گفت برنج با شکر آمیخته میخواهی جودر گفت آری
مغربی گفت فلان گونه خوردنی و فلان گونه خوردنی میخواهی تا بیست و چهار گونه خوردنی بشمرد جودر با خود گفت مگر این دیوانه است این همه خوردنی
از کجا خواهد آورد که در نزد او نه مطبخ و نه طباخ است آنگاه جودر گفت آیا تو نامهای خوردنیها میشماری و من هیچ چیز نمی‌بینم در حال مغربی دست بخورجین
کرده ظرف زرین که دو مرغ بریان در آن بود بدر آورد و باره دست بخورجین برده ظرف زرین که کباب در آن بود بدر آورد و پیوسته از خورجین
ظرف پس از ظرف بیرون می‌آورد تا بیست و چهار لون را که گفته بود بدر آورد و جودر از دیدن اینحالت مبهوت شد مغربی گفت ای مسکین
بخور جودر گفت ای خواجه مگر تو در این خورجین مطبخ بنهاده و طباخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و با او گفت این خورجین طلسم
و آنرا خادمی است که اگر در یکساعت هزار گونه طعام از او بخواهی هم بیاورد و پس از آن ایشان طعام خوردند و آنچه در ظرفها از خوردنی
بر جای ماند مغربی آنها را در ریخته ظرفها بخورجین بازگردانید و دست بخورجین برده ابریقی بیرون آورد و آب از آن بخوردند و وضو ساخته
نماز عصر بجای آوردند و ابریق بخورجین بازگردانید و خورجین در پشت استر جای داد و بر استر سوار گشته با جودر گفت سوار شو آنگاه
با جودر گفت که میدانی از مصر تا اینجا چه مقدار مسافت طی کرده‌ایم جودر گفت لا والله نمیدانم مغربی گفت یکماهه راه بریده‌ایم جودر در عجب
شد مغربی گفت ای جودر عجب مدار و بدان که این استر از جنیان است و در هر روز یکساله راه طی میکند ولیکن من بپاس خاطر تو آهسته
براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند و از بهر خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز
خوردنی بدر آورده بخوردند و پیوسته حال بدینمنوال بود تا چهار روز که روزها تا نیمه شب همی رفتند و از نیمه شب تا صبحگاهان میخفتند و آنچه جودر
از مغربی تمنا میکرد مغربی در حال از خورجین بیرون می‌آورد چون روز پنجم شد بشهر فاس و مکناس رسیدند و بشهر اندر شدند و هر کس که بنزد
ملاقات میکرد او را سلام داده دست او میبوسید تا اینکه بدری رسیده در بکوفت چون در گشوده شد دختری قمر منظر پدیدار گشت
مغربی با او گفت ای رحمت ای دختر که در قصر گشای دختر پیش افتاد و سرین همی جنبانید جودر را از دیدن او عقل برفت و با خود گفت این دختر
از دختران ملوک است پس چون دختر که در قصر گشود مغربی خورجین از پشت استر گرفته با او گفت بازگرد بارک الله فیک زمین بشکافت و استر بزمین
فرو رفت و زمین بهم درپیوست جودر از هراس اندر شد و گفت حمد خدا را که ما را از این استر نجات داد مغربی گفت ای جودر هراس
مکن و بقصر اندر شو چون بقصر درآمدند جودر از بسیاری فرشهای فاخر و تحفهای لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا بدید مدهوش
گشت چون در قصر بنشستند مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بقچه پیش من آور دختر بقچه بیاورد مغربی بقچه بگشود و حلّه را که هزار دینار قیمت
داشت بدر آورد و با جودر گفت این حلّه بپوش جودر حلّه بپوشید مانند یکی از ملوک مغرب شد آنگاه مغربی خورجین پیش آورده دست اندر
برد و گونه گونه خوردنیها در ظرف زرین بیرون آورده در سفره همی چید تا اینکه چهل لون طعام فرو چید و با جودر گفت بخور و بر ما مگیر چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و سیزدهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت مغربی چون جودر را ۶۱۳
بقصر اندر آورد و خوانی که چهل گونه طعام در آن بود از بهر او بنهاد و گفت از هر کدام خواهی بخور و بر ما مگیر که ما نمیدانیم تو کدام طعام را میل داری اکنون
دیگر چیز بخواهی بگو تا حاضر آوریم جودر گفت ای سید ترا بخدا سوگند که من همه طعامها را دوست میدارم و هیچ چیز ناخوش ندارم تو از من سوال
مکن و آنچه بشناسی طلب شد حاضر آور پس از آن جودر بیست روز در نزد مغربی ببرد و هر روز حلّه بدو پوشانید و خوردنیهای گوناگون از خورجین
بر می‌آورد و چیزی نخریده و طعامی نمی‌پخت چون روز بیست و یکم برآمد مغربی گفت ای جودر برخیز که امروز روز موعود است تا گنج شمروال
بگشاییم جودر با مغربی برخاسته از شهر بیرون شدند جودر بر استری و مغربی با استری دیگر سوار گشتند و تا هنگام ظهر همی رفتند تا اینکه بنهر آبی روان

برسید نزد عبد الصمد مغربی فرود آمد و جوذر را گفت تو نیز فرود آی جوذر نیز فرود آمد مغربی به غلامک اشارت کرد و هر یک استری را برداشته براهی
شدند پس از زمانی یکی از آن دو غلام خیمه آورده در آنجا بزد و دیگری فرش آورده در خیمه بگسترد و دو بالش در هر سوی خیمه فرو چید و یکی
از دو غلام رفته آن دو حقه که دو ماهی در آنها بود بیاورد و دیگری خورجین حاضر کرد مغربی برخاسته با جوذر گفت بیا جوذر نزد وی آمد
مغربی او را در پهلوی خود بنشاند و از خورجین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند آنگاه مغربی حقها برداشته عزیمه بر آنها میخواند
تا اینکه آن ماهیان با آواز بلند گفتند لبیک یا کاهن الدنیا بر ما رحمت آور پس ماهیان استغاثه میکردند و مغربی عزیمه میخواند تا اینکه حقها بگشتند
و پاره پاره شدند و از میان آنها دو تن بازو دار بسته پدید گشتند و میگفتند الامان یا کاهن الدنیا قصد تو چیست و با ما چه خواهی کردن مغربی گفت
میخواهم که شما را بسوزانم یا اینکه از شما بگشودن گنج شمردل عهد بگیرم آنها گفتند ما با تو عهد میکنیم که گنج شمردل بگشاییم ولی شرط اینکه جوذر
صیاد را حاضر کنی که گنج گشوده نشود مگر بروی او و کسی جز جوذر بن عمر گنج اندر نتواند شد مغربی با آنها گفت کسی را که شما میخواهید آورده ام
و او در همین مکان است سخن شما میشنود و شما را می بیند پس آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رها کرد پس از آن قصبه و لوحها
از عقیق سرخ بدر آورد و لوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرد و آتش در او بیفروخت و بخور نیز حاضر آورده با جوذر گفت من عزیمه
خوانده بخور در آتش اندازم و لیکن وقتی که عزیمه شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمه باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه باید کرد
که بمقصود برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدان که چون من عزیمه بخوانم و بخور در آتش افکنم آب این نهر خشک گردد و از برای تو دری زرین
بزرگ که در شهری پدید شود که دو حلقه گوهرین بر در است تو بنزد آن در رفته آهسته آن را بکوب آنگاه آوازی خواهی شنید که میگوید
کیست که در گنجها میکوبد و او حل رموز نمیداند تو در جواب بگو که من جوذر صیاد پسر عمرم در حال در را از برای تو بگشاید و شخصی تیغ در کف بیرون
آید و با تو بگوید اگر تو جوذری گردن خود را بکش تا سرت از تن جدا سازم تو بیم مدار و گردن خویش بکش که چون او دست بلند کرده ترا بزند خود
در پیش تو مرده بیفتد و ترا المی از او نرسد و اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن که سحر او را باطل کنی اندر بدرون شو دری دیگر خواهی
دید در آن را بکوب که سواری نیزه بر دوش بیرون آید و با تو بگوید از بهر چه بدین مکان آمدی که انسیان و جنیان کس بدین مکان نتوانند آمد آنگاه
نیزه بر تو بجنباند تو سینه خود بگشای چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد تو او را قالب بیجان خواهی یافت ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد
پس از آن اندر درون شو بجای آدمیزاد تیر و کمان در دست پدید شود و تیر بسوی تو اندازد تو سینه از بهر او سپر کن چون ترا بزند در حال خود قالب
بیجان شود ولی اگر مخالفت کنی او ترا بکشد پس از آن اندر بدرون شو چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب ششصد و چهاردهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مغربی با جوذر گفت اندر بدرون شو و در چارمین را بکوب چون در گشوده شود درنده بزرگ جثه پدید ۶۱۴
آید و دهان خود باز کند که ترا بخورد تو آن هیچ قصد خوردن تو دارد از او هراس مکن و مگریز چون نزد تو رسد تو دست بدهان او ببر وقتی که دست ترا بگزد
در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد پس از آن به پنجمین رفته در بکوب غلامکی سیاه بدر آید و با تو گوید تو کیستی بگو من جوذرم آنگاه
با تو گوید اگر تو جوذری در ششمین بگشای تو پیش رفته بگو ای عیسی با موسی بگو در بگشا چون در گشوده شود تو در آنجا دو اژدها خواهی دید یکی از چپ
و دیگر از راست تو ایستاده اند و دهان باز کرده بسوی تو خواهند شتافت تو از آنها بیم مدار و دستهای خویش بدهان آنها ببر که چون دست ترا دندان
گیرند خود بشکن بیجان شوند و اگر مخالفت کنی ترا بکشند پس از آن به هفتمین رفته در بکوب مادر تو بدر آید و با تو گوید مرحبا ای فرزند نزدیک من
آی تا ترا سلام دهم تو بگو از من دور شو و جامه خود برکن او با تو بگوید ای فرزند من مادر توام مرا بر تو حق تربیت است چگونه مرا برهنه میکنی
تو با او بگو اگر جامه برنکنی ترا بکشم آنگاه بسوی دست راست نظاره کن که تیغی از دیوار آویخته بینی آن تیغ برگیر و برکش و با او بگو جامه خود برکن

او ترا فروتنی کند و با تو خدعه نماید تو بر او رحمت منما و اگر یکی جامه بکند تو بگو باقی را نیز برکن و او را با کشتن بیم میرسان تا تمامت جامه خود بکند آنگاه
بیجان خواهد افتاد و تو همه سحرها باطل کرده از همه خطرها در امان خواهی شدن پس از آن بگنج اندر شو زر و سیم در آنجا بخروار ببینی ولی بهیچ یک نظر
مکن که در صدر گنج غرفه ایست که پرده برآن آویخته اند پرده را از آنجا فرو کش شمردل ساحر را خواهی دید که بر تختی زرین اندر صدر ایستاده و بر سر او قرصی
گرد که چون ماه پر تو همی تابد آن دایرة الفلک است و در کمر شمشیر و انگشتری در انگشت دارد و بر گردن او سلسله ایست مکحله در آن سلسله آویخته
این چهار چیز را بیاور و مبادا اینکه چیزی را فراموش کنی و هرگز مخالفت مکن که پشیمان شوی و بر تو بیم زوال است پس از آن وصیت او بر
اعادت کرد تا اینکه جوذر گفت همه را یاد گرفتم و لیکن کرا طاقت دیدن این صورتهای هولناک است و چگونه بر این خطرهای بزرگ صبر توان
کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همه اینها قالب بیجان اند و جوذر را اطمینان میداد تا اینکه جوذر توکل بخدا کرده و مغربی
بخور در آتش افکند و عزیمه همیخواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد جوذر بر در آمد و در را بکوفت آوازی شنید که میگفت کیست که حل رموز
ندانسته در های گنجها میکوبد جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بگشود و شخصی بدر آمد و تیغ بجوذر برکشید و با او گفت گردن خود بکش
جوذر گردن دراز کرد چون آن شخص تیغ بگردن او زد خود بیجان بیفتاد و همچنان بر در دوم و سیم تا در ششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود
چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمد و او را سلام داد و گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت تو چیستی آن صورت گفت من مادر توام مرا بر تو
حق پستان و حق تربیت است ای فرزند نه ماه ترا آبستن شدم و رنجها بردم جوذر با او گفت جامه برکن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه
میسازی جوذر گفت جامه برکن و گرنه ترا با این تیغ بکشم و دست برده تیغ بگرفت و برکشید و همیگفت که جامه برکن و گرنه ترا با این تیغ بکشم
تا اینکه در میان ایشان سخن بسیار رفت و عجوزه یکی از جامهای خود را برکند باز جوذر او را بترسانید و گفت باقی را نیز برکن او جامه دیگر برکند
القصه جوذر او را همی بترسانید و او یک یک جامه خویشتن همی کند تا اینکه در تن او یکی بیش نماند آنگاه گفت ای فرزند مگر دل از آهن
داری که مرا میخواهی رسوا کنی و عورت من گشاده کنی ای فرزند این حرام است جوذر گفت راست گفتی شلوار برمکن چون این سخن بگفت عجوزه
فریاد زد و گفت جوذر خطا کرد او را بزنید پس خادمان گنج بر او جمع آمدند و ضربت از همه سوی مانند قطره باران بر او همی ریخت تا اینکه بیخود گشت
او را بر رو کشیده بیرون گنج بگذاشتند و درهای گنج را بر بستند چون او را بدر راندند مغربی او را بر داشت و آب بر او افشاند که بود و نهر
شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و پانزدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون خادمان ۶۱۵
گنج جوذر را بزدند و بخارج درانداختند و درهای گنج بربستند و آب نهر چنانکه بود روان گشت عبد الصمد مغربی برخاست عزایم
بخواند تا اینکه جوذر بخود آمد مغربی با او گفت ای مسکین چه کردی جوذر گفت همه موانع برداشتم و همه طلسمها بشکستم تا با مادرم رسیدم در میان
من و او سخن دراز کشید و او جامهای خود یک یک بدر آورد و در تن او جز شلواری نماند پس با من گفت مرا رسوا مکن که گشودن عورت حرام است
من بر او رحمت آورده شلوار از او برنکندم ناگاه او بانگ برزد و گفت جوذر بخطا اندر شد او را بزنید در حال جمعی بر گرد آمدند که ندانستم از کجا
در کجا بودند و با دبوسها مرا چندان بزدند که بمرگ نزدیک شدم و از خود برفتم پس از آن ندانم چه بر من برفت مغربی گفت نگفتم که مخالفت
مکن که هم با من بدی کردی و هم خویشتن بیازردی اگر تو شلوار از او برکنده بودی مقصود ما برمی آمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده
از بهر چنین روزی در نزد من بمان آنگاه مغربی غلامان را ندا در داد غلامکان خیمه بکندند و خیمه برداشته اندک زمانی غایب شدند و دو
استر را باز آوردند مغربی و جوذر بر استران سوار گشته بشهر فاس بازگشتند جوذر در نزد مغربی بعیش و نوش بسر میبرد و هر روز حله فاخر
همی پوشید تا اینکه سال تمام شد و روز میعاد در رسید مغربی با جوذر گفت امروز روز موعود است با من بیا تا بگشودن گنج برویم جوذر گفت

ترا اطاعت کنم پس منزه او را گرفته بخارج شهر برد و در آنجا او غلامک را با دو استر حاضر یافتند با استران نشسته بسیر رفتند تا بنزد نهر آب رسیدند
غلامکان خیمه برپا کرده فرش گستردند و منزه سفره از خورجین برآورده چاشت بخوردند پس از آن قصبه و لوحها بیرون آورده و آتش بیفروخت و بخور
حاضر کرده با جودر گفت قصد من آنست که بتو وصیت کنم و آنچه سپردنی است بسپارم جودر گفت یا سیدی اگر تو سهوا از خاطر من بدر شده
و سینهای تو نیز از یاد من رفته است منزه گفت آیا وصیتها از یادت رفته است جودر گفت آری منزه گفت جان خود نگاه دار و گمان مکن
که آن عجوزه مادر تست بلکه او بصورت مادر تو طلسمی است و قصد او آنست که ترا بخطا بیندازد اگر آن دفعه زنده برآمدی این بار اگر خطا کنی هلاک
خواهی شد جودر گفت اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس از آن منزه بخور بر آتش نهاده عزیمت میخواند تا اینکه آب نهر بخشکید جودر بسوی در شد
دفعه در بکوفت و در گشوده طلسمهای هفت گانه را باطل کرده بمادر خود در رسید مادر با او گفت مرحبا ای فرزند جودر گفت کجایی فرزند توام ای پلید
جامه برکن پس عجوزه با او خدعه میکرد و جامهای خود را یک یک بر می کند تا اینکه جز شلوار بر تن او جامه نماند گفت ای پلید شلوار نیز برکن عجوزه
ناچار شلوار برکنده در حال قالب بیجان گشت و جودر بگنج اندر شد زر و سیم مانند تل بگنجه یافت اعتنا نکرده از آنها در گذشت و در صدر گنج
بغرفه در آمد شمردل ساحر را دید ایستاده و شمشیر بمیان بسته و انگشتری در انگشت کرده و مکحله از گردن آویخته و دایرة الافلاک بر سر نهاده است
آنگاه جودر پیش رفته شمشیر از میان او بگشود و انگشتری از انگشتش برآورده و مکحله و دایرة الافلاک نیز برداشته بیرون آمد آواز طبلها شنید که
همیکوبند و خادمان گنج میگفتند ای جودر مبارک باد ترا آنچه بتو عطا کردند و طبل را همی کوفتند تا اینکه جودر از گنج برآمد و بمغربی رسید آنگاه
مغربی بخور و عزیمت یکسو نهاده و برپای خاست و جودر را در آغوش گرفت و جودر چهار ذخیره را که از گنج برآورده بود بدو داد و مغربی زجر کرده
بانگ بغلامکان زد و غلامکان خیمه برداشته برفتند و استران بیاوردند و مغربی و جودر با استران سوار گشته بشهر فاس باز گشتند و مغربی دست بخورجین
برده گونه گونه طعامها بیرون آورد تا اینکه همه گونه خوردنی در سفره حاضر شد پس با جودر گفت ای برادر بخور جودر بقدر کفایت طعام خورد آنگاه
مغربی بقیه طعامها در ظرفی دیگر نهاده ظرفهای خالی بخورجین باز گردانید و با جودر گفت ای برادر تو بخاطر من از شهر و سوختان خویش دور گشتی و حاجت
من روا کردی اکنون هر چه میخواهی تمنا کن که خدای بزرگ ترا کرامت فرموده و من سبب آن گشتم تو مقصود از من بخواه و هیچ شرم مدار که
تو بهر چه خواهی سزاواری جودر گفت ای خواجه تمنای من از خداست و از تو این خورجین میخواهم مغربی خورجین بدو داده گفت تو بخورجین سزاوارتری
که اگر چیزی بهتر از این میخواستی مضایقت نمیکردم ولیکن ای مسکین این خورجین بجز خوردن ترا سودی نمی بخشد و تو بسیار رنج برده من ترا وعده
داده بودم که دلشاد بسوی سوختان باز گردانم اکنون ترا از این خورجین خوردنی بخور و ترا خورجینی دیگر دهیم که پر از زر و گوهر باشد و چون بشهر خویش رسیدی
در آنجا بازرگانی کن و چگونگی آوردی خودت نیز از این خورجین چنانکه گفتت برای این خورجین در آواز کرده بگوید ای خادم خورجین ترا بنام آنکه
که در خورجین نقش است سوگند میدهم که فلان گونه طعام بیاور در حال او آنچه را که خواسته بیاورد و اگر در روزی هزار رنگ طعام بخواهی سستی
نکند پس از آن غلامک را حاضر آورد که استری با او بود و خورجینی پر از زر و گوهر کرده با جودر گفت بر این استر سوار شو و این غلامک در پیش
روان خواهد بود و ترا براهی که بخانه تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خورجین از استر برداشته استر بغلامک بسپار و هیچکس
از راز خود آگاه مکن و ترا بخدا سپردم جودر گفت خدا ابتدا ترا برکت دهاد آنگاه جودر خورجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامک در پیش
همی رفت تا اینکه آنروز را با تمامت شب برفتند فردا هنگام بامداد از دروازه مصر داخل شدند جودر مادر خود را دید که بدریوزگی نشسته از دیدن
او طاقتش برفت در حال از استر بزیر آمد و خویشتن بر پای مادر افکند مادر چون او را بشناخت بگریست آنگاه جودر او را بر استر سوار
کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه برسیدند مادرش از استر فرود آمده جودر خورجین از استر برگرفت و استر بغلامک سپرد و غلامک استر

برانشسته

بر او نشسته نزد خواجه خود باز گشت که او و استر هر دو غریب بودند اما جودر را در یوزه که مادر رسوا شود و با او گفت ای مادر برادران من خوش
هستند یا نه گفت خوش هستند پرسید از بهر چه سوال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سوال میکردم جودر گفت من پیش از آنکه سفر کنم روزی
صد دینار و روز دیگر نیز صد دینار و روز سیم صد دینار دادم مادر جودر گفت ای فرزند برادرانت با من مکر و کید کردند و زر از من بگرفتند
و با من گفتند قصد ما آنست که با آن بضاعت خریده بازرگانی کنیم چون زر از من بستدند مرا براندند من از غایت گرسنگی بدریوزگی نشستم جودر
گفت ای مادر اکنون که آمده ام ترا اندوهی نخواهد بود و این خورجینی است پر از زر و گوهر و خوراک نیز چیزها هست مادرش گفتا ای فرزند تو نیک بخت
است خدا از تو راضی شود و بر تو بیفزاید و الحال برخیز و از برای من خوردنی پدید آور که دوش گرسنه خفته ام جودر را از سخن او بخندید و با او گفت
ای مادر هر چه میخوری درخواست کن که همین ساعت از بهر تو حاضر آورم که نه حاجت بخرید آن دارم و نه حاجت بکسی که ترا بپزد مادرش گفت
ای فرزند من با تو چیزی نمی بینم جودر گفت با من بخورجین اندر همه گونه خوردنیها هست مادرش گفتا ای فرزند هر چیزی که سد رمق کند مرا
کافیست جودر گفت ای مادر بچیز کم قناعت کردن آنگاه خوبست که همه چیز دست ندهد اکنون که همه چیز بآسانی مهیا میشود دیگر جای قناعت
نخواهد بود بلکه هر چه گواراتر است آن باید خورد و در نزد من تمامت خوردنیها مهیا است تو هر کدام را بخواهی طلب کن مادرش گفتا ای فرزند
نان گرم با پنیر میخواهم جودر گفت ای مادر مقام تو نه آنست که بنان و پنیر قناعت کنی مادرش گفت ای فرزند تو مقام من بهتر دانی آنچه بر من
سزاوار است همان ده جودر گفت ای مادر مقام تو آنست که گوشت بریان و برنج با شکر آمیخته و عسل نحل و بقلاوه و طعام مفلفل و [illegible]
بخوری مادرش گمان کرد که جودر با او مزاح میکند آنگاه گفت مرا از این سخنان تو عجب آید مگر خواب همی بینی و یا دیوانه گشته جودر گفت
چه کردم و چه گفتم که دیوانه ام پنداری مادرش گفت تو همه گونه طعامهای فاخر از برای من همی شمری که نه کس قیمت آنها داند و نه
کس آنها را تواند پخت جودر گفت ای مادر بجان تو سوگند که در همین ساعت همه آنچه با تو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت من که چیزی
با تو نمی بینم جودر گفت خورجین بیاور مادرش خورجین برداشته آورد خالی یافت و نزد جودر آورد و جودر دست بخورجین برده ظرفهای پر
از طعام بدر می آورد تا اینکه تمامت آنچه با مادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفتا ای فرزند در این خورجین کوچک چیزی نتوانستی نهاد که
بیرون آوردی جودر گفتا ای مادر این خورجین منزه بمن داده و آن طلسم است او را خادمی است که اگر کسی چیزی بخواهد او همان را حاضر
کند و بگوید ای خادم خورجین فلان لون بیاور او در حال طعام حاضر آرد و مادرش گفت من نیز دست بخورجین برده طعام از او بخواهم
جودر گفت دست ببر و طعام بیاور پس مادر جودر دست بخورجین برده گفت ای خادم خورجین بحق آنکه در خورجین نقش گشته سوگندت میدهم
که فلان طعام از بهر من بیاور در حال دید که ظرفی در خورجین پدید شد دست برده آنرا بدر آورد و دید همان لون است که خواسته بود پس آنگاه
چیزی دیگر طلبید در حال پدید گشت و هر چه میخواست همی طلبید و پدید همی گشت آنگاه جودر با مادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسد
بقیت طعامها در ظرفی دیگر کن و این ظرفها را بخورجین باز گردان که این خورجین با شرط حیلتی است و خورجین را نگاه دار و راز از همگان بپوش
و هر چیزی که محتاج شوی از خورجین بدر آورده بخور و ببخش و صدقه ده و برادران مرا نیز از این خورجین طعام ده و خواه من حاضر باشم و خواه نه
پس جودر با مادر خود نشسته طعام میخوردند که برادرانش درآمدند که خبر بدیشان از مردی از همسایه جودر رسیده بود و با ایشان گفته بود که جودر
سوار استری دیدم غلامکی در پیش و خلعت گران قیمت در بر داشت برادران جودر با یکدیگر گفتند ای کاش که با مادر بدی نکرده بودیم که اکنون
کارهای ما بجودر پیدا خواهد کرد و ما رسوا خواهیم شد پس یکی از برادران گفت بیم مدار که مادر با مهربان است کارهای ما را با برادر نخواهد گفت
و اگر بگوید برادر با از او مهربانتر است هر عذری که بگوییم بپذیرد آنگاه بنزد جودر در آمدند جودر با اکرام ایشان برپای خواست و سلام داد

با ایشان گفت بنشینید و بخورید بنشستند و بخوردند و از رنج گرسنگی نزار گشته بودند و دیرگاهی طعام نخورده بودند تا اینکه سیر شدند جوذر با ایشان گفت
هنگام شام بیش از این خورده‌اند از بهر شما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیت طعامها را بیرون برده هر فقیری که بدیشان میگذشت
بخشش با او میدادند تا اینکه در ظرفها چیزی بر جای نماند آنگاه ظرفها باز گرداندند جوذر ظرفها گرفته با مادر بداد و با او گفت ای مادر ظرفها را بخورجین
بنه چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و دهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون برادران ۶۱۰
جوذر از چاشت خلاص شدند جوذر با مادر گفت ظرفها در خورجین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه باز گشت و از خورجین چهل الوان طعام بر
آورد و خود بیرون آمده در میان مادر و برادران بنشست و با مادر گفت از بهر شام بیا و چون مادرش بدانمکان که خورجین در آنجا بود برفت ظرفها را
پر از طعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها را یک یک بیاورد تا چهل ظرف تمام بیاورد چون بخوردند جوذر گفت طعامها را برداشته بفقیران
و مسکینان دهید پس ایشان بقیت طعام برداشته بفقیران بخش کردند و پس از خوردن عشا حلوا از بهر ایشان از خورجین بدر آورد چون بخوردند گفت
بقیت آنرا بهمسایگان دهند روز دیگر چاشت نیز بهمین منوال گذشت و تا ده روز بیکسر چاشت و عشا بدینسان بود پس از آن سالم با سلیم گفت
ای برادر سبب این کار چیست که برادر ما صبح و شام طعامها گوناگون بیرون می‌آورد و حلوا چندانکه خواهی فرو چیند و قیمت کند از بهر فقیران
بخش کند و این کار بکار پادشاهان میماند نشنیده‌ام این نیکبختی او را از کجا روی داده که هر چیزی شری کند و زانکه نیفروزد نه مطبخ دارد نه مطبخی
سلیم پاسخ گفت ای برادر بخدا سوگند من نیز نشنیده‌ام این نیکبختی او را از کجا روی داده آیا کسی هست که حقیقت این کار بداند و ما را آگاه کند
سالم گفت کسی بجز مادر این خبر با ما نخواهد گفت پس وقتی که جوذر غایب بود سلیم و سالم بحیلتی نزد مادر شدند و با او گفتند گرسنه‌ایم مادر ایشان از ایشان
و خود بدانمکان خورجین برفت و از خادم خورجین طعام طلبید طعامهای گرم از بهر ایشان حاضر آورد گفتند ای مادر این طعامها گرم است و تو
آتش نیفروختی و چیزی نپختی مادر با ایشان گفت این طعامها از خورجین طلسم است که این طعامها از خادم خورجین بخواهیم و در حال حاضر
ما حاضر آورد الغرض ایشان را از آن واقعه آگاه کرد و با ایشان گفت راز پوشیده دارید گفتند ای مادر راز پوشیده داریم ولیکن تو کیفیت خورجین
بر ما بیاموز مادر کیفیت بدیشان بیاموخت آنگاه ایشان نیز دست بخورجین برده طعام آوردند و هرچه میخواستند در حال پدید میشد پس چون
خاصیت خورجین بدانستند سالم با سلیم گفت ای برادر تا کی در نزد جوذر بصورت چاکران بسر بریم و صدقه او را بخوریم چرا حیله بکار برده این
خورجین از او نربائیم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را بر رئیس دریا بفروشیم پس سالم و سلیم نزد رئیس شدند و با او گفتند ای رئیس
با تو حاجتی داریم که ترا سبب مسرت است رئیس گفت کدام است آن حاجت گفتند ما دو برادریم و برادری دیگر هم داریم که بسی شریر است چون پدر ما
بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال را قسمت نمودیم او نصیب خود را گرفته در فسق و فساد صرف کرد چون محتاج شد روی با آورد و شکایت پیش حکام
برد و گفت شما مال من و مال پدر را برده‌اید ما نیز با او بمحاکمت بحکام مرافعه کردیم و خسارتها بردیم مدتی دست از ما باز داشت بار دیگر شکایت کرد
تا اینکه ما را محتاج نمود و از ما دست بر نمیدارد و ما از او باضطراب و تشویش اندریم قصد داریم که او را از ما شری کنی رئیس با ایشان گفت آیا
میتوانید که حیلتی کرده او را نزد من آورید که من او را بسرعت بسوی کشتی فرستم گفتند ما نتوانیم او را نزد تو آوردن ولیکن تو مهمان ما شو و با تو
دو تن دیگر بیاور چون برادر ما بخسبد هر پنج تن بر او گشته او را بگیریم و بند بر دهان او بگذاریم آنگاه تو در تاریکی شب او را از خانه بیرون کن و هرچه
که خواهی ببر رئیس با ایشان گفت چنین کنیم آیا او را بچهل دینار بفروشید گفتند آری بفروشیم تو پس از هنگام عشا بفلان محلت بیا که یکی از ما
در سر آن محلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس با ایشان گفت بروید پس ایشان بنزد جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده
دست جوذر ببوسید جوذر گفت ای برادر چه واقع است گفت ای برادر ما را رفیقی است که چند بار ما را در خانه خود مهمان کرده و هر از نیکی بجای

ره او

ره او شنیده و پیوسته با اکرام پیش آید امروز او در اسلام بود مرا بمهمانی دعوت کرد گفتم من نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر نیز با خود بیاور
گفتم او بمهمانی کس نمیرود و اگر تو با برادران خود مهمان ما شوی منت پذیر هستیم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد ولیکن دعوت
مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون گمان دارم که ایشان بیایند و از تو شرم میدارم
که دعوت بتو نیاوردم گفتم آیا خاطر مرا بدست آورده امشب ایشان را ضیافت میدهی یا نه اگر راضی نخواهی شد اجازت ده که بخانه یکی از همسایگان
برم جوذر گفت چرا بخانه همسایگان میبری مگر خانه ما تنگ است و یا اینکه در نزد ما چیزی نیست ترا غضب است که با من مشورت کنی اگر
خدا بخواهد چندان طعام و حلوا از دهیم که اگر گروهی را مهمان بیاوری بقیه طعامها و حلواها باقی بماند و اگر من غایب باشم همه چیز از مادر
بخواه که هرچه خواهی از بهر تو حاضر آورد اکنون برو و مهمانان خود را بیاور آنگاه سالم دست او را ببوسید و برفت و در سر محلت بنشست
چون هنگام شام شد ایشان بیامدند سالم ایشان را بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را بدید مرحبا گفت و ایشان را بنشاند و ندانست که آنچه از غیب
بود نمیدانست آنگاه از مادر عشا طلبید مادرش از خورجین طعام بیرون آورد و جوذر پی در پی میگفت که فلان لون طعام بیاور و فلان
کباب بده تا اینکه چهل لون خوردنی فرو چیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند و بحریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است
پس چون سه پاس از شب گذشت حلوا از بهر ایشان بیاوردند و سالم ایستاده خدمت میکرد و جوذر و سلیم نشسته بودند تا اینکه
هنگام خواب رسید جوذر بخفت و ایشان نیز بخفتند تا اینکه جوذر غافل گشت آنگاه برخاسته بیاری یکدیگر بند در دهان جوذر نهادند
و بازوان او را ببستند از خانه بدر آوردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و یازدهم برآمد ۶۱۷
گفت ای ملک جوان بخت جوذر را چون بگرفتند از قصر بیرون برده در تاریکی شب بسوی سویس فرستادند و در آنجا مانند بندگان بکارش
بداشتند و او ساکت بود و مانند اسیران و بندگان یکسال تمام خدمت میکرد جوذر را کار بدینجای رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد مادر
آمدند و با او گفتند ای مادر مگر برادر ما جوذر از خواب بیدار گشته مادر با ایشان گفت بیدارش کنید پرسید که او کجا خفته گفت در نزد مهمانان خفته
گفتند ای مادر شاید که ما بخواب اندر بودیم که او با مهمانان رفته است ای مادر برادر ما بغربت عادت کرده و بکشودن گنجها رغبت نموده ما شنیدیم که
با مغربیان سخن میگفت و ایشان با او میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود ببریم که گنجی بگشاییم مادر جوذر با ایشان گفت مگر جوذر امشب با مغربیان بود
گفتند مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند شاید جوذر با ایشان رفته باشد ولیکن خدای تعالی او را براه راست دلالت کند که او نیکبخت است
بلا از بهر او خبر خواهد آورد آنگاه مادر بگریست و جوذر مگر بیت برادران جوذر گفتند ای پلیده که جوذر را اینهمه دوست میداری اگر چنانچه ما غایب
شویم محزون نشوی و اگر حاضر شویم شادکامی نباشی مگر ما پسران تو نیستیم مادر جوذر گفت شما نیز مانند جوذر پسران منید ولیکن شما شقی هستید
و شما را بر من احسانی نیست و از آن روز که پدر شما درگذشته هرگز از شما نیکویی ندیده‌ام و اما از جوذر بسی نیکیها دیده‌ام و با من بسیار احسان
کرده اکنون سزاست که من بحال او گریان شوم که احسان او بمن و شما بسیار رسیده چون برادران جوذر این سخن بشنیدند او را دشنام دادند
و بزدند و بخانه اندر آمده خورجین همی جستند تا اینکه خورجین پیدا آورده زر و سیم و گوهر از دو چشم خورجین بگرفتند و خورجین طلسم را نیز برداشتند
و با مادر گفتند که اینها از پدر بمیراث مانده مادر گفت لا والله اینها مال برادر شما جوذر است که از بلاد مغرب آورده گفتند دروغ میگویی اینها
نه مال او است بلکه مال پدر ما است پس او را تصرف کرده قسمت آنها بر خواستند در خورجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت
این را من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهش بر و کار ایشان بمخاصمت انجامید مادر گفت ای پسران تا خاف خورجین زر و گوهر بخش نموده‌اید
اکنون شما میخواهید که این خورجین نیز بخش کنید و این خورجین قسمت نشود و هیچ مالی این برابری نکند و اگر این را از میان ببرید

طلسم آن باطل خواهد شد و خاصیت از آن خواهد رفت این را در نزد من بگذارید من از برای شما هر وقت که خواسته باشید طعام بخورید طعام پیدا آورم
و من نیز طعمه خوشنود دم و اگر جامه بپوشانید آنهم از فضل و احسان شما خواهد بود شما پسران منید و من مادر شما هستم اینهمه رنج و محنت برده‌ام از
بحال جودر بگذارید بساهت برادر شما جودر بیاید و شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن مادر نپذیرفتند و آن شب را با مخاصمت بسر بردند مردی
از سپاهیان ملک در پهلوی خانهٔ جودر مهمان بود مخاصمت ایشان بشنید و واقعه را دانست چون بامداد شد آن مرد سپاهی نزد ملک درآمد
و ملک را نام شمس الدوله و در آن عصر ملک مصر بود چون آن مرد نزد ملک آمد او را از واقعه آگاه کرد در حال ملک برادران جودر را حاضر
آورده ایشان را همی آزردند تا بجور چنین اعتراف کردند ملک خرجین از ایشان بستد و ایشان را بزندان اندر کرد و از برای مادر جودر بقدر کفایت
جیره معین نمود ایشان را کار بدینجا رسید و اما جودر یکسال بخدمت رئیس قیام کرد پس از یکسال در کشتی بودند بادی تند برایشان بیامد
کشتی را بکوهی برزد و کشتی بشکست و هر که در کشتی بود غرق شدند بجز جودر کسی بساحل نرسید جلیکه برود چون جودر بساحل آمد سفر همی کرد
تا اینکه بقبیلهٔ از عرب برسید ماجرای او را باز پرسیدند او ماجرای خود را برایشان حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده مردی بود دلش بر
بحالت جودر رحمت آورده با او گفت ای جوان مصری در نزد من بنشین تا آزادی باش تا من ترا جامه دهم و ترا بسوی جده برم جودر بخدمت
او قیام نمود و با او سفر کرد تا بجده برسیدند بازرگان او را بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصد زیارت کعبه کرد و جودر را
با خود بمکه برد و جودر از بهر طواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که طواف می‌کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
۶۰۹ لب از داستان فروبست چون شب ششصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جودر در حرم طواف میکرد که رفیق مغربی خود عبدالصمد را دید که
طواف همیکند مغربی چون او را بدید سلامش کرد و حالت او باز پرسید جودر بگریست و او را از ماجرای خود بیاگاهانید مغربی او را با خود بمنزل
برد و گرامیش بداشت و حلهٔ بی‌نظیر بروی بپوشانید و با او گفت خورسند باش که بد از تو درگذشت پس تخته رمل حاضر آورده رمل
بزد و آنچه برادران خود روی داده بود بر او آشکار شد و آنچه بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملک مصر هستند و لیکن تو هیچ بجای آور
که ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد جودر گفت یا سیدی من ناگزیرم از اینکه نزد بازرگان جده روم و او را وداع گویم آنگاه نزد تو آیم مغربی
گفت برو و خاطر او را بدست آورده وداعش کن و الحال باز گرد که حلال زادگان چنین باشند پس جودر برفت و با بازرگان گفت برادر
خود را در طواف دیدم بازرگان گفت برو او را بدین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جودر گفت او خداوند مال و نعمت است و در نزد او
بسی خادمان است حاجت بضیافت ندارد مغربی بیست دینار زر برو داده گفت ذمت من بری کن آنگاه جودر او را وداع کرده از نزد او بیرون
آمد و در راه بردی فقیر رسید بیست دینار بر آن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد و چند روزی با او بود تا حج بجای آوردند آنگاه
مغربی خاتمی را که از گنج شمردل بیرون آورده بود بجودر داد و با او گفت این خاتم بگیر که ترا بمقصود رساند از آنکه آنرا خادمی است
رعد قاصف نام دارد هر وقت که تو دست بر نقش خاتم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر چه او را بفرمایی در حال بجای آورد پس
مغربی در پیش چشم او دست بنقش خاتم نهاد در حال خادم پدید گشت و بگفت لبیک یا سیدی چه میخواهی که اکنون بجای آورم آیا
شهری خراب را میخواهی آباد کنم و یا شهری آباد را خراب سازم و یا ملکی را میخواهی بکشم و سپاه او را بشکنم مغربی گفت ای رعد این جوان
خواجه تو شد هر چه فرمان دهد طاعت کن پس خادم بازگشت و مغربی با جودر گفت دست بر خاتم نه تا خادم نزد تو حاضر آید و او را هر چه خواهی
بفرمای که مخالفت نخواهد کرد و چون بشهر خویش رسیدی خاتم را نیکو نگاه دار که با آن بدشمنان خود چیره شوی جودر گفت یا سیدی اگر اجازت
دهی بشهر خویش روم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شو اگر بگویی که امروز مرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند

انگاه جودر مغربی را وداع کرد و دست بنقش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و گفت لبیک یا سیدی هر چه بفرمایی بجای آورم جودر با او
گفت امروز مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بر هوا بپرید از آغاز ظهر تا نیمه شب همی پرید تا اینکه او را در میان ساحت خانهٔ خودش فرود
آورده و خود بازگشت آنگاه جودر نزد مادر شد چون مادر او را بدید بر پای خواسته بگریست و او را سلام داد و آنچه از ملک ببرادران او
رفته بود با جودر حدیث کرد که چگونه ایشان را بیازردند و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر از ایشان بستد جودر از این حکایت [illegible]
با مادر گفت بر گذشته محزون مباش که اکنون بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خود را چگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم
حاضر آمد و گفت لبیک یا سیدی چه میخواهی جودر گفت میخواهم که برادران مرا از زندان ملک بدر آوری در حال خادم بزمین فرو رفت
و در میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنت و اندوهی بزرگ بودند و تمنای مرگ میکردند و با یکدیگر می‌گفتند رنج و محنت تا در کشید
تا کی در این زندان خواهیم بود اکنون مرگ از برای ما راحت است ایشان در این گفت و شنو بودند که زمین بشکافت و رعد قاصف پدید شد و ایشان را
برداشته بزمین فرو رفت و ایشان از غایت بیم بیخود شدند چون بخود آمدند خویشتن را در خانهٔ مادر نزد برادر خود جودر نشسته یافتند جودر
با ایشان مرحبا گفت ایشان سر بزیر افکنده بگریستند جودر با ایشان گفت مگریید که شیطان و طمع شما را بر آن کار بداشت چگونه مرا بیع کردید
و لیکن من از یوسف علیه السلام تسلی بگیرم که برادران او با وی بیش از آن کردند که شما با من کردید که او را بچاه در افکندند چون قصه بدینجای رسید
۶۱۰ بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و دهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جودر با برادران خود گفت چگونه با من
این کارها کردید اکنون توبه کنید و از خداتعالی طلب آمرزش نمایید که او بخشنده و رحیم است و من از شما در گذشتم شما را باکی نیست همی
ایشان را دلجویی میکرد تا خاطر ایشان بیاسود و جودر رنجهایی که از پس کشتی برده بود همه را بیان کرد و حج آمدن خود را با شیخ عبدالصمد مغربی
باز گفت و ایشان را از قضیه خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار بر ما مگیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشتن باز گردیم بهر عقوبت که ما را سزاوار
بکن جودر گفت هراس مکنید و لیکن آنچه ملک با شما کرده مرا آگاه کنید گفتند ما را بیازرد و خورجین از ما بستد آنگاه جودر دست بخاتم بمالید
در حال خادم حاضر آمد برادران جودر چون او را بدیدند از او بترسیدند و گمان کردند که خادم را بکشتن ایشان بخواهد فرمود و بسوی مادر رفتند گفتند
ای مادر ما را در پناه خود جای ده و از ما شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که برادر شما از من مهربان تر است آنگاه جودر با خادم گفت
آنچه در خزانهٔ ملک است همه را نزد من آور و چیزی بر جای مگذار و خورجین طلسم و خورجین زر و گوهر نیز بیاور خادم در حال برفت و هر چه
با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت یا سیدی چیزی بخزانه اندر نگذاشتم جودر خورجین زر و گوهر با مادر سپرد و خورجین طلسم در برابر خود بنهاد
و با خادم گفت میخواهم که امشب قصری بلند بنا کنی و با آب زر نقشها در آن بنگاری و فرشهای حریر بر آن بگستری و تا روز بر نیامده این کار
بانجام رسانی خادم پذیرفته شد و بزمین فرو رفت آنگاه جودر طعامها از خورجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند و اما خادم اعوان خود را جمع
آورده به بنا کردن قصر فرمود بعضی از ایشان سنگها میبریدند و بعضی بنا میکردند و بعضی سپید میکردند و پاره‌ای دیگر نقشها می‌نگاشتند و پاره‌ای فرش میگستردند
هنوز روز بر نیامده بود که قصر بانجام رسید و خادم نزد جودر آمده با او گفت یا سیدی قصر بانجام رسید اگر خواهی که بقصر اندر شده تفرج کن جودر
برخاست آنگاه جودر با مادر و برادران بقصر اندر شدند قصری دیدند بس عالی و وسیع که از حسن نظام آن عقول حیران شد جودر فرحناک گشت
و با مادر گفت آیا در این قصر ساکن میشوی با مادر او را دعا کرده در قصر ساکن شد آنگاه جودر دست بخاتم نهاده خادم را حاضر آورد و با او گفت
چهل تن کنیزکان سپید نیکوروی و چهل تن کنیزکان سیاه و چهل تن غلام مملوک حاضر آور در حال خادم با چهل تن از اعوان خود
بهند و چین و عجم رفتند و هر جا دختری و پسری خوبروی دیدند او را اسیر بودند تا آنکه کنیزکان و غلامکانی که جودر گفته بود تمام شده

بخانه آوردند و بجوذر نمودند جوذر ایشان را بپسندید و با خادم گفت از برای هر یکی از اینها خلعت فاخر بیاور و از برای من و مادرم نیز خلعتها بیاور خادم
خاست آنچه جوذر خواسته بود بیاورد و آن کنیزکان بپوشانید جوذر نیز خلعتی بیاورد در برکرد و برادرانش را خلعت بداد آنگاه جوذر نشست و کنیزان
و غلامان از چپ و راست بایستادند جوذر بپادشاهان و برادرانش بوزیران بماننده چون جوذر را خانه وسیع بود سلیم را با کنیزان او
در یکسوی قصر جای داد و سالم را با کنیزان او در سوی دیگر جای داد و خود با مادر در قصری که خادم خاتم ساخته بود نشست هر یکی از ایشان در جای
خود سلطنتی داشتند ایشان را کار به جایی رسید و اما خازن ملک شمس چون بخزانه اندر آمد چیزی در آنجا ندید در حال صیحه بزد و بیخود بیفتاد چون بخود
آمد از خزانه بیرون شد و در خزانه باز گذاشته خود نزد ملک در آمد و گفت ایملک جهان که خزانه را تهی کرده اند ملک گفت مال خزانه را چه کرده
خازن گفت بخدا سوگند دیروز در خزانه همه چیز بر جا بود امروز در خزانه شدم او را تهی یافتم و در او بسته بود و نقبی هم بخزانه ندیدم و دزدی بجای
نیامده نمیدانم سبب این کار چیست ملک پرسید خورجین را نیز از آنجا برده اند یا نه خازن گفت آری ملک را عقل از سر بپرید چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و سیم برآمد گفت ایملک جوانبخت خازن نزد ملک درآمد و او را از تلف شدن
مال و خورجین آگاه کرد ملک را از سر عقل بپرید بپای خواسته با خازن بخزانه اندر شد چیزی در آنجا نیافت از این حادثه محزون گشت و گفت کیست
که از سطوت من بیم نکرده بخزانه من غارت برده در غضب شد و بیرون آمده بدیوان بر نشست بزرگان لشکر بیامدند و از خشم ملک بیم رسیدند
ملک گفت ای لشکریان دوش خزانه من بغارت برده اند و نمیدانم کیست که از من هراس نکرده و خزانه من بغارت برده است لشکریان گفتند
این کار چگونه توانند شد ملک گفت از خازن سوال کنید لشکریان از خازن پرسیدند گفت دی خزانه را همه چیز بر جای بود امروز خزانه را تهی
یافتم و نقبی در آنجا ندیدم و آن قفل شکسته بود لشکریان از این سخن در عجب شدند و هیچیک جوابی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نمامی از سلیم و سالم کرده
بود گفت ایملک من تمامت شب بتماشا دیدم که قصری بنا میکردند چون روز برآمد قصری معمور یافتم که نظیر ندارد از غلامان و جوانان شدم گفتند جوذر آمده
و این قصر بنا نهاده و در نزد او کنیزکان و بندگان هستند و مال بسیار از این سفر آورده و برادران خود را از زندان خلاص داده و او در خانه خویشتن
سلطنتی دارد ملک گفت بزندان نظاره کنید چون نظر کردند سلیم و سالم را در زندان نیافتند بازگشته ماجری بملک حدیث کردند ملک گفت
خصم من آشکار شد هر کس سالم و سلیم را از زندان بدر برده همانا او خزانه مرا نیز برده وزیر گفت ای سیدی آن کیست ملک گفت جوذر است که برادران خود
با خورجین ببرده است ولیکن ای وزیر امیری با پنجاه تن از دلیران بفرست که او را با برادرانش بگیرند و مهر بر همه مال او بگذارند و ایشان را بگیر
آورند تا عبرت دیگران کنم وزیر گفت ایملک در خشم مشو که شاید در یک شب قصری بنا کند در روی زمین کسی با او برابری نتواند کرد و من میترسم که امیر ترا
گزندی بامراء رساند او تو اکنون صابر باش تا من تدبیری کنم و حقیقت کار بدانم ملک گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گفت تو امیری را بفرست
و او را بمهمانی طلب و دوستی بر روی آشکار کن و از حالات او بازپرس اگر او را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید و اگر او را ضعیف یافتی
بگرفتن او فرمان ده ملک گفت بفرست و او را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیری را که عثمان نام داشت و بسیار احمق و خودپسند و متکبر بود
بسوی جوذر روانه کرد که او را بضیافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر رسید بر در قصر خواجه سرای را دید که بکرسی بنشسته خواجه سرای بپای امیر عثمان
برنخاست امیر عثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته با او گفت ای غلام خواجه تو در کجاست گفت بقصر اندر است و آن غلام
سخن میگفت و تکیه زده بود و راست نمی نشست امیر عثمان از آن حالت در خشم شد و با او گفت ای غلام پلید مگر از من شرم نداری که من
با تو سخن میگویم و تو چون زنان تکیه بر یک پهلو افتاده غلام گفت سخن دراز مکن و براه خود شو چون امیر عثمان این سخن بشنید تیغ برکشید و خواست
که خواجه سرای را بزند و نمیدانست که او عفریتی از جنیان است چون خواجه سرای تیغ برکشیدن او را بدید برخواست تیغ از او بگرفت و بلند تیغ

چند بار

چند بار او را بزد پنجاه تن دلیران چون این کار از غلام مشاهده کردند بر اسبان سوار شدند که غلام خواجه ایشان را بزند آنگاه تیغها برکشیدند که او را بکشند
غلام در حال برخواسته و دبوسی برداشت هر یکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان راه گریختن گرفتند و غلام ایشان را همی زد
تا اینکه از قصر دور شدند و غلام بازگشته بر کرسی بنشست و از هیچکس باک نداشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب شصت و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت خواجه سرای چون جماعت او را پراکنده کرد و از در خانه جوذر
دور ساخت بازگشته بکرسی بنشست و امیر عثمان و تابعان او شکست خورده و رنج برده بازگشتند و در پیشگاه ملک شمس الدوله بایستادند و آنچه
روی داده بود ملک را آگاه کرد و امیر عثمان با ملک گفت ایملک جهان چون من بدر قصر رسیدم خواجه سرای را در کنار در بکرسی زرین نشسته
یافتم که او بسیار متکبر بود چون مرا بدید بیکپهلو بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من برنخاست من با او سخن میگفتم و او بیکپهلو افتاده مرا پاسخ
میداد من در خشم شدم و دبوس برکشیده قصد او کردم او دبوس از من بگرفت مرا و جماعت مرا با آن بزد و جمعی را با خاک یکسان کرد و مرا طاقت
مقاومت نماند از پیش او بگریختیم ملک را از این سخن خشم افزون گشته گفت صد تن از دلیران بدو روی بگذارند در حال صد تن آهنگ سوی
خواجه سرا کردند چون خواجه سرای را چشم بدیشان افتاد دبوس بکف گرفته بسوی ایشان برخواست و ایشان را همی زد تا اینکه از پیش او بگریختند و خادم
بازگشته بر کرسی بنشست و اما صد تن دلیران که از خادم گریخته بودند بسوی ملک بازگشتند و او را از حادثه آگاه کردند و گریختن خویشتن بملک
باز نمودند ملک گفت دویست تن بروند دویست تن رفتند و شکسته و با خواری و ذلت بازگشتند ملک با وزیر گفت از تو میخواهم که با پانصد تن
رفته بسرعت او را نزد من آوری و خواجه او جوذر و برادران او را نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ای ملک مرا حاجت بلشکر نیست من تنها
بسوی او شوم ملک گفت برو و آنچه رای تست بکن پس وزیر سلاح دور انداخته جامه سپید در برکرد و تسبیح بدست گرفت و تنها بیرفت
تا بقصر جوذر برسید خواجه سرای را دید که بکرسی نشسته آنگاه پیش رفت و با ادب در پهلوی او بنشست و او را سلام داد خواجه سرای گفت
و علیک السلام ای آدمیزاد چه میخواهی چون وزیر بشنید که او وزیر را آدمیزاد خطاب کرد دانست که آن غلام از جنیان است از بیم آغاز
لرزیدن کرد و با او گفت ای سیدی خواجه تو جوذر در اینجاست یا نه گفت آری بقصر اندر است وزیر گفت ای سیدی نزد او رفته بگو که ملک
شمس الدوله از برای او بزمی فرو چیده و او را بمهمانی طلبیده و او را سلام همی رساند و میگوید منزل ما را شرف از قدوم خود بده خواجه سرای
گفت تو در اینجا باش تا من با خواجه مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرای بقصر اندر آمد و با جوذر گفت ای خواجه بدان که ملک
امیری را با پنجاه تن بسوی تو فرستاد من او را بزدم و بشکستم پس از آن صد تن بفرستاد و باز ایشان را گریزاندم آنگاه دویست مرد
فرستاد و ایشان را نیز شکست دادم پس از آن وزیر را فرستاده ترا بمهمانی میخواند ترا جواب چیست جوذر گفت برو وزیر را بدینجای
بیاور خواجه سرای از قصر بدر آمد وزیر را نزد جوذر برد وزیر جوذر را از ملک بزرگتر یافت و فرشی گسترده دید که ملک چنان فرشی
قدرت ندارد و از حسن بنای قصر حیران شد و خود را نسبت بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین ببوسید و او را دعا گفت جوذر گفت ای وزیر
چه کار داری وزیر گفت ای سیدی ملک شمس الدین دوستدار تست و ترا سلام میرساند و بسی ترا مشتاق است بزمی فرو چیده قصد
مهمانی تو دارد جوذر گفت چون دوستدار منست از من او را سلام برسان و بگو که او نزد من آید وزیر پاسخ شنیده همیخواست که باز گردد
جوذر خاتم برآورده دست بر او بمالید و خادم را بخواست و با او گفت خلعتی از بهترین خلعتها از بهر من بیاور خادم خلعتی فاخر بیاورد جوذر
با وزیر گفت این خلعت بپوش وزیر خلعت بپوشید جوذر گفت اکنون برو و ملک را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمده آن خلعت که مانند او را
نپوشیده بود در بر داشت چون نزد ملک در آمد حالت جوذر با او باز گفت و خوبی قصر و آنچه در قصر بود بملک بنمود و گفت جوذر ترا بمهمانی

همی خواهد ملک با همه سپاه سوار گشته رو بسوی خانه جودر گذاشتند و تا جودر خادم خاتم را فرمود که از اعوان خود گروهی را بصورت لشکریان حاضر
آورد که در ساحت خانه باشند لشکر صفها برکشیدند ملک از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است در حال خادم دویست
تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران قیمت بر میان بسته بودند چون ملک بقصر جودر رسید و آن قوم را بدید از ایشان
هراسان شد آنگاه بنزد جودر رفته او را دید چون پادشاهان برنشسته او را سلام داد جودر از برای او بر نخواست و مقامی از بهر او ننهاد
و او را به نشستن نفرمود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و بیست و سوم برآمد گفت ای ملک ۶۲۳
جوان بخت چون ملک نزد جودر شد جودر از برای او بر نخواست و او را بنشستن نفرمود تا اینکه بیم ملک را بگرفت و نشستن نیارست و بیرون
رفتن نتوانست و با خود همی گفت که اگر او را از من هراسی بود با من چنین نمیکرد شاید است که آزار رسانیدنم اندر خاطر اوست از آنکه من برادران
او را اذیت کرده ام پس از آن جودر گفت ای ملک امثال ترا نشاید که مردمان را ستم کنند و مال ایشان را بگیرند ملک گفت ای سید من بر من مگیر
که طمع و حرص مرا بر این کار بداشت و اگر گناه نمیبود بخشایش نمیشد و ملک از گذشته معذرت همیخواست و این شعر بخواند شعر بنده‌وار
آدم بزنهارت * که ندارم سلاح پیکارت * و پیوسته فروتنی میکرد تا اینکه جودر گفت خدا بر تو ببخشاید که من بر تو بخشودم آنگاه جودر از نشستنش و
ملک بنشست جودر او را خلعت امان عطا کرد و برادرانش بگستردن سفره امر فرمود چون طعام بخوردند خادمان لشکریان ملک را خلعت بخشودند و ایشان را
گرامی بداشت و ملک را باز گشتن اجازت داد ملک از خانه جودر بدر آمد و هر روز بخانه جودر میرفت و او را دیوان بر پا نمیشد مگر در خانه جودر
و در میان جودر و ملک مودت افزون گشت و برکاهی بر نمیآمد بودند روزی ملک با وزیر خود خلوت کرده و با او گفت ای وزیر من بیم آن است
که جودر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ای ملک جهان اگر از او بیم داری دختر خود به و تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید شود ملک گفت
ای وزیر تو در میان من و او تو سعی کن وزیر گفت او را بمهمانی طلب پس از آن دختر خود را بفرمای که خویشتن را با زیورها بیاراید و از برابر او
بگذرد و خود را بدو بنماید چون جودر او را ببیند بدو مایل شود آنگاه من او را باخبر کنم که آن دختر دختر ملک است و با او بهمه روزه سخن گویم چنانچه
او نداند که تو از این کار آگاهی تا اینکه او دختر ترا خواستگاری کند چون تو دختر به و تزویج کنی در میان شما یگانگی ماند و تو از او ایمن باشی و
داگر او بمیرد تو او را وارث شوی ملک گفت ای وزیر راست گفتی آنگاه ضیافتی ساخته جودر را مهمان خواست جودر بسرای سلطان
درآمد و آن روز را با انس تمام بحدیث نشستند و ملک بزن خود را سپرده بود که دختر را با زیورها بیاراید و از در مجلس بگذراند زن نیز چنان
کرد که ملک سپرده بود و دختر را از در مجلس بگذرانید چون جودر او را بدید نظر او را در دلهای او نشست شد و عقلش سخت گشت وزیر گفت بر چه
وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم جودر گفت ای وزیر فرد که برگذشت که بوی عبیر می آید * که میرود که چنین دلپذیر می آید *
ای وزیر این دختر که بود که هوش از من ببرد و عقل از من بربود وزیر گفت این دختر شمس الدوله است اگر ترا پسند افتاد من با ملک
سخن گویم تا او را با تو تزویج کند جودر گفت ای وزیر با ملک سخن بگوی بجان خودم سوگند که ترا هر چه خواهی بدهم و ملک نیز هر آنچه در مهر دختر خواهد
مضایقت نکنم تا مارا دوستی و پیوند استوار گردد وزیر با او گفت خاطر آسوده دار که ترا مقصود دست دهد پس از آن وزیر با ملک حکایت
بازگفت و او را آگاه کرد که در مهر دختر هر چه از جودر بخواهی مضایقت نکند ملک گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از کنیزکان اوست من دختر
بدو تزویج کنم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و بیست و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون وزیر شمس الدوله را از قصد جودر آگاه کرد ملک گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر من از کنیزکان اوست اگر او بپذیرد احسانی بمن کرده است
پس آن شب را بخرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملک شمس الدوله بدیوان نشست شیخ الاسلام و جودر حاضر آمدند جودر خواستگاری

دختر ملک کرد ملک گفت مهر دختر بمن رسیده است آنگاه کتاب تزویج بنوشتند جودر بحاضر آوردن خرجینی کرد که گوهر در آن بود و خرجین
چون خرجین بیاوردند او را در مهر دختر بملک بداد پس طبلها بکوفتند و مزمارها بنواختند و بزم عیش فرو چیدند جودر نزد دختر ملک شد و از او
تمتع برگرفت و جودر را با ملک یگانگی پدید گشت و دیرگاهی با یکدیگر بعیش و شادی سلطنت راندند پس از آن ملک بسرای شد و از جهان
از جودر سلطنت خواستند و او از قبول همی کرد تا اینکه راضی شد و بسلطنه نشست و فرمود که قبه بر خاک ملک شمس الدوله بنا کردند
و آن محلت بنام او موسوم گشت و او را جودر به چنانکه سید و یکسال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون
سال بآخر رسید سالم با سلیم گفت ای برادر تا که حال بدینسوال خواهد بود و تا چند عمر در خدمتگزاری جودر خواهیم گذرانید و تا جودر زنده است
ما را از بزرگی و سعادت بهره نیست و نخواهد بود سلیم گفت چه حیلت سازیم که او را بکشیم و خاتم و خورجین از او بستانیم سلیم گفت تو از من داناتری
تدبیری کن شاید او را بکشیم سالم گفت اگر تدبیر کنم و او را بکشم آیا تو راضی خواهی شدن که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم
از من و خورجین از آن تو باشد سلیم گفت من باین قسمت راضیم پس بجودر برادر از بهر مال دنیا و ریاست بکشتن جودر اتفاق کردند و بجهت
از راه حیلت گفتند خاطر ما را بدست آورده بخانه ما اندر آی و مهمان ما شو که با تو بر حکایت افتخار کنیم جودر گفت مضایقه نکنم در کدام خانه کدام
از شما درآیم سالم گفت بخانه من اندر آی پس از ضیافت من بخانه برادرم سلیم شو جودر گفت چنان کنم پس بخانه سلیم رفت و از بهر او خوردنی
فرو چیدند و زهر بر آن خوردنیها کرده بودند چون جودر طعام زهرآلود خورده در حال گوشت او بپاشید و سالم برخواست که خاتم از انگشت او دور کند
نتوانست آنگاه با کارد انگشت او را ببرید و دست بخشش خاتم بمالید در حال بعد حاضر آمد و با او گفت لبیک ای سید من هر چه خواهی
طلب سالم گفت ای برادر من سلیم را بگیر و بکشش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشکریان بینداز پس خادم خاتم سلیم را گرفته
بکشت و هر دو را بیرون آورده پیش بزرگان لشکریان بینداخت و ایشان بطعام خوردن نشسته بودند چون ایشان جودر و سلیم را کشته بدیدند
هراسان اندر شدند و با خادم گفتند با ملک و وزیر که این کار کرده خادم گفت برادر ایشان سالم کرده است که ناگاه سالم در روی ایشان کرده
گفت ای بزرگان لشکر من خاتم از برادر خود جودر بگرفتم و اینک در پیش شما ایستاده عفریتی است که خادم خاتم است و من او را بکشتن برادر خود
سلیم بفرمودم تا در ملک کسی با من منازعت نکند اکنون که ایشان مقتول گشته اند من سلطان شما هستم اگر بسلطنت من راضی نخواهید شد
۶۲۴ خادم خاتم را بفرمایم تا خرد و بزرگ شما را بکشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و بیست و چهارم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت سالم چون با لشکریان گفت اگر بسلطنت من راضی نخواهید شد خادم خاتم را بگویم تا خرد و بزرگ شما را بکشد
همگی یکبار گفتند بسلطنت تو راضی هستیم پس ایشان فرمان داد که برادرانش را بخاک سپارند گروهی با جنازه برفتند و گروهی با سالم بجای
سلطنه روان شدند چون بدانجای رسیدند سالم بکرسی نشست بزرگان دولت او را بیعت کردند آنگاه گفت همیخواهم که زن برادر را تزویج
کنم گفتند باش تا مدت عده بگذرد گفت من عده نمیشناسم بجان خودم سوگند که امشب باید او را امیرزم پس تزویج نامه بنوشتند و دختر
ملک شمس الدوله طور رسیدی برادو اظهار کرد و با جبین گشاده با او سخن گفت و زهر کار کرد در آب کرده او در انگشت و خاتم بر او کشته بگشت
و خورجین طلسم برید و درهم کرد تا کس بر آنها مالک نشود پس از آن نزد شیخ الاسلام فرستاد و او را از حادثه آگاه کرد و کسی را بسلطنت
برگزیدند اینست آنچه از حکایت جودر بما رسیده بود و نیز ای ملک بمن رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار
که ملک کندمر نام داشت و او پادشاهی دلیر و کهن سال بود و در حالت پیری خداوند او را پسری عطا فرمود
و آن پسر را بسبب زیادتی حسن و جمال عجیب نام نهادند و او را بدایگان بسپردند تا اینکه نشو و نما کرد و به هفت سالگی رسید پدرش از برای او

دانشمندی که از اهل لغت بگماشت پس دانشمند شریعت و آیین خویشتن در مدت سه سال بدو بیاموخت تا اینکه در آن دین ماهر شد و فکرتش نیکو گشت و دانا و فصیح بود با عالمان مناظره میکرد و با حکیمان مجالست می‌نمود پس آنگاه سواری و بازی نیزه و شمشیر بدو بیاموختند تا اینکه سواری شد دلیر و او را سال از ده و هژده گذشته بود که در همه کارها با اهل زمان خود برتری یافت و فنون جنگ بشناخت و هرگاه که [illegible] سوار میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد و قبیلها غارت میکرد و راه قافلگان میزد و دختران ملوک را باسیری می‌آورد و از هر سوی شکایت او را پیش پدر بردند پدرش پنج تن از غلامان فرموده که او را بگیرند غلامان بر او گرد آمدند و او را گرفتند و بازوان او را ببستند و [illegible] ملک او را [illegible] تا از خود برفت آنگاه [illegible] کردند که شب اندر رسید [illegible] و امیران نزد ملک شدند و زمین بوسه دادند و شفاعت از عجیب کردند ملک او را از گرد عجیب [illegible] صبر کرد پس ایشان عجیب [illegible] داخل شد و او خفته بود تیغ برکشیده سر او را از تن جدا کرد چون روز برآمد عجیب بر کرسی برنشست و مردان خود را فرمود که [illegible] کشند در پیش او بایستند و شمشیرها برکشیده و در دست گیرند پس چون امیران درآمدند ملک را کشته یافتند و پسر او را دیدند که بر کرسی قرار گرفته عقول ایشان حیران شد عجیب بایشان گفت ای قوم دیدید که سلطان شما را چه روی داد و هر کس مرا اطاعت کند او را اکرام همی کنم و هر کس مخالفت من کند با او چنان کنم که با ملک کردم امیران از او هراس کردند باو گفتند تو پادشاه و پادشاه‌زاده ما هستی و در پیش او زمین بوسه دادند و او را شاد کردند عجیب از طاعت ایشان فرحناک شد و فرمود در خزاین بگشودند و [illegible] خلعتی فاخر در پیش داد و ایشان را محبت افزون شد و میان بطاعت بستند عجیب [illegible] تصرف آورد و [illegible] طاعت او را واجب [illegible] پس از آن خوابی دید که هراسان از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نبرد تا بامداد برآمد و بر گاه سلطنت قرار گرفت و لشکریان بار یافتند و از چپ و راست بایستادند پس از آن ملک معبران و منجمان بخواست و بایشان گفت خواب مرا تفسیر کنید و تعبیر گویید که در خواب دیدم پدرم پیش من ایستاده و [illegible] آنگاه چیزی بزرگ که زنبور از سرای او بیرون آمد و آن جانور [illegible] تا بلند [illegible] گشت و او را چنگالها بود مانند خنجر من از او بیم کردم و [illegible] ناگاه او روی بمن آورد و چنگال بمن زد و شکم من بدرید در حال من هراسان بیدار شدم معبران بیکدیگر نظاره کردند و در رد جواب اندیشه کردند باو گفتند ای ملک این خواب دلالت میکند بر آنکه از پدر تو مولودی هست که آشکار خواهد شد و میان تو و او عداوت پدید آید و تو از او بر حذر باش عجیب چون سخن معبران بشنید گفت مرا برادری نیست که من از وی هراس کنم تعبیر شما خطای محض است معبران گفتند [illegible] پس ملک بیاندیشید و از درگاه برخاست و خود بقصر پدر درآمد و [illegible] را آزمون کرد و کنیزکی را آبستن یافت که هفت ماه بر او گذشته بود دو تن غلام از غلامکان خود را خواسته بایشان گفت این کنیز را بگیرید و او را به چشمه برده با او [illegible] غلامکان کنیزک را بگرفتند و شبانگاه چند بسیر رفتند تا اینکه از شهر دور شدند و او را به چشمه که درختان بسیار در آنجا بود بردند و در آنجا که رسیدند خواستند که حاجت خویش را بکنیز روا کنند ولی هر یکی از ایشان میگفت من پیش از تو با او در آمیزم پس با یکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی از زنگیان پدید آمدند و شمشیر کشیده بر ایشان حمله کردند و آن دو غلام را بکشتند و کنیزک در چشمه تنها میگشت و از میوه‌های آنجا میخورد و از چشمهای آنجا آب می‌آشامید و بدین حالت بود تا اینکه پسری خوبروی بزاد و او را بسبب غربتش غریب نامید و ناف او را ببرید و در جامه از جامهای خود در پیچید و او را شیر میداد و از عزت خود یاد کرده محزون و دلگیر بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] و بیست و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک با دل محزون و خاطر ناشاد در چشمه بسر میبرد و پسر خود را شیر میداد که ناگاه روزی یکی از کا

پدید شد

پدید شد که جمعی بیابانیان با او بودند و سگان شکاری و یوزها همراه داشتند و گونه گونه پرندگان و درندگان صید کرده با شتران بار بسته بودند چون ایشان به چشمه درآمدند کنیزک را دیدند که پسر در کنار گرفته شیر میدهد باو گفتند از انسیانی یا از جنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیر خویشتن را از کنیز آگاه کردند و نام او امیر مرداس بود و بزرگ بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله و عم‌زادگان بنخجیر برآمده بود و صید همیکردند تا بکنیزک برسیدند و حالت او باز پرسیدند کنیز حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد امیر از کار او در عجب شد و او را گرفته باز گشتند چون به بنی قحطان رسیدند امیر مرداس کنیزک را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیز [illegible] او بگماشت و او را بسی دوست داشت شبی از شبها بنزد او شد و با او درآمیخت همان شب کنیز آبستن شد چون مدت آبستنی برسید پسری نیز منظر بزاد و او را سهیم اللیل نام نهادند و قابلگان سپردند با برادر خود غریب تربیت یافته بزرگ شدند امیر مرداس ایشان را بدانشمندی سپرد که علم و ادب بایشان بیاموزد پس از آن شجاعان عرب سپرد که فنون سواری بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند که همه کارها یاد گرفتند و شجاعان قبیلها برتری جستند و هر یکی بهزار سوار حمله میکرد و مرداس دشمنان بسیار داشت و قبیله او از همه قبیلها دلیرتر بودند و در همسایگی او امیری بود حسان بن ثابت میگفتند که با مرداس صلح داشتند و آن حسان دختری از بزرگان قبیله خطبه کرده امیر مرداس را بضیافت خوانده بود امیر دعوت او را اجابت کرد و پانصد سوار با خود برده چهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت و برفتند تا بحسان برسیدند حسان او را استقبال کرده بمنزل برد و در برترین جای بنشاند و بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند جشن از بهر ایشان ولیمها داد تا اینکه ایام عیش بنهایت رسید هر یک بجای قبایل منزلهای خویشتن باز گشتند امیر مرداس چون بقبیله خود برسید دو تن کشته در آنجا یافت که پرندگان بر ایشان گرد آمده بودند دلش از دیدن ایشان گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که [illegible] درزه بود امیر مرداس گفت ای غریب این چه حالتست غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد و سبب این بوده است که امیر مرداس را دختری داشت مهدیه نام که هیچ دیده نیکوتر از او ندیده بود حمل بن ماجد بزرگ بنی نبهان چون آوازه حسن او بشنید با پانصد تن دلیر سوار گشته بسوی مرداس آمد و دختر او را خواستگاری کرد مرداس او را ناامید باز گردانید و خواهش او نپذیرفت و پیوسته حمل بن ماجد از کین مرداس نشسته انتقام میکشید تا اینکه بمهمانی حسان رفته از مکان خود غایب شد حمل بن ماجد فرصت یافته با مردان شجاع سوار گشته روی به بنی قحطان گذاشت جمعی از سواران قبیله بکشت و بقیة السیف بکوهها گریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل با صد تن سوار شجاع به نخجیر رفته بودند و باز گشتن تا روز از نیمه بگذشت آنگاه باز گشته حمل دیدند که با قوم خود قبیله را هلاک کرده‌اند و دختران قبیله را گرفته‌اند و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته با اسیران برده‌اند چون غریب این حالت بدید از صواب دور شد و بانگ ببرادر خود سهیم اللیل زد و باو گفت ای [illegible] ناپاک بکر دشمنی کرد اول قبیله را غارت کرده و دختران او را باسیری برده‌اند اکنون از پی دشمن بشتاب و اسیران را خلاص کن در حال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون همیشد و سرهای دلیران از تن جدا میکرد و جام اجل بر ایشان همی‌نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد برسید و مهدیه را دید که اسیر شده همی‌برد آنگاه بر حمل بن ماجد حمله کرد و نیزه بر او گذاشته او را از زین بگردانید و هنوز هنگام عصر نشده بود که بیشترین دشمنان بکشت و باقی بگریختند و غریب اسیران را خلاص کرده بخیمها باز میگردانید و سر حمل بن ماجد بنیزه کرده این ابیات همی‌خواند

بیت

جهاندار هر روز یار من است ∴ سر افتخار اندر [illegible] من است ∴
بروی نیاید کسی همرهم ∴ اگر جان ستانم و گر جان دهم ∴
بدشمن نمایم هنر هر چه هست ∴ ز مردی و [illegible]

و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که مرداس فرا رسید و کشتگان بدید که پرندگان بر ایشان گرد آمده‌اند مرداس را عقل از تن بپرید غریب

اورا تسلی داد و ملاطفت اورا تهنیت گفت و تمامت آنچه بقبیله رفته بود با او بیان کرد مرداس کردار اورا پسندید و لشکر نکوی او بگذاشت و گفت
حمد خدا را که تربیت من در تو ضایع نشد آنگاه مرداس بار سرادق خود فرود آمد و مردان پیش او بایستادند و اهل قبیله بغریب ثنا خواندند و
با مرداس گفتند ای امیر اگر غریب نبود کسی از قبیله سالم نماندی پس مرداس شکر نکوییهای غریب بجای آورد و چون حکایت بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت مرداس چون بقبیله خود بازگشت اهل قبیله
نکوییهای غریب با مرداس باز گفتند مرداس شکر کارهای اورا بجای آورد و اما غریب چون جهدیه دختر مرداس را از اسیری جمل بن ماجد خلاص
داد و جمل را بکشت خود اسیر عشق جهدیه شد و تیر مژگان او بسینه اش کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد و هیچ گاهی خیال جهدیه از خاطر غریب
بدر نمیرفت و خواب و خور بغریب حرام شد هر روزه سوار گشته بکوهها میرفت و اشعار میخواند و در آخر روز باز میگشت تا اینکه آثار عشق از
چهره اش ظاهر شد و راز خود را بعضی از یاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله انتشار یافت تا اینکه حکایت بمرداس رسید در حال خشمگین گشت از غایت
خشم برخواست و بنشست و ماه و خورشید را دشنام داد و گفت هر کس که نمکدان پاک ببرد و پاداش او همین است ولیکن اگر من غریب
بکشم در روز جنگ بکجا [illegible] پس آنگاه با مردی از خردمندان قبیله در کشتن غریب مشورت کرد و راز خود براو آشکار نمود آن مرد دانا گفت
ای امیر دو روز پیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاص کرده اگر از کشتن او ناگزیری چنان کن که در دست دیگری کشته شود
تا کسی بتو گمان نبرد مرداس گفت در کشتن او تدبیری کن که من کشتن اورا جز تو از کسی نمیخواهم آن مرد گفت ای امیر سحر کن تا او بنخجیرگاه
شود آنگاه پانصد مرد دلیر در کمین او بنشین و براو حمله آورید و اورا از پیش و پس براو بگیر چون چنین کنی از ننگ خلاص خواهی شد
مرداس گفت رای صواب همین است آنگاه از شجاعان قبیله یکصد و پنجاه سوار برگزید و ایشان را بکشتن غریب ترغیب کرد تا اینکه
غریب بنخجیرگاه شد مرداس سواران برفرستاد و در راه غریب نشستند که چون از نخجیر باز آید براو حمله کرده اورا بکشند از قضا در آن وقت
که مرداس با سواران خود در میان وادی کمین کرده بودند پانصد سوار شجاع برایشان هجوم آوردند و شصت تن از ایشان کشتند و نود تن
اسیر کردند و باز دوان امیر مرداس را ببستند و سبب این بوده است که چون جمل بن ماجد با قوم خود کشته شدند بقیة السیف گریختند
و برادر جمل بن ماجد را از حادثه آگاه کردند جهان در چشمش تار گشت سواران قبیله را جمع آورده پانصد تن شجاع از ایشان برگزید
که هر یکی بشجاعت پنجاه [illegible] بود آنگاه بکینه خواهی برادر روان گشت چون بامیر مرداس برسید در میان ایشان گذشت آنچه گذشت پس
چون ابن(?) جمل بن ماجد مرداس را با قبیله او اسیر کرد از هر راحت فرود آمد و سواران خود را بفرمود و آمدن بفرمود و با ایشان گفت
امروز باشید که ما را اصنام یاری کردند و خونخواهی برادر را آسان نمودند اکنون از مرداس پاس دارید تا اورا با قبیله او با بدترین طور بکشم
مرداس چون گرفتاری خود بدید از کردار خود پشیمان گشت و گفت پاداش ستمکاران این است پس قبیله جمل بن ماجد فرحناک بخفتند و مرداس
با یاران خود گرفتار و از زندگی نومید بودند جمل بن ماجد را با مرداس کار بر نکو نشد و اما سهیم اللیل نزد خواهر خود جهدیه رفت و او مجروح
جهدیه بر پای خواسته دستهای اورا ببوسید و گفت دستهای تو شل مباد و بشماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ما از اسیری
خلاص نمییافتیم ولیکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار بغریب کمین کرده و قصد کشتن او دارد و تو میدانی که کشتن غریب زلتی است
بزرگ که او عرض شما را نگاه داشته و مال شما را خلاص کرده سهیم اللیل چو این سخن بشنید ستاره چشم اندرش تیره شد در حال اسلحه جنگ پوشیده
سوار گشت و بنخجیرگاهی که برادرش رفته بود برفت برادر را در نخجیرگاه صید کرد و پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و با او گفت
ای برادر [illegible] جنگ بشهری که بیامیری چرا مرا آگاه نکرده بنخجیرگاه درآمدی غریب گفت بخدا سوگند سبب آگاه نکردن تو این بود که تو مجروح بودی

من نخواستم که براحت اندر باشی سهیم گفت ای برادر از پدرم بر حذر باش که او با پانصد سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدا نگهدار
او را اگر [illegible] مکر و کید خویش [illegible] آنگاه غریب و سهیم بسوی شهر باز گشتند و بهیر(?) رفتند در تاریکی شب به بیابانی برسیدند که قبیله جمل بن ماجد در آنجا
بودند چون شیهه اسبان قبیله بگوش غریب و سهیم آمد سهیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود در اینمکان در کمین تو
نشسته اند [illegible] که ما از این بیابان دور شویم در حال غریب از اسب فرود آمد و لگام ببرادر سپرده گفت تو در همین جای قرار گیر
تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت و بقبیله نزدیک شد اثری از قبیله مرداس نیافت ولی از ایشان شنید که نام مرداس میبردند
و [illegible] مرداس را در [illegible] غریب از این سخنان دانست که مرداس گرفتار آن قبیله گشته با خود گفت که بجان
جهدیه سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از اینمکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر جهدیه را ملال رسد آنگاه بجستجوی مرداس میگشت
تا اینکه اورا بسته [illegible] دشمنان یافت و در پهلوی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست و از بهر چه گرفتاری مرداس چون غریب را
بدید [illegible] و با او گفت ای فرزند [illegible] توانم مرا بپاداش پرورشها که بتو کرده ام خلاص ده غریب گفت اگر ترا خلاص
کنم جهدیه را بمن خواهی داد یا نه مرداس گفت ای فرزند بآیین و کیش خودم سوگند که جهدیه از آن تست در حال غریب بند از او برداشت
و گفت بسوی سواران شو که پسرت سهیم اللیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت و به پسر خود سهیم برسید و غریب
گرفتاران را یکیک میگشود تا اینکه نود تن بگشود و ایشان را از میان دشمنان دور کرد و اسب و اسلحه از بهر ایشان فرستاد و با ایشان گفت
اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شوید و بانگ بر ایشان بزنید پس غریب تا نیمه شب صبر کرد آنگاه با یاران خود بیکبار بانگ
برزدند که یا آل قحطان آواز ایشان بکوهها فرو پیچید و دشمنان گمان کردند که قوم مرداس بر ایشان هجوم آورده آنگاه اسلحه خود برگرفتند
و بیکدیگر بیوفتادند چون حکایت بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
قبیله جمل بن ماجد چون از خواب بیدار شدند و آواز غریب و تابعان اورا شنیدند که یا آل قحطان میگویند گمان کردند که آل قحطان بر ایشان
هجوم آورده آنگاه اسلحه خویشتن برداشتند و یکدیگر را میکشتند تا آفتاب برآمد در آنحال غریب با سواران خود بر ایشان حمله کرده جمعی را
بکشت و باز ماندگان گریختند بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب و اسلحه بدست آورده بسوی قبیله خود باز گشتند و مرداس خلاص خود را باور
نداشت و [illegible] تا بمیان قبیله رسیدند آنکه مقیم بودند بملاقات ایشان بیرون آمدند و بسلامت ایشان فرحناک شدند و هر کس در خیمه
خود فرود آمد غریب نیز در خیمه خود فرود آمد و جوانان قبیله براو جمع شدند و خورد و بزرگ براو تحیت میگفتند چون مرداس غریب را دید
که جوانان براو جمع آمده اند بیش اندیش با او دشمن گشت و کینه اورا در دل گرفت و در میان عشیرت خود کرده با ایشان گفت کینه
غریب در دل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان براو اندوهناک شدم که فردا جهدیه را از من خواستگاری خواهد کرد [illegible]
با او گفت ای امیر از او چیزی بخواه که قدرت دادنش نباشد مرداس [illegible] پسند افتاد و آن شب را فرحناک بخفت چون روز
برآمد در مرتبت خویشتن بنشست و وجوه عرب براو گرد آمدند و غریب نیز با مردان خود و جوانان [illegible] و در پیش مرداس
زمین بوسه داد امیر مرداس انبساط آشکار کرد و بر پای خواسته اورا در پهلوی خود بنشانید غریب گفت ای عم وعده خود را وفا کن
امیر مرداس گفت جهدیه جز تو کسی را نشاید ولیکن تو بضاعتی نداری [illegible] غریب گفت ای عم هرچه خواهی طلب کن که بر بزرگان قبایل
و پادشاهان شهرها غارت آرم و چندان مال از بهر تو بیاورم که در شمار نگنجد و در وصف نیاید امیر مرداس گفت ای فرزند من بکلیه اصنام سوگند
یاد کرده ام که جهدیه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من کشد و ننگ از من بردارد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه از تو [illegible]

تا بتخت او رسیدم او را اسیر کنم امیر مرداس گفت ای فرزند مرا پسری بود دلیر که [illegible] از دلیران سوار کشته عجب که از کوهی بکوهی ازینجا
بسیار برفتند و از آبادانی دور گشتند و بوادی [illegible] رسیدند و در آن مکان مردی بود سیاه که چهل ذراع بلندی
آن بود که درختان بزرگ را از زمین بر می‌کند و با آن جنگ میکرد چون پسرم بآن وادی رسید آن سیاه ستمکار بیرون آمد و پسر مرا بکشت و سواران
او را هلاک کرد و جز [illegible] سالم نماند که باز گشته ما را از حادثه آگاه کرد و من دلیران جمع آوردم و بجنگ او شتافتم بر او دست نیافتم و خون پسر خود نتوانستم
گرفت پس از آن سوگند یاد کردم که دختر خود را تزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر از او بخواهد و ننگ از من بردارد چون غریب سخن امیر مرداس شنید گفت
ای عم من بسوی او شوم و بیاری خدا انتقام خون پسر تو از او بکشم مرداس گفت ای غریب اگر تو بر وی ظفر یابی هر چه بیش از حد [illegible] خواهی آورد
گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن و مشایخ قبیله را گواه بگیر تا خاطر من آسوده باشد [illegible] امیر مرداس خود اعتراف کرد و بزرگان قبیله
گواه گرفت غریب فرحناک از نزد مرداس بیرون آمد و بنزد مادر شد و او را از واقعه آگاه کرد مادر غریب گفت ای فرزند مرداس با تو کینه دارد
و ترا بر آن کوه [illegible] فرستاد که ترا هلاک کند [illegible] غریب گفت ای مادر از این باره
[illegible] تا دشمن خود [illegible] مقصود [illegible] پس غریب آن شب را بروز آورد و چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر
آمدند و همگی اسلحه جنگ پوشیده بودند با غریب گفتند ما با تو [illegible] غریب از سخن ایشان فرحناک شد و با ایشان گفت خدا تعالی
شما را پاداش نیکو دهاد آنگاه غریب با یاران خود سوار گشته روان شدند و تا سه روز [illegible] چون هنگام شام در آمد بکوهی رسیدند
فرود آمدند غریب تنها بر آن کوه بر شد و در آن کوه بگشت که بغاری برسید و در آن غار روشنائی دید بسوی آن روشنائی برفت در صدر غار شیخی
دید که سیصد و چهل سال داشت و ابروان و سبلتش از بس پیری بچشمان و دهانش فرو آویخته بود چون غریب را بدان شیخ نظر افتاد [illegible]
در دلش پدید گشت و آن شیخ را بزرگ شمرد آنگاه شیخ با او گفت ای فرزند [illegible] کافران بت‌پرستی و پرستش
و مهر و ماه و آتش [illegible] غریب چون سخن شیخ بشنید لرزه‌اش بر اندام افتاد و با او گفت ای شیخ این خدا کیست [illegible]
[illegible] شیخ گفت ای فرزند این خدای بزرگ را کس نتواند دید او همه را میبیند و دیده نبیند و او [illegible] در هر مکان حاضر است
و اوست که عالم را بیافریده [illegible] و پیغمبران را از بهر رهنمائی بندگان فرستاده که هر کس فرمان او برد به بهشتش فرستد
و هر کس عصیان ورزد بدوزخ افکند غریب گفت ای عم پرستش این خدا که تو گفتی چه باید بگو شیخ گفت ای فرزند من از قوم عاد هستم که
[illegible] خدا تعالی پیغمبری بود نام هود بر ایشان برانگیخت او را تکذیب کردند خدا تعالی ایشان را ببادی عقیم هلاک کرد و من با جماعتی از قوم خود ایمان آورده
بودم [illegible] از عذاب رستیم پس از آن قوم ثمود را دیدم و آنچه بر ایشان از پیغمبر خود صالح گذشت مشاهده کردم پس از آن پیغمبری ابراهیم
خلیل نام بسوی نمرود [illegible] و در میان ایشان رفت آنچه رفت و جماعتی از قوم من ایمان آورده بودند [illegible]
به پرستش پروردگار مشغول شدم و خدا تعالی [illegible] غریب گفت ای عم اکنون من چه گویم که از پرستندگان
این خدای بزرگ باشم شیخ گفت لا اله الا الله و ابراهیم خلیل الله بگو تا مسلمان شوی غریب از دل و زبان مسلمان شد پس از آن شیخ [illegible]
و کلماتی چند از صحف [illegible] بروی بیاموخت و با او گفت نام تو چیست گفت نام من غریب است شیخ گفت قصد کجا داری غریب ماجرای خویش را
سر تا پایان کرد تا اینکه بحدیث غول کوهی که از بهر او بیرون آمده بود برسید چون [illegible] بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب ششصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت غریب ماجرای خود را سر تا پا بشیخ فرو خواند تا اینکه بحدیث غول کوهی که غریب
بطلب او بیرون آمده بود برسید شیخ با او گفت ای غریب مگر تو دیوانه‌ای که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت اینجا [illegible] دویست سوار [illegible]

شانکشت

شیخ گفت ای غریب اگر ده هزار سواران با تو باشند بر او چیره نتوانند شد که او غول است و او گوشت آدمیان همی خورد و او از اولاد حام بن نوح
که معمور هند بنا کرده و این غول را نام سعدان است و او فرزند [illegible] است [illegible] که خورش او گوشت آدمیان است و پدرش او را
از این کار منع کرد او سخن پدر نپذیرفت و روز بروز طغیان او بیفزود و پدرش او را از پیش خود براند پس از جنگها و رنجهای بسیار او را از
هند بیرون کرد و او بدین سرزمین آمده و در اینجا مسکن گرفت و راه بکاروانیان ببندد و بمسکن خود باز میگردد و او را پنج تن فرزندان دلیر است
که هر یک با هزار سوار حمله میکنند و چندان مال و چارپایان جمع آورده که در شمار نیاید و من بر تو از او بیم دارم و از خدا میخواهم که ببرکت کلمه توحید
ترا نصرت دهد و [illegible] هر وقت که بکفار حمله کنی کلمه الله اکبر بگو که کافران را خوار میکرداند پس از آن شیخ عمودی از فولاد به غریب بداد که وزن آن
یکصد رطل بود و آن عمود را ده حلقه زرین داشت که هر وقت آنرا می‌جنبانیدند از آن حلقها آوازی چون رعد بلند میشد و او را شمشیری داد [illegible]
از برق [illegible] که طول آن سه ذرع و عرض آن سه وجب بود که اگر بسنگ [illegible] و زرهی [illegible] بغریب داد و با او گفت
اکنون برو و اسلام بقوم خود عرضه کن در حال غریب از نزد شیخ بیرون آمد و از اسلام خود فرحناک بود و بسوی قوم خود همی رفت تا بدیشان برسید
ایشان سبب دیر کردن او را بپرسیدند غریب ماجرای خود را بر ایشان فرو خواند و اسلام بر ایشان عرضه داشت همگی مسلمان شدند و آن شب را
بخفتند علی الصباح غریب سوار گشته از بهر وداع بنزد شیخ شد او را وداع کرده با سواران همی رفتند که ناگاه سواری که در آهن غرق بود بغریب
حمله کرد و با او گفت ای پسر عرب اسباب هر چه ترا [illegible] بگذار و گرنه خود را بهلاکت خواهی انداخت آنگاه غریب نیز بر او حمله کرد و جنگی سخت
در میان ایشان روی داد که جوانان از بیم آن جنگ پیر میشدند [illegible] از هول [illegible] پس از آن سوار نقاب از رخ برکشید و او سهیم اللیل
[illegible] غریب پسر امیر مرداس بود و سبب آمدن او [illegible] این بود که غریب در وقتی که بسوی منزل غول کوهی روان شد سهیم غایب بود [illegible]
غریب را [illegible] مادرش [illegible] سهیم اللیل [illegible]
و بر اسب خود سوار گشته از پی غریب همی آمد تا ببرادر رسید و در میان ایشان رفت آنچه رفت پس چون سهیم روی خود بگشود غریب او را [illegible]
و سلامش داد و با او گفت ای برادر [illegible] سهیم گفت [illegible] میدان [illegible]
خویشتن بر تو معلوم کنم پس از آن هر دو برادر با سواران روان گشتند و غریب اسلام بسهیم اللیل عرض کرد سهیم مسلمان شد [illegible] تا بوادی
که غول کوهی را منزل بود [illegible] چون سعدان سواران را بدید گفت ای فرزندان سوار شوید و این غنیمت بیاورید [illegible] فرزندان او سوار شدند
و بسوی گروه روان شدند چون غریب آن پنج تن پلیدان [illegible] ایشان [illegible] گفت شما از کدام جنس هستید و از ما چه میخواهید
فلحون بن سعدان غول که بزرگترین فرزندان سعدان بود پیش آمد با غریب گفت از اسبان خویشتن فرود آیید و بازوان یکدیگر را ببندید
تا شما را بسوی پدر بریم که پاره‌ای از شما را بریان کند و پاره دیگر را در دیگ بپزد که دیر گاهی است گوشت آدمی نخورده غریب چون این سخن بشنید
به فلحون حمله کرد و عمود [illegible] از حلقهای عمود آوازی چون رعد بلند شد فلحون [illegible] پس غریب عمودی بر او بزد [illegible]
بسیار سبک بود چون عمود بر کتف فلحون [illegible] فلحون مانند نخل بریده بیوفتاد سهیم اللیل فرود آمده بازوان او را ببست و رسنی بگردنش [illegible]
مانند گاو [illegible] چون برادران فلحون برادر بزرگ را اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب چهار تن از ایشان را اسیر کرد [illegible]
ایشان بگریخت و بنزد پدر شد سعدان گفت ای فرزند ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند گفت ای پدر جوانی که [illegible]
[illegible] برادرانم را اسیر کرد چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت آفتاب بر شما [illegible] و آتش [illegible]
[illegible] پس از آن [illegible] درختی بزرگ از جای برکنده روی بغریب گذاشت و او [illegible]

او نیز وی پس او پیاده بهبرف و پسرش نیز از پا در روان بود تا غریب نزدیک شدند هنوز سخنی بر زبان نرانده بقوم غریب حمله کرد و با درختی
که در دست داشت ایشان را بزد و ده تن از ایشان را با خاک یکسان کرد پس از آن سهیم اللیل حمله کرد سهیم یک طرف و درخت از او دو کشته
بر زمین آمد غول غضبناک شد و درخت از دست بینداخت و روی بسهیم آورده او را بگرفت و بر زمین زد و باز کمند را بچنگال آورد
چون غریب برادر خود را در دست غول دید بانگ بر آورد و الله اکبر بلند کرد و زبان بنام ابراهیم خلیل و محمد علیه السلام بگشود چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و نهم شد برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون غریب برادر خود را
در دست غول اسیر دید بانگ بالله اکبر بلند کرده زبان بنام ابراهیم خلیل و محمد علیه السلام بگشود و بغول حمله کرده عمود بجنبانید و غول
از صفحهای عمود بلند کرد و عمود را بپهلوی غول کوبید غول بخود پیچید و بر زمین افتاد سهیم اللیل از دست او بیرون جست و غول بخود نیامد که
غریب خود را بازوان بسته و بقید اندر یافت چون پسرش حالت پدر بدید از میدان بگریخت غریب اسب بروی بینداخت و عمود بر میان
دو کتف او زد و در حال پسر غول از اسب بیفتاد غریب بازوان او را بسته نزد پدر برد و برادرانش برده در ریسمانها گران ایشان را بستند چون اشتران
ایشان را میکشیدند و به هر فرستند تا بدر برسیدند آنچه را پر از زر و سیم و حلی و گوهرها یافتند و در آنجا هزار و دویست عجمی دیدند که در قید
بودند انگاه غریب بکرسی و غول کوهی که اصلش از نسل حام بن شیث بن شداد بود بنشست سهیم در دست راست و سایر دلیران در دست
چپ او بایستادند پس از آن غریب بحاضر آوردن غول کوهی بفرمود و با او گفت ای پلید که خود را چگونه دیدی غول گفت یا سیدی خویشتن را
با فرزندان خود با ذلت و خواری بسته ریسمانها همی بینیم غریب گفت میخواهم که بدین اسلام داخل شوی و بیگانگی آفریننده شب و روز
و به پیغمبری ابراهیم علیه السلام اعتراف کنی سعدان غول با فرزندان خود دین اسلام را قبول کردند غریب گفت بند از ایشان برداشتند انگاه
سعدان غول بگریست و در پای غریب افتاده پای او را ببوسید غریب او را از آن کار منع کرد انگاه ایشان در صف استاده گان
بایستادند غریب گفت ای سعدان این عجمها کیستند سعدان گفت یا سیدی ایشان از بلاد عجم شکار منند و ایشان نخاسیند دختر شاپور
پادشاه عجم که فخرتاج نام دارد و با یکصد تن کنیزکان ماهروی در قید منند غریب گفت ای سعدان ایشان را چگونه دستگیر کردی سعدان
گفت یا سیدی من با پنج تن از فرزندان و پنج تن از غلامان خود بیرون رفتیم صیدی بدست نیاوردیم در کوه و صحرا پراکنده شدیم
و خویشتن را در بلاد عجم یافتیم و از بهر غنیمت میگشتیم که گردی پدیدار شد غلامی از غلامکان را فرستادیم که سبب گرد معلوم نماید
غلامک ساعتی غایب شد پس از آن باز گشته گفت ای خواجه این ملکه فخرتاج دختر شاپور پادشاه عجم و ترک و دیلم است و با او دویست
سوارانند انگاه با غلامان گفتم بشارت باد شما را که غنیمتی از این بزرگتر بدست نخواهد آمد پس من و فرزندان من بایشان حمله کردیم سیصد
تن از ایشان بکشتیم و باقی را اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفها که با او بود غنیمت آوردیم چون غریب این سخن بشنید با سعدان گفت
با ملکه فخرتاج در آمیختی یا نه سعدان گفت بزندگانی تو و باین دینی که بر آن داخل شده‌ام سوگند که با چشم خیانت او را ندیده‌ام غریب گفت
کاری کرده نیکو از آنکه پدر او پادشاهی عظیم است ناچار از پی او لشکر خواهد کشید و شهرها ویران خواهد کرد و اسیر کنندگان او را دستگیر
خواهد کرد هر کس در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار آید ای سعدان اکنون باز گوی که آن دختر کجاست سعدان گفت او را
با کنیزکان او در قصری جداگانه جای داده‌ام غریب گفت مکان او را بمن بنمای در حال سعدان غول برخاسته با غریب بسوی ملکه روان
شدند چون بقصر او برسیدند او را دیدند که محزون و گریان است چون غریب او را دید گمان کرد که آفتاب عکس است از او در حسن او خیره
و در کمان بچون او حیرت اندر شد که چندان جمال بچگونه در بشری آفریده است ملکه فخرتاج را نیز نظر بغریب افتاد دلبری دید که شجاعت از جبینش

آشکار

آشکار بود در حال ملکه از بهر او بر پای خواست و دست او را ببوسید و در پایش افتاد و گفت ای سر دلیران من در پناه توام مرا از دست این غول
برهان که میترسم از آنکه بکارت از من ببرد و آن سهل است همی ترسم که مرا بخورد و تو مرا خدمتکار کنیزکان خود کن غریب با او گفت
او و مالهایت نه اوقتی که بپدر خود برسی ملکه او را دعا گفت و بروی ثنا خواند پس غریب فرمود بند از عجمیان برداشتند انگاه رو بفخرتاج کرده
با او گفت که از بهر چه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول ترا بگیرد فخرتاج گفت ای خواجه پدر من و اهل مملکت
او و بلاد ترک و دیلم مجوسند و پرستش آتش می کنند و در مملکت ما دیری هست که آنرا دیر النار گویند و در هر عید دختران مجوس و دهقان
آتش پرستان و بزرگان آنجا جمع آیند و یکماه در آنجا مقیم شوند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون
آمدم و پدرم دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد که ناگاه این غول بر ما بتاخت بعضی را بکشت و باقی مانده را اسیر کرده در این
قلعه در زندان انداخت و مرا ماجرای همین بود انگاه غریب با او گفت بیم مدار که من ترا بقصر خودت و بنزد پدرت میرسانم فخرتاج او را دعا گفت
دست و پای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آنچه مال در منزل سعدان بود برون آورد و با مادران دستمزد گرفته و نماز
بجای آورد و همچنان غول و فرزندان غول و قوم غریب یکسره با غریب نماز بجای آوردند پس از آن غریب روی بسعدان کرده با او
گفت مرا بتفرج وادی ازهار ببر در حال سعدان برخاسته با غریب و دلیران او و فخرتاج و سواران او بیکباره بیرون آمدند سعدان غلامان
خود را بذبح کردن گوسپندان و طبخ نمودن چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزک بود و هزار تن غلامان داشت که اشتران و گوسپندان
میچرانیدند پس غریب بسوی وادی ازهار روان شده و همه آنجماعت با او بودند چون بوادی ازهار رسیدند غریب را از حسن آن مکان
عجب آمد و آنجا را چنان یافت که شاعر گفته است نظم ره افتاد بر شهر اطلسال ◦ و همه شجر طیرها موزون ◦ آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون ◦ چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت و نهم شد برآمد گفت
ای ملک جوان بخت چون غریب با آنجماعت بوادی ازهار شدند دیدند که مکانیست خرم و مرغان نغمه سنج هر یکی بر سر شاخی نغمه سرا هستند
و درختان میوه واز هر گونه میوه چندانست که در وصف نگنجد و شاعر این دو بیت را در وصف چنان مکان گفته است بیت گویی
که بوستان بهشت است بر زمین ◦ رضوان جامه و ششتری افکنده بوستان ◦ در تنگ هور موزرد و شاخ غضران ◦ حبذا برگ الوان او غریب را
پسند افتاد و فرمود که سراپرده فخرتاج را بزدند و خیمها در میان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنجا بگستردند غریب بنشست یاران را
جواز نشستن بداد انگاه طعام حاضر آوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان در نزد تو از باده چیزی هست با ما سعدان گفت آری ما را
خمها پر از شراب کهن است غریب گفت بیت بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی ◦ و یا چون تیغ بر کشیده چشم آفتابستی ◦ بپاکی گویی
اندر جام مانند گلابستی ◦ بنجو یا گویا اندر دیده بخواب خوابستی ◦ انگاه سعدان ده تن از غلامان را فرمود که چیزی بسیار از باده خوشگوار
حاضر آوردند و بباده نوشی بنشستند بخوردند و بنوشیدند و بنشاط اندر شدند و غریب را از اثر باده طرب افزون گشت و مهدیه را بخاطر
آورده این ابیات برخواند بیت یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ◦ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ◦ آه از این جور و تظلم که در این
دامگه است ◦ آه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود ◦◦◦ القصه تا سه روز در باده نوشی و لهو و لعب و تفرج بسر بردند پس از آن
میر بازگشته غریب برادر خود سهیم را بنزد خود بخواند و با او گفت یکصد سوار بر داشته بسوی پدر و مادر و قبیله خویشتن شو و ایشان را بدینمکان
بیاور تا بعیش و نوش بسر برند و من ملکه فخرتاج را بسوی پدرش خواهم برد و ای سعدان تو با فرزندان خود در همین قلعه مقیم باش تا من
بسوی تو باز گردم سعدان گفت از چه رهگذر مرا با خویشتن بسفر نبری گفت از آنکه تو دختر ملک شاپور را اسیر کرده اگر چشم او بر تو افتد

گوشت ترا بخورد و خون ترا بنوشد چون غول کوهی این سخن بشنید با آواز بلند بخندید و گفت یا سیدی بزندگانی تو سوگند که اگر نه آنکه مقیم بودیم بر سر عهد
ابکه ما غول وکت بهمه ایشان بنوشانم غریب گفت تو بر چه جستی که گفتی لیکن تو در قلعه خود بنشین تا من بسوی تو باز گردم سعدان گفت سمعاً و طاعةً
پس سهیم اللیل بسوی قبیلهٔ بنی قحطان روان شد و غریب با قوم خود و سواران عجم فرخ تاج را برداشته بسوی ملک عجم روان شد اما ایشان را که
بر نیکو نشده و اما ملک شاپور با انتظار آمدن دختر خود از دیر نار بنشست تا آنکه سبعا سر آمد و فرخ تاج باز نیامد و ملک شاپور را چهل وزیر بود
بزرگترین ایشان وزیر دیدان بود ملک او را به پیشگاه بخواست و با او گفت ای وزیر با شش روز دخترم باز گشت و میعاد بگذشت و از وی
خبری باز نرسید تو اکنون رسولی بسوی دیر نار بفرست تا خبر او را تحقیق کرده باز گردند در حال وزیر سرهنگی را حاضر آورد و بسوی دیر نار بفرستاد
فرستاده به دیر رسید و از راهبان فرخ تاج را جویان گشت راهبان گفتند امسال ما او را ندیده ایم فرستاده بسرعت باز گشت و وزیر را از آنچه
شنیده بود آگاه کرد و وزیر به پیشگاه ملک شتافت و او را از واقعه آگاه کرد حالت ملک دگرگون شد و تاج از سر بینداخت و موی ریش
پاک بکند و بیخود بیوفتاد کلاش میفشاندند تا بخود آمد و با دل محزون بگریست بدانسان که شاعر گفته شعر دانی که چون همی گذرانم بروزگار
روزی که چنو میکنید روز محشر است ✿ ای آنکه در فراق توام چشم اشکبار ✿ چون گوش روزه دار بر الله اکبر است ✿ پس از آن ده تن از سرهنگان
بخواست و فرمود که با ده هزار لشکر سوار شوند و هر سرهنگی بکشوری رفته ملکه فرخ تاج را جستجوی کنند و از خبر او آگاهی یابند در حال سرهنگان
هر یک بسوی اقلیمی شتافتند و اما مادر فرخ تاج با کنیزکان خود جامه سیاه پوشیدند و خاکستر نشین شدند و نوحه و گریستن آغاز کردند
ایشان را کار بدینجای رسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت و یکم** برآمد گفت ای ملک
جوان بخت ملک شاپور لشکر را بجستجوی فرخ تاج بفرستاد و مادر فرخ تاج جامه سیاه پوشیده بماتم بنشست و اما غریب ده روز راه بپیمود روز
یازدهم گردی بزرگ پدید شد چون غریب آن گرد بدید امیری را از عجم فرمود که خبر آن گرد باز آورد و فرستاده اسب بتاخت تا اینکه
بدان گرد رسید و قومی را بدید از یکی جویان شد او گفت از قبیلهٔ بنی قحطان هستیم و امیر ما صمصام بن جراح است و پنج هزار سوار هستیم و از پی
غنیمت میگردیم آنگاه فرستاده باز گشت و خبر او با غریب باز گفت غریب بمردان بنی قحطان و سواران عجم بانگ برزد که بجنگ آماده شوید
ایشان آماده گشتند و پیش رفتند که اعراب برسیدند و الغنیمة الغنیمة بگفتند آنگاه غریب بانگ بر ایشان زد و گفت یا کلاب العرب خدا تعالی شما را
ذلیل و خوار خواهد کرد پس از آن بر ایشان حمله کرد و نام بزرگ خدا بر زبان راند و از دین ابراهیم خلیل علیه السلام یاری جست پس در میان ایشان گرد و
قتال سخت و جنگی بزرگ واقع شد و تا هنگام شام یکدیگر را همی زدند و همی کشتند چون تاریکی جهان را فرا گرفت دلیران از هم جدا گشتند غریب
قوم خود را تفقد کرد پنج تن از بنی قحطان و هفتاد و سه تن از عجم کشته یافت و از قوم صمصام بیش از پانصد تن هلاک شده بودند پس از آن
صمصام فرود آمد و از خواب و خورد وا ماند و با قوم خود گفت من در تمامت عمر قتالی چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر
و گاهی با عمود مقاتله میکرد و لیکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و او را از میان بر دارم و اما غریب چون بسوی قوم خود باز گشت
ملکه فرخ تاج او را ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون و گریان و هراسان بود و پیش آمده رکاب غریب را ببوسید و با او گفت ای [illegible]
و ای سوار شجاع دستهای تو شل مباد و دشمنان روی خوشی نبینند سپاس خدای را که بسلامت از این واقعه باز آمدی و من بر تو
بسی بیم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دلداری داد و با او گفت ای ملکه جهان هراس مکن که اگر این بادیه از دشمنان
مالامال شود همه را بیاری خدای بزرگ هلاک کنم ملکه فرخ تاج او را سپاس گفت و نصرت او دعا کرد و پس از آن نزد کنیزکان خود باز گشت
و غریب از اسب فرود آمده گرد از رخسار پاک کرد و دست از خون کافران بشست و پاسبانان بنوبت کماشته آن شب را بخفتند چون [illegible]

شده

شده همه گروه سوار گشته بمیدان برآمدند نخستین کسیکه اسب در میدان راند غریب بود که بکنار در نزدیک و فریاد هل من مبارز بلند کرده در حال
دلیری از دلیران بمبارزت بدر آمد و بغریب حمله کرده با او گفت ای پستترین اعراب بمبارزت با او برآ [illegible]
در دست داشت و دبوس بلند کرده خواست غریب را بزند دبوس از او میل کرده بر زمین آمد و [illegible] بر زمین فرو شد و هنوز آن دلیر
دبوس بلند نکرده بود که غریب عمودی بر روی بزد و جبهه او را بشکافت و در دم او بسوی دوزخ سپری شد آنگاه غریب مبارز دیگر
خواست و دیگری بمبارزت قدم نهاد کشته شد تا ده تن از کافران بمبارزت بر آمده کشته شدند چون کافران شجاعت غریب را نظر کرده
طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان بخشم شد و خود بمبارزت برآمد و در برابر غریب بایستاد و با او گفت یا کلب العرب آیا کار تو
بدینجای رسید که مردان مرا میکشی غریب گفت دامن فرو بند و دست بکوتاهی مردان خود بکش و در حال صمصام بغریب حمله کرد و غریب
نیز با او سخت تر از [illegible] بمقاومت شتافت هر دو با هم دلیرانه جنگ کردند و پیش از پنجاه حمله در میان ایشان رد و بدل شد و هر دو گروه
در مجادله ایشان حیران بودند که ناگاه عمودی از غریب بر روی بیامد و او را کشته بر زمین انداخت آنگاه قوم صمصام بغریب حمله آوردند و غریب
بر ایشان حمله کرد و با آواز بلند بگفت الله اکبر خذل من کفر [illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب شصت و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت غریب بقوم صمصام حمله کرد و الله اکبر بگفت و ایشان چون کافران
نام خداوند سبحانه بشنیدند با یکدیگر گفتند این سخن چیست که دلهای ما را بلرزه در آورد و هول بازوی ما را ببرد و در تمامت عمر این نام را
نشنیده بودیم پس از آن با یکدیگر گفتند از این جوان باز گردید که این نام را باز پرسیم آنگاه جنگ از ایشان کرانه کرد و از اسبها فرود آمدند و بزرگان
ایشان در یکجای جمع آمدند و با هم مشورت کردند و [illegible] نزد غریب بفرستادند آنگاه ده تن از بزرگان قوم بسوی غریب بفرستاده و [illegible]
با قوم خود در خیمهای خویشتن نشسته بودند و در عجب بودند که طایفه صمصام از بهر چه ترک قتال کردند در آن هنگام ده تن فرستادگان قوم صمصام
پدید شدند چون بحضور غریب رسیدند زمین ببوسیدند و او را گفتند غریب با ایشان گفت شما از بهر چه از قتال باز گشتید گفتند ای [illegible]
تو ما را از آن کلمه که بر گفتی بهراس اندر کردی و دلهای ما را ببریدی غریب گفت شما پرستش که میکنید گفتند یغوث و یعوق [illegible] غریب گفت
ما را پرستش بخداوند یگانه است که بر همه چیز قادر و توانا است که همه چیز را او آفریده و روزی بندگان را بهم او رساند و اوست که آسمانها را او برافراشته
و زمین را او بگسترده چون آن قوم سخن غریب بشنیدند دلهای ایشان بگشود و بگفتن کلمه توحید رغبتی تمام کردند و گفتند پروردگار حق و خلاق
مطلق اینست آنگاه با غریب گفتند چه بگوییم که مسلمان شویم غریب گفت بگویید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله پس آن ده تن مسلمان شدند
و غریب با ایشان گفت اکنون بسوی قوم خویشتن بروید اسلام را بر ایشان عرضه داشته و راه حق و ایمان درست را به ایشان شرح دهید و در حال
ایشان برخاسته بسوی قوم خویش رفتند و اسلام را بر ایشان عرضه کردند و راه حق بر ایشان بنمودند ایشان نیز از دل خالص مسلمان شدند
و آن کسان بسوی غریب باز برگشتند و پیش آمدند بحضرت غریب رسیدند و او را دعا گفتند پس از آن گفتند یا سیدی ما اکنون بندگان
توایم هر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا بجای آریم و حکم ترا طاعت کنیم هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدا ما را بسبب تو هدایت
گردانید غریب ایشان را بنواخت و گفت بمنزلهای خویشتن باز گردید و با مال و فرزندان خویشتن برداشته بوادی [illegible] روان شوید که من فرخ تاج
نزد پدرش ملک شاپور رسانیده باز آیم ایشان گفتند سمعا و طاعة پس از آن کوچ کرده بسوی قبیلهٔ خود رفتند و از اسلام خود [illegible] خرسند
بودند چون بقبیله رسیدند خویشان خود را باسلام خواندند ایشان [illegible] آنگاه اموال و چارپایان خود را برداشته بوادی [illegible] روان شدند چون
نزدیک گشتند غول کوهی با فرزندان خود باستقبال ایشان برآمد و با ایشان بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان بپرسید ایشان ماجرای خود را

با غریب بیان کردند سعدان غول از آمدن ایشان فرحناک شد و ایشان را در جایگاه نیکو فرود آورد و با ایشان احسانهای بی اندازه کرد ایشان را ماهری
مرجسان شد و اما غریب با ملکه فخرتاج از آن مکان کوچ کرده بشهر اسپانیز روان شد چون نزدیک رسیدند در روز ششم گردی برخواست غریب بجهت
از آنجا از بهر استخبار خبر سنانی فرستاد و برفت و بزودی باز آمد و گفت ای امیر این گرد از هزار سوار است که ملک شاپور ایشان را بجستجوی
ملکه فخرتاج بیرون فرستاده چون غریب از این آگاه شد قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها برپا کنند و امیران بنی قحطان و سواران
عجم فرود آمدند و خیمه ها بزدند تا اینکه لشکر ملک شاپور برسیدند مردان عجم که سواران ملکه فخرتاج بودند ایشان را استقبال کردند و سرهنگ ایشان را
بحاضر بودن ملکه بیاگاهانیدند و نیکو ... باز گفتند سرهنگ لشکر ملک شاپور نزد ملک غریب آمد و زمین ببوسید و
از حالت ملکه فخرتاج باز پرسید ملک غریب او را بخیمه ملکه فرستاد و سرهنگ بسوی سرادق ملکه برفت و ایستاد و او را ببوسید و آنچه
ملکه بدید و مادر او در قید بود همه را باز گفت ملکه نیز ماجرای خود را که چگونه ملک غریب او را از غول خلاص داده بود بیان کرد چون تقریر بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و سیم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه فخرتاج آنچه از غول بروی
رسیده بود باز گفت و خلاص یافتن خود را بسبب ملک غریب بیان کرد و گفت اگر فضل الهی و یاری ملک غریب نبود غول مرا بخورده اکنون بپدر من
واجب است که نیمی از مملکت خود را بدو دهد پس از آن سرهنگ ملک شاپور برخواسته نزد غریب شد و دست و پای او را ببوسید و شکر احسان او
بجای آورد و گفت ای امیر میخواهم که با اجازت تو بشهر اسپانیز باز گشته ملک را بشارت گویم غریب گفت برو و مژدگانی از او بگیر در حال سرهنگ روان
شد پس از آن غریب نیز کوچ کرده ولیکن سرهنگ پیشتر بشتابید تا اینکه باسپانیز برسید و بقصر ملک در آمد و بحضور ملک دستوری خواسته بجایگاه
ملک حاضر گشت و در پیش ملک زمین ببوسید ملک گفت ای بشیر چه خبر داری سرهنگ گفت تا مژدگانی بحکم بشارت ندهم ملک گفت تو بشارت
باز گوی که من ترا خوشنود خواهم کرد سرهنگ گفت ای ملک جهان چشم تو روشن باد که ملکه فخرتاج در رسید چون شاپور نام دختر خود فخرتاج
بشنید بیخود بیفتاد گلابش بزدند تا بخود آمد و با ملک سرهنگ نزدیک شد و او را نزدیک خود خواند و حدیث باز پرسید سرهنگ شرح ماجرای ملکه
فخرتاج را با ملک باز گفت چون ملک این سخن بشنید دستهای خود را بیکدیگر بسود و بحالت فخرتاج افسوس خورد پس از آن دو هزار دینار [illegible]
بر دو کوزه سرهنگ بفرمود و حکومت ملک اصفهان و نواحی آن را بسرهنگ واگذاشت پس از آن امیران و سرهنگان را فرمود که سوار گشته باستقبال ملکه
پذیره شوند و خواجه سرایان نزد مادر ملکه رفتند و او را بشارت گفتند مادر ملکه فرحناک گشته خلعتی گران قیمت با هزار دینار زر سرخ بشارت گوی را
مژدگانی داد و چون اهل شهر این خبر بشنیدند بازارها و محلتها بیاراستند و طرب و نشاط در پیوستند و ملک شاپور سوار گشته پیش رفتند تا اینکه غریب را بدیدند
آنگاه ملک شاپور پیاده گشت و گامی چند باستقبال غریب پیاده رفت در حال غریب نیز پیاده گشته بسوی ملک بیامد چون بیکدیگر رسیدند
هم آغوش شدند و ملک خم گشته دست غریب ببوسید و شکر احسان او را بجای آورد و خیمه ها در برابر یکدیگر برافراشتند و ملک شاپور نزد دختر
خود در رفته او را در آغوش گرفت و ملکه فخرتاج حکایت خود را با پدر حدیث کرد و خلاص دادن غریب او را از دست غول باز گفت پدرش
با او گفت ای سر خوبان و ای شمع نیکوان بجان تو سوگند که او را چندان چیز دهم و با او چنان احسان کنم که در وصف نیاید ملکه گفت ای پدر
او را داماد خود کن تا در بلاد دشمنان ترا یار شود که او دلیر شجاع است و این سخن را ملکه نگفت مگر اینکه شیفته حسن و شجاعت غریب شده بود
ملک گفت ای دختر آیا خبر داری که ملک خوردشاه پادشاه شیراز دیبا و یکصد هزار دینار زر بخشید و او خداوند مملکت و لشکر بی پایان است
پس چون ملکه سخن پدر بشنید گفت ای پدر آن کسی را که گفتی من او را نمیخواهم اگر مرا بتزویج او اکراه کنی خود را بکشم آنگاه ملک از نزد فخرتاج بیرون
آمده بخیمه غریب رفت غریب برپای خواست و ملک بنشست و چشم از روی غریب بر نمی داشت و از دیدن او سیر نمی شد با خود گفت بخدا سوگند

کدوم تن

کرد دختر من در محبت این عرب زاده معذور است پس از آن طعام حاضر آوردند بخوردند و بخفتند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهر روان
شدند تا بشهر رسیدند و ملک شاپور و غریب با هم از دروازه شهر درون شدند و در آن روز شادمانی بزرگ داشتند و فخرتاج بقصر خود در آمده در بستر
عزت بنشست مادر فخرتاج و کنیزکان او از لقای او شادمان شدند و شادمانی و طرب آغاز کردند ملک شاپور بتخت سلطنت نشسته غریب را در پهلوی
خویشتن بنشاند و وزرا و امرا و نواب و حجاب از چپ و راست صفها برکشیدند و ملک را بآمدن ملکه تهنیت گفتند ملک با بزرگان دولت
گفت هر کس مرا دوست میدارد غریب را خلعتی دهد پس خلعتها بسوی او مانند باران فرو ریخت و تا ده روز بزم ضیافت از بهر غریب
فرو چید پس از آن غریب قصد سفر کرد ملک او را خلعتی بخشیده او را بدین سوگند داد که سفر نکند پس از یکجا غریب گفت ای ملک
من دختری از دختران عرب خواستگاری کرده ام میخواهم که بآنجا رفته بزم عروسی فرو چینم و آن دختر را بیاورم ملک گفت نامزد تو بهتر است
یا فخرتاج غریب گفت ای ملک جهان جان پاک کجا و عالم خاک کجا کنیز را با خاتون چه نسبت است ملک شاپور گفت فخرتاج از کنیزکان تو شد
که تو او را از چنگال غول خلاص کرده و او را جز تو شوهری نیست در حال غریب برخواسته زمین ببوسید و گفت ای ملک تو پادشاهی و من
از خیل گدایانم بایست که تو از من مهری گران بخواهی که بداده آن نتوانم ملک گفت ای فرزند بدان که ملک خوردشاه پادشاه شیراز
فخرتاج را خواستگاری کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد ولیکن من ترا بهمه مردان برگزیده ام و ترا تیغ مملکت و سپر حادثات کرده ام
پس از آن ملک روی ببزرگان دولت کرده گفت ای بزرگان مملکت گواه باشید که من فخرتاج را با غریب تزویج کردم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و چهارم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت ملک شاپور با بزرگان قوم گفت گواه باشید
که من دختر خود فخرتاج را بفرزند خود غریب تزویج کردم آنگاه غریب با ملک گفت مهری با من شرط کن که از بهر تو بیاورم ملک گفت مراد قلعه [illegible]
بن عاد بن شداد و مال و ذخایر [illegible] ملک شاپور گفت ای فرزند من از تو مال نمیخواهم و از تو مهر نمیگیرم که سر جمرقان ملک [illegible]
غریب گفت ای ملک جهان بسوی قوم خود رفته ایشان را بیاورم و بر سر دشمن تاخته مملکت او را ویران سازم ملک او را ثنا گفت و [illegible]
ملک را این بود که اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده باز نخواهد گشت پس چون بامداد شد ملک سوار گشته غریب را بسواری امر فرمود و لشکریان
نیز سوار شدند و بمیدان در آمدند ملک دلیران را فرمود که نیزه بازی کنند تا اندوه از دل ببرد و شجاعان عجم با یکدیگر ببازی مشغول
شدند پس از آن غریب گفت ای ملک جهان قصد من آنست که با دلیران عجم بازی کنم ولی مرا شرطی است و آن شرط اینست که جامه سفید
بر تن بپوشند و نیزه ها بی سنان بزنند و کهنه زعفران آلوده را بر سر نیزه من ببندند از هر شجاعی که ترا هست سوار بیاید و نیزه بی سنان
اگر بمن غالب آید من خون خود را بر وی حلال کنم و اگر من بر وی چیره شوم در سینه او علامتی بگذارم آنگاه ملک بانگ بنقیب لشکر زد و گفت دلاوران
لشکر را حاضر کند نقیب هزار و دویست تن از بزرگان عجم برگزید و ملک بزبان عجمی با ایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا
دارد بجای آورم آنگاه پیش رفتند و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده و از ابراهیم خلیل یاری جست و دلیری که بغریب حمله
کرده بود طاقت جنگ نیاورده غریب علامتی با آن زعفران در سینه او بگذاشت و چون خواست از برابر غریب بگریزد غریب با نیزه از کمر
او بزد و از اسبش بزیر انداخت غلامان او را از زمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت برآمد غریب علامتی بسینه او بگذاشت سوم و
چهارم و پنجم همچنین بمبارزت برآمدند و پیوسته یلان یکی یکی می آمدند تا اینکه غریب بر همه ایشان علامت بگذاشت و خدای تعالی او را نصرت
داد آنگاه از میدان برآمدند و در ایوان بنشستند سفره طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملک شراب بخواست به باده گساری مشغول شدند
در آن هنگام غریب را طرب بر زبان رفت و با کمی شراب از مجلس بدر آمد و مستانه همی رفت که بقصر ملکه فخرتاج در آمد ملکه چون او را بدید بیهوش

از تن بپرید و بانگ بر کنیزکان زد که بمنزلهای خویشتن بیرون روید کنیزکان در حال پراکنده شدند و بسوی منزلهای خویش رفتند آنگاه مهدیه برخاسته
دست غریب را ببوسید و با او گفت آفرین بخواجه که مرا از غول خلاص کرد و من ناسپاسم کنیزک او هستم پس او را بخوابگاه خود بکشید و غریب را
شهوت غالب آمده بکارت از او برداشت و در نزد او تا بامداد بخفت و ملک را گمان این بود که غریب بخفته است پس چون بامداد شد
غریب نزد ملک شد ملک از بهر او بر پای خاست و او را در پهلوی خود بنشاند پس از آن بزرگان دولت در پیشگاه ملک حاضر آمدند و از چپ
و راست او بایستادند و در شجاعت غریب حدیث میکردند و می گفتند پاک است آن خدایی که چندین شجاعت در این خورده سالی
عطا فرموده و ایشان درین گفتگو بودند که ناگاه از منظره گردی دیدند که بسوی شهر همی آید ملک بانگ بر زد و گفت خبر این گرد بیاورید
سواری بسوی گرد بشتابید و از او آگاه گشته باز گشت و گفت ای ملک در زیر گرد یکصد تن سوارانند که سر ایشان سهیم اللیل نام دارد چون
غریب این سخن بشنید گفت ای ملک او برادر من است که من او را از بهر کاری فرستاده بودم و اکنون باید بملاقات او بیرون روم در حال
غریب سوار گشته صد سوار از بنی قحطان و هزار سوار از دلیران عجم با او برفتند تا به سهیم اللیل برسیدند آنگاه هر دو پیاده گشته و یکدیگر را در آغوش کشیدند
پس از آن سوار گشتند غریب گفت ای برادر پیوندان خود را در قلعه صاص بن عاد و در نزد ... وا ... سهیم اللیل گفت ای
آن سگ غدار یعنی مرداس چون شنید که تو قلعه غول کوهی را مالک شدی بلا ... گفت اگر من از این دیار کوچ نکنم غریب بیاید
و دختر من مهدیه را بی صداق از من بگیرد پس از آن دختر خود را با پیوندان و نزدیکان خود برداشته قصد سرزمین عراق کرده بکوفه داخل شد
و از ملک عجیب حمایت جست و میخواهم که دختر خود مهدیه را بملک عجیب تزویج کند چون غریب سخن سهیم اللیل بشنید نزدیک شد که از غایت غضب
روانش از تن برود آنگاه گفت بدین ابراهیم خلیل سوگند که بزودی بسوی عراق شوم و در آنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادر خود
سهیم اللیل بقصر ملک در آمدند و زمین ببوسیدند ملک از بهر غریب بر پای خاست و سهیم اللیل سلام داد پس از آن غریب ملک را از ماجرا
آگاه کرد ملک دو سرهنگ از سرهنگان خود را فرمود که هر یک هزار سوار از شجاعان عرب و عجم آماده کرده بسفر عراق بسیجند پس از آن
کوچ کرده همی رفتند تا بقلعه صاص بن عاد برسیدند غول کوهی با فرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شده قدمهای غریب ببوسیدند
غریب ماجرا بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ای خواجه تو در این قلعه بنشین من با فرزندان خود بسوی عراق شوم و آنجا را ویران کنم و همه
لشکریان آنجا را دستگیر کرده بپیش تو آورم غریب گفت ای سعدان همه باهم روان شویم پس سعدان بسیج سفر کرده هزار سوار پیاده ...
پس از آن همگی بقصد عراق روان شدند غریب را کار بدینجای رسید و اما امیر مرداس با قوم خود روان گشته بسرزمین عراق برسید و هدیتی نیکو
ترتیب داده آن هدیت در کوفه بنزد عجیب حاضر کرد و زمین ببوسید و او را بدان سان که پادشاهان را دعا گویند دعا گفت و از او پناه خواست
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون مرداس
در پیش عجیب حاضر شد با او گفت ای سید من بتو پناه آورده ام عجیب گفت ترا که ستم کرده تا من ستم او را از تو بردارم اگرچه ملک شاپور پادشاه
عجم و دیلم باشد مرداس گفت ای ملک جهان مرا ستم نکرده مگر کودکی که من او را در کنار خود پرورده ام و او را در کنار مادر خود در بیابانی یافتم
و مادر او را تزویج کردم و آن زن از من پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهاده ام و آن کودک غریب نام دارد و آن پسر در کنار من نشو و نما کرد
اکنون برقیبت سوزنده و محنتی است بزرگ امیر حسان سید بنی نبهان را کشته و مردان او را هلاک کرده و بدلیران چیره شده و مرا دختری است
که جز تو کسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را از من بخواست من سر غول کوهی را مهر دختر طلبیدم آن پسر بسوی غول کوهی رفت و او را اسیر کرد
و اکنون غول کوهی نیز از جمله خادمان اوست و شنیده ام که آن پسر مسلمان گشته و مردان را بدین خود میخواند و دختر ملک شاپور را از دست غول بگرفته

کرده

کرده و قلعه صاص بن شیث بن شداد بن عاد را مالک شده که در آنجا ذخیرههای اولین و آخرین است و گنجهای پیشینیان در آنجا جمع است آن پسر
دختر ملک شاپور را بشهر پدرش برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با ملکهای عجم چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه اش زرد شده
و حالتش دیگرگون گشت و بهلاک خویشتن آماده شد آنگاه گفت ای مرداس آیا مادر این جوان در نزد تست یا در نزد اوست مرداس
گفت اکنون در خیمه من است عجیب گفت نام او چیست مرداس گفت نام او نصرت است عجیب گفت او را حاضر کن چون او را حاضر
آوردند عجیب بسوی او نظر کرده او را بشناخت و با او گفت ای پلید کجا شدند آن دو غلام که با تو فرستادم نصرت گفت از بهر من
یکدیگر را کشتند در حال عجیب تیغ برکشیده او را دو نیمه ساخت پس از آن وسواس اندرونش پدید شد و گفت ای مرداس دختر خود را
بمن تزویج کن مرداس گفت او کنیزی است از کنیزکان تو و من نیز از بندگان توام عجیب گفت قصد من اینست که آن حرامزاده ناپاک
غریب را ببینم و گونه گونه رنجها بدو بچشانم و به بدترین ... او را بکشم آنگاه سی هزار دینار مهر دختر مرداس را بدو بداد و یکصد شقه از زر
هزار نقش عطا کرد پس از آن مرداس آن مهر گران را برداشته بکار مهدیه مشغول شد ایشان را کار بدینجای رسید و اما غریب از قلعه
غول کوهی روان گشته بجزیره که اول بلاد عراق بود برسید و آنجا شهری بود بزرگ و استوار غریب سواران را بفرود آمدن در آن مکان
بفرمود چون مردان شهر فرود آمدن لشکر بدیدند دروازه های شهر را فرو بستند و برجها را محکم کردند و ملک را از حادثه آگاه کردند ملک
از منظره نظاره کرد لشکری انبوه دید گفت ای قوم این جماعت چه میخواهند گفتند ندانستیم و آن ملک را نام دامغ بود و از ... دلیران
دلیران جنگی است و شجاعان غلبه میکرد و از جمله خادمان او مردی بود عیار که سبع قفار نام داشت او را ... بخواند با ... ملک
با او گفت در میان این لشکر شو و خبر باز آور آنگاه عیار چون باد همی رفت تا بخیمههای غریب رسید جماعتی برخواستند با او گفتند تو کیستی
و چه میخواهی گفت من از نزد خداوند این شهر بسوی امیر شما رسولم اندر حال او را بنزد خرگاه غریب بردند و غریب را از آمدن او آگاه
کردند غریب او را بخواست چون در پیشگاه غریب حاضر شد زمین ببوسید و او را دعا کرد و ثنایش گفت غریب از حاجت او پرسید
گفت من از نزد خداوند این جزیره ملک دامغ برادر ملک کندمار رسولم چون غریب سخن رسول بشنید سر ... رسول گفت نام
تو چیست گفت نام من سبع قفار است غریب گفت بسوی ملک دامغ بازگرد و با او بگو که خداوند این خیمهها غریب بن ملک کندمار است که از ...
بسوی ملک ستمکار یعنی ملک عجیب آمده و در حال رسول بیرون رفته بسوی ملک دامغ بشتابید چون نزد ملک دامغ شد سلام داد و زمین ببوسید
ملک دامغ گفت ای سبع قفار چه خبر داری سبع قفار گفت ای ملک خداوند این لشکر پسر برادر تست پس همه ماجرا از غریب شنیده بود با ملک دامغ
بازگفت ملک دامغ گمان کرد که خواب می بیند و با سبع قفار گفت ترا بخدا سوگند میدهم اینکه گفتی راست بود یا نه سبع قفار گفت بجان ملک تو
سوگند که جز راستی سخن نگفتم پس در آن هنگام ملک دامغ بزرگان قوم را بسواری فرمان داد و بزرگان دولت سوار شدند و ملک نیز سوار گشته
همی رفتند تا بخیمهها برسیدند چون غریب از آمدن ملک دامغ آگاه گشت از بهر ملاقات او بیرون آمد و او را ملاقات کرده یکدیگر را در آغوش
گرفتند و بخیمهها باز گشتند و با فرخها بنشستند پس از آن ملک دامغ روی بغریب کرده با او گفت مرا حسرت خونخواهی پدرت در دل
و ... با برادرت یاری ... از آنکه لشکر بسیار داشت غریب گفت ای عم اینک من بخونخواهی پدر آمده ام که ننگ را از خویشتن بردارم
ملک دامغ گفت ای پسر برادر ترا دو خونخواهی باید یکی خونخواهی پدر و یکی خونخواهی مادر غریب گفت با مادرم چه روی داده ملک دامغ گفت مادرت را
... عجیب بکشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
غریب چون سخن عم خود ملک دامغ بشنید از سبب قتل مادر باز پرسید ملک دامغ ماجرای مادر با او حدیث کرد و گفت مرداس دختر خود را بعجیب

تزویج کرده و اکنون قصد عروسی دارد و غریب چون سخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود بیوفتاد و نزدیک بود که هلاک شود پس از ساعتی
بخود آمد و بانگ بر لشکر زد و گفت سوار شوید ملک دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و با مردان خود در رکاب تو باشم
غریب گفت ای عم نیکو خصال مرا مجال صبر نماند تو مهیا گشته در کوفه خود را بمن برسان پس از آن غریب بشتاب هرچه تمامتر روان
شد تا بشهر بابل برسید مردان آنشهر از آمدن غریب هراس کردند و نام ملک آنشهر ملک جمک بود و بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم
داشت پس غریب در خارج شهر بابل لشکریان را فرود آمدن فرمود و کتابی بملک شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول بشهر درآمد بانگ
برزد که من رسول ملک غریبم دربانان او را بسوی ملک جمک بردند و ملک را از آمدن رسول آگاه کردند ملک او را بخواست چون رسول
در نزد ملک حاضر شد زمین ببوسید و کتاب ملک غریب بر وی بداد و ملک جمک کتاب گشوده بخواند و مضمون کتاب این بود الحمد لله
رب العالمین پس از ثنای پروردگار بدانکه این کتاب از نزد غریب بن ملک کندم خداوند عراق و پادشاه کوفه است بسوی ملک جمک
که در ساعت رسیدن این کتاب بسوی تو ترا جوابی نباید بجز آنکه بتها بشکنی و بخدای یکتا پرستش کنی و اگر چنین کنی امروز را بر تو
هم نزین روز را کنم والسلام من اتبع الهدی چون ملک جمک کتاب بخواند چشمانش بگردید و گونه اش زرد گشت بانگ بر رسول زد و
با او گفت که بسوی امیر خود باز گرد و با او بگو که فردا هنگام بامداد من و او را وقت جدال است در حال رسول باز گشت و غریب را از آن
آگاه کرد غریب قوم خود را بتهیه قتال بفرمود پس از آن ملک جمک فرمود که خیمها در برابر خیمهای ملک غریب بزدند و لشکر از شهر بیرون
معراج بر آمد و آفتاب بر هر دو گروه بدر آمد با بانگ بختند چون بامداد شد هر دو گروه سوار شدند و صفها بیاراستند و طبلهای جنگ فرو کوفتند
نخستین کسیکه بمبارزت بدر آمد غول کوهی بود و درختی بزرگ بر دوش داشت در میان دو گروه بانگ برزد که منم سعدان غول اگر کسی مبارزت
من خواهد آمد بنزد وی باید آنگاه سعدان غول بانگ بر فرزندان خود زد و گفت هیزم و آتش بیاورید و آتش بر فروزید که من بسی گرسنه ام و حال
فاذن سعدان هیزم جمع آورده در میان میدان آتش بر افروختند آنگاه دلیری از کافران بمبارزت غول بر آمد و عمودی آهنین همچون
بر دوش داشت بر سعدان حمله کرد و با او گفت ای سعدان وای بر تو بگرد چون سعدان سخن او بشنید بر آشفت و درخت را که بر دوش داشت
بر هوا برد و بر آن دلیر فرود آورد و درخت بعمود بر آمد و درخت و عمود هر دو بر سر آن دلیر برآمدند و استخوانهای او را در هم شکستند و آن دلیر
شکل ببرد و برزمین بفتاد پس سعدان غول بانگ بر غلامان زد که این گوساله فربه را با آتش کشید و او را بسرعت بریان کنید آنگاه غلامان سعدان
بر فور پوست از آن کافر بر کشیدند و او را در آتش بریان کردند پس سعدان غول بیامد و در دندان او را پاک بخورد و استخوانهای او را بمکید
چون کافران کار سعدان را بدیدند اندام ایشان بلرزید و حالتشان دگرگون شد و گونه ایشان متغیر گشت با یکدیگر گفتند هر کس که بمبارزت
این غول برود غول او را بکجا بخورد و استخوانهای او را بخواهد مکید پس لشکریان کفار از قتال باز ایستادند و از سعدان غول و فرزندان وی هراسان
اندر شدند و بسوی شهر گریختن بگرفتند آنگاه غریب بانگ بر قوم خود زد و با ایشان گفت بگریختگان هجوم آورید پس سواران عرب و دلیران عجم بر
ملک شهر بابل و لشکر او کمر گشتند و تیغ بر ایشان نهادند و بیست هزار تن از ایشان بکشتند و بشهر اندر شدند و بقصر ملک جمک هجوم آوردند آنگاه
سعدان غول عمودی آهنین از یاره کشتگان بگرفت و روی بقصر نهاد و ملک جمک او را پیش آمد سعدان غول او را با عمود بکوفت و هر کس که در قصر ملک
بود همه را در هم کوفت در آن هنگام از مردان آواز الامان الامان بلند شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب ششصد و سی و هفتم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت سعدان غول چون بقصر ملک جمک در آمد و ساکنان آنجا را با عمود در هم کوفت مردان شهر امان خواستند
سعدان با ایشان گفت ملک جمک را با زنان ببستند سعدان غول او را از جای کشید و بر دوش گرفت و بنزد ملک غریب رسید و با پیش غریب

بداشت

بداشت چون ملک جمک بخود آمد خویشتن را بسته دریافت که سعدان غول بر سر او ایستاده میگفت که امشب از گوشت ملک جمک طعام خواهم خورد
چون ملک جمک سخن غول بشنید روی بملک غریب کرد و با او گفت ای ملک مرا در پناه خود جای ده ملک غریب گفت مسلمان شو تا از غول ایمن
برهی و از عذاب پروردگار نجات یابی در حال ملک جمک از دل و زبان مسلمان شد و ملک غریب بگشودن بازوان او بفرمود و اسلام
بر قوم او عرضه داشت تا همت قوم او مسلمان شدند و بخدمت ملک غریب قیام کردند و ملک جمک بشهر خویش داخل شد و طعام و شراب بنزد
ملک غریب و لشکریان او بیرون فرستاد و آن شب را در آن مکان بسر بردند چون بامداد شد غریب فرمان رحیل داد و سپس رفتند تا بمیافارقین رسیدند
و آن شهر را از ساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای بابل شنیده بسوی کوفه گریختند و ملک عجیب را از ماجری آگاه کرده بودند ملک عجیب
از شنیدن این حکایت خشمگین گشته دلیران خود را جمع آورد و ایشان را از آمدن غریب آگاه کرد و فرمود که مهیای قتال شوند ملک عجیب سی هزار
سوار و ده هزار پیاده داشت از نواحی کوفه نیز لشکر بخواست پنجاه هزار سواره و پیاده دیگر را جمع آوردند آنگاه با لشکری گران سوار گشته روان
شد تا پنج روز سیر رفت که با لشکر برادر خود غریب برسید که در موصل فرود آمده بود و عجیب نیز لشکریان را فرود آمدن فرمود و خیمهها در برابر
خیمهای غریب بزدند آنگاه غریب کتابی نوشته روی بمردان خود کرد و گفت از میان شما کیست که این کتاب را بعجیب برساند در حال
سهیم اللیل بر پای خواست و گفت ای ملک جهان من کتاب ترا ببرم و جواب بیاورم ملک غریب کتاب بر وی بداد و در حال سهیم اللیل
روان شد تا بخیمه ملک عجیب برسید ملک عجیب را از آمدن او آگاه کردند ملک او را بخواست چون سهیم در نزد ملک حاضر آمد ملک با او گفت از کجا
سهیم اللیل گفت از نزد پادشاه عرب و عجم و داماد ملک شاپور برادر تو آمده ام و او کتابی بتو نوشته کتاب بخوان و جواب را و گفت عجیب با او گفت کتاب پیش
من آور سهیم اللیل کتاب پیش برد و ملک عجیب کتاب گشوده بخواند و دید که نوشته اند بسم الله الرحمن الرحیم السلام علی ابراهیم الخلیل اما بعد در ساعتی
که این کتاب بتو برسد پرستش اصنام ترک کن و یگانگی ملک علام اعتراف کن اگر مسلمان شدی برادر منی و از جرمی که از تو پدید آمده در
رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم بجای نیاوردی ترا بکشم و شهر ترا ویران کنم و این پندی بود که با تو گفتم والسلام چون عجیب کتاب غریب بخواند سخت
غضبناک شد و کتاب بدرید این کار بسهیم اللیل دشوار نمود و بانگ بر عجیب زد و با او گفت دست بریده باد آنگاه عجیب قوم خود را فرمود که این پلید را
نگاه بکشید و او را با شمشیر پاره پاره کنید در حال ایشان بسهیم هجوم آوردند سهیم نیز شمشیر برکشید و بر ایشان حمله کرد و بیش از پنجاه دلیر از ایشان
بکشت و از میان ایشان بگریخت تا بنزد برادر رسید و تن و جامه اش خون آلود بود غریب گفت ای سهیم این چه حالت است سهیم اللیل ماجری
بر وی فرو خواند ملک غریب بخشم بر آشفت و آواز الله اکبر بلند کرد و کوس و طبل جنگ بفرمود و خود سوار گشته مردان صف برکشیدند
و دلیران جمع آمدند و آهن در پوشیدند و شمشیرها بر میان بستند و نیزهها بر دوش گرفتند عجیب نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو گروه بیکدیگر
حمله آوردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و هشتم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت
ملک غریب با قوم خود سوار شدند و ملک عجیب نیز با قوم خود سوار شد و هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند و آتش جنگ بالا گرفت و خون از هر سوی
چون سیل روان شد و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت طبلهای بازگشت فرو کوفتند
هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و بخیمهای خویشتن باز گشتند و آن شب را زنده بیدار نشستند تا بامداد شد آنگاه اسلحه جنگ بپوشیدند و طبلهای
جنگ بنواختند هر دو گروه با یکدیگر چنان بر آشفتند چون دو دریای موج زن در برابر یکدیگر بایستادند نخستین کسیکه در جنگ بگشود سهیم اللیل بود
که اسب بمیدان راند و گاهی با شمشیر و گاهی با نیزه و چندی با عمود جدال همی کرد که نظارگیان در شجاعت او خیره شدند پس از آن دلیری از کافران
بمبارزت او بر آمد سهیم اللیل او را مهلت نداده با طعن نیزه او را بزد و با رانش فرستاد پس از آن دلیری دیگر و دلیری دیگر تا دویست تن از شجاعان

ایشان بسیار زشت برآمدند و بیکار گشته شدند و نمی‌شدند روز برفت آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد و ایشان را بهجوم آوردن امر فرمود و دلیران یکسره حمله آوردند
از این سوی نیز دلیران بدیشان بتاختند جنگ در میان ایشان بزرگ شد خون بجای سیل روان بود و سرهای دلیران لگدکوب اسبان گشته
و پیوسته تا بروز جنگ در پیوند تا آنکه روز بپایان رسید و ظلمت جهان را فرو گرفت هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و بخیمهای خویشتن
باز گشتند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد هر دو طایفه آماده جنگ بایستادند و مسلمانان در انتظار غریب بودند که بعادت خویش
سوار گشته در زیر علم سرخ درآید ساعتی برفت و از غریب اثری پدید نشد سهیم اللیل بسوی خرگاه برادر رفته برادر را در آنجا نیافت [illegible]
سوال کرد ایشان گفتند ما را از او آگاهی نیست سهیم اللیل سخت غمین و محزون شد و بیرون آمد لشکر را از حادثه آگاه کرد لشکریان از جنگ
باز ایستادند و گفتند اگر ملک غریب حاضر نباشد دشمنان او ما را هلاک کنند و غیبت غریب را سببی بود عجیب و آن اینست که چون ملک
عجیب از جنگ برادر باز گشت مردی را از مردمان خود را که سیار نام داشت بخواست و با او گفت ای سیار من ترا ذخیره نکرده بودم مگر
از بهر چنین روزی باید اکنون بلشکرگاه غریب شوی و او را نزد من آوری و عیاری خود را بنمائی سیار گفت فرمان بر سر و طاعت بر چشم آنگاه
سیار روان شد و بخرگاه غریب برسید و در آن وقت تاریکی شب پرده بجهان فرو آویخته و هر کس در خوابگاه خود جای گرفته بود و سیار در پشت
خرگاه در انتظار فرصت بایستاد آنگاه ملک غریب تشنه شد و آب بخواست در حال سیار کوزه آب برداشته دارو بیهوشی بر آن بیامیخت
و کوزه بدست غریب داد غریب آن را بنوشید و هنوز کوزه را از دست ننهاده بود که بیخود بیفتاد سیار او را در ردای خود پیچیده بلشکرگاه عجیب
باز گشت و بخرگاه عجیب اندر آمد غریب را در پیش روی ملک بیفکند عجیب گفت ای سیار این چیست گفت این برادر تو غریب است عجیب را
نهایت فرح روی داد و با سیار گفت اصنام ترا بارک کرداد اکنون او را بگشای و بیخودیش ببر سیار سرکه بخواست و غریب را بخورد داد
چون غریب چشم بگشود خویشتن را در خیمه‌ای جز خیمه خود بسته یافت گفت سبحان الله این چه حالتست عجیب بانگ بر وی زد و با او گفت ای سگ آیا که میخواهی
که مرا بکشی و خون چهره ما و را از من بگیری من اکنون ترا نزد ایشان فرستم و دنیا را از شر تو آسوده کنم غریب گفت یا سگ الکفار زود خواهی دید
که بر دور کار بکجا و چگونه انتقام خواهد کشید بجان خویشتن رحمت آور و با زبان صحیح بگوی لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله چون عجیب سخن غریب بشنید
در یای غضبش بموج زدن شد جلاد بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بود برخاسته زمین ببوسید و گفت ایها الملک شتاب
مکن تا غالب از مغلوب بشناسیم که اگر ما غالب شویم کشتن این بر ما آسان است و اگر مغلوب شویم شاید او ما را سودی بخشد امرا نیز براستی سخن
وزیر گواهی دادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و [illegible] برآمد گفت ایها الملک جوان بخت عجیب
چون قصد کشتن برادر خود کرد وزیر برخاسته با او گفت شتاب مکن که در هر حال کشتن او بر ما آسان است آنگاه عجیب فرمود برادر خود را با دو زنجیر
و دو غل محکم ببستند و هزار دلیر پاسبانی او بگماشت چون قوم غریب شب را بروز آوردند و ملک را نیافتند ماتمزده و پریشان بودند و گفتند
که چکار کنند سعدان غول بانگ بر ایشان زد که ای قوم ترس بکجا می‌بکار کشید که او همه جنبان را از شما دور کرد آنگاه عرب و عجم آهن پوش گشته
باسبان‌ها بیکر سوار شدند نخستین کسی که بمیدان آمد سعدان غول کوهی بود و عمود آهنین در دست همی داشت و در پیش ایستاده بانگ زد
کدامی از پرستندگان اصنام بمیدان آید که او را در روز هلاکت شماتت و هر کس مرا نشناسد خود را از شر من نگاه دارد و کسی که مرا نشناسد
من خویشتن را باو بشناسانم که من سعدان غول کمین غلام ملک غریبم اگر مبارزی هست بمیدان آید در آن هنگام دلیری از کافران بمیدان برآمد و سعدان
حمله کرد سعدان حمله او را دفع نموده با عمود چنانش بکوفت که استخوانهای او در هم شکست و بیجان بر زمین بیفتاد پس از آن سعدان بانگ بغلامان
خود زد و با ایشان گفت که آتش بیفروزید و هر کدام از کافران کشته شوند بریان کرده نزد منش آورید تا من او را بخورم فرزندان و خادمان غول

درمیان

در میان میدان آتش بیفروختند و چون کشته را در آتش بریان کرده نزدش آوردند سعدان غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بیفکند کفار
چون کار سعدان را مشاهده کردند از او سخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد که برین غول حمله کنید در حال بیست هزار سوار حمله
کردند و دلیران بدو گرد آمدند و او را تیرباران کردند و بیست و چهار زخم کاری بر تن او برسید و خون از وی همی برخاست در آن هنگام دلیران اسلام
بمشرکان حمله کردند و از هر دو گروه کار زمین و آسمان بیاری بجستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا
شدند و سعدان غول را اسیر گرفتند و از بسکه خون از او رفته بود و هر دو کتف او بیفتاد پس بازوان او را ببستند و در زندان نزد ملک غریبش فرستادند
چون غریب سعدان را اسیر یافت با او گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر ع روزگار است گاهی که فرحت دید گاه اندوه
هر کس را شدت و فرح و نشیب و فراز در پیش است غریب گفت ای سعدان راست گفتی و عجیب آن شب را جشن داده و آن را بروز آورد و با قوم خود گفت
چون فردا شود سوار گشته بلشکر اسلام هجوم آورید و از ایشان بکشتن نزد گذارید ایشان گفتند سمعاً و طاعةً و اما لشکریان اسلام ملول و اندوهگین بودند
و از بهر ملک غریب و سعدان بگریستند آنگاه سهیم اللیل با ایشان گفت ای قوم اندوهگین مباشید که فرج خدای تعالی با شما نزدیکست پس سهیم اللیل
تا نیمه شب صبر کرد آنگاه روی بلشکرگاه عجیب آورد و در میان خیمها بگشت آنگاه عجیب را بر تخت ملک نشسته یافت که بزرگان دولت در گرد او
بودند سهیم بصورت فراشان پیش رفته کول شمع را بگرفت و او را بابنگ [illegible] بر روشن کرد و از خرگاه بیرون آمد و ساعتی صبر کرد تا آنگاه داروی بنگ
بر مشام عجیب و حاضران فرو پیچید بیکبار مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشان را بحال خود گذاشته بسوی زندان روان شد غریب و سعدان را دید که هزار دلیر
بر ایشان گماشته‌اند و خواب بپاسبانان غلبه کرده آنگاه سهیم بانگ بپاسبانان زد و گفت وای بر شما بیدار شوید و مشعلها روشن کنید و هیمه هم
مشعلی برداشته پر از بنگ ساخت و آن را روشن کرد و دود مشعل بمشام پاسبانان برآمد همه ایشان را زد و بنگ چون مردگان بیفتادند و سهیم
در جلبندی خود سرکه و کندر داشت غریب و سعدان را بخود آورد و بند از ایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرخناک شدند و او را دعا
کردند و همگی برخواستند اسلحه پاسبانان برداشتند سهیم با ایشان گفت اکنون بلشکرگاه خود در روید و اما سهیم اللیل بخرگاه عجیب شد و او را در پرده فرو پیچید
و برداشت گرفته بلشکرگاه اسلامیان بشتافت چون نزد غریب رسید پرده فرو پیچیده را در پیش غریب بیانداخت غریب پرده را بگشود برادرش عجیب را
بازوان بسته و بیخود افتاده دید سهیم اللیل را دعا کرد و با او گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم پیش رفته سرکه و کندر بر مشام او بچکانید عجیب بخود آمده چشم
بگشود خویشتن را با بازوان بسته یافت و از نهایت حزن و شرمساری سر بر زمین افکند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و چهلم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سهیم اللیل چون عجیب را بخود آورد عجیب چشم بگشود خویشتن را با بازوان بسته در نزد غریب یافت
از نهایت شرم دیده بزمین افکند غریب با او گفت ای پلید که سر از زمین بردار عجیب سر برداشته خود را در میان عرب و عجم یافت و برادر خود را
دید که بر سریر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانگ بر زد و گفت این سگ را برهنه کنید پس او را برهنه کردند و تازیانه‌اش بزدند تا آنکه تنش
فگار گشت و بیخود بیفتاد چون غریب از آزردن برادر فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر از خیمهای کفار بشنیدند و سبب این بود که ملک دامغ
عم ملک غریب پس از آنکه ملک طرب از نزد او بکوچید او دو روز در مکان خود اقامت کرد و پس از آن با بیست هزار سوار بکوچید و شبانروز
همی آمد تا بلشکرگاه نزدیک شد آنگاه عیاری را از بهر آگاهی بفرستاد و مرد عیار بکردار برفت و باز گشت و ملک دامغ را از ماجری آگاه کرد ملک دامغ
صبر کرد تا شب برآمد آنگاه تکبیرگویان بلشکر کفار حمله کرد و شمشیر بر ایشان بنهاد چون غریب و قوم او آواز تکبیر بشنیدند غریب بانگ بسهیم اللیل زد
و با او گفت از خبر این لشکر و سبب تکبیر آگاه گشته بنزد من بازآ با کافران در حال سهیم اللیل بسوی لشکرگاه کافران رفت و از حادثه جویان شد او را
خبر دادند که ملک دامغ عم ملک غریب با بیست هزار سوار بلشکریان کفار حمله کرد سهیم اللیل بسوی برادر باز گشت و ماجرای عم را با او حدیث کرد

تا وقت ... و هر دو بمبارزت برآمدند و جنگی هولناک شد و در آن هنگام مردان نظاره از مبارزت ایشان باز ایستادند و عجیب بانگ بر ایشان زد و گفت که اگر چه شما یک یک
بمبارزت او بدر شوید او همه را هلاک خواهد کرد و شما یکباره بر او حمله کنید و او را از روی زمین بردارید و در آن هنگام بیدق پیش بردند و هر دو گروه
بیکدیگر برآمیختند و خون مانند سیل روان شد و دلیران داد دلیری بدادند و بیدلان پشت بر هزیمت کرده بگریختند و پیوسته آتش جنگ شعله ور بود
تا اینکه شب برآمد و طبل بازگشت بزدند ملک غریب را اسبی کشته دو باره بر مشرکان هجوم آوردند و دلیران اسلام میان بر ایشان روان شدند و بسیار
گروه نها ... و گمراهان بشکستند و خیمها را تاراج بردند و بسی پیران و جوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار آهنگ گریز کرده
دمیدن صبح طاقت نیاوردند و بگریختند و لشکریان اسلام تا هنگام ظهر بر اثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن دستگیر کرده
در ... کوفه فرود آمده منادی را فرمود که در شهر ندای امان در دهد و بگوید هر کس پرستش اصنام بگذارد و یگانگی پروردگار جهان آفرین کند
در امان ملک غریب است منادی در کوچهای شهر ندای امان داد و خورد و بزرگ مردان شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود را بر
غریب عرضه نمودند ملک غریب را خاطر فرح روی داد و خاطرش گشوده آنگاه از مرداس و دختر او مهدیه جویان گشت گفتند که او در پشت جبل احمر
گریخته و در آن هنگام ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و با او گفت خبر پدر خود را از بهر من بیاور و در حال سهیم سوار شده نیزه خطی بکف
گرفت و بسوی جبل احمر روان شد از مرداس و قوم او در آن مکان اثری نیافت و شیخی کهنسال از عرب در جایی دید سهیم از آن شیخ خبر
مرداس باز پرسید آن شیخ گفت ای فرزند چون مرداس خبر یافتن غریب بشنید هراس بزرگ کرده و دختر خود برداشته با قبیله راه بیابان
در پیش گرفت و ندانم که بکدام سوی رفت چون سهیم سخن شیخ بشنید بسوی برادر باز گشته قصه بروی فرو خواند ملک غریب در مملکت عجیب
بر تخت نشست و خزینها گشود و مال بدلیران بخشید و جاسوسان از بهر عجیب بهر سوی بفرستاد و بزرگان دولت و سران شهر را بخواست
و خلعت فاخر بر ایشان بداد و رعیت را بدیشان سپرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب شصت**
و سیوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت غریب چون بزرگان کوفه را خلعت بداد و رعیت را بایشان سپرد خود سوار گشته با یکصد تن از سواران
بقصد عجیب ... رفت تا بوادی که درختان بسیار و میوهای گوناگون و نهرهای روان در آنجا بود برسید و ... در آن مکان رحل اقامت
انداخت و شب را نیز در آنجا بروز آورد و چون بامداد شد غریب وضو کرده دوگانه بگذارد و حمد خدا را بجای آورد و ناگاه از یکسوی ...
فریادی بلند شد غریب با سهیم گفت خبر اینجا را از بهر من باز آور در حال سهیم روان شد ... دید که تاراج گشته و زنان را یافت که اسیر شده اند
از سبب آن حال باز پرسید گفتند که ایشان زنان مرداس اند که قبیله بنی قحطان است و ... قبیله او دست کرد و جمرقان مرداس را کشته
و مال او را تاخته و زنان او را اسیر کرده است و کار جمرقان پیوسته ... ناخوش ... و هیچ ملک ... دست ...
هیچکس را نبرد چون سهیم کشته شدن پدر و اسیری زنان او را بشنید بسوی ملک غریب باز گشته او را از ماجرا آگاه کرد غریب ...
خونخواهی ... با قوم خود سوار شده ... تا بآن قوم برسید و آواز ... کرده در حمله نخستین بیست تن از ایشان بکشت
پس ایشان در میان ... بایستاد و گفت کجاست جمرقان که بمبارزت من بر آید تا جام مرگ بروی بنوشانم و جهان را از او
پاک گردانم هنوز غریب را سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین ... دلیری بود ... سخن ناگفته و سلام ناکرده بغریب حمله کرد
و غریب بنیزه و حمله کرد و جمرقان را عمودی بود آهنین که اگر بکوهش بزدی کوه را فرو کوفتی آن عمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند
غریب خود را بیکسو کشید عمود بر زمین آمد و یک ذراع بزمین فرو شد پس از آن غریب ... بگرفت و بر ... جمرقان زد جمرقان را انگشتان سست شد
و عمود از دست او بیفتاد و در حال غریب از خانه زین خم شد و عمود را برربود و بر پهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بر بیده بر زمین افتاد آنگاه

و ملک غریب بانگ بر قوم خویش زد و با ایشان گفت که اسلحه خویشتن بردارید و سوار گشته بیاری عجم بشتابید لشکریان بسرعت ... شدند و
هجوم آوردند و شمشیر بر ایشان نهادند و هنوز صبح نشده بود که از کفار پنجاه هزار تن کشته شد و سی هزار تن گشته گشت و باقی بگریختند و مسلمانان
با ظفر و نصرت باز گشتند و ملک غریب از بهر ملاقات عم خود ملک دامغ سوار گشت و او را ملاقات کرد و شکر او را بجای آورد و ملک دامغ گفت
نمیدانم بهای این سگ ... از این جنگ چه رسید غریب گفت ای عم او در نزد من دستگیر است ملک دامغ را فرحی سخت روی داد و آنگاه هر دو
پیاده گشته بخرگاه اندر شدند عجیب را در آنجا نیافتند غریب بانگ بر خادمان زد و از عجیب جویان شد خادمان گفتند تو سوار شدی ما با تو در آن ...
و تو ما را بنگاهداشتن او نفرموده بودی ملک دامغ گفت ای فرزند شتاب مکن و اندوهگین مباش که بجای خود اندر رفت و سبب گریختن عجیب
این بود و است که عیار او سیار در لشکرگاه غریب پنهان گشته بود و در آن ساعت که غریب سوار گشت و از پاسبانان نیز کسی بر جای نماند او نزد عجیب
شد و او را برداشته از لشکرگاه بیرون برد و آن شب را تا روز دیگر بسپرد تا اینکه بچشمه آبی برسیدند که در نزد آن چشمه درخت سیبی بود عجیب را از دوش
بر زمین نهاد و رویش را بشست آنگاه عجیب چشم بگشود سیار را بر سر خود بیافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه ببر تا لشکر خود جمع آرم و از دشمن خود
انتقام بکشم و ای سیار بدانکه من ... گرسنه ام سیار ... که در آنجا بود اندر شد و بچه شتر مرغی صید کرده بنزد عجیب آورد و او را ذبح کرد
و هیزم جمع آورد و آتش بیفروخت و او را بریان کرده پیش عجیب گذاشت عجیب او را بخورد و از آب چشمه بنوشید روان ... چون بازآمد
آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت و اسبی از ایشان دزدیده بیاورد و عجیب را بر آن سوار کرد و بسوی کوفه همی شتافتند
تا بشهر نزدیک شدند نایب ملک عجیب از آمدن او آگاه شده باستقبال او بیرون رفت و او را بسبب عذابها که برادرش کرده بود ...
و بشهرش درآورد و حکیمان را بخواست ملک با حکیمان گفت ... مرا معالجه کنید ایشان بمعالجت او پرداختند و در ... بکوشیدند
تا اینکه از رنجوری خلاص یافت پس از آن وزیر خود را فرمود که بهمه نایبان آن نواحی کتاب بنویسد وزیر بیست و یک کتاب بنایبان جلاد ... بنوشت
و بسوی ایشان بفرستاد ایشان تهیه لشکر دیده بشتاب ... قصد کوفه کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب شصت و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون رسول عجیب کتاب بنایبان جلاد رسانید ایشان تهیه لشکر دیده قصه کوفه کرده و
در نزد عجیب حاضر شدند اما ملک غریب از گریختن عجیب ملول و محزون شد و هزار ... برسید آوردن او بفرستاد سواران بهر سوی پراکنده شدند
و یکشب و روز بگشتند و از او خبری نیافتند بسوی غریب باز گشتند و ملک غریب برادر خود سهیم را بخواست و او را نیافت ... پرسید و اندوهگین
شد ناگاه سهیم بیامد و زمین ببوسید غریب را چون نظر بروی افتاد بر پای خواست و گفت ای سهیم کجا بودی سهیم گفت ای ملک بسوی کوفه رفتم
و آن سگ را دیدم که بمحل خود رسیده و طبیبان را بمعالجت خود فرموده طبیبان او را معالجت کرده تا از رنجوری خلاص یافت و بنایبان جلاد خود کتابها
نوشت و ایشان با لشکرهای فزون از شماره بیاری عجیب برآمده اند آنگاه غریب لشکریان خود را فرمان رحیل داد در حال لشکریان خیمها بکندند و بسوی
کوفه روان شدند چون بکوفه برسیدند در خارج کوفه لشکری دیدند چون دریای موج زن که ابتدا و انتهای آن پدید نبود پس غریب با لشکر خود در برابر
لشکر کفار فرود آمد خیمها بزدند و علمها برپا کردند آنگاه ظلمت شب جهان را فرو گرفت هر دو گروه آتشها برافروختند و پاسبانها بپاسبانی شدند تا اینکه روز
برآمد ملک غریب برخواسته وضو بگرفت و دو رکعت نماز بقانون ابراهیم علیه السلام بجای آورد و بکوفتن طبلهای جنگ بفرمود طبلهای جنگ
بزدند و علمها برافراشتند و دلیران اسلحه جنگ در پوشیده سوار شدند و بمیدان جنگ برآمدند نخستین کسی که در جنگ گشود ملک دامغ عم ملک غریب
بود که اسب در میان دو گروه براند و مبارز خواست و گفت منم ملک دامغ برادر ملک کندمر پس دلیری از شجاعان کفار بمبارزت او برآمد
و سخن ناگفته بملک دامغ حمله کرد و هنوز او دست در هوا بود که ملک دامغ نیزه بر سینه او زد و از پشتش بدر برد و دیگری ...

انگاه ابراهیم خلیل او را گرفته بازوان ببست و رسن اندر گلویش کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان بهم در آمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیت السیف بگریختند تا بقبیلهٔ خویشتن برسیدند و بانگ بر ایشان بلند کردند هر کس از میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشان را از ماجرا آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند برآشفتند و بسوی وادی روان شدند و ملک غریب چون جمرقان را اسیر کرد و دلیران او را از هم بپاشید از اسب فرود آمد و بجمرقان آورده بود جمرقان حاضر آمد بملک غریب فروتنی کرده گفت ای دلیران من … با او گفت یا کلب العرب چرا راه به بندگان خدا ببستی و از خداوند زمین و آسمان هراس نداری جمرقان گفت یا سیدی خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خداناشناس ترا پرستش چیست جمرقان گفت خدایی را که از روغن و مل عجین شده … و دیگر … غریب با آواز بلند بخندید و با او گفت ای نادان چرا خدای یگانه را پرستش نمیکنی که او بر همه چیز قادر است جمرقان گفت ای … بزرگ در کجاست تا من او را پرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدان که آن خدا را نام الله است و اوست که زمین و آسمان را آفریده و درختان و گیاهان برویانیده و وحشیان و پرندگان را روزی میدهد و او از دیده ها پنهان است همه چیز را می بیند و خود دیده نمیشود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد و گفت ایملک چگویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگو لا اله الا الله و ابراهیم خلیل الله جمرقان زبان بشهادت بگشود و از خداوندان سعادت شد انگاه غریب با او گفت آیا حلاوت اسلام را چشیدی جمرقان گفت آری غریب گفت بندهای او را بردارید … انگاه جمرقان در پیش غریب زمین ببوسید و برپای غریب بوسه داد و در اینحال گردی برخواست که جهان تاریک شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت جمرقان چون در پیش غریب زمین ببوسید و در اینحال گردی برخواست که جهان تاریک شد غریب گفت ای سهیم خبر این گرد بمن آور و در حال سهیم چون پرندگان برفت و پس از ساعتی بازگشته گفت ایملک زمان این گرد از بنی عامر قبیلهٔ جمرقان است ملک غریب گفت ای جمرقان اکنون سوار شو و با ایشان ملاقات کن و اسلام بر ایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت کنند جان در خواهند برد وگرنه شمشیر بر ایشان نهیم در حال جمرقان سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده بانگ بر ایشان زد ایشان امیر خویشتن بشناختند و از اسبها فرود آمده پیاده باستقبال او … کردند و بسلامت او فرحناک شدند جمرقان گفت ای قوم هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و هر کس مخالفت کند با این شمشیر دو نیمه اش کنم همه یکبار گفتند ای امیر هر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا … جمرقان گفت بگویید لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا این سخن آموختی جمرقان ماجرای خود را با غریب از بهر ایشان حدیث کرده و با ایشان گفت ای قوم بدانید که من در میدان جنگ با هیچکس برابر نبودم و لیکن تن مرا اسیر کرد چون قوم سخن او را بشنیدند زبان بکلمهٔ توحید بگشودند انگاه جمرقان ایشان را بسوی غریب برد و آن قوم اسلام خویشتن تازه کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب با ایشان گفت بقبیلهٔ خود باز گردید و بیاز ماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند ایملک پس از این از تو جدا نخواهیم شد لیکن اکنون بسوی قبیله رویم و بزودی بنزد تو باز گردیم ملک غریب گفت روان شوید و اگر خواهید که بسوی من آیید در شهر کوفه مرا خواهید یافت انگاه جمرقان با قوم خود سوار گشته همی رفتند تا بقبیله برسیدند و اسلام بر زنان و فرزندان عرضه داشتند زن و مرد و خورد و بزرگ قبیله یکسره مسلمان شدند و خیمها بیفکندند و اشتران و گوسپندان برداشته بسوی کوفه روان شدند اما ملک غریب چون بشهر کوفه رسید بقصر اندر آمد و بر تخت پدر بنشست و سران و سرداران از چپ و راست او بایستادند انگاه جاسوسان برسیدند و او را خبر دادند که برادرش عجیب بسرزمین جبنه بن کرکر فرار کرده و بشهر عمان پیوسته چون غریب خبر برادر بشنید بانگ بر قوم خود زد که تا سه روز ساز سفر کنید … و آن سی هزار تن که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و آن ده هزار که اسلام را قبول نکردند تیغ اسلام بکشتن شان …

در اشکال

در اشکال نیز جمرقان با قوم خود برسیدند و آستان ملک را بوسه دادند ملک غریب خلعت فاخر بر ایشان بداد و جمرقان را پیش جنگی لشکر بنواخت و گفت ای جمرقان با بنی اعمام خود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیش پیش لشکر بسوی بلاد جبنه بن کرکر برو جمرقان فرمان بپذیرفت و فرزندان خود را در کوفه گذاشته … روز از کوفه بکوچیدند انگاه ملک غریب … مرداس برآمد … و در حال … شد گلاب بروی بیفشاندند تا بخود آمد و او را در آغوش گرفت و بشبستان … برد و با پاکدامنی با او بخفت چون بامداد شد بیرون آمده بر تخت ملک بنشست و عم خود دامغ را خلعت فاخر بداد و او را در عراق نایب خود کرده … را با او بسپرد تا از جنگ برادر باز گردد پس از آن با بیست هزار سوار و ده هزار پیاده روان گشت و بسوی شهر عمان و سرزمین یمن روان شد و اما عجیب چون با شکست خوردگان قوم خود بشهر عمان نزدیک شدند گرد ایشان اهل شهر نمودار شد جبنه بن کرکر آن گرد را بدید بجاودان خود فرمود که خبر آن باز آورند جاودان برفتند پس از ساعتی باز گشتند و او را خبر دادند که این گرد از ملکی است عجیب نام خداوند ملک عراق جبنه بن کرکر از آمدن عجیب ببلاد او در عجب شد و با قوم خود گفت بملاقات او بیرون روید قوم جبنه بیرون رفته عجیب را ملاقات کردند و در خارج شهر از بهر او خیمها زدند و عجیب گریان و … بنزد جبنه در آمد و دختر عم عجیب زن جبنه بود و جبنه را از آن دختر فرزندان داشت چون جبنه عجیب را در آن حالت بدید با او گفت خبر خود را با من بگوی عجیب حکایت خود را از آغاز تا انجام برو فرو خواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را باز گفت و گفت ای ملک برادرم غریب مردمان را بپرستش خدای آسمان میخواند و ایشان را از پرستش اصنام منع میکند چون جبنه این سخن بشنید بر آشفت و بخروشید و گفت بآفتاب سوگند که از آن برادرت جنبنده در روی زمین نگذارم تو باز گوی که ایشان را در کجا گذاشتی و ایشان چند هزار اند عجیب گفت من ایشان را در کوفه گذاشتم و ایشان پنجاه هزار بودند انگاه جبنه وزیر خود جوامرد را بخواست و با او گفت هفتاد هزار سوار دلیر با خویشتن بردار و بسوی مسلمانان شو و ایشان را زنده دستگیر کرده نزد من آور تا با ایشان گونه گونه عذاب کنم در حال جوامرد با لشکری فزون از ستاره سوار گشته بسوی کوفه روان شد و تا هفت روز کوه و … همی نوردید که ناگاه بسرزمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند جوامرد قوم خود را بفرود آمدن بفرمود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ایملک جوانبخت جوامرد چون بآن سرزمین خرم برسید لشکریان را بفرود آمدن بفرمود و تا نیمه شب در آن مکان بودند پس از آن جوامرد فرمان رحیل داده خود نیز سوار گشته در پیش روی ایشان تا هنگام سحر همی رفت که بمرغزاری برسیدند که شکوفهای آنجا تازه دمیده و مرغان نغمه سنج در ترنم بودند آنگاه جوامرد این ابیات بخواند

بیت

تو ای دشمن جنگ و بوسپاه ٭ سر جاودان اندر آرم بچاه

همان پیل و ببر و نهنگ و پلنگ ٭ نه جسته است از جنگ من روز جنگ ٭

و هنوز جوامرد ابیات بانجام نرسانیده بود که از میان درختان سواری آهن پوش پدید شد و بانگ بر جوامرد زد و گفت ای کمترین اعراب جامه و اسلحهٔ خویش برکن و از اسب فرود آی تا از هلاک نجات یابی چون جوامرد این سخن بشنید … چشم اندرش تیره شد و تیغ برآهیخت و بجمرقان حمله کرد و با او گفت ای کمترین مردمان … که من پیش جنگ لشکر جبنه بن کرکرم و … غریب را با قوم او … چون جمرقان این سخن بشنید بجوامرد حمله کرد و این ابیات برخواند

بیت

یکی نامداری ز ابران منم ٭ که خو کرده در جنگ شیران منم ٭

بسی سر جدا کرده ام در زمن ٭ که در خاک تیره نبودش کفن ٭

بسی شهریاران که بستم به بند ٭ ز پیلان گرفتم بخم کمند ٭

و سبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قوم خود از کوفه برآمد ده روز کوه و صحرا همی نوردید که در روز یازدهم در منزلی فرود آمدند چون نیمه شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داده و خود نیز سوار گشته در پیش روی قوم همی رفت که بآن مرغزار برسید و با جوامرد ملاقات کرد و آن ابیات بخواند … شمشیر بجوامرد برآهیخت و او را … نیمه کرد و ساعتی در همان مکان بایستاد تا سواران او برسیدند ایشان را از ماجرا آگاه کرد و با ایشان گفت در طرف

این سرزمین پراکنده شوید و من با مردان بنی عامر در این مکان بایستم چون لشکریان دشمنان برسند من بر ایشان حمله کنم و آواز الله اکبر برآورم چون شما آواز من بشنوید از هر سوی تکبیرگویان حمله آورید لشکریان پراکنده شدند و در اطراف آن سرزمین بایستادند که صبح برسید آنگاه لشکر جوامرد را دیدند که مانند مور کوه و بیابان برآمدند و کوه و صحرا از ایشان مالامال شد در آن هنگام جرفان با مردان بنی عامر آواز تکبیر برکشیده حمله کردند لشکریان اسلام نیز از هر سوی تکبیرگویان برآمدند کافران مدهوش شدند و تیغ بر یکدیگر نهادند و اسلامیان نیز از چهار سوی بر ایشان حمله آوردند نیمی از لشکریان کفار کشته شدند و نیمی دیگر راه گریز در پیش گرفتند مسلمانان بر اثر ایشان برفتند تا نیمه روز از ایشان بکشتند و بسیاری اسیر کردند تا آنکه هنگام ظهر شد و اسلامیان باز گشتند و از کافران جز بیست و شش هزار تن که بسیاری از ایشان مجروح بودند باز نگشتند و لشکر اسلام با فتح و ظفر بازگشته اسلحه و ساز ایشان را [illegible] کردند جرفان با هزار سوار آنان را بسوی کوه نوبرستان [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصت

و چهل و پنجم

برآمد گفت ای ملک جوان بخت جرفان چون جوامرد و قوم او را بکشت و خلقی بسیار از ایشان اسیر کرد و اموال ایشان بگرفت آنگاه با [illegible] سوار بسوی کوه نوبرستان و اما جرفان با لشکریان اسلام فرود آمدند و اسلام به اسیران عرضه داشتند ایشان از دل و زبان مسلمان شدند جرفان ایشان را از بند بگشود و یکشبانروز در آن مکان بودند پس از آن فرمان رحیل داد و بسوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار با غنیمت برداشته بسوی کوه نوبرستان [illegible] تا بکوه نوبرستان رسیدند و ماجری با ملک عزیباز گفتند ملک عزیب فرخناک شد و روی به سعدان غول کرده با او گفت با بیست هزار سوار خود با جرفان بر سان سعدان غول با فرزندان خود و بیست هزار سوار بسوی عمان روان شدند و کرنجکان کفار گریزان و نالان بشهر عمان رسیدند چنین بر کرد [illegible] دستانور شدو با ایشان گفت شما را چه روی داده ایشان ماجرا باز گفتند ملک جلند با ایشان گفت لشکریان اسلام چند هزار بودند گفتند ای ملک بیست بیدق داشتند و در زیر هر بیدق هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت نداد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شد که شما هشتاد هزار بودید و جوامرد در میدان با سه هزار دلیر برابری میکرد آنگاه از غایت خشم تیغ برکشید و با حاضران گفت تیغ برابن کرنجکان نهید حاضران تیغ برکشیدند و کرنجکان را پاک بکشتند و در پیش نکانشان بیفکندند پس از آن ملک جلند با ملک برادر خویش رند و با او گفت با صد هزار دلیر بسوی عراق شو و عراق را بگیر و بران کوه دلیر ملک جلند قورجان نام داشت و در میان لشکر مانند او دلیری کس نبود و در میدان جنگ به هزار دلیر حمله میکرد در حال قورجان خیمه بیرون شهر زد و لشکریان نیز از هر سوی گرد آمدند و جامه جنگ بپوشیدند و در روز دویم بکوچیدند و قورجان در پیش روی لشکریان میرفت و خویشتن را همی ستود و این ابیات همیخواند

بیت

سواری چو من در جهان کس نداشت ✽ که با تیغ و گرزم برابر نداشت ✽ هر آنکه که جانی بزه در کشم ✽ زمانه برآرد سر از ترکشم ✽ بگیرم در هم بچنگ اندرون ✽ که هم رنگ آبست و بار آتش خون

پس ایشان دوازده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ برخاست که آفاق بگرفت قورجان بیک برخاست دید که غبار این گرد از هر سوی پیاده و غلامان برفتند پس بزودی باز گشتند و گفتند ای ملک این گرد لشکریان اسلام است قورجان فرخناک شد و با ایشان گفت اسلامیان را چند بیدق بود گفتند بیست بیدق با ایشان بشمردیم قورجان گفت هر بیست خود من بس کنم که از ایشان یکتن زنده نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سرهای ایشان را لگدکوب اسبان کنم و آن گرد از جرفان بوده است چون لشکر کفار را نظر کرد و ایشان را از ستاره افزون یافت آنگاه قوم خود را فرمود که فرود آیند و خیمه ها بزنند قوم اسلام فرود آمدند و علمها برپا کردند و بنام خدای یگانه تکبیر زدند و لشکریان کفار نیز فرود آمدند و خیمه ها بزدند قورجان با ایشان گفت فردای جدال شوید و اسلحه از خویشتن دور نسازید و اگر بخوابید با اسلحه بخوابید چون نیمه شب برود سوار گشته این جماعت نحس را پاک بکشید و در آن ساعت که قورجان این سخن میگفت جاسوس جرفان ایستاده بود و تدبیر کفار همی شنید پس جاسوس بسوی جرفان بازگشته جرفان را از تدبیر کفار آگاه کرد جرفان مردی بود دلیر او نیز حیله با ایشان گفت اسلحه خویشتن بیدارید چون شب در آید استران و اشتران [illegible]

آرید و جرسها در گردن استران و اشتران کنید و استران و اشتران پیش از بیست هزار بودند پس ایشان سپر کردند تا کافران در خواب شدند آنگاه جرفان قوم خود را بسواری امر نمود و قوم جرفان سوار گشته بخدای یگانه توکل کردند و استران و چارپایان که جرس از آنها آویخته بودند بسوی کفار براندند صدای جرسها و زنگها بلند شد و مسلمانان در دنبال ایشان تکبیرگویان روان بودند و صحرا از آواز ایشان و جرسها پر شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل و ششم

برآمد گفت ای ملک جوان بخت جرفان در حالتی که لشکر کفار در خواب بودند با لشکریان و اسبان و استران خود بر ایشان هجوم کرد کفار از خواب بیدار شدند و با دهشتی تمام تیغها برکشیدند و یکدیگر را همی زدند و بکشتند و بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه نظر کرده از مسلمانان کشته در میان کشتگان نیافتند و ایشان را دیدند که سلاح پوشیده و سوار ایستاده اند آنگاه دانستند که اسلامیان بر ایشان حیلت کرده اند پس قورجان با ملک سعدان مانند کافران قوم خود را ندا کرد و گفت ای ناکسان ناپاک کاری که میخواستیم با ایشان بکنیم ایشان با ما کردند و مکر ایشان بر مکر ما غالب آمد و میخواستند که با اسلامیان حمله آورند ناگاه گردی برخاست و از زیر گرد زرهها و مغفرها درخشیدند و دلیران پدید شدند که تیغهای هندی بر میان بسته و نیزه های خطی در کف داشتند چون کافران آن گرد را بدیدند از قتال بازایستادند و آن گرد از غول کوهی بود و اما سعدان غول با لشکر خود با مسلمانان یار شده بود جرفان با قوم خود بکفار حمله کرده شمشیر در ایشان نهادند و از بسیاری گرد جهان تاریک شد و دلیران داد دلیری بدادند و خون در زمین موج میزد و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند و در خیمه های خویشتن فرود آمدند و طعام خورده بخفتند چون شب بسر شد و روز برآمد مسلمانان در کارزار بجای آورده و از بهر جدال سوار گشتند و قورجان در وقتی که از یکدیگر جدا گشتند با قوم خود گفته بود که اکنون بسیاری از شما مجروح گشته و دو ثلث شما طعمه شمشیر و نیزه شده فردا من خود بمبارزت بیرون روم پس چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته و تیغها برکشیدند و صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ بگشود قورجان بود که بمیدان آمد و مبارزت خواست و جرفان و سعدان غول هر دو بر علمها ایستاده بودند که سرهنگی از بنی عامر بمبارزت قورجان بتاخت و یکدیگر حمله آوردند و بر یکدیگر دو ضربت زدند پس از آن قورجان بر او هجوم کرده او را بگرفت و از خانه زین برداشته بر زمین زد کافران بگرفتند او را بسته بسوی خیمه های خویشتن بردند پس از آن قورجان بچپ و راست میدان جولان کرد و مبارز خواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت او را نیز اسیر کرد تا هشت تن از سرهنگان اسیر کرد آنگاه جرفان فریادی بلند برآورد که میدان را خالی نگذارید هر دو گروه برزنید دیگر قورجان حمله آورد و این ابیات بخواند

بیت

هر آنکه که جوشن بپوشم بتن ✽ ستاره فرو دارد از ترکشم ✽ چو سر اندر آرم بمیدان جنگ ✽ بگیرد ز جوشن دل سنگ رنگ ✽ بجائی که من پای بفشارم ✽ عنان سواران شود پاره پاره

چون قورجان این رجز بخواند جرفان بشنید برآشفت دیگر [illegible] باد و بر او دشنام داد و بر جرفان حمله کرد و این ابیات همیخواند

بیت

کجا دیده جنگ آوران ✽ کجا دیده یاد گرز گران ✽ هم اکنون ببرم بخواری سرت ✽ بسوزم دل مهربان مادرت

چون جرفان سخن او بشنید با دلی سخت تر از سنگ پیش رفته در یک لحظه با شمشیر بیکدیگر حمله کردند پس از آن بیک دیگر نیزه زدند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا هنگام عصر شد آنگاه جرفان با قورجان هجوم آورده عمودی بر سینه او زد و او را مانند نخل بریده بر زمین انداخت در حال مسلمانان بر ده حمله کردند و بازوان او را ببستند و رسن بگلوی او افکنده او را بلشکرگاه کشیدند چون لشکریان کفار امیر خویشتن را اسیر دیدند همه ایشان را از بهر خلاص قورجان بسلمانان حمله کردند لشکریان اسلام بمقابله بشتافتند و خلقی انبوه از ایشان بکشتند بضرب السیف راه گریز پیش گرفتند و مسلمانان از عقب ایشان بشتافتند تا آنکه ایشان را در کوه و صحرا پراکنده کردند و خود شان از بهر غنیمت بازگشتند و غنیمت بزرگ بدست آوردند آنگاه جرفان اسلام را بقورجان عرضه داشت او را نپذیرفت قورجان مسلمان نشد جرفان بفرمود تا او را از بند آزاد [illegible]

او را به نیزه کرده و از آنجا کان بسوی شهر عمان کوچیده بود اما گریختگان کفار ملک جلند را از هلاک لشکر و کشته شدن پسر با خبر کردند ملک جلند تاج بر زمین
انداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن زد چنانکه خون از بینی او برفت و بیهوش افتاد چون بخود آمد بانگ بر وزیر خود زد و با او گفت بهمه نواحی که جاها
بنویس و ایشان را امر کن که هیچ شمشیرزن و نیزه بردار و خداوند تیر و کمان بر جای نمانند و یکسره نزد من باز آیند و زیر کتابها نوشته رسولان به هر سوی
بفرستاد و تا بیابان شهر دا لشکریان آماده کرده با لشکر افزون از شمار روان شدند و با صد و هشتاد هزار سوار در نزد ملک جلند حاضر جمع آمدند و پیشانی نشسته
که بسوی اسلامیان روان شوند که ناگاه جبرقان و سعدان غول با هشتاد هزار سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شد خورشید را سجده
کرد بجد و گفت بآفتاب سوگند که از ایشان چندانی در روی زمین زنده نگذارم و تمامت عراق را ویران کنم و خون پسر خود را بگیرم آنگاه
روی بحبیب کرد و گفت یا ملک العراق اینجا ده را سبب توی بآفتاب سوگند که اگر از خصم خود انتقام نکشم ترا به بدترین حوری بکشم چون حبیب
این سخن بشنید محزون شد و خویشتن را ملامت کرد و صبر کرد تا مسلمانان فرود آمدند و خیمها بزدند و تاریکی شب جهان را فرو گرفت آنگاه حبیب
بیاد مردکان عشیرت خود گفت ای بنی عم بدانید که من از هجوم مسلمانان بسی هراس دارم و هراسانم که جلند مرا از شتر بیاورم و فریب پس
نتوانم کرد و مرا باور نیست که چون چشمها بخواب شد ما از اینجا کوچ کنیم و بملک عرب بن فلان پناه بریم که او را لشکر بسیار و سلطنت قویست چون
عشیرت او این سخن بشنیدند گفتند رای صواب همین در راه خلاص انست پس در آن هنگام راه گریز پیش گرفتند و تا بامداد مسافت بسیار پیمودند
پس چون بامداد شد جلند با دویست و شصت هزار لشکر زره پوش کشته سوار شدند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و جبرقان و سعدان غول و چهل هزار
مرد شجاع سوار شدند و هر دو گروه صفها بیاراستند نخستین کسیکه در جنگ بشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان شتافت و دلیری از کافران
بمبارزت او برآمد غول او را بکشت و بانگ بر زد غلامان و غلامان خود را که آتش بفروزند و این کشته را بریان کردند و پیش من آورند ایشان
چنان کردند و غول گوشت او را بخورد و استخوانهای او را بمکید و کافران از دور ایستاده و بروی مینگریستند و میگفتند ای آفتاب
درخشنده ما را از این بلیه نجات ده آنگاه جلند بانگ بر قوم خود زد که این نابکار را بکشید در حال سرهنگی از کافران بمبارزت برآمد
سعدان او را نیز بکشت و پیوسته کافران را یک یک میکشت تا چهل تن از ایشان مجروح و بر زمین انداخت پس از آن کافران از قتال سعدان
باز ایستادند و گفتند که با غولان و جنیان مقاومت نتوان کرد جلند بانگ بر زد و گفت صد سوار بر او حمله کنید و او را دستگیر کرده
پیش من آورید صد سوار از کافران بسعدان حمله کردند و سعدان با دلی سخت تر از آهن با ایشان ملاقات کرد و شمشیر بر ایشان بنهاد
و تکبیر میگفت تا اینکه سرهای ایشان را کوی میدان کرد و هشتاد و چهار تن از ایشان بکشت و بقیت ایشان بگریختند آنگاه جلند بانگ بر ایشان
زد و گفت ای سرهنگان بدانید که هر سرهنگی که هزار دلیر در زیر حکم داشت و با ایشان گفت اکنون این ستمکار را با غیر برسید چون اسب ادیده شد او را
گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون جبرقان دید که چندین هزار تن بسعدان حمله آوردند بلشکریان اسلام
فرمود که بسعدان یاری کنید آنگاه اسلامیان تکبیر گویان بکفار حمله آوردند و هنوز اسلامیان بسعدان نرسیده بودند که کافران به
او را بکشتند و او را اسیر کردند و در آنحال هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند و شمشیر بیکدیگر نهادند و مسلمانان در میان کافران بجا ماندند
میمانستند که در میان دریا باشند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب شصد و چهل و نهم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت در میان کافران و مسلمانان آتش جنگ و جدال بالا گرفت و اسلامیان در میان کافران جنبی را میدید همانستند
که در میان شخصی سیاه باشد و پیوسته ایشان در جدال و قتال بودند تا اینکه روز بپایان رسید و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند و خلقی
انبوه از کافران هلاک گشت و جبرقان با قوم خود باز گشته و بر سعدان غول محزون بودند و خواب و خور بر ایشان گوارا نگشت آنگاه قوم

فقتند که رو از کمتر از هزار از ایشان هلاک شده بود آنگاه جبرقان گفت ای قوم فردا من خود بمیدان جنگ شوم و دلیران ایشان بکشم
و انتقام سعدان بکشم آنگاه اسلامیان خوشدل و شادمان بخیمهای خویشتن باز گشتند و اما جلند بن کرکر بخرگاه اندر شد و بر تخت خویش
بنشست و قوم او بر وی گرد آمدند آنگاه سعدان را بخواست چون سعدان را حاضر آوردند با او گفت ای بدترین عرب پسر من
نور جان را کشتی سعدان گفت جبرقان پیش جنگ ملک غریب او را بکشت و من او را در آتش بریان کرده بخوردم ملک جلند
در خشم شد و بکشتن سعدان فرمود چون سیاف پیش آمد سعدان بجنبانید که دو دست زنجیر بگسلانید و شمشیر از دست سیاف بربود و سر او را
از تن جدا کرد پس از آن قصد جلند کرد و جلند خود را از تخت بزیر انداخته بگریخت سعدان روی بحاضران کرده بیست تن از خاصان
ملک را بکشت آنگاه روی بکفار که نشسته از چپ و راست همیزد و میکشت تا از میان خیمهای ایشان بدر آمد و قصد لشکرگاه مسلمانان کرد
چون مسلمانان آواز کافران بشنیدند با خویشتن گفتند شاید گروهی دیگر بیاری ایشان بر آمده اند و ایشان مبهوت بودند که ناگاه سعدان
در رسید مسلمانان از آمدن او سخت فرحناک شدند و جبرقان را جان تازه در رسید و او در اسلام کرد و مسلمانان نیز بسلامت او
تهنیت گفتند مسلمانان را کار بدینجای رسید و اما کافران با ملک جلند پس از رفتن سعدان بخرگاه باز گشتند ملک با ایشان گفت ای قوم
بآفتاب سوگند که من گمان نداشتم از هلاک سالم بمانم اگر این غول مرا میگرفت هر آینه مرا میخورد و ایشان گفتند ای ملک ما کس ندیدیم که مانند
این غول دلیر باشد ملک گفت ای قوم چون فردا شود اسلحه خویشتن بردارید و باسبان خود سوار شوید و مسلمانان را پایمال سم اسبان
کنید و اما مسلمانان از خلاص سعدان غول شادمان شده بودند و در نزد جبرقان جمع آمدند جبرقان با ایشان گفت فردا در میدان کردار خود را بشما
بنمایم بجلیل سوگند که فردا کافران را به بدترین طوری بکشم و چنان تیغ بر ایشان نهم که عقول حیران شود و لیکن مرا قصد اینست که بمیمنه و میسره
حمله کنم هر وقت مرا دیدید که در زیر علمهای ملک حمله کردم شما نیز برابر من بیایید تا حکم خدا ایشان را در آن قوم جاری شود القصه هر دو لشکر
آن شب را بروز آوردند چون آفتاب برآمد آن دو گروه سوار شدند و صفهای جنگ بیاراستند نخستین کسیکه در جنگ بشود جبرقان بود
که بمیدان برآمد و مبارز بخواست جلند خواست که با قوم خود بجبرقان حمله کنند ناگاه گردی برخاست و جهان تاریک شد و از زیر گرد
تیغهای هندی و نیزه های خطی بدرخشید و مردانی چون شیران گرسنه پدید شدند چون هر دو لشکر آن گرد بدیدند از قتال باز ایستادند و هر دو
لشکر سواران بتحقیق خبر برفرستادند فرستاده کافران پس از ساعتی باز گشت و ایشان را خبر داد که این لشکریان مسلمانان اند و بزرگ ایشان
ملک غریب است و فرستاده مسلمانان نیز باز گشته بشارت آمدن ملک غریب بلشکریان بگفت ایشان فرحناک شدند و باستقبال او
اسبها بر انگیختند تا اینکه بر او نزدیک شدند آنگاه از اسبها بزیر آمده زمین ببوسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب ششصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت لشکریان اسلام چون ملک غریب را بدیدند فرحناک شدند
و زمین ببوسیدند و بلشکرگاه رفتند و خرگاه ملک غریب بر پای نمودند ملک غریب بر تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست
او بایستادند و تمامت ماجرای خویشتن با ملک باز گفتند و اما کافران جمع آمده حبیب را جستجو کردند او را در میان خود نیافتند جلند
بن کرکر را از گریختن حبیب آگاه کردند جلند بر آشفت و انگشت ندامت بدندان گرفت و گفت بآفتاب سوگند که آن سگ غدار
با عشیرت خود بگریخت و لیکن این دشمنان را جز قتال سخت دفع نتوان کرد عزیمت محکم کنید و دلها قوی دارید و از مسلمانان
بر حذر باشید و اما ملک غریب با قوم خود گفت عزیمت محکم کنید و از خدای بیکار زاری جویید مسلمانان گفتند ای ملک بزودی خواهی
دید که در میدان جنگ چه خواهیم کرد القصه آن دو گروه شب را بروز آوردند علی الصباح ملک غریب دو نامه بگذاشت آنگاه کتابی نوشته برادر خود

سهیم بسوی کنار بیشه شتافت چون سهیم بنزد ایشان شد گفتند چه میخواهی سهیم گفت پادشاه شما را میخواهم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم
سهیم بایستاد ایشان ملک جلند را از آمدن سهیم آگاه کردند ملک جلند سهیم را بخواست و با او گفت ترا که فرستاده سهیم گفت من
فرستادهٔ ملک غریبم کتاب او را بگیر و جواب ده پس جلند کتاب بگرفت و مهر از کتاب برداشته بخواند دید که در آن نوشته اند
بسم الله الرحمن الرحیم والسلام علی ابراهیم اما بعد ای جلند پرستش را نشاید مگر خدای یکتا که زمین و آسمانها بیافرید و پیغمبران
بفرستاد و آسمانها برافراشت و درختان برویانید و او خدائیست که همه را می بیند و خود دیده نمیشود ای جلند بدان که دینی
جز دین ابراهیم خلیل پذیرفته نشود اگر مسلمان شوی از شمشیر و از عذاب روز رستخیز خلاص شوی و اگر اسلام را قبول نکنی هلاک را آماده شو و آن
سگ ستمکار عجیب را بسوی من بفرست تا خون پدر و مادر خویش از او بگیرم جلند با سهیم گفت باز گرد و با ملک بگو که عجیب با عشیرت خود
گریخته است و ندانم که بکدام سوی رفته و اما جلند از دین خود باز نخواهد گشت و فردا جنگ را آماده شود که آفتاب [illegible]
پس سهیم بسوی برادر بازگشت و ماجرا فرو خواند چون بامداد شد مسلمانان اسلحهٔ جنگ بگرفتند و بر اسبان پیل پیکر نشستند و طبلهای
جنگ بکوفتند و تکبیر گویان بمیدان جنگ برآمدند نخستین کسی که در جنگ بگشود جمرقان بود که اسب در میدان راند و مبارز خواست
و گفت منم کشندهٔ قورجان بن جلند کیست که بمبارزت من برآید و خون قورجان از من بخواهد چون جلند نام پسر بشنید بانگ بر قوم
خود زد که ای سگان آیا کسی این سوار را که پسر مرا کشته بنزد من آورد تا من گوشت او را بخورم و خون او را بنوشم در حال صد تن
دلیران بر او حمله کردند بسیاری از ایشان کشته شد و سرهنگ ایشان بگریخت چون جلند کردار جمرقان را بدید بانگ بر قوم خود زد و گفت
یکسره بر او حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ برافراشتند و روی بمسلمانان کردند هر دو لشکر بیکدیگر برآمیختند تو گفتی که دو دریا
بیکدیگر بر بجستند شمشیرهای یمانی و نیزه های ردینی بکار افتاد و سینه های دلیران شکافته شد و سرهای سران پایمال سم اسبان گشت
دلیران داد دلیری بدادند و پیوسته آتش جنگ شررافروز بود تا آنکه روز بپایان رسید آنگاه هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند
و هر گروه بسوی خیمه‌های خویشتن بازگشتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهل و نهم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون روز بپایان رسید هر دو لشکر از یکدیگر جدا گشته بلشکرگاه خویشتن بازگشتند ملک غریب بر تخت
سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ و راست بایستادند ملک غریب با قوم خود گفت من از اندوه گریختن عجیب بهلاکت
نزدیکم و ندانم که او بکجا رفته اگر من او را پدید نیاورم و خون پدر و مادر از او نخواهم از غصه هلاک خواهم شد سهیم اللیل پیش رفته زمین
ببوسید و گفت ای ملک من بلشکرگاه کفار شوم و خبر آن پلید گریخته از بهر تو باز آورم غریب او را از رفتن بلا داد در حال سهیم جامهٔ کافران
بپوشید و خود را بصورت کافران درآورد و قصد لشکرگاه ایشان کرد چون بلشکرگاه کافران رسید ایشان را خفته یافت و در میان
ایشان جز پاسبانان کسی را بیدار ندید آنگاه روی بخرگاه ملک جلند گذاشت او را نیز خفته یافت پس از آن پیش رفته بنگ [illegible] بمشام
او برسانید و او مانند مردگان شد آنگاه بیرون آمده استری حاضر آورد و ملک را بگلیمی فرو پیچیده بر روی استر بنهاد و استر [illegible]
تا بخرگاه ملک غریب برسید حاضران متعجب بودی بنگریستند و با او گفتند تو کیستی سهیم اللیل بخندید و روی خود بگشود و خویشتن را بایشان
بشناسانید ملک غریب گفت ای سهیم چه در بار داری سهیم گفت ای ملک اینک جلند بن کرکر را آورده ام چون سهیم گلیم بگشود ملک
غریب او را بشناخت و گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم سرکه و کندر بمشام او بچکانید و جلند بخود آمد چشم بگشود و خویشتن را در میان مسلمانان
یافت گفت این خواب شوم چیست که من می بینم در حال چشم بر هم نهاد و بخفت سهیم اللیل پای کابر وی زد و گفت ای پلید که چشم بگشا

جلند چشم بگشود و گفت اینجا کجاست سهیم گفت تو در شبستان ملک غریب بن کندمری چون جلند این سخن بشنید گفت ای ملک من در پناه توام
و مرا گناهی نیست که مرا بجنگ برانگیخت برادر تو عجیب بود که جنگ در میان من و تو انداخت و خود از میان بگریخت غریب گفت میدانی
که بکدام سوی گریخته جلند گفت تا آفتاب [illegible] گریزگاه او را ندانم ملک غریب فرمود که او را در بند کنند و نگاهش دارند پس از آن
هر کس بسوی خیمهٔ خود بازگشت و جمرقان با قوم خود گفت قصد من اینست که من امشب کاری کنم که [illegible] من شود گفتند
هر چه خواهی بکن که ما در فرمان تواییم جمرقان گفت اسلحهٔ خویشتن بردارید و نرم نرم روان شوید و بسوی خیمه‌های کفار پراکنده گردید و چون
که آواز تکبیر من بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلند کنید و از خیمه‌ها دور شوید در حال قوم جمرقان اسلحه بگرفتند و تا نیمهٔ شب صبر کردند آنگاه
بسوی خیمه‌های کافران پراکنده شدند پس از ساعتی جمرقان آواز تکبیر بلند کرد قوم او نیز آواز تکبیر بلند کردند کوه و صحرا از آواز ایشان پر شد
و کافران با وحشت و دهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر بر یکدیگر بنهادند مسلمانان از ایشان دور گشته قصد دروازهٔ شهر کردند
و دروازه‌بانان را پاک بکشتند و بشهر اندر شدند و مال و زنان شهر را بدست آوردند جمرقان را کار بدینگونه شد و اما ملک غریب چون
آواز تکبیر بشنید سوار شد و لشکریان نیز یکسره سوار شدند و سهیم پیش افتاده بلشکرگاه کافران رسید دید که جمرقان و قبیلهٔ بنی [illegible]
بکافران شبیخون زده‌اند و ایشان را [illegible] بهلاکت انداخته‌اند پس سهیم بازگشت و ملک غریب را از حادثه آگاه کرد القصه کافران تا هنگام
بامداد شمشیر بیکدیگر همی زدند و کوشش فرو نگذاشتند چون صبح بدمید ملک غریب بانگ بر قوم خود زد و گفت ای پرستندگان خدای
بکافران حمله کنید مسلمانان بیکباره حمله کردند و ایشان را طعمهٔ شمشیر و نیزه نمودند بقیت السیف خواستند که بشهر اندر شوند [illegible]
بیرون آمد و خلقی انبوه از ایشان بکشت و بازماندگان در کوه و هامون پراکنده شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب ششصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون لشکریان اسلام بکافران حمله کردند و ایشان را با شمشیرهای برنده
از هم بدریدند بقیت السیف در کوه و صحرا پراکنده شدند و لشکریان اسلام بسوی شهر عمان بازگشتند ملک غریب بقصر جلند اندر شد و بر تخت
مملکت او بنشست و بزرگان دولت در چپ و راست بایستادند آنگاه جلند را بخواست و اسلام بر وی عرضه داشت او اسلام
قبول نکرد ملک غریب فرمود بردارش کردند و چندان تیرش بزدند که بخارپشت ماند پس از آن غریب خلعتی بجمرقان بپوشید و شهر عمان
بدو سپرد و گفت که این قلعه را تو گشودی در حال جمرقان بر پای ملک بوسه داد و او را بدوام نصرت و عزت دعا کرد پس آنگاه در خزینه‌های
جلند بگشود و خواسته بلشکریان بداد و ده روز زر و مال بسپاهیان ببخشید پس از آن شبی از شبها بخفت و خوابی هولناک بدید
تمام از خواب بیدار شد و برادر خود سهیم را بیدار کرد و با او گفت در خواب دیدم که من در وادیه هستم و دو پرندهٔ بزرگ بسوی من آمدند
که ساقهای آنها مانند نیزه‌ها بود و آن پرندگان با هجوم کردند ما از ایشان بهراس شدیم خوابی که من دیده‌ام همین است والسلام سهیم
چون خواب او بشنید گفت ای ملک این دشمنی است بزرگ ترا از او حذر باید ملک غریب تمت آن شب را بخفت چون بامداد شد اسب
بخواست و سوار گشت سهیم گفت ای برادر بکجا میروی غریب گفت بسی تنگدلم قصد من اینست که ده روز بگردم تا دل من بگشاید سهیم
گفت هزار دلیر با خویشتن بردار غریب گفت نخواهم رفت مگر با تو پس غریب و سهیم سواره قصد بیابانها و مرغزارها کردند و پیوسته از مکانی
بمکانی و از مرغزاری بمرغزاری همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند که درختان بسیار و چشمه‌های روان داشت ایشان را آن مرغزار پسند آمد
از میوه‌های آنجا بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند خواب برایشان غلبه کرد که ناگاه دو عفریت برایشان فرود
آمد و هر یکی از عفریتان یکی از ایشان را بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم و غریب بیدار گشتند و خویشتن را در میان زمین و آسمان دیدند

و حالت خود را و بدید که دو عفریت اند که یکی را سر مانند سر سگ و سر دیگری مانند سر بوزینه است و موی تن ایشان بموهای اسپها
همانا و ایشان را چنگالها است چون چنگال درندگان چون غریب و سهیم آن حالت بدیدند گفتند سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم
و سبب این حادثه این بود که ملکی از ملوک جن را که مرعش نام داشت پسری بود صاعق نام و دختری از دختران جن را دوست میداشت
که نام آن دختر نجمه بود و صاعق و نجمه هر دو بصورت پرندگان در آن مرغزار بودند غریب و سهیم چون ایشان را بدیدند پرندگان گمان
کردند تیر به ایشان انداختند تیر بصاعق بر آمد نجمه بروی بخروشید و او را بر بود و بپرید و بر قصر پدر صاعق بینداخت و دربانان او را
برداشته بنزد پدر او بردند چون مرعش را نظر بر پسر او فتاد و تیر اندر پهلوی او بدید فریاد و واویلا بر آورد و گفت ای پسر این کار
با تو که کرد که مرا از دیدار تو … صاعق چشم بگشود و گفت ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز صاعق
سخن تمام نگفته بود که روانش از تن بیرون شد مرعش طپانچه بر سر و روی خود زد و دو عفریت را گفت الحال بسوی وادی عیون
شوید و هر کس که در آنجا است نزد من باز آورید و آن دو عفریت بسوی وادی عیون روان شدند غریب و سهیم را در آنجا خفته یافتند
ایشان را بر بودند و همی آوردند تا بمرعش برسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
ششصد و پنجاه و یکم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون آن دو عفریت غریب و سهیم را در نزد مرعش ملک جنیان حاضر آوردند غریب و سهیم
دیدند که مرعش بتخت مملکت نشسته بکوهی بزرگ همی ماند و او چهار سر دارد یکی چون سر شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیم چون پلنگ و سر چهارم
بسر خرس … نگاه عفریتان گفتند ای ملک این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان بنگریست و بر آشفت
و نجروشید و شرار از دهان او فرو ریخت و گفت ای پستترین انسیان پسر مرا شما کشته اید و آتش در جگر من شما افروخته اید غریب
گفت ای ملک پسر تو که بود که ما او را کشته ایم مرعش گفت که شما در وادی عیون نبوده اید و پسر مرا بصورت پرندگان دیده او را تیر
نزده اید غریب گفت بخدای بزرگ سوگند که من ندانم که او را که کشته و ما در آنجا پرنده ندیدیم و از وحشیان و پرندگان چیزی نکشته ایم چون
مرعش سخن او بشنید و سوگند او را بخدای یگانه و ابراهیم خلیل … دانست که او مسلمان است و مرعش پرستش آتش میکرد بانگ بر قوم
خود زد و گفت خدای مرا بیاورید در حال تنوری زرین بیاوردند و آتش در او بیفروختند و عقاقیر در وی بریختند آنگاه از آن شعلهای
سبز و زرد و سرخ بالا شد ملک مرعش و حاضران آنرا سجده کردند ولیکن غریب و سهیم تکبیر میگفتند و بیگانگی پروردگار شهادت میدادند
که ملک مرعش سر برکرد و غریب و سهیم را دید که ایستاده اند و سجده نبرده اند گفت ای پلیدگان شما از بهر چه سجده نکرده اید غریب گفت
ای پلیدگان سجده جز خدای یگانه بچیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید و بانگ بر قوم خود زد و گفت این دو سگ
ببندید و بخدای من نزدیک آورید در حال ایشان را ببستند و خواستند که در تنور افکنند ناگاه شراره از شرافهای قصر فرود افتاد
تنور بشکست و آتش فرو نشست غریب آواز بتکبیر بلند کرد مرعش گفت ای پستترین آدمیان تو ساحری و بخدای من سحر کردی
که این حالت بروی روی داد غریب گفت ای مجنون اگر خدای ترا کرامتی میبود این حادثه از خویشتن منع میکرد مرعش چون این سخن بشنید
بر آشفت و نجروشید و بر آتش دشنام داد و گفت بدین خودم سوگند که شما را نکشم مگر با آتش و فرمود که ایشان را در زندان اندر کردند
و صد عفریت را بجمع آوردن هیزم بسیار بفرمود چون هیزم جمع آوردند گفت که آتش بر آن بزنند آنگاه آتش بدان هیزم بزدند و تا
آن هیزم شعله ور بود پس از آن مرعش در تختی زرین مرصع بر پیلی سوار شد و قبایل جن از چپ و راست او بودند آنگاه غریب و سهیم را
حاضر آوردند چون ایشان شعله آتش دیدند از پروردگار یگانه یاری جستند و پیوسته در تضرع و زاری بودند که ابری از سوی مغرب برآمد

و بارش

و بارش مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملک و لشکریان او هراسان شدند و بقصر اندر آمدند پس از آن ملک روی بوزیر و بزرگان
دولت کرد و با ایشان گفت در کار این دو مرد چه میگویید ایشان گفتند ای ملک اگر ایشان بر حق نبودندی این کار با آتش نمیرفت ما این
است که ایشان بر حق و در راست گویند مرعش گفت حق بر من آشکار گشته و پرستش آتش بیحاصل است اگر او خدای بر حق میبود این ضرر را
از خود منع میکرد و من بآفریننده آتش ایمان آوردم شما را سخن چیست گفتند ای ملک ما نیز از پیروان تو ایم پس از آن ملک غریب را بخواند
چون غریب حاضر آمد ملک بر پای خواست و او را در آغوش کشید و جبین او را بوسه داد و جنیان نزد غریب و سهیم جمع آمدند و سر و دست
ایشان را ببوسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و پنجاه و دوم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت
مرعش ملک جنیان با قوم خود هدایت یافتند و غریب و سهیم را حاضر آورده بر جبین ایشان بوسه دادند پس از آن ملک بر تخت مملکت نشست
و غریب و سهیم را بخواست و ایشان را از چپ و راست بنشاند و گفت ای آدمیزاده چه گوییم تا مسلمان شویم غریب گفت بگویید لا اله الا الله ابراهیم
خلیل الله ملک با قوم خود شهادتین بگفتند و از دل و زبان مسلمان شدند و غریب ایشان را آداب نماز بیاموخت پس از آن غریب را
از قوم خود یاد آمد و آهی دردناک برکشید ملک جنیان با او گفت اکنون محنت و اندوه سپری شده و هنگام شادی و نشاط رسید غم خوردن
را سبب چیست غریب گفت ای ملک من دشمنان بسیار دارم و از ایشان بر قوم خود ترسانم و حکایت خود و عجیب را از آغاز تا انجام
حدیث کرد ملک مرعش گفت ای ملک آدمیان من کسی را بفرستم که خبر قوم تو باز آورد و ترا نگذارم از اینجا بروی تا از دیدار تو سیر شوم
آنگاه مرعش دو عفریت بخواست که یکی را نام کیلجان و دیگری را نام قورجان بود چون عفریتان حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملک با ایشان
گفت بسوی یمن روان شوید و از لشکریان غریب و سهیم خبر باز آورید عفریتان در حال روان شدند غریب و سهیم را کار چنین بود و اما
لشکر مسلمانان چون بامداد شد سوار گشته بقصر ملک غریب گردند خادمان ملک با ایشان گفتند ملک با برادر خود سهیم سحرگاهان سوار گشته
از قصر بیرون رفتند سرهنگان لشکر چون این بشنیدند بکوه و صحرا پراکنده شدند و ایشان را جستجوی میکردند تا آنکه بوادی عیون برسیدند اسلحه
غریب و سهیم را در آنجا افتاده دیدند و اسبان ایشان را بیافتند سرهنگان دانستند که غریب و سهیم در آن مکان ناپدید شده اند پس از آن
پراکنده گشته تا سه روز در کوه و صحرا جستجو کردند اثری از ایشان نیافتند آنگاه بدیدار بهر سوی خبر فرستادند که خبر غریب و سهیم
باز آورند فرستادگان هر یکی باقلیمی برفتند و جاسوسان عجیب خبر ناپدید شدن غریب را بوی رسانیدند عجیب فرخناک شد و نزد ملک
جبرت بن … در آمد و ملک او را دویست هزار دلیر جرار بداد عجیب با لشکری انبوه روان شد تا بشهر عمان رسید جمرقان و سعدان بمقابله او
… خلقی بسیار از مسلمانان کشته شدند و باز ماندگان بشهر باز گشته دروازه های شهر را ببستند و بقلعه داری نشستند در آن هنگام کیلجان
و قورجان برسیدند و مسلمانان را محصور یافته ساعتی صبر کردند تا شب در آمد آنگاه عفریتان با شمشیرهای برنده که طول هر یک دوازده
ذرع بود بکافران حمله کردند و تکبیر میگفتند کافران از هیبت ایشان … و صورتهای عجیب دیدند ایشان را لرزه بتن گرفت و عقل ایشان
برفت پس از آن اسلحه خویشتن گرفته یکدیگر را میکشتند و عفریتان آواز تکبیر بلند کرده میگفتند که ما غلامان ملک غریب هستیم الفقه تا نیمه
شب شمشیر بر ایشان بگذاشتند و کافران گمان کردند که کوه و صحرا پر از جنیان است آنگاه راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسیکه گریخت عجیب بود
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهرش دنیازاد با او گفت ای خواهر چه طرفه حدیثی گفتی شهرزاد با او گفت
اگر ملک مرا نکشد در شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که من این را نکشم تا بقیت حدیث بشنوم پس چون
شب ششصد و پنجاه و سیم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت کفار راه گریز پیش گرفتند و نخستین کسیکه گریخت عجیب بود پس از آن مسلمانان جمع

آمدند و ازین کار شگفت ماندند و آن دو عفریت از قفای کافران همی رفتند و از ایشان پنجاه هزار تن سالم ماندند که ایشان نیز مجروح و مخذول
قصد بلاد خود کردند آنگاه عفریتان بانگ بر لشکر اسلام زدند که ای لشکریان ملک شما ملک غریب با برادر خود سهیم اللیل در نزد ملک مرعش
پادشاه جنیان مهمانند و شما را سلام همی رسانند و بزودی به نزد شما خواهند بود و چون لشکریان خبر تندرستی غریب و سهیم بشنیدند فرحناک شدند
پس از آن عفریتان نزد ملک غریب و ملک مرعش بازگشته ماجرا با ایشان باز گفتند ملک غریب را خاطر آسوده گشت و ملک مرعش گفت
ای برادر قصد من اینست که در سرزمین ما تفرج کنی و شهر یافث بن نوح ع را تو بنمایم ملک غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش
دو اسب از اسبان خود بخواست غریب و سهیم سوار شدند و مرعش با هزار تن از عفریتان سوار شده در کوه و صحرا تفرج کنان همی رفتند
تا بشهر یافث بن نوح ع برسیدند خورد و بزرگ شهر باستقبال برآمدند و مرعش با ملک غریب با موکبی بزرگ بشهر اندر شدند و بقصر
یافث بن نوح ع درآمدند و در کرسی بنشستند و آن کرسی از مرمر بود و پایهای از زر داشت و مرصع داشته و بلندی او ده ذراع بود و
دیبای رنگارنگ بر آن گسترده بودند چون اهل شهر در پیش مرعش بایستادند مرعش با ایشان گفت ای ذریت یافث پدران شما
پرستش که میکردند ایشان گفتند ما پدران خود را پرستنده آتش یافتیم و خود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را
افروخته از آفریدگان خدای یکتا دانستم و به پروردگار زمین و آسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا از سخط پروردگار خلاص یابید
در حال ایشان از دل و زبان مسلمان شدند و مرعش آستین غریب را گرفته در قصر یافث او را میگردانید و عجایب القصر بر وی مینمود تا آنکه
او را بخزانه سلاح درآورد و سلاح یافث بن نوح را بر وی بنمود غریب را نظر بشمشیری بیفتاد که از میخ زرین آویخته بود غریب گفت
ای ملک این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافث بن نوح است که با این شمشیر با انسیان و جنیان ظفر میافت و این شمشیر را
حکیم جرادوم ساخته است و بر آن نامهای بزرگ نوشته است اگر این شمشیر بر کوه بزنند کوه را دو نیمه کند و نام این شمشیر ماحق است
غریب چون سخن او بشنید و نشانهای آن شمشیر بدانست گفت ای ملک قصد من اینست که این شمشیر ببینم مرعش گفت هر چه خواهی بکن
غریب دست برد شمشیر بگرفت و از نیام کشید آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و آن را طول ده وجب و عرض سه وجب بود غریب خواست
که آن را با خود بیاورد ملک مرعش گفت اگر تو او را بکار بری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکار برد پس از آن او را بدست گرفت
و در دست او همچنان چوبین بیمانست حاضران را عجب آمد و گفتند آفرین بر تو ای امیر دلیران آنگاه مرعش با غریب گفت این ذخیره را که پادشاهان
روی زمین در حسرت آن هستند از آن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب و مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان
همی رفتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهرش دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حکایتی است شهرزاد
گفت اگر ملک مرا امشب زنده گذارد شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس
چون شب ششصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب و ملک مرعش سوار شدند و جنیان و انسیان در خدمت ایشان پیاده بودند
و در شهر همی گشتند و بخانها و محلها تفرج میکردند پس از آن از شهر برآمده بتفرج باغها گراییدند تا هنگام شام تفرج میکردند آنگاه بقصر یافث بن نوح ع
بازگشتند مائده از بهر ایشان بیاوردند ملک غریب و ملک مرعش و سهیم خوردند آنگاه غریب با ملک جنیان گفت ای ملک قصد من اینست
که بسوی قوم خود روم چون مرعش سخن او را بشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که من از تو جدا نخواهم شد تا یکماه ترا نخواهم گذاشت که بروی غریب
با او مخالفت نتوانست یکماه در شهر یافث نوح بماندند و ملک مرعش هر روز تحفها و ارمغانهای بزرگ که یکی از آنها در پیش پادشاهان انسیان یافت نمیشد
بملک غریب میداد و از آنجمله تاجی مکلل بجواهر که هیچ جوهری برابری نتوانستی کرد و پس از آن همه هدیها در صندوق کرده با هفتصد تن از عفریتان را

بخواست

بخواست و با ایشان گفت آماده سفر شوید و ملک غریب و سهیم را ببلاد خودشان برسانید آنگاه بگفتند چون بامداد شد هفتاد هزار عفریت
که بزرگ ایشان برقان نام بود با طبلها و نفیرها برآمدند و آمدن ایشان را سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان خداوند شهر عقیق
و صاحب قصر زرین بود و بر پنج قلعه حکمرانی میکرد و هر قلعه پانصد هزار عفریت بودند و این برقان پسر عم مرعش بود که از قوم مرعش علوی
در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود از بیم قوم گریخته بوادی عقیق شد و بقصر ملک برقان درآمد و در پیش او زمین بوسه داد و او را
دعا گفته از مسلمان شدن مرعش او را آگاه کرد و تمامت حکایت بر وی فرو خواند ملک برقان چون این سخن بشنید بخروشید
و بانگ بر وی زد و دشنام داد و گفت بدین خود سوگند که پسر عم را با قوم او و با آن آدمیزاد بکشم و از ایشان جنبنده در روی زمین
نگذارم پس از آن بانگ بر قبایل جنیان زد و هفتاد هزار عفریت از ایشان برگزیده روان شدند تا بشهر جابرسا رسیدند نزدیک
در خارج شهر فرود آمده و خیمها برپا کردند در حال ملک مرعش عفریتی بخواست و با او گفت بسوی این لشکر شو و باز خبر بازآور آن عفریت
بلشکرگاه برقان شد خادمان برقان با او گفتند تو کیستی گفت رسول ملک مرعشم او را گرفته نزد ملک برقان بردند عفریت ملک برقان را
سجده کرد و گفت ای ملک مرعش فرستاده که قصد شما بدانم ملک برقان گفت بسوی ملک مرعش بازگرد و با او بگو که پسر عم تو برقان ترا
سلام همی رساند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و پنجاه و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت
ملک برقان با رسول ملک مرعش گفت بسوی سید خود بازگرد و با او بگو که پسر عم تو ملک برقان ترا سلام همی رساند در حال رسول بازگشت
و خبر باز گفت ملک مرعش با غریب گفت تو بر تخت بنشین تا من پسر عم خود را سلام کنم و بسوی تو بازگردم آنگاه ملک مرعش باز
گشته بسوی خیمهای ملک برقان روان شد و برقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد پس عفریتان در پیش خود
جمع آورده با ایشان گفت هر وقت مرا ببینید که پسر عم خود را در آغوش گرفتم او را بگیرید و بازوان او را ببندید چون ملک مرعش
بخیمه پسر عم برسید پسر عم او برپای خواست و او را در آغوش گرفت عفریتان بیکبار گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بر پای
بنهادند ملک مرعش به برقان نظر کرده گفت ای پلید این چه حالتست برقان گفت ای پسر عم جنیان آیا تو دین خود و دین پدران
ترک میکنی مرعش با او گفت ای پسر عم من دین ابراهیم خلیل ع برحق یافتم و دیگر ادیان را باطل دیدم برقان گفت ترا که از دین
ابراهیم آگاه کرد ملک مرعش گفت ملک غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبر داده و اکنون در نزد من است برقان گفت بنار و نور
و سایه و حرور سوگند که همه شما را بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود بدید بسوی شهر گریخته قبایل ملک مرعش را از آنچه روی
داده بود آگاه کرد در حال سوار گشتند ملک غریب گفت چه حادثه روی داده او را از ماجرا آگاه کردند غریب بانگ بر سهیم زد
و با او گفت زین بر یکی از آن دو اسب که ملک مرعش بما داده بود بگذار سهیم گفت ای برادر مگر میخواهی که با جنیان مقاتله کنی غریب
گفت آری با شمشیر یافث بن نوح جنگ خواهم کرد و خدای ابراهیم خلیل ع مرا بس است در حال سهیم زین بر اسبی از اسبان جنیان
بنهاد ملک غریب اسلحه جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شده با قبایل جنیان بیرون رفتند برقان نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو لشکر
بمقابله صفها بیاراستند نخستین کسی که در جنگ گشود ملک غریب بود که اسب در میدان براند و شمشیر یافث بن نوح برکشید چشمها از نور
آن شمشیر خیره گشت و بیم اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه غریب اسب بجولان درآورد و آواز تکبیر بلند کرد و گفت منم ملک
غریب پادشاه عراق و دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب بشنید گفت اینست که پسر عم مرا از دین خود برگردانیده
بدین خود سوگند که بر تخت خود ننشینم تا آنکه او را سر از تن جدا کنم و پسر عم خود را با قوم او بدین اصلی بازگردانم آنگاه ملک برقان

بر یکی سپید نشست و بانگ بر پیل زد و پیل نعره زنان بمیدان بشتافت و غریب نزدیک شد برقان با او گفت ای پسر این انسیان تو را چه
با چگونه آمدی و پسر عم مرا با قوم او چرا از دو بین بر بردی پر اینکار امروز بپایان رسانم چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلید
ول شو در حال برقان حربه بگرفت و او را بجنبش آورد و خواست که غریب را بزند حربه از غریب خطا کرد و بر زمین آمد برقان حربه دیگر
گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنبش آورده بسوی پیل بینداخت حربه بر پهلوی پیل آمد از پهلوی دیگر
بدر شد در حال پیل بیفتاد و برقان از روی پیل چون نخل بریده بر زمین غلطید غریب او را بگذاشت که از جای خود بجنبید با شمشیر
شمشیر یافث بن نوح بطرف گردن او زد برقان بیهوش شد قوم مرعش یاد کرد آمدند و بازوان او را ببستند چون قوم برقان ملک خود را
بر اینسان ببینند از بهر خلاصی او هجوم آوردند غریب با مومنان جنیان بر ایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم کشته هر کس را که میزد
دو نیمه میکرد و در حال هر دو نیمه خاکستر میشدند و مومنان جنیان بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشین می انداختند
و دود ساحت میدان را فرو گرفت و ملک غریب بچپ و راست میدان جولان میکرد تا اینکه جنیان را پراکنده ساخت و خود را
بگرگره ملک برقان رسانید و کیلجان و قورجان در رکاب او بودند غریب بانگ بر ایشان زد و گفت ملک مرعش را از بند رها کنید
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هشتصد و پنجاه و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت غریب چون
بانگ بکیلجان و قورجان زد و با ایشان گفت که بند از ملک مرعش بردارید در حال ایشان قید او بشکستند و بند او از ملک برداشتند ملک
مرعش با ایشان گفت اسلحه مرا با اسب بیاورید من پیاده دیدم و ملک مرعش دو اسب بود که در هوا مانند پرندگان سیر میکرد یکی را
بغریب بخشیده و یکی در نزد خود بود آن اسب را بیاوردند ملک مرعش سلاح جنگ بپوشید و بر اسب نشست و غریب نیز بر اسب
خود سوار شد و ملک مرعش با غریب در هوا بپرواز رفتند و تکبیر گفتند پس از آنکه از کافران جنیان سی هزار عفریت کشته شد بشهر یافث
بن نوح باز گشتند بر تخت عزت نشستند و برقان را طلبیدند و او را نیافتند و سبب این بوده است که ایشان پس از دستگیر کردن برقان
بقتال پرداختند از برقان غفلت کرده بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده میان قوم بر او بود چون قوم را دید که برخی
کشته و بعضی گریزانند در حال برقان را بهوا برداشته بشهر عقیق و قصر زرین برده بود ملک برقان چون بر تخت خود بنشست بقیة السیف
قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند برقان گفت ای قوم چه جای تهنیت است که لشکر مرا بکشتند و مرا اسیر کردند اکنون
من در میان قبایل جنیان بی آبرو شدم گفتند ای ملک پیشه پادشاهان را نشیب و فراز و شکست و نصرت در پیش است برقان گفت ناچار باید
کنم و ننگ از خویشتن بردارم پس از آن کتابها نوشته بقبایل جنیان فرستاد و همگی بفرمان ملک شتافتند برقان ایشان را تفقد کرد و سیصد و
بیست هزار عفریت یافت گفتند ای ملک فرمان تو چیست برقان گفت تا سه روز ساز و برگ سفر کنید ملک برقان را کار چنین بود
اما ملک مرعش چون بشهر یافث بن نوح باز گشت برقان را بخواست و او را نیافت این کار بر او دشوار آمد و گفت اگر صد تن از عفریتان
بر او گماشته بودیم گریختن نمیتوانست و لیکن از دست ما بجایی نتواند رفت پس از آن مرعش با غریب گفت ای برادر بدانکه برقان
از خونخواهی باز نخواهد گشت و ناچار قبایل جنیان جمع آورده بسوی ما خواهد آمد اکنون قصد من اینست که تا او قوت نگرفته
خود را بر وی برسانم غریب گفت رای صواب همین است آنگاه مرعش با غریب گفت ای برادر بگذار تا عفریتان ترا برداشته بسرزمین
برسانند و جنگ کافران را بر من بگذار غریب گفت بخدای یگانه سوگند که از اینجا بر نگردم تا همه کافران جنیان را نابود کنم و لیکن
سهیم را بسوی شهر عمان بفرستم که شاید از رنجوری خلاصی یابد و سهیم در آن روز رنجور بود در حال مرعش بانگ بعفریتان زد و با ایشان گفت

سهیم را با این اسباب و تخت برداشته بسوی شهر عمان شوید عفریتان سهیم را با او و تخت برداشته بسوی عمان شدند پس از آن مرعش کتابها
بهمه اطراف نوشت جنیان که در حکم او بودند جمع آمدند و شماره ایشان یکصد و شصت هزار بود آنگاه آماده سفر گشته بسوی شهر عقیق روان
شدند و در یکروز یکساله راه را رفتند و بیاوند برسیدند از بهر راحت در آن مکان فرود آمدند و آن شب را در آنجا بروز آوردند بامدادان
بسیج رفتن میکردند که طلایه جنیان پدید شدند و از دنبال ایشان جنیان مانند دریای موج زن برآمدند و هر دو لشکر بیکدیگر برسیدند
غوغا سخت و جنگی بزرگ در میانه ایشان پدید شد و غریب بهر سوی که حمله میکرد سرهای دشمنان بر خاک میغلطانید تا اینکه هنگام شام
شد و از کافران هشتاد هزار کشته بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا گشتند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهرش دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث را نده‌ای و چه نیکو حکایت کنی شهرزاد گفت
ای خواهر اگر ملک مرا نکشد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم گفت ملک با خود گفت بخدا سوگند من او را نخواهم
بکشت تا بقیت حدیث او را بشنوم پس **چون شب هشتصد و پنجاه و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند
مرعش و غریب در خیمهای خویشتن فرود آمدند و شمشیرها از خون دشمنان پاک کردند پس از آن خوردنی بخوردند و از سلامت خویشتن
فرحناک بودند و از لشکر ایشان بیش از ده هزار تن کشته بودند و اما برقان در خیمه خود فرود آمده و از هلاک لشکر خویش اندوهگین بود قوم
خود گفت ای قوم اگر همه روز با این قوم جدال کنیم همه ما را هلاک کنند قوم گفتند ای ملک چکار کنیم ملک گفت امشب در حالتی که ایشان
خفته باشند بر ایشان شبیخون زنیم و از ایشان کسی نگذاریم که خبر باز برد اکنون اسلحه خویشتن بگیرید و بخیمهای ایشان هجوم آورید در حال
ایشان آماده شبیخون شدند و در میانه ایشان عفریتی بود جندل نام که دلش باسلام مایل بود چون کافران آماده شدند بسوی مرعش و غریب روان
شد و ایشان را از تدبیر کافران آگاه کرد آنگاه مرعش روی بغریب کرده گفت ای برادر تدبیر چیست غریب گفت امشب بیاری پروردگار
یگانه کافران را در این کوه و صحرا پراکنده کنیم پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست و با ایشان گفت اسلحه خویشتن بردارید چون تاریکی
شب جهان را فرو گیرد از خیمها بدر شوید و در این کوهها کمین نشینید هر وقت ببینید که دشمنان بمیان خیمها در آمدند شما از چهار سوی بایشان
حمله کنید و دلهای خویشتن قوی دارید و از پروردگار یگانه یاری جویید که ظفر با شما خواهد بود پس چون شب برآمد کافران بخیمها حمله
آوردند و در میان خیمها شدند مومنان از هر سوی بدیشان حمله کردند و تکبیر گویان تیغ بر ایشان نهادند و هنوز صبح ندمیده بود که
کافران تنهای بیجان بودند و بقیت السیف بکوه و هامون بگریختند و مرعش و غریب با ظفر و نصرت باز گشتند و مالهای کافران را غنیمت
بردند و آن شب را در آن مکان بروز آوردند بامدادان بسوی شهر عقیق و قصر زرین روان شدند و اما برقان را چون قوم کشته شد با بقیة السیف
بگریخت تا بشهر خود برسید و بقصر خویش اندر شد و قبایل خود را جمع آورده با ایشان گفت هر کس را طاقت هست بردارد و در کوه قاف
اندر نزد ملک ازرق خداوند قصر ابلق رود را این بر باد که او انتقام من از خصم خواهد کشید پس ایشان زنان و فرزندان و مالهای خویشتن
برداشته بکوه قاف روان شدند پس از آن مرعش و غریب بشهر عقیق و قصر زرین برسیدند دروازه را گشوده یافتند و در شهر کسی را
ندیدند مرعش و غریب بشهر عقیق تفرج کردند و بنیان آن شهر از زمرد و دروازه او از عقیق سرخ بود که مسمارهای سیمین و زرین بر آنها
زده بودند و سقف خانهای ایشان از عود و صندل بود و ایشان در شهر همی گشتند تا بقصر زرین برسیدند و از دهلیزهای آن در گذشتند
که بناهای آنها از بلخش و در خام و زمرد و یاقوت بود و چون از هفت دهلیز بگذشتند بقصر اندر شدند و در میان قصر حوضی دیدند از زر سرخ
و بر آن حوض صورتهای درندگان از یاقوت دیدند که آب از دهانشان روان بود و در آن قصر چیزهای عجیب چندان دیدند که عقول حیران

مسند و در کنار حوض و کرسی زرین مرصع بدر و گوهر دیدند آنگاه مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان در چپ و راست ایشان
بایستادند و در آن قصر موکبی بزرگ و لشکری انبوه جمع آمدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
ششصد و پنجاه و ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و سران جنیان در چپ و راست بایستادند پس
غریب با مرعش گفت ای ملک رای تو چیست مرعش گفت ای ملک انسیان صد سوار فرستاده ام که خبر برقان از بهر ما باز آورند
اورد و آن شویم چون ایشان سه روز در قصر زرین بنشستند فرستادگان باز گشتند و خبر برقان بیاوردند که او بکوه قاف رفته و از ملک
ازرق پناه جسته مرعش با غریب گفت ای برادر رای تو چیست غریب گفت اگر ما بر ایشان نتازیم ایشان بسوی ما خواهند گشت
آنگاه مرعش و غریب لشکر را فرمودند که تا سه روز سفر را آماده شوند لشکریان بسیج سفر دیدند و بسیج کردند که ناگاه عفریتان که
بهرا یا برده بودند باز گشتند و در پیش غریب زمین ببوسیدند غریب از قوم خود جویان گشت گفتند برادر تو عجیب چون از جنگ بگریخت
بسوی بلاد هند رفت و از پادشاه آنجا یاری خواست و او نیز عجیب را پناه داده و بپادشاهان هند نوشته است و لشکری بدو
جمع آمده و اکنون قصد مملکت عراق دارند چون غریب سخن ایشان بشنید گفت پروردگار یگانه مرا نصرت خواهد داد و ایشان را
هلاک خواهم کرد پس از آن مرعش با غریب گفت ای ملک انسیان بنام بزرگ خدا سوگند که تا چاره با تو نیایم و دشمنان ترا هلاک کنم
و ترا بارزوی خویشتن برسانم غریب او را ثنا گفت و آن شب بیاسودند و بامداد رحیل بکردند چون بامداد شد کوچ کرده بسوی کوه قاف روان شدند
اگر روز برفتند و در روز دویم بقصر ابلق و شهر مرمر رسیدند و آن شهر را از سنگهای مرمر بارق بن فاقع بنا کرده بود و قصر ابلق
نیز از بناهای او بود و آن قصر را قصر ابلق از آن می گفتند که از خشتی از زر و خشتی از سیم بود و در روی زمین مانند آن نباشد بود پس
چون بشهر مرمر نزدیک شدند و در میان ایشان و شهر مرمر مسافت نصف روز بود آنگاه از بهر راحت فرود آمدند مرعش
عفریتی بمعلوم کردن اخبار بفرستاد چون فرستاده باز گشت گفت ای ملک در شهر مرمر از قبایل جنیان بیش از برگهای درختان و
قطره های باران هستند ملک مرعش با غریب گفت ای پادشاه انسیان تدبیر چیست غریب گفت ای ملک لشکر خود را چهار بخش کن
چون نیمه شب شود هر بخشی از یکسوی بکافران هجوم آورند و آوازها بتکبیر بلند کنند و از ایشان دور شوند آنگاه ببین که بر قبایل جنیان
چه خواهد رفت در حال مرعش قوم خود را حاضر کرد و چنان سپرد که غریب گفته بود و لشکریان اسلحه خویشتن بگرفتند و تا نیمه شب صبر کردند
پس از آن از چهار سوی لشکر کفار را احاطت کردند با آواز بلند تکبیر بگفتند کافران ترسان و هراسان از خواب بیدار شدند و اسلحه
خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیوفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مومنان جنیان گفت که بیایید تا بر
کافران حمله کنیم که خدا شما را نصرت خواهد داد و در آن هنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند و غریب تیغ یافث بن نوح
برکشید و صفها از هم بدرید در آن میان برقان در رسید و او را بکشت و با ملک ازرق نیز هم پیمان کرده و هنوز ظهر نشده بود که از کافران کسی
زنده نماند پس مرعش و غریب بقصر ابلق در آمدند و از خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند و در آنجا خواسته بیشمار دیدند پس از آن
اندر شدند ملک غریب در میان زنان ملک ازرق دختری دید قمر منظر و حله در بر داشت که هزار دینار قیمت آن حله بود و صد تن
کنیزکان قمر منظر در گرد او بودند غریب چون آن دختر بدید عقلش برفت و بیهوش شد یکی از کنیزکان گفت که این دختر کیست کنیزکان گفتند
این کوکب الصباح دختر ملک ازرق است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و پنجاه و هفتم
بر آمد گفت ای ملک جوان بخت غریب چون از کنیزکان پرسید که این دختر کیست کنیزکان گفتند که این کوکب الصباح دختر ملک ازرق است آنگاه

غریب روی بمرعش کرده گفت ای ملک جنیان قصد من اینست که این دختر را تزویج کنم ملک مرعش گفت ای ملک این قصر با آنچه در آنست مزد دست
تست که اگر تو نبودی و این حیلت نمی ساختی برقان و ملک ازرق قوم ما را هلاک میکردند اکنون این مال از تست و این دختران کنیزکان
تو اند ملک غریب گفتار نیک او را شکر گذاری کرد و پیش دختر رفته بسوی او نگریست و او را سخت دوست داشت و فخر تاج دختر ملک شاپور
و مهدیه دختر مراد را فراموش کرده و مادر این دختر پادشاه چین بوده است که ملک ازرق او را از قصر پدر ربوده با او در آمیخته بود
و او بان دختر آبستن گشته بود و از غایت نیکوئی او را کوکب الصباح و سیدة الملاح نام نهاده بودند چون این دختر چهل روزه شده
بود مادرش مرده و قابلگان و خادمان او را تربیت همی دادند تا بحد هفده سالگی رسیده بود چون پدرش کشته شد غریب بروی عاشق
گشت و همان شب با او در آمیخت و او را باکره یافت و آن دختر پدر خود را ناخوش میداشت و از کشته شدن او فرحناک بود آنگاه
غریب بویران کردن قصر ابلق بفرمود قصر را ویران کردند و خشتهای زرین و سیمین او را بجنیان بخش کرد و زر و سیم و گوهرهای بسیار
از آن قصر بیرون آوردند پس از آن مرعش غریب را برداشته عجایب کوه قاف بروی بنمود و از آنجا بقلعه برقان روان شدند
و آنجا را نیز ویران کرده مالهای آنجا بخش کردند پس از آن بسوی قلعه مرعش روان شدند پنج روز در آنجا راحت یافتند پس از آن
غریب تمنای رفتن شهر خویش کرد مرعش گفت ای ملک انسیان من نیز در رکاب تو خواهم بود تا ترا ببلاد خود رسانم غریب گفت بحق
ابراهیم خلیل که نخواهم گذاشت تو در تعب شوی و از قوم تو جز کیلجان و قورجان نخواهم برد مرعش گفت ای ملک ده هزار سوار
از جنیان با خود ببر که در خدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد ایشان را که گفتم پس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتها غریب را
برداشته بمملکت او رسانند و کیلجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب را برند آنگاه غریب با عفریتان گفت شما این اموال
و کوکب الصباح را بردارید و غریب خواست که بر اسب پرنده خود سوار شود مرعش گفت این اسب جز در سرزمین ما زندگانی نتواند کرد و لیکن
مرا اسبی است که مانند او در عراق بلکه در همه آفاق نیست در حال آن اسب را حاضر آوردند غریب چون او را بدید از حسن آن اسب
خیره ماند پس از آن مرعش غریب را در آغوش گرفت و بجدائی او بگریست و با او گفت ای برادر اگر ترا حادثه روی دهد که تو از
دفع او عاجز باشی رسولی بسوی من بفرست که من لشکری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسانهای او را بجای آورد و او را وداع
کرد قورجان و کیلجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یک شب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیک شدند و در آنجا از بهر راحت
فرود آمدند غریب روی بکیلجان کرده با او گفت بشهر عمان شو و خبر قوم مرا بمن آور کیلجان برفت و بیک چشم زدن باز گشت و گفت ای ملک
در شهر تو لشکر کفار بیش از ستاره ها شمار کرده اند و قوم تو با ایشان جدال همی کنند غریب چون این سخن بشنید گفت ای کیلجان زین بر اسب
نه و اسلحه مرا پیش آور کیلجان چنان کرد ملک غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافث بن نوح را بر میان بست و بر اسب در آمد و بنشست
و قصد لشکر کافران کرد کیلجان و قورجان گفتند ای ملک تو بر آسای و ما را اجازت ده که بسوی کفار شویم و ایشان را پراکنده کنیم و از ایشان
جنبنده نگذاریم غریب گفت بحق ابراهیم خلیل که شما را نگذارم که با ایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن
آن لشکر را سببی بوده است عجیب چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و پنجاه و هشتم
بر آمد گفت ای ملک جوان بخت غریب چون کیلجان را بمعلوم کردن حالت قوم خود فرستاد کیلجان برفت و بسرعت باز گشت و گفت
ای ملک لشکری بسیار از کفار در شهر تو بود و سبب آمدن آن لشکر این بوده است که چون عجیب لشکر یعرب بن قحطان را بمحاصره
مسلمانان بیاورد و جمرقان و سعدان بمقاتله بر آمدند و کیلجان و قورجان در رسیدند و لشکر کفار را بشکستند عجیب از آنجا بگریخت و با

خود گفت اگر شما بسوی یعرب بن قحطان باز گردید چون قوم خود را کشته بینید با شما گوید ای قوم اگر شما نبودید قبایل من کشته نمیشدند اکنون همه
شما را بکشد رای من این است که ببلاد هند شویم و بملک طرکنان پناه بریم جمشید عجیب گفتند رای رای تست پس شبانه روز برفتند تا ببلاد
هند برسیدند و عجیب اجازت خواسته نزد ملک طرکنان شد و آستانه او را بوسه داده بااو گفت و از او پناه خواست ملک هند چون
بسوی عجیب نظر کرد بااو گفت تو کیستی و چه میخواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم با من جور کرده و بیرون بن اسلام کشته بلاد تصرف
کرده و مردمان را بفرمان خویش آورده و مرا از مملکت بکشانده و از سرزمین بسرزمینی بمید و آمده و اینک من به پناه تو آمده ام ملک هند چون
سخن عجیب بشنید برآشفت و بخروشید برخاست و بنشست و گفت بنار و نور سوگند که خون خواهی ترا بکنم و جز پرستندگان آتش کسی را روی
زمین بنگذارم پس از آن فرزند خود را بخواست و بااو گفت ای فرزند ساز برگ سفر کن و بسوی عراق شو و هر کس که در آنجا است بکش
پس از آن هشتاد هزار سوار جنگجوی و هشتاد هزار دلیران پیل تنان برگزید و با پسر خود روان کرد و پسر ملک دلیرترین اهل روزگار بود
و رعدشاه نام داشت ایشان تا دو ماه کوه و صحرا میسپردند تا بشهر عمان برسیدند و آن شهر را احاطت کردند و عجیب ازین کار فرخناک
بود و گمان میکرد که ظفر خواهد یافت و جمرقان و سعدان با تمامت دلیران بیرون آمده مقاتله میکردند کیلیان و اینرا بدیدند خبر او را
بملک غریب بیاوردند و ملک غریب سوار گشته و هیبت لشکر کافران شد و در آن هنگام سعدان بانتظار مبارز ایستاده بود و دلیری از دلیران هند
بمبارزت او برآمد سعدان عمودی بر روی زد و استخوانهای او را در هم شکست مبارز دومین بمیدان برآمد سعدان او را نیز بکشت همچنان
مبارزان یک یک میکشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت و در آن هنگام دلیری از هندیان که بطاش الاقران نام داشت و در میدان
جنگ با پنجهزار سوار برابر بود بمبارزت برآمد و او عم ملک کنان بود و چون نزدیک سعدان برسید بااو گفت ای پسترین عرب ترا
رغبت بدان مقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی هر آینه امروز ترا آفریننده کفایت است چون سعدان این سخن بشنید در خشم شد و بر بطاش
حمله کرد و با عمود خواست که او را بزند عمود از وی خطا کرد سعدان با عمود بر زمین آمد و هنوز از جای خود برنخاسته بود که کافران بند بر او
نهاده و بسوی خیمهای خویشتن بکشیدند چون جمرقان سعدان را دستگیر دید مهمیز بر اسب زد و بر بطاش حمله کرد و بطاش نیز بروی حمله
آورد از کمرگاه او بگرفت و از خانه زین بر بود و بر زمین زد کافران او را نیز ببستند و بخیمهای خویشتن بکشیدند و همواره بطاش مبارزان
اسلام را یک یک اسیر میکرد تا بیست و چهار تن سرهنگان ایشان را دستگیر کرد چون مسلمانان اینحالت بدیدند سخت اندوهگین شدند
پس چون غریب حالت دلیران خود بدید عمود رزین بجست مثل (?) کرعمود برقان ملک جنیان بود از زیر رکاب خود برکشید چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست خواهر او دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر
ملک مرا بگذارد و زنده بمانم در شب آینده خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت بخدا سوگند که من این دختر را نکشم تا بقیت حدیث
او بشنوم پس چون ششصد و شصت و یکم شب برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب چون حالت دلیران خود را بدید عمود رزین ملک برقان
برکشید و مهمیز بر اسب در پایه زد و تکبیرگویان بر بطاش حمله کرد عمودی بروی زد و در حال بطاش بر زمین افتاد و غریب روی بمسلمانان
کرد برادر خود سهیم اللیل را بدید بااو گفت بازوان این پلید کافر ببند چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم آورده بازوان او را ببست
و لشکریان اسلام از آن سوار در عجب بودند و کافران با یکدیگر میگفتند که این سوار که بود که از میان ما بدر آمد و همه را بکشت و چه دلیر
مبارزان بودند که غریب دوباره مبارز بخواست سرهنگی از هندو بمبارزت برآمد غریب عمودی بروی زد و در حال بر زمین بیفتاد کیلیان
و قورجان بازوان او را ببستند و بسهیم بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر میکرد تا پنجاه و دو تن از سرهنگان ایشان اسیر کرد

و روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بزدند غریب از میدان بیرون آمد و در میان لشکر مسلمانان شد نخستین کسیکه او را دید برادر خود سهیم
بود که پای او را در رکاب ببوسید و بااو گفت ای دلیر جهان ما را خبر ده که تو کیستی در آن هنگام غریب برقع از روی خود بیکسو کرد
سهیم او را بشناخت و گفت ای قوم این پادشاه شما ملک غریب است که از سرزمین جنیان بازگشته چون مسلمانان نام غریب بشنیدند
خویشتن را از اسبها بزمین انداختند و بوسه بر رکابهای او دادند و بسلامت او فرحناک شدند و در رکاب او بشهر عمان درآمدند غریب
بر تخت مملکت بنشست و قوم او در غایت شادی بروی گرد آمدند و طعام بخوردند پس از آن غریب تمامت آنچه در کوه قاف از ملک
جنیان بروی روی داده بود باز گفت ایشان از شنیدن آن حکایت بشگفت اندر ماندند آنگاه غریب قوم خود را فرمود که بسترهای خویشتن
باز گردند پس ایشان بسوی خانهای خویشتن پراکنده شدند و در نزد ملک غریب جز کیلیان و قورجان کس نماند غریب با ایشان
گفت آیا میتوانید که مرا بسوی کوفه ببرید تا زن خود را سیر ببینم و در آخر شب مرا بدینمکان باز گردانید ایشان گفتند ای ملک
بر ما بسی آسان است و از کوفه تا عمان دو ماه راه بود کیلیان با قورجان گفت وقت رفتن منش میبرم و وقت آمدن تو بیاور
پس کیلیان او را برداشت و قورجان با او همی رفتند تا اینکه بکوفه برسیدند و ساعتی نرفته بود که او را از در قصر داخل کردند ملک غریب
بنزد عم خود دامغ رفت ملک دامغ چون او را بدید بر پای خواست و او را سلام داد و ملک غریب حالت زنان از وی بازپرسید
ملک دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملک غریب نزد زنان برد ایشان فرحناک شدند و زر و سیم بخادم بخشش
بدادند آنگاه ملک غریب نزد زنان شد ایشان برخاستند و سلام دادند پس از آن بحدیث در پیوستند و ملک دامغ نیز حاضر
آمد ملک غریب ماجرای خود را از آغاز تا انجام فرو خواند حاضران در عجب آمدند ملک غریب بقیت آن شب را با فخرتاج بخفت چون
صبح نزدیک شد ملک غریب زنان را وداع کرد و عم خود ملک دامغ را نیز وداع کرده بدوش قورجان سوار شد هنوز صبح نشده
بود که بشهر عمان برسید و اسلحه حرب بپوشید و قوم او نیز اسلحه جنگ بگرفتند غریب بگشودن دروازه امر نمود کافران سواری
از لشکر کفار برسید و جمرقان و سعدان را که اسیر شده بودند با خود بیاورد که ایشان را از بند رها کرده بود مسلمانان بسلامت ایشان
فرحناک شدند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و بلعلع (?) و غریب مهیا شدند و کافران نیز سوار گشته و صفها بیاراستند چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و شصت و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون لشکر مسلمانان سوار
شدند نخستین کسیکه در جنگ بگشود ملک غریب بود که شمشیر یافث بن نوح را برکشید و اسب در پایه را میان دو لشکر براند و ندا
در داد که هر کس مرا میشناسد خود را از شر من نگاه دارد و هر کس مرا نمیشناسد بداند که من ملک غریب پادشاه عراق و یمنم
رعدشاه ملک هند چو این سخن بشنید بانگ بر سرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من آورید چون عجیب بیاوردند ملک بااو گفت تو
میدانی که سبب این فتنه تو ای و این برادر تست که در میدان ایستاده و مبارز میطلبد اکنون تو بمبارزت او بیرون شو و او را
دستگیر کرده نزد من آور تا من او را بر اشتر سوار کنم و او را در بلاد هند بگردانم عجیب گفت ای ملک جز من دیگری را بفرست
که من امروز رنجورم رعدشاه چو این سخن بشنید برآشفت و گفت بنار و نور سوگند که اگر بمبارزت نروی و برادر خود را بسته
نزد من نیاوری ترا بکشم و جهان را از تو پاک گردانم عجیب ناچار بیرون رفت و اسب در میدان براند و برادر خود نزدیک شد
و بااو گفت ای کلب العرب با پادشاهان برابری میکنی بهلاکت آماده باش ملک غریب چو این سخن بشنید گفت تو کیستی گفت
من برادر تو عجیبم و امروز روز آخرین تست چون غریب دانست که او برادر خود عجیب است بانگ بروی زد و گفت خون پدر را

بگردن منت آنگاه شمشیر کیلیجان بسپرد و بر وی حمله کرده دبوسی بر او بزد که استخوانهای پهلوی او در هم شکست آنگاه او را از گریبان گرفت و از پشت
ربوده بر زمین زد کیلیجان و قورجان بازوان او را ببستند و با ذلت و خواری بکشیدند و غریب از دستگیری او فرحناک شد
و گفت منت خدای را «فرد» که بر هفت کشور بود پادشاه ❊ جهاندار و پیروز و فرمان روا ❊ ز هر جای کوته کنم دست دیو ❊ که من بود خواهم جهان را
خدیو ❊ بر ان سان که بد دست کوته کنم ❊ روان را بسوی روشنی ره کنم ❊ چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست و اسلحه جنگ برگرفت
و بمیدان برآمده بملک غریب نزدیک شده بانگ بر او زد و گفت ای پستترین عرب حرامزاده بدین مقام رسیده که ملوک و دلیران را
اسیر کنی از اسب فرود آی و پای مرا ببوس و دلیران مرا رها کن تا من از تو درگذرم و ترا شیخ قبیله کنم که در اینجا همه با طور چو عرب
چون این سخن بشنید بخندید و با او گفت ای پلیدک زود خواهی دید که بر تو چه ماجرا رود و پس از آن بانگ بر سهیم زد و با او گفت اسیران را
نزد من آور سهیم اسیران را بیاورد و غریب شمشیر بر ایشان نهاد و ایشان را پاک بکشت در آن هنگام رعد شاه بغریب حمله کرد و تا نیمه
روز با او در کر و فر و زد و خورد بودند چون روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بزدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و شصتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون طبل بازگشت بزدند ایشان از یکدیگر جدا شدند
و هر دو لشکر بمکان خویشتن بازگشتند مسلمانان با غریب گفتند ای ملک ترا عادت نبود که قتل تو دیر بکشد ملک گفت ای قوم
من با دلیران و جنگیان مقاتله کرده‌ام مانند این دلیر کس ندیده بودم و همی خواستم که شمشیر یافث بن نوح بر کشم و او را نابود
کنم ولیکن قصد من این بود که او را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهره باشد ملک غریب را کار بدینگونه شد و اما رعد شاه
چون بخرگاه اندر آمد و بر تخت نشست بزرگان دولت بر وی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند رعد شاه با ایشان گفت بدادار
دادار سوگند که من در تمامت عمر چنان دلیر ندیده بودم و فردا من او را دستگیر خواهم کرد چون گیتی بطلوع روز آوردند بامدادان
طبلهای جنگ بزدند و لشکریان بمیدان جنگ بشتافتند نخستین کسیکه در جنگ بگشود شیر بیشهٔ دلیری ملک غریب بود که در میدان
جولان کرد و تکبیر گفت و مبارز خواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعد شاه بر پیلی سوار گشته برآمد چون بملک غریب نزدیک
شد اسب او از پیل برمید ملک غریب از اسب فرود آمد و اسب بکیلیجان بسپرد و شمشیر یافث بن نوح برکشید و بسوی رعد شاه
رفته در برابر پیل بایستاد و رعد شاه را عادت این بود که چون خویشتن را مغلوب میدید بر پیل سوار میگشت چیزی در هیئت
دام با خود بر میداشت که پایین آن فراخ و بالای آن تنگ بود و در دامن آن حلقه‌ها و بندهای ابریشمین بر آن حلقه‌ها بود و آن
وهق نام داشت رعد شاه آن وهق را بسوی سوار می انداخت و سوار را در میان آن جای میداد و بند ابریشمین گرفته میکشید
و او را دستگیر میکرد و با این حیلت بسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب بر او نزدیک شد رعد شاه دست
بوهق برده آنرا بغریب بگسترد و غریب را بنزد خود بکشید و بانگ بر پیل زد که بلشکرگاه خویشتن باز گردد کیلیجان و قورجان
که از غریب جدا نمیشدند چون این حالت بدیدند پیل را گرفته نگاه داشتند و اما غریب خمیازه کشیده وهق را از هم بدرید
و کیلیجان و قورجان بر رعد شاه هجوم کردند و او را گرفته ببستند آنگاه لشکریان چون دو دریا بیکدیگر بر آمیختند و مانند دو کوه برهم
خوردند و همواره در جدال سخت بودند تا روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بزدند هر دو لشکر از یکدیگر جدا گشتند خلقی بسیار
از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود و این کار بر غریب
دشوار شد و بمعالجت زخمداران بفرمود آنگاه روی ببزرگان قوم کرده با ایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملک بیم ما

از پیلان

از پیلان و وحشیان است اگر آنها نباشند ما بر خصم چیره خواهیم شد کیلیجان و قورجان گفتند ما شمشیر بر کشیم و پیلان و وحشیان را بکشیم
آنگاه مردی از عمانیان که در نزد ملک جلند خادم وزیر بود پیش آمد و گفت ای ملک اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر
رهنمایم غریب روی بسرهنگان کرده گفت این معلم هرچه با شما گوید او را اطاعت کنید گفتند سمعاً و طاعة چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و شصت و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب چون با سرهنگان
گفت هرچه این معلم با شما گوید اطاعت کنید ایشان گفتند سمعا و طاعة آنگاه آن مرد ده تن از سران لشکر برگزید و با ایشان گفت چند تن
لشکر در زیر حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آن مرد ایشان را برداشت و به بیت السلاح در آمد پنج هزار تفنگ با ایشان بداد و انداختن آنرا
با ایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان و وحشیان را در پیش روی لشکر داشتند و غریب با دلیران خود
سوار شده و صفهای خویشتن بیاراست سران کفار پیلان و وحشیان را پیش راندند آن مردان بانگ بر تفنگ انداختن زدند چون گلوله‌های
تفنگ به پهلوی وحشیان آمد وحشیان فریادزنان بازگشته لشکریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست
بر ایشان گرد آمدند و پیلان ایشان را پایمال میکردند تا اینکه در کوه و صحرا پراگنده شدند و مسلمانان از قفای ایشان بتاختند و از پیلان
و وحشیان جز قلیلی زنده نماندند و ملک غریب با نصرت و ظفر خورسند و شادمان بازگشت چون بامداد شد غنیمتها بخش کردند و پنج روز
در آن مکان نشستند پس از آن ملک غریب برادر خود عجیب را بخواست و با او گفت ای پلیدک از بهر چه این پادشاهان بر من بشورانیدی
کر ندیدی که خداوند یگانه یار من است اکنون مسلمان شو تا بسلامت برهی و از خون پدر و مادر درگذرم و ترا در مملکت پادشاه
کنم عجیب چون سخن غریب بشنید با او گفت من از دین خود هرگز بازنگردم آنگاه غریب فرمود قیدی آهنین بر وی بنهادند و بنده‌ای
از غلامان موکل او شد و براو بگماشت و خود روی برعد شاه کرده با او گفت در دین اسلام چه میگویی رعد شاه گفت ای ملک من
بدین شما در آیم که اگر آن دین بر حق نبود شما نمیتوانستید که با ما چیره شوید و اکنون من شهادت میدهم که خدایی جز خدای یگانه
و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملک غریب از اسلام رعد شاه فرحناک شد و با او گفت ای ملک آیا بشهر خویشتن میروی یا نه رعد شاه
گفت ای ملک من اگر بشهر خود بازگردم پدرم مرا بخواهد کشت که من از دین او برگشته‌ام ملک غریب گفت من با تو بیایم
و ترا در آن سرزمین پادشاه گردانم رعد شاه چون این سخن بشنید دست و پای او را ببوسید و غریب روی بکیلیجان و قورجان کرده
با ایشان گفت قصد من این است که مرا بسوی بلاد هند برید و جمرقان و سعدان را با خویشتن برداشت و قورجان جمرقان و سعدان را
بدوش گرفت و کیلیجان ملک غریب و رعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و شصت و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب و جمرقان و سعدان غول و رعد شاه را
چون عفریتان برداشتند و به بلاد هند روان شدند و آن وقت هنگام غروب بود و هنوز شب بپایان نرسیده بود که بکشمیر
برسیدند عفریتان ایشان را در قصر فرود آوردند و از نردبانها بزیر رفتند و ملک از گریختن لشکر ماجرای پسر را شنیده بود که خواب
و خور بر او حرام گشته و شب و روز بزندان اندر است ملک ترکستان در کار پسر فکرت اندر بود که جماعت در نزد او حاضر شدند
چون ملک پسر خود را با آنجماعت بدید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرد آنگاه پسرش رعد شاه روی بپدر کرده با او گفت ای
پرستندهٔ آتش ترک پرستیدن آتش کن و خدای یگانه را ستایش آر چون پدر رعد شاه این سخن بشنید دبوسی که با خود داشت
بسوی وی انداخت و دبوس از او خطا کرده برکن قصر بیامد و رکن قصر را از هم فرو ریخت و ملک با پسر خود گفت ای پلیدک لشکریان را

هلاک کردی و دین خود را از دست بدادی اکنون آمده که سر از دین خود بدر کنی در حال غریب پیش رفته طپانچه از پشت گردن او برزد
و او را بر زمین انداخت کیلجان و فورجان او را بستند پس از آن غریب بر تخت بنشست و با رعد شاه گفت پدرت را مسلمان کن
رعد شاه روی بپدر کرده گفت ای شیخ گمراه مسلمان شو تا بسلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مرد مگر بر دین خود در آن هنگام غریب تیغ
یافث بن نوح برکشید و او را دو نیمه ساخت و فرمود که او را بر در قصر بیاویزند پس او را بر در قصر بیاویختند ملک غریب رعد شاه را فرمود که
جامهٔ سلطنت بپوشد رعد شاه جامهٔ سلطنت بپوشید و بر تخت پدر بنشست و غریب در پهلوی او بنشست و کیلجان و فورجان و دمرتاش
و سعدان غول از چپ و راست بایستادند ملک غریب با ایشان گفت هر کس از سران و سروران و سرهنگان در آیند او را بگیرید و هیچ
سرهنگی را مگذارید که از دست شما بدر رود ایشان گفتند سمعا و طاعة پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملک کردند
نخستین کسی که بدر قصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملک طرکنان را دید که از در قصر دو نیمه آویخته است بهراس اندر شد و حیران ماند
کیلجان پیش رفته کمرگاه او را بگرفت و بازوان او را بسته بقصر اندر آورد و هنوز آفتاب بر نیامده بود که سیصد و پنجاه تن سرهنگان ملک
طرکنان را دست بسته در پیش غریب بداشتند غریب با ایشان گفت ای قوم ملک را دیدید که بر در قصر آویخته گفتند آری دیدیم
گفت که این کارها کرده غریب گفت من کرده‌ام هر کس مخالفت من کند او را بتر از آن کنم گفتند از ما چه میخواهی گفت من ملک غریب
پادشاه عراقم که دلیران شما را هلاک کردم و رعد شاه در دین اسلام داخل گشته و امروز شما را او پادشاه است مسلمان شوید تا سالم بمانید
و اگر مخالفت کنید پشیمان خواهید شد در حال ایشان شهادت بر زبان راندند غریب با ایشان گفت آیا حلاوت ایمان دریافتید
باز ایشان گفتند آری حلاوت ایمان در دل و زبان ما جای گرفت آنگاه ملک غریب فرمود بند از ایشان برداشتند و ایشان را خلعت داد
و با ایشان گفت بسوی قومهای خود شوید و اسلام بر ایشان عرضه دارید هر که مسلمان نشود او را بکشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و شصت و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب چون با لشکر رعد شاه گفت که
بسوی قوم خود شوید ایشان بسوی قوم باز گشته و ماجرا با ایشان باز گفتند و اسلام بر ایشان عرضه داشتند قلیلی از ایشان مسلمان نگشتند
و کشته گردیدند ملک غریب گفت منت خدای را که این کار بی جنگ و جدال بر ما آسان کرد و غریب چهل روز در شهر بماند آتشخانهای
ایشان را ویران کرد و مسجدها بنا نمود و رعد شاه کشتی کشتی جواهر تحفها از برای ملک غریب مهیا کرد پس از آن غریب بر دوش کیلجان
سوار گشت و مرقان و سعدان بر دوش فورجان سوار گشتند و رعد شاه را وداع کرده روان شدند هنوز صبح ندمیده بود که بشهر
در آمدند و قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناک شدند و از آنجا بسوی کوفه روان گشتند چون غریب بدار الملک کوفه
رسید برادر خود عجیب را بخواست و فرمود که او را بر دار کنند و تیرباران کنند او را بر دار کرده چندان تیرش بزدند که مانند خارپشت
شد پس از آن غریب بکوفه در آمد و بقصر اندر شد و بر تخت نشسته حکمرانی میکرد تا روز بپایان رسید آنگاه نزد زنان رفت کوکب الصباح
برپای خواست و او را در آغوش کشید و کنیزکان تهنیت گفتند و آفتاب را در نزد کوکب الصباح بروز آورد و چون بامداد شد برخاست
غسل کرد و دوگانه بجای آورد و بر تخت ملک نشسته عیش عهد برپای نمود و سی هزار گوسپند و دو هزار گاو و پانصد اشتر
و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام چنان عیشی تا آن روز برپا نشده بود پس از آن غریب بحجله داخل شد و بکارت از او برداشت
و ده روز در کوفه بماند پس از آن عم خود ملک دامغ را بعدالت وصیت کرد و زنان و دلیران خود برداشته بسیر رفت تا بکشتیها
رسیدند لشکریان را بسکال بخشش کرده همگی بی نیاز شدند همواره روان بودند تا بشهرها رسیدند برادر خود سهیم اللیل را خلعت

بخشید

بخشید و سلطنت آن شهر بوی سپرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و شصت و هفتم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت ملک غریب برادر خود سهیم اللیل را خلعت سلطنت آن جا بپوشید و بوی سپرد و ده روز در آن مکان بماند پس از آن کوچ
کرده همی رفتند تا بقلعهٔ سعدان غول رسیدند و ده روز از بهر راحت در آنجا بماندند پس از آن کیلجان و فورجان را فرمود که بسوی
مداین شوید و از خسرو کسری خبر فخرتاج از بهر من بیاورید و مردی را از پیوندان ملک شاپور نزد من آورید که مرا از ماجری آگاه کند
در حال ایشان بسوی مداین روان شدند و در هوا همی رفتند تا که لشکری دیدند فزون از شمار کیلجان به فورجان گفت فرود آی
تا خبر این لشکر بیابیم در حال فرود آمدند و در میان لشکریان رفته از ایشان باز پرسیدند که این لشکریان کیستند و بکجا روان اند گفتند
که بجنگ غریب همی رویم که او را با لشکریان او را بکشیم چون کیلجان و فورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمهٔ امیر لشکر که رستم نام داشت
برفتند و در آنجا صبر کردند تا لشکریان همه بخفتند و رستم نیز بخفت آنگاه رستم را با تخت او برداشتند و بسوی ملک غریب روان شدند
و هنوز شب از نیمه در نگذشته بود که بخیمهٔ ملک غریب رسیدند و دستوری خواسته بخیمه اندر شدند و تخت رستم را در پیش ملک
بر زمین نهادند ملک غریب گفت این کیست گفتند ای ملک این امیر لشکر عجم است که با لشکری انبوه بقصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند
و ما او را بسوی تو آورده‌ایم تا از آنچه خواهی ترا خبر دهد غریب گفت سیصد تن از دلیران حاضر آورید چون دلیران حاضر آمدند با ایشان گفت
تیغها برکشید و بر بالین این عجمی بایستید ایشان چنان کردند که ملک فرموده بود رستم را بیدار کردند چون رستم چشم بگشود و شمشیرهای برکشیده
را بدید چشم برهم نهاد و گفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کیلجان سیلی بر روی رستم زد رستم راست بنشست و گفت اینجا کجاست
کیلجان گفت تو در پیشگاه ملک غریب داماد ملک شاپور هستی تو بازگوی که نام تو چیست و قصد کجا داری چون رستم نام غریب بشنید
بفکرت اندر ماند و با خود گفت آیا من خفته‌ام یا بیدارم پس سهیم او را بزد و با او گفت چرا پاسخ ندهی رستم سر برکرد و گفت مرا که
بدینجا آورده غریب گفت ترا این جنیان آورده‌اند چون رستم بکیلجان و فورجان نظر کرد بهراسی سخت در افتاد آنگاه کیلجان و فورجان تیغها
برکشیده و روی بدو آوردند و گفتند چرا در پیش ملک زمین نمیبوسی رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است در حال برپای
خواسته زمین ببوسید و گفت ای ملک آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز گرداند غریب گفت ای کلب العجم آتش پرستش را
نشاید که او سود و زیان بکسی نتواند رسانید رستم گفت پروردگار بر حق کیست غریب گفت پروردگار آنست که زمین و آسمان بیافرید
رستم گفت چگویم که از پرستندگان آن پروردگار باشم غریب گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله رستم شهادت بر زبان
راند و گفت ای ملک بدان که ملک شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صد هزار سوار از دلیران عجم بسوی تو فرستاده چون غریب این سخن
بشنید گفت مکافات من این بود که دخترش را خلاص داده و ننگ از او برداشتم خدای تعالی بزودی او را پاداش خواهد داد
و لیکن تو بازگوی که نام تو چیست گفت مرا نام رستم امیر لشکر ملک شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشکر منی بازگوی که حالت ملکه فخرتاج
چون است رستم گفت ای ملک زنده بمان که او در گذشت ملک غریب گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملک چون تو
بسوی برادر خود عجیب رفتی کنیزکی از کنیزکان ملک شاپور بیامد و با ملک گفت ای ملک تو گفته که غریب در نزد ملکه فخرتاج نخوابید
ملک گفت بلی و بنار و نور سوگند که من نخفته‌ام پس از آن شمشیر برکشید و نزد فخرتاج شد و با او گفت ای روسپی چگونه این بدوی
بخود راه دادی که او ترا نه مهر داده و نه از بهر تو جشن برپا کرده فخرتاج گفت ای پدر تو او را اجازه دادی که در نزد من بخفت
ملک با او گفت بازگوی که بتو نزدیک شده یا نه فخرتاج خاموش شد و سر بزیر افکند ملک بانگ بجلادان زد و با ایشان گفت او را

این وهبی را ببندید و او را بخیر به کشید تا بکان او را ببستند و بخیرش کردند و گفتند ای ملک بکارت از او برداشته اند و در حال ملک
بروی حمله کرد و خواست که او را بکشد مادر فخرتاج ملک را منع کرد و با او گفت ای ملک او را مکش که بسزای خود گرفتار آید ولیکن او را
بزندان اندر کن آنگاه در زندان ببرد و فرستاده چون شب برآمد دو تن از خاصان را فرمود که او را از شهر دور کنند و در رود جیحون
بیفکنند و کسی را از این ماجرا آگاه مکنند ایشان نیز چنان کردند که ملک فرموده بود و نام فخرتاج از جهان کم شد چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و سوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون عریب از حالت فخرتاج
جویان شد رستم قصه بروی فروخواند چون عریب سخن او را بشنید جهان در چشمش تار شد و برآشفت و گفت بحق خلیل الله که بسوی
آن پلید که روم را دارد روم و او را بکشم و مملکت او را ویران کنم پس از آن کتابها بجمرقان امیر شهر میافارقین و خداوند شهر موصل
بفرستاد و روی برستم کرده با او گفت چند هزار لشکر با تو بوده اند رستم گفت صد هزار سوار از عجم با من بودند عریب گفت ده هزار
سوار برداشته بسوی ایشان روان شو و با قوم خود مجادله پرداز اینک من نیز برابر تو همی آیم در حال رستم با ده هزار دلیر سوار شد
و بسوی قوم خود روان گشت و گفت باید کاری کنم که سبب روسفیدی من شود پس رستم هفت روز برفت تا با لشکریان عجم
نزدیک شد و در میان او و عجمها نصف روز مسافت نماند آنگاه لشکر خود را چهار بخش کرد و با ایشان گفت لشکر عجم را گرد آیید چون نیم شب
شود شمشیر بر ایشان بگذارید لشکریان سوار شدند و نیمه شب بود که با لشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و بر ایشان هجوم کردند لشکریان
عجم از خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن میکرد که آتش با هیزم خشک کند هنوز صبح ندمیده بود که لشکریان
عجم کشته و مجروح شدند و بقیة السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمهها و مالهای ایشان را غنیمت آوردند و در آنجا راحت کردند تا ملک
عریب برسید و کردار رستم بدانست و او را خلعتی فاخر داده گفت ای رستم بخت عجم را تو شکست دادی تمامت غنیمت از آن تست
رستم ملک را سپاس گفت و آن روز و آن شب راحت یافتند پس از آن بسوی مداین روان شدند و گریختگان لشکر عجم نزد
ملک شاپور رفته او را از حادثه آگاه کردند ملک شاپور گفت بشما که هجوم آورد گفتند امیر لشکر تو رستم با هجوم آورد که او در دست عریب
مسلمان شده چون ملک این را بشنید تاج بر زمین انداخت و روی بر پسر خود ورد شاه کرده گفت ای فرزند دفع این حادثه را جز تو
کس نشاید ورد شاه گفت ای ملک بزندگانی تو سوگند که عریب را با قوم او رسن بسته بیاورم آنگاه ملک شاپور بشمار لشکر رسید
ایشان را دویست و بیست هزار یافت شب را بخفتند رحیل کنند علی الصباح میخواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق را
فرو گرفت ملک شاپور کسی از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده برفت و بازآمد گفت ای ملک اینک عریب با دلیران خود
در رسید در آن هنگام ایشان عزم رحیل با قامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون عریب بدیشان نزدیک شد و عجمها
دید که آهنگ جنگ دارند بیکدفعه بر ایشان حمله کرد و عرب و عجم بیکدیگر آمیختند و خون بجای سیل روان شد و تا هنگام غروب بجدال
اندر بودند آنگاه طبل بازگشت بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند ملک شاپور فرمود که خیمهها در خارج شهر برپای کنند و لشکر عرب
نیز فرمود در برابر خیمههای عجم خیمهها برپا کردند و هر دو لشکر در خیمهها فرود آمدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست **چون شب ششصد و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت لشکر ملک عریب و لشکر ملک شاپور از یکدیگر جدا شدند و در خیمهها فرود
آمدند چون بامداد شد هر دو گروه سوار گشته بمیدان قتال برآمدند نخستین کسی که در جنگ بگشود رستم بود که تکبیرگویان اسب بمیدان
راند و گفت من امیر دلیران عرب و عجمم کیست که بمبارزت من برآید دلیری از عجم بمبارزت برآمد و برستم حمله کرد رستم نیز بر او حمله آورد

درمیان

در میان ایشان پهلوانی بزرگ روی داد آنگاه رستم عمود هشتاد منی که با خود داشت بر روی بزد و سر او را تا سینه بشکست و کشته بر زمین
افتاد ملک شاپور این کار بخویشتن هموار نکرد و قوم خود را بحمله کردن بفرمود و لشکریان عجم مسلمانان را حمله کردند و از ماه و هور و نار و نور یاری خواستند
و مسلمانان از خداوند یگانه یاری همی خواستند و در آن هنگام عریب بانگ برآورد و تیغ یافث ابن نوح را برکشید و بلشکریان عجم حمله کرد
و کلیجان و قورجان در رکاب او بودند و جوانمردیها بروز دادند و با آن شمشیر لشکریان را بکشت تا اینکه حمله او بایشان برسید او را با تیغ
کرد چون عجمها دیدند که علم بیفتاد و بسوی شهر بگریختند مسلمانان از پی ایشان بتاختند و ایشان نتوانستند که دروازهها فرو بندند
آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و دهیم و دامغ و کلیجان و قورجان و تمامت دلیران ملک عریب با لشکریان عجم هجوم کردند و در کوچهای
شهر از هر سوی روان شد در آن هنگام عجمها امان خواستند و اسلام آوردند شمشیر از ایشان بازداشتند و ایشان زنهار شدند
کوهستان بسوی خیمهها بیامدند و ملک عریب بخرگاه خود داخل گشته بر تخت نشسته بود آنگاه ملک عجم را بخواست او را حاضر آوردند
و در برابر عریب بداشتند عریب با او گفت ای کلب العجم ترا چه بران داشت که با دختر خود و پسر ایشان ستم کردی از بهر چه او را
او لایق همدمی ملک گفت بر من مگیر که اکنون پشیمانم و از اقبال تو بیرون نیامدم بگریزیم تو چون عریب این سخن بشنید فرمود او را
بر زمین بیفکندند و چندان بزدند که نفسش ببرید پس از آن بر فراشتش بفرستاد و لشکریان عجم را حاضر آورده اسلام بر ایشان
عرضه داشت صد و بیست هزار تن از ایشان مسلمان شدند و باقی کشته گشتند و هر کس که در شهر بود مسلمان گشتند پس از آن
ملک عریب سوار گشته با سپاهیان بمداین درآمد و بر تخت پادشاهان عجم بنشست غنیمت لشکریان عرب و عجم بخش کرد و ایشان تمامی
بجای آوردند پس از آن مادر فخرتاج از دختر یاد کرده عزای او را بگرفت قصر از آواز فریاد و فغان پر شد عریب نزد ایشان آمد
و با ایشان گفت از بهر چه گریه میکنید مادر فخرتاج گفت ای ملک چون تو حاضر شدی از دختر خود یاد کردم که اگر او زنده میبود از آمدن
تو فرحناک میشد ملک عریب نیز گریان شد و بر تخت خود بازگشت و شاپور را بخواست او را با قیدهای گران بیاوردند عریب گفت
ای کلب العجم با دختر خود چکار کردی شاپور گفت او را بفلان و فلان دادم که در رود جیحون بیفکنند ملک آن دو مرد را بخواست و
گفت آیا آنچه شاپور میگوید راست است یا نه گفتند آری ای ملک راست میگوید ولیکن ما او را در رود جیحون نیفکندیم و بر او رحمت
آوردیم در کنار جیحونش بگذاشتیم و با او گفتیم نجات خویشتن را طلب کن و بسوی شهر بازنگرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست **چون شب ششصد و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون آن دو مرد قصه فخرتاج با ملک عریب باز گفتند ملک منجمان و
ستارهشناسان را حاضر آورد و با ایشان گفت تخت رمل بزنید و حالت فخرتاج بدانید که او زنده است یا هلاک گشته ایشان
تخت رمل بزدند و گفتند ای ملک ملکه زنده است و فرزندی نرینه زاده و اکنون در نزد طایفه جنیان اندر است ولیکن بیست سال
از تو دور خواهد ماند ملک عریب روزان و دوری حساب کرده دید که هشت سال است از ملکه فخرتاج دور گشته آنگاه در سوی ...
که در فرمان شاپور بودند خبر فرستاده همگان در فرمان او درآمدند تا اینکه روزی از روزها در قصر نشسته بود که گردی بزرگ پدید شد
کلیجان و قورجان را از بهر آگاهی خبر فرستاد ایشان برفتند و سواری از سواران لشکر را بگرفتند و نزد ملک عریب بیاوردند و گفتند
ای ملک این از لشکریان است خبر ایشان از این باز پرس عریب گفت این لشکر از کیست گفتند ای ملک این ورد شاه پادشاه
شیراز است که بمقاتلت تو همی آید و سبب آمدن او این بوده است که چون جنگ در میان شاپور و عریب واقع شد و بشاپور رفت
آنچه رفت پسر شاپور با قلیلی از لشکریان بسوی شیراز بگریخت و پناه بورد شاه برد و آنچه از عریب بر ایشان رفته بود با ورد شاه

حدیث کرد چون ورد شاه سخن او بشنید با او گفت با من بگو که زن این شهر راست است یا نه سپهسالار گفت زن ترا غریب بگرفت
در آن هنگام ورد شاه گفت برخیزید که او خود خرم گم در روی زمین از خدا و پیامبر و سلمانان کسی نمانده بگذارم پس از آن کتابها بنا بایان
بلاد بنوشت ایشان فرمان پذیرفتند ملک شاه لشکر بسیار بشتافت و بجزایر بود و خود در حال خزاین بگشود و اسلحه جنگ برایشان بخش
کرد و روز دیگر روان گشت تا باسپانیر مداین برسیدند و در خارج شهر فرود آمدند آنگاه کیلجان و قورجان پیش آمده دست
ملک غریب ببوسیدند گفتند ای ملک دل خود را بر سر آور و جنگ این لشکر را با ما بگذار ملک گفت این لشکر را این شاه هم
داشته بکشید و در آن هنگام کیلجان و قورجان هوا شدند و بجز گاه ورد شاه فرود آمدند و دیدند که او بر تخت عزت نشسته و سپاه او
به دست راست او نشسته است و سرهنگان از چپ و راست ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت همی کنند آنگاه کیلجان
پیش رفته سر شاپور را ببرید و قورجان نیز ورد شاه را ببرید و سرهای ایشان نزد غریب بیاوردند غریب فرمود ایشان را چندان بزدند که کارگر
بر فتند پس از آن کیلجان و قورجان تیغها برکشیده در روی لشکر کافران گذاشتند و ایشان را پاک بکشتند و بسوی غریب باز گشتند
و شاه او را ببوسیدند غریب کردار ایشان بپسندید و غنیمت کفار بدیشان ببخشید ایشان ملک ساد و ثنا گفتند و باز گشتند مالهای
کافران جمع آوردند غریب را کار بدینگونه شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
ششصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک غریب کیلجان و قورجان را فرمود که مالهای کافران را به شهر خود جمع آورند و اقا
قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کیلجان و قورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان خود عزا بگرفتند و ملک ورد شاه را پسری
داشت که سیران ساحرش میگفتند و در آن زمان ساحری از او کسی نبود و لیکن از برادر خود دوری همی جست و در قلعه از قلعهای
جزایر معتزل داشت و در میان او و شیراز یک روز راه بود و گریختگان لشکر بسوی او رفتند گریه کنان و موی کنان نزد سیران آمدند
سیران با ایشان گفت از بهر چه گریانید ایشان ماجرا باز گفتند و از بودن جنیان با برادر او و ورد شاه با ایشان بیان کردند چون سیران
این سخن بشنید آفتاب در چشم او تار شد و گفت بجان خودم سوگند که غریب را با مردان او بکشم و از ایشان جنبنده بروی
زمین بگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملک احمر را بخواست ملک احمر حاضر آمد و با او گفت بسوی اسپانیر مداین شو و بر
در حالتی که بر تخت خود نشسته باشد بازو ان بند ملک احمر در حال فرمان پذیر شد چون ملک غریب او را بدید تیغ یافث بن نوح
و همچنان کیلجان و قورجان قصد لشکر ملک احمر کردند پانصد و سی تن از ایشان بکشتند و ملک احمر را زخمی منکر زدند ملک احمر با قوم
خود مجروح بگریختند و در قلعه فواکه سیران ساحر رسیدند و با او گفتند ای حکیم زمان ملک غریب با تیغ ملک بشته دارد و در وطن
از عفریتان کوه قاف با اوست که ملک مرعش ایشان را چه داده و در کوه قاف ملک ازرق و ملک برقان را او کشته و گروه
بسیار از جنیان هلاک کرده چون سیران ساحر سخن ملک احمر بشنید با او گفت تو از پی کار خویشتن شو پس از آن سیران عزایم بخواند
و عفریتی را که زعازع نام داشت حاضر آورد حاضر آورد و مقدار یک درم بنگ طیاره بدو داده گفت بسوی اسپانیر مداین شو
و قصد قصر ملک غریب کن و خویشتن را بصورت عصفوری در آور و بانتظار بنشین تا غریب بخسبد و از خادمان کسی در نزد او
نماند آنگاه بنگ در مشام او بنه و او را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا باسپانیر مداین رسید و قصد قصر ملک غریب
کرد و خود را بصورت عصفوری برآورده بر طاق قصر بنشست و تا نیمه شب صبر کرد که همه امیران و سرهنگان از پیش ملک
باز گشتند و ملک غریب بر تخت خود بخفت آنگاه زعازع از طاق قصر فرود آمده بنگ در مشام ملک غریب پراکند و در حال او را

فرو چیده

فرو چیده و برداشت و مانند تند باد روان شد و هنوز نیمی از شب نگذشته بود که به قلعه فواکه برسید و نزد سیران ساحر شد سیران
کردار او را بپسندید و خواست که غریب را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب باز داشت و گفت ای حکیم اگر تو او را
بکشی گروه جنیان شهرهای ما را ویران کنند و ملک مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت تدبیر ای چیست آن مرد گفت او را به جیحون
بیفکن که کس را از کار او آگاهی نباشد آنگاه سیران عفریتی را فرمود که غریب را برداشته در جیحون بیفکند چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عفریت غریب را
برداشته بکنار رود جیحون شد و خواست که او را بجیحون افکند دلش بر این کار گواهی نداد غریب را رحمت آورده حالی تخته
گرفته یکدیگر ببست و غریب را بر آن تخته ها گذاشته در جیحون افکند و موج غریب را گرفته همی برد و غریب را کار بدینگونه شد و اما
قوم غریب صبح برخواسته قصد خدمت غریب کردند و او را نیافتند و تسبیح او را بر روی تخت دیدند و با انتظار بایستادند
تا مگر آید چون بیرون نیامد حاجب را بخواستند و با او گفتند نزد ملک باز آور که او را عادت چنین نبود که تا این وقت غایب
شود حاجب از طلب ایشان بحرم برسید گفتند که ما از دوش تا حال او را ندیده ایم حاجب باز گشته ایشان را بدین کار آگاه کرد ایشان
بحیرت در ماندند و با یکدیگر گفتند با خدا و نیم شاه بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغها آمده ملک را از ایشان باز پرسیدند
ایشان گفتند ما ملک را ندیده ایم پس ایشان ملول و اندوهگین شدند و بهنگام شام باز گشتند و کیلجان و قورجان نیز بهمه شهرها گشتند
از ملک اثری نیافتند آنگاه مردان شهر و لشکریان جامه سیاه بپوشیدند قوم را کار بدینجای رسید و اما ملک غریب تا پنج روز
بر روی تختها افتاده و آب او را همی برد پس از آن بدریای شور برسید و از شور با بنگ از مشام او بپرید غریب چشم بگشود و خود را
در میان دریا بدید با خود گفت سبحان الله این کار با من که کرد پس از هنگامی که او حیران بود کشتی پدید شد غریب با آستین
بساکنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و با او گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت مرا طعام
دهید تا جان من باز آید و حکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه ساکنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند
غریب چون بخورد و بنوشید بهوش آمد گفت ای قوم شما چه کرده اید و دین شما چیست گفتند ما از شهر کرجیم و صنمی
که منقاش نام دارد پرستش کنیم غریب با ایشان گفت نفرین حق بر شما و معبود شما باد ای پلیدکان پرستش نتوان کرد مگر خدا
که همه چیز آفریده در آن هنگام ایشان بغریب هجوم آوردند و خواستند که او را بگیرند و هر کدام از ایشان مشتی همی زد و در حال الی
هلاک شد تا اینکه چهل تن از ایشان بکشت ایشان یکسره به وی هجوم آوردند و او را گرفته با ریسمان ببستند و گفتند ما این را نکشیم
مگر در سرزمین خود که ملک ما در آنجا است پس از آن کشتی همی راندند تا بشهر کرج برسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ساکنان کشتی چون ملک غریب را بگرفتند و با ریسمان
او را ببستند گفتند ما او را نکشیم مگر در مملکتی که ملک ما در آنجا است پس از آن کشتی براندند تا بشهر کرج برسیدند و آن شهر را یکی از عمالقه
دلیر بنا کرده بهر دروازه او شخصی از مس بحکمت بر کماشته بود و اگر بیگانه میخواهست که بشهر اندر آید آن شخص بوقی میزد و هر کس که در آن
شهر بود آواز او میشنید در حال آن شخص بیگانه را میگرفتند اگر دین ایشان را نمی آمد او را میکشتند پس چون غریب بشهر اندر آمد
آن شخص مسین نفیر بر کشید پادشاهان کردل ملک هراسان شد برخواسته بتخانه در آمد و دید که از دهان بت آتش و دود برخاست
و شعلها بدرون آن بت فرو شده بود و بازبان آن بت سخن میگفت آنگاه آوازی از بت برآمد که ای ملک کسی بشهر تو در آمد که غریب

نام دارد و او پادشاه عراق است و مردم را از دین خود باز میگرداند و وقتی که او را نزد تو آوردند تو او را بکش در حال ملک از بتخانه بدر آمد و بر تخت
بنشست در حال ایشان غریب را بیاوردند و در پیش تخت ملک بداشتند و گفتند ای ملک این جوان را غریب یافتیم چون او را نزد تو
بیاوردیم دیدیم که خدای ما از او منکر است پس حکایت غریب باز گفتند ملک گفت او را به بتخانه برید و در برابر بت بزرگ بجان او را
ذبح کنید شاید که او از ما خشنود باشد وزیر گفت ای ملک ذبح کردن او نه خوبست که در همان ساعت هلاک شود بهتر آنست که او را
در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتشی بزرگ بیفروزیم و او را در آتش افکنیم پس فرمان داد هیزم جمع آوردند و آتش بروی بزدند تا
همی سوخت علی الصباح ملک بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند و بحاضر آوردن غریب امر نمود خادمان بحاضر آوردن غریب
بشتافتند و او را در زندان نیافتند باز گشته ملک را از گریختن او آگاه کردند ملک گفت چگونه با آن همه بندهای گران و درهای بسته
گریخته است ملک را عجب آمد و گفت او با آسمان پریده و یا بزمین فرو رفته گفتند لا یعلم الغیب الا الله پس از آن ملک گفت من بسوی
خدای خود شوم و غریب را از او بپرسم که او مرا خبر دهد در حال ملک برخاسته به بتخانه درآمد که بت را سجده آورد بت را نیز در آنجا
نیافت چشمهای خویشتن بمالید و گفت اینکه همی بینم در خوابست یا به بیداری آنگاه رو بوزیر کرده گفت ای وزیر خدای من
کجاست و اسیر را چه شد ای پلید سگ وزیران اگر تو بسوزاندن او اشارت نمیکردی من او را در حال کشته بودم و اوست که خدای
مرا دزدیده و از زندان گریخته است ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر برکشید و وزیر را بکشت و گریختن غریب را سببی
بود و داستانی عجیب و آن این بود که چون غریب را در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شد و شیطانکی در بت جا
منزل بود و با زبان آن بت سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت زهی نجات من اگر کسی که او مرا … و من
او را نمی بینم آنگاه برخواسته در پای غریب افتاد و با او گفت ای خواجه چه گویم تا من از … غریب گفت بگو لا اله الا الله و ابراهیم
خلیل الله آن شیطان شهادت بر زبان راند و نام او زلزال بن مزلزل و پدرش از بزرگان ملوک جان بود پس از آن غریب را
از بند بگشود و او را با صنم برداشته بر هوا شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد**
و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن عفریت غریب را با صنم برداشته بر هوا شد غریب ماجرا این بود و اما ملک چون بتخانه
درآمد که غریب را از خشم بازپرسد صنم را در بتخانه نیافت و وزیر را بکشت چون سپاه ملک را چنین دیدند از پرستش صنم ناخوش دل شدند
شمشیر کشیده ملک را بکشتند و بیکدیگر حمله کردند و شمشیر بیکدیگر نهادند … تا سه روز یکدیگر را همی کشتند تا اینکه از ایشان بجز دو مرد
کسی نمانده یکی از آن دو مرد دیگری را بکشت آنگاه کودکان با او حمله کردند و او را بکشتند و کودکان نیز یکدیگر را …
تا همه ایشان هلاک شدند آنگاه زنان و دختران از شهر بیرون آمده … و شهر از ساکنان خالی ماند …
شد و اما ملک غریب چون زلزال بن مزلزل او را برداشت آهنگ شهر خویش که جزایر کافور و قصر بلور بود روان شده و زلزال
ملک مزلزل گوساله بود که خیلی جل بر روی پوشانده بود و ستایش میکرد روزی مزلزل با قوم خود پرستش گوساله … آمدند او را پسران
بالغ شد ملک گفت ای خدای من از … شیطان اندرون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین ابراهیم
میل کرده و دوست غریب پادشاه عراق مسلمان گشته پس تمامت حکایت با ملک باز گفت چون ملک سخن گوساله بشنید حیران شد
و از بتخانه بدر آمد و بر تخت مملکت بنشست و بزرگان دولت را بخواست چون بزرگان دولت حاضر آمدند ملک آنچه از صنم شنیده بود
با ایشان حدیث کرد ایشان در عجب شدند و گفتند ای ملک چکار کنیم ملک گفت چون پسر من در آید و شما به بینید که من او را در آغوش

گرفتم

گرفتم او را بگیرید و ببندید چون دو روز از این ماجرا بگذشت زلزال با غریب و صنم … بشهر پدر رسید چون بقصر درآمد خادمان پدر او را و غریب
حمله کردند ایشان را گرفته به پیشگاه ملک مزلزل بردند ملک با چشم غضب به پسر خود نگاه کرد و با او گفت ای پلید که از دین خود و پدران
خود برگشته پسر گفت آری دین حق برگزیدم و تو نیز مسلمان شو تا از سخط پروردگار سالم مانی ملک به پسر خود خشم آورده با او گفت
ای تخمه ناپاک حرامزاده کار بدانمقام رسید که با من اینگونه سخنان گویی پس از آن فرمود که او را در زندان کنند و روی با غریب آورد
با او گفت ای پستترین انسیان چگونه عقل پسر مرا دزدیدی و او را از دین پدر برگردانیدی غریب گفت او را از ضلالت بسوی هدایت
بردم ملک بانگ بعفریتی زد که سیار نام داشت و با او گفت این پلید را بگیر و در وادی آتشش بگذار تا در آنجا هلاک شود و آن
وادی از نهایت گرمی هر کس که در آنجا فرود می آمد در حال هلاک میشد و ساعتی زنده نمیماند و بر آن وادی کوهی بلند احاطت
کرده بود که از آن کوه راه بدر نمیرفت سیار عفریت پیش آمده غریب را برداشت و بر هوا شد و آهنگ آن وادی همیرفت تا اینکه
در میانه او و آن وادی فرسنگی پیش نمانده و عفریت از برداشتن غریب آزرده گشت او را در مرغزاری سبز و خرم که درختان بسیار
و چشمهای روان داشت فرود آورد و عفریت از تعبی که برده بود بخفت و غریب در گشودن قیدهای خود میکوشید تا اینکه قید
بگشود و سنگی گران برگرفت و بر سر عفریت بینداخت در حال عفریت هلاک شد و غریب در آن وادی همیرفت چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و هشتاد و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت غریب چون عفریت را
بکشت در آن وادی همیرفت تا در میان دریا بجزیره رسید که در آن جزیره از همه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه های آن جزیره
بخورد و از نهرهای آنجا بنوشید و از ماهیان دریا گرفته همی خورد و همواره در اینحالت بسر میبرد تا هفت سال بر او بگذشت روزی
اندر روز نشسته بود که از هوا دو عفریت فرود آمدند که با هر عفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند تو کیستی و از کدام قبیله
چون موهای سر غریب فرو آویخته بود او را از جنیان انگاشته غریب با ایشان گفت من از جنیان نیستم پس حکایت خود را
از آغاز تا انجام با ایشان باز گفت ایشان بر او محزون شدند یکی از آن دو عفریت با غریب گفت در همین مکان بنشین تا ما این
دو آدمیزاد را بملک برسانیم که ملک ایشان را در چاشت و شام خود بخورد آنگاه بسوی تو بازگشته ترا بشهر خود برسانیم غریب ایشان را
سپاس گفت و پناه با براهیم خلیل برد و از خدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان بر هوا شدند و غریب با نتظار ایشان بنشست
پس از دو روز عفریت باز آمده جامه آورده بغریب بپوشانید و او را برداشت و چندان بر هوا پرید که آواز تسبیح ملایک بگوش
غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت از او بسوی زمین بگریخت و در میانه عفریت و زمین صد ذراع بیش
نمانده بود که شهاب او را بگرفت در حال خاکستر شد و غریب فرود آمد و بدریا اندر افتاد و مقدار دو قامت در آب فرو رفت
پس از آن از آب بیرون آمده دو روز و دو شب در روی آب شنا میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاک را یقین کرد چون روز سیم
برآمد کوهی بلند پدید شد غریب بسوی آن کوه شنا کرده بالای آن کوه برآمد و از گیاهان آن کوه بخورد یکشبانروز در آنجا برآسود پس از آن
بفراز کوه رفت و بر آن سوی کوه فرود آمد و دو روز همیرفت تا بدروازه بزرگ شهری رسید دربانان برخواسته او را بگرفتند
و بنزد ملکه شهر بیاوردند و آن ملکه جان شاه نام داشت و پانصد سال عمر کرده بود و هر کس که بر آن شهر در می آمد او را نزد ملکه میبردند
ملکه او را یکشب در پیش خود نگاه میداشت و او را بهم آمیختن با خود دعوت میکرد پس از آنکه کار بانجام میرسید او را میکشت
و خلقی بسیار بدینسان کشته بود چون غریب را بنزد ملکه آوردند ملکه او را بپسندید و حسن او را خوش داشت با او گفت نام تو چیست

و از کدام شهری و از کدام ملت هستی گفت نام من غریب و پادشاه عراقم و دین من دین اسلام است ملکه با او گفت از دین خود بدر شو و بدین بت
درآی تا من ترا بشوی خود گیرم و پادشاهی ترا دهم غریب خشمگین شد و بسوی او بنگریست و با او گفت نفرین حق بر تو و بر دین تو باد ملکه با یک
بر روی او زد و با او گفت صنم مرا دشنام میدهی کاو از عقیق سرخ و با در و گوهر مرصع است پس از آن ملکه با خادمان گفت که این را در بتخانه
در زندان کنید شاید دلش نرم شود ایشان او را در بتخانه حبس کردند و درهای بتخانه را ببستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و سی و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون غریب را گرفتند و در بتخانه حبس کردند و درهای بتخانه
ببستند غریب بصنمی که از عقیق احمر بود بنگریست و در گردن او قلاده های در و گوهر بدید نزد یک رفته او را برداشت و بر زمین زد و درهم
شکست و تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملکه بر تخت نشست و غریب را بخواست خادمان به بتخانه درآمدند صنم را درهم شکسته یافتند
طپانچه بر سر و روی خویشتن بزدند چندانکه خون از دهان و بینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریب را بگیرند غریب
یکی از ایشان را با مشتی بکشت دیگری پیش رفته او نیز کشته شد تا بیست و پنج تن از ایشان کشته گشته و باقی بسوی ملکه بگریختند و خبر با
همی رفته ملکه خبر ایشان باز پرسید گفتند ای ملکه آفاق اسیر صنم را بشکسته و مردان ترا بکشت در حال ملکه تاج بر زمین انداخت
و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس از آن ملکه با هزار دلیر بقصد صنم خانه گرد غریب برآمد که از صنم خانه برآمده و تیغی گرفته
که دلیران همی کشد چون جانشاه شجاعت غریب بدید با خود گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که در بغل
عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملکه عفریتان را گفت که او را دور شوید و خود پیش رفته فسونی بروی بخواند غریب سست گشته
شمشیر از دستش بیفتاد آنگاه او را بگرفتند و بازوان او را ببستند و ملکه جانشاه بازگشته بر سریر بنشست و مکان را خلوت
کرد و با غریب گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدین مقام رسید که صنم مرا بشکنی و مردان مرا بکشی غریب گفت ای پلید
اگر آن صنم خدای برحق میبود ضرر از خویشتن دفع میکرد ملکه گفت تو با من درآمیز تا ترا بگذارم که هرچه خواهی بکنی غریب گفت به
سوگند که با خدایان سخت ترا بیازارم پس از آن ملکه آب گرفته فسونی بخواند و بر روی بدمید و آب بر غریب پاشید و غریب
بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کرد و او را نان و آب میداد و تا دو سال در زندان اندر بود پس از آن روزی از روزها او را
حاضر آورد و با او گفت آیا سخن من میپذیری با غریب با اشارت گفت آری ملکه فرحناک شد و سحر از او برداشت و خوردنی
بخواست و با او خوردنی بخوردند و بملاعبت بنشستند چون شب برآمد ملکه بخفت و با او گفت برخیز و کار بانجام رسان غریب
برخواست بسینه او بنشست و حلقوم او بگرفت و از سینه او برنخواست تا اینکه ملکه هلاک شد پس از آن مخزن را گشوده و در آنجا شمشیری
آویخته بیافت آن شمشیر گرفته بر میان ببست و تا بامداد صبر کرد علی الصباح بیرون آمده بر در قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه آمدند
و خواستند که بقصر اندر شوند غریب را دیدند که جامه جنگ پوشیده و شمشیر بر میان بسته غریب با ایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترک
کنید و به پروردگار یگانه بپرستید چون کافران این سخن بشنیدند بر وی هجوم آوردند غریب نیز بر ایشان حمله کرد و خلقی بسیار از ایشان بکشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و سی و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت غریب نیز
بکافران حمله کرد خلقی بسیار از ایشان بکشت تا اینکه شب برآمد و ایشان یکسره بغریب هجوم آوردند و همی خواستند او را بگیرند که ناگاه
هزار عفریت با تیغهای برکشیده بکافران هجوم آوردند و بزرگ ایشان زلزال بن منزال بود پس عفریتان تیغ بر ایشان بنهادند
و از آن قوم کسی را زنده نگذاشتند پس از آن بغریب سلام داده مبارکباد و تهنیت گفت غریب با او گفت ترا که از حالت من آگاه کرد

زلزال گفت ای ملک چون پدر من مرا در زندان کرده و ترا بود ادیمان آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا آزاد کرد
سه سالی در نزد او بماندم و او را بکشتم لشکریان بمن طاعت کردند و اکنون یک سال است که در میان لشکر حکمرانی میکنم شبی از شبها بخفتم
و تو در خاطر من بودی ترا در خواب دیدم که با قوم جانشاه جنگ میکنی در حال این هزار عفریت با بر داشته بسوی تو آمدم و غریب
از این کار عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه را جمع آورده حاکمی بر آن شهر بگماشت و عفریتان مالها را با غریب برداشته روان
شدند و هنوز صبح ندمیده بود که در شهر زلزال فرود آمدند شاهزاده غریب در نزد او مهمان بود آنگاه بقصد رفتن کرد زلزال بخیمها
از شهر او ترتیب داده سه هزار عفریت بخدمتگاری او بگماشت و ایشان را فرمود که جابادها و اموال برداشتند و زلزال خود غریب را
برداشته باسپانیر روان شدند هنوز نیمی از شب نرفته بود که باسپانیر رسیدند غریب بشهر در نظر کرد لشکری دید
فزون از ستاره که شهر را احاطه کرده اند غریب با زلزال گفت ای برادر این کار سبب چیست و این لشکر از کجاست پس
غریب در بام قصر فرود آمد و فخرتاج و کوکب الصباح و مهدیه ایشان از خواب بیدار شده گفتند که بحث در این وقت
مارا ندا در رسید و غریب گفت منم ملک غریب پادشاه جن و انس چون کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناک شدند آنگاه
ملک غریب فرود آمد کنیزکان بپای او در افتادند و آواز بشادمانی بلند کردند قصر از آواز ایشان پر شد خادمان سبب
باز پرسیدند کنیزکان گفتند بشارت باد شما را که ملک غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناک شدند آنگاه ملک بیرون آمده
بر تخت بنشست و سرهنگان بخواست و از لشکری که بشهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند این لشکر سه روز است که اینجا بشهر
فرود آمده اند و با ایشان جنگیان و دلیران هستند ندانیم قصد ایشان چیست و تاکنون در میانه ما قتالی روی نداده و سخنی نرفته غریب
گفت فردا کسی بسوی ایشان بفرستم تا قصد ایشان چه باشد پس از آن گفتند که نام ملک ایشان مراد شاه است و صد هزار سوار و سیصد هزار
پیاده و دویست تن از قبایل جن در زیر حکم دارد و آمدن آن لشکر را سببی داشت عجیب چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و سی و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آمدن آن لشکر بشهر را سببی عجیب داشته است
و آن این بود که چون ملک شاپور دختر خود فخرتاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و با ایشان گفت این دختر را بجیحون در افکنید ایشان
فخرتاج را بیرون برده با او گفتند که از پی کار خویش برو و خود را به پدرت آشکار مکن که او ترا هلاک سازد آنگاه فخرتاج حیران بماند
ندانست که بکجا رود و آهی از درون دل برآورده گفت ای غریب کجایی که حالت من ببینی و همواره از جایی بجایی با فرزند آواره
همی رفت تا اینکه بوادی رسید که در خرمی بباغ بهشت میمانست و در میان آن حصاری بود بلند بنیان فخرتاج بآن حصار رفت و در آنجا
سریرها گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صد تن کنیزکان خوبروی در آن حصار بودند چون
کنیزکان فخرتاج را بدیدند بسوی او برخواستند و او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخرتاج از طایفه پریان است از حالت او
پرسیدند فخرتاج با ایشان گفت من دختر پادشاه عجمم و حکایت خود را برای ایشان فرو خواند چون کنیزکان این سخن بشنیدند بر او گریان
شدند و او را تسلی دادند و گفتند خاطرت شاد و چهرت روشن باد که تو هرچه بخوری و بنوشی و بپوشی همه مهیا است و ما همه کنیزکان
تو ایم فخرتاج ایشان را دعا گفت آنگاه دختران طعام از بهر او حاضر آوردند فخرتاج طعام بخورد و با دختران گفت این قصر را خداوند کیست
و شما در فرمان که هستید گفتند ما در زیر حکم ملک صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یک شب اینجا آمده و بامدادان از بهر حکمرانی
در میان قبایل جان برود و فخرتاج پنج روز در نزد ایشان بماند و هنگام زادنش برسید پسری چون قمر بزاد ناف او را ببریدند و سرمه

در چشمانش کرد و او را مرادشاه نام نهادند مادرش او را تربیت میکرد چون روزی چند بگذشت ملک صلصال باز آمد و به پیلی سفید
سوار بود و قبایل جان در یمین و یسار او بودند چون بقصر درآمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند و فخرتاج نیز با ایشان بود
چون ملک او را بدید با کنیزکان گفت این دختر کیست گفتند دختر شاپور ملک عجم و دیلم است ملک گفت او را که بدینجا آورده
دختر کان ماجرای فخرتاج را با ملک باز گفتند ملک با او گفت ملول مباش و صبر کن تا پسرت بزرگ شود آنگاه ترا به بلاد عجم روان کنم و سر
پدرت را از تن جدا سازم و پسرت را بپادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخرتاج برخاسته پای ملک ببوسید و او را دعا گفت و به پرورش
فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد با فرزندان ملک سوار گشته بنخجیرگاه میشدند و درندگان صید میکردند و از گوشت آنها
میخوردند تا اینکه مرادشاه را دل از سنگ سخت تر گشت چون او را عمر به پانزده ساله رسید با مادر خود گفت ای مادر پدر من کجاست
فخرتاج گفت ای فرزند پدر تو ملک غریب پادشاه عراق است و من دختر ملک شاپورم پس حکایت خود با پسر باز گفت مرادشاه
گفت آیا جد من بکشتن تو و بکشتن پدرم فرمان داد فخرتاج گفت آری مرادشاه گفت بحق حقهای تو سوگند که بسوی ملک شاپور شوم و سر
او را ببرم و نزد تو آرم فخرتاج از سخن او فرحناک شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد
و هشتاد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مرادشاه بن فخرتاج با دویست تن از عفریتان سوار گشته راهها ببریدند و غارتها میکردند تا
بشهر شیراز برسیدند و بر آن شهر هجوم آوردند مرادشاه بقصر ملک هجوم آورده او را بکشت و از تخت بینداخت و خلقی بسیار هلاک کرد و باقی ماندگان
امان خواستند و رکاب مرادشاه ببوسیدند ملک ایشان را بشمرد ده هزار سوار بودند که در رکاب او سوار گشتند و بسوی بلخ روان
شدند پادشاه آنجا را نیز بکشتند و سپاهیان را هلاک کرده با سی هزار سوار بسوی نورین روان شدند و خداوند نورین بطاعت
درآمده مالی بسیار با ایشان بفرستاد و با سی هزار لشکر سوار گشته بقصد شهر سمرقند روان شدند آنجا را نیز بگرفتند پس اهل آن
شدند و بسیح شهر نیز برسیدند تا اینکه آن شهر را بگرفتند و مرادشاه را لشکری بی پایان جمع آمد و آنچه مال و تحفه او را بدست می آمد
با لشکریان بخش میکرد لشکریان بسبب شجاعت و کرم او را دوست میداشتند تا اینکه با سپاهی بی پایان برسید با لشکریان گفت
تا با لشکر حاضر آیند و جد خود را گرفته بسوی مادر برم و از کشتن او آتش دل مادر فرو نشانم و بدین سبب قتال در میان ایشان
که شهر را احاطه کرده بودند چون ملک غریب با زال و چهل هزار از عفریتان که ... برداشته بودند بدانجا برسیدند
و ایشان روی نهاده ... گفتند سپاه ایشان بگسستند و سه روز است که در اینجا فرود آمده اند و مقدم در میان ما
و قوم خود را مقدمه بخواند مرادشاه با دویست تن از عفریتان و ملوک انسیان سوار گشت طبلها بزدند غریب آواز طبل بشنید و سوار شد
لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مرادشاه در اسلحه جنگ غوطه خورده و از بهر مبارزت
اسب در میدان راند و فریاد برداد که ای قوم بسیار رزمت من برنیاید مگر پادشاه شما اگر او بر من چیره شود پادشاهی هر دو لشکر او راست
و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که او را اکنون کشته ام چون غریب سخن مرادشاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس
بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزهها شکسته شد و شمشیرها از کار بماند و همواره در کر و فر بودند تا اینکه نیمی از روز بگذشت اسبهای ایشان
از کار بماند هر دو بر زمین فرود آمدند و یکدیگر را بگرفتند در آن هنگام مرادشاه بغریب هجوم آورده او را بربود و بلند کرد و میخواست
که بر زمینش بزند غریب هر دو گوش مرادشاه را بگرفت و آنها را سخت بمالید مرادشاه چنان دانست که آسمان بر سر او فرو ریخت
آنگاه با آواز بلند بانگ برکشید گفت ای دلیر زمان من در پناه توام پس ملک غریب بازوان او را ببست چون قصه بدینجا رسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نودم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون غریب هر دو گوش مرادشاه
گرفته بکشید مرادشاه گفت ای دلیر زمان من در پناه توام پس غریب بازوان او را ببست و عفریتانی که با مرادشاه بودند خواستند که او را از چنگال
مرادشاه هجوم آورند در حال غریب با هزار تن از عفریتان بر ایشان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه دور انداختند ملک غریب
ایشان را امان داد و بازگشته در خرگاه بنشست و مرادشاه را بخواست و او را در قید و زنجیر حاضر آوردند مرادشاه از شرم سر بزیر
افکند غریب با او گفت یا کلب العرب ترا چه بر این داشت که بملوک باغی شدی گفت ای ملک مرا معذور دار غریب گفت عذر تو
چیست مرادشاه گفت ای ملک قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملک شاپور بود که او قصد کشتن ایشان بوده و لیکن مادرم از
خلاص گشته پدرم را ندانم کشته است یا نه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری باز گوی که پدر و مادر تو کیستند و نام ایشان
چیست مرادشاه گفت نام پدرم غریب ملک عراق و نام مادرم فخرتاج دختر شاپور ملک عجم است چون غریب سخن او بشنید فریادی
برآورده بیخود بیفتاد و گلابش بمیفشاندند تا بخود آمد و با مرادشاه گفت تو پسر غریب و فخرتاج هستی گفت آری غریب گفت تو فارس
بن فارسی هستی آنگاه بانگ برزد که بند از پسر من بردارید سهیم و کیلجان پیش رفته بند از او برداشتند ملک غریب پسر را در آغوش
کشید و در پهلوی خویشتنش بنشاند و از مادرش باز پرسید مرادشاه گفت او در شیراز است ملک گفت برخیز و او را نزد من آور
مرادشاه بسوی خیمهای خود روان شد اصحاب مرادشاه او را ملاقات کردند و بسلامت او فرحناک شدند و از حالت او باز پرسیدند
مرادشاه گفت اکنون هنگام پرسش نیست پس نزد مادر درآمد و ماجرا بروی حدیث کرد فخرتاج سخت فرحناک شد و بسوی
ملک غریب بشتافت چون بیکدیگر برسیدند فخرتاج و مرادشاه مسلمان شدند و اسلام بلشکریان عرضه داشتند ایشان نیز از دل و
زبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناک شد پس از آن ملک شاپور را حاضر آوردند و او را سرزنش کرد و اسلام بر او
عرضه داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند و شهر را زیور بستند و مردمان شهر شادی کردند و مرادشاه
تاج کسروی بر سر نهادند و او را پادشاه عجم و دیلم داشتند و ملک غریب عم خود دامغ را بپادشاهی عراق بگماشت و همواره در عیش
و نوش بودند و کار رعیت پرداختند تا اینکه سپری شدند فسبحان من لا یموت و نیز حکایت کرده اند که عبدالله معتز قیسی
گفته است که سالی بزیارت بیت الله الحرام شدم چون مناسک حج بجای آوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه السلام باز گشتم شبی از شبها
در روضه میان قبر و منبر نشسته بودم که ناله غریبی بشنیدم گوش بروی برداشتم و او همیگفت بیت ای دوست که بگردی و نپاید بی تو
طریق وصل که دیدی من آمدم تو برفتی ٭ تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم ٭ بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه تو گفتی ٭ وفا و عهد نمودی دل از کفم
ربودی ٭ چو خویشتن بنمودم تو میل باز گرفتی ٭ هزار چاره بکردم که صحبت تو کردم ٭ تو پهلو از آن که در کمند من افتی ٭
پس از آن آواز او بگریه فرو ماند ندانستم که آن آواز از کجاست و حیران بودم که دوباره آن آواز حزین بگوش من آمد و او همیگفت شعر
نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی ٭ که ما را پیش از این ... ٭ تو خورسند ... ٭ که ما را ...
... نگردد اینچنین ... ٭ عبدالله گفته است که چون خداوند آواز ابیات شروع کرد من بسوی
آواز برفتم هنوز ابیات بانجام نرسانده بود که نزد او برسیدم پسری دیدم در غایت نکویی که هنوز خط عذارش نرسته و سرشک
در دو رخسار او جای کرده بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نود یکم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت عبدالله بن معتز گفته است که چون نزد آن پسر شدم و او را سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معتز قیسی گفت

با من ماجرا چیست با او گفتم من در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا بشنیدم بسوی تو آمدم آن پیر با من گفت بنشین من بنشستم
گفت من عتبة بن حباب بن منذر بن جموح انصاری هستم بسوی مسجد احزاب رفته در آنجا پرستش میکردم که ناگاه زنان قوم
بهم آمدند در میان ایشان دختری بود بدیع الجمال که نزد من بیامد و آن دخترک با من گفت ای عتبه کسیکه وصل ترا بخواهد
تو نیز وصل او بخواه پس از آن مرا گذاشته برفت و تا اکنون از او خبری نشنیده و بر اثر او آگاه نشده ام و از مکانی
بمکانی میروم همیرم این بگفت و فریادی برآورد و بخود بیفتاد و پس از ساعتی بخود آمد گویا که گونه او از زیر رنگ گشته بود و این دو بیت
همی خواند بیت بخوبی در دیارش افتاده بوم ؛ بحرکان فراز بیغولان ؛ ز من بگذشت چون باد بهاری ؛ مرا بگذاشت چون باد بهاران ؛
من با او گفتم ای عتبه بسوی پدر و کار خود باز گرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیهات که من شکیبا شوم و من آن شب با او بودم
تا اینکه صبح بدمید من با او گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخواسته با او بمسجد شدیم و در مسجد بنشستیم تا اینکه فریضه ظهر بجای آوردیم ناگاه همان
زنان باز آمدند و دخترک در میان ایشان نبود گفتند ای عتبه دخترکی که وصل تو میخواست چه پرسش او را بسوی سماوه بردند من از نام
آن دخترک بپرسیدم گفتند نام او ریا دختر غطریف سلمی است آنگاه عتبه سر بر کرد و این دو بیتی برخواند بیت از دوست ببرید چگذری
میپرسم ؛ در کوه بر چنیم خبر می پرسم ؛ تا دشمن و بدسگال آگه نشود ؛ درد دل خود ز دیگری می پرسم ؛؛ من با او گفتم ای عتبه مرا مالیست
بسیار میخواهم که آنرا صرف خداوندان مروت کنم بجا سوگند من آن مال در راه تو صرف کنم و در راه تو بکوشم تا تو از من خوشنود
شوی برخیز تا بمجلس انصار شویم در حال برخواستیم و بمجلس انصار شدیم باشان از اسلام دادیم ایشان جواب نیکو دادند پس از آن
من گفتم ای قوم در عتبه و پدر او چه میگوئید گفتند او از سادات عرب است گفتم بدانید که او بسبب عشق گرفتار شده و از شما میخواهم
که بسوی سماوه با من یار شوید گفتند سمعا و طاعة پس سوار گشتیم و قوم نیز با ما سوار شدند تا بمکان بنی سلیم رسیدیم غطریف چون
ما را بدید از استقبال ما برآمد و ما را تحیت گفت ما گفتیم ما مهمانان توایم پس غطریف فرود آمد و بانگ بخادمان زد که فرود
آیید خادمان فرود آمدند و نطعها بگستردند و چارپایان بکشت ما گفتیم که طعام تو نخواهیم چشید تا حاجت ما بر آری گفت حاجت
شما چیست گفتیم دختر خود را بعتبة بن حباب بن منذر که از اکابر قوم است تزویج کن غطریف گفت ای برادران دختری
که شما او را خواستگاری میکنید کار او با خود اوست من اکنون نزد او روم و او را آگاه کنم آنگاه برخواسته خشمگین نزد دختر با
گفت ای پدر چه حادثه روی داده که ترا خشمگین همی بینم غطریف گفت از همراهی جوانانی است که عتبة بن حباب نام دارد و دختر
شنیده ام که همین جوان عتبه نام بوده خود و ظاکنند و از پا هر کاری شود آنجا بپایان رسانند غطریف گفت سوگند خورده ام که ترا
هرگز برای او تزویج نکنم که پاره حدیثهای تو با او بمن رسیده است دختر گفت چنین کار روی نداده ولیکن من سوگند یاد کرده ام که با خشم
جواب زشت ندهیم تو نیز ایشان را بخوبی رد کن غطریف گفت ایشان را با چه چیز رد کنم دختر گفت مهر ایشان گران کن که ایشان این
تنها باز گردند غطریف گفت چه نیکو گفتی آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت پدرم دعوت شما را اجابت کرد و لیکن مهر مثل خود
همی خواهم باز گویید که مهر بذمت کیست عبدالله گفت من بر این مهر ایستاده ام غطریف گفت هزار دست بند از زر سرخ
و پنجهزار درم از سکه پس از هجرت و صد حله از برد یمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم عبدالله گفت من اینها را قبول کردم
آیا تو نیز دعوت ما را اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجابت کردم در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینه منوره فرستاد و همه
آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشتند و مردمان بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که چهل

جرنجال در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت که شما اینک عروس برداشته ببرید پس ما عروس را در هودجی کرده بنشستیم و غطریف سی شتر از تحایف
گران قیمت جهاز بست پس ما او را وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم و همی آمدیم تا میان ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از راهزنان
بر ما تاختند عتبة بن حباب بر ایشان حمله کرده مردانه چند از ایشان کشته باز گشت و او را زخم منکری بود ما از ساکنان آن سرزمین یاری
خواستیم ایشان راهزنان از ما براندند و لیکن عتبه سپری گشته بود ما فریاد و افغان بلند کردیم دخترک چون این بشنید خود را از هودج بدر
انداخت و ناله سوزناک برآورد و این دو بیت برخواند بیت آنکه دل من بهجرانش آمد پریش ؛ هیچوقت شیرین نمی بینم عیش خویش ؛ کشته و مرده
بهشت ای قمر ؛ به که شاه زنده و جانان وکر ؛ پس از آن فریادی برکشیده در گذشت ما از ایشان یک قبر بکندیم و ایشان را
در یک جا بخاک سپردیم و من بسوی قوم خود باز گشتم و هفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینه منوره در آمدم با خود گفتم
بخدا سوگند که بسوی قبر عتبه باید شد آنگاه بسوی قبر عتبه بیامدم و در آنجا درختی بلند یافتم برگهای سرخ و زرد و سبز داشت من از ساکنان
آن زمین پرسیدم که این درخت را چه نام دارد گفتند این را شجرة العروسین گویند من یک شبانروز در آن مکان بماندم پس از آن باز
گشتم و آن بازگشتن بازپسین من بود و نیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکوترین زنان آن روزگار بود حجاج صفت حسن و جمال او
بشنید و او را خواستگاری کرد و مالی بسیار از بهر او فرستاد و او را تزویج کرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیرگاهی با او بسر برد
پس از آن در پاره روزها نزد او در آمد و او در آینه نظاره کرده این دو بیت همی خواند بیت

چون حجاج این بشنید بازگشت و نزد او نرفت و هند
بر او آگاه نشد حجاج قصد طلاق او کرد و عبدالله بن طاهر را بسوی او فرستاد که او را طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند در آمد و با او گفت
که حجاج میخواهد ترا طلاق گوید و مرا در طلاق وکیل کرده و دویست هزار درم مژدگانی است که از آن پلید کثفی یکباره رستی من باید رستن را آورده ای
پس از آن خبر هند بعبدالملک بن مروان رسید و حسن و جمال او را بخلیفه صفت کردند خلیفه بخواستگاری او فرستاد چون فرستاده بنزد او رسید
با ما او شد و شهر از اولب ادا کشتاد فرستاد چون شب شد و نور دمید بر آمد گفت ای ملک جوان بخت عبدالملک بن مروان چون صفت حسن
و جمال هند بشنید بخواستگاری او فرستاد که بخلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلام این بود
که ای خلیفه بدان که اناء الکلب ولغ فی الاناء یعنی سگ دم کشد چون خلیفه کتاب بخواند از سخن او بخندید و بر او نوشت که پیغمبر علیه السلام فرموده
اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم فلیغسله سبعا یعنی اگر ظرف یکی از شما را سگ دم شود آنرا هفت بار بشوئید اکنون تو محل استعمال بشوی چون
هند کتاب خلیفه را بخواند مخالفت نتوانست کرد و کتابی بر او نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار این بود که ای خلیفه بدان
که من عقد جاری نخواهم کرد مگر با این شرط که حجاج پا برهنه و عنان جمازه مرا از شهر تا بر محل مراد ببرد تو بگشد چون عبدالملک کتاب
کتاب بخواند بخندید و رسول نزد حجاج فرستاده او را بآن کار امر نمود چون حجاج کتاب خلیفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه
کسی بسوی هند فرستاد و او را مهیا شدن امر نمود هند محملی ترتیب داد و حجاج با خادمان خود بدر خانه هند بیامد چون هند بمحمل نشست
و کنیزکان و خادمان او در چپ و راست او سوار شدند حجاج پیاده گشت و کفش بدر آورده و مهار شتر گرفته میکشید و هند دختر نعمان
او را مسخره میکرد و بر او میخندید و کنیزکان نیز بروی بخندیدند پس از آن هند کنیزک را گفت که پرده محمل بردار کنیزک پرده محمل برداشت
و هند را چشم بر چشم حجاج بیفتاد و بروی بخندید حجاج این بیت بخواند بیت ؛ ؛
هند او را با این دو بیت جواب داد بیت

و پیوسته هند بر او سخن بدید داد و او را مسخره میکرد تا اینکه بشهر خلیفه برسیدند آنگاه هند دیناری
برزمین انداخت و بحجاج گفت ای شتربان از من درمی افتاد او را پیدا آور و بمن ده حجاج برزمین نگاه کرد دیناری
دید باو گفت ای خاتون این دینار است هند گفت لا والله آن درم است حجاج گفت اینک دینار است هند گفت حمد
خدای را درمی که از من افتاده بود بدینار بدل کرد حجاج از گفته او خجل شد و دینار بوی داد و او را بقصر خلیفه رسانید و هند را در نزد
خلیفه مقامی بلند بهم رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و نود و سیم بر آمد گفت ای ملک
جوان بخت در عهد سلیمان بن عبدالملک مردی بود خزیمه نام از قبیله بنی اسد که از خداوندان مروت و احسان بود و پیوسته
در نیکبختی بسر میبرد تا اینکه پریشان روزگار گشت و بکسانی که احسان کرده بود محتاج شد ایشان باو مواسات نکردند خزیمه که چنین
ایشان دید بسوی زن خود که دختر عمش بود برفت و باو گفت ای دختر عم از یاران خود وفا ندیدم و قصد کرده ام که در گوشه خانه
خود بنشینم تا مرگ من در رسد آنگاه در خانه بخویشتن ببست و بر آنچه داشت قناعت میکرد تا اینکه او را چیزی نماند و در کار خود حیران
شد عکرمه فیاض را با وی آشنایی بود و او را میشناخت روزی در مجلس عکرمه سخنی از خزیمه بن بشر در میان آمد عکرمه حالت او را از حاضران بپرسید
گفتند حالتی دارد که نتوان گفت و اکنون در بخویشتن ببسته و بخانه اندر نشسته است عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم و بزرگی
روی داده پس چون شب بر آمد عکرمه چهار هزار دینار زر در همیانی کرده فرمود که اسب او را زین کنند چون اسب زین کردند سوار
شد و همیان را بغلامی از غلامان خود بداد و از همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدر خزیمه برسید همیان از غلام گرفته او را از خود
دور کرد و خود تنها پیش رفته در بکوفت در حال خزیمه بدر آمد عکرمه همیان زر بدو داده گفت این زر را بخویشتن صرف کن چون
خزیمه همیان بگرفت آن را سنگین دید همیان از دست بنهاد و لگام اسب بگرفت و باو گفت فدای تو شوم تو کیستی عکرمه گفت
من این وقت نیامدم که اینکه تو مرا بشناسی خزیمه گفت تا خود را بمن نشناسانی لگام اسب رها نکنم عکرمه گفت من جابر عثرات کرام
پیوند کننده شکستگان کریمانم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکرمه بیش از آن نگفت و بازگشت و خزیمه همیان برداشته نزد دختر عم
شد و او را بکشایش بشارت داد و گفت اگر اینها همگی درم باشند بسیار هستند برخیز و چراغ روشن کن زن خزیمه گفت ما
چراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود و خشونت زر را دریافت و لیکن باور نداشت که آنها زر باشند و اما عکرمه بسوی منزل خود
بازگشت دید که زن او را جستجو کرده و از سواری او آگاه گشته گمان بد باو برده چون زن او را بدید گفت که والی جزیره پاسی از شب
رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگر بسوی زنی یا کنیزکی عکرمه باو گفت علم الله که من از بهر هیچیک از اینها که گمان کرده ای
نرفته ام زن گفت مرا خبر ده که از بهر چه بیرون رفتی عکرمه گفت من این وقت بیرون نرفتم مگر اینکه کس از کار من آگاه نشود زن گفت باید مرا
آگاه کنی عکرمه گفت اگر راز پوشیده داری بگویم زن گفت آری پوشیده دارم آنگاه عکرمه قصه بروی فرو خواند و گفت اگر میخواهی
سوگند نیز باو کنم زن گفت نه که مرا دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد وامها ادا کرد و خویشتن را مهیا
کرده بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملک مهیا شد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود چون بدر او رسید از حاجب دستوری خواست
سلیمان اجازت داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد او را سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیر است که از ما دور گشته باز گوی که سبب
چه بوده است خزیمه گفت سبب بدحالی و پریشان روزگاری بود خلیفه گفت از بهر چه بسوی ما نیامدی و چه چیز ترا از آمدن بسوی ما منع
کرد خزیمه گفت ایها الخلیفه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی از شب رفته

در خانه

در خانه خود بودم که مردی در بکوفت و همیانی زر بمن داد سلیمان گفت آن مرد را میشناسی یا نه خزیمه گفت لا والله ایها الخلیفه که او بس
بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت من جابر عثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر او را میشناختیم هر آینه پاداش
مروت او میدادیم پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره بخزیمه داد که در جای عکرمه فیاض بنشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون آمد
چون بجزیره نزدیک شد عکرمه بیرون آمده با او ملاقات کرد و اهل جزیره نیز بملاقات او بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و
همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دار الاماره فرود آمد و فرمود که از عکرمه حساب خواهند چون حساب بدیدند مالی بسیار بر
عکرمه یافتند خزیمه مال از او مطالبه کرد عکرمه گفت من بچیزی از آن دسترس ندارم خزیمه گفت ناچار باید مال ادا کنی عکرمه گفت مرا مالی نیست
هر چه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در زندان کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست
چون شب ششصد و نود و چهارم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کسی بمطالبت مال نزد او فرستاد عکرمه جواب داد
که من نه آنم که مال خود را سپر آبرو کنم هر چه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قید آهنین بر او بگذارند پس عکرمه ماهی یا بیشتر در زندان
بماند تا اینکه رنجور گشت پس از آن خبر او بدختر عمش برسید دختر عمش از اینخبر محزون شد او را کنیزکی بود خداوند عقل او را
بخواست و باو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه بن بشر شو و بگو که در نزد من پندی هست اگر کسی از تو آن پند باز پرسد بگوی که من آن را
نخواهم گفت مگر با امیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد از او خلوت مسئلت کن چون با او خلوت کنی بگو این کار که تو کردی پاداش جابر عثرات
کرام نبود که او را در زندان کردی و قید آهنین بر او بنهادی کنیزک چنان کرد که خاتون گفت چون خزیمه سخن او را بشنید با آواز بلند
فریاد زد و در حال فرمود زین بر اسب بنهادند و اکابر شهر را بخواست و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه
با حاضران بزندان اندر شدند عکرمه را دیدند که با حالتی دگرگون نشسته و از رنج زندان نزار گشته چون عکرمه را چشم بر خزیمه افتاد
خجل شد و سر بزیر انداخت آنگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید عکرمه سر بسوی او برداشت و باو گفت سبب این کار تو
چیست خزیمه گفت کردارهای خوب تو و پاداش دادن من با بدی عکرمه گفت خدا ایشان را بر من و تو خواهد بخشید پس از آن خزیمه
زندانبانان را بگشودن قید امر فرمود و گفت که قید در پای من نهید عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینست که با من آن
کنی که من با تو کرده ام عکرمه گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این کار مکن پس از آن هر دو بیرون آمدند تا بخانه خزیمه رسیدند عکرمه
خزیمه را وداع گفته قصد بازگشت کرد خزیمه او را منع کرد عکرمه گفت منع تو از بهر چیست خزیمه گفت میخواهم که حالت ترا تغییر
دهم از آنکه شرم من از دختر عم تو بیش از خجلتی است که از تو دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد و هر دو بگرمابه اندر شدند
و خزیمه خود بخدمت او قیام کرد چون بیرون آمدند خلعتی فاخر بعکرمه داد و او را سوار کرده مالی بسیار با او برداشتند و خود نیز
با او بسوی خانه او روان شد و از دختر عم عکرمه معذرت خواست او نیز عذر خزیمه بپذیرفت پس از آن خزیمه از عکرمه تمنا کرد
که با او بسوی سلیمان بن عبدالملک روان شود عکرمه دعوت او را اجابت کرد و هر دو روان شدند تا بر سلیمان بن عبدالملک
که در آنجا بود برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه آگاه کرد خلیفه گفت چون است که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمد این نخوت
نبود مگر بسبب حادثه بزرگ پس او را اجازت دخول داد و چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد خلیفه باو گفت ای خزیمه چه حادثه
روی داده و سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایها الخلیفه نیامدم مگر بسبب اینکه جابر عثرات کرام را حاضر آورده ام چون ترا دیدم
که بشناختن او مایل و شوقمند بدیدار او هستی خواستم ترا از دیدن او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه گفت عکرمه فیاض است

خلیفه بجا حاضر آمدن او جواز داد عکرمه حاضر آمد خلیفه او را بنواخت و نزدیک خود خواند و با او گفت ای عکرمه بگوی تا تو غریم را و بال شد پس
سلیمان بن عبد الملک با عکرمه گفت تمامت حاجتهای خود را بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او را
بجای آورد و ده هزار دینار زر سرخ و بیست تخت جامه زیاده بر آنچه نوشته بود بدو داد و لوای ولایت جزیره و ارمانیه و لاینجا
بروی سپرد و با او گفت کار غریم با تست اگر خواهی معزول کن و اگر خواهی در شغل خود بر جای بگذار عکرمه گفت ایها الخلیفه او را بجای
خویشتنش باز گردانم آنگاه هر دو بسوی جزیره باز گشتند و در عهد خلافت سلیمان پیوسته نایب او بود و نیز حکایت کرده اند که در عهد
خلافت هشام بن عبد الملک مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیزک بدیع الجمال با خود داشت
که آن کنیزک را صد هزار درم جامه و زرینه در بر بود چون بشام نزدیک شد قافله در برکه آبی فرود آمدند و یونس نیز نزدیک قافله کناری
فرود آمد و خود و کنیزک با خود داشت با سلکی از نبیذ بیرون آورد و در آن هنگام جوانی نکوروی و سرو قامت که بر اسبی اشقر سوار بود
با دو خادمک در آمد و او را سلام داد و با او گفت مهمان بایدت یا نه یونس گفت آری در حال آن جوان در نزد او فرود آمد و با او گفت
از شراب خود بر من بپیمای یونس ساغری نبیذ بروی بپیمود و گفت اگر میل داری از بهر ما نغمه بسرای در حال آن جوان این بیت برخواند
بیت [illegible] ﴿ [illegible] ﴿ یونس را طرب سخت در وی داد و پی در پی ساغرش بداد تا آنکه سرمست شد
آنگاه با یونس گفت کنیزک خود را بگوی که آوازی از بهر ما بخواند کنیزک این بیت بخواند بیت [illegible] ﴿ از غم [illegible]
آن جوان در طرب شد و باده همی کشیدند تا وقت نماز خفتن در رسید پس از آن با یونس گفت از بهر چه بدین شهر آمده گفت از بهر آنکه وام خود
ادا کنم و از پریشانی جدا آیم آن جوان گفت آیا این کنیزک را بسی هزار درم میفروشی با او گفت از فضل خدا امیدوارم گفت آیا بچهل هزار
درمش میفروشی با او گفت چهل هزار درم بوام خواهان باید داد و خود تهی دست خواهم ماند آن جوان گفت به پنجاه هزار درمش
خریدم و نفقه و کسوه تو نیز با من است یونس گفت کنیزک را بتو فروختم آن جوان گفت بر من اعتماد داری که کنیز ببرم و قیمت او را
فردا بتو باز فرستم و یا کنیزک در نزد تو باشد که قیمت فرستاده او را ببرم یونس را مستی و شرم و بیم بر آن داشت که گفت آری
بر تو اعتماد دارم کنیزک را ببر خدا او را بر تو مبارک گرداناد آنگاه جوان یکی از آن دو غلام گفت کنیزک را با اسب خویش سوار کن
و او را ببر و جوان خود نیز سوار گشت یونس را وداع کرد و باز گشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرو رفت و دست از خطا
کرده با خود گفت چه کار بود اینکه کردم و کنیزک را بکسی دادم که او را نمیشناسم و نمیدانم که کجا رفت تا هنگام صبح با حیرت و فکرت
بنشست علی الصباح دوگانه بجای آورد و یاران او بدمشق اندر شدند و او حیران بنشست و نمیدانست که چه کار کند القصه چندان
نشست که آفتابش بسوزانید و از نشستن آزرده گشت خواست که بدمشق اندر شود و با خود گفت اگر من بدمشق روم شاید قیمت
کنیزک بیاورند و مرا در آن مکان نیابند از رفتن بدمشق سستی دیگر بخویشتن خواهم کرد آنگاه برخاست و در سایه دیواری بنشست چون روز
بپایان رسید یکی از آن دو خادم را که با آن جوان بودند دید که همی آید از دیدن خادمک خورسند گشت و با خود گفت تا اکنون از هیچ
چنان خورسند نگشته بودم که از دیدن خادمک خورسند شدم پس چون خادم برسید گفت ای خواجه دیر کردیم آیا جوانی را که کنیزک
از تو خرید کرده میشناسی یا نه یونس گفت لا والله نمیشناسم خادم گفت او ولید بن سهل ولیعهد خلیفه است پس از آن گفت
برخیز سوار شو و اسبی با خود آورده بود و یونس را بر آن اسب سوار کرده همی رفتند تا بخانه رسیدند و بخانه اندر شدند چون
کنیزک یونس را بدید بر پای خواست و او را سلام داد و بپرسید با او گفت ترا کار با خواجه است چگونه شد کنیزک گفت مرا درین حجره

بنشانید و فرمود که هر چیز محتاج باشم حاضر آورند پس یونس حاضر شد و نزد او بنشست ناگاه خادم در آمد و با یونس گفت برخیز یونس همراه
با خادم بسوی خواجه او رفت دید که مهمان دوشینه است که بر تخت نشسته با یونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم گفت هزاران آفرین
بر تو بخدا سوگند که مشتاق دیدار تو بودم و نام ترا همی شنیدم باز گوی که دوش بر تو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم هیچ بد
گذشت پس از آن گفت شاید تو از کرده خود پشیمان شدی و با خود گفتی که من کنیزک را بکسی دادم که نام او را نمیشناسم و شهر او را نمیدانم
یونس گفت معاذ الله ایها الامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیزک را بهدیت بامیر میدادم هر آینه هیچ نبود تا لایق چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نود و پنجم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت یونس کاتب با ولید بن
سهل گفت معاذ الله ایها الامیر آنگاه ولید با او گفت بخدا سوگند که در رفتن از تو پشیمان شدم و گفتم او مردیست که مرا نمیشناسد من
در گرفتن کنیزک او بی جا کردم اکنون ای یونس باز گوی که آنچه در میان من و تو بود یاد داری یا نه یونس گفت آری ولید گفت این
کنیزک را به پنجاه هزار درم میفروشی یا نه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت ای غلام قیمت کنیزک بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر
آورد ولید گفت هزار و پانصد دینار دیگر نیز بیاور غلام آن مال نیز حاضر آورد آنگاه ولید گفت ای یونس این قیمت کنیزکست و
این هزار دینار بجهت حسن ظنی است که بمن کردی و این پانصد دینار نفقه راه تو و قیمت سوغات است که از بهر خاندان خود خواهی
خرید آیا از من خوشنود شدی یا نه یونس گفت آری خوشنود شدم آنگاه دست ولید را ببوسید و با او گفت بخدا سوگند که دست
و چشم و دل مرا پر و سیر کردی پس از آن ولید گفت بخدا سوگند که من با آن کنیزک خلوت نکرده ام و از او سیر نگشته ام او را نزد من
آورید کنیزک را حاضر آوردند چون از نشستن او کنیزک بنشست ولید با او گفت تغنی کن کنیزک این شعر بخواند شعر هر که شیرینی فروشد مشتری
بروی بجوشد ﴿ یا مگس میرد و یا مگس سوی سر بجوشد ﴿ هیچ عاشق نباشد و در بود صادق نباشد ﴿ هر که دنبال میرود بانصیحت می نیوشد ﴿ کز مطیع
خدمت ار گز فرماید بگوید ﴿ در حریف جلب تا انجمن جمله نیوشد ﴿ ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و ادب یونس بر آن کنیزک را بجای آورد
پس از آن گفت ای غلام اسبی با زین بیاور و از بهر سواری یونس و استری از بهر باری حمل حوایج او بیاور آنگاه گفت ای یونس هر وقت
بشنوی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سوگند که ترا توانگر کنم و ترا بی نیاز گردانم یونس مال گرفته باز گشت یونس گفته است
که چون دور خلافت بولید رسید من بسوی او رفتم بخدا سوگند هر چه با من وعده کرده بود همه را وفا کرد و با کرام من بیفزود و با او در نهایت
خوشوقتی بسر میبردم تا اینکه مال من بسیار شد و حالتم نیکو گشت و پیوسته با من نکویی همی کرد تا کشته شد علیه ما علیه و نیز حکایت کرده اند
که خلیفه هارون الرشید روزی از روزها با جعفر وزیر برمکی از جای میگذشتند دخترکانی چند بدیدند که آب بر دوش همی بردند خلیفه بسوی
ایشان رفته آب خواست یکی از ایشان این ابیات بخواند بیت

خلیفه را ملاحت و فصاحت آن دخترک پسند افتاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد
و نود و ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه هارون الرشید چون ابیات از دخترک بشنید از ملاحت و فصاحت او عجب آمدش و
با او گفت یا ابنة الکرام این ابیات تو از طبع تو سر زده یا از دیگری خواندی دخترک گفت این ابیات را خود گفته ام خلیفه گفت اگر
سخن تو راست است معنی نگاه دار و قافیه دگرگون کن در حال دخترک این ابیات برخواند بیت

خلیفه باو گفت این ابیات نیز سرقت کرده دختر گفت لا والله خود گفته ام خلیفه گفت اگر
سخن تو راست معنی نگاهدار و قافیه دگرگون کن در حال دخترک برگفت بیت

خلیفه گفت این ابیات نیز مسروق است دخترک گفت لا والله ابیات من گفته ام خلیفه گفت اگر ابیات تو گفته معنی نگاهدار
و قافیه دگرگون کن در حال دخترک گفت بیت

خلیفه باو گفت در این قبیله از کدامین طایفه دخترک گفت از آنان که خیمه شان در میانه خیمه ها و ستون ایشان بلندتر است خلیفه دانست
که او دختر بزرگ قبیله است پس از آن دخترک با خلیفه گفت تو از کدام طایفه خلیفه گفت از آنان که درختان شان بلندتر و میوه شان
لذیذتر است در حال دخترک زمین ببوسید و ثنا خواند و بازگشت و با دخترکان عرب روان شد آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت
ناچار باید این دختر را تزویج کنم جعفر وزیر بسوی پدر او رفت و باو گفت خلیفه دختر ترا همی خواهد پدر دخترک گفت بجان منت پذیرم
کنیزکی است که بحضرت خلیفه هدیت خواهم فرستاد پس از آن دختر را تجهیز کرده بسوی خلیفه برد و بدو تزویج کرد خلیفه
با او در آمیخت و در نزد خلیفه از عزیزترین زنان او بود و خلیفه هارون پدر او را مال بی شمار داد پس از چندگاه پدر دختر
درگذشت خلیفه خبر وفات او را بشنید ملول و محزون نزد دخترک آمد دختر چون حزن او را بدید برخواست بحجره در رفت
و جامه های فاخر برکند و لباس ماتم بپوشید و بنوا بنشست سبب این حالت از او پرسیدند گفت پدرم درگذشته خلیفه را از آن
او آگاه کردند خلیفه بسوی او در آمد و از او پرسید که این خبر با تو که گفته دخترک گفت ایها الخلیفه ترا هرگز اینچنین ندیده بودم
که ملول و محزون نزد من آیی و مرا نیز کسی بجز پدر سالخورده نبود خلیفه را فطانت او پسند افتاد و بدو گریستن آغاز کرده
رحمت الله علیهم و تبریز   گویند که خلیفه هارون الرشید را شبی از شبها بی آنکه چندی از بهر پدر محزون زیست و با همان حزن سپری شد
بقصری همی گشت تا بامداد شد آنگاه اصمعی را بخواست چون اصمعی را حاضر آوردند او را بنشانید و باو گفت ای اصمعی از تو میخواهم
که بهترین آنچه از زنان و اشعار ایشان شنیده با من حدیث کنی اصمعی گفت از زنان شعرها بسیار شنیده ام ولیکن بجز سه بیت
که از سه دختر شنیده ام هیچکدام پسندیده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
دویست و نود و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت اصمعی با خلیفه گفت شعرهای بسیار از زنان شنیده ام ولی بجز سه بیت که از سه دختر شنیده ام
هیچکدام نپسندیده ام خلیفه گفت حدیث دختران با من بگوی اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی در بصره بودم گرمی هوا سخت شد
من طلب آرامگاه همی گشتم که گذرگاهی دیدم که رُفته و آب زده اند و در آنجا دکه دیدم از چوب که از آن دکه منظره ای بسوی
بود و کریچه منظره بر روی من بگشادند من بدانجا اندر شدم بر دکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتار شیرین از دخترکی شنیدم که همی گفت
ای خواهران امروز از بهر موافقت نشسته ایم بیایید سیصد دینار بگذاریم و هر یکی از ما شعری گوییم شعر هر کدام نغزتر و ملیح تر باشد
آن سیصد دینار از آن او است دختران دیگر نیز سخن او را بپذیرفتند آنگاه بزرگترین دختران بیتی گفت و آن این بود بیت
و دختر خورد تر از آن بیتی دیگر بگفت و آن اینست بیت

و دختر خورد سالتر از ایشان بیتی گفت و آن این بود بیت
آنگاه من با خود گفتم اگر این دختران با چنین کمال جمال نیز داشته باشند کار بغایت نیکو است آنگاه از دکه زیر
آمدم و همی خواستم که بازگردم که در گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و با من گفت ای شیخ بنشین من دوباره بدکه شدم و بنشستم ورقه
بمن داد من نظاره کردم و در آن ورقه خطی در نهایت خوبی دیدم و مضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدان که ما سه دختر با یکدیگر خواهریم
و از بهر موافقت نشسته سیصد دینار گذاشته ایم و شرط کرده ایم که هر یک از ما شعری نغزتر و ملیح تر بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد
و ترا داور خواسته ایم هر چه می بینی حکم کن والسلام من کنیزک را گفتم دوات و کاغذی نزد من آور کنیزک اندکی غایب شد پس
دواتی سیمین با قلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم بیت

اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزک بدادم کنیزک بقصر بازگشت که ناگاه از قصر رقص و آواز خواندن برخاست من
با خود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال از دکه بزیر آمده قصد بازگشت کردم ناگاه کنیزک را دیدم که ندا در رسید و همی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم
ترا که خبر داد از اینکه من اصمعی هستم گفت ای شیخ اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده
شد و کنیزک نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه و حلوا بخوردم و شکر احسان او را بجای آوردم و خواستم که باز
گردم ناگاه کنیزک ندا در داد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او برداشتم کفی سرخ در آستین زرد بدیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر
نمایان است و بدره که سیصد دینار زر در آن بود بسوی من انداخت و با من گفت این هدیتی است از من بسوی تو در برابر داوری
که کرده خلیفه با اصمعی گفت از بهر چه شعر دخترک خورد سال را پسندیدی و شعرهای دختران دیگر نپسندیدی اصمعی گفت ایها الخلیفه خدا تعالی
زندگانی ترا دراز کند از آنکه دختر بزرگ گفته بود دعجبت لزائر نارنه ان نوم منجعی این معلق و مشروط است که اگر شرطها واقع میشود که
میشود و اما دختر میانه را خیالی روی داده و با گذشتن خیال معشوق را سلام داده و اما دختر خورد سال در شعر خود گفته است که او به معشوق
بیکجا ماندر شده و انفاس او که بر تر از مشک بشام او رسیده و خود و پیوندان خود را معشوقه فدا کرده و کسی نفس خود را فدا نکند
مگر که بیکی از جان عزیزتر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی پس سیصد دینار دیگر بدو داد و نیز حکایت کنند اصمعی بداو و نیز حکایت کرده اند که
ابا اسحق ابراهیم موصلی گفته است که من از هارون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من بخشاید که با پیوندان و برادران
خلوت کنم خلیفه روز شنبه اجازت داد من بمنزل خود باز آمدم و طعام و شراب و هر چه حاجت بر آن داشتم حاضر آوردم و دربانان
گفتم که در را ببندند و کس را نگذارند نزد من آید پس در آن هنگام که من در بزم نشسته و زنان بر من گرد آمده بودند شیخی خداوند
هیبت و جمال را دیدم که جامه های سپید در بر و طیلسانی بر سر و عصایی که قبضه آن سیمین بود در دست داره و عطر اینجه طیب و گلاب از او
همی آید مرا از دیدن او خشمی بزرگ روی داد و نیت آزردن دربانان کردم پس از آن شیخ مرا اسلام داد و من نیز سلام کرده او را
بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست و با من احادیث عرب همی گفت و اشعار ایشان همی خواند تا اینکه خشم من برفت و گمان کردم که
دربانان از ادب و ظرافت او را رخصت داده اند و او را بمجلس در آورده اند که عیش بر من تمام شود آنگاه با شیخ گفتم ترا در طعام میلست
گفت من حاجت بطعام ندارم گفتم با شراب چگونه گفت آنرا خود دانی پس من رطلی بنوشیدم و رطلی هم برای او بپیمودم پس از آن با من گفت

ای ابا اسحاق آیا سر آن داری که تغنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او در خشم شدم پس از آن سخن او را بر خود هموار کرده عود
بگرفتم و بزدم و بخواندم گفت آفرین بر تو ای ابا اسحاق ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم فزونتر شد که بی اجازت آمدن او
بس نبود که مرا با نام خود همی طلب همی کند و نام من همی برد پس از آن با من گفت سر آن داری که تغنی خود بیفزایی که من نیز ترا پاداش
خواهم داد من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و نود و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون او گفت ترا پاداش خواهم داد
من عود گرفته تغنی کردم و همه راهها بزدم او در طرب شد و گفت آفرین بر تو پس از آن گفت مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم
گفتم اختیار تراست و از عقل او در شگفت شدم که در نزد من همی خواهد تغنی کند پس عود گرفته تارهای آن را محکم کرد بخدا سوگند
گمان کردم که عود بزبان عرب فصیح در سخن آمد و با آواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند **بیت** ساقیا سیمین چه خسبی خیز *
آب آتشگون بر آتش غم بریز * بوسه بر کنار ساغر زن * پس کران شراب شهد آمیز * شاه [illegible] کنند خانه زند * مطربا [illegible] راه حجیز *
ابو اسحق گفته است بخدا سوگند گمان کردم که در و دیوار از خواندن او برقص درآمدند و از حسن آواز او مبهوت ماندم و یارای گفتن
هم نداشتم پس از آن با این ابیات نیز تغنی کرد **بیت** آب حیات من است خاک سر کوی دوست * گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست *
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار * فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست * دار روی شکایت چه شب [illegible] نگار * مرهم عشاق چیست زخم زبان روی دوست *
پس از آن راه دیگر بزد و این ابیات نیز بخواند **بیت** [illegible] لطیف بازو را * کز تیر غمزه [illegible] آهو را * هزار صید [illegible] *
بدین صفت که تو داری کمان ابرو را * تو خود بگوش دیگر کس [illegible] چه محتاج * که روز معرکه بر خود زره کنی مو را *
آنگاه با من گفت ای ابراهیم این آوازه که شنیدی برخوان و همین آوازه را بکنیزکان خود بیاموز من گفتم آوازه بر من اعادت کن گفت حاجت
باعادت نیست این بگفت و از من غایب شد من در شگفت ماندم و شمشیر گرفته بسوی در بشتافتم در را بسته یافتم با کنیزکان گفتم چه شنیدید
گفتند آوازه بهتر از همه آوازها شنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آن در را نیز بسته یافتم از دربانان شیخ را بپرسیدم
گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی اندر نیامده است من بازگشته در کار او بفکرت اندر شدم که ناگاه از یک سوی خانه
آوازی برآمد و گفت ای ابا اسحق هراس مکن که من ابو مره هستم که امروز ندیم تو بودم آنگاه من سوار گشته بسوی خلیفه رفتم و حکایت با او
فرو خواندم گفت ای ابو اسحق آوازه را که از او آموخته برخوان من عود گرفته بزدم و آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد و باده بنوشید
و گفت کاش آن شیخ یکروز خود ما را بنواختی چنانکه ترا بنواخته است پس از آن خلیفه از بهر من صله فرمود و من جایزه گرفته بازگشتم و نیز
مسرور خادم حکایت کرده است که شبی خلیفه هارون الرشید را بیخوابی سخت در گرفت و با من گفت ای مسرور از شعرا که بر در است
من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری را بر دهلیز یافتم با او گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال با من بنزد خلیفه در آمد خلیفه او را نواختن
داد و با او گفت ای جمیل در پیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست گفت آری یا امیرالمؤمنین کدام یک دوستتر داری چیزی را که دیده ام
یا حکایتی که شنیده ام خلیفه گفت آنچه دیده باز گوی جمیل گفت یا امیرالمؤمنین گوش با من دار خلیفه بمتکا باز داد [illegible] گفت
ای جمیل حکایت فرو خوان جمیل گفت یا امیرالمؤمنین من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و بسوی او آمد و شد میکردم چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و نود و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون امیرالمؤمنین
گفت ای جمیل حکایت فرو خوان جمیل گفت بدان یا امیرالمؤمنین که من شیفته دختری بودم و او را دوست میداشتم و بسوی او آمد و شد میکردم

پس از آن

پس از آن پدران دختر او را برداشته بناحیه دیگر کوچیدند من دیرگاهی او را ندیدم شوق و مرا مضطرب کرده خاطر بر رفتن بسوی او وادار شد
تا آنکه شبی از شبها شوق مرا بسوی او برانگیخت برخاسته بار بر اشتر بستم و دستار بر سر نهادم و شمشیر بر میان بسته نیزه برداشتم و بر اشتر
سوار گشته در طلب دختر بیرون آمدم و بسرعت راندم تا شبی از شبهای تاریک که من از نشیب و فراز کوه و هامون بر رنج اندر بودم
و آواز شیران و گرگان و وحشیان از هر سوی همی شنیدم و از نهایت بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا ورد زبان بود
در آن حالت بخفتم که خواب مرا در ربود و اشتر مرا بیراهه کشید و من در خواب بودم که چیزی بر سر من بخورد من هراسناک بیدار
شدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای روان داشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر فرود آمدم
و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا آنکه از میان درختان بیابان درآمدم بار بر اشتر محکم کرده سوار شدم و ندانستم که بکدام سوی
روم چشم بنواحی آن بادیه انداخته در سینه صحرا آتشی نمایان شد آنگاه اشتر بسوی آن آتش براندم چون بآتش نزدیک شدم دیدم که آن آتش
در خیمه ایست و نیزه در زمین فرو برده و در پیش خیمه بر پاست و اسبی ایستاده و شتری خفته است با خود گفتم این خیمه را قصه بزرگ خواهد داشت
از آنکه در این صحرا جز این خیمه کس نیست پس از آن بسوی خیمه رفته گفتم السلام علیکم یا اهل الخباء در حال از خیمه پسری نوزده ساله بیرون آمد که چهرش
مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار بود رد سلام کرده گفت یا اخا العرب گمان من این است که راه گم کرده گفتم آری راه
گم کرده ام مرا براه دلالت کن گفت یا اخا العرب این سرزمین خوابگاه شیران است و این شب تاریک من از وحشیان بر تو ایمن
نخواهم بود یکامشب در نزد من فرود آی چون فردا شود راه بتو بنمایم آنگاه من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر ببستم و جامه سفر
برکندم و ساعتی بنشستم که آن جوان برخاسته گوسپندی را ذبح کرد و آتش بیفروخت و بخیمه اندر رفته سیخهای لطیف و نمک سپید بیاورد
از آن گوشت پاره پاره همی برید و در آتش بپخته بمن میداد و ساعتی میبالید و ساعتی میگریست پس از آن فریاد بلند برآورد و بگریست
و این ابیات برخواند **بیت** شب [illegible] دیار * کز شب دراز بود خوابگاه [illegible] * ز دست [illegible] * گر احتمال [illegible] *
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب * چو فرقدین [illegible] ثریا را * جمیل گفت یا امیرالمؤمنین من دانستم که آن پسر عاشق است و عاشق
نشناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که از کار او چه یابم شوم باز گفتم چگونه من در منزل او نشسته ام حالت او را باز پرسم
در حال خیال از سر بیرون کرده بخوردن گوشت پرداختم چون از خوردن فارغ شدم آن جوان برخاسته طشتی لطیف و ابریقی نیکو و دستمالی
حریر بیاورد و چون دست بشستم گلاب حاضر آورد و خویشتن با گلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث میگفتیم پس از آن جوان برخاسته پرده از دیبا
از میان خیمه بکشید و با من گفت یا اخا العرب بخوابگاه اندر شو من بخوابگاه در رفتم خوابگاهی از دیباج گسترده یافتم و جامه برکنده بخوابگاه
اندر شدم و چنان شبی در عمر خود ندیده بودم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هفتصدم** برآمد
گفت ای ملک جوان بخت جمیل گفته است که من شبی مانند آن شب ندیده بودم ولیکن در کار آن پسر بفکرت اندر شدم تا پاسی از شب
بگذشت و چشمها بخفتند و من خبر از جای خود داشتم که ناگاه آوازی رقیق بشنیدم که لطیفتر از آن آوازی نشنیده بودم آنگاه پرده را که در میان
بود برداشتم دختری دیدم که از او نکوروی تر کس ندیده بودم و آن دختر در پهلوی جوان نشسته با یکدیگر شکایت میکردند و همی گریستند
من با خود گفتم بالله العجب این دختر کیست وقتی که من بدین مکان آمدم جز این جوان کس ندیدم پس از آن با خود گفتم شک نیست که این دختر
از دختران جنیان است که این جوان او را دوست میدارد و در اینجا با او خلوت کرده پس از آن چشم بدختر گماشتم دیدم که او از زنان
و از طایفه عرب است چون دانستم که آن دختر معشوقه آن جوان است غیرت عاشقان بخاطر آورده پرده فرو انداختم و روی خود بپوشیده بخفتم

چون شب حادث شد و کار بجای آوردم و با او گفتم یا اخا العرب احسان بر من تمام کن و راز بر من بگشای او بسوی من نگاه کرده گفت یا وجه العرب
ضیافت سه روز است و من تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که از اینجا بیرون روی جمیل گفته است که من سه روز در نزد او ماندم
چون روز چهارم شد بحدیث گفتن نشستیم من نام و نسب او را پرسیدم گفت من از قبیله بنی عذره و نام من فلان بن فلان است
ایها الخلیفه دیدم که او پسر عم منست و از اشراف قبیله بنی عذره است آنگاه با او گفتم ای پسر عم تراچه برین کار داشته و از بهر این
بادیه تنها ایها الخلیفه او چون این سخن از من بشنید دیدگانش پر از سرشک شد و با من گفت ای پسر عم من دختر عم خود را دوست میداشتم
و بروی شیفته بودم و طاقت جدایی او نداشتم و او را از عم خود خواستگاری کردم عم من دعوتم اجابت نکرد و او را با مردی از میان قبیله
بمردی تزویج کرد و آن مرد را بمحلتی که خود در آنجا بود ببرد چون آن دخترک از من دور گشت و مرا دیدار او میسر نشد شدت شوق مرا بترک
پیوندان و مفارقت عشیرت برداشت در این بادیه تنها بگردیدم و از همه کس دوری کردم پس من گفتم خانه ایشان در کجاست گفت
در سر این کوه است و بهنگام آن نزدیک است و آن دخترک در هر شب چون نیمی از شب بگذرد پوشیده از نیاز قبیله جدا شود و نزد
من آید و با یکدیگر از حدیث گفتن تمتع بر میگیریم و من بدینحالت نشسته در هر شبی بیکساعت وصل او را خوشنودم تا آنکه جان بتن
برد و با آنکه کار برغم حاسدان شود جمیل گفت ایها الخلیفه چون آن جوان مرا از کار خود آگاه کرد از کار او غمگین شدم و با او گفتم ای پسر عم هیچ
کوشش الحیلتی اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و سبب آن اندوه تو ببرد آن جوان گفت ای پسر عم اشارت کن من با او گفتم که چون شب شود
و آن کنیزک نزد تو آید او را بر اشتر من بنشان و خود بر اسب خویشتن سوار شو و من نیز بر یکی از این اشتران سوار شوم و همه شب اشتر
همی رانیم و هنوز صبح ندمیده باشد که مسافتی دور و دراز طی کنیم و تو بمراد خویشتن برسی و جهان آفرین را جهان فراخ است و من نیز بخدا
سوگند تا زنده ام با مال و جان و شمشیر ترا یاری خواهم کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون آن جوان سخنان جمیل بشنید با او گفت ای پسر عم باید با او مشورت کنم که او خردمند
و کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریک گشت و هنگام آمدن او نزدیک شد آن پسر بانتظار او نشست و دخترک از خانه
که داشت دیر کرد و آنگاه جوان از خیمه بدر شد و روی بسوی نسیمی که از جانب آن دختر میوزید کرده این دو بیت برخواند بیت ای باد بهاری
خبر از یار چه داری * پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری * هر لب من دوش بدوش نگذشت * هنوز آن ماه زهره ندارد * و با انجمن اندر شد
و ساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من گفت ای پسر عم دختر عم مرا حادثه روی داده و گرنه او این زمان دیر نمیکرد تو در این مکان بنشین
تا من خبر او را از بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر و سپر برگرفت و ساعتی از من غایب شد چون باز آمد دیدم که چیزی در دست دارد و بانگ بر من
همیزد من بسوی او بشتافتم گفت ای پسر عم میدانی چه حادثه روی داده گفتم لا والله نمیدانم گفت دختر عمم بسوی ما روان گشته شیری
سر راه بر وی گرفته او را از هم دریده است و از او چیزی بر جای نگذاشته مگر همین که می بینی پس آنچه در دست داشت بر زمین
انداخت دیدم که آن گیسوان و استخوانهای دخترک است پس آن جوان سخت بگریست و با من گفت از جای خود بر مخیز تا بسوی تو باز گردم
ساعتی دیگر از من غایب شد چون باز آمد سر شیر با خود آورد و آنرا بر زمین افکند و آب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بشست
و او را میبوسید و میگریست و این ابیات میخواند بیت ای دریغا صبح طلعت سوز من * ای دریغا نور روز افروز من * ای دریغا ای دریغا
ای دریغ * کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ * چون نخواهم کاتش دل تیز شد * شیر چه آشفته خونریز شد * پس از آن گفت ای پسر عم
حاجتی با تو دارم که میان من و تست سوگند میدهم که وصیت مرا بنیوش و پوشیده دار که من بیکساعت هلاک خواهم شد چون من بمیرم

مرا غسل ده و با این استخوانها کفن کن و در یک قبر بخاک بسپار و این دو بیت را بر قبر ما بنویس بیت جهان کردم که ما را هر که دید بیکفنی * سنبل مشکین زلفی
و ماه زهره ذقنی * کنون بزیر زمینیم چو صد هزار غریب * گرفته این تن مسکین ما بگل مسکن * * پس از آن سخت بگریست و بخیمه درون
رفت و ساعتی از من غایب شد چون بیرون آمد فریادی برکشیده درگذشت من چون اینحالت بدیدم اندوه من زیادت شد
و از غایت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیش رفته او را در آغوش گرفتم آنچه با من گفته بود چنان کردم و سه روز در سر قبر ایشان
بسر بردم پس از آن راه صحرا در پیش گرفتم و تا دو سال بزیارت ایشان آمد و شد میکردم چون هارون الرشید حکایت بشنید او را
خلعتی فاخر و جایزه نیکو بداد و نیز حکایت کرده اند که روزی معاویه در دمشق بر تخت خلافت نشسته بود و آن مکان منظره از چهار
سوی داشت که نسیم از هر سوی بر او میوزید و او بهر سو نظر میکرد و آن روز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی را دید که پابرهنه
همی آید و از اثر گرما بر رنج اندر است معاویه با حاضران گفت آیا خدا تعالی بدبخت تر از آن کسی آفریده که در این ساعت گرما
به بیرون آمدن محتاج باشد چنانچه این مرد در این ساعت گرما پا برهنه همی آید پاره از حاضران گفتند شاید که او بسوی خلیفه می آید
معاویه گفت بخدا سوگند اگر او قصد من کرده باشد هر آینه او را عطا ببخشم و اگر ستمی بر وی رسیده باشد او را یاری میکنم و ظالم را
بردار بیاویزم اگر این اعرابی اجازت خواهد او را اجازه ده و از آمدن بسوی من منع مکن غلام بیرون آمد و با اعرابی ملاقات کرد و با او
گفت چه میخواهی گفت خلیفه را میخواهم غلام گفت در پیشگاه خلیفه حاضر شو و بر وی سلام کن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون خادم اعرابی را اجازت داد اعرابی
در مجلس معاویه حاضر آمد و او را سلام داد معاویه با او گفت از کدام قبیله گفت از بنی تمیم گفت در این وقت از بهر چه آمده گفت
بشکایت آمده ام و پناه بتو آورده ام گفت شکایت تو از کیست گفت از مروان بن حکم است پس از آن این ابیات برخواند بیت
گر نیابم ز دست خویش داد * اندر اینجا کنم فریاد * آخر از حشر یاد باید کرد * شاه را عدل و داد باید کرد * تخت شاهان چو تو بسی دیده است * داد و بیداد هر کس
شنیده است * گر تو انصاف من نخواهی داد * روزی از ملک خود نباشی شاد * معاویه چون ابیات اعرابی بشنید و دید که از دهان او آتش همیزد
با او گفت یا اخا العرب قصه خود فرو خوان و مرا از قصد خود آگاه کن اعرابی گفت ایها الخلیفه مرا زنی بود که او را دوست میداشتم و او
روشنی چشم من بود و پاره اشتران نیز داشتم و با آنها معیشت میکردم خشک سالی بما رسید که اشتران من هلاک شدند و من بی چیز
ماندم چون مال من برفت و حالتم دگرگون گشت ذلیل و خوار شدم و کسانی که بزیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن
بر حال من بدانست آن زن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان بن حکم آمدم و از او امید یاری داشتم چون پدر زن را
حاضر آورد و شکایت من با او بگفت آن مرد گفت هرگز او را نمیشناسم گفتم ایها الامیر زن را حاضر آور و حدیث از او باز پرس
تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زن را حاضر آورد و چون زن در پیشگاه او جای گرفت حسن آن زن او را پسند افتاد و تیز با من خصم شد
و بمن خشم آورد و بسوی زندانم بفرستاد پس از آن با پدر آن زن گفت آیا دختر بمن تزویج میکنی که من هزار دینار زر و ده هزار درم
نقره بتو دهم و دخترت را از این اعرابی خلاص کنم آن مرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورد و خشمگین
بر من همی نگریست پس با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گوی من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی از خادمان را بر من بگماشت
با گونه گونه عذابها مرا بیازردند من ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد و در زندان بودم تا ایام عده بگذشت
آنگاه زن را خود تزویج کرده مرا از زندان رها نمود و من با امید تو برآمدم و پناه بتو آوردم پس این ابیات برخواند بیت خدا ترسا

بر رعیت کار * که معمار ملک است و پرهیزکار * رباط بدست کسان خطاست * که از دستشان دستها بر خداست * مکن صبر بر حاکم
ظلم دوست * که از فربهی بایدش کند پوست * پس از آن اعرابی مضطرب شد و دو دستها بیکدیگر سود و بخود پیچید و مانند مار گشته و بر هم
بپیچید معاویه چون ابیات بشنید و انفعالات بدید گفت پسر حکم از حد درگذشته و دین تجاوز کرده و بر زنان مسلمانان ستم کرده چون این قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت معاویه باز حالت اعرابی بر آشفت و گفت
پسر حکم از حد درگذشته و دین تجاوز کرده و بر زنان مسلمین جرئت نموده پس از آن گفت ای اعرابی حدیثی گفتی که من هرگز چنان حدیث نشنیده
بودم آنگاه دوات و کاغذ بخواست و بمروان حکم بنوشت که ای مروان بمن رسیده است که تو بر رعیت خود ستم کرده و کسی سزاوار
ولایت که چشم خود از شهوتها فرو بندد و خویشتن را از لذتها باز دارد و پس از آن سخنی دراز نوشت که من او را در ضمن این ابیات مختصر
کردم بیت این چه بیرحمی و ستمکاریست * این چه فرعونی و چه جباریست * آه مظلوم در سحر بیقین * بتر از تیر و ناوک و زوبین *
ای سپاه نیزه های جباران * تار تار از دعای غمخواران * ای سپاه نیزه های کجخواران * شاخ شاخ از دعای رنجوران *
پس از آن کتاب فرو پیچیده کمیت و نصر بن ذبیان را بخواست که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند و
کتاب بوی داده او را از ماجرا آگاه کردند مروان کتاب بخواند و بگریست چون مخالفت نتوانست بسوی سعاد رفته او را از ماجرا آگاه کرد
و در محضر کمیت و نصر بن ذبیان طلاقش گفت و او را در صحبت آن دو امین بسوی معاویه فرستاد و کتابی بمعاویه نوشته این ابیات
در آن بنگاشت بیت حاش لله که من کنم بیداد * یا زناموس کم و حرم باد * بر من از رکه کار باد خشم * که بناموس خلق آرم چشم *
این سعاد را اگر چه ... نظم سوی درگاه تو فرستادم * و کتاب مهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نزد معاویه بازگشتند و کتاب
بوی دادند معاویه کتاب بخواند و گفت فرمان برداری نکو کرده و لیکن سخن در این زن دراز کرده پس از آن بحاضر آوردن آن زن بفرمود آن زن را
بسی نکو روی یافت که در حسن و جمال مانند او ندیده بود با آن زن سخن گفت زبان او فصیح و بیانش ملیح دید آنگاه اعرابی را بخواست
اعرابی حاضر آمد و از گردش روزگار پریشان بود معاویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی از این زن شکیب شوی تا من عوض او سه کنیز ماه پیکر
و هم داباهر کنیزکی هزار دینار بسوی تو فرستم و از بهر تو در بیت المال چیزی که ترا بدان نیاز گردد مقرر دارم اعرابی چون سخن معاویه بشنید
فریادی برکشیده بخود بپیچید معاویه گمان کرد که اعرابی درگذشت چون اعرابی بخود آمد معاویه باو گفت ای اعرابی ترا چه روی داد او
اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم بتو پناه آورده بودم اکنون از جور تو بسوی که پناه برم این بگفت و این ابیات برخواند بیت
ای جاه تو این برادر مسیح * سایه با طمع نه سایه حق * چند خواهی چو عود ما را سوخت * که تو ما را ضد ای بر تو فروخت *
پس از آن گفت ایها الخلیفه اگر بیت المال بمن دهی جز سعاد چیزی نخواهم گرفت و این بیت بخواند دوست مینا کرمت ...
معاویه گفت ای اعرابی تو خود اعتراف داری که او را طلاق گفته و مروان نیز بطلاق او اعتراف دارد ما اکنون او را
مختار کنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند او را تزویجش کنیم و گرنه بسوی تو رد نماییم اعرابی گفت ایها الخلیفه بکن معاویه بآن زن گفت ای سعاد
چه میگوئی کدام یک دوستتر داری خلیفه را با این شرف و عزت و قهر و سلطنت یا مروان بن حکم را با آن ستمکاری و جفاکاری او
یا این اعرابی را با گرسنگی و پریشان روزگاری او سعاد در حال این دو بیت برخواند بیت من اندر خود نمی یابم که روی از دوست برتابم *
اگر ... درنیابم * که پیش از عشق بنیاد می باید دریابم * پس از آن سعاد گفت ایها الخلیفه بخدا سوگند
که من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت صحبت و محبت او با من دیرینست با شیر اندر آمده و با جان بدر شود معاویه را از وفا

و صورت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درهم داد و با اعرابی گفت زن خود بگیر و با قوم خود باز گرد و نیز حکایت کرده اند که شبی هارون الرشید را
بخواب رغبت بگرفت اصمعی را با حسین خلیع حاضر آورد و با ایشان گفت با من حدیث گوئید و ای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسین گفت
ایها الخلیفه سالها از سالها قصیده در مدح محمد بن سلیمان ربیعی گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده و مرا اقامت بفرمود
من روزی بیرون آمده از راه و ... بسوی مربد روان شدم گرمی هوا در من اثر کرده بدری بزرگ نزدیک شدم که آبی بنوشم
ناگاه دخترکی دیدم چون سرو خرامان که توده عنبر بر ارغوان شکسته و از سنبل بر سمن پرده بسته نرگس از حسرت چشمانش بخواب و سنبل
از رشک زلف پریشانش در تاب بود عارضی چون ماه دوهفته و رشته لؤلؤ در عقیق نهفته داشت واله و حیران در دهلیز آن خانه بسوی
و آن سوی ها همی رفت و همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته شعر یکبار بود که جمله بیک بار * همواره مرا چیده ز رخسار تو گلزار *
یکبار بنفشه چیدم از باغ تو بنفشه * زلفین تو بنفشه است پیوسته بگلزار * بشکفته چو بیدار بود نرگس مستی * وان نرگس چشم تو همه ساله چو بیدار *
ایها الخلیفه چون در بگشودم که آن آهو خرام را سلام کنم گوئی برزن از بوی مشک و عبیر پر شد پس او را سلام دادم با آوازی ضعیف
و دلی حزین او سلام کرد باوی گفتم ای خاتون شیخی هستم غریب تشنگی بر من غالب شده آیا بکنیز جاب مرا میتوانی آب داد گفت ای شیخ
از من دور شو که من از آب و نان بمحنت مشغولم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و
چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت دخترک گفت من از آب و نان بمحنت مشغولم گفتم ای خاتون سبب چیست گفت از آنکه من کسی
عشق دارم که انصاف نمیکند و کسی را میخواهم که او مرا نمیخواهد گفتم ای خاتون آیا در روی زمین کسی هست که تو او را بخواهی و او ترا نخواهد
گفت آری نخواستن او سبب افزونی حسن و جمالیست که دارد گفتم در این دهلیز از بهر چه ایستاده گفت راه او از اینجاست و این وقت
هنگامیست که او از اینجا بگذرد من با او گفتم ای خاتون آیا هیچ وقتی در یکجا نشسته با یکدیگر حدیث کرده اید که بدین شکوه وجد و
عشق را سبب گشته آنگاه آهی برکشید و سرشک از دیده روان ساخت و گفت چنین با هم بسر برده ایم باران چون گل که در سر ریزد آن
چمن سرو سهی در چمن گفتم ای خاتون ترا عشق میخوان کدام پایاست گفت کاهی اگر من او را تا کمان بینم خون در روح من اندوه در
شود و هفته و دو هفته صورت پیچان باشم گفتم ای خاتون سبب جدائی در میان شما چه شد گفت گردش روزگار ما را از هم جدا
کرده و حدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید نوروز تنی چند از دختران بصره را نزد خود بخواندم و در میان ایشان
دخترکی بود بدیع الجمال که مرا بسی دوست میداشت چون بنزد من در آمد خود را بر من انداخته مرا ببوسید و ببکید و بیکدیگر مدتی آن
خلوت کرده بباده گساری نشستیم تا طعام مهیا شد و جشن بر انجام گشت و او با من و من با او ملاعبت میکردیم گاهی او بر سینه من بود و
گاهی من بر سینه او بودم در آنحال او را دستی بر آن داشت که دست ببند شلوار من نهاد و بند شلوارم گشوده شد و او در میان ما
جز بازی چیزی نبود آنگاه شلوار من بیفتاد و در هنگامیکه ما را حالت این بود معشوق من بیخبر از در اندر آمد و اینحالت را بدید و از خشم
گشته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
آن دخترک با حسین خلیع گفت که محبوب من چون ملاعبت مرا با آن دخترک بدید پنهان و بدان من از خشم گشته بیرون رفت و ای شیخ اکنون
سه سالست که من از او معذرت میخواهم و او با گوشه چشم بر من نگاه نمیکند و عذر من نمی شنود و رسول من پیش او نمی رسد گفتم ای خاتون
آن جوان که میگوئید از عربست یا از عجم گفت ای شیخ او از جمله بزرگان بصره است باو گفتم آیا آن پیر است یا جوان خشمگین بسوی من
نظر کرده گفت تو مگر کم خردی او جوانیست ماهروی و هنوز خط عارضش نرسته و او را عیبی نیست بجز اینکه با من نامهربانست پس گفتم

با او گفتم نام او چیست گفت ترا با نام او چکار است گفتم میخواهم که با او ملاقات کنم و در وصل شما بکوشم دخترک گفت نام او را بشرط
گویم که رقعه از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام او ضمرة بن مغیره و کنیت او ابو نجاح است و او را قصر در مربد است پس از آن
دخترک دوات و کاغذ خواسته آستین از ساعد بلورین بر کرد و بعد از نام خدا بنوشت ای خواجه در آغاز رقعه ترک دعا از آن کردم
که اگر مراد دعا باجابت میرسید تو از من جدا نمیشدی و اکنون مرا از تو تمنا بجز این نیست که در وقت گذشتن از این راه من
از دهلیز بسوی ما تو نظری کنی که از آن نظر روان رفته بتن من باز آید و از آن بزرگتر تمنای من این است که با دست خود خطی بمن بنویسی
که من آن خط را بدل شبهای وصل گیرم که آن شبها را نیز بخاطر اندر است ای خواجه اگر چه من لایق دوستداری تو نیستم اما اگر مسئلتم را
اجابت کنی شکر تو بجای آرم و خدای تعالی را حمد گویم و السلام پس دخترک رقعه بمن داده و من بستان رفتم و بعد بخانه محمد بن سلیمان روان
شدم و در آنجا مجلسی دیدم که همه بزرگان در آنجا جمع آمده اند و در میان ایشان پسری دیدم که بزم از او آراسته بود من آن پسر را جویان
گشتم او ضمرة بن مغیره بود با خود گفتم حق بجانب آن دخترک است که در جدائی چنین ماهروی شکیبا نتواند شد پس از آن برخواسته
قصد مربد کردم و بر در ضمرة بن مغیره ایستادم تا آنکه او با غلامان و خادمان انبوه بازگشت من برخواسته او را دعا گفتم و رقعه بدو
دادم چون رقعه بخواند و مضمون بدانست گفت ای شیخ ما دیگری بجای او گرفته ایم اگر سر آن داری که بدل او را ببینی چه روا آی
من به درون رفتم آن جوان دخترک را آواز داد چون دخترک بیامد دیدم دختریست آفتاب روی و سرو قامت ضمرة بن مغیره رقعه بدو داد
و با او گفت جواب این باز گوی چون آن دخترک رقعه بخواند گونه اش زرد شد و با من گفت ای شیخ در این کار خود از خدا طلب
آمرزش کن که بجان الخلیفه در حال من بیرون آمدم و لنگ لنگان میرفتم تا بخانه دخترک رسیدم و دستوری خواسته نزد او شدم خبر باز پرسید
گفتم جز نومیدی خبری ندارم دختر گفت باکی نیست که از قدرت خدا امیدها (?) عاقبتی آنگاه پانصد دینار زر بمن بداد و من از خانه بدر آمدم
چون روزی چند بگذشت من از آن مکان در میگذشتم که غلامان و سواران بر در آنخانه دیدم که از جانب ضمرة بن مغیره آمده بودند
و از آن دخترک رضا میکردند که بسوی ضمره باز گردد و آن دختر قمرمنظر میگفت لا والله که بروی او نگاه نخواهم کرد من از بهر شماتت
ضمرة بن مغیره سجده شکر بجای آوردم و نزد دختر شدم آن ماهروی رقعه بمن داد که آن رقعه همه عجز و نیاز و عذرخواهی بود پس
دختر مشتری طلعت چیزهایی که ضمرة بن مغیره بدو فرستاده بود بمن بخشید سی هزار دینار قیمت داشت پس از چندی آن دخترک را
دیدم که ضمرة بن مغیره اش تزویج کرده اند هرون الرشید گفت اگر ضمره بر من سبقت نکردی من آن دخترک را تزویج میکردم و نیز **حکایت**
کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آن شب ابر جهان فرو گرفته
و باران چون سیل فرو میریخت و از بیم و باران مردمان از رفتن و آمدن باز مانده بودند و من سخت تنگدل بودم که هیچکس از یاران
نمیتوانست بسوی من بیاید و نه من بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامک خود گفتم چیزی بیاور که من بدان مشغول شوم طعام و شراب
حاضر آورد و من خواهی نخواهی طعام و شراب بخوردم و پیوسته از منظره چشم براه دوخته بودم که شاید کسی پدید آید و با من موانست کند
تا آنکه شب برآمد من کنیزکی را که دوست میداشتم بخاطر آوردم که او تغنی و عود زدن نیک میدانست با خود گفتم اگر او امشب در نزد
من باشد عیش بر من تمام است و این فکرت و اضطراب از من دور شود در خواب شد ناگاه دیدم که در بکوفتند و او گفت محبوبه که بهار است
باز کن و با بر آید من با خود گفتم شاید که درخت آرزو ببار آمده در حال بسوی در برخواستم دیدم که همان محبوبه است که ردای سبز بر خود
پیچیده و چیزی از دیباج بر سر نهاده بود که او را از باران نگاه دارد و تا زانوها در گل فرو رفته و جامهای او تر شده بود با او گفتم ای محبوبه

ترا و مرا در میان این کلیها که بسوی من آورد گفت قاصد تو نزد من آمد و وعده وصل تو با من باز گفت مرا جز اجابت مجالی نماند من
از این کار در عجب شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و نوزدهم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت من چون این سخن از کنیزک بشنیدم شگفت ماندم و نخواستم که با او بگویم من کس نفرستاده ام گفتم منت خدای را
که پس از رنج دوری ترا بمن برسانید اگر ساعتی دیر آمده بودی من بسوی تو همی آمدم که بسی مشتاق تو بودم پس من با غلامک
گفتم آب گرم حاضر آور چون غلامک آب گرم بیاورد او را بآب ریختن بفرمودم و خود پاهای آنماهروی را بشستم پس از آن جامه فاخر
آورده بر روی بپوشانیدم و با هم بنشستیم من طعام خواستم از آوردن طعام منع کرد گفتم باده را مایلی گفت آری پس من قدحی چند
با او بپیمودم آنگاه گفت که تغنی خواهد کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت نمیخواهم گفتم پاره از کنیزکان را تغنی بفرمایم گفت
نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت من نیز تغنی نکنم با او گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو و کسی را از بهر تغنی حاضر آور من
بفرمان برداری او بیرون رفتم و نا امید بودم و یقین داشتم که در آن وقت کس نخواهم یافت و همی رفتم تا بشارع رسیدم نابینایی
دیدم که عصا بر زمین همی کوبید و میگوید که خدای تعالی مکافات کند که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو نداد که اگر من تغنی کردم گوش
بمن نداشتند و اگر خاموش نشستم مرا مسخره کردند من با آن نابینا گفتم که تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که امشب
شب را در نزد ما بسر بری گفت اگر موانست من میخواهی دست من بگیر من دست او گرفته بسوی خانه آوردم و با محبوبه گفتم
ای خاتون یکی مغنی نابینا آوردم که ما در تغنی او لذت بریم و او ما را نمی بیند دخترک گفت نزد منش آر من آن نابینا را بخانه
اندر آوردم و طعام حاضر کردم اندکی طعام خورده و دست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم سه قدح شراب بنوشید و گفت
گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم ام گفت من نام ترا شنیده بودم و اکنون از مصاحبت تو فرحناک شدم من گفتم من نیز از
تو خورسند شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگرفتم و تغنی کردم و آواز را بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق
نزدیکست که مغنی شوی من از این سخن برآشفتم و عود از دست بیفکندم با من گفت در نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کردن گفتم
در نزد من دخترکیست گفت او را بتغنی بفرمای آنگاه دخترک تغنی کرد آن نابینا گفت در این صنعت کاری نکرده دخترک در خشم
شد و عود بینداخت و گفت آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنری هست از ما منت باشد آن نابینا گفت عودی نزد من آورید
که دست بآن نرسیده باشد من خادم را گفتم عودی جدید بیاور و بدو شیخ نابینا تارهای عود محکم کرد و راهی بزد که من آنرا
نشنیده بودم آنگاه تغنی کرد و این دو بیت برخواند **بیت** آمد بر من کسی بهر گریبانی ۞ هنگام که شب جیش بلشکر آورد ۞ بنشست و گفت
ره ده و ایمن رقیب ترا ۞ گرچه رسالت اینچنین آورده ۞ ابراهیم گفته است که آن دخترک بگوشه چشم بر من نظر کرد و گفت در میان من
و تو رازی بود ساعتی آن را نهفتن نتوانستی و با این مرد باز گفتی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست او را بوسه دادم و پستان
او بفشردم و لبان او را بگزیدم تا آنکه بخندید پس از آن روی بآن نابینا کردم و با او گفتم تغنی کن نابینا عود بگرفت و این دو بیت تغنی
کرد **بیت** بخدمت آنکه زرش بازوان (?) ۞ ربودم از لبانش بوسه ۞ گهی سنبل ... ۞ گهی سوسن ... رخسار ۞
من با دخترک گفتم ای خاتون از این حالات که ما داشتیم او را که آگاه کرد دخترک گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا بپرهیز کردیم و او از بهر
رفع پلیدی برپای خواسته بیرون رفت من با غلامک گفتم شمع بردار و در پیش روی او برو چون نابینا بیرون رفت باز گشتن او دیر
کرد ما بطلب او بیرون شدیم او را نیافتیم و در را بسته و کلید نزد کنیزکان بود و ندانستم که او بآسمان بر شده یا بزمین فرو رفت آنگاه دانستم

کرد و ابلیس است و گفته ابو نواس را بخاطر آوردم که این دو بیت گفته بود **بیت** مانده در کار تو ای ابلیس حیرانم که چون ؛ با چنین لعین داشت شتات زدم بخود میکنی ؛ سجده بر آدم نکردی تکبر از آنکه گفت ؛ بهر فرزندانش اینک قلتبانی میکنی ؛ و نیز **حکایت** کرده اند که ابراهیم بن اسحق موصلی گفته است که من روزی در منزل خود نشسته بودم که در کوفته شد غلام من بیرون رفت و باز گشته با من گفت بر در جوانی است نیکو روی که دستوری میخواهد من دستوری دادم جوان درآمد و بر روی اثر بیماری بود با من گفت مرا با تو کاری است که ملاقات ترا میطلبیم و مرا با تو حاجتی است گفتم حاجت تو چیست در حال سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفت میخواهم که اینها را از من قبول کنی و لحنی در آن دو بیت که گفته ام بمن بیاموزی گفتم آن دو بیت کدام است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابراهیم بن اسحق با آنجوان گفت دو بیت کدام است از بهر من فرو خوان آنجوان این دو بیت برخواند **بیت** [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ زلف [illegible] ؛ من از برای این دو بیتی لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آنجوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد با من گفت دو بیتی دوباره برخوان من او را بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و زاری میکرد تا مرا بروی رحمت آمد و دو بیتی دوباره خواندم فریاد برآورد نعره از نخستین برکشید بیخود شد من گلاب بر او افشاندم تا بخود آمد و بنشست من بسلامت او شکر گویان شدم و درمهای او را در پیش او نهادم و گفتم مال خود بگیر و از من باز گرد گفت مرا حاجت باین مال نیست و دو برابر این مال ترا میدهم اگر آن لحن اعادت کنی مرا از و فایده حاصل شود گفتم لحن اعادت کنم ولیکن بسه شرط یکی اینکه در نزد من بنشینی و طعام بخوری تا تن قوی شود و شرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن از تو دور کند و شرط سیم اینکه حکایت خود را با من باز گویی پس هر سه شرط بجای آورد و گفت من مردی ام از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و از راه عقیق روان شدم دختری در میان دختران دیدم که بدان خوبی صورت ندیده بودم پس از آن باز گشتند مرا در دل زخمی پدید آمد که به شد نبود پس من آن زنان را جستجو میکردم کسی نیافتم از غایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود را با یکی از طوایف خود باز گفتم او گفت بر تو باک نیست که این ایام بهار است و در این نزدیکی بارش ببارد آنگاه من با تو بیرون رویم و ترا بمقصود برسانم دل من از این سخن آرام گرفت تا آنکه باران ببارید مردم بتفرج عقیق برآمدند و من نیز با یاران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکان که نخست نشسته بودیم نشستیم چندی نرفت که همان زنان هم برسیدند من بدخترکی از پیوندان خود گفتم که نزد این دخترک شو و با او بگو که این مرد میگوید که مراد از این بیت گفته **بیت** زند پدید نتوانم که دیده بر دوزم ؛ اگر معاینه بینم که تیر می آید ؛ آن دخترک بسوی آن پریروی رفت آنچه من گفته بودم با او گفت او در جواب گفت که با آنمرد بگو که شاعر با این بیت نکو جواب داده **بیت** مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق ؛ در روز تیرباران باید که سر نخارد ؛ پس من از آن سخن خاموش نشستم و از رسوایی هراس کردم در حال برخاستم آن دخترک آنجا بر روی از برخاستن من [illegible] شد من بر اثر او روان شدم و منزل او را بشناختم پس از آن بسوی او همی رفتم و او بسوی من همی آمد تا آنکه خبر شایع شد و پدر او [illegible] تا آنکه شکایت به پدر خویش بردم پیوندان من بخواستگاری دختر با پدر او گفتند اگر پیش از آنکه رسوا باشد با من گفته بودید مضایقه نمیکردم ولیکن اکنون این کار شهرت یافته اگر من او را به پسر شما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهد شد ابراهیم گفته است که من آواز جوان را اعادت کردم و او در منزل خود

بمن بشناسانید و باز گشت تا آنکه روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شعر آنجوان بخواندم جعفر در طرب شد و قدحی چند بنوشید و با من گفت ای ابراهیم این شعر از کیست من حدیث آنجوان با او بگفتم مرا بحاضر آوردن آنجوان امر فرمود و بر آوردن حاجت او را وعده داد من بسوی آنجوان رفته او را حاضر آوردم جعفر حدیث دوباره پرسید آنجوان حدیث خود باز گفت جعفر گفت در ذمه من است که آن دختر را بتو تزویج کنم پس آنجوان خوشوقت شده با ما نشست چون بامداد شد جعفر بسوی هرون الرشید خلیفه سوار شد و حدیث شبانه با او باز گفت خلیفه ما را بخواست و اعادت همان آواز بفرمود من آواز بخواندم خلیفه در طرب شد پس از آن کتاب بعامل حجاز نوشته پدر دختر را بخواست و بفرمود که چون پدر دختر با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه او را فرمود که دختر خود را بانجوان تزویج کند و صد دینار زر سرخ بر پدر عطا فرمود و پیوسته آنجوان از ندیمان جعفر بود تا آنکه حادثه جعفر روی داد آنگاه آنجوان بمدینه باز گشت والله اعلم و نیز **حکایت** کرده اند که ابا عامر بن مروان را غلامی از نصاری بهدیت آورده بودند که هیچ دیده بنکوی او کس ندیده بود ملک ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و با خواجه او گفت که این غلام از کجا است وزیر گفت از نزد پروردگار است ملک ناصر گفت آیا مرا با ستاره کمان میزنی و با قمر اسیر میکنی وزیر معذرت خواست و هدیتی با آن غلام بسوی ملک بفرستاد و با او گفت تو نیز از جمله هدیتهاستی و اگر ضرورت نبود من از جان در نمیگذشتم و این بیت با او بنوشت **بیت** فرستادم یکی سرو بمجلس ؛ که جای سرو اندر بوستان به ؛ ملک ناصر غلامک را خوش داشت و مال بسیار بدو داد و پس از آن از برای وزیر دختری کنیزک بهدیت بیاورد و زنی بود بزرگتر از حیث نخستین با کنیزک بسوی ملک ناصر بفرستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک را از بهر ابا عامر وزیر بهدیت آورده بودند وزیر کنیزک را با او چنان که غلام نخستین بسوی ملک ناصر بفرستاد و این بیت بنوشت **بیت** یکماه است فرستادم بایوان ؛ که جای ماه اندر آسمان به ؛ کنیزک را در نزد ملک جایگاه بلند شد و رتبت افزون گشت پس از آن بدخواهان و دشمنان ابا عامر وزیر در نزد ملک ناصر بدو بد گفتند و گفتند که ابا عامر را عشق با آن غلامک باقیست و هر وقت که شراب مینوشد یاد غلام میکند و از هدیت کردن او پشیمان است آنگاه ملک ناصر کتابی از زبان غلام بدو بنوشت که ای خواجه من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش میکردم و من اکنون اگر چه در نزد سلطان هستم ولیکن دوست میدارم که باز با تو باشم و از سطوت ملک بیم دارم تو با حیله مرا از او بخواه پس کتاب بغلامک داد و او را بفرمود که با وزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامک برفت و نامه بداد و چون ابو عامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت آن این ابیات بنوشت **بیت** [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ [illegible] ؛ که در چمن و بستان سزد سرو و ماه ؛ چون ملک ناصر بر جواب آگاهی یافت از فطانت ابا عامر شگفت ماند و سخنان بدگویان را پس از آن نیوشید و نیز **حکایت** کرده اند که در عهد خلافت هرون الرشید دو مرد بودند یکی احمد دنف نام داشت و دیگری را حسن شومان می گفتند و هر دو محتال و حیله باز بودند و کارهای عجیب از ایشان سر میزد و بدان سبب خلیفه ایشان را خلعت داد و احمد را مقدم میمنه و حسن شومان را مقدم میسره کرده بود و هر یک از ایشان در ماهی هزار دینار مبلغ داده و ایشان هر یکی چهل مرد در حکم داشتند روزی احمد دنف با حسن شومان در دیوان نشسته و زیردستان ایشان سواره همی رفتند و منادی بحکم خلیفه منادی میکرد که در بغداد مقدم میمنه کسی نیست بجز احمد دنف و حسن شومان کسی را بر ایشان سلطه نباید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ الحرمه هستند و در شهر بغداد عجوزه دلیله محتاله نام بود و دختری زینب نام داشت و زینب النصابه میگفتند چون این ندا شنیدند زینب با مادر خود گفت ای مادر ببین که این احمد دنف است

که از مصرش براندند اینک در بغداد دو سیاست کید و حیلت انگیزند یکی را خلیفه مقدم میمنه کرده و اینک حسن شومان که پسری بود کل
واکنون مقدم میسره کرده و ایشان را هر صبح و شام سفره ایست نهاده و هر یکی از ایشان در هر ماهی هزار دینار از خلیفه بستانند
و ما در اینخانه نشسته نه حرمتی داریم و نه مقامی و هیچکس نام ما را نمیپرسد و شوهر دلیله محتال پیش از آن در بغداد مقدم میمنه بود
و او در هر ماهی هزار دینار از خلیفه بگرفتی چون او بمرد او را دو دختر بر جای ماند یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود
احمد اللقیط نام و دختر دیگرش شوهر نداشت و او را زینب نصابه میگفتند و اما دلیله محتاله در حیلت و مکر بود و با کید و مکر افعی را
از سوراخ بیرون می آورد و ابلیس مکر ازو می آموخت و شوهر او در هر ماهی هزار دینار از خلیفه وظیفه داشت و کبوتران که کتب و رسایل
میبرد تربیت میداد و در نزد خلیفه هر پرنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود پس زینب با مادر خود گفت برخیز و حیلتی
برانگیز شاید که بدان سبب آوازه ما در بغداد بلند شود و وظیفه پدر بما دهند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب ششصد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت زینب نصابه چون این با مادر خود گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب
نام ما در بغداد بلند شود دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد حیلتهایی بزرگتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان بهم آورم
در حال دلیله برخواسته نقاب بر رخ بیاویخت و جامه فقرا و صوفیان در پوشید و جبه پشمین در بر کرد و منطقه عریض بر میان بست
و ابریقی بر داشته پر از آب کرد و سه دینار زر در دهان ابریق بگذاشت و دهان ابریق را ببست و سبحه بقدر یک بار اشتر بگردن
او بگشت و علمی اکر کلاهها سرخ و زرد داشت بگرفته بیرون آمد نام خدا بر زبان همیراند و تسبیح همیگفت و لیکن اندر خیال حیلتی
همیگشت تا اینکه بکوچه رسید که رفته و آب زده بودند و در آنجا دری دید بلند که بابش که قبه آن از رخام و در
زفاف آن زن شوهر را سوگند داده بود که جز او زنی نگیرد و بجز خانه خود در خانه نخسبد تا اینکه روزی امیر حسن بدیوان برآمد
همراهان او دید که یک یک پسر با و پسر همراه دارد و چون از دیوان بازگشت آینه خواست در آینه نظر کرد سفیدی موی ریش را بسیاهی آن
غالب دید خشمگین نزد زن خود درآمد زن او را سلام داد امیر حسن گفت از من دور شو که من از روزی که ترا دیده ام خوشی از تو ندیده ام
کشته زن گفت این سخن از بهر چیست امیر حسن گفت در شب نخست مرا سوگند دادی که جز تو زنی نگیرم امروز مرا دیدم که هر یکی
پسری همراه دارد و مرا این بخاطر آمد که بمیرم و از من فرزندی نماند و سبب خشم من اینست که تو عقیم هستی زن با او گفت جرم از من نیست که تو خود ستروی امیر حسن گفت چون از سفر بازگردم زنی خواهم گرفت
این بگفت و از نزد زن بیرون شد و هر دو از سر زنش یکدیگر پشیمان بودند در آن هنگام زن امیر حسن در منظره نشسته بود و زینت
بسته که این زن را از خانه بیرون بری و جامه ها و زیورهای او را بستانی پس در آنجا ایستاده نام خدا همیبرد و تسبیح همیگفت زن
امیر حسن را چشم بر عجوزه افتاد و جامه های سپید پوشیده و جبه نور بسیماء او دید زن امیر حسن بگریست و با کنیزک خود گفت برو
و دست شیخ ابو علی دربان را ببوسه ده و با او بگو که این شیخه را بدرون خانه راه ده که از دم و قدم او برکت یابیم در حال کنیزک فرود آمد
نزد دربان رسید و او بماند و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون کنیزک از نزد خاتون بدربان رسید گفت

دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد عجوز با او گفت از من دور شو که سبز سر پر وضوی من بشکست آیه و دربان بسیار پرهیز
روزگار بود و اجرت سه ماهه در نزد امیر حسن داشت و نمیتوانست که اجرت از امیر بستاند پس با عجوزک گفت ایها الشیخه
مرا از ابریق خود آب ده که از آن متبرک شوم عجوز ابریق از دوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سه دینار که در دهان ابریق گذاشته
بود بر زمین افتاد دربان دینارها را برچیده بنزد عجوزک آورد و با او گفت ای مادر این سه دینار از ابریق تو بر زمین افتاد این دینارها را
بگیر عجوزک گفت آنها را از من دور کن که من از دنیا در گذشته ام تو آنها را در معیشت خود صرف کن و بدل آن بگیر که تراد و ده
امیرست دربان گفت سبحان الله این شیخه از بندگان خدا است و از اهل تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزک پیش آمده
دست دلیله ببوسید و او را بقصر اندر برد چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخواسته او را سلام داد و دست او را ببوسید
و طعام حاضر آورد دلیله گفت ای دختر من جز طعام بهشت چیزی نمیخورم و همه سال بروزه میدارم مگر پنج روز و لیکن ای دختر ترا غمین
می بینم قصد من اینست که سبب حزن با من بگوید زن امیر حسن گفت ای مادر من در شب نخستین شوهر خود را سوگند داده بودم که جز
من دیگری تزویج نکند چون پسران مردم را دید و بر ایشان شوق کرد گفت با من گفت تو عقیم هستی من با او گفتم جرم از من نیست که تو
سترونی او از من در خشم گشته بیرون رفت و گفت چون من از سفر بازگردم زنی دیگر تزویج کنم ای مادر بیم من از آنست که مرا طلاق
گوید و زن دیگر تزویج کند که او را مال و ضیاع و عقار بسیار است اگر او را پسری از زن دیگر بهم رسد مال از آن او خواهد بود دلیله
گفت ای دختر مگر تو از برکت شیخ ابو الحملات غافلی که اگر مدیون او را زیارت کند دین او ادا شود و اگر عقیم او را زیارت کند آبستن
گردد زن امیر حسن گفت ای مادر من از روزی که باین خانه آمده ام بتعزیت و تهنیت بیرون نرفته ام دلیله گفت ای دختر من
ترا با خود ببرم تا زیارت ابو الحملات کنی و از او آبستنی بخواهی و از بهر او نذر گوید که اگر شوهر تو از سفر آید و تو پسری یا دختری آبستن
شوی آن فرزند را بخدمت سرای شیخ ابو الحملات دهی در حال زن حسن برخواست و زیورهای خود را آنچه در صندوق داشت بپوشید
و با کنیزک گفت خانه را نگهدار که تا من بازگردم آنگاه از قصر فرود آمد شیخ ابو علی دربان پیش رفته گفت ای خاتون قصد کجا کرده گفت ای شیخ
بزیارت شیخ ابو الحملات همیروم دربان گفت بخدا سوگند که این شیخه از اولیاست اگر سه دینار بمن بداد و من از او مسئلت نکرده
بحالت من بدانسته عجوزه با زن امیر حسن شر الطریق بیرون آمدند عجوزه با او گفت ای دختر چون شیخ ابو الحملات را زیارت کنی آبستن
شوی و از برکت این شیخ شوهرت ترا مهربان شود و از او سخنی که خاطر تو برنجد نخواهی شنید پس ایشان عجوزه با خود گفت من
این را در کجا برهنه کنم که مردم در هر رهگذر گروه گروه هستند آنگاه با او گفت ای دختر چون من بروم تو از دنبال من بیا و از من دور
دور شو که مرا مردمی چند که غمان نذر و حاجت همیخواهند دست من ببوسند و حاجت از من طلبند پس عجوزه از پیش و آن زن در
از دو همیرفتند تا در بازار بازرگانان بدکان بازرگانزاده سید حسن نام برسیدند که آن پسر را خط عارض نارسته بود و جمال رنگ
داشت آن پسر صدای خلخال آن زن بشنید و غرامیدن او را بدید چشم بر روی دوخته حیران بنگریست عجوزه چو این حالت بدانست
با آن زن اشارت کرد که در برابر این دکان بنشین تا من بسوی تو بازگردم زن امیر حسن سخن عجوزه بپذیرفت و در برابر دکان بازرگانزاده
بنشست و بازرگانزاده بحیرت بسوی او همی نگریست که عجوزه پیش رفته بازرگانزاده را سلام داد و با او گفت ترا نام سید حسن
و پسر خواجه محسن نیست آن پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تو نام من از کجا دانستی عجوزه گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند
بدانکه این دختر که دختر من است و او را پدری داشت توانگر چون پدر راه بر دو مال بسیار بمیراث بگذاشت و او اکنون بزرگ شده

و خردمندان گفته اند که از بهر دختر خود شوهری بجوی و از بهر پسر زن بجوی و این دخترک در نهایت عمر جز امروز بیرون نیامده و اکنون میخواهم که باشارت خداوند آن شیر او را بتو تزویج کنم و اگر سرمایه کم داشته باشی ترا سرمایه دهم و بجای یک دکان دو دکان از بهر تو بگیرم بازرگانزاده با خود گفت من از خدا یک چیز خواسته بودم او سه چیز بمن بخشید من زن از او خواسته بودم او زن و خانه بمن بخشید پس از آن با عجوز گفت ای مادر خوب اشارت کردی که مادرم دیرگاهیست که میخواست از بهر من زن تزویج کند و من رامی نمیشدم و با او میگفتم که من زن نخواهم گرفت مگر کسی را که بعیان ببینم آنگاه عجوز با او گفت چون چنین است برخیز و از پی من بیا تا من دختر خود را برهنه بنمایم در حال بازرگانزاده برخواست و بدره که هزار دینار زر داشت با خود برگرفت و با خود گفت شاید که بخریدن چیزی محتاج باشم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز با سید حسن پسر خواجه محسن گفت برخیز و با من بیا تا من او را عریان بتو بنمایم پس از آن با او گفت دورتر از این دخترک بمیر و چنانکه او را ببینی پس از آن عجوز با خود گفت که بازرگانزاده را با این دخترک یکجا برهنه کنم القصه عجوز روان شد و زن امیر حسن براثر او و بازرگانزاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بدکان صباغی برسید که حاجی محمد نام داشت و آن صباغ پسران و دختران را دوست میداشت و چون که عجوز را دید که همی آید و براثر او دختری و پسری همی آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام داد و با او گفت حاجی محمد صباغ تویی گفت آری حاجی محمد منم چه میخواهی عجوز گفت مرا اهل خیر بسوی تو دلالت کردند این دختر نکو روی با این پسر خوش منظر پسر و دختر من هستند من ایشان را تربیت کرده ام و مال بسیار بر ایشان صرف نموده ام مرا خانه ایست بزرگ اکنون آن خانه تنگ گشته با مهندس ... با من گفته است که در جای دیگر بنشین و آنجا تعمیر کن من بجستجوی خانه بیرون آمدم اهل خیر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسر و دختر مرا در خانه خود جای دهی صباغ با خود گفت زهی بخت سازگار که این هر دو نعمت را بمن راهنمایی کرد و با عجوز گفت راست گفتی مرا خانه ایست و لیکن آن خانه را ... کلید خانه بدر آورد و بعجوز داد و عجوز کلید گرفته روان شد و زن امیر حسن با بازرگانزاده براثر او همی رفتند تا بکوچه برسیدند عجوز در خانه بگشود و خود بخانه اندر شد و زن امیر حسن نیز از پی او بخانه در آمد عجوز با او گفت ای دختر این خانه خانه شیخ ابو الحملات و محل برآمدن حاجات است و با او گفت بغرفه اندر شو و چادر بیکسوی بنه تا من بنزد تو آیم دختر بغرفه در آمد و بنشست آنگاه بازرگانزاده برسید عجوز پیش رفته با او گفت تو در ساحت خانه بنشین تا دختر خود را بیاورم و بتو بنمایم پسر در ساحت خانه بنشست و عجوز نزد دختر شد و با او گفت ای دخترک میخواهم که شیخ ابو الحملات را پیش از آنکه زایران هجوم آورند زیارت کنی و لیکن ای دختر بر تو بیم دارم زن امیر حسن گفت بیم تو بر من از بهر چیست عجوز گفت پسر من مجذوب است و زمستان از تابستان نشناسد و پیوسته عریان در اینجا ایستاده است و او نقیب شیخ ابو الحملات است اگر دختری چون تو بزیارت شیخ ابو الحملات آید آن پسر او را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامه های او را پاره کند اکنون تو جامه برکن و زر زینه بیکسو بنه تا من از بهر تو نگاه دارم در حال آن زن جامه برکند و زر زینه بیرون آورده بعجوز بداد عجوز با او گفت من اینجامها را در صندوق شیخ ابو الحملات بگذارم تا متبرک شود پس عجوز جامه و زر زینه از او بگرفت و ... دستار ... که داشت بیرون شد و بنزد بازرگانزاده آمد و دید که در انتظار نشسته با عجوز گفت کجاست دختر تو که من او را ببینم در حال عجوز طپانچه بر سر و سینه خود زد بازرگانزاده با او گفت چه حادثه روی داده عجوز گفت همسایه بد مباش با که همسایگان من ترا با من دیدند

ادرمن

از من جویان شدند گفتم دختر خود را جز ... تزویج خواهم کرد ایشان را بر تو رشک آمده با دختر من گفته اند مگر مادرت از تو بیزار شده که ترا به ... که مجذوم است تزویج میکند من با او سوگند یاد کردم که ترا عریان بر وی بنمایم تا بداند که تو از جذام بری هستی اکنون بیم دارم که چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز بر او عریان بنمایم بازرگانزاده جامه برکند و بدره هزار دینار در میان جامه ها بگذاشت و با عجوز گفت دخترک را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز با او گفت جامه های خود را بمن بسپار تا از بهر تو نگاه دارم بازرگانزاده جامه های خویش با بدره زر بعجوز بداد عجوز آنها را گرفته بر روی جامه ها و زر زینه های دخترک که داشته از خانه بدر آمد و در بر ایشان ببست و ایشان را بکار خویشتن مشغول ... چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون عجوز جامه و زر زینه دخترک با جامه و زر بازرگانزاده بدر آورد و آنها را در نزد مردی عطار بسپرد و خود بسوی صباغ رفت او را دید که در انتظار عجوز نشسته چون عجوز را دید با او گفت انشاء الله خانه شما را پسند افتاد عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانه بابرکتی است و اکنون من میروم که حمال بیاورم تا چیزهای خانه خود را در آنجا نقل کنم و لیکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این یک دینار از من بگیر و از بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز با ایشان چاشت بخور تا من باز گردم صباغ گفت من دکان را بکه بسپارم عجوز گفت دکان بشاگرد بسپار آنگاه صباغ دکان بشاگرد بسپرد و ظرفی برداشت و از بهر تهیه چاشت روان گشت صباغ را ... رسید و اما عجوز چیزها که بعطار سپرده بود بگرفت و بدکان صباغ در آمد و با شاگرد صباغ گفت تو از پی او بشتاب و من در پیش دکان بانتظار نشسته ام چون شاگرد از پی استاد برفت عجوز همه آنچه در دکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی در پیش داشت برسید عجوز با او گفت آیا تو صباغ را میشناسی یا نه هیزم فروش گفت میشناسم عجوز گفت آن مسکین مفلس گشته و وامی بسیار داشت و پیوسته او را گرفته در زندان کنند و من او را خلاص میکنم اکنون قصد من اینست که بدین چیزها او را ثابت کنم و میخواهم که متاعهای دکان را بخداوندان آن بازرسانم و از تو میخواهم که درازگوش بمن بدهی تا متاعهای مردم را بر آن بار کنم و تو این یک دینار کرایه درازگوش بستان و پس از رفتن من دنگ بدست گرفته آنچه خمره و طغار در دکان هست بشکن که اگر امنای قاضی از بهر تحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را بر من بسی احسان است من بپاداش احسانهای او این کار بکنم آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته بدرازگوش بار کرد و بسوی خانه خود روان شد چون بخانه برسید دختر او زینب گفت ای مادر دلم در نزد تو بود بازگوی که چه حیلت کرده عجوز گفت بچهار تن چهار حیلت کرده ام زن امیر حسن و بازرگانزاده و صباغ و هیزم فروش را حیلت کرده همه چیزهای ایشان را جدا از گوش هیزم فروش بار کرده آورده ام زینب گفت ای مادر دیگر در این شهر تردد نتوانی کرد که زن امیر حسن را برهنه کرده عجوز گفت ای دختر من از هیچکدام باک ندارم مگر از هیزم فروش که او مرا بشناسد و لیکن کار بدینجا رسید و اما صباغ تهیه چاشت دیده بر خادم گذاشت و بر دکان بگذشت و دید که هیزم فروش خمره و طغار میشکند و در آنجا از متاع مردم چیزی بر جای نمانده با بانگ بر او زد هیزم فروش را چون چشم بر وی افتاد با او گفت ای استاد الحمد لله علی السلامه که دلم در نزد تو بود صباغ گفت مرا چه روی داده که دل تو در نزد من بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشته و ... خواستند ترا بحبس ببرند صباغ گفت این سخن باز که گفت هیزم فروش گفت این سخن از مادر تو شنیدم و او مرا بشکستن خمره و طغار امر نمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی را بیابند صباغ گفت ای مجنون چه میگویی مادر من دیرگاهیست مرده پس طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت ای تلف کننده مال ...

و مردم آنجا هیزم فروش نیز گریبان آغاز کرد و گفت ای تلف کننده دراز گوش من پس از آن هیزم فروش صباغ بیاویخت که دراز گوش من
بیاور و صباغ با او بیاویخت مشت بروی بزد و با او گفت عجوز را حاضر آور مردمان بر ایشان گرد آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و سیوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت صباغ و هیزم فروش یکدیگر بیاویختند و هر یکی
بر آن دیگری دعوی همیکرد تا اینکه مردمان بر ایشان گرد آمدند و حکایت از صباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت از بهر شما حدیث
کنم پس ماجری بدیشان حدیث کرد و گفت مرا گمان این بود که من با صباغ خو با میکنم چون او مرا بدید طپانچه بر سر و سینه خود زد و گفت
مرا مادری بود کابیست که در گذشته و من نیز دراز گوش از او همیخواهم که دراز گوش من سبب او تلف گشته مردمان گفتند ای صباغ
تو این عجوز را شناسی از آنکه از او ایمن گشته و دکان بروی سپرده صباغ گفت لا و الله من او را نمیشناسم و او امروز با پسر و دختر
خود نزد من آمد و از من خانه کرایه کرد یکی از مردان گفت که غرامت دراز گوش بعهدهٔ صباغ است از آنکه هیزم فروش اگر نمیدید
که صباغ دکان بعجوز سپرده او نیز دراز گوش بروی نمیداد یکی دیگر گفت ای صباغ چون او در خانهٔ تو منزل گرفته ترا فرض است
که از غرامت دراز گوش برآئی پس ایشان بسوی خانهٔ صباغ روان شدند و تتمهٔ سخن ایشان باز خواهم گفت و اما بازرگانزاده که نگار
آن عجوز با بسته او عجوز نیامد و دختر نیاورد و اما زن امیر حسن با انتظار عجوز بنشست و عجوز باز نگشت زن برخاست که بزیارت شیخ ابو الحملات
رود و بازرگانزاده چون او را دید با او گفت کجاست مادرت که ترا آورده تا ترا با من تزویج کند زن امیر حسن گفت مادر من مرده است
و تو کیستی عجوز و نیز شیخ ابو الحملات چیست بازرگانزاده گفت او مادر من نبود او عجوزی بوده حیلت گر که دام بر من نهاده و جامهای
با هزار دینار برده است زن گفت مرا نیز چون تو بدام افکنده و بزیارت شیخ ابو الحملات آورده و جامهای من برده است بازرگانزاده
با زن گفت من جامهها و هزار دینار از تو همیخواهم زن گفت من جامهها و زرینهای خود را جز تو از کسی نمیدانم و ایشان یکدیگر را آویخته بودند
که صباغ بخانه اندر شد و دختر و پسر را در خانه برهنه بیافت و با ایشان گفت مادر شما کجاست زن تمامت حکایت با او باز گفت و بازرگانزاده
نیز ماجری بیان کرد صباغ فریاد برآورد و گفت ای تلف کننده مال من و مال مردم و هیزم فروش بانگ بر صباغ زد که دراز گوش
من بازپس ده صباغ گفت این عجوز حیلت گری بوده است اکنون از خانه بدر آئید تا در جستجوی او برآئیم بازرگانزاده با او گفت بر تو واجب است
که ما با جامه بخانهٔ تو درآمدیم و برهنه از اینجا بدر شویم آنگاه صباغ جامه بروی بپوشانید و جامهٔ دیگر بزن امیر حسن پوشانیده او را بخانهٔ
خویش فرستاد و او را بعد از آمدن شوهر او از سفر حکایتی است باز خواهیم گفت و اما صباغ در خانه را فرو بست و با بازرگانزاده
گفت بیا تا بجستجوی عجوز رویم پس صباغ و بازرگانزاده و هیزم فروش شکایت بوالی بردند والی با ایشان گفت در شهر عجوز بسیار است
شما او را پیدا آورید تا من مال شما از او بگیرم آنگاه ایشان بجستجوی عجوز روان شدند و اما عجوز با دختر خود زینب گفت میخواهم که حیلتی
دیگر آغاز کنم زینب گفت ای مادر بر تو بیم دارم دلیله محتاله گفت از آب و آتش بر من باکی نیست آنگاه برخاسته جامهٔ کنیزکان
در پوشید و بقصد حیلت از خانه بیرون شد و همی رفت تا بمحلتی برسید که رفته و آب زده بودند و آواز دف و نغمی از خانه بلند بود
کنیزکی را دید که پسری بدوش گرفته که جامههای زرین آن پسر را زیباست و تاجی مکلل بگوهرها بر سر دارد و طوقی زرین مرصع اندر گردن
بود و بچه است و آن خانه خانهٔ شاه بندر بازرگانان و آن پسر پسر او بوده است و او را دختری داشته است که امروز عیش و عشرت
بر پا کرده بودند و جمعی از زنان و مغنیان در نزد مادر دختر بودند هر وقت که مادر دختر بیرون میرفت و درون می آمد آن کودک را بکنیزک

می آویخت بدان سبب کودک را بکنیزک سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود چون عجوز که دلیله نام دارد آن کودک را بر دوش
کنیزک بدید با کنیزک گفت امروز در نزد خاتون تو چه عیش برپاست کنیزک گفت امروز خاتون ما بعیش دختر خویش مشغول است و
در نزد او مهمانان و مغنیان هستند دلیله با خود گفت حیلتی به از این نیست که این کودک را از این کنیزک بگیرم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت دلیله با خود گفت حیلتی به از این نیست که این
کودک را از این کنیزک بگیرم آنگاه از جیب خود برقه ای که به دینار همیماند بدر آورد و با کنیزک گفت این دینار بگیر و نزد خاتون
شو و با او بگو که ام الخیر ترا سلام میرساند و میگوید فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهم بود کنیزک با او گفت ای مادر اگر این کودک
بدرون برم و مادر خود را ببیند بدو بیاویزد دلیله گفت کودک بمن بسپار آنگاه کنیزک برقه بگرفت و بخانه اندر شد و اما عجوز کودک
بر داشته بکوچهٔ دیگر رفت و جامههای زرینش را از او بدر آورد و با خود گفت ای دلیله حیلتی کن که این کودک را رهن کنی و هزار دینار
بگیری پس آن کودک را ببازار گوهر فروشان برد یهودی زرگری را دید که قفسی پر از زرینها در پیش دارد و با خود گفت به از آن نیست که با این
یهودی حیلت کنم و از او زرینها گرفته این کودک را در نزد او بگذارم چون یهودی عجوز را بدید و کودک در آغوش او یافت کودک را بشناخت
که پسر شاه بندر بازرگانان است و یهودی را خواسته بشمر بود اگر یک مشتری چیزی ببدید می آمد یهودی حسد میبرد که مبادا او از همسایگان چیزی
بخرد پس روی بعجوز کرده گفت ای خاتون چه میخواهی عجوز گفت تو اوستاد عذرهٔ یهودی هستی یهودی گفت آری عجوز گفت خواهر این کودک
دختر شاه بندر نامزد بوده و امروز عیش او برپاست و بزرینهای مرصع محتاجند تو از برای من یک جفت خلخال و یک جفت دستبند
و عقدی گردن بند و خاتمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زرینه از او بگرفت و با او گفت با من این زرینها را بخاتون بنمایم
هر کدام بپسندد قیمت آن از بهر تو باز آورم تو این کودک گرو نگاه دار یهودی چنان کرد پس عجوز زرینها گرفته بخانهٔ خود رفت و آن زرینها
دختر او زینب گفت ای مادر چه حیلت کردی عجوز گفت پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم و هزار دینار زرینه گرفته او را رهن گذاشتم
زینب با او گفت ای مادر دیگر در این شهر راه منوال رفت و اما کنیزک شاه بندر چون نزد خاتون شد گفت ای خاتون ام الخیر
ترا سلام میرساند و فردا با دختران خود در بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزک کودک در کجاست کنیزک گفت او را
در نزد ام الخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد و ام الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شاباش فرستاده و چون دینار بمغنیان داده
که برقه است سپس آنگاه خاتون با او گفت ای روسپی بیرون شو و کودک را دریاب کنیزک بیرون رفته از عجوز و کودک اثری
نیافت فریاد برآورده بر زمین افتاد و عیش ایشان بماتم بدل شد و در آن هنگام شاه بندر باز آمد زن او حکایت بروی فرو
خواند و شاه بندر بجستجوی پسر از خانه بدر شد و بازرگانان در جستجوی پسر هر یک براهی رفتند و پدر شاه بندر جستجو میکرد
تا اینکه پسر را بر دکان یهودی برهنه یافت با یهودی گفت این فرزند من است یهودی گفت آری فرزند تست آنگاه شاه بندر پسر
بگرفت و از غایت فرح از جامهٔ او نپرسید و لیکن یهودی چون دید که شاه بندر بازرگانان پسر گرفت و همیخواهد که او را ببرد
بشاه بندر بیاویخت شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی گفت از من هزار دینار زرینه برده و در عوض
گرفته این پسر را در نزد من گرو گذاشت و اگر این پسر نمیبود هرگز بعجوز نمیدادم شاه بندر گفت دختر من حاجت بزرینه
ندارد و جامههای پسر من باز پس یهودی فریاد زد و گفت ای مسلمانان مرا دریابید و ایشان در کشاکش بودند که هیزم فروش و صباغ
و بازرگانزاده در جستجوی عجوز برسیدند و سبب منازعت بازرگان و یهودی باز پرسیدند ایشان حکایت فرو خواندند صباغ

و یاران او گفتند این عجوز حیلت گری است که پیش از شما دام بر ما نهاده پس حکایتهای خویشتن یهود و بازرگان حدیث کردند
شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته ام از جامه او درگذشتم اگر عجوز را پدید آورم جامها ازو باز پس خواهم گرفت پس شاه بندر
پسر سوی مادر برد و مادرش از سلامت فرزند شادمان گشت و اما یهودی از آن سه تن پرسید که شما بکجا خواهید رفت
گفتند بجستجوی عجوز روانیم یهودی گفت مرا نیز با خویشتن ببرید پس ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که عجوز را بشناسد
هیزم فروش گفت من او را بشناسم یهودی بایشان گفت اگر همه با هم برویم او را نتوانیم یافت بهتر آنست که هر یکی براهی
رویم و در دکان حاجی مسعود دلاک مغربی در یکجای جمع آییم پس هر یکی براهی شدند که ناگاه عجوز از بهر حیلتی دیگر بیرون آمده بود
هیزم فروش او را بشناخت و بر دوی بیاویخت عجوز گفت چه میخواهی هیزم فروش گفت دراز گوش خود میخواهم عجوز گفت من
دراز گوش ترا به دلاک مغربی سپرده ام تو از من دور ایستاده باش تا من نزد او رفته با او بگویم که دراز گوش ترا باز پس دهد هیزم
فروش گفت در همانجا بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته دست او را ببوسید و بگریست دلاک مغربی گفت که گریستنت از بهر چیست عجوز
گفت ای فرزند این [illegible] که ایستاده او را عقل فاسد گشته چون برخیزد میگوید دراز گوش من بیار و اگر می نشیند میگوید دراز گوش
من بیار طبیبی با من گفته است که او را عقل فاسد گشته و بهبودی نخواهد یافت مگر آنکه دو دندان او را بکشند و بر دو جبین او داغ
بنهند تو این یک دینار بگیر و او را نزد خود بخوان و با او بگو دراز گوش تو نزد من است مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون دراز گوش
او در کف او بنهم و آن دلاک را دو خدمتکار تنومند داشت با یکی از ایشان گفت برو و دو مسمار آهنین در آتش سرخ کن آنگاه
دلاک هیزم فروش را آواز داد و عجوز از پی کار خود رفت چون هیزم فروش باز آمد دلاک مغربی با او گفت ای مسکین دراز گوش تو
در نزد من است بیا تا او را بتو دهم چون هیزم فروش پیش آمد دلاک مغربی او را گرفته بسردابه تاریک اندر برد و مشتی بروی زده
او را بینداخت آنگاه دست و پای او را ببستند دلاک مغربی دو دندان او را بکشید و داغ بر دو جبین او بنهاد پس ایشان او را
رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی این کار با من از بهر چه کردی مغربی گفت مادر تو مرا خبر داد که عقل تو فاسد گشته هر وقت
که بر میخیزی دراز گوش خود میخواهی و هر وقت که می نشینی دراز گوش خود میخواهی این دراز گوش تو بود که در کف تو بنهادم هیزم
فروش با او گفت این ستم که با من کردی ایزد تعالی از تو خواهد باداش آن دهد مغربی گفت من بگفته مادر تو این کار کردم آنچه
عجوز گفته بود با هیزم فروش باز گفت هیزم فروش گفت خدای تعالی انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش با دلاک مغربی بیکدیگر
در آویختند وقتی که مغربی بسوی دکان خود باز گشت در دکان خود چیزی نیافت که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرده خود
آنچه مغربی را در دکان بود گرفته بسوی دختر خویش رفته حکایت با او حدیث کرد و اما دلاک مغربی چون دکه خالی یافت هیزم فروش
در او آویخت و با او گفت مادر خود را حاضر کن هیزم فروش گفت او مادر من نیست حیلت گری است که دام بر ما نهاده و دراز گوش
مرا نیز برده است و ایشان درین گفتگو بودند که صباغ و یهودی و بازرگانزاده برسیدند مغربی را دیدند که بر هیزم فروش در آویخته
و هیزم فروش را جبین داغ گشته با او گفتند این چه حالتست هیزم فروش حکایت خود را با ایشان باز گفت و مغربی نیز قصه بر ایشان
فرو خواند ایشان گفتند این عجوز حیلت گریست که ما را در دام افکنده پس حکایت با مغربی باز گفتند مغربی دکان فرو بست و با ایشان
بسوی خانه والی رفت با والی گفتند ما خواست خویشتن را از تو میخواهیم والی گفت در شهر عجوز زنان بسیار اند آیا در میان شما
کسی هست که آن عجوز را بشناسد هیزم فروش گفت من او را بشناسم و لیکن ده تن از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش با دو تن

از خادمان

از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش با دو تن از خادمان والی بدر آمد و یاران هیزم فروش نیز از پی ایشان روان بودند و در جستجوی
عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم فروش با خادمان والی عجوز را گرفته بسوی والی بردند و در پای دیوار قصر والی بنشستند که
تا والی بدر آید آنگاه خادمان والی را تعب رنجه کرده بود بخواب اندر بودند و عجوز نیز خود را بخواب زد و هیزم فروش نیز با یاران
خود بخفتند عجوز چون ایشان را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت و دست او را ببوسید و با او گفت والی کجاست زن گفت
والی خفته است از او چه میخواهی عجوز گفت شوهر من برده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داده که من ایشان را بفروشم و خود
بسفر رفت چون والی مرا دید آن بندگان را از من هزار دینار بخرید و دویست دینار نیز اجرت من قرار داد و با من گفت ایشان را
بسوی خانه من بیاور اینک ایشان را آورده ام چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد
و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز از راه حیلت با زن والی آن سخنان بگفت اتفاقا والی هزار دینار نزد زن خود سپرده و گفته
بود که با این هزار دینار بندگان شری خواهم کرد چون زن والی از عجوز این سخن بشنید چنان دانست که سخن شوهر راست بوده است آنگاه از عجوز
پرسید که مملوکان کجا هستند عجوز گفت ای خاتون ایشان در پای همین قصر که تو نشسته خفته اند زن والی سر از منظره بیرون
کرد مغربی و بازرگانزاده و صباغ و هیزم فروش و یهودی را جامه با خود گفت که این بندگان هر یکی هزار دینار بیشتر ارزش دارند
در حال صندوق بگشود و آن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد و با او گفت برو چون والی بیدار شود دویست دینار
ترا نیز از وی بستانم عجوز گفت ای خاتون از آن دویست دینار یکصد بکنیزکان بخشش کن و یکصد دیگر را خود نگاهدار تا من باز آیم
پس از آن گفت ای خاتون مرا از در خلوت بیرون کن زن والی گفت او را از در خلوت بیرون کردند بسوی دختر خود بشتافت
دختر با وی گفت ای مادر چکار کردی گفت ای دختر حیلتی ساختم هزار دینار از زن والی بگرفتم و هیزم فروش و یهودی و صباغ
و بازرگانزاده و دلاک را بروی بفروختم و لیکن ای دختر از هیچکس جز هیزم فروش بیم ندارم که او مرا بشناسد دختر گفت ای مادر
بنشین انکار کرده بس است خاموش مرة تسلم الجرة یعنی کوزه پیوسته از آب سالم در نیاید ایشان را کار بدینجای رسید و اما والی چون از خواب
بیدار شد زن والی با او گفت این پنج مملوک که از عجوز شری کرده بر تو مبارک باد والی گفت کدام مملوک خریده ام زن والی گفت
چرا از من پوشیده داری اگر خدا بخواهد همه ایشان چون تو خداوندان منصب خواهند بود والی گفت بجان خودم سوگند
که من مملوک نخریده ام این سخن با تو که گفته زن گفت عجوز و الا که تو خود بندگان با او بریده و وعده کرده بودی که هزار دینار قیمت
بندگان بدهی و دویست دینار اجرت بروی عطا کنی والی گفت مگر تو چیزی با او داده گفت آری هزار دینار که بمن سپرده بودی با او
بدادم و خود بچشم خویش مملوکان را دیدم در حال والی از قصر بیرون شد یهودی و هیزم فروش و صباغ و بازرگانزاده و مغربی
همه را دید از خادمان پرسید آن پنج تن بندگان که ما از عجوز بهزار دینار خریده ایم کجا هستند خادمان گفتند که در اینجا بندگان ندیده ایم
و جز این پنج تن که عجوز را گرفته بودند کس در اینجا نیافته ایم و آن عجوز پس از آنکه ما خفته ایم بحرم سرای اندر شده پس از آن
کنیزکی بیرون آمده از ایشان پرسید که آن پنج تن که با عجوز آمده بودند در شما هستند ما گفتیم آری و چنان دانستیم که این پنج تن
بسپرده بود والی گفت بخدا سوگند حیلت بزرگی اینست که با من باخته آن پنج تن گفتند ما چیزهای خود را جز تو از کسی نخواهیم و والی
با ایشان گفت عجوز شما را بهزار دینار بمن فروخته است ایشان گفتند ما بهای ما آزاده هستیم بیع و شرای ما در شرع
جایز نیست اکنون بیا که با تو بسوی خلیفه شویم والی گفت راه خلاص من بعجوز بجا کس نشان نداده من شما را بهزار دینار بفروشم

و ایشان درین گفتگو بودند که امیر حسن شر الطریق از سفر باز گشت و زن خود را برهنه یافت و زن امیر حکایت با او باز گفت امیر حسن گفت
خصم من جز والی دیگری نیست در حال برخواسته بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی افتاد با او گفت توی که عجوز مکار را
که در خانهای شهر بگردد و مردمان را در دام افکند و مال ایشان بحیله بگیرد با آنکه من زر و جامهای زن خود را جز تو از کسی نخواهم گرفت
پس از آن روی بر آن پنج تن کرده با ایشان گفت حدیث شما چیست ایشان تمامت ماجرا حکایت کردند امیر حسن با ایشان گفت
شما مظلوم هستید و روی بوالی کرده با او گفت این مظلومان را از بهر چه گرفته و والی گفت عجوز را بیاور تا من [illegible]
نکرده و ایشان با امیر حسن گفتند ای امیر درین دعوی تو وکیل هستی انگاه والی با امیر حسن گفت همه مال ترا من ضامنم و لیکن باز گویید
که کدام یک از شما عجوز را میشناسد همگی گفتند که ما او را میشناسیم والی ده تن از غلامان برایشان [illegible] با غلامان گفت
شما برای شرمن بیایید که من او را از چشمهای کبود او میشناسم پس ایشان روان گشتند و نخستین محلتی که قدم گذاشتند عجوز را
در آنجا یافتند او را گرفته بسوی خانهٔ والی بردند چون والی او را بدید مال مردم از او بخواست عجوز گفت من هیچکس ندیده ام
و مال از کسی نبرده ام والی بزندانبان گفت که او را بزندان ببر تا فردا شود زندانبان گفت من او را در زندان نبرم که با من حیله
خواهد کرد در حال والی سوار گشته عجوز را با آنجماعت برداشت و بکنارهٔ دجله روان شده و با سیاف گفت که عجوز را از گیسوان او بردار
کنند سیاف او را بر دار کرد و ده تن پاسبان بر او بگماشت انگاه والی بخانهٔ خود باز گشت چون شب برآمد خواب بر پاسبانان
چیره شد از اتفاقات مردی بدوی از کسی شنید که با رفیق خود گفت الحمد لله علی السلامة درین هنگام غیبت کجا بودی
در بغداد بوده ام و در آنجا زلوبیا و عسل خوردم بدوی چون مقالات ایشان بشنید با خود گفت ناچار باید ببغداد روم و زلوبیا و عسل خورم
و آن بدوی در تمامت عمر بغداد را ندیده و زلوبیا و عسل نخورده بود در حال با اسب خود سوار گشت و بسوی بغداد روان شد با خود
میگفت که خوردن زلوبیا بسیار خوب است و من عهد کرده ام که جز زلوبیا و عسل چیزی نخورم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و ... برآمد** گفت ای ملک جوان بخت بدوی چون بر اسب سوار شده و بقصد بغداد
روان گشت با خود میگفت که زلوبیا و عسل خوب خورشی است و من جز زلوبیا و عسل نخواهم خورد این سخنان میگفت و همی رفت تا بجائی
برسید دلیلهٔ محتاله شنید که او با خود این سخنان میگوید [illegible]
در پناه توام بدوی با او گفت خدای تعالی ترا پناه دهد بگو که سبب دار شدن تو چیست دلیله گفت یا شیخ عرب من
او را خصم که از او چیزی [illegible] کنم در آنحال در من ببیند [illegible] آب دهانم بزلوبیا در افتد و شکایت بحاکم برد حاکم فرموده که مرا [illegible]
و گفت ده رطل زلوبیا و عسل آورده و بر من بخورانند اگر آنرا خوردم مرا رها کنند و اگر نخوردم بر دارم آویخته بگذارند تا بمیرم
از حلوا [illegible] تمام انگاه بدوی گفت من از قبیلهٔ خود بیرون نیامده ام مگر اینکه زلوبیا و عسل بخورم تو بیم مدار که من بجای تو
زلوبیا و عسل خواهم خورد دلیله گفت زلوبیا و عسل کس نتواند خورد مگر آنکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوزه در بدوی بگرفت
در حال او را گشوده خویشتن در جای او بیاویخت و عجوزه جامهای او را بپوشید و دستار او را بر سر نهاد و بر اسب او سوار گشته
بنزد دختر خود باز گشت دخترش با او گفت این چه حالت است مادرش تمامت حکایت با او بیان کرد
و اما پاسبانان چون از خواب بیدار شدند دیدند که آفتاب برآمده یکی از ایشان چشم بگشود و گفت یا دلیله بدوی او را جواب داد
و گفت بخدا سوگند که من طیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل حاضر آورده اید پاسبانان دیدند که او مردی بدوی است گفتند ای بدوی

دلو

ولیله کجا است و او را که رها کرد گفت من او را از دار رها کردم نفس او بزلوبیا و عسل مایل بود و پاسبانان دانستند که بدوی او را
نشناخته و او بدوی را در دام افکنده است و با یکدیگر میگفتند که آیا بگریزیم و یا بنشینیم و درین سخن بودند که والی با آنجماعت که عجوز
با ایشان حیلت باخته بود حاضر آمدند انگاه والی با خادمان گفت برخیزید و دلیله را بیاورید بدوی گفت من طیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل
آورده اید پاسبانان چشم بر والی کرده بدوی را در جای عجوزه دیدند خادمان گفت که این کیست پاسبانان امان خواستند و حکایت
با والی بیان کردند والی گفت ای گروه مردم شما در امان خدا هستید که این عجوزه بسی حیلت گر است بدوی را از دار فرود آورید چون
بدوی را از دار بگشودند بدوی بوالی درآویخت و گفت اسب و جامه و دستار من باز پس ده والی حکایت از او باز پرسید بدوی
قصه بروی فرو خواند والی در عجب آمد و با او گفت تو چرا عجوزه را از دار بگشودی بدوی گفت من ندانستم که آن عجوزه مکار و حیلت گر است
انگاه جماعت بوالی درآویختند و با او گفتند که ما عجوزه را بدست تو سپرده بودیم و در میان ما و شما اکنون حکم از خلیفه باید [illegible]
در دیوان [illegible] ایستاده بود که والی و بدوی با آن پنج تن درآمدند و از خلیفه داوری میخواستند خلیفه گفت شما را که ستم کرده
هر یکی از ایشان ماجرای خود را با خلیفه بیان کرد تا اینکه والی نیز گفت ایها الخلیفه او مرا نیز در دام افکنده و این پنج تن را که از جملهٔ آزادگان اند
بمن فروخته و هزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هر چه از شما برده اند من ضامنم و با والی گفت باید عجوزه را پیدا آوری والی در حال
شمشیر از میان بگشود و گفت من پس از آنکه او را بردار کردم و او با بدوی اینگونه حیلت باخت من او را نتوانم پیدا آورد و خلیفه
گفت من او را جز تو از که بخواهم والی گفت او را از احمد دنف بخواه که در هر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل و یک تن عیار در زیر
حکم دارد که از بهر هر یکی از ایشان در هر ماهی صد دینار مقرر است انگاه خلیفه احمد دنف را بخواند احمد دنف لبیک گویان حاضر
[illegible] خلیفه فرمود عجوزه را از تو میخواهم احمد دنف پیدا آوردن عجوزه را بذمت گرفت و خلیفه بدوی را با آن پنج تن در نزد خود نگاه داشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب ششصد و ... برآمد** گفت ای ملک جوان بخت احمد دنف چون
حاضر آوردن عجوزه را بذمت گرفت و خلیفه بدوی را با آن پنج تن در نزد خود نگاه داشت احمد دنف از نزد خلیفه بیرون آمد و یاران او
بروی گرد آمدند احمد ماجری بدیشان گفت و با ایشان فرمود درین شهر عجوزه بسیار است و ما این عجوزه را چگونه پیدا آوریم [illegible]
احمد دنف که علی کتف الجمل نام داشت با احمد دنف گفت تو از بهر چه با حسن شومان مشورت نمیکنی حسن شومان گفت ای علی
چگونه مرا حقیر میشمری بنام بزرگ خدا سوگند که من این بار با شما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخواست انگاه احمد دنف
روی بیاران کرده گفت هر ده تن از شما بکوی رفته دلیله را جستجو کنید انگاه علی کتف الجمل با ده تن برفتند و همچنین سران
دیگر هر یکی با ده تن برفتند و پیش از آنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که در فلان محلت در یکجای جمع آییم پس در شهر شایع شد که احمد
پیدا آوردن دلیلهٔ محتاله را بذمت گرفته انگاه زینب با مادر خود گفت ای مادر اگر حیلت گری و عیاری حیلتی با احمد دنف بباز دلیله
گفت ای دختر من جز حسن شومان از کسی نمیترسم زینب گفت بگیسوان خودم سوگند که جامهای چهل تن عیار را از بهر تو حاضر آورم
در حال برخواسته جامهٔ فاخر بپوشید و نقاب بر رخ بیاویخت و بنزد عطاری شد که آن عطار خانهٔ داشت و [illegible] دینار بآن عطار داد
با او گفت خانهٔ خود را یک امروزه بمن کرایه ده عطار کلیدهای خانه را بدو سپرد زینب بخانهٔ خویش باز گشته فرشها را [illegible]
بنهاد و بآن خانه بیاورد و فرش در خانه گسترده سفرهٔ طعام و شراب بنهاد و خود در کشاده بر در بایستاد که ناگاه علی کتف الجمل
با یاران خود در رسیدند زینب پیش رفته دست او را ببوسید علی کتف الجمل دید دختری خوبروی [illegible] و با او گفت چه میخواهی

زینب گفت تو احمد دنفی پس علی گفت نه من از زیردستان اویم و نام من علی کتف الجمل است زینب گفت بکجا میروید علی گفت
از بهر عجوزه حیلتگر که مال مردم برده میگردیم تو بگو که کیستی و از بهر چه در اینمکان ایستادهٔ زینب گفت پدر من باده فروش
بود و چون او بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حکام بدین شهر آمدم و از مردم پرسیدم که کیست که در این شهر مرا رعایت
تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیردستان او نیز ترا حمایت توانند کرد پس زینب با ایشان گفت
پاس خاطر من نگاه داشته نان بخورید و جرعهٔ آب بنوشید ایشان دعوت زینب را اجابت کرده و بمیخانه اندر شده خورده بخوردند
و باده بنوشیدند زینب بنگ در ساغر شراب کرده ایشان را بیهوش کرده جامهای ایشان برکند و با سایر زیردستان احمد نیز همان
کرد تا اینکه دور با احمد دنف رسید که او دلیله را جستجوی کرده نیافته بود و از ناجان خود نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترک رسید
زینب پیش رفته دست او را ببوسید او را مهر زینب بجنبید زینب با او گفت تو کیستی گفت من احمد دنفم تو باز گوی که کیستی
زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود و چون او بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت من از بیم حاکمان بدین شهر
آمده و این میخانه را بگشودم و والی خراج بر من بنهاده قصد من اینست که در پناه تو باشم و بچیزی که والی از من میگیرد تو سزاوارتری
احمد دنف با او گفت تو بوالی چیزی مده که رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آور و لقمهٔ از طعام من بخور
احمد دنف بمیخانه اندر شد طعام خورده و شراب بنوشید دخترک او را بیهوش ساخته جامهٔ او بگرفت و همهٔ آنها را باسب بدوی
و دراز گوش هیزم فروش بار کرده علی کتف الجمل را بهوش آورده و خود روان گشت چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید
و احمد دنف و ناجان را نیز بیهوش یافت ایشان را بخود آورد و چون ایشان خویشتن را برهنه دیدند احمد دنف گفت ای ناجان این
چه حالت است از بهر عجوزه میگشتیم که او را بدست آوریم اینک این روسپی با ما حیلت کرده و ما را در دام افکنده است ایکاش که حسن
شومان در میان ما بود و اکنون باید که در اینمکان بسر کنیم تا ظلمت شب برآید و ما بسوی منزل توانیم رفت ایشان را کار بدینجای رسید و اما حسن
شومان هنگام شام بکاشانه باز آمده یاران خود در او نیافت و از دربان جویان بود که ناگاه ایشان برهنه درآمدند حسن با ایشان گفت
هر که بی مشورت کند تدبیر ❊ کارش بر هدف نیاید تیر ❊ هیچ بی مشورت که کرد مدبر ❊ ندید بر جز از پشیمانی ❊ چون حسن شعر بپایان آورد
با ایشان گفت شما را که برهنه ساخته گفتند ما هم پی آوردن عجوزه رفتیم دخترکی ما را برهنه کرد حسن شومان گفت خوب کرد اگر
باشا این کار کرد ایشان گفتند ای حسن مگر تو او را بشناسی حسن گفت او و عجوزه را هر دو را بشناسم ایشان با حسن گفتند خلیفه را چه جواب
گوییم شومان گفت ای دنف تو در پیش خلیفه بعجز اعتراف کن و با او بگو که من عجوزه را نشناسم تو حسن شومان را بر این کار بگمار پس آنشب را
بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه برآمده و زمین را بوسه دادند خلیفه گفت ای دنف عجوزه کجاست در حال احمد شمشیر از میان بگشود خلیفه گفت
این کار از بهر چه کردی احمد گفت من عجوزه را نشناسم تو حسن شومان را بر این کار بگمار که او عجوزه و دختر او را بشناسد و لیکن این عجوزه
که این حیلتها کرده نه از بهر طمع است بلکه او را قصد این بوده است که عیاری خود و عیاری دختر خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه منصب
شوهر او را بوی بسپارد پس شومان آوردن عجوزه را ضامن گشت و از کشتن او شفاعت کرد و از خلیفه امان خواست خلیفه گفت بروح
پدران خود سوگند که اگر آن عجوزه چیزهای مردم را باز پس دهد او در امان است و شفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچهٔ امان
بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانهٔ دلیله روان گشت و بانگ بر دلیله زد دختر دلیله زینب جواب داد حسن شومان گفت
مادرت کجاست بگو که چیزهای مردم را باز آورد و با من در پیشگاه خلیفه حاضر شود که از بهر او دستارچهٔ امان آورده ام اگر بخوشی نیاید

او بنزد

جز خویشتن کسی را ملامت نکند در حال دلیله بیرون آمد و چیزهای مردم را بدراز گوش هیزم فروش و اسب بدوی بار کرد حسن شومان با او
گفت چیزی که در نزد تو باقی مانده جامهای احمد دنف و زیردستان اوست عجوزه گفت بنام بزرگ خدا سوگند که من ایشان را برهنه
نکرده ام حسن گفت راست میگویی این حیلت از دختر تو زینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان شد و حسن پیش رفته چیزهای
مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون خلیفه آنها را بدید فرمود که عجوزه را در زندان محکم دارند دلیله گفت ای شومان من در پناه توام
آنگاه شومان برخاسته دست خلیفه ببوسید و گفت ای خلیفه تو او را امان داده بودی ببخشای خلیفه گفت او را بتو بخشیدم
آنگاه خلیفه روی بعجوزه کرده نام او بپرسید عجوزه گفت نام من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله ای و از این سبب دلیله محتاله اش لقب شد
پس از آن خلیفه با او گفت این کارها را از بهر چه کردی دلیله گفت ای خلیفه من این حیلتها را از بهر طمع نکردم و لیکن چون حیلتهای احمد دنف
و حسن شومان را بشنیدم گفتم من نیز بر ایشان حیلت توانم کرد و اکنون بحکم خلیفه چیزهای مردم را بدیشان باز پس دهم آنگاه هیزم فروش
برخاسته داد خواهی کرد و با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبود که دلاک مغربی را بر من بگماشتی که دندانهای من برآورد
و جبینهای من داغ کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون هیزم فروش داد خواهی کرد دستی که بجروی رخنه بود باز گفت خلیفه که صد دینار زر دیت دندانها بدو داد و یکصد
دینار دیگر بصباغ عطا کرد که خمره و عطار کرده دکه معمور سازد آنگاه ایشان خلیفه را دعا گفته باز گشتند و بدوی جامهای خود گرفته
بر اسب سوار شد و گفت زن بر من حرام باشد که اگر پس از این ببغداد در آیم و زلوبیا و عسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت
از من تمنا کن دلیله گفت ایها الخلیفه پدر من کبوتران نامه بر ترتیب میداد و شوهر من در بغداد سرهنگ بود و قصد من اینست
که جای پدر بمن دهی و جای شوهر به دختر من بگذاری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن خلیفه با دلیله گفت تمنای من
اینست که دربانی کاروانسرا بمن بسپاری و خلیفه کاروانسرای سه در ساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان
و چهل سگ شیرگیر بپاسبانی آنجا گماشته بودند و خلیفه آن سگان را از ملک سلیمانیه آورده بود و آن سگان طوقهای زرین داشتند
و در آن کاروانسرا غلامکی بود و طباخ که از بهر پاسبانان و سگان طعام میپخت خلیفه گفت ای دلیله ضمانت کاروانسرا بتو بسپارم
که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهدهٔ غرامت برآیی دلیله گفت آری چنین کنم و لیکن دختر مرا در قصری که بر در کاروانسرا است
جای ده که در آنجا کبوتران ترتیب کند خلیفه تمنای او برآورد و عجوزه و دختر خود زینب را در قصر جای داد و چهل کبوتر نامه بر بدیشان
سپرد و اما زینب جامهای چهل عیار را با جامهای احمد دنف در قصر نزد خود برد و خلیفه دلیلهٔ محتاله را با آن چهل تن پاسبان
رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او بفرمود و دلیله در دالان کاروانسرا مکانی از بهر خود ترتیب داد و در آنجا بنشست و همه روزه
بدیوان خلیفه حاضر میشد و هنگام غروب باز میگشت و چهل تن خادمان بحراست کاروانسرا بگماشت و چون شب برآمدی سگان
را میگشودند که کاروانسرا را حراست کنند دلیلهٔ محتاله در اطراف بغداد بدینجای رسید و اما علی زیبق مصری در مصر از جملهٔ عیاران بود
و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن عیار در زیر حکم داشت و ناجان صلاح مصری با ناجان
علی زیبق حیلتها میساختند و اعمال او را میگستردند و چنان میپنداشتند که علی در دام خواهد افتاد پس از آن میدیدند که علی از دام
گریخته چنانچه زیبق میگریزد و بدین سبب او را زیبق لقب کردند القصه روزی از روزها علی زیبق مصری با ناجان خود نشسته بود خاطرش
بگرفت و دلش تنگ گشت یکی از خادمان با او گفت اگر تو دلگیر گشتهٔ از خانه بیرون شو و بتفرج مصر گرای که اندوه از تو برود در حال

علی زیبق برخواسته از بهر تفحص بیرون رفت و هر چه میگشت اندوهش فزونتر میشد تا اینکه بمیخانه برسید با خود گفت در اینجا شوم و باده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندر شد مردمان را دید که صف صف نشسته اند باده فروش را گفت من باید تنها نشینم باده فروش او را در طبقهٔ جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد و او چندان شراب خورد که سرمست گشت و از میخانه بدر آمده در کوچهای مصر میگشت تا اینکه بدروازهٔ احمر برسید در آنجا سقائی دید که آب بمردم همیدهد و همیگوید که شراب نباشد مگر از زبیب و وصال نیست مگر از حبیب و در صدر ننشیند مگر لبیب علی زیبق مصری باو گفت مرا آب ده سقا قدح پر از آب کرده بدو داد علی زیبق بشربهٔ آب نگاه کرده آنرا بریخت سقا گفت مگر آب نمیخواهی علی زیبق گفت شربهٔ دیگر ده سقا شربهٔ دیگر پر از آب کرده بدو داد علی زیبق آب گرفته بنوشید و دیناری زر بدو عطا کرد آنگاه سقا بسوی او نظر کرد و او را حقیر شمرد و باو گفت آفرین بر تو ای غلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و نود و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی زیبق چون دید که سقا با چشم حقارت بروی نگریست برجسته کمر سقا بگرفت و خنجری گران قیمت بدان سان که شاعر گفته بروی بیاهیخت شعر در آفرینش برنده بود خنجر تو ؛ نه ز زیب زنان یافت نه ز آهنگر ؛ شود بآذر اگر نام او برد یاجوج ؛ بر هیبه گردد سد جای بسته اسکندر ؛ و باو گفت ای شیخ چرا خردمندانه سخن نمیگوئی اگر این مشک تو قیمت کنی داشته باشد سه درم خواهد بود و درین شربها که من بزمین فرو ریختم مقدار یک رطل از آب داشته سقا گفت آری علی زیبق گفت من یک دینار زر بتو دادم تو چرا مرا حقیر شمردی که از من شجاع‌تر و کریمتر دیده سقا گفت من از تو شجاع‌تر و کریمتر دیده‌ام و زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند علی زیبق مصری گفت اگر از من شجاع‌تر و کریمتر دیده سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او درگذشت از برای من پنج اشتر و یک استر و دکه و خانه بمیراث گذاشت من با خود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه برخواسته قطار اشتران بگرفتم و پیوسته وام همیکردم تا پانصد دینار وام گرفتم چون بحجاز رسیدم همهٔ آنها با اشتران از من تلف شدند من با خود گفتم اگر بسوی مصر باز گردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روان شدم تا بحلب برسیدم و از حلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جویا گشتم مرا بسوی او دلالت کردند من بنزد او رفته فاتحه بخواندم او از حالت من باز پرسید من ماجرا برو باز گفتم دکهٔ جداگانه بمن بداد که مشک و سایر اسباب سقایه بمن عطا کرد من آن روز در شهر بغداد گشتم یکی را شربهٔ آب دادم گفت هنوز چیزی نخورده‌ام که آب بنوشم و شربهٔ دیگر پیش دیگری بردم او با من گفت خدا بدهد من بدین حالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده بودم و درین خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان همیروند من از پی ایشان برفتم موکبی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف است من باو گفتم منصب احمد چیست گفت احمد در بغداد سرهنگ دیوان خلیفه است و در هر ماهی از خلیفه هزار دینار از بهر او و صد دینار بهر یک از تابعان او مقرر است و حسن شومان را پنج هزار دینار از خلیفه همی رسد و اکنون ایشان از دیوان باز گشته بسوی منزل روانند و در آن هنگام احمد دنف مرا بدید و با من گفت شربهٔ آب بمن ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست گرفته بریخت بار دوم و بار سیم نیز بدینسان کرد و در دفعهٔ چهارم مثل تو جرعهٔ بنوشید و با من گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصرم گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد بازگوی که از بهر چه بدین شهر آمده من قصه با او باز گفتم و او را آگاه کردم که من وام دارم و از وام خواهان گریخته‌ام آنگاه دست در جیب

پنج دینار بمن بداد و تابعان خود را گفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هر یکی یک دینار بمن بدادند آنگاه احمد دنف با من گفت ای شیخ هر وقت که با ما آب آئی همین مقدار زر ترا بر ذمت است (؟) پس من بر ایشان آمد و شد همیکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی همی یافتم تا اینکه روزی چند بگذشت من زرهای خود را بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کار صواب اینست که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانهٔ احمد دنف رفته دست او را ببوسیدم با من گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دو بیت برخواندم بیت

و باو گفتم قافله بسوی مصر روانست همیخواهم که بسوی فرزندان شوم استری با صد دینار زر بمن بداد و گفت همیخواهم که امانتی با تو بفرستم ای شیخ بازگوی که تو اهل مصر را میشناسی یا نه گفتم آری میشناسم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصدم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سقا گفت که احمد دنف از من پرسید که تو اهل مصر را میشناسی یا نه گفتم آری میشناسم گفت این کتاب بگیر و بعلی زیبق مصری برسان و باو بگو که بزرگ تو ترا سلام میرساند و اکنون در نزد خلیفه است من کتاب از او گرفته بمصر باز آمدم و وام بوام خواهان رد کردم و شغل سقایه پیش گرفتم و تا اکنون کتاب نزد من است از آنکه خانهٔ علی زیبق مصری را نمیشناسم علی زیبق مصری باو گفت ای شیخ چشم تو روشن باد که من علی زیبق مصری هستم کتاب بیاور سقا کتاب بدو داد چون کتاب گشوده بخواند این دو بیت در او نوشته دید بیت گر چه یادم نکنی هیچ فراموشم نه ؛ که مرا یاد تو یاد تو فراوان همه ساعات ؛ روز نگارست همه خوش یاد که با دیدنت ؛ روز نهار و سر و کار من همه هموار است ؛ پس از آن نوشته بود که احمد دنف بزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری را سلام میرساند که من با صلاح الدین مصری حیله‌ها باختم و او را که نام کرده و زیر دستان او را بفرمان خویش درآوردم که از جملهٔ ایشان علی کتف الجمل است و اکنون در دیوان خلیفه مقدم بغدادم هستم اگر در سر عهد و پیمان خود هستی بسوی من بیا که شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه نزدیک شوی قصهٔ من همین است و السلام چون علی زیبق کتاب بخواند آنرا ببوسید و بر سر نهاد و ده دینار زر بسقا داد و بسوی خانه باز گشته تابعان خود را از ماجرا آگاه کرد و با ایشان گفت شما را بیکدیگر بسپارم آنگاه جامه که در بر داشت برکند و جامهٔ سفر در پوشید و بهر گونه اسلحه با خویشتن برداشت نقیب بدو گفت آیا سفر همیخواهی کنی علی گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا در انبار چیزی نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام برسم توشه از بهر شما بفرستم این بگفت و روان شد بقافله رسید که همیخواستند سفر کنند و شاه بندر بازرگانان را با چهل تن بازرگان در میان آن قافله یافت که بارها بار بسته بودند و بارهای شاه بندر بر زمین بود و مقدم شاه بندر را دید که مردیست شامی و او با خادمان میگوید که یکی از شما بمن یاری کند خادمان او را دشنام همیدهند علی زیبق با خود گفت مرا سفر نکوتر نخواهد بود مگر با این مقدم و علی زیبق پسری بود نکو روی آنگاه نزد مقدم رفته او را سلام داد مقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا دیدم تنها هستی و چهل بار داری از بهر چه کسی را با خود نیاوردی که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزند من دو پسر را بر گرفتم و ایشانرا جامه دادم و در جیب هر یک از ایشان ده دینار بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق از او پرسید که بکجا خواهی رفت گفت بسوی حلب خواهم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم بار گشته و حملها بار کرده روان شدند و مرد شامی از علی خرسند شد و بر او مایل گشت تا اینکه شب برآمد در جایی فرود آمده بخوردند و بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلو بزمین گذاشت و خود را بخواب زد و مرد شامی نزدیک بر او بخفت علی از آن مکان برخواسته در مکان دیگر خفت مرد شامی در خوابگاه خود غلطیده خواست

کوچک را در آغوش گیرد او را بر جای نیافت با خود گفت شاه بکس دیگر وعده داده است و امشب در نزد او خفته چون شب دیگر در آید من او را نزد خود نگاه دارم و اما علی زیبق تا نزدیک صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخواسته در نزد مرد شامی خفت چون مرد شامی بیدار شد علی زیبق را در پهلوی خود یافت و با خود گفت اگر با او بگویم که در کجا بودی مرا ترک خواهد کرد و پیوسته علی زیبق با او خدمت میکرد تا بسرزمینی رسیدند که در آنجا بیشه و در آن بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان برسید قرعه می انداختند قرعه بنام هر کس که بر آمد او را پیش شیر انداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه بزدند قرعه بنام شاه بندر بر آمد شاه بندر را اندوهی سخت روی داد و با آن مرد شامی گفت خدای تعالی سفر بر تو مبارک نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم ولیکن ترا وصیت میکنم که بارهای مرا پس از مرگ من بفرزندان من برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت را سبب چیست قصه بروی فرو خواندند او گفت از بهر چه از گربه صحرا بدینگونه هراسانید من کشتن او را بذمت خود میگیرم شاه بندر گفت اگر تو او را بکشی ترا هزار دینار دهم و جهت بازرگانان نیز هر یکی وعده کردند در حال علی زیبق برخواسته اسلحه بر خود راست کرد و عمودی از فولاد بدست گرفت و تنها در برابر شیر بایستاد و بانگ بروی زد شیر بر او بهجوم آورد علی مصری شمشیر کشید و او را دو نیم ساخت و آن مرد شامی و بازرگانان نظاره میکردند آنگاه شاه بندر برخواسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و هزار دینار زر نقد بروی عطا کرد و هر یک از بازرگانان بیست دینار زر بروی بدادند و همه مال با شاه بندر سپرد و آن شب بخفتند بامدادان روان شدند بجایی که زمین شیران و وادی مکان نام داشت برسیدند و در آنجا مردی بود بدوی که راه بر قافله میبرید و قبیله داشت انبوه آن بدوی بقافله تاخت مردان قافله بگریختند و فریاد بر آوردند در آن هنگام علی زیبق مصری یکی از سواران حمله بینداخت و او را با خاک یکسان کرد آنگاه اسب او را گرفته سوار شد و با بدوی گفت بمبارزت من بر آی چون بدوی بمبارزت بر آمد علی زیبق مصری سپر را که با خود داشت بجنبانید اسب بدوی از نهیب سپر برمید و پشت بگردید علی زیبق حمله از عقب بروی بینداخت حمایل بر قفای او آمد و از دو لاشش بر آمد قوم بدوی چون این حالت بدیدند بعلی زیبق مصری جمع آمدند علی زیبق بر ایشان حمله کرد و ایشان بگریختند آنگاه علی زیبق سر بدوی را در نیزه کرده بسوی بازرگانان بیاورد بازرگانان مالها بر وی بذل کردند و همی رفتند تا ببغداد برسیدند علی مصری مال از شاه بندر گرفته بر آن مرد شامی بداد و با او گفت چون بمصر شوی منزل من از پرس و اسمعیل نقیب خانه من است پس آن شب را بخفتند بامدادان علی زیبق بشهر اندر شد و از بهر خانه احمد دنف همی گشت پاره کودکان بدید که بازی میکردند و در میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام علی زیبق گفت خبر از کودکان باید پرسید اتفاقا در آنجا حلوا فروشی بود و علی زیبق از او حلوا خریده بانگ بکودکان زد و احمد لقیط کودکان را دور کرده خود پیش رفت و با علی زیبق گفت چه میخواهی علی زیبق گفت مرا پسری بود او بمرد و او را در خواب دیدم که از من حلوا میخواهد حلوا خریده ام که بهر کودک پاره از آن بدهم آنگاه پاره از حلوا با احمد لقیط داد و احمد لقیط یکدینار بر آن حلوا بچسبید گفت که بر و در نزد من ... احمد دنف میگردم این یکدینار از من بگیر و مرا بخانه او دلالت کن آن کودک گفت من از پیش و تو از دنبال میرویم تا آنکه من در برابر خانه احمد دنف بایستم و با پای خود یکی بر در زنم تو آن در بشناس پس کودک از پیش و علی زیبق از دنبال همی رفتند تا آنکه کودک بایستاد و یکی با پای خود بر در خانه بینداخت علی زیبق خانه را بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد

و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهارصد و پنجاه و یکم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون علی زیبق در خانه بشناخت کودک دیگر خواست که دینارها از او بستاند نتوانست آنگاه با او گفت برو که تو فروشنده و دیر است و هر وقت که در نزد خلیفه سرهنگ شوم ترا از زیردستان خود کنم کودک برفت و علی زیبق در بکوفت احمد دنف گفت ای نقیب در بگشای که علی زیبق مصری است ای نقیب در بگشود علی زیبق بخانه در آمد و احمد دنف را سلام داد احمد دنف برپای خواسته او را در آغوش گرفت احمد دنف خلعتی بروی بپوشانید و با او گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم خویش ساخت و زیردستان مرا خلعتها بخشید و من این خلعت از بهر تو نگاه داشتم پس او را در صدر مجلس بنشاندند و طعام و شراب حاضر آوردند بخوردند و بنوشیدند تا بامداد مست بودند آنگاه احمد دنف با علی مصری گفت زنهار که از خانه بیرون آیی بلکه در همین خانه نشین علی زیبق گفت از بهر چه در خانه نشینم که آمده بودم که در زندان با غم نشسته ام بلکه در بغداد تفرج کنم احمد دنف با او گفت ای فرزند گمان مکن که بغداد مانند مصر است امروز بغداد محل خلافت است و در اینجا عیاران بسیار هستند پس علی زیبق سه روز در خانه نشست احمد دنف با او گفت میخواهم که ترا در پیشگاه خلیفه برم تا از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار وقت میکشم احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت و علی زیبق مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیزم در بغداد تفرج کنم شاید دولت بگشاید در حال برخواسته از کوچه بکوچه همی رفت تا آنکه در میان سوق بدکانی رسید ... و در آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید ناگاه چهل تن غلامان فولادپوش پیاده که همی بروند دید ... و در دنبال ایشان بر استری سواره است دختری زنانه و بر سر وی ... فولاد و ... و در آن وقت دلیله از دیوان خلیفه باز گشته بکاروانسرا همی رفت چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد و در او تامل کرد دید جوانیست که در درازی و پهنی با احمد دنف همانند و شجاعت از جبین او آشکار است پس دلیله بسوی کاروانسرا رفت و در نزد دختر خود زینب فرود آمد در حال تخت رمل بخواست از بهر آن جوان که دیده بود رمل بزد نام او علی مصری بر آمد و اقبال او را دید که با اقبال خود و دخترش زینب غالب است زینب گفت ای مادر در این تخت رمل بر تو چه ظاهر شد دلیله گفت ای دختر امروز جوانی دیدم که با احمد دنف همانند و مرا بیم از آنست که او بشنود که تو احمد دنف و زیردستان او را برهنه کرده آنگاه بکار ما آمده با ما حیلت کند و گمان من اینست که او را در خانه احمد دنف منزل داد و زینب گفت این سخنان چیست که میگویی گمان من اینست که تو از او بهراس اندر شده آنگاه زینب برخواسته جامه فاخر بپوشید و بیرون آمده در شهر همی گشت هر کس او را میدید مفتون طره پرچین و کرشمه او گشته ... و عده میداد ولی بوعده خود وفا نمیکرد و کسی را کام نمی بخشید و بهر سوی همی گشت تا آنکه علی زیبق مصری را دید که همی آید دوشی بروی بزد و با او گفت خدای تعالی اهل نظر را پاینده دارد علی زیبق با او گفت چه نیکو منظری از کدامی که از آن کیستی زینب گفت چون تو احمقی را جستم علی زیبق با او گفت ترا شوهری هست یا نه زینب گفت آری شوی دارم علی زیبق با او گفت تو نزد من خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختر بازرگانم و شوهر من نیز از بازرگانان است و در تمامت عمر جز امروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروز این بود که طعامی پخته بودم نتوانستم که آن طعام بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو در دلم جای گرفت آیا میتوانی که دل من بدست آوری و لقمه از طعام من بخوری علی زیبق گفت هر که را دعوت کنند باید دعوتش اجابت کرد پس دختر برفت و علی زیبق بر اثر او از کوچه بکوچه همی رفت آنگاه با خود گفت تو در این شهر غریبی ... ولی از آن ترسم که این دختر ... از خود دفع کنی ... دیناری بدر آورده با زینب گفت این یکدینار بگیر وقتی دیگر قرار ده زینب گفت بنام بزرگ خدا سوگند محال است

که دست از تو بردارم با من بهمین ساعت با من بخانه در آی علی زیبق با چادر از پا روان شد تا اینکه زینب بدر خانه رسید که در بسته
بود با علی زیبق گفت این قفل بگشای علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او گم گشته علی زیبق گفت هر کس در بکلید
گشاید کشادن کار خواهد بود و از حاکم آزار خواهم دید من بی کلید در نتوانم گشود انگاه زینب چادر از روی خود یکسو کرد و روی خویشتن
بروی بنمود و آتش حسرت در دل او بیفروخت و گوشه چادر بر روی قفل انداخت نام مادر موسی بر قفل بخواند قفل گشوده شد
زینب بدرون رفت علی زیبق نیز از قفای او برفت دید که شمشیر او آویخته بود او بخته اند انگاه زینب چادر بیکسوی نهاد
و با او بنشست علی زیبق با خود گفت این روزیست که خدای تعالی بتو رسانید باید که شمشیر بخوری انگاه سرخوش برد که بوسه زند زینب
زینب دست بر روی خود گذاشت و با او گفت تا شب بر نیاید دمی چندان نخواهد داشت پس برخواست سفره و شراب
بگسترد بخوردند و بنوشیدند پس از آن برخواسته ابریق از جا آب کرده بدست علی زیبق بریخت تا دو دست بشست
کرنا کاه زینب طپانچه بر سر و سینه خود زدن گرفت و گفت شوهر من انگشتری یاقوت در پیش من داشت چون دلو در چاه
فرو آوردم انگشتری بچاه اندر افتاد تو بیکسو شو من برهنه شوم و بچاه اندر فرو رفته انگشتری بر آورم علی زیبق گفت
بر من طیبات که من در اینجا باشم تو بچاه اندر فرو شوی کسی جز من نباید در چاه شود در حال علی زیبق جامها بر کند و رسن
برمیان بست و در چاه فرو شد انگاه زینب با او گفت این رسن کوتاه است رسن از خود بگشای و خود بچاه اندر رو علی زیبق
رسن بگشود مشار دو قامت در آب فرو شد و آنگاه زینب چادر بر سر کرده جامهای علی زیبق برگرفت و بسوی امیر دفت بدانجا
تفته بدینجای رسید با عادت شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب هفتصد و بیست و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی مصری
چون در چاه بآب اندر فرو رفت زینب جامهای او گرفته بسوی امیر روان شد و با او گفت علی مصری را برهنه کردم و او را در
امیر حسن در چاه افکندم و بیهات که او خلاصی یابد و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان خلیفه بود و چون بسوی خانه باز گشت اندر
خانه را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهر چه قفل نبسته خادم گفت ای خواجه من خود قفل بسته بودم امیر حسن گفت
برخدا که از خلیفه سوگند که دزدان بخانه در آمده اند پس از آن امیر حسن بخانه در آمد بخانه کسی نیافت و چیزهای خانه را بر جای یافت
با خادم گفت ابریق را آب کن تا وضو بسازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سر در چاه
برده چیزی را در سطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند و گفت ای خواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو چهار
تن فقیهان بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا او از پی کار خویش برود و چون فقیهان حاضر آمدند امیر حسن با ایشان گفت
بر بن چاه گرد آئید و بر بن عفریت قرآن تلاوت کنید انگاه خادمان دلو در چاه فرو آویختند و علی مصری خویشتن در دلو پنهان کرد
سبز کرد تا بدیشان نزدیک شد انگاه از دلو بر جسته در میان فقیهان بنشست امیر حسن دید پسریست آدمیزاد با او گفت تو دزد هستی
علی مصری گفت لا والله امیر حسن گفت پس بچه سبب بر این چاه فرو رفته علی مصری گفت دوش بخفتم و محتلم گشتم انگاه در دجله
فرو رفتم که غسل کنم آب مرا از زیر زمین بکشید تا اینکه در بن چاه برسیدم امیر حسن گفت سخن براستی گوی علی مصری تمامت حکایت
با او حدیث کرد انگاه امیر حسن او را با جامه کهن از خانه بیرون کرد علی زیبق بسوی خانه احمد دنف روان شد و حکایت خود با احمد
فرو خواند احمد دنف گفت نگفتم که اندر بغداد زنانی هستند که با مردان حیلت کنند و ایشان را بفریبند و علی گفت ای اجل گفت عجبست
که چگونه مقدم دیوان مصر را دختری که بر او حیلت کرده این سخن بر علی زیبق ناهموار شد و از کردار خود پشیمان گشت احمد دنف جامه دیگر بر وی

بپوشانید پس از آن حسن شومان با علی مصری گفت آیا تو آن دختر را میشناسی علی مصری گفت لا والله نمیشناسم حسن گفت او زینب
دختر دلیله محتاله است پس گفت ای علی این دختر که جامه بزرگ ترا و جامهای زیر دستان او را نیز برده است علی مصری گفت
این بر من ننگ است که دختری چنین کار کند حسن شومان گفت مقصود تو چیست علی مصری گفت قصد من اینست که او را تزویج کنم
حسن شومان گفت از اینخیال درگذر که محال است علی مصری گفت ای شومان من از تزویج او ناگزیرم تو باز گوی که چه حیلت
کنم شومان گفت اگر از دست من بنوشی و در زیر علم من بروی کام تو از او دهم و بمقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم انگاه شومان
با او گفت ای علی جامه خود بکن علی جامه برکند و شومان دیگی بر آتش نهاده چیزی مانند قیر در آن بجوشانید و آن را بر تن علی بمالید
علی مانند غلامکی شد سیاه لبان و گونهای او را نیز سیاه کرده و سرمه سرخ در چشم کشید و جامه سیاهان در وی بپوشانید
و سفره کباب و شراب بدو داده و با او گفت در کار زینب غلامکی است طباخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت
و سبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با او بزبان مانند سیاهان سخن بگوی و با او بگو دیرگاهی است که با تو در یکجای
ننشسته و بوظه نخورده ایم او با تو گوید مرا شغل بسیار است چهل تن غلامان اندر دست من هستند که باید از بهر ایشان در چاشت و
شام طبخ کنم و سگان را نیز خورش دهم و سفره از برای زینب و دلیله مهیا کنم تو با او بگو بیا تا کباب بخوریم و بوظه بنوشیم تو او را بخانه
اندر کن و بوظه بروی بنوشان تا مست شود انگاه از او بپرس که چه طبخ خواهد کرد و چند گونه طعام ضرور است و از خورش سگان نیز
باز پرس و کلید مطبخ را سؤال کن که او در مستی اینها را با تو بگوید پس از آن او را بیهوش کن و جامهای او را بپوش و کاردهای او در میان
بزن و لنگ بر دوش بیانداز و گوشت و سبزی خریده مطبخ باز کرده و خورش را طبخ کن و طعام بر داشته نزد دلیله شو و بنگ در طعام
بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دخترش را بیهوش کنی انگاه بقصر فراز رفته همه جامهای را بیاور و اگر قصد تزویج زینب داری چهل
کبوتران نامه بر نیز بیاور در حال علی زیبق بسوی کار زینب شده غلامک طباخ را سلام داد و با او گفت دیرگاهی است
که با تو بوظه ننوشیده ایم غلامک گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنان نرم او را بخانه اندر آورد و او را مست کرد
و از طعام و لونهای او بپرسید غلامک گفت هر روز پنج لون در چاشت و پنج لون در شام مهیا کنم و دیروز لونی دیگر که داد چلاو است
از من خواسته اند علی مصری گفت نخست سفره از بهر که میبری طباخ گفت نخست سفره از بهر زینب میگسترم پس از آن سفره دلیله
ببرم چون ایشان طعام بخورند غلامان را سفره نهم و سگان را نیز طعمه دهم و هر یکی را یک رطل گوشت دهید علی مصری این سخنان
از او باز پرسید و از قضا پرسش کلید را فراموش کرد آنگاه او را بیهوش ساخت و جامهای او برکند و خود بپوشید و لنگ بر دوش
بیانداز روان گشت و گوشت و سبزی بگرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چو شب هفتصد و بیست و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون علی مصری غلامک طباخ را بیهوش کرد کاردهای او را بر دوش بسته بر میان زد و لنگ
گرفته ببازار رفت و گوشت و سبزی خریداری کرد پس از آن باز گشته از در کار زینب اندرون شد و دلیله محتاله چون او را بدید بفراست
دریافت و با او گفت ای رئیس دزدان باز کرده آیا میخواهی که با من حیلت کنی علی مصری در هیئت غلامک طباخ روی بدلیله کرده با او
گفت ای خواتون این سخنان چیست دلیله گفت باز گوی که غلامک طباخ را کشته و یا بیهوش ساخته علی مصری گفت غلامک طباخ
کدام است مگر در اینجا غلامی طباخ است دلیله گفت دروغ مگو تو علی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان با او گفت ای خاتون
مصریان سفید هستند یا سیاه من دیرگاهی است که خدمت تو میکنم انگاه غلامان با هم گفتند ای پیرزن چه میگوید دلیله گفت این چه

شما نیست این علی زیبق مصریست کو با پسر عم شما دشمنی کرده و با کشته است ایشان گفتند ای خواتون این پسر عم ماست دلیله گفت او علی زیبق
مصریست که تن خود را سیاه کرده علی زیبق با دلیله گفت ای خواتون علی کدام است من سعد الله طباخم دلیله گفت از روغن و
که با آن آزمایش کنند در حال روغن حاضر آوردند و جامه او بشستند سیاهی بر طرف نشد غلامان گفتند ای خواتون بگذار برود و
چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعد الله است دلیله با ایشان گفت اگر او سعد الله طباخ است خواهم دانست که شما
و خواهم دانست که در هر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان از لونهای طعام باز پرسید ایشان گفتند او پنج لون طعام
لون دیگر از من خواسته ایم که آن جبانه است غلامان گفتند او راست میگوید دلیله گفت شما با او بروید اگر او مطبخ را بشناسد او
پسر عم شماست و گرنه او را بکشید اتفاقا طباخ که بر مرتب کرده بود که هر وقت طباخ اندرون میشد آن که بر در مطبخ می ایستاد
طباخ بالا میرفت چون علی زیبق اندرون رفت که برادر را بدید بر وحش او بر شد علی زیبق که برادر وحش میدانست که بر در پیش دوی
بسوی مطبخ برده و بر در مطبخ بایستاد علی زیبق در مطبخ بسیار کلید را در آنجا دید کلید بر داشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله باز گشتند
و با دلیله گفتند این سیاه پسر عم ما نمیبود که کلید نشناخت و مطبخ نمی یافت چنانکه این پسر عم ما سعد الله است دلیله گفت بخدا سوگند
که او مطبخ را از که بر شناخت و کلید را از قرینه دانست القصه علی زیبق بمطبخ اندر شد و طعام طبخ کرده سفره از برای زینب بیرون
برده جامها را و دختر زینب بدید آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامان را چاشت داده سگان نیز طعمه بنهاد و داروی بیهوشی نیز
در نیسان کرده در کاروانسرا گشوده بنشست مگر هنگام برآمدن آفتاب دلبسته منتظر گر هنگام غروب پس از آن علی زیبق بر خاست
و در کاروانسرا در و او که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بکرات بر خواستند و سگان را رها کردیم هر کس بیرون آید جز خویشتن
دیگری را ملامت نکند و علی زیبق طعمه سگان را با زهر آمیخته آنها را مسموم کرده بود و چون طعمه با گنا بخوردند هلاک شدند
با دلیله و دختر او بخورد کرد آنگاه بقصر درآمده جامهها را با کبوتران نامه بر بر داشته در کاروانسرا بگشود و بیرون آمده بسوی منزل روان گشت
چون حسن شومان او را بدید با او گفت چکار کردی علی زیبق حکایت با او حدیث کرد و شکر گو جهاها و بجای آورد آنگاه حسن شومان
گیاهی با بگوشانید و تن علی را با آن بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بوده بسوی کاروانسرا رفته جامه غلامک طباخ را بپوشانید
او را بخود آورد و علی زیبق بر کار خود بجای او رسید و اما دلیله بخفت چون صبح بدمید بازرگانان از ساکنان کاروانسرا بیرون آمده در کاروانسرا
گشوده دیدند و غلامان را بخود و سگان برگشته یافتند بسوی دلیله رفته او را نیز بیخود یافتند و رقعه را دیدند که از گردن او آویخته اند و بر آن
اوشیشه یافت که در آن شیشه مشک بود بازرگانان آن شیشه بدماغ دلیله فرو ریختند دلیله بخود آمد گفت من در کجا هستم بازرگانان
گفت چون من بیشتر آمدیم تو و غلامان را بیخود یافتیم و سگان را کشته دیدیم پس دلیله رقعه بر داشته آنرا بخواند در آن رقعه نوشته
بود که این کار کار علی مصریست آنگاه دلیله غلامان و دختر خود زینب را بخود آورد و با ایشان گفت من با شما نگفتم که این علی مصریست
و با غلامان گفت این کار را پوشیده دارید و با دختر خود گفت چند بار با تو گفتم که با علی مصری بر میاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید
اکنون این کار را در عوض کار تو کرده و او میتوانست که با تو کار دیگر کند ولیکن احسان کرده و بهمین قدر اکتفا نموده و قصدش این
بوده است که در میان ما دوستی باشد آنگاه دلیله لباس مردان برکند و لباس زنان بپوشید و محرمه در گردن خود بست و قصد خانه
احمد دنف کرد و فتی که علی زیبق بخانه آمده جامهها را با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر بنقیب داده با او گفته بود که چهل کبوتر
خریده طبخ کند چون دلیله در کوفت احمد دنف گفت این در کوفتن دلیله است ای نقیب برخیز در بگشای نقیب برخواسته در بگشود دلیله بخانه

و در آن میان قصه به نیمه رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و بیست و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت نقیب
چون در بگشود دلیله بخانه اندر آمد حسن شومان با او گفت ای عجوز که پلید از بهر چه بدینجا آمدی دلیله گفت ای سر بزرگ ایشان کرد
و اینک پنج تن از شما ولیکن باز گوی کدام یک از شما با من این حیلت باخته احمد دنف گفت او سر زیر پیشانی است دلیله با احمد گفت
ترا بخدا سوگند میدهم تو با او بگوی که کبوتران نامه بر با پرورده و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش نیکو دهاد کبوتران
از بهر چه ذبح کردی علی زیبق گفت من ندانستم که آن کبوتران نامه بر هستند آنگاه احمد گفت ای نقیب از گوشت کبوتران از برای
دلیله نمونه بیاور نقیب پاره از گوشت کبوتران که خود طبخ کرده بود به دلیله داد و دلیله گوشت بر دهان نهاد و بخایید گفت این گوشت
کبوتران نامه بر نیست که من آنها را از غیب الملک داده بودم حسن شومان با دلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران از ایشان
بگیری حاجت علی مصری بر آور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت دختر خویشتن بروی تزویج کن دلیله گفت من باید
با دختر مشورت کنم آنگاه حسن شومان با علی مصری گفت کبوتران بده و باز پس ده علی مصری کبوتران بداد و دلیله کبوتران گرفته
فرحناک شد حسن با او گفت بزودی جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که زینب را تزویج کند این حیلت
که باخته حیلتی نیست و عیاری آنست که زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست چون ایشان این سخن
از دلیله بشنیدند با او گفتند ای روسپی این سخنان چیست مگر میخواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن دهی پس از آن دلیله از نزد ایشان
بیرون آمده بکاروانسرا رفت و با دختر خود گفت علی مصری ترا از من خواستگاری کرد زینب فرحناک شد که سبب آنکه او علی مصری
برا او مایل گشته بود پس زینب ماجری باز پرسید دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت با او شرط کردم که ترا از خالوی
تو زریق خواستگاری کند و قصدم این بود که او را در ورطه هلاکت اندازم و اما علی مصری روی بیاران خود کرده با ایشان گفت
زریق کیست و کار او چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است و او چنان است که شب بر کوه رود و ستاره از آسمان بزیر
آورد و سرمه از چشم بیرون برد و او در عیاری مانند ندارد ولیکن اکنون از این کار توبه کرده و دکان ماهی فروشی گشوده و از آن کار
دو هزار دینار جمع آورده و آنها را در همیانی کرده و بندهای ابریشمین بر آن همیان بسته و زنگهای سیمین بر آن بند آویخته و آن بند
بر درون دکان بمیخ فرو بسته است هر وقت دکان بگشاید آن همیان از پیش دکان بیاویزد و ندا در دهد که ای عیاران مصر و ای جوانان
عراق و ای دلیران عجم در کجا هستید که زریق سماک همیان از پیش دکان آویخته هر کس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت
برد آن زر او را حلال کنم پس عیاران و جوانان بطمع آن مال بر زریق بخواهند که آن همیان بگیرند و نمیتوانند از آنکه او در پیش پای
مسین در پیش دارد و با آتش افروختن و ماهی بریان کردن بنشسته است چون ایشان طمع خواهند که او را غافل کرده همیان
بگیرند زریق رغیف مسین بروی بزند و او را بکشد ای علی اگر تو با زریق متعرض شوی در هلاک خویشتن شتاب خواهی کرد تو از مخالفت
زریق بگذر که ترا از ترویج زینب حاجتی نیست علی مصری گفت ای یاران این سخنان عجب است ناچار باید که من آن همیان بگیرم
ولیکن از بهر من جامه زنانه بیاورید در حال جامه زنانه حاضر آوردند علی مصری جامه زنان در پوشید و نقاب بر رخ بیاویخت و
بز غاله را بکشت خون او را در روده کرد و سر روده را گره زد و روده را بر دان خود بست و شلوار از روی آن بپوشید و از برای
خویشتن دو چیزی مانند دو پستان بساخت و آنها را پر از شیر کرد و بر سینه خود بست آنگاه علی را دید که در لانه کوشی در پیش داشت بگریخت
با تکلف بداد و حمالی او را بید و از کوشش سوار کرده بسوی دکان زریق سماک برد علی مصری همیان را دید که از دکان فرو آویخته و زریق

ماهی بریان میکند علی مصری گفت ای حمال این را چه جهت حمال گفت این را که ماهیان زریق است علی مصری با حمال گفت من آبستنم
خود میدانم اگر او چه را بر من عرضه دارد پاره از گوشت ماهی از بهر من بیاور آنگاه حمال پیش زریق رفت و با او گفت ای زریق ضعیفه
برخواسته بزنان انگبین بوی ماهی میدهی و اکنون زن امیر حسن شتر ظریف بافت و او این را چه شنیده میترسم که بچه او زیان رسد
از گوشت این ماهی بده تا بروی بچشانم در حال زریق پاره از گوشت گرفته خواست که در آتش سرخ کند آتش فرو نشست
زریق درون شد که آتش بیفروزد علی مصری بر در دکان نشسته بر آن دور و ده تکیه کرد و دو پاره شد و خون از میان دو پا بیرون
برفت آنگاه فریاد برآورد و گفت وا فضیحتی وا فضیحتی وای کرم وای کرم حمال روی بوی کرده دید که خون از زیر او روان است
با او گفت ای خاتون ترا چه روی داد علی مصری در صورت زنان با او گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که خون از زیر
او برود بهراس اندر گشته بیرون دکان بگریخت حمال گفت ای زریق خدا از تو انتقام کشد که این زن بچه انداخت و تو
جواب شوهر او نتوانی داد و ترا چه شده است که سگان را چه ماهی بریشم کنان ببر ساینده و من هر چه پاره گوشت ماهی از تو
میخواهم نمیدهی آنگاه حمال دست از گوش برداشت از پی کار خود رفت و در هنگامیکه زریق بیرون دکان بگریخت علی مصری دست بسوی
بیان دراز کرد که او را بگیرد آواز حلقها و جرسها بلند شد زریق گفت ای زن آیین ترا حیلت آشکار شد میخواهی که با من باز صورت
زنان کید کنی اکنون آگاه باش رغیف حسین برداشته بروی جنداخت رغیف از او خطا کرد و بدیگری برآمد مردم بر زریق جمع آمدند
و با او گفتند تو بازاری هستی و یا سپاهی اگر بازاری هستی این بیان از اینجا فرود آور و بشتر خود از مردم دور گردان زریق
گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت باز گفت و جامه زنان
برکند و گفت ای شومان جامه خادمان از بهر من بیاور شومان آنچه خواسته بود حاضر آورد علی مصری جامه خادمان بپوشید
و ظرفی با پنج درم برداشت و بسوی دکان زریق رفت زریق با او گفت چه میخواهی در حال زریق بخود و زریق خواست که آنها بیان
که در طبله داشت با وی بدهد علی مصری در صورت خادمان گفت که من ماهی گرم میخواهم زریق ماهی در تابه گذاشت و خواست که او را
بریان کند آتش فرو نشست زریق درون رفت که آتش بیفروزد علی مصری دست بسوی بیان برد آواز جرسها و حلقها بلند
گشت زریق گفت حیلت تو بر من نشنید اگرچه بصورت خادمان بیایی و من ترا از آن طرف و در و جرسها که در دست داشتی
شناخته بودم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب چهار صد و شصت برآمد گفت ای ملک
جوان بخت زریق با علی مصری گفت من ترا از آن ظرف و در و جرسها که در دست داشتی شناخته بودم آنگاه رغیف حسین بسوی
او بینداخت علی مصری خود را بیکسوی کشید رغیف به یکی که پر از گوشت پخته بود برآمد و یک انگشت و از چربی او بروی قاضی
که از آنجا میگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی با من این کار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خورد سال سنگ انداخته
سنگ بر دیگ آمده پس از آن نگاه کردند رغیف حسین دیدند در حال بر زریق گرد آمدند و با او گفتند ای زریق از خدا بترس
و این بیان فرود آور زریق گفت ان شاء الله فرود آورم و اما علی مصری بنزد یاران شد از بیان باز پرسیدند حکایت بیان باز
بگفت و جامه خادمان برکند جامه بازرگانان پوشیده بیرون آمد بازرگانی ملاقات کرد که او را اندوه و درد آن انبان دو کلاغ بود
و جلبندی داشت که متاعهای او در آن بود علی مصری با او گفت قصد من اینست که فرزندان من کلاغهای ترا تفریح کنند
و من احسانی با تو کنم پس او را بخانه آورد و طعام بنگ آمیخته بروی داد و بیخودش کرده جامه او را بپوشید و بسوی زریق (بنک)

رفت چون بدکان او برسید نامی برزد زریق با او گفت خدا چه جا آنگاه کلاغها از انبان بدر آورد و در پیش زریق بینداخت
از قضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ را دید بیرون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بسوی بیان
برد آواز حلقها و جرسها بلند گشت زریق با او گفت پیوسته میخواهی که با من حیلتی کنی و خویشتن را هر دفعه بصورتی دیگر آوری
آنگاه زریق رغیف حسین بسوی او انداخت از قضا یکی سپاهی با خادمک خود از آنجا در میگذشت رغیف بخادم او درگرفت
خادم را سر بشکست سپاهی گفت این سنگ که انداخت مردمان گفتند این سنگ از سقف فرود آمد چون آن سپاهی برفت
مردمان نگاه کردند رغیف حسین در آنجا دیدند و با زریق گفتند کیسه فرود آور زریق گفت ان شاء الله فرود آورم القصه علی زیبق
با زریق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت بکار برد و بیان نتوانست گرفت آنگاه علی زیبق بازگشته جامهای بازرگان و
باز پس داد و درمی چند بوی عطا کرد و چون زریق بازگشت شنید که زریق میگوید اگر من امشب بیان در دکان بگذارم
نقب بر دکان زده بیان را خواهند برد با بدا امشب بیان بخانه برم پس از آن زریق برخواسته بیان بگشود و دکان فرو بست
و بیان برداشته بسوی خانه روان شد و علی زیبق بنزد او برفت چون زریق بخانه نزدیک شد دید که در خانه همسایه عیش
برپاست با خود گفت بخانه روم و بیان بزن خود داده جامهای فاخر بپوشم و به بزم عیش باز گردم القصه او برفت و علی
از پی او روان بود و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که او را آزاد کرده بود جعفر وزیر برمکی بود و زریق را از آن کنیزک پسری بود
عبد الله نام و همواره زریق با آن کنیزک وعده میداد که از زر این بیان عبد الله را ختنه خواهیم کرد و از برای او عیش برپا خواهم
نمود پس چون زریق با چنین اندوهی کشیده نزد زن خود رسید زن با او گفت سبب اندوه تو چیست زریق گفت امروز بسیاری
دو چار گشتم که از بهر گرفتن بیان هفت حیلت با من باخت ولی بیان نتوانست گرفت و من بیان از دکان گشوده بیاوردم
زن او گفت بیان بیاور تا من آن را از برای عیش عبد الله نگاه دارم زریق بیان بدو داد و اما علی زیبق در جای پنهان بود
که سخن ایشان میشنید و ایشان را میدید آنگاه زریق برخواسته جامهائی که در بر داشت برکند و جامه فاخر بپوشید و با زن گفت
ای مادر عبد الله بیان نگاه دار که من به بزم عیش همیروم زن با او گفت ساعتی بخسب پس از آن به بزم عیش همیرو زریق بخسبید
علی مصری برخواسته نرم نرم برفت و بیان بگرفت در حال به بزم عروسی آورده بشفیع بایستاد و اما زریق در خواب دید
که پرنده بیان بگرفت با هراس تمام از خواب بیدار شد و با مادر عبد الله گفت برخیز بیان ببین مادر عبد الله برخواسته
بیان نیافت طپانچه بر سر و سینه خود زد زریق گفت ای مادر عبد الله بیان را آن عیار گرفته و ناچار من باید بیان باز آورم
مادر عبد الله گفت اگر بیان باز نیاوری در بر تو نگشایم و بخانه ات راه ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را
دید که بشفیع ایستاده با خود گفت بیان را این برداشته ولیکن او را منزل خانه احمد دنف است پس زریق بسوی خانه
احمد دنف سبقت کرده به بام خانه فراز رفت و بساحت فرود آمده دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت
زریق گفت کیست که در میکوبد علی مصری گفت منم زریق گفت بیان آورده باشد علی مصری گمان کرد که او حسن شومان است
گفت آری بیان آورده ام در بگشای زریق گفت تا بیان نبینم در نگشایم که من را احمد دنف گرو بسته ایم علی مصری گفت
دست دراز کن زریق از پهلوی پاشنه در دست دراز کرده بیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فراز رفت و از بام
بزیر آمده بسوی بزم عیش روان گشت و اما علی مصری در برکاهی برادر بایستاد و کسی از بهر او در نگشود آنگاه در راحت بکوفت

یاران او بیدار شدند و گفتند این در کوفتن علی مصری است پس زینب در بگشود و با علی گفت همیان آوردهٔ یا نه علی مصری گفت نه بس است ای شومان من همیان زن از پاشنهٔ در بتو دادم از انچه گفتی من سوگند خورده ام که تا همیان نیاورم بزینب ننگرم شومان گفت بخدا سوگند من همیان نگرفته ام و آن زریق بوده است که همیان از تو گرفته علی مصری گفت ناچار باید همیان باز پس آورم آنگاه بسوی بزم عیش روان شد در آنجا شنید که مغنیان میگویند ای پدر عبدالله شاباش و کو انشاءالله پس زین بیش بسر تو بر پا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجاست خوشوقت گشته روی بسوی خانهٔ زریق نهاد و از پشت خانه بفراز رفت و در ساحت خانه فرود آمد کنیزک را خفته یافت او را بیخود کرده جامهای او را بپوشید و کودک را برداشته در دامن گذاشت و در میان خانه بنگریست که دستارچه را دید که نان عید در آن فرو بسته از آنگاه زریق بسوی خانهٔ خود بیامد و در بکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیزک نهان کرده او را جواب داد و گفت کیست که در میکوبد زریق گفت ابو عبدالله است علی مصری گفت من سوگند یاد کرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم زریق گفت همیان بازپس آورده ام علی مصری گفت پیش از آنکه در بگشایم همیان بمن ده زریق گفت دستارچه فرود آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری دستارچه بیاویخت زریق همیان در دستارچه فرو بست علی مصری همیان گرفته کودک را با داروی بیخودی بیخود کرده کنیزک را بیخود آورده از راه خانهٔ احمد دنف گرد چون بیاران برسید همیان را با کودک بدیشان بنمود و از ما بنماید که از خانهٔ زریق آورده بود بیاران و باشومان گفت این پسر زریق است این را بگیر در نزد خود نهان دار حسن کودک را گرفته پنهان کرد و بزغاله ذبح کرده بانقیب گفت این را کفن کن و مانند مرده بخاکش بسپار و اما زریق دیرگاهی بر در بایستاد پس از آن در را سخت بکوفت کنیزک با او گفت همیان آورده با نه زریق با او گفت که تو نبودی که دستارچه فرود آویخته همیان بگرفتی کنیزک گفت من دستارچه نیاویختم و همیان نگرفته ام زریق گفت بخدا سوگند علی مصری سبقت کرده آنگاه نظر کرد نانهای عید را با کودک ناپدید دید در حال فریاد واویلا برکشید و کنیزک طپانچه بر سر و سینه خود زده گفت در میان من و تو حکم از جعفر وزیر باید که سبب کشته شدن پسر تو بوده زریق با او گفت پسر مرا من میشناسم آنگاه بیرون آمده بحریم در کردن اهل شهر و بخانهٔ احمد دنف روان شد و در بکوفت نقیب در بگشود و نقیب بر زریق آمده شومان گفت ای زریق از بهر چه آمده زریق گفت از علی مصری میخواهم که فرزند مرا باز پس دهد و من از همیان درگذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش دهد چرا او را آگاه نکردی از آنکه کودک پسر زریق است زریق گفت مگر چه روی داده شومان گفت او را کشتیم و بخوردانیدیم کودک مرده گشته بمرد و او را دفن کرده ایم آنگاه زریق فریاد و اویلا بر آورده برخاسته گفت بگشود بر خاک و در کفن بدید گفت ای علی مرا ناشاد کردی پس از آن پسر او را باو داده زریق بر گرفت و احمد دنف با او گفت تو همیان او بگیر و جواهر میکنی که هر کس همیان را بگیرد زن او هم دست اوست و اکنون آن همیان از آن علی مصری است زریق گفت من همیان بعلی مصری حلال کردم علی مصری با او گفت تو این زن را از بهر کار دختر خواهرت زینب از من قبول کن زریق زن را قبول کرد پس شومان با زریق گفت که ما زینب را میخواهیم که بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی باز زریق گفت اگر مهر او را توانند داد قبول کردم شومان گفت مهر او چیست زریق گفت او سوگند یاد کرده که بر سینهٔ او نخوابد مگر کسیکه جامه و زرینهای قمر دختر عذرهٔ یهودی را از بهر او بیاورد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و بیست و دوم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت زریق با شومان گفت که زینب سوگند یاد کرده که شوی خود نگیرد

مگر کسی را که جامه و زرینهای قمر دختر عذرهٔ یهودی را از بهر او بیاورد علی مصری گفت اگر امشب نیاورم از تزویج او در گذشتم شان گفت ای علی اگر با او حیلت کنی هلاک شوی علی سبب هلاکت جویان شد گفتند که عذرهٔ یهودی ساحر است و جنیان را مسخر کرده و او را در خارج شهر قصریست که خشتی از زر و خشتی از سیم است و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایان است و هر وقت که از قصر بیرون می آید قصر ناپدید شود و او را دختریست قمر نام که جامهای او را از گنجهای پادشاهان بیرون آورده و او را طبقی زرین بهمه دورهای قصر بگشاید و ندا در دهد که این عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم هر کس این طبق را با اینجامها ببرد طبق و جامه او را حلال باشد بارها از عیاران بطمع مال قصد او کرده اند ولیکن بروی دست نیافته اند و آن یهودی ایشان را بجادوی بوزینگان و خران کرده علی مصری گفت ناچار باید او را بیاورم که زینب در شب عروسی او را در برکند پس از آن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که او بدخوی و زشت روی و زر و سیم و میزان در پیش دارد و استری در نزد اوست آنگاه یهودی برخاسته دکان فرو بست و زر و سیم را در دو چشم خرجین کرده بر استر نهاد و خود نیز سوار گشته همی رفت تا بخارج شهر رسید و علی مصری از پی او روان بود و او نمیدانست آنگاه یهودی کیسه از جیب بدر آورده خاکی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاک خوانده بر هوا پراکند در آنحال قصر نمایان گشت علی مصری قصری دید که مانند آن قصر ندیده بود آنگاه استر یهودی را از پلهای قصر فراز برده و آن استر از جنیان بوده که یهودی او را مسخر کرده بود چون یهودی خورجین از استر برگرفت استر ناپدید گشت و یهود در قصر بنشست علی مصری بکرانهٔ ای او نظاره میکرد آنگاه یهودی جامه و زرینهٔ دختر را طبقی زرین نهاده با کمر زرین در برابر منظره فرو آویخت و علی مصری از پشت در او را میدید و یهودی ندا در داد که کجایند عیاران مصر و جوانان عراق و دلیران عجم که این طبق با جامها بگیرد اینها او را حلال کنم پس از آن یهودی فسونی برخواند سفرهٔ طعام نهاده شد یهودی طعام خورد و سفره خود بخود برچیده گشت و بار دیگر فسونی برخواند سفرهٔ شراب گسترده شد یهودی شراب بنوشید علی مصری با خود گفت ای علی تو این طبق نتوانی گرفتن مگر در وقتی که او مست باشد پس علی از پشت سر او نرم نرم بیامد و شمشیر بر آورده دست یهودی او را بدید و فسونی برخواند و دست او را گفت در هوا بایست دست علی در هوا بایستاد آنگاه دست چپ دراز کرده دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنان پای راست او در هوا بایستاد و علی مصری بر یک پای ایستاده بود که یهودی طلسم را از او برداشت و او بحالت نخستین بازگشت آنگاه یهودی تخت رمل بزد و نام علی زیبق مصری بیرون آمد یهودی روی بدو کرده گفت بیا و باز گوی که تو کیستی و کار تو چیست علی مصری گفت من زیبقم که دختر دلیلهٔ محتاله را خواستگاری کرده ام و در مهر او جامه و دختر ترا از من خواسته اند اگر تو سلامت میخواهی جامه را بمن ده و خود سالم بمان یهودی گفت پس از مرگ تو جامه او را بتو دهم که گروهی بسیار از بهر بردن این جامه با من حیلت کرده اند و نتوانسته اند که این جامه از من بگیرند اگر تو پند من بشنوی جان خویشتن را خلاصی میدهی که ایشان این جامه را از تو نخواسته اند مگر اینکه ترا بورطهٔ هلاکت انداخته اند اگر من در تخت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالبست همین ساعت سرت را از تن جدا میکردم علی مصری از این سخن فرخناک شد که یهودی اقبال او را با اقبال خود غالب دانسته آنگاه با یهود گفت ناچارم از آنکه جامه از تو بگیرم یهود گفت مقصود تو ناچار همین است علی مصری گفت آری جز این سخنی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکه پر از آب کرده فسونی بروی بخواند و با علی مصری گفت از صورت آدمیت بصورت خر بیرون آی این بگفت و آب بروی بپاشید در حال علی زیبق دراز گوشی گشته مانند خران عرعر میکرد پس از آن خطی بگرد او بکشید

آن غلط بردی حصار شد و یهودی تا بامداد می خوردن بنشست انگاه باو گفت من امروز ترا سوار شوم و استر را آسوده بگذارم
پس یهودی جامه و طبق باو در پستوی بگذاشت و خود بیرون آمد و خورجین بر دوش علی زیبق بنهاد و خود نیز بر او سوار گشت و قصد
تا همه شد یهودی سوار بیرون رفت تا بر دکان فرود آمد و همیانهای زر و سیم در پیش بنهاد و اما علی زیبق در صورت دراز گوش
بسته بر رسن چون جنبید و میدانست و لیکن سخن گفتن نمیتوانست ناگاه بازاری کارزاده که روزگار برو ستم کرده بود و او صنعتی سبک
جز سقایی نیاموخت دست بند زن خود گرفته سوی یهود آمد و باو گفت قیمت این دست بند بمن ده تا دراز گوشی بخرم یهودی
گفت دراز گوش را چه خواهی کرد گفت ای یهود میخواهم که با آن دراز گوش مشک مشک آب از دریا کشیده بمردمان فروشم
یهودی باو گفت این دراز گوش از من بخری گفت بلی بازاری کارزاده دست بند بفروخت و بقیمت آن آن دراز گوش بخرید علی
زیبق را در صورت دراز گوش برداشته سوی خانه خود برد علی مصری با خود گفت اگر این مرد مرا بار سنگ بر دوش نهد
که ... در پا به شهر آورده مرا ذبح کند بخواهم ماند به از آن نیست که حیلتی کنم در آن هنگام زن سقا از همراه علیق برد علی زیبق
باو لگد خود آن زن را بر پشت افکند و خرزه از همراه و بیاد بخت زن فریاد زد همسایگان او را یافتند و دراز گوش را از زن
دور کردند انگاه شوهر آن زن بخانه باز آمد زن باو گفت یا مرا طلاق گوی یا این دراز گوش را رد کن آن مرد گفت
چرا زن باو گفت این شیطانست که بصورت دراز گوش بر آمده او میخواست که با من در آمیزد اگر همسایگان
او را از من دور نکرده بودند هر آینه آنچه میخواست کرده بود در حال آن مرد دراز گوش گرفته سوی یهودی برد یهودی گفت از بهر
چه باز پس آوردی آن مرد حکایت باز گفت یهودی در خشم شد و دراز گوش را باز گرفت
و با او بهر دو مکر کرد و با علی زیبق گفت ای بد شوم باز از در حیلت بر آمدی
که ترا بسوی من رد کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible]
بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون آن مرد دراز گوش بیهودی رد کرد یهودی با علی مصری گفت ای بد شوم این مرد
آن در کرده آمدی تا اینکه ترا بسوی من رد کرد و اکنون که دراز گوش بودن را نمی پسندی من با تو کاری کنم که خرد و بزرگ
شهر تماشای تو آیند انگاه او را سوار گشته بخارج شهر بر آمد و خاکستری را گرفته افسون بر آن بخواند و آنرا بر هوا پراکنید در حال
قصر نمایان شد یهودی بقصر در آمد و خورجین از دوش دراز گوش بگرفت و طبقی را که جامه در آن بود بیرون آورده
روز نخستین خداوند داد که بگیرد این طبق با جامه بگیر پس از آن عزیمه بر خواند سفره گسترده شد خوردنی بخورد و عزیمه
بخواند شراب حاضر آمد شراب خورد و مست گشت و طاسکی را آب کرده عزیمه بر آن بخواند و آب را بعلی زیبق که بصورت
دراز گوش بود برفشاند و باو گفت از این صورت بصورت نخستین بر آی در حال علی مصری بصورت آدمی شد یهودی
باو گفت ای علی پند من بشنو و از شر من دور شو و از نزد یک زینب بگذر که گرفتن جامه دختر من دشوار است و گرنه
ترا با جادو بوزینه کنم یا طریقی دیگر بر تو بکارم که تا به پشت کوه قاف بر اندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن جامه را
بذمت گرفته ام ناچار باید جامه دختر ترا ببرم یهود گفت ای علی تو بگرد و دیده میانه که تا نکشند نتوان خورد انگاه طاسک
گرفته عزیمه بروی بخواند و آب بر او بپاشید و باو گفت بصورت خرس در آی در حال علی زیبق بصورت خرس در آمد یهودی زنجیر گران
بر او نهاد و میخی آهنین از همراه او بکوفت و او را بر آن میخ ببست و بخوردن بنشست و گاهی لقمه سوی او می انداخت تا انگاه بامداد شد
یهودی طبق برداشته در پستوی بگذاشت و بدکان روان شد و علی زیبق بصورت خرس از پی او همی رفت تا بدکان رسیدند یهودی زنجیر

خرس

خرس فرو بسته خود بر دکان بنشست و علی زیبق می جنبید و میدانست و لیکن سخن گفتن نمیتوانست که ناگاه مردی بازرگان بنزد یهود آمد و باو
گفت ای عذره این خرس را بمن بفروش که مرا زنی است رنجور و طبیب گفته است که او گوشت خرس بخورد و روغن او را
بخویشتن بمالد یهودی فرخناک شد و با خود گفت این را از بهر ذبح بفروشم و آسوده شوم علی مصری با خود گفت اینمرد میخواهد که مرا ذبح
کند خلاصی من جز خدای تعالی از دیگری نیست یهودی با آن مرد گفت این خرس را بهدیه بتو دادم در حال بازرگان او را گرفته
روان شد و بر قصاب بگذشت و باو گفت کارد برداشته با من بیا قصاب کارد برداشته از پی بازرگان برفت چون بخانه
بازرگان رسیدند قصاب دست و پای او را ببست و کارد را تیز همیکرد که علی مصری از برابر او بگریخت و با آسمان پرید
تا در قصر یهودی فرود آمد و سبب این بود که یهودی چون او را ببازرگان داد و بقصر خویش رفت دختر از علی زیبق جویان
شد یهودی حکایت باو حدیث کرد دختر گفت یکی از جنیان را حاضر کن و از او بپرس که علی مصری همین است که تو او را
بصورت خرس در آورده یا این مرد دیگر است که با حیلت همیکند یهودی عزیمه بر خواند عفریتی حاضر آمد یهود از او پرسید
آیا آنکه من او را بصورت خرس در آورده ام او علی مصری است یا مرد دیگر است که با حیلت همی بازد در حال آن عفریت
بسوی علی مصری آمده او را بر بود و بنزد یهود آورد و باو گفت این خرس علی مصری است که قصاب او را با رسن بسته از بهر
ذبح او کارد تیز میکرد که من او را از نزد او ربوده پیش تو آوردم انگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمه بروی بخواند و بعلی مصری
بر فشاند و باو گفت بصورت نخستین باز گرد علی مصری بصورت آدمی بر آمد دختر یهود او را دید که جوانیست در غایت جمال عشق او بجنبید
و محبت دخترک بتیر در دل علی مصری جای گرفت دختر یهود باو گفت ای بد شوم از بهر چه جامه های مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تو
این کارها کند علی مصری گفت من بذمت گرفته ام که جامه های ترا بزینب نصله ببرم و او را بزنی بگیرم دخترک گفت دیگری پدرم با
من حیلها کرد که جامه های من ببرد ولی نتوانست تو این طمع ترک کن علی مصری گفت ناچار باید جامه های ترا ببرم تا پدر تو زنده
دیگر او را بکشم یهود با دختر خود گفت ای دخترک این بد شوم را به بین که هلاک خود میجوید پس از آن یهودی گفت اکنون
ترا من بگذارم سگ کنم طاسکی آب گرفته فسون بروی بخواند و از آب آن بعلی مصری بر فشاند و باو گفت بصورت سگ در آی
در حال علی مصری سگ شد و یهودی با دختر خود باده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی بر استر سوار گشته و فسونی بر سگ
خوانده که او در پی یهودی برفت و سگان روی باو کرده عف عف میکردند تا اینکه بدکان سقطی برسید سقطی بر خواسته سگان را از او دور کرد
علی مصری در پیش او بخفت پس از ساعتی یهود نگاه کرد او را در دنبال خود نیافت انگاه سقطی دکان بر چیده بخانه خود روان گشت
و سگ بر اثر او برفت تا بخانه سقطی داخل شد چون دختر سقطی او را بدید روی خود بپوشید گفت ای پدر مرد بیگانه از بهر چه بخانه آوردی
سقطی گفت ای دختر این سگ است مرد بیگانه کجا بود دختر سقطی گفت این علی زیبق مصریست که یهودی او را بجادو سگ کرده سقطی
روی بسگ آورده و باو گفت تو علی مصری هستی سگ با اشارت گفت آری انگاه سقطی با دختر خود گفت یهودی از بهر چه این با او
کرده دختر گفت بسبب جامه دختر خود قمر او را سگ کرده و من میتوانم که او را خلاص کنم سقطی گفت اگر احسانی باید اکنون وقت
دختر گفت اگر مرا بزنی گیرد من او را خلاص میدهم علی زیبق با سر خود اشارت کرد که آری در حال دختر سقطی طاسکی را پر از آب کرد
و عزیمه بروی بخواند ناگاه فریادی چند بر آمد که طاس از دست دخترک بیفتاد دختر نگاه کرد دید خداوند فریاد کنیز پدر او است که با دختر
گفت ای خاتون پیمان من و تو چنین بود ساحری کنی بی من جز من کسی نیاموخته تو با من پیمان بر بستی که بی مشورت من کاری نکنی که کسی که

وا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد دختر سقطی گفت آری عهد ما چنین است چون سقطی این سخن بشنید
با دختر خود گفت این کنیزک ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری از او آموختم از او سوال کن که ساحری از که آموخته
سقطی از کنیزک سوال کرد کنیزک گفت ای خواجه من در نزد عذره یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کتابهای او را گشوده
میخواندم تا اینکه روحانیان را مسخر کردم و همه گونه جادوی بیاموختم روزی از روزها یهودی مست شد و مرا بخوابگاه خود خواست
من او را اگهی نداده گفتم تا تو مسلمان نشوی با تو در نیامیزم او مسلمان نشد پس با او گفتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش او مرا بتو
بفروخت تو مرا بمنزل خویشتن آوردی من ساحری را بخواتون خود بیاموختم و با او شرط کردم که همیشه بی من کار نکند و هر کس
که او را تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از او و شبی از آن من باشد آنگاه کنیزک طاسک آب بگرفت عزیمه بر آن خواند و بسگ پاشید
و با او گفت بصورت آدمیان باز گرد در حال سگ آدمی شد سقطی او را اسلام داد و از سبب آن حالت باز پرسید علی مصری
تمامت ماجری با سقطی باز گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و بیست و ششم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت سقطی از علی مصری سبب جادو شدن او را بپرسید علی مصری تمامت حکایه با او باز گفت سقطی با او گفت آیا دختر
من و کنیزک ترا بس است یا نه علی مصری گفت از تزویج زینب ناگزیرم ناگاه در کوفته شد کنیزک گفت برو در کیست قمر دختر یهود
گفت آیا علی مصری در نزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودزاده اگر او در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد دختر سقطی گفت ای کنیزک
در بگشای کنیزک در بگشود قمر بخانه اندر آمد چون علی مصری او را بدید از او پرسید که از بهر چه بدینجا آمدی قمر گفت من گواهی
میدهم که خدا یکتا و شریک ندارد و محمد علیه السلام او را پیغمبر است و با علی مصری گفت آیا در دین اسلام مهر با مردان است
یا با زنان علی مصری گفت مردان زنان را مهر دهند دختر یهودی گفت من مهر خود را آورده ام و آن جامه های من با دماغ
پدر است آنگاه دماغ پدر خود را در پیش علی مصری بیفکند و گفت این که دشمن تو و دشمن خدا را کشته ام و سبب کشتن او
پدر را این بود که چون یهودی علی را بجادوی سگ کرد دختر در خواب دید که کسی با او گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب
بیدار شد اسلام بر پدر عرض کرد پدر مسلمان نشد دختر او را بنج داد و او را بکشت و جامه های خود گرفته دماغ پدر نزد علی مصری
در آمد آنگاه علی مصری با سقطی گفت فردا وعده ما با دیوان خلیفه است که دختر را با کنیزک تو تزویج کنم پس علی جامه های دختر
یهود را برداشته شادان بمنزل احمد دنف روان شد ناگاه مرد حلوا فروشی را بدید که دست بر دست همی زد و افسوس میخورد و میگوید
سبحان الله مردمان را کسب حرام گشته متاع مغشوش همی فروشند پس روی بعلی مصری کرده با او گفت ترا بخدا سوگند میدهم
که این حلوا بچش علی مصری پاره از آن حلوا گرفته بخورد و داروی بیهوشی در آن حلوا بوده است علی مصری بیهوش افتاد مرد حلوا فروش
جامه های دختر یهود را برداشته در صندوق حلوا گذاشت و صندوق برداشته همی رفت که ناگاه یکی قاضی بانگ بر او زده با او گفت
ای حلوایی نزد من آی حلوا فروش بیامد صندوق بر زمین نهاد و طبق بر روی آن گذاشت و با قاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت
حلوا میخواهم حلوایی پاره حلوا بدست گرفت قاضی گفت این حلوا مغشوش است و خود پاره حلوا از جیب خود در آورده بحلوایی داد
و با او گفت این حلوا ببین اگر این گونه حلوا داری بمن بفروش حلوایی از آن حلوا بخورد در حال بیهوش افتاد قاضی صندوق حلوایی را برداشت
و حلوایی را نیز در صندوق نهاد و بسوی خانه احمد دنف روان شد و آن قاضی حسن شومان بوده است و سبب این بود که چون
علی مصری دیر آمد و از او خبری نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی او بروید و از دنبال علی

جدا شوید

جدا شوید عیاران بیرون آمده در شهر بجستجوی علی مصری بگشتند حسن شومان در هیئت قاضی بدر آمد حلوایی را بدید و او را بشناخت که احمد لقیط است
او را بیهوش کرده با جامه های دختر یهود او را بخانه احمد دنف باز آورد و اما چهل تن دیگر از عیاران احمد در جستجوی علی مصری در شهر بغداد
میگشتند که ناگاه علی کتف الجمل با یاران خود گروهی را بدید که در یکجای جمع آمده اند نزد ایشان رفت علی مصری را در میان ایشان
بیهوش یافت او را بهوش آورد و علی مصری گفت من در کجا هستم علی کتف الجمل گفت من ترا در اینجا بیهوش یافتم و ندانستم ترا که بیهوش کرده
علی مصری گفت یکی حلوایی مرا بیهوش کرده و جامه های دختر یهود از من ببرده ندانم که بکجا رفت علی کتف الجمل گفت من کسی را از ایشان
ندیدم اکنون بیا با نزد احمد دنف شویم پس ایشان بسوی خانه احمد دنف روان شدند احمد دنف چون ایشان را بدید بر ایشان سلام داد
و گفت ای علی جامه های دختر یهود را آوردی یا نه علی مصری گفت جامه های دختر یهود را با دماغ یهودی آورده بودم یکی حلوایی مرا بیهوش
کرده و آنها را از من بگرفت آنگاه حسن شومان از پستوی بدر آمد گفت ای علی جامه های دختر یهود آوردی یا نه علی ماجری باز گفت و از حسن
پرسید تو مکان آن حلوایی بشناسی یا نه حسن شومان گفت آری میشناسم آنگاه برخاسته علی مصری را به پستو اندر برد علی مصری
حلوایی را بیهوش یافت و او را بهوش آورد و چون حلوایی چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف و علی مصری و چهل تن عیاران بدید
اندر شد و گفت من کجا هستم و مرا که بیهوش کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته ام علی مصری با او گفت ای ناپاک این چه کار
با من کردی پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون از خویشاوندان است علی مصری گفت چگونه
خویشاوند من است حسن گفت او احمد لقیط پسر خواهر زینب نصابه است علی مصری با او گفت ای لقیط این کار از بهر چه
کردی احمد لقیط گفت جده من دلیله محتاله مرا بدین کار فرموده بود و سبب او نیز این بود که زریق سماک با جده من گفت که
علی مصری در عیاری تمام است او ناچار یهودی را بکشد و جامه های دختر او را بیاورد و آنگاه جده من مرا بخواست و با من گفت ای احمد
علی مصری را میشناسی با او گفتم آری میشناسم من او را بخانه احمد دنف دلالت کرده ام با من گفت برو و دام بنه
اگر او جامه های دختر یهود را بیاورد او را در دام افکنده جامه ها از او بگیر من در خیال حیلتی بودم که یکی حلوایی دیدم ده دینار بدو داده
جامه ها و حلوا و صندوق و طبق او را بگرفتم و مرا با تو رفت آنچه رفت پس از آن علی مصری با احمد لقیط گفت اکنون بسوی جده
خویش و بسوی زریق سماک شو و ایشان را بیاگاهان که من جامه های دختر یهود و سر او را آورده ام و با ایشان بگو که فردا در دیوان
خلیفه حاضر شوند و مهر زینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی مصری را با خود برداشته و جامه های دختر یهودی را در طبق
زرین نهاده و سر یهودی را در نیزه کرده و بدیوان خلیفه برآمد و در پیش خلیفه زمین ببوسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و بیست و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شد
زمین ببوسید خلیفه چون او را بدید که شجاعت از جبینش آشکار است از احمد دنف آن جوان را جویان شد احمد دنف گفت ایها الخلیفه این
جوان علی زیبق مصری است خلیفه او را دوست داشت آنگاه علی مصری دماغ یهودی را پیش خلیفه انداخت و با او گفت ای خلیفه این دشمن
تست خلیفه گفت این کیست علی مصری گفت این عذره یهودی است خلیفه در شگفت شد و ماجری باز پرسید علی مصری ماجری از آغاز تا انجام
بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که او را کشته باشی که او ساحری بزرگ بود علی گفت ایها الخلیفه خدا تعالی مرا بر او غالب کرد
آنگاه خلیفه والی را بقصر یهودی بفرستاد تا جثه یهودی را با سر در آنجا بیاویزند والی او را نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او
بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمد و زمین ببوسید و خلیفه را آگاه کرد که او دختر یهودی است و مسلمان گشته و از خلیفه ثنا کرد و او را

بطلاز بیش مصری تزویج کند خلیفه او را بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همه مال او بعلی مصری موهبت فرمود و با علی مصری گفت ای علی تمنا
کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا در پیشگاه خود جای دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زیر دستان خود را از مصر بیاور پس از آن گفت
ای علی ترا در شهر بغداد خانه هست یا نه علی گفت نه خانه امرا خانه حسن شومان گفت من خانه خود را با آنچه در آنست بعلی مصری بخشیدم
خلیفه گفت ای حسن خانه تو ترا باشد و خازن را فرمود که ده هزار دینار بمعماران دهد که از بهر علی مصری خانه بسازند پس از آن خلیفه گفت
ای علی ترا دیگر حاجتی هست تا برآورم علی مصری گفت ایها الخلیفه دلیله محتاله را بفرمای تا دختر خود زینب را بمن تزویج کند و جامه‌ها
دختر یهودی را با مهر او از من بستاند خلیفه دلیله را بر آن کار فرمود دلیله فرمان خلیفه بپذیرفت زینب را بعلی مصری تزویج کرد و دختر
سقطا را نیز با کنیزک او بعلی مصری تزویج کردند علی مصری بعیش بپرداخت تا سی روز زمان عیش برپا بود پس از آن علی مصری بسوی
بمصر فرستاده کتابها بزیر دستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بروی روی داده بود بر ایشان بیان کرد و ایشان را بخواست ایشان
پس از اندک زمانی حاضر آمدند علی مصری ایشان را در قصری که ساخته بود منزل جای داد و پس از آن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشان را
یک یک خلعت ببخشود پس از آن علی مصری از نو زینب دختر دلیله محتاله شمع برگرفت و او را دری یافت ناسفته و غنچه‌ای ناشکفته پس
از آن از سه دختر دیگر شمع برگرفت اتفاقا شبی از شبها علی مصری در حضرت خلیفه بود خلیفه گفت ای علی میخواهم که ماجرای خود را
از آغاز تا انجام با من حدیث کنی علی مصری تمامت ماجرای خود باز گفت خلیفه فرمود که آن حکایت بنویسند و در خزانه اندر حکایات
بنوشتند و یادگار بگذاشتند تا هم

و از جمله حکایتها اینست که در شهر شیراز

پادشاهی بود بزرگوار که سیف اعظم
نام داشت و او را سال بپیری رسیده و از فرزند بهره نداشت حکیمان و طبیبان را حاضر آورد و با ایشان گفت عمر من بسر
بپایان آمده و از پسر بهره‌مند نگشته‌ام که پس از من مملکت و رعیت نگاهدارد گفتند از بهر تو معجونی بسازیم که ترا
سودمند افتد پس ایشان معجونی بساختند ملک آن را بکار برد و با زن خویشتن بخفت بقدرت خدای تعالی زن ملک آبستن شد چون زمان
آبستنی بپایان رسید پسری چون قمر منظر بزاد و او را اردشیر نام نهاد و او را تربیت همیداد تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت
و پانزده ساله گشت و در عراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که او را حیات النفوس میگفتند
و آن دختر مردان را ناخوش میداشت کسی در نزد او نام مردان نمیتوانست برد و بسیاری از ملوک اکاسره او را خواستگاری
کردند پدرش با او سخن در میان آورد او گفت هرگز این کار نخواهم کرد اگر تو مرا در این کار مجبور کنی خویشتن بکشم چون اردشیر
پسر سیف اعظم شاه نام او بشنید دل بر او داد و این حکایت با پدر بگفت پدر بحالت او بگریست و بر او رحمت آورد و او را تزویج حیات النفوس
وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری او بفرستاد پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت نکرد وزیر نومید
بازگشته ملک را از ماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه در خشم شد و گفت چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت
نکنند آنگاه منادی را فرمود که در لشکرگاه ندا کند که خیمه‌ها بیرون برند و در کار جنگ بکوشند و گفت از عراق باز نگردم تا اینکه
مردان ملک عبدالقادر را بکشم و بلاد او را ویران کنم چون این خبر به اردشیر رسید از بستر برخاسته نزد پدر شد و در پیش
او زمین ببوسید و با او گفت ای ملک خویشتن را در تعب میفکن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب پانصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت اردشیر چون این خبر بشنید بنزد پدر شده و با او گفت خود را از بهر
این کار در تعب میفکن و مال صرف کرده لشکر میاور و سوی برمکش از آنکه ترا قوت از ملک عبدالقادر بیش است چون تو لشکر

بسوی او بری مردان او را تباه کنی و بلاد او را ویران خواهی کرد و او خود بزرگ شنوده چون دختر او اینجا داستان بشنود خود را
بکشد و من نیز بسبب او هلاک خواهم شد ملک گفت ای فرزند رای تو چیست ملکزاده گفت من خود جامه بازرگانان بپوشم و
از پی حاجت خود شوم ملک گفت ای فرزند رای رای تست آنگاه ملک وزیر را نزد خود خوانده با او گفت با پسر من سفر کن و در یاری
او بکوش که تو در نزد او بجای منی وزیر گفت سمعا و طاعة آنگاه ملک سیصد هزار دینار بدو سپرد با گوهرهای گران قیمت پسر خود داد پس
از آن ملکزاده نزد مادر رفته دست او را ببوسید و از او دستوری خواست مادر او را دعا کرد و در حال برخاسته صندوقی بگشود
و زرینه و قلاده‌های قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد و پس از آن ملکزاده جامه بازرگانان بپوشید و
ملک را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شده شبانروز ره میسپردند چون سفر ایشان بطول انجامید ملکزاده این ابیات بخواند بیت
دلم از دوری کشته‌ام تخم جدائی کشته‌ام ؛ مانند مرغی گشته‌ام بریان شده در بابزن ؛ اندر بیابان سها کرده [illegible] دل ربا ؛ و دلم
نیبا شود او در سر خیال اهرمن ؛ که با پلنگان در کمر که با گوزنان در ثمر ؛ که از رفیقان قمر کاو ازند بیان پرن
چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد وزیر گلاب بروی بپاشید تا بخود آمد آنگاه وزیر با او گفت ای ملکزاده صبر کن که صبر کلید
هر گشایشی است اکنون تو بسوی مقصد روانه‌ای و انشاالله بزودی بمقصود خواهی رسید القصه وزیر او را تسلی همیداد تا بحکم
اندوه او برفت و بسوی مقصود بشتابید چون سفر ملکزاده بطول کشید محبوبه خود را بخاطر آورد این ابیات بخواند بیت
میرم همیدل و دارم یقین میدانم ؛ که من بیدل بیمار زده در سفرم ؛ چکنم دست ندارم بگریبان اجل ؛ تا بمن وزد غمت ای سرو جان بدرم
آتش عشق تو بجوی آب من خاک کوه ؛ جدا از این یار که بوی تو رساند بسرم ؛ هر نوروزی که ز طوفان غمت [illegible] کش ؛ هرجا بینی آلوده بخون جگرم
پس از آن سخت بگریست وزیر او را تسلی همیداد تا اینکه اندوه او برفت و اندک زمانی برفتند تا بشهر [illegible] نزدیک شدند وزیر ملکزاده را
بشارت داد و گفت اینک شهر [illegible] است که تو آن را همی طلبی ملکزاده از فرحی سخت روی داده این ابیات بخواند بیت
که بهر زمزم درو یابی ؛ سعادت بود و او پری یابی ؛ همه لون و عالم شد این بود و گشتم ؛ ز لونی بلونی ز حالی بحالی
زانگونه گشت پر کار گردون ؛ چنین حکم کرده است ایزد تعالی ؛ که آید بهر فرازی نشیبی ؛ که باشد بهر فراقی وصالی
چون بشهر اندر شدند از کاروانسرای بازرگانان جویان شدند ایشان را بر آن کاروانسرا دلالت کردند وزیر با ملکزاده در کاروانسرا
فرود آمده مالهای خویشتن در مخزنها گرد آوردند و سه روز در آنجا بیاسودند آنگاه وزیر برخاست که در کار ملکزاده تدبیری
کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و سی و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
وزیر و ملکزاده چون در کاروانسرا فرود آمدند و از رنج راه برآسودند وزیر خواست که در کار ملکزاده تدبیری کند آنگاه با ملکزاده
گفت مرا چیزی بخاطر گذشت گمان دارم که صلاح تو در آن باشد ملکزاده گفت ای وزیر ترا چه بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که
در سوق بزازان دکه از بهر تو بگشایم که خاص و عام بر آن سوق حاجت دارند و مرا گمان اینست که چون تو در دکه بنشینی مردم ترا
ببینند بر تو مایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملکزاده گفت ای وزیر رای رای تست در حال وزیر با ملکزاده برخاسته
جامه فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و در شهر همی رفتند مردان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده
خیره ماندند و میگفتند این از نسل بشر نیست بلکه از فرشتگانست و مردم از هر سوی در پی او بیفتادند تا بسوق بزازان برسیدند آنگاه
بایستادند شیخی خداوند هیبت و وقار پیش آمده ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند شیخ گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی است

بازگوییم وزیر گفت ای شیخ تو کیستی گفت من شیخ سوق هستم وزیر گفت ای شیخ بر آن کار جوان اهل حرفت و متوجه ام که در این سوق
از برای او دکانی بگیرم که مبیع و شری بیاموزد شیخ در حال کلید دکان زرداب حاضر آورد و دو دلالان را فرمود که دکان را بروبند و آب
و کوپر رفتند و وزیر خادمان فرستاده فرشهای حریر و زربفت جواز زمین حجره حاضر آوردند و از متاعهای گران قیمت چند اسبابها
حاضر آوردند چون روز دیگر شد غلام دکان بگشود و ملکزاده در دکان بنشست و دو مملوک زیبا پوش در پیش او بایستادند
و در پای دکان دو خادم حبشی از بهر خدمت بایستادند و وزیر ملکزاده را به پوشیده داشتن راز خود وصیت کرد و او را
بسپرد که هر چه از برای او روی دهد هر روز وزیر را آگاه کنند پس ملکزاده در دکان بنشست مردان آوازه حسن او را
شنیده از هر سوی در سوق حاضر میشدند و حسن او نظاره میکردند و از بسیاری تماشاییان آن سوق بر گذریان تنگ گشته بود
و ملکزاده به چپ و راست نگاه کرد و از هجوم مردان حیران بود و میخواست که او را محبتی با یکی از نزدیکان حضرت پادشاه اتفاق
افتد شاید که سخنی از دختر ملک در میان آید پیوسته در این آرزو بود و [illegible] آرزوی خود را نمییافت و بدین سبب تنگدل بود و
وزیر همه روزه او را برسیدن مقصود وعده میداد و بر کاهی حال بر بیشوان گذشت تا اینکه روزی از روزها ملکزاده در دکان
نشسته بود که ناگاه عجوزی برسید که جامه پرهیزکاران در بر داشت و دو کنیزک با مهر دری در دنبال او بودند چون بر آن دکان
رسید در حسن ملکزاده تامل کرد و گفت منزه است آن خدایی که چنین طلعت آفریده پس از آن او را سلام داد ملکزاده رد
سلام کرد و در پهلوی خودش بنشاند عجوز با او گفت ای خوبروی تو از کجایی این شهری ملکزاده گفت ای مادر من از نواحی هندم
و از بهر تفریح بدین شهر آمده ام عجوز گفت از متاعهای خود چیزی بمن بنمای که شایسته ملوک باشد چون ملکزاده سخن او بشنید گفت
در نزد من همه گونه متاع هست و هر متاعی کسی را شایسته است تو بازگوی که متاع از بهر که میخواهی عجوز گفت ای فرزند من
متاعی میخواهم که گران قیمت و خوب شکل باشد ملکزاده گفت ناچار باید مرا آگاه کنی که متاع از بهر که میخواهی تا من متاع شایسته
او بیاورم عجوز گفت ای فرزند راست میگوی با من متاع از بهر خاتون خود حیات النفوس دختر ملک عبد القادر میخواهم چون
ملکزاده سخن او بشنید از غایت فرح عقلش پریده دست برده بدره که یکصد دینار زر در آن بود بدر آورد و به عجوز بداد و گفت این بها
قیمت جامه بوده است که جامهای خویشتن بشوید پس از آن دست سوی بقچه برد و حله که بده هزار دینار ارزش داشت از بقچه بدر آورد
و با عجوز گفت این از جمله چیزهاست که من از این سرزمین آورده ام چون عجوز او را بدید در عجب شد و با ملکزاده گفت ای کودک
این جامه قیمت چند است ملکزاده گفت این متاع مختصر قیمت ندارد عجوز سخن اعادت کرد ملکزاده گفت بخدا سوگند من این جامه را
قیمت نخواهم گرفت اگر ملکه آنرا قبول نکند آنرا به تو بخشیدم منت خدای را که مرا با تو شناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو مرا یاری
خواهی کرد عجوز از سخن گفتن نیز و بسیاری کرم و ادب او خیره مانده با او گفت ای خواجه نام تو چیست ملکزاده گفت نام من [illegible]
عجوز گفت بخدا سوگند این نامی است عجب که این نام جز زنان ملوک نشنیده و تو را چنین جامه بازرگانان داری ملکزاده گفت
چون پدر و مادرم با من محبت داشت این نام بر من نهاد از نام جنب بانوان برد عجوز گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر ملکزاده
سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آنگاه عجوز گفت ای فرزند بدان که راستی بهترین چیزهاست و این کرم که تو با من میکنی بیفزود نسبت
تو مرا از کار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من در قضای آن ترا یاری کنم در آن هنگام ملکزاده دست عجوز بدست گرفت
و با او بپوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت خود را با او حدیث کرد و محبت خود را با دختر ملک بروی بنمود عجوز سر بجنبانید

و با ملکزاده

و با ملکزاده گفت سخن راست همین است و لیکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده میشوی اگر کلیدهای گنج روی زمین با تو
باشد ترا بازرگان میگویند اگر بخواهی که مقامی از رتبت خویشتن برتر جویی باید دختر قاضی را بخواهی و یا دختر امیر خواستگاری کنی اما این
چون است که تو جویای دختر پادشاه و دیگر نمیخواهی که او دختری نو رسیده و بکارهای دنیا آگاهی ندارد و در تمامت عمر از قصر خویش
بیرون نیامده و لیکن با چنان نورسیدگی خردمند و دانا و نیکوکار است و پدرش بجز او فرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است
وای فرزند گمان مکن که کسی این سخن با او تواند گفت مرا نیز گفتن این ماجری جرئت نیست ولیکن ای فرزند من ترا چیزی گویم
که شاید ترا سودمند افتد و من نیز جان و مال خود در راه تو بگذارم تا ترا بمقصود رسانم ملکزاده گفت ای مادر آن چیست
عجوز گفت ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آنکه کس نتواند [illegible]
از زمین بآسمان رود ملکزاده گفت ای مادر تو زنی بسی خردمند همه کارها نیک میدانی آیا دیده که اگر سر او بدر [illegible]
بدست خویش بنهد عجوز گفت لا و الله ای فرزند ملکزاده گفت کار من نیز بدینسان است مرا دل بدیگری مایل نیست [illegible]
کر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاک خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکزاده با عجوز گفت ای مادر بغربت
من رحمت آور عجوز گفت ای فرزند بخدا سوگند دل من از این سخنان تو پاره پاره میشود و لیکن حیلتی در این کار ندانم ملکزاده گفت ترتیبی
من از تو این است که ورقه از من بسوی او برسانی و بجای من دست او را ببوسی عجوز را دل بروی بسوخت با او گفت هر چه
میخواهی بنویس تا من ورقه بسوی او برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید از فرح بر پای برخاست و دوات و کاغذ خواسته این ابیات
بنوشت [illegible] تا چند کشم بلای عشقت * جان و دل و عقل و تن بیکبار * در باختم از برای عشقت * بگرفت
ز آب دیده من * عالم همه ماجرای عشقت * در عشق تو دل ز دست دادم * بر خویش در بلا گشادم *
چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دست صندوق برده بدره دیگر که یکصد دینار زر در آن بود بدر
آورده بعجوز داد و با او گفت این را نزد کنیزکان بخش کن عجوز بدره نگرفت و گفت ای فرزند میل من بتو از بهر زر و مال نیست
ملکزاده گفت ناچار باید بدره بگیری آنگاه عجوز بدره بگرفت و دست او را ببوسیده بازگشت و بنزد ملکه درآمد و با او گفت
ای خاتون متاعی آورده ام که در شهر ما چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکوتر
کسی نیست دختر ملک گفت ای دایه این جوان از کجاست عجوز گفت از نواحی هند است این حله زربفت طراز مرصع از نزد او
آورده ام چون حله بگشود دختر از پیچ آن حله روشن گشت هر که در قصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از گوهرها که در آن حله بود خیره
ماندند و دختر ملک در آن حله تامل کرد قیمت آن را بیش از خراج یک ساله پدر یافت با عجوز گفت ای دایه آیا این حله از آن جوان است
یا از دیگری عجوز گفت این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده ام دختر ملک گفت ای دایه این بازرگان از شهرهای ما است یا غریب
عجوز گفت ای خاتون غریب است یکچند است که بر این شهر آمده و ای خاتون بخدا سوگند او جوانی است با مهر و سرو قامت
و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده ام دختر ملک گفت این کاری است عجیب چگونه این حله که قیمت ندارد و مال یکی
از بازرگانان خواهد بود ای دایه بازگوی که قیمت این حله را چند گفت عجوز گفت ای خاتون بخدا سوگند او قیمت حله با من نگفت
و با من گفت از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم و این از من بدختر ملک هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید و در زمانه که تو با من گفت

بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که رغبت بگیرد و با من گفت اگر دختر ملک آنرا قبول کند این علاج از آن تو باشد دختر ملک گفت
بخداوند سوگند که این سخاوت ذات بزرگ و کرم بی اندازه من از عاقبت این کار بیم دارم که خوب نباشد ای دایه چرا از او
نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ای خاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا از آن
حاجت آگاه نکرد مگر اینکه این نوشته بمن داد و گفت این را بملکه برسان دختر ملک ورق گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشت
و گونه اش زرد شد و گفت ای دایه این پلید که کدام جرئت سخنان بدختران ملوک نوشته در میان من و این سگ
چه نسبت است که او با من مکاتبه میکند بخداوند سوگند که اگر من از خدا هراس نکردم بسوی او فرستاده میفرمودم که بازوهایش
ببندند و گوش و دماغ او را ببرند پس از آن در میان سوق بردارش کنند چون عجوز این سخن بشنید گونه اش زرد شد و اندامش
بلرزه درآمد و یارای سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشته گفت ای خاتون مگر در ورقه چه بود که ترا چنان دگرگون کرد
گفت ای دایه او در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته و لیکن این پلید که از سه حالت بیرون نیست یا دیوانه است یا هلاک
خویشتن همی طلبد و یا اینکه در رسیدن مراد خود از من بخداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه او شنیده است که من از [illegible]
این شهرم که در نزد هر کسی یکشب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجوز گفت ای خاتون بخداوند سوگند راست میگوید
ولیکن با این پلید که نادان اعتنا مکن که تو در قصر خود نشسته و پرنده بر این قصر نتواند پرید تو اکنون کتابی برای او بنویس و او را ملامت
کن و او را از گستاخی شدن بترسان و با او بگو تو مرا از کجا میشناسی که با من مکاتبه میکنی ای پست‌ترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم و دینار
پیوسته کوه و هامون همی نوردی بخداوند سوگند که اگر از خواب بیدار نشوی و از مستی هشیار نگردی ترا در سوق بردار کنم دختر ملک گفت
ای دایه بیم از آن دارم که اگر من با او چیزی بنویسم او در من طمع کند عجوز گفت او چه رتبت دارد و قدر و منزلت او چیست که در تو
طمع کند نوشتن تو از بهر آنست که او هراس اندر شود و طمع از تو ببرد القصه عجوز حیلت همیکرد تا دختر ملک دوات و کاغذ بخواست
و این ابیات بنوشت **بیت** ای ابر زنده درای باد پیمای ٭ وی شیفته رای بار سرو پای ٭ از خیل که ترا چه نام است ٭
کاندر سرت این خیال خام است ٭ جای تو کدام سرزمین است ٭ گر ره شده رهت نداشت ٭ زین کوی بلا که ره
چه رفت ٭ برگرد که جز ره خطر نیست ٭ کاین راه نکرد هیچکس طی ٭ کس زنده بدرون نرفت از این حی ٭
انگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بسوی دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده بداد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و سی و نهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون کتاب
از حیات النفوس بگرفت ببر ملکزاده روان شد و کتاب بدو داد و او را آگاه کرد که دختر ملک چون کتاب تو بخواند در خشم شد من بحیلت
خشم او را فرو نشاندم تا اینکه جواب بنوشت ملکزاده شادان کتاب بگرفت و بخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجوز
دل بروی بسوخت و با او گفت ای فرزند خدا چشم ترا گریان و دل ترا محزون نکناد ملکزاده گفت ای مادر چه حیلت سازم که او مرا
بکشتن تهدید کرده و مرا از مکاتبه منع نموده بخداوند سوگند با چنین حالت مرگ من از زندگانی بهتر است ولیکن از احسان تو همی خواهم
که این ورقه گرفته بسوی او برسانی عجوز گفت بنویس انشاءالله جواب آن باز پس آرم بخداوند سوگند ای فرزند من خود را بورطه
هلاکت اندازم تا ترا بمقصود برآید ملکزاده شکر او بجای آورد و دست او را ببوسید و این ابیات بنوشت **بیت** دارم ز غم تو
ای پریوش ٭ چشمی و دلی پر آب و آتش ٭ دردا که دلم اسیر غم شد ٭ اندوه فزود و صبر کم شد ٭

بنشستم چو کمان ناله بر دو میم ٭ از بار غم فراق خم شد ٭ تا چند سر بر دوم چو خامه ٭ یکبار بخوان مرا چو نامه ٭
پس از آن کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و صد دینار زر در آن نهاد و بعجوز داد عجوز از گرفتن آن امتناع کرد ملکزاده
او را بگرفتن زر سوگند داد عجوز بعد از گرفته با ملکزاده گفت بر رغم دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت روان شد چون بنزد خاتون
درآمد کتاب بدو داد دختر ملک گفت ای دایه این چیست که ما را بر این سلسله مشغول کردی تو با سرعت میروی و می‌آیی مرا بیم است
که رسوا شوم عجوز گفت ای خاتون چرا رسوا میشوی رسوایی از بهر چیست که یارای آن دارد که با این سخنان زبان گشاید
پس دختر ملک کتاب گرفته بخواند و مضمون بدانست و دست‌ها بیکدیگر زد و گفت سبحان الله [illegible] عطر فروشی گرفتار شدم [illegible]
که این پیر از کجا آمد که بلای جان من شد عجوز گفت ای خاتون تو جواب کتاب او بنویس و لیکن سخن بروی سخت کن و با او
بگو اگر پس از این کتاب بفرستی ترا بکشم دختر ملک گفت ای دایه من میدانم که این کار بنهایت نمیرسد سزاوار این است
که کتاب ننویسم اگر این سگ از تهدید پیشین من باز نگردد و او را بکشم عجوز گفت تو همین سخن بنویس و او را از این حالت
آگاه کن دختر دوات و کاغذ بخواست و از تهدید بملکزاده این ابیات بنوشت **بیت** ای کم شده دل ز دست داده
در دام غم و بلا فتاده ٭ هرزه دل خویش پیچ کالی ٭ زین هرزگی که دنبال [illegible] ٭ باز اغ و زغن هم آشیانه ٭ دور است
زراه آشنایی ٭ طاوس سرای روستایی ٭ تو چون مگسی و ما همائیم ٭ آیا تو کجا و ما کجا بسیم ٭ ٭
انگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روان شد چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند
و سر بزیر افکنده با انگشت خط بر زمین همیکشید و سخن نمیگفت عجوز با او گفت ای فرزند از بهر چه سخن نمیگویی گفت ای مادر چه سخن
گویم که سخنان من بر خصومت و نفرت باز کشید عجوز گفت تو کتاب بهر او بنویس و هر چه خواهی آشکار کن که من او را از تو
دریغ کنم و تو خوشوقت باش که تا چادر ترا با او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجای آورده دست‌های او ببوسید و این ابیات
بنوشت **بیت** از غیرتی مکن بحالم ٭ گردست فراق پایمالم ٭ کار من بیقرار و محزون ٭ بگذشت ز حال زار مجنون ٭
بسیار جفا کشیده‌ام از تو ٭ بگرفته و فا ندیده‌ام از تو ٭ دل بی تو غریق بحر خون شد ٭ وز پرده عافیت برون شد ٭
انگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و صد دینار زر بروی عطا کرد عجوز از او گرفته روان شد تا بنزد دختر ملک بیامد و کتاب بدو
داد دختر ملک کتاب گرفته تا آخر بخواند و آن را بینداخت و بر پای خواسته [illegible] تا بقصر
خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود و کسی یارای آن نداشت که حالت او باز پرسد چون بقصر خود رسید [illegible]
باز پرسید ایشان گفتند ای خاتون ملک بنخجیر رفته آنگاه دختر باز گشت و مانند شیر بنشست و با کسی سخن نگفت تا ساعتی گذشت
پس از آن چینش بگشود و خشمش فرو نشست عجوز چون دید خشم و اندوه او برفت پیش رفته در برابر او زمین ببوسید
و با او گفت ای خاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که او [illegible] از بازرگانان ببین رفته بود و اکنون
تا خبر او مرا گرفته و در پیش دکان خود بردار کند و از این پس بازرگانان غریب را نگذارد که بشهر ما درآیند عجوز گفت ای خاتون
چنین سبب نزد پدر رفته بودی دختر ملک گفت آری از بهر همین رفته بودم ولی پدر بنخجیرگاه رفته بود و من انتظار باز گشتن
او دارم عجوز گفت ای خاتون حمد خدا را که تو خردمندترین اهل جهانی چگونه ملک را از این گونه سخنان بیهوده آگاه میکنی
که آشکار کردن این سخنان از چون تویی سزاوار نیست دختر ملک گفت ای دایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست

دختر ملک گفت ای دایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست عجوز گفت ای خاتون چنان آشکار که تو با ملک در حضرا و خلوات کرد
داوری از این حدیث آگاه شوی و او بازرگان را حاضر آورده و بردارش کرد چون مردم او را به چنین از سبب آن باز پرسند جواب
خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملک خیال خیانت داشت چون قصه به جایی رسید ماه در شد و شهرزاد لب از سخن
فرو بست چون شب هفتصد و سی و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چنین یاد دختر ملک گفت چون ملک بازرگان را به دار کند مردم سبب آن
باز پرسند در جواب خواهند گفت که او می‌خواست به دختر ملک خیانت کند آنگاه مردم در تو سخنها گویند و سخنان دیگر خواهند گفت
وای خاتون ناموس زن بشیر صاف همانند که با اندک گرد فاسد شود زنهار زنهار که ملک را از این کار آگاه کنی از آنکه ناموس تو
بر باد خواهد رفت تو سخن مرا بشنو خود عرضه دار اگر صواب بینی هر چه خواهی بکن چون دختر ملک از عجوز این سخن بشنید دل که
او را نیکو یافت با او گفت ای دایه راست میگویی و لیکن مرا خشم در گرفته بود عجوز گفت نیست تو راست که کسی را از این ماجری
آگاه نکردی و لیکن ای خاتون نباید از نا باشری این پستترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس و با او بگو که ای پستترین
بازرگانان اگر ملک حاضر میبود هر آینه ترا بر دار کرده بودم و هنوز نیز وقت این کار نگذشته بخدا سوگند اگر اینگونه سخنان
اعادت کنی اثر تو از روی زمین بردارم دختر ملک گفت آیا از این نوشته من دست باز خواهد گشت یا نه عجوز گفت چگونه
باز نگردد که من خود با او سخن گویم و او را از آنچه روی داد آگاه کنم آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات
بنوشت بیت ای غره زرک این هوس کن ⁂ وم از کشش و انجوبه بس کن ⁂ خورشید جمال ما نبینی ⁂ جمشید خیال ما نبینی ⁂
یاری و وفا نبینی از من ⁂ جز جور و جفا نبینی از من ⁂ هرگز نشوی ز وصل من شاد ⁂ وز بند غم نگردی آزاد ⁂
و کتاب پیش عجوز انداخته گفت ای دایه این سگ را منع کن تا خویشتن را بکشتن ندهد و دایه در خط آشفته عجوز کتاب گرفته
برفت چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت ای مادر کار من چگونه
خواهد شد که مرا شکیبایی نماند عجوز گفت ای فرزند شکیبا شو که ان الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که من جواب
از بهر تو بیاورم و خوشدل باش که میان تو و او را ان شاء الله جمع خواهم کرد ملکزاده عجوز دعا کرد و ورقه برداشته این ابیات
بنوشت بیت ای راحت دیده و دل دردمند ⁂ ای [illegible] نیاز مستمند ⁂ بگذر ز جفا و ناز بگذار ⁂ این شیوه جان گداز بگذار ⁂
در کینه مپیچ و مهربان شو ⁂ با کیدان خویش یکزبان شو ⁂ فریاد ز دست عشق فریاد ⁂ کو خاک مرا بباد در داد ⁂
آنگاه کتاب فرو پیچید و بعجوز داده بدره که چهار صد دینار در او بود بروی عطا کرد عجوز کتاب و بدره گرفته بسوی دختر ملک بازگشت
و کتاب بدو داد دختر ملک کتاب بگرفت گفت این ورقه چیست عجوز گفت ای خاتون این جواب کتابیست که با آن بازرگان
پلید نوشته بودی دختر ملک گفت ای دایه او را بدانسان که با تو گفته بودم منع کردی یا نه عجوز گفت آری منعش کردم این کتاب
جواب او است دختر ملک کتاب گرفته آخر بخواند و روی بعجوز کرده گفت نتیجه سخنان تو کجاست عجوز گفت ای خاتون او
در جواب گفت که من توبه کردم و از گذشته عذر خواست دختر ملک گفت لا والله که او زیاده از نخستین عشق خود آشکار کرده
عجوز گفت ای خاتون کتابی بدین مضمون بنویس که بروی بادافره ترا خواهم داد دختر ملک گفت حاجت بجواب نیست
عجوز گفت انه جواب ناگزیر است تا اینکه امید او بریده شود دختر ملک با او گفت تو خود برو کتاب شرح و او را نومید کن
عجوز گفت در نومید شدن او کتابت از تو باید آنگاه دختر ملک دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت بیت حق گر ننهاد از کرم ⁂

شاید که کنی ز این غم ایام ⁂ در عشق من صبح چون باد ⁂ کاشفته ترت کند سرانجام ⁂ ترک سر خویش اینک کرده ⁂ کز در ره ما همی نهی گام ⁂
گر شام کنی ز شام تا صبح ⁂ ور گریه کنی ز صبح تا شام ⁂ کامی ز وصال ما نه بینی ⁂ زین کام طمع ببر بناکام ⁂
چون کتاب بانجام رسانید آنرا بخشم از دست بینداخت عجوز آن را برداشته بسوی ملکزاده روان شد ملکزاده کتاب از عجوز گرفته
بخوانده دانست که دلهای او نرمی نگرفته و او را ز کمال ملکزاده و سوخته و در خشم چیزی نماند و گذشته چنان بنجا طرح
که کتابی بدو نوشته او را دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت بیت ای از رنگ پری و غیرت حور ⁂ از روی تو باد چشم بد دور ⁂
ای لعبت مهوش دلارام ⁂ یارب که خجسته باد ایام ⁂ یارب که سعادت قرین باد ⁂ دایم دل دشمنت حزین باد ⁂
نزدیک تو ای صد دل افروز ⁂ این نامه نوشتم از سر سوز ⁂ شرح غم خویش با تو گفتم ⁂ حال دل ریش با تو گفتم ⁂
پس کتاب فرو پیچیده بعجوز داده و پانصد دینار زر نیز او را عطا کرد عجوز ورقه گرفته برفت و ورقه به دختر ملک بداد چون دختر ملک
ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه از دست بینداخت و با عجوز گفت ای پلید که سبب همه اینها تو بوده که از نامه کید و مکر
و رفقا این تو بیاموزی تا اینکه در میان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که من شر او را از تو دور
کنم و او را نومید گردانم و این سخنان میگفتی مگر اینکه کتابها بنویسم و در میان ما چندان آمد و شد کردی که ناموس من برباد
پس اینک دختر ملک گفت ای خادمان این پلید که بالجبر به خادمان او را گرفته بفرمان دختر ملک چندان بزدند که خون از تنانه
تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را فرمود که از پای او گرفته بکشند و کنیزکی را گفت که در نزد سرا او با ستند هر وقت که او
بخود آید با او بگوید که ملکه سوگند یاد کرده است که اگر دوباره براین قصر قدم نهی اگر تو بر این قصر باز گردی بکشتن تو فرمان
خواهد داد چون عجوز بخود آمد کنیزک پیغام بگذارد عجوز از قصر بدر شد و بر نشسته بخانه خود رفت دختر ملک طبیبی از پی
او طلب سناکی او را دارو داده و مرهم نهد طبیب فرمان ما نبرد شد و اندک زمانی عجوز بهبود یافت سوار گشته بسوی ملکزاده رفت
و سخت محزون بود چون ملکزاده عجوز را بدید بر پای خواست و او را سلام داد چون او را رنجور یافت از حالت او باز پرسید
عجوز آنچه از ملکه بروی رفته بود باز گفت کار ملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ماجرای تو بمن دشوار
شد و لیکن ای مادر با من بگو که خواهش را شستن دختر ملک مردان را از بهر چیست عجوز گفت ای فرزند ملکه را باغی است خرم
که در روی زمین بهتر از آن مکانی نیست اتفاقا ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج باغ رفته و در آنجا صیادی است
که دام بر نهاده و دانه بر آن ریخته و خود دور نشسته است ساعتی نرفت که پرندگان بر آن دانه گرد آمدند پرنده نر بینه در دام
افتاد پرندگان دیگر برمیدند و ماده او نیز در میان پرندگان بود آنگاه ماده بسرعت بسوی او باز گشت و بدام نزدیک شد و
در خلاصی نر بینه خود میکوشید تا او را خلاص کرد و با همه آنها صیاد در خواب بود چون صیاد بیدار گشت بدام نظاره کرده
دید که از هم گسیخته است آنرا باصلاح آورده و دوباره بگسترد و دانه فرو ریخت و دورتر از دام بنشست پس از ساعتی پرندگان
بدام جمع آمدند و آن پرنده نر بینه و ماده در میان پرندگان بودند و دانه همی چیدند که ناگاه آن پرنده ماده در دام افتاد
همه پرندگان برمیدند و نر بینه او نیز برفت و بسوی او بازگشت صیاد و پس از دیر گاهی بیدار شد پرنده ماده در دام
یافت در حال او را گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملک هراسان از خواب بیدار گشت و گفت مردان را با زنان وفاداری نیست
که زن از بهر مرد از جان میگذرد و اگر زن بمشقت افتد مرد او را یاری نکند و شرط وفا بجا نیاورد و نفرین خدا بکسی باد که بر مردان

اعتماد کند که ایشان لختی کجا بی کسی روا ندارند و بدین سبب دختر ملک مردان را ناخوش میدارد ملکزاده با عجوز گفت ای مادر اگر دختر ملک بهیچ جای از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ای فرزند او هرگز از قصر بیرون نیاید مگر اینکه در سالی یکبار در هنگامی که در فصل بهار آید ملکه بتفرج باغ در آید و یکشب در قصر باغ بخسبد و نیاید مگر از دریچه خلوت و من میخواهم که ترا چیزی بیاموزم که مسلط تو در آن باشد و آن اینست که با من دختر ملک را هی پیش خانه و تو از امروز نزد باغبان آن باغ شو و با او الفت و مودت پدید آور که او کسی را نگذارد که بباغ اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر ملک است و وقتی که دختر ملک قصد تفرج باغ کند من دو روز پیشتر ترا آگاه کنم تو آنگاه نزد باغبان شو و با حیلتی آن شب را در باغ بمان و وقتی که دختر ملک بباغ آید تو در جایی پنهان شو چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و ششم

برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت با او گفت چون تو دختر ملک را ببینی خود را بروی بنمای که چون او ترا ببیند بجبین و جمال تو مفتون شود ای فرزند خوشدل باش که مهمّ تو را بانجام آورم ملکزاده دست عجوز ببوسید شکر احسان او بجای آورد و سه شقه حریر شامی و سه شقه اطلس [illegible] بر عجوز بداد و بدره که ششصد دینار در آن بود بروی عطا کرد و گفت این شقه ها بدرزی خیاط ده که این جامها از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی که خانه من بشناسی من خانه بتو بنمایم و تو نیز مکان خود بمن بنمای ملکزاده مملوکی با عجوز بفرستاد که او خانه او را بشناسد و خود برخاسته غلامان را فرمود که دکان ببندند و نزد وزیر رفته او را از ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده بشنید با او گفت ای فرزند اگر حیات النفوس ترا در باغ ببیند و جویای تو شود آنگاه چه خواهی کرد ملکزاده گفت من آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه کنار بگذارم و کردار بجای آورم و خود را بورطه هلاکت انداخته او را از میان خادمان بربایم و با خویشتن با اسب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم ماندم زهی مقصود و اگر هلاک شدم از اینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی تو خود در این شهر تنهایی چگونه با پادشاهی که صد هزار دلیر دارد برابری توانی کرد من این کار را صلاح نمی بینم و هیچ خردمند چنین کار نکند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر گفت تا فردا صبر کن که من آن باغ ببینم و بدانم که ما را کار با باغبان چگونه خواهد شد پس چون بامداد شد وزیر با ملکزاده برخاسته هزار دینار در جیب بگذاشت و بسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرم تر از باغ بهشت و بر در آن باغ شیخی سالخورده را دیدند نشسته چون شیخ بر ایشان نظر کرد محبتی از ایشان در دل شیخ پدید گشت و بر پای خاسته سلام داد و با ایشان گفت ای خواجگان شاید شما را با من حاجتی است وزیر گفت ای شیخ ما در این شهر غریب و از گرمی هوا در رنج اندریم چون منزل ما بسی دور است میخواهیم که این دو دینار از ما گرفته خوردنی از بهر ما شری کنی و از فضل و احسان خود در این باغ بگشایی تا در سایه درختی لختی برآساییم پس چگونکه خوردنی را خورده و بیم و آن باغبان در تمام عمر درمی و دیناری در دست خود ندیده بود چون دو دینار بدید در حال برخاست در باغ بگشود و ایشان را در سایه درختی بنشاند و گفت هیچگاه در باغ بگردید که دریچه خلوت از قصر ملکه حیات النفوس بدین باغ بازاست ایشان گفتند ما هرگز از مکان خویشتن بر نخیزیم پس شیخ باغبان جهرآمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس از ساعتی بازگشت و بره بریان در دوش حمال بیاورد ایشان خورش بخوردند و ساعتی حدیث کردند پس از آن وزیر از میان ایشان برخاسته بجپ و راست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دید بلند و بسیار کهن که نقشها و سپیدیهای آن از هم فرو ریخته بود وزیر گفت ای شیخ این باغ از آن تست یا اجاره کرده باغبان گفت یا سیدی این باغ نه ملک منست و نه اجاره

کرده ام من باغبان این باغم وزیر گفت اجرت تو چیست باغبان گفت در هر ماهی یکدینار اجرت دارم وزیر گفت بر تو ستم کرده اند خاصه اگر تو فرزندان داشته باشی باغبان گفت ای خواجه بخدا سوگند که شش تن فرزندان دارم وزیر گفت ای مسکین بخدا سوگند اندوه تو بار دوش من گشت ولیکن چه میگویی اگر کسی با تو احسان کند باغبان گفت ای خواجه هر که با من احسان کند ذخیره روز رستخیز خواهد شد وزیر گفت ای شیخ این باغ بانبیت خرم و لیکن این قصر بسی کهن است من میخواهم که این قصر را باصلاح بیاورم و آن را سپید کنم و نقشها در آن تصویر کنم تا اینکه در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد و وقتی که خداوند باغ بباید و این قصر را ببیند که تغییر گشته از تو جویان شود تو بگو که چون من دیدم این قصر از هم فرو ریخته آن را تغییر کردم اگر با تو بگوید که مال از کجا بر او صرف کردی بگوی که باسید انعام تو دام گرفته صرف کردم آنوقت ناچار در عوض تغییر تو انعام خواهد کرد من فردا بنایان از بهر اصلاح اینکان حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان خود صرف کن و ایشان را بگو که ما را دعا کنند ملکزاده گفت من سبب این قصر پیراستم وزیر گفت بر خود میخوا این قصر پیر تو آشکار شود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و شصت و هفتم

برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر زر بباغبان داده با او گفت مرا و ما را دعا کن شیخ چون آن زر بدید عقلش بپرید و در پای وزیر افتاده او را و پسر او را دعا کرد چون ایشان از نزد باغبان بازگشتند باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس چون فردا شد وزیر بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را چون چشم بروی افتاد فرحناک شد آنگاه وزیر قیمت سنگ و مزد عملهٔ عمارت قصر را بداد و بنایان قصر را تغییر کرده سپید نمودند در حال وزیر نقاشان خواسته با ایشان گفت من سخنی گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شبها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته پرندگان بر دانه جمع آمدند پرنده نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر چون ماده آن پرنده که در دام بود نیز برمید پس از ساعتی تنها بازگشته بمنقار خود چشمهای دام از هم فرو گسیخته نرینه بود خلاص داد و صیاد آن وقت در خواب بود چون از خواب بیدار شد دام را از هم گسیخته یافت دام باصلاح آورده دو باره بگسترد و دانه برریخت و دور تر از دام بنشست آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند و این بار نرینه و ماده در میان پرندگان بودند آنگاه پرنده ماده در دام افتاد پرندگان دیگر برمیدند و برفتند نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد برخاسته پرنده ماده را بگرفت و بکشت و آن پرنده نرینه را وقتی که از آن مکان بپرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدرید و خون او را بنوشید از شما میخواهم که صورت این خواب را بدینسان که گفتم بدیوار این قصر نقش کنید وقتی که این کار کرده بود مرا پسندافتاد و شما انعام دهم و خاطر شما را از زیاده بر اجرت خورسند سازم چون نقاشان سخن او را بشنیدند در نگاشتن صورت خواب اهتمام کردند تا کار بنهایت رسانیده وزیر را آگاه کردند وزیر صورت خواب را دید بدانسان که بنقاشان گفته بود نقاشان را انعامی بزرگ بداد پس از آن ملکزاده بعادت معهود بدان باغ شد و بقصر در آمد و از آنچه وزیر کرده آگاهی نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان و آن پرنده نرینه را در چنگال شاهین بدید که شاهین او را کشته است عقل او حیران شد و بسوی وزیر بازگشته با او گفت ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیده ملکزاده گفت خوابی که دختر ملک دیده و من آن را بتو خبر داده بودم همان خواب را در دیوار قصر مصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او دختر ملک چو بشنید باغی و او را ندیده و است وزیر گفت آن چه بود ملکزاده گفت پرنده نرینه را دیدم که چون او از ماده غایب شد

شاهینی اهدا کرده و سبب بازگشتن او بهمانا این بود و است کاش دختر ملک او را هم در خواب دیده که پرنده نرینه را شاهینی بوده است
که بدان سبب بسوی ماده خود باز نگشته و در دام او نکوشیده است وزیر گفت ای ملکزاده بخدا سوگند این از عجایب نوادر کارهاست
القصه ملکزاده از آن صورت در عجب بود و تأسف میخورد که دختر ملک آنخواب را تا آخر ندیده است و با خود میگفت کاش دختر
ملک آنخواب را تا آخر دیده بودی یا اینکه دو باره این خواب ببیند وزیر با ملکزاده گفت تو از من پرسیدی که سبب نفرت او چیست
من با تو گفتم که بزودی نتیجه تعبیر بر تو آشکار شود و اکنون او بر تو آشکار شد که من این تدبیر کرده ام و صورت گران بهایی کشیده ام
که آنخواب را تصویر کنند و پرنده نرینه در چنگال شاهینی قرار دهند که چون دختر ملک این تصویر را ببیند و صورت آنخواب ببیند و از نفرت
در چنگال شاهینی باید از ناخوش داشتن مردان باز گردد چون ملکزاده این سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و با او گفت بخدا
سوگند اگر بمقصود خود برسم و خورسند باز گردم ملک را از تدبیرهای تو آگاه کنم تا بقدر و منزلت تو بیفزاید وزیر نیز جبین او ببوسید
و با یکدیگر نزد باغبان شدند و با او گفتند قصر را ببین که چه نیکو گشته شیخ باغبان گفت همه اینها از احسان شما بدینسان گشت القصه
ملکزاده از آن شیخ نمیبرید و پیوسته برآگنده شده میکرد و وزیر و ملکزاده را کار بدینجای رسید و اما حیات النفوس چون سلسله
کتاب از او بریده شد و عجوز از او غایب گشت فزعی سخت او را روی داد و چنان دانست که آن پسر بسوی شهر خویش سفر کرده
چون روزی چند بگذشت طبقی سرپوشیده از سوی پدر در نزد حیات النفوس حاضر آوردند چون سر طبق بگشود میوه نورسیده
در طبق بدید گفت مگر فصل میوه در رسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم چون سخن بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت دختر ملک گفت باید بتفرج باغ رویم لیکن با آن حال
هنگام تفرج دایه با من بود و اکنون من او را آزرده و از پیش خود رانده ام و از کردار خود پشیمانم از آنکه در کار او و دایه من است
و حق تربیت در گردن من دارد کنیزکان چو این سخن بشنیدند همگی زمین ببوسیدند و گفتند ای خاتون ترا بخدا سوگند
میدهیم که از او درگذری و او را حاضر آوری دختر ملک گفت بخدا سوگند مرا نیز قصد همین بود آنگاه خلعتی فاخر از بهر او آماده کرده
گفت کیست که بسوی او برود در حال دو تن از کنیزکان که یکی را نام بلبل و دیگری را نام سواد العین بود و ایشان از خواص کنیزکان دختر
ملک و بزرگترین کنیزکان او بودند پیش آمدند گفتند ای ملکه ما را بدین کار بفرمای ملکه ایشان را اجازت داد کنیزکان بسوی دایه برفتند
چون دایه ایشان را بشناخت برپای خواسته ایشان را در آغوش گرفت کنیزکان گفتند ای دایه ملکه از تو درگذشته و بر تو بخشیده است
دایه گفت تا روز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که در پیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بکشتن
بیالود که از هلاک من چیزی نماند و همانا بس نبود که پس از آزردن بسیار پای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند بخدا سوگند
هرگز بسوی او باز نگردم و چشم بر روی او باز نکنم کنیزکان گفتند تو ما را نومید مگردان اگر ملکه ترا آزرد محبتهای تو با ما بکجا رفت
تو ببین که بدیدن تو آمده مگر از ما بزرگتر در نزد ملکه کنیزی هست که او را فرستد دایه گفت حاشا و کلا من قدر و منزلت شما
میشناسم که شما را رتبت از همه کس برتر و مقدار من از شما پست تر است ولیکن پیش از این ملکه مقدار مرا در نزد کنیزکان
و خادمان چندان بزرگ کرده بود که اگر من بر بزرگ ایشان خشم می آوردم در حال از بیم هلاک میشد کنیزکان گفتند همان حالت
دگرگون نگشته بلکه بیشتر از پیشتر است آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگر شما نزد من حاضر نشده بودید هرگز بسوی ملکه باز نمیگشتم
اگرچه بکشتن من فرمان میداد کنیزکان او را سپاس گفتند پس از آن دایه برخواسته جامه بپوشید و با کنیزکان همراه برفتند

تا نزد ملکه درآمدند ملکه چون دایه را بدید برپای خواست دایه گفت ای ملکه راست گویی که خطا از من بود و باز تو ملکه گفت خطا از من بود
اکنون بخشایش از تو باید ای دایه بخدا سوگند ترا منزلت در پیش من بلند است و تو بر من حق تربیت داری ولیکن میدانی که چهار
چیز یعنی خلق و روزی و زندگانی و مرگ در انسان بحکم تقدیر است آدمی در آن چهار چیز اختیار ندارد من آن وقت که بر تو
خشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون از کردار پشیمانم چون ملکه عذر بخواست خشم عجوز فرونشست و زمین ببوسید و ملکه خلعتی فاخر
او را بپوشانید و دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه گفت ای دایه چنان میدانم که درختان ببار آمده و هنگام تفرج باغ
در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوه بسیار در بازار دیدم امروز بحقیقت رسیده
ترا با خبر کنم پس دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده در رفت ملکزاده از لقای او شاد گشت و او را در آغوش گرفت
و دلش بگشود آنگاه عجوز آنچه از ملکه بروی رفته بود با ملکزاده باز گفت و او را آگاه کرد که ملکه در فلان روز قصد تفرج باغ
دارد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب یکصد و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عجوز ملکزاده را خبر داد که ملکه در فلان روز قصد تفرج باغ دارد و گفت نمیدانم آنچه با تو گفته بودم که با باغبان الفت کنی
کرده باشی و از احسان تو چیزی بدو رسیده ملکزاده گفت آری او اکنون با من صدیق است پس از آن دایه را از کاری
که وزیر کرده بود آگاه کرد و با او بنمود که صورت خواب ملکه در قصر نقش گشته و حکایت صیاد و دام و گرفتن شاهین کبوتر
نرینه را باز گفت عجوز چو این سخنان بشنید سخت فرحناک شد و با ملکزاده گفت ای فرزند برخیز و بگرمابه شو و جامه های فاخر
بپوش که کاری از این بهتر و حیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا
امشب در باغ بگذارد که اگر او را کوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بباغ اندر شود پس چون تو در باغ شوی خود را پنهان کن
و هموار خود را پوشیده دار تا وقتی که آواز من بگوش تو آید که میگویم یا خفی الالطاف آمنا مما نخاف آنگاه بدر آی و
از میان درختان بیرون تا ملکه ترا ببیند و دل بدو دهد و از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی و اندوه تو برود ملکزاده
گفت سمعاً و طاعةً و در حال بدره که هزار دینار زر در آن بود بعجوز داد عجوز بدره گرفته برفت و ملکزاده بگرمابه رفته تن بشست
چون بیرون آمد جامه از جامه های خسروی در بر کرد و کمری زرین و مرصع بگوهرهای گرانبها بر میان ببست و دستار زرین زرکش
بر سر نهاد و گونه هایش سرخ و لبانش میگون بود و چشمانش غزالان میفریفت آنگاه هزار دینار زر در جیب کرده بسوی باغ
روان شد چون بباغ رسید در بکوفت باغبان در بگشود ملکزاده بباغ در آمد باغبان فرحناک گشته او را سلام داد پس از آن بجانب
ملکزاده را دید که جبین در هم کشیده از حالت او جویان گشت ملکزاده گفت ای شیخ بدان که من در نزد پدر عزیزم و او تا امروز
دست بر من نهاده بود ولی امروز میانه من و او سخنی رفت او مرا دشنام داد و طپانچه بر من بزد و مرا از پیش خود براند من بجای
راه نبردم و صدیقی نداشتم بسوی تو آمدم میخواهم که با من احسان کرده مرا تا پایان روز در باغ جای دهی و شب را نیز در اینجا
بسر برم تا آنکه خدای تعالی میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بروی بسوخت و با او گفت ای خواجه
آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تو رفته التماس کنم و ترا با او صلح دهم ملکزاده گفت ای شیخ پدر من بدخواست اگر کسی
با او صلح جوید در حالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانه من رویم و تو امشب در میان فرزندان من
بخسب ملکزاده گفت ای عم وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ گفت بر من دشوار است که مرا [illegible]

و خود در باغ تماشا بکنی ملکزاده گفت ای عم مقصود من اینست که امروز من بروم و من میدانم که اگر بدین جای بکنم خاطر بد من صبر باید کرد
شیخ با ملکزاده گفت اکنون که از ماندن باغ ناگزیری از بهر تو فرش آورده بگسترم و خوابگاه بیارم ملکزاده گفت ای عم هرچه
خواهی بکن در حال شیخ بیرون رفت و از بهر او فرش و خوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان نشسته است که دختر ملک قصد تفرج باغ کرده
ملکزاده و را انکار چه بدینجای رسید و اما دایه چون سوی دختر ملک باز گشت او را خبر داد که درختان ببار آمده اند و اکنون هنگام تفرج است
دختر ملک گفت ای دایه خود اتفاق افتاده از بهر تفرج باغ اندر شویم ولیکن تو کس بفرست و باغبان را آگاه کن دایه کس نزد باغبان
فرستاد که فردا ملکه در باغ خواهد بود و کسی را مگذارد که بباغ در آید چون خبر بباغبان رسید رهگذرها برفت و نهرها باصلاح آورد آنگاه
نزد ملکزاده شد و با او گفت ای خواجه اینک آن مکان حق و مراز مکان از احسان تو میباشد ولیکن عذر در نزد کریمان پذیرفته است
بدانکه این باغ از ملکه حیات النفوس است و او فردا هنگام برآمدن آفتاب بباغ اندر خواهد شد و مرا فرمان داده اند که کسی
در باغ نگذارم اکنون از احسان تو میخواهم که امروز از باغ بدر شوی و دختر ملک جز یک روز در باغ نخواهد بود پس چون دختر ملک
از باغ باز گردد همواره باغ ترا خواهد بود ملکزاده گفت ای شیخ شاید که ترا از ما ضرری رسیده شیخ گفت لا والله من از تو
جز خوبی ندیده ام ملکزاده گفت اگر چنین است تو خود میدانی که زاهر کوز خوبا تو من کرده مرا بگذار که در این باغ پنهان شوم و کس مرا
نخواهد دید تا دختر ملک سوی قصر خود باز گردد باغبان گفت ای خواجه اگر او خیال شخصی را در این باغ ببیند سر من از تن جدا کند
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و چهلم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شیخ
باغبان با ملکزاده گفت اگر دختر ملک خیال بشری در این باغ ببیند سر من از تن جدا کند ملکزاده گفت من بگذارم که کس مرا نبیند
و اگر ترا نفقه فرزندان کم شده باشد این زرها بستان آنگاه دست در جیب کرد و پانصد دینار بدر آورد و چون شیخ زرها بدید
سست شد با ملکزاده گفت زنهار که خود را بکسی ننمایی پس او را در باغ بگذاشت ملکزاده و باغبان را کار بدینجای رسید اما دختر
ملک چون آفتاب برآمد خادمان را فرمود که دریچه باغ بگشایند و خود طبقهای خافر مرصع جعد و گوهر در بر کرده دست دایه گرفت
و بباغ اندر شد دایه دید که باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پر گشته هر یک ببوئید در تفرج و میوه خوردن مشغول اند با ملکه گفت تو خود
عقل ستی میدانی که در باغ ترا انجمن بسیار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که از بهر احترام تو کنیزکان با تو باشند
ولی در باغ نشاید که کسی با تو باشد تا تو خاطر از اغیار فارغ کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید کرد دایه گفت کنیزکان و خادمان را
بفرمای که از باغ بیرون شوند ملکه خادمان و کنیزکان را باز گشتن فرمود و دو تن از کنیزکان خاص نزد خود نگاه داشت آنگاه
دایه با ملکه گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم ملکه برخاسته دست بر دوش دایه گذاشت و آن دو کنیزک اندر پیش روی ایشان
همی رفتند و دختر ملک بلهو و لعب و تفرج مشغول بود و دایه درختان یک یک با وی مینمود و از میوه ها همی چید و با وی میداد و از مکانی
بمکانی روان بودند تا اینکه بقصری که در میان باغ بود برسیدند ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را ببین که نو
گشته و دیوارهای آنرا سفید کرده اند دایه گفت ای خاتون من شنیدم که باغبان پاره بازرگانان متاع گرفته آنها را فروخته
و بقیمت آنها قصر را تعمیر کرده است من او را وعده داده بودم که هر وقت ملکه بباغ در آید من آنچه تو صرف کرده از ملکه بستانم
و زیاده بر آن انعام ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان دریغ ندارد دختر ملک گفت بگذار تو هم
باغبان بکاری نیکو کرده است خازن را آواز داده و دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که دو هزار دینار بباغبان عطا کنند آنگاه

دایه رسولی نزد باغبان بفرستاد و رسول نزد باغبان شد و با او گفت ملکه ترا میخواهد باغبان چو این سخن بشنید بهراس اندر شد
و با خود گفت شک نیست که دختر ملک را نظر بر آن پسر افتاده و امروز بر من شوم ترین روزها است آنگاه باغبان فرزندان
و پیوندان خود را حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد و بسوی باغ روان گشت وقتی که نزد دختر ملک
رسید صورت بیجان بود عجوزه حالت او بدید و سبب بدانست و در سخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ شکر خدای تعالی بجای
آور و ملکه را دعا کن که من او را از کار تو آگاه نمودم و تعمیر قصر را با او گفتم ملکه خدمت ترا پسندیده و دو هزار دینار بانعام
فرموده تو زرها از خازن بگیر و ملکه را دعا کن و از پی کار خویشتن شو باغبان چو این سخن بشنید از دایه در پیش ملکه زمین ببوسید و دو هزار
دینار از خازن گرفته ملکه را دعا گفت و بخانه خود باز گشت فرزندان و پیوندان او فرحناک شدند چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و چهل و یکم برآمد گفت ایملک جوانبخت باغبان را کار بدینگونه شد و اما
عجوزه با ملکه گفت ای خاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر اینچنین خوبست یا اندرون نیز معمور است بیا تا بدو اندر
رفته تفرج کنیم پس دایه با دختر ملک باندرون قصر شدند آنجا را سفید کرده و نقش کشیده یافتند دختر ملک بچپ و راست نظر همیکرد
تا بصدر ایوان برسید و چشم بر آن صورتها بدوخت و دایه دانست که او را چشم بصورت خواب افتاده آنگاه دایه آن دو کنیزک را
نزد خود خواند که کنیزکان ملکه را از دیدن آن صورت مشغول بکنند چون دختر ملک بر آن نقشها نیک نظر کرد در عجب شد و روی
بعجوز کرده گفت ای دایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجوز بشنید و بصورت باز آمد و خیره خیره بر آن بنگریست و گفت
ای خاتون این صورت باغ و صیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی و پرنده نرینه را از باز گشتن مانعی بزرگ منع کرده
که من او را در چنگال شاهین همی بینم که او را بکشته و خون او را خورده است ای خاتون سبب این بوده است که او باز گشته
و جفت خود را از دام خلاص نکرده ولیکن ای خاتون تعبیر این خواب از جمله عجایبات اگر تو میخواستی که او را تصویر کنی
نمیتوانستی شاید فرشتگان که با آدمیان موکل اند دانسته اند که پرنده نرینه مظلوم است و ما در ملامت کردن او ستم کرده ایم
بدین سبب خواسته اند که عذر او را با آشکار کنند دختر ملک گفت ای دایه راست میگوئی و در ملامت آن پرنده ستم کرده ایم
عجوز گفت ای خاتون همه خدا بر اگه عذر آن پرنده را با آشکار کرد که اگر او در چنگال شاهینی گرفتار نشدی بسوی ماده
خود باز میگشت و او را از دام خلاص میکرد ولیکن از مرگ گریزی و گریزگاهی نیست ای خاتون بر همه جهان ستمکار زنان
خوب هستند خاصه آدمیزاد که خود را آراسته و برهنه میگذارد و زن خود را اسیر کند و جامه بر وی بپوشاند و بپدر و مادر خود بسپارد
و ا از فرمان زن بیرون نرود و زنان نیز بر همه رازهای مردان آگاه اند و ساعتی از مردان شکیبا نتوانند بود
اگر شبی مرد غایب شود چشم زن بخواب نرود و در نزد زن کسی عزیزتر از مرد نیست که او را از پدر و مادر دوستتر دارد و زن
و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر گردن زن کند و زن نیز دست در زیر گردن او نهد چنانچه شاعر گفته
شعر خواهم ستانم جان دشمن من * بر این تو یکی و بر این من * از بازوی من خلاده در گردن تو * و ز گیسوی تو کمند در گردن من
پس از آن مرد او را ببوسد و زن نیز بر او ببوسد و اما از جمله چیزها که یکی از ملوک با زن خود در وی داد و هست که زن پادشاهی
رنجور گشته بمرد ملک خویشتن را با او زنده در گور کرد و از محبتی که با آن زن داشت بهلاک خویشتن راضی شد و نیز شنیده ام که یکی
از ملوک بمرد چون خواستند که او را بخاک بسپارند زن او گفت مرا نیز با او زنده در گور کنید و گرنه خویشتن را بکشم

القصه عجوز با دختر ملک احادیث زنان و مردان همیگفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل او برفت و با ایشان مایل شد
چون عجوز این حالت بدانست گفت ای ملکه اکنون هنگام تفرج باغ است پس هر دو از قصر بدر آمدند و در میان درختان
همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملک بیفتاد چون حسن و جمال و قد با اعتدال او بدید چشم بروی دوخت و عقلش برفت
و آتش عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمد دید که پری پیکر از چشم او غایب گشته چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب صد و چهل و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملکزاده از دهشت
بخود آمد ملکه را ندید آهی از دل پرخون برکشید و این ابیات بخواند بیت که گفت آرزوی شهر آرایی بنمایی ❊
چو همچو وسی دگر باره فراموش ❊ نشستم تا برون آیی خرامان ❊
چو بیرون آمدی من رفتم از هوش ❊ تو در عالم نمی گنجی ز خوبی ❊ مرا هرگز کجا گنجی در آغوش ❊
و عجوز پیوسته دختر ملک را از مکانی بمکانی همی برد تا بدان مکان که ملکزاده در آنجا بود برسیدند در حال عجوز گفت یا خفی الالطاف
نجنا مما نخاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشتن آشکار کرد و با غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سرو
خون در دل شمشاد و صنوبر میکرد در آن هنگام از دختر ملک نگاهی بدان سوی افتاده او را بدید دیرگاهی حیران بایستاد و چشم
بر او دوخت و حسن و جمال او تفرج کرد و عقلش برفت و هوشش بپرید و مهر و محبتش بدل ملکه کارگر آمد با عجوز گفت
ای دایه این پسر پری روی کیست دایه گفت ای خاتون کجاست آن پسر که میگویی دختر ملک گفت اینک در میان درختان است
عجوز بجانب درخت نگاه میکرد گویا که در نزد او چیزی نیست آنگاه دایه گفت سبحان الله مرا و باغ بین پسر که منمود و هیچ انسان
گفت ای قوبار کوی که مرا از حالت این پسر که آگاه خواهم کرد ای دایه بخدا سوگند که سیدم نیک ببین شاید او را بشناسی
دایه گفت ای خاتون این همان جوان است که با من کتاب بسوی تو میفرستاد دختر ملک گفت ای دایه این جوان چه طلعت
ملیح دارد مرا گمان اینست که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفته جمال ملکزاده گشته
با او گفت ای خاتون نگفتم که او جوانیست نکوروی دختر ملک گفت ای دایه دختران ملوک از کارهای دنیا آگاهی ندارند و نیک
و بد و خوب و زشت دنیا ندانسته اند و با کسی معاشرت نکرده اند ای دایه تو باز گوی که چگونه باید مرا با او رسید و کدام حیلت
روی بروی آوردم و با او چه گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید و عشق و شوق او بدید گفت ای خاتون اکنون حاضر آمدن او
در پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خورد سال هستی ولیکن برخیز من در پیش تو در آیم
همی برویم تا بنزد او برسیم آنگاه من با او سخن گویم که ترا شرمساری از روی نماید و در میان شما الفت و مودت پدید آید
ملکه گفت ای دایه هر چه دانی بکن آنگاه دایه برخاسته در پیش روی ملکه همیرفتند تا بملکزاده برسیدند عجوز با او گفت
ای جوان ببین کیست که در نزد تو حاضر آمده این حیات النفوس دختر ملک زمان است رتبت او را بشناس و احترام
او بپای خیز ملکزاده در حال بپای خاست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هر دو عنان شکیبایی از دست بدادند و بیکدیگر
با یکدیگر هم آغوش شدند و از غایت شوق هر دو بیخود افتادند و دیرگاهی بیخود بودند آنگاه عجوز از بیم رسوایی ایشان را درون
قصر برده خود بر در قصر نشست و با کنیزکان گفت شما بتفرج گرایید که ملکه را هنگام خواب است کنیزکان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده
و دختر ملک بخود آمدند و خویشتن را در قصر یافتند ملکزاده گفت ای شهره خوبان ❊ آنکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ❊

پس دوباره هم آغوش شدند و ملکزاده این ابیات برخواند بیت یاد گرفته ام بسی ❊ چون تو ندیده ام کسی ❊
شمع چنین نیامده است از در هیچ مجلسی ❊ عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری ❊ تنگ چنین
کم او فتد خاصه چنین مفلسی ❊ عجب از این شهر نیز صورت از این لطیف تر ❊ دامن از این نظیف تر دست تاج چون کند کسی ❊
خاک در سرای اگر در محلهٔ بندگی ❊ تا بحضور یاره بر دو مو سوی ❊ سفر وصال دوستان نمی‌پوشد ❊ تا بجلی نگه کند یا بجمال نرگسی ❊
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب صد و چهل و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون ملکزاده ابیات بانجام رسانید دختر ملک او را بسینه خود گرفت و دهان او را ببوسید ملکزاده دل و روان در خدمتش باز آمد
و بجایی که از عشق برده بود بدو شکایت کرد دختر ملک عذر بخواست و دست و پای او را ببوسید آنگاه یکدیگر را در آغوش
گرفته بگریستند و دختر ملک این ابیات برخواند بیت نه آن شب است که کس در میان ما گنجد ❊ بخاک پات
که گر ذره در هوا گنجد ❊ ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل ❊ عتاب و جیست
که در خلوت رضا گنجد ❊ مرا شکر نه وکس میار در مجلس ❊ که شرط نیست که کس در میان ما گنجد ❊
چه حاجت است بگل جهش و بس در این باغ ❊ میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد ❊
چون دختر ملک ابیات بانجام رسانید سرشک از دیده روان ساخت ملکزاده را دل بر وی بسوخت و دستهای او را ببوسید بخت برخت
و پیوسته در مغازله و معانقه بودند تا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملک با او گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت
جداییست هنگام وصل کی خواهد بود ملکزاده از سخن او بگریست و گفت هنگام جدایی صبر کن تا ما و در جنان ما پس از آن دختر ملک
از قصر باغ بدر شد ملکزاده روی باو کرده دید که نالان و گریان است ملکزاده را آتش عشق در دل شعله ور گشته گریان گریان این ابیات
برخواند بیت بگذشت یار مدهوشم ❊ بگذاشت عیش ناخوشم ❊ چون مجمری بر آتشم ❊
کز سر وخانم میرود ❊ در در غش جان نیم کو بند هر نوسی سخن ❊ من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود ❊ بازار و بر چشم
شیرین ای الغرباء تنی ❊ کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود ❊ چون دختر ملک ابیات بشنید بسوی او بازگشت و او را
در آغوش کشیده با او گفت ای روشنی دیده من الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که از وصل حیلتی کنیم پس او را وداع کرده برفت و از شوق
پای از سر نشناخت و بسیرت ناخویشتن با قصر خود بیرون شد و ملکزاده را ما بدم شوق بود و جد زیادت شد و خواب و خور
بروی حرام گشت و اما ملکه آن شب را از خواب و خور باز ماند چون بامداد شد دایه را بخواست و دایه حاضر آمده ملکه را دگرگون یافت
از حالت او باز پرسید ملکه گفت از حالت من مپرس که بیم آنست از دست تو بکشم پس از آن گفت ای دایه محبوب من
کجاست دایه گفت ای خاتون تو یکشب پیش نیست که از او دور گشته دختر ملک گفت ساعتی از او شکیبا نتوانم بود برخیز و در وصل
حیلتی کن که مرا نزد یک ساعت روان از تن برود دایه گفت ای خاتون شکیبا شو تا تدبیری کنم که راز شما کسی آشکار نشود دختر
ملک گفت ای دایه بخدا سوگند که اگر او را امروز نیاوری با ملک بگویم که تو کار من فاسد کرده عجوز گفت ای خاتون بخدا سوگند
میدانم که صبر کن این کار کاریست بزرگ و عجوز پیوسته از او التماس میکرد تا اینکه سه روز از او مهلت گرفت دختر ملک گفت
ای دایه بدانکه این سه روز بر من یک سال خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو او را نزد من نیاوری در کشتن تو تلاش خواهم کرد
آنگاه دایه از نزد دختر ملک بیرون آمده بخانه خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه دست ملکزاده را حاضر آورده و از ایشان

و خادمه بخواست ایشان خواسته اورا حاضر آورد و خانکاه ملکزاده را حاضر آورد و جامه زنان بروی بپوشانید و اورا بیاراست دایه
گفت چون زنان پای چپ پیش نهاده پای راست بستر نهند ملکزاده چنان کرد که او گفت و در پیش روی عجوز قدمی چند برفت عجوزه
گفت بحوریان همی مانی که از بهشت برآمده باشند پس از آن عجوز با ملکزاده گفت دل قوی دار که ترا بقصر ملک میبرم و بدر قصر خادمان
و لشکریان خواهند بود اگر تو از ایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هر دو کشته میشویم ملکزاده گفت خاطر آسوده دار که من
از این کارها هراس ندارم پس بیرون آمده عجوز از پیش و ملکزاده در صورت زنان در پی عجوز همی رفتند تا بدر قصر رسیدند
و در آنجا خادمان و سپاهیان بودند عجوز نگاه کرده اثر هراس و بیم در روی ندید چون عجوز بدر قصر رسید رئیس خادمان اورا
بشناخت و در پی او دختری دید که در رفتار و عقول حیران میشد با خود گفت عجوز دایه ملکه است ولی این دختر که در پی اوست
کیست که من هیچ نخبه جز ملکه حیات النفوس کسی ندیده بودم و ملکه نیز هرگز از قصر بیرون نیامده کاش میدانستم که امروز چگونه بیرون
آمده آیا با جاریت ملک بیرون آمده یا به جانان چنین کار کرده در حال برپای خواست که پرده از این کار بگشاید سخن از نابجان
او در پیاورد روان شد عجوز چون اینرا بدید عقلش بپرید و گفت شک نیست که درین ساعت کشته خواهیم شد چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهل و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز چون رئیس خادمان
با نابجان او دید که روی بایشان کند نشسته اند بهراس اندر شد و آثار رئیس را نیز بیم در دل پدید گشت از آنکه سطوت دختر ملک میدانست
و شناخته بود که ملک در زیر فرمان اوست آنگاه با خود گفت شاید دایه بفرمان ملکه را بیرون برده باشد و نمیخواهد که کسی از حالت
او آگاه شود اگر من او را متعرض شوم با ملک خواهد گفت که فلان خادم پرده از کار من برداشت آنگاه در کشتن من خواهد کوشید
بهتر از آن نیست که مرا با این کار کاری نباشد در حال با نابجان خود بازگشت و مردان از در قصر دور کرد دایه بدرون شد و با سر و دست
سلام داد و خادمان بتعظیم دایه برپای خواستند و او سلام کردند و ملکزاده نیز بصورت دختران از پی او روان شد و بدرون رفت
و پیوسته از دهلیزی به دهلیزی همی رفتند تا بدر هشتم که در قصر بزرگ بود برسیدند و تخت ملک نیز در آنجا بود و از آنجا بقصرهای زنان
همی رفت عجوز در آنجا بایستاد و با ملکزاده گفت ای فرزند باید در اینکار پنهان شوی که تا شب نباید بقصر ملکه نتوان رفت ملکزاده
در آنجا پنهان شد عجوز او را در آنجا که نشسته بجای دیگر رفت تا آنکه روز بپایان رسید آنوقت عجوز حاضر آمده او را بیرون آورد
و از در قصر داخل شدند و همی رفتند تا بقصر حیات النفوس برسیدند و دایه در بکوفت کنیزکی خورد سال بدر آمده گوید و در باز پرسید
دایه گفت منم کنیزک بازگشته از خاتون دستوری خواست ملکه گفت در بگشای و او با کسی که همراه اوست بگذار تا اندرون آیند
چون ایشان اندرون آمدند دیدند شمعهای افروخته و فرشهای دیبا گسترده و خوانها نهاده میوه و حلوا فرو چیده اند و عود و عنبر
بمجمر انداخته اند چون ملکه دایه را بدید گفت ای دایه جهرزان محبوب من کجاست دایه گفت اورا نیافتم و لیکن خواهر اورا آورده ام
ملکه گفت ای دایه مگر دیوانه گشتی که سر بیگانه را بحرم خویش بیاوری دایه گفت ای خاتون راست میگویی و لیکن تو خواهر
اورا ببین اگر ترا از او پسند آمد او را نزد خود نگاه دار این بگفت و نقاب از روی ملکزاده بکشید چون ملکه او را بشناخت
برپای خواسته در آغوشش گرفت و هر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب برایشان بفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه دهان ملکزاده را
پیش از هزار بوسه بوسید و این ابیات بخواند **شعر** یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم * گرم چو عود برآتش نهند غم نخورم * چو شمع یکنفس ای آسمان
در بیچ صبح * بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم * ندانم این شب قدر است یا ستاره صبح * تو یی برابر من یا خیال در نظرم *

بوی ندیده

بو می ندیده بست از شوق بیخبر بودم * کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم * *
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و چهل و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملکه حیات النفوس چون
خورسندی و وجد افزون شد گفت کاراست اینکه من ترا در منزل خود می بینم که با من مونس و همدمی پس از آن از غایت خوشی
در بحر شوق غریق گشت و از غایت فرح عقلش از سر بدر رفت و این ابیات بخواند **بیت** عشق خوش است از مساعدت بود ورنه
یار مساعد نه اندکست و نه بسیار * شکر خداوند را که لاله رخ من * چون دگران نیست یار ده دل و ده یار *
باده بدید چون مرا پیاده بدو پیل * بوسه بدید چون مرا بدو سه کار * مشک فرو شد مرا زچین دو زلفین * لاله فروشد مراز باغ دو رخسار *
چون بامداد شد ملکزاده را در مکانی پوشیده داشت تا اینکه شب برآمد آنگاه او را بیرون آورده بمنادمت بنشستند ملکزاده با او گفت
قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود را از این ماجرا آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد ملکه گفت ای محبوب
چشم من بیم من از آنست که چون بشهر خود بروی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا آنکه پدر تو در این سخن با تو موافقت
نکند من آنگاه هلاک خواهم شد رای صواب اینست که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من و تو شبی بیرون آمده
بسوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام * چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباید * ملکزاده سخن او را بپذیرفت
و بباده گساری بنشستند و پیوسته ایشان را کار همین بود تا اینکه شبی از شبها تا دمیدن صبح بباده گساری نشستند اتفاقا یکی از ملوک
هدیتی بپدر حیات النفوس فرستاده که از جمله آنها قلاده بود که گوهرش با خزینه پادشاهی برابر بود چون هدیه ها پیش ملک حاضر آورده
ملک گفت این قلاده جز دختر من حیات النفوس کسی را نشاید پس ملک روی بخادمی کرده گفت این قلاده بگیر و آنرا بحیات النفوس
برسان خادم سبب انگشتری که از ملکه برده بود و را ناخوش میداشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی
این قلاده برو مبارک نکند چون خادم بدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجوز را پشت در خفته دید عجوز را بیدار کرد عجوز
هراسان برجسته با خادم گفت چه میخواهی خادم گفت ملک مرا از بهر حاجتی بسوی دختر خویش فرستاده است عجوز گفت کلید
حاضر نیست تو برو تا من کلید حاضر آورم خادم گفت من بسوی ملک باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بجای حاضر آوردن کلید برفت
و هراس براو غلبه کرده باز نگشت و خادم نیز از دیر کردن فرمان ملک بترسید در قصر را سخت بجنبانید از قضا آن بشکست
خادم بقصر اندر شد و همی رفت تا بمقصوره دختر برسید دید که شمعها و قرابه ها فرو چیده اند از این کار در عجب شد و بتخت نزدیک
رفت پرده حریر مرصع بر تخت کشیده بودند پرده بیکسو کرد دختر ملک را با پسری در آغوش خفته یافت با خود گفت از دختری که مرا
ناخوش میداشت این کار عجب است پس از آن پرده فرو آویخته بازگشت دختر ملک هراسان بیدار شد و چشمش بخادم
افتاد و او را آواز داد و خادم پاسخ نگفت دختر ملک از تخت بزیر آمده خود را بدو رسانید و در دامنش آویخته پای او را بوسه
داد و با او گفت راز من بپوشان خادم گفت خدا از تو نپوشاند که من از تو خواری دیده ام پس خادم دامن از دست او
رها کرده در باز بشکست و خادمی دیگر بپاسبانی ایشان بگماشت و خود نزد ملک شد ملک با او گفت قلاده بحیات النفوس
دادی باز خادم گفت بخدا سوگند که تو مستوجب این و پیش از اینی ملک گفت چه روی داده خادم گفت تا امان ندهی سخن
نخواهم گفت ملک گفت آشکارا سخن باز گوی خادم گفت مرا امان ده ملک دستار امان بسوی او بینداخت خادم
گفت ای ملک من نزد ملکه رفتم او را با پسری در آغوش خفته یافتم و بر ایشان در بسته بسوی تو باز گشتم ملک چون سخن او بشنید

برخواست شمشیری بگرفت و بانگ بر رئیس خادمان زد و با او گفت تا بجان خود بنزد حیات النفوس شو و اورا با پسری که در تخت
خفته در لحاف فرو پیچیده بنزد من آر چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد
و چهل و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک چون خادمان را بحاضر آوردن حیات النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند
اورا با ملکزاده که زیبان چهار ساعت یافتند ایستاده رئیس خادمان با ملکزاده و دختر ملک گفت چه انسان که بر تخت خفته بود دید
بجنبید دختر ملک بملکزاده بیم کرده با او گفت مخالفت نشاید کرد پس هر دو در آغوش یکدیگر بخسبیدند خادمان ایشان را در لحاف
فرو پیچیده نزد ملک بردند چون ملک لحاف از ایشان برداشت دختر ملک بپای خواست ملک خواست که اورا بکشد
ملکزاده سبقت کرده خود را به سینهٔ ملک بینداخت و گفت ای ملک جرم از او نیست از منست مرا بکش ملک خواست
که اورا بکشد دختر ملک پیش رفته با او گفت ای ملک اورا مکش که پسر پادشاهی است بزرگ چون ملک سخن دختر شنید
روی بوزیر اعظم کرده با او گفت در این کار چه میگوئی وزیر گفت هر که چنین ورد طافتد ناچار دروغ گوید سزای
ایشان جز کشتن نیست و علاج اورا با هر گونه عذابها بیازار در آن هنگام ملک سیاف را بخواست چون سیاف حاضر
آمد ملک با او گفت این بخیرهٔ حرام بگیر و اورا بکشید پس از آن ابن روسی را نیز بکشید و چهره ورا ببوسید و در حال
سیاف دست بر دوش دختر ملک گذاشت که اورا بگیرد ملک بانگ بروی زد که ای پلید که این نه وقت احترام است
از گیسوی او بگیر و اورا مانند سگان مرده بیرون بر سیاف چنان کرد که ملک فرموده بود دختر را با ملکزاده همی کشیدند تا بپای
دار برسانیدند آنگاه پاره از دامن ملکزاده بریده بر چشمان او ببست و شمشیر برکشید و گفتن دختر که را پیش انداخت که فایا
کسی در او شفاعت کند همه لشکریان ایستاده بجانب ملکزاده مینگریستند و دعا میکردند که خدایتعالی اورا از این بلا آزاد کند
و سیاف شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت و سبب این بود که چون پدر ملکزاده آگاه
پسر بیخبر ماند لشکری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت و در آنکار بدینکو شده اتو ملک عبدالقادر چون گرد بدید
گفت ای قوم این گرد چیست که جهان را فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گرد روان شد تا از حقیقت کار آگاه شود سپاهی دید
فزون از شمار زمان در حال بسوی ملک باز گشت و قضیه با او بیان کرد ملک گفت در میان لشکر شو و از سبب آمدن
ایشان آگاه باش و از بزرگ این لشکر جویان شو و از من او را سلام برسان اگر آمدن او از بهر صلح باشد ما او را یاری
کنیم و اگر جنگ بخواهد چنانش برنشینم که من از این لشکر پایان بکوشش هم دارم در حال وزیر بلشکرگاه شد و از پیسان
لشکر تا آخر روز همی رفت تا با امرا و وزرا و حجاب برسید و در میان ایشان همی رفت تا در پیشگاه سلطان حاضر شد پادشاهی
دید بزرگوار در حال زمین ببوسید و خواست که سر از زمین بردارد حاجبان دگر باره و سه باره ببوسیدن زمینش امر فرمودند
وزیر چنان کرد پس از آن ملک را دعا گفت و سلام ملک عبدالقادر برسانید و گفت ملک عبدالقادر عشرت بپرسیدم
و سوال میکند که از بهر چه کار آمده اید اگر شما را با ملکی از ملوک عداوت است او در خدمت شما سوار شود و اگر شما را حاجتی است
بجا آورد ملک فرمود ای رسول بسوی خداوند خود باز گرد و با او بگو که ملک اعظم را اورا پسری نا پدید شده و خبر از وی
باز نیامده اگر پسر او در این شهر باشد اورا گرفته بسوی شهر خود باز خواهد گشت و اگر او را در اینجا حادثه روی داده باشد شهر
شما را ویران خواهد کرد و مردان شما را کشته زنان را اسیر خواهد کرد تو اکنون بزودی نزد خداوند خویش باز گرد و او را از قصه

آگاه کن وزیر سه بار زمین ببوسید باز گشت و در این کار حیران بود و همی رفت تا بملک عبدالقادر برسید و او را از غایت بیم
رنگ پریده و اندام بلرزید پس ملک را از آنچه دیده و شنیده بود آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب هفتصد و چهل و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون وزیر از نزد ملک اعظم باز گشت بنزد ملک عبدالقادر
آمد و اورا از حادثه آگاه کرد ملک عبدالقادر هراس اندر شد و گفت ای وزیر پسر او کدام است و کجاست وزیر گفت پسر او
همانست که بکشتنش فرموده بودی منت خدایرا که در کشتن او شتاب نشد و گرنه پدر او بجا ما ویران کرده مردمان ما را
میکشت آنگاه ملک با او گفت رای فاسد خود ببین که مرا بکشتن او اشارت کردی بزودی سیاف را حاضر کنید
چون سیاف حاضر آمد ملک از پسر باز پرسید سیاف گفت ای ملک اورا اکنون بکشتم ملک غمناک شد و دلش
آرام گرفت باحضار پسر فرمان داد چون ملکزاده را حاضر آوردند ملک عبدالقادر بر پای خاست و جبین اورا ببوسید و با او
گفت ای فرزند از آنچه بر تو رفت مکن حکایت و چیزی را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگوی ملکزاده گفت ای ملک
کجاست پدر من ملک گفت او از بهر تو با لشکری انبوه باین دیار آمده ملکزاده گفت بتاج ملک سوگند که از جای خود نجنبم
تا پاکدامنی خود و پاکدامنی دختر ملک آشکار کنم که او اکنون باکره است و تو قابلگان حاضر آور اگر او باکره نباشد من خون
خود بر تو حلال کنم در حال ملک قابلگان بخواست چون ملکه را تجربت کردند با ایشان یافتند که ملکزاده گفته بود ملک را
از واقعه آگاه کردند ملک ایشان را خلعت داد و پس از آن ملکزاده را در آغوش گرفت و اورا بزرگ شمرد و با خاصان خود بگرمابه
فرستاد چون ملکزاده از گرمابه بدر آمد خلعتی و دیبای زرین طراز مرصع بدر و گوهر بروی بپوشانید و تاج مکلل بر سرش نهاد
و بر اسبی از بهترین خیل که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در خدمت او سوار شوند تا او را
بخدمت پدر رسانند پس از آن با ملکزاده گفت که با پدر خود ملک اعظم بگوید که ملک عبدالقادر زیر فرمان تست آنگاه ملکزاده
اورا وداع کرده بسوی پدر روان شد چون پدر او را بدید از غایت فرح عقلش بپرید و از مهر او بر پای خواست و گامی چند
بسوی او برفت و اورا در آغوش کشید در لشکرگاه فرح و سرور پدید آمد پس از آن وزرا و امرا و لشکریان حاضر آمدند
و در برابر ملکزاده زمین ببوسیدند و آنروز لشکریان فرحی بزرگ داشتند و ملکزاده کسانیکه با او آمده بودند دستوری داد
که بلشکر ملک اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر ببینند و هر کس که ملکزاده را در اول که بدار زنی دیده بود تعجب میکرد که چگونه با این سلطنت
در رتبت بدان مقام راضی شده بود القصه خبر لشکر ملک اعظم در شهر شایع شد تا بحیات النفوس برسید حیات النفوس نیز از قصر
رفته کوه و هامون پر از لشکریان دید و او در آنوقت در قصر پدر محبوس بود و گوش بفرمان ملک داشت که بکشتنش یا بسوختن
چه حکم خواهد کرد چون حیات النفوس آن لشکر بدید و دانست که این لشکر از پدر ملکزاده است ملول شد و بترسید که ملکزاده
اورا فراموش کند و از او بسلطنت مشغول گشته با پدر بسوی شهر خود رود و آنگاه پدر خویش اورا بکشد در حال کنیزکی را که در نزد
او بخدمتگزاری گماشته بودند بسوی ملکزاده بفرستاد و با او گفت بسوی لشکر پسر ملک اعظم شو و هراس مکن چون پیش وی
برسی زمین ببوس و خویشتن بشناسان و با او بگو که خاتون من ترا سلام میرساند و او اکنون در قصر پدر محبوس است و از تو انتظار
دارد که اورا فراموش نکنی که ترا امروز سلطنت قویست و هر چه اراده کنی کس مخالفت نتواند کرد و اگر تو بردن او را میلی
اورا خلاص کرده در نزد خویشتن نگاه دار که او از بهر تو باین ورطه افتاده و اگر ترا با او میلی نمانده پدر خود ملک اعظم بگو که از او التماس

کنند و او را از بند محنت خلاص دهم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت کنیز حیات النفوس چون نزد پسر ملک اعظم رسید و سخنان خاتون با وی گفت ملکزاده سخت بگریست و با او گفت بدانکه
حیات النفوس خاتون منست و من او را غلامم هرگز او را فراموش نکنم پس از آنگه پاهای او را ببوسی با او بگو من در کار او با پدر
خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری او بفرستد که پدر او مخالفت پدر من نتواند کرد و اگر پدر او با او مشورت کند باید مخالفت
روا ندارد که من بی او بشهر خویش نخواهم رفت در حال کنیز بسوی حیات النفوس بازگشت و سخنهای او بگفت و پیغام
ملکزاده بگذارد و چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست و حمد خدا تعالی بجای آورد و حیات النفوس کار بدینجای رسید
و اما ملکزاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او بپرسید ملکزاده تمامت ماجرای خود با ملک باز گفت ملک گفت
اکنون اگر بخواهی ملک عبد القادر را بکشم و شهر او را ویران کنم ملکزاده گفت هیچکدام از اینها نمیخواهم که او این کاری نکرده
که مستوجب این تواند بود بلکه میخواهم که مرا بوصل حیات النفوس برسانی و از احسان خود هدیتی بسوی پدر او بفرستی آنگاه
ملک اعظم هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد و بسوی ملک عبد القادر بفرستاد که دختر او را از بهر پسر ملک اعظم خواستگاری کند
وزیر بسوی ملک عبد القادر روان شد و ملک عبد القادر از وقتی که از ملکزاده جدا گشته بود هراسان همی داشت که مملکت او را خراب
کنند و او را بکشند که ناگاه وزیر درآمد و در برابر او زمین ببوسید ملک از بهر وزیر برپای خواست و او را اکرام کرد وزیر
بسرعت در پای ملک بیفتاد و پاهای او را ببوسید و گفت ای ملک چون تویی از بهر چون منی نباید چنین کاری کند که من از کمترین
خادمان توام و لیکن ای ملک بدانکه ملکزاده پدر خود را از احسانهای تو آگاه کرد و ملک اعظم از تو خوشنود شده و هدیتی
در صحبت این خادم بسوی تو فرستاده و ترا سلام میرساند چون ملک سخن را اگر باور نداشت از اندیشه از غایت بیم باور
نکرد تا اینکه هدیتها پیش آوردند و هدیتی دید که خزانهای ملوک روی زمین با او برابری نمیکرد و در آن هنگام برپای خواست و حمد
خدا تعالی بجای آورده ملک را ثنا گفت پس از آن وزیر با او گفت ایملک بدانکه ملک اعظم میهمان تست و میخواهد که با تو
در پیوندد و مرا بخواستگاری سیده مصونه و جوهر مکنونه حیات النفوس فرستاده که او را با اردشیر پسر ملک تزویج کنی چون
ملک این سخن بشنید گفت از طرف من مخالفت نیست و اما دختر خود بالغ است و کار او در دست خویشتن است پس از آن
ملک رئیس خادمان را بخواست و با او گفت بسوی ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه شد و او را از قضیه
آگاه کرد و با او گفت ترا جواب چیست دختر ملک گفت سمعاً و طاعة چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب پانصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت رئیس خادمان حرم چون دختر ملک را از ماجری آگاه کرد دختر ملک گفت
سمعاً و طاعة چون رئیس این سخن بشنید بسوی ملک بازگشت و از جواب ملکه آگاهش کرد آنگاه ملک خلعتی فاخر با ده هزار دینار
از بهر او عطا فرمود و با او گفت جواب بسوی ملک ببر و از بهر من دستوری بخواه که در پیشگاه ملک حاضر شوم وزیر از نزد ملک
عبد القادر بیرون آمده همی رفت تا بملک اعظم رسید و جواب ملکه باز گفت و پیغام ملکه بگذارد و ملک اعظم فرحناک شده و جواز داد
که ملک عبد القادر او را ملاقات کند چون روز دیگر شد ملک عبد القادر سوار گشته با ملک اعظم ملاقات کرد ملک اعظم او را گرامی داشت
و با یکدیگر بنشستند و ملکزاده در برابر ایستاده بود پس از آن خطیبی از خطبای دار الملک ملک عبد القادر برخاست خطبتی بلیغ برخواند
و ملکزاده را تهنیت گفت آنگاه ملک اعظم بحاضر آوردن صندوقی بفرمود و در آن صندوق گوهرها و نگینهای گرانمایه و پنجاه هزار

دینار زر بود با ملک عبد القادر گفت من از جانب پسر خویش تسلیم کردم ملک عبد القادر مهر را قبض کرد پس از آن قاضی و گواهان حاضر
آورده دختر ملک عبد القادر را با اردشیر پسر ملک اعظم تزویج کردند و دوستان فرحناک و دشمنان اندوهگین شدند تا روزی چند بخوردند
و بزرگ و صغیر بهره یافتند از آن پس ملکزاده را بحجله عروس بردند شمع از او برگرفت او را دری یافت ناسفته پس از آن ملک
از پسر خود پرسید که دیگر ترا حاجتی هست یا نه ملکزاده گفت آری ایملک میخواهم از وزیری که با ما بدی کرد و خادمان که با او [illegible]
انتقام بکشی در حال ملک اعظم رسول بسوی ملک عبد القادر فرستاده وزیر و خادمان را بخواست ملک ایشان را با رسول بفرستاد
ملک اعظم فرمود که ایشان را در دروازه شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملک عبد القادر را بدرود کرده دختر خود را طلبید
ساز و برگ سفر کرده دختر خود را بتخت زرین مرصع بنشاندند و تمامت کنیزکان و خادمان او را با او بفرستادند و خود با تمامت اهل
مملکت از بهر وداع سوار شدند فرسنگی چند برفتند آنگاه ملک اعظم او را بازگشتن سوگند بداد و ملک عبد القادر ایشان را وداع
کرده بمملکت خود باز گشت و ایشان منزل بمنزل روان بودند تا بشهر خویشتن برسیدند و بار دیگر عیش بر پا نمودند و همواره در عیش
و خوشی بودند تا اینکه هادم لذات بر ایشان بتاخت **و از جمله حکایتها اینست** که در زمان گذشته در سرزمین عجم
پادشاهی بود شهرمان نام و تختگاه او خراسان بود و آن پادشاه صد تن زنان و کنیزکان داشت و از هیچکدام پسری نبود و دختری
بهره مند گشته بود روزی از روزها بخاطر آورد که او را از فرزند بهره نیست پس بدین سبب اندوهگین شد و با ملالت و حزن
نشسته بود که یکی از مملوکان او درآمد و گفت ایها الملک کنیزکی با بازرگانی بدر ایستاده که دیده کسی بهتر از آن کنیزک ندیده
ملک گفت این بازرگان را با کنیزک نزد من آر بازرگان و کنیزک را نزد ملک حاضر آوردند ملک او را دید که چادر حریر بر سر دارد و بالای
او سیم و دیبا بود بازرگان روی او بگشود و قصر از پرتو جمال او روشن گشت و او را هفت گیسو تا بخلخال فروهشته
بود و او در خوبی با چنان بود که شاعر گفته شعر هزار گونه گلستان بر سمن و پروین * هزار سلسله مشک بر گل و گلنار * بروی کرده
همه چهره بوستان ارم * بزلف کرده همه خانه بحر عطار * ملک از حسن و جمال او شگفت ماند با بازرگان گفت ای شیخ قیمت
این کنیزک چند است بازرگان گفت ایملک من او را به هزار دینار شری کرده ام و سه سال است که سه هزار دینار بر او
صرف کرده ام و او اکنون هدیتی است از من بسوی تو ملک خلعتی با ده هزار دینار باو بداد بازرگان زمین ببوسید و خلعت گرفته شکر
و نعمت بجای آورده بازگشت پس ملک کنیزک را بمشاطگان بسپرد و فرمود که او را آراسته در قصری جداگانه جای دهند
و شهری که ملک در آن شهر بود بحیفا نام داشت و در کنار دریا بود پس کنیزک را بقصری درآوردند که منظرهای آن قصر بدریا
مشرف بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتم برآمد گفت ایملک
جوان بخت کنیزک را بقصری درآوردند که منظرهای قصر بدریا مشرف بود پس از آن ملک نزد کنیزک آمد کنیزک از بهر او بر نخاست
ملک گفت گویا این دختر در میان قومی بوده است که ادب نیاموخته اند و لیکن ملک در حسن و جمال کنیزک خیره مانده بود آنگاه
پیش رفته در پهلوی کنیزک بنشست و او را بسینه خود برکشید و لبان او را بمکید پس از آن خوردنیها بخواست خوانها از همه گونه
طعامهای لذیذ بنهادند ملک لقمه خود میخورد و لقمه بدهان او میگذاشت تا اینکه کنیزک سیر شد و لیکن هیچ سخن نمیگفت ملک با او در سخن
شد و نام او بپرسید او خاموش بود و پاسخ نگفت و پیوسته سر در زیر داشت ملک با خود گفت سبحان الله این کنیزک چه خوب
روی است و لیکن چه سود که سخن نمیگوید آنگاه ملک از کنیزکان بپرسید که سخنی گفتن او دیده اید کنیزکان گفتند تا این وقت

سخن گفتن او ندیده‌ایم در حال ملک کنیزکان را فرمود که با او تغنّی و لهو و لعب مشغول شوند شاید که سخن گوید کنیزکان در برابر او بگونه
لهو و لعب بپرداختند و تغنّی کردند چندانکه مکان در طرب آمد و کنیزک بسوی ایشان نظاره میکرد و لیکن خاموش بود و سخن نمیگفت
و نمیخندید ملک تنگدل شد کنیزکان را بازگردانید و خود با آن کنیزک خلوت کرد جامه خود را برکند و جامه او را نیز با دست خویش
برکند و بدن او چون نقره خام است محبتش بروی افزون گشت و شهوتش بجنبید برخواسته بکارت او را برداشت
او را دری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناک شد و با خود گفت عجب دارم از اینکه کنیزک بدین خوبرویی را حکما و بازرگانان
باکره گذاشته‌اند پس از آن ملک را خواهش میل با او شد و از دیگران دوری کرد و یکسال با او بسر برد و لیکن کنیزک سخن نمیگفت
روزی از روزها ملک را عشق و وجد زیادت گشته گفت ای روشنی دیده من محبت تو در دل من چنین جای کرده که از همه
تو از همه زنان و کنیزکان در گذشته‌ای و تا ترا نصیبه خود کرده‌ام و همی خواهم که ترا (?) بمن مهربان شوی و با من سخن گویی
اگر تو لال هستی باشارت مرا آگاه کن تا از سخن گفتن تو طمع بردارم و از خدای تعالی بخواهم که از تو پسری بمن دهد که وارث مملکت
من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب بازگویی کنیزک سر بزیر انداخته فکرت میکرد تا آنکه پس از ساعتی سر برداشته بر روی
ملک تبسّم کرد و گفت ای ملک بزرگوار خدای تعالی دعوت ترا اجابت کرده من اکنون از تو آبستنم و هنگام بار گذاشتنم
نزدیک شده و لیکن نمیدانم پسر است یا دختر اگر من از تو آبستن نبودم هرگز با تو سخن نمیگفتم ملک چون سخن او را بشنید
دلش بگشود و از غایت فرح سر و دست او ببوسید و گفت شعر شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا : بر منتهای همت خود
کامران شدم : مرا نخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبستنی تو پس از آن ملک از نزد او برخواسته بیرون آمد
در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود که هزار دینار بیتیمان و فقیران صدقه دهد وزیر چنان کرد پس از آن
ملک بکنیزک بازگشت و او را ببر خود گرفت و با او گفت ای خاتون در این یکسال خاموشی تو از بهر چه بود کنیزک گفت
ای ملک بدان که من مسکین و غریب و شکسته خاطرم و از پیوندان خود جدا مانده‌ام چون ملک سخن او را بشنید قصد او بدانست
و گفت اینکه میگویی (?) این سخن بیجا بود که تمامت ملک و متاع من تراست و من نیز از خادمان توام و اینکه گفتی
از پیوندان دور مانده‌ام تو مکان پیوندان باز گوی تا من ایشان را بنزد تو حاضر آورم کنیزک گفت ای ملک بدان که
نام من جلنار بحریه است و پدر من از پادشاهان دریا بود چون پدرم بمرد ملکی از ملوک بر ما هجوم آورد و مملکت از دست ما
بگرفت و مرا برادریست صالح نام و مادر من از زنان دریاست من با برادرم منازعت کرده سوگند یاد کردم که خود را
بنزد مردی بری بیفکنم از آنجا از دریا بدر آمده در کنار جزیره بنشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل خود برد
مرا بخویشتن بخواند من بر سر او چنان بزدم که نزدیک شد بمیرد آنگاه مرا ببرد و بفروخت و این مرد بسی با امانت و مروت
بود اگر تو مرا اینگونه دوست نمیداشتی و مرا بتمامت زنان خود برنگزیدی من خویشتن را از این منظره بدریا می‌افکندم و نزد
پیوندان مرا قصه همین است والسلام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و یکم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت جلنار بحریه چون قصه ملک فرو خواند ملک او را سپاس گفت و جبین او را ببوسید و گفت
ای روشنی چشم من من ساعتی جدایی تو شکیبا نتوانم بود اگر تو لحظه‌ای از من جدا شوی در حال بمیرم کنیزک گفت ای ملک
مرا هنگام ولادت نزدیک شده ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر من شوند از آنکه زنان بری طریقه ولادت

دختران

دختران بحری ندانند ملک با او گفت چگونه در دریا توان رفت جلنار گفت ما از برکت نامهایی که بر خاتم سلیمان علیه السلام نقش
کرده‌اند در دریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید و لیکن ای ملک وقتی که پیوندان من بیایند من ایشان را آگاه کنم که تو
با مال خود مرا بخریده‌ای و با من نیکوییها بجا آورده‌ای تو باید سخن من در نزد ایشان تصدیق کنی تا حالت ترا بعیان ببینند
و بدانند که تو پادشاهی هستی ملک گفت ای خاتون هرچه خواهی بکن که من ترا فرمانبردارم کنیزک گفت ای ملک ما در دریا
سیر دیدیم و چشمهای ما گشوده است و هر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب و ماه و ستارگان بچشم و آسیبی بما
نرسد ای ملک بدان که در دریا طایفهای بسیار و شکلهای مختلف هستند ملک را از سخنان او عجب آمد پس از آن کنیزک
دو پاره عود قماری از بغل خویشتن جدا آورد و از آن عود در آتش انداخت و در آتشدان (?) صفیر زد و کلماتی چند
بر گفت که کس آنها را ندانست آنگاه دودی بزرگ برخواست و ملک نظاره میکرد با ملک گفت تو اکنون برخیز
و در پستوی پنهان شو تا من برادر و خواهر خود را بتو بنمایم در حال ملک برخواسته به پستوی رفت و کنیزک بخور همی سوزاند
و عزیمه همیخواند تا آنکه دریا بموج در آمد و جوانی نیکوروی از دریا بدر شد و آن جوان در خوبرویی چنان بود که شاعر گفت شعر
[illegible] سرو روان : [illegible] : اگر [illegible] سوی رخسار او : بروید بچشم اندر از ارغوان :
پس از آن عجوزی با پنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار شبیه بودند بدر آمدند ملک ایشان را دید که بر روی دریا همی آیند تا بکنیزک
نزدیک شدند جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان برپا خواست و با فرح و سرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلنار
را بدیدند بشناختند و او را در آغوش کشیده سخت بگریستند پس از آن گفتند ای جلنار چگونه در این چهار سال ما را ترک گفتی
و ما را از مکان خود آگاه ننمودی بخدا سوگند که از دوری تو جهان بر ما تنگ بود و از خورد و خواب باز مانده شب و روز از بهر تو
گریان بودیم پس از آن کنیزک دست مادر و برادر ببوسید و ساعتی با یکدیگر بنشستند آنگاه ایشان از حالت جلنار جویان شدند
جلنار گفت چون من از شما جدا گشتم مردی مرا گرفته بباززرگانی فروخت و آن بازرگان مرا بدین شهر آورده بده هزار دینار
بپادشاه شهر بفروخت و پادشاه این شهر مرا بتمامت زنان و کنیزکان خود برگزید چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد
بر آن خدای که دیدار تو بر من بنمود و لیکن ای خواهر قصد من اینست که برخیزی تا بسوی شهر و پیوندان خویش رویم ملک
چون سخن برادر جلنار بشنید از بیم عقلش بپرید که مبادا کنیزک سخن او را قبول کند و از جلنار گفت ای برادر مردی که مرا
بخری کرده پادشاه این شهر است و او پادشاهی است بزرگ و با مروت با من بسی احسان کرده و از روزی که بنزد
او آمده‌ام سخنی که خاطر من از آن برنجد نگفته است و هیچ کار بی مشورت من نکرده و نیز ای برادر اگر من از او جدا شوم
از بسیاری محبت که او با من دارد در حال بمیرد و سوگند اگر چه پدر من زنده نیست [illegible] که
در نزد این ملک است نشیمن و اکنون من از او آبستنم حمد خدای را که مرا دختر پادشاه بحر و شوهر مرا بزرگترین پادشاهان
بر گردانیده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و دوم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت جلنار بحریه حکایت خود با برادر خود باز گفت پس از آن او را آگاه کرد که ملک فرزندی نرینه [illegible] خدا
من از خدای میخواهم که مرا از پسری بهره‌مند گرداند که وارث ملک او شود چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند
فرحناک شدند و با او گفتند ای جلنار بر تو چنانست که تو در نزد ما عزیزترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی خواهیم اگر تو

از رنج و تعب سختی برخیزد تا بسوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و براحت اندری ما را نیز مقصود همین است جلنار گفت بخدا
سوگند که در اینجا عیش بر من تمام است چون ملک این سخن بشنید فرحناک شد و خاطرش برآسود و بجلتش بر ده ما قرار
گشته و دانست که او را نیز مبارک محبتی هست و میخواهد که در نزد ملک بنشیند پس از آن جلنار طعام خواست کنیزکان بگونه‌گون
خورشها و حلوا و میوه بیاوردند ایشان خوردند چون بخوردند پس از آن گفتند ای جلنار شوهر تو مرد بیگانه باید اجازت
او بما تا او در آییم و طعام بخوردیم ولیکن او را ندیدیم و او ما را ندید و با ما طعام نخورد تا در میان ما نان و نمک باشد در حال
جلنار برخواسته نزد ملک شد و با ملک گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان خود ترا سپاس گفتم و شنیدی که ایشان
چه گفتند که همی خواستند مرا بسوی بلاد خود برند ملک گفت آری دیدم و شنیدم خدا ترا بپاداش نکو دهاد و بحجت ترا
قدر ندانم و بدجستان نیافته بودم جلنار گفت ای ملک احسان را جز احسان پاداشی نیست تو بر من احسان کرده و در حق من
عنایت مهربانی زیاده از حد داشت مرا بر همه کس برگزیده چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان تو میخواهم که برادر
و پیوندان مرا اسلام گویی و یکدیگر را ببینید و در میان شما صفا و مودت پدید آید که ایشان نیز شوقمند دیدار تو هستند و گفتند
تا ملک را نه بینیم و بروی سلام نکنیم ببلاد خویشتن نخواهیم رفت ملک گفت مرا نیز قصد همین است در حال برپای خاسته بسوی
ایشان بازآمد و ایشان را اسلام داد ایشان برپای خاستند ملک با ایشان بنشست و تا سی روز ملک با ایشان بود پس
ایشان قصد بازگشت کردند و ملک را با ملکه جلنار وداع کرده برفتند چون جلنار را هنگام آبستنی بپایان رسید پسری چون قمر
بزاییده ملک را فرحی بی‌اندازه روی داد و شهر را بیاراستند و تا هفت روز شهر آراسته شد در روز هفتم مادر ملکه جلنار و برادر
و دختران عم او بازآمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهل و سیم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون پیوندان جلنار بازآمدند ملک از قدوم ایشان فرحناک شد و با ایشان گفت من نام پسر خود ننهادم تا شما
حاضر آیید و بروی نام نهید ایشان پسر را بدر باسم نام نهادند پس از آن پسر را بخالوی او صالح بسپردند صالح او را گرفته از میان
ایشان برخواست و بهر جانب قصر همی رفت تا اینکه از قصر بدر آمد و به دریا اندر شد و همی رفت تا از چشم ملک پنهان گشت ملک
چون این حالت بدید بگریست جلنار گفت ای ملک از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و او در دریا
اندیشه ممکن که برادرم همین ساعت او را باز آورد ساعتی نرفت که دریا بموج در آمد برادر جلنار بیرون آمد و ملکزاده را سالم
باز آورده و روی بملک کرده با او گفت شاید که تو بپسر خود بترسیدی ملک گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ای ملک
من او را بردم کحلی که در نزد ما هست بچشمان او بکشیدم و نامهایی که در خاتم سلیمان علیه السلام نقش گشته بر او بخواندم تو دیگر بیم
از این از غرق بر او مدار که او در دریا چنان رود که شما در دریا همی روید پس از آن صالح محفظه از جیب خود بدر آورده مهر
از آن برداشت گوهرهای منظوم از همه گونه یاقوت و زمرد و سیصد گوهر بزرگ تر از تخم کبوتر بدر آورد که پرتو آنها بر پرتو
آفتاب غالب بود و گفت ای ملک این گوهرها هدیتی است از من بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار ندانسته بودیم و از بهر تو هدیتی نیاورده
بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هر چند گاه خواهیم آمد و چنین هدیتهای بزرگ خواهیم آورد از آنکه در دریا گوهر و یاقوت بسیار از سنگهای
که در بیابان است چون ملک گوهرها بدید عقلش حیران شد و با خود گفت یکی از این گوهرها با مملکت من برابر است پس
از آن ملک صالح بحری را سپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده با او گفت من از برادر تو خجل شدم که چنین هدیتی گرانمایه

از بهر

از بهر من آورد جلنار نیز شکر احسان برادر بجای آورد صالح گفت ای ملک شکر تو بر ما واجب است که تو بخواهر من احسان کرده و
پیش از آنکه از ما خویشی پدید آید جای خواهر ما را بجای آورده من شکر ترا شمار نتوانم کرد یک شکر تو از هزار نتوانم کرد پس از آن صالح برپای
خواسته گفت ای ملک ما اگر سالها در خدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم بجای آورد ولیکن همی خواهیم که از ملک
ما را اجازت بازگشت دهی که ببلاد خود و پیوندان مشتاقیم ای ملک تا زنده ایم از تو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم برید بخدا
سوگند که دوری شما بر ما دشوار است ولیکن چاره نداریم که ما در دریا پرورش یافته ایم و در خشکی خو نرسته نتوانیم زیست
ملک چون سخن او بشنید برپای خاسته ایشان را وداع کرد ایشان بگریستند و گفتند بزودی در نزد شما خواهیم بود پس از آن
بدریا شدند و همی رفتند تا از دیده نهان گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد
و چهل و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت پیوندان جلنار بجزیره به دریا اندر فرو رفته از دیده ناپدید شدند ملک جلنار را بسی
اکرام کرد و پسر را با فرشهای نیکو پرورش میدادند و خالو و جده و خاله ملکزاده هر چند گاهی بقصر ملک در می آمدند و ماهی دو ماه
در آنجا اقامت کرده باز میگشتند و پسر را هر چه سال زیادت میشد جمال زیادت میگشت تا اینکه پانزده ساله شد در جمال و کمال
بغایت رسید و خط و قرائت و نحو و لغت بیاموخت و در فنون تیر و تیغ و سواری شهره شهر گشت و در شهر مرد و زن
نماند مگر اینکه محاسن او را حدیث میگفتند و او مضمون گفته شاعر متصف بود شعر اسب گردون از او کرامی بر کردون بود
خانه بستان از او کز سرو در بستان بود * رامش افزا یا کند وقتی که در مجلس بود * لشکر آرایا کند وقتی که در میدان بود
پس از آن ملک امرا و وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت را حاضر آورده و از ایشان پیمان استوار بگرفت که ایشان
بدر باسم را پس از ملک پادشاه خود گیرند ایشان سوگندها یاد کردند و از این کار فرحناک شدند آنگاه ملک با بزرگان دولت
و تمامت امرا و لشکریان سوار گشته بتفرج بیرون رفتند و شامگاهان بازگشتند چون بقصر نزدیک شدند ملک بدر باسم را از
اسب پیاده شد و بزرگان دولت هر کدام ساعتی غاشیه ملکزاده همی کشیدند تا اینکه بدر قصر رسیدند ملکزاده در آنجا از اسب
پیاده گشت ملک او را در آغوش گرفت و بر تخت بنشاند و در برابر او بایستاد و همچنان امرا و وزرا در پیشگاه او بایستادند
پس از آن ملکزاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرد و ستمکاران را معزول ساخت و عادل برجای او بنشاند و تا هنگام نیم
حکمرانی میکرد تا اینکه از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار برآمد و تاج پادشاهیش بر سر بود و در خاتمش چون مهر و ماه میدرخشید
چون مادرش او را بدید برپای خاسته او را ببوسید و سلطنت او را تهنیت گفت ملکزاده در نزد مادر نشست و راحت یافت
پس از آن سوار گشته بتفرج گراییده و همه روزه در حکمرانی و سواری بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوار گشته
در شهرها و ناحیتها که در زیر حکم او بودند همی گشت و رعیت را نداء امان بگوش میرسانید و پیوسته در میان رعیت بعدالت
بسر میبرد از قضا ملک بیمار گشت و روز بروز رنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر را حاضر آورده بر رعیت و سپاه و بزرگان
دولت سفارش بفرمانبرداری پسر امر فرمود و با ایشان پیمان تجدید کرد چون روزی چند بگذشت ملک درگذشت پسر او بدر باسم
با مادر خود جلنار و امرا و وزرا و بزرگان دولت محزون شدند و یکماه در عزای ملک بنشستند و صالح برادر جلنار با مادر و خواهر
و دختران عم باز آمدند و در عزا بنشستند و جلنار را تسلی داده گفتند ای جلنار اگر ملک مرد چنین پسر برجای گذاشت کسی که چنین پسر دارد او
نمرده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و چهل و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت

بمادر جلنار دیا ماده و خواهر و دختران عم جلنار را تسلی دادند پس از آن بزرگان دولت نزد ملک بدر باسم آمده گفتند ای ملک سزاوار
که از بهر ملک اندوه و کین شویم ولیکن سوگواری بزنان سزا شاید تو خاطر با ملکه مشغول مدار که او چون تو پسری یادگار گذاشته و کسی
چون تو پسری بر جای گذارد او نمرده است القصه ایشان ملک بدر باسم را تسلی داده بگرمابه اش ببردند چون از گرمابه بدر آمد
حله فاخر زربفت مرصع بپوشید و تاج کسروی بر سر نهاد و بر تخت مملکت بنشست داد مظلوم از ظالم بگرفت و جور امیر
از فقیر برداشت مردمان را بخود مایل کرد و پیوسته او در کار همین بود تا اینکه زمانی بگذشت اتفاقا صالح خالوی او شبی
از شبها نزد جلنار آمده او را سلام داد جلنار برپای خواسته او را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتنش بنشاند و با او گفت
ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عمم چونست صالح گفت ای خواهر ایشان خوشوقت هستند و هیچ ایشان منقصتی ندارند
مگر اینکه از تو دوراند پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند و بحدیث اندر شدند و از هر سخن بملک بدر باسم گذشتند و حکایت
حسن و جمال و دلبری او در میان آمد ملک بدر باسم بمتکا تکیه کرده بود چون دید که مادر و خالوی او نام وی میبرند در آن سخن
خود را بخواب زد و سخن ایشان میشنید آنگاه صالح با خواهر خود گفت ترا پسر هفده ساله است و او زن نگرفته
ما بیم از آن است که حادثه روی دهد و از او فرزندی یادگار نماند من میخواهم که ملکه از ملکهای دریا از بهر او تزویج کنم جلنار
گفت تو ایشانرا یک یک نام ببر که من ایشانرا میشناسم صالح ایشانرا یک یک میشمرد و جلنار میگفت من او را بپسر
خویشتن تزویج نمیکنم و تا کسی برابر حسن و جمال چون او نباشد تزویج اجازت ندهم صالح گفت از دختران ملوک بحر دیگر کسی نمانده
من بیش از صد دختر از بهر تو بشمردم تو هیچکدام نپسندیدی ولیکن ای خواهر ببین که پسرت خفته است یا نه جلنار پسر را
تجربت کرده آثار خواب در او بدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود
صالح گفت از دختران ملوک بحر دیگر کس نماند من بیش از صد دختر از بهر تو بشمردم تو هیچکدام نپسندیدی ولیکن ای خواهر
ببین که پسرت خفته است یا نه جلنار پسر را تجربت کرده آثار خواب در او بدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه
حدیث داری و قصد تو از خفتن او چه بود صالح گفت ای خواهر مرا دختری از دختران ملوک بحر بخاطر آمد که شایسته پسر تست
و همی ترسیدم که اگر نام او را ببرم پسر تو بیدار باشد و البته از اوصاف او شود و بسا هست که ما را وصول بر آن دختر
ممکن نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید با او گفت نام آن دختر با من بگو که من
دختران ملوک بحر میشناسم اگر من او را از بهر پسر شایسته ببینم او را خواستگاری کنم و تمام مال خود بر او صرف نمایم تو خبر آن دختر
با من بازگوی و از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالح گفت بیم من از آنست که او بیدار باشد و از شنیدن اوصاف
حسن او بروی عاشق شود چنانچه شاعر گفته شعر کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق • کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون •
جلنار گفت ای برادر بگو و بیم مدار صالح گفت ای خواهر شایسته پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملک سمندل کس نیست که او در حسن
و جمال و ادب و کمال به پسر تو میماند و در بحر و بر خوبتر از او دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید گفت ای برادر بخدا
سوگند راست گفتی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با هم یار بودیم و اکنون چند سالست که او را ندیده ام شایسته بگو
جز او دختری نیست چون بدر باسم سخن ایشان بشنید و آنچه صالح از صفت جوهره دختر ملک سمندل گفته بود بدانست بیدل
عاشق گشت و چنان نمود که در خواب است ولی از عشق آن دختر گویی آتش اندر دلش شرر افروخت و در بحری غریق شد که پایان نداشت

چون قصه

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بدر باسم چون
مدحت آن دختر که از ایشان بشنید عنان طاقتش از دست برفت پس از آن صالح با خواهر خود گفت ای خواهر پسر خود را از حدیث
دختر که آگاه مکن که پدر او متکبر و خداوند سطوت است صبر کن تا آن دختر را خواستگاری کنیم اگر پدرش دعوت ما را اجابت
کند حمد خدای تعالی بجای آوریم و اگر ما را رد کند دیگری را خواستگاری کنیم جلنار گفت ای برادر این رای صواب است
پس از آن ایشان لب از حدیث ببستند و آن شب را بخفتند و اما ملک بدر باسم بفکرت و وسواس شب را به روز آورد
و مادر و خالوی خود را از کار خویش آگاه نکرد و در دل شرر افروخت و حدیث خود را با مادر و خالو نگفت چون بامداد شد ملک
با خالوی خود بگرمابه اندر شدند چون از گرمابه بیرون آمدند بطعام خوردن نشستند پس از طعام خوردن صالح برخواست و ملک
بدر باسم و مادر او اجازت بازگشتن خواست ملک بدر باسم با خالوی خود صالح گفت یک امروز نیز در نزد ما بنشین
صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملک با خالوی خود گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم در حال برخواسته بباغ شدند و
تفرج همی کردند آنگاه ملک بدر باسم از بهر راحت در زیر درختی بنشست آنچه از خالوی خود در صفت دختر که شنیده بود
بخاطر آورده با سرشک چون سیل بگریست و این ابیات برخواند بیت از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است • پیغام آشنا
نفس روح پرور است • هرگز وجود حاضر و غایب شنیده • من در میان جمع و دلم جای دیگر است •
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم • هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است • صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر • دیدار در حجاب و معانی برابر است •
صالح مقالات او بشنید با فسوس و ندامت اندر شد و دستها بیکدیگر سود و با او گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادرت در صفت
ملکه جوهره حدیث کردیم شنیده ملک گفت آری شنیده ام و نادیده بروی عاشق گشته ام اکنون مرا صبر از او محال است
صالح گفت ای ملک بگذار مادرت را از این کار آگاه کرده از او دستوری خواهیم و ترا با خود ببرم و ملکه جوهره را از بهر تو خواستگاری
کنم که اگر من ترا بی اجازت مادر ببرم او بر من خشم خواهد گرفت و در سبب آن شتاب جدایی خواهم بود چنانچه سبب در افتادن
او نیز من بودم و از اینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود و سلطنت از دست تو بیرون رود چون
ملک سخن خالوی خود بشنید گفت ای خالو اگر با سوی مادر بازگشته با او مشورت کنیم او بدین کار راضی نخواهد شد من هرگز
بسوی او باز نگردم و با او مشاورت نکنم و ناچار باید برفت صالح چون سخن او بشنید در کار او حیران شد و دانست که او
بسوی مادر باز نخواهد گشت و از رفتن با او ناگزیر است آنگاه انگشتری که نامهای بزرگ خدا در آن نقش بود از انگشت
بدر آورده بملک بداد و با او گفت این انگشتری را در انگشت کن که از آفت دریا و فتنهای دیگر ایمن باشی ملک
انگشتری گرفته در انگشت کرد پس از آن در آب دریا فرو رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک بدر باسم با خالوی خود صالح بدریا اندر فرو شدند و همی رفتند
تا بقصر صالح برسیدند در آنجا جده و پیوندان خویش را بدید و دست ایشان ببوسید جده نیز او را در آغوش گرفته جبینش ببوسید
و با او گفت ای فرزند مادرت جلنار را در چه حالت گذاشتی ملک گفت منت خدای را که خوشوقت و تندرست است
ترا و دختران عم خود را سلام میرساند پس از آن صالح مادر خود را از آنچه در میانه او و خواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد
قصه عشق ملک بدر باسم را با ملکه جوهره دختر ملک سمندل فرو خواند و گفت او نیامده است مگر اینکه دختر را از پدر او بخواهد

و تزویج کند چندانکه ملک بدرباسم چون سخن صالح بشنید خشمگین شد و ملول گشت و با او گفت ای فرزند در بیان نام ملکه جوهر نکاه کرده
از انکه تو ملک سمندل را بشناسی که کم خرد و خداوند سطوت است و دختر از خواستگاران مضایقت میکند از انکه پیشتر ملوک کبار او را
خواستگاری کرده اند او دعوت هیچکدام اجابت نکرده و با ایشان گفته که شما کفو دختر من نیستید مرا بیم از آنست که دعوت ما را
نیز اجابت نکند صالح گفت ای مادر این کار چگونه خواهد شد که ملک بدرباسم با آن دختر عاشق شده و میگوید ناچار او را از پدرش
خواستگاری کنم و جان و مال درین راه صرف نمایم و او را گمان اینست که اگر آن دختر را تزویج نکند از عشق هلاک خواهد شد پس
از آن صالح با مادر خود گفت ای مادر بدان که پسر خواهر من از ملکه جوهره نکوروی تر است و پدرش پادشاه عجم بود و او اکنون
در جای پدر پادشاه است و جوهره جز او کسی را نشاید من نیز قصد کرده ام که به تنهایی گرانمایه که شایسته پدر او باشد ببرم
و او را از پدر خواستگاری کنم اگر پدر او با ما حجت گیرد بانکه پادشاه است بدرباسم نیز پادشاه و پسر پادشاهان است اگر
با جمال دختر حجت گیرد ملک بدرباسم از دختر او خوبروی تر است اگر با مملکت و انبوهی لشکر حجت گیرد ملک بدرباسم را
مملکت فراختر و لشکر بیشتر است ناچار باید در حاجت پسر خواهر بکوشم اگر چه هلاک شوم از انکه سبب این فتنت من بودم چنانچه
من او را بدریای عشق افکنده ام در خلاصی نیز بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کرده بکن و زنهار که در سخن گفتن با او درشتی نکنی
انگاه صالح برخاسته دو انبان از گوهرها و یاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده بدوش غلامان خود داد و با ایشان
بسوی ملک سمندل روان شدند چون بقصر او برسیدند دستوری خواسته نزد او درآمدند و او را سلام داده زمین ببوسیدند
ملک سمندل برپای خواسته اکرام کرد و او را نشستن فرمود و گفت ای صالح از بهر چه حاجت بسوی ما آمده صالح برپای
خواسته دوباره زمین ببوسید و گفت مرا حاجت بخدا است و پس از آن بملک بزرگوار است انگاه انبانها گشوده
در برابر ملک پراکند و گفت ایملک هدیهای من اینست که خواهشت مرا قبول کنی و خاطر من بدست آوری چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و هشتم** برآمد گفت ایملک جوانبخت صالح چون هدیها
در برابر ملک سمندل حاضر آورد ملک با او گفت سبب آوردن این هدیها چیست مرا از حاجت خود آگاه کن که اگر من بروا
کردن حاجت تو قادر باشم از همین ساعت روا کنم و اگر مرا توانایی نباشد خدا تعالی هیچکس تکلیف ما لا یطاق نکرده صالح چنانکه
سه بار ببوسید و گفت ایملک زمان تو بروا کردن حاجت من قادری و حاجت من در زیر دست تست و من تکلیف محال
بتو ندارم و دیوانه نیستم از ملک چیزی بخواهم که بر آن قادر نباشد ولی حاجت من اینست که جوهره یکدانه ملکه جوهر را خواستگاری
کنم و امید دارم که ملک مرا نومید نگرداند چون ملک این سخن بشنید با سخرای او چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت ای صالح
من ترا مردی باخرد میدانستم و گمان میکردم جز صواب سخنی نگویی ندانم بعقل تو چه رسیده و ترا بدین کار بزرگ که اشارت
کرده که دختران ملوک خواستگاری کنی آیا قدر و رتبت تو بدین پایه رسیده و یا عقل تو انگونه نقصان یافته که چنین سخن با من گفتی
صالح گفت اصلح الله الملک من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگر چه با او برابر و برتر بودم از انکه میدانی پدر من از ملوک
بحر بود ولیکن من او را از بهر ملک بدرباسم پسر ملک شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهان است اگر دعوی
کنی که ترا دختر نکوروی است ملک بدرباسم از او نکوروی تر و در حسب و نسب از او برتر است ایملک اگر تو دعوت ما را
اجابت کنی کاری بجا کرده و اگر از ما اعراض کنی از انصاف و از راه راست دور خواهی افتاد و ایملک تو میدانی که ملکه جوهره

از شوهری ناگزیر است از آنچه حکیمان گفته اند که زنان را شوهری باید یا گوری اگر تو قصد تزویج او داری پسر خواهر من از همه مردمان
بر او سزاوارتر است چون ملک سخن او را بشنید سخت خشمگین شد و گفت یا کلب الرجال آیا چون تو کسی مرا با این گونه سخن
مخاطب کند و نام دختر مرا در مجلس میبرد که پسر خواهر من با او برابر است تو کیستی و خواهر تو کیست و پسر او و شوهر او کیستند
تا اینکه با من چنین سخن گویی انگاه بانگ بر غلامان زد و گفت سر این پلید را از تن جدا کنید غلامان شمشیر برکشیدند و روی بصالح
کردند صالح بگریخت چون بدر قصر رسید پیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند او را بدیدند و ماجری از او پرسیدند
صالح حکایت با ایشان باز گفت و ایشان را مادر صالح بیاری او فرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب بزیر آمده
با شمشیرهای آخته بملک سمندل هجوم کردند ملک از آمدن ایشان غافل بود چون ایشان را بدید بانگ بر قوم خود زد که این بیگانگان
دستگیر کنید هر دو گروه بیکدیگر حمله کردند ساعتی نرفت که قوم سمندل بگریختند و صالح با پیوندان خود ملک سمندل را گرفته
بازوان او ببستند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و پنجاه و نهم** برآمد گفت ای ملک
جوانبخت قوم صالح ملک سمندل را بازوان ببستند ملکه جوهره از گرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد از قصر بسوی
جزیره بگریخت و در آنجا بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آن دو گروه با هم بمقاتلت پرداختند از غلامان ملک سمندل
بگریخت بدرباسم ایشان را دیده حالت ایشان باز پرسید او را از حادثه آگاه کردند چون ملک بدرباسم شنید که ملک سمندل
دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدرباسم
که بکدام سوی رود و تقدیر الله او را بر آن جزیره که جوهره در آنجا بود رهنمون گشت در پای همان درخت مانند مردگان
بیفتاد و میخواست که راحت یابد چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرده جوهره را در فراز درخت دید که او چون بدر
تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملک سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر
شنیده بدین جزیره گریخته و در فراز این درخت پنهان شده است و اگر این ملکه جوهره نباشد این از او بهتر است پس
در کار او بفکرت فرو رفت و با خود گفت برخیزم و او را بگیرم اگر او ملکه جوهره باشد او را خود خواستگاری کنم و آرزوی من
همین است در حال برخاسته با ملکه جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدینجا از بهر چه آمده ملکه جوهره
بسوی او نظاره کرده دید جوانیست ماه چهره و سرو بالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم و بدینجا گریخته ام از انکه
صالح با پیوندان خود به پدر من هجوم آورده و محاصره کرده اند من بجان خویشتن هراس کرده بگریختم ملک بدرباسم چو این بشنید از این اتفاق
عجب در عجب شد و گفت شگفت نیست که مرا مقصود بپای آمد پس از آن با او گفت ای خاتون فرود آی که من کشته دام تو ام
و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من ملک بدرباسم ملک عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستگاری تو
بنزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده ام اکنون فرود آی تا بقصر پدر رویم و خلاصی پدر ترا کوشش کنیم
چون جوهره این سخن بشنید با خود گفت بسبب این پلید که این فتنه روی داده و پدر مرا اسیر کرده اند و حاجبان او را کشته اند
و من گریزان بدین جزیره آمده ام ناچار باید حیلتی کنم که خود را از او نگاه دارم از انکه او عاشق است و عاشق هر کاری کند
جای ملامت نیست انگاه جوهره با سخنان نرم با او حیلت آغاز کرد و بدرباسم ندانست که او را دل بخلاف زبان است
جوهره با او گفت ای روشنی چشم من آیا تو بدرباسم پسر ملکه جلنار هستی بدرباسم گفت آری ای خاتون چون قصه بدینجا رسید

شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصدم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جوهره دختر ملک سمندل گفت ای روشنی
چشم من تو ملک بدر باسم پسر ملکه جلنار هستی گفت آری ای خاتون جوهره گفت خدا ایتعالی پدر مرا بکشد و سلطنتش از او بگیرد مگر او نخواست
که مرا بکسی بهتر از تو تزویج کند بخدا سوگند او کم خرد و بد تدبیر است پس از آن گفت ای ملک پدر من بر مگیر و بر روی بخشای که اگر تو
در دوستی یکوجب بمن نزدیک آیی من یکذرع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق توام و محبتی که تو از دو دارات
صد چندان در دل من است پس از آن از درخت بزیر آمد و نزدیک رفته او را در آغوش گرفت و لبان او را بوسه داد چون
ملک بدر باسم کردار او را بدید محبتش بروی افزون گشت و گمان کرد که او نیز بدر باسم عاشق است آنگاه او را بسینه خود
چسبانید و سخنان چند گفت که او نشنیده انگاشت آنگاه گفت از صورت بدر شو و بصورت پرنده از بهترین پرندگان که
پرهای سپید و پاهای او سرخ باشد در آی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملک بدر باسم بصورت پرنده آمده و بجوهره نظاره
میکرد و در نزد جوهره کنیزکی بود در سینه نام جوهره با او گفت بخدا سوگند اگر بیم پدر نداشتم هر آینه این بچه ناپاک را میکشتم که این ننگ‌ها
همه در زیر سر اوست ولیکن ای کنیز این را بگیر و بسوی جزیره معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا از تشنگی بمیرد کنیزک او را
گرفته بجان جزیره‌اش برسانید و او را در آنجا گذاشته خواست که باز گردد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند که خدا این چنین
جمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیره معطشه بیرون آورده در جزیره سبز و خرم که میوه‌ها و نهرهای روان داشت
بگذاشت و بسوی سیده بازگشته با او گفت چنان کردم که فرموده بودی بدر باسم را کار به اینجای رسید و اما خالوی او
صالح بحری چون ملک سمندل را گرفته اعوان او را بکشت ملکه جوهره را جستجوی کرده نیافت بسوی قصر خود بازگشت و با مادر خود
گفت خواهرزاده من ملک بدر باسم کجاست مادرش گفت ای فرزند مرا از او خبری نیست شاید که او هراس کرده گریخته است
چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت و گفت ای مادر بخدا سوگند من از هلاک او اندیشناکم که مبادا از لشکریان سمندل
کسی باو رسیده و یا دختر ملک سمندل او را دیده باشد که ما را در نزد مادر او شرمساری پدید خواهد شد از آنکه من او را بی اجازت
مادر آورده‌ام پس از آن صالح جاسوسان بهر سوی بفرستاد خبری از او باز نیافتند صالح را اندوه زیادت شد و طول بیانجامید
و اما جلنار بحریه پس از آنکه ملک بدر باسم با صالح بحری برفت و خبری از او باز نیافت بجستجوی او برخاسته بدریا فرو رفت
تا بنزد مادر رسید مادر ملکه چون او را بدید بپای خواسته در آغوشش گرفت ملکه جلنار از پسر خود جویان شد مادرش گفت
ای دختر او با خالوی خود به نیکان آمد آنگاه صالح یاقوتها و زمردها هدیت ملک سمندل برده دختر او را خواستگاری
کرد ملک سمندل دعوت صالح نپذیرفت و بروی خشم آورد و من هزار سوار روانه برادر تو فرستاده بودم چون در میان ایشان
جدال روی داد خدا ایتعالی برادر ترا به او چیره ساخت اعوان او کشته شد و ملک سمندل خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشنید
از بیم مگر بگریخت و بسوی ما باز نگشت و خبری از او نیافتیم پس از آن جلنار برادر خود صالح را باز پرسید مادرش گفت در مملکت
ملک سمندل بپادشاهی نشسته و بجستجوی پسر تو و ملکه جوهره بهر سوی جاسوسان فرستاده چون جلنار این سخن بشنید محزون شد
و برادر خشم گرفت پس از آن گفت ای مادر من مملکت پسر را بی‌سامان رها کرده‌ام و میترسم که اگر دیر باز گردم مملکت فاسد شود و رای صواب
آنست که من باز گردم و مملکت را نظم دهم و کار پسر را بخدا ایتعالی بسپارم و شما نیز در کار پسر من سستی نکنید که اگر او را آسیب
برسد من هلاک خواهم شد از آنکه من در دنیا جز او هیچ ندارم آنگاه جلنار با دل محزون گریان گریان بسوی مملکت بازگشت چون قصه

بجوهره رسید و گفت ای ملکه بخدا سوگند که خالوی من صالح بحری بیک انگشتر توصیف نکرده بود ولت پس از آن که او را بدید خوشحال شد

به اینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت جلنار آنگاه به اینجای رسید
و اما ملک بدر باسم چون جوهره او را بجادوی پرنده کرده با کنیزک بخود و بسوی جزیره معطشه فرستاد و کنیزک او را در جزیره سبز
و خرم بگذاشت بدر باسم از میوه و آب جزیره روزگار میگذرانید و نمیدانست که بکدام سوی برود ناگاه روزی از روزها صیادی
بآن جزیره آمده پرنده دید که پرهای سپید و منقار سرخ دارد و صیاد را صورت آن پرنده پسند افتاد با خود گفت من
چنین شکل پرنده ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده او را بگرفت و او را بشهر آورده با خود گفت که این را بقیمتی گران
بفروشم آنگاه یکی از اهل شهر بسوی صیاد پیش آمد و از قیمت آن پرنده بپرسید صیاد گفت اگر او را بخری با وی چکار خواهی
کرد آن مرد گفت او را بکشم و بخورم صیاد گفت چگونه روا است که کسی چنین پرنده را بکشد و بخورد من او را بملک هدیت
برم که از آن مقدار که تو خواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد و بحسن صورت او تفرج کند از آنکه من بعمر صیادی بوده‌ام او را
مانند این پرنده ندیده‌ام پس صیاد او را بنزد ملک برد چون ملک او را بدید بحسن صورت او را خوش داشت و
او را گرفته و ده دینار بصیاد داد صیاد زمین بوسیده بازگشت ملک آن پرنده را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده
دانه و آب در پیش او بگذاشت چون او در روی برفت ملک با خادم گفت آن پرنده را حاضر آور تا بر او تفرج کنم خادم
قفس آورده در برابر ملک بداشت ملک دید دانه که از بهر او ریخته‌اند نخورده ملک گفت کاش میدانستم که او را خورش
چیست پس از آن ملک طعام خواست خوانها در برابر ملک بنهادند ملک بخوردن بنشست و پرنده چون گوشت و طعام
و حلوا و میوه بدید از همه آنها بخورد ملک مبهوت ماند و حاضران را عجب آمد پس از آن ملک با خادمان گفت من در تمام
عمر ندیده بودم که پرنده بدینسان خورش خورد پس از آن ملک مجلس را خلوت کرد و زن خود را حاضر آورد که بدان پرنده
تفرج کند چون زن ملک را چشم بر روی افتاد خود روی بپوشید و بازگشت ملک گفت چرا روی خویشتن بپوشیدی در اینجا
جز کنیزکان و خواجه‌سرایان کسی نبود زن گفت ایها الملک این پرنده نیست چون تو یکی از مردان است ملک گفت دروغ
میگویی چگونه میشود که پرنده مرد باشد زن گفت بخدا سوگند جز راستی سخن نگفتم این پرنده ملک بدر باسم پسر ملک شهرمان
پادشاه عجم است و مادر او جلنار بحریه است چون قصه به اینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ششصد و
دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت این زن گفت این پرنده بدر باسم پسر ملک شهرمان است ملک گفت چگونه بدین صورت
در آمده زن ملک گفت او را ملکه جوهره دختر ملک سمندل بجادوی بدینصورت کرده پس حکایت او را از آغاز تا انجام بملک
باز گفت چون ملک سخن او را بشنید شگفت ماند و زن ملک ساحرترین اهل زمان بود و ملک با او گفت ترا بزندگانی خود دم
سوگند میدهم که سحر از این پرنده دور کنی و او را بدین رنج وامگذاری زن ملک گفت خدا ایتعالی دست جوهره را ببرد که چه بیمروت بوده است زن ملک گفت تو با او بگوی
که در پستوی شو و ملک فرمود که ای بدر باسم بخزانه شو بدر باسم چنان کرد که ملک فرمود آنگاه زن ملک برخاسته طاسکی
آب بدست گرفته بپستوی درآمد و کلماتی چند بر آب بخواند و با او گفت ترا باین نامهای بزرگ سوگند میدهم که
از اینصورت بصورت اصلی باز گردی در حال بدر باسم پر بیفکند و بصورت اصلی بازگشت ملک دید جوانی که در روی
زمین مانند ندارد پس از آن ملک بدر باسم دست ملک ببوسید و او را دعا گفت ملک نیز سر او ببوسید
و با او گفت ای بدر باسم حدیث خود با من باز گوی او حدیث باز گفت ملک را عجب آمد و با او گفت اکنون که خدا ایتعالی

از سحر خلاص کردی اکنون چیست و چه خواهی کرد بدر باسم گفت ای ملک از احسان تو میخواهم که یکی کشتی از بهر من مهیا کنی و نفیسه
از برای من بهم کنی که من دیرگاهیست از مملکت غایب گشته‌ام بیم آن دارم که مملکت از من برود و کمان ندارم که مادرم سبب
دوری من زنده باشد ملک عوت او را اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان بکشتی اندر کرد نشستند و روانه‌اش نمود و ایشان ده روز
همی رفتند چون روز یازدهم شد در آب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گاهی بر فراز و گهی بر نشیب همی شد و ناخدایان نتوانستند
که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی برسید و بشکست و هر که در کشتی بود غرق شد مگر ملک بدر باسم که تخته از تختهای کشتی بدست
و آن تخته را با خود همی برد تا اینکه پس از سه روز آن تخته بکنار دریا رسید ملک بدر باسم در آنجا شهری دید از عاج سپید که در جزیره
کنار دریا بنا کرده بودند و آن شهری بود بلند بنیان که آب دریا بدیوار آن شهر همی خورد چون ملک بدر باسم آن شهر را و آن جزیره
بدید فرحناک شد و از روی آن تخته بکنار آمده و خواست که بشهر اندر شود در آن حال ستوران و خران و اسبان بشمار بسوی
او آمده او را از رفتن و اندر رفتن شهر شان منع کردند پس از آن بدر باسم شنا کرده در آن سوی شهر بکنار بر آمد و در آنجا کسی نیافت
و شگفت ماند و گفت کاش میدانستم که این شهر از کیست و چرا پادشاه ندارد و از هر جهت در او کسی یافت نمیشود و این استران
و خران و اسبان از کجا بودند و در کار خود بفکرت و حیرت در مانده همی رفت و نمیدانست بکجا رود و آنگاه شیخی دید بقال
او را سلام داد شیخ نیز سلام کرد و بروی بنگریست و دید که جوانیست خوبروی گفت ای پسر از کجا آمده و بدین شهر چگونه رسیده بدر باسم
حکایت خود را با او حدیث کرد شیخ را عجب آمد و با او گفت ای فرزند آیا در راه کسی ندیدی بدر باسم گفت ای پدر من از این شهر
عجب دارم که در این شهر هیچکس ندیدم شیخ بقال گفت ای فرزند بدکان اندر آی تا هلاک نشوی بدر باسم بدکان اندر نشست
شیخ برخاسته خوردنی از بهر او بیاورد و با او گفت ای فرزند بدرون دکان شو که خدای تعالی ترا از این شیطان خلاص کرد
ملک بدر باسم سخت بترسید و با شیخ گفت ای خواجه سبب این سخن چه بود که مرا از این شهر و مردمان این شهر ترسانیدی
شیخ گفت ای فرزند این شهر شهر ساحران است و این شهر ملکه دارد جادو و آن خران و استران و اسبان که دیدی آنها
چون من و تو آدمیان هستند و لیکن غریب‌اند از آنکه هر کس بدین شهر اندر آید اگر چون تو جوانی نکوروی باشد این ملکه او را
گرفته چهل روز با او بنشیند و پس از چهل روز او را بجادوی خر و یا استر کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب ششصد و نود و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شیخ بقال چون ملک بدر باسم را از حالت ملکه جادو آگاه
کرد با او گفت اگر تو هم بدان ره روی ترا بجادوی مانند آن چارپایان کند بدر باسم گفت ای شیخ هر چه گویی چنان کنم شیخ گفت
ای پسر این ملکه بجادوی بر این شهر مالک شده و نام او ملکه لاب است که معنی آن بحساب تقویم شمس است چون بدر باسم این سخن
از شیخ بشنید سخت بترسید و مانند بید بلرزید و با خود گفت من باور نداشتم که از سحر خلاص شوم اکنون که خلاص شدم قضا
مرا بورطه سختتر از آن بینداخت القصه بدر باسم در کار خود متحیر ماند چون شیخ دید که هراس او بسیار شد با او گفت ای فرزند
برخیز و در پیش دکان بنشین بمردمان این شهر و جامهای ایشان و آنچه بر ایشان از ساحری کرده‌اند نظر کن و بیم مدار که ملکه و مردمان
شهر مرا دوست دارند و مرا از ایشان باکی نیست بدر باسم چون سخن شیخ بشنید برخواسته در پیش دکان بنشست و مردمان را
تماشا میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ای شیخ مگر این اسیر تست شیخ گفت این پسر برادر من است شنیدم
که پدر او مرده او را پیش او فرستاده او را حاضر آورده‌ام گفتند ای شیخ این جوانیست نکوروی ما از ملکه بر وی بیم داریم بیم آن داریم

که تو با او شنوائی نکنی و او را از تو بگیرد از آنکه او جوانان نکوروی را دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد
و نافرمانی من نکند اگر بداند که او برادرزاده من است با وی ستیزه نمیشود و خاطر مرا از بهر او نیازارد پس ملک بدر باسم
ماهی چند در نزد شیخ اقامت کرد و شیخ او را بسیار دوست میداشت پس روزی با هم در دکان بدر باسم اجابت معمول بر دکان
نشسته بود که ناگاه هزار تن خادمان با شمشیرهای برکشیده که جامه‌های فاخر در بر و منطقه‌های مرصع بجواهر و گوهر در کمر داشتند سواره
برسیدند و بشیخ سلام داده بگذشتند پس از ایشان هزار تن کنیزکان ماهروی که جامه‌های دیبای مرصع بلؤلؤ و گوهر در بر داشتند
و نیزه در کف بودند سواره برسیدند و در میان ایشان دختری بود که بر زین زر مرصع بر نشسته و او را جبین بر زهره و
مشتری همی نازش بود چون ایشان بدکان شیخ برسیدند شیخ را سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لاب با موکبی بزرگ
پدید شد و همی آمد تا بدکان شیخ برسید بدر باسم را بر دکان نشسته یافت و دید که آفتابیست سرو قامت ملکه در حسن و جمال
او حیران شد و عقلش برفت و از اسب فرود آمده در نزد ملک بدر باسم بر دکان بنشست و با شیخ گفت این پسر خوبروی
از کجاست شیخ گفت این برادرزاده من است که در این نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت او را بگذار یکشب با من بماند
شیخ گفت بشرط آنکه با او جادوئی نکنی ملکه گفت لا والله شیخ گفت سوگند یاد کن ملکه سوگند یاد کرد که او را نیازارد و بر او جادوئی
نکند پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که زین زر مرصع داشت از بهر بدر باسم بیاوردند و هزار دینار زر بشیخ داد
ملک بدر باسم را با خود ببرد مردمان چون جمال بدیع بدر باسم بدیدند دل ایشان بروی بسوخت و با یکدیگر گفتند بخدا سوگند سزاوار
نیست که این عفریته جوانی چنین بدیع الجمال را جادوی کند ملک بدر باسم سخنان ایشان را میشنید ولی خاموش بود و کار خود را
بخدای تعالی سپرده با ملکه لاب همی رفتند تا بقصر رسیدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب هفتصدم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک بدر باسم با ملکه لاب همی رفتند تا بقصر رسیدند آنگاه خادمان و بزرگان
دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که همه را اجازه بازگشت دهند در حال خادمان و بزرگان دولت از پیش او بازگشتند
ملکه با کنیزکان و بدر باسم بقصر در آمد ملک بدر باسم چون بقصر نظر کرد دید که آن قصر از خشتهای زر بنا کرده‌اند و در میان
قصر باغی و در باغ برکه‌ایست بزرگ آنگاه ملکه در منظره که بباغ مشرف است بتختی از عاج بنشست ملک بدر باسم را در پهلوی خود
بنشاند و او را ببوسید و بسینه خویشتن بگرفت پس از آن کنیزکان را بحاضر آوردن خوان امر فرمود خوانی از زر مرصع بجواهر و گوهر
که همه گونه خوردنی در آن بود بیاوردند ایشان خوردنی خورده دست بشستند پس از آن کنیزکان ظرفهای زر و سیم و بلور
بنهادند و نقل و ریحانها حاضر آوردند آنگاه ملکه مغنیان را بخواست ده تن کنیزکان آفتاب روی هر یکی را یک گونه آلت طرب
در کف بیامدند آنگاه ملکه قدحی بپیمود و خود بنوشید و قدحی دیگر بملک بدر باسم داد و همواره باده همی گساردند تا اینکه سرمست
شدند و ملکه کنیزکان را بتغنی فرمود ایشان بالحنهای خوش تغنی کردند ملک بدر باسم گمان کرد که قصر از نشاط برقص در آمده و خود
نیز از دیدن آن حال از نشاط آمده شد و دلش گشوده و غربت را فراموش کرد و گفت این ملکه دختریست خوبروی هرگز از شهر
او بدر نروم که او را مملکتی فراخ دارد و خود این ملکه چهره نکوروی تر است و پیوسته با ملکه در باده گساری بودند تا هنگام شام
شد قندیلها و شمعها بیفروختند و عود و عنبر بمجمر انداختند بباده گساری بنشستند چون مستی ملکه لاب چیره شد از آنجا برخواسته بر سریر
بخفت و کنیزکان را بازگشتن فرمود و ملک بدر باسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد بدر باسم تا بامداد با او بخفت چون قصه بدینجا

در سپیده اشد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون بامداد شد ملکه لاب
از خواب برخواسته با ملک بدر باسم بگرمابه حاضر شده غسل کرده بیرون آمدند ملکه حلّه فاخر ببدر باسم پوشانیده و جام و گساری
بنشستند و پیوسته باده همی نوشیدند و مغنیان تغنّی میکردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدینسان در عیش و نوش بودند
پس از آن ملکه گفت ای بدر باسم این قصر را خوشتر داری یا دکان عمّ خود شیخ ابقال را بدر باسم گفت ای ملکه سوگند
حضور تو از همه عالم خوشتر است که عمّ من مردیست فقیر و بقالی پیشه ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تا بامداد بخفتند
چون بدر باسم از خواب بیدار شد ملکه لاب را در پهلوی خود نیافت و از غیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی انتظار
نشسته دید که ملکه باز نیامد آنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همیگشت تا بباغ شد و در آنجا نهری دید روان که مرغکی سفید
در کنار نهر نشسته و در آنجا درختی است بزرگ و در فراز درخت پرندگان گوناگون هستند و تفرّج آن پرندگان همیکرد ناگاه
پرنده سیاه بر آن مرغک سفید فرود آمد و سه کرت با او درآمیخت پس از ساعتی آن مرغک سپید بصورت بشریت بازگشت
ملک بدر باسم نیک بروی نظر کرده دید که او ملکه لاب است آنگاه دانست که آن پرنده سیاه آدمی بوده است که او را جادو
پرنده کرده و خویشتن را نیز بصورت پرنده آورده که با او درآمیزد ملک بدر باسم را غیرت گرفته از ملکه لاب دلخشم
شد و بازگشته در خوابگاه بخفت پس از ساعتی ملکه بسوی او بازگشت و او را ببوسید و مزاح همیکرد و لیکن او خشمگین بود
و با ملکه سخن نمیگفت ملکه دانست که بدر باسم او را با آن پرنده سیاه دیده است راز خود پوشیده داشت چون بدر باسم
حاجت ملکه برآورد با او گفت ای ملکه همیخواهم که مرا اجازت دهی تا بدکان عمّ خود روم که چهل روز است او را ندیده‌ام و بدیدار او
بسی مشتاقم ملکه گفت برو و لا دیر مکن که من بدوری تو صبر نتوانم کرد ملک بدر باسم سوار گشته بسوی دکان شیخ ابقال
رفت و او را سلام داد شیخ برخواسته او را در آغوش گرفت و با او گفت که با این مکاره جادو چگونه بسر بردی بدر باسم
گفت در این مدت در عیش و نوش بودم مگر آنکه امشب او در پهلوی من خفته بود چون بیدار شدم او را ندیدم بجستجوی او بباغ
شدم پس تمامت حکایت با شیخ بازگفت چون شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره بر حذر باش و بدان که آن پرندگان
که تو بر درخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه بر ایشان عاشق شده و ایشان را بجادوی پرندگان کرده و آن پرنده سیاه
از جمله مملوکان ملکه است و ملکه او را بس دوست داردی و روزی از روزها آن مملوک بکنیزکی مایل شد ملکه او را بجادوی پرنده کرد
سیاه چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون بدر باسم با شیخ بقّال حکایت فرو خواند شیخ گفت آن پرندگان همه جوانان جادو گشته اند و آن پرنده سیاه از جمله مملوکان
اوست چون او جادوگر تو از کار او آگاه گشته آرزوی تو در دل بگیرد و دلش با تو صاف نشود و لیکن تا من هستم ترا باکی
نیست تو از او بیم مدار که من مردی ام مسلمان و نام من عبدالله است و در این زمان چون من ساحری نیست و لا تا ناگزیر
نشوم جادوی نکنم و بسی سحرها که این پلید کرده باطل کرده‌ام و مردمان را از او خلاصی داده‌ام و مرا از او باکی نیست بلکه او
از من هراسناک است و همه مردمان شهر بر دین او هستند و آتش را پرستند چون فردا شود تو نزد من آی و مرا از آنچه با تو
کند آگاه کن که او امشب در هلاک تو خواهد کوشید و لیکن من ترا چیزی بیاموزم که از هلاک او خلاص شوی ملک بدر باسم شیخ
وداع کرده بسوی ملکه بازگشت ملکه را در انتظار او نشسته دید ملکه را چون چشم بدو افتاد بر پای خواسته او را بنشاند و کنیزان

طعام

طعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند و ایشان تا نیمه شب باده همیگساردند پس
ملکه قدحی چند پیاپی ببدر باسم بپیمود تا مستی بر او چیره شد و عقلش برفت آنگاه ملکه او را سوگند داده گفت پرسشی
از تو دارم و میخواهم براستی پاسخ دهی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسوده من سبب خشم تو
آن نیست که چون تو بجستجوی من بباغ آمدی مرغک سیاه را دیدی که بر من همی جهید بدر باسم از فرط مستی گفت آری سبب
خشم من همین است که دانسته‌ام در حال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید و محبت بر او آشکار کرده گفت غیرت تو سبب
افزایش محبت من گشته اکنون در نزد من از همه کس عزیزتری پس از آن با یکدیگر بخفتند چون نیمه شب شد ملکه از خواب
برخواست و ملک بدر باسم بیدار بود و چنان مینمود که در خواب است و دزدیده او را نظر میکرد دید که او کیسه سرخ بیرون آورده
چیزی سرخ از آن کیسه گرفته در میان قصر فرو ریخت ناگاه نهری روان پدید شد آنگاه مشتی جو برداشته بکاشت و از آن
نهر آنرا آب داد در حال مزرعی خوشه‌دار پدید شد خوشها گرفته بکوبید و آنرا آرد کرده در جای بنهاد و بازگشته در نزد بدر باسم
تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملک بدر باسم برخواسته رفتن نزد شیخ بقّال را اجازت خواسته بدکان او رفت و او را از آنچه دیده
آگاه کرد شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند که این مکاره پلید از برای تو فکری کرده و لیکن هرگز از او باک مدار آنگاه
شیخ مقداری رطل سویق بملک بدر باسم داده با او گفت اگر ملکه این را با تو ببیند با تو میگوید که این چیست و آنرا چه خواهی کرد
تو بگو از بهر خورش آورده‌ام آنگاه از این سویق بخور او نیز سویقی بیرون آورده با تو میگوید از این سویق بخور تو چنان بنمای
که از آن میخوری و لیکن مخور و زنهار که از سویق او نخوری که اگر از آن مقدار ذرّه بخوری سحر او بر تو کارگر شود و ترا بهر
بصورتی که او بخواهد درآید و اگر از سویق او نخوری از سحر او بتو آسیبی نرسد و او خجل شود و با تو گوید که من با تو مزاح میکردم
و مودّت و محبت بر تو آشکار کند و لیکن همه اینها مکر و نفاق است تو نیز محبت بروی آشکار کن و با او بگو که ای روشنی
چشم من از این سویق بخور و لذّت این را ببین اگر او از سویق تو بخورد اگرچه مقدار ذرّه باشد در حال تو آب در کف کن
و بر روی او بزن و با او بگو از این صورت بدر آی در حال او از این صورت بدر شود و بهر صورت که تو خواهی درآید چون
چنین کنی نزد من آی تا در کار تو تدبیر کنم ملک بدر باسم شیخ را وداع کرده بقصر ملکه بازگشت ملکه از بهر او بر پای خواست
و او را ببوسید و با او گفت ای خواجه دیر کردی بدر باسم گفت در نزد عمّ خود بودم چون در نزد ملکه سویق را بدید با او گفت
در نزد عمّ خود بهتر از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در ظرفی و سویق خود را در ظرف دیگر کرده
با او گفت از این سویق بخور که این از سویق تو بهتر است بدر باسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه آب
بکف گرفته بروی بپاشید و با او گفت ای پلید که از این صورت بصورت استری یک چشم و زشت روی بدر آی بدر باسم
از صورت خود دگرگون نگشت چون ملکه دید که او دگرگون نشد برخواسته جبین او را ببوسید و با او گفت قصد من با تو مزاح بود
تو از من دلخشم مشو بدر باسم گفت ای خاتون بخدا سوگند که من محبت ترا با خویشتن دانسته‌ام هرگز از تو در خشم نیستم تو اکنون
از سویق من بخور که از سویق تو خوشتر است ملکه لقمه از آن گرفته بخورد بدر باسم کفی آب گرفته بروی او بیفشاند و با او گفت
از این صورت بصورت استر بازگرد ملکه بصورت استر بازگشته سرشک از دیده روان کرد و روی در پای ملک بدر باسم
همی مالید ملک برخواست که لگامش کند لگام برسر گرفت بدر باسم او را گذاشته بسوی شیخ رفت و ماجرا بدو بازگفت

شیخ لکامی بدر آورده گفت این لکام او را بر سر کن بدر باسم لکام گرفته بسوی او باز گشت و لکام اندر دهانش نهاد و او را سوار
گشته از قصر بدر شده بسوی شیخ عبد الله رفت شیخ عبد الله با ملکه که در صورت استر بود گفت ای پلید که خدا تعالی
ترا ذلیل و خوار کند پس از آن با بدر باسم گفت ای فرزند ترا دیگر در این شهر اقامت نشاید این استر را سوار شو و بهر سوی که خواهی
برو و زنهار که لکام او را بکسی ندهی ملک بدر باسم شکر احسان شیخ بجای آورده او را وداع کرده روان شد و تا سه روز همی رفت
تا به شهری نیکو شمایل برسید شیخی با او گفت ای فرزند از کجا آیی گفت از شهر این جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من
باش بدر باسم دعوت او را اجابت کرده با او روان شد ناگاه عجوزی پدید گشت چون چشمش بر استر افتاد بگریست گفت
سبحان الله این استر با استر پسر من همانا که اکنون آن استر مرده و پسرم از بهر او ملول است ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم
که این استر بمن بفروش بدر باسم گفت ای مادر من این استر نتوانم فروخت عجوز سوگند داد که نومیدش نکند گفت اگر من
این استر از بهر پسر نخرم او از ملالت هلاک شود و چون عجوز سخن دراز کرد و با برام بیفزود بدر باسم گفت این را نفروشم
مگر بهزار دینار و در قصد این بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند در حال عجوز هزار دینار از بغل بدر آورد و بدر باسم
چون زرها بدید گفت ای مادر قصد من مزاح بود که من این استر نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدر باسم نظر کرده گفت ای فرزند
در این شهر کسی با کسی دروغ نتواند گفت هر کس در این شهر دروغ گوید او را بکشند ملک بدر باسم چون این بشنید از استر فرود
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب پانصد و شصت و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون بدر باسم
از استر فرود آمد عجوز استر بگرفت و لکام از دهان او بدر آورد و کفی آب بروی فشانده بدو گفت ای دختر از این صورت
بصورت اصلی باز گرد در حال ملکه بصورت اصلی باز گشت و عجوز او را در آغوش گرفت بدر باسم دانست که عجوز مادر اوست
و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفریتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدر باسم از او بترسید عجوز بر آن عفریت نشسته
دختر خود را بر عقب او سوار کرد و بدر باسم را در پیش روی خود گرفت در حال عفریت بپرید ساعتی نرفت که بقصر ملکه لاب رسیدند
چون ملکه لاب بر تخت نشست روی بسوی بدر باسم کرده گفت ای نخته ناپاک ترا رغبت به هنگام رسید که با من اینگونه رفتار کنی
بزودی خواهی دید که با تو چه کار کنم و شیخ بقال را چگونه پاداش دهم که من بسی با او خوبی کردم مرد با من بدی میکند و تو
این کارها نکردی مگر بتعلیم او پس از آن آب گرفته بدر باسم برفشانده و گفت از این صورت بصورت پرنده زشت روی در آی
در حال بدر باسم پرنده شد زشت روی ملکه او را در قفس کرده آب و دانه از او ببرید کنیزی بروی رحمت آورده و دلش
بروی بسوخت و بیخبر از ملکه او را آب و نان همیداد تا اینکه روزی از روزها کنیزک ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال شتافت
و او را از حادثه آگاه کرده گفت ملکه لاب قصد هلاک پسر عم تو دارد شیخ با کنیزک گفت ناچار این شهر از ملکه بگیرم و ترا در جای
او ملکه شهر کنم آنگاه شیخ صفیری بزد در حال عفریتی که چهار پر داشت پدید آمد شیخ با او گفت این کنیزک را بگیر و بسوی جلنار
بحریه و مادر او فراشه ببر که ایشان از همه ساحران روی زمین ماهرترند و با کنیزک گفت چون بدان شهر رسی ایشان را از کار بدر باسم
آگاه کن در حال عفریت کنیزک را برداشته بپرید و ساعتی نرفت که در قصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزک را در بام قصر بگذاشت
کنیزک نزد ملکه جلنار شد و زمین ببوسید و او را از ماجرای ملک بدر باسم آگاه کرد جلنار او را سپاس گفت و در شهر طبلهای
بشارت بزدند و بزرگان دولت را آگاه کرد که ملک بدر باسم پدید گشته پس از آن جلنار بحریه و مادر او فراشه و برادر او صالح

تمامت قبایل جان و لشکریان دریا را حاضر آوردند و طیران آغاز کرده در شهر ملکه لاب فرود آمدند و قصر ملکه را بتاختند و کافران
شهر را بکشتند آنگاه ملکه با کنیزک گفت پسر من کجاست کنیزک قفس برداشته پیش آورد و اشارت به پرنده کرده گفت
این پسر تست ملکه جلنار او را از قفس بدر آورد و آب بدست گرفته بروی بفشاند ملک بدر باسم بصورت اصلی
باز گشت مادرش او را در آغوش گرفته بگریست پس از آن جلنار بحریه شیخ عبد الله را حاضر آورده و نیکوییهای او را ستایش
گفت و آن کنیزک را که خبر ملک بدر باسم آورده بود با شیخ تزویج کرد و او را ملک آن شهر گردانید و مسلمانان شهر را حاضر
آورده ایشان را بفرمانبرداری شیخ بفرمود و ایشان پیمان گرفت پس از آن ملکه با مادر و برادر شیخ عبد الله را وداع کرده
بسوی شهر خویشتن روان شدند اهل شهر بشادی و فرح ایشان را استقبال کردند و شهر را تا سه روز بیاراستند پس
ملک بدر باسم با مادر خود گفت ای مادر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش گفت رای صواب همین است
ولکن ای فرزند صبر کن تا از دختران ملوک کسی را که شایسته تو باشد بجا آورم آنگاه جده او فراشه و دختران عم جلنار و خاله گان
او صالح هر یک بدیاری برفتند و جستجوی دختر همیکردند و جلنار بحریه کنیزکان را بر دوش عفریتان باطراف بلاد فرستاده و با ایشان
گفت هیچ قصری از قصرهای ملوک نگذارید مگر اینکه دختران ایشان را ببینید چون ملک بدر باسم اهتمام ایشان در این کار بدید
گفت ای مادر این کار ترک کنید که مرا جز جوهره دختر ملک سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم گفت اکنون مقصود تو دانستم پس
کسی با احضار ملک سمندل بفرستاد در حال ملک سمندل را حاضر آوردند و بدر باسم را از آمدن ملک سمندل آگاه کرد ملک
بدر باسم نزد ملک سمندل در آمد ملک سمندل در پیش او بر پای خواست و او را سلام داد پس از آن ملک بدر باسم دختر
ملک سمندل را خواستگاری کرد ملک سمندل گفت او از جمله کنیزکان تست و کسی با احضار دختر خود جوهره فرستاد و گفت
او را آگاه کنند که پدر او ملک سمندل در نزد ملک بدر باسم پسر جلنار بحریه است در حال فرستادگان بهوا بپریدند و ساعتی غایب
گشته پس از آن ملکه جوهره را باز آوردند چون ملکه جوهره پدر خود را بدید او را در آغوش کشیده بگریست پدرش گفت ای دختر بدانکه ترا با این ملک
بزرگوار تزویج کردم که او خوبروی ترین و بزرگترین اهل زمان است و ترا جز او کسی شایسته نباشد و تو شایسته کسی جز او نه
ملکه جوهره گفت ای پدر من از جمله کنیزکان توام و در آن هنگام قاضی و گواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره را بنوشتند
مردمان شهر بشادی و شادمانی شهر را بیاراستند و ملک زندانیان از زندان رها کرد و فقرا و مساکین را بپوشانید و بزرگان دولت را
خلعت داد و عیشی بزرگ برپای کرده سفره ها بگستردند و تا ده روز هنگامه عیش بر پا بود پس از آن ملک بدر باسم ملک سمندل را
خلعت داده ببلاد خویشتن باز گردانید و پیوسته در عیش و نوش بسر بردند تا هادم لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان در آمد

و ایملک جوان بخت بدان که در زمان گذشته ملکی بود از ملوک عجم

محمد بن مبارک نام داشت و در مملکت خراسان حکمرانی میکرد و در هر سال با کافران هند و سند و بلاد اکنوسی حرب و جدال میکرد
و او پادشاهی بود عادل و دلیر و کریم و شادمند و اشعار و اخبار و حکایات دوست میداشت هر کس که از حکایت پیشینیان
طرفه قصه میدانست بر او حدیث میکرد و گفته اند هر مردی غریب که نزد او آمدی حکایتی عجیب با او میگفت ملک او را خلعت
فاخره و هزار دینار زر و اسبی با زین و لکام بدو عطا میفرمود و از سر تا قدم او را بپوشانید اتفاقا مردی بزرگ منش نزد او آمد
حکایتی غریب بروی فرو خواند ملک را حکایت او پسند افتاد جایزه بزرگ بروی عطا کرد که از جمله آن هزار تومان رواج خراسان

بانگ اسب بود پس از آن این خبر در اطراف شایع شد مردی بازرگان حسن نام این خبر بشنید از دیار دور بجایگاه ملک آمد و او ادیب
و شاعر و سخندان بود و آن ملک را وزیری داشت زشت روی و بدطینت که هیچکس را چه توانگر و چه فقیر دوست نمیداشت
و هر کس بطرف ملک می آمد و ملک او را چیزی میداد او بر وی حسد میبرد و با ملک میگفت این کردار تو سبب تلف مال و خرابی مملکت است
القصه ملک خبر حسن بازرگان بشنید او را حاضر آورده و با او گفت ای حسن وزیر از بهر آنکه من شاعران و ندیمان و سخنوران ندیم
با من خصومت داده و من از تو میخواهم که حکایتی عجیب و حدیثی غریب با من بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت
مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعها بخشم و ترا بخود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود گردانم و اگر چنان حدیث نگوئی هر چه مال تو بگیرم
و ترا از بلاد خود برانم حسن بازرگان گفت ایها الملک یکسال مهلت میخواهم تا حکایتی گویم که در تمامت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده
باشی ملک گفت یکسال ترا مهلت دادم پس آنگاه خلعتی باو داد و گفت تا یکسال در خانه خویشتن بنشین و آنچه من خواستم پدید
آور که اگر خواسته من باز آوری آنچه وعده کرده ام بر آن زیادت کنم و اگر نیاوری نه تو از ما و نه ما از تو چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهارصد و شصت و سیم برآمد گفت ایملک جوان بخت حسن بازرگان چون سخن
ملک بشنید زمین ببوسید و بیرون آمد و پنج تن از پروردگان خود را که ادیبان و شاعران و خداوندان فضل بودند بخواست و هر یکی
پنجهزار دینار زر داده با ایشان گفت من شما را پرورش بداده ام که از بهر چنین روزی باید در روا کردن حاجت ملک بمن یاری
کنید ایشان گفتند روا باشد ای خداوند ما خاکپای تو است هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت میخواهم که هر یک بسوی اقلیمی
سفر کنید و با عالمان و ادیبان و دانشمندان و کسانیکه حکایتهای عجیب دانند بنشینید و از قصه سیف الملوک جستجو کنید اگر از نزد
کسی بیافتید او را بزر و سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید اگر شما را از زر کفایت نکند باقی را وعده کنید که هر کس از شما این
قصه را بیاورد من او را خلعتی گران قیمت دهم و خواسته بسیار دهم القصه حسن یکی از ایشان را ببلاد هند و سند و دیگری را ببلاد عجم
و چین و دیگری را بنواحی خراسان و چارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام و مصر فرمود و از برای ایشان ساعتی سعد
مشخص کرده روانه کرد و با ایشان گفت باید کوشش فرو نگذارید و سستی نکنید اگر جان باید داد مضایقه ننمائید پس ایشان
حسن بازرگان را وداع کرده هر یکی بسوئی برفتند تا چهار ماه چهار تن از ایشان غایب گشته چیزی نیافتند و چون بازگشتند
حسن از تهی دست بازگشتن ایشان تنگدل شد و ملالتش افزون گشت و اما پنجمین ایشان که بو الفضل نام داشت بسوی بلاد
شام رفته بشهر دمشق رسید آنجا را شهری یافت آباد و خرم و دیرگاهی در آنجا بسر برد و حاجت خواجه بجست و از کسی خبر
نمیگفت پس از آن خواست که از دمشق بجای دیگر سفر کند ناگاه جوانی را دید که بسرعت میرود با او گفت از بهر چه بدین
شتابان میروی قصد کجا داری آنجوان گفت در اینجا شیخی است دانشمند که هر روز در این وقت بر کرسی نشسته حکایات
غریبه حدیث کند و من شتابان میروم تا نزدیک بوی مکانی یابم و از انبوهی خلق بیم دارم که مکانی از بهر خود نیابم
بو الفضل گفت مرا نیز با خویشتن ببر آنجوان گفت اگر خواهی بیا که بشتاب فی الحال در منزل ببست با آن جوان شتابان برفتند
تا بمکانیکه شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند بو الفضل شیخی دید صبیح المنظر که بر کرسی نشسته حکایت میگوید نزدیک بر او
در مکانی بنشست و گوش فرا داشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب شد شیخ حدیث بانجام رسانیده مردم
از او پراکنده شدند بو الفضل پیش رفته او را سلام داد شیخ با جبین گشاده جواب او گرد بو الفضل با او گفت ای خواجه تو مردی

هستی نکوروی

هستی نکوروی و محتشم و احادیث طرفه و نوادر دانی میخواهم از تو پرسشی کنم شیخ گفت از بهر چه نخواهی سوال کن گفت آیا قصه سیف الملوک
و بدیع الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ گفت این سخن را از که شنیدی و ترا از این قصه که خبر داد گفت من این قصه را از کسی نشنیده ام ولیکن
از شهرها می دور بقصد این قصه آمده ام و هر چه قیمت این قصه بخواهی ترا دهم اگر این قصه در نزد تو هست بمن تصدق کن و از مکارم
اخلاق خویشتن از من مضایقه مکن شیخ گفت خاطر آسوده دار که این قصه از بهر تو بچنگ آید ولیکن این قصه چیزی است که کسی آنرا در سر
راهها حدیث کند و این قصه را بهر کس ندهد بو الفضل گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که این قصه از من مضایقه مکن و هر چه
بهای او خواهی از من بخواه شیخ گفت اگر این قصه را خواهانی یکصد دینار زر بمن ده تا من آن قصه را بر تو بیاموزم ولیکن پنج شرط دارد
چون بو الفضل دانست که قصه در نزد شیخ است و از او مضایقه نخواهد کرد سخت فرحناک شد و گفت ایها الشیخ یکصد دینار قیمت
حکایت و ده دینار زیاده دهم و بهر شرطی که بفرمائی بپذیرم شیخ گفت زرها بیاور و حاجت خود بستان در حال او برخاسته
دست شیخ ببوسید و فرحناک بسوی منزل بازگشت یکصد و ده دینار گرفته در جزوه کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ
باز آمد شیخ را بر در خانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته با او بخانه اندر شد دوات و قلم و قرطاس حاضر آورده
کتابی در پیش او بنهاد و گفت قصه که تو میخواهی از این کتاب بنویس بو الفضل نشسته آن قصه را از کتاب بنوشت و آنرا
بشیخ فرو خواند و تصحیح کرد پس از آن شیخ با او گفت ای فرزند شرط نخستین این است که این قصه را در سر راهها نگوئی و در نزد
زنان و کنیزان و غلامان و نافرزندان و کودکان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوک و امرا و وزرا و خداوندان
معرفت باز گوئی او شرطها بپذیرفت و دست شیخ ببوسید و وداعش کرده از نزد او بدر آمد چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب چهارصد و شصت و چهارم برآمد گفت ایملک جوان بخت فرستاده حسن بازرگان قصه را
از کتاب شیخ نوشته از نزد او بدر آمد و فرحناک و شادان همیرفت تا بشهر خویش برسید و خادم خود را فرستاد که بازرگان را بشارت
دهد و با او بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامی که بو الفضل بشهر حسن بازرگان رسید از میعادی که در میان بازرگان و پادشاه
بود ده روز بیش نمانده بود چون بو الفضل بنزد حسن بازرگان رسید و او را از پدید آمدن مقصود آگاه کرد او را انعامی بزرگ
داد و کتابرا که بو الفضل قصه را در آن نوشته بود از او گرفته جامهای خود را از سر تا قدم باو بداد و ده اسب و ده اشتر و ده استر و ستی مملوک
بو داد پس از آن بازرگان قصه را گرفته بخط خود بنوشت و بنزد ملک رفته گفت ایها الملک حکایتی طرفه آورده ام که کس چنان
حکایت هرگز نشنیده چون ملک سخن حسن بازرگان بشنید در حال فرمود امیران و عالمان و ادیبان حاضر آورده و بازرگان
بکرسی نشسته این قصه در نزد ملک بر خواند چون ملک و حاضران قصه بشنیدند شگفت ماندند و زر و سیم و گوهر بر او نثار کردند پس
ملک خلعتی از بهترین جامهای خود با شهری بزرگ ببازرگان بداد و او را بزرگترین وزیران خود گردانید و فرمود که این قصه را
بآب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هر وقتیکه ملک دلتنگ میشد حسن بازرگان را حاضر آورده حسن قصه بر وی فرو
میخواند و آن قصه این بود که در زمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در دیار مصر بود و دلیری شهره آفاق بود و شهرهای
بسیار و لشکریان انبوه داشت و او را وزیری بود فارس بن صالح نام و همه ایشان با آتش و آفتاب پرستش میکردند و ملک را
سال عمر بسیار و از پیری نزار گشته بود و صد و هشتاد سال داشت و ملک پسری یا دختری نداشت و بدین سبب شبانروز محزون
و اندوهناک بود حیث اتفاقا روزی از روزها بر تخت مملکت نشسته و امرا و وزرا و بزرگان دولت بعادت معهود هر یکی در مقام

خویش ایستاده بودند و هر یکی زنگ بهر باد و پسر در بارگاه بود ملک بر ایشان رشک برد و با خود میگفت هر کس از فرزندی شاد و خرسند است
کر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم و ملک و تخت به بیگانگان گذارم و نام مرا هرگز در دنیا نمیبرند پس از آن ملک را از بس کثرت
ملالت و اندوه روی داده بگریست و از تخت بزیر آمد چون وزیر کردار پادشاه را بدید بیک بار با فغان زد و ایشانرا باز گشتن
فرمود و حاضران باز گشتند و در نزد ملک جز وزیر کس نماند آنگاه وزیر زمین ببوسید و گفت ایملک زمان سبب گریستن چیست ملک سخن
نگفت و سر بر نکرد وزیر دوباره زمین ببوسید و گفت ای ملک زمان من ترا بجای فرزند و غلامم مرا از سبب گریستن آگاه کن ملک
سر بر کرد و سخن نگفت و همی گریست وزیر گفت ایملک اگر سبب اینحالت نگوئی خویشتن را در برابر تو بکشم تا ترا اندوهناک نبینم
ملک عاصم بر او اشفته شد سرش را از زمین پاک کرد و گفت ای وزیر مرا با اندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت ایملک تو سبب حزن
با من باز گوئی شاید که سبب گشایش کار تو با من باشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
چون شب پنجصد و هشتادم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر با ملک گفت سبب گریستن با من باز گوئی شاید که علاج بران توانم کرد ملک
گفت ای وزیر گریستن من نه از بهر مال است و نه از بهر خیل ولیکن مرا عمر بصد و هشتاد رسیده و فرزندی ندارم و وقتی که بمیرم مرا
بخاک سپارند و آثار من محو شود و نام من بریده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند و کسی مرا نام نبرد وزیر گفت ایملک زمان
مرا عمر از تو صد سال فزونتر است و فرزندی ندارم و بدین سبب شب و روز اندوهناکم و نمیدانم چه باید کرد و لیکن سلیمان ع را
شنیده ام که خدا پیامبر دارد قادر و رئوف بهتر اینست که من بسوی او بروم و از او بخواهم که از پروردگار خود تمنا کند شاید که خدا تعالی
هر یک از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رای وزیر را بپسندید و هدیه و پیشکشی گرانمایه بوزیر داد و او را بسوی سلیمان ع روانه کرد وزیر
کار بدینجای رسید و اما سلیمان بن داود ع را خدا تعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خود را با هدیتهای بزرگ بسوی تو
فرستاده و او را تمنا چنین و چنان است تو اکنون وزیر خود آصف بن برخیا را باستقبال وی بفرست چون او در نزد تو حاضر شود
تو با او بگو ملک ترا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار و آن هنگام سلیمان ع وزیر خود آصف را
فرمود که با جماعتی از بزرگان دولت باستقبال شوند آصف بن برخیا بیرون آمده همی رفت تا بفارس وزیر برسید او را سلام
داد و اکرام او بجای آورد و در منازل از همراهان توشه و علوفه بهیداد و ایشانرا بر آمدن حاجت بشارت میگفت وزیر
با خود گفت سلیمان را از اینواقعه که آگاه کرده پس از آن از آصف بن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصد من
از کجا دانستید آصف گفت سلیمان ع ما را از واقعه شما خبر داده وزیر گفت او را که آگاه کرد آصف گفت خداوند زمین و آسمان
او را آگاه کرده فارس گفت این پروردگاریست بزرگ آصف بن برخیا گفت که شما این پروردگار را ستایش نمیکنید فارس گفت
ما با آفتاب و آتش همی پرستیم آصف گفت ای وزیر آفتاب ستاره ایست از ستارگان که خدا تعالی او را آفریده حاشا که او
خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار شود و گاهی غایب گردد و خدای ما پیوسته حاضر و ناظر است پس از آن اندک زمانی
برفتند تا بنزدیک تخت سلیمان ع رسیدند حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیان و وحشیان و پرندگان فرمود که در راه
ایشان صفها ببندند ایشان دو صف بایستادند و پرندگان با پرها سایه بر ایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه و هیبت
اندر شدند و پایشان از رفتار بماند آصف گفت هم مارید که ایشان سپاه سلیمان ع اند و از ایشان آسیبی بشما نخواهد رسید آنگاه
آصف بن برخیا خود و وزیر از میان صفها در آمد و وزیر ملک مصر را هم بکسو کشته او نیز در میان صفها و راهها همی رفتند تا بشهر رسیدند آصف

ایشانرا

ایشانرا در دار الضیافه فرود آوردند و تا سه روز در آنجا بودند و خورشهای لذیذ و خاص میخوردند پس از آن در برابر سلیمان ع حاضر آمدند و خواستند
که زمین ببوسند سلیمان ع منع فرمود و گفت سزاوار سجده بجز خدا تعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد بنشیند و هر که خواهد بایستد مگر
با پاره از خادمان خود نشستند آنگاه سفره گسترده شد هر کس طعام خورد پس از آن سلیمان ع بوزیر مصر فرمود تو از بهر حاجتی
آمده و من ترا از آن حاجت خبر دهم که آن حاجت چنین و چنان است پس سلیمان ع تمامت ماجرای ملک مصر و گریستن و محزون
شدن او از بهر فرزند بیان فرمود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پنجصد و هشتاد و یکم
برآمد گفت ایملک جوان بخت سلیمان نبی الله وزیر را از آنچه بملک عاصم روی داده بود آگاه کرد و گفت نام ملک ملک عاصم است پس
از آن گفت ای وزیر ماجرای ملک همین بود که گفتم یا نه وزیر گفت یا نبی الله آنچه فرمودی راست و درست و لیکن ای پیغمبر خدا
وقتی که من با ملک در این قضیت سخن میگفتیم کس در نزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد نمیدانم این خبر با تو که باز گفته سلیمان ع
گفت پروردگار من که رازهای پوشیده و اندر اخبر داده در حال وزیر با همراهان خود مسلمان شدند پس از آن سلیمان گفت
ای وزیر با تو از نزد ملک بسوی من هدیتها است وزیر گفت آری یا نبی الله سلیمان ع گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم
و لیکن آنها را بتو بخشیدم تو اکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود ان شاء الله ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل
باز گشت روز دیگر بیارگاه شد سلیمان علیه السلام فرمود ای وزیر چون بنزد عاصم بن صفوان رسی هر دو بفراز فلان درخت
شوید و در آنجا خاموش بنشینید چون هنگام میانه روز رسد و گرمی هوا کمتر شود از فراز درخت بزیر آیید و در آن مکان نظر کنید
در آنجا دو اژدها خواهید یافت که یکی را سر چون سر بوزینه و دیگری را سر چون سر عفریتان است آن دو اژدها را با تیر بزنید و از طرف
سر آنها یکوجب بریده و دور بیندازید و از طرف دمهای آنها نیز همچنان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده با زنان خویشتن
بخورید و در همان شب هر کس با زن خود در آمیزد که باذن پروردگار زنان شما آبستن گردند و اولاد نرینه برایند پس از آن سلیمان
انگشتری و شمشیری و بقچه که در آن دو قبای مکلل بود حاضر آورد و گفت ای وزیر چون پسران شما بزرگ شوند هر یکی از این قبا
یکی از ایشان بپوشانید و اکنون باید سفر کنی که ملک را چشم در راه و انتظار تو است در حال وزیر سلیمان ع را وداع کرده بیرون
آمد و شادان و خرم سپرده همی رفت تا بنزدیک مصر رسید بعضی از خادمان را باگاهی ملک عاصم بفرستاد ملک عاصم چون
آمدن وزیر و بر آمدن حاجت او بشنید فرحناک گشت و بملاقات او بیرون آمد وزیر را تا چشم بر ملک افتاد پیاده گشت
و زمین ببوسید و بشارتش گفته ایمان بر او عرضه داشت در حال ملک مسلمان شد و با وزیر گفت بخانه خویش رو و راحت
یاب پس از آن بگرمابه شو و بعد از آن بنزد من آی وزیر زمین ببوسید و باز گشت و راحت یافته بنزد ملک آمد و آنچه
در میان او و سلیمان ع گذشته بود با ملک حدیث کرد آنگاه ملک با وزیر تیر و کمان برداشته به درختی که سلیمان ع گفته بود
فراز رفتند و در آنجا خاموش نشستند هنگام پیشین فرود آمده دو اژدها در پای درخت بدیدند که طوقهای زرین در گردن داشتند
ملک آنها را دوست داشت و گفت ای وزیر این دو اژدها طوقهای زرین دارند بگذار اینها را بگیریم و در قفسی کنیم و تماشای اینها
تفرج کنیم وزیر گفت خدا تعالی اینها را از بهر منفعت آفریده یکی را تو با تیر بزن و یکی را من بزنم پس هر دو تیر در کمان کرده آنها را
بزدند و بکشتند و از طرف سر و دم آنها یکوجب بریده باقی را در خانه ملک بطباخ دادند و گفتند این گوشت را نیکو بپز و در ظرف
وقت بنزد ما بیاور و دیر مکن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پنجصد و هشتاد و دوم برآمد گفت

ایملک جوان بخت ملک و وزیر گوشت آن دو اژدها را بطباخ داده گفتند اینها را نیکو بپز و فلان وقت بیاور و دیر مکن طباخ گوشتها
گرفته بطبخ برد و آنها را نیکو بپخته در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد و ملک و وزیر هر یک ظرفی را با زنان
خویشتن بخوردند و آنشب را با ایشان بخفتند از قدرت پروردگار زنان ایشان آبستن شدند ملک را تا سه ماه خاطر مشوش بود
و با خود میگفت کاش میدانستم که این کار صحیح است یا نه پس از آن روزی از روزها زن ملک نشسته بود که جنین اندر شکمش
بجنبش آمده دانست که آبستن است خادمی را بخواست و باو گفت نزد ملک شو و او را بشارت گوی که آبستنی خاتون آشکار
گشت خادم بسرعت بیرون آمد و شادان نزد ملک شد دید که ملک تنها سر اندر گریبان فکرت نشسته خادم پیش رفته زمین
ببوسید و او را از آبستنی خاتون آگاه کرد ملک از شدت فرحناکی بر پای خواسته سر و دست خادم ببوسید و او را خلعت داد
و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت هرکس مرا دوست دارد باین خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت مالها و گوهرها
و اسبان و استران و املاک و عقار بخادم دادند و در آن هنگام وزیر نزد ملک آمد و گفت ایملک من الحال در خانه نشسته از آبستنی
زن خود بفکرت بودم و با خود میگفتم کاش میدانستم که زن من آبستن است یا نه ناگاه خادم درآمد و مرا بآبستنی خاتون خود بشارت
داد و من نیز آنچه در بر داشتم با هزار دینار زر بخادم مژدگانه دادم و او را بزرگ خادمان کردم ملک عاصم گفت ای وزیر خدای تعالی
از برکت این قوم عنایت خود را بر ما تمام کرد و ما را از تاریکی بروشنائی درآورد ای وزیر الحال برو و بند از زندانیان بردار و
خداوندان وام را ادا کن و در سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرمای که شب و روز همه گونه
طعام طبخ کنند و هر که درین شهر باشد و یا از شهرهای دور آید از آن طعام بخورند و بخانهای خویشتن برند و شهر را تا هفت روز بیارایند
وزیر در حال بدر آمد آنچه پادشاه فرموده بود چنان کرد و پیوسته در عیش و نوش میگذرانیدند تا اینکه وقت زادن زن ملک
برسید پسری زاد مانند قمر و او را سیف الملوک نام نهادند و زن وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد و او را ساعد نام نهادند و ایشان را
با ناز و نعمتهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمر ایشان به بیست رسید بیست ساله شدند آنگاه ملک وزیر خود فارس را در خلوت
بخواست و گفت ای وزیر من قصد کاری کرده ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت رای ملک مبارک است ملک
گفت ای وزیر مرا پایان عمر است میخواهم که در گوشه عزلت بپرستش پروردگار نشینم و سلطنت بفرزند خود سیف الملوک بسپارم
که او را آغاز جوانی است وزیر گفت ای ملک این رای را بغایت صواب اگر تو چنین کاری کنی من نیز پسر خود ساعد را وزیر او
گردانم که او خداوند معرفت و تدبیر است پس از آن ملک عاصم با وزیر گفت کتابها نوشته باقالیم و بلادی که در حکم ماست
بفرست و بزرگان شهرها را امر کن که در فلان ماه در میدان فیل حاضر آیند وزیر در حال کتابها نوشته بهر سوی بفرستاد و مردمان
شهر را فرمود که خورد و بزرگ در آنروز حاضر آیند چون زمان میعاد نزدیک شد خادمان را فرمود که خیمها در میان میدان برپا
کنند و میدان را چنانچه شاید بیارایند و تخت بزرگ ملک را که هر سال بروز عید بر آن تخت می نشست در آنجا نصب کنند
خادمان فرمان بجای آوردند حاجبان و امیران و بزرگان دولت صف برکشیدند ملک بیرون آمده منادی را فرمود که مردم تمام
که در میدان حاضر آیند منادی ندا در داد خورد و بزرگ آن شهر و شهرهای دیگر در خدمت ملک حاضر گشتند هرکسی در مقام خویشتن جای
گرفت ملک فرمود سفرها بگستردند و خوردنیها حاضر آوردند حاضران خوردند و ملک را دعا کردند آنگاه ملک باواز بلند فرمود
که هرکس مرا دوست دارد از جای خود برنخیزد تا سخن من شنوده شود هرکس در جای خویشتن قرار گرفته بودند که ملک برپای خواست

دیگر

و گفت ای امیران و وزیران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا میدانید که این مملکت از پدران من بمیراث مانده همگی گفتند
آری ای ملک مملکت از پدران تو مانده ملک با ایشان گفت من و شما همگی با آفتاب پرستش میکردیم خدایتعالی ایمان را روزی ما کرده
و ما را از تاریکی ضلالت بروشنائی هدایت برسانید چه اکنون مردی تمام سالخورده ام و همی خواهم که در گوشه پرستش پروردگار کنم
و از گناهان گذشته طلب بخشایش نمایم و پسر من سیف الملوک را میدانید که جوانیست ملیح و فصیح و کاردان و خردمند میخواهم
که مملکت بدو بسپارم و او را در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی کند شما در این رای چه میگوئید همه حاضران برپای
خواسته چندانکه ملک را بوسه داده گفتند ای ملک اگر تو غلامی را بپادشاهی و سلطنت بما سپاری ما او را اطاعت کنیم و فرمان
ترا ببریم کجا مانده پسر تو سیف الملوک که ما او را در چشم خویشتن جای دهیم آنگاه ملک عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خود را
بر تخت بنشاند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد و کمر سلطنت بمیان او ببست و خود در پهلوی پسر خویشتن بنشست امیران و وزیران و
بزرگان دولت و تمامت خاص و عام چندانکه سیف الملوک را بوسه دادند و او را بنصرت و اقبال دعا گفتند سیف الملوک زر و سیم
بمردم نثار کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و هشتاد و سیم برآمد گفت ایملک جوانبخت
ملک عاصم چون پسر خود سیف الملوک را بر تخت نشاند حاضران او را بنصرت و اقبال دعا گفتند ملک سیف الملوک زر و سیم بمردم بپاشید
و خلعتها بداد آنگاه وزیر برخاسته زمین ببوسید و روی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که من وزیر مملکتم و وزارت من از دیرین است
پیش از آن که ملک عاصم بن صفوان بسلطنت نشیند من وزیر بوده ام او اکنون سلطنت را ترک کرده پسر در جای خود نشاند گفتند آری
میدانیم که وزارت از پدر بپدر بتو میراث مانده وزیر گفت من نیز از وزارت دست برداشته پسر خود ساعد را بوزارت می نشانم
شما را رای چیست همگی گفتند وزارت ملک سیف الملوک را بجز ساعد کس نشاید در آن هنگام وزیر برخاسته وزارت از سر گرفته
بر سر ساعد بنهاد و دوات وزارت باو سپرد آنگاه منشور مجدد مهر سیف الملوک و علامت ساعد وزیر بنوشتند و مردمان شهرها
هفته در آنجا ماندند بشهرهای خویشتن بازگشتند پس از آن ملک عاصم و وزیر سیف الملوک و ساعد را بقصر آورده از قفادان انگشتری و شمشیر
و بقچه که سلیمان ع داده بود بنمود آنگاه ملک با ایشان گفت ای فرزندان من بیائید و هر یکی از این چیزها اختیار کنید گفت
سیف الملوک دست دراز کرده بقچه و انگشتری برداشت و ساعد دست برده شمشیر و خاتم برداشت و بوسه بر دست ملک داده بمنزل
خویشتن بازگشتند سیف الملوک بقچه را نگشوده و آنچه در آن بود ندید و آنرا بفراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت میخفتند بگذاشت چون شب
برآمد از بهر سیف الملوک و ساعد بر تخت خوابگاه بگستردند و ایشان بخوابگاه شدند و شمعها در بالین و زیر پای ایشان روشن بود
تا نیمه شب بخفتند چون نیمی از شب برفت سیف الملوک از خواب بیدار شد چشمش ببقچه بیفتاد با خود گفت کاش میدانستم که درین بقچه
که ملک با هدیت فرموده چیست آنگاه بقچه برداشته شمعی بدست گرفت و از تخت بزیر آمد و بقچه را گشوده در آن قبایی از صنعت جنیان
یافت و قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید از دیدن آن صورت عقلش از سر پرید و بیخود بر زمین افتاد چون
بخود آمد بگریست و بنالید و طپانچه بر سر و سینه خود زد و آن صورت را ببوسید و این دو بیت بخواند بیت تمثال رخ ترا چنین پرداختند
آنجا که مصوران چابک دستند ◦ در پیش مثال رخ تو بنشستند ◦ انگشت گزیدند و قلم بشکستند ◦ و پیوسته سیف الملوک میگریست و مینالید
تا آنکه وزیر او ساعد بیدار گشت و سیف الملوک را در خوابگاه نیافت شمع برداشته بجستجوی او در قصر میگشت تا آنکه بحجره که سیف الملوک
در آنجا بود برسید دید که گریان و نالان است گفت ای برادر سبب گریستن چیست حادثه را با من حدیث کن سیف الملوک سخن نگفت

و سر برکرد و بگریست چون ساعد اینحالت بدید گفت من وزیر تو و برادر توام و از کودکی با تو پرورش یافته‌ام اگر تو مرا از کار خود آگاه کنی
راز خود بگو آشکار نخواهی کرد سیف الملوک چشم بسوی او باز نمیکرد و با او سخن نمیگفت و سر در پیش افکنده میگریست ساعد از کار او حیران شد
و از نزد او بیرون آمد شمشیر برگرفت و بسوی او باز گشت و نوک شمشیر بسینهٔ خود و قبضهٔ آنرا بر زمین نهاد و گفت ای برادر اگر ماجرای
خویش با من نگوی خود را بکشم تا ترا در اینحالت نه بینم در آن هنگام سیف الملوک سر برداشته گفت ای برادر من شرم میدارم که
ماجرای خود را با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از من شرم مدار و ماجرا با من بگو که من غلام و وزیر توام سیف الملوک
گفت بیا و بر اینصورت نظر کن ساعد پیش رفته در آنصورت ساعتی تأمل کرده دید که در سر آنصورت با لولوء منظوم نوشته‌اند که این
صورت صورت بدیع الجمال دختر شماخ بن شاروخ ملک جنیانست که ایشان در شهر بابل در بستان ارم بن عاد منزل دارند چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب هفتصد و هفتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت سیف الملوک و وزیر
او ساعد صورت بدیع الجمال دختر ملک شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت ای ملک خداوند این صورت [illegible] تا جستجویش کنیم سیف الملوک
گفت لا والله [illegible] ساعد گفت بیا و این نوشته بخوان سیف الملوک پیش آمده آنچه بر تاج او نوشته بود بدید بر خواند و مضمون [illegible]
و فریاد برکشید ساعد گفت ای برادر اگر خداوند این صورت که بدیع الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من در طلب او بکوشم
و ترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذاری تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس از آن
بازرگانان و سیاحان را حاضر آور و صفت این شهر از ایشان باز پرس شاید کسی را بدان شهر و باغ ارم دلالت کند پس چون
بامداد شد سیف الملوک برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا را از خود دور نمیکرد آنگاه امیران و حاجبان و لشکریان حاضر آمدند چون
دیوان منتظم شد سیف الملوک با وزیر خود ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم حاضران را بگو که ملک دوش نخفته و از بیداری رنجور گشته
وزیر ساعد گفتهٔ ملک را با ایشان بگفت چون ملک عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان و منجمان نزد سیف الملوک فرستاد
ایشان معالجت بدین قرار دادند که سه ماه در مکان خود نشسته بباده و کساری مشغول شود ملک عاصم در خشم گشته با ایشان گفت ای سگان
اگر همین ساعت او را معالجت نکنید همهٔ شما را بکشم رئیس ایشان گفت ای ملک ما میدانیم که این پسر تست و تو نیز دانی که ما در معالجت
بیشتر بر مردان میکوشیم چگونه در معالجت پسر تو سستی خواهیم کرد ولیکن ای ملک پسر تو رنجوری سخت دارد اگر اجازه دهی ما او را بر تو
بیان کنیم ملک عاصم گفت از رنجوری پسر من شما چه آشکار گشته حکیم بزرگ گفت ای ملک پسر تو عاشق است و کسی را دوست میدارد
که بوصل او راه نداده ملک بر ایشان خشم گرفت و گفت از کجا دانستید که پسر من عاشق است و او را عشق چه نسبت است گفتند ای ملک
تو ماجری از وزیر او ساعد سوال کن که او از حالت سیف الملوک آگاهست ملک عاصم برخواسته بخلوت اندر نشست و ساعد را بخواست
و با او گفت مرا از کار برادرت سیف الملوک آگاه کن ساعد گفت ای ملک مرا بر کار او آگاهی نیست در حال ملک سیاف بخواست
و گفت چشمهای ساعد را ببند و سرش را از تن جدا کن ساعد هراس کرده گفت ای ملک زنهار مرا امان ده ملک گفت ترا امان دادم
حقیقت باز گوی ساعد گفت ای ملک پسر تو عاشق است ملک گفت او را معشوقه کیست گفت بدختری از ملوک جنیان عاشق گشته
و صورت او را در قبایی که سلیمان ع بشاه [illegible] فرستاده بود دیده است در آن هنگام ملک عاصم برخواسته نزد پسر خود سیف الملوک
شد و با او گفت ای فرزند ترا چه حادثه روی داده و اینصورت که تو بر وی عاشق شده چیست و از بهر چه مرا آگاه نمیکردی سیف الملوک
گفت ای پدر من از تو شرم میداشتم و نمیتوانستم که اینحادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملک گفت

ای فرزند

ای فرزند چکار توانم کرد اگر او از دختران انسیان بودی در رسیدن بسوی او حیلتی میتوانستم ولیکن او از دختران جنیان در رسیدن
بدیشان محال عقل است مگر سلیمان بن داود ع چاره کند که جنیان در فرمان او هستند وای فرزند تو اکنون برخیز و [illegible]
اندوه و حزن از دل دور کن که من [illegible] دختری از دختران ملوک از بهر تو بیاورم و ترا بدختر جنیان که راه برایشان نداریم حاجتی
نیست سیف الملوک گفت شعر من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا : پدر بگوی که من پند ناپذیر فرزندم ای پدر من ترک او نتوانم کرد و دیگری
بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف الملوک گفت ای پدر مسافران و بازرگانان را حاضر آور و از ایشان جستجو
کن شاید که ما را بباغ ارم و بشهر بابل دلالت کنند ملک عاصم نهادست بازرگانان و سیاحان حاضر آورده و از شهر بابل و بستان
ارم باز پرسید هیچکس آنمکان را نشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی از ایشان که بر جای مانده بود گفت ای ملک اگر تو
بخواهی که آن سرزمین بشناسی ببلاد چین باید رفت که آنجا شهریست بزرگ شاید کسی از مردان آنجا ترا بمقصود دلالت
کند آنگاه سیف الملوک گفت ای پدر کشتی از برای من مهیا کن تا ببلاد چین سفر کنم ملک گفت ای فرزند تو بر تخت مملکت بنشین و
در میان رعیت حکم ران که من خود ببلاد چین سفر کنم سیف الملوک گفت ای پدر کس چنان نتواند در این کار کوشش کند اگر تو مرا
اجازت ندهی منفعتی در کار نخواهد بود و من چند گاهی سفر کنم اگر مقصود یافتم فبها و گرنه در سفر دل من بخواهد گشود و تشویش خاطرم
بیکسوی خواهد شد و بسلامت بسوی تو باز خواهم گشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب هفتصد و هفتاد و پنجم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت سیف الملوک از پدر اجازت سفر خواست ملک چون حالت پسر را بدید [illegible]
جز آنکه او را اجازت سفر دهد آنگاه چهل کشتی و بیست هزار مملوک از برای او مهیا کرد و مالها و تحفها و آلات حرب بداد و با او گفت ای فرزند
ترا بخدا سپردم [illegible] سیف الملوک پدر را وداع گفته روان گشت و همی رفتند تا بشهر چین برسیدند
چون مردمان چین شنیدند که چهل کشتی پر از مردان و آلات حرب بدانجا رسیده چنان گمان کردند که ایشان دشمنانند
و قصد جنگ دارند دروازهای شهر فروبستند و منجنیقها مهیا کردند چون سیف الملوک این بدانست دو مملوک از خاصان خود را
بسوی ملک چین فرستاد و با ایشان گفت که با ملک بگویید که این سیف الملوک بن ملک عاصم است و بشهر شما از بهر تفرج آمده قصد
جنگ و خصومت ندارد اگر او را مهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید و گرنه راه خویش پیش گرفته باز گردد مملوکان بشهر رسیده گفتند
که ما رسولان ملک سیف الملوکیم دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملک حاضر کردند و آنملک فغفور شاه نام داشت
و میان او و ملک عاصم شناسایی تمام بود چون ملک از آمدن سیف الملوک آگاه شد رسولان را خلعت داد و گشودن دروازه
فرمود و ضیافتها مهیا کرد و خود با خاصان بدیدار سیف الملوک بشتافت چون با یکدیگر ملاقات کردند سیف الملوک را در آغوش
کشید و با او گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملک سیف الملوک با وزیر خود ساعد و خاصان دولت سوار
گشته بشهر در آمدند در شهر طبلهای بشارت بکوفتند و تا چهل روز از بهر ایشان بزم ضیافت فرو چیدند پس از آن ملک چین
گفت ای پسر برادر من باز گوی که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده و ترا مقصود چیست تا در بجا آوردن آن بکوشم سیف الملوک
گفت ای ملک حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع الجمال عاشق گشته‌ام ملک چین چو این بشنید بگریست و دلش برو
بسوخت و با او گفت ای سیف الملوک اکنون چه میخواهی سیف الملوک گفت از تو میخواهم که سیاحان و بازرگانان را حاضر
آوری و از ایشان خداوند اینصورت باز پرسی شاید کسی مرا از او خبر دهد ملک همه سیاحان و بازرگانان حاضر آورد سیف الملوک

شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید مثل او را کسی جواب نگفت سیف الملوک در کار خود حیران ماند پس از آن یکی از زرگرزادهای آنجا
گفت ای ملک اگر تو آن شهر و آن باغ بخواهی بایدت بجزایر جاوه شد در حال سیف الملوک سفر بسیجید و آب و توشه در کشتیها نهاد و ملک
منفور شاه را وداع کرده در کشتی نشستند و مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان میوزید و ایشان همی رفتند روزی از روزها بادی
سخت بر ایشان بوزید و از هر سوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت و دریا از بسیاری بادها دگرگون گشته کشتیها
بیکدیگر برآمدند و همگی بشکستند و زورقهای خورد نیز درهم شکستند ساکنان کشتیها بیکبار غرق شدند که سیف الملوک با جماعتی از مملوکان خود
در زورقی بسلامت جان بردند آنگاه باد فرونشست و آفتاب برآمد سیف الملوک چشم گشود و از کشتیها و زورقها و لشکریان چیزی
برجای نیافت و بجز آب و آسمان چیزی ندید به مملوکان گفت کشتیها را چه شد و برادرم ساعد کجاست گفتند ای ملک از کشتیها
و زورقها و ساکنان آنها کس نماند و همگی غرق شده و طعمه ماهیان گشته‌اند سیف الملوک فریادی برآورده طپانچه بر سر و روی
خود زد و خواست که خود را بدریا در افکند مملوکان منع کردند و گفتند ای ملک این کار ترا سودی نبخشد و این کار را تو بخویشتن
کرده اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجرا نمیرفت ولیکن اینها بحکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست تقدیر چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خادمان با سیف الملوک
گفتند از تقدیر گزیر نیست و گریزی نیست منجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفتند این پسر را سختیها روی خواهد داد اکنون ترا
و ما را بجز صبر حیلتی نیست تا اینکه خدای تعالی این محنت از ما دور گرداند سیف الملوک گفت آری از قضا نتوان گریخت پس از آن
آهی برکشید و این ابیات برخواند بیت نیست بی غم درین زمانه نشاط ✤ نیست با شب درین جهان یک روز ✤
دامن از نفع و ضرّ او درکش ✤ دیده از خیر و شرّ او بردوز ✤ صبر کن تا رساندت همراه ✤ ✤ ✤ ✤
بخت بیدار و دولت پیروز ✤ پس از آن در دریای فکرت غرق شد و سرشک بر رخسار روان کرده از غایت اندوه
ساعتی بخفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست اندکی چیزی بخورد و بادها موجها زورق ایشان همی برد و نمیدانستند که کدام سوی
میروند دیرگاهی اندر روی آب بودند تا اینکه توشه ایشان تمام شد و از گرسنگی و تشنگی بسختی در افتادند ناگاه جزیره از دور پدیدار
شد و بادها زورق را همی برد تا بدان جزیره برسیدند از زورق بدر آمده یک تن را در زورق بگذاشتند و در روی جزیره شدند
و در آنجا از همه گونه میوه‌ها فراوان دیدند از آن میوه‌ها بخوردند ناگاه شخصی را در میان درختان نشسته یافتند که روی دراز و رویی عجب
داشت یکی از مملوکان را با نام او بخواند و با او گفت از این میوه‌ها مخور که نارسیده‌اند و نزد من آی که از این میوه‌های رسیده ترا
دهم مملوک گمان کرد که او از جمله کسانیست که در کشتی با او بوده و از غرق نجات یافته با او بوده و غرق گشته بر آن جزیره
افتاده است از دیدن او سخت فرخناک شد و بسوی او رفت و نمیدانست که از غیب بر جبین او چه نوشته‌اند چون مملوک
بر وی برسید آن مرد بسوی او برجست و بر دوش او نشست یکپای خویشتن بگردن او فرو پیچید و پای دیگر فرو آویخت و با او گفت
برو که ترا از من خلاصی محال است مملوک بانگ بیاران خود زد و بگریست و گفت از این جزیره بدر شوید و خویشتن را نجات
دهید از آنکه یکی از ساکنان این جزیره بر دوش من سوار گشت و دیگران در طلب شما هستند و همی‌خواهند که شما را چون من سوار شوند
چون یاران او این سخن شنیدند از جزیره گریخته در زورق نشستند و بسوی دریا بشتافتند و ناگاه در دریا همی رفتند تا اینکه بجزیره
دیگر رسیده بآن جزیره برشدند میوه‌های گوناگون در آنجا یافتند بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی از دور نمایان شد چون با او

نزدیک

نزدیک شدند زشت روی پیری دیدند که مانند ستونی از فقره افتاده بود یکی از مملوکان پای بر روی زده و دید شخصی است که چشمهای دراز
داشته و یک گوش خود را بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بر روی انداخته است آنگاه آن شخص یک تن مملوک را که پای بر روی زده بود
بربود و بمیان جزیره رفت و در آنجا غولان بودند که آدمیان میخوردند مملوک بانگ بیاران خود زد که خویشتن را نجات دهید
که این جزیره جزیره غولانست و آدمیان میخورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتند و بر زورق نشسته
همی رفتند که پس از روزی چند جزیره دیگر پدید شد چون بدان جزیره برسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند در آن کوه فراز رفته
درختان بسیار دیدند از میوه‌های درختان میخوردند که ناگاه اشخاصی عجیب که درازی هر یک پنجاه ذراع بود و دندانهای ایشان
مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند و در آنجا مردی دیدند که در روی سنگی بزرگ بر بالای چیزی سیاه نشسته بود و گروهی
از زنگیان بسیار ایستاده‌اند آن زنگیان سیف الملوک را با مملوکان او بگرفتند و در برابر ملک خویشتن بداشتند و با او گفتند
که ما این پرندگان را در میان درختان دیدیم دوتن از مملوکان را ذبح کرده ملک ایشان را بخورد و چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هفتصد و نود و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک ایشان چون دوتن از مملوکان
ذبح کرده بخورد و سیف الملوک بهراس اندر شد و بگریست و این دو بیت برخواند بیت بر فرق سرای سپهر علامت ✤ چند بر من بیداد
تو من نپسندیده‌ام ✤ زورق که با بیستاد شکسته برزم ✤ بس بس که فرو گسست خفتانم ✤ ✤ پس از آن آهی برکشید و این دو بیت
برخواند ✤ چون بجا شدم شمع محنت ✤ ورنه با خویشتن سازم ✤ بیش غم چو بیشتر باشم ✤ مرغی نیم و حصر غیبان میمانم ✤
ملک چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش آواز هستند مرا آواز ایشان پسند افتاد هر یکی از ایشان را در قفسی گذارید
در حال زنگیان هر یکی از آنها را در قفسی نهاده از بالای سر ملک بیاویختند که ملک آواز ایشان بشنود و سیف الملوک با مملوکان
خود در قفسها بودند و زنگیان ایشان را طعام و شراب میدادند و ایشان ساعتی گریان و ساعتی خندان و گاهی گویا و گاهی خاموش
بودند و ملک زنگیان از آواز ایشان خوش میداشت و ایشان دیرگاهی بدینحالت بودند و ملک را دختری داشت که در جزیره دیگر
بشوهر رفته بود روزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر بفرستاد و از آن مرغان
یکی را بخواست پدر او سیف الملوک را با سه تن از مملوکان در چهار قفس بسوی دختر فرستاد و چون دختر ایشان را بدید پسندش افتاد
فرمود که ایشان را در بالای سر خود بیاویزند سیف الملوک از این ماجری در عجب بود و ایام سلطنت را بیاد آورده همی‌گریست
و مملوکان نیز همی گریستند و دختر ملک را گمان این بود که ایشان تغنی میکنند و دختر ملک را عادت این بود که اگر کسی از بلاد مصر
یا اقلیم دیگر بنزد او می‌افتاد و او را اندوی عجب می‌آمد آن شخص را در نزد دختر منزلتی بزرگ پدید میگشت از قضا دختر ملک چون
سیف الملوک را بدید حسن و جمال او را خوش داشت و با او تلطف و مهربانی میکرد تا اینکه روزی از روزها با سیف الملوک خلوت کرد
و از او در آمیختن خواست و عجز و لابه کرد سیف الملوک دعوت او را اجابت نکرد و دختر ملک بدین سبب در خشم شد و ایشان را نگاهداشت
گذارنی بفرمود و گفت که آب از برای مطبخ او بیاورند چهار سال نیز بدینمنوال بسر بردند سیف الملوک از اینحالت بجان
رسید و کسی را از بهر شفاعت نزد ملکه فرستاد ملکه سیف الملوک را بخواست و با او گفت اگر تو سخن من بپذیری و حاجت من
روا کنی ترا از این ورطه آزاد کنم که ببلاد خویش بروی و بپوست ملکه تضرع و لابه میکرد و سیف الملوک دعوت او را نمی‌پذیرفت
ملکه خشمناک گشته از او اعراض کرد و سیف الملوک و مملوکان او در جزیره بدینحالت بودند و دختر ملک از ایشان آسوده خاطر بود

و چنین میدانست که بسیاری از آن جزیره خلاصی محال است و ایشان دو روز و سه روز از ملکه غایب می‌گشتند و از بهر جمع آوردن هیزم
باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم مبلغ ملکه می‌آوردند تا اینکه پنجسال برین منوال بگذشت اتفاقاً روزی از روزها سیف الملوک
با مملوکان در کنار دریا نشسته و سرگذشت خویشتن حدیث میگفتند آنگاه سیف الملوک را از پدر و مادر و برادر خود یاد آمده
سخت بگریست و مملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ایملک شاهان تا کی گریان شویم که گریه ما را سودی نخواهد بخشید و
این کار را قلم قضا بر جبین ما نوشته بوده اند و ما را جز صبر چاره نیست سیف الملوک گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیلت
کنیم مملوکان گفتند ایملک ما را بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدا تعالی از فضل خود ما را برهاند سیف الملوک گفت مرا بخاطر میرسد که گر از
شاید از این رنج راحت یابیم مملوکان گفتند ایملک از این جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند
و بهر سوی که رویم ما را دریابند آنگاه دختر ملک بر ما خشم آورد سیف الملوک گفت مرا چیزی بخاطر میرسد که شاید خلاص ما در آن
باشد گفتند ایملک رای صواب تراست سیف الملوک گفت از این درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تابید و درختها را
بیکدیگر ببندید و از آن فلکی ساخته بر روی دریا بیندازید و از میوه‌ها در آنجا جمع آورید تا بر روی آن نشینیم شاید که خدا تعالی ما را
نجات دهد و از دست این پلید که برهاند همگی گفتند ایملک این رای نیست در حال برخاسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند
و تا کیما[?] و روزها ایشان را کار همین بود چون هنگام شام میشد پاره هیزم برداشته مبلغ دختر ملک میبردند و همه روزه ایشان را ساختن فلک
کار بود تا آنرا تمام کردند چون قصه بجایی رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب پانصد و هفتاد و ششم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت سیف الملوک با مملوکان خود چون فلک را تمام کردند آنرا در دریا افکندند و از میوه‌های جزیره در آنجا جمع آوردند و بر فلک
نشسته روان گشتند تا چهار ماه برفتند و ندانستند که بکدام سوی میروند آنگاه توشه ایشان تمام شد و از گرسنگی و تشنگی بیطاقت افتادند
ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست نهنگی مهیب پدید گشت و دست دراز کرده یکی از مملوکان برربود و بدهان اندر نشسته[?]
فرو برد چون سیف الملوک اینحالت بدید سخت بگریست از مکانی که نهنگ بود دور گشتند و در نزد او یک مملوک بیش نمانده بود بیچاره
همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد از دیدن کوه فرحناک گشتند پس از آن جزیره دیدند و در راندن فلک شتابیدند و ایشان
در اینحالت بودند که ناگاه موجها برخاست و دریا حالت دگرگون شد نهنگ دیگر سر برکرده مملوکی که از مملوکان سیف الملوک بجا
مانده بود بگرفت و او را فرو برد سیف الملوک تنها ماند چون بجزیره برسید با مشقتی بسیار بکوه برآمد در کوه چشمه یافت و در آن چشمه
از میوه‌های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از استری بزرگتر بود سیف الملوک از آن بوزینگان سخت
بترسید آنگاه بوزینگان از درختان فرود آمده او را از هر سوی احاطه کردند و با او اشارت کردند که بر اثر ایشان برود پس بوزینگان
برفتند و سیف الملوک بر اثر ایشان همی رفت تا بقلعه محکم و بلند برسیدند بوزینگان بقلعه اندر شدند و سیف الملوک نیز از پی ایشان بقلعه
شد در آن قلعه همه گونه تحفها و گوهرها بود و در آنجا جوانی[?] بلند بالا که خط عارضش بر رسته بود سیف الملوک از دیدن او خورسند گشت
و در آن قلعه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آن جوان چون سیف الملوک را بدید در عجب شد و با او گفت نام تو چیست و از کجا بدین مکان
چگونه رسیدی سیف الملوک گفت بخدا سوگند من جز بمیل خود نیامدم و اینجا مرا مقصود نبود و من از مکانی بمکانی اندر
مطلوب خود میگشتم جوان گفت مطلوب تو چیست سیف الملوک گفت من از شهر مصرم و نام من سیف الملوک است و پدرم ملک عاصم
نام دارد و پس از آن ماجرای خویش از آغاز تا انجام با او حکایت کرد در حال آن جوان در خدمت سیف الملوک بر پای ایستاد و گفت

ایلک زمان

ایلک زمان من در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کرده‌ای این بلاد کجا و بلاد چین کجا این کاریست عجیب سیف الملوک گفت سخن تو
راستست ولی من از بلاد چین ببلاد هند سفر کردم بادی بر ما بیامد کشتیهای ما بشکست پس تمامت ماجرای خود از بهر او بیان کرد
آنجوان گفت ایملکزاده ترا آنچه از سختیهای غربت روی داده بس است منت خدایرا که ترا به بیگانگان رسانید اکنون هر دو تن ما
چنین تا من زنده‌ام با تو الفت گیرم و پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد و پایان ندارد و این بوزینگان
خداوندان صنعت‌اند و هر چیز بخواهی در اینجا یافت شود سیف الملوک گفت ای برادر من در مکانی نخواهم نشست تا حاجت من
برآید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی ببوزینه کرد و اشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد و چون که باز آمد بوزینه دیگر با او بود
که منطقه حریر در میان داشت آنگاه سفره بگستردند و در آن سفره نزدیک صد ظرف زرین و سیمین فرو چیدند که همه گونه خوردنیها
در آن ظرفها بود و بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آنجوان بعضی از بوزینگان را بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند و پاره دیگر
ایستاده بودند تا اینکه طعام بخوردند آنگاه سفره برداشتند طشتها و ابریقهای زرین حاضر آوردند و دستها بشستند و چهل ظرف شراب
که در هر ظرف نوعی از شراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و نشاط و طرب آغاز شدند و همه بوزینگان میرقصیدند
و بازی میکردند چون سیف الملوک اینحالت بدید در عجب شد و سختیهای خویشتن فراموش کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و هفتاد و هفتم برآمد گفت ایملک جوان بخت سیف الملوک از کردار بوزینگان در عجب شد و رنجها
خود را فراموش کرد چون شب برآمد بوزینگان شمعها روشن کرده و در لگنهای زرین و سیمین بگذاشتند و نقل و میوه حاضر آوردند
چون هنگام خواب شد از برای خویشتن خوابگاه گسترده بخفتند چون بامداد شد جوان برخاست و سیف الملوک را بیدار کرده با او گفت
سر از این منظره بدر کن و ببین که چیست در پای منظره بایستاده سیف الملوک از منظره نظاره کرده همه بیابان پر از بوزینگان دید که
شماره آنها را جز خدا تعالی کس نداند سیف الملوک گفت این همه بوزینگان که بیابان از ایشان پر گشته از بهر چیست جوان
گفت اینها را با هر چه بوزینه در جزیره است عادت همین است که در هر روز شنبه بیایند و در اینمکان بایستند تا من از خواب بیدار
شوم و سر از این منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین ببوسیده باز گردند القصه سیف الملوک در نزد جوان ماهی چند پس از آن
جوان را وداع کرده سفر کرد جوان صد تن از بوزینگان را فرمود که با او سفر کنند بوزینگان تا هفت روز با او سفر کردند و او را بپایان
جزیره رسانیده وداعش کردند و باز گشتند سیف الملوک تنها در کوه و هامون مدت چهار ماه برفت روزی گرسنه و روزی سیر
روزی گیاه میخورد و روزی میوه درختان و از کردار خویش و از بیرون آمدن از نزد آنجوان پشیمان بود روزی خواست که از نزد
آنجوان باز گردد از دور سیاهی نمایان شد با خود گفت بسوی این سیاهی رفته آنرا بدانم که چیست پس از آن بسوی آنجوان
باز گردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیک شد قصری دید استوار که از بناهای یافث بن نوح علیه السلام بود و او
همان قصر است که خدا تعالی او را در کتاب عزیز خود یاد کرده که فرموده است و بئر معطلة و قصر مشید پس از آن سیف الملوک بدر قصر
بنشست و بفکرت اندر بود که آیا این قصر چیست و پادشاه اینمکان کیست ساعتی بگذشت کسی نیافت که بدان قصر اندرون شود یا از قصر
بیرون آید توکل بخدا تعالی کرده برخاست و بقصر شد و از هفت دهلیز بگذشت و هیچکس نیافت در دست راست دری دید که
بر آن پرده آویخته[?] اندر پیش رفته پرده برداشت و اندر بدرون شد ایوانی دید بزرگ که فرشهای حریر در آنجا گسترده بود و در صدر
ایوان تختی است زرین و بر آن تخت دختری چون قمر که جامه‌های ملوکانه در بر دارد سیف الملوک او را سلام داد دختر که رد سلام کرد

گفت تو از انسیانی یا از جنیان گفت من از بهترین انسیانم و پادشاه بن پادشاه هستم دختر گفت تو نخست از این طعامها که در زیر تخت است بخور
پس از آن حدیث خود با من بازگوی که چگونه بدینمکان رسیدی سیف الملوک بزیر تخت نظاره کرده چهل خوان از آنجا دید که در هر خوان
ظرفهای زرین و سیمین پر از طعامهای فاخر بود و بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت طعام خورد و دست شسته بفراز تخت بر شد و در نزد
آن دختر بنشست دختر با مهرورزی با او گفت تو کیستی و نام تو چیست و از کجایی و بدینمکان ترا که رسانید سیف الملوک گفت مرا حدیث
درازست نخست تو کار خود با من بازگوی که ترا نام چیست و از بهر چه تنها در اینمکان نشسته دختر گفت مرا نام دولت خاتون است
دختر ملک هندم و پدرم در شهر سراندیب جای دارد و پدرم را باغیست بزرگ و خرم که در بلاد هند بهتر از او باغی نیست و در آن باغ
حوضی است بزرگ من روزی از روزها با کنیزکان بآن باغ رفتیم و در آن حوض بآب اندر شدیم و بلهو و لعب مشغول بودیم که ناگاه
چیزی مانند ابر بر سر من فرود آمد و مرا از میان کنیزکان بربود و بهوا برپرید و با من بگفت ای دولت خاتون هراس مکن و خاطر آسوده
دار پس از اندک زمانی مرا در این قصر فرود آورد و از صورت که داشت بازگشته جوانی شد نکوروی و با من گفت مرا بشناختی یا نه
گفتم ای خواجه نمیشناسم گفت من پسر ملک ازرق ملک جنیانم و پدرم در قلعهٔ قلزم ساکن است و ششصد هزار از جنیان در زیر
فرمان اوست اتفاقاً من از راهی میگذشتم چون ترا دیدم عاشق تو گشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیزکان بربودم و ترا بدین قصر
استوار بیاوردم که کسی از جنیان و انسیان بدینمکان نتواند رسید و از هند تا بدینمکان یکصد و بیست ساله راه است و تو دیگر گمان
مکن که شهر پدر خواهی دید و در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هر چه آرزو کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و شصتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت دختر با سیف الملوک
گفت که ملک جنیان مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت در اینمکان بنشین و از هیچ چیز هراس مکن پس مرا در اینجا بگذاشته
از من غایب شد پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این ظروف بیاورد و در هر روز سه شنبه بنزد من آید و با من بخورد و بنوشد و مرا در آغوش
گرفته ببوسد ولی من اکنون باکره هستم که با من کاری نکرده و پدر من تاج الملوک نام دارد و او را از خبر من آگاهی نیست مرا حدیث
اینست تو خبر خویش بازگوی سیف الملوک گفت مرا حدیث طولانیست و میترسم که اگر حدیث بگویم دیر کشد و عفریت باز آید دختر
گفت او یکساعت پیش از آمدن تو از نزد من بدر رفته و نخواهد آمد مگر روز سه شنبه دیگر تو بخاطر آسوده بنشین و حدیث خود از آغاز
تا انجام با من بازگوی سیف الملوک بحدیث گفتن بنشست چون سخن ببدیع الجمال رسید دختر که دیدگان پر از سرشک کرده گفت
ای بدیع الجمال فغان از جور زمانه که گمان من این نبود ای بدیع الجمال آیا هیچ از من یاد نمیکنی یا نه پس از آن سخت بگریست سیف الملوک
با او گفت ای دولت خاتون تو از انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه او خواهر تو تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر
رضاعی است و سبب اینست که مادر من از بهر تفرج بباغ شد و هنگام زاییدنش برسید و مرا در باغ بزایید و مادر بدیع الجمال
با خادمان خود در باغ بود و او را نیز هنگام زاییدن برسید در یکسوی باغ بدیع الجمال را بزایید پاره از کنیزکان نزد مادر من فرستاد
و از او طعام و حوایج ولادت بخواست مادرم آنچه او خواسته بود بفرستاد او برخاسته بدیع الجمال را برداشت و بنزد مادر
آمد مادر من بدیع الجمال را شیر داد پس از آن مادر بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد پس از دو ماه بسوی بلاد خود سفر
کرد و چیزی بمادر من داد و با او گفت هر وقت که بمن محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو آیم و در هر سال
بدیع الجمال با مادر خود می آمدند و دیرگاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن ببلاد خویشتن باز میگشتند ای سیف الملوک من اگر در نزد

مادر

مادر خود بودم و ترا در آنجا میدیدم در کار تو چاره میکردم و ترا بمقصود میرسانیدم ولیکن اکنون در اینمکانم و پدر من آگاهی ندارد اگر پدر من
میدانست چه خواستی مرا خلاص کرد سیف الملوک گفت برخیز تا از اینمکان بگریزیم و بهر جا که خدای تعالی خواسته است برویم دولت خاتون
گفت نتوانیم گریخت زیرا که اگر یکسال راه بگریزیم این پلید که در یکساعت بسوی ما بیاید و در حال ما را هلاک کند سیف الملوک گفت
من در جایی پنهان شوم چون او بر من بگذرد با شمشیر او را بزنم و او را بکشم دولت خاتون گفت تو او را نتوانی کشت مگر آنگاه که روح
او را بکشی سیف الملوک گفت روح او در کجاست دختر گفت من از او بارها مکان روح او را پرسیدم او با من باز نگفت روزی
اندر روزها در پرسش اصرار کردم در خشم شد و گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زنده باشم پیوسته
با روح تو هم آغوش خواهم شد اگر مکان روح تو ندانم او را چون چشم خویشتن نگاه دارم آنگاه گفت وقتی که من از مادر بزادم ستاره
شناسان گفتند که هلاک من در دست یکی از ملکزادگان انسیان خواهد بود جان سبب من روح خود را گرفته در چینه دان گنجشکی نهادم
و آن گنجشک را در حقه نهادم و آن حقه را در میان هفت صندوق گذاشته صندوقها را در کنار این بحر محیط در زیر رخامی نهادم که این مکان
بجز از انسیان دور است و کسی از انسیان بدینمکان نتواند رسید و اینکه من با تو گفتم تو با کسی مگوی که این در میان من و تو راز
پنهان چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب پانصد و شصت و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت دولت خاتون
چون مکان روح عفریت را با سیف الملوک بیان کرد پس از آن گفت من با عفریت گفتم که بسیار آنچه را هم دیدم که این راز با او بگویم و لیکن بخدا
سوگند تو روح خود را در جایی استوار گذاشته که کسی با او نتواند رسید و اگر بر فرض محال چنانچه ستاره شناسان گفته اند کسی از انسیان
بدینمکان رسد بروح تو میتواند رسید او گفت شاید کسی از انسیان انگشتری حضرت سلیمان در انگشت داشته باشد و بدینمکان بیاید
آنگاه دست خود را با آن انگشتری بر روی آب گذارد و بگوید که بحق این نامها روح فلان برآید در حال صندوق از برکت
آن نامها برآید و او صندوق بشکند و گنجشک را از حقه بدر آورد و روح مرا بکشد سیف الملوک گفت ای دولت خاتون آن ملکزاده منم و این
انگشتری سلیمانست که در انگشت منست برخیز تا بکنار دریا شویم و ببینیم که سخن او راست یا دروغ در آن هنگام هر دو برخاستند
تا بکنار دریا برسیدند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد و سیف الملوک تا نیمهٔ بدن در آب رفت و گفت بحق آن نامها که در این انگشتریست
و بحق سلیمان که روح پسر ملک ازرق جنی بیرون آید در حال دریا بموج درآمد و صندوقها برآمد سیف الملوک صندوق گرفته
آنرا با سنگ بشکست و صندوقهای دیگر نیز یک یک بشکست و گنجشک را از حقه بدر آورد و با دولت خاتون بسوی قصر باز گشتند و بفراز
تخت بر شدند در حال پرندهٔ بزرگ پدید شد و او بگفت ای ملکزاده مرا مکش تا من ترا بمقصود برسانم دولت خاتون گفت ای سیف الملوک
عفریت در آمد گنجشک را بکش تا این پلید که بقصر اندر نشود که اگر او بقصر درآید گنجشک را از تو بگیرد و من و ترا بکشد در آن هنگام سیف الملوک
گنجشک را بکشت و عفریت در حال بزمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدای تعالی ما را از دست این پلید که نجات
داد ولیکن چکار کنیم سیف الملوک گفت تدبیر خلاصی ما بر من دشوارست پس از آن سیف الملوک برخاسته درهای قصر برکند و آن درها
از صندل و عود بودند و با ریسمانهای حریر و ابریشم که در آنجا بود درها بیکدیگر فروبست و آنها را بیاری دولت خاتون بدریا بار ساختند
و آنرا بروی دریا بینداختند و طناب آنرا در کنار دریا ببستند پس از آن بقصر بازگشتند آن ظرفهای زرین و سیمین که در خوانها بود
برداشتند و گوهرها و یاقوتهای گرانبها و چیزهای سبک وزن و گران قیمت بود برداشته بر آن فلک بیاوردند و توکل بر پروردگار
کرده بر آن فلک بنشستند و طناب بگشودند و فلک ایشانرا در دریا ببرد تا اینکه پس از چهار ماه توشهٔ ایشان تمام شد و سخت ایشان

سخت گردید و از خدا بتعالی طلب نجات کردند و سیف الملوک در آن مدت هر وقت که سخت پشت بر دولتخواتون میکرد و شبی از شبها سیف الملوک
خفته بود و دولتخواتون بیدار بود که ناگاه فلک بسوی خشکی میل کرد و بجزیره در آمد و در آن جزیره کشتیها بودند و دولتخواتون آن کشتیها بدید و مردی را
شنید که با ناخدا حدیث میکند چون دولتخواتون آواز ایشان بشنید دانست که آن جزیره شهری از شهرها است و ایشان را بآبادی رسیده
فرحی سخت او را روی داد و سیف الملوک را از خواب بیدار کرد و با او گفت برخیز و از ناخدا نام این شهر و نام این جزیره باز پرس
سیف الملوک فرخناک برخواسته با ناخدا گفت ای برادر نام این شهر چیست و این جزیره را چه گویند و نام پادشاه این شهر چیست
ناخدا گفت ای کم خرد اگر تو جزیره و این شهر را نمیشناسی چگونه بدینجا آمده سیف الملوک گفت من غریبم و در کشتی با بازرگانان بودم
کشتی بشکست و هر چه در کشتی بود غرق شد من بر روی تخته بدینمکان برسیدم و بدین سبب از تو سوال کردم و غریبان را سوال
عیب نباشد ناخدا گفت این شهر شهر عماریه است و این جزیره را جمین البحرین گویند چون دولتخواتون این سخن بشنید فرحی سخت
روی داد و حمد خدا بتعالی بجای آورد سیف الملوک گفت فرخناکی تو از بهر چیست دولتخواتون گفت ای سیف الملوک بشارت
باد ترا که پادشاه این شهر عم من است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب یکصد و هشتاد و دوم**
بر آمد گفت ایملک جوان بخت دولتخواتون با سیف الملوک گفت بشارت باد ترا که پادشاه این شهر عم من است و او را نام عالی الملوک
پس از آن با سیف الملوک گفت از این رئیس سوال کن که سلطان این شهر عالی الملوک خوش وقت و سالم است سیف الملوک از او
سوال کرد ناخدا خشمگین گشت و گفت تو میگوئی که در تمامت عمر این شهر ندیده ام و مردی ام غریب نام پادشاه شهر چگونه دانستی دختر
از سخن او فرخناک شد و او را باز بشناخت که نام او معین الدین و از ناخدایان کشتیهای پدر دولتخواتون بود در جستجوی دولتخواتون
بیرون آمده او را نیافته بود و همیگشت تا بشهر عم دولتخواتون رسید پس از آن دولتخواتون با سیف الملوک گفت با این مرد بگوی
بیا که خواتون ترا میخواهد سیف الملوک آنچه دولتخواتون گفته بود با ناخدا باز گفت ناخدا از سخن او سخت خشمگین گشت و گفت ای پلید
تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی پس از آن با پاره از ناخدایان بخود گفت عصایی بمن دهید تا من سر این پلید بشکنم آنگاه عصا گرفته
روی بسوی سیف الملوک کرد و بفلک نزدیک شد و در فلک صورتی دید چون آفتاب و در آن صورت نیک تامل کرد و دید که او
دولتخواتون است با سیف الملوک گفت در نزد تو چیست سیف الملوک گفت در نزد من دختریست دولتخواتون نام چون ناخدا
این سخن بشنید بیخود بیفتاد زیرا که او دانست که او خواتون خود و دختر ملک است چون بخود آمد روی بشهر کرد و بقصر ملک در آمد و اجازت
دخول خواست حاجب نزد ملک شد و گفت معین الدین ناخدا بسوی تو آمده که ترا بشارت دهد ملک او را اجازت داد و ناخدا بنزد
ملک در آمد و زمین ببوسید و با او گفت ایملک بشارت باد ترا که دختر برادرت دولتخواتون بسلامت بدین شهر رسید و جوانی
چون قمر با او است چون ملک خبر دختر برادر را بشنید فرخناک گشت و خلعت گران قیمت بناخدا بداد و بآرایش شهر فرمود
آنگاه او را با سیف الملوک حاضر آورد و بسلامت ایشان را تهنیت گفت پس از آن رسولی بسوی برادر فرستاد تا او را از آمدن دختر
آگاه کند چون رسول بنزد پدر دولتخواتون رسید ساز سفر دید و لشکریان جمع آورد و بملاقات دولتخواتون از شهر بدر آمد و
همی رفت تا بشهر برادر رسید از دیدار دختر خود دولتخواتون فرخناک شد و هفته در شهر برادر بسر برد پس از آن دختر خود را
با سیف الملوک برداشته بازگشت و بشهر سراندیب رسید و با مادر خود در یکجای جمع آمد بسلامت یکدیگر فرخناک شدند و شادیها
کردند و اما تاج الملوک پدر دولتخواتون سیف الملوک را گرامی داشت و با او گفت تو با من و با دختر من نکوئیهای بسیار کرده من نتوانم

که نکوئیهای

که نکوئیهای ترا پاداش دهم و لیکن از تو میخواهم که در جای من بر تخت بنشینی و در مملکت هند حکمرانی کنی که من تخت و مملکت و گنجینه
و خزانه و خدم بتو دادم سیف الملوک پیش ملک بوسه داد و با او گفت ای ملک زمان آنچه بمن هبت کردی من آنرا قبول کردم و باز
بر تو هبت نمودم و ای ملک من سلطنت نمیخواهم و آرزوی من اینست که خدا بتعالی مرا بمقصود برساند ملک گفت ای سیف الملوک
این خزانه من است و در دست تو هر چه بخواهی از آن ببر و با من مشورت مکن سیف الملوک گفت اعز الله الملک مرا از ملک و مال
حظی نیست تا برادر خویشتن برسم و لیکن اکنون غرض من اینست که در این شهر تفرج کنم و کوچه و بازار آن ببینم تاج الملوک فرمود
که از بهر او اسبی از بهترین خیل حاضر آورند در حال اسبی از بهترین خیل با زین و لگام حاضر آوردند سیف الملوک بر آن اسب
سوار شد و در کوچه و بازار شهر تفرج میکرد و بچپ و راست نظر می انداخت که ناگاه جوانی را دید که قبایی دارد و آن قبا را بپانزده
دینار خریده چون در آنجوان نیک نظر کرد او را شبیه برادر خود ساعد یافت مگر اینکه گونه او متغیر شده بود و از طول غربت حالتش
دیگرگون گشته بود سیف الملوک با خادمانی که با او بودند گفت اینجوان را نزد من آورید تا از او خبر باز پرسم چون جوان را نزد او آوردند
او را بشناخت و گفت این را گرفته بقصری که من در آن جای دارم برسانید تا من از تفرج باز گردم ایشان چنان گمان کردند
که ملک با ایشان گفت که او را گرفته بزندان برید و گفتند شاید این مملوک از ممالیک او بوده و گریخته است پس او را گرفته
بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون سیف الملوک از تفرج بازگشت و بقصر در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد
و کسی نیز او را بخاطر ملک نیاورد و ساعد در زندان بماند چون اسیران را از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیز با ایشان
بیاوردند و بکار عمارتش بگماشتند و پیوسته با اسیران بکار مشغول بود تا تن او را وسخ بگرفت و یکماه بدینحالت بسر برد و او را
از حالت خود عجب آمد و با خود میگفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف الملوک بعیش و نوش همیگذرانید تا اینکه روزی
از روزها نشسته بود که برادر خود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن مملوکی که بشما سپردم کجاست او را نزد من آورید ایشان
گفتند آیا تو با ما نگفتی که او را در زندان کنیم سیف الملوک گفت من با شما گفتم که او را بقصری که من در آنجا هستم برسانید در حال حاجبانرا
فرستاده ساعد را بسوی او بیاوردند و قید از او برداشتند سیف الملوک گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت از شهر مصرم
و نام من ساعد است پسر وزیر فارس هستم چون سیف الملوک سخن او را بشنید از روی تخت بر پای خواست و او را در آغوش گرفت
و از غایت فرح بگریست و گفت ای برادر ای ساعد شکر خدا را که زنده ماندم و ترا دگر باره بدیدم من برادر تو سیف الملوک
بن ملک عاصم چون ساعد سخن برادر را بشنید او را بشناخت و یکدیگر را در آغوش گرفته بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت
ماندند پس از آن سیف الملوک فرمود که ساعد را بگرمابه برند خادمان چنان کردند چون از گرمابه بیرون آمد جامهای دیبا بروی پوشانیدند
و او را بمجلس سیف الملوک باز آوردند سیف الملوک او را با خود بر تخت نشانید تاج الملوک چون واقعه را دانست از جمع آمدن سیف الملوک
با برادر او ساعد فرخناک شد و در نزد ایشان حاضر گشته هر سه تن بحدیث بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون کشتی من
غرق شد مملوکان بیکبار هلاک گشتند و من با تنی چند از مملوکان بر روی تخته آمدیم و مدت یکماه موجها ما را بر آن تخته همی برد تا اینکه
باد ما را بجزیره انداخت بر آن جزیره شدیم و از میوهای آن جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان بر ما جمع آمدند و بر دوشهای
ما سوار شدند و با ما گفتند شما خران ما هستید ما را بدین سوی و آن سوی همی بردند من با آنکه بدوش من سوار بود گفتم تو کیستی و از بهر چه
سوار من شدی او چون این سخن از من بشنید پای بر حلقوم من سخت فرو پیچید چنانکه از هلاکم چیزی نماند و پای دیگر مانند تازیانه بر پشت

من زد و مرا گمان این شد که شمشیر بر پشت من زدند در حال من بر رو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مرا قوت نمانده بود چون پیر دانست که من گرسنه‌ام در حال دست مرا بگرفت و بسوی درختی پربار بیاورد و با من گفت از میوهٔ این درخت بخور و سیر شو من از آن درخت بقدر کفایت بخوردم و برخواستم بی‌اختیار برفتم اندکی از وی دور بودم که آن شخص باز آمد و بدوش من سوار شد و میرفتم و ساعتی میدویدم و او میخندید و میگفت در تمامت عمر چون تو خری ندیدم اتفاقا روزی از روزها پارهٔ انگور چیده در گودالی جمع آوردیم و با پاهای خویشتن در هم فشردیم مدتی بر آن بگذشت پس از آن دیدیم که آفتاب بر آن تافته شراب گشته مرا گفتن از آن شراب بخوردیم و مست شدیم و رویهای ما سرخ شد از نشاط باده میرقصیدیم و میخواندیم ایشان گفتند این چیست که رویهای شما را سرخ کرده و شما را برقص در آورده گفتیم قصد شما از این پرسش چیست گفتند ما را خبر دهید تا حقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشردهٔ انگور است آنگاه ما را بجایی ببردند که طول و عرض آن بیابان پدید نبود و در آن بیابان درختان انگور بسیار بود و هر خوشهٔ از خوشهای انگور آن درختان مقدار بیست رطل و آن انگورها رسیده و شیرین بودند با ما گفتند از این انگورها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم و در آنجا گودالی بود چون حوض بزرگ آن گودال را پر از انگور کرده با پاهای خویشتن بفشردیم و چندگاهی تا گرما بحال خود گذاشتیم شراب شد گوارا و مردافگن با ایشان گفتیم این شراب اعتدال است و ما را قدحی باید که تا شما از او بخورید گفتند در نزد ما چون شاخزاران بودند ایشان را بخوردیم کاسه سر ایشان بر جای مانده و در آن کاسها ما را شراب دهید ما ایشان را شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتند و ایشان از دویست تن بیش بودند ما با یکدیگر گفتیم مگر سوار شدن ایشان ما را بس نیست که آخر ما را خواهند خورد و اکنون چارهٔ ما اینست که مستی ایشان بیفزاییم و ایشان را کشته خلاص یابیم آنگاه ایشان را بیدار کردیم و با آن کاسهای سر باده بر ایشان بپیمودیم تا مستی ایشان زیاده گشت و مستی بر ایشان چیره شد پس دست ایشان گرفته بکشیدیم و در یکجای جمع آوردیم و از درختان انگور نیز هیزم بسیار جمع آورده بر ایشان بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره میکردیم تا ببینیم که ایشان را کار بکجا خواهد رسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ساعد سیف الملوک گفت چون من با یاران خود آتش بهیزم زدیم خویشتن دور ایستادیم پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده‌اند از خلاصی خویشتن فرحناک شدیم و شکر خدای تعالی بجای آوردیم و از آن جزیره بیرون آمده بکنار دریا روان شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم من با دو تن از مملوکان همی رفتیم تا به بیشهٔ رسیدیم که درختان بسیار داشت و بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی بلند پدید شد که گوشهای پهن و دراز و چشمان از مشعل فروزان داشت و گوسفندی بسیار میچرانید چون ما را دید شادی نمود و گفت نزد من آیید تا گوسفندی از بهر شما ذبح کرده شما را مهمان کنم ما نزد او شدیم غاری بما نمود و گفت درین غار شوید که در آنجا جز شما نیز مهمانان بسیار هستند ما سخن او را راست پنداشته بغار اندر شدیم و مهمانانی که در آنجا بودند همه را نابینا یافتیم چون ایشان ما را احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم که ما مهمانانیم گفتند چگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غول است و آدمیان خورد و ما را نابینا کرده میخواهد که ما را بخورد ما با ایشان گفتیم این پلید شما را چگونه نابینا کرده گفتند اکنون شما را نیز نابینا کند گفتیم چسان نابینا خواهد کرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و با شما گوید که شما از سفر آزرده‌اید این شیر بنوشید تا راحت یابید چون شما از آن شیر بنوشید در حال نابینا شوید من چون این سخن بشنیدم با خود گفتم دیگر ما را امید خلاصی نمانده پس گودالی در زمین

کنده

کنده در آن گودال بنشستم چون ساعتی رفت آن پلید که باز آمد و قدحهای شیر بیاورد و قدحی بمن داد و یاران مرا نیز هر یک قدحی داد و با ما گفت شما در این بیابان تشنه آمده‌اید از این شیر بنوشید تا از بهر شما گوسپند بریان کنم من قدح گرفته بنزدیک دهان بردم و آنرا در آن گودال فرو ریخته فریاد برآوردم که آه آه چشم من نابینا شد و چشم خود را با دو دست گرفته بگریستم و فریاد زدم آن پلید که بر من بخندید و میگفت هراس مکن و اما آن دو تن رفیقان من شیر خورده در حال نابینا شدند و آن پلید که برخواسته در غار را ببست و بمن نزدیک آمد مرا تجربت کرده دید که نزار هستم و گوشت ندارم جز من دیگری را تجربه کرده او را فربه یافت و فرحناک شد پس از آن سه گوسپند ذبح کرده پوست از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوشت گوسپند بر آن سیخها کرده بر آتش بنهاد و او را بریان کرد و بسوی رفیقان من آورد و ایشان بخوردند غول نیز با ایشان بخورد پس از آن مشکی پر از شراب آورده آنرا بنوشید و بخفت من با خود گفتم تا او در خواب است با وی چه کنم و او را چگونه از پای کشم آنگاه از سیخهای آهنین بیاد آمد در حال برخواسته دو سیخ در آتش بنهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگر سرخ شدند پس آن سیخها بدست گرفتم و بر آن پلید که نزدیک شدم و سیخها بر دو چشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم در حال آن پلید بر پای خاست و با آن کوری کار همی خواست مرا بگیرد من از او بیکسوی غار بگریختم و او در پی من همی دوید من با آن نابینایان که در نزد او بودند گفتم با این پلید چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیز و بدین طاق فراز شو در آنجا شمشیری هست آنرا برداشته این پلید را بکش من بر جای بسوی طاق بالا رفتم و شمشیر گرفته بسوی او روان شدم و با شمشیر دو نیمه‌اش کردم بانگ بر من زد و گفت اکنون که مرا کشتی ضربت دیگرم بزن من خواستم که شمشیری دیگر زنم مردی که مرا بشمشیر دلالت کرده بود گفت مزن از ضربت دیگر زنده میشود و ما را هلاک کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ساعد گفت چون من غول را بزدم او ضربت دیگر از من خواست آنمرد که شمشیر بمن نموده بود مرا منع کردن من سخن او را بپذیرفتم در حال پلید که بمرد آنمرد با من گفت برخیز در غار بگشای تا از این غار بیرون شویم شاید که خدای تعالی ما را یاری کند من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس ازین گوسفندان ذبح کنیم و از این شیر بنوشیم پس مدت دو ماه در آن مکان اقامت کردیم و از آن گوسفندان و میوه‌ها میخوردیم تا اینکه روزی از روزها در کنار دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ از دور نمایان شد ما با کسان کشتی اشارت کردیم و بانگ برزدیم ایشان از آن غول هراس کرده و میدانستند که در آن جزیره غولی آدم خوار هست خواستند که از ما بگریزند ما با دستارها بسوی ایشان اشارت کردیم و بانگ بر ایشان زدیم یکی از ساکنان کشتی با یاران خود گفت که این جماعت آدمیانند و بغول شباهت ندارند اندک اندک بسوی ما آمدند تا با ما نزدیک شدند چون دانستند که ما آدمیانیم ما را سلام دادند و ما رد سلام کردیم و از کشتن غول ایشان را بشارت دادیم پس از آن ما از جزیره توشه برداشته بکشتی نشستیم تا سه روز باد خوش بما میوزید پس از آن باد تند شد و تاریکی هوا را بگرفت و ساعتی نرفت که اینکه باد کشتی را بسوی کوهی کشید و کشتی بشکست و تختهای آن از هم بپاشید بحکم قضا بر من یکی از تختها بیاویختم و بر آن بنشستم و دو روز آن تخته مرا در دریا همی برد تا اینکه مرا بساحل سلامت برسانید و بدین شهر در آمدم و در اینجا غریب و تنها بودم و نمیدانستم که چکار کنم از گرسنگی بجان آمده قبا بر کنده میخواستم که آنرا فروخته قیمت صرف کنم مردمان بر من گرد آمده بقبا نظاره میکردند که تو رسیدی و مرا بسوی قصر فرمودی غلامان مرا در زندان کردند و اینک خاطر تو برفتم اکنون که ترا از من یاد آمده مرا در نزد خود حاضر آورده مرا

ماجرا بین بوده السلام چون سیف الملوک و تاج الملوک پدر دولتخواتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند و تاج الملوک پدر دولتخواتون
ملکه نیکو از بهر سیف الملوک و برادر او ساعد مهیا کرده بود و دولتخواتون پیوسته نزد سیف الملوک می آمد و شکر کوئیهای او را بجای
می آورد وزیر ساعد با دولتخواتون کفت ایملکه مقصود از خواهش که سیف الملوک را در رسیدن بمحبوبه یاری کنی دولتخواتون کفت
آری در پدید آوردن مقصود او بکوشم تا او را بمقصود برسانم آنکاه روی بسیف الملوک کرده با او کفت خاطر آسوده دار که ترا بمحبوبه
خود برسانم سیف الملوک و ساعد را کار بدینجای رسید و اما ملکه بدیع الجمال چون خبر بازکشتن خواهر خود دولتخواتون را بسوی
مملکت پدر بشنید بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیک کشت ملکه دولتخواتون باستقبال او بشتافت او را
سلام داده یکدیکر را در آغوش کشیدند پس از آن بحدیث کفتن بنشستند آنکاه بدیع الجمال از دولتخواتون ماجرای ایام غربت
باز پرسید دولتخواتون کفت ای خواهر من در قصری استوار بودم و پسر ملک سراندیب هفته یکبار نزد من می آمد پس از آن تمامت
حدیث را از آغاز تا انجام و حدیث سیف الملوک را و آنچه بر وی کذشته بود و پسر ملک سراندیب را چکونه کشت و فلک چکونه ساخت
همه را بیان کرد بدیع الجمال شکفت ماند دولتخواتون کفت ای خواهر من میخواهم که اصل حکایت او را با تو باز کویم ولیکن شرم میدارم
بدیع الجمال کفت سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میان من و تو چیزهای بسیار رفته است و من میدانم که تو از برای من جز خوبی
چیزی نخواهی از بهر چیست که از من شرم میداری آنچه در نزد تست با من بکو و از من شرم مدار دولتخواتون کفت ای خواهر کویند
تو قبای سلیمان عم فرستاده و سلیمان عم آن قبا را با جبه نزد پدر ما ملک عاصم بن صفوان پادشاه مصر هدیت کرده و ملک عاصم نیز
آنرا به پسر خود سیف الملوک داده است سیف الملوک وقتی که خواسته است آنرا بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده و بدانصورت
عاشق کشته و در طلب تو بیرون آمده و همه این رنجها از بهر تو برده است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون **شب پانصد و هشتاد و پنجم** بر آمد کفت ای ملک جوانبخت چون دولتخواتون بدیع الجمال را از عشق سیف الملوک آکاه کرد بدیع الجمال
کونه از خجالت سرخ کشته کفت که اینکونه کار هرکز نخواهد شد که انسیان با جنیان متفق نتوانند بود دولتخواتون زبان بوصف سیف الملوک
و خوبروئی و دلیری و حسن و اخلاق او بکشود و پیوسته خوبیهای او برمیشمرد تا اینکه کفت ای خواهر بخت بخاطر خدا بخاطر من آن
بخاطر من سخن با او بکوی اکرچه یک کلمه باشد بدیع الجمال کفت ای خواهر این سخن که تو میکوئی نمیشنوم و در این کار فرمان ترا نبرم
دولتخواتون لابه آغاز کرد و پاهای او را ببوسید و کفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من و تو آنرا خورده ایم و بحق نقشهای خاتم
سلیمان عم که تو سخن من بپذیر که من در آن قصر استوار او را امان کشته ام که روی تو بروی بنمایم مرا آنچه اسوکند میدهم
که یکبار تو صورت خویشتن بروی بنمای و تو نیز او را ببین القصه دولتخواتون لابه میکرد و میکریست و دست و پای او را ببوسید
تا اینکه بدیع الجمال راضی شد و کفت بخاطر تو یکبار روی خود بروی بنمایم در آن هنکام دولتخواتون خوشدل کشته دست و
پای او را ببوسید و بیرون آمده بقصری بزرک که در میان باغ بود در آمد و کنیزکان را فرمود که فرش در آنمکان بکسترند و تختی
زرین بنهند و ظرفهای شراب فرو چینند کنیزکان چنان کردند که ملکه فرموده بود پس از آن دولتخواتون نزد سیف الملوک و ساعد
رفت و سیف الملوک را برسیدن مقصود بشارت داد و با او کفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید و از دیده مردمان پنهان
باشید تا من بدیع الجمال را بآنجا آورم سیف الملوک با ساعد برخواسته بجائی که دولتخواتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین
و طعام و شراب در آنجا آماده دیدند ساعتی بنشستند پس از آن سیف الملوک معشوق خویش را بخاطر آورده قرار کرفتن نتوانست

برخواسته

برخواسته اندوهی بر قصر پدید آمد برادر او ساعد نیز از پی او روان شد سیف الملوک کفت ای برادر تو در مکان خویشتن بنشین و بر اثر
من میا تا من بسوی تو باز کردم ساعد بنشست و سیف الملوک بباغ فرود آمد و از خیال جمال بدیع الجمال مست و مدهوش
بود و با کثرت شوق این ابیات همیخواند **بیت** حسرتهاست که بر روی تو آرامم نیست ٭ طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
نه از ذکر تو مشغول چه حکایت ٭ سر موی بتعلق در اندامم نیست ٭ بیش آن دانه خالم نظری بود ٭ چون بدیدم همه در آرامم نیست
پس از آن بکریست و این دو بیت نیز برخواند **بیت** روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر ٭ خرمن سوختکان را همه کو باد ببر ٭ زلف چون حلقه در پاش که رهبر مباش
ای دل اندر طمع این سخن از یاد ببر ٭ آنکاه آهی برکشید و سخت بکریست و این ابیات برخواند **بیت** مرا دو دیده
براه و دو کوش بر پیغام ٭ تو فارغی و با فسوس میرود ایام ٭ شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم
چکونه شب بسحر میبرند و صبح بشام ٭ نبردی از دل من مهر کجاست ٭ مرا که قبله کرفتم چکار با اصنام ٭
پس از آن سرشک از دیده چون سیل ببارید و این دو بیت نیز برخواند **بیت** کام ما از لب تو امیدی ٭ بیا غمی که فرو رفت در پای
کام ٭ مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق ٭ نه پای رفتن ازین ورطه نه جای مقام ٭ چون ساعد دید که سیف الملوک در بازکشتن دیر کرد بجستجوی
او از قصر بباغ اندر شد سیف الملوک را دید که در باغ حیران حیران میرود و این دو بیت همیخواند **بیت** بکذار تا مقابل روی تو بکذریم ٭ دزدیده
در شمایل خوب تو بنکریم ٭ روی ما بر روی تو بجز حکم از آن تست ٭ باز آ که روی در قدمت بکستریم ٭ ساعد نزد او رفته با یکدیکر در باغ
تفرج میکردند ساعد و سیف الملوک را اما دولتخواتون و بدیع الجمال چون بقصر در آمدند بدیع الجمال بر تخت بنشست و در پهلوی
تخت منظره بود که بباغ مینکریست آنکاه خادمان همه کونه میوه حاضر آوردند بدیع الجمال با دولتخواتون میوه بخوردند و دولتخواتون
لقمه بدهان او میکذاشت تا اینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلواها حاضر آوردند خادمان حلوا نیز بخوردند و دستها بشستند
پس از آن قنینه های شراب و ساغرهای زرین و بلورین فرو چیدند و دولتخواتون ساغری پیموده به بدیع الجمال داد و ساغری
خود بنوشید در آن هنکام بدیع الجمال از منظره که در پهلوی تخت بود نظر در باغ کرد و چشم بدرختان خرم و میوه های کونا کون
دوخته بود که چشمش بسیف الملوک افتاده دید که در باغ چون سرو میخرامد و سرشک از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همیخواند چون
بدیع الجمال از حسن و جمال سیف الملوک آکاه کردید مهر عشق او در دلش کارکر آمد و با حیرت و اندوه یار شد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون **شب پانصد و هشتاد و ششم** بر آمد کفت ایملک جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوک را
دید که در باغ همیکردد روی بدولتخواتون کرده از سر مستی کفت ای خواهر این جوان کیست که در باغ همیخرامد **بیت** کیست این ماه
منور که چنین میکذرد ٭ تشنه جان میبرد و باد معین میکذرد ٭ دولتخواتون کفت ای خواهر اکر جواز دهی او را در اینمکان
حاضر آورم بدیع الجمال کفت اکر میسر باشد حاضر آور در آن هنکام دولتخواتون سیف الملوک را آواز داده کفت ای ملکزاده
بسوی ما باز آی و از حسن و جمال خود با ما بخش سیف الملوک آواز دولتخواتون را بشناخت و بسوی قصر باز آمد چون چشمش
به بدیع الجمال افتاد بیهوش کشت دولتخواتون کلاب بر روی او بفشاند تا بخود آمد پس از آن برخواسته در برابر بدیع الجمال زمین
ببوسید بدیع الجمال از حسن و جمال او مبهوت ماند و عقلش حیران کشت دولتخواتون چو این حالت بدید کفت ایملکه این
سیف الملوک است که مرا از ورطهای خطرناک نجات داده و از بهر تو رنجهای بسیار برده قصد من اینست که تو نظر عنایت
از وی دریغ نداری بدیع الجمال خندان خندان کفت هیچکس در عالم عهد بجا نیاورده تا با جوان آدمیزاد چه رسد که انسیان

عهد موقت نباشد سیف الملوک گفت ای ملکه تهمت بیوفایی بر من منه که همه مردان یکسان نیستند این بگفت و سرشک از دیدگان فرو ریخت
و این ابیات برخواند بیت درمان محبت نفس سرد من است ❁ عنوان نیاز چهره زرد من است ❁ مهر ... دل جوانمرد
من است ❁ درمان دل سوختگان درد من است ❁ پس از آن سخت بگریست و عشق بروی چیره گشت و روی
بدیع الجمال کرده این ابیات برخواند بیت اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست ❁ مراد خویش دگر باره من نخواهم
خواست ❁ کرم قبول کنی ور برانی از بر خویش ❁ خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست ❁ جهان بنظر و شوق ... باشند ❁ کدام اگر همه عالم جهود و ترسا باشند
و از غایت وجد و شوق این ابیات نیز برخواند بیت گر کنم بر سر وفات سری ❁ سهل باشد زیان مختصری ❁ دوست دارم که خاک پات شوم ❁
تا کرم بر سرم کنی گذری ❁ راست خواهی نظر حرام بود ❁ بر چنین روی و باز بر نگری ❁ چون ابیات بانجام رسانید
سخت بگریست آنگاه بدیع الجمال گفت ای ملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آوردم از تو الفت و محبت نیابم که انسیان عهد بجای نیارند
و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان نبی علیه السلام بلقیس را بحجت بگرفت چون دیگری را بهتر از او بیافت از بلقیس اعراض
کرد سیف الملوک گفت ای روشنی چشم من خدا تعالی همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد بجای آورم و پیمان نگاه دارم
و هر جوری که بمن رود بلاکش شکیبا شوم بیت از تو ای دوست نگسلم پیوند ❁ گر بتیغم برند بند از بند ❁ بدیع الجمال گفت چون چنین است
چنین و آسوده باش که با یکدیگر پیمان می‌بندیم که هیچیک بدیگری جفا نورزیم و خیانت نکنیم هر کس که رفیق خود را خیانت کند خدا
انتقام از او بکشد سیف الملوک بنشست و با بدیع الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچیک دیگری را بجای محبوب خود نگزینند
چه از انسیان باشد چه از جنیان پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و از غایت فرح بگریستند و شوق و وجد سیف الملوک چیره گشته این ابیات
برخواند بیت از خسرو ... بهاری دارم ❁ از روی تو ... نگاری دارم ❁ با تو ... روزگاری دارم ❁ شکر ایزد را که چون تو یاری دارم ❁
پس از آنکه بدیع الجمال و سیف الملوک با یکدیگر پیمان بستند هر دو از مجلس برخواستند و در باغ همی گشتند و کنیزکان نیز نقل و می برداشته با ایشان همی رفتند
تا آنکه بدیع الجمال بنشست و کنیز نقل و می بنهاد و سیف الملوک نیز بنشست و با یکدیگر هم آغوش شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و نود و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون بدیع الجمال و سیف الملوک در یکجای نشسته
بباده گساری مشغول شدند بدیع الجمال گفت ای ملکزاده چون بباغ ارم اندر آیی خیمه بزرگ از حریر سرخ در آنجا ببینی ... شد
بدان خیمه اندر شو و در آنجا عجوزی ببینی که بر تخت زرین نشسته با ادب او را سلام کن و در آستانه کفشهای زرین مرصع ببینی
آن کفشها گرفته ببوس و آنها بر سر بنه و آن کفشها در بغل گرفته در برابر عجوز خاموش و سر بزیر افکنده بایست اگر او از تو بپرسد
که از کجا آیی و بدینمکان چگونه آمدی و از بهر چه این کفشها برداشتی تو هیچ مگو تا این کنیزک من در آید و با او حدیث گوید و او را
بتو مهربان کند شاید که دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع الجمال همان کنیز را که مرجانه نام داشت آواز داد و با او گفت
ترا بحق خود سوگند میدهم که امروز این حاجت را روا کن و سستی مکن که اگر حاجت روا کنی ترا آزاد کنم و ترا گرامی دارم و
در نزد من از تو عزیزتر کس نخواهد بود کنیزک گفت ای خاتون بگو که حاجت کدام است تا بجان بکوشم بدیع الجمال گفت حاجت
من اینست که این جوان را بدوش گرفته در باغ ارم بخیمه جده من برسانی و هر وقت ببینی که او کفشهای جده من برداشت و جده
من با او گفت تو از کجا آیی و چگونه بدینمکان آمدی و این کفشها از بهر چه گرفتی و حاجت تو چیست تو بخیمه اندر شو و جده مرا سلام
ده و با او بگو ای خاتون این جوان را من آورده ام و این پسر ملک مصر است و این همان جوانست که قصر ... پسر ملک ازرق ...

کشته است و ملکه دولتخاتون را از آن ورطه خلاص داده و او را بسلامت بسوی پدر باز آورده من ... او را بسوی تو آورده ام تا ...
دهد و تو بروی انعام کنی پس از آن ای جده من بگو که ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که این جوان ملیح است ... و خواهد گفت اگر ...
ملیح است بگو ای خاتون بخدا سوگند که این جوان خداوند مروت و شجاعت و پادشاه مصر است و خصلتهای پسندیده دارد و اگر با تو بگوید
که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال ترا سلام میرساند و میگوید تا چند در خانه بی شوهر بنشینم و شما را از تزویج نکردن او
مقصود چیست از بهر چه او را در حیات خویشتن و زندگانی مادرش بشوهر نمیدهید اگر او بگوید که در تزویج او چکار کنم اگر بدیع الجمال
خود کسی را بشناسد مرا از او خبر دهد ما او را بدان کس تزویج کنیم آنگاه تو بگو ای خاتون دخترت سلام میرساند و میگوید
که شما بخود اندیشید که مرا ... تزویج کنید و چه انسب صورت مرا در قبا تصویر کردند و بسوی او فرستادند و چون او از ...
نصیب نداشت قبا را بملک مصر فرستاده و او نیز قبا بپسر خود داده پسر ملک مصر صورت مرا در قبا یافته و بمن عاشق شده و از پدر
و مادر و سلطنت دست برداشته و از دنیا در گذشته از عشق من تمامت دنیا را گردیده است و رنجهای بسیار دیده و بخطرهای بزرگ
افتاده است و در حال کنیزک سیف الملوک را بدوش گرفته با او گفت چشمها برهم نه سیف الملوک چشم برهم نهاد کنیزک بهوا بپرید
پس از ساعتی گفت ای ملکزاده چشم بگشا سیف الملوک چشم گشوده خود را در باغ ارم دید پس از آن مرجانه با او گفت ای سیف الملوک
بخیمه شو سیف الملوک نام خدا بر زبان برده بخیمه درون شد عجوزی را بر تخت نشسته یافت که کنیزکان بر گرد او بودند سیف الملوک با ادب
نزدیک رفت کفشها برگرفت و ببوسید و چنان کرد که بدیع الجمال گفته بود عجوز گفت تو کیستی و از کجا آمده ای و ترا بدینمکان که آورد و این کفشها
از بهر چه گرفتی و کی این چنین حکمی کردی ... در حال کنیزک بخیمه آمد و با ادب سلام داد و حدیثی را که بدیع الجمال با او گفته بود باز گفت
چون عجوز این سخن بشنید بانگ بر کنیزک زد و خشمگین شده با او گفت چگونه میانه انسیان و جنیان پیوند پدید آید چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و نود و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عجوز از سخنان کنیزک در خشم شد و گفت
انسیان را با جنیان چه نسبت است سیف الملوک گفت ای خاتون من غلام توام و با تو عهد کنم که بدیگری نگاه نکنم و در نزد خواهی دید که پیمان
من درست و عهد من استوار است عجوز ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت ای جوان نکو روی آیا
عهد و پیمان نگاه داشتی سیف الملوک گفت ای خاتون بکسی که آسمان را برافراشته و زمین را گسترده که من عهد نگاه دارم عجوز گفت من نیز
حاجت ترا روا کنم ولیکن اکنون بتفرج باغ شو و از میوه‌های آنجا بخور که در دنیا چنان میوه‌ها یافت نشود تا من کسی بسوی پسر خود شهیال
بفرستم و او را حاضر آورده در این کار با او حدیث گویم امید دارم که مخالفت من نکند بدیع الجمال را بتو تزویج کند سیف الملوک
چو این بشارت بشنید خرسند گشت و عجوز را سپاس گفت و دست و پای او را ببوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ
بگردید و اما عجوز روی بکنیزک کرده با او گفت بیرون رو و فرزند من شهیال را در هر جا یابی بنزد من آور کنیزک بجستجوی ملک
شهیال بیرون رفت و او را بیاورده و در نزد عجوز حاضر آورد و عجوز را کار بدینجای رسید و اما سیف الملوک در باغ تفرج میکرد
که ناگاه پنج تن از طایفه جان که از قوم ملک ازرق بودند او را بدیدند و گفتند که این کیست شاید پسر ملک ازرق است بدینمکان
چگونه آمده پس ایشان با یکدیگر گفتند اینک بر روی حیلتی کنیم پس از آن نرم نرم بسوی او برفتند و در نزد او نشسته با او گفتند
ای جوان نکوروی در کشتن پسر ملک ازرق و خلاص دادن دولتخاتون از او دیو نکاری بجا و نیکو کردی که او پلید بود و قصد
دیده دولتخاتون مکر و کید کرده بود اگر تو او را از دیو خلاص ... نجات نمیبرد و اکنون باز گوی که او را چگونه کشتی

کفت من او را از برکت این انکشتری که در انکشت من است بکشتم در حال دو تن از ایشان دستهای او را بکرفتند و دو تن دیکر پایهای او را
کرفتند یکی دیکر دست بر دهان او نهاد و او را برداشته بهوا بپریدند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملک ازرق بداشتند
و کفتند ای ملک کشنده پسرت را آورده ایم ملک ازرق با او کفت توی که پسر را بیکناه کشتی سیف الملوک کفت آری من او را
کشتم ولیکن با سبب کشته ام که او بفرزندان ملوک ستم کرده و ایشان را بهر معقول و غیر [illegible] کشیده برده و او را از پیوندان خود دور
افکنده بود من او را از برکت این انکشتری که در انکشت من است کشته ام چون ملک ازرق دانست که کشنده پسرش سیف الملوک است
در حال وزیر خود را بخواست و با او کفت کشنده پسرم همین است اکنون در کار او چه رای میبینی آیا او را به بدترین عقوبت
بکشم یا با عذابهای کوناکونش عذاب کنم وزیر بزرک کفت عضوی از او را ببر یکی دیکر کفت او را بردار کن و در نزد ملک ازرق
امیری بود بزرک و کاردان و آن امیر مشیر مملکت بود ملک مخالفت او نمیکرد آن امیر بپای خواسته زمین ببوسید و کفت ای ملک
من در کار این پسر اشارتی کنم و از تو امان میخواهم ملک کفت ترا امان دادم رای خویش با من بکو کفت ای ملک قتل این پسر
ناصواب است از آنکه او اسیر تست و در زیر فرمان تو خواه هر وقت که خواهی او را بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن که او
ببستان ارم درآمده و بدیع الجمال دختر ملک شهبال را تزویج کرده و از پیوندان ملک شهبال است جماعت تو او را اسیر
کرفته اند و نزد تو آورده اند و او حالت خود را از تو و از پیوندان و خادمان تو پوشیده نداشت اکر تو او را بکشی ملک شهبال
خون او را از تو بخواهد و لشکر بسوی تو بکشد و ترا طاقت مقاومت ملک شهبال نیست ملک ازرق سخن او را بپذیرفت
و فرمود که سیف الملوک را در زندان نکاه دارند سیف الملوک را ماجرا چنین شد و اما بشنو بدیع الجمال چون در باغ ارم نزد پدر
آمد کنیزکان را بجستجوی سیف الملوک بفرستاد و کنیزک سیف الملوک را نیافت و بسوی او رسیده باز کشت کفت سیف الملوک را پدید نیاورد که
ملکه بدیع الجمال دربانان باغ را جمع آورد و سیف الملوک را از ایشان بپرسید کفتند ما او را در پای درختی نشسته دیدیم که پنج تن
از قوم ملک ازرق در نزد او فرود آمدند و با او بحدیث کفتن بنشستند پس از آن ایشان او را کرفته برداشتند و بپریدند ملکه بدیع الجمال
چو این سخن بشنید کار بر او دشوار کشت خشمکین برخواسته نزد پدر رفت و با او کفت این چه پادشاهیست که خادمان ملک ازرق بباغ
ما آمده و مهمان ما را برده اند و هنوز تو زنده و مادر ملک شهبال نیز پسر را سرزنش میکرد و میکفت در حیات تو کس نباید با اینکونه
ستم روا دارد ملک شهبال کفت ای مادر این آدمیزاد است و پسر ملک ازرق را کشته ملک ازرق از جنیان است اکنون
کشنده پسرش را آورده من چکونه بسوی او روم و با او از بهر آدمیزاد چرا خصومت کنم مادرش کفت ناچار باید بسوی ملک ازرق
روی و مهمان ما را از او بخواهی اکر زنده است او را اکرفته است بیاوری و اکر ملک ازرق او را کشته باشد ملک ازرق را
با فرزندان و پیوندان او اسیر کنی و ایشان را زنده بنزد من آوری تا بدست خود ایشان را بکشم و مملکت او را ویران کنم اکر تو
آنچه کفتم بجا نیاوری ترا بحل نکنم و تربیت خویشتن ترا حرام کردانم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و هشتاد و هشتم برآمد کفت ای ملک جوانبخت مادر ملک شهبال چون این سخنان با پسر باز کفت ملک شهبال لشکر را بیرون رفتن فرمود
و از بهر پاس خاطر مادر و بحکم قضا برانداز روی بسوی ملک ازرق کذاشت و با لشکر انبوه همی رفتند تا بملک ازرق برسیدند
ملک ازرق با لشکر افزون از شماره بمقابله برآمد و در میان هر دو لشکر آتش جنک بالا کرفت لشکر ملک ازرق شکست یافت
لشکریان ملک شهبال ملک ازرق را با فرزندان و بزرکان دولت او کرفته ببستند و بنزد ملک شهبال حاضر آوردند ملک شهبال

کفت

کفت ای ازرق سیف الملوک آدمیزاد که مهمان من بود کجاست ملک ازرق کفت ای شهبال من و تو از جنیانیم چکونه از بهر آدمیزادی
که پسرم را کشته خون هزار هزار جنیان را بریزی شهبال کفت این سخنان بکذار اکر او زنده است در نزد من حاضر آور تا ترا با همه فرزندانت
آزاد کنم و اکر او را کشته باشی ترا با فرزندان و پیوندان تو بکشم ملک ازرق کفت ای ملک مکر این آدمیزاد در نزد تو عزیزتر
از من و پسران من است ملک شهبال کفت ترا پسر ستمکری کرده و دختران ملوک برده و در قصر کشیده و بی معطله کذاشته بود
ملک ازرق با او کفت آن آدمیزاد در نزد من زنده است ولیکن تو در میان من و او صلح ده ملک شهبال در میان ایشان
صلح داد و ایشان را خلعت عطا کرد و در میان ملک ازرق و سیف الملوک حجتی در کشته شدن پسر ملک ازرق بنوشت که دیکر کسی
خون او را نخواهد و تا سه روز ملک ازرق بضیافت ایشان مشغول شد پس از آن ملک ازرق سیف الملوک را بسوی
مادر آورد مادرش از دیدن او فرحناک شد و ملک شهبال از حسن و جمال و آب و کمال سیف الملوک در عجب بود
آنکاه مادر ملک شهبال حکایت سیف الملوک را از آغاز تا انجام با پسر خود کفت و آنچه او را با بدیع الجمال در بستان ارم رفته بود
باز کفت ملک شهبال کفت ای مادر هر چیزی را که رضای تو در آن باشد من نیز خوشنودم بدیع الجمال را با سیف الملوک برداشته
بسوی سراندیب شو و در آنجا جشن برپا کن که او جوانیست خوبروی و از بهر بدیع الجمال بسی رنج برده پس از آن مادر
ملک شهبال بسوی سراندیب سفر کرده بباغی که از مادر دولتخواتون بود درآمدند بدیع الجمال چون دولتخواتون را بدید ماجرای
سیف الملوک را با ملک ازرق باز کفت و سیف الملوک در نزد ملک تاج الملوک حاضر آمده با او کفت ای ملک مرا از تو حاجتی
هست تاج الملوک کفت سبحان الله بسبب نکوییها که با من کرده اکر جان من بخواهی مضایقه نکنم سیف الملوک کفت میخواهم که دولتخواتون
با برادر من ساعد تزویج کنی تاج الملوک دعوت او را اجابت کرده بزرکان دولت را جمع آورد و دولتخواتون را با ساعد تزویج
کرد کتاب بنوشتند و زر و سیم بحاضران بپاشیدند و تمامت شهر را آراسته عیش برپا کردند و سیف الملوک با بدیع الجمال و ساعد
با دولتخواتون در یک شب جمع آمدند سیف الملوک تا چهل روز با بدیع الجمال در خلوت بود و پس از آن بدیع الجمال کفت ای ملکزاده
ترا در دل حسرتی مانده باشد سیف الملوک کفت لا والله دیکر هیچ حسرتی ندارم مکر آنکه میخواهم در شهر مصر با پدر و مادر ملاقات کنم و حالت
ایشان بدانم در حال بدیع الجمال جماعتی از خادمان خود را فرمود که سیف الملوک را با ساعد بسرزمین مصر رسانند خادمان ایشان را
بشهر مصر رسانیدند سیف الملوک و ساعد نزد پدر و مادر شدند و یک هفته در نزد ایشان بسر بردند پس از آن ایشان را وداع کرده بباغ ارم
بازکشتند و هر وقت که ایشان به پدر و مادر و پیوندان مشتاق میشدند با جنیان بشهر مصر آمده پس از هفته باز میکشتند و ایشان
پیوسته بعیش توام بود تا آنکه هادم اللذات و مفرق [illegible] و کشنده جماعات بر ایشان بیامد فسبحان من لا یموت

و از جمله حکایتها اینست که در زمان کذشته در شهر بصره مردی بود بازرکان

و آن بازرکان را دو پسر داشت و خداوند خواسته بیشمار بود چون بازرکان درکذشت پسران او سرمایه [illegible] مال را
دو بخش کردند هر یکی از ایشان بخشی برداشته دکان بکشودند یکی مسکر و دیکری زرکر بود روزی زرکر بدکان
نشسته بود که مردی عجمی بدکان او بکذشت و بجست و نظاره کرده در حسن و جمال او تامل کرد و او را خوش داشت
و آن زرکر حسن نام داشت عجمی پیش رفته کفت ای فرزند سبحان الله که تو زرکری هستی نکوروی ولی این صنعت لایق
تو نیست من فرزندی ندارم و صنعتی دانم که در دنیا بهتر از آن صنعتی نیست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب

ازو استاد فرو بست چون شب ششصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مرد عجمی با حسن زرگر گفت ای فرزند مرا پسری نیست و صنعتی
دانم که بهترین صنعتهاست خلقی بسیار آموختن آن صنعت از من خواسته اند من آن صنعت را بکسی نیاموخته ام ولیکن میخواهم
که آن صنعت بتو بیاموزم و ترا پسر خود گیرم و ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم و ترا از رنج آتش و زغال و دم و از زحمت
چکش و سندان خلاصی دهم حسن گفت ای خواجه کی آن صنعت بمن بیاموزی عجمی گفت فردا نزد تو آیم و مس را از بهر تو
زر خالص گردانم حسن از این سخن فرحناک شد و عجمی را وداع کرده بنزد مادر خود رفت بمادر سلام داد و خشت و خوردنی
بخورد و لاله از سخن عجمی مدهوش بود و فکرت همی کرد مادرش حالت او بپرسید او حکایت باز گفت مادرش گفت ای فرزند
زنهار که سخن مردمان بنیوشی خاصه سخن عجمیان که هرگز بسخن ایشان اعتماد مکن که در کار ما تقلب کنند و بحیله کیمیاگری دام بر مردمان
نهند و مالهای ایشان بگیرند حسن گفت ای مادر ما فقیریم ما را چیزی نیست که بدان طمع کنند و دام بر ما نهند ابتر و شیخی است صالح
که خدای تعالی ورا بمن مهربان کرده مادرش از خشم خاموش شد و حسن را خاطر بحکایت عجمی مشغول بود و آن شب از غایت
فرح خوابش نبرد چون بامداد شد بسوی دکان باز آمد و هنوز دکان نگشوده بود که عجمی پدید شد حسن برپای خواسته خواست که دست
عجمی ببوسد عجمی او را منع کرده گفت ای حسن دم بگذار و کوره بنه و آتش بفروز حسن چنان کرد عجمی گفت ای فرزند در نزد تو مسی
باشد حسن گفت طبق شکسته مسینی دارم عجمی گفت آنرا بالماره پاره پاره کن حسن طبق را پاره پاره برید و در بوطه انداخت و بر روی بدمید
تا آنکه مس بگداخت آنگاه عجمی دست بگوشه دستار برده و رقعه پیچیده بیاورد و در آن رقعه چیزی بود مانند کحل اصفر مقدار نیم درم
از آن در بوته بریخت و حسن را دمیدن فرمود حسن بدمید تا آنچه در بوته بود زر خالص شد چون حسن آنرا بدید از غایت فرح
عقلش برفت و شمشه طلا گرفته بآب انداخت چون سرد شد آنرا بمحک زد و دید که زر بیست خالص دگران خواست آنگاه سرش ببرد
که دست عجمی را ببوسد عجمی او را منع کرده گفت این شمشه را بردار و آنرا در بازار بفروش و قیمت آنرا بگیر و هیچ سخن مگوی اندر حال حسن
ببازار شد و شمشه زر به دلال داد و دلال آنرا بر محک زد و ده هزار درم بر آن قیمت نهاد بازرگانان بر آن زر گرد آمده قیمت بیفزودند
تا بپانزده هزار درم رسید آنگاه حسن زر بفروخت و قیمت گرفته بسوی خانه بازگشت و حکایت با مادر فرو خواند مادرش بروی بخندید
و گفت سبحان الله چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
حسن زرگر چون حکایت با مادر فرو خواند مادرش گفت سبحان الله و از خشمی که داشت خاموش شد و آنچه حسن از غایت نادانی
که در خانه بود برداشته بسوی عجمی برد و او در دکان نشسته بود عجمی گفت ای فرزند این هاون از بهر چه آوردی حسن گفت میخواهم
این را که اندر زر بسازیم عجمی بخندید و گفت ای فرزند مگر تو دیوانه که در یک روز دو شمشه زر ببازار بری مگر ندیدی که اگر مردمان
بدین کار پی برند کشته خواهیم شد ای فرزند من چون این صنعت بتو بیاموزم باید این صنعت در سالی یکدفعه بیشتر بکار نبری که آن
یکدفعه تا سال دیگر ترا کفایت کند حسن گفت ای خواجه راست میگویی پس از آن حسن بوته در آتش نهاد عجمی گفت ای پسر چه میخواهی
بکنی حسن گفت میخواهم که این صنعت بمن بیاموزی عجمی بخندید و گفت سبحان الله ای پسر تو کم خرد هستی و هرگز با آموختن این صنعت
سزاوار نیستی مگر کسی این صنعت را در بازارها و رهگذر مردمان تواند آموخت اگر ما در اینمکان بآن صنعت مشغول شویم مردمان
کیمیاگری ما را دانسته خبر نزد حاکمان برند و ما کشته خواهیم شد اگر ای فرزند تو قصد آموختن این صنعت داری باید که بخانه من
درآیی در حال حسن دکان فرو بسته با عجمی روان شد گامی چند برفت آنگاه سخن مادر بیادش آمد و هزار خیال در پیش چشمش مصور

شد

شد و ساعتی سر بزیر افکنده بایستاد عجمی بسوی او نگاه کرده دید که ایستاده است بخندید و با او گفت مگر تو دیوانه که من بر تو شفقت همی کنم
و تو گمان میکنی که از من بدی خواهی دید اگر تو از رفتن خانه من هراس داری مرا بخانه خویش ببر که در آنجا این صنعت بیاموزمت حسن
گفت ای عم چنین کن عجمی گفت در پیش روی من همی برو حسن پیش افتاد و عجمی در دنبال او همی رفتند تا بخانه حسن برسیدند حسن
بخانه اندر شد و مادر خود را از آمدن عجمی آگاه کرد و عجمی بر در ایستاده بود مادر حسن خانه را فرش بگسترد و حسن بیرون آمد عجمی را
بخانه برد و طبقی برداشته بسوی بازار رفت خوردنی گرفته بیاورد و با عجمی گفت ای خواجه بخور که در میان ما نان و نمک باشد و خدای تعالی
از هر کسی که بنان و نمک خیانت کند انتقام کشد عجمی تبسمی کرده گفت ای فرزند کیست که قدر نان و نمک نداند پس از آن عجمی
با حسن بقدر کفایت خوردنی خورده گفت ای حسن حلوا نیز از بهر من بیاور در حال حسن ببازار رفته حلواهای گوناگون شیرین
کرده بیاورد و از سخن عجمی فرحناک بود چون حلوا بخوردند عجمی گفت ای فرزند چون تو کسی کجا توان پیدا آورد که راز برادر آشکار
کند پس از آن عجمی گفت ای حسن دم و بوته حاضر آور حسن فرحناک شد و بسرعت بسوی دکان رفته اسباب بیاورد و در برابر
عجمی بنهاد عجمی کاغذی بیرون آورد و گفت ای حسن بحق نان و نمک که اگر تو در نزد من عزیزتر از فرزند نبودی ترا بدین صنعت
آگاه نمیکردم و لیکن بدانکه در نزد من از اکسیر بجز اینکه در این ورق است چیزی نمانده و ای فرزند بدان که اگر نیم درم از آنچه
در این ورق است بده رطل مس برزند آن رطل زر خالص گردد پس از آن گفت ای فرزند در این ورقه یکصد مثقال مصری اکسیر است
پس از آنکه آن تمام شود از بهر تو اکسیری دیگر سازم حسن ورقه از او گرفته بر آنچه در ورقه بود نظاره کرد و دید که از آن کحل نخستین
زردتر و خوش رنگ تر است حسن گفت ای خواجه نام این چیست و در کجا یافت شود عجمی تبسمی کرد و گفت ترا پرسش از بهر چیست
تو خاموش باش و طاسکی از خانه بیاور و آنرا قطعه قطعه ببرید و در بوته بینداز حسن چنان کرد که عجمی گفت و آنرا بدمید تا بگداخت
عجمی اندکی از آنچه در ورقه بود ببوته بریخت در حال مسهای که در بوته بود زر خالص شد حسن چو آن حالت بدید عقلش برفت و سخت
فرحناک گردید عجمی گفت ای حسن اکنون تو فرزند منی و در نزد من از جان عزیزتری و مراد من این است که بتو تزویج خواهم کرد حسن
گفت من غلام توام هر چه گویی که امر کنی پاداش آن با پدر و مادر است عجمی گفت ای فرزند دلقوی دار و صابر باش که سودها خواهی برد
رسید آنگاه عجمی قطعه حلوا از جیب بدر آورده بحسن داد و حسن دست او را بوسه داده حلوا بگرفت و بر دهان نهاد و نمیدانست که بنج خواهد
رسید چون قطعه حلوا فرو برد بیهوش گشت عجمی سخت فرحناک گشته برپای خواست و گفت ای عزیزا و سالها بود که در پی تو بودم تا ترا بدست
آوردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن زرگر
چون قطعه حلوا فرو برد بیهوش گشت در حال عجمی برخاسته دست و پای او را استوار ببست و صندوقی را که در آنجا بود بگشود و حسن را
در صندوق نهاد و در صندوق را ببست و صندوقی دیگر گرفته هر چه مال در آنخانه بود با شمشهای زر در آن صندوق نهاد
و در صندوق ببست و بیرون آمد و بسوی بازار شتافت و حمالها حاضر آورده صندوقها بدوش حمال گذاشت و بسوی کشتی
عجمی روان گشت و آن ناخدا کشتی مهیا کرده و در انتظار او بود چون بکنار دریا رسیده شد و قبا کشتی گذاشته با یکبار ناخدایان
که بر جزیره مراکب بشتاب رسیده ناخدایان بادبان کشتی گشوده کشتی براندند عجمی را با حسن کار بدینجای رسید و اما مادر حسن
تا هنگام شام با انتظار بنشست از حسن آوازی نشنید بسوی خانه آمد و دید که در خانه چیزی نیست و دانست که پسرش ناپدید گشته
طپانچه بر سر و روی خویشتن زد و جامه بر تن بدرید و سرشک از دیده روان ساخته این ابیات برخواند بیت صبور بر من بس کم گشت

؛ با تو بر من بحجره گشته وثاق ؛ دلم اندر هزار هجران ؛ در حرم اندر کشاکش افراق ؛ تا بود جانم از وصال تو فرد ؛ تا بود چشم از جمال تو
طاق ؛ چند از این دردهای بی درمان ؛ چند از این زهرهای بی تریاق ؛؛ و تا یاد او بگریست و بنالید همسایگان نزد او
آمدند و حالت او باز پرسیدند مادر حسن ماجرای پسر خود و عجمی را بیان کرد و گمانش این بود که هرگز پسر خود را نخواهد دید و در خانه میگشت
و میگریست که ناگاه این بیت را در دیوار خانه نوشته یافت بیت ای سکه بجوید و مرا باز نیابد ؛ ای سکه بپوید و مرا باز نبیند ؛
چون مادر حسن این دو بیتی بدید فریاد بر آورده بگریست همسایگان او را بصبر و شکیبایی یاد کرده و وداعش کردند و بخانهای خویشتن
باز گشتند مادر حسن شبانروز گریان بود و در میان خانه صورت قبری بنا کرده نام حسن و تاریخ ناپدید شدن او بر آن قبر بنوشت
و هیچ وقت از آن قبر جدا نمیگشت مادر حسن را کار بدینجا رسید و اما عجمی او مجوس بوده و مسلمانان را دشمن میداشت
و هر مسلمان که بدست می‌افتاد او را هلاک میکرد و او در پلیدی چنان بود که شاعر گفت شعر تو گفتی که عفریت طلیس بود ؛ بزشتی نمودار
ابلیس بود ؛ و آن پلید گبر را نام بهرام بود و او در هر سال یکی از مسلمانان گرفته او را میکشت و کشتن او را سبب روا شدن حاجت خود
میدانست القصه چون بهرام مجوسی را حیلت بحسن بندگر تمام شد و او را در کشتی تا هنگام غروب ببرد آنگاه لنگر کشتی ببندند و شب
و تا بامداد در آن مکان کشتی نگاه داشتند چون بامداد کشتی براندند عجمی صندوقی را که حسن در آن بود بخواست خادمان صندوق حاضر
آوردند مجوس صندوق کشود و حسن را بدر آورده و سرکه در بینی او بریخت حسن عطسه زد و بنگ را قی کرد و چشم بگشود و دیدهٔ
راست نگاه کرد و خویشتن را در میان کشتی دید و عجمی را در نزد خود نشسته یافت و دانست که آن پلید گبر مجوس با او حیله کرده و
بوده که مادر او را سخن شنید در افتاده گفت خداوندا مرا در این بلا صبر ده پس از آن روی بعجمی کرده و در غایت فروتنی با او
گفت ای پدر این کار را چه بود و نان و نمک کجا رفت عجمی بروی نظاره کرده گفت یا کلب العرب آیا امثال من نان و نمک شناسد که من
هزار کودک چون تو از کودکان مسلمانان کشته‌ام و تو هزار و یکمین خواهی بود حسن خاموش شد و دانست که تیر قضا بر او کارگر آمده
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و نود و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن چون حال خود
بدید و دانست که تیر قضا بر او کارگر آمده آنگاه پلید گبر بگشودن دستهای او امر کرد و اندکی آب بر وی بنوشانید و مجوس میخندید و
میگفت که بنار و نور سوگند که مرا گمان این نبود که تو در دام من بیفتی مرا آتش بگرفتن تو یاری کرد من ترا با آتش قربان کنم تا او
از من راضی شود حسن گفت بنان و نمک خیانت کردی مجوسی دست بلند کرده حسن را بزد و پیشانی حسن بزمین کشتی برآمده
مجروح گشت پس از آن مجوسی افروختن آتش فرمود حسن گفت با آتش چه خواهی کرد مجوس گفت این آتش پدر و کار من است اگر تو
نیز آتش را پرستش کنی نیمهٔ مال خود بتو دهم و دختر خویش بتو تزویج کنم حسن بانگ بر وی زد و گفت وای بر تو که مجوسی هستی و آفریدگار
زمین و آسمان غفلت کرده با آتش پرستی مجوس در خشم شد و گفت یا کلب العرب ترا شواری نباید که بدین من در آیی
آن پلید گبر با آتش سجده بجا آورد پس از آن غلامان خود را فرمود که حسن را بر رو چند از خادمان او را بزمین افکندند مجوسی با تازیانه
که از چرم تابیده بود بر تن او همیزد تا اینکه تن او شرحه شرحه شد و او استغاثه میکرد و تظلم میبرد و کسی بفریاد او نمیرسید آنگاه
بآسمان کرده به پروردگار و پیغمبر بزرگوار و وصی او حیدر کرار ببرد و سرشک از دیدگان فرو ریخته این دو بیت برخواند بیت ای شیر
سرفراز برحمت خدا ؛ ای شیر شهاب شب ... ؛ آزادم کن زدست این پلید مشرکان ؛ دست من بگیر و امانم تو ای دست خدا ؛ پس آن مجوس
غلامان را فرمود او را بنشاندند و از خوردنی چیزی حاضر آوردند حسن خوردن نخورد و مجوس شبانروز بروی عذاب میکرد و او در جنب

شکیبا بود و بنجه اینجا را بی‌النهایه تا سه ماه در کشتی بودند پس از آن خدا بنجا را بادی تند بکشتی فرستاد که روی دریا بگشت موجها
برخاست و کشتی با اضطراب افتاد و ناخدایان گفتند بخدا سوگند سبب اینحادثه عقوبتی است که مجوس با این کودک میکند و این کار
در نزد پروردگار ناپسندیده است آنگاه برخاستند غلامان مجوسی را بکشتند چون مجوس دید که غلامان او کشته شدند بخویشتن
بترسید بندهای حسن بگشود و جامه درشت از او برکنده و جامه نرمش بپوشانید و وعده کرد که صنعت کیمیاگری بر وی بیاموزد
و او را بشهر خویشتن باز گرداند و گفت ای فرزند مرا بکردار بد من بر مگیر حسن گفت دیگر چگونه بر تو اعتماد کنم مجوس گفت ای فرزند اگر
گناه نبیند بخشایش از کجا بود و من این کار با تو نکردم مگر اینکه صبر و مقاومت ترا بیازمایم تا خدایان بخلاص حسن فرحناک شدند
حسن ایشان را دعا گفت در حال باد فرو نشست و دریا بکام حسن شد مجوس گفت ای عجمی بکجا خواهی رفت عجمی گفت ای فرزند
بجبل سحاب که کبریت احمر در آنجاست همی رویم و مجوس بنار و نور سوگند یاد کرد که از من ترا بیمی نماند حسن از سخن او فرحناک
شد و بخواب و خور بگرایید و سه ماه دیگر کشتی براندند تا به بیابانی فراخ نایی رسیدند که ریگهای آن سپید و زرد و سیاه و سبز بود
چون کشتی را در آنجا نگاه داشتند عجمی بر پای خاست و گفت ای حسن برخیز تا از کشتی بیرون شویم بمقصود خویشتن برسیدیم
در حال حسن برخاسته با عجمی از کشتی بدر آمد مجوس متاعهای خویش بناخدا سپرده با حسن از کشتی دور رفتند و از چشمها ناپدید
شدند آنگاه مجوس بنشست و از جیب خود طبلی مسین بدر آورده که طلسمها بر آن نقش بود و آن طبل را بکوفت در حال گردی پدید شد
حسن را کار او عجب آمد و از او هراس کرد و از بیرون آمدن خود پشیمان گشته بود و گونه‌اش زرد شد مجوس بروی نظاره کرده
و با او گفت ای فرزند ترا چه روی داد بنار و نور سوگند که ترا از من بیمی نماند اگر نه حاجت من اینست که بنام تو تمام شود ترا از کشتی
بیرون نمی‌آوردم تو هیچ هراس مکن و این گرد چیزیست که او را سوار شویم و ما را از این صحرا بیرون برد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب صد و نود و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجمی با حسن گفت که این گرد چیزیست
که ما او را سوار شویم و از رنج راه و رنج خلاص یابیم القصه عجمی با حسن بانجام نرسیده بود که از زیر گرد سه اشتر پدید گشتند یکی را عجمی سوار شد
و حسن را بدیگری سوار کرده و توشه بر سیمین نهاد و تا هفت روز همی راندند تا اینکه بسبزه زمینی خرم برسیدند در آنجا فرود آمدند حسن
قبه‌ای دید که بچهار ستون زرین بنا کرده‌اند آنگاه مجوس با حسن در زیر قبه شدند خوردنی خورده و راحت یافتند آنگاه حسن را بر خیابانی
بلند قصر نظر افتاد با مجوس گفت ای عم این چیست مجوس گفت این عمارت حسن گفت برخیز تا در این قصر تفرج کنیم مجوس گفت
ای حسن نام این قصر پیش من مبر که مرا در این قصر دشمنی است و مرا با او حکایتی روی داده که اکنون وقت نیست که ترا از آن
حکایت باخبر کنم پس از آن طبل مسین بکوفت اشتران پیش آمدند در حال برخاسته سوار گشتند و تا هفت روز براندند چون
روز هشتم شد مجوس گفت ای حسن چه می‌بینی حسن گفت در میان مشرق و مغرب ابری سیاهی بینم مجوس گفت آنکه می‌بینی آن کوهی است
بزرگ که ابر را دو نیمه کرده و این کوه را از بس بلندی ابر همی در فرازنیست و حاجت ما در سر این کوه است و من بدین سبب
ترا آورده‌ام که حاجت من بدست تو روا گردد حسن چون این سخن بشنید از زندگانی نومید شد و با مجوس گفت ترا بمعبود خود سوگند
میدهم که حاجت تو چیست و مرا از بهر چه آورده مجوس گفت صنعت کیمیا درست نشود مگر بگیاهی که آن در مکانی پرورده که ابر برآن
سایه نیفکند از دو این کوه چنان کوهیست که ابر را دو نیمه کند و آن گیاه در قله همین کوه است و منی که آن گیاه را بیاورم من صنعت
کیمیا بتو بیاموزم حسن از نهایت بیم گفت آری ای خواجه و از زندگانی نومید بود و بمخالفت او افسوس میخورد و این دو بیت بخواند

بیت گر شنیدی باز گو آن حکایت خوش * همه دوغ خوردی مرا چون خشی * تا کی ای سنگدل از این بخت بد نالم من * که تا بمیرم از زندان بود مرا خانه *
القصه مجوس و حسن همی رفتند تا بر آن کوه رسیدند حسن در سر آن کوه قصری دید با مجوس گفت این قصر چیست مجوس گفت این مسکن
جنیان و غولان است پس از آن مجوس از اشتر بزیر آمد حسن را بفرمود آمدن امر کرد و سر او را ببوسید و گفت اگر با تو بدی کردم
بر من ببخشای پس از آن عجمی انبان گشوده آسیا و سنگ بدر آورد و از آن انبان مقداری گندم نیز بیرون آورد و آن گندم را در آن
آسیا آرد کرد و آن را خمیر کرد و آتش بیفروخت و از آن خمیر سه قرص نان بپخت آنگاه طبل سیمین بدر آورد و بکوفت در حال شتران
حاضر آمدند مجوس یکی از آن اشتران را ذبح کرد و پوست از وی برداشت و با حسن گفت ای فرزند بوصیت من گوش دار حسن
گفت آری و صیت تو میشنوم مجوس گفت در میان این پوست شو تا پوست بر تو بدوزم و در این زمین بگذارم آنگاه پرندگان
بسوی تو آمده ترا بر دارند و بر فراز کوه برند تو این کارد را نیز با خویشتن بردار که هر وقت ببینی که پرنده ترا در بالای کوه بگذاشت
با این کارد پوست را پاره کن و از پوست بدر آی آنگاه پرنده از تو بیم کرده پرواز کند تو از فراز کوه با من سخن گوی تا من
با تو بگویم که چه کار کنی آنگاه سه قرص نان با انبانچهٔ آب در آن پوست بنهاد و پوست بر او بدوخت و از پوست دور شد پرندهٔ
بزرگ بر وی بیامد و او را برداشته بقلهٔ کوه برد و در آنجا بگذاشت چون حسن دانست که پرنده او را در قلهٔ کوه بنهاد پوست را
پاره کرده از پوست بدر آمد و مجوس را آواز داد چون مجوس آواز او بشنید فرحناک شد و از غایت فرح برقصید و با او گفت
بر آن سوی کوه شو هر چه در آنجا ببینی مرا آگاه کن حسن بر آن سوی کوه رفت در آنجا استخوانهای پوسیده بسیار یافت و هیزمهای
بسیار دید و آنچه دیده بود با مجوس باز گفت مجوس گفت مقصود همین بود تو از آن هیزمها بگیر و بسوی من بینداز که کیمیا از آن
هیزمها پدید آید آنگاه حسن از آن هیزمها بسوی مجوس بینداخت مجوس گفت حاجتی که مرا با تو بود روا شد اگر خواهی در قلهٔ کوه
جان ده و اگر خواهی خود را از کوه بینداز مجوس این بگفت و از پی کار خویش رفت حسن گفت سبحان الله این پلید که با من حیله کرد
پس از آن در قلهٔ کوه نشسته بخویشتن بگریست و این ابیات برخواند بیت گر که تو محنت من است * بیابان را هر دو دست چون کرم *
ای جهان سختی تو چند کشم * ای فلک عشوهٔ تو چند خرم * از بلندی حسن و تندی کوه * از ره تو گشت منقطع نظرم *
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت حسن چون
از کید و مکر مجوس آگاه شد بگریستن بنشست پس از آن برخاسته بچپ و راست نگاه کرد و در قلهٔ کوه همی رفت تا اینکه بر آن سوی کوه رسید
دریایی دید موج زن که هر موجی بسان کوهی بر میخاست در کنار دریا بنشست و آنچه از قرآن مجید بیاد داشت بخواند و از خدای تعالی
مسئلت کرد که کار بر او آسان کند و از آن محنتها برهاند پس از آن صلوات جنازه بخویشتن بگذارد و خود را بدریا انداخت موج دریا او را
برداشته بقدرت پروردگار از دریا بسلامت بساحل رسید فرحناک گشته شکر خدای تعالی بجای آورد و پس از آن برخاسته از بهر خوردنی
باین سوی و آن سوی میرفت تا بپای آن قصر آمد که از مجوس آن قصر را جویان شده بود و مجوس گفته بود که منزل دشمنی در این قصر است
حسن گفت سوگند بخدا که ناچار باید بدین قصر داخل شوم شاید که در این قصر مرا گشایشی روی دهد در حال بقصر اندر شد در دهلیز
قصر مصطبه دید و بر آن مصطبه دو دختری قمر منظر بوده در پیش شطرنج گسترده بازی میکردند یکی از ایشان سر برکرده با نهایت فرحناکی گفت
این آدمیزاد است و گمان میکنم که این همان است که بهرام مجوسی آورده حسن چون این سخن بشنید خویشتن بپای ایشان افکنده سخت بگریست و گفت
ای خاتون من همان مسکینم که بهرام مرا آورده دختر کوچک‌تر با خواهر بزرگ خود گفت ای خواهر گواه باش که این برادر من است با

و شاد و با او انس گرفت و از رنج ایمن شد پس از آن برپای خواسته او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید و دست او را گرفته بدرون
قصر برد جامهای کهن از او برکند و جامهٔ ملوکانه بر روی بپوشانید و خوردنیها از بهر او حاضر آورده هر دو خواهر با او طعام خوردند و با او گفتند
حدیث خود را با آن پلید که از آتش‌پرستان است بگو و ما نیز حکایت خود را با تو باز گوییم تا اینکه از آن پلید که بر حذر باشی حسن چون این سخن
بشنید و حضر با ایشان دید آسوده خاطر گشت و ماجرای خود را با ایشان حدیث کرد دختران با او گفتند آیا این قصر از او پرسیدی
باز گفت آری پرسیدم او گفت این قصر فرزندان ابلیس است و من از این قصر ناخوش دارم دختران از خشم آشفته شدند و گفتند آن پلید
ما را فرزندان ابلیس نام نهاده حسن گفت آری دختر خردسال گفت بخدا سوگند او را ببدترین عقوبت بکشم و نسیم دنیا از او
ببرم حسن گفت چگونه با او خواهی رسید و چگونه او را خواهی کشت دختر گفت او در باغی مکان دارد که آن باغ را مشید گویند
ناچار او را بزودی بکشم آنگاه خواهر بزرگ گفت هر چه حسن از آن پلید حدیث کرد راست گفت لکن تو نیز حکایت ما را
با او حدیث کن تا در خاطر نگاه دارد دختر خردسال گفت ای برادر بدانکه ما از دختران پادشاهانیم پدر ما از ملوک جنیان است
و او از جنیان و عفریتان خادمان و لشکریان دارد و خدای تعالی او را از کنیزان هفت دختر عطا فرموده و او را شوکت و غیرت و غرور
نفس بمرتبه است که ما را بیکی از مردان تزویج نکرد و پس از آن وزرای خود را حاضر آورده با ایشان گفت آیا شما مکانی دانید
که درختان بسیار و میوه‌های بیشمار داشته باشد و هیچکس از جنیان و انسیان بر آن مکان راه نتواند یافت ایشان گفتند ای ملک
آن مکان را چه خواهی کرد گفت میخواهم که دختران هفتگانه خود را در آن مکان جای دهم گفتند ایملک جایی که از بهر ایشان سزاوار است
قصر جبل سحاب است که عفریتان در زمان سلیمان علیه السلام بر آن کشیده‌اند آنجا را بنا کرده‌اند پس از آن عفریتان هلاک شدند کسی از جنیان
و انسیان در آن قصر ساکن نگشته که آن از آبادی دور است کس بر آنجای نتواند رسید و در گرد آن قصر درختان بسیار و میوه‌های
بیشمار است و در آنجا آبی روان که از شهد شیرین‌تر و از برف خنک‌تر است هیچ ناخوشی از آن آب نخورد مگر اینکه بهبودی
یابد پدر ما چو این سخن بشنید ما را بدان مکان فرستاد و لشکری انبوه با ما همراه کرد و تمامت مایحتاج از بهر ما در این قصر حاضر آورد و
هر وقت که پدر ما بخواهد ما را در نزد خود حاضر گرداند ساحرانی که تا بجان او هستند باحضار ما برخیزند ایشان بسوی ما آمده ما را در نزد پدر
حاضر سازند چند روزی در نزد او مانده پس از آن بدین مکان باز گردیم و اکنون پنج تن از خواهران ما بنخجیرگاه رفته‌اند و هر روز دو تن
از خواهران را نوبت نشستن است و اکنون نوبت از آن من و این خواهر من بود که در اینجا نشسته از بهر ایشان خوردنی مهیا کنیم
و پیوسته ما از خدا در میخواستیم که شخصی از آدمیان بما برساند که با ما انیس و جلیس شود منت خدا را که ما را از دیدار تو شاد کرد اکنون
تو خاطر آسوده دار که بر تو باکی نیست حسن از این سخنان فرحناک گشته حمد خدای تعالی بجای آورد و پس از آن دختر کوچک برخاسته حسن را
بغرفه آورد و حسن در آنجا فرشهای دیبا و دستارهای حریر چندان دید که در وصف نمی‌گنجید چون ساعتی بگذشت خواهران ایشان از نخجیرگاه باز
آمدند ایشان حدیث حسن را با خواهران باز گفتند خواهران ایشان فرحناک شدند و بغرفه که حسن در آنجا بود در آمدند و او را سلام
داده و تهنیت گفتند و حسن در نزد ایشان بعیش و نوش همی گذاشت و با ایشان بنخجیرگاه همی شد و دیرگاهی با ایشان بود تا اینکه بعد از مدتی
گشت و رنجوری بر او راه یافت و تراکیش بفرحی بدل شد و با دختران در فرح و نخجیر عمر همی گذاشت پس از آن دختر کوچک خردسال که با حسن
عهد خواهری بسته بود با خواهران حدیث بهرام مجوس باز گفت که آن پلید که ایشان را از غولان و از فرزندان ابلیس شمرده و خواهران
او سوگند یاد کردند که او را بکشیم پس چون سال دیگر شد آن پلید که با پسر مسلمان فرا حاضر گشت و در پای قصر فرود آمد و حسن در آن هنگام

سخنها عرضه آورده این ابیات برخواند بیت چند باشم در دو بار دو منزل رسد در باب ٭ روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و رباب ٭ که ز تنهایی
دور از او وسماع کردم بالطبور ٭ که ز شیدایی دور از او همراز باشم با ذباب ٭ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب پانصد و نود و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن زرگر پس از رفتن دختران از تنهایی تنگدل گشت و تنهایی به نخجیرگاه میشد و هم
روزه نخجیر آورده میکشت و میخورد تا آنکه از تنهایی وحشتش بسیار گشت و اضطرابش بیفزود و برخاسته در قصر میگشت و غرفه‌ها
همی گشود و در غرفه‌ها چیزهای بسیار میدید و لیکن بسبب غیبت دختران هیچ چیز را خوش نمیداشت و از بهر دری که دختران گشودن
آن در سپرده بودند دلش قرار نمیگرفت با خود گفت خواهر من مرا به گشودن این در فرمود مگر بسبب آنکه در آن مکان چیزی است
که خواهرم نمیخواست که کس بر آن آگاه باشد بخدا سوگند که من آن در بگشایم و آنچه در آن مکان است آنرا نظاره کنم اگر چه مرگ من در آنجا
باشد در حال کلید برداشته در بگشود در آن مکان از مال چیزی ندید ولی در آنجا نردبانی یافت که پله‌های آن از جزع یمانی بود از آن نردبان
بالا رفت تا به بام قصر رسید و در پای قصر مکانی پدید شد که در آنجا باغها و درختان و شکوفه‌ها و وحشیان و مرغان خوش الحان بود و
در فراز قصر نشسته در آن نزهتگاه تامل میکرد که دریاچه دید بزرگ که موجها مانند کوه از آن بر میخاست و پیوسته در فراز قصر بگرد
در آن میگشت تا اینکه بقصری دیگر رسید و در آن قصر غرفه دید که از یاقوت و زمرد و بلخش منقش و خشتهای آن از زر و سیم
بود و در میان آن قصر دریاچه دید پر از آب و بر روی دریاچه تختی بود از صندل و عود و در کنار دریاچه مرغان نغمه سنج و خوش
الحان بودند حسن از حسن آن مکان مدهوش ماند و در آنجا نشسته بهر سوی نظاره میکرد که ناگاه ده پرنده از جانب صحرا پدید شدند
و بسوی آن دریاچه آمدند حسن دانست که آن پرندگان را قصد دریاچه و آب خوردن است خود را از آنها پوشیده داشت
که مبادا او را نظاره کرده بپرند آنگاه پرندگان به درختی بزرگ فرود آمدند حسن در میان آنها پرنده دید نکو صورت که از همه آنها
بهتر بود و بقیه پرندگان بسوی او گرد آمدند و او را خدمت میکردند حسن در عجب شد و آن پرنده نکوشمایل با منقار خویشتن
دو پرنده دیگر را میزد و بر آنها برتری میکرد و آنها از آن پرنده میگریختند حسن از دور ایستاده بر آنها تفرج میکرد پس از آن پرندگان
بر تخت نشستند و هریک از آنها جلد خود را با چنگال خود بدرید و از جلد بدر آمده ده تن دختران آفتاب رو بودند که به دریاچه فرو رفتن
همی شستند و مزاح میکردند و آن پرنده بدیع الجمال بر ایشان برتری میکرد و دختران دیگر را در آب فرو میبرد آن دختران او را
میگرفتند و نمیتوانستند دست بسوی او دراز کنند حسن چون آن ماجرا دید عقلش بپرید و دانست که خواهران او را از گشودن آن در
منع میکردند بدین سبب الغرض حسن ایستاده بحیرت بسوی ایشان مینگریست و شیفته جمال دخترک ماهروی گشته گرفتار دام
محبت او شد و گریستن آغاز کرد پس از آن دختران از دریاچه بدر آمدند حسن ایستاده بدیشان نظاره میکرد و ایشان حسن را نمیدیدند
حسن از حسن و جمال ایشان در عجب بود که ناگاه چشمش بر میان دختری افتاد که بنشسته نور و با طالعی بود میان
گفته شاعر بیادش آمد شعر چو لعل رنگ حریر از سرین او شده دور ٭ مثال قرص نسرین آمدم بنظر ٭ و دختران هریکی جامه خود پوشیدند
و آن دخترک زهره جبین و آفتاب روی حله سبز در بر کرد و با حسن و جمال خویش آفاق را مسخر کرد و از خرامیدن آهوان خون
در دل سرو دشت داکرد و او را لب و دندان و رخسار جانان بود که شاعر گفته شعر چو لعل رنگ حریر
از سرین او شده دور ٭٭٭ مثال قرص نسرین آمدم بنظر ٭
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و نود و سوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون حسن

درختان در کنار نهر نشسته بود چون حسن او را بدید هراسان شد و گونه‌اش زرد گشت و دستها بیکدیگر زد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و نود و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت حسن زرگر چون بهرام مجوس را بدید هراسان
شده گونه‌اش زرد گشت و با دختران گفت ای خواهران شما را بخدا سوگند میدهم که در کشتن این پلید که عمرها ای
کشیده که او اینک حاضر آمده و مسلمانان را از فرزندان بزرگان اسیر کرده و قیدهای گران بر روی نهاده و او را گونه گونه عذابها
می گزارد اکنون قصد من اینست که آن پلید کافر را بکشم و انتقام خود از وی بکشم و این جوان را از عذابهای او برهانم تا آن جوان
بوطن خویش باز گردد و خدای تعالی در این کار شما را پاداش دهد دختران گفتند ای حسن از بهر خدا و بخاطر تو بجان خواهیم کوشید
آنگاه ایشان نقابها بر افکندند و اسلحه جنگ بپوشیدند و از برای حسن نیز اسبی از بهتران خیل حاضر آوردند و اسلحه کامل او را
دادند پس از آن همگی روان گشته مجوس را دیدند که اشتری کشته و پوست از وی برداشته است و جوان را عقوبت
میکند و میگوید که در میان این پوست شو در آن هنگام حسن از عقب مجوس پیاده و او را بروی آگاهی نبود حسن بانگ بر مجوس
زد و گفت ای پلید کافر دست نگاهدار مجوس سر برگردانده حسن را بدید با او گفت ای فرزند چگونه خلاص شدی و بدینجا
چگونه آمدی حسن گفت ای زندیق مرا خدای تعالی خلاصی داد و اکنون تو گرفتار گشته و خدای تعالی از تو انتقام خواهد کشید که خود گفتی
هرکس با نان و نمک خیانت کند خدای تعالی از او انتقام کشد چون تو با نان و نمک خیانت کردی ترا خدای تعالی در دست من گرفتار
کرد و ترا خلاصی محال است مجوس با او گفت ای فرزند تو در نزد من از جان عزیزتری حسن بسخنان او گوش نداد و پیش
رفته با شمشیر او را دونیمه کرد پس از آن از اسب فرود آمده و آن جوان را که با مجوس بود بگرفت و آزاد کشود طبل برآورد و طبل
بکوفت در حال سه اشتر حاضر آمد حسن بند از آن جوان برداشته او را به یکی از آن اشتران سوار کرد و توشه و آب بار دو
دیگر نهاد و با آن جوان گفت بسوی مقصد خویشتن روان شو آن جوان حسن را دعا کرده روان گشت و دختران از کشته شدن مجوس
فرحناک شدند و از شجاعت حسن شگفت ماندند و کردار او را ثنا گفتند و او را برداشته بسوی قصر باز گشتند و بلهو و لعب و عیش
و طرب بسر بردند حسن مادر خود را فراموش کرده بود در هنگامی که ایشان در عیش و نوش بودند از سینه صحرا گردی بزرگ برخاست
دختران گفتند ای حسن برخیز و بباغ اندر شو و در میان درختان خویشتن را پنهان کن و بیم مدار که بر تو باکی نیست در حال حسن برخاسته
در غرفه پنهان شد و در غرفه بخویشتن بست چون ساعتی بگذشت گرد فرو نشست و از زیر گرد لشکری فزون از شماره از زره پوشان دختران
برسیدند و دختران لشکریان را در منزلهای نیکو جای دادند و سه روز بضیافت ایشان بپرداختند و سبب آمدن ایشان باز پرسیدند
ایشان گفتند که ما از نزد ملک از بهر بردن شما آمده ایم گفتند مقصود از بردن ما چیست امیر لشکر جواب داد که یکی از ملوک را بزم عیش بپا است
و همی خواهد که شما در آن عیش گشته حاضر تفرج کنید دختران گفتند غیبت ما از اینجا چه قدر خواهد بود امیر لشکر گفت جز رفتن و آمدن
دو ماه مدت اقامت شما است دختران برخواسته بنزد حسن آمدند و او را از واقعه آگاه کردند و با او گفتند اینمکان مکان تست
با خاطر آسوده در این قصر بنشین و هراس مکن و محزون مباش که هیچکس بدین مکان نتواند آمد تو در اینمکان فرحمند بنشین تا ما بسوی
تو بازگردیم و اینک کلیدهای غرفه‌هاست که در نزد تو میسپاریم و لیکن ای برادر ترا بحق برادری سوگند میدهیم که فلان غرفه را
در مگشای که ترا گشودن آن حاجتی نیست آنگاه دختران حسن زرگر را وداع کرده با لشکریان روان شدند و حسن در قصر تنها گشت
و دلتنگ شد و شکیبائیش نماند و وحشتش افزون گشت و بجدایی دختران محزون گردید و فراخنای جهان بر وی چون کاسه تنگ شد و [illegible]

بگذار

دختر کان را دید که از دریا چه برآمدند در حسن و جمال دخترک بزرگ حیران ماند و ابیات میخواند که دختر کان جامها پوشیدند و لهو و لعب
و حدیث بنشستند و حسن ایستاده بدیشان نظاره میکرد و غریق دریای حیرت و حیران وادی فکرت بود و با خود میگفت بجز آنکه
خواهر من مرا از گشودن این در منع نکرد مگر بجهت این دختر کان که مبادا مفتون یکی از ایشان باشم پس از آن چشم بجمال
آن دخترک دوخته دید که او در حسن و نکوئی و دلربائی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته شعر آذر و مانی که صورتهای دلبر کرده اند
با رخ چون ماه و با زلف چو عنبر کرده اند عنبر زلف و مه جان آن دلبر مرا با نیاز از صورت مانی و آذر کرده اند هم سرین فربه او
هم میان لاغرش عشق و آرام مرا فربه و لاغر کرده اند همچو زنجیر و زره کار مرا بر هم زده حلقه و زنجیر آن زلف زره گر کرده اند
القصه دختر کان پیوسته در لهو و لعب بودند و حسن ایستاده چشم بدیشان نهاده بود تا هنگام پسین شد آن دخترک با یاران خود گفت
ای دختران ملوک وقت دیر گشته و ما را شهر دور است برخیزید تا بمکانهای خویشتن باز گردیم در حال ایشان برخاسته جامها
بپوشیدند و بصورت نخستین برآمده بپریدند پس حسن از ایشان نومید شد و خواست که برخیزد نتوانست و سرشکش جاری
روان گشت و این ابیات برخواند بیت نگارینی که چون بینی لبان و دندان شیرینش بشکر پرورش دادم گویا در مرجانش [illegible]
[illegible] قرآن باقوت [illegible] چنین که گلها [illegible] بر رخسار سیمینش که رنگ و بوی آن گلها [illegible] پس از آن اندکی از بام قصر فرود
آمد و بمنزل خود برسید و در بر روی خویشتن بسته رنجور بیفتاد و خورد و خواب نکرد و نخوشید و تا بامداد بفکرت اندر حیران بود چون بامداد شد
این ابیات برخواند بیت دوش بر روی تو آتش بسرم بر شد آب از دیده ببرفت زمین تر شد کاه چون هیچ در آتش دل تنگم میرفت کاه چون [illegible]
بسر بر شد هوشش می آمد و میرفت دیده آب از [illegible] [illegible] بیرون شد تا افسوس بپایان زد و عمر عزیز همه شب [illegible] تو میرفت و مکرر شد
چون آفتاب برآمد در بگشود بهمان مکان که روز پیش در آنجا بود فرا از رفت و در منظره که بباغ نگرستی بنشست تا آنکه شب برآمد و پرندگان
نیامدند حسن گریان شد و همی گریست تا از خود برفت و چون مرغکان بر زمین افتاده بود چون بخود آمد اندکی از بام قصر بزیر شد
و فراخنای جهان بر وی از عشق تنگ بود و تمامت شب را بگریست و می نالید تا آنکه بامداد شد و آفتاب برآمد که حسن از خورد و خواب
باز مانده و قرار و آرام از وی دور شده بود و این اشعار میخواند بیت از عشق دوست دست بسر بر همیزنم آتش بصبر و هوش
فرو در همیزنم تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه بر رخ بنام او همه شب زر همیزنم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ایملک جوان بخت حسن روزگار را
چون شوق زیاده گشت ابیات برخواند و او در قصر تنها میگریست و مینالید که ناگاه گردی از سوی صحرا برخاست حسن در حال از بام
قصر فرود آمد ساعتی نرفت که لشکر بدر قصر احاطه کردند و دختر کان بمفتگانه از اسب فرود آمده بقصر اندر شدند و اسلحه خویشتن بگشودند
و آن دخترک خورد سال که خواهر حسن بود و اسلحه برکنده و بمنزل حسن آمد حسن را در آنجا ندید بجستجوی او همی گشت تا آنکه او را در یکی از گوشها
بیمار آورد دید که رنجور و نزار گشته و گونه اش زرد شده و از بسیاری گریستن چشمانش فرو رفته دخترک چون او را بدین حالت بدید مدهوش
شد و سبب آن حالت بپرسید و گفت ای برادر خبر خود را با من بگو تا از بهر تو چاره کنم و اندوه از تو دور گردانم و خود را فدای تو کنم
در حال حسن سخت بگریست و این دو بیت برخواند بیت همیزنم نفس سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من بیاد المفلسی بچشم رحم
بروی نظر همی نکند بدست چهره و خاک و سال او دلبسی دخترک از فصاحت حسن شگفت ماند و گفت ای برادر چه وقت باین ورطه
در افتادی و که اینگونه ترا از وی داد که من ترا می بینم که شعر میخوانی و سرشک همیریزی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حالت خود

آگاه کن و راز خود را با من بگو و از من پنهان مدار که مرا سینه تنگ شده و عیش من مکدر گشت آنگاه حسن آهی برکشیده سرشک بر رخساره روان
کرده و گفت ای خواهر بیم من از آنست که اگر ترا از حالت خویش آگاه کنم تو مرا یاری نکنی دخترک گفت لا والله ای برادر که جان خود را
از تو مضایقه نکنم پس حسن ماجرای خود و دختران که دیده بود با دخترک باز گفت و او را آگاه کرد که سبب رنجوری و اندوهش عشق
دخترکی است که در صورت پرندگان جامها پوشیده فرود آمده و چه دخترک بشنود که ده روز است طعام و شراب نخورده پس از آن سخت
بگریست و این دو بیت برخواند بیت همیزنم نفس سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من بیاد المفلسی بچشم رحم بروی نظر همی نکند بدست
چهره و خاک و سال او دلبسی خواهرش نیز بگریستن او بگریست و بحالتش رحمت آورد و بغربتش دل بسوخت و با او گفت ای برادر
خاطر آسوده دار که من خود را از بهر تو بورطه هلاکت اندازم و جان در راه تو دهم و از بهر تو حیلها بسازم تا ترا بمقصود رسانم ولیکن
ای برادر چاره و صبر میکنم تا بنگر راز خواهران من بپوشم و حالت خود را هیچکدام آشکار نکنم و گرنه من و تو کشته خواهیم شد و که
ایشان از گشودن در باز پرسند تو بگو که در را گشوده ام و مرا خاطر بشما مشغول بود حسن گفت آری چنین کنم پس از آن
سر دخترک ببوسید و خاطرش بر آسود زیرا که در گشودن در از آن دخترک که خواهر او بود هراس داشت پس از آن از خواهر خود
چیزی از بهر خوردن بخواست در حال خواهر او برخاسته از نزد حسن بیرون آمد و بسوی خواهران رفت و محزون و گریان
بود خواهران حالت او را باز پرسیدند او گفت که برادرم رنجور است و ده روز است که چیزی نخورده و ایشان از سبب رنجوری او
باز پرسیدند دخترک گفت سبب آن دوری شما بود که او این ایام غربت از وحشت جدائی رنجور گشته چون دختران سخن او بشنیدند
از بهر حسن محزون شدند و گفتند بخدا سوگند که او بسبب غربت و تنهائی معذور است پس از آن دختر کان از قصر بیرون
آمده و لشکریان باز گردانیدند و نزد حسن آمدند و او را سلام دادند و دیدند که او را گونه زرد گشته و حالتش دگرگون شده بروی
رحمت آورده بگریستند و در نزد او بنشسته دلجوییش کردند و عجایبی که در سفر خویشتن دیده بودند باو حکایت کردند و اندوهش
آنچه دیده بودند باز گفتند پس از آن دختر کان تا یکماه پیوسته در نزد او بودند و با او مواسات و ملاطفت میکردند و هر روز بر رنج
رنجوریش افزوده میشد و دختر کان چون حالت او بدیدند بگریستند و بیشتر از همه دخترک خورد سال محزون و گریان بود چون یکماه
بگذشت دختر کان بنخجیرگاه مشتاق شدند و قصد نخجیر کردند و از خواهر خورد سال تمنای سواری نمودند او گفت بخدا سوگند
من با شما بیرون آمدن نتوانم که برادر من رنجور است مرا باید که در نزد او بنشینم تا رنجوریش بهبود یابد چون خواهران سخن او بشنیدند
جوانمردی او ستایش نمودند و با او گفتند هرچه تو با این غریب کنی پاداش نیکو از پروردگار خواهی گرفت پس دختر کان خواهر کوچک
در نزد حسن گذاشته توشه بیست روزه برداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible]
برآمد گفت ایملک جوان بخت دختر کان خواهر کوچک در نزد حسن گذاشته بنخجیرگاه شدند چون از قصر دور گشتند خواهر ایشان روی
بحسن کرده گفت ای برادر برخیز و آن مکانی که دختر کان را دیده بنمای حسن فرحناک گشته خواست که با او بسوی آن مکان رود و از ناتوانی
رنجوری رفتن نتوانست دخترک او را در آغوش گرفته بفراز قصر برد و حسن مکانی که دختر کان را در آنجا دیده بود بخواهر خود
بنمود دخترک گفت ای برادر حالت آن دختر کان را با من بیان کن که چگونه آمدند حسن آنچه از دختر کان دیده بود باز گفت
و آن دخترک را که بروی مفتون شده بود وصف کرد چون دخترک صفت او را بشنید او را بشناخت حالتش دگرگون شد و گونه اش
زرد گشت حسن گفت ای خواهر از بهر چه گونه ات زرد و شد و دخترک گفت ای برادر بدانکه این دختر دختر یکی از پادشاهان

بقیه جانیست که او با انس و جن و ملک گشته و ساحران و کاهنان را بزیر حکم آورده و شهرهای بیشمار و خواسته بسیار دارد و پدر ما از جمله
نایبان اوست و بجهت انبوهی لشکر و فراوانی ملک کس بر او نتواند چیره شد و از برای دخترکان خود که تو آنها را دیدی مکانی ساخته
که آن مکان در طول و عرض یک فرسخ است و نهری بزرگ در آنجا بسوی آن مکان راه داده که هیچکس از جنیان و انسیان بدان مکان نتواند
رسید و او بیست و چهار هزار سپاه از دختران باکره دارد که هر یکی از ایشان چون سوار شوند و آلت حرب بپوشند با هزار سوار برابر
مقاومت کند و او را هفت دخترک است که ایشان از شجاعت و سواری از همه سپاه او برترند و اوست ملک دختر بزرگ خود را
بر آن مکان که از بهر تو صفت کردم والی کرده و آن دخترک بزرگ در شجاعت و سواری و خدعت و مکر و فنون ساحری بهمه اهل
روی زمین برتری دارد و آن جامها که با آنها میپرند از صنعت ساحران طایفه جان است اگر تو بخواهی که بدان دخترک مالک
شوی و او را تزویج کنی در اینمکان بانتظار او بنشین که ایشان در سر هر ماهی در این مکان حاضر شوند هر وقت تو بدینی که ایشان
حاضر آمدند در جایی پنهان شو و زنهار که خویشتن آشکار نکنی که همگی کشته خواهیم شد و در مکانی نزدیک بایشان بنشین چنانکه تو ایشان را ببینی
و ایشان ترا نه بینند چون ایشان جامهای خود بر کنند تو چشم بجامهٔ کوچکتر آن دخترک ماهروت بینداز پس از آنکه ایشان بآب اندر شوند
تو آن جامه بگیر و جامهٔ دیگر بر مگیر که آن جامه نزد آن دخترک میسر باشد و لیکن چون تو جامه برگیری او با تو خدعه کند و گوید ای آنکه جامهٔ من برگرفته
جامهٔ من باز پس ده که اینک من در نزد توام و فرمان ترا مخالفت نکنم زنهار که تو جامه بر او رد کنی که اگر جامه از تو بگیرد خرابی کند
و قصر ما را ویران کند و پدر ما را هلاک سازد پس چون دختران دیگر ببینند که جامهٔ او دزدیده شده او را تنها گذاشته بپرند تو آنگاه
نزد او شو و گیسوهای او گرفته بسوی خویشتن بکش که او از آن تو خواهد شد و پس از آن جامه پر نگاه دار که تا آن جامه در نزد تست
دخترک در زیر دست تو خواهد بود زیرا که بسوی بلاد خویش پریدن نتواند و لیکن چون تو او را بگیری بسوی منزل خود ببر و با او نکاح
مکن که جامه را از تو گرفته چون حسن سخن خواهر بشنید دلش آرام یافت و اندوهش برفت و سر خواهر را ببوسید پس از آن برخواسته
از بام قصر بزیر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد حسن برخواسته در بگشود و بدان قصر رفته بنشست و تا هنگام شام همی
نشسته بود خواهرش طعام و شراب از بهر او برده جای او را تبدیل کرد و حسن آن شب را بفکر بگذرانید و همه روزه او را کار همین بود
تا سر ماه نو شد حسن بانتظار ایشان بنشست تا اینکه ایشان پدید شدند حسن در جایی پنهان گشت و پرندگان فرود آمده هر یک
بمکانی بنشستند و جامهای پر از خویشتن دور افکندند و دخترکی که حسن عاشق او بود جامه بمکانی نزدیک حسن گذاشت چون دختران
بدریاچه اندر شدند حسن برخواسته نرم نرم برفت و جامه برگرفت و خدا اسباب کار او را پوشیده داشت و هیچکدام از دخترکان
او را ندیدند و با یکدیگر بازی همی کردند چون دخترکان از لهو و لعب فارغ شدند از دریاچه بدر آمده هر یکی از ایشان جامهٔ خود بپوشید
محبوبهٔ حسن جامه بر جای نیافت فریادی بلند برآورد و طپانچه بر روی خویشتن زد و گیسوان فروکند خواهران او سبب بپرسیدند
او سبب بیان کرد دخترکان بگریستند و طپانچه بسر و روی خویشتن بزدند چون هنگام شام در رسید در نزد او نتوانستند نشست او را
در فراز قصر گذاشته برفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوانبخت چون حسن دید که دختران از نزد او برفتند گوش بسوی او برداشت شنید که او میگوید ای آنکه جامهٔ من گرفته و مرا برهنه گذاشته
از تو مسئلت همی کنم که جامه بر من رد کنی و عورت من بپوشانی امید دارم که خدا از آکبرت من گرفتار نکند چون حسن این سخن بشنید
عقلش برفت و عشقش زیاده شد و طاقت صبرش نماند در حال از جای خود برخواسته بسوی او بشتافت و گیسوان او را گرفته بسوی خویش

کشید

کشید و او را از فراز قصر بزیر آورده بمنزل خود رسانید و عبای خویشتن بروی پوشانید و آن دخترک همی گریست و انگشت همی گزید
آنگاه حسن برخواسته در بروی ببست و خود بسوی خواهر رفت و از آنچه روی داده بود او را آگاه کرد خواهرش چون سخن او
بشنید برخواسته بسوی دخترک آمد او را دید که گریان و محزون است خواهر حسن در برابر آن حور زمین ببوسید و او را سلام
داد آن پریوش با دخترک گفت ای دختر ملک آیا با دختران ملوک چنین کنند تو میدانی که پدر من پادشاهی است بزرگ و تمامت
پادشاهان جنیان از سطوت او هراسانند و در نزد او ساحران و حکیمان و کاهنان و عفریتان هستند و او لشکری انبوه دارد
وای دختران ملوک از شما زیبنده نبود که پسران انسیان را در نزد خود جای دهید و ایشان را بر حالات ما آگاه سازید و گرنه این جوان
چگونه بر ما تواند رسیدن خواهر حسن گفت ای ملکه این جوان آدمیزاد در مروت تمام است و او قصد کار زشت ندارد و لکن او بر تو
عاشق است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند اگر این جوان ترا دوست نمیداشت بدینسان رنجور نمیشد که نزدیک است
روان از تنش دور شود دخترک تمامت آنچه حسن از عشق او بیان کرده بود باو فرو خواند چون ملکه سخن دخترک بشنید
از رهایی نومید گشت آنگاه خواهر حسن برخواسته از نزد ملکه بیرون رفت و حله حاضر آورده بروی بپوشانید و طعام
و شراب از بهر او بنهاد و خود با او بخورد و او را دلجویی کرده اضطراب او فرونشاند و پیوسته با سخنان نرم خاطر
او را بدست می آورد و او میگریست تا صبح دمید ملکه آرام گرفت و از گریستن باز ایستاد و با خواهر حسن گفت اکنون که
سرنوشت من این بوده است که از وطن دور باشم اینک بآنچه خواسته شده در کار شکیبا شوم در حال خواهر حسن برخواسته غرفه
که بهترین غرفها بود از بهر او آماده کرد و پیوسته در نزد او نشسته او را تسلی همیداد تا اینکه خاطرش گشوده گشت بخندید و کدورتش
برفت آنگاه خواهر حسن بنزد حسن آمد و با او گفت برخیز و بنزد ملکه شو و دست و پای او را بوسه ده حسن برخواسته نزد ملکه شد
و بین ملکه ببوسید و با او گفت ای خاتون خوبرویان و ای شمع نیکوان خاطر خویش آسوده دار که من ترا گرفته ام مگر از بهر آنکه
غلام تو باشم و این خواهر من کنیزک تو باشد وای خاتون قصد من اینست که ترا بسنت رسول تزویج کرده بشهر خویش برم و من
و تو در شهر بغداد ساکن شویم و از بهر تو غلامان و کنیزان خریداری کنم و مرا مادری است از بهترین زنان که او در خدمت تو خواهد بود
و در روی زمین بهتر از شهر ما شهری نیست و هر چیز که در آنجا هست بهترین چیزهای جهان است و مردمانش خوش روی و گشاده
جبین اند در حالتی که حسن این سخنان می گفت در قصر را کوفتند حسن بیرون آمده دخترکان را بدید یافت که از شکار بازگشته بودند
حسن از دیدن ایشان فرحناک شد و ایشان بشکر عافیت حسن بجای آوردند و از اسبان فرود آمدند و بقصر اندر شدند و هر یکی
بسوی منزل خویش رفت جامه سواری برکندند و حریر و دیبا در بر کردند و صیدها که آورده بودند بعضی را ذبح کرده پاره در قصر جای دادند
حسن غزالان و وحشیان را ذبح میکرد و ایشان بلهو و لعب مشغول بودند تا اینکه حسن بپاست از گوشتها برداشت و دخترکان
مقداری گوشت برداشتند بطبخ آن مشغول شدند آنگاه حسن بسوی دختر بزرگ رفته سر او را ببوسید و سر دخترکان دیگر را یک یک
ببوسید ایشان گفتند ای حسن بسیار مهربانی با ما آشکار میکنی از بسیاری مودت تو در عجبیم که تو مردی انسی آدمیزادی و ما دخترکان
جنیانیم در حال چشمان حسن پر از سرشک گشته بگریست دخترکان گفتند ای حسن گریستن از بهر چیست که عیش بر ما مکدر کردی گویا
که یاد وطن مشتاق گشته اگر چنین است ترا بسوی وطن برسانیم حسن گفت بخدا سوگند قصد جدایی شما ندارم دخترکان گفتند
سبب کدورت چیست حسن از شرم و بیم نتوانست که عشق دخترک آشکار کند ناچار خاموش شد و حالت خویش بر ایشان نگفت خواهر حسن

بر خواسته با ایشان گفت ای دختر که امید کرده و میخواهم که شما آن مرغک را مرام کنید دختران روی بحسن کرده گفتند هر چه فرمایی بجای آریم
چنان کنیم خبر خود را با ما در میان نه هیچ چیز را از ما پوشیده مدار حسن با خواهر گفت حکایت من با ایشان باز گوی که من از ایشان
شرم میدارم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هشتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت
حسن با خواهر خود گفت تو قصه من بر ایشان فرو خوان که من از ایشان شرم میدارم خواهر حسن گفت ای خواهران وقتی که این
مسکین را در این قصر تنها گذاشته سفر کرده بودیم او از تنهایی تنگدل گشته و هراس کرده است که مبادا کسی در قصر نزد او آید و شما
میدانید که آدمیزاد را فرو بستگی است انگاه دری را که بفراز قصر گشوده میشود گشوده و بر آن در فراز قصر نشسته و چشم باین سوی و
آن سوی دوخته و هراسان بوده است که کسی قصد قصر کند ناگاه پرندهها دیده است که بقصر در آمده و در کنار دریاچه نشسته و در میان
آن پرندگان یکی از همه نیکوتر بوده است که او پرندگان دیگر را منقار میزده است و پرندگان دیگر نتوانستند که دست بسوی او دراز کنند
پس از آن پرندگان با چنگالهای خویشتن جامههای پر از خویشتن دور کرده هر یک دختری قمر منظر گشته اند و حسن ایستاده بر ایشان
نظر میکرده است انگاه دختران بدریاچه فرو رفته ببازی مشغول شده اند و آن دخترک نکوروی دختران دیگر را با آب فرو برده است
و هیچیک از ایشان نمیتوانستند که دست بسوی او دراز کنند و آن دخترک از همه دختران نکوروی تر بوده است و پیوسته ایشان
در این حالت بوده اند تا اینکه هنگام پسین در میرسد و ایشان از دریاچه بدر آمده جامه پر در بر کرده و بهوا بپرند حسن بدل
بر ایشان مشغول گشته آتش دلش شعله ور میگردد و از نگرفتن جامه آن دخترک پشیمان میشود و بدین سبب رنجوری بر وی
چیره گردد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته او را حالت چنین بوده است تا سر ماه نو شود انگاه دختران بعادت خویشتن
بکنار دریاچه فرود آیند و جامههای پر بر کنده بدریاچه فرو شوند در حال حسن جامه دخترک نکوروی بدزدد و آنرا در جایی
پنهان کند پس از ساعتی دختران دیگر جامه پر در بر کرده بپرند و حسن برخواسته آن دخترک را بگیرد و از فراز قصر بزیر آورد
دختران چو این سخن بشنیدند از خواهر حسن گفتند اکنون آن دختر قمر منظر کجاست خواهر حسن گفت اکنون او در نزد حسن است دختران
گفتند ای خواهر صفت او را با ما بگو خواهر حسن گفت ای خواهران او در حسن و جمال و قد با اعتدال و زلف و خال چنان است
که شاعر گفته شعر بهشت است اگر من دیدم ز رخسار * کمند است اگر او دارد نه گیسو * لبان لعل چون چشم کبوتر * سواد زلف چون پر
پرستو * نفس را بوی خوش چندین نباشد * مگر در جیب دارد ناف آهو * نه مردار جان از آب شور خیزد * ورا در آب شیرین است لؤلؤ
عربی سخت مطبوع او فتاده * ز ترکستان رویش خال هندو * عجب گر در چمن بر پای خیزد * که پیشش سر نهند سرو لب
خندان و شیرین منطقش را * نشاید گفت جز حقیقت جادو * اگر بینندش اندر محفل عام * دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو * چون دختران
وصف او را بشنیدند روی بحسن کرده گفتند او را بما بنمای حسن برخواسته ایشان را بسوی منزل خود برد چون دختران
بغرفه اندر شدند و جمال او را بدیدند در برابر او زمین بوسه داده از حسن و جمال او شگفت ماندند و او را اسلام داده گفتند ای دختر
پادشاه بزرگ اگر خیال این جوان آدمیزاد با خود میدیدی هر آینه در عجب میشدی و او اکنون بر تو مفتون است ولیکن ای ملکه
نیت او پاک است و میخواهد که بسنت رسول ترا تزویج کند اگر ما میدانستیم که دختران از مردان بی نیاز خواهند بود هر آینه
این جوان را از تو منع میکردیم و اگر نه جامه پر ترا سوزانده بود او را گرفته بتو میدادیم پس از آن یکی از دختران با ملکه تعشق
گشته از او وکیل شد و او را بحسن تزویج کرده دست او را بدست حسن بگذاشت و بدانسان که شایسته دختران ملوک است

از بهر او عرش بر پا کردند و حسن را نیز بر او بردند حسن چون مهر از او برداشت مهرش بیاوا فزون شد و از وصل او خرسند گشته
این ابیات بخواند بیت دوش مرا یار در آغوش بود * آن چه طرب بد که مرا دوش بود * بر دلم از شادی دیدار او
رنج جهان جمله فراموش بود * اب طرب بود مرا دوش رام * بخت مرا غاشیه بر دوش بود *
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نهم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت حسن چون
بکارت از دختر ملک جنیان برداشت در صحبت و عشقش بیاورا فزون گشته این ابیات را که گفتیم بر خواند و دختران بر در ایستاده بودند چون ابیات
بشنیدند با ملکه گفتند ای دختر ملک تو ما را ملامت میکردی آیا دیدی که این آدمیزاد در عشق تو چگونه شعر خوانده و چنان مدحت گفت
خاطر ملکه از این سخن فرحناک شده و دلش بگشود پس از آن حسن چهل روز با ملکه در عیش و نوش بسر برد و دختران هر روز
از بهر او جشنی تازه بر پا میکردند و هدیهها و تحفهها از بهر او می آوردند ملکه نیز پس از چهل روز پیوندان خود را فراموش کرد
و صحبت ایشان مایل شده همایلکه شبی خفته بود مادر خود را در خواب دید که از بهر او محزون است تنش نزار و گونه اش زرد گردیده
چون حسن را دید گفت ای فرزند چگونه در دنیا خوش همی گذاری و مرا فراموش میکنی بحالت من نظر کن که پس از تو حالت
من چگونه گشته من هرگز ترا فراموش نکنم و تا هنگام مرگ از یاد تو بیرون نروم و از بهر تو در نزد خود صورت قبری ساخته ام
که هرگز ترا فراموش نکنم ای فرزند آیا من زنده خواهم ماند که بار دیگر ترا ببینم انگاه حسن از خواب بیدار شده و سرشک از چشمان
همی ریخت و محزون و اندوهناک بود تا بامداد شد دختران نزد حسن آمده او را اسلام داده و بعادت معهود بلهو و لعب نشستند
حسن چشم بر ایشان بر نگرد و از غایت اندوه سخن نگفت دختران حال حسن را از ملکه باز پرسیدند ملکه با ایشان گفت نمیدانم
که او را چه روی داده دختران با ملکه گفتند تو حالت او را باز پرس ملکه پیش رفته با او گفت ای خواجه ترا چه روی داده حسن
آهی بر کشیده و گریان شده و خوابی که دیده بود با ملکه باز گفت و این دو بیت برخواند بیت بغربت اندر اگر صد هزار سیم نداشت *
هنوز هم بنظر خوشتر و بیت افزا به * اگر بیار کز آن شاد سیلم نسازند * برای نرگس بیم خاک ترکستان به * ملکه گفته او را با دختران حدیث کرد چون دختران
شعر او را بشنیدند بر حالت او رحمت آورده با حسن گفتند اکنون که تو قصد زیارت مادر داری ما را منع تو نشاید و چندانکه توانیم
ترا یاری کنیم ولیکن باید از ما ببری و ما را اگر چه سالی یکدفعه باشد زیارت کنی حسن گفت بچشم هر چه گویید چنان کنم در حال دختران
برخواسته از بهر او توشه مهیا کردند و عروس را با زر بنده و گوهرهای گرانقیمت بیاراستند و چندان تحفه که در شمار نیاید از بهر او مهیا کردند
پس از آن طبل را بزدند اشتران چند گرد آمدند یکی از آنها توشه و تحفه و هدایا بار بستند و ملکه را با حسن بر دو اشتر دیگر بر نشاندند و تا پنج
در مشایعت ایشان برفتند و در آن سه روز سه ماهه مسافت طی کردند پس از آن دختران ایشان را وداع کرده خواستند که باز گردند
دخترک خردسال که خواهر حسن بود او را در آغوش گرفت و چندان بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند بیت
تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا * دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق * ترا که گفت که بکس ز بیت پیمان * ترا که گفت که بگذار وعده و پیمان *
چون شعر بانجام رسانید حسن را وداع کرد و از او درخواست که چون بشهر خویش برسد او را فراموش نکند و در ششماه یکدفعه
بزیارت او باز آید و دیگر با حسن گفت که هر وقت ترا کاری روی دهد یا از چیزی هراسی کنی طبل مجوس را بکوب که اشتران
نزد تو حاضر شوند انگاه سوار گشته بسوی ما باز گرد حسن با دختران پیمان بست و سوگند یاد کرد که زیارت ایشان را ترک نکند انگاه دختران را
بیاد گشتن سوگند داد و دختران باز گشتند و بجدایی او محزون بودند و بیش از همه خواهر حسن اندوهگین بود و شبانروز همی گریست

کار به جایی رسید و اما حسن با زن خود شبانروز کوه و صحرا نوردید تا اینکه در شهر بصره بخانهٔ خود رسیده اشتران را بخوابانید و خود پیش
رفت تا در بگشاید آواز نالهٔ حزین مادر بشنید که با جگر تافته میگریست و این ابیات میخواند بیت کجایی ای به دو لب آب زندگانی من ❊
کجا یدای غم تو اصل شادمانی من ❊ ببوی وصل تو ام زنده ورنه مرده ❊ اگرچه خار ستم از فرقت
زندگانی به ❊ آنگاه حسن گریستن مادر بدید بگریست و در بکوفت مادرش گفت بر در کیست حسن گفت در بگشای چون مادر حسن در بگشود
و او را به پهلوی زن دید بیخود بیفتاد و پیوسته حسن او را ملاطفت میکرد تا بخود آمد و حسن را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید پس آن حسن
متاعهای خویشتن بخانه آورد و ملکه حسن و مادر او را نظاره میکرد پس از آنکه مادر حسن از آمدن پسر خورسند شده و خاطرش بگشود این ابیات
برخواند بیت امروز مبارکست فالم ❊ کافتاد نظر بر آن جمالم ❊ الحمد خدای آسمان را ❊ کاختر بدر آمد از وبالم ❊
خوابست مگر که مینماید ❊ با عشوه همیشه در خیالم ❊❊ چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست ❊ چون شب ششصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مادر حسن با او بحدیث کردن بنشست و گفت ای فرزند ترا با عجمی کار بکجا رسید
حسن گفت ای مادر او عجمی نبود او مجوسی بود آتش پرست پس از آن آنچه عجمی با حسن کرده بود همه را باز گفت که چگونه او را بیهوش ساخت
و در پوست اشتری بگذاشت و آن را بدوخت و پرنده آن را برداشته بفراز کوه برد و مرده ها و استخوانهای پوسیده که در سر کوه دیده بود
با مادر باز گفت و آنچه بروی رو داده بود همه را یک یک بشمرد چون مادرش حکایت او بشنید در عجب شد و بعافیت پسر شکر گفت
پس از آن مادر حسن نزد بار رفت و از آنچه در بار بود سوال کرد حسن هر آنچه در بار بود بروی بنمود مادر حسن سخت فرخناک شد
و بنزد ملکه آمد با او بحدیث کردن بنشست چون چشمش بر آن پریوش افتاد از حسن و جمال او مدهوش گشته شگفت ماند و با او مواسات کرد
و خاطر او را بدست آورد پس از آن بروی بحسن کرده گفت ای فرزند با این زر و مال که تو آورده در این شهر نتوانیم زیست
که ما را بکیمیا نسبت دهند و بر ما تهمت نهند برخیز تا بشهر بغداد سفر کنیم که آنجا حرم خلیفه است ما را در جای نشانده خود در دکه به بیع و
شری بنشین امید که خدا ابواب اقبال و درهای بی نیازی بر تو بگشاید حسن سخن مادر صواب دیده خانه را بفروخت و طبل کوفته
اشتران حاضر آورده همه مال و متاعهای خویشتن با شتری بار بسته زن و مادر با شتران دیگر سوار کرده همی رفتند تا به دجله رسیدند
و در آنجا یکی کشتی کرایه کرده تمامت مال را بکشتی بنهادند و باد مراد بر ایشان وزیدن گرفت تا ببغداد رسیدند حسن از کشتی بیرون
آمده در کاروانسرا یک مخزنی کرایه کرده متاعهای خویشتن در آنجا گذاشت و آن شب را در کاروانسرا بسر بردند چون بامداد شد جامه تبدیل
کرده از کاروانسرا بدر آمد دلالی او را دیده از قصد او باز پرسید حسن گفت میخواهم که خانهٔ خوب و وسیع کرایه کنم دلال خانهایی
که داشت بروی بنمود حسن خانه را که از وزیری مانده بود بپسندید و او را بیکصد هزار دینار مشتری کرد و قیمت بشمرد و بکاروانسرا
بازگشته هر چه در آنجا داشت بخانه برد و آنگاه سوی بازار رفته ما یحتاج خانه از فرش و ظرف بگرفت و مملوکان بخرید و بنده و خادمان
از بهر خانه مشتری کرد و باز بخوش عیش و نوش مشغول شد و تا سه سال بعشرت و شادی بسر بردند تا اینکه دو پسر خدای تعالی او را عطا
فرمود یکی را ناصر و دیگری را منصور نام نهادند پس از آن از خواهران یاد آمد و احسان ایشان بخاطر آورده به دیدار ایشان مشتاق
شد بازار آمده متاعهای در خور لایق مشتری کرد مادرش از سبب مشتری کردن آنها باز پرسید حسن گفت مرا قصد اینست که بسوی
خواهران خویش که با حسن احسانها و نکوییها کرده اند سفر کنم و انشاء الله بزودی باز خواهم گشت مادرش گفت ای فرزند سفر دیر مکن
و جدا از خویشتن نزد باده برابر برمن مپسند حسن گفت ای مادر ترا آگاه کنم که با زن من چه باید کرد به آنکه جامه پر او را در صندوقی

که نهشته

که داشته بزیر خاک نهان کرده ام تو آنجا همه پاس دار که مبادا ملکه بر آن جامه راه یابد و اگر آن پوشیده بپرد و فرزندان خویش را ببرد
که من دیگر باره او را نتوانم بچنگ آورد و از حسرت او بخواهم مرد ای مادر زنهار زنهار که اینگونه قصه در نزد او بگویی که او دختر ملک
جان است و در پادشاهان جان از پدر او بزرگتر پادشاهی نیست و بدانکه این ملکه در نزد پدر عزیز است تو خود خدمت او بکار
آور و او را نگهدار که از در بدر شود یا از منظره نظر کند که من از او بیم دارم که اگر او را هوا و فریاد رویی دهد من از بهر او خویشتن بکشم
مادر حسن گفت ای فرزند اعوذ بالله که از فرمانت گذر کنم مگر من دیوانه ام که وصیتهای ترا بجا نیاورم تو بخاطر آسوده سفر کن
و انشاء الله بزودی باز گرد و دیر مکن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهارم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت حسن چون قصد سفر کرد زن خود را با مادر بسپرد و از قصار سخنان ایشان بشنید پس از آن برخاست و برفت
و فرزندان خود را وداع کرده و دیگر بار ملکه را با مادر سپرد و بخارج شهر برآمد و طبل بکوفت اشتران حاضر آمد تحفه های عراقیه با شتران
بنهاد و خود نیز سوار گشته روان شد و شب و روز کوه و صحرا و هامون نوردید تا اینکه پس از ... بقصر دختران رسید و بنزد ایشان
شد و هدیه ها حاضر آورد و چون خواهران او را بدیدند فرخناک شدند و بسلامت او تهنیت گفتند و او را بعادت پیشین در غرفه جای دادند
و از مادر و زن او باز پرسیدند حسن با ایشان خبر او گذشتش و دو پسر زائیدن بگفت پس از آن خواهر حسن چون حسن را خوشوقت یافت
و بعافیت اندر دید فرخناک گشته این بیت برخواند بیت المنة لله که نمردیم و بدیدیم ❊ دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم ❊ و حسن
تا سه ماه در نزد ایشان بعیش و شادی بسر برد حسن را کار بدینجای رسید و اما مادر حسن و زن او پس از آنکه حسن سفر کرد و زن حسن
یک دو روز با مادر او بنشست روز سیم گفت سبحان الله چگونه میشود که من در سه سال بگرمابه اندر نشوم این بگفت و بگریست مادر حسن
از گریه او بسوخت و با او گفت ای دختر که ما در این شهر غریبیم و شوهر تو حاضر نیست اگر او در اینجا میبود بخدمت تو قیام میکرد
تو خود میدانی که من کسی را نمیشناسم ولیکن ای دختر من آب گرم کرده سر ترا در خانه بشویم ملکه گفت ای خاتون اگر این سخن با کنیزکان
میگفتی بر آنها او را تو فروختن فرمان میکرد و در نزد شاهان نشست ای خاتون مردان معذورند که ایشان را ننگ و حسد بسیار است
و در نزد خود چنان گمان کنند که اگر زن از خانه بیرون شود کارهای ... پیش گیرد ای خاتون تو میدانی که زنان همگان
نیستند اگر زن خود غرضی نداشته باشد کسی به او قدرت نتواند کرد و اگر قصد بدی کند منع او از گرمابه سود ندارد ملکه این بگفت
بگریست و بخویشتن نفرین کرد مادر حسن را دل بحال او بسوخت و در حال برخاسته چیزهایی که بگرمابه اندر ضرور بود از بهر او مهیا
کرد و او را برداشته بگرمابه برد چون بگرمابه شدند و جامها بر کندند زنان بنظاره ملکه ایستاده از صورت او حیران بودند
و هر کس که بروی میگذشت از دیدن او سبحان الله میگفت نام او در شهر شایع شد و زنان بروی هجوم آوردند از بسیاری زنان
در گرمابه جای سر سوزنی نماند اتفاقا از جمله قضا کنیزکی که از کنیزکان خلیفه هارون الرشید بود بگرمابه در آمد که او را تحفهٔ عود زن
میگفتند چون کنیزک نیز بملکه رسید از حسن و جمال او حیران شد و در آب فرو نرفت و تن نمی شست در برابر او نشسته
بروی می نگریست تا اینکه ملکه از شستشوی فارغ گشته بیرون آمد و جامه در بر کرد و حسنها در حسن او بیفزود و زنان چشم بروی
دوخته ملکه برخاسته از گرمابه بیرون آمد و تحفهٔ عود زن نیز با او بیرون آمد و با او همی رفت تا خانه او را بشناخت و او را
وداع کرده بقصر خلیفه باز گشت و در نزد سیده زبیده حاضر آمده زمین ببوسید سیده زبیده گفت ای تحفه سبب دیر کردن
تو در گرمابه چه بود تحفه گفت ای خاتون دختری دیدم که چنان اعجوبه ای بر روی زمین ندیده بودم و تا اکنون محو جمال او نشسته سر و تن

نترسم ای خاتون جهت تو سوگند اگر او را بخلیفه بشناسانم خلیفه شوهر او را بکشد و او را بخود تزویج کند از آنکه در میان زنان چنان
خوبروئی هیچ نباشد من از شوهر او جویان شدم گفتند شوهر او مرد غریب بازرگان که حسن بصری نام دارد و چون او از گرمابه بر
آمد من در پای او اوفتادم و همی رفتم تا او بخانه اندر شد خانه از فلان وزیر بود که آنجا ساکن است ای مولای و ... می
میشود و ای خاتون مرا بیم از آنست که خلیفه اوصاف او را بشنود و با شریعت مخالفت کرده شوهر او را هلاک سازد و او را بخویشتن تزویج
کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیز خلیفه چون
وصف نکوئی حسن بصری را با ملکه زبیده باز گفت سیده زبیده بانگ بروی بزد که ای کنیز مگر این دخترک در حسن و جمال بجائی
رسیده که خلیفه دین خود بنیاد بدو دهد و از بهر او مخالفت شریعت کند بخدا سوگند باید من او را ببینم اگر بدانسان که گفتی نباشد
ترا بکشم چگونه میتواند شد که آن دخترک از سیده و شصت کنیزان خلیفه نکوتر باشد کنیز گفت ای خاتون بخدا سوگند نه در قصر
خلیفه و نه در بغداد و نه در عرب و نه در عجم بلکه در همه روی زمین چنان خوبروئی پدید نباشد در آن هنگام سیده زبیده مسرور را
بخواست و با او گفت ای مسرور بخانهٔ فلان وزیر شو و زنی را که در آنجاست با فرزندان او و با عجوز بزودی نزد من آور مسرور
زمین بوسیده بیرون آمد و بخانهٔ حسن بصری رفته در بکوفت مادر حسن گفت کیست مسرور گفت خادم خلیفه‌ام عجوز در بگشود
مسرور او را سلام داد عجوز رد سلام کرده از حاجت مسرور سؤال نمود مسرور گفت سیده زبیده زن خلیفه هرون الرشید
ترا با زن پسر تو و فرزندان او بسوی خویش خوانده از آنکه زنان او را از حسن و جمال زن پسرت آگاه کرده‌اند مادر حسن گفت ای مسرور
ما مردم غریبیم و پسر من در این شهر نیست ما را به بیرون رفتن جواز نداده مرا بیم از آنست که حادثهٔ روی دهد و پسرم وقت
حاضر آمدن خود را بکشد ای مسرور تو ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن مسرور گفت ای خاتون اگر میدانستم که بر شما بیمی است
شما را برفتن تکلیف نمیکردم ولی قصد سیده زبیده اینست که زن پسرت را نظاره کند و بزودی او را باز گرداند تو هرگز مخالفت
مکن که پشیمان بشوی مادر حسن از حکم سیده مخالفت نتوانست کرد بخانه بازگشته دخترک را با فرزندان او بیرون آورده و برابر مسرور
بیرون رفتند تا بقصر خلیفه رسیدند مسرور ایشان را بقصر خلیفه برده در برابر سیده زبیده بداشت ایشان زمین ببوسیدند و سیده را
دعا گفتند و لکن دخترک نقاب بر نداشته بود سیده زبیده با او گفت ای دخترک اگرچه رسم نبود که آدمی روی نشان کند پری
ولیکن روی خود را بگشای تا جمال ترا ببینیم دخترک زمین ببوسید و نقاب از روی چون آفتاب برکشید چون سیده زبیده او را
بدید مدهوش بماند و هرکس که در قصر بود در حسن او خیره ماندند پس از آن سیده زبیده برخاسته دخترک را در آغوش گرفت و بر تخت
بنشاند و فرمود که حله‌های فاخر و حلقه‌های گران قیمت از بهر او حاضر آوردند چون خواسته بیاوردند سیده زبیده آنها را بملکه بپوشانید
و با او گفت ای خاتون نیکوان و ای شمسهٔ خوبان نظم متحیر شده در جمال توام * عقل دارم بقدر خود قدری * حیرتم در کمال بیچون است *
کاین جمال آفریده در بشری * ملکه گفت ای سیده مرا جامهٔ از پر است که اگر آنجامه را بپوشم صد بر یک بر خوبی من بیفزاید سیده گفت
آنجامه کجاست دخترک گفت آن در نزد مادر شوهر منست آنرا از او بخواه سیده زبیده گفت ای مادر بجان منت سوگند میدهم
که برخیز بخانه شو و جامهٔ پر او را باز آور تا این دخترک آنرا بپوشد و حسن و جمال او را نظاره کنیم دوباره تو آنجا سر کرده بخانه خود
باز گرد آن عجوز گفت ای خاتون او دروغ میگوید هرگز دیده که کسی جز پرندگان جامهٔ پر داشته باشد ملکه گفت ای سیده بجان
تو سوگند که جامهٔ پر در نزد او در صندوقی اندر است و آن صندوق در مخزن خانه در زیر خاک است سیده زبیده در حال ...

که برابر خزانهٔ کسری و قیصر بود بدر آورده و با عجوز گفت ای مادر این کلید بگیر و بجان منت سوگند میدهم که برو و جامهٔ پر باز آور عجوز
سوگند یاد کرد که آنجامه را ندیده‌ام و راه بدان ندانم آنگاه سیده زبیده بانگ بر عجوز زد و کلید از او بگرفت و مسرور را نزد خود بخواند
با او گفت این کلید بگیر و بسوی خانهٔ فلان وزیر شو و در مخزن بگشای که در میان آن صندوقی در زیر خاک است آن صندوق را
بیرون آور و آنرا بشکن و جامهٔ پر که در صندوق است نزد من حاضر آور چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب ششصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت سیده زبیده چون مسرور را بآوردن جامهٔ پر امر کرد مسرور
بفرمان بشتافت مادر حسن نیز با مسرور برخاست و همی گریست و از بردن دخترک بقصر پشیمان بود و پس از آن عجوز با مسرور بخانه
در آمدند و مخزن بگشودند مسرور صندوق بیرون آورده پیراهن پر را از صندوق بگرفت و در بقچه فرو پیچیده آنرا نزد سیده زبیده
باز آورد سیده زبیده آنرا گرفته باین سو و آن سوی بگردانید و از حسن صنعت آن شگفت ماند و با دخترک گفت که جامهٔ پر تو همین است
دخترک گفت آری ای خاتون پس دست برده آنرا بگرفت و شادان بود و آنگاه بر پای خواسته پیرهن بگشود و فرزندان در بغل گرفت
و پیراهن در بغل کرده بقدرت خداوند ایشان مرغی شد خوش خط و خال و بزبان فصیح گفت ای خاتون آیا در این لباس نیکو زیبا و
هستم یا نه حاضران گفتند ای خاتون خوبان در هر لباس خوبی آنگاه دخترک گفت ای خاتون کاری بهتر از همهٔ این کار بخواهم
کرد و آن اینست در حال پرها بگشود و با فرزندان خود بپرید و در فراز قبه بنشست حاضران چشم حسرت بسوی او دوخته با او گفتند
ای پریروی ما چنین کاری ندیده بودیم پس از آن ملکه خواست که بسوی بلاد خود پرواز کند حسن را بخاطر آورده گفت ای خاتون
بشوهر من گوش دار و این ابیات برخواند بیت من که از رم ماه تابانم * دختر پادشاه پریانم * رفته روزی برم بگوش آمد * با پریزاد او کشان
سیمین بر * پیرهن کندم از بر چون عاج * تا بر من نشد علاج گریز * گرنه آن پیرهن مرا آنجاست * آن سپاه ای بس خطر است * حسن بصری ار گندی بی بندی
آمد آن پیرهن از من برده * کرد آنگاه مرا اسیر * با هم بخفتیم چون می و شیر * ... * پر زبال بست کنده ام * ...
چون ابیات بانجام رسانید سیده زبیده با او گفت ای خاتون خوبرویان فرود آی تا چشم از جمال تو سیر شود دخترک گفت هیهات
که آب رفته بجوی باز آید پس از آن با مادر حسن گفت ای خاتون چون پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند در جزایر واق بسوی
من آید این بگفت و با فرزندان خود بپرید مادر حسن گریستن آغاز کرد و طپانچه بر سر و روی خود زد تا اینکه بیخود گشت چون بخود آمد سیده
زبیده با او گفت ای مادر من نمیدانستم که چنین حادثه روی خواهد داد اگر تو مرا آگاه میکردی ترا متعرض نمیشدم و تو با من نگفتی
که او از جنیان است ای مادر حسن مرا ببخش عجوز چون چاره نداشت گفت ای خاتون ترا ببخشیدم پس از آن از قصر خلافت
بدر آمده بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه رسید گریان شده طپانچه بر خویشتن همی زد تا بیخود افتاد چون بخود آمد از جدائی دختر
و فرزندان او بوحشت اندر شده و بدیدار فرزندش آرزومند گردیده و این ابیات برخواند بیت فراق و هجر که آورد در جهان یارب * که روز هجر سیاه باد
و خانمان فراق * بسی نمانده که کشتی عمر غرق شود * ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق * چگونه باز کنم بال در هوای وصال * که ریخت مرغ دلم
پر در اشتیاق فراق * پس از آن برخاسته سه صورت قبر بنا کرد و شبانروز میگریست چون غیبت پسرش دراز کشید او را اندوه و
شوق افزون گشت و این ابیات برخواند بیت هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود * هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود * آنچه از بخت
در دل مسکین من است * برود و این دل غمناک من آن نرود * در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند * تا ابد سر نکشد و سر پیمان نرود *
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت مادر حسن شبانروز

میگریست و او را کار به نیکویی شد و اما پسر او حسن چون به شهر دختر کان رسید ایشان او را سوگند دادند که سه ماه در نزد ایشان اقامت
کند چون سه ماه بگذشت دختر کان از بهر او ده بار زر و سیم مهیا کردند و توشه نیز از بهر او بنهادند و او را سوار ساخته خویشتن نیز با او
بیرون آمدند حسن باز گشتن ایشان را سوگند داد ایشان حسن را از بهر وداع در آغوش گرفتند پس از آن دختر کوچک و خردسال خواهر
حسن پیش آمد و حسن را در آغوش گرفت و بگریست تا اینکه بیخود گشت چون بخود آمد این دو بیت برخواند بیت ای یار ای سفر کرده فغان
از درد ایت ... خود بین چگونه دیدن توان جایت ... از دیده کنم رکاب جان افزایت ... تا مرکبش همی ببوسد پایت ... پس از آن دختران
یک یک حسن را در آغوش بگرفتند و او را ببوسیدند آنگاه دختر هفتمین حسن را در آغوش گرفته این دو بیت برخواند بیت رفتی
از زخم دست کاشته شیری ... پرسش از آب چشم بریخت اخترم ... آب نماند و در آن روز نگیری سن ... تا بنماند در آن دو شکین چنبرم ... پس از آن
حسن ایشان را وداع کرده بگریست و بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند بیت میروم از حسرت اقتفا میکنم ... خبر از پای عزم
کز زمین میسپرم ... جان من زنده و جا شیر هوای لب تست ... سار نگاری نکند آب هوای او کرم ... بصر روشنم از سر شطاکت دو دشت
فرسنگ تو من دانم حال صبرم ... کرد طی بر گشم جای گرما کی رفت ... که بدان قلب سپر روشن نگار تو ادرم ... و شبانروز به سوی بغداد میشتابید تا بدار السلام
برسید و نمیدانست که پس از سفر کردن او چه بروی رفته چون به خانه رسید و او را دید که از بسیاری گریستن بیچاره و از کشته آنگاه
اسبان باز کرده شده و خود پیش مادر رفت و زن و فرزندان را جستجوی کرده اثری از ایشان نیافت پس به سوی مخزن آمده صندوق را
شکسته دید و دانست که ملکه جامه پرین بیرون آورده با فرزندان خود پریده‌اند در حال به سوی مادر بازگشته دید که مادر بیخود افتاده
او را بخود آورده و از زن و فرزندان خویش باز پرسید مادرش بگریست و گفت ای فرزند خدای تعالی به سبب ایشان اجر تو را بزرگ
گرداند که اینک قبرهای ایشانست چون حسن این سخن بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود افتاد و تا هنگام ظهر بیخود بود مادرش با
این اندوه بماند و چنین بیفزود و از زندگانی حسن نومید شد چون حسن بخود آمد طپانچه بر سر و روی میخورد و جامه بر تن میدرید
و در خانه حیران میگشت و این بیت میخواند بیت ... خود عبرت که بگردی تو خانه آنچه بکنی ... طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی ... پس از آن
شمشیر برکشیده به سوی مادر آمد و گفت اگر حقیقت حال با من نگویی سرت را از تن جدا کنم و خویشتن را نیز بکشم مادرش گفت ای فرزند
شمشیر در غلاف کن و بنشین تا ماجرا از بهر تو حدیث کنم چون حسن در پهلوی مادر بنشست مادر قصه را از آغاز تا انجام بروی فرو
خواند و گفت ای فرزند چون دیدم که دختر از بهر گرمابه بگریست از تو هراس کردم که مبادا او از من به تو شکایت کند و تو بر من خشم
آوری و اگر سنیده زبیده بر من خشم نمی‌آورد و کلید مخزن بعنف و قهر از من نمیگرفت من جامه را بیرون نمی‌آوردم ولی ای فرزند
تو مپندار که دست خلاف از همه دستها قوی‌تر است وقتی که جامه حاضر آوردند سنیده زبیده جامه گرفته این روی و آن روی
بگردانید و آن را نظاره کرد پس از آن زن تو جامه از وی بگرفت و فرحناک گشته آن را بپوشید آنگاه مرغکی شده در قصر این سو
و آن سوی همی‌رفت تا اینکه به فراز قصر بپرید آنگاه با من گفت اگر پسر تو باز آید و آرزوی ملاقات من کند از وطن جدا گشته به سوی
جزایر واق آید ای فرزند او را حدیث همین بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
ششصد و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن چون حکایت از مادر بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد و تا هنگام شام بیخود
بود پس از آنکه بخود آمد طپانچه بر سر و روی میخورد و بر زمین افتاده مانند مار بر خود میپیچید مادرش در بالین او نشسته میگریست
تا اینکه حسن بخود آمد و سخت بگریست و این ابیات برخواند بیت ... میزنم هر نفس از دست فراق فریاد ... آه اگر ناله زارم نرساند جو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ... کز فراق تو چنانم که دم انده‌ش مباد ... روز و شب غصه و خونابه جگر میخورم ... چون ز دیدار تو دورم من بیچاره شوریده چنین
چون ابیات به انجام رسانید برخاسته در خانه میگشت و گریان گریان نوحه میکرد و تا پنج روز او را کار چنین بود طعام و شراب نمیخورد و می
مادرش او را سوگند داد که گریستن را ترک کند او سخن مادر نمی‌پذیرفت و پیوسته میگریست و بیحالی این ابیات همی‌خواند بیت
تا بود هفت ... بیهوش مرا ... سوز عشقت که ... جگر ز جوش مرا ... شربت ... از زهر فراق تا ... تا کند لذت وصل تو فراموش مرا ... [illegible]
تو کرم صد قدح ار نوش ... بدهان تو که زهر آید از آن نوش مرا ... تا اینکه شبی از شبها او را خواب در ربود و در خواب زن خود را گریان
و گریان دید با ناله و فغان از خواب برخاسته این دو بیت برخواند بیت ماه رویا روی خود از من متاب ... بخیال کشتن چه می‌بینی
صواب ... دوش در خوابم در آغوش آمدی ... این چنین دارم که بینم جز بخواب ... و تا بامداد بگریست یکماه او را کار چنین بود پس از آن بخاطرش آمد
که به سوی خواهران سفر کند طبل میبن کوفته اشتران حاضر آورده از تحفه‌های عراق چیزی بسیار بر اشتران بار بسته خود نیز سوار شد
و خانه را به مادر سپرده او را وداع کرد و همی‌رفت تا به قصر دختر کان رسیده ... ایشان فرحناک شدند و سبب باز آمدن سوال
کردند و گفتند ای برادر دو ماه پیش نیست که تو رفته حسن بگریست و این ابیات برخواند بیت عشق ... دوستان ...
که کار از دست رفت ... ای ... عشق و سودا ... صبر و آرام و قرار از دست رفت
پس از آن فریاد برکشیده بیخود افتاد دختران بر وی گرد آمدند و بگریستند چون حسن بخود آمد این دو بیت برخواند بیت دل از من برد
و روی از من نهان کرد ... خدا را با کی این بازی توان کرد ... بدین سان رفت ... پس از آن بیخود گشت
چون بخود آمد این دو بیت برخواند بیت دیدی ای دل که دگر یار غم یار چکرد ... چون بشد دلبر و با یار وفادار چکرد ... [illegible]
... حال ... چون شعر به انجام رسانید باز بگریست چندانکه بیخود افتاد و چون بخود آمد این ابیات برخواند بیت قتل
این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ... ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود ... من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ... هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
... پس از آن بنالید و بگریست تا بیخود گشت چون بخود آمد این ابیات برخواند
بیت ز دل برآمدم و کاری برنمی‌آید ... ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید ... [illegible]
همیشه ... کنون چنان شد که یکی کار بر نمی‌آید ... چون خواهران حسن ابیات از او بشنیدند او را بیخود افتاده دیده فریاد برآورده
طپانچه بر سر و روی میخوردند چون حسن بخود آمد حالت خویش حدیث کرد و پریدن ملکه را باز گفت و از آنچه دختر که در وقت رفتن با مادر
او گفته بود ایشان را آگاه کرد که گفته است اگر قصد ملاقات من کند به جزایر واق آید چون دختران این سخن بشنیدند بیکدیگر نظاره کرده سر به زیر
افکندند پس از ساعتی سر برکرده گفتند ای حسن اگر دست به آسمان رسد تو نیز بزن خود توانی رسید چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن چون این سخن از دختر کان بشنید سرشکش
از دیده روان گشت و این ابیات برخواند بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید ... یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید ... بگشای تربتم را بعد از وفات
بنگر ... کز آتش درونم دود از کفن برآید ... [illegible]
یاری ... ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید ... چون ابیات به انجام رسانید بگریست و دختران بگریستند و از گریستن او دل بر وی
بسوختند و با او مهربانی کردند و بر رسیدن مقصودش امید دادند آنگاه خواهر حسن گفت ای برادر خاطر آسوده دار و صبر کن که بمقصود
برسی هر که شکیبا شود مقصود یابد که الصبر مفتاح الفرج و شاعر در این معنی گوید شعر پس از دشواری آسانیست ناچار ... ولیکن آدمی را صبر باید

پس از آن گفت ای برادر دل قوی دار و غربت استوار کن که اندوه و حزن آخر سر انجام است و رنجور کرد اند تو در نزد ما نشین و راحت یاب تا من
در کار تو تدبیری کنم و ترا بزن و فرزندانت برسانم و با تو چنان کنم که شاعر گفته شعر ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم غم هجران ترا چاره ز جایی
بکنیم پس حسن در پهلوی خواهر نشست خواهر سرش را در آغوش گرفت و از سبب رفتن زنش باز پرسید حسن سبب بیان کرد دخترک
گفت ای برادر بخدا سوگند که من میخواستم که با تو بگویم اینجا مسوزان و لیکن شیطان از یاد من برد القصه خواهر حسن با او مهربانی میکرد و
او را تسلی میداد ولی حسن را اضطراب و اندوه زیاده میشد و این ابیات میخواند بیت و که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
هر که او در خاک غربت پای اندر گل بماند کو که در خواب خوش بیند دیار خویش را چون خواهر حسن برادر را بدان حال دید برخاسته گریان گریان
بنزد خواهران شده و در برابر ایشان بگریست و خود را بر پاهای ایشان انداخت پاهای ایشان را بوسه داد و یاری برادر را از ایشان مسئلت کرد
ایشان عهد کردند که در رسیدن بجزایر واق تدبیری کنند و کوشش فرو نگذارند پس از آن حسن یکسال در نزد ایشان بسر برد و آب
دیده اش خشک نمیگشت و خواهران او را عمی داشتند عبد القدوس نام که او دخترک بزرگ را ابی دوست میداشت و در سالی یکبار
بزیارت او می آمد و دختران حدیث حسن را که مجوسی او را چگونه آورده بود و او مجوس را چگونه کشت و با عم خود گفته بودند عم ایشان
از شنیدن این واقعه فرحناک گشته بود و به دخترک بزرگ کیسه داده بود و گفته بود ای دختر برادر من اگر ترا کاری روی دهد یا ناخوشی بتو رسد
بخوری که درین کیسه است در آتش انداز که من بسرعت در نزد تو حاضر شوم و حاجت تو برآورم و این سخن در میان ایشان تا آن
سال بود دخترک بزرگ با خواهران گفت سال بپایان رسید و عم حاضر نشد برخیزید و آتش بیفروزید و کیسه بخور نزد من آورید آن دختران
فرحناک برخاسته کیسه بخور حاضر آوردند دخترک بزرگ اندکی از آن بخور برگرفت و با آتش انداخته عم خود را یاد کرد هنوز بخور تمام نسوخته
بود که از سینه صحرا گردی پدید شد پس از ساعتی از زیر گرد شیخی پیل سوار پدید شد چون بنزد ایشان رسید از پیل فرود آمد و دختران
او را در آغوش گرفته دست او را بوسه دادند پس از آن با دختران بحدیث کردن نشست دختران سبب غیبت او باز پرسیدند
شیخ عبد القدوس گفت من درین وقت با زن عم شما نشسته بودم که رایحه بخور بشامم رسید بدین پیل سوار گشته بسرعت
حاضر آمدم ای دختر برادر بازگوی که از من چه میخواهی دخترک گفت ای عم همه بر تو مشتاق بودیم از آنکه سال تمام گشته تو باز نیامده
بودی و ترا عادت این نبود که بیش از یکسال از ما غایب شوی شیخ با دختران گفت مرا قصد این بود که فردا اندر نزد شما حاضر شوم
دختران او را دعا گفته و با او بحدیث کردن نشستند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
هشتصد و دوم بر آمد گفت ای ملک جوانبخت دختران چون با عم خود بحدیث کردن نشستند دخترک بزرگ گفت ای عم ما حدیث حسن
بصری با تو گفته بودیم که بهرام مجوس او را چگونه آورده و او بهرام را چگونه کشته بود و حدیث دختر ملک اکبر نیز با تو گفته بودیم
که از بهر او چه رنجها برده و او را چگونه صید کرده تزویج نموده و بشهر خویش برده شیخ عبد القدوس گفت آری آنچه شما با من گفته اید اکنون
او را چه روی داده دخترک گفت ای عم حسن را از آن دختر دو پسر بوجود آمد ولی آن دخترک با حسن خدعه کرده پسران
او را برداشته در حالتی که حسن غایب بود بپرید و رفت و با مادر حسن گفته که اگر پسر تو باز گردد و قصد ملاقات من کند بسوی جزایر
واق آید شیخ عبد القدوس چو این سخن بشنید سر بجنبانید و انگشت بدندان گرفت و سر بزیر افکنده زمین را با انگشت خود
همی کاوید پس از آن بچپ و راست نگاه کرده سر خود بجنبانید و حسن در جایی بود که او را امید بود دختران گفتند ای عم جواب برادر کن

که دلهای

که دلهای ما پاره پاره گشت شیخ سر بر کرد و با ایشان گفت ای دختران این جوان خویشتن را بورطه بزرگ و خطری سخت انداخته او
بجزایر واق نتواند رسید دختران حسن را آواز دادند حسن بیرون آمد و بشیخ نزدیک شده دست او را بوسه داد شیخ
او را در پهلوی خود نشاند دختران گفتند ای عم آنچه گفتی حقیقت آنرا با برادر ما بیان کن شیخ گفت ای فرزند از این خیال محال
بگذر که تو بجزایر واق نتوانی رسید اگرچه جنیان طیاره و ستارگان سیاره در حکم تو باشند زیرا که در میان تو و جزایر
هفت وادی بزرگ و هفت دریای بی پایان و هفت کوه بلند است تو چگونه توانی بدانجای رسید و ترا که به آنجا خواهد رسانید
ترا بخدا سوگند میدهم که از این خیال باز گرد و خود را برنج اندر میفکن چون حسن سخن شیخ عبد القدوس شنید چندان بگریست که بیخود
گشت و دختران همه گرد آمدند و بگریه او بگریستند و اما دخترک خردسال جامه بر تن بدرید و طپانچه بر سر و روی خود زد تا بیخود
بیفتاد چون شیخ عبد القدوس حالت ایشان بدید دلش بر ایشان بسوخت و با حسن گفت خاطر آسوده دار که انشاءالله
حاجت تو برآورم پس از آن گفت ای فرزند برخیز و غربت استوار کن و با من بیا حسن برخاسته دختران را وداع کرد و در پی
شیخ بیفتاد شیخ پیل بخواست پیل حاضر آوردند شیخ سوار گشته حسن را نیز سوار کرد و سه شبانروز مانند برق خاطف برفتند تا
بکوهی ازرق برسیدند و در آن کوه غاری بود که دری آهنین داشت شیخ دست حسن گرفته فرود آورد و خود نیز فرود آمده پیل را رها
کرد پس از آن بدر غار رفته در بکوفت در گشوده شد غلامی سیاه بیرون آمد شمشیری در دست و سپری از فولاد در دست دیگر
داشت چون شیخ عبد القدوس را بدید سپر و شمشیر دور انداخت و نزدیک آمده دست شیخ ببوسید پس از آن شیخ دست حسن
گرفته بغار اندر شد و غلام نیز در غار فرو بست و بر اثر ایشان برفت حسن دید غاری بزرگ مقدار یک میل راه و باز
آن غار برفتند تا بقلعه بزرگ برسیدند و روی بسوی آن آوردند که در آنجا دو در سیمین بزرگ بود شیخ عبد القدوس یکی از آن درها
گشوده بدرون شد و در فرو بست با حسن گفت در همین جای بنشین و زنهار که در گشوده بدرون آیی که من بزودی بسوی تو
باز خواهم گشت شیخ ساعتی غایب شد پس از آن بیرون آمده اسبی زین و لگام کرده با خود بیاورد و با حسن گفت بر این اسب
سوار شو پس از آن شیخ در دیگر بگشود جایی نمودار گشت شیخ عبد القدوس با حسن گفت ای فرزند این مکتوب بگیر و بر این
اسب سوار شو هر وقت بینی که این اسب بر در چنین غاری بایستاد تو از اسب فرود آی و لگام اسب بر قربوس زین انداخته
رها کن که او بغار اندر شود و لکن تو بدرون غار مرو و تا پنج روز در آن باب بمان چون روز ششم شود شیخی سیاه که جامه سیاه در بر و ریش
سپید بلند دارد از غار بدر آید تو دست او را ببوس و دامن او را گرفته بر سر نه و گریان شو تا اینکه بتو رحمت آورده از حاجت تو
باز پرسد آنگاه این کتاب را باو ده که او کتاب از تو گرفته با تو سخن نگوید و ترا در همان مکان گذاشته بغار باز گردد و تو پنج روز
دیگر در همان مکان توقف کن و تنگدل مباش و در روز ششم اگر آن شیخ خود بسوی تو آید بدانکه حاجت تو روا خواهد شد و اگر
یکی از غلامان او بدر آید چنان فهم که قصد کشتن تو خواهد کرد و السلام و ای فرزند بدانکه هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک
خویشتن نترسد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و سوم بر آمد گفت ای ملک
جوانبخت شیخ عبد القدوس با حسن چنین گفت هر کس کاری بزرگ پیش گیرد از هلاک نه اندیشد اگر تو بخویشتن بیم داری
خود را بدین ورطه میفکن و باز پیل سوار گشته نزد خواهران خود باز گرد که ایشان ترا بوطن خویشتن برسانند حسن گفت ای شیخ
تا من بمقصود خویش نرسم مرا از زندگانی سودی نخواهد بود بخدا سوگند که از این راه باز نگردم پس از آن بگریست و این ابیات برخواند

بیت سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد ✽ بجان گر نیست جانان بایدت با جان چه کار باشد ✽ مغیلان هیچ است آنجا که هوای کعبه باشد ✽ خنک آن عاشق که دایم خاطر او پریشان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی ✽ که همچو زلف سرگشته جان و مهرش از دل ناید باشد ✽ پریرو یا چرا پنهان شدی از من تو ای جانم ✽ بنوعی [illegible] که زیر ضعیفان باشد
چون شیخ عبدالقدوس ابیات بشنید دانست که او باز نخواهد گشت و سخن در او کار نخواهد شد آنگاه گفت ای فرزند بدانکه جزایر واق
هفت جزیره اند و در آنجا لشکریست انبوه و همه لشکریان دختران باکره اند و ساکنان جزایر جوانانند خوش و ساحران و گروهها
مختلف هستند هر کس بسرزمین ایشان رود و باز نتواند گشت ترا بخدا سوگند میدهم که از اینجا بمحال بازگرد و بدانکه دختری که تو قصد
او کرده دختر پادشاه همه این جزیره هاست رسیدن تو بروی محال است ای فرزند تو سخن من بشنو شاید خدا بنعما بهتر از او
ترا عوض دهد حسن گفت ای خواجه اگر در عشق او بند از بندم جدا شود سر موی از محبت او کم نگردد و نا گزیرم از آنکه بجزایر واق
رفته زن و فرزندان خود را به بینم و الله تعالی باز نگردم مگر آنکه او را با فرزندان خود باز آورم شیخ گفت چون ترا همت
بدین پایه است سفر کن حسن گفت ای شیخ میخواهم که مرا دعا کنی شاید که خدا بنعما مرا بزن و فرزندان خود برساند پس از آن
گریان گشته این ابیات برخواند بیت ز عشق [illegible] تو اندر بن مدت ✽ برفت بر دو چشم از آب او یکان جیحون ✽ هنوز آتش سودایم
در دل ✽ هنوز دامن مژگان بچشم در خون ✽ ز سوز سینه من شعله و صد وامق ✽ ز جام محنت من جرعه و صد مجنون ✽✽
چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و بیخود افتاد چون بخود آمد شیخ با او گفت ای فرزند تو مادر داری او را باتش حسرت
سوزان حسن گفت ایها الشیخ بخدا سوگند با زن و فرزندان خود را پدید آورم و یا بخواری و مذلت جان بسپارم پس از آن گریان
گشته این ابیات برخواند بیت کار من از هجر یارم جان بلب [illegible] نرسید ✽ [illegible] نرسید ✽ [illegible] ✽ آه [illegible]
نرسید ✽ یعقوب که دیده را بحسرت سفید شد ✽ آواز [illegible] کنعان نرسید ✽ چون ابیات بانجام رسانید شیخ از بازگشتن او نومید گشت
کتاب با او داده گفت آنچه با تو گفته ام مخالفت مکن که ترا در این کتاب بابا الرویش بن ملیقیس سپرده ام و او معلم و استاد من است
و تمامی انسیان و جنیان او را فروتنی کنند و از او بترسند اکنون روان شو حسن لگام اسب سست کرده اسب بریدن
گرفت و تا ده روز اسب او در سرعت بسیر و تا بدر غاری که شیخ عبدالقدوس گفته بود برسید حسن از اسب فرود آمده لگام
بقربوس زین افکند و اسب بغار شد حسن بدر بایستاد و در عاقبت کار خویش متفکر و حیران بود و نمیدانست که او را چه روی
خواهد داد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
تا پنج روز بدر غار بایستاد و در کار خویش حیران بود پس از آن مادر را بخاطر آورده و از رنجها که برده بود یادش آمد و این
بیت [illegible] ✽ [illegible] ✽ [illegible] ✽ [illegible]
از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر ✽ که فلک ساز شود [illegible] ✽ و هنوز شعر بانجام نرسانیده بود که شیخ ابوالرویش بدر آمد و او شیخی بود سیاه
و جامه سیاه داشت چون حسن او را بدید از علامتها که شیخ عبدالقدوس گفته بود او را بشناخت خود را در پای او افکنده روی
در قدمش بنهاد و دامن او را گرفته بر سر گذاشت و سخت بگریست شیخ گفت ای فرزند حاجت تو چیست حسن دست برده کتاب گرفته
بغار باز گشت و با حسن سخنی نگفت حسن چنانچه شیخ عبدالقدوس گفته بود تا پنج روز با انتظار نشسته همی گریست و این ابیات همی خواند بیت
رفتست ای صنم غمزه تو [illegible] ✽ بکشید تیر ستم [illegible] ✽ گهی گریم بر یاد تو [illegible] حسرت ✽ گهی نالم در عشق تو صد زاری ✽ مکن بر رنج
گرفتارم [illegible] ✽ گران بود [illegible] تا گرفتاری ✽ چون صبح روز ششم برسید شیخ ابوالرویش بیرون آمد و جامه سپید در بر

داشت

داشت حسن را بدرون رفتن اشارت کرد حسن با او داخل غار شد و فرحناک گشت و تا نیمه روز شیخ او را همی برد تا بدری پولادین رسید
شیخ در گشود و حسن را با خود بدرون سرای داخل کرد و هر دو برفتند تا بساحتی وسیع که باغی در میان داشت برسیدند حسن باغی دید که
خرم تر از باغ بهشت که درختان بارور در هم پیوسته بودند و در چهار سوی آن ساحت چهار غرفه در مقابل یکدیگر بودند و در هر غرفه
حوضی از رخام بود و در کنارهای حوض صورت شیری بود زرین و در کنار هر حوض کرسی از عاج نهاده و بر هر کرسی شخصی نشسته که کتب
بسیار در برابر داشت و در پیش هر یکی از ایشان مجمری بود زرین پر آتش و بخور و در مجمرها عود و در برابر هر یکی از ایشان شاگردی
نشسته آن مشایخ کتابها برایشان میخواندند چون شیخ ابوالرویش و حسن داخل شدند مشایخ بر پای خواسته برایشان تعظیم کردند
شیخ ابوالرویش بایشان اشارت کرد که حاضران را باز گردانند آن چهار شیخ حاضران را باز گردانیده با شیخ ابوالرویش بنشستند
و از حال حسن باز پرسیدند شیخ بحسن اشارت کرد که حدیث خود را باز گوی حسن سخت بگریست و حکایت خود را حدیث
کرد مشایخ گفتند مگر این پسر جوان است که مجوسی او را در پوست شتر بکوه سحاب بالا برد حسن گفت آری من همانم گفتند
ای شیخ ابوالرویش چون بهرام مجوس او را بکید بغیر از جبل سحاب برد او در آنجا از عجایب چه دید و چگونه فرود آمد شیخ گفت
ای حسن حدیث کن که در سر کوه چه دیدی و چگونه فرود آمدی حسن هر آنچه از عجایب که دیده بود باز گفت و حدیث از هلاکت کرده
کشتن بهرام مجوس و پریدن زن خویش و بردن فرزندان و رنجها که کشیده بود همه را بیان کرد حاضران شگفت ماندند و روی
بشیخ ابوالرویش کرده گفتند یا شیخ الشیوخ این جوان مسکین است باید که تو او را یاری کنی و زن و فرزندانش را خلاصی دهی
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت مشایخ
با شیخ ابوالرویش گفتند باید که تو او را یاری کنی شیخ گفت ای برادران این کاریست خطرناک و شما میدانید که رسیدن بجزایر
واق دشوار و این آنجا را سطوت و لشکر بسیار است و من سوگند یاد کرده ام که بسرزمین ایشان پا ننهم و در هیچ کار به ایشان
متعرض نشوم این جوان بدختر پادشاه بزرگ رسیدن کی تواند و کیست که او را یاری تواند کرد گفتند یا شیخ الشیوخ این جوان از شدت
عشق خود را بهلکه انداخته و از جان در گذشته کتابی از برادر تو عبدالقدوس بسوی تو آورده بر تو واجبست که او را یاری کنی
آنگاه حسن برخاسته در پای شیخ ابوالرویش افتاد و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گریان گشته سوگندش داد که مرا بزن و فرزندان
خودم برسان که مرا با ایشان رسانی که شاید این بگفت بگریست حاضران بگریستن او بگریستند و با شیخ گفتند با این مسکین نکوئی کن و پاداش
نکوئی ببین شیخ گفت انشاءالله بقدر طاقت او را یاری کنم حسن از سخن ایشان شادمان گشت و دستهای او و حاضران را ببوسید
و در آن هنگام شیخ ابوالرویش دوات و قرطاس گرفته کتابی بنوشت و آن را مختوم کرده بحسن داد و انبانچه که در آن بخور و آتش زنه
و سنگ بود باو داده گفت این انبانچه نگاهدار هر وقت که بسختی درمانی آتش افروخته بخور بسوزان و مرا یاد کن که فی الفور حاضر شوم ترا
از آن سختی برهانم پس از آن یکی از حاضران را گفت که از بهر حسن عفریتی از جنیان پرنده حاضر آور چون عفریت حاضر شد شیخ نام او را
باز پرسید گفت نام من داهنش بن فقطش است شیخ گفت نزدیک من آی عفریت نزدیک آمد شیخ دهان بر گوش او نهاده با او سخنی
گفت عفریت سری جنبانیده خاموش شد شیخ با حسن راز گفت ای فرزند برخیز و بر دوش عفریت سوار شو چون ترا بسوی آسمان
برد و تسبیح ملایک بگوش تو آید مبادا که تسبیح گوئی که تو و این عفریت هلاک خواهید شد حسن گفت هرگز سخن نگویم و تسبیح نکنم شیخ
گفت ای حسن فردا روز و هم سحرگاه این عفریت ترا بسرزمینی که در سفیدی چون کافور باشد بگذارد و تو در روز [illegible]

برسی آنگاه بشهر اندر شو و از پادشاه آنشهر باز پرس چون با او جمع آید سلامش داده دست او را ببوس و این کتاب با و برسان بهر چه
او ترا اشارت نماید چنان کن حسن فی الحال برخواسته بر دوش عفریت سوار شد شیخ او را دعا کرد و عفریت بپرید و عفریت
بر هوا شد یکشبانروز برفت پس از آن فرود آمد و او را در سرزمینی که مانند کافور سپید بود بگذاشت و خود بازگشت حسن تا وقت
نهار روان بود تا بدروازهٔ شهر رسیده و داخل شهر شد و از ملک جویان گشت او را بملک دلالت کرده گفتند نام او ملک حسون
پادشاه ارض کافور است و او را لشکریست بسیار و خواسته دارد بی شمار حسن اسنوی خواسته نزد ملک شد دید پادشاهی است بزرگ
بر آستانش بوسه داد ملک گفت حاجت تو چیست حسن کتاب بملک داد ملک کتاب گرفته بخواند و سر جنبانیده بعضی از خاصان خود
گفت این جوان را بدار الضیافه بر حسن را بدار الضیافه بردند سه روز در آنجا ماند و در نزد او جز خادمی نبود چون روز چهارم شد خادم او را
گرفته در پیش ملک حاضر آورد ملک گفت ای حسن تو میخواهی بجزایر واق داخل شوی چنانچه شیخ بمن نوشته حسن گفت آری
ملک گفت ای فرزند من ترا در این روزها روانه کنم ولیکن در این راهها که تو خواهی رفت مهلکهای بسیار و بیابانهای بی آب
و گیاه و سهمناک است اگر صبر کنی عاقبت کار نیکو شود و ناچار در کار تو بکوشم و انشاء الله ترا بمقصود برسانم ای فرزند در اینجا
لشکریست از دیلم که میخواستند بجزایر واق داخل شوند نتوانستند که بدانجای روند ولیکن من بپاس خاطر شیخ ابو الرویش پیر و فخر
ابلیس ترا نتوانم نومید باز گردانم و در این روز کشتیها از جزایر واق بسوی ما آیند من ترا بکشتی نشانده بناخدایان بسپارم که ترا
نگاهداری کرده بجزایر واق برسانند و هر کس در کشتی حالت ترا باز پرسد تو بگو داماد ملک حسون خداوند سرزمین کافورم چون
کشتی بجزایر واق رسد و ناخدا با تو گوید که از کشتی بدر آی تو از کشتی بیرون شو در آنجا دکه‌ها می بینی در زیر یکی از آن دکه‌ها بنشین چون
شب تاریک شود سپاه زنان را می بینی که بر بضاعتها گرد آیند و از بهر راحت در دکه‌ها بنشینند آنگاه دست خداوند دکه‌ای را
که تو در زیر آن نشسته بگیر و از او پناه بخواه و بدانکه اگر او ترا پناه دهد حاجت تو روا کرده و بزن و فرزندان خودت برساند و اگر ترا پناه
ندهد بمحزون باش و افسوس بخور که تو نومید شوی و هلاکت را یقین کن و بدانکه من بجز این کاری را قادر نیستم والسلام چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهل و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک حسون بحسن گفت من بجز این
کاری را قادر نیستم ولیکن بدانکه اگر عنایت پروردگار نباشد تو بدان مکان نتوانی رسید حسن از شنیدن این سخن ملول گشته چندان
بگریست که بیخود گشت چون بخود آمد این بیت برخواند بیت براه بادیه بردن به از نشستن باطل ۞ که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم ۞
پس از آن در برابر ملک زمین بوسیده گفت ایملک بزرگوار چند روز مانده که کشتیها باز آیند ملک گفت یکماه دیگر کشتیها بیایند
و دو ماه از بهر بیع و شری در اینجا مانند و پس از آن باز خواهند گشت آنگاه ملک حسن زرگر را بدار الضیافه فرستاده و فرمود که از
ماکول و مشروب و ملبوس در خور رتبت او بهر او مهیا کنند حسن در دار الضیافه می بود که کشتیها باز آمدند ملک و بازرگانان
بیرون رفتند حسن را نیز با خویشتن بردند کشتیهای بزرگ در میان دریا دید که بار و رختها و بضاعات از آن کشتیها بدر می آوردند و
گروهی بیشمار در آنها بودند ملک حسون حسن زرگر را در نزد ایشان بگذاشت تا اینکه این کشتیها بضاعتها بیرون آوردند و بیع
کردند و بضاعتهای دیگر شری کرده و بازگشتن را سه روز بیش نماند آنگاه ملک حسون حسن را حاضر آورده از بهر او ساز و برگ
سفر کرده و مال بسیار بروی عطا نمود و رئیس کشتی را خواسته با او گفت این جوان را با خود بر کشتی بر و کسی را آگاه مکن تا او را بجزایر
واق برسان رئیس گفت فرمان ملک را اطاعت کنم پس از آن ملک با حسن گفت ای فرزند هیچکس از ساکنان کشتی را بر حال

خویش آگاهی مده و قصهٔ خود را بکسی بر مخوان و اگر نه هلاک شوی حسن ملک را وداع کرده دوام نصرت و عزت را دعا گفت و از نزد
ملک بیرون رفت رئیس کشتی او را در صندوقی نهاده صندوق را در مخزن کشتی بگذاشت و کشتی براند تا ده روز روان
بودند چون روز یازدهم شد بساحل برسیدند رئیس او را از صندوق بدر آورد حسن دکه‌های بیشمار در کنار دریا دید
خود را بدکه‌ای که از همه دکه‌ها بهتر بود رسانیده در زیر آن پنهان شد چون تاریکی شب جهان را فرو گرفت زنان بسیار بیامدند
و تیغهای برکشیده در کف داشتند چون آن زنان بضاعتها بدیدند بر آن بضاعتها مشغول شدند پس از آن از بهر راحت بدکه‌ها
بنشستند یکی از ایشان بدکه‌ای که حسن در زیر آن پنهان بود نشست در حال حسن گوشهٔ دامن او را گرفته بر سر نهاد و در پای او
افتاد و قدمهای او را ببوسید و بگریست آن زن گفت ای شخص بر پای خیز حسن از زیر دکه بیرون آمد و بر پای خواست
و دستهای آن زن ببوسید و گفت ای خاتون من در پناه توام بر من رحمت آور که از زن و فرزندان خویش جدا گشته‌ام
آن زن بتضرع و زاری او رحمت آورده دلش بروی بسوخت و دانست که او از بهر کاری بزرگ خود را بجان در خطر انداخته و
از جان در گذشته است با او گفت ای فرزند خاطر آسوده دار و خوش دل باش و بمکان خویش باز گشته تا شب آینده پنهان شو
حسن بزیر دکان بازگشته پنهان شد پس از آن لشکر زنان تا صبحگاهان شمعهای عود و عنبر آمیخته افروخته در آن مکان بسر بردند
چون روز برآمد بازرگانان بضاعت از کشتیها بساحل بیرون می آوردند تا شب برآمد و حسن با چشم گریان و دل محزون
در زیر دکه پنهان بود که ناگاه جهان بانوی حسن باز آمد و زرهی و شمشیری و نیزه و منطقه با و داده باز گشت حسن چون آنها را
دید دانست که قصد آن زن از حاضر آوردن اسلحات که حسن آنها را بپوشد در حال برخواسته زره بپوشید و منطقه بر میان
ببست و شمشیر بر خود بیاویخت و نیزه بدست گرفته بر دکه نشست و زبانش از ذکر پروردگار غافل نبود و پیوسته از او یاری
می طلبید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهل و هشتم برآمد گفت ایملک جوان بخت در آنگاه که
حسن بر دکه نشسته بود شمعها و مشعلها و فانوسها پدید شدند و سپاه زنان باز آمدند حسن برخواسته در میان لشکر شد و با ایشان
همی رفت تا بخیمه‌های ایشان برسید هر یکی از ایشان بخیمه داخل شد حسن نیز بیکی از آن خیمه‌ها داخل گشت از قضا آن خیمه از زنی بوده که
حسن بروی پناه برده بود چون آن زن بخیمه داخل شد اسلحه یکسو نهاد و زره بر کند و نقاب برکشید حسن بسوی آن زن نظاره
کرده دید که ازرق چشم و بزرگ بینی است و او پیریست فرتوت و زشت روی و در قباحت منظر چنان بود که شاعر گفته شعر آنچنان
صورت و الکبر که گر نقش او را ۞ بر در خانه کنی دیو نیاید در وی ۞ چون زن عجوز حسن را بدید در عجب شده و گفت این چگونه باین دیار
رسیده و در کدام کشتی آمده و چگونه سالم مانده در آن هنگام حسن در پایش افتاده روی بقدمهای او بمالید و بگریست و ابیات
بیخود شد چون بخود آمد این ابیات برخواند بیت کاش آن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم ۞ باز گردد که بکشتن کند زنده ببوسم ۞ لب او
بر لب من این چه خیالست و تمنا ۞ مگر آنگه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم ۞ پس از آن دامن عجوز گرفته بر سر نهاد و بگریست و از او
پناه خواست چون عجوز گریه و زاری او بدید مهرش باو بجنبید و او را پناه داده گفت بیم مدار و حکایت خود را باز گوی حسن حکایت
خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد عجوز از حکایت او در شگفت مانده با او گفت خاطر آسوده دار که بمطلب خویشتن رسیدی حسن با
زمین بخت روی بمالید و پس از آن عجوز سرهنگان لشکر را بخواست و آن روز آخر ماه بود چون سرهنگان حاضر آمدند عجوز با ایشان
گفت بتمامی لشکر ندا در دهید که فردا هنگام برآمدن آفتاب بیرون آیند و کسی تخلف نکند و گر کسی تخلف کند کشته خواهد شد ایشان بفرمان عجوز

بشناختند و در تمامت لشکر ندای رحیل داده بسوی عجوز باز گشتند حسن دانست که آن عجوز رئیس آن لشکر است و نام آن عجوز شواهی
و کنیت او ام الدواهی بود و هنوز عجوز از امر و نهی فارغ نشده بود که صبح بدمید و در حال لشکریان از مکانهای خویشتن بیرون آمدند
کر عجوز که او در خیمهٔ خویش بود چون لشکر برفت و مکان از ایشان خالی ماند ام الدواهی با حسن گفت ای فرزند نزدیک من آی حسن
نزدیک رفته در برابر او بایستاد عجوز با او گفت سبب در گذشتن تو از جان چیست و چگونه بدینمکان خطرناک آمدی تمامت کار
خویش براستی با من بگو و چیزی را از من پوشیده مدار و هراس مکن که تو در پناه منی حسن قصهٔ خود را از آغاز تا انجام حدیث
کرد و حکایت پرندگان که چگونه بجوش اندر شدند و چگونه یکی از ایشان را صید کرده بخود تزویج کرد و از آن زن او را دو پسر متولد
شد همه را بیان کرد چون عجوز سخن او بشنید سر خویش بجنبانید و گفت سبحان الله چگونه سالم بدینمکان رسیده و بدین دچار گشته که
جز من بدیگری دچار بگشتی هر آینه کشته شدی و بمقصود خویشتن نمیرسیدی اکنون مرا فرض است که حاجت تو برآورم و در بدید
آوردن مقصود تو بکوشم تا بزودی بمقصود رسی و لیکن ای فرزند بدانکه زن تو در جزیرهٔ هفتم از جزایر واق است و میانهٔ ما و او هفت
ماهه راه مسافت است و پس از هفت ماه راه مکانیست که آنرا ارض الطیور گویند که از بسیاری صیحهٔ پرندگان و آواز پرهای
ایشان کسی سخن کسی را نتواند شنید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و نهم** برآمد
گفت ایملک جوان بخت عجوز با حسن گفت از آنجا که آنرا ارض الطیور نامند چون یازده شبانروز راه طی شود سرزمینی است
که آنرا ارض الوحوش نامند که از شدت صیحهٔ وحشیان و شیران و گرگان و پلنگان چیزی شنیده نمیشود و از آن سرزمین چون
بیست روزه مسافت طی شود مکانی پیش آید که آنرا ارض الجن خوانند و در آنجا از شدت صیحهٔ جنیان و از بسیاری شرر و دخان
که از دهان ایشان بر می آید راهها مسدود شود و دیدهها نه بینند و گوشها نشنوند و کسی نتواند که بعقب نگاه کند و گرنه هلاک شود
و در آنمکان سواران سرهای خویشتن بر قربوس زین نهاده بنهند و تا سه روز سر نتوانند برداشت پس از آن کوهی بزرگ و نهری
روان که بجزایر واق پیوسته اند و در کنار آن نهر کوهی دیگر هست که آنرا واق نامند و واق نام درختی است در آن کوه که شاخهای
آن بسرهای آدمیان ماند که در هنگام برآمدن آفتاب آن سرها یکباره سخن گویند واق واق سبحان الملک الخلاق چون این آواز
بشنویم میدانیم که آفتاب برآمده و همچنین در وقت غروب آفتاب نیز آواز از آن سرها بلند شود و همان کلمه را اعادت کنند
و بدانکه تمامت این لشکر دختران باکره اند و حاکم ما زنی است از جزیرهٔ هفتمین و این هفت جزیره را مسافت یکساله راه است و در جزایر
مردان نتوانند ماند و مردان بدینمکان نتوانند رسید و در میان ما و ملکه یکماهه راه است و تمامت رعیت جزایر هفتگانه در زیر دست
اوست و قبایل جان و عفریتان نیز در فرمان او هستند و او از ساحران چندان در زیر حکم دارد که شمارهٔ ایشان جز خدا نداند اکنون کس
نماند اگر تو از ایشان هراس داری ترا با کسی بساحل دریا فرستم تا در کشتی نشسته بسوی بلاد خویش بروی و اگر در نزد ما اقامت توانی کرد
ترا اعانت کنم و در چشم من جای داری تا ترا بمقصود رسانم حسن گفت ای خاتون من از تو مفارقت نکنم تا با زن و فرزندان خویش
ملاقات کنم و یا اینکه در این راه بمیرم عجوز گفت خوشدل باش که بزودی ترا بمقصود رسانم و ملکه را از آمدن تو آگاه سازم تا ترا
یاری کند و در بدید آوردن مطلوب تو بکوشد حسن دست و پای عجوز ببوسید و او را دعا گفت و در عاقبت کار خود متفکر بود و دوری
فرزندان و رنجهای غربت بخاطر آورده بگریست و بنالید و این ابیات برخواند **بیت** هر شبی با دل و صد زاری *
سنم تا آب چشم بیداری ** نه بماند است آب بر جگرم ** بسکه چشم کند گهرباری **

من فراوان

من فراوان کشیده ام غم دل * لیک کم بوده ام بدین زاری * پس از آن عجوز
بکوفتن طبل رحیل فرمان داد و لشکریان روان گشتند و حسن نیز در صحبت عجوز روان شد دلی غرق دریای فکرت و اندوه بود و پیوسته
میگریست و ابیات میخواند و عجوز او را دلداری و تسلی داد و همی رفتند تا بجزیرهٔ نخستین از جزایر هفتگانه برسیدند و آن جزیره مکان
پرندگان بود چون بدان جزیره داخل شدند حسن را از شدت صیحهٔ پرندگان گوشها بگرفت و سر او بدرد آمده و عقلش پریده و چهره
سخت بر روی او داده با خود گفت اگر مکان پرندگان این باشد مکان وحشیان چگونه خواهد شد عجوز ام الدواهی چون او را
بدانحالت بدید بروی بخندید و گفت ای فرزند وقتی که ترا در جزیرهٔ نخستین حالت این باشد اگر بجزیره های دیگر برسی چگونه خواهی
حسن بدرگاه پروردگار تضرع و زاری کرده و در رعیت خویش از او یاری مسئلت نموده همی رفتند تا اینکه از سرزمین پرندگان
بدر شدند و بمکان جنیان داخل گشتند حسن چون آنمکان را هراسناک بدید از خاطر بیم پیچانیدش روی داد و دلها چار
از پروردگار یاری جسته با ایشان برفت تا از مکان جنیان خلاص گشته بدان نهر روان برسیدند و در پای کوهی بلند فرود
آمده و در کنار نهر خیمهها بزدند عجوز فرمود که از بهر حسن تختی از مرمر مرصع بجواهر و گوهر در کنار نهر نهادند حسن بر آن تخت نشسته طعام
خورد و دهان بشد می بردی خود بست چنانچه جز چشمان او از رخسارش چیزی پدیدار نبود آنگاه طایفهٔ از دختران نزدیک خیمهٔ
حسن آمده جامها برکندند و در نهر فرو رفتند و حسن بدیشان نظاره میکرد آن دختران تنهای خویشتن می شستند و با یکدیگر لهو و لعب
میکردند و نمیدانستند که حسن بدیشان نظاره میکند که حسن را یکی از دختران ملوک گمان میکردند و حسن چشم بر ایشان نهاده و تنهای
سیمین و ساقهای بلورین و پستانهای چون ترنج یاسمین را نظاره میکرد و شوق و وجدش زیاده میشد و آن دختران آفتاب روی
و عنبرین موی از دختران ملوک بودند چون از شستشوی فارغ گشتند از نهر بدر آمده جامه بپوشیدند آنگاه عجوز سپاه را فرمود
که در برابر خیمهٔ حسن گرد آمده و جامها برکنند و به نهر فرو رفته شستشوی کنند شاید که زن حسن در میان ایشان باشد و حسن او را بشناسد
آن دختران گروه گروه برهنه گشته در آب میشدند عجوز از حسن سوال میکرد که زن تو در میان این گروه هست یا نه حسن میگفت
ای خاتون زن من در میان این گروه نیست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و دهم**
برآمد گفت ایملک جوان بخت دختران گروه گروه جامه برکنده در نهر میشدند و حسن میگفت ای خاتون زن من در میان این گروه
نیست تا اینکه پس از همه ایشان دختری که پیش آمد کرسی دختران باکره نهر چنین خدمتکار داشت او نیز جامه برکنده با کنیزکان خویش
در آب شده با غنج و دلال با ایشان بازی میکرد و ایشان را در آب فرو میبرد و پیوسته با ایشان در حالت دشنامگری بود تا اینکه
از نهر بیرون آمده بنشستند قطیفهای حریر منقش از بهر او بیاوردند و او قطیفه گرفته تن خویش بخشکانید پس از آن جامهها و حلیها پیش
آوردند جامه بپوشید و زر و زیور بیاراست پس از آن برخاسته با غنج و دلال در میان لشکر بخرامید حسن چون او را بدید دلش
طپیدن گرفت و گفت ای خاتون آن دخترک بآن پرنده که من در دریاچهٔ قصر خواهران خود دیده بودم بسیار میماند که او نیز
بهمان با کنیزکان خود بغنج و دلال میکرد عجوز گفت ای حسن آیا زن تو همین است حسن گفت لا والله ای خاتون این زن نیست
من او در میان این دختران کردم کسی را از حسن و جمال شبیه زن خود ندیدهام عجوز گفت او را از بهر من صفت کن که من همهٔ دختران
جزایر واق میشناسم اگر تو صفت او با من بگوی با من او را بشناسم و در کار تو تدبیری کنم حسن گفت زن من خداوند روی ملیح
و بالای بلند و ابروان پیوسته و رخسار برگشته و چشمان مکحول و دهان چون زهره و مشتری و پستانها چون حلقهٔ انگشتری و سرین

وساقهای بلورین است و در لطافت و ظرافت چنانست که شاعر گفته شعر زناب عنبر بر تاب به سیم سمن ∴ هزار حلقه فکنده آن نگار سیمین تن ∴
چهار چیز وراز چهار چیز آمد ∴ که هست هر یک از آن آفت دل خسان وزمن ∴ ز عقد لؤلؤ لولو ز دانه برگ لاله دهان ∴ ز شاخ سنبل گیسو ز پاک نقره تن ∴
عجوز ساعتی سر بزیر افکند و پس از آن گفت ای حسن من بیزارم از تو و بلیت و چاره شدم کاش با تو شناسائی بودم از انکه بسیار کرده
صفت کنی او از دختر بزرگترین جزایر واق است چشم بگشا و از خواب مستی بیدار شو و در کار خویش تدبیری کن که ترا رسیدن باو
هرگز ممکن نباشد ای فرزند میانهٔ تو و او فرق از زمین تا آسمانست تو از انجا باز گرد و مرا و خود را بهلاکت میفکن
حسن چون سخن عجوز بشنید سخت بگریست و بیخود شد عجوز آب بروی افشاند تا بخود آمد و با ازبسیاری ملول و محزون و از زندگی
خود نومید و گریان بود پس از آن با عجوز گفت ای خاتون چگونه من پس از انکه بدینجا آمده ام باز گردم من گمان نمیکردم
که تو از پدید آوردن مقصود من عاجز خواهی ماند عجوز گفت ای فرزند ترا بخدا سوگند میدهم تو از این دختران یکیرا اختیار
کن تا او را بتو تزویج کنم مرا بیم از آنست که بدست ملک در افتی و مرا در خلاصی تو چاره نباشد ترا بخدا سوگند میدهم
که سخن من بپذیر و یکی از این دختر کان اختیار کرده بسلامت بسوی شهر خود باز گرد و مرا و خود را برنج اندر میفکن که هیچکس را
از آن ورطهٔ خطرناک خلاصی نتواند داد آنگاه حسن سر بزیر افکنده سخت بگریست و این ابیات برخواند بیت هزار سختی اگر بر من
آید آسان است ∴ که دوستی و ارادت هزار چندان است ∴ سفر دراز نباشد بپای طالب دوست ∴ که خار
دشت محبت گل است و ریحانست ∴ اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت ∴ مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست ∴
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ولی چون شب ششصد و ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن
ابیات بانجام رسانید همی بگریست تا بیخود گشت و عجوز آب بروی افشانده بخود آورد و پس از آن روی بدو کرده گفت ای فرزند
بسوی شهر خویش باز گرد که اگر من ترا بسوی شهر ملکه برم هر دو کشته خواهیم شد که هیچکس تا اکنون آن میان راه نیافته ای
ای فرزند به از آن نیست که بسوی شهر خویش باز گردی که من ترا چندان زر و سیم و مال دهم که از تمامت زنان بی نیاز شوی تو سخن
من بپذیر و خود را بورطهٔ هلاکت میفکن حسن از سخن او بگریست و روی بر قدمهای او مالیده گفت ای خاتون چگونه من
از اینمکان باز گردم و پس از نزدیک شدن بخانهٔ حبیب او را نه بینم امید دارم که از دیدار او بهره مند شوم پس از آن این ابیات برخواند
بیت از هر کناره تیر دعا کرده ام روان ∴ باشد کز آن میانه یکی کارگر شود ∴ ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
∴ این شام صبح گردد و این شب سحر شود ∴ آنگاه عجوز را دل بروی بسوخت و او را دلداری داده گفت خوشدل باش
و خاطر از اندوه پاک کن که یا ترا بمقصود برسانم و یا جان در راه تو بگذارم فاما حسن از این سخن بگشود و با عجوز بصحبت گفتن بنشست تا روز
بپایان رسید و دختر کان پراکنده گشته در قصرها شدند پس عجوز حسن را گرفته بشهر در آورد و در مکانهٔ خلوت او را جای داد
که کسی بر او آگاه نشود و ملکه را بر او نیاگاهاند و عجوز خود بخدمت او مشغول بود و او همواره میگریست و با عجوز میگفت ای خاتون
اگر من بزن و فرزندان خود نرسم خود را هلاک خواهم کرد که چنین رنج کاننه را این سودی ندارد و ملکه آن جزیره که این تازه از مرکب
فرود آمده بود نور الهدی نام داشت و او را هفت خواهر در نزد ملک اکبر پادشاه جزایر هفتگانه بودند و تختگاه اکبر شاه و دیگر
شهرهای جزایر هفتگانه بود و نور الهدی دختر بزرگ او و در آن شهری که حسن منزل داشت حکمرانی میکرد چون عجوز حسن را
دید که از جان دل گذشته و از دیدن زن و فرزندان خود نا گزیر است برخواست و روی بقصر ملکه نور الهدی گذاشت بر ملکه داخل گشت

در برابر او زمین ببوسید چون عجوز را حق تربیت در ذمهٔ ملکه داشت چندان حب در نزد ملکه عزیز بود فی الحال ملکه نور الهدی بر پای
خواسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی خویشتنش بنشاند و از سبب مسافرت او باز پرسید عجوز گفت ای خاتون سفر من
سفر مبارک بود ای ملکه در این کار چیزی عجیب با خود آورده ام و همی خواهم که ترا بر آن آگاه کنم تا در حاجت او یاری کنی ملکه گفت
ای دایه آن چیست و در کجاست عجوز حکایت حسن را از آغاز تا انجام باو حدیث کرد و از ترس از بیم میلرزید تا اینکه
در پای ملکه افتاده گفت ای خاتون شخصی در ساحل دریا در زیر درختها نهان گشته از من پناه خواست من او را پناه دادم
در میان سپاه و دختران با خود آوردم و او را باین شهر داخل کردم و پوشیده من او را از سطوت تو مستتر ساختم ولی او
از شوقی که داشت باز نمیگشت و همواره میگریست و می گفت تا گزیرم از انکه با زن و فرزندان خود جمع آیم و با سختی جان
دهم ای خاتون من از آدمیان کسیرا باین شجاعت و دلیری ندیده ام عشق بروی چنان چیره گشته که از جان درگذشته
و خود را باین ورطهٔ خطرناک افکنده و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و ... و دوم
برآمد گفت ایملک جوان بخت چون عجوز حکایت حسن با ملکه نور الهدی حدیث کرد ملکه قصهٔ حسن دانسته سخت خشمناک شد
و ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برکرده گفت ای عجوز پلید ترا جرئت بدینمقام رسیده که مردان را با خویشتن بجزایر واق
آورده بشهر منش داخل میکنی و از سطوت من نمیترسی بزندگانی ملک سوگند که اگر ترا حق تربیت بر من نبودی ترا با او بدین
ساعت بدترین عقوبتهای کشتم که دیگر کسی چنین کارهای بزرگ نکند ولیکن اکنون بیرون شو و او را نزد من آور عجوز در حال
بیرون آمد و بهت اندر بود و از غایت بیم نمیدانست که بکدام سوی رود و حیران همیرفت تا بمکانیکه حسن در آنجا بود عجوز
با او گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر شو که ترا پایان زندگانی است در حال حسن برخواسته و توکل بخدا ابتهال کرده همیگفت ای خدا
قضای بد از من بگردان و مرا از این بلیت نجات ده پس عجوز او را ببرد تا در برابر ملکه اش جا داشت و در راه او را آموخته بود که با ملکه
چگونه سخن گوید چون حسن در برابر ملکه حاضر شد ملکه را دید که نقاب برروی خود آویخته آنگاه حسن زمین ببوسید و این دو بیت
برخواند بیت ای بنده دولت تو هر آزادی ∴ شاکر ز کفایت تو هر استادی ∴ گر بسته چرخ خرف تو کس بگشادی ∴ امید مرا سوی تو فرستادی ∴
چون حسن شعر بانجام رسانید ملکه عجوز را اشارت کرد که با حسن سخن گوید تا جواب او بشنود عجوز گفت ای جوان ملکه رد سلام کرد
و میگوید که نام تو چیست و از کدام شهری و زن و فرزندان تو چه نام دارند حسن با زبانی فصیح و دلی قوی گفت ای ملکه زمان
مرا نام حسن و شهر من بصره است و نام زن خود را نمیشناسم و دو فرزندان من یکی ناصر و دیگری منصور نام دارند ملکه گفت
ای آدمیزاد زن تو فرزندان ترا از کدام شهر برده حسن گفت ای ملکه از شهر بغداد برده است ملکه گفت آیا در وقت پریدن
سخنی گفته بود یا نه حسن گفت آری با مادر من گفته بود که چون پسر تو باز آید و زمان جدائی دیر کشد و آرزومند دیدار من شود
و شوق و وجدش بجنبش آید بسوی جزیرهٔ واق آید و از ملاقات من بهره مند گردد ملکه نور الهدی سری جنبانیده گفت
اگر او ترا نمیخواست این سخن با مادر تو نمیگفت و مکان خود را بتو معلوم نمیکرد و ترا بسوی شهر خویش نمیخواند حسن گفت یا سیده اکنون
من آنچه روی داده بود با تو گفتم و چیزی را از تو نپوشیدم اکنون از تو همی خواهم که مرا در پناه خود جای دهی و بزن و فرزندان
خویشتنم برسانی و پاداش نکو از پروردگار بگیری پس از آن حسن گریان گشته این دو بیت برخواند بیت امروز که دستگاه داری و
توان ∴ بیخی که بر سعادت آرد بنشان ∴ ملکه نور الهدی دیرگاهی سر بزیر افکند پس از آن سر برکرده با حسن گفت که بر تو رحمت آوردم

وقصه کردم که همه دختری که از بلاد من باشد بر تو بنمایم اگر زن خود را شناسی ترا بکشم و بر در خانه این عجوز بردار کنم حسن گفت ایملکه
روزگار من این شرط را قبول کردم پس از آن این ابیات برخواند بیت خوش است درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش
ندیم هاکه تمنای بوستان باشد ضرورتست تحمل ز بوستان بانش زکعبه دوری ما بیست منزل است کسیکه آگه پسرم در دیار بانش
آنگاه ملکه نور الهدی فرمود که در شهر دختری نماند مگر اینکه در قصر حاضر شوند و عجوز ام الدواهی فرمود که خود در شهر بگردد و همه دختران
حاضر آورد چون دختران حاضر شدند ملکه نور الهدی ایشانرا گروه گروه بحسن عرضه میداشت حسن زن خود را در میان ایشان نمیدید
و میگفت ایملکه روزگار جز نه کمانا تو سوگند که زن من در میان ایشان نیست ملکه در خشم شد و با عجوز گفت هر که در قصر اندر است
او را نیز بحسن بنمای چون همه دختران بحسن بنمودند حسن زن خود را در میان ایشان ندید و گفت ایملکه من زن خود را در میان
ایشان نیافتم ملکه را خشم افزون گشته بانگ بحاضران زد که این تخته نا پاک را بگیرید و در زمین افکنید و گردن او را بزنید تا دیگری
بلاد ما قدم ننهد حاضران حسن را گرفته بر زمین افکندند و گوشه دامن او را بچشمانش انداخته با شمشیر برکشیده بر سر او بایستادند
و منتظر اذن ملکه بودند که ام الدواهی پیش رفته در برابر ملکه زمین ببوسید و دامن او را گرفته بر سر نهاد و گفت ای ملکه ترا بحق
تربیت سوگند میدهم که در کشتن او شتاب مکن که تو میدانی این مسکین غریب است و رنجهای بسیار برده تا خود را باین شهر رسانیده
مرا بیم از آنست که اگر تو او را بکشی بکشتن غریبان و آزردن بیچارگان شهره شوی و خبر تو در شهرهای دور شایع گردد و در هر حال
او در زیر حکم تست اگر زن خود را در شهر تو پدید نیاورد کشتن او بر تو آسان است و من نیز او را پناه ندادم مگر اینکه بسبب حق تربیتی
که بتو داشتم در مهربانی تو تکیه کردم و از شر تو او را ایمن نموده ضامن شدم که تو او را بمقصود رسانی از آنکه ترا عادل و غریبان
مهربان میدانستم و اگر مرا بمهربانی تو اعتماد نمیبود او را بشهر تو نمی آوردم من با خود گفته بودم که چون ملکه او را ببیند و سخنان
فصیح و اشعار بدیع او بشنود بر او رحمت آورد و اینکه اینجوان بشهر ما داخل شده و نان و نمک ما خورده است رعایت جانب
او ما را فرض است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عجوز ام الدواهی با ملکه گفت ای خاتون اینجوان غریب بما پناه آورده و رعایت جانب او ما را فرض است و تو میدانی که رنج دوری
از همه رنجها بیشتر است خاصه مفارقت فرزندان ما با اینجوان شرط بسته ایم و همه زنان را بدو نموده ایم و در این شهر جز تو زنی نماند
تو نیز روی خود را بروی بنمای ملکه تبسمی کرده گفت چگونه تواند بود که او شوهر من شود و از من فرزندان داشته باشد که من
روی خویش بروی بنمایم آنگاه ملکه فرمود حسن را حاضر آورند خادمان حسن را حاضر آورده در برابر او بداشتند ملکه نقاب
از رخ برکشید چون حسن را چشم بروی افتاد فریادی برآورد و بیهوش شد عجوز گلابش همی فشاند تا بخود آمد و این ابیات برخواند
بیت هرکه در الهام ... از خوبش آرام نیست ... باز ... عاشق بیدل شدیم ... مشعله برفروخت
پرتو خورشید عشق ... خرمن غارتیان بسوخت خاک عدم برفرست چون ابیات بانجام رسانید ملکه نظاره کرده صیحه بلند برآورد و بیهوش افتاد
عجوز گلابش فشاند و بخود آورد و از سبب آنحالت باز پرسید حسن گفت ای مادر اینکه یا زن من است و یا با زن من بسیار مانند است
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت حسن
گفت ای مادر اینکه یا زن من است یا با زن من بسیار مانند است ملکه گفت ای دایه اینجوان غریب دیوانه است که مانند دیوانگان
بسوی من نظاره میکند عجوز گفت ایملکه او معذور است که در مثل گفته اند بیمار عشق را دوا نباشد و عاشق را از دیوانه فرق نتوان کرد

پس آن

پس از آن حسن گریان گشته این بیت برخواند بیت مگر تو باب من ... زیک مادر که هست در رخسار تو جان پرورده و با ملکه گفت بخدا
سوگند تو زن منی لیکن بزن من بسیار شبیهستی ملکه نور الهدی از سخن او بخندید و بسوی او میل کرده با او گفت ای حبیب
من نیک بر من نظر کن و جنون و حیرت بگذار و از آنچه میپرسم مرا جواب ده که کدام کارهای تو نزدیک است حسن گفت
یا سیدة الملوک از هر چه میخواهی سوال کن ملکه گفت کدام عضو زن تو شبیه من است حسن گفت ای خاتون همه آنچه از حسن
و دلبری و غنج و دلال و گفتار و روش و قامت زیبا در تو هست بزن من شبیه است آنگاه ملکه روی بام الدواهی کرده با او گفت
اینجوان را بمکان خویش بازگردان و خدمتهای او را بجای آور تا من در کار او تفتیش کنم اگر اینجوان وفادار و خداوند مروت باشد
ما را یاری او فرض است خاصه اینکه بشهر ما آمده و بما پناه آورده و رنجها برده و خطرها برخود روا داشته است و لیکن چون او را بمنزل
رسانی تا بجان خود را بخدمت او بکار و خود بسرعت نزد من آی عجوز حسن را بمنزل خویش برد و کنیزکان بخدمت او گماشته
خود بسوی ملکه بازگشت ملکه فرمود که سلاح پوشیده هزار سوار دلیر حاضر آور عجوز سلاح پوشیده هزار سوار شجاع حاضر آورد
ملکه فرمود که بشهر پدرت که بر شاه شو و در نزد خواهرم نور السنا فرود آی و با او بگو که فرزندان خود را بسوی خانه ایشان
بفرست که دیدار ایشان را مشتاقند است و الا ای دایه کار حسن را پوشیده دار وقتی که فرزندان از او بگیری بگو که خواهرت
چه در او تو نیز مایل است آنگاه تو فرزندان او را بسرعت بیاور و او را بگذار که بآرام و تأنی باز آید تو خود از بیراهه سفر کن و شبانروز
همی آی و مباد اسرار از کار حسن آگاه کنی و ای دایه بدانکه من سوگندان یاد میکنم که اگر خواهر من زن اینجوان و فرزندان او از آن
این باشند مضایقه نکنم از اینکه زن و فرزندان خویش برداشته بشهر خود سفر کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب ... برآمد گفت ایملک جوانبخت ملکه با عجوز سوگند یاد کرد که من او را از بردن زن و فرزندان
خود ممانعت نکنم بلکه او را یاری نمایم عجوز بسخن ملکه اعتماد کرد و آنچه ملکه را در دل بود ندانست آنگاه عجوز دست ملکه ببوسید و بسوی
حسن بازگشت و او را از گفته ملکه آگاه کرد حسن را از شادی عقل برفت برخاسته سر او را ببوسید عجوز گفت ای فرزند سر من
مبوس دهان مرا ببوس و بوسه دادن دهان مرا خوش دار که من سبب جمع آمدن تو با زن و فرزندان تو گشته ام اکنون
خوشدل و آسوده خاطر باش پس از آن حسن را وداع کرده بازگشت حسن این دو بیت برخواند بیت دارم ز اشتیاق روای ...
دارم ز اشتیاق تو ای سیم سربر دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
آنگاه عجوز بسوی جزیره که خواهر ملکه نور الهدی در آنجا بود روان شد و میان آن شهر و شهر خواهر نور الهدی سه روزه مسافت بود
چون عجوز ام الدواهی بدان شهر رسید نزد خواهر ملکه شده او را سلام داده از خواهر او نور الهدی سلام رسانید و او را
از اشتیاق ملکه نور الهدی باخبر کرد و بروی بنمود که ملکه بسبب ترک زیارت او بر تو خشم دارد و ملکه نور السنا با عجوز گفت حق
با خواهر من است و من از ترک زیارت او بتقصیر خود معترفم و لیکن اکنون بزیارت او روم در حال فرمود که خیمها بخارج شهر برند
و از بهر خواهرم تحفهای شایسته مهیا کنید پس ملک از منظره قصر خیمهای برشده دیده از آن خیمها جویان شد گفتند ای ملک خیمها از ملکه
نور السناست و میخواهد که بزیارت خواهر خود نور الهدی رود ملک لشکری انبوه را فرمود که او را بخواهر خویش رسانند و از خزانه
گوهرهای بسیار و مال بیشمار از بهر او بیرون آورد و دختران ملک همه از یک پدر و یک مادر بودند مگر همین دختر که نور السنا نام داشت
از مادر جداگانه بود و نام بزرگترین دختران نور الهدی و دوم نجم الصباح و سیم شمس الضحی و چهارم شجرة الدر و پنجم قوت القلوب

ششمین شرف البنات و هفتمین که زن حسن و از همه خوردسالتر بود و نور السنا نام داشت پس از آن عجوز پیش رفته دست نور السنا
ببوسید ملکه گفت ای مادر مگر ترا حاجتی است عجوز گفت خواهر تو ملکه نور الهدی فرموده است که تو آن دو زره را که از بهر او
خود ساخته بفرزندان خود پوشانیده ایشان را با من بسوی ملکه روان کنی که من پیش از تو آنها را بملکه رسانیده از قدوم تو او را بشارت
دهم نور السنا چون این سخن از او بشنید گونه اش زرد شد و سر بر زمین افکنده سر در پیش داشت پس از آن سر خویش بجنبانید و روی
بعجوز کرده گفت ای مادر وقتی که تو نام فرزندان من بردی دل من در اضطراب شد و خاطرم مشوش گشت از آنکه فرزندان مرا از
ولادت تا اکنون از جنیان و انسیان کسی ندیده و اگر نسیمی بر ایشان بوزد من از آن نسیم رشک میبرم عجوز گفت ای خاتون
کر تو از خواهران خود بر ایشان بیم داری چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و شانزدهم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت عجوز با ملکه نور السنا گفت کر تو از خواهران خود بفرزندان بیم داری ترا مخالفت ملکه نور الهدی نشاید
اگر فرزندان تو خوردسال اند و تو از بیم کردن چشمان معذوری و لیکن ای دختر تو مهربان مرا بگو و او خود میداند که من رنج
تربیتها کرده ام و در پرورش تو رنجها برده ام اکنون من فرزندان ترا گرفته میبرم و روی در قدم ایشان بگسترم و سینه خود را
نگاهبان ایشان را ز از دل خود جای دهم تو خاطر آسوده دار و از بهر ایشان اندیشه مکن که من یکروز با دو روز بیشتر بر تو سبقت نخواهم
گرفت عجوز ابرام و اصرار همیکرد تا اینکه دل ملکه نرم شد و از خشم خواهر نیز هراس کرده بفرستادن فرزندان خویش راضی شد
و ندانست که در غیب از بهر او چه مقدر است آنگاه فرزندان خود را نزد خود خوانده ایشان را جامههای سفر کرده آن دو زره
که از بهر ایشان ساخته بود بر ایشان پوشانیده بعجوز بسپرد عجوز ایشان را از بیراهه بسرعت میبرد تا اینکه ایشان را بملکه نور الهدی
رسانید ملکه فرحناک گشته ایشان را در آغوش گرفت یکی را در دامن راست و دیگری را بدامن چپ بنشانید پس از آن روی بعجوز
کرده گفت اکنون حسن را حاضر آور که من او را پناه داده ام چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و هفدهم برآمد گفت ایملک جوان بخت ملکه نور الهدی چون عجوز را بحاضر آوردن حسن فرمان داد عجوز گفت ایملکه اگر این
فرزندان از او نباشند از کشتن او در گذری گفت یا ملکه سخت خشمگین شد و گفت ای عجوز که پلید تا کی از بهر این غریب
که چنین جرات کرده بشهر ما داخل شده و بر حالت ما آگاهی یافته خدعه میکنی مگر او را گمان اینست که بدین سرزمین آمده و رو بما
بجلد و ببلاد و بشهر خود باز گردد و خبرهای ما را در شهرهای دور شایع کند آنگاه ملوک شهرها ما را سرزنش کرده بگویند که او نیز
از ساحران و کاهنان و جنیان و وحشیان که گذشتن نیارد بجزایر واق شده و ببلاد باز گشت سخت سوگند این کار ناشدنی است بخداوند
آسمان و گسترنده زمین سوگند که اگر این فرزندان از او نباشند او را بدست خود بکشم پس از آن بانگ بر عجوز زد و حاجبی را
با بیست تن ملوک برو بگماشت و با ایشان گفت با این عجوز بروید و پسری که در خانه اوست بسرعت نزد من آورید حاجب
با ملوکان عجوز را بیرون کشیدند او را گونه زرد گشته از ترس میلرزید تا بخانه خویشش رسانیدند چون حسن او را دید برپا
خواسته سلامش داد عجوز رد سلام نکرده با او گفت برخیز و در نزد ملکه حاضر آی که من بسی با تو گفتم بسوی شهر خویش باز گرد و سخن من
نپذیرفتی و هلاکت خود را اختیار کردی اکنون برخیز و بسوی مرگ روان شو حسن با خاطری شکسته و محزون برخاسته همراه ایشان
بسوی ملکه روان گشت حاجب و ملوکان حسن را با عجوز در پیشگاه ملکه بداشتند حسن را چشم بفرزندان خود ناصر و منصور افتاد که ملکه
ایشان را در دامن خود نشانده با ایشان تلطف و مهربانی میکرد حسن را چون چشم بفرزندان افتاد و ایشان را بشناخت فریادی بلند برآورده

از غایت

از غایت فرح بیخود افتاد و چون بخود آمد فرزندان خود را نیک بشناخت و فرزندانش نیز او را بشناختند محبت طبیعی در ایشان بجنبش آمد و از دامن
ملکه برجسته بسوی حسن بشتافتند و خداوند بزبان ایشان را بگفتن یا بابا گویا کرد عجوز و ساحران در دل بر ایشان سوخته بگریستند و گفتند
حمد خدای را که شما را از دیدار پدر بهره مند ساخت آنگاه حسن ایشان را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند بیت اندرین حسرت
که بودستم ز دیدار تو فرد ❊ چشم بودم با گلاب و نیز شراب و ماه تاب ❊ بود اشکم چون شراب لعل و رز بر قدح ❊ ناله چون نیم ...
بود و آتش چون کباب ❊ اشکم چون ماه کثرت ساختم از رشک ❊ تو چون ... چون ملکه یقین کرد که آن کودکان فرزندان حسن و خواهر خویش
نور السنا زن اوست بخواهرش خشمگین شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هجدهم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه نور الهدی چون دانست که کودکان فرزندان حسن و خواهرش نور السنا زن اوست بخواهرش
خشمگین شد و بانگ بر حسن زد حسن بیخود افتاد و چون بخود آمد این ابیات برخواند بیت ایام هزبر بهای جور رسم سپهر ❊ و ❊ ❊
با کس نفسی دلم بشادی نشمرد ❊ از جام جهان مرا نه صافت و نه درد ❊ منعم بعیتر از این عمر بسر نتوان برد ❊
چون ابیات بانجام رسانید باز بیخود افتاد وقتی که بخود آمد دید که پای او را گرفته میکشند برخاسته با هراس تمام میرفت و گمان نمودی
نداشت این کار بعجوز ام الدواهی دشوار شد و با ملکه سخن گفتن نمیتوانست چون حسن از قصر بدر شد حیران بماند و ندانست که بکجا رود
و فراخنای جهان بوجود او تنگ شد و کسی نیافت که با او حدیث گوید و او را دلداری کند و نه کسی که او را تسلی دهد آنگاه هلاک را
یقین کرد از آنکه قدرت سفر نداشت و کسی را که با او سفر کند نمیشناخت و راه جبوبه را نمیدانست و از جبال که گذشتن مکان جنیان
و وحشیان و ارازنه کار نومید گشته میگریست تا بیخود افتاد و چون بخود آمد از فرزندان و زن خود یاد کرده گفت کاش با ایشان دیدار
تمی آمدم آنگاه این ابیات برخواند بیت بران ای نگارین که بردم از تو ❊ چه احسان کند اکنون اسیران تو کافر ❊ فروشان و گریان و
جوشان و بریان ❊ بری گشته از خواب و پندار از خور ❊ پس از آن این دو بیت برخواند بیت بر آسمان زغم عاشقی است اختر سن ❊
بسان پریی کر مرا و را چنین بود اختر ❊ اگر بشهد و شکره هد این حلاوت عشق ❊ ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر ❊ چون ابیات بانجام رسانید
با خاطر محزون روان شد تا بخارج شهر برآمد و از کنار شهر همیرفت و نمیدانست که بکجا میرود حسن را کار بدینجای رسید و اما زن حسن
نور السنا یکروز پس از رفتن عجوز عزم رحیل کرد و در آن هنگام حاجب ملکه نزد او شده و در برابر او زمین ببوسید چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و نوزدهم برآمد گفت ایملک جوان بخت نور السنا در هنگامی که عزم
رحیل داشت حاجب ملکه نزد او آمده گفت ایملکه پدرت ملک کبیر ترا سلام میرساند و ترا بسوی خود میخواند ملکه برپای خواسته با حاجب
بسوی پدر روان شد پدرش او را در پهلوی خود بر تخت نشانده با او گفت ای دختر بدانکه من امشب خوابی دیده ام و از آن خواب
بر تو بیم دارم و میترسم که از این سفر اندوهی بزرگ بتو روی دهد ملکه گفت ایملک در خواب چه دیده ملک گفت ای فرزند
دیدم که بگنجی داخل شدم و در آن گنج مالی بسیار و گوهرها و یاقوتهای بزرگ دیدم از آن گنج هیچ چیز بر من پسند نیفتاد و مگر
هفت دانه گوهر که از همه چیزهای آن گنج بهتر بود من از آن هفت گوهر یکی را که خوردتر و بهتر و درخشنده تر بود برگزیدم و آنرا بدست
گرفته از گنج بدر آمدم و از فرحی که بدان گوهر داشتم دست گشوده با این سوی و آن سوی آن میدیدم که ناگاه پرنده غریبی که از شهرهای
دور آمده بود از هوا فرود آمد و گوهر از دست من ربوده بسوی مکانی که از آنجا آمده بود باز گشت مرا ملالت و حزن بگرفت و هراس
بزرگ بر من روی داده از خواب بیدار شدم آنگاه معبران خواسته خواب با ایشان باز گفتم ایشان گفتند آن هفت گوهر هفت دختر

تواند که خورد ترین ایشان بی رضای تو از تو دور افتد ای دختر نوخورد ترین و عزیزترین دختران منی و اینک بسوی خواهر خود سفر میکنی
شنیده ام از این سفر بر تو چه خواهد رفت تو این سفر ترک کن و بسوی قصر خود باز گرد نور النسا چون سخن پدر بشنید مشوش شده
و بفرزندان خویشتن خبر رسید و ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن گفت ای پدر ملکه نور الهدی ضیافتی از بهر من مهیا کرده و چشم
انتظار براه من او و ختاست و چهار سال است که او مرا ندیده اگر من از زیارت او باز پس شتابم بر من خشم آورد و ماندن من در نزد
او یکماه بیش نخواهد بود و ای پدر کجت انگاه از شهرهای دیگر بسوی جزایر واق خواند آید و کسی چگونه بارض بیضا و جبل اسود و جزیره
کافور تواند رسید و از وادی پرندگان و وحشیان چگونه تواند گذشت که بحر بزرگ ما را نیل شود تو خاطر آسوده دار که [illegible]
آن نیست که پای بدین سرزمین نهد و پیوسته نور النسا را اجازت سفر با ملک سخن میگفت تا اینکه ملک او را اجازت سفر داد چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملک نور النسا را
اجازت سفر داد ده هزار سوار دلیر را فرمود که با او سفر کرده او را بشهر برسانند و سواران در آنجا مقیم شوند تا ملکه بشهر خواهر رسید و بقصر او شد
پس از آنگاه از نزد خواهر باز گردد او را در نزد پدر حاضر آورند و نور النسا را سپرده که دو روز نزد خواهر مانده باز گردد نور النسا گفت
سمعا و طاعة پس از آن برخواسته بیرون آمد و پدر نیز با او بیرون آمده وداعش کرد و لیکن سخن پدر در دل او اثر کرده بود و بر فرزندانش
بیم داشت و با خاطر پریشان روز و شب سیر رفت تا بنهر رسید خیمها در کنار نهر بزدند و خود با بعضی از خاصان از نهر گذشته بشهر
شدند چون بقصر خواهر رسید فرزندان خود را دید که در نزد خواهر خود ملکه نور الهدی گریان نشسته و بابا و میگویند و سرشک
از دیده همی ریزند نور النسا چون ایشان را بدینحالت بدید بگریست و ایشان را به سینه خود گرفته با ایشان گفت که پدر خویشتن را دیده اید اگر نه
میدانستم که او در روی زمین زنده است شما را بروی پدر رسانیدم انگاه از شوهر و فرزندان خود یاد کرده بگریست و این ابیات برخواند
بیت بحق عشق و جان سر فدا و ندم که من بگوش و دیدارش آرزو مندم ز بیم هجر و امید وصال او شب و روز چو ابر و برق بگریم و همی خندم
چون ملکه نور الهدی خواهر خود را دید که فرزندان در آغوش گرفته میگوید که من این کار را خود بخویشتن کرده ام و خانه خود را خود خراب
نموده ام ملکه نور الهدی فرزندان یاد نداد و گفت ای روسپی تو این فرزندان از کجا آوردی مگر بی اطلاع پدر شوهر کرده یا اینکه
زنا کرده [illegible] اگر بی اطلاع پدر شوهر کرده چرا از او جدا گشته و از بهر چه او را از فرزندانش جدا ساخته باین شهر آمده چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه نور الهدی با خواهر خود نور النسا
گفت اگر تو شوهر کرده چرا فرزندان او را از او جدا ساخته باین شهر آمده و فرزندان خود را چرا از ما پوشیده و پنهان داری مگر گمان میکنی
که ما از کار تو آگاهی نداریم چه آنکه کار تو با آشکار گشته پس از آن ملکه نور الهدی کنیزکان را فرمود که او را گرفته بازوان ببندند و
قیدهای آهنین برو نهند کنیزکان چنان کردند آنگاه ملکه نور الهدی بعقوبت او امر کرد تن او را با تازیانه شرحه شرحه کردند و
از گیسوان او گرفته بسوی زندان کشیدند و ملکه نور الهدی کتابی به پدر خود ملک اکبر نوشته خبر او را از بهر پدر بیان کرد و در آن کتاب
نوشت که در شهر ما مردی از انسیان پدید آمده و خواهر من نور النسا او دعوی اینست که با سنت پیغمبر با آن مرد تزویج کرده و از او دو پسر
زائیده است و تا اکنون آن پسران را از ما پوشیده داشته تا اینکه آن مرد آدمیزاد که حسن نام دارد باین سرزمین آمده و ما را خبر
داده است که نور النسا زن اوست و دیرگاهی است که فرزندان او را گرفته بی خبر بیرون آمده و در وقت آمدن با مادر او گفته که بگو
خواهر گو که هر وقت شوق [illegible] بسوی جزایر واق آید چون آن مرد بدینجا رسید من او را گرفته در نزد خود نگاه داشتم و عجوزه

ام الهدی

ام الهدی را پی او فرستادم تا نور النسا را با فرزندان او نزد من آورد و من عجوزه را گفته بودم که فرزندان او را پیش از حضور او در نزد
من حاضر کند عجوز نیز فرزندان او را پیش از او در نزد من حاضر آورد و من آن مرد را که دعوی میکرد که نور النسا زن من است نزد خود
خواندم چون او در نزد من حاضر آمد و فرزندان خود را بدید ایشان را بشناخت و محقق شد که فرزندان فرزندان او و نور النسا
زن اوست و دانستم که سخن آن مرد صحیح است و گناه از خواهر من است چون من ترسیدم که در نزد ابناء جزایر رسوا شویم
بدین سبب آن روسپی خیانت کار را وقتی که بنزد من آمد عقوبت کردم و در زندانش افکنده خبر او را با تو باز گفتم اکنون فرمان
تراست هرچه گویی چنان خواهم کرد و تو میدانی که این کار سبب رسوایی ماست اگر اهل جزایر این واقعه را بشنوند ترا سرزنش کنند
باید بزودی جواب مکتوب از برای من روانه کنی آنگاه مکتوب را برسول داده روان کرد رسول مکتوب را بملک اکبر رسانید
ملک اکبر مکتوب خوانده بر دختر خود نور النسا خشم گرفت و در جواب نور الهدی نوشت که من کار او را بتو سپردم و خون او را
بتو حلال کردم اگر قضیه چنین است که نوشته او را بکش و در کار او با من مشورت مکن چون کتاب ملک بنور الهدی رسید
نور النسا را بخواست او را بازوان بسته در نزد ملکه حاضر کردند که قیدهای گران در پا و جامه پشمین در بر داشت چون نور النسا
خود را در آن ذلت و خواری بدید از عزت و حشمت خود یاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند بیت آن روز قوی و شاد بودم
امروز ضعیف و سوگوارم زانسان که جهان زمانه خوردم امروز همی کند خوارم پس از آن سخت بگریست تا اینکه بیخود افتاد چون بخود
آمد این دو بیت برخواند بیت فلک بجور تراست از غفلت زمانه مراد از مجلس ما اب آسا چو مریم سر فکنده در بزم از طعن سر [illegible]
[illegible] و این دو بیت دیگر نیز بخواند بیت تاکی غم یار و درد فرزند کشم تیمار فراق خویش و پیوند کشم تا چشم گشاده ام همی [illegible] کشم
ای چرخ فلک محنت تو چند کشم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت
ای ملک جوان بخت چون ملکه نور النسا ابیات برخواند خواهرش ملکه نور الهدی نردبانی چوبین بخواست نور النسا را بر آن نردبان
بخوابانید و خادمان را فرمود که او را بر پشت انداخته بر آن نردبان فرو بندند و ساعدهای او را کشیده با رسنها ببندند پس
از آن سر او را بگشود و گیسوان او را بر نردبان پیچ بپیچیدند و مهر او را از دل ببرد چون نور النسا خود را در آن بند و خواری
بدید فریاد برکشیده بگریست و گفت ای خواهر چرا دلت بر چنان سخت گشته و از بهر چه بمن و این کودکان خورد سال رحمت
نمیکنی نور الهدی چون سخن او را بشنید دلش سخت تر شد و او را دشنام داده گفت ای روسپی خدا ایتعالی رحمت نکند بکسی که بر تو
رحمت آورد و چگونه من با تو مهربانی کنم نور النسا گفت بخدا سوگند که من از آنچه مرا بآن نسبت میدهی بری هستم من با کسی زنا نکرده ام
بلکه او را شوهر خود گرفته ام مرا او [illegible] که تو مرا بزنا نسبت میدهی ولیکن خدا ایتعالی مرا بزودی از تو خلاص کند اگر آنچه تو بمن
نسبت میدهی راست است بزودی خدا ایتعالی از من انتقام خواهد کشید نور الهدی چون سخن او را بشنید بحرکت فرو رفت و با او
گفت ای روسپی چگونه با من این چنان میگویی آنگاه برخواسته او را چندان بزد که نور النسا از خود برفت چون بخود آمد این دو بیت برخواند
بیت عشقبازی تو من [illegible] کرده ام تا کی جنایت [illegible] ترک جان و دل [illegible]
نور الهدی چون شعر او را بشنید سخت خشمگین شد و گفت ای روسپی در پیش من شعر میخوانی و از آنچه کرده عذر میخواهی آنگاه کنیزکان را
فرمود که چوب و تازیانه حاضر آورند و خود برخواسته او را با چوب و تازیانه شرحه شرحه کرد چون عجوزه ام الدواهی خشم ملکه نور الهدی را
بدید از پیش روی او بگریخت نور الهدی بانگ بر خادمان زد که او را نزد من آورید خادمان عجوزه را گرفته نزد ملکه آوردند ملکه فرمود

که او را بر زمین افکند و از کیوان او بکیر شود و در این سوی و آنسوی قصر بگمند و از قصر بیرون کشند اینک از کار به بنجای رسید
و اما حسن در کنار نهر حیران و ملول همی رفت و از زندگانی نومید بود تا اینکه بدرختی نزدیک شد و در برگهای آن درخت خطی دید
نوشته دست بهادر برگ را فرو چید و دید که این دو بیت را در آن برگ نوشته اند بیت از صبر شود آسان هر کار که سخت است ٭ از صبر فراوان بر و بخت
از جا بجهت ٭ از صبر شود پر گل پر میوه درخت ٭ رو بر سر کوه صبر می افکن رخت ٭ چون ابیات بخواند از نجات خود را ایمن کرد و دانست
که پراکنده کار او بجمعیت بدل خواهد شد پس از آن گامی چند برفت خود را در بیابان خطرناک دید و دلش از تنهایی و بیم طپیدن گرفت و
اندامش بلرزید و این ابیات بر خواند بیت پیش آمدم چو وادیه پر سهم وادیی ٭ … خارش … ٭ نه مرغ و نه …
و نه وحش و آدمی ٭ نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه امن ٭ ٭ ٭ چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و … برآمد گفت ایملک جوانبخت حسن ابیات را که گفتیم بر خواند و بگریست و در کنار نهر قدمی چند
برفت دو پسری خورد سال از فرزندان ساحران و کاهنان بدید که عصای سیمین که طلسمات بر آن نقش گشته بود با تاجی چرمین
که سه ترکه پولاد طلسم کشته داشت در پیش روی کودکان افتاده و آن دو کودک با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را همی زدند تا اینکه
خون در میان ایشان جاری شد یکی میگفت عصای سیمین از من است و آن یکی میگفت عصای سیمین از من و دیگری را نباشد حسن در میان ایشان
داخل گشته آن کودکان را از یکدیگر جدا کرد و با ایشان گفت سبب این خصومت چیست گفتند ای عم در میان ما حکم کن که خدا ترا بسوی
ما فرستاده تا در میان ما حکم کنی حسن گفت شما حکایت خویشتن با من حدیث کنید تا من در میان شما حکم کنم کودکان گفتند ما هر دو
برادریم و پدر ما از ساحران بزرگ بود و در این کوه در غاری منزل داشت چون بمرد این تاج را با این عصا بمیراث گذاشت برادرم
میگوید که عصا از آن من است من میگویم که عصا از من و دیگری را نشاید تو در میان ما حکم کن و ما را از یکدیگر برهان حسن گفت
ای فرزندان من فرق در میانه عصا و تاج چیست و آنها را چه خاصیت دارند شما خاصیت آنها را بازگویید تا من در میان شما
حکم کنم کودکان گفتند هر یکی از اینها را سری عجیب دارد اما عصا مساوی خراج جزایر … است و تاج … است
حسن گفت ای فرزند این دو چیز حقیر چگونه بدینسان توانند بود تو سر آنها را بر من بنمای آن کودک گفت ای عم اینها را سری عجیب
و خاصیت بزرگ دارند از آنکه پدر ما صد و سی و پنجسال عمر کرد و در تمامت عمر در تدبیر این عصا و تاج بکوشید تا اینکه آنها را استوار
کرد و سر مکنون در آنها بگذاشت و تمامی طلسمات در آنها نقش کرد چون کار آنها را بانجام رسانید مرگ او را دریافت اما خاصیت
این تاج آنست که هر که او را بر سر نهد از چشم مردمان ناپدید شود و تا این تاج آن شخص را بر سر است کسی او را نمی بیند و اما این عصا را
خاصیت آنست که هر که بر آن مالک شود هفت طایفه جن حکم او کنند و هر وقت آن عصا را بر زمین زند طوایف جن در خدمت او
حاضر شوند و پادشاهان روی زمین … حسن چون این سخن بشنید ساعتی سر بزیر افکند و با خود گفت بخدا سوگند که
من باین عصا و تاج از این دو کودک محتاج ترم اکنون باید که حیله کرده این تاج و عصا بدست آورم زن و فرزندان خود را از این ملکه
ستمکار خلاصی دهم و از این مکان خطرناک سفر کنم آنگاه سر بسوی کودکان بر داشته با ایشان گفت اگر شما میخواهید که خصومت شما قطع
شود من شما را امتحان میکنم هر کدام از شما بر رفیق خود غلبه کند آن عصا از آن او باشد و هر کدام مغلوب شود تاج را او ببرد کودکان
گفتند ای عم ترا در آزمودن ما وکیل کردیم حسن گفت ای کودکان من سنگی بر داشته آنرا می اندازم هر کدام از شما بر آن و دیگری سبقت
کند و سنگ را گرفته پیش از رفیق خود نزد من آید عصا از آن او باشد و هر کدام پیشتر آید تاج را او برد کودکان گفتند ما این سخن را

بپذیرفتیم

بپذیرفتیم و باین حکم راضی شدیم آنگاه حسن سنگی گرفته بقوت هر چه تمامتر آنرا بینداخت کودکان بگرفتن سنگ بشتافتند و از حسن دور
شدند حسن تاج گرفته بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و از آن مکان بمکان دیگر رفت تا راست و دروغ سخن ایشان بداند پس کودکی
خورد سال تر بگرفتن سنگ سبقت کرده بمکانی که حسن در آنجا بود بازگشت از حسن اثری نیافت بانگ برادر خود زد که آن مرد که در میان
ما حاکم بود کجا شد برادرش گفت من او را نمی بینم و نمیدانم که بآسمان بر شد یا بزمین فرو رفت ایشان حسن را جستجو کرده نیافتند
و حسن در مکان خود ایستاده بود پس آن کودکان یکدیگر را دشنام داده گفتند که عصا و تاج از دست ما بیرون شد نه مرا
از آن بهره شد و نه ترا سودی و پدر ما این سخن با ما گفته بود و ما سخن او را فراموش کرده بودیم آنگاه کودکان از پا کار خود
شدند و حسن تاج بر سر و عصا در دست بشهر اندر شد هیچکس از مردمان شهر او را ندید پس از آن بقصر آمده بمکانی که عجوزه
شواهی ام الدواهی در آنجا بود برفت عجوز او را ندید حسن نزدیک رفته بطاقچه که در بالای سر عجوزه بود بر شد و در آنجا شیشها
فرو چیده بود حسن آن شیشها بجنبانید و آنها را بر زمین انداخت ام الدواهی فریاد برزد و برپای خواسته با خود گفت که …
که ملکه نور الهدی شیطانی بسوی من فرستاده که با من این کار کند از خدا میخواهم که مرا از ملکه خلاصی دهد و مرا از خشم او برهاند که او
در وقتی که خواهر خود را چنان بزند و از گیسوانش بیاویزد با من غریب و بیچاره چه خواهد کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و … برآمد گفت ایملک جوانبخت عجوز ام الدواهی بهراس و بیم اندر شد و گفت ای شیطان
ترا بخدای رحمان و نقش خاتم سلیمان … سوگند میدهم که با من سخن گویی و مرا جواب دهی حسن سخن در آمد و با او گفت من شیطان
نیستم من عاشق هجران حسن فریدم آنگاه تاج از سر برداشته پدیدار گشت عجوز او را بشناخت و دست او را گرفته بخلوت برد
و با او گفت بکدام عقل بدین مکان آمدی برو و در جایی پنهان شو که این پلیدک روسپی بزن تو گونه گونه عذابها کرد و وقتی که او
با خواهر چنان کند اگر تو در دست او بیفتی با تو چه خواهد کرد پس عجوز تمامت آنچه ملکه نور الهدی با زن او کرده بود بیان کرد پس از آن گفت
که ملکه از رها کردن تو پشیمان شد و بسوی تو رسولان فرستاد که ترا حاضر آورند و سوگند یاد کرد که هر وقت ترا بازگردانند ترا
با زن و فرزندان تو بکشد پس از آن عجوز بگریست و آنچه ملکه با او کرده بود با حسن باز گفت حسن نیز بگریست و گفت ای خاتون
از این دیار و از این ملکه ستمکار بکدام حیلت خلاص توان شد و چگونه زن و فرزندان خود را رها کرده بشهر خویش توانم برد عجوز گفت
وای بر تو خویشتن را نجات ده حسن گفت از خلاص کردن زن و فرزندان خود ناگزیرم اگر چه بقهر و غلبه باشد عجوز گفت چگونه
بقهر و غلبه توانی ایشان را خلاصی دهی آنگاه حسن عصای سیمین و تاج چرمین بروی بنمود عجوز چون آنها را بدید فرخناک شد و با او گفت ای فرزند
بخدا سوگند تو با زن خویش در ورطه هلاک بودید و اکنون نجات یافتید از آنکه من این عصا و تاج را بشناسم و خداوند اینها
استاد من بود و من بخبر از او آموخته ام او ساحرترین اهل روزگار بود که صد و سی و پنجسال بکوشید تا این عصا و تاج را باخت
چون اینها بنهایت رسید مرگ او را دریافت و شنیدم که او با پسران خود میگفت که این عصا و تاج نصیب شما نیست شخصی غریب بدین
سرزمین آمده اینها را بحیله از شما بگیرد فرزندان او گفتند ای پدر بازگوی که آن شخص چگونه اینها را از ما بگیرد آن شیخ گفت نمیدانم که چگونه
خواهد گرفت تو اکنون ای فرزند بازگوی که اینها را چگونه گرفتی حسن کیفیت گرفتن عصا و تاج را با عجوز بیان کرد عجوز فرخناک گشته گفت
ای فرزند اکنون که … بدست داده سخن من گوش دار و بدانکه من پس از این در نزد این ملکه ستمکار اقامت نتوانم کرد و ناچار
باید بغار ساحران رفته با ایشان بسر برم تا روزی که بمیرم ولیکن تو عصا بدست گرفته تاج بر سر نه و نزد زن و فرزندان خود شو آنگاه عصا

برزمین زن و بگو ای خادمان این نامها در حال خادمان آن نامها در نزد تو حاضر شوند تو آنها را هر چه میخواهی امر کن حسن عجوز را وداع کرده عصا
بدست گرفت و تاج بر سر نهاد و بمکانی که زن خود در آنجا بود داخل گشت زن خود را دید که از گیسوان فرو آویخته و بحالت مرگ افتاده
و کودکان او در پیش روی او بازی می‌کنند او بر آن کودکان نظر می‌کند و سرشک از دیده همی بارد و این ابیات میخواند بیت وای ندام
سرو آتش دل ؛ چون کوزه نفت بود دائم ؛ در زیر همه خون دل زانده ؛ بگداخت
همه مغز استخوانم ؛ ... ؛ حسن از دیدن آن حالت و شنیدن آن مقالات چندان بگریست که بیخود افتاد چون
بخود آمد فرزندان خود را دید که ببازی مشغولند و مادر ایشان از کثرت الم و شدت محنت بیخود گشته آنگاه تاج از سر برداشت
کودکان او را دیده فریاد وا ابتاه برآوردند در حال حسن تاج بر سر نهاد و از چشم کودکان ناپدید شد چون زن حسن بخود آمد فرزندان
خود را دید که گریان و وا ابتاگویان هستند چنان پنداشت که ایشان پدر را بخواب دیده گریان اند از گریستن ایشان بگریست و خواب
از دیده ها فرو ریخت و این ابیات برخواند بیت مرادی بر نگذشت از چرخ امروز ؛ ز دی بدتر گذشت ای وای
فردا ؛ نه اندر رسم این ایام انصاف ؛ نه اندر طبع این مردم مواسا ؛ چنان سیرم ز جان کز غصه هر روزه
؛ کنم صد ره گذر بر مرگ عمدا ؛ چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و دوم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن زن خود را دید که این ابیات خوانده بچپ و راست نظاره میکند که سبب یا ابتا گفتن فرزندان خود
بداند چون کسی را در آنجا ندید از گریه و گفتار فرزندان خود در عجب شده واما حسن چون آن حالت بدید و ابیات بشنید چندان بگریست
که بیخود افتاد چون بخود آمد بفرزندان خویش نزدیک رفته تاج از سر گرفت چون کودکان او را بدیدند فریاد یا ابتا برآوردند مادر
ایشان چون باز آوردن ایشان از پدر بشنید بگریست و با خود گفت سبحان الله سبب چیست که در این وقت کودکان پدر را یاد
کرده اند و از بهر چیست پدر را نا امید بند آنگاه بگریست و این ابیات برخواند بیت نگارا وقت آن آمد که دل با مهر
پیوندی ؛ که ما را بیش از این طاقت نماند است آرزومندی ؛ غریب خوی حلوت کسیدی از بندگان پوشی
بهیچ طبع موزونت که در روی تو پیوندی ؛ مرا بی چیز از خلق تو مشتاقت چگونه جست ؛ تو روی آری که ما را بچوگان برا کندی ؛ حسن را طاقت صبر نماند تاج از سر گرفته در برابر
زن بایستاد چون زن او را بدید فریادی بلند برآورده که همه ساکنان قصر از آن فریاد مضطرب شدند پس از آن با حسن گفت چگونه بدینجا
آمدی در حال حسن بگریست زن حسن گفت ای حبیب من این نه وقت گریستن است ترا بخدا سوگند میدهم باز گوی که بدینمکان چگونه
آمدی برو و خویشتن را پنهان دار تا کسی ترا نه بیند و خواهر مرا نیاگاهاند و گرنه من و تو کشته خواهیم شد حسن گفت ای خاتون من
از جان گذشته بدینمکان آمدم یا ترا خلاص کنم و یا بذلت و خواری بمیرم چون زن حسن این سخن بشنید تبسم کرد و سر خویش جنبانید
گفت ای حبیب من مرا بجز خدای تعالی کسی خلاص نتواند کرد خویشتن را نجات ده و خود را بورطه هلاکت میفکن که خواهر مرا لشکریست
... با ایشان مخاصمت نتواند کرد و چنان پندار که مرا از اینجا گرفته بیرون بردی چگونه بیلاد خود توانی رسید و از این جزیره ها و مکانها
خطرناک چگونه توانی گذشت بجزو ... از اینمکان جدا شو و با فرزندان من اندوه دیگر میفزای و خیال مکن که مرا خلاص توانی کرد حسن گفت
ای روشنایی چشم من بجان تو سوگند که از اینمکان بیرون نروم مگر اینکه ترا بیرون برده بشهر خویش سفر کنم زن حسن گفت چگونه این کار
توانی کرد تو سخن خویش نمیدانی اگر تو طایفه جان و گروه عفریتان و تمامت ساحران حاکم شوی باز بخلاص کردن من قادر نخواهی بود
تو خویشتن را نجات ده و مرا بگذار شاید خدای تعالی خود مرا نجات دهد حسن گفت با سیدة الملاح من نیامده ام مگر اینکه ترا با این عصا

و تاج خلاصی دهم آنگاه حکایت خود و کودکان را که چگونه تاج و عصا از آنها گرفته بود با زن خویش حدیث کرد و در حدیث بود که ملکه
نور الهدی بنزد ایشان درآمد و حدیث ایشان بشنید حسن چون ملکه را دید تاج بر سر نهاد و ناپدید شد ملکه با خواهر خود گفت ای زن سبی
که بود آنکه با او حدیث میکنی زن حسن گفت در نزد من کسی بجز این کودکان نیست که با من سخن گوید ملکه تازیانه گرفته او را همی زد تا که
بیخود شد و حسن ایستاده نظاره میکرد پس از آن ملکه گفت زن حسن را از آن مکان بمکانی دیگر برند کنیزکان زن حسن را گشوده
و بند از او برداشته او را بمکانی دیگر بردند حسن نیز با ایشان بهمان مکان رفت زن حسن را بیخود در آن مکان افکندند پس از ساعتی بخود
آمد و این ابیات برخواند بیت من تا نبرم جز تو دگر یار نگیرم ؛ در خلق بجز یاد تو سرو کار نگیرم ؛ ور تیز کنی قصد بآزار دل ات
؛ کینه ز من از تو دل آزار نگیرم ؛ هر بار اگر با تو همی خشم گرفتم ؛ چون خوی تو بشناختم این بار نگیرم ؛
چون ابیات بانجام رسانید کنیزکان از نزد او بدر شدند در آن هنگام حسن تاج از سر گرفت زن حسن با او گفت ای مرد ببین که بر سر
چه روی آوردم همه اینها از بهر آنست که با تو عصیان کردم و بی اجازت تو بیرون آمدم ای مرد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا بگناهان مگیر
که زنان قدر مردان ندانند و از کم خردی از مردان جدا شوند من بخطا کناهی کردم اکنون استغفار میکنم و با خدای خود پیمان می‌بندم
که اگر پراکنده کی ما بجمعیت بدل شود پس از این هرگز ترا عصیان نکنم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت زن حسن استغفار کرده اعتذار جست حسن با او گفت ای روشنایی دیده من تو گناه نکرده
و خطا با از تو سر نزد خطا از من بود که ترا گذاشته سفر کردم و ترا بکسی سپردم که قدر ترا ندانست اکنون ای حبیب من بدانکه خدای مرا بخلاص
کردن تو قادر کرده اگر میخواهی ترا بشهر پدر رسانم تا در نزد او بکام دل باشی و یا اینکه ترا بسوی بلاد خویش برم زن حسن گفت مرا بجز
خدای تعالی کسی نتواند نجات داد تو بشهر خویش رو و طمع از من بردار که تو خطرهای این سرزمین نمیدانی و اگر سخن من نپذیری بزودی
خواهی دید که ترا و مرا از این قوم چه روی خواهد داد آنگاه این ابیات برخواند بیت همه غافل از حکم دین و شریعت ؛ همه بیخبر
از خدا و پیمبر ؛ نه هرگز کسی دیده بنجار قبله ؛ نه هرگز شنیده کس الله اکبر ؛ چو دیوان بدی
همه پیر و برنا ؛ چو غولان دشتی همه ماده و نر ؛ ؛ پس از آن بگریست و فرزندان او نیز بگریستند کنیزکان آواز
گریستن ایشان بشنیدند نزد ایشان رفته ملکه نور الهدی را خبر دادند که با فرزندان خویش گریان و نالان اند حسن را در نزد ایشان ندیدند ملکه
دل بر او سوخته بگریست و حسن تا شامگاه صبر کرد که پاسبانان و نگاهبانان بجایگاه خویشتن رفتند آنگاه پیش رفته زن خود را از بند
بگشود و سر او را ببوسید و او را بسینه خود بگرفت پس از آن پسر بزرگ را خود در آغوش گرفته پسر خورد سال را زن او در آغوش گرفت و
از قصر بدر آمده و بیرون قصر رفتند تا بدر قصر رسیدند او را بسته یافتند حسن حیران ماند و از زندگانی نومید شد و گفت از همه چیز اندیشه کرده عاقبت
آن را دیده بودم مگر از این کار غفلت داشتم که اگر باید چنان شب را بروز آوریم ما را بگیرند نمیدانم از این کار حیلت چیست پس از آن حسن این
دو بیت برخواند بیت فلک گردان شیر چیست رباینده ؛ که همی هر شب رنجی با شکار آید ؛ شدت و از پس یکدیگر ؛ حقا که بشکر با کار
خار آید ؛ پس از خواندن شعر سخت بگریست و زن حسن نیز گریستن او و بخت ها که از دست او در مکارکشیده بود بگریست حسن روی بزن خود کرده
این یکدو بیت برخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ؛ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ؛ و این بیت دیگر نیز برخواند بیت
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق ؛ هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم ؛ زن حسن گفت ای حبیب من ما را جز کشته شدن راه خلاصی
نیست و جزم که چیزی ما را از این رنجها نرهاند و ایشان و در این سخن بودند که گوینده از خارج در قصر گفت سوگند ای خاتون من ...

از بهر تو و از بهر شوهر تو حسن نگشایم مگر اینکه فرمان من بپذیرید و سخنان من بشنوید چون ایشان این سخن بشنیدند خاموش شدند و نیک دانستند
که بوی مکانها که در آنجا بودند باز کردند که ناگاه گوینده گفت چرا خاموش شده اید و از بهر چه جواب ندهید ایشان خداوند آواز را
بشناختند که عجوز شواهی ام الدواهی بود با او گفتند هر چه امر کنی چنان خواهیم کرد تو اکنون در بگشای این وقت وقت سخن گفتن نیست
عجوز گفت بخدا سوگند در از بهر تو نگشایم مگر اینکه سوگند یاد کنید که مرا نیز با خویشتن ببرید و در نزد این راهبی ستمکار نگذارید اگر شما
ببلاد رفتید من نیز ببلاد روم و اگر هلاک شدید مرا نیز از هلاک باک نیست که این روسپی ستمکار در ساعتی هزار بار مرا هلاک خواهد
کرد چون ایشان عجوز را بشناختند سوگند یاد کردند و پیمان استوار بستند آنگاه عجوز در بگشود حسن با زن و فرزندان خویش از در قصر بدر شدند
و عجوز را دیدند که بخمره سفالین سوار است و رسنی بگردن خمره انداخته و آن خمره در زیر عجوز مانند اسبان نجدی در جست و خیز است
آنگاه عجوز پیش رفته با حسن و زن او گفت بر اثر من روان شوید و از چیزی نترسید که من چهل باب از فنون ساحری یاد دارم کمترین
بابی از آنها اینست که این شهر را دریا توانم کرد که ساکنان شهر در آن دریا ماهیان باشند و هیچکدام ایشان را از ترس جرئت سخن گفتن
نتوانم نمود از آنکه او را اعوان و خدم بسیار است و بزودی سحرهای عجیب من خواهید دید حسن و زن او فرحناک شدند و خلاصی خویشتن را
یقین کردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] برآمد گفت ای ملک جوانبخت حسن
با زوجه خویش و با عجوز ام الدواهی بخارج شهر برآمدند حسن عصا گرفته بر زمین بزد و گفت ای خادمان این نامها در نزد من حاضر آیید
ناگاه زمین بشکافت هفت تن عفریت که هر یکی پاهای در قعر زمین و سر با ابر بود بدر آمدند و در برابر حسن سه بار زمین ببوسیدند
و همه یکبار گفتند ای خواجه چه فرمایی که ما فرمانبردار تو ایم اگر بخواهی دریاها را بخشکانیم و کوهها را از جای بجای دیگر بریم حسن از سخن
ایشان فرحناک شد و دلش قوت گرفت و عزیمتش استوار گشت و با ایشان گفت شما کیستید و نام شما چیست و از کدام قبیله اید
عفریتان دوباره زمین ببوسیدند و گفتند ما هفت پادشاهیم هر یکی از ما هفت قبیله از جان و عفریتان حکمران است ما هفت تن یکی بر
گروه از طوایف جن سلطنت ... و ما خدمتکار و بنده تو هستیم هر کس که این عصا مالک شود بر ما فرمانرواست حسن چون سخن ایشان بشنید
فرحناک شد و همچنان زن حسن و عجوز شادمان گشتند پس از آن حسن با ایشان گفت میخواهم که مرا با بیان قبایل خود برید گفتند خواجه اگر
ما ترا با بیان قبایل خویشتن بریم بر تو و همراهان تو بیم داریم از آنکه قبایل ما گروههای بسیار هستند پاره از ما سرهای بی تن و پاره از آنها
تنهای بی سر و پاره بصورت وحشیان و پاره بصورت درندگان اند و دیدن تو آنها را سود نمی دارد و اکنون باز گوی که در این وقت
از ما چه میخواهی حسن گفت از شما میخواهم که مرا با زن خود و با این زن نیکوکار در همین ساعت برداشته بشهر بغداد رسانید چون ایشان
سخن حسن بشنیدند سر بزیر افکندند حسن گفت از بهر چه جواب ندهید همه یکباره گفتند ای خواجه ما از عهد سلیمان بن داود سوگند
یاد کرده ایم که کسی را از آدمیان بر دوش نگیریم و از آن وقت تا اکنون آدمیزادی را بدوش نگرفته ایم ولیکن ما از بهر شما اسبهای
جنیان مهیا کنیم که شما را ببغداد برساند حسن گفت در میانه ما و بغداد چه قدر مسافت است گفتند از برای سواری که بسرعت راه رود
هفت سال راه است حسن در عجب شد و با ایشان گفت من چگونه در کمتر از یکسال بدین سرزمین آمدم عفریتان گفتند خدای تعالی دلهای
بندگان نیکوکار خود را بر تو مهربان کرده که سبب آمدن تو گشتند و گرنه تو این سرزمین را در خواب هم نمی توانستی دید و هرگز بدین مکان نرسیدی
زیرا که شیخ عبدالقدوس که ترا بر پیل سوار کرد و پس از آن با اسب میمون سوار کرد در سال راه در سه روز طی کردی و اما شیخ عبدالقدوس
که ترا با جنش سپرد باز در سه روز سه ساله مسافت طی شد و همه اینها از برکت پروردگار بود و شیخ ابوالرویش از ذریه آصف بن برخیا است

که اسم اعظم یاد دارد و از بغداد تا قصر دختران یک سال راه است حسن چون سخن ایشان بشنید حیرتش بزرگ آمد و از دوری راه و از رسیدن خویش بدین
و فرزندان و از طی کردن آن مسافت بعید شکر خدای تعالی بجای آورد که چگونه بدین مکان آمدم و خدای تعالی چگونه این کار دشوار را بر من
آسان کرد آیا خوابست اینکه میبینم یا بیدارم پس از آن روی بملوک جنیان کرده با ایشان گفت دانستم که مرا با اسبهای خویشتن بوطن
رسانید در چند روز مرا ببغداد خواهید رسانید گفتند در کمتر از یکسال ترا ببغداد برسانیم و لیکن کارهای دشوار و خطرهای بزرگ در پیش است
و وادیهای مظلم و مکانهای خطرناک را باید طی کنیم و ای خواجه شاید که تو نتوانی ازین جزایر ایمن باشی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملوک جان با حسن گفتند ای خواجه شاید که از اهل
این جزایر ایمن نشوی و از شر ملک اکبر و ساحران و کاهنان او نشاید که آسوده باشی بیم است که ایشان بر ما غلبه کرده ترا از ما بگیرند
و هر کس که این خبر را بشنود با ما خواهد گفت که شما چگونه بملک اکبر خیانت کردید و آدمیزاد را با دختر او از شهر او گرفته بیرون بردید اگر تو
خود تنها با ما بیایی کار بر ما آسانتر است و لیکن اکنون که این غریب واری تو توکل بخدا کن آنکه ترا بدین جزیره رسانیده قادر است
که ترا با دیار خود برساند تو توکل بر خدا کن و بیم مدار که ما نیز با تو هستیم تا ترا بشهر بغداد رسانیم حسن ایشان را سپاس گفت و با ایشان
گفت اسبها را زود بیاورید ایشان پای بر زمین کوفتند زمین بشکافت در زمین غایب شدند پس از ساعتی سه اسب زین و لگام
کرده حاضر آوردند که در قربوس زین هر یکی از آن اسبها خورجینی بود که در یکچشم آن خورجین مشکی آب و در یکچشم دیگر توشه راه بود
آنگاه اسبها پیش آورده حسن اسبی را سوار گشته یکی از پسران خود را در بغل گرفت و زن حسن یکی از فرزندان با اسب دیگر سوار گشت
و عجوز نیز از خمره بزیر آمده با اسب سیمین سوار شد و روان گشته شب را تا بامداد همی رفتند چون بامداد شد از راه یکسوی رفته قصد کوهی کردند
و زبانشان از ذکر پروردگار غافل نبود و تمامت آن روز را در دامنه کوه روان بودند ناگاه حسن را در پیش روی سیاهی بنظر آمد
که ماننده دود باسمان برکشیده بود حسن چیزی از قرآن تلاوت کرد و از شیطان رجیم بپروردگار پناه برد چون بآن سیاهی نزدیک شدند
و دیدند که او عفریتی است بزرگ که سرش چون گنبد و دندانش مانند شاخ کرگدن و دهنش بیان ابریق بود و دماغش چون دالان
غار است و سرش بابر همی ساید چون حسن او را بدید از غایت هراس خم گشته در برابر او زمین ببوسید عفریت گفت ای حسن بیم مکن
که من رئیس ساکنان این سرزمینم و این جزیره نخستین از جزایر واق است و من مسلمان خداپرستم چون آمدن شما را دانستم
آرزو کردم که از بلاد ساحران بشهر دیگر ارتحال کنم و بجایی که از انسیان و جنیان خالی باشد رفته تنها خدا را پرستش کنم تا اینکه مرگ
مرا در یابد اکنون میخواهم که با شما مرافقت کرده دلیل شما باشم تا اینکه از جزایر بدر شوید و از من خاطر آسوده دارید که من مسلمانم
چون حسن سخن عفریت بشنید فرحناک شده و نجات را یقین کرده روی بعفریت آورده گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد آنگاه عفریت
در پیش روی ایشان روان شده و ایشان را خاطر آسوده گشت بحدیث گفتن و لهو و لعب مشغول شدند و حسن ماجرای خویش و رنجهایی
که برده بود با زن خویش بیان میکرد و همی رفتند تا بامداد شد چون قصه بدینجا رسید و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible]
برآمد گفت ای ملک جوان بخت ایشان با خاطر خورسند همی رفتند تا بامداد شد و اسبها مانند برق خاطف روان بودند آنگاه ایشان دست
بخورجینها برده خوردنی بدر آورده بخوردند و آب برداشته بنوشیدند و بسرعت همی رفتند و عفریت برابر ایشان دلیل بود و ایشان را از
بیراهه برده در کنار دریا مدت یکماه بکوه و هامون همی نوردیدند چون روز سی و یکم شد گردی برخواست که روز روشن تاریک
شد حسن چون آن گرد را بدید گونه اش زرد شد عجوز روی بحسن کرده گفت ای فرزند این لشکر جزایر واق است که بهمین زودی بما ملحق

کشته ما را خواهند گرفت حسن گفت ای مادر چه باید کرد عجوز گفت عصا بر زمین بزن عصا بر زمین زد و در حال هفت ملوک جنیان بدر آمده حسن را
سلام دادند و در برابر او زمین بوسیدند و با او گفتند محزون مباش حسن از سخن ایشان تسکین یافت و با ایشان گفت ای پادشاهان
عفریتان اکنون هنگام یاریست ملوک جنیان گفتند ای حسن تو با زن و فرزندان و یاران خویش بر فراز کوه شو و ما را با ایشان بگذار که ما
میدانیم تو بر حق و ایشان باطل هستند خدا انشاءالله ما را نصرت خواهد داد حسن با زن و فرزندان خویش و با عجوز از اسبان فرود آمده
بکوه بر شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون
حسن با زن و فرزندان خویش و عجوز بفراز کوه رفت ملکه نورالهدی با لشکر خود برسید و لشکر جنیان نیز در مقابل ایشان صفها برکشیدند
و در میان دو لشکر آتش جنگ شرر افروز شد دلیران ثابت قدم گشته میدان بگرفتند و جنیان از دهنهای خویشتن بیکدیگر شرار آتش
میریختند تا شب برآمد هر دو گروه از یکدیگر جدا گشته از اسبان بزیر آمدند و در منزلهای خویشتن قرار گرفتند آنگاه ملوک جنیان نزد
کوه بنزد حسن حاضر شدند و در برابر او زمین بوسیدند حسن شکر نکوئی ایشان بجای آورده و ایشان را بنصرت و ظفر دعا گفت و حال
ایشان را با لشکر ملکه نورالهدی باز پرسید گفتند ایشان در جنگ پایدار نتوانند بود چون سه روز بگذرد ما بر ایشان ظفر خواهیم یافت
و دو هزار تن از ایشان دستگیر کرده گروهی بیشمار از ایشان خواهیم کشت تو خاطر آسوده دار پس ایشان حسن را وداع کرده بسوی
لشکر خویش فرود آمدند و بحراست لشکر مشغول بودند تا صبح بدمید آنگاه دلیران سوار گشته بمقاتلت پرداختند و مانند دو دریای موج زن
بیکدیگر آمیختند آتش جنگ بیفروختند و شب را نیز در خانه زین بروز آوردند و پیوسته در جنگ و جدال و حرب و قتال بودند تا اینکه
لشکر جزایر واق شکست یافت گروهی بسیار از ایشان کشته شد و ملکه نورالهدی با بزرگان مملکت و خاصان خود دستگیر گشت آنگاه
ملوک جنیان نزد حسن آمده و تختی زرین مرصع بدر و گوهر از بهر او بنهادند حسن بر آن تخت بنشست و تختی دیگر در پهلوی تخت از بهر ملکه
نورالسنا زن حسن بنهادند و تختی دیگر از برای عجوز ام الدواهی بر پای کردند پس از آن اسیران را که یکی از ایشان ملکه نورالهدی بود
دست بسته و رسن در گردن در برابر حسن بداشتند چون عجوز را چشم بملکه نورالهدی افتاد با او گفت ای پلید که روسپی و ای ستمکار غرامی
تو اینست که دو سگ گرسنه را با تو بدم اسب بسته اسب را در کوه و صحرا برانند تا اینکه پوست تن تو پاره پاره شود و سگان گوشت تن
ترا از هم دریده بخورند که چگونه با خواهر خود این ستمها کردی و حال آنکه گناهی نداشت بسنت رسول از بهر خود شوئی گرفته بود که تزویج
از سنن سید المرسلین است و زنان از بهر مردان آفریده شده اند در آن هنگام حسن بکشتن اسیران امر کرد و عجوز بانگ برزد که بکشید
بکشید و یک تن از ایشان زنده مگذارید چون ملکه نورالسنا خواهر خود را در آن حالت دید بر او بگریست ملکه نورالهدی گفت ای خواهر
این کیست که ما را در بلاد ما اسیر کرده و بر ما چیره شده نورالسنا گفت ای خواهر این حسن نام را خدا تعالی بر ما چیره گردانید و سبب غلبه
او نیست مگر سبب این تاج و این عصا چون ملکه نورالهدی سبب غلبه او بدانست بخواهر خود فروتنی کرد و تضرع و زاری همی نمود
تا اینکه نورالسنا را دل بر وی بسوخت و با شوهر خود گفت با خواهر من چه خواهی کرد اینک او دستگیر شد و از او گناهی سر نزده
که مستوجب عقوبت باشد حسن گفت گناه او همین بس که ترا آزرده است نورالسنا گفت هر چه با من کرده بود من از او در گذشتم
اما تو سبب آوردن من دل پدرم را سوختی اگر خواهر مرا نیز بکشی حالت پدرم چون خواهد بود حسن گفت اینک رای رای تست
هر چه خواهی بکن در آن وقت ملکه نورالسنا بگشودن اسیران امر کرد تمامت اسیران را با خواهر او بگشودند پس از آن ملکه نورالسنا
خواهر خود را در آغوش گرفت و هر دو بگریستند پس از ساعتی ملکه نورالهدی با خواهر خود گفت ای خواهر اگر با تو بد کردم بر من مگیر که تقدیر

خویش

خویش مقدر بود نورالسنا گفت ای خواهر آنچه بر من رفت بحکم تقدیر بود پس از آن هر دو خواهر بر تخت نشسته بحدیث پیوستند و نورالسنا
در میان عجوز و خواهرش نورالهدی صلح داد و ایشان از یکدیگر خوشدل شدند پس از آن حسن لشکرهای ملوک جنیان بازگردانید
دیگر از ایشان شکر گذارد و پس ملکه نورالسنا ماجرای شوهر خود حسن را در رنجهائی که برده بود با خواهر حدیث کرد و گفت ای خواهر
خدا تعالی او را یاری کرد که ببلاد ما داخل شد و ترا اسیر کرد و لشکر ترا شکست اکنون فرض است که حق او را ضایع نگذاریم نورالهدی
گفت ای خواهر بخدا سوگند راست گفتی اینمرد از بهر تو رنجهای بسیار برده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه نورالسنا با خواهر خود گفت اینمرد رنجهای بسیار از بهر من برده او را
جوانمردی و مروت بسیار است حق او را نباید ضایع کنیم پس از آن هر دو خواهر آن شب را با یکدیگر بحدیث گفتن بروز آوردند چون
آفتاب برآمد یکدیگر را وداع کرده ملکه نورالسنا عجوز را با خواهر خود نورالهدی صلح داده و بوی سپرد و در آن هنگام حسن عصا بر زمین زد
خادمان عصا بیرون آمده حسن را سلام دادند و گفتند ستایش خدایرا که کام تو برآورد اکنون ما را هر چه خواهی امر کن حسن گفت ای
از بهترین اسبان از بهر ما حاضر آورید ایشان در حال دو اسب با زین و لگام کرده حاضر آوردند حسن یکی از اسبان سوار گشته
پسر خود را در بغل گرفت و زن او با پسر دیگر سوار گشته پسر دیگر را در آغوش داشت و ملکه نورالهدی نیز با عجوز سوار گشته بسوی بلاد خویش
روان شدند و حسن با زن خویش تا یکماه روان بودند آنگاه بشهری نزدیک شدند در اطراف آن شهر نهرها و درختان دیدند از بهر راحت
در کنار نهر فرود آمدند و بحدیث بنشستند که ناگاه سواران بسیار پدید گشت حسن چون ایشان را بدید بر پای خاست و با ایشان ملاقات
کرد و او ملک حسون خداوند ارض کافور و قلعه طیور بود حسن پیش رفته او را سلام داد و دست او را ببوسید ملک حسون پیاده گشته
در زیر درخت با حسن بنشستند و حسن را تهنیت گفت و فرحی سخت او را روی داد و ماجرا باز پرسید حسن تمامت ماجرای خود را از بهر
او بیان کرد ملک حسون شگفت ماند و گفت ای فرزند هرگز کسی جز تو بجزایر واق نیامده بود که بسلامت بازگردد کار تو کاریست عجیب
پس از آن ملک حسون برخاسته سوار شد و حسن را بسواری امر کرد و با یکدیگر همی رفتند تا بدارالملک ملک حسون داخل شدند ملک حسون
حسن را با زن و فرزندان او بدار الضیافه فرستاد و تا سه روز در آنجا بلهو و لعب و عیش و طرب بسر بردند پس از آن از ملک حسون اجازت
سفر خواستند ملک اجازتش داد و حسن با زن خویش سوار گشته ملک حسون نیز سوار شده تا ده روز با ایشان روان بود پس از آن حسن را
وداع کرده بازگشت و حسن با زن خویش تا یکماه همی راندند تا اینکه بغاری بزرگ رسیدند که زمین آن غار از مس بود زن حسن با او گفت
بدین غار نظر کن که آنرا میشناسی یا نه حسن گفت آری میشناسم و در این غار شیخی است ابوالرویش نام و او را بر من احسانهاست بدرستیکه
از آنکه او سبب شناسائی من و ملک حسون شد و حسن حکایت ابوالرویش را با زن خود حدیث میکرد که شیخ ابوالرویش از در غار بدر شد
چون حسن او را بدید از اسب بزیر آمده دست او را بوسه داد و شیخ بحسن سلام داد و بسلامت او تهنیت گفت و او را گرفته بغار اندر برد
و بحدیث گفتن بنشستند حسن ماجرای خود را از آغاز تا انجام بشیخ ابوالرویش بیان کرد شیخ ابوالرویش چون حکایت عصا و تاج بشنید
شگفت ماند و گفت ای فرزند اگر آن عصا و تاج نبود تو زن و فرزندان خود را نمیتوانستی خلاص کنی و در حالتی که ایشان در این سخن
بودند در غار کوفته شد چون شیخ ابوالرویش در بگشود شیخ عبدالقدوس بود که سوار پیل است شیخ ابوالرویش پیش آمد و شیخ عبدالقدوس را
در آغوش گرفت و فرحی سخت او را روی داد و پس از آن شیخ عبدالقدوس بغار اندر آمد و حسن را در آغوش گرفته بسلامت او تهنیت
گفت و ماجرای او باز پرسید حسن ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کرده بحکایت عصا و تاج رسید چون قصه بدینجای رسید

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن حکایت خود را با شیخ عبدالقدوس حدیث
میکرد تا بحکایت عصا و تاج برسید شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند شکر خدا را که تو زن و فرزندان خود را خلاص کردی و ترا حاجتی
نماند و تو میدانی که سبب رسیدن تو بجزایر واق ما بوده ایم و من از بهر خاطر دختران برادر خود این نکوئی با تو کردم اکنون تمنائی که
از تو اینست که عصا را بمن و تاج را بشیخ ابوالرویش دهی حسن چو این سخن بشنید سر بزیر افکند و شرم کرد که بگوید نمیدهم پس از آن با خود
گفت این دو شیخ نکوئیهای بزرگ با من کرده اند و سبب رسیدن من بجزایر واق ایشان بوده اند اگر یاری ایشان نمی بود من بزن
و فرزندان خود امید نمی بستم و نه باین عصا و تاج میرسیدم آنگاه سر برکرده گفت ای شیخ من آنها را ببخشایم ولیکن من از ملک اکبر
پدر ملکه نورالسنا بیم دارم که با لشکر خویش بسوی شهر ما آید و با من مقاتله کند که من در دفع او جز این عصا و تاج چیزی ندارم
شیخ عبدالقدوس گفت ای فرزند تو بیم مدار که ما در اینجا جاسوسان بکاریم هر کس از نزد ملک اکبر بسوی تو آید او را دفع کنیم حسن
چو این سخن بشنید شرمش آمد و تاج را بشیخ ابوالرویش داد و با شیخ عبدالقدوس گفت تو مرا بسوی بلاد خود برسان تا اینکه
تاج را بتو دهم هر دو شیخ فرحناک شدند و تا سه روز در غار بسر بردند پس از آن شیخ عبدالقدوس با حسن روانه شد و از ابرهای
آسمان و نزدیک بسپهر رفتند تا دیار حسن نزدیک شد حسن از نزدیک شدن بدیار مادر فرحناک شده شکر خدای تعالی بجای آورد و
این ابیات برخواند بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ❊ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ❊ آخر آن ایام خوشتر ز ایام است
رنج آمد روزگار خوشتر ز عهد شباب چون ابیات بانجام رسانید نظاره کرده قصر اخضر و جبل سحاب را بدید شیخ عبدالقدوس با او گفت ای حسن
بشارت باد ترا که امشب مهمان دختران برادر منی حسن و شیخ از این سخن فرحناک گشته همی رفتند تا بقصر رسیدند دختران با خبر
گشته بیرون آمدند و بر ایشان سلام دادند شیخ عبدالقدوس گفت ای دختران برادر من اینک برادر شما که حاجت او برآوردیم
و در خلاصی زن و فرزندان او را یاری کردم دختران فرحناک گشته بسلامت حسن و جمع آمدن او با زن و فرزندان خویش تهنیت
گفتند و آن روز در نزد ایشان عیدی شد بزرگ پس از آن خواهر حسن پیش آمده او را در آغوش گرفت و سخت بگریست حسن نیز از بهر
او بگریست و از ایام جدائی شکایت کرده گفت نظم زبس بود در کاسهای تو خونم ❊ نظر بود در دیده با تو پیکان ❊ زبس خار هجر تو
در دیده و دل ❊ ز خوناب رخساره ام چون گلستان ❊ پس از آن حسن گفت ای خواهر من در این کار جز تو کسی را سپاس نگویم و شکر کس را
بجا نیاورم که تو پیش از همه کس در این بلیت مرا یاری کردی آنگاه حسن ماجرای خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند و هر بلا که بر
او بود باز گفت و عجایب و خطرها که دیده بود حدیث کرد پس از آن حکایت عصا و تاج را بخواهر نمود و گفت که شیخ ابوالرویش
و شیخ عبدالقدوس آنها را از من خواهش کردند و من آنها را بایشان ندادم مگر از بهر خاطر تو خواهر من او را شکر گذارد و بطول
بقای او دعا کرد حسن گفت بخدا سوگند که از بخت تا اکنون با من کرده فراموش نخواهم کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت حسن با خواهر خود گفت بخدا سوگند که خوبیهای ترا فراموش
نخواهم کرد آنگاه خواهر حسن روی بنورالسنا زن حسن کرده با او گفت ای دختر ملک اکبر مگر در دل تو رحم نبود که میان او و فرزندان او را
جدائی انداختی و دل او را باتش حسرت بگداختی که قصد تو این بود که حسن بخواری بمیرد ملکه تبسمی کرده گفت حکم تقدیر چنین بود هر کس
که بر دیگران خدعه کند خدای تعالی با او خدعه کند پس از آن خوردنی حاضر آورده بخوردند و بلهو و لعب بنشستند و تا ده روز حسن در نزد
ایشان بسر برد پس از آن آماده سفر گشت خواهر حسن خواسته بسیار و تحفه های بیشمار بحسن بذل کرد حسن با او از بهر وداع

در آغوش

در آغوش گرفت حسن نیز او را در آغوش گرفته بگریست و این ابیات برخواند بیت وداع کرد تن من بجان وداع فراق ❊ رضا نداد دل من باین
قضا و قدر ❊ ولیکن حکم چنین کرد کردگار ❊ ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر ❊ ببرد جان ز تن ❊ چون با و ملک در سفر مرا یاور ❊
پس از آن حسن عصا بشیخ عبدالقدوس داد و از شیخ عبدالقدوس شکر احسان بجای آورد و سوار پیل گشته بمکان خود باز گشت و حسن
با زن و فرزندان خود تا دو ماه کوه و صحراها نوردیدند که بدار السلام بغداد رسیدند آنگاه حسن بر در خانه خویشتن آمده در بکوفت و مادر
حسن بسبب جدائی پسر از خواب و خور بازمانده کارش همه اندوه و گریه بود و شبانروز میگریست هرگز پسر را فراموش نمیکرد و
از باز گشتن او نومید گشته بود چون حسن بدر بایستاد و شنید که مادر او میگرید و این دو بیت همیخواند بیت شتابا فراقت ...
[illegible]
بانجام رسانید آواز حسن بشنید در حال برخاسته بدر آمد چون در بگشود پسر خود را با زن و فرزندان او ایستاده دید و از غایت
فرح فریاد برکشیده بیخود افتاد و حسن ملاطفت همیکرد تا اینکه او را بخود آورد پس از آن غلامان آنچه حسن با خود
آورده بود بخانه بردند پس از آن مادر حسن زن او را در آغوش گرفته سر و پای او را ببوسید و با او گفت ای دختر ملک اکبر اگر من
در حق تو خطا کردم اکنون استغفار میکنم تو بر من مگیر و روی به پسر خود کرده گفت ای فرزند سبب این غیبت طویل چه بود حسن
ماجرای خود را از آغاز تا انجام بر وی باز گفت مادر حسن چون ماجری بشنید فریادی کشیده بیخود افتاد و پیوسته حسن ملاطفت
میکرد تا بخود آمد و گفت ای فرزند بخدا سوگند که عصا و تاج را بیهوده تلف کرده اگر تو آنها را نگاه میداشتی همه روی زمین را مالک
میشدی ولیکن الحمدلله که خود با زن و فرزندان بسلامت باز آمدی پس چون بامداد شد حسن جامه فاخر پوشیده ببازار رفت چند تن
غلامان و کنیزکان و عقار و ضیاع و بساتین بخرید و با زن و فرزندان و مادر خویش برفاهیت و شادی همی زیستند تا مرگ بر ایشان فرود آمد
فسبحان الذی لا یموت

و از جمله حکایتها اینست که در عهد خلافت هرون الرشید در بغداد صیادی

بود خلیفه نام که بسی بی‌چیز و پریشان روزگار بود اتفاقا روزی از روزها دام بر دوش گرفته بعادت معهود از بهر صید بکنار دریا
رفته آستین برزد و دام گشوده یکبار و دو بار دام در دریا انداخت چیزی در دام بیرون نیامد تا ده بار فشرده در دریا انداخت
چیزی در دام نیفتاد و بدین سبب تنگدل گشته در کار خود حیران بود و استغفار میکرد و میگفت ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن
روزی دهنده خدای تعالی است یکی را روزی بیشمار دهد و بعیش دیگری را تنگ گرداند و کسی بر او اعتراض نتواند القصه مرد صیاد
در کار خود بفکرت فرو رفت و اندوهی بزرگ بروی روی داد و این دو بیت برخواند بیت نعمت منعم چرا است ❊
دریا دریا ❊ محنت مفلس چرا است کشتی کشتی ❊ پس از آن ساعتی نشسته سر بزمین افکند و این
دو بیت برخواند لطیف کرم گستر کارساز ❊ که دارای خلق است و دانای راز ❊ کهی را بسر برنهد تاج بخت ❊ کهی را بخاک اندر
آرد ز تخت پس از آن با خود گفت بار دیگر توکل بخدا کرده دام در دریا اندازم شاید که مرا از فضل خود نومید نکرده باشد آنگاه دستها بلند
کرده چندانکه هر چه تمامتر دام در دریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام برکشید سنگینش یافت چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه صیاد چون بار آخرین دام
در دریا انداخت ساعتی صبر کرد و دام بیرون کشیده دید که دام سنگین است نرم نرمش همی کشید تا اینکه دام بیرون آورده دید که بوزینه
لنگی در دام اندر است گفت سبحان الله این چه بخت شوم است و در این روز نامبارک چه این روی دیده ام ولیکن همه اینها

بحکم تقدیر است آنگاه بوزینه را گرفته با رسنی بر دست او بست و سر دیگر رسن را بر درختی که در کنار دریا رسته بود ببست و تازیانه را
که با خود داشت بر داشته دست بر هوا کرد و میخواست که تازیانه بر بوزینه زند بقدرت پروردگار بوزینه بگفتار آمد و بزبان فصیح
گفت ای خلیفه دست نگاهدار و مرا مزن مرا بگذار که بهمین درخت بسته باشم تو بسوی دریا رفته دام بدریا انداز و توکل بر پروردگار
کن که او روزی تو برساند خلیفه صیاد چون سخن بوزینه بشنید دام گرفته پیش رفت و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام را بر کشید
دام را سنگین تر از بار نخستین یافت در بیرون آوردن آن میکوشید تا بیرونش آورد و دید که بوزینه ایست با چشمان مکحول
و دستهای مخضوب که جامه کهنی در بر دارد و همی خندد خلیفه گفت الحمد لله که ماهیان دریا بوزینگان بدل شده اند آنگاه نزد بوزینه
که بدرختش بسته بود بازگشت و با او گفت ای مشوم از اشارت تو چه رای ناصواب تو با این بوزینه دیگر دچار شدم و این بدبختی مرا
روی داد و بسبب اینکه بامداد روی چون تو اعرج و اعور مشوم را دیدم پس از آن تازیانه بدست گرفته بلند کرد و میخواست که تازیانه بر
بوزینه فرود آورد بوزینه گفت ای خلیفه ترا بخدا سوگند میدهم که از من در گذر و مرا بدین بوزینه دیگر بخش و حاجت خود را از او
بخواه که او ترا به هر چه خواهی دلالت کند آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و از او در گذشت و نزد بوزینه دومین آمد بوزینه با او گفت
ای خلیفه این کارها بتو سودی ندهد مگر اینکه سخن من بنیوشی و با من مخالفت نکنی که من سبب بی نیازی تو از خلق خواهم بود خلیفه گفت
هر چه گوئی اطاعت کنم بوزینه گفت مرا بگذار تا بهمین درخت بسته باشم و تو بسوی دریا رفته دام بدریا بینداز تا بگویمت که پس از آن
بچه کار کنی خلیفه صیاد در حال دام بگرفت و بکنار دریا شد دام بدریا انداخته ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون کشید بسی گرانش
از آن دو بار نخستینش یافت در بیرون آوردن آن همی کوشید تا اینکه بیرون آورده بدام اندر بوزینه دید سرخ گون که جامه ازرق
در بر داشت و دست و پای او مخضوب و چشمانش مکحول بود چون خلیفه را بروی نظر افتاد گفت سبحان الله مالک الملک امروز
از آغاز تا انجام مبارک است و همه این میمنت از رای بهمان بوزینه نخستین است که یک ده سال از بهرش آشکار میکرد و کرد دریا
ماهی نمانده یا امروز روز بوزینگان است یا کرمن از بهر صید بوزینگان آمده بودم مگر خدا را که ماهیان دریا را بوزینگان
بدل کرده پس از آن روی بوزینه سیومین کرده با او گفت ای مشوم تو دیگر چه بودی بوزینه گفت مگر تو مرا نمی شناسی خلیفه گفت
لا والله ترا نمیشناسم بوزینه گفت من بوزینه ابو السعادات یهودی صیرفی هستم خلیفه گفت تو از بهر او چه میکنی بوزینه گفت او هر صبح
و شام بر من نظر کند و بدین سبب ده دینار به او عاید شود آنگاه خلیفه صیاد روی بوزینه نخستین کرده با او گفت ای مشوم بوزینگان
مردمان نظر کن که چه نیکو هستند ولیکن من از دیدن طلعت نامبارک تو امروز گرسنه مانده ام و اگر بدبختان چندی نیکند زه که فقیر و
مفلس مشوم پس از آن تازیانه بر داشته سه کرت آنرا بگرد سر خود بگردانید و میخواست که تازیانه بر بوزینه فرود آورد بوزینه ابو السعادات
یهود گفت ای خلیفه او را بگذار و نزد من آی تا من با تو بگویم که چکار کنی آنگاه خلیفه تازیانه بینداخت و پیش رفته با او گفت ای بزرگ
بوزینگان چه میگوئی بوزینه با او گفت مرا بگذار و در اینجا نشسته باشیم و تو دام در دریا بینداز و هر چه بدام تو افتد نزد من بیاور آنگاه
ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد
و سی پنجم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت بوزینه ابو السعادات چون با خلیفه صیاد گفت که تو دام برگیر و در دریا بینداز و هر چه
بدام افتد آنرا نزد من آر تا ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو در آن باشد خلیفه صیاد در حال دام بر گرفت و آنرا بر کتف خود
پیچیده بگفتار و همی نالید و این ابیات همی خواند بیت اگه روز سپید باشد داج * بدر ای فیض تو محتاج * بیک اندیشه کار بگشاید *

بیک نکته

بیک نکته کار بگشاید * تو دهی صبح را شب افروزی * روز را مرغ و مرغ را روزی * چون ابیات بانجام رسانید بسوی دریا
رفته دام بدریا انداخت و ساعتی صبر کرد پس از آن دام بیرون آورده بدام اندر یکی ماهی بر آمد که سری بزرگ و دنباله دراز داشت
و چشمانش مانند دو ستاره درخشان بود چون خلیفه او را بدید فرخناک شد که چنو ماهی تا آن روز صید نکرده بود و در غایت شگفتی
او را بسوی بوزینه ابو السعادات برد و چندان فرخناک بود که گویا بجا است دنیا مالک شده بود بوزینه گفت ای خلیفه این ماهی را بچکار
خواهی کرد و معامله تو با بوزینه خویشتن چون خواهد شد خلیفه گفت ای سید بوزینگان بدانکه من بوزینه پلید که خود را بکشم و ترا
بجای او بوزینه خود گیرم و هر چیز که اشتها کنی همه روزه بتو بخورانم بوزینه گفت اکنون که تو مرا بجای او برگزیدی من با تو چه بگویم
که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که تو مرا با رسنی بر این درخت ببند و خود دام برداشته در دجله بینداز و اندک زمانی صبر کن
آنگاه دام از دریا بدر آور یکی ماهی غرایب در دام خواهی یافت که در تمامت عمر چنان ماهی ندیده باشی پس تو آن ماهی نزد من آر
تا بگویم که با او چه کار کنی در حال خلیفه صیاد برخاسته دام در دجله انداخت و ساعتی صبر کرده دام بدر آورد و در دام ماهی
سپید می دید بزرگ بر خلاف که در همه عمر چنان ماهی ندیده بود آنگاه او را گرفته نزد بوزینه آورد بوزینه گفت قدری از گیاهان
سبز بر چین نیمی از آن گیاهان در قفه کن و ماهی بر آن بگذار و نیمی دیگر بر روی ماهی بریز و ما را بگذار که بدرخت بسته باشیم
و خود قفه را بر داشته بشهر بغداد شو و هر کس که با تو سخن گوید و از تو چیزی پرسد او را پاسخ مده و همی رو تا بازار صیرفیان برسی
در صدر بازار شیخ صیرفیان ابو السعادات را خواهی دید که بر مسند نشسته و بمخده تکیه کرده و دو صندوق از زر و سیم در پیش
دارد و غلامان و مملوکان در پیش او ایستاده اند آنگاه پیش رفته با او بگو که ای ابو السعادات من امروز بصید کردن ماهیان
رفته بودم تو دام بدریا انداختم خدای تعالی این ماهی را با قبال تو بدام افکنده بود میخواهد گفت راست گو که دام از بهر دیگری بدریا
انداخته بودی تو بگو لا والله نینداختم پس یهود ماهی از تو بستاند و ترا دیناری دهد تو آن دینار رد کن اگر دو دینار دهد دو دینار نیز رد
کن و هر چه بدهد رد کن اگر چه بوزن این ماهی زر دهد سبب آن چیزی مستان و در آن وقت یهود با تو گوید هر چه میخواهی با من بگو تو با او
بگو سوگند من این ماهی نفروشم مگر بدو کلمه که تو آنرا بگوئی و گرنه مرا بسیم و زر حاجتی نیست اگر یهود بگوید که آن دو کلمه چیست تو
با او بگو که بر پای خیز و با آواز بلند بگو که ای حاضران گواه باشید که من بوزینه خلیفه صیاد را با بوزینه خود بدل کردم و روزی خود را
در عوض روزی او دادم و بخت خود را با بخت او بدل کردم پس اگر او با تو چنان کند من هر صبح و شام نزد تو آیم و از برکت
روی میمون من ترا ده دینار عاید شود و تو بجای ابو السعادات یهود توانگر شوی و او بجای تو بی چیز و فقیر شود و هرگز مال
مالک نشود تو اکنون سخنان من بنیوش که رستگار شوی خلیفه صیاد گفت ای سید بوزینگان هر چه گفتی پذیرفتم ولیکن با این
بوزینه مشوم چکار کنم بوزینه با خلیفه گفت او را و مرا در آب رها کن خلیفه صیاد پیش رفته بند از بوزینگان برداشت و رهاشان کرد
و خود ماهی را بر داشته بشست و گیاهان سبز در زیر و روی او در بچه قفه بر دوش گرفت و این دو بیت مترنم بود
ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری * دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری *
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی ششم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه صیاد قفه بر دوش
گرفته شعر همی خواند و همی رفت تا بشهر بغداد در رسید مردمان او را دیده بشناختند و او را مرحبا زده گفتند ای خلیفه چه آورده خلیفه
بسوی یکیک از ایشان نگاه نکرد و همی رفت تا بیازار صیرفیان رسید و چنانکه بوزینه سپرده بود از دکانها گذشته بر دکان یهود

برسید او را دید که بر مسند نشسته و غلامان ایستاده‌اند گویا که پادشاهی است از پادشاهان خراسان چون خلیفه او را دید بشناخت نیک
رفته در پیش او بایستاد یهود سر برداشته او را نظاره کرد و او را بشناخت و با او گفت ای خلیفه چه حاجت داری و چه میخواهی با کسی
سخنی با تو گفته و یا با کسی خصومت داری با من بگو که با تو پیش والی رفته داد تو از او بستانم خلیفه گفت هیچ یک نیست سوگند که کسی با من سخن
نگفته و لیکن امروز بخت تو از خانه بیرون رفته دام در دجله انداختم و اینجاها در دام بیرون آمد آنگاه ماهی را از میان کیاها گرفته
پیش یهود گذاشت یهود ماهی را دیده و پسندید و آمرزش و گفت به تورات سوگند که من دوش خفته بودم خود را در پیش مریم عذرا ایستاده
دیدم که او با من گفت ای ابوالسعادات از بهر تو هدیه نیکو فرستادم اکنون دانستم که آن هدیه همین ماهی بوده است پس از آن
روی به خلیفه صیاد کرده با او گفت ترا به دین خود سوگند میدهم که این ماهیها را اینجا نبرده به سعادت بده که او را بریان کند و تا آمدن
آماده پیش سازد غلام ماهی گرفته بسوی خانه برفت یهود دست برده دیناری از صندوق بدر آورده به خلیفه داد خلیفه چون
در تمامت عمر زر ندیده بود دینار بکف گرفت و گفت سبحان الله مالک الملک و از غایت فرحناکی گامی چند برفت و سخن بوزینه
بخاطر آورده باز گشت و دینار بسوی یهود انداخته با او گفت زر خود بستان و ماهی مرا باز پس ده که مردم مسخره تو شده‌اند
چون یهود سخن او را بشنید دو دینار دیگر به او داد خلیفه گفت ماهی مرا باز پس ده از این کارها مگذر یهود چند دینار با او داده
گفت قیمت ماهی بستان و طمع خویشتن کم کن خلیفه آنها را گرفته شادمان برفت و بر زرها نظاره کرده و در غایت شگفتی میگفت سبحان الله
امروز این زرها که من دارم خلیفه بغداد را میسر نیست چون بر سر بازار رسید سخن بوزینه یادش آمد در حال باز گشته دینارها بسوی
یهود انداخت یهود گفت ای خلیفه ترا چه شده و از من چه میخواهی اگر صرف دینارها درم میخواهی بدهم خلیفه گفت لا والله نه دینار
میخواهم و نه درم و ماهی خود را میخواهم آنگاه یهود در خشم شد و بانگ بر صیاد زد که ای صیاد یکی ماهی آورده که به دیناری نمی ارزد من ترا
پنج دینار داده‌ام باز تو راضی نیستی مگر تو دیوانه بازگوی که ماهی به چند خواهی فروخت خلیفه گفت من او را به سیم و زر نفروشم بلکه او را
به دو کلمه خواهم فروخت که تو آن دو کلمه را برگویی یهود چون این سخن بشنید چشمانش بگردید و نفسش تنگ شد و دندانها بیکدیگر سود و با صیاد
گفت ای پستترین مسلمانان مگر میخواهی که من از بهر یک ماهی از دین خود برگردم و عقیدت را که از پدران مانده فاسد کنم
پس از آن یهود بانگ بر غلامان خود زد که این پلید را بزنید و بیازارید غلامان بر او گرد آمده او را همی زدند تا آنکه بیفتاد یهود با غلامان
گفت از او برکنار شوید و خلیفه صیاد بر پای خاست یهود گفت بگو که قیمت ماهی تو چیست تا من آنرا بهم تو از من دل آزرده مشو
و از من چه خواهی خواست بگو که به دینم سوگند هرچه از من بخواهی مضایقه نکنم خلیفه گفت من به قیمت ماهی از تو نمیخواهم مگر آن دو کلمه
یهود گفت گمان دارم که قصد تو اینست مرا مسلمان کنی خلیفه گفت ای یهود بخدا سوگند اگر تو مسلمان شوی نه اسلام تو مسلمانان را
بکار آید و نه ضرر یهود دارد و اگر در کفر خویشتن باشی کفر تو ضرری به مسلمانان نرساند و یهودان را سودی نبخشد و لیکن چیزی که من
از تو میخواهم اینست که تو برپای خیزی و بگویی ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت خود را با بخت او
بدل کردم یهود گفت اگر مقصود تو اینست این کار بس آسان چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و سی و هفتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت یهود با خلیفه صیاد گفت اگر مقصود تو اینست این کار بس آسان پس از آن یهود
برپای خاسته گفت ای مردمان گواه باشید که من بوزینه خود را با بوزینه خلیفه صیاد و بخت خود را با بخت او بدل کردم آنگاه روی
به خلیفه کرده گفت دیگر چیزی از من میخواهی باز صیاد گفت لا والله چیز دیگر نمیخواهم یهود گفت اکنون راه سلامت پیش گیر در حال خلیفه

نفته دام

نفته و دام برداشته بسوی دریا رفت و دام در دریا انداخت پس از ساعتی دام را بیرون کشید دید که دام بسی گران است با مشقتی
بسیار دام بکنار آورده دام را پر از ماهیان یافت شاد آمده دیناری بوی داد و ماهی بگرفت پس از آن خادمی در رسید و دیناری
داده ماهی بگرفت و همچنان میفروخت تا ده دینار ماهی فروخت و تا ده روز همه روزه ده دینار ماهی بفروخت و یکصد دینار زر جمع کرد
و آن صیاد در گذرگاه بازرگانان خانه داشت شبی از شبها در خانه خود خفته بود با خود گفت ای خلیفه همه مردمان میدانند
که تو مرد فقیر صیاد بودی و اکنون یکصد دینار جمع آورده‌ای ناچار خلیفه هارون الرشید از یکی مردمان این واقعه خواهد شنید و باشد
که او جامه محتاج باشد و رسولی نزد تو فرستاده و بگوید که من به مبلغی محتاجم و شنیده‌ام که تو یکصد دینار زر داری میخواهم که آن زر را
بمن قرض دهی آنگاه من میگویم یا امیرالمؤمنین من مردی ام فقیر و هرکس ترا خبر داده که من یکصد دینار زر دارم دروغ گفته است
که مرا نه درهمی و نه دیناری آنگاه خلیفه مرا به والی سپرده با او گوید جامه از او برکن و او را بیازار تا اعتراف کند و یکصد دینار که دارد
بدهد پس رای صواب که مرا از این ورطه برهاند اینست که من همین ساعت برخاسته جامه خود برکنم و تازیانه بدست گرفت و در نزد او
مجرد بود یک تازیانه بجهت و یکی بخویشتن میزد و میگفت آه آه بخدا سوگند که این سخن دروغ است من مرد فقیر صیادی هستم مرا از مال
دنیا چیزی نیست چون همسایگان آواز او را بشنیدند که آن سخنان میگوید با یکدیگر گفتند آیا این مسکین را چه روی داده و این صدای
تازیانه چیست گویا که دزدان بخانه او آمده او را همی زنند و در آن هنگام همسایگان برخاسته از منزلهای خود بیرون آمدند بسوی خانه
خلیفه رفتند در خانه را بسته یافتند و با یکدیگر گفتند بیاید که دزدان از دیوار خانه فراز رفته باشند بهتر اینست که ما نیز از بامهای
خانها به اینجای رویم آنگاه از بامهای خانها بخانه خلیفه صیاد فرود آمدند او را دیدند برهنه است و خویشتن را با تازیانه عقوبت
میکند بازرگانان گفتند ای خلیفه این چه حادثه است خلیفه گفت ای جماعت بدانید که من دیناری چند فراهم آورده‌ام و بیم من
از آنست که خلیفه هارون الرشید از کار من آگاه شود و مرا در پیش خود حاضر آورده زرها از من بخواهد و من زرها انکار کنم آنگاه مرا
عقوبت کنند اینک من عقوبت خویشتن را میکنم و خود را عادت میدهم بازرگانان بر او بخندیدند و با او گفتند این کارها ترک کن که
خدا این زرها را نه ترا برکت دهد و نه زرها ترا که امشب خواب بر ما حرام کردی و ما را به تشویش انداختی آنگاه خلیفه صیاد از زر
خویش ترک کرده تا بامداد بخفت چون از خواب بیدار شد خواست که از پی شغل خود شود در گمان آن یکصد دینار که جمع کرده بود دیگر بار
فرو رفت و با خود گفت اگر من این یکصد دینار در خانه بگذارم دزدانش خواهند برد و اگر در همیانی که داشته بر میان بندم باشد
که کسی او را ببیند و بر من کمین کند در جای تنها بر من هجوم آورده و مرا بکشد و زرها بگیرد و لیکن من حیله کنم که آن حیله از برای من سود
بخشد در حال برخاسته کرباسی چند آورده و طوقی دوخته زرها در آن طوق نهاد و طوق در گردن افکند و دام بگرفت و قفه و عصا
برداشته بکنار دجله شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و سی و هشتم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت خلیفه صیاد زرها در طوق نهاد و طوق بگردن افکند و قفه و عصا برداشته بسوی دجله شتافت چون به دجله رسید دام در دجله
انداخت چون دام بیرون آورد در دام چیزی نیافت از آن مکان بمکانی دیگر رفت و پیوسته از مکانی به مکانی همی رفت تا اینکه از شهر
مسافتی نیم روزه راه دور شد و دام همی انداخت و لیکن چیزی در دام بیرون نمی آمد آنگاه با خود گفت بخدا سوگند جز این یکبار دیگر
طوق از گردن او بریده و دام در آب نخواهم انداخت خواه خالی برآید و خواه پر پس دام را از غایت خشم با توانائی تمام در آب
انداخت و در آن هنگام در میان دجله تکان و در حال خلیفه صیاد دام از دست بینداخت و جامه خویش برکنده در کنار دجله

بگذاشت و به دجله فرو رفت و بر اثر زنار از آب غوطه خورده و پیوسته فرو میرفت و برمی آمد تا صد بار غوطه خورده بدر آمد و از بسیاری
فرو رفتن و برآمدن قوتش برفت و از طوق اثری نیافت چون نومید گشت از آب بدر آمد و جز دام و عصا و قفه چیزی نیافت
و از جامه خویش اثری ندید با خود گفت مرا کار چنان شد که در مثل گفته اند لا تکمل الحجة الا بنیک الجمل یعنی حاجیان حج تمام نشود مگر آنکه
که اشتر را بگایند پس از آن دام را بگشود و بر خویشتن بپیچید و قفه بر دوش نهاد و عصا بکف گرفت و مانند اشتر رمیده بچپ
و راست و پیش و پس میدوید و گرد بر رخسار او نشسته مانند دیوی بود که از زندان حضرت سلیمان گریخته باشد خلیفه صیاد را کار بدینجای
رسید و اما خلیفه هارون الرشید را نزدیکی بود گوهر فروش که ابن قرناص میگفتند و همه بازرگانان و دلالان و صرافان میدانستند
که ابن قرناص بازرگان خلیفه است و آنچه در بغداد از گوهرها و کالاها بیع و شری میشد نخست ابن قرناص بازمی نمودند و همچنین
کنیزکان و بندگان را که بیع و شری میکردند نخست برای عرضه بدو می آوردند روزی از روزها ابن قرناص بازرگان در دکه خود نشسته
بود که شیخ دلالان نزد او آمد و با او کنیزکی بود در غایت حسن که هیچ دیده مانند او را ندیده بود و از جمله محاسن آن کنیزک این بود
که همه علوم و فنون را نیک میدانست و نواختن همه آلات طرب خوب میتوانست و شعرهای نغز انشاد میکرد چون کنیزک را
با ابن قرناص عرضه داشتند ابن قرناص او را به پنجهزار دینار زر سرخ شری کرد و حله هزار دیناری بدو پوشانیده او را نزد خلیفه
هرون الرشید برد خلیفه آن شب را با کنیزک بروز آورد و او را در همه علوم و فنون آزمود و در هر چیز دانا دید و او را بی نظیر یافت
و آن کنیز را قوت القلوب نام داشت و زلف گره گیرش دام جانان بود که شاعر گفته شعر همیشه پرشکن است آن دو زلف حلقه پذیر
چو زره حلقه حلقه چون زنجیر بمشک ماند اگر مشک پرشکن باشد بعنبر ماند اگر گل نگار باشد قیر چون بامداد شد خلیفه هرون الرشید ابن قرناص را
حاضر آورد و ده شش هزار دینار قیمت کنیزک را با او داد و دل بکنیزک بسته و مشغول شد و ستیده زبیده دختر عم خود را ترک کرد و سایر
خاصگان نیز فراموشش شدند و یکماه تمام در نزد آن کنیزک بنشست و از نزد او جز هنگام نماز آدینه بدر نمیرفت این کار بر بزرگان
دولت دشوار نمود و شکایت بوزیر خلیفه جعفر برمکی بردند جعفر برمکی صبر کرد تا روز آدینه شد آنگاه در مسجد جامع نزد خلیفه
برفت و از هر سوی سخن همی راندند تا اینکه حکایت عشق در میان آورد و قصه های عشق و عاشقی فرو خواند تا اینکه مکنون خاطر خلیفه را
بدانست خلیفه گفت ای جعفر قصه را دانستم ولیکن بخدا سوگند این کار با اختیار من نیست و مرا دل اسیر دام عشق است ندانم که عاقبت
این کار چون خواهد شد جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه جهان که این کنیزک ماهروی که قوت القلوب نام دارد در زیر حکم تو و از کنیزکان
تست نشاید که بدینسان شیفته و والهٔ او باشی من ترا بچیزی دیگر اشارت کنم که صلاح تو در آن باشد و آن اینست که بهترین
شغلها از برای ملوک و ابنای ملوک نخجیر و لهو و لعب و نشاط و طرب است هر گاه تو بنخجیر شوی و بلهو و لعب بپردازی بایست
که آن کنیز را فراموش کنی خلیفه گفت ای جعفر خوب گفتی و بکاری نیکو اشارت کردی پس چون نماز جمعه تمام شد خلیفه از مسجد بدر
آمد و همان دم با جعفر وزیر سوار گشته بتفرج گراییدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و سی ام برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه هارون الرشید با جعفر برمکی همی رفتند تا بصحرا رسیدند و خلیفه و جعفر هر یک
باستری سوار بودند با یکدیگر سخن در پیوسته از لشکر پیش افتادند هوا از اثر آفتاب گرم شد خلیفه را تشنگی سخت روی
داد و چشم باین سوی و آنسوی انداخته یکی سیاهی بر روی تلی بدید و با جعفر گفت آنچه را که من همی بینم تو نیز همی بینی جعفر وزیر
گفت آری ای خلیفه جهان بر روی تلی سیاهی همی بینم خلیفه گفت تشنگی بر من غالب گشته شاید آن سیاهی حارس بستانی باشد

ودرهم حال

و در هم حال او از آب دور نخواهد بود و بر کف من بسوی او روم و از نزد او آب بیاورم خلیفه هارون الرشید گفت مرا استر
راهوارتر از استر تست تو در همین مکان بایست تا لشکر برسند من خود بدانسوی رفته در نزد او آب خورم و بنزد وی باز آیم
پس هرون الرشید استر خویش براند و مانند باد تند همی رفت که بر آن سیاهی نزدیک شد خلیفه صیاد را دید که عریان ایستاده
و دام بر خود پیچیده است و چشمانش از بس سرخی بسان شعله آتش بود و صورت مهیب و قفه خمیده گرد آلوده اش بغولان همی ماند
خلیفه هارون الرشید او را سلام داد خلیفه صیاد رد سلام کرد ولی خشمناک بود و آتش از دهانش فرو میریخت خلیفه هارون الرشید
گفت ای مرد در نزد تو آبی هست خلیفه صیاد گفت نابینایی و یا دیوانه هستی اینک دجله در پشت همین تل است خلیفه هارون
پشت تل روان گشته در کنار دجله فرود آمد و آب نوشید و استر خود را آب داد و پس از آن بسوی خلیفه صیاد بازگشت
و با او گفت ای مرد از بهر چه در اینجا ایستاده و صنعت تو چیست خلیفه صیاد گفت این پرسش تو عجیبتر از پرسشی است که
از آب کردی آیا آلت صنعت مرا بر دوش نمی بینی خلیفه هارون الرشید گفت گویا تو صیادی خلیفه صیاد گفت آری صیادم
خلیفه هرون الرشید گفت جبه و دستار و جامهات کجاست اتفاقا آنچه از خلیفه صیاد رفته بود با آنچه خلیفه هارون الرشید
بر تن داشت مساوی بودند چون خلیفه صیاد این سخن از خلیفه هارون الرشید بشنید چنان گمان کرد که جامههای او را از کنار دجله
او برداشته در حال از روی تل بپا جست و از برق جهنده تیزتر آمد و لگام استر خلیفه هارون الرشید گرفته گفت ای مرد آنچه از من
بردی باز پس ده و مزاح بیکسوی نه خلیفه هرون الرشید گفت بخدا سوگند من جامههای ترا ندیده ام و نمیدانم که در کجاست
و خلیفه هرون الرشید رویی بزرگ و دهانی خورد داشت خلیفه صیاد با او گفت پندارم که تو نایی زنی هر چه هستی جامههای من
باز پس ده و گرنه با این عصا چنان میزنم که بجامههای خود پلیدی کنی چون خلیفه هرون الرشید عصا اندر کف خلیفه صیاد بدید
با خود گفت بخدا سوگند که من از این گدا تحمل نیم ضرب از این عصا نتوانم کرد در حال قبای حریر که در بر داشت بر کنده با خلیفه
صیاد گفت ای مرد این قبا را بدل جامههای خود بگیر خلیفه صیاد قبا را گرفته وارونه کرد و گفت جامههای من با ده چندین قبای
منقش برابر بود خلیفه هرون الرشید گفت آنرا بپوش تا جامههای ترا پیدا آورم خلیفه صیاد قبای خلیفه را بپوشید چون قبا
دراز بود بر قامت او راست نیامد کاردی بر گوشه قفه بسته داشت آن کارد گرفته از دامن قبا مقدار سه یک آن ببرید
تا اینکه قبا برابر زانوی او بایستاد پس از آن روی بهرون الرشید کرد و گفت ای نای زن ترا بخدا سوگند میدهم بمن
باز گوی که در هر ماهی از شغل نای زنی ترا از استاد خود چند است خلیفه گفت در هر ماهی مرا از خلیفه ده دینار زر سرخ است
خلیفه صیاد گفت ای مسکین اندوه تو بار دوش من گشت بخدا سوگند که در هر روز ده دینار عاید من شود اگر خواهی با من باش و
خدمت من بجای آور تا من ترا شغل صیادی بیاموزم و ترا شریک خود گیرم و در هر روز پنج دینار ترا دهم و اگر استاد ترا
باشد من او را با این عصا از تو دفع کنم خلیفه هرون الرشید گفت باین کار راضی هستم خلیفه صیاد گفت الحال از خر فرود آی و دوال
ببند تا ماهیان صید کرده بر او بار کنیم و خود نزد من آی که همین ساعت ترا صیادی بیاموزم در آن هنگام هرون الرشید از استر
فرود آمده استر ببست و دامن بر پشت استوار کرد خلیفه صیاد با او گفت ای نای زن این دام را چنین بگیر و بر روی ساعد خود
بنه و به نیکویی در دجله اش بینداز خلیفه هرون الرشید چنان کرد که خلیفه صیاد آموخته بود آنگاه دام در دجله بینداخت ساعتی صبر کرده
پس از آن دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفه صیاد پیش آمده دام بر کشید بیرون آوردن نتوانست خلیفه صیاد گفت ای نای زن

شوم اگر جبهای ترا در عوض جامهای تو گرفتم اکنون اگر دام من بگسلد عزت را در عوض دام خود خواهم گرفت و ترا چندان خواهم زد
که راه بازگشتن ندانی هرون الرشید گفت بیا تا من و تو باهم برکشیم پس هردو دام برکشیدند و با مشقتی بسیار دام بدر آورده دیدند
که دام پر از ماهیان رنگارنگ است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هشتصد و چهلم** برآمد
گفت ای ملک جوانبخت خلیفه صیاد چون با خلیفه هرون الرشید دام از دجله برآورده دیدند که دام اندر ماهیان رنگارنگ است
خلیفه صیاد با هرون الرشید گفت ای نای زن اگرچه تو بسیار زشت روی و قبیح منظری ولیکن چون [illegible] یاوگری
صیادی هنرمند خواهی شد اکنون تو برخیز و بر خر خود شو و ببازار رفته دو قروار بیاور تا ماهیان بخرج تو بار کنیم و مرا ترازو و سنگ
هست همه را با خود برداریم و تو کاری نداری جز آنکه ترازو کرده بسنجی و قیمت ماهیان بستانی که اینهمه ماهیان بیست دینار
قیمت میشوند اکنون باوردن قروار ها بشتاب و دیر مکن خلیفه هرون الرشید خلیفه صیاد را با ماهیان در آنمکان گذاشته
با ستر خود سوار گشت در غایت طرب روان شد و بر آنچه در میان او و صیاد گذشته بود میخندید و همیرفت تا بجعفر وزیر برمکی
رسید چون جعفر وزیر با او را دید گفت یا امیرالمؤمنین شاید که چون تو از بهر آب خوردن رفتی باغی خرم در آنمکان یافتی و بر آن باغ رفته بتفرج
مشغول شدی هرون الرشید بخندید آنگاه جمیع برمکیان در پیش خلیفه زمین ببوسیدند گفتند یا امیرالمؤمنین خدا ایام شادی ترا
مستدام کند و حزن و اندوه از تو دور کناد سبب دیر آمدن چه بود و بر تو چه رفت خلیفه با ایشان گفت حدیثی عجیبی بر من برفت
و کاری غریب روی داد و پس حدیث خلیفه صیاد را و آنچه او را با هرون الرشید در میان گذشته بود باز گفت که صیاد او را در
جامهای خود داشت و خلیفه قبای خود را به او داد جعفر گفت بخدا سوگند ای خلیفه روی زمین مرا اینجا طراز در بود که آن قبا از تو بطلبم [illegible]
که با صیاد و او خود بسوی صیاد روم و قبا از او بخرم خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند که یک قبا از طرف دامنش بریده و
لیکن ای جعفر ماهی بسیار در دریا صید کرده و آن ماهیان در کنار دریا نزد استاد من خلیفه صیاد است و او در آنجا بانتظار من ایستاده
که دو قروار برداشته بسوی او باز گردم و ماهیان را بار کرده ببازار بریم و ماهیان بفروشیم و قیمت بخش کنیم جعفر گفت یا امیرالمؤمنین
من از بهر شما مشتری آورم که ماهیان شما را مشتری کند خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر بپدران پاکم سوگند که هر کس از آن ماهیان
که در نزد استاد من خلیفه صیاد است یک ماهی از بهر من بیاورد او را یک دینار زر سرخ دهم پس منادی در میان لشکر ندا داد که برخیزید
و ماهی از بهر خلیفه مشتری کنید در حال مملوکان بسوی دجله بشتافتند و در هنگامی که خلیفه صیاد بانتظار هرون الرشید ایستاده بود
مملوکان از چهار سوی بروی گرد آمدند و از او ماهی گرفته بدستارچهای زرین طراز میبستند و از بهر ماهی با یکدیگر جنگ میکردند صیاد
گفت شک نیست که این ماهیان از ماهیان بهشتند آنگاه دو ماهی بدست راست و دو ماهی بدست چپ گرفته بدجله اندر شد و تا سینه
در آب فرو رفت و میگفت خداوندا بحق این ماهیان سوگند میدهم که شریک من نای زن را همین ساعت برسان ناگاه غلامی
که خواجه صندل الخلیفه نام داشت و برتر از غلامان دیگر برسید دید که ماهی نمانده است بچپ و راست نگاه کرده خلیفه صیاد را دید که در آب
فرو رفته و ماهیان در دست دارد و بانگ بر صیاد زد و گفت نزد من آی صیاد گفت از پی کار خویشتن شو و سخن دراز مکن آنگاه غلام نیک
پیش رفته گفت این ماهی از بهر من بیاور تا قیمت ماهی بدهم خلیفه صیاد گفت مگر تو عقل نداری من این ماهیان نخواهم فروخت آن غلام
دبوس کشیده بسوی او رفت خلیفه صیاد ماهیان بسوی او انداخته گفت ای شقی مزن که انعام از دبوس بهتر است آن غلام ماهیان
برداشته بدستارچه بگذاشت و دست در جیب برده دیناری و درمی در جیب خود نیافت و با صیاد گفت ترا بخت شوم است بخدا

سوگند

سوگند مرا دیناری و درمی نمانده و لیکن بدار الخلافه بیا و بگو که مرا بخواجه صندل دلالت کنید خادمان ترا پیش من دلالت کنند چون
پیش من آیی ترا با بهره کنم خلیفه صیاد گفت امروز روز با برکتی است و برکت آن از بخت آشکار بود پس صیاد دام برداشته براه شد
انداخت و همیرفت تا بشهر اندر آمد مردمان خلعت خلیفه را در بر او دیده با او نظاره میکردند تا اینکه صیاد بکوچه داخل شده دکان
خیاط خلیفه هرون الرشید در سر کوچه بود چون خیاط خلیفه صیاد را دید که خلعتی از جامهای خلیفه در بر دارد که قیمت آن هزار دینار است
گفت ای خلیفه این جامه را از کجا آوردی خلیفه صیاد گفت ترا این فضولها بچکار آید من این را از کسی گرفته ام که او را صیادی آموختم
و او بغلامی من اعتراف کرده و من نیز از بریدن دست او بگذشتم که او جامهای مرا دزدیده بود و این جبای خود را بدل جامهای
من داده خیاط دانست که خلیفه هرون الرشید بروی گذشته و با او مزاح کرده و خلعت با او داده است چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هشتصد و چهل و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت خیاط دانست که هرون الرشید با او مزاح کرده
خلعتش داده است پس از آن صیاد بسوی خانه خود روان گشته او را کار بدینگونه شد و اما خلیفه هرون بتفرج بیرون رفته بود دیگر
بجهت اینکه از قوت القلوب بچیزی دیگر مشغول شود و اما زبیده چون خبر قوت القلوب بشنید و میل خلیفه را با او بدانست از آنجا که رسم
شیوه زنان است بقوت القلوب رشک برد و از خواب و خور باز ماند و پیوسته انتظار غیبت خلیفه را داشت که از بهر قوت القلوب
دام مکری بنهد چون دانست که خلیفه بتفرج بیرون رفته کنیزان را فرمود که خانه را فرشهای حریر بگستردند و زیورهای بسیار بر خانه فرو بستند
و خوردنیها و حلواها حاضر آوردند و بنگ در آن حلواها بکار برده یکی از کنیزکان را فرمود که بسوی قوت القلوب رفته او را بضیافت
سیده زبیده دختر عم خلیفه بخواند و با او بگوید که امروز سیده زبیده دارو خورده و بشنیدن نغمهای طرب انگیز تو مشتاق است
چون کنیزک نزد قوت القلوب شد و پیغام سیده بگذارد قوت القلوب در حال برپای خواست و ندانست که از بهر او چه بلا
نهاده اند پس با فرستاده سیده روان شد و همیرفتند تا بنزد سیده زبیده رسیدند چون قوت القلوب بر سیده نظر کرد سیده افتاد
زمین را ببوسید و برپای بایستاد و گفت السلام علی الستر الرفیع والحجاب المنیع و سلالة العباسیه و بضعة النبویه خداتعالی ایام
نیکبختی را نصیب تو کرداند در آن هنگام سیده زبیده سر بسوی او برداشت و بحسن و جمال او نظاره کرده صورتی دید که نقاش قدرت
بر سیمای آن بر لوح وجود نقشی نکشیده و مصور قضا بر عارض او شکلی ندیده زلف پرشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر بسته و ماه جهانتاب
از حسرت جمالش بیجا گستر نشسته **نظم** رخش مشتاق را شمع شبستان ** لبش لعل و شراب می پرستان ** قدش بخت بلند راستبازان
غم زلفش حریف شب نشینان ** شکر از رنگ لعلش رفته در تنگ ** عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ** ز سنبل بر سمن مرغوله بسته
ز مرغولش بنفشه گشته دسته ** ز مستی نرگس جادوش در خواب ** ز سودا سنبل هندوش در تاب ** پس از آن سیده زبیده او را
بنواخت و گفت ای قوت القلوب بنشین تا از نغمات طرب انگیزت نشاط اندر شویم و بحسن صنعت تو تفرج کنیم قوت القلوب فرمان
بپذیرفت و در حال نشسته دف بگرفت چنانچه شاعر گفته **شعر** وگر رامشگران دف بر گرفتند ......
...... دل را به [illegible] گرفتند ...... پس قوت القلوب دف بزد و بخواند چنانکه مکان برقص اندر آمد آنگاه دف
بگذاشت و چنگ برداشت و شاعر در صفت او گفته **شعر** گر چنگ تو نیست [illegible] ای چنگ نواز ** چون [illegible] ** پس از آن چنگ
گذاشته بربط برداشت و تارهای آنرا محکم کرده آنرا در کنار گرفت چنانکه شاعر گفته **شعر** این بربطی است صنعتش و سحر آشکار ** اندر بر
[illegible] بود اندر کنار دوست ** آواز او نشاط دل عاشقان زار ** پس از آن بربط گذاشته چنگ برداشت

بدانسان که شاعر گفته شعر ای ماه روح چنگ بگذار ٭ هنگام صبوح چنگ بردار ٭ اکنون که دوتا شدم چو چنگت ٭ بنواز مرا
چو چنگ یکبار ٭ پس از آن چهارده طریقه بزد و نوبتی بخواند چنانچه حاضران مدهوش شدند و شنوندگان طرب کردند پس از آن این
دو بیتی برخواند بیت گویند که فردوس برین خواهد بود ٭ آنجا می ناب و حور عین خواهد بود ٭ گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک ٭ چون عاقبت کار
همین خواهد بود ٭ چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب بیست و پنجم و صد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون قوت القلوب در پیش ستّ زبیده عود بزد و ابیات برخواند پس از آن برقص برخاست و چنان برقصید که زبیده و خواتین بدو
عاشق شدند و با خود گفت پسرعمم هرون الرشید را در عشق این بیچاره ملامت نتوان کرد پس از آن قوت القلوب در پیش زبیده
زمین ببوسید و بنشست طعام و حلوا حاضر آوردند و حلوائی را که بنگش آمیخته بودند پیش او آوردند قوت القلوب از آن حلوا بخورد و هنوز
حلوا در شکم او جای نگرفته بود که از اثر بنگ سرش بگشت و بیخود بیفتاد ستّ زبیده کنیزکان را گفت که او را در یکی از غرفه ها بنهند
او را [illegible] کنیزکان چنان کردند که ستّ زبیده فرموده بود پس از آن زبیده با خادمان گفت صندوقی مهیا کرده نزد ستّ زبیده آوردند و فرمود
که صورت قبری بسازند و چنان شهرت دهند که قوت القلوب ناگهان بمرد و هر کس بگوید که قوت القلوب زنده است کشته خواهد شد
پس خلیفه در همان ساعت از نخجیر بازگشت و نخستین سخنش پرسش از قوت القلوب بود پاره ای از خادمان پیش رفته زمین بوسه دادند
بوسه داده و گفتند خلیفه را زندگی دراز باد که قوت القلوب از طعام گلوگیر گشته بمرد خلیفه گفت ای غلامک شوم خدا ترا هرگز
خبر خوش ندهد پس از آن برخاسته بقصر در آمد و از هر کس که در قصر بود خبر مرگ قوة القلوب را بپرسید و از قبر قوة القلوب جویان شد او را بقبر
مزور آورده و قبر را بدو بنمودند چون چشمش بر آن قبر افتاد فریاد برآورده بگریست و این دو بیت برخواند بیت شاید که بچشم چشمه
بگریم بهای های ٭ بر بوستانی که سرو بلند در میان نهفت ٭ بالا بلند کرده و خفت بلند ماه ٭ تا گر بحسرت از نظر باغبان نهفت ٭ پس از خواندن ابیات
سخت بگریست و ساعتی در همانجا توقف کرده پس از آن ملول و محزون برخاست و اما ستّ زبیده چون دید که حیله اش
تمام شد و خلیفه مرگ قوة القلوب باور کرد در حال صندوق را بخواست خادم صندوق را حاضر آورد و قوة القلوب را بیهوش حاضر
آورده در صندوق نهادند آنگاه ستّ زبیده با خادم گفت بزودی صندوق را ببازار برده بفروش و لیکن با مشتری شرط کن که سر آن را
نگشوده بخرد چون صندوق را بفروشی قیمت آن را بصدقه ده خادم صندوق برداشته بیرون رفت و اما از کار او بجائی
رسید اما خلیفه صیاد چون شب را بروز آورد با خود گفت امروز مرا شغلی به از آن نیست که بسوی خواجه صندل که ماهی از من
خریده بروم که او با من وعده کرده که در دار الخلافه نزد او شوم پس خلیفه صیاد از خانه خود بدر آمده بسوی دار الخلافه روان
شد چون بقصر خلیفه رسید مملوکان و بندگان و خادمان را دید که پاره ای نشسته و بعضی ایستاده اند چشم بر ایشان دوخته
با وقت اندیشه کرد که ناگاه غلامی را که ماهی از او خریده بود نشسته یافت که مملوکان در خدمت او ایستاده بودند یکی از مملوکان
بانگ بخلیفه صیاد زد خواجه صندل روی بگردانید تا بداند که مملوک او بانگ بر که میزند ناگاه چشمش بخلیفه صیاد افتاده او را بشناخت
صیاد نیز او را دیده با او گفت ای سیاهک خداوندان امانت نه چنین باشند خواجه صندل از سخن او بخندید و با او گفت بجان تو سوگند
ای صیاد راست گفتی آنگاه خواجه صندل دست در جیب کرد که او را چیزی دهد ناگاه آواز جمعی بلند شد خواجه سر برکرد و دید
که جعفر وزیر از نزد خلیفه بدر آمده و خداوندان حاجت و خادمان و غلامان بروی گرد آمده اند خواجه صندل بر پای خواسته نزد
جعفر شد و با یکدیگر حدیث همی کردند تا اینکه وقت دیر کشید و خلیفه صیاد دیرگاهی بایستاد و خواجه بسوی او نگاه نکرد چون ایستادن

خلیفه با

خلیفه صیاد او دیر کشید از دور بخواجه صندل متعرض شده با دست خود اشارت بسوی او کرده گفت ای سیاهک مرا بگذار که بروم
خواجه صندل آواز او را بشنید و لیکن از جعفر وزیر شرم کرد که او را جواب گوید و با وزیر بحدیث کردن مشغول بود و خلیفه صیاد گفت
ای غلامک چرا سرگرانی میکنی و حق مرا نمیدهی پس خدای لعنت کند بر آن کس باد که متاع مردمان گرفته با ایشان سرگرانی
میکند خواجه صندل سخن او را بشنید و از جعفر وزیر شرم کرده سخن نگفت جعفر وزیر نیز او را دید که با دست خود او را اشارت می کند
و با خواجه صندل سخن میگوید و لیکن نداند که با او چه میگوید با خواجه صندل گفت این مسکین از تو چه میخواهد خواجه صندل خادم گفت آیا تو
مگر او را نمی شناسی وزیر گفت من او را نمی شناسم و از کجا بشناسم که بجز این دم او را ندیده ام خادم گفت ای وزیر این همان است
که ماهیان ما را او که در دجله بتاراج برده اند و لیکن وقتی که من بکنار دجله رسیدم چیزی از ماهیان بر جای نمانده بود و صیاد را در میان
دجله ایستاده دیدم که چهار ماهی در دو دست داشت من نخواستم که تهی دست بسوی خلیفه بازگردم با صیاد گفتم ماهیان خود را
نزد من آور و قیمت آنها را از من بستان چون ماهیان بمن داد من دست در جیب بردم که او را چیزی دهم در جیب خود چیزی نیافتم
با او گفتم فردا در دار الخلافه نزد من آی تا ترا چیزی دهم که با آن معیشت بگذرانی امروز که او نزد من آمد من دست در جیب بردم او را
چیزی دهم در آن حال تو بیرون آمدی من در خدمت تو از او مشغول شدم و ایستادن او دیر کشید و اینک با من تعرض می کند
و او را قصه چنین و سبب ایستادن او در اینجا این بود که گفتیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
بیست و ششم و صد و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون خواجه صندل حکایت خلیفه صیاد را با جعفر وزیر برمکی باز گفت جعفر وزیر از سخن او
تبسم کرد و گفت ای رئیس خواجگان مگر تو او را نمیشناسی که حاجت او را روا کرده صندل خادم گفت لا والله من او را نمی شناسم
وزیر گفت او شریک و اوستاد خلیفه هرون الرشید است چون امروز خلیفه محزون و اندوهناک است و هیچ چیزی بجز این صیاد اندوه
از خلیفه نبرد و خاطر او را نگشاید همین صیاد خلیفه را مایه شادی تواند بود اکنون تو او را در همین جای نگاهدار تا من با خلیفه مشورت کنم و او را
نزد خلیفه برم شاید که بسبب او دل خلیفه گشاده و حزن قوت القلوب از خاطرش برود و او را چیزی دهد که در معیشت خود صرف کند
و سبب این احسان تو باشی آنگاه جعفر وزیر بسوی خلیفه بازگشت و صندل خادم مملوکان را بنگاهداشتن صیاد بگماشت جعفر
وزیر نزد خلیفه شد و او را دید نشسته و سر بزیر افکنده و محزون است و این دو بیت همی خواند بیت عمری ز [illegible] بماند انتظاری ٭ زان انتظار
ما را نگشود هیچ کاری ٭ هر دم ز غم فراقش بر دل نهاد داغی ٭ هر لحظه دست هجرش بر دل نهاد خاری ٭ جعفر وزیر خلیفه را سلام داد و ستایش
کرد خلیفه سر برکرده جواب سلام گفت جعفر وزیر گفت اگر خلیفه اجازت دهد چاکر را سخنی هست خلیفه گفت هر چه خواهی بگو که بر تو باکی
نیست و تو خلافت را رکن استواری وزیر گفت یا امیر المؤمنین من از آستانه بازگشته قصد خانه خود داشتم شریک و اوستاد تو خلیفه
صیاد را دیدم که بر در ایستاده و از تو شکایت میکرد و میگفت من او را شریک خود کردم و صیادیش آموختم او رفت که [illegible]
از بهر من بیاورد تا ماهیان بار کرده ببازار بریم باز نیامد شیوه شریک شدن نه چنین و رسم استادی و شاگردی نه این است ای خلیفه
زمان اگر تو با او سر شرکت داری باکی نیست و گرنه او را آگاه کن که با دیگری شریک شود چون خلیفه هرون الرشید سخن جعفر برمکی
بشنید تبسم کرد و اندوهش کم شد و با جعفر گفت بحق خلافت سوگندت میدهم آنچه گفتی راست است یا نه جعفر گفت بزرگواری
خلیفه سوگند راست گفتم و اکنون او بدر ایستاده است خلیفه گفت ای جعفر بخدا سوگند که در روا کردن حاجت او بکوشم
هرگاه خدا تعالی از بهر او در دست من رنجی یا راحتی مقدر کرده باشد بدو خواهد رسید پس از آن خلیفه هرون الرشید ورقه

پاره پاره بریده و با جعفر گفت بیست گونه احسان از یک دینار تا هزار دینار و از بیشترین مناصب خلافت بنویس و بیست گونه هم عذاب که
بیشترین آنها عزل و سخت‌ترین آنها کشتن باشد بنویس جعفر وزیر فرمان را چنان که خلیفه امر کرده بود بنوشت پس از آن خلیفه
فرمود ای جعفر بروح پاک پدرانم سوگند و بحق قرابتی که مرا با حمزه و عقیل است که خلیفه صیاد را حاضر گردانم و او را بگرفتن ورقه
از این اوراق بفرمایم و هرچه در آن ورقه بیرون آید خلیفه را بآن ورقه مالک گردانم اگرچه خلافت باشد خویشتن را معزول کرده
بدو سپارم و اگر در آن ورقه کشتن و یا بریدن و یا عقوبت دیگر باشد بحکم الحال تو بروی و صیاد را پیش من آری چون جعفر این سخن
بشنید با خود گفت سبحان الله مبادا که از برای این مسکین فرقه بیرون آید که هلاک او در آن باشد و من سبب هلاکت او شوم
ولیکن خلیفه سوگند یاد کرده و من ناگزیرم که او را در نزد خلیفه حاضر آورم هرچه خدا تعالی خواسته است آن خواهد شد پس جعفر
وزیر بسوی خلیفه صیاد رفته آستین او را بگرفت و خواست که او را نزد خلیفه آورد عقل از سر صیاد بپرید گریست و با خود گفت
کاری عبث کردم که بنزد این غلامک شوم آمدم القصه جعفر وزیر با خلیفه صیاد همی‌رفت و خادمان از پس و پیش او روان بودند
خلیفه صیاد در زیر لب می‌گفت حبس کردن من بس نبود که خادمان از هر سوی بمن گرد آمدند و راه گریز بر من ببستند پس چون
جعفر از هفت دهلیز بگذشت با خلیفه صیاد گفت ای مرد وای بر تو که اکنون در پیش خلیفه روی زمین حاضر خواهی شد
آنگاه پرده بر داشتند چشم خلیفه صیاد بخلیفه هرون الرشید افتاد که بر تخت نشسته و بزرگان دولت ایستاده‌اند خلیفه صیاد
او را بشناخت و پیشش رفته با او گفت اهلاً و سهلاً ای نای زن از تو زیبنده نبود که صیادی آموخته مرا با داشتن
ماهیان بگذاری و خود بآوردن خرواره رفته باز نیایی که صیادی بیاموزی و مرا از بهر پاس ماهیان که نشستم بروی و باز
نیایی آنگاه مملوکان سوار چارپایان رنگارنگ گشته بر من هجوم آوردند و ماهیان از من بتاراج بردند و همه اینها از زیر سرت
اگر تو زود خرواره آورده بودی صد دینار بیشتر ماهی می‌فروختیم اکنون که من آمدم حق خود بستانم مرا در اینجا حبس کردند
نزد او رامشگران که حبس کرده و از بهر چه بدینجایگاه آمده خلیفه هرون الرشید تبسمی کرده با او گفت نزدیکتر آی و یکی از این ورقها
بگیر خلیفه صیاد گفت ای نای زن دیروز صیاد بودی امروز ترا می‌بینم رمال هستی ولیکن هر آنکه هر کس صنعت بیشتر دارد او تنگ
و پریشان است جعفر وزیر گفت سخن مگوی و یکی از این ورقها بگیر آنگاه خلیفه صیاد پیش رفته دست دراز کرد و گفت هیهات
که این نای زن دوباره شاگرد من شود و با من صید ماهیان کند و پس از آن ورقه گرفته بخلیفه‌اش بداد و با او گفت ای نای زن
راست گو که چه چیز در این ورقه است و هیچ چیز پوشیده مدار چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه صیاد چون یکی از آن ورقها گرفته بخلیفه داد با او گفت ای نای زن راست گو
که در این ورقه چیست خلیفه هارون الرشید ورقه بگرفت و بجعفر وزیر بکی داد و با او گفت آنچه در ورقه است بخوان جعفر وزیر
بورقه نظاره کرده گفت سبحان الله خلیفه هرون الرشید گفت ای جعفر در ورقه چه بود جعفر گفت در ورقه بیرون آمده که صد چوب
بصیاد بزنند خلیفه فرمود که او را صد چوب بزنند خادمان صد چوب بصیاد بزدند آنگاه خلیفه صیاد برخاسته گفت لعنت خدا بر چنین
بازی باد مگر حبس کردن و چوب زدن هم از جمله بازیهاست جعفر وزیر گفت ایها الخلیفه چگونه این مسکین از دریا تشنه بازگردد و تمنای
من از خلیفه این است که بر او تصدق کند و گرفتن ورقه دیگر اجازتش دهد شاید که در آن ورقه چیزی از بهر او بیرون آید و از آن تشنگی
خلیفه بجز تمنای بازگردد خلیفه گفت ای جعفر سوگند یاد کرده‌ام اگر در ورقه کشتن او بیرون آید بخواهش گشت و سبب تو خواهی بود جعفر گفت

اگر کشته شود

اگر کشته شود راحت یابد خلیفه صیاد با جعفر گفت روی خوبانه مبینی که من بغداد را بر تو تنگ کرده‌ام که کشتن من می‌خواهی جعفر وزیر گفت
ورقه بگیر و سخن مگوی صیاد ناچار دست برده ورقه گرفته بجعفر وزیر بشش داد جعفر ورقه خوانده سخن نگفت خلیفه هرون الرشید
گفت ای پسر یحیی از بهر چه سخن نگفتی جعفر گفت ای خلیفه در ورقه بیرون آمده که خلیفه صیاد را چیزی مده هرون الرشید گفت
او را در نزد ما نصیبی نیست بگذار تا از پی کار خود شود جعفر وزیر گفت ترا بروح پاک پدرانت سوگند می‌دهم که اجازت ده
تا ورقه سیمین بگیرد شاید او را بهره رسد خلیفه هرون الرشید بگرفتن ورقه اجازتش داد و صیاد دست برده ورقه سیمین
بگرفت و در آن ورقه نوشته بودند که یک دینار بصیاد دهید جعفر وزیر با صیاد گفت از بهر تو بسیار کوشیدم و خدا تعالی
جز این یک دینار نصیب تو نکرده بود خلیفه صیاد گفت آری صد چوب بیک دینار سعادتی است بزرگ خدا تعالی از تن درستی
نده هرون از سخن خلیفه بخندید و جعفر آستین خلیفه را گرفته بدر آورد و چون صیاد بدر قصر رسید خواجه صندل بابروی نظر
افتاد و با او گفت ای صیاد از آنچه خلیفه بتو داده نصیب ما را بده خلیفه صیاد گفت ای پلیدک شوم اگر میخواهی که آنچه خلیفه
با من بخشش کرد با من صد چوب خورده و یک دینار گرفته‌ام و لیکن این یک دینار را تو بگیر پس دینار بسوی او انداخته گریان
گریان روان شد چون خواجه صندل او را در آن حالت بدید دانست که راست میگوید در حال غلامان را گفت او را باز گردانند
و خود دست در جیب برده همیان سرخ بدر آورده و آن را بگشود و زرهایی که در آن بود بدر آورده بشمرد یکصد دینار بود با صیاد
گفت این زرها را در عوض ماهیان خود بگیر و از پی کار خویشتن شو در آن هنگام خلیفه صیاد فرحناک شد و یکصد دینار را با یکدینار
که خلیفه داده بود برداشته از قصر بیرون شد و الم چوبها فراموش کرد و چون خدا تعالی خواسته بود که قضای او جاری شود
خلیفه صیاد را بسوق کنیز فروشان گذار افتاد و در آنجا حلقه بزرگ و خلقی بسیار دید پیش رفته صفها بشکافت و در میان جماعت
بایستاد و شیخی را دید که بر پای ایستاده و صندوقه در پیش دارد و خادمی بر آن صندوق نشسته و شیخ را ندا میداد و میگوید
کیست که بخرد این صندوق مجهول در بسته که از خانه سیده زبیده بیرون آمده مبادرت کند یکی از بازرگانان گفت
سوگند بخدا که خریدن این صندوق خطره دارد و لیکن من آن را به بیست دینار مشتری کنم دیگری گفت به پنجاه دینار میخرم القصه
بازرگانان بقیمت صندوق همی افزودند تا اینکه بیکصد دینار رسید منادی گفت ای بازرگانان در میان شما کسی هست که بیشتر از این دهد
و به خلیفه صیاد گفت من این صندوق را بیکصد و یکدینار خریدم چون بازرگانان سخن خلیفه صیاد بشنیدند او را مزاح دانستند و بر او بخندیدند
و با شیخ گفتند این صندوق را بخلیفه صیاد بده و یکصد و یکدینار از وی بستان شیخ دلالان گفت آری این صندوق را فروختم
مگر بخلیفه صیاد ای خلیفه صندوق بگیر و قیمت بشمار خدا آن را بتو مبارک کند در حال خلیفه صیاد زرها بیرون آورده بخادمی که
صندوق آورده بود بشمرد و صیغه بیع و شری بخواندند خادم زرها گرفته بسوی بستان بازگشته سیده زبیده را از آنچه
کرده بود آگاه کرد سیده زبیده از آن کار خورسند شد و اما خلیفه صیاد صندوق بر دوش گرفت و از گرانی طاقت برداشتن
نبود و با مشقتی بسیار همی برد تا بکوچه‌اش برسانید و صندوق بر زمین نهاد و خود نیز نشسته بفکرت فرو رفت و با خود می‌گفت
کاش نمی‌دانستم که در صندوق چیست پس از آن در خانه گشوده با رنج و مشقت صندوق بخانه برد و در گشودن صندوق بسی
کوشیده گشودن نتوانست با خود گفت ندانم بکدام عقل این را خریدم ناچار باید این صندوق بشکنم و آنچه در صندوق است
باز ببینم پس از آن چندی بکوشید و قفل صندوق را شکستن نتوانست با خود گفت بهتر آن است که این کار بفردا بگذارم آنگاه

قصد خواب کرد چون صندوق خانه را ابریشمین طول گرفته بود خلیفه صیاد جایی از بهر خفتن نیافت و بفراز صندوق رفته در آنجا بخفت
و ساعتی نرفته بود که چیزی در صندوق بجنبش آمد خلیفه از او هراس کرده خوابش برفت و عقلش بپرید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه صیاد چون ساعتی بر صندوق
بخفت چیزی را دید که در صندوق همی جنبد از او هراس کرده خوابش برفت و عقلش بپرید و بر پای خاسته گفت گویا جن در این
صندوق باشد خوب شد که آنرا گشودن نتوانستم که اگر آنرا میگشودم جنیان بتاریکی مرا هلاک میکردند پس ساعتی حیران بایستاد
پس از آن بفراز صندوق رفته بخفت صندوق دوباره بجنبش آمد خلیفه جستجوی چراغ کرد چراغ در خانه نیافت در حال از خانه
بیرون آمد و بانگ برداشت مردمان محله زود مردمان از آواز او بیدار شدند و گفتند ای خلیفه ترا چه روی داده خلیفه گفت مرا
با چراغی دریابید که جنیان بخانه من آمده اند مردمان بروی بخندیدند و چراغی روشن کرده بدو بدادند خلیفه چراغ گرفته
بخانه خویش درآمد و قفل صندوق را با سنگی بزرگ بشکست و صندوق بگشود بصندوق اندر دختری دید چون حور که بنگ
خورده بیخود بود و است از قضا بنگ ساعتی کرده بخود آمد پس دخترک چشمان خود گشوده گفت ای یاسمین و ای سوسن نزد من
آیید خلیفه صیاد گفت آذین بر جشیش آنگاه دخترک بخود آمده خلیفه را بدید باو گفت تو کیستی و من در کجایم خلیفه گفت تو
در خانه منی قوت القلوب گفت که من در قصر خلیفه هرون الرشیدم خلیفه گفت ای دیوانه رشید کیست تو کنیزک منستی و امروز ترا
بیکصد و یک دینار شری کرده ام چون کنیزک سخنان او را بشنید از نام او باز پرسید گفت مرا نام خلیفه است و ناگهان نیکبخت شده ام
و مرا بخت خویش این گمان نبود دخترک بخندید و با خلیفه گفت اگر از خوردنی چیزی هست بیاور خلیفه گفت بخدا سوگند چیزی که
که تو آنرا بنوشی ندارم و من خود نیز دو روز است چیزی نخورده ام و بلقمه محتاجم دخترک گفت درمی چند داری که خوردنی
بخری صیاد گفت خدا تعالی این صندوق را نگاه دارد که مرا فقیر کرد و آنچه داشتم در بهای آن بشد و اکنون مفلسم
دخترک بروی بخندید و با او گفت برخیز و چیزی از همسایگان بخواه که از گرسنگی بهلاکت اندرم آنگاه خلیفه برخواسته از خانه
بدر شد و بانگ بر همسایگان زد ایشان از خواب بیدار شدند و گفتند ای خلیفه ترا چه روی داده گفت ای همسایگان گرسنه ام
و از گرسنگی خواب مرا نگیرد همسایگان یکی قرصه و دیگری پاره پنیری و دیگری خیاری بیاوردند خلیفه آنها را بدامن کرده بخانه
بازگشت و همه را در برابر دخترک بگذاشت و باو گفت فدای تو شوم بخور که هرکه با من باشد چنین نعمتها خورد دخترک گفت
بی کوزه آب چگونه چیز توان خورد که میترسم گلوگیر شوم خلیفه کوزه شکسته سفالینی که داشت برداشته بکوچه بیرون آمد و بانگ
بر همسایگان زد گفتند ای خلیفه امشب ترا چه مصیبت روی داده خلیفه گفت نانی که داده بودید بخوردم و اکنون تشنه ام احسان
بر من تمام کنید و مرا جرعه آب دهید یکی از همسایگان کوزه و دیگری ابریقی و دیگری قلهٔ پر از آب بیاوردند خلیفه جره خود را
پر کرده بخانه بازگشت و با دخترک گفت ای خاتون دیگر ترا حاجتی نماند اکنون حدیث خود را با من بازگوی دخترک گفت
وای بر تو اگر تو مرا نشناسی من خود را بتو بشناسانم من قوت القلوب کنیز خلیفه هرون الرشیدم که ستیده زبیده بر من رشک
برده مرا بنگ خورانده و بیخودم کرده و در این صندوق نهاده است پس از آن قوت القلوب گفت منت خدا را که این کار
باسانی گذشت ولیکن اینجا شر روی نداد مگر از نیکبختی تو از آنکه خلیفه ترا چندان مال دهد که توانگر شوی خلیفه صیاد گفت
هرون الرشید نه آنست که من امروز در قصر او محبوس بودم قوت القلوب گفت آری هرون الرشید همان است خلیفه صیاد

گفت

گفت بخدا سوگند من از آن نامی زن بخیل تر و بافغر کسی ندیدم که او امروز مرا صد چوب زد و یکدینارم بداد با اینکه من او را صیادی
آموختم و شریک خود گردانیده بودم قوت القلوب گفت این سخنان زشت بگذار و چشم باز کن و اگر پس از این او را ببینی شیوه ادب
از دست منه که او ترا بمقصود خواهد رسانید خلیفه صیاد چون سخن او را بشنید گویا خفته بود بیدار گشت و بجهت نیکبختی که داشت خدا تعالی
دانایی بروی و معرفت عطا کرد آنگاه با قوت القلوب گفت بچشم هر چه تو گفتی چنان کنم پس از آن با قوت القلوب گفت بسم الله بخسب
قوت القلوب بخفت و خلیفه دورتر از او تا بامداد بخفت چون بامداد شد قوت القلوب دواتی و قلمی و قرطاسی بخواست در حال خلیفه صیاد
آنها را حاضر آورد قوت القلوب ببازرگانی که ندیم خلیفه بود کتابی بنوشت و او را از حالت خویشتن آگاه کرد و بودن خود را در نزد
خلیفه صیاد بر وی بنمود پس از آن ورقه بخلیفه صیاد داده باو گفت این کتاب را بسوق گوهر فروشان ببر و از دکان ابن قرناص
گوهر فروش جویا شو چون ترا براو دلالت کنند ورقه باو ده و هیچ سخن مگوی خلیفه صیاد ورقه گرفته ببازار گوهریان شد
و از دکه ابن قرناص جویان گشت خلیفه را بدکان او راه نمودند خلیفه بدان دکان آمده ابن قرناص را سلام داد و او نیز رد سلام کرد
و او را حقیر شمرد و با او گفت چه حاجت داری در حال خلیفه ورقه باو داد و ابن قرناص ورقه گرفته بخواند و چنان دانست که
دریوزه ایست از او صدقه میخواهد یکی از خادمان گفت او را نیم درم بده خلیفه صیاد گفت مرا حاجت بصدقه نیست ورقه بخوان
ابن قرناص ورقه بخواند و مضمون بدانست آنگاه ورقه را ببوسید و بر چشم نهاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب هشتصد و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابن قرناص چون ورقه بخواند و مضمون بدانست ورقه ببوسید و بر چشم
نهاد و بر پای خواسته با خلیفه گفت ای برادر ترا خانه کجاست خلیفه صیاد گفت با خانه من چکار است مگر میخواهی که بخانه من رفته
کنیزم را بدزدی ابن قرناص گفت کنیزت را نخواهم دزدید بلکه قصد من آنست که خوردنی از بهر تو و او شری کنم خلیفه گفت خانه من
در فلان محلت است ابن قرناص گفت احسنت ای مسکین خدا تعالی ترا عافیت دهد پس از آن ابن قرناص دو تن از خادمان
خود را بخواند و با ایشان گفت این مرد را بدکان محسن صیرفی ببرید و هزار دینار زر از او گرفته با مرد دهید و بسرعت بسوی منش باز آورید
خادمان خلیفه را بسوی دکان محسن صیرفی بردند هزار دینار زر سرخ گرفته بخلیفه دادند و در حال بدکان ابن قرناصش باز آوردند
دید که ابن قرناص بر استری سوار است که هزار دینار ارزش دارد و مملوکان و خادمان در چپ و راست او ایستاده اند
و در پهلوی استر او استری دیگر با زین و لگام است که با استر او همانند ابن قرناص با خلیفه گفت بر این استر سوار شو خلیفه
گفت بخدا سوگند من نتوانم بر این استر سوار شد که مرا بر زمین اندازد ابن قرناص گفت ناچار باید سوار شوی آنگاه خلیفه هش بسته
واژگونه سوار شد و دم او را بدست گرفته بانگ بروی بزد در حال استر برمید و او را بر زمین انداخت حاضران بر او بخندیدند
خلیفه برخواسته گفت من با شما نگفتم که من بدین استر بزرگ نتوانم سوار شد پس ابن قرناص خلیفه را در بازار گذاشته خود بنزد خلیفه
هرون الرشید رفت و او را از کار کنیزک آگاه کرد پس از آن بازگشته قوت القلوب را بخانه خویش برد چون خلیفه بخانه خود باز آمد
مردمان کوی را دید که در سر محلت جمع آمده اند و با یکدیگر میگویند که خلیفه صیاد امروز کجا رفته است آیا این کنیزک را از کجا آورده
بود یکی از ایشان گفت این خلیفه دیوانه شاید کنیزک را در میان راه مست یافته و او را برداشته بخانه خویش آورده است
و از اینکه گناه خود میدانست گریخته است ایشان در این گفتگو بودند که خلیفه صیاد در رسید مردمان کوی با او گفتند ای مسکین
حالت تو چونست مگر نشنیدی که بر تو چه گذشته خلیفه گفت لا والله نشنیدم ایشان گفتند همین ساعت مملوکان و خادمان آمده

کنیزک را بگرفتند و در جستجوی کرده نیافتند خلیفه گفت کنیز مرا چگونه گرفتند یکی از ایشان گفت اگر خادمان خلیفه صیاد را می‌یافتند
او را می‌کشتند خلیفه بسوی ایشان نگاه نکرده در حال بازگشت و بسوی دکان ابن قرناس بشتافت ابن قرناس را دید که سواره
همی‌رود با او گفت سبحان الله سوگند از تو زبیده و نبود که مرا مشغول داشته مملوکان خود را باز آوردن کنیز من اشارت کنی ابن قرناس
گفت ای مجنون بیا و هیچ سخن مگو پس ابن قرناس او را گرفته بخانه نیکو با برد خلیفه را در آن خانه نظر بکنیزک افتاد که بر تخت
زرین نشسته و ده تن کنیزکان ماهروی در گرد او هستند چون ابن قرناس قوت القلوب را دید در پیش او زمین ببوسید
قوت القلوب با او گفت با خواجه تازه من که مرا خریده و تمامت مال خود بقیمت من شمرده چه کرده ابن قرناس گفت ای خاتون
او را هزار دینار زر داده و دام آنگاه حکایت خلیفه را از آغاز تا انجام با قوت القلوب باز گفت قوة القلوب بخندید و با او گفت
بروی مگیر که مردیست نادان پس از آن قوت القلوب هزار دینار بخلیفه داده با او گفت این زر را هیچنی است از من و انشاء الله
خلیفه ترا چندان چیز دهد که بی‌نیاز شوی و ایشان در حدیث بودند که خادمی از نزد خلیفه در رسید و گفت خلیفه چون دانست
که قوت القلوب در خانه ابن قرناس است از وی صبر کردن نتوانست و مرا طلب او فرستاد قوت القلوب خلیفه صیاد را
برداشته بسوی دار الخلافه روان شد چون بنزد هرون الرشید رسید زمین ببوسید هرون الرشید بر پای خواست و او را
بنواخت و حالات او را باز پرسید و از کسیکه او را خریده بود جویان گشت قوة القلوب گفت مردیست خلیفه صیاد نام دارد
و اینک بر در ایستاده است و با من گفت که از بهر شراکتی که میانه او و خلیفه بوده است با خلیفه حساب دارد خلیفه هرون امر
بحاضر آوردن صیاد فرمود خلیفه صیاد حاضر آمد و آستانه خلیفه ببوسید و بدوام عزت و نعمت او دعا کرد خلیفه بروی شناخت
خلیفه را از او عجب آمد و بروی بخندید و با او گفت ای صیاد دیروز نیز با من شریک بودی یا نه صیاد سخن او را بدانست و
از دقیقه آگاه شد با دل قوی و زبان فصیح گفت بحق آن کسی که ترا خلیفه بنی عم رسول الله کرده که من از حال او آگاه
نشدم و مرا بروی جز نظری نبود پس تمامت ماجری از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت و خلیفه بروی بخندید تا آنکه حدیث خادم را
که صد دینار داده بود بیان کرد و بخلیفه بنمود که صد دینار خادم را با آن یک دینار برداشته بیازار شدم و صندوقی را که خلیفه اسم از آن
جهت بکشید و یک دینار شری کردم و حکایت بردن صندوق و نان و آب گرفتن از همسایگان را شرح داد خلیفه بروی بخندید
و خاطرش بگشود و با او گفت چون امانت نگاه داشتی اکنون هر چه خواهی تمنا کن خلیفه صیاد سخن نگفت آنگاه خلیفه پنجاه هزار دینار
زر و خلعتی گران بها از جامهای خود بخلیفه صیاد داد و از برای او استری با خادمان و کنیزکان بفرستاد و خلیفه صیاد مانند یکی از ملوک
آن زمان شد و خلیفه هرون الرشید از قوت القلوب خورسند گشت و دانست که همه آن کار از نیرنگهای ستیده زبیده دختر عم خود
بوده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و چهل و پنجم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه
هرون الرشید از بازگشتن قوة القلوب خورسند شده دانست که همه این کارها از ستیده زبیده دختر عم خود بوده و خلیفه را بستیده زبیده
خشم افزون گشت و از او دوری کرد چون ستیده زبیده از این کار آگاه شد اندوهی بزرگ او را روی داد و گونه‌اش از غم زرد
شد چون طاقت شکیبایی نماند رسولی نزد پسر عم خود هرون الرشید فرستاده معذرت خواست و بگناه خویش اعتراف کرد و این
دو بیت نیز بنوشت **بیت** ناکرده گناه در جهان کیست بگو ٭ آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو ٭ من بد کنم و تو بد مکافات دهی ٭ پس فرق
میان من و تو چیست بگو ٭ چون کتاب ستیده زبیده نزد خلیفه هارون الرشید رسید خلیفه رقعه بخواند و دانست که ستیده بگناه خویشتن

اعتراف

اعتراف کرده و قصد معذرت خواهی دارد با خود گفت خدا تعالی همه گناهان بخشد و او بخشنده و رحیم است آنگاه در جواب کتاب
ستیده زبیده بنوشت که از گناه او درگذشت و بروی ببخشید ستیده زبیده را فرحی بزرگ روی داد و پس از آن خلیفه هرون الرشید
از بهر خلیفه صیاد در هر ماهی پنجاه دینار مرتب داشت و او را بنواخت آنگاه خلیفه صیاد خواست که از نزد خلیفه بیرون آید زمین ببوسید
و بیرون آمده با کنیزی بهیرفت چون بدر قصر خادمی که یکصد دینار بدو داده بود بروی نظاره کرده او را بشناخت گفت ای صیاد
اینهمه قدر و منزلت از کجا یافتی خلیفه صیاد تمامت ماجرای خود را از آغاز تا انجام با خادم حدیث کرد خادم از کار او شادمان
گشت از آنکه سبب بی‌نیازی صیاد او شده بود آنگاه خادم با صیاد گفت از این مال که بر تو رسیده چیزی با من بخش (?) آنگاه
در حال خلیفه صیاد دست در جیب برده چرمی (?) که هزار دینار زر داشت بدر آورده بخادم داد خادم مال بدو باز پس داده
و از انعام گفت و از مروت و سخاوت او شگفت ماند و خلیفه صیاد از نزد خادم بیرون آمده سوار استری گشت و خادمان در پیش
و درد او همی رفتند تا بکاروانسرا برسید مردمان او را نظاره کرده در کار او شگفت ماندند و از غرض (?) که بروی روی داده بود
تعجب میکردند آنگاه صیاد از استر فرود آمد مردمان پیش رفته سبب نیکبختی او باز پرسیدند خلیفه صیاد ماجرای خود را از آغاز
تا انجام به ایشان فرو خواند پس از آن خانه بزرگ خریده مالی بسیار بر آن صرف کرد و در آن خانه ساکن شد و این دو بیت
در وصف خانه برخواند **بیت** ای بنا ساخت عالم آرایی ٭ بس طرب بخش (?) و عشرت افزایی ٭ از کمال تو هیچ باقی نیست ٭ که درستی
چنانکه می‌باید ٭ پس از آن دختری نکوروی از دختران اکابر شهر تزویج کرد و پیوسته با شاهان و انباء ملوک همیدون چون بخت
نیک و روزی فراخ خویشتن دید شکر خدا تعالی بجای آورده و ثنا گفت و این ابیات برخواند **بیت** اگر مراد تو بجاه اندر است و جلال ٭
مرا ببین که همی بینی مراد او را بکمال ٭ جهان بخشم که بر آن چشم بر نگر و از عجب ٭ ز در او فرقت او مر مرا امید وصال ٭
کنون همی شنیدم بمژده دولت شاه ٭ کشش (?) آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال ٭ **و از جمله حکایتها** اینست که در زمان
گذشته بازرگانی بود مسرور نام که خوش روی ترین مردان زمان خویش بود و خواسته بیشمار داشت و بزنان خوبروی عشق
میورزید و هر روز در تفرجگاهی ابر میبرد اتفاقا شبی از شبها دید که در باغی خرم و در آن باغ چهار پرندگان هستند که یکی
از آنها کبوتری بود ... آن کبوتر او را پسند آمد و از آن کبوتر نشاطی بزرگ در دلش پدید گشت پس از آن
دید که پرنده‌ای بزرگ بر آن کبوتر فرود آمد و او را بربود این کار بروی دشوار شد و از خواب بیدار گشت کبوتر را نیافت و ملال
از شوق بخفت و با خود میگفت امروز باید نزد کسی رفت که این خواب را تعبیر کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سیصد و چهل و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت مسرور بازرگان گفت امروز باید نزد کسی رفت که خواب
من تعبیر کند علی الصباح برخاسته بیرون رفت و هیچکس را ندید تا از منزل خود دور گشت و کسی نیافت که خواب او را تعبیر کند آنگاه قصد
منزل خود کرد و در میان راه بخاطرش آمد که بخانه یکی از بازرگانان رود و آن خانه از توانگران بود چون بآن خانه رسید
آوازی حزین بشنید که این ابیات میخواند **بیت** اگر کلاه شکن بر رخ برافرازی ٭ کنند در قدمت عاشقان سراندازی ٭ تو با چنین قد و بالا و صورت
زیبا ٭ بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی ٭ کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد ٭ کدام سرو کند با قدت سرافرازی ٭ چون مسرور آن آواز بشنید
بدرون خانه نظاره کرده باغی دید خرم که در میان باغ پرده‌ای از دیبای سرخ مکلل بگوهرهای قیمتی آویخته و در آن سوی پرده
چهار تن دختر کان هستند و در میان ایشان دختری بود خورسال و بدیع الجمال ابروانی داشت پیوسته و از نگاهش بشکسته دل ...

چون حلقهٔ انگشتری و عارض و جبینش به رنگ ماه و مشتری است نظم عارض نتوان گفت که دوی قمر است آن ٭ بالا نتوان گفت که سرو
چمن است آن ٭ در سرو رسیده است ولیکن بحقیقت ٭ از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن ٭ هرگز نبود جسم بدان حسن و لطافت ٭
گوییا همه روح است که در پیرهن است آن ٭ چون مسرور با زرگان او را به تماشا اندر شد و همی رفت تا بر آن پرده برسید دختر کنیزکی ماهروی
سر برکرده او را به مسرور بنمود مسرور بروی سلام داد ماهروی رد سلام کرد چون مسرور در جمال او تامل کرد عقلش برفت و دلش طپیدن
گرفت آنگاه به باغ نظر کرده دید که از یاسمین و بنفشه و گل سوری هر سوی خرمنی است و درختان از هر گونه میوه ببار آمده و آب
از چهار ایوان که در برابر یکدیگر بودند فرو همی ریزد مسرور با زرگان بایوان نخستین نظاره کرده بر طاق آن این دو بیت را با سرخی
نوشته دید بیت من کاین منظر جای بوقم ٭ دایه خاک و طفل گردونم ٭ در نهاد از فلک نمو دارم ٭ در طلوع از زمانه بیرونم ٭
پس از آن بایوان دومین نگاه کرده بر طاق آن این دو بیت را با آب زر نگاشته یافت بیت روضهٔ عشرت است و بیت لهو ٭ موقف
رامش است و موضع سرور ٭ آب او آب زمزم و کوثر ٭ خاک او خاک عنبر و کافور ٭ آنگاه در ایوان سیومین تامل کرده این ابیات
با لاجورد بر طاق آن نوشته دید بیت اساس قصر از این خوبتر توان افکند ٭ که دست همت این صدر کامران افکند ٭ چو خشت جرعهٔ او خشت
سنگ فیروزه ٭ فلک معلقه او را ز آسمان افکند ٭ پس از آن به ایوان چهارمین بنگریست این دو بیت را با آب زر بر طاق آن نوشته دید بیت خرم جاوید
وامن بگردش هرگز ٭ که … رخت در این کعبه امان افکند ٭ پس از آن دختر فرمنظر با مسرور گفت ای مرد از بهر چه بدین جا بیگانگان آمدی
و بی اجازت چرا به زنان مردمان نگری مسرور گفت ای خاتون این باغ را دیدم از خرمی او در عجب شدم و از شکوفه های … … رنگ
و آواز مرغان نغمه سنج شگفت ماندم بی اختیار در آمدم که ساعتی تفرج کرده از پی کار خویش روم دختر گفت مرا بنو هنی خوش
وقت کردی مسرور چون سخن کفتن او بشنید و شمایل و بعض اعضا بحیرت در ماند و این ابیات برخواند بیت هرگز این صورت کند
صورتگری ٭ یا چنین شاهد بود در کشوری ٭ سرو رفتاری صنوبر قامتی ٭ ماه رخساری ملایک منظری ٭ ماه رویا مهربانی
پیشه کن ٭ خوبرویان را بباید زیوری ٭ چون زین المواصف ابیات از مسرور بشنید بسوی او نگاهی کرده دل او را برد و در این
ابیات او را پاسخ داد بیت مشو عاشق که جانت را بسوزد ٭ غم عشق استخوانت را بسوزد ٭ نخواهی کشت با عشقم هم آواز ٭ کناری گیر
و با هجران همی ساز ٭ چون مسرور سخن او را بشنید شکیبا پیش گرفت و کار پوشیده داشت و با خود گفت بیت را چاره جز صبر
نیست پس در همان حالت بودند تا شب برآمد آنگاه دختر کنیزک طعام خواست خوان بنهادند و هر گونه خوردنی فرو چیدند ایشان طعام خورده دست
بشستند پس از آن شمعدانهای زرین بنهادند زین المواصف گفت بخدا سوگند من امشب تنگدل و محزونم مسرور با او گفت خدا غم
دل تو بگشاید و اندوه از تو ببرد زین المواصف گفت ای مسرور مرا بازی شطرنج عادت است آیا تو چیزی از آن میدانی مسرور گفت
آری میدانم آنگاه تخته شطرنج بخواست در حال حاضر آوردند و آن را از آبنوس و عاج ساخته با آب زر نقش نگاشته بودند و مهره های
آن از در و یاقوت بود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و چهل و دوم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت چون آلات شطرنج حاضر آوردند مسرور از دیدن آنها حیران شد و زین المواصف روی به مسرور کرده گفت آیا تو مهره های
سرخ همی خواهی یا مهره های سپید مسرور گفت ای شه خوبان تو سرخها بردار از آنکه سرخها ملیح اند چون تو ملیح را شایسته اند و سپیدها
از بهر من بگذار زین المواصف مهره های سرخ بگرفت و در برابر مهره های سپید فرو درچید و دست دراز کرد که مهره براند مسرور
انگشتان او را دید که نقره خام همی ماند مسرور از حسن انگشتان او مدهوش گشت زین المواصف روی بدو کرده گفت ای مسرور

شکیبا شو و خویشتن نگاه دار مسرور گفت شعر ای پری روی آدمی پیکر ٭ رنج نقاش آفت بنگر ٭ باز گوی که اگر عاشق ترا ببیند چگونه صبر
تواند کرد القصه مسرور چنان مدهوش بود که زین المواصف شاه مات گفت و مسرور غلبه کرد و دانست که مسرور از عشق او
دیوانه است پس با او گفت دیگر با تو بازی نکنم مگر اینکه گروی بندیم مسرور گفت هر چه گویی چنان کنم زین المواصف گفت تو سوگند
یاد کن و من نیز سوگند یاد میکنم که هیچ یک از ما دیگری را فریب ندهد پس هر دو سوگند یاد کردند آنگاه زین المواصف گفت ای مسرور
اگر من ترا غلبه کنم ده دینار بستانم و اگر تو بر من غلبه کنی چیزی نه هم مسرور گمان کرد که بر وی غلبه خواهد کرد و با او گفت ای خاتون
باید خلاف سوگند نکنی که من ترا در بازی از خود قوی تر می بینم زین المواصف گفت آری مخالفت نکنم پس با یکدیگر به بازی مشغول
شدند و پیدقها براندند زین المواصف فرزین را با پیدقها براند و رخ با هم برابر کرد و اسبها پیش برد و زین المواصف
دیبای ازرق از سر برداشت و آن را از سر بنهاد و آستین از ساعد بلورین برکرد و دست به مهره های سرخ برده با مسرور گفت
بر حذر باش مسرور از دیدن آن حالت مدهوش گشت و عقلش برفت چشم او لطافت و نظافت او دو دیده در حسن او خیره ماند
و عقلش حیران شد و خواست که دست به مهره های سپید برد دستش به مهره های سرخ رفت زین المواصف گفت ای مسرور عقل
تو کجا است که سرخها از من و سپیدها از تست مسرور گفت هر که در تو بیند او را عقل بر جای نماند چون زین المواصف حالت
او را بدید سپیدها از او گرفته سرخها بوی داد و با او بازی کرده بروی چیره شد و پیوسته با او بازی میکرد و بروی چیره میشد و هر بار
ده دینار از او میگرفت چون زین المواصف دانست که مسرور به او مشغول است با او گفت ای مسرور به مراد خویشتن نخواهی رسید مگر اینکه
بر من غلبه کنی و من با تو بازی نخواهم کرد مگر هر بار بیکصد دینار مسرور گفت من نیز بهمین شرط راضی هستم پس باهم دیگر به بازی مشغول
شدند و زین المواصف او را غلبه میکرد و او در هر بار یکصد دینار همی داد و تا بامدادان ایشان را کار همین بود و مسرور یکبار بر وی
غلبه نکرد آنگاه مسرور بر پای خواست زین المواصف گفت ای مسرور چه میخواهی مسرور گفت میخواهم بمنزل خویش رفته مال
بیاورم شاید که بمقصود خویشتن برسم زین المواصف گفت هر چه خواهی بکن در حال مسرور بمنزل خود در رفته همه مال خود را باز آورد
چون نزد زین المواصف رسید این دو بیتی برخواند بیت در محنتم آنکه جهان سوز افکند ٭ و اندر غم آرزوی دلفروز افکند ٭ مرغ دلی
را بخواب امید فریب ٭ آن شب مستمندم را بدین روز افکند ٭ چون مسرور دو بیتی بانجام رسانید ببازی نشستند و زین المواصف او را
غلبه میکرد و مسرور یکدفعه نمیتوانست که بروی چیره شود و تا سه روز ایشان را کار همین بود تا اینکه زین المواصف همه مال او را بگرفت
آنگاه با او گفت ای مسرور چه خواهی کرد مسرور گفت با تو دکان عطاری گرو بازی میکنم زین المواصف گفت دکان را قیمت چند است
مسرور گفت پانصد دینار است پنج دور دیگر باهم بازی کردند زین المواصف بر او چیره شد پس از آن بر کنیزکان و عقارات و باغها
و خانها بازی کردند زین المواصف در همه او را غلبه کرده همه آنها بگرفت پس از آن روی به مسرور کرده گفت دیگر ترا چیزی
هست که بر آن بازی کنی مسرور گفت بحق آن کسی که مرا بدام محبت تو در افکنده دیگر چیزی ندارم زین المواصف گفت ای مسرور
هر کاری که آغاز آن خوشنودی است انجام آن ملامت نیکو نباشد اگر تو از کرده پشیمانی مالهای خود بگیر و از نزد ما بیرون شو و
از پی کار خویش رو که من ترا حلال میکنم مسرور گفت بحق آنکه این کارها بر من مقدر کرده اگر تو جان از من بستانی هر آینه
اندک می نماید آنگاه زین المواصف گفت چون چنین است برخیز قاضی و گواهان حاضر آورده تمامت املاک و عقار بمن بفروش
در حال برخواسته قاضی و گواهان حاضر آورد و چون قاضی را چشم بزین المواصف افتاد از حسن و جمال او شگفت ماند و عقلش برفت

مسرور گفت اینک قاضی حجتی بنویس که تمامت املاک و عقار مسرور بفلان قیمت بزین المواصف منتقل گشت قاضی ورقه نوشته گواهان
خط بگذاشتند و زین المواصف حجت بگرفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] بر آمد
گفت ای ملک جوان بخت چون زین المواصف بر این مضمون حجت بنوشت با مسرور گفت اکنون از پی کار خود شو آنگاه کنیزک زین المواصف
که هبوب نام داشت روی بمسرور کرده گفت از بهر ما شعری نغز بخوان مسرور این ابیات برخواند بیت من از اینجا بملامت نروم
که من اینجا بامیدی گروم که بعقلم سخنی میگویند بیم آنست که دیوانه شوم گوش من حلقه آن نغمه آواز سماع نتوانم که نصیحت شنوم همچو [illegible]
فرس عمر رود جان بی تو نیرزد دو جوم پس از آن هبوب گفت ای مسرور شعری دیگر بخوان مسرور این ابیات برخواند بیت مرا تا نقره باشد
می فشانم ترا تا بوسه باشد می ستانم و گر فردا بر غم میبرم بنقد این ساعت اندر بوستانم جهان بگذار تا بر من سراید که کام من تو بودی جانم
تو عشق آموختی در شهر ما را بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم چون زین المواصف این ابیات بشنید از فصاحت او در عجب گشت گفت ای مسرور
این جنون ترک کن و بعقل خویش باز گرد و از پی کار خویش شو که تو مال و عقار خود را در بازی شطرنج تلف کرده بمقصود دست نیافتی
اکنون ترا راهی نمانده که بمقصود توانی رسید مسرور روی بزین المواصف کرده گفت ای خاتون هر چه میخواهی طلب کن تا من از بهر تو
حاضر آورم زین المواصف گفت ای مسرور ترا مالی نمانده مسرور گفت ای روشنی چشم من اگر خود مال نداشته باشم مردم مرا یاری
کنند زین المواصف گفت کسیکه خود همواره یاری کرده باشد چگونه میتواند که از دیگران یاری جوید مسرور گفت مرا یاران و پیوندان
هستند که هر چه از ایشان بخواهم مضایقه نکنند زین المواصف گفت از تو چهار نافه مشک و [illegible] و چهار حقه غالیه و چهار رطل عنبر و چهار هزار
دینار زر و چهار صد حله دیبای ملوکانه زر بن طراز میخواهم ای مسرور اگر اینها را از بهر من بیاوری ترا از وصل کامیاب کنم مسرور
گفت ای شمسه خوبان اینها بر من بسی آسان است و همین ساعت آنچه خواستی بیاورم این بگفت و از خانه بیرون رفت زین المواصف
کنیزک خود هبوب را از پی او بفرستاد تا قدر و منزلت او را در نزد مردم بداند و در آن هنگام که مسرور در کوچهای شهر میرفت چشمش
بهبوب افتاده بایستاد تا هبوب برسید باو گفت ای هبوب بکجا میروی هبوب گفت خاتون مرا از پی تو فرستاده تا قدر
و منزلت ترا معلوم کنم مسرور گفت ای هبوب بخدا سوگند دست من از مال تهی است و تهی دستان را قدر و منزلت نباشد
کنیزک گفت چون چنین است چرا بزین المواصف وعده دادی مسرور گفت بسیار وعده هاست که خداوندان آنها وفا نکنند
و عاشق از وعده دروغ ناگزیر است هبوب چو این سخن بشنید گفت خاطر آسوده دار که بخدا سوگند در پیوستن تو با او سبب خواهم بود
آنگاه هبوب او را گذاشته خود بسوی خاتون بازگشت و در نزد خاتون بگریست و گفت ای خاتون بخدا سوگند که او را قدر و منزلت
در چشم مردمان بلند است زین المواصف با کنیزک گفت از قضای الهی نتوان گریخت این مرد از ما جز مهربانی نیافت و از ما سیله
بدو نرسید وصال نه به اگر من بمراد او میل کنم میترسم که کار او فاش گردد هبوب گفت ای خاتون در نزد تو جز من و کنیزک تو
سلوب کس نیست و محال است که ما در حق تو سخنی گوئیم که ما کنیزکان دیرین توایم زین المواصف چو این سخن بشنید سر بزیر افکند
آنگاه کنیزکان با او گفتند ای خاتون ما را رای اینست که کسی از پی او فرستی و او را حاضر آورده جود و انعام کنی و نگذاری که او از لئیمان
سوال کند زین المواصف سخن کنیزکان بشنید و بپذیرفت دوات و کاغذ خواسته این ابیات بروی بنگاشت بیت چون هوا
کرد و برنگ موی من فتد مسرور یاد از کوی من من پریشان می نخواهم حال تو از تهی دستی که [illegible] مال تو هین بیا تا کرده
از دونان سوال تا ترا هم مال بدهیم هم وصال پس از آن کتاب فرو پیچیده بکنیزک خود هبوب داد کنیزک کتاب گرفته بسوی مسرور

برد مسرور

برد و مسرور محزون و گریان بود و این ابیات میخواند بیت مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام تو فارغی و بافسوس میبرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرند و روز بشام ملامت مکنید ای کس ازین سودا که عشق می بستاند از دست عقل زمام
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] بر آمد گفت ای ملک جوان بخت مسرور را چون
عشق و وجد زیادت شد بخواندن اشعار مشغول گشت و در آن هنگام که او ابیات برمیخواند هبوب آواز او را بشنید و در بکوفت مسرور
برخاسته در بگشود و هبوب از در درآمد و کتاب با مسرور داد مسرور کتاب گرفته بخواند و با هبوب گفت خبر خاتون با من بگوی
هبوب گفت در این کتاب چیزی هست که ترا از جواب بی نیاز گرداند چون مسرور کتاب بگشود و فرحناک شده این دو بیت
برخواند بیت بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منور است این قاصد از کدام زمین است مشکبوی وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
پس از آن جواب کتاب نوشته بهبوب داد هبوب کتاب گرفته بسوی خاتون بازگشت چون بنزد خاتون رسید زبان بمدحت
مسرور بگشود و خوبیهای او را یک یک بشمرد زین المواصف گفت ای هبوب مسرور در آمدن بسوی ما دیر کرد هبوب گفت
ای خاتون همین ساعت او بنزد تو باز آید و هنوز ایشان از سخن بانجام نرسیده بود که مسرور در بکوفت هبوب در بگشود و
او را بنزد خاتون خود زین المواصف برد زین المواصف او را سلام داد و در پهلوی خویشتنش بنشاند پس از آن با کنیزک خود هبوب
گفت حله فاخر بیاور در حال هبوب برخاسته حله زر بن طراز بیاورد زین المواصف حله بمسرور بپوشانید و خود نیز حله فاخر
در بر کرد و حقه مرصع از لؤلؤ و لؤلؤ تر بر سر نهاد و عصابه دیبای مرصع بگوهرها بر جبهه فرو بست و گیسوان چون توده عنبر فرو آویخت
و خویشتن را با مشک و عنبر معطر ساخت و عود بر مجمر انداخت آنگاه هبوب بروی نظاره کرده گفت ای خاتون شعر چنین جمال
نشاید که هر نظر بیند مگر که نام خدا کرد و خویشتن در می پس از آن زین المواصف برخاسته با غنج و دلال همیرفت و همیخرامید
هبوب گفت ای خاتون شعر کس نه بخوبی در عشایر نرفت خود چنین باشد اگر بیرون روی روی پنهان دار از مردم پری
تو پری بروی آشکارا میروی گر چه آرام از دل ما میروی این چنین سرو کو بپا میروی زین المواصف هبوب را بنواخت پس از آن
روی بمسرور آورد و مسرور بر پای خواسته گفت شعر این تویی یا سرو بستانی برفتار آمده یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده
آنگاه زین المواصف بنشست و مسرور را در پهلوی خویشتن بنشاند و مائده خواست کنیزکان خوان بنهادند با اطراف خوان این دو بیت
نگاشته بودند بیت بیا می بنوشیم و شادی کنیم دمی در جهان کیقبادی کنیم چو دی رفت و فردا نیامد پدید یک امروز باید دل ما گزید
پس از آن طعام خورده سفره شراب بگستردند و ساغر همی کشیدند تا از شراب و در طرب شدند آنگاه مسرور ساغری گرفته این دو بیت مترنم شد
بیت آن جسم چیست این که بجان آبستن همچون حبشی [illegible] آبستن [illegible] از غایت لطف آبیست ز آتش روان آبستن
چون مسرور ابیات بانجام رسانید زین المواصف گفت ای مسرور هر که چون تو نمک شناسد و با ما نان و نمک خورده حمایت جانب او
ما را فرض است اکنون که با تو نان و نمک خورده ایم املاک و عقار ترا با تمامت آنچه از تو گرفته ایم بر تو رد میکنیم مسرور گفت ای خاتون
اگر سلوک کنی که میان من و تو بود دروغ بوده است من میمیرم و مسلمان میشوم آنگاه کنیزک او هبوب گفت ای خاتون تو خود سالی
ولی بسیار میدانی و من خدای بزرگ را در نزد تو شفیع کردم هر گاه سخن من نمیپوشی و دل من بدست نیاوری امشب در اینجا نخسبم
زین المواصف گفت ای هبوب سخن خواهد شد مگر آنچه تو خواستی برخیز و مجلسی تازه ترتیب ده کنیزک برخاسته مجلسی دیگر بیاراست
و او را معطر ساخت و سفره بگسترد و شراب بنهاد و در میان زین المواصف و مسرور ساغر بگردش افتاد و ایشان از طرب شادمان

چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ایشان از باده
بنشاط و طرب اندر شدند زین المواصف گفت ای مسرور هنگام کام گرفتن نزدیک شد در وصال عاشق با معشوق بدیع برخوان در حال
مسرور این قصیده برخواند **قصیده** شبی که داشته‌ام روی مهوش بروی نگار ٭ خوشا خوشا که مرا بود دوش با رخ یار ٭ شبی که اول آن شب صباح ۳۲
و سرور ٭ میان دوستی و آغاز امید بوس و کنار ٭ ز بیم آنکه هلال کف نیاید دوست ٭ ز شرم آنکه دل آغوش نکرد در کنار ٭ می است من اندر
چو مشک بوی گلاب ٭ تنی به پیش من اندر چو تازه روی بهار ٭ بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود ٭ شکفت از آن اگر بت کنند خانه بهار ٭ ز …
سپید … ٭ نماز شام شد و کرده بود می بسیار ٭ برابر دو رخ او بداشتم می سرخ ٭ ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار ٭
و در آن هنگام زین المواصف در طرب شد و گفت ای مسرور احسنت پس از آن مسرور را در آغوش گرفت و او را ببوسید و مسرور کام
که محال میدانست از وی بگرفت و از کامیابی خویشتن مسرور گشت در آن هنگام زین المواصف با او گفت ای مسرور اکنون مال تو بر من
حرام است که ما و تو دوست گشتیم پس زین المواصف تمامت مال او را به وی رد کرد و با او گفت ای مسرور ترا باغی هست که بتفرج
آن باغ آئیم مسرور گفت ای خاتون مرا باغی هست خرم‌تر از باغ بهشت که در روی زمین مانند ندارد آنگاه مسرور بمنزل خود بازگشت
و کنیزان را فرمود که طعامی فاخر بسازند و مجلسی فاخر و نیکو مهیا کنند کنیزکان چنین کردند و زین المواصف با کنیزکان خود بمجلس او بیامد
طعام بخوردند و باده بنوشیدند آنگاه زین المواصف گفت ای مسرور شعری نغز مرا بخاطر رسیده میخواهم که آنرا با عود بخوانم مسرور گفت
ای خاتون برخوان زین المواصف عود بکف گرفته تارهای آنرا استوار کرد و با نغمهای نشاط انگیز این ابیات برخواند **بیت** اکنون
که ز گل باز چمن شد چو بهشتی ٭ ساقی می گلگون بطلب از کشتی ٭ زنگ غم از دل … ٭ بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی ٭
که محتسبی … ٭ … ٭ چون ابیات بانجام رسانید گفت ای مسرور از اشعار خود بیتی چند بخوان مسرور
این دو بیت برخواند **بیت** ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم ٭ اگر معاینه بینم که تیر می‌آید ٭ … ٭ که یاد
… می‌آید ٭ پس از آن زین المواصف گفت ای مسرور آرایش مجلس را در مکالمه عاشق با معشوق برخوان چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت زین المواصف با مسرور گفت آرایش مجلس را
قصیده در مکالمه عاشق با معشوق برخوان مسرور این قصیده برخواند **قصیده** … ٭ …
… طرب اندر دل آگاه … ٭ … ٭ … غالیه پوش ٭ … ۴۰
سمن غالیه … ٭ … ٭ … ٭ …
… ٭ … ٭ … ٭ که همی سرو روان تا تمام آمد باد ٭
زین المواصف بانشاطی بزرگ روی داد و گفت ای مسرور هنگام صباح نزدیک است اکنون بباید رفت و گرنه رسوا خواهیم شد مسرور
چو این سخن بشنید برپای خواست و زین المواصف را بسوی منزل او باز آورد و خود بازگشته بقیه شب را در محاسن آن حوروش تفکر
اندر بود چون بامداد شد مسرور برخاسته چیزی گران قیمت مهیا کرده بسوی زین المواصف برد و نزد او بنشست و دیرگاهی بدینحالت
در عیش و نوش بودند تا اینکه روزی از روزها کتابی از شوهر زین المواصف بدو رسید و مضمون این بود که عنقریب بتو خواهم رسید
زین المواصف با خود گفت امید که بسلامت باز نیاید و زنده نماند که اگر او بدینجای رسد عیش بر ما تلخ خواهد شد آنگاه مسرور نزد او
آمده بعادت معهود بحدیث کردن بنشستند زین المواصف گفت ای مسرور کتابی از شوهرم رسیده که او عنقریب از سفر

باز خواهد گشت

باز خواهد گشت کار چگونه خواهد شد که هیچ یک از ما از دیگری صبر نتواند کرد مسرور گفت من ندانم کار چگونه خواهد شد تو با اخلاق شوهر
خود آگاه هستی و عاقل‌ترین زنان هستی و حیله تو انگیزد که مردان از آن حیله درمانند زین المواصف گفت او مردیست
تندخوی و غیور و لیکن چون او از سفر باز آید و تو آمدن او بشنوی نزد او بیا و او را سلام داده در پهلوی او بنشین و با او
بگو ای برادر من مردی ام عطار پس چیزی از متاع عطاران از او بخری کن و با او بارها آمد و شد کن و هر چه او بگوید
بپذیر شاید حیلتی که من خواهم کرد تمام شود مسرور گفت چنین کنم چون او سه روزی برفت شوهر زین المواصف از سفر باز آمد
زین المواصف از رسیدن او فرحناک شده او را سلام داد شوهر او بروی نظر کرده او را زرد و دگرگون یافت و سبب این بپرسید
که زین المواصف روی بآب زعفران شسته و پاره‌ای حیلتهای زنان بکار برده بود شوهرش حالت او باز پرسید زین المواصف
با شوهر گفت از آن روزی که تو سفر کرده من و کنیزکان رنجور بوده‌ایم و پیوسته یاد تو همی کرده‌ایم و از دوری تو ملول و محزون بوده‌ایم
القصه زین المواصف از دوری شکایت میکرد و میگریست و با شوهر میگفت اگر ترا رفیقی می‌بود اینگونه حزن داشتی و بدین
راه … ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که هرگز تنها سفر مکن و خبر خویشتن از من مبر تا از بهر تو آسوده خاطر باشم
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت زین
المواصف چون با شوهر خود گفت که خبر خویش از من مبر شوهرش گفت بخدا سوگند که رای تو صواب است من هرگز جدا از تو
کنم که تو برگفتی پس از آن شوهر زین المواصف چیزی از بضاعت خود بدکان برده دکان بگشود و به بیع و شری بنشست
ناگاه مسرور در پدید آمد و او را سلام داده در پهلوی او بنشست و ساعتی با او در حدیث شد پس از آن …
بدر آورده بشوهر زین المواصف داد و با او گفت این را بار بگیر و متاع عطاری ده و شوهر زین المواصف متاعی که مسرور
میخواست با وی داد و مسرور همواره با او آمد و شد میکرد تا اینکه روزی از روزها شوهر زین المواصف روی بمسرور کرده گفت
قصد من اینست که با کسی شریک شوم مسرور گفت مرا نیز قصد همین است از آنکه پدرم در حیات بازرگان بود و مالی بسیار
بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که آن مال تلف شود شوهر زین المواصف با او گفت سر آن داری که با من شریک شوی
تا من ترا در سفر و حضر رفیق صدیق و یار مهربان باشم و بیع و شری بتو بیاموزم مسرور گفت منت پذیرم پس از آن
شوهر زین المواصف او را بمنزل خویش برد و او را در دهلیز بنشاند و خود نزد زین المواصف رفته با او گفت من با کسی
رفیق گشته‌ام و او را مهمان آورده‌ام از برای ما ضیافتی نیکو مهیا کن زین المواصف دانست که او مسرور است فرحناک شد
و طعامی فاخر مهیا کرد چون مسرور در خانه شوهر زین المواصف حاضر آمد شوهر زین المواصف با زن خویش گفت با من
بسوی مهمان آی و او را سلام ده و خوش آمد بگوی زین المواصف در خشم شد و گفت مرا در نزد مرد بیگانه حاضر میکنی العیاذ بالله
اگر تو مرا پاره پاره کنی من پیش وی حاضر نخواهم شد شوهرش گفت از بهر چه تو از او شرم میداری که او نصرانیست و ما یهودی هستیم
و میخواهیم که با یکدیگر یار و رفیق شویم زین المواصف گفت من هرگز پیش مرد بیگانه که او را ندیده و نشناخته‌ام نخواهم آمد شوهرش
گمان این بود که زن او در این سخنان راست گوست و در برون او حیله مسرور میکوشید تا اینکه زین المواصف برخاسته
نزد مسرور آمد و او را سلام داد و مرحبا گفت مسرور سر بزیر افکنده که یعنی شرم میکنم شوهر زین المواصف بروی نظر کرده با خود گفت
شک نیست که او مرد پرهیزکار است آنگاه طعام بخوردند و شراب حاضر آوردند و زین المواصف در برابر مسرور نشسته با یکدیگر

قطاره میکردند تا روز بپایان رسید و مسرور بمنزل خود بازگشت و آتش عشق در دلش شرر افروز بود و اما شوهر زین المواصف در لطافت
و نکوکاری فقیهش بلکه در اندر بود چون شب برآمد زن طعام از بهر او حاضر آورده و او را در خانه عندلیبی بود که هر وقت آن مرد بخوردن
می نشست عندلیب نزد او می آمد و با او طعام میخورد و بر سر و دوشش او میپرید و آن عندلیب در هنگام غیبت آن مرد با مسرور
الفت گرفته بود هر وقت که مسرور طعام میخورد نزد او آمده با او طعام میخورد و بر سر و دوشش او می نشست چون مسرور غایب شد
و خداوند عندلیب باز آمد آن عندلیب او را نشناخت و بر او نزدیک نشد آن مرد از کار عندلیب حیران شد و اندوه وی گران
او لیکن فرو رفت و اما زین المواصف را خاطر بمسرور مشغول بود و خوابش نمیبرد و تا دو سه شب حال بدین منوال بود چون
شب چهارم شد یهودی از خواب بیدار گشت زن خود را دید که در خواب نام مسرور میبرد لکن این با او برد و [illegible] پوشیده داشت
چون بامداد شد بسوی دکان رفته بر دکان بنشست در آن هنگام مسرور باز آمد و او را سلام داد یهودی رد سلام کرده مرحبا گفت
و اشتیاق آشکار کرد و مسرور ساعتی با او در حدیث نشست پس از آن یهودی گفت برخیز تا بسوی خانه رویم و پیمان استوار
کنیم مسرور گفت حبا و کرامة چون بخانه برسیدند یهودی تقدیم کرده زن خود را از آمدن مسرور خبردار کرد و بروی بنمود که قصد
شرکت و برادری دارند و باز زین المواصف گفت مجلسی خوب از بهر ما مهیا کن و تو نیز باید در نزد ما حاضر شوی و از شراکت ما
آگاهی یابی زین المواصف گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا در نزد مرد بیگانه حاضر مساز یهودی ساکت گشت و کنیزکان را
بتهیه طعام و شراب بفرمود پس از آن عندلیب را بخواست عندلیب در دامن مسرور بنشست و خداوند خود را نشناخت در آن
هنگام با مسرور گفت ای برادر نام تو چیست مسرور نام خود را بازگفت و زن او همه شب نام مسرور میبرد پس از آن یهودی
سر برکرده زین المواصف را دید که با چشم و ابرو بسوی مسرور اشارت میکند دانست که در میان ایشان الفت تمام است آنگاه
با مسرور گفت ای برادر مرا معذور دار تا فرزندان عم خود را حاضر آورم که از شراکت و برادری ما آگاه شوند مسرور گفت آنچه قصد
کرده بکن در حال یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب ششصد و چهل و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت یهودی از خانه بیرون آمده در مکانی بنشست که از آنجا مجلس هم پدیدار بود و چشم از ایشان
بر نداشت و ایشان او را نمیدیدند آنگاه زین المواصف با کنیزک خود هبوب گفت خواجه بکجا رفت هبوب گفت از خانه بدر شد زین المواصف
گفت در خانه را ببند و در مکشای تا اینکه او بکوبد آنگاه ما را آگاه کرده در بگشای کنیزک گفت چنین باید کرد و یهودی بر ایشان مینگریست
تا اینکه زین المواصف قدح گرفته با گلاب و مشکش معطر ساخت و بسوی مسرور بیاورد و مسرور بر پای خاسته با او گفت بخدا سوگند
که آب دهان تو از این شراب خوشتر است القصه ایشان بیکدیگر ساغر می پیمودند تا اینکه مسرور را از فرق تا قدم با گلاب معطر ساخت
و مجلس را عطر فرو گرفت و شوهر او همه اینها را میدید و از فرط محبت ایشان در عجب بود و خشم او را فرو گرفت و غیرتی بزرگ
او را روی داده برخاست و بدر خانه باز آمد و از غایت خشم در را سخت بکوبید کنیزک گفت ای خاتون خواجه ام باز آمد خاتون
گفت در بگشای که برگشتن باز نیاید آنگاه هبوب در را بگشود یهودی گفت از بهر چه در بسته بود کنیزک گفت پیوسته
در غیبت تو کار ما شب و روز چنین است یهودی گفت احسنت که کار شما بر من پسندیده افتاد پس از آن بخانه اندر شده و راز
خود را پنهان داشت و گفت ای مسرور امروز فضیلت شرکت را از میان بگذاریم مسرور گفت هرچه تو گویی چنان کنم آنگاه برخاست
بمنزل خود بازگشت و شوهر زین المواصف در کار خود حیران بود و نمیدانست چکار کند خاطرش از رشک کدورتی بکلی بگرفت و با خود

گفت

گفت کار من بجایی رسید که عندلیب نیز مرا ترک کرد و کنیزکان در بروی من ببستند و بدیگری مایل شدند پس از غایت خشم این
ابیات بسرود **بیت** تو چون گردون دون پرستی پس مناسب آید عجب ❊ گر تو با آزادگان مکاری عجب نبود ز دانستن ❊ هرزه گویی که گر نازی کنم بیشتر جوان ❊
چه باشد یکبه چند بر پر جوان داشتن ❊ از تو طمع مهربانی داشتن باشد محال ❊ چون سگ گرسنه طمع شبانه داشتن ❊
زین المواصف چون ابیات بشنید اندام او بلرزید و گونه اش زرد شد و با کنیزک خود گفت این شعر شنیدی باز کنیزک گفت در همه عمر نشنیده
بودم که چنین شعر گوید ولیکن بیم مدار بگذار تا هرچه میگوید بگوید برای خویشتن که خورده باشد پس چون شوهر زین المواصف این کار
تحقیق کرد و دانست که زن او با مسرور عاشق یکدیگر گردیدند هرچه آنچه مالک بود بپرداخت و با خود گفت اگر من زین المواصف
بغربت نبرم از این کار هرگز باز نخواهد گشت پس چون تمامت املاک بفروخت کتابی مزور نوشته بر زن خویش بخواند و گفت
این کتاب را پیوندان من نوشته اند و مضمون کتاب این بود که او با زن خود بزیارت ایشان رود زین المواصف گفت
در نزد ایشان مدت اقامت چه مقدار خواهی کشید گفت دوازده روز پس زین المواصف خواهش او را بپذیرفت و با او گفت
کنیزکان با خود ببرم یا نه یهودی گفت از کنیزکان هبوب و سکوب را ببر و خطوب را در اینجا بگذار پس از آن یهودی
از بهر ایشان مهیا کرده قصد رحیل کرد و زین المواصف کسی نزد مسرور فرستاد و گفت که میعادی که میان من و تو بود بگذشت و تو
چاره که شوهرم حیلتی ساخته و میخواهد که ما را از یکدیگر جدا کند تو عهد فراموش مکن و پیمانی که میان من و تو بود از یاد مبر که من
از حیلتهای او بیم دارم پس از آن یهودی بسفر بسیجید زین المواصف گریستن آغاز کرد و روز و شب آرام و خواب نداشت
پس چون زین المواصف دید که شوهرش از سفر کردن ناگزیر است جامها و رختهای خود را جمع آورده همه را در نزد خواهر خود
بودیعت گذاشت و ماجرا با خواهر بیان کرد و او را وداع گفته از نزد او بدر آمد چون بخانه خود بازگشت دید که شوهرش اشتران
حاضر آورده و بارها بر آن اشتران بار بسته و بهترین اشتران را از بهر زین المواصف مهیا کرده پس چون زین المواصف
دید که از دوری مسرور ناگزیر است بحیرت درماند اتفاقاً شوهر زین المواصف از بهر شغلی بیرون رفت زین المواصف بدر
نخستین بیرون آمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد و پنجاهم** برآمد گفت
ای ملک جوان بخت چون یهودی از خانه جدا آمد زین المواصف بدر نخستین آمده این ابیات بر در بنوشت **بیت** فرخنده
کبوتر سرای ❊ معشوق من آید ار بدینجای ❊ برگوی پس از سلام با او ❊ کی روی تو مهر عالم آرای ❊ افسوس
که از تو دور گشتم ❊ چشم ز محنت سرشک پالای ❊ پس از آن بدر دوم برآمد و این ابیات بر آن بنوشت **بیت**
رفتیم و برده ایم داغ تو بر دل ❊ وادی بوادی منزل بمنزل ❊ آنگاه بدر سیوم برآمده بخط نکو این ابیات بنگاشت
بیت زین کو من دلشکسته رفتم ❊ از جان جهان گسسته رفتم ❊ شبها بغم تو روز کردم ❊
❊ روزی بتو نانشسته رفتم ❊ فارغ ز گزند و ناله و آه ❊ بنشین من دلشکسته رفتم ❊
❊ آزار رقیب با من آن کرد ❊ .... عاشق که بپای بسته رفتم .... ❊ .... ❊ .... ❊
پس از آن بخانه بازگشته میگریست و همی نالید و بجدایی دوستان افسوس خورده این ابیات برخواند **بیت** تیغ قهر میان سپهر با
دو نیم ❊ که دور کرد مرا از دیار و از احباب ❊ نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک ❊ گسسته نظم من و دوستان چو
در آب ❊ [illegible] ❊ پس از آن شوهرش حاضر آمده او را بهودجی که از بهر او ساخته بود بنشاند و زین المواصف

در روی اشتر جای گرفت این ابیات برخواند بیت یکسان شب از هجر من ای ساربان ❊ زود روا ز پیش مبر کاروان ❊ ور نگه کنی تن من از جان
و دل ❊ ز جان گاه و هجر برسم فغان ❊ چو جان و دل از دست برمان شدت ❊ بدروازه بیرون شد چون توان ❊ آنگاه شوهرش با او گفت ای زین الموصف
از جدایی منزل خود ملول مباش که بزودی بسوی منزل باز خواهی گشت و همواره شوهرش او را دلداری میداد و با او مهربانی میکرد
تا اینکه روان گشتند و بخارج شهر برآمده راه پیش گرفتند زین الموصف جدایی را یقین کرد و کار بر او دشوار گشت و اما مسرور در منزل
خود نشسته در کار خود و محبوبه حیران و بفکرت اندر بود که دلش بوی جدایی بشنید در حال برخواسته بسرعت تا منزل محبوبه
رسید در خانه را بسته دید و ابیات را در آنجا نبشته یافت پس آنچه بر در نخستین نبشته بود برخواند و بیخود بیفتاد چون بخود آمد
در بگشود و بدر دویم رسید ابیاتی را که زین الموصف نوشته بود بدید و همچنان آنچه بر در سیوم بود بدید چون همه آن نوشتها را بخواند
عشقش افزون گشت و اندوهش زیاده شد بیرون آمده بر اثر محبوبه روان شد و بسرعت گام همی زد تا بقافله رسید زین الموصف را
در دنبال قافله دید و شوهرش در پیش قافله بود چون مسرور او را بدید در هودج بیاد بگریست و از الم جدایی محزون و گریان بود و این ابیات
همی خواند بیت ای ساربان آهسته رو کآرام جانم میرود ❊ وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود ❊ من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او ❊ گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود ❊
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان ❊ کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود ❊ چون زین الموصف این شعر بشنید دانست که او مسرور است چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شب ششصد و پنجاه و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت زین الموصف چون
این ابیات از او بشنید دانست که او مسرور است در حال گریان شد و کنیزکان او نیز بگریستند پس از آن با او گفت ای مسرور ترا
بخدا سوگند میدهم که از ما باز گرد تا شوهرم ترا و مرا نبیند مسرور از این سخن بیخود افتاد چون بخود آمد این ابیات برخواند بیت
کنون که میبرد همی محمل از دل بر رود ❊ آنچنان جای گرفت که مشکل برود ❊ اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم ❊ که اگر راه دهم قافله در گل برود ❊
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب ❊ پیش ابروی کمان تو شمایل برود ❊ و پیوسته مسرور در دنبال قافله مینالید و میگریست و زین الموصف
از او منع میکرد که پیش از دمیدن صبح بازگردد تا کار برسوایی نکشد آنگاه مسرور بهودج نزدیک رفته او را وداع کرد و بیخود بیفتاد
چون بخود آمد دید که قافله برفته و چشم بر آثار ایشان دوخته با این ابیات مترنم گشت بیت چه روزها که یکایک [illegible] ❊ مگر نسیم دوست [illegible]
سلیمان است که با دار عماری ❊ که بر باد صبا تختش روانست ❊ بهشتی صورتا در جوف محمل ❊ چو برجی کآفتابی در میان است ❊
پس از آن بخانه بازگشته دلی محزون و خاطری شوریده داشت بخانه اندر شد خانه را از احباب خالی یافته سخت بگریست و بیخود شد و از جانکش
چیزی نماند چون بخود آمد این دو بیت برخواند بیت رفتی و مرا خاطر محزون بگذاشتی ❊ بس جرم که کردی دل پرخون بگذاشتی ❊ آن عهد یاد با که از [illegible]
و وفا ❊ لیلی قدم برده مجنون بگذاشتی ❊ پس از آن مسرور بمنزل خویش بازگشت و در کار خود حیران و گریان میبود تا اینکه دو روز
بگذشت مسرور را کار بدینجای رسید و اما زین الموصف دانست که شوهر او با او حیلت کرده و شوهرش او را همی‌برد تا اینکه پس
از ده روز در شهری فرود آمدند آنگاه زین الموصف کتابی بمسرور نوشته بکنیزک خود هبوب داد و با او گفت این کتاب را بمسرور
بفرست تا بداند که شوهرم چگونه با ما حیله کرده کنیزک کتاب گرفته بمسرور فرستاد چون کتاب بمسرور رسید از مضمون کتاب ملول شد
و چندان بگریست که روی زمین تر شد و کتابی نوشته بسوی زین الموصف فرستاد و با این بیت آنرا ختم کرد بیت [illegible]
مرا فراق ❊ [illegible] ای دوست [illegible] ❊ چون کتاب بزین الموصف رسید آنرا گشوده بخواند و کتاب را بکنیزک خود هبوب داد
و با او گفت این خبر را پوشیده دار چندی بگذشت شوهرش دانست که ایشان بیکدیگر کتاب میفرستند آنگاه زین الموصف را

با کنیزکان او

با کنیزکان او برداشته بیست روز مسافت از آن شهر دور کرد و در شهری دیگر ایشان را فرود آورد و زین الموصف را کار بدینگونه شد
و اما مسرور از خواب و خورد دور شد و قرارش نماند و پیوسته او را حالت همین بود تا اینکه شبی از شبها چشمش بخفت در خواب
دید که زین الموصف در باغ نزد او آمده و او را در آغوش گرفته در حال از خواب بیدار گشت و زین الموصف را ندید [illegible] عقلش
پریشان گشت و هوشش از تن برفت و سرشک از دیدگان فرو ریخت و آن شب با حزن و اندوه بروز آورد و این ابیات
همی خواند بیت ای در خیالم گر شبی در بر خرابات آیمی ❊ سر گران از خواب سرمست از شراب آیمی ❊ [illegible]
دیده می [illegible]
پس از آن روی بمنزل زین الموصف آورده بگریست تا بدانجا که رسید مکان را خالی یافت ولی خیال زین الموصف
چنانش در خاطر بود که گویا صورت او در پیشش مصور بود آنگاه آتش عشقش شعله بر کشید و حزن و اندوهش افزون گشت و بیخود بیفتاد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و شصتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون مسرور را
اندوه زیاده گشت بیخود افتاد چون بخود آمد این دو بیت برخواند بیت اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است ❊ بر دل کوه نهی سنگ بفغان آید ❊
گر تو باز آیی اگر دوست دیر و زود است ❊ پشت آیم چو کبوتر که بر باز آید ❊ چون ابیات بانجام رسانید از کمیوی خانه آواز غرابی بشنید در حال
بگریست و گفت سبحان الله بوم و غراب را جز خانهای خراب منزل نباشد پس از آن آهی برکشیده با حسرت و افسوس
این ابیات برخواند بیت غراب [illegible] شده است از من ❊ تبه شدم [illegible] ❊ برفت یار [illegible] ❊ سرای او خراب چون
دلهای او ❊ و خانه [illegible] او بیجان من ❊ و خانه جان من بیجای او ❊ و زین الموصف را خواهری داشت نسیم نام که او آن هنگام
از جای بلند مسرور نظاره میکرد چون او را بدینحالت بدید بگریست و بنالید و با حسرت تمام این ابیات برخواند بیت تا در حسرت آن یار
کشش جدا ماند آن دیار ❊ [illegible] ❊ آب چشم عاشقان توصیف کرد در هجرشان ❊ گرد چون طوفان نوح آنرا [illegible]
[illegible] مسرور چون آواز نسیم را بشنید سخت بگریست و خواهر زین الموصف
از عشق زین الموصف و مسرور آگاه بود با مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از این منزل پای کوتاه کن تا کسی آمدن ترا نداند و چنان
گمان نکند که تو از بهر من می‌آیی از آنگه خواهر مرا تو بغربت انداختی و اکنون میخواهی مرا نیز بغربت روان کنی و تو میدانی که اگر تو
نبودی این مکان از زین الموصف خالی نگشت اکنون از وی شکیبا شو مسرور چون از خواهر زین الموصف این سخنان بشنید
سخت بگریست و با او گفت ای نسیم اگر پر من بتوانستم هر آینه از غایت شوق بسوی او میپریدم چگونه توانم از او شکیبا شدن نسیم
گفت ترا جز صبر حیلتی نیست مسرور گفت ترا بخدا سوگند میدهم که کتابی از زبان خودش بر او بنویس و جواب او را از وی بمن آور
تا دلم آرام گیرد و آتش سینه‌ام فرو نشیند نسیم گفت چنان کنم آنگاه دوات و کاغذ برگرفت و مسرور شدت اشتیاق و رنجهای
ایام دوری را بنسیم شرح میداد و میگفت بنویس که این کتاب از زبان کسی است که جگرش از آتش هجران سوخته عاشق حزین
و مسکینی است که روز و شب قرار و خواب ندارد و پیوسته از دیدگان سرشک میبارد و ملالتش افزون است و حالتش
دگرگون بکبوتری ماند که از همپرواز خود جدا مانده اندوه بیشمار زمینش با نزار کرده و از جانکش چیزی نمانده و فراقهای جان
بر او جوش [illegible] و شبش [illegible] طاقتش بتنگ آمده روزان و شبان با باد صبا همراز و این ابیاتش همساز است بیت ای نفس خرم
باد صبا ❊ از بر یار آمده مرحبا ❊ قافله شب چه شنیدی ز صبح ❊ مرغ سلیمان چه خبر از سبا ❊ بار دگر گر بسر کوی دوست ❊ بگذری ای پیک

شبم بیا که روز عمرم بیش نماند ضعیف ٭ چند بود صورت بیگانگی ٭ خستگی اندر طلبت واجب است ٭ درد کشیدن بامید دوا ...
شبم خواهر زین المواصف از فصاحت مسرور در عجب شد و از اشعار نغز وی شگفت ماند پس از آن کتاب را با مشک و عنبر خوشبو کرده بیکی
از بازرگانان برسانید و با او گفت این کتاب را بکسی مده مگر بخواهرم زین المواصف یا کنیزک او هبوب بازرگان گفت چنان کنم
پس چون کتاب بزین المواصف رسید دانست که نظم و نثر کتاب از گوهرهای درج خاطر مسرور است کتاب را ببوسید و بر چشم
نهاد و سرشک از دیدگان روان ساخت و همی گریست تا بیخود گشت چون بخود آمد دوات و کاغذ خواسته جواب کتاب بنوشت
و شوق و عشق خود را بیان کرده و میل و شوق خویش را شرح داد و رنجهای ایام دوری را بنگاشت و حالت خویش را
بروی نگاشت که چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ٭ شب ششصد و پنجاه و نهم ٭ برآمد گفت ای ملک جوانبخت
زین المواصف جواب کتاب مسرور بنوشت که این کتابیست بسوی خداوند جسم و جان و مالک تن و روان اگر از دوریش
رنجورم و زار و روز و شب گریان و زار بستم و بجز شکیبائیم چاره نمانده و شب از فراق در فغان و روز از غمت افگارم
دارم عجب روز و شبی که نه خواب و نه بیداریم پس از آن بنوشت ای رشک غزالان وی خجلت آسمان از دوری تو بهلاکت
اندرم و آتش اشتیاق سراپای وجودم را گداخته است چگونه چنان نباشم ٭ نظم ٭ که زنده باد دوست خفته در وطنی ٭ مشوش است
در کفنی ٭ بیوجود تو عیش نتوان گفت ٭ به بود بیوجود سوختنی ٭ و این دو بیت نیز بنوشت ٭ بیت ٭ من نوشتم نامه از شرح و شوق خود
در دلم مشتاق تو هستم بیش از این آرام او ٭ گر چه دستم کشتم اندر دیده بیچون توتیا ٭ خاک راهی کان مشرف گرد از اقدام او ٭ آنگاه کتاب را با عبیر و مشک خوشبو کرده
بیکی از بازرگانان بفرستاد و با او گفت این کتاب را جز بخواهرم نسیم بکسی مده و چون کتاب بخواهر نسیم رسید نسیم کتاب را
نزد مسرور فرستاد و مسرور کتاب را ببوسید و بدیدگان نهاد و همی گریست تا بیخود گشت مسرور در این کار بدینگونه شد و اما شوهر زین
المواصف چون بمکاتبه ایشان پی برد از آن شهر کوچ کرده زین المواصف و کنیزکان را بشهر دیگر برد زین المواصف گفت
سبحان الله تا چند ما را از شهری بشهری همی بری یهودی گفت باید شما را یکساله راه از وطن دور سازم تا از بیت شما هرگز
بر نه شود و بدانم که چگونه مالهای مرا بمسرور داده اید تا اینکه هر چه مال من تلف گشته از شما بازستانم و شما را آگاه کنم که مسرور
منفعت بشما ندارد و سبب خلاصی شما از من نتواند بود پس از آن یهودی نزد آهنگر شد و از بهر خاتون و دو کنیزک سه قید
آهنین بشرط کرد و بنزد ایشان بیاورد و آنگاه جامه‌های ایشان برکنده و جامه پشمینه برایشان بپوشانید پس از آن آهنگر حاضر
آورده با او گفت این قیدها را در پاهای این کنیزکان نه نخستین کسیکه پیش آورد زین المواصف بود چون آهنگر او را بدید بیهوش
از خود برفت و انگشت حیرت بدندان گرفت و بر وی عاشق گشت و با یهودی گفت گناه این کنیزکان چیست یهودی
گفت اینان کنیزکان منند که مال مرا دزدیده از من گریخته‌اند آهنگر گفت خدای تعالی ترا نومید کناد اگر این کنیزکان در نزد
قاضی القضاة بودند و همه روزه هزار گناه میکردند بر ایشان سخت نمیگرفت و از آن گذشته در اینان علامت سرقت پیدا نیست
چگونه تو قید برپای ایشان می نهی پس از آن آهنگر تمنا کرد که قید برپای ایشان نگذارد و چون زین المواصف دید که آهنگر شفاعت
ایشان میکند با یهودی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا برابر این مرد بیگانه بیرون مبر یهودی گفت چگونه در برابر مسرور
نشستی زین المواصف او را پاسخ نگفت پس از آن یهودی شفاعت آهنگر پذیرفته قیدی سبک برپای زین المواصف نهاد و قیدهای
گران در پای کنیزکان نهاد و زین المواصف را تنی بود نرم و نازک که تحمل سختی و درشتی نداشت و پوشینه او را با کنیزکان جامه‌های

پشمینه در بر بود تا اینکه تن ایشان نزار گشت و گونه ایشان زرد شد و اما آهنگر را از زین المواصف عشقی فزون پدید گشت و بسوی منزل
خویش بازگشته با حسرت و اندوه این ابیات همیخواند ٭ بیت ٭ شدم از غم بروی زین المواصف ٭ خمیده چو ابروی زین المواصف ٭ نشانه است سینه چو مژگان کشش ٭
غم جان بند روی زین المواصف ٭ بگیر و بستم ضعیف گشتم ٭ فتاده چو گیسوی زین المواصف ٭ اتفاقاً قاضی القضاة
از خانه آهنگر میگذشت آواز حزینی شنید که ابیات همیخواند کسی بحاضر آوردن آهنگر بفرستاد و چون حاضر آمد گفت ای آهنگر این
حور نژاد کیست که تو نام او میبری و بمحبت او مشغولی آهنگر پیش رفته دست قاضی ببوسید و گفت ادام الله عمر القاضی این زن
که من نام او را میبرم زنیست ماهروی و مشکین موی و سرو قامت و سیاه چشم و باریک میان که او را بزندان اندر کرده اند
قاضی گفت ای آهنگر راه کوی او در دست من است تو او را بمن برسان تا داد او را از یهودی بستانم و اکنون وبال گرفته
است اگر تو او را بما دلالت نکنی خدای تعالی در رستخیز از تو انتقام کشد آهنگر در حال بسوی خانه زین المواصف روان
گشت در خانه را بسته یافت و آوازی حزین از درون خانه بگوش شنید که زین المواصف از رنج زندان و از زحمت قیدهای گران بنگاه
مینگرد و این دو بیت همیخواند ٭ بیت ٭ نه راحتی که بر آرم ز سینه من سوم بر دوست ٭ دوا شده ... ٭ دو سر مرا ... برسر ...
گرفته بر سر او ساق پای من بر من ٭ چون مرد آهنگر ابیات بشنید سرشک خونین از دیده روان ساخت پس از آن در بکوفت زین المواصف
و کنیزکان گفتند کیست که در میکوبد گفت آهنگرم پس از آن گفته قاضی را با ایشان بازگفت و ایشان را آگاه کرد که رای قاضی اینست
که در نزد او حاضر آیید تا داد شما را از ستمگر بستاند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ٭ چون شب ششصد و
شصتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون آهنگر گفته قاضی را با زین المواصف حدیث کرد زین المواصف گفت ای آهنگر
چگونه بسوی قاضی توانیم رفت که در را بسته و قیدهای گران در پای داریم آهنگر گفت من کلید سازم و در را و قید را بگشایم
زین المواصف گفت ما را بخانه قاضی که دلالت می کند آهنگر گفت من خانه قاضی بشما بنمایم زین المواصف گفت چگونه نزد
قاضی توانیم رفت که ما را جامه‌های پشمین در بر است آهنگر گفت قاضی شما را اگر در اینحالت ببیند بر شما رحمت آورد و شما را
ملامت نخواهد کرد پس از آن آهنگر بازگشت در حال کلید از بهر قفلها ساخته بسوی ایشان شد و در را بگشود و قیدها از پای
ایشان برداشت و ایشان را بیاورده بخانه قاضی دلالت کرد پس از آن هبوب کنیز زین المواصف جامه پشمین از خاتون خود
زین المواصف برکنده و بگرمابه‌اش برده جامه‌های حریرش بپوشانید زین المواصف را رنگ بچهره بازگشت اتفاقاً یهودی
شوهر زین المواصف در نزد یاران از بازرگانان مهمان بود پس زین المواصف بآرایش نیکو خود را بیاراست و بسوی خانه
قاضی رفت چون قاضی او را بدید برپای خاست زین المواصف بعبارت شیرین او را سلام داد و هدف تیر غمزه مژگانش
کرد و گفت خدای تعالی عمر قاضی را دراز گرداند پس از آن از دست یهودی و عذاب کردن او را یک یک برشمرد و خوبیهای
آهنگر را که چگونه بند از ایشان برداشته بود بیان کرد قاضی گفت ای دختر نام تو چیست گفت نام من زین المواصف است
و این کنیز مرا نام هبوب است قاضی گفت اسم تو با مسمی مطابق و لفظ با معنی موافق است زین المواصف ز رشک بخندید
و آستین پیش جمال برد قاضی با او گفت ای زین المواصف ترا شوهری هست یا نه زین المواصف گفت شوهر دارم قاضی
از دین او بپرسید گفت دین من اسلام است و کلمه شهادت بر زبان راند قاضی گفت ای زین المواصف ترا ایام جوانی
با این یهودی چگونه گذشته زین المواصف گفت ایها القاضی خدای تعالی عمر ترا دراز گرداند و ترا بآرزوی خویشتن برساند

پدر من پانزده هزار دینار زر با حجت شرعیه باین یهودی سپرد که تجارت کند و سود آنرا در میانه بخش کنند چون پدر من مرد
این یهودی در من طمع کرد و مرا از مادرم خواستگاری نمود مادرم با او گفت من چگونه او را از دین خود برگردانم و یهودیش
وا هم سوگند که او را دخواهی و تظلم بدولت برم یهودی از سخن او هراس کرده مال برداشته بشهر عدن که شهر خویش بود
بگریخت ما شنیدیم که او در شهر عدن است بطلب او برآمدیم چون او را در این شهر یافتیم با ما گفت که در آن بضاعت
تجارت میکنم و متاعی پس از متاعی بخرم ما سخن او را باور کردیم و او پیوسته با ما خدعه میکرد تا اینکه ما را در زندان افکند و قیدها
بر ما نهاد و با عذابهای سخت ما را بیازرد و ما غریب هستیم یاوری و داوری جز پروردگار و حضرت قاضی نداریم چون قاضی
این حکایت بشنید با هیوب کنیز زین المواصف گفت آیا این دختر خاتون تست و شما غریب هستید و خاتون تو شوهر ندارد
هیوب گفت آری حالت او چنان بود که خود بیان کرد قاضی گفت او را بمن تزویج کن من عهد میکنم که اگر شما را خلاص
نکنم و حق شما را از این پلید که باز نگیرم و کردارهای او را پاداش ندهم بکیفر ملوک آزاد او کنم و با همه روزه گیرم و پیاده بمکه
روم و مال صدقه دهم هیوب گفت سخن ترا بپذیرم و فرمان ترا اطاعت کنم قاضی گفت خاطر آسوده دار و خاتون خود را
دلداری ده که فردا انشاءالله یهودی آن پلید که فرستاده او را حاضر آورم و حق شما از وی بستانم و خواهید دید که او را بچگونه
با گونه گونه عذابها خواهم آزرد کنیزک او را دعا گفته از نزد او بازگشت و او را در آتش شوق و عشق فرو هشت چون ایشان از نزد
قاضی بدر شدند از خانه قاضی دوم سوال کردند ایشان را بخانه قاضی دوم دلالت کردند ایشان در نزد او حاضر شدند او را از ماجرا
آگاه کردند و همچنین قاضی سیم و چهارم را با آگاه نمودند و هر یک از قاضیان در او طمع کرده تزویج او را خواستگار شدند و
دعوت همه را اجابت میکرد و هیچکدام از کار دیگری خبر نداشت و اما یهودی از این کارها آگاهی نداشت و در دار ضیافت
آسوده بود و چون بامداد شد هیوب بر خواسته حله فاخر بزین المواصف بپوشانید و او را بیاراست و نزد قضات اربعه شد و ایشان
در مجلس حکم حاضر بودند چون زین المواصف قاضیان را در یکجای جمع دید نقاب از رخ برکشید و ایشان را سلام داد قاضیان
رد سلام کرده و هر یک او را بشناخت هر کدام که چیزی مینوشت قلم از دستش بیفتاد و هر کدام حدیث میگفت زبانش بگرایید
و سخن گفتن نتوانست و هر کدام حساب میکرد در حساب بغلط شد و با زین المواصف گفتند ای نیکو خصال و ای بدیع الجمال
دل بد مدار و ملول مباش که ناچار حق ترا از آن پلید که بستانیم و ترا بمقصود برسانیم زین المواصف ایشان را دعا گفت و وداع
کرده بازگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و سی و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
زین المواصف ایشان را دعا گفت و وداع کرده بدر [illegible] اما یهودی در ضیافت نزد یاران خود بود و از این کارها آگاهی
نداشت و زین المواصف حاکمان و خداوندان قلم را یک یک بدید که او را یاری کنند و از آن پلید که خلاص دهند پس از آن
بگریست و این ابیات برخواند بیت ای چشم بیشتر اشک از آه جگرتاب * کو هم نفسی تا نفسی آرام از این تاب * بی هم نفسی چون نتوان زیست که یکتن *
بیدست بشنا در نتوان رست ز غرقاب * امید وفا دارم و هیهات که امروز * در کوه هر مرام بود این گوهر نایاب * جز ناوکسی همدم من نیست ز احباب *
جز سایه کسی همدم من نیست ز احباب * پس از آن ورقی برداشته هر آنچه یهودی با او کرده بود از آغاز تا انجام بنوشت و ابیات بر آن
درج کرده کتاب فرو پیچید و بکنیز خود هیوب داده گفت این کتاب نگاه دار تا بسر و رش باز فرستیم در هنگامی که ایشان در اینجا
بودند یهودی بخانه اندر آمد و ایشان را فرحناک دید و گفت چنین است که شادان هستید مگر از سرور زمانه بشما رسیده زین المواصف

گفت ما را

گفت ما را جز خدا هیچ یاوری نیست و او ما را از ستم تو خلاص خواهد کرد اگر تو ما را بوطن ما در نکنی فردا ما و تو مرافعه نزد حاکم و قاضی
این شهر بریم یهودی گفت قید از پای شما که برداشت ناچار باید از بهر هر یک قیدی گران سازم که سنگینی او و در طلب شما
در شما را در همه شهر بگردانم هیوب گفت هر چه از بهر ما نیت کرده انشاءالله خود بر آن گرفتار شوی فردا ما و تو در نزد حاکم
این شهر باشیم و داوری شویم پس آن شب را تا صباح در این گفتگو بودند چون بامداد برآمد یهودی برخواسته بسوی آهنگر شد
که قیدهای گران از بهر ایشان بسازد و در آن هنگام زین المواصف با کنیزکان خود برخواسته بدار الحکم شتافت قضاة اربعه
در آنجا حاضر یافت و بر ایشان سلام داد قاضیان رد سلام کردند پس از آن قاضی القضاة چاکران از اشراف دار الحکم
بحاضر آوردن یهودی بفرستاد و ایشان را آزردن او بسپرد و زین المواصف را کار به نیکو شد و اما یهودی چون
قیدها بساخت بخانه خویش بازگشت زن خود را با کنیزکان بخانه اندر ندید در کار خود حیران شد و بفکرت و حیرت مبتلا
بود که فرستادگان قاضی در او آویختند و سختش بزدند و بر زمینش افکنده همی کشیدند تا اینکه بنزد قاضی حاضر آوردند
چون قاضی القضاة یهودی را بدید بانگ بروی زد و با او گفت ای دشمن خدا ترا کار بدینجای رسید که اینگونه کارها کنی
و این زنان را از وطنهای خویشتن دور کرده مال ایشان بدزدی و اکنون میخواهی که ایشان را یهود گردانی یهود گفت
یا مولانا القاضی او زن من است چون قاضیان از او این سخن بشنیدند همگی بانگ بروی بزدند و گفتند این پلید که را
بر زمین بکشید و با کفشهای خویشتن بر دهان او بزنید و او را سخت بیازارید که گناه او از عفو کردن نیست پس
خادمان جامه حریر از او برکنده جامه پشمینه اش بپوشانیدند و او را بر زمین افکندند و بر سخندان او را بگرفتند و او را سخت
بزدند پس از آن بر خر واژگونش برنشاندند و دم آن را بدست او دادند و در شهرش بگردانیدند پس از آن بار دگر
و خواری او را بسوی قاضی باز گردانیدند قضاة اربعه همگی حکم کردند که او را بسخت چهار دست و پای او را ببرید پس از آن
بردارش کنند یهودی از این سخن بدهشت اندر شد و عقلش برفت و گفت ایها القضات از من چه میخواهید گفتند
بگو که این دختر که زن من نیست و این مال مال من نیست از آن اوست و من بر ایشان ستم کرده از وطنهای خویشتن دور
افکنده ام یهودی باکراه بمضمون اعتراف کرد و قاضیان حجتی نوشتند و مال از او گرفته بزین المواصف دادند و حجت
نیز بروی سپردند زین المواصف از نزد ایشان بدر آمد و هر کس که حسن و جمال او را میدید عقلش حیران میشد و هر یک
از قاضیان را گمان این بود که بازگشت کار زین المواصف با او خواهد بود و لکن زین المواصف چون بمنزل خود رسید
کار خویشتن مهیا کرده صبر نمود تا شب برآمد آنگاه هر چه سبک وزن و گران قیمت بود برداشته با کنیزکان خود در تاریکی شب
روان شدند و تا سه شبانروز همی رفتند و او را کار به نیکو شد و اما قضات اربعه بحبس کردن یهودی امر نمودند چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و سی و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قاضیان بحبس
کردن یهودی شوهر زین المواصف امر نمودند چون بامداد شد قاضیان و گواهان در انتظار زین المواصف نشستند زین المواصف
در نزد هیچکدام از ایشان حاضر نشد آنگاه قاضی القضات که زین المواصف نزد او رفته بود گفت من امروز میخواهم
که در خارج شهر تفرج کنم آنگاه بر استر خویش سوار گشته غلامک خود را برداشت و در کوچهای شهر باین سوی و آن سوی
میگشت و زین المواصف را جستجو میکرد و لا از او اثری نیافت و خبری نشنید در آن هنگام که او در این حالت همی گشت

قاضیان دیگر را دید که ایشان نیز در جستجوی زین المواصف حیران و سرگردان در هر کوی و محلت میگردند و هر یک از ایشان را گمان
این بود که زین المواصف با دیگری وعده اندر میان نهاده و قاضی القضات از سر قاضیان دیگر سوال و سبب گردیدن کویهای
شهر باز پرسید ایشان سبب باز گفتند قاضی حالت یاران را چون حالت خویش دید و مشکلت ایشان را چون مشکلت خود یافت
پس از آن همگی بجستجوی زین المواصف روان شدند و خبری از او نیافتند نومید و رنجور بمنزل خویش باز گشتند و در بستر
بیماری بخفتند پس از آن قاضی القضات را یاد از آهنگر آمد کس بجانب او کرد و او بفرستاد چون حاضر آمد گفت ای آهنگر
از زین المواصف که ما را بسوی او دلالت کردی با خبر هستی یا نه بجدا سوگند اگر از او آگاهی نداشته باشی تن ترا با تازیانه
شرحه کنم چون آهنگر سخن قاضی القضات بشنید این دو بیت برخواند بیت دل گم کرده و این شهر من نجویم * هیچکس نیست که مطلوب مرا از این
خبر نیست * آن پریزاده صیاد که دل برده است * کس ندانم که بجا داده دلش چو جان نیست * پس از آن گفت یا مولانا القاضی از هنگامی که از حضور تو بیرون
بازگشته ام دیگر او را ندیده ام و او عقل مرا پاک برده و من جز خیال او کاری ندارم و بسوی منزل او رفته او را نیافتم و کسی ندیدم
که خبر او را با من بگوید چنان بی نام و نشان گشته که گویا بزمین فرو رفته و یا باسمان بر شده قاضی القضات از شنیدن سخن آهنگر
چنان فریاد زد که نزدیک شد روانش از تن بدر شود آنگاه قاضی را رنجوری افزون گشت و در بستر بیماری بیفتاد و همچنین
گواهان و قاضیان دیگر رنجور شدند و طبیبان بر ایشان آمد و شد میکردند ولی بیماری ایشان حاجت بطبیب نداشت بعد از آن
اعیان مملکت نزد قاضی القضات در آمده حالت او را باز پرسیدند قاضی آهی برکشیده آنچه در دل داشت آشکار کرد و
این ابیات برخواند بیت بالا بلند عشوه گر سرو ناز من * کوتاه کرد قصه زهد دراز من * دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم * با من چه کرد دیده معشوقه باز من *
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام * کو فاش کرده در همه آفاق راز من * گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق * غماز بود اشک و عیان کرد راز من *
چون قاضی القضات ابیات بانجام رسانید سخت بگریست پس از آن فریادی برآورد و روانش از تن جدا گشت او را غسل داده کفن
کردند و بخاکش سپردند و این دو بیت را بلوح قبر او بنوشتند بیت قیامت آن زمان باشد که افتد * بخاکم سایه آن قد چالاک *
بخاک ار بگذرد ارشد جان سپردم * که از آن سروم افتد سایه بر سر * پس از آن نزد قاضی دومین در آمدند و طبیب نیز با ایشان بود و اثبات
او مشکلت کردند و از گرفتاریش باز پرسیدند قاضی ایشان را از قضیت خود آگاه کرد حاضران او را ملامت کردند و سرزنش
کردند قاضی ایشان را با این ابیات پاسخ گفت بیت گر دیده عیان نقش ببیند پری را * داند که دیوانه چرا جامه دریده است * ای عاقل اگر پای
بسنگیت برآید * فرهاد بداند که چرا سنگ بریده است * رحمت کند بر دل دیوانه فرهاد * آن کس که سخن گفتن شیرین شنیده است *
پس از آن فریادی برکشیده روانش از تن جدا گشت حاضران او را نیز تجهیز کرده بخاکش سپردند و بسوی قاضی سیومین رفتند
او را بیمار یافتند از برای او نیز آن روی داد که باولی و ثانی روی داده بود و همچنان بقاضی چارمین گذشت آنچه با ایشان
گذشته بود و گواهان را نیز از عشق زین المواصف رنجور یافتند و همه ایشان را دیدند که در عشق او هلاک خواهند شد و آنکه نمرده
بحسرت و رنجوری عشق گرفتار خواهند بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
نهصد و سیوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت مردمان شهر همه قاضیان و گواهان را هلاک عشق زین المواصف دیدند ایشان را کار
بر بیگونه شد و اما زین المواصف چند شبانروز بسرعت همیرفت تا اینکه مسافتی دور بپیمود اتفاقا او را با کنیزکان خود بدیری
گذار افتاد و در آن دیر راهبی بود بزرگ که دانس نام داشت و در نزد او چهل کشیش بودند چون راهب شمایل مریخ زین المواصف

بدید از دیر بیرون آمد و بر او مایل گشت و با او گفت روزی چند در این دیر منزل بگیرید و از رنج راه بر آسایید زین المواصف با کنیزکان
در دیر فرود آمد چون راهب جمال او را بدید بر وی مفتون گشت و کشیشان را یک یک بسوی او میفرستاد که آن دلال را
براهب رام کنند ولی هر کس نزد او میشد خود شیفته جمال و اسیر دام زین المواصف میگشت و او را بخویشتن دعوت
میکرد و زین المواصف معذرت میخواست و امتناع میکرد تا اینکه چهل تن کشیشان نزد او بیامدند و او هیچیک را نومید باز گردانید
آنگاه دانس را شور عشق زیادت شد و با خود گفت در مثل گفته اند ما حک جسمی غیر ظفری ولا سعی فی مرامی مثل اقدامی یعنی
هیچکس تن مرا چون ناخن من نخارد و هیچکس در کار من چون قدمهای من کوشش نکند پس از آن برپای خواست و طعامی
نیکو ساخته طعام برداشت و نزد زین المواصف شد و در برابر او بنهاد و این کار در روز نهم ایام اقامت زین المواصف بود
چون راهب طعام در برابر زین المواصف بنهاد او را بخوردن تکلیف کرد زین المواصف دست بطعام برده نام خدا را
بر زبان راند و با کنیزکان خود طعام خوردند چون خوردن بانجام رسانیدند راهب با او گفت ای خاتون میخواهم که ابیاتی
چند از بهر تو بخوانم زین المواصف گفت برخوان راهب این ابیات برخواند بیت دل از چشم تو بمحبت مبتلا شد * ترا دید و گرفتار بلا شد *
دل من در روی رنگین تو بستم * ندانم تا چه رنگ آید بدستم * گرفتار توام ای غافل چرا ای * چنین بیمهر و سنگین دل چرا ای *
چون زین المواصف ابیات از او بشنید با این دو بیت او را جواب گفت بیت مرا آن سنگین دل نامهربانم * که در شوخی جهانم را امتحانم *
نخواهم با تو پیوستن بیاری * نیارم با تو کردن دوستداری * چون راهب شعر او را بشنید بصومعه بازگشت و در کار خود حیران
بود و ندانست چکار کند پس آن شب را با حالتی زبون بخفت چون شب تاریک گشت زین المواصف برخاسته با کنیزکان گفت برخیزید
که از عهده چهل راهب نتوانیم آمد که هر یک از ایشان مرا بخویشتن دعوت میکنند کنیزکان برخاستند و بچارپایان سوار گشته شبانگاه
از دیر بیرون شدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
زین المواصف با کنیزکان از دیر بدر آمده و پیوسته روان بودند که بقافله رسیدند و آن قافله از شهر عدن که زین المواصف از آنجا
بود همی آمدند زین المواصف شنید که اهل قافله حکایت زین المواصف حدیث میکنند و نام قاضیان و گواهان همی برند که در عشق
زین المواصف هلاک گردیدند و مردمان شهر قاضیان و گواهان دیگر تعیین کردند و شوهر زین المواصف را از زندان برهانیدند چون
زین المواصف اینحدیث بشنید روی بکنیزکان کرده گفت ای محبوب این سخنان میشنوی باز محبوب گفت جاییکه راهبان
که در اتقیا و ایشان دوری گزیدن از زنان عبادت است بتو مفتون شوند حالت قاضیان چگونه خواهد شد که عقیدت ایشان
اینست که لا رهبانیة فی الاسلام ولیکن تا کار ما بهر دو فاش نگشته باید بسوی وطن خویشتن رویم زین المواصف با کنیزکان
کار سفر بسیجیدند و اما راهبان دیر چون بامداد شد بسوی زین المواصف آمدند که او را سلام دهند مکان او را خالی یافتند
دل ایشان باضطراب اندر شده و اندوه و ملالت بر ایشان روی داد و پس از آن راهب نخستین جامه بر تن بدرید و این دو بیت
برخواند بیت یا ساقیا [illegible] * [illegible] * [illegible] *
پس از آن راهب دویم این دو بیت برخواند بیت [illegible] * [illegible] * تا چند [illegible]
[illegible] * آنگاه راهب سیومین این دو بیت برخواند بیت [illegible] * [illegible]
[illegible] * پس راهب چارمین این دو بیت برخواند

وارهم ازین جنگ اول این تنگنا ❊ که گوچه بر جنگ اندر کنم درنگ باو ❊ آه از آن چنگ شد و زنار خشم کیانی ❊ و عاشق [illegible] دیده چو برسیم ❊
پس از آن راهب چنین این ابیات برخواند بیت ای کاش بودی آگهی بر از احوال ما ❊ کز هجر دارم دل تهی هم عشق او از گمرهی ❊
❊ و زغم با شیدا بهی رنج گرانند سهی ❊ فریاد از آن سرو سهی ❊ بیداد از آن ماه نهی ...... پس از آن راهب ششمین این
دو بیت برخواند بیت امید وصل و هجرش صبر و غم در جان و جسم نشاندم ❊ ارجاع وصلش نوش شام بعد روزی چهره چون دیدم ❊ هر که زندی در جسم تیز خواهی بایم ❊
[illegible] آنگاه راهب هشتمین این دو بیت برخواند بیت بار او و دلم نشتر مهر بر او [illegible] ❊ بار او بیداد نکرم عاشق آن ماه البرم ❊ ز بسکه رنج
دلم خونم چاک [illegible] ❊ خاک الم بر سرم در هجران سیمین تن ❊ و همچنین راهبان دیگر یکایک برخیزند و اشعار میخواندند و اما راهب
بزرگ راهبانان را اگر بیش و افغان زیاده و شد و بوصل آن سیم اندام راه نیافت این اشعار مترنم شد شعر چشمی که نظر کند او را ❊
بس فتنه که بر سر دل آورد ❊ آهوی کمند زلف خوبان ❊ خود را بسلاک سپارد ❊ فریاد ز دست نقش فرباد ❊ از آن دست
که نقش می نگارد ❊ پس از آنکه همه راهبان از آن ماه چهره نومید شدند چنان رای زدند که صورت او را نقش کرده و نزد خویشتن
نگاه دارند و چنان کردند و پیوسته با آن صورت مشغول بودند تا مرگ ایشان در رسید و اما زین المواصف بقصد محبوب خویش برفت
تا بمنزل خویش رسید و در را گشوده بخانه اندر شد و کس نزد خواهرش نسیم فرستاد چون از آمدن او آگاه شد سخت فرحناک
گشت و از بهر زین المواصف فرشها و علمهای [illegible] حاضر آورده فرشها گسترده حلیها بپوشید و پردهای دیبا بیاویختند و عود و عنبر
بمجمرها افکندند و مکان از آن بوی معطر گشت آنگاه زین المواصف خویشتن بیاراست و مسرور از آمدن او آگاهی نداشت و با حزن
و اندوه دیار بود و چون نقصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و چهل و پنجم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت زین المواصف چون خویشتن بیاراست با کنیزکانی که سفرشان همراه بوده حدیث کردن بنشست و آنچه از بهر او روی
داده بود از آغاز تا انجام با کنیزکان حکایت کرد پس از آن روی بمحبوب کرده درمی چند بوی داد و فرمود خوردنی شیرین کرده
بیاورد و در حال محبوب برفت و طعام و شراب حاضر آورد و چون خوردن و نوشیدن ایشان تمام شد محبوب را بسوی
مسرور بفرستاد که مکان او را بداند و حالت او را ببیند و مسرور در خورد و خواب نداشت و شکیبائیش نمانده بود و هر زمان
که عشق و دوریش زیاده میشد اشعار میخواند و بسوی خانه زین المواصف رفته در و دیوار را می بوسید و در آن روز بمکانی
که زین المواصف او را وداع کرده بود برفت و این اشعار نغز بخواند شعر دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ❊ ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد ❊
سوی من وحشی صفت اهل رسیده ❊ آهوروشی کبک خرامی نفرستاد ❊ دانست که خواهد شدن مرغ دلم رام ❊ زان خط چو دانه و خالی چو دامی نفرستاد ❊
پس از آن بخانه خود باز گشته بنشست و بگریست تا خواب بروی غلبه کرد و در خواب دید که زین المواصف از سفر باز گشته
و در خانه خویش نشسته در حال از خواب بیدار گشت و بگریست پس از آن روی بسوی منزل زین المواصف گذاشت و این
دو بیت همی خواند بیت [illegible] ❊ [illegible] ❊ [illegible] ❊ زدست عشق [illegible]
در په کو هست ❊ چون شعر را بانجام رسانید خود را در کوی زین المواصف دید و آنچه نیکو از آن کوی برخاستش آمد با خاطر انجم
شد و آتش عشقش شعله ور گشت و بگریست بیفزود تا گاه محبوب پدید گشت و مسرور او را بدید برخاست و او را روی دا
آنگاه محبوب نزد وی آمده او را سلام داد و از آمدن خواتون خود زین المواصف بشارتش گفت و با مسرور گفت که خواتون
مرا بطلب تو فرستاده بود مسرور را سرور و شادی بیاندازه روی داد و محبوب با مسرور بسوی زین المواصف بازگشت چون

زین المواصف

زین المواصف مسرور را بدید از فراز تخت بزیر آمد و او را در آغوش گرفته ببوسید و او نیز گاهی یکدیگر را در آغوش گرفته
همی بوسیدند تا اینکه از غایت محبت و بسیاری شوق بیهوش شدند و ساعتی بیخود بودند چون بخود آمدند زین المواصف کنیزک
خود محبوب را فرمود که سبوی پر از باده انگور و سبوی پر از شراب بمو حاضر آورد محبوب آنچه خواتون خواسته بود بیاورد
آنگاه بباده گساری بنشستند و ایشان را کار چنین بود تا شب برآمد هر یک ماجرای خود را از آغاز تا انجام حدیث کردند بعد از آن
زین المواصف مسرور را از اسلام خود آگاه کرد مسرور فرحناک شد و او نیز مسلمان گشت و کنیزکان نیز اسلام آوردند
و بسوی پروردگار بازگشتند چون بامداد شد زین المواصف بحاضر آوردن قاضی و گواهان بفرمود چون حاضر آمدند با ایشان
گفت که مرا عدت عده سر آمده و اکنون عزب هستم و همیخواهم که مرا با مسرور تزویج کنید قاضی صیغه بخواند و کتاب
بنوشت و گواهان خط گذاشتند پس از آن مسرور و زین المواصف بعیش و نوش بسر میبردند اما از کار بیهوده شوهر
و اما یهودی شوهر زین المواصف چون مردمان شهر او را از زندان رها کردند بسوی شهر خویش سفر کرد و شبانروز میرفت
تا در میان او و شهر خود سه روزه مسافت ماند زین المواصف از این کار آگاه شد در حال کنیزک خود محبوب را بخواست باو
گفت بگورستان یهودیان شو و قبری در آنجا بنا کن و ریحانها در آنجا بگذار و آب بزن و هر وقت که یهودی
باز آید و از من جویان شود بگو زین المواصف از خشمی که بتو داشت بمرد و الحال بیست روز از مردن او در گذشته اگر او
بگوید که قبرش بنمای تو او را بسوی همان قبر ببر و با حیلتی او را زنده در گور کن کنیزک گفت هر چه تو گوید چنان کنم پس از آن
زین المواصف فرش خانه فرو چید و در سردابه بگذاشت و خود با مسرور بسوی خانه او رفت و با او بعیش و نوش و لهو
و لعب و خوردن و نوشیدن بنشستند تا اینکه سه روز بگذشت و یهودی از سفر باز آمد و در خانه را بکوفت محبوب گفت
کیست گو در را بگشا یهودی گفت خواجه ات محبوب در را بروی او بگشود و سرشک از دیده بگشادش یهودی گفت
از بهر چه گریانی و خواتونت کجاست محبوب گفت خواتون من از خشمی که بر تو داشت رنجور گشت و با همان رنجوری بمرد
چون یهودی سخن محبوب بشنید در کار خود بحیرت اندر ماند و سخت بگریست و با محبوب گفت خواتون را قبر کجاست محبوب
یهودی را برداشته بگورستان برد و قبری را که کنده بود بروی بنمود در آن هنگام یهودی سخت بگریست و این دو بیت بخواند
بیت ننگ است شربت غم هجران [illegible] ❊ بر سرو قامتی که بحسرت جهان برفت ❊ [illegible] ❊ کامشب نو بر آمده و از بوستان برفت ❊
پس از آن باز بگریست و این ابیات برخواند بیت ای شادی دیده انجوانه ❊ بر آی از خاک تیره گر توانی ❊ که تا در سوگ خود ما را ببینی ❊
رخ از خونابه کرده ارغوانی ❊ بدست روزگار افتادی ناگاه ❊ جوان از باد و نه مهربانی ❊ میان خاک تیره چند باشی ❊
بزیر سنگ خاره چند مانی ..... چون ابیات بانجام رسانید از دل محزون بنالید و بگریست و بیخود بیفتاد محبوب
او را در آن حالت بیخودی کشیده در گورش بگذاشت و او زنده و مدهوش بود پس از آن محبوب در قبر را استوار کرده
بسوی خواتون خود زین المواصف بازگشت و از حادثه آگاهش کرد زین المواصف خرسند و مسرور گشت و این دو بیت بخواند
بیت هین بشارت مطرب نوای نغز بزن ❊ هین سعادت ساقی نبید لعل بیار .....
پس از آن بلهو و لعب و شادی و طرب همی نشستند تا اینکه بر آنها بگذشت آنچه گذشته جامهای ایشان [illegible]
و از جمله حکایتها اینکه در زمان گذشته بازرگانی بود تاج الملوک نام که از جمله بزرگان و آزادگان و خداوند کنیزکان و بندگان و خانمان

بود در شهر مصر جای داشت و پیوسته بشهرهای دور رود و دریاهای پر شور سفر میکرد و بسی رنجها برده و خطرها دیده و گرم و سرد سفر
کشیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده و او نکوروی و خوش گفتار و خداوند خواسته بیشمار بود و متاعهای گوناگون بسیار
از همه شهر حبشیه و بعلبکیه و سندسیه و مروزیه و هندیه و بغدادیه و مغربیه و غلامان و کنیزان ترکیه و حبشیه و رومیه و مصریه
داشت و با همه اینها نیکو خصال و بدیع الجمال بود چنانچه در مدحت او گفته اند شعر جهان رای درافشان چون شهابا ❊ جهان دست درافشان
چون سحابا ❊ زمین مکرمت را تو بهاری ❊ سپهر مکرمت را آفتابا ❊ و دیگری در صفت او گفته شعر ایا خصل تو نیکو شده
خیر ❊ ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری ❊ ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر همی ❊ ز خیر منتخبی تا ز فخر مختصری ❊ و آن بازرگان پسری
داشت علی نورالدین نام که به ماه تمام همی مانست روزی از روزها آن پسر در منظر عادت معهود بدکان پدر نشسته و بازرگانزادگان
بروی گرد آمده بودند چونانکه ستارگان بماه گرد آیند و او را عارض چون دیبای ششتری و جبین مانند ماه و مشتری و میان
بسان حلقهٔ انگشتری بود و خطی مشکفام و تنی چون نقرهٔ خام داشت بدانسان که شاعر گفته شعر سرو سیمینی چو آری سرو سیمین آفتاب ❊ جفت لاله
ماه داری جفت نسرین آفتاب ❊ آفتاب ماه جفت لاله و نسرین که دید ❊ یا کسی ابدار سرو سیمین آفتاب ❊ و در وصف او دیگری است شعر آیا بتی که
چو یوسف به نیکویی مثلی ❊ بچهره ماه و بعارض گل و بلب عسلی ❊ گهی بسنبل بر تاب فتنهٔ زمنی ❊ گهی بنرگس پر خواب مایهٔ حیلی ❊ پس بازرگانزادگان
او را بمهمانی دعوت کردند و گفتند ای خواجه نورالدین میخواهیم که یک امروز را با تو بتفرج فلان باغ رویم علی نورالدین گفت باید با پدر
مشورت کرد که بی جواز او رفتن نتوانم در هنگامی که ایشان در این سخن بودند پدرش تاج الدین فرا آمد علی نورالدین گفت ای پدر
بازرگانزادگان مرا بمهمانی دعوت کرده اند که با ایشان در فلان باغ بتفرج شویم آیا دستوری میدهی بانو تاج الدین گفت
آری ای پسر جواز دادم پس از آن مقداری از زر و سیم بوی داده گفت با یاران خود بتفرج گرای در حال پسران بازرگانان
سوار گشتند و علی نورالدین نیز سوار گشته بباغی اندر آمدند که در آنجا از هر چه دل آرزو میکرد و دیده لذت میبرد مهیا بود
و درهای آن باغ چو درهای بهشت مینمانست و دربان او رضوان نام داشت و در چهار سوی آن باغ تاکها چنبر زبرین کشیده
بودند از انگور سرخ چون در دل مرجان میفشرد و انگور سفیدش رونق از نقرهٔ خام میبرد و انگور سیاهش طعنه بر عنبر سارا
میزد و در آن باغ شفتالو و انار و امرود و به و سیب فزون از حد و مر بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شصت و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگانزادگان چون بباغ اندر شدند انگورهای گوناگون
در آنجا دیدند چنانکه صفت کرد شاعر گفته شعر در فردوس و قزح خوشهٔ انگور بهانست ❊ چون قوس قزح برگ از آن رنگ برنگست ❊ آبستنی دختر عراق آن خوشه
❊ وابستنی دختر انگور بجان است ❊ پس از آن بایوان باغ در آمدند رضوان دربان را در ایوان نشسته دیدند گویا که رضوان
خازن بهشت است و بر در ایوان این دو بیت را نوشته یافتند بیت ای باغ است اینکه فردوس برین است ❊ درو گلبن بجای حور عین است ❊
اگر نه صحن فردوس است صحنش ❊ چرا با مشک با عنبر عجین است ❊ پس از آن بمیان باغ گراییدند که میوه های گوناگون و از هر جنس
پرندگان در آنجا بود و آبهای صاف در پای درختان روان بود چنانچه شاعر گفته شعر در میان جوی او آب روان همچون گلاب ❊
شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار ❊ از بنفشه مرزها گسترده دیبای یمن ❊ در شکوفه شاخها بربسته در شاهوار ❊
و بر درختان آن باغ میوه ها چندان بود که در وصف سخندان نمی گنجید و آن باغ را انار بپستان معشوقهٔ کامدار همی مانست چنانچه شاعر گفته
شعر آن نار بسیدون بر زبان مادرها ❊ و در شکم مادر مشتی اخترانست ❊ مادر بچگان باد و پسر زاید و بیاسه ❊ این نار مگر مادر سعید بچگانست ❊

و در آن باغ

و در آن باغ سیبها و امرودهای گوناگون بود که نظارگیان را مدهوش میکرد چنانچه شاعر گفته شعر سیب با هر طرفه داده طبیعت رنگی ❊
همچنان گونه که گونهٔ رومی بکام ❊ شکل امرود یکی بم که بشیرینی الف ❊ کوزهٔ چند نبات معلق بربار ❊ و در آن باغ سرو و بید و چنار
و درخت انگور و انار چنان بود که شاعر گفته شعر آه میزد او اگر در طرب آید چه عجب ❊ سرو در باغ برقص آمد و بید و چنار ❊ عقل حیران
شود از خوشهٔ زرین عنب ❊ و هم حایر شود از حقهٔ یاقوت انار ❊ و در آن باغ انجیرهای سبز و سرخ و خوشهای رطب ناظران را
بهجت همی افزود چنانچه شاعر گفته شعر بندهای رطب از نخل فرو آویزند ❊ نقشبند ... شیرین بکام ❊ حشو انجیر چو حلوا که استاد کار او
حب خشخاش کند داخل شهد بکام ❊ و در آن باغ سیبهای سرخ بر درخت چون سهیل درخشان بود و شاعر بطرز نغز در وصف آنها
گفته شعر بیت آنقصر را در روزن ❊ تیره رو پیکر و سهیل یمن ❊ شکل او همچو بیت گردون ❊ شخص او همچو کوکب روشن ❊
و در آن باغ سیبهای طوری و حلبی و رومی از بر یک درخت با چند بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شصت و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگانزادگان بباغ اندر میوه های گوناگون دیدند و
تفرج کنان همی گشتند که آبهای معطر و رنگین دیدند که نظارگیان را مدهوش از تن میبرد چنانکه شاعر گفته شعر آیا پر کرده اند
و در آن باغ نارنج
چون رخ بیدل ❊ دیده و بویش چو ناف و نکهت دلبر ❊❊
چنان بود که در وصف سخندان نمی آمد بدانسان که شاعر گفته شعر گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین ❊❊
❊ آنکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار ❊❊ و شاعر دیگر در این معنی نکو گفته شعر نارنج چو دو گوی زرین ترازو ❊ آگنده
بکافور و گلاب خوش بو بود ❊ آنگاه که یکی را ز کر بر کرد جادو ❊ باز انه بر هم باز نهاده و لب هر دو ❊ و هم در آن باغ ترنجهای سیمین اندر خضرت
بود که شاعر گفته شعر بنگر ترنج را که چو ... ❊ ... زرد رویش ... ❊ چون سیم ... و چو دینار ...
و در آن باغ از همه گونه ریاحین و مشمومات و نرگس و نسرین یاسمین و سنبل و نسرین و نسترن و بنفشه و گلهای رنگارنگ
دیدند و آن باغ را از باغ فردوس خرم تر یافتند و پس از تفرج باغ در ایوان نشسته علی نورالدین را در صدر مکان بنشاندند
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب سیصد و شصت و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگانزادگان
باغ را تفرج کرده در ایوان باغ بنشستند و علی نورالدین در صدر مکان بر فرشی زرین طراز بنشست و بمتکای دیبای مرصع
تکیه داد و آنگاه رضوان بادبزنی از پر نعام آورده بدو داد که بران بادبزن این بیت نقش بود بیت ...
دانند که روح عکس باد بیزن است ❊ پس از آن بازرگانزادگان دستار و جبه برکندند و بمنادمت بنشستند و از هر سوی سخن
همی راندند و همه از حسن و جمال نورالدین حیران بودند و چشم از او بر نمیداشتند چون ساعتی برفت غلامی خوانی طعام بر سر
از خانهٔ یکی از بازرگانزادگان که کنیزکان خود فرستاده خوان و صبح کرده بود در آمد و در آن خوان همه گونه خورش
و زرین و بلورین مهیا بود چون خوان بنهادند بازرگانزادگان پیش آمده خوردنی بخوردند و دستها با آب صاف و صابون معطر
بشستند و با دستارچه های حریرش بخشکانیدند و قهوه بنوشیدند و با یکدیگر حدیث همی گفتند که باغبان طبقی پر از گل بیاورد
و گفت ای خواجگان با تماشای گل چه نسبت کنید گفتند طبق پیش آور که بزم ما را بدان رونق بود باغبان گفت ما را عادت این است
که گل نمیدهیم مگر کسی که هنگام گرفتن آن شعری مناسب بخواند و آن بازرگانزادگان ده تن بودند یکی از ایشان گفت گل پیش من
آور تا شعر مناسب بخوانم باغبان دستهٔ گلی بدو داد و آن پسر دستهٔ گل بگرفت و این دو بیت بخواند بیت گرد باغ و بوستان مثمر آیا

کل ٭ خرمی باغ بود دایم که دایم باد گل ٭ خوش بود خوردن می در روی سبزه [illegible] ٭ بزم [illegible] دنیا باد گل ٭ پس از آن باغبان دسته گلی
به دیگری داد او نیز گل بگرفت و این دو بیت برخواند بیت چون هوا خرم شود بر گل نثار ابر آرد ٭ چون جهان دلکش شود بر دف نثار باد گل ٭ [illegible]
بر شاخ گل [illegible] بلبل [illegible] ٭ [illegible] بلبل [illegible] بیداد گل ٭ پس از آن باغبان دسته گل بسیوم داد و آن پسر دسته گل گرفته این دو بیت
برخواند بیت همچو [illegible] ٭ همچو [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] گل ٭
آنگاه بپسر چارمین دسته گلی داد و آن پسر گل بگرفت و این دو بیت برخواند بیت باد آمد و گشاد نقاب از رخان
گل ٭٭٭ ابر آمد و نهاد گهر در دهان گل ٭٭٭ پس از آن بجوان پنجمین دسته گلی داد و او نیز دسته گل بگرفت
و این بیت برخواند بیت آمد گهی شکفتن گل در میان باغ ٭ وامد گهی نشستن در میان گل ٭ پس از آن باغبان دسته گل بجوان ششمین داد جوان
او گل بگرفت این بیت برخواند بیت سوگند [illegible] ابر تا اکنون ٭ [illegible] گل ٭ آنگاه باغبان دسته گلی بپسر هفتمین داد
آن پسر گل بگرفت و این بیت برخواند ٭ با فر باغ و فر بهار و جمال گل ٭ نیکوست حال من که نکو باد حال گل ٭ پس از آن باغبان گل
پیش پسر هشتمین آورد و آن پسر گل گرفته این بیت برخواند بیت بر نقش آذری شد [illegible] ٭ باغ از بهار خرم [illegible] جمال گل ٭ پس از آن
پسر نهمین را دسته گلی داد او نیز گل گرفته این بیت برخواند بیت گل [illegible] باده نوش [illegible] ٭ امروز روز باده و امسال سال گل ٭ پس
دسته گل به دهمین داد او گل بگرفت و این بیت برخواند بیت با گل [illegible] بلبل [illegible] کن ٭ پیش از [illegible] پیش از زوال گل ٭
چون دستهای گل بگرفتند باغبان سفره و شراب حاضر آورد و باد به [illegible] پر از باده لعل گون بسفره اندر بنهاد و این دو بیت برخواند
بیت مرغان [illegible] نوای باغ ٭ آن به که قصد باده کنی اندر هوای باغ ٭ با [illegible] سبزه [illegible] قدح کن [illegible] ٭ [illegible] سبزه [illegible] باغ
آنگاه باغبان ساغری بلورین بپیمود و خود بنوشید و بازرگانزادگان را یک یک ساغر پیمود تا آنکه دور بعلی نورالدین رسید باغبان
قدحی پیموده بدو داد نورالدین گفت تو میدانی که من هرگز این را ننوشیده ام که نوشیدن این گناهی بزرگ دارد و خدای تعالی
آنرا در کتاب خود حرام فرموده باغبان گفت ای خواجه اگر تو آنرا از بیم گناه ننوشیده ای بدانکه پروردگار کریم و بخشنده است و
رحمت او همه جا فرا گرفته و او گناهان بزرگ همی بخشد رحمت بجان شاعری که در این معنی گفته است شعر بیار باده [illegible]
نومید [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ پس از آن یکی از بازرگانزادگان
نورالدین را بنوشیدن قدح سوگند داد و دیگری نیز پیش آمده از او درخواست نوشیدن قدح کرد و او را بطلاق سوگند داد و یکی
دیگر از یاران او برخواسته در برابر او بایستاد و التماس کرد نورالدین شرم کرده ساغر از باغبان بگرفت و جرعه نوشیده
از دهان باز گردانید و گفت این تلخ است باغبان گفت ای خواجه نورالدین اگر چه تلخ است ولیکن سودهای بسیار دارد
که اندوه ببرد و [illegible] دفع کند و طعام را گوارا گرداند و بیدلان را شجاعت بخشد نظم [illegible]
تلخی [illegible] ٭ تلخ [illegible] ٭ آب [illegible] ٭ آفتاب این مجلس [illegible]
[illegible] ٭ و اگر ما سودهای آنرا یک یک بر شماریم سخن دراز کشد آنگاه جوان باغبان [illegible]
صندوق بگشود و پاره شکر برآورده در میان قدح بریخت و با نورالدین گفت ای خواجه اگر نوشیدن آن بسبب تلخی بر تو دشوار
بود اکنون که شکرش بیامیختم تلخی آن برفت قدح نوش کن در حال نورالدین قدح گرفته بنوشید پس از آن یکی از پسران
بازرگانان قدحی دیگر پیموده گفت ای علی من از مملوکان توام این قدح بنوش و دیگری قدح دیگر پیش آورده گفت ای خواجه من

از خادمان

از خادمان توام و یکی دیگر برخواسته گفت پاس خاطر من و یکی دیگر برخواسته سوگندش داد القصه ده تن بازرگانزادگان هر یک
او را قدحی بنوشانیدند چون نورالدین در تمامت عمر می نخورده بود از اثر شراب سرش بگشت و مستی بر روی چیره شد زبانش [illegible]
گردید و سخن گفتن نمیتوانست آنگاه گفت ای حاضران سوگند که شما [illegible] نغز و مکان شما نیکوست ولی [illegible]
[illegible] که سماع و آلت طرب ندارید و باده بی سماع [illegible] چنانچه شاعر گفته شعر [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] کمتر از آب است ٭٭٭ در آن هنگام جوان باغبان
برخواسته استری از استران بازرگانزادگان سوار شد و ساعتی غایب گشته پس از ساعتی باز آمد و دختری سیم بر [illegible]
خوش منظر [illegible] و باریک میان که [illegible] ابروان بهم پیوسته داشت بیاورد که جعد مشکین چین بر چین [illegible]
حلقه حلقه و عنبر [illegible] چنان بود که شاعر گفته شعر [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ و آن دختر که آفتاب روی [illegible] ازرق در بر و چادری سبز در بر داشت که نظارگیان [illegible]
او فرو [illegible] و هوش از تن [illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible]
[illegible] بر آمد گفت ای ملک جوان بخت باغبان دختر را باز آورد که در حسن و جمال و قد با اعتدال تو گفتی که از این بیت شاعر
مقصود همان است بیت سرو را ماند و بارش [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
و شاعر دیگر در این معنی نکو گفته شعر سرو روانست و آفتاب [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] بر طلعتش گرفته
و [illegible] ٭ سرو بر قامتش چو خفته [illegible] ٭٭٭ پس از آن باغبان بآن دختر گفت ای [illegible]
و ای خواتون [illegible] ما را از حاضر آوردن تو [illegible] مقصود این است که [illegible] خواجه نورالدین [illegible] کنی
که او جز امروز به [illegible] نیامده بود دختر گفت اگر مرا آگاه کرده بودی آنچه با خود داشتم می آوردم باغبان گفت ای خواتون من
باز گشته او را می آورم دختر گفت چنان کن باغبان [illegible] و دختر [illegible] و پارچه چوب عود قماری فرو ریخت و آن
پارچهای چوب بهم در پیوست عودی شد [illegible] پس از آن دختر عود بکف گرفته تارهای آنرا استوار کرد و از [illegible]
[illegible] که آن عود از مکان قدیم خود و از آبها که خورده بود و از سرزمینی که روییده بود یاد آمد و [illegible]
که روغن بر آن [illegible] ٭ [illegible] فریاد [illegible]
[illegible] دختر [illegible] از آن عود [illegible] و عود بزبان حال جواب داده این ابیات برخواند بیت خوشا [illegible] آن روز [illegible]
که [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] پس از آن دختر ساعتی ساکت شد آنگاه عود در کنار گرفته راهی [illegible]
و [illegible] و این ابیات برخواند بیت [illegible] ٭ که هر کس [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭
[illegible] ٭ چون نورالدین ابیات از دختر بشنید بچشم محبت بر روی نگریست و مهرش [illegible]
[illegible] شد که عنان طاقتش از کف بیرون رفت و دختر نیز [illegible] حاضران نظاره کرد [illegible]
در میان ایشان [illegible] ماه در میان ستارگان یافت که او خوش گفتار [illegible] بدیع الجمال بود چنانچه شاعر گفته شعر [illegible]

اندازه او در * در سیم سنبوی بود سرو سمن بر * ماهست ترا چهره و مشکست ترا زلف * سروست ترا قامت و سیمست ترا بر * تا از لب چون شکر و چشم تو شبیه * اندر خاطر و متمنی شده اند صورت و دختر * خاطر همه مرجان شده و متمنی بر او داوود * صورت بسنبل شده و دختر عنبر * چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هشتصد و هفتاد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی نور الدین چون ابیات از دختر شنید شگفت ماند و مستی بر او چیره بود بدختر گفت این ابیات برخوان **بیت** جز با اگرت عاشق شیداست بگو * ور میل دلت بجانب ماست بگو * گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو * گر نیست بگو نیست بگو راست بگو * چون علی نور الدین این شعر بخواند دخترک را میل او زیاده شد و شغفش افزون گشت واز حسن و جمال و قد بالا و اعتدال او در عجب گشته خود داری نتوانست کرد و باره عود در کنار گرفته این ابیات برخواند **بیت** ای لطیف است تنیا برتن چون سر روانست * آه اگر چون کرم دست رسیدی بتنت * درد لم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت * تو نداری که در آگوش کشیدم بتنت * زمن انگشت غلام سیاه داری بر دست * که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانست * چون دخترک ابیات بانجام رسانید نور الدین را از زبان فصیح و گفتار نغز و اشعار بدیعه او عقل از سر بپرید و طاقت شکیبایش نماند بسوی دخترک میل کرده او را بسینه خود بکشید و دخترک نیز او را در آغوش گرفت و جبین او را ببوسید علی نور الدین نیز بر دهان او بوسه داد حاضران از این کار بحیرت اندر ماندند و بر پای خواستند علی نور الدین را شرم غالب آمد و دست از دخترک برداشت پس از آن دخترک عود گرفت و راهی چند بزد پس از آن براه نخستین باز گشته این ابیات برخواند **بیت** حلقه زلف تو اندر گوش ای پسر * عالمی افکنده در جوش ای پسر * تاج بر سر دارم و مسند کنار * چون ترا گیرم در آغوش ای پسر * نوش شیرین بخشا ز عقیق * باده نوشین همی نوش ای پسر * چون علی نور الدین سخن نغز و شعر بدیع او را بشنید در نشاط و طرب شد و این ابیات برخواند **بیت** از استاد آمدی بربا * احسنت زهی نگار زیبا * بگشا گره بهار بستان * آراسته ساز مجلس ما * امروز زمانه نوش گذاریم * بیهوده کنیم دی و فردا * چون علی نور الدین ابیات بانجام رسانید دخترک را فصاحت و بلاغت او عجب آمد عود گرفته بهترین راهها بزد و تمامت نغمها اعادت کرد و این ابیات برخواند **بیت** ای عارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل * گر شیفته و فتنه بران سنبل و آن گل * زلفین تو قیراست برانگیخته از عاج * رخسار تو شیراست برآمیخته با مل * و در آن هنگام علی نور الدین را غایت طرب روی داد او را با این ابیات جواب داد **بیت** ای عاشق دلبری ای لب شیرین * من از پی چه چو فرهادم تو طرفه چو شیرین * پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار * هموار کند جعد تو فراشی نسرین * آرام جهانی چه باقوت […] * آشوب زمانی چه دو ماروت جهان بین * چون دخترک شعر نور الدین بشنید و حسن فصاحت او بدید دلش بطپید و عقلش برفت علی نور الدین را بسوی خود کشید و او را بوسه همیداد و همچنان علی نور الدین او را میبوسید چون از بوس و کنار فارغ شدند دخترک عود بکف بگرفت و این ابیات برخواند **بیت** بی تو در است بخلوت بنشست * حیف بود در چنین دمی نا بست * و این دولت چه دست داد و متاع * گر سلی باز نیاید بدست * با تو یک یا مقتبه شلیم * مرغ بدام آمد و ماهی بشست * و این بیت نیز برخواند **بیت** ما از حوت بروی خبر بستیم * در بسته باز آمدیم با تو نشستیم علی نور الدین دخترک را سپاس گفت و بروی ثنا خواند چون دخترک ثنا خواندن نور الدین بشنید در حال بر پای خواسته آنچه جامه و زینت در بر داشت همه را برکند و در کنار علی نور الدین بنشست و بر جبین او بوسه داد و خالهای رخ او را ببوسید و تمامت جامه و زینتهای خود را بعلی نور الدین بخشید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هشتصد و هشتادم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت دخترک آنچه جامه و زینت داشت بعلی نور الدین بخشید و گفت ای روشنی چشم من بدانکه هدیت بمقدار هدیت کننده است علی نور الدین هدیت او را قبول کرد پس از آن بروی زد و چشم و دهان و عارض او را ببوسید چون مجلس تمام گشت علی نور الدین

برپای خاست

برپای خواست دخترک گفت ای خواجه کجا میروی و دلهای سوختگان کجا میبری علی نور الدین گفت بسوی خانه پدر میروم بازرگانزادگان او را سوگند داده اند که در نزد ایشان بخسبد علی نور الدین سخن ایشان را نشنید و برفت بر استر سوار گشته همی رفت تا بخانه پدر خویش رسید مادرش از بهر او بر پای خواست و با او گفت ای فرزند تا اینوقت سبب غیبت چه بود بخدا سوگند که من و پدرت از غیبت تو بتشویش اندر بودیم و خاطر بتو مشغول داشتیم پس از آن مادرش پیش رفت که دهان او را ببوسد بوی شراب از دهان او بشنید آمد گفت ای فرزند با آنهمه پرهیزکاری که ترا بود چگونه باده گسار گشتی و به پروردگار خود عصیان کردی اندر هنگامی که ایشان در این سخن بودند پدر نور الدین برسید آنگاه علی نور الدین خود را به بستر افکند پدرش گفت نور الدین را چه روی داده مادرش گفت رنجور است در آن هنگام پدر نور الدین پیش رفت که از رنجوری او باز پرسد بوی شراب بمشامش رسید و او میگساران را ناخوش میداشت با نور الدین گفت ای فرزند ترا سفاهت بدین غایت رسیده که باده همی نوشی نور الدین چون سخن پدر بشنید از روی مستی طپانچه برآورد و از قضا طپانچه بر چشم راست پدر آمد و خون بر رخساره اش روان گشته بیخود افتاد و کلاهش بیفتاد تا بخود آمد خواست که او را بزند مادر نور الدین او را منع کرد تاج الدین بازرگان بطلاق سوگند خورد که چون بامداد شود دست او را ببرم مادرش چو این سخن بشنید محزون شده به پسر خویش بر رسید و همواره از تاج الدین التماس و لابه میکرد تا آنکه تاج الدین بخواب اندر بود مادر نور الدین صبر کرد تا ماه برآمد و مستی نور الدین برفت آنگاه با او گفت ای نور الدین این کار زشت چه بود که با پدر خویش کردی نور الدین گفت ای مادر با او چه کرده ام مادر نور الدین گفت با ضربت طپانچه چشم راست او را نابینا کرده و او بطلاق سوگند یاد کرده که چون بامداد شود دست راست ترا ببرد علی نور الدین بندامت اندر شد مادرش گفت ای فرزند پشیمانی ترا سود نبخشد اکنون برخیز و بگریز تا از هلاک نجات یابی و در هنگام بیرون رفتن خود را بپوشیده دار تا بیکی از یاران خود برسی پس از آن مادر نور الدین صندوق بگشود و بدره که یکصد دینار زر در آن بود بدر آورده به نور الدین بداد و با او گفت ای فرزند هر وقت که این زر تمام شود کس نزد من فرست و مرا آگاه کن تا بدره دیگر بدهم و هر وقت که رسول نزد من میفرستی مرا از کار خود آگاه کن شاید که خدا اینجا را گشایش دهد و بسوی منزل خود باز گردی پس از آن نور الدین مادر را وداع کرده خواست که بیرون رود همیانی بزرگ در پای صندوق بود که مادرش آنرا فراموش کرده و در آن همیان هزار دینار زر سرخ بود نور الدین آنرا برداشت و بر دو بهره میان بست و بسوی بولاق روان شد تا دمیدن صبح ببولاق رسید و در کنار دریا شد یکی کشتی در آنجا دید که باسکندریه روان است با ناخدایان گفت مرا نیز با خویشتن ببرید ناخدایان گفتند ای جوان نکو روی منت پذیریم در حال علی نور الدین بسوی بازار رفته توشه راه بخرید و بسوی کشتی باز گشت اندکی نرفت که کشتی براندند و همی رفتند تا بشهر رشید برسیدند علی نور الدین زورقی دید که بسوی اسکندریه روان است در آن زورق نشسته همی رفتند تا بقنطره که قنطره جامی نام داشت برسیدند علی نور الدین از زورق جدا آمده از باب الصدر داخل شد و کسی از آنان که بر در ایستاده بودند او را ندید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هشتصد و هشتاد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون علی نور الدین بشهر اسکندریه درآمد قلعه آنجا را بسی استوار یافت و شهری دید خرم که موسم دی از او گذشته و فصل خریفش بربیع مبدل گشته و درختان شکوفه بر سر آورده و آبهای صاف نهرها اندر روانست و آن شهریست نکو بنا و مردمانش نغز گفتار و خوش سیما چون درهای آن شهر ببندند ساکنان شهر از هر بدی ایمن شوند و آن شهر در خوبی چنان بود که شاعر گفته **شعر** سواد و بیش چون پر زنبا رنگ * هوا […]

بهشت جاویدان بهجت جهان بود ٭ بنکهت ابد مشکش ... لولو بار ٭ بنفشه خاکش عبیر غالیه بر ٭ نور الدین در کوی و محلت آن شهر میرفت تا ببازار
بازرگانان برسید پس از آن ببازار صرافان گذشت و از آنجا ببازار عطاران شد و از آن شهر از عجایب که آنرا نام باید مطابق
بود در هنگامی که در بازار عطاران میرفت مردی سالخورده از دکه بزیر آمد و علی نور الدین را سلام داده دست او بگرفت و بسوی منزل
خویشتنش برد علی نور الدین کوچه دید رفته و آب زده و درختان سایه بر آن افکنده که نسیم بهشتی در آن وزان است و در آن کوچه رخامی
بود که یکی از آنجا نهادا اساسی استوار و کرباسی بزرگوار داشت و ساحت آنرا رفته و آب زده و فرشها گسترده بودند و در آنجا
شکوفها ساحت خانه را معطر کرده آنگاه شیخ با نور الدین بخانه اندر شدند و شیخ خوردنیها حاضر آورده بخوردند پس از آن شیخ
بپرسید که چه وقت از مصر بدین شهر آمدی نور الدین گفت ای پدر دوشش بدین شهر رسیدم شیخ گفت ترا نام چیست گفت
نام من علی نور الدین است شیخ گفت ای فرزند تا تو در این شهر هستی از من جدا مشو که من مکانی از بهر تو خالی کنم تا تو در آنجا
ساکن شوی علی نور الدین گفت ای شیخ خود را بمن بشناسان شیخ گفت من در پاره از سالها ببازرگانی داخل مصر شدم متاع
خویشتن فروخته متاع دیگر خریدم و مرا بهزار دینار زر حاجت افتاد و پدر تو تاج الدین مرا ناشناخته هزار دینار بمن داد و حجت از من
نستد تا اینکه من بدین شهر آمده زرهای او را بهدیتی بفرستادم و ترا در آن روز نادیدم که خورد سال بودی اکنون اگر خدا بخواهد
پاداش کردار نیک پدر ترا بتو خواهم داد و چون نور الدین این سخن بشنید خورسندی و تبسم آشکار کرد و بدره که هزار دینار زر در آن
بود بدر آورد و بشیخ بسپرد و باو گفت این را بودیعت بتو میسپارم تا بضاعت شری کنم پس از آن نور الدین چند روز در آن شهر
بماند و باغها و نزهتگاهها تفرج میکرد و بلهو و لعب و عیش و طرب بسر میگذاشت تا اینکه یکصد دیناری که برسم نفقه برداشته بود
تمام شد آنگاه نزد شیخ عطار آمد که از هزار دینار چیزی گرفته صرف نماید شیخ را در دکان نیافت با انتظار او در دکان بنشست
و بازرگانان را تفرج میکرد و بچپ و راست همی دید که یکی عجمی استر سوار ببازار در آمد و کنیزکی ماهروی و مشکین موی و زهره
جبین و سیمین تن در عقب او سوار بود و آن کنیزک را حسن و جمال و قد با اعتدال چنان بود که شاعر گفته شعر رخسار و قد و زلف
بنا گوش یار من ٭ ماهست بر صنوبر و مشکست بر سمن ٭ در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید ٭ نازکتر از میان و کوچکتر از دهن ٭ پس از آن عجمی از استر
فرود آمده کنیزک را فرود آورد و بانگ بر دلال زد دلال حاضر آمد عجمی گفت این کنیزک بگیر و مشتریان بروی بخوان دلال کنیزک گرفته
او را در میان بازار بکرسی از آبنوس و عاج بنشاند و نقاب از روی او برکشید از زیر نقاب رویی چون آفتاب پدید شد که چشم
نظارگیان در او خیره ماند و زلفش که گیرش جان انسان بود که شاعر گفته شعر ای زلف یار من ز پی باز دلبری ٭ یا پیش تیر غمزه جانان نشانه ای
هرگز زره ندیده هیچ خلق را ٭ گر تو زره گری بزره چون زره بری ٭ نشنیده ام که هیچ زره زنجیر پرورد ٭ بر روی آن صنم زند و زنجیر پروری ٭
بالین و بستر تو ز نسرین و سوسن است ٭ در چین و تاب زلف بالین و بستری ٭ آنگاه دلال ببازرگانان گفت باین گوهر
برگزیده و آهوی رمیده چند قیمت خواهید داد یکی از بازرگانان در قیمت گشوده یکصد دینار گفت و دیگری دویست دینار بگفت
و سیومین سیصد دینار قیمت داد و همواره بازرگانان قیمت کنیزک می افزودند تا اینکه بنهصد و پنجاه دینار رسانیدند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و پنجاه و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بازرگانان قیمت کنیزک
می افزودند تا قیمت او بنهصد و پنجاه دینار رسید در آن هنگام دلال روی بعجمی کرده گفت کنیزک را قیمت بنهصد و پنجاه دینار رسید
آیا راضی هستی که صیغه بخوانیم عجمی گفت کنیزک خود راضی باشد که من رضای خاطر او میخواهم از آنکه در این سفر مرا از رنجوری بدو

داده او در خدمت من چیزی فرو نگذاشت من نیز سوگند یاد کردم که او را نفروشم مگر بکسی که او خود بخواهد و من بیع او را بدو
واگذار کرده ام تو با او مشورت کن اگر بگوید راضیم بفروش وگرنه مفروش در آن هنگام دلال پیش رفته با کنیزک گفت ای
خاتون خوبرویان بدانکه خواجه تو بیع ترا بتو واگذار کرده و اکنون ترا قیمت بنهصد و پنجاه دینار رسیده آیا اجازت میدهی که ترا
باین قیمت بفروشم کنیزک با دلال گفت مشتری را بمن بنمای دلال یکی از بازرگانان که مردی بود سالخورده و بروی بنمود
کنیزک ساعتی بر آن شیخ نظاره کرده با دلال گفت مگر تو کم خردی و یا دیوانه دلال گفت این سخن از بهر چه گفتی کنیزک گفت چگونه روا
میداری که چون منی را بچنین سالخورده مرد بفروشی که در صفت چنان مرد شاعر گفته است شعر ای آنکه بردی طالع تو ٭
شب جلوه گری کند زحل را ٭ هر گه شده که بر در تو ٭ ننگ آید از آمدن اجل را ٭ و او را ایضا چنان گفته که شاعر گفته است
شعر مرا زین پیش بوده است امیدها ٭ و گرچون ... زیر جنگی ٭ هر شب سیه که می افکندم او را ٭ [illegible] مجال در رنگی ٭
چون شیخ بازرگانان از کنیزک این بیتهای زشت بشنید در خشم شد و با دلال گفت ای پلید که ترا کاری نبود مگر اینکه مرا بمشتری گران کنیزک
شوم بخوانی که او مرا در میان بازرگانان هجا گوید آنگاه دلال روی بکنیزک کرده گفت ادب نیکو نشناختی که این شیخ که تو او را هجا گفتی
شیخ سوق و محل مشورت بازرگانان است کنیزک تبسمی کرده گفت مگر گفته حکیمانه نشنیده ای شعر در خانه تو آنچه مرا شایسته نیست ٭
بندی ز دال میده و بگشایم نیست ٭ گویی همه چیز دارم از مال و منال ٭ آری همه هست آنچه میباید نیست ٭ پس از آن کنیزک با دلال گفت
سوگند یاد کند که من بدین شیخ راضی نخواهم شد مرا بدیگری بفروش که میترسم او از من خجالت برد و مرا بدیگری بفروشد و من بچه
از مشتری بمشتری دیگر فروخته شوم آنگاه دلال بمردی بزرگوار روی کرده با کنیزک گفت ای خاتون اجازت میدهی که ترا بخواجه
شرف الدین بفروشم کنیزک بسوی خواجه نگاه کرده دید که او نیز پیر است ولیکن زنخ رنگین کرده آنگاه با دلال گفت ...
از بهر چه مرا بشیخ فانی میفروشی مگر من مضحکه ام که مرا از پیری بسوی پیری همی گردانند که هر دو دیوار کهن بیمانند که بخرابی نزدیک
باشند و با عفریت اند که شهاب ثاقب بر ایشان برآمده سرنگون گشته اند اما پیر نخستین با این خطاب سزاوار است که هر کجا
گفته شعر مرا با تو سر یاری نمانده ٭ سر مهر و وفاداری نمانده ٭ ترا از ضعف پیری قوت و زور ٭ چنانکه پای بر دواری نمانده ٭
و اما پیر دوم که زنخ رنگین کرده چنان است که شاعر گفته شعر زریش خود را خیل گرداند سیاه ٭ کش جوان خوانند و نخوانند پیر ٭
خواجه را بین که از شباب سکر ٭ کرد او ریش خویشتن تزویر ٭ چون شیخ مصبوغ اللحیه این سخنان از کنیزک بشنید در خشم شد و با دلال گفت
ای پلید امروز کنیزک کم خرد ببازار آورده که بمردم هجا گوید و سخنان زشت بر زبان راند آنگاه بازرگانان از دکان بزیر آمده و دلال
بزدند دلال کنیزک گرفته بازگشت و خشمگین بود و میگفت سوگند کند که من در همه عمر کنیزکی از تو بیشرمتر ندیدم که امروز روزی من
ببریدی و بازرگانان از بهر تو با من خشم گرفتند پس از آن مردی بازرگان که شهاب الدین نام داشت ده دینار بقیمت کنیزک
بیفزود دلال از کنیزک دستوری خواست کنیزک گفت او را بنزد من بیار تا از او چیزی بپرسم که آن چیز در خانه دارد یا نه اگر آن چیز
در خانه داشته باشد مرا بدو بفروش دلال کنیزک را در همانجای که داشته بود بازرگان شد و گفت ای خواجه شهاب الدین این کنیزک
میخواهد که چیزی از تو پرسد اگر آن چیز که خواهد داشته باشی بتو راضی خواهد شد و تو شنیدی که این کنیزک ببازرگانان
که با ایشان چه گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و پنجاه و سیم برآمد گفت
ای ملک جوان بخت دلال با شهاب الدین گفت تو شنیدی که این کنیزک با یاران تو چه گفت سوگند که من همی ترسم که او را بسوی تو

آورم با تو آن کند که با همسایگان تو کرد و تو بر من خشم گیری اگر تو با آوردن او اجازت دهی باز آورم بازرگان گفت او را
نزد من آور دلال برفت و کنیزک را بیاورد کنیزک بشهاب الدین نظر کرد و گفت ای خواجه در خانه تو بالش پر هست
یا نه شهاب الدین گفت آری بالشها مملو مرا در خانه دو بالش پر هست تو باز گو که بالش پر چه خواهی کرد کنیزک گفت
همی خواهم در وقتی که بخسبی آنرا بر دهان تو بگذارم تا نفست ببرد و هلاک شوی پس از آن کنیزک روی بدلال کرده گفت ای پیر
دلالان مگر تو دیوانه که مرا به پیران سالخورده می نمایی ساعتی پیش از این مرا به دو پیر نمودی که هر یکی از ایشان دو عیب داشتند
اکنون مرا نزد خواجه شهاب الدین آورده که دو عیب دارد عیب نخستین اینکه او در اندام درازست دوم اینکه سر او کل و کوچک است
و یکی از شاعران در مثل خواجه این دو بیت گفته است بیت ای کل سر تو با آسمان میماند زان بر سر تو موی همی برناید مارا سر تو
هم بره میماند در دیده و اگر موی نیاید باید ... چون خواجه شهاب الدین از کنیزک این سخن شنید از که بر زیر آمده گمرکاه
[illegible] دلال بگرفت و گفت ای پلید کنیزکی را بسوی ما آوردی که ما را یکی یکی بجا میگوید در آن هنگام دلال دست کنیزک گرفته
روان شد و گفت بخدا سوگند من در تمامت عمر از تو بی ادب تر کسی ندیده ام و از تو شوم تر کسی را ندیده ام که امروز روزی
من ببریدی و از تو سودی نبردم مگر از بازرگانان طپانچهای چند خوردم پس از آن دلال کنیزک را ببازارگاه خداوند بندگان و
غلامان بیاورد و با کنیزک گفت ساعتی هشتی کن تا در این بازرگان خواجه علاء الدین بفروشم کنیزک بر او نظر کرده دید که کوسه است
و کل گفت ای دلال این بازرگان کوسج و کل است و شاعر از برای او مثل گفته است شعر رخسار تو از ریش [illegible] است بر گرزنگ جوشان
تو گوییش عنکبوت بر سر کلاهی [illegible] سری از کل و [illegible] در آن هنگام دلال او را گرفته بسوی بازرگان
دیگر آورد و کنیزک بر او نظر کرده او را نیز کل یافت با دلال گفت مرا بگو بدین [illegible] که شاعر در صفت او گفته است شعر [illegible]
ترا سری چو طاسی [illegible] [illegible] خویش کرده [illegible] انگاه دلال او را
بسوی بازرگان دیگر برد کنیزک او را نظر کرده دید که زنخش درازست گفت ای شوم ترین دلالان مگر نشنیده که هر کرا زنخ دراز است
او از خرد بی بهره است و شاعر در این معنی نیکو گفته شعر قد تو کوتاهست و ریش دراز [illegible] آن یکی [illegible]
وان دگر چون شب زمستانی ... در آن هنگام دلال او را گرفته بازگشت کنیزک گفت مرا بکجا میبری دلال گفت بسوی
عجمی خواجه تو میبرم بسوی که از تو بمن رسید بس است کنیزک در بازار به پیش و پس و چپ و راست نظاره میکرد و از قضا چشمش
بنورالدین مصری افتاد در اجوالهو نیک رو و سرو قامت و بدیع شمایل چنانکه صفت گویندگان او گفته اند شعر

واین دو بیتی نیز نیکو
گفته است شعر

چون کنیزک نورالدین را بدید عقلش برفت و هوشش بپرید و بر روی مفتون گشت چون حکایت بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب سیصد و هفتادم برآمد گفت ای ملک جوان بخت کنیزک بسته گشت محبت نورالدین شد روی بدلال کرده گفت
آیا این جوان بازرگان که در میان بازرگانان نشسته [illegible] در قیمت من نیفزود دلال گفت ای خاتون این جوان
غریب و از مردمان مصر است پدر او در مصر از بزرگان بازرگانان است و او در بکاهی است که در نزد یکی از یاران پدر خود
مهمان است و او در قیمت تو نیفزود و کاستی سخنی نگفت آنگاه کنیزک انگشتری یاقوت گران قیمت از انگشت جدا کرده و با دلال

گفت مرا نزد آن جوان نکوروی ببر اگر او مرا خریداری کند من این انگشتری را در مقابل رنجهایی که امروز برده بتو دهم دلال فرحناک
گشته او را بنورالدین رسانید کنیزک در شمایل نیکوی او تامل کرده دید به خوبی چنانست که شاعر گفته شعر

پس از آنکه کنیزک بنورالدین نظاره کرد با او گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم آیا من خوبروی نیستم علی نورالدین گفت ای
شمع خوبان مگر در جهان بهتر از تو کسی هست کنیزک گفت از چه رو بازرگانان قیمت من نیفزودند و تو هیچ سخن نگفتی گویا ترا
از من پسند نیامد نورالدین گفت ای خاتون اگر من در شهر خویش بودم ترا بتمامت مال خود خریداری میکردم کنیزک گفت
ای خواجه من با تو نمیگویم که مرا بقیمتی که نه مقصود تست خریداری کن ولکن میخواهم که بخاطر من چیزی بقیمت بیفزایی اگر تو مرا از بیم
اینکه [illegible] نمیکنی که بازرگانان میگویند اگر این کنیزک خوبروی نمیبود این جوان مصری قیمت او را زیاده نمیکرد تو بیم مدار که بازرگانان این
سخن نخواهند گفت از آنکه میدانند که مردمان مصر صنعت بندگان و کنیزکان شناسا باشند نورالدین از سخن کنیزک شرمگین
شد و گونه اش سرخ گشته با دلال گفت او را قیمت بچند رسیده دلال گفت قیمتش بجز دلالی نهصد و پنجاه دینار رسیده
و دلالی و خراج سلطان بذمت بایع است نورالدین گفت او را بهزار دینار بمن ده مزد دلالی را نیز از بایع بگیر آنگاه کنیزک پیش رفته
گفت که من خویشتن را با این جوان نکوروی فروختم علی نورالدین سخن نگفت حاضران یکی گفت مبارکست و دیگری گفت شایسته
یکدیگرند و دیگری گفت پلید بن پلید است کسیکه پس از این بقیمت بیفزاید نورالدین بحیرت درمانده بود که دلال قاضی و گواهان
حاضر آورد و صیغه بیع و شری بخواندند و کتاب بنوشتند و کنیزک را بنورالدین سپردند و با او گفتند خدا بشما او را مبارک
کند که تو شایسته او و سزاوار تو است آنگاه دلال این دو بیتی برخواند بیت

در آن هنگام نورالدین از بازرگانان شرم کرده هزار دینار را
که بشیخ بود جهت سپرده بود بگرفت و در قیمت کنیزک بشمرد و کنیزک را بخانه که شیخ عطار از بهر او منزل داده بود بیاورد چون کنیزک
بخانه اندر شد بساط کهنه در آنجا گسترده یافت و با نورالدین گفت ای خواجه مگر مرا در نزد تو چندان منزلت نبود که مرا بخانه
اصلی خویشتن برسانی نورالدین گفت ای نکوروی بخدا سوگند خانه که من در آنجا ساکنم همین است و این هم ملک شیخ عطار است
که اینجا مرا از بهر من داده است و من با تو گفتم که من غریبم و از بازرگانزادگان مصرم کنیزک گفت ای خواجه خانه محقر را نیز نگاهدار
تا بشهر خود باز گردی ولیکن ای خواجه برخیز و پاره خوردنی و می و نقل حاضر آور نورالدین گفت ای نکوروی مرا جز آن هزار دینار
که در قیمت تو شمردم دیگر مالی نیست کنیزک گفت ترا در این شهر صدیقی هست که از او پنجاه درم وام گرفته نزد من آوری تا با تو
بگویم که آنرا چکار کنی نورالدین گفت صدیقی جز عطار ندارم در حال برخواسته بسوی عطار رفت و او را سلام داد و شیخ عطار
رد سلام کرده گفت ای فرزند امروز با هزار دینار چه خریدی نورالدین گفت ای عم کنیزکی خریده ام عطار گفت مگر تو دیوانه بوده
که بهزار دینار یک کنیز خریدی کاش میدانستم که این کنیزک چگونه کنیزیست نورالدین گفت ای عم او دختر کیست فرنگزاده چون
حکایت بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب سیصد و هفتاد و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت نورالدین چون
بشیخ عطار گفت که او دختریست فرنگزاده شیخ با او گفت ای فرزند جان که بهترین فرنگزادگان در شهرها بصد دینار قیمت از

ودر این کنیزک با تو حیلت کرده اند اکر او را دوست داشته یکماه شب در نزد او بخسب و تمتع از او کرفته علی الصباح ببازارش ببر و او را بفروش اکر زیان کنی دویست دینار زیان خواهی کرد و چنان پندار که دویست دینار را الف دزدان برده اند نور الدین کفت ای عم راست میکویی ولیکن میدانی که مرا جز آن هزار دینار مالی نبود و اکنون چیزی ندارم که صرف کنم اکرچه یکدرم باشد میخواهم که از روی فضل و احسان پنجاه درم بمن وام دهی که تا فردا آنرا صرف کنم چون فردا کنیزک بفروشم در جای ترا باز پس دهم شیخ با او کفت ای فرزند تو هر چه خواهی و این کنیز نکو روا است بیابت که ترا خاطر برده و متعلق کشته فروختن او را بخویشتن هموار نتوانی کرد و ترا دیکر مالی نیست که بوی صرف کنی و این پنجاه درم نیز تمام خواهد شد پس از آن دوباره از من وام خواهی کرفت باز تمام کشته بار سیوم و چهارم تا ده کرت از من وام کرفته صرف خواهی کرد اکر پس از آن نزد من آیی بسوی تو نکاه نخواهم کرد و سلام رد نخواهم نمود آنکاه شیخ پنجاه درم بنور الدین داد نور الدین درمها کرفته بسوی کنیزک آمد کنیزک کفت ای خواجه الحال بسوی بازار شو و از این درمها بیست درم حریر های رنکارنک شری کن و سی درم دیکر را نان و کوشت و میوه و می و نقل و ریحان بیاور نور الدین ببازار رفته چنان کرد که کنیزک کفته بود چون بخانه باز کشت کنیزک برپای خواسته آستین ببندد و طعامی نیکو طبخ کرده پیش آورد و با یکدیکر طعام بخوردند پس از آن سفره شراب بکسترد و باده کساری بنشستند و همواره می همی نوشیدند تا آنکه نور الدین مست کشته بخفت آنکاه کنیزک برپای خواسته از بقچه خود کارکاهی با مسمار جدا آورد و پس از آن نشسته بکار خود مشغول شد و پیوسته کار میکرد تا آنکه فارغ کشت و زناری ملیح تمام کرده آنرا صیقل داده فرو پیچید و در نزد بالین بکذاشت پس از آن برخواسته جامه برکند و در پهلوی نور الدین بخفت و تن او را مالش میداد تا آنکه بیدار کشت و در پهلوی خود دختری دید که تن او بنقرهٔ خام میماند و از حریر نرمتر بود و او را لب بوسید و رخساره نکارین بدانسان بود که شاعر کفته شعر لب تو طعنه زند کوهر بدخشان را؛ رخ تو خیره کند آفتاب تابان را؛ بموی زلف تعنیت کنم دل را؛ بدین رخ تو تربیت کنم جان را؛ نکار خیست در ایوان کسی چو صورت تو؛ که روح و نطق نباشد نکار ایوان را؛ شعر کر خنده وصف او هستی معنی است چون صف بچه؛ کر پری را کرد عکس و عنبر و سار استی؛ در آن هنکام نور الدین روی بآن دختر کرده او را در آغوش کرفت و بسینه خود برکشید و لبان او را بمکید پس از آن دست مالش کرفته بسینه او میسود و تمتع از او بکرفت و او را در بی یافت ناسفته و غنچه دید شکفته میان محبت استوار کشت و نور الدین او را میمکید و میمزید تا آنکه نور الدین پیوسته بهم خوابکی حور وشی که حرکات مصریه و دلال یانیه و چنیدن حبشیه و مستی هندیه و حرارت دمیاطیه و چمیدن اسکندریه داشته باشد رغبتی تمام داشت و آن کنیزک در تمام این خصال از همکنان برتر بود چنانکه شاعر کفته شعر رخی فروخته چون ماه بر فلک دارد؛ قدی فراخته چون سرو در چمن دارد؛ چه نیست اندر ... و آن ...؛ ... ؛ لبانکوید ...؛ ... پس از آن نور الدین با کنیزک تا بامدادان عیش و کامرانی بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و پنجاه و دوم برآمد کفت ای ملک جوان بخت نور الدین با کنیزک تا بامداد بکامرانی بخفتند و با یکدیکر هم آغوش و از حادثات دهر ایمن بودند چنانچه شاعر کفته شعر یارب چه شبی بود که من دوش داشتم؛ کان ماه را ... در پیش داشتم؛ ...؛ ...؛ هر چند کو باوان شب ... کشته بود؛ من ... داشتم؛ هر کز کسی نداشت چنان ...؛ ... داشتم؛ پس چون بامدادان شد نور الدین از خواب برخواسته کنیزک آب حاضر آورد و آنکاه هر دو غسل کرده ... بکار بردند کنیزک

دست

دست بزیر بالین برده زناری را که شب بافته بود بیرون آورده بنور الدین داده کفت ای خواجه این زنار بکیر نور الدین کفت این زنار بکیر نور الدین کفت این زنار از کجاست کنیزک کفت این همان حریر است که دوش خریده بودی اکنون برخیز و آنرا ببازار عجمها ببر و بدلالش ده که مشتریان بردی بخوانند و آنرا کمتر از بیست دینار مفروش نور الدین کفت ای خوبروی چکونه چیزی را که بیست درم خریده شده به بیست دینار توان فروخت و حال آنکه پیش از این در آن کار نکرده کنیزک کفت ای خواجه تو قیمت این نمیدانی تو آنرا ببازار برده بدلالش ده چون دلال مشتریان بردی بخواند آنکاه قیمت آن بر تو متعلق شود پس نور الدین زنار از او کرفته ببازار عجمها شد و بدلالش سپرده بفروختنش اجازت داد و خود بر مصطبه دکانی بنشست دلال ساعتی غایب شد پس از آن باز آمده کفت ای خواجه برخیز و قیمت زنار بکیر که بیست دینار است چون نور الدین سخن دلال بشنید در عجب شد و طربش روی داد برخواسته بیست دینار بکرفت و بهمه امر حریرهای کونا کون شری کرد که کنیزک آنها را زنار بباقد پس از آن بخانه بازکشته حریر را بیاورد و با کنیزک کفت همه اینها را زنار بباف و زنار ساختن نیز بمن یاد ده که در تمامت عمر از این نیکوتر صنعتی ندیدم و از این سودمندتر کاری در عالم نخواهد بود بخدا سوکند که این از تجارت هزار مرتبه بهتر است کنیزک از سخن او بخندید و با او کفت ای خواجه نور الدین نزد شیخ عطار شو و سی درم از او وام بکیر و بکو فردا این سی درم با پنجاه درم رد خواهیم کرد در حال نور الدین برخواسته نزد عطار شد و کفت سی درم مرا وام ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ عطار شد و کفت سی درم مرا وام ده که فردا هشتاد درم باز آورم شیخ عطار سی درم بروی بشمرد نور الدین درمها کرفته ببازار رفت و آنچه روز پیش خریده بود از کوشت و می و نقل و ریحان همه را بخرید و بسوی کنیزک باز آورد و نام کنیزک مریم زناریه بود و جمال مریم برخواسته کوشت ببست و خوردنی لذیذ مهیا کرده پیش آورد و سفره شراب نیز بکسترد و بخوردن و نوشیدن بنشستند و پیوسته ساغر همی کشیدند تا آنکه از اثر باده ایشان را فرو بزبان رفت و مستی بر ایشان چیره کشت و دخترک از حسن و جمال نور الدین در عجب شد و این دو بیتی برخواند شعر ای زلف تو هر خمی کمندی؛ چشمت بکرشمه چشم بندی؛ مخرام بدین صفت مبادا؛ کز چشم بدت رسد کزندی؛ و همواره مریم زناریه با نور الدین بنشاط و باده کساری بودند و نور الدین هر وقت که دست بسوی مریم میبرد او از روی غنج و دلال نور الدین را منع میکرد آنکاه نور الدین این دو بیتی برخواند بیت

جان من بستان و جانان ده مرا از بوسه؛ تا برافشانم برای بوسه دیکر ترا؛

وایشان از کار بهین بودند تا مستی بنور الدین غلبه کرده بخفت در حال مریم زناریه برخواسته بکار زنار مشغول شد چون زنار را تمام کرد آنرا صیقل بزد و فرو پیچیده در بقچه اش بکذاشت و جامه خویش برکنده تا بامداد در پهلوی نور الدین بخفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و پنجاه سیم برآمد کفت ای ملک جوان بخت مریم زناریه چون زنار را تمام کرد در پهلوی نور الدین بخفت و تا بامداد در کامرانی بودند پس از آن برخواسته زنار بنور الدین داد و کفت ببازارش برده به بیست دینار بفروش نور الدین زنار کرفته ببازار برد و به بیست دینارش فروخت و بسوی عطار رفته هشتاد درم وام او را ادا کرد و شکر احسان او را بجای آورد عطار کفت ای فرزند کنیزک را فروختی یا نه نور الدین کفت چکونه روان از تن خود جدا کنم پس از آن حکایت را از آغاز تا انجام بشیخ عطار فرو خواند شیخ سخت فرحناک شد و کفت ای فرزند بخدا سوکند مرا شاد کردی و من از مهر محبتی که با پدر تو دارم میخواهم که کار تو نیکو شود پس از آن نور الدین

از شیخ جدا گشته گوشت و میوه و می و نقل شری کرد و بعادت معهود بسوی مریم بازگشت و نور الدین و مریم زنّاریه پیوسته
در لهو و لعب و عیش و طرب و اکل و شرب بودند و کنیزک هر شب زنّاری بافته بامدادان آنرا نور الدین به بیست دینار
میفروخت و در می چند از او صرف کرده باقی را بکنیزک میسپرد و سالها بدینحوال بگذشت پس از آن کنیزک با نور الدین گفت
ای خواجه فردا چون زنّار بفروشی هفت رنگ ابریشم شری کن که بخاطرم رسید از بهر تو جبه بسازم که هیچکدام از بازرگانان
مانند آن جبه نداشته باشند بلکه ملکزادگان را نیز چنان حله نباشد در آن هنگام نور الدین ببازار رفته حریر های
گوناگون بخرید و بسوی کنیزک آورد و مریم زنّاریه در یکهفته جبه را تمام کرد زیرا که هر شب زنّاری بافته پس از آن بکار جبه
مپرداخت چون جبه را تمام کرد بنور الدین داد و نور الدین آنرا بدوش گرفت و ببازار در آمد مردمان و بزرگان شهر گرد
گرد او شدند و بحسن و جمال نور الدین و حسن صنعت آن جبه گردآمدند اتفاقاً شبی از شبها نور الدین خفته بود چون بیدار
شد کنیزک را دید که سخت گریان است و این ابیات همیخواند بیت ای برادران تو مهجور نخواهم کردن ٭ جان از هجران تو مهجور نخواهم کردن ٭
هر که مهجور شد از روی تو رنجور دلست ٭ پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن ٭ تا سر من ز گریبان نکشی و ز تیغ ٭ چنگ از دامن تو دور نخواهم کردن ٭
نور الدین گفت ای خاتون گریستن از بهر چیست مریم گفت از بهر جدایی گریانم که بوی جدایی بمشام دلم همی آید از آنکه
گفت ای خاتون ما را که از هم جدا خواهد ساخت که من جهان را از بهر تو میخواهم کنیزک گفت بخدا سوگند مرا محبت تو هزار چندان
که تو را با من است و لیکن هر که از روزگار این نشنید بر رنج و تعب دارند و بندامت و افسوس در مانده شاعر در این معنی
نکو گفته شعر بنگر در انجمن و استیلای او ٭ بنگر در این دهر و این ابنای او ٭ نیست با صد غصه از روی شب جز ٭ نیست با صد خار یک خرمای او ٭
پس از آن گفت ای خواجه نور الدین اگر جدا نیایی من بخواهی از مردی فرنگی که چشم راست او نابینا و پای او شل است بر حذر
باش که او سبب جدایی ما خواهد بود و من در خواب دیدم که او بدین شهر آمده و گمان میکنم که او بطلب من آمده است که طلب من
نور الدین گفت ای شمسهٔ خوبان اگر مرا چشم بروی بیفتد او را بکشم مریم گفت ای خواجه او را مکش و با او سخن مگوی و
بیع و شری مکن بلکه خدا ایتعالی ما را از شر او نگاه دارد پس چون بامداد شد نور الدین زنّار گرفته ببازار رفت و بر مصطبه
دکان بنشست و با بازرگانزادگان بحدیث گفتن در پیوست در آن حال همان مرد فرنگ با هفت تن فرنگیان ببازار
بگذشت و چشم نور الدین را دید که جبهٔ غریب صنعت در بر دارد پیش رفته در پهلوی ایشان بایستاد و گوشهٔ جبه را گرفته
ساعتی در او تامل کرد و این دوی و آن رویش بگردانید و چشم نور الدین نیز بدانست چون او در چشم چپ اعور و فرنگ افتاده دید
که او را نام و نشان همان است که کنیزک صفت کرده بود آنگاه نور الدین بانگ بر وی زد و فرنگ گفت بانگ از بهر چه بر
روی ما چیزی از تو نبردم نور الدین گفت ای پلید که از من دور شو فرنگ گفت ای مسلم ترا بدین خدا سوگند میدهم که بمن
بگو این جبه صنعت کیست نور الدین گفت این صنعت مادر من است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب چهار صد و هشتم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون فرنگ صانع جبه را از نور الدین سوال کرد نور الدین گفت صنعت
مادر من است فرنگ گفت آنرا میفروشی که قیمت گران از من بستانی نور الدین گفت ای پلید که آنرا نه بتو میفروشم و نه بدیگری
که این بنام من ساخته شده فرنگ گفت آنرا بمن بفروش من همین ساعت قیمت آنرا پانصد دینار بتو دهم و کسیکه آنرا ساخته
یکی دیگری از بهر خود بسازد نور الدین گفت من هرگز آنرا نفروشم که در این شهر آنرا نظیر و مانند نیست فرنگ گفت ای خواجه آنرا

بششصد دینار

بششصد دینار زر خالص بفروش ناید و پیوسته قیمت می افزود تا بنهصد دینار رسانید نور الدین گفت خدا ایتعالی مرا بفروش آن محتاج
نکرده من آنرا نخواهم فروخت اگرچه دو هزار دینار باشد و آن فرنگ همواره نور الدین را بال فریب میکرد تا آنکه قیمت آنرا بهزار دینار رسانید
آنگاه جماعتی از بازرگانان گفتند اگر نور الدین نفروشد ما این جبه را بتو فروخته قیمت بشمار نور الدین گفت بخدا سوگند که نفروشم
پس یکی از بازرگانان گفت ای فرزند اگر این جبه را قیمت بیشتر دهند و طالب آن بسیار باشد که صد دینار خواهد بود و اکنون این
فرنگ هزار دینار آنرا قیمت داده نهصد دینار سود تست کدام سود از این بیشتر خواهد بود مرا رای این است که آنرا بهزار دینار بفروشی
و کسیکه آنرا ساخته یکی دیگر از بهر تو بسازد آنگاه تو هزار دینار از این دشمن این حق خواهی برد نور الدین از بازرگانان شرم
کرد و جبه را بفرنگ بهزار دینار بفروخت و قیمت بستد پس خواست که بسوی کنیزک رود و او را از حکایت فرنگی آگاه کند فرنگی
گفت ای حاضران نور الدین را بگذارید بر ود که شما و او امشب مهمان منید که در نزد من شراب رومی کهنی است و هر گونه
میوه و نقل و ریحان مهیا است امشب همه شما از قدوم خود مرا سرافراز سازید بازرگانان گفتند ای خواجه نور الدین یکشب
با ما بیاشید تا ساعتی صحبت گوییم و در منزل این فرنگی که مردی سخی و جوانمرد است بسر بریم پس از آن بازرگانان او را سوگند
دادند و از رفتن بخانهٔ خویش منعش کردند در حال برخواستند و دکانها فرو بستند و نور الدین را با خویشتن برداشته با فرنگ
برفتند و بخانهٔ وسیع و منقش برسیدند فرنگ ایشان را در ایوان خانه بنشانید و سفرهٔ مصوّر که از صنایع غریبه بود بگسترد
پس از آن ظرفهای قیمتی چینی و بلور در سفره فرو چید و میوه ها و نقلهای گوناگون بنهاد و شراب رومی کهن حاضر آورد
و بکشتن گوسفندی فربه بفرمود آنگاه آتش افروخته و از آن گوشت بریان کرده بازرگانان همی خورانید و از آن باده برایشان
همی پیمود و ایشان را اشارت میکرد که قدح بنور الدین بیشتر بنوشانند ایشان قدح بنور الدین همیدادند تا آنکه مستی بر
نور الدین چیره شد چون فرنگ او را در مستی غرق یافت با او گفت ای نور الدین امشب ما را سربلند ساختی هزار آفرین بر تو
باد پس فرنگ او را بسخن گفتن مشغول کرد و به نزد یک رسیده در پهلوی او بنشست و او را ساعتی بحدیث گفتن بنشانید
آنگاه گفت ای خواجه نور الدین کنیزی که یکسال پیش از این در حضرت بازرگانان بهزار دینارش شری کرده بیچ هزار
دینارش میفروشی که چهار هزار دینار سود کنی نور الدین گفت حاشا و کلا فرنگ پیوسته بنور الدین باده همی پیمود و بفروختن کنیزک
ترغیبش مینمود تا آنکه قیمت کنیزک به ده هزار دینار رسانید نور الدین در برابر بازرگانان از روی مستی گفت کنیزک را باین
قیمت فروختم ده هزار دینار بیاور فرنگی از این سخن فرحناک گشته بازرگانان را گواه گرفت و آنشب را بعیش و نوش بردند
آوردند چون بامداد شد فرنگی بانگ بر غلامان زد که مال بیاورید غلامان مال حاضر آوردند فرنگ ده هزار دینار زر خالص بشمرد
و گفت ای نور الدین زر را بگیر که این قیمت کنیزک است که دوشش در حضرت بازرگانان بمنش فروختی نور الدین گفت
ای پلید که من چیزی نفروختم تو دروغ میگویی و مرا کنیزی نیست فرنگ گفت تو کنیزک بیع کردی و این بازرگانان گواه منند
بازرگانان گفتند ای نور الدین ما گواهیم که تو کنیزک خود را به ده هزار دینار فروختی برخیز قیمت بستان و کنیزک بده که خدا ایتعالی
بهتر از آن کنیزک بتو خواهد رسانید ای نور الدین تو این کنیزک را بهزار دینار خریده بودی و یکسال تمام است شب و روز
از او تمتع همی گیری و هر روز آن کنیز زنّاری میبافت که آن زنّار را به بیست دینار میفروختی اکنون که او را به ده هزار دینار شری
می کنند نه هزار دینار منفعت تست و هیچ سود از این بیشتر نخواهد بود اگر تو او را دوست میداری و بر کار هست کاردو دل

او بودی اکنون قیمت بستان و کنیزکی که بهتر از او باشد شری کن و با دختری از دختران بازرگانان نیز بیا و روشنی از این قیمت
در مهر آن دختر بده و بقیه دیگر سرمایه کن و پیوسته بازرگانان از اینگونه سخنان با نورالدین می گفتند تا اینکه نورالدین از هزار
دینار قیمت بستد در حال فرنگ قاضی و گواهان حاضر آورد و حجت بیع و شری بنوشتند نورالدین را کار بدینجا رسید و از کثرت
رنگینی با شطار خواجه خود همی گریست چون شیخ عطار آواز گریستن او بشنید زن خود را ... زن عطار بنزد او شد
و سبب گریستنش باز پرسید مریم گفت ای مادر یکی از شب گذشته و هنوز خواجه ام باز نگشته مرا بیم از آن است که کسی
در شری کردن من با او حیلتی کند و حیلتیش در دل کرده مرا فروخته باشد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون زن عطار از مریم زناریه این سخن بشنید با او گفت ای خاتون
اگر خانه را پهار زر کنند نورالدین از محبتی که با تو دارد ترا نخواهد فروخت باعث که از شهر مصر از نزد پدر او جماعتی آمده
باشد و او را در نزد خویشتن نگاه داشته باشد علی الصباح انشاء الله تعالی بسوی تو خواهد آمد تو اکنون حزن از دل بیرون
کن و من نیز امشب در نزد تو بخسبم القصه زن عطار مریم زناریه را مشغول میکرد و او را تسلی میداد تا اینکه بامداد شد مریم
خواجه خود نورالدین را دید که از سر کوچه پدید گشت و همان فرنگ با جمعی از بازرگانان برابر او همی آیند مریم چون ایشان را دید
اندامش بلرزید و گونه اش زرد شد زن عطار چون او را بدین حالت بدید گفت ای خاتون چرا حالت تو دگرگون شد و گونه ات
زرد گشت کنیزک گفت ای خاتون بخدا سوگند مرا دل بوی جدایی همی شنود پس از آن کنیزک آهی برکشید و سرشک از دیده
فرو ریخت و این ابیات بخواند بیت ای کینه ورز زمانه غدار تیره ساز ... بر تیره تیره کرده ... با هر تو روزگار ...
بگر روز راحتی و یکی هفته رنج و غم ... یک ماه بر قراری و یکسال بیقرار ... پس از آن باز زن عطار گفت ای خاتون
من با تو نگفتم که با خواجه نورالدین از بهر فروختن من حیلتی کرده اند اکنون شک ندارم که مرا دوش بدین فرنگ فروخته است
و من او را بر حذر کرده ام از این فرنگ ... از قضا گریزی و از قدر گریزی نیست ایشان در این سخن بودند که نورالدین
بخانه اندر شد کنیزک بروی نظاره کرده و دید که گونه اش زرد گشته و اندامش همی لرزد با او گفت ای نورالدین گویا مرا فروخته
نورالدین سخت بگریست و این ابیات برخواند بیت قضا روزی خضر کرد آب حیوان ... کشید ظلمات سختی سکندر ... تو از حکم ... گر
شناسی ... گذر نیست از حکم یزدان گرگر ... تو اگر نخواهد که درویش کرد ... چه درویش خواهد که گردد توانگر ... من از تو بجز ... ولیکن
... کم ضیر باید کشیدن کمی شکر ... پس از آن نورالدین از کنیزک معذرت خواست و گفت ای مریم بخدا سوگند که قلم
بدینسان رفته بود و مردمان از بهر فروختن تو با من حیلت کرده اند ولیکن امید دارم که آنکه ... حکم کرده وصال ما نیز روزی
گرداند مریم گفت من با تو گفتم که از این فرنگ بر حذر باش پس از آن نورالدین را در آغوش گرفته جبین او را ببوسید و این
ابیات برخواند بیت مرا چو طفلی در سر مهر ... مرا چو جان در دل ... ولیک سود چه دارد که ... بر رفت باید ناخورده
از آن ... دریغ از آنکه ... تمام روی تو من ... شاد باد ... براه سفر ... پس ایشان در این حالت بودند که فرنگ در آمد و خواست
که پای ... ببوسد مریم طپانچه بعارض او زد و گفت ای پلید که از من دور شو چندان در پی من افتادی
که با خواجه ام حیلت کردی فرنگ از سخن او بخندید و از کار او عجب آمدش و معذرت خواسته گفت ای خاتون گناه من چیست
خواجه تو نورالدین ترا بطلب خاطر تو فروخت ... بمسیح سوگند که اگر او ترا دوست میداشت ترا نمیفروخت که شاعر در این معنی

گفت

گفته است شعر بدان خوشی و بدان نیکوی ... اگر ... توانند ... قیمت کرد ... لیکن ... بخرند ... از ... خانی ...
و این کنیزک دختر ملک فرنگیان بوده است و بیرون آمدن او از شهر پدر حدیثی غریب و حکایتی عجیب داشته است که ما او را
بترتیب باز گوییم تا شنوندگان در عجب آیند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ...
... برآمد گفت ای ملک جوان بخت مریم زناریه دختر ملک فرنگ بود و در نزد پدر و مادر خویش بعزت و حشمت تربیت
یافت و فصاحت و کتابت و علم بیشمار و علم ستاره و فنون سواری بیاموخت و تمامت صنعتها از قبیل خیاطت
و حیاکت و زنار بافتن و زرکش و کارگاه و دوزی یاد گرفت و یگانه روزگار خود شد و او را حسن و جمال چندان بود که ...
زنان آن عصر برتری داشت پادشاهان جزایر او را از پدر خواستگاری کردند و لیکن پدر از محبتی که با او داشت ...
نتوانست شد و او را بکسی تزویج نمیکرد و آن ملک جز او فرزندی نرینه و مادینه نداشت اتفاقا در پاره ... این دختر را
رنجوری سخت روی داد و بهلاکت نزدیک گشت و نذر کرد که اگر از رنجوری عافیت یابد فلان دیر را که در فلان جزیره است
زیارت کند و آن دیر در نزد ایشان رتبتی بلند داشت که از بهر او نذرها میکردند و از آنجا برکتها می جستند چون مریم از رنجوری
خلاص شد خواست که بنذر خود وفا کند پدرش او را در کشتی کوچکی بدان دیر فرستاد و پاره از دختران بزرگان را با وی همراه
و خادمان را بخدمت ایشان بگماشت چون کشتی ایشان بدیر نزدیک شد یک کشتی از کشتیهای مسلمانان پدید گشت و
تمامت آنچه در کشتی مریم بود بیغما و اسیری بردند و آنها را در شهر قیروان بفروختند از قضا مریم را بازرگانی از عجم بخرید و آن
عجمی عنین بود و بزنان میل نداشت او را از بهر خدمت شری کرد پس از آن عجمی را رنجوری سخت روی داد و در رنجوری او
و برکشید مریم در خدمت او مبالغت کرد تا اینکه عجمی عافیت یافت و پیوسته میخواست که نیکوییهای مریم را پاداش دهد
تا اینکه روزی با او گفت ای مریم چیزی از من تمنا کن مریم گفت ای خواجه تمنای من این است که مرا نفروشی مگر بکسی که من
او را بخواهم و دوست دارم عجمی با او پیمان بست که چنان کند پس از آن عجمی اسلام بروی عرضه داشت مریم مسلمان
شد و عبادات بیاموخت و کارهای دین یاد گرفت و قرآن و احادیث نبویه حفظ کرد چون او را بشهر اسکندریه آورد
او را چنانکه یاد کردیم بجا نورالدین بفروخت او را سبب بیرون آمدن از شهر این بود و اما پدر او پادشاه فرنگیان چون
از کار دختر آگاه شد قیامت بروی قیام کرد و کشتیها از پی او روان ساخت و سرهنگان و دلیران بجستجوی او بفرستاد
ایشان جزایر مسلمانان جستجو کرده از مریم خبری نیافتند و نومید بازگشتند پدرش از بهر او محزون گشت و همین
فرنگ یک چشم را که بزرگترین وزیران او بود و از حیلت و عیاری بر همه کس برتری داشت بجستجوی مریم بفرمود که همه
شهرهای مسلمانان بگردد و او را اگرچه بیک کشتی زر خالص باشد شری کند و آن پلید که جزایر و دریاها و شهرها بگشت تا بشهر
اسکندریه رسید و از او جریان گشته خبر او در نزد نورالدین بشنید و با نورالدین حیلت کرده او را از نورالدین چنانکه گفتیم
شری کرد چون مریم در دست وزیر گرفتار شد بگریستن نشست وزیر گفت ای خاتون گریستن بگذار برخیز بشهر پدر شو تا بتخت
در میان خادمان و غلامان باشی و از ذلت غربت خلاص شوی و مرا نیز این رنجها که از بهر تو برده ام و مالها که از بهر تو خرج
کرده ام بس است که یکسال و نیم است من در جستجوی تو میگردم پس از آن وزیر ملک فرنگیان قدمهای او ببوسید و لابه
و فروتنی کرد و او را خشم افزون گشت و گفت ای پلید که خدا ترا بمقصود نرساند آنگاه خادمان و وزیر را ... گرفت

زرین مرصع داشت حاضر آوردند و سیده مریم را بر آن استر سوار کرده چیزی ابیا که عمودهای زرین داشت بر سر او بداشتند
و در چپ و راست او سپر فقندنا به بنا برسیدند و او را بر روی تختی نشاندند و بکشتی بزرگ برسانیدند و در آن هنگام وزیر نابینا
و شل ناخدایان را راندن کشتی فرمود در حال ناخدایان بادبان کشتی برافراشتند لنگرها برداشتند و کشتی براندند و لیکن مریم
چشم بسوی اسکندریه بود تا اینکه شهر اسکندریه از چشم او ناپدید شد آنگاه سخت بگریست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و شصت و یکم برآمد گفت ایملک جوان بخت چون شهر اسکندریه از چشم ملکه مریم ناپدید شد
سرشک از دیده روان ساخت و این ابیات برخواند بیت قسم بکاش چه آنکوی کشد دیگربار ، که از آنکه [illegible] بتو محتاج
چنانم که نظری بدهم ، بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار ، بتو بر سینه زنم هرچه درین ناحیه سنگ ، بتو در دل شکنم هرچه درین بادیه خار ، و همواره کار مریم
نوحه و گریستن بود اسیر بکان او را دلجویی کرده تسلیه میدادند او سخن ایشان نمی پذیرفت و همی گریست و این دو بیت میخواند
بیت دلا که عاشق صابر بود که سنگست ، زعشق تا بصبوری هزار فرسنگست ، برادران طریقت ملامتم مکنید ، که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
شنیده مریم را کار به اینگونه شد و اما علی نورالدین مصری پس از سفر کردن مریم جهان بر او تنگ شد و طاقت صبرش نمانده بسوی
خانه بازگشت خانه در چشمش تاریک نمود و جامه های مریم را برداشته بسینه خود بگرفت و بگریست و این ابیات برخواند بیت
صنما غم عشق تو چه تدبیر کنم ، تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم ، دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان ، مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم ،
آنچه از محنت هجر تو کشیدم هیهات ، در دو صد نامه محالست که تحریر کنم ، با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش ، کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم ،
پس از آن نورالدین گریان گریان بچهار سوی خانه بگشت و این دو بیتی برخواند بیت دل در دو تو یادکار دارد [illegible] ، [illegible]
دارد میتو ، با اینهمه من زجان بتنگ آمده ام ، تا در تن من چکار دارد بی تو ، آنگاه برخاسته از خانه بیرون رفت و بسوی دریا روان
گشت و بمکان آن کشتی که مریم در آن نشسته بود نظاره کرد و آهی برکشیده سرشک از دیده فرو ریخت و این ابیات برخواند بیت
مرا تا که فلک رنجور دارد ، زروی دلبرم مهجور دارد ، بیک باده که با معشوق خوردم ، همه عمرم از آن مخمور دارد ،
ندانم تا فلک زین غرض چیست ، که بی جرمی مرا رنجور دارد ، پس از آن حسرت و اندوه او زیادت شد و این ابیات برخواند
بیت دردا که ملول از که جویم ، افسانه خویش با که گویم ، تخمی که نزده آن بکارم ، چیزی که نیابم آن چه جویم ، آورد فراق زرد رویی ،
دور از رخت ای صنم برویم ...... و در هنگامی که نورالدین میگریست و مریم مریم میگفت شیخی از کشتی
بیرون آمده نورالدین را دید که گریان است و این دو بیت میخواند بیت دیروز چنان وصال جان افروزی ، امروز چنین فراق عالم سوزی ،
افسوس که در دفتر عمرم ایام ، روزی بنویسد آن و این را روزی ، شیخ گفت ای فرزند گویا تو از بهر دختری که دیروز از اینجا
با فرنگیان سفر کرد نورالدین چون سخن شیخ بشنید بخود افتاد و دیرگاهی بیخود بود چون بخود آمد سخت بگریست و این ابیات برخواند بیت
ای یار غم تو یار ماست ، عشق تو ز عالم اختیار ماست ، با عشق تو هم بیکبارم ، عشق تو غمت و غمگسار ماست ، جای جگرم بسوخت هجران ،
خود طاقت [illegible] نه زین شمار است ، جان سوختن و جگر طپیدن ، هجران ترا کمینه کار است ، در هجر نه در دیدار ام ، کان [illegible] هنوز برقرار است
چون شیخ بنورالدین نظاره کرد و حسن لطافت و فصاحت او بدید از بهر او محزون شد و دلش بروی بسوخت و آن شیخ
رئیس کشتی بود که بشهر مریم زناریه سفر میکرد و در آن کشتی صد تن بازرگانان مسلمان بودند شیخ با نورالدین گفت صبر کن که صبر
اگرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و من انشاء الله ترا بروی رسانم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و

چون شب ششصد و شصت و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون رئیس با نورالدین گفت که ترا بروی برسانم نورالدین بپرسید که چه وقت سفر
خواهید کرد رئیس گفت سه روز مانده که سفر کنیم نورالدین از سخن رئیس شادمان شد و شکر احسان او بجای آورد و پس از آن ایام
وصال بخاطر آورده بگریست و این دو بیتی برخواند بیت ای ساخته گشته از تو کار دگران ، من یار غم تو و تو یار دگران ، من کرده گناه
[illegible] آید ، از بهر تو و در کنار دگران ، پس از آن نورالدین بسوی بازار رفته توشه و برگ سفر ساز کرده و بسوی کشتی
بازگشت چون سه روز برفت ناخدایان بادبان بیفراشت و کشتی براندند پنجاه و یک روز روان بودند پس از آن راهزنان بر ایشان
بیامدند و کشتی بغارت برده ساکنان کشتی را اسیر کردند و بشهر فرنگیان برده بملک هدیه داشتند ملک فرمود که ایشان را در زندان
کنند و نورالدین نیز با اسیران بود وقتی که خواستند اسیران را بسوی زندان برند کشتی که ملکه مریم با وزیر نابینا در آنجا بود در رسید
وزیر بسوی ملک رفته او را آگه کرد و دخترش مریم زناریه بشارت گفت ملک فرمود شهر را بیاراستند و ملک خود با تمامت
لشکر سوار گشته بسوی ساحل باستقبال دختر خود مریم روان شد چون مریم از کشتی بدر آمد ملک او را در آغوش گرفت ملکه
مریم ملک را سلام داد و اسبی از بهر ملکه حاضر آوردند ملکه سوار گشته همی آمدند تا بقصر رسیدند مادر ملکه پیش رفته او را در آغوش
گرفت ملکه او را سلام داد و مادرش حالت او باز پرسید و گفت باکره هستی یا بکارت از تو برداشته اند ملکه گفت ای مادر
کسیکه او دست بدست فروخته شود چگونه باکره خواهد ماند چون مادرش این سخن بشنید جهان در چشمش تاریک شد و این خبر بملک
ملک باز گفت کار بر ملک دشوار شد و چگونگی با بزرگان دولت و راهبان حدیث کرد گفتند ایملک او از مباشرت مسلمانان
و پاک نخواهد شد مگر اینکه بعدد تن از مسلمانان بکشی در آن هنگام ملک اسیران را بخواست مسلمانان را حاضر آوردند و علی نورالدین
از جمله ایشان بود ملک بکشتن ایشان فرمان داد و نخستین کسیکه او را کشتند رئیس کشتی بود پس از آن بازرگانان را یک یک
بکشتند و جز علی نورالدین کسی نماند چشمان او را فرو بستند و بر نطع نشاندند و همی خواستند که او را بکشند ناگاه عجوزی اندر رسید
و با ملک گفت ای ملک تو نذر کرده بودی که هر وقت دختر تو مریم بسلامت باز گردد هر یکی از کنیسها پنج تن از اسیران مسلمان را
که بخدمت کنیسه قیام کنند اکنون که دختر بسلامت باز آمده بنذر خویش وفا کن ملک با عجوز گفت بمسیح و این صلیب سوگند
که از اسیران بجز این جوان که میخواهند او را بکشند کس نمانده او را بگیر و بخدمت کنیسه اش بدار تا وقتی که از اسیران مسلمانان بیاورند
آنگاه جز این جوان چهار تن دیگر بتو دهیم عجوز گفت خدا ملک را زنده کناد و پیش رفته نورالدین را از روی نطع برپای کرد و بسوی او بنگریست
او را جوانی نیکو منظر یافت و او را بسوی کنیسه برد و با او گفت ای فرزند جامهای خویش برکن که تو با این جامه سزاوار خدمت پادشاهان
نیستی نورالدین جامه برکند عجوز جبه و پیراهنی پشمین حاضر آورده بروی بپوشانید و دستار پشمینش بر سر نهاد و بخدمت کنیسه اش
بداشت نورالدین هفت روز بخدمت قیام کرد آنگاه عجوز نزد نورالدین آمده گفت ای جوان جامهای حریر خود در بر کن و این
ده دینار گرفته الحال بیرون شو و امروز تفرج میکن و در اینجای باز مگرد و گرنه کشته خواهی شد نورالدین گفت ای مادر سبب چیست
که باید من بیرون روم عجوز گفت ای فرزند بدانکه سیده مریم زناریه همیخواهد که از بهر زیارت بکنیسه اندر آید و بجهت خلاص یافتن
از جلاد مسلمانان قربانها کشته بنذر خویش وفا کند و با او چهارصد دختر فرنگی است که از جمله ایشان دختر وزیر و دختران بزرگان
دولت است و در این دم حاضر خواهند شد بایست که ایشان ز چشم بر تو افتد که اگر ترا ببینند در حال بکشند در آن هنگام نورالدین
ده درم از عجوز گرفته جامهای حریر خود بپوشید و بسوی بازار رفت و در کوی و محلت شهر همیرفت تا آنکه همه سوی و همه را بدید

بشناخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون
نورالدین جامه‌های حریر خود را پوشیده و دینار از عجوز بگرفت و از دیر برآمده ساعتی غایب شد پس از آن به دیر بازگشت مریم زناریه دختر
ملک فرنگ را دید که با چهار صد تن دختران باهر دو سوی بدیر اندر آمد چون نورالدین را چشم بر مریم زناریه افتاد عنان طاقت از دستش
رها گشته بانگ فریاد برکشید و گفت یا مریم یا مریم چون دختران آواز نورالدین شنیدند که مریم مریم همی گوید شمشیرها برآهیختند
و بنورالدین هجوم کردند و همی خواستند که او را بکشند ملکه مریم چشم بروی برانداخته در او تامل کرد و او را نیک بشناخت آنگاه
با دخترکان گفت که از این جوان دست بردارید که بیگمان دیوانه است و علامت جنون از چشمانش آشکار است
چون نورالدین از ملکه مریم این سخن بشنید سر خویش بگشود و چشمان بگردانید و پاها کج کرده دست و پا را زون کرد و کف بر لب
آورد ملکه مریم گفت نگفتم که او دیوانه است او را نزد من آورید و از او دور شوید تا سخن او بشنوم که من لغت عرب نیکو میدانم
تا حالت او به تحقیق بدانم که او را دوا و چیزی است یا نه در آن هنگام دخترکان او را برداشته نزد ملکه مریم آوردند و خویشتن از او دور
کشیدند ملکه گفت ای نورالدین آیا از بهر من بدینجای آمده و خویشتن بهلکه انداخته و خود را بصورت دیوانگان ساخته نورالدین گفت
ای خاتون شعر بار از فراق تو فراخ خانه است ❊ این ❊ مریم گفت ای نورالدین تو خود خویشتن را
ملامت مکن که من ترا پیش از آنکه در این دام ... گرفتار شوی پند دادم و تو نشنیدی و بهوای نفس خود
پیروی کردی ... نه از راه کشف بود و نه در خواب دیده بودم بلکه در زنبیل جان را عیان دیدم و دانستم که او را آن
شهر جز طلب من از ... دیگر نباشد نورالدین گفت ای خاتون لغزش و خطا با بود که مرا از روی داد نظم جنایتی که نکردم
اگر درست نباشد ❊ فراق روی تو چندین بس است عقد جنایت ❊ القصه نورالدین و ملکه مریم در معاتبه و شکایت بودند و هریکی
ماجرای خود را به دیگری بیان همی کرد و اشعار همی خواندند و همی گریستند و ملکه مریم ... در ... و حسن جمالش فزونتر
گشته و گویا شاعر این ابیات در صفت او گفته بود شعر پریست نه که پری چاکر دیت بحسن ❊ فرشته که پری چاکر دیت فری ❊
پری نهاد و خساره ... ❊ پری نهاد ... ❊ پری که دیده بنور ... ❊ پری که دیده ... ❊
پس چون شب درآمد ملکه مریم روی به دخترکان کرده با ایشان گفت آیا در دیر ... گفتند آری ... در آن هنگام ملکه مریم
بر ... مریم ... آمد که در آنجا طواف کنند چون دخترکان طواف کرده و زیارت بانجام رسانیدند ملکه مریم روی
بایشان کرد و گفت همی خواهم که در این دیر تنها باشم و ... حاصل کنم که در ... غایب بودم و مرا اشتیاق افزون
گشته که شما هر وقت بخواهید بخسبید دخترکان گفتند ... تو خواهی بزیارت مشغول شو آنگاه دخترکان هر یک بسوئی
پراکنده شده بخفتند مریم زناریه برخاسته علی نورالدین را جستجوی همی کرد او را در گوشه دید که بانتظار ملکه نشسته چون ملکه
روی بسوی او کرد نورالدین بپای خواست و دست او را ببوسید ملکه مریم بنشست و او را در پهلوی خویش بنشاند و جامها
و زرینها برکند و نورالدین را ابسینه خود گرفت و ببوس و کنار در پیوستند و میگفتند شبهای وصل چه کوتاه و شبهای جدائی
چه دراز است و گفته شاعر همی خواندند شعر و یار شد میسر و بوس و کنار هم ❊ از بخت شکر دارم و از روزگار هم ❊
آن شد که چشم بدنگران بود در کمین ❊ خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم ❊ و ایشان در عیش و طرب و بوس
و کنار بودند که ناگاه ناقوس زن بام دیر برشد که مردمان را از خواب بیدار کند و آن ناقوس زن چنانکه بود که روی چنانچه شاعر گفته

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و دهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ناقوس زن
بام دیر برآمد و ناقوس بزد در حال ملکه مریم برخاسته جامه و زرینهای خود در بر کرد کار علی نورالدین دشوار شد و بالکدورت و قبض
بازگشته بگریست و این دو بیت برخواند بیت با ماه شبی سلی کر اتفاق افتد ❊ شفق فرو نشد و صبح میکند آغاز ❊ چو نوبت شب ...
رسد ... صبح ❊ بصبحگاه قیامت برآورد آواز ❊ آنگاه ملکه مریم او را در آغوش گرفته روی او را ببوسید و گفت ای نورالدین چند
روز است که در این شهری نورالدین گفت هفت روز است ملکه مریم گفت آیا این شهر را گردیده و در اهها و دروازه‌های
آن را دیده نورالدین گفت آری همه را نیک شناخته‌ام ملکه مریم گفت جای صندوق نقد را بشناسی نورالدین گفت آری
میشناسم ملکه مریم گفت اکنون که همه اینها را میشناسی در شب آینده چون سه یک شب بگذرد تو بسوی صندوق نقد
شو و هرچه در آنجا بهینی بردار آنگاه در دیر بگشای و بسوی دریا شو که یکی کشتی کوچک در آنجا بینی که ده تن ناخدایان در آن
کشتی هستند چون رئیس ترا ببیند دست بسوی تو دراز کند تو دست با وده تا ترا بکشتی نشاند و تو با ایشان در کشتی منشین
تا من بسوی تو آیم و زنهار زنهار که در آن شب بخواب اندر نشوی که پشیمان شوی پس از آن ملکه مریم نورالدین را وداع کرده
از نزد او بیرون آمد و دخترکان را بیدار کرد و جدا دیر برآمده در بگوفتند عجوز در بگشود چون ملکه از دیر بدرآمد خادمان و سپاهیان
دید که ایستاده‌اند آنگاه استری حاضر آوردند ملکه بر استر بنشست سرهنگان و سپاهیان لگام استر گرفته و دخترکان از دنبال
ایشان همی رفتند تا بقصر ملک برسیدند و مریم زناریه بدانجا رسید و اما نورالدین مصری پیوسته در آن مکان پنهان بود
تا روز روشن گشت و در دیر گشوده شد و مردمان در دیر بسیار گشتند علی نورالدین با مردم آمیخته بسوی عجوز آمد عجوز با او
گفت دوش در کجا خفتی نورالدین گفت بدانسان که فرموده بودی در شهر بجای خود خفته بودم عجوز گفت ای فرزند کاری
صواب کردی اگر دوش میاندر خفته بودی ترا بیدرزین عقوبت میکشتند علی نورالدین بکار خویش بپرداخت تا اینکه روز بآخر
رسید و شب برآمد نورالدین برخاسته صندوق نقد بگشود و از صندوق گوهرهای گران قیمت و سبک وزن برگرفت
و صبر کرد تا سه یک شب بگذشت آنگاه برخاسته از در خوخه بیرون آمد و همی رفت تا به دروازه رسید دروازه بگشود و بکناره
دریا شد یک کشتی در آنجا دید که رئیس آن شیخی است کهن سال که ریشی سفید و دراز دارد و در میان کشتی ایستاده و ده تن
ناخدایان در خدمت او ایستاده‌اند نورالدین چنانچه ملکه با او گفته بود دست بسوی او دراز کرد شیخ دست او را بگرفت
و بکشتی برنشاند و در آن هنگام شیخ رئیس بانگ بناخدایان زد و با ایشان گفت طنابهای کشتی از ساحل بگشایید که پیش
از دمیدن صبح کشتی برانیم یکی از آن ده تن گفت ای رئیس کشتی چگونه توانیم راند که ملک فردا بکشتی خواهد نشست و دریا
تفرج خواهد کرد و همی خواهد که از حال دریا آگاه شود که از دزدان مسلمانان به دختر خود مریم بیمناک است آنگاه رئیس بانگ بدیشان زد و شمشیر
برکشید و آنکه جواب داده بود او را دو نیمه کرد یکی دیگر از ایشان گفت رفیق ما را بکدام گناه کشتی در حال شیخ رئیس گردن او نیز
بزد و پیوسته شیخ رئیس ایشان را همیکشت تا ده تن را پاک بکشت و بدریا فرو ریخت پس از آن بانگی بلند بنورالدین زد و با او
گفت از کشتی جدا شو و طناب کشتی بگشای نورالدین از شمشیر او هراس کرده برخاست و بساحل جست و طناب کشتی بگشود
و باسرعت بکشتی درآمد و شیخ رئیس با او میگفت چنین کن و چنان کن و کشتی چنین بران و بفلان ستاره نظر کن نورالدین چنان
میکرد که شیخ رئیس میگفت و بسرعت کشتی همی راند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سیصد و سی و چهارم برآمد گفت ایملک جوان بخت شیخ رئیس بادبان کشتی برافراشته با نورالدین کشتی همی راندند ولی نورالدین در دریای
تفکرت و حیرت غرق بود و هر وقت که بشیخ نظاره میکرد هراس اندر جانش میفتاد و نمیدانست که رئیس بکدام سوی کشتی میراند تا اینکه
هنگام ظهر رسید و در آن هنگام نورالدین دید که رئیس زنخدان خود گرفته فرو کشید و زنخدان از رویش جدا شد نورالدین
تأمل کرده دید که زنخدانی بوده است مزور که بر روی خود چسبانده و آن شیخ رئیس معشوق او ملکه مریم است که این حیلت
بکار برده تا ناخدایان را بکشد نورالدین از حیلت ملکه و از شجاعت او شگفت ماند و عقلش از غایت فرح پریدن گرفت
پس از آن نورالدین را شوق و طرب بگرفت و پدید آمدن مقصود را یقین کرده این ابیات برخواند (بیت) تا سایهٔ
مبارکت افتاد بر سرم ؛ دولت غلام من شد و اقبال چاکرم ؛ شد سالها که از سر من رفته بود بخت ؛ از دولت وصال تو باز آمد از درم ؛
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا ؛ در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم ؛ ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ؛ کامی که خواستم ز خدا شد میسرم ؛
چون نورالدین ابیات بانجام رسانید ملکه مریم از فصاحت او در عجب شد و با او گفت ای خاتون اگر تو خویشتن را بر من آشکارا
نکردی هر آینه از غایت بیم هلاک میشدم ملکه مریم از سخن او بخندید و ملکه مریم دلاوری و شجاعتی تمام داشت و راههای دریا و راندن
کشتی نیک میشناخت براندن کشتی مشغول شد و تا شامگاه مسافتی بعید طی نمودند آنگاه طعامی حاضر آورده بخوردند پس از آن
ملکه گوهرها و یاقوتهای گران قیمت و زر و سیم را که از قصر پدر بیرون آورده بود بنورالدین بنمود نورالدین را غایت فرح روی
داد و باد مراد همی وزید و کشتی همی رفت تا بشهر اسکندریه نزدیک شدند و علامتهای شهر بدیدند و همی رفتند تا بمینا رسیدند
آنگاه نورالدین از کشتی در آمده طناب کشتی را بسنگی از سنگهای کنار آن ببست و از ذخیرها که ملکه مریم از خزانه در
آورده بود قدری بگرفت و با ملکه مریم گفت ای خاتون تو در کشتی بنشین تا من ترا بدانسان که آرزو دارم باسکندریه
برسانم ملکه مریم گفت هرچه خواهی بکن ولی بشتاب که تأخیر انداختن کارها سبب ندامت خواهد بود نورالدین گفت
ای ملکه دیر نخواهم کرد پس ملکه مریم در کشتی نشسته نورالدین روی بخانهٔ عطار که داشت کرد از زن عطار نقاب و چادر
و موزه عاریت کرده بیاورد ولی از گردش روزگار آگاه نبود نورالدین و مریم را کار بدینجای رسید اما پدر ملکه
مریم چون بامداد شد از دختر خود جویان گشته او را نیافت از کنیزکان و خادمان او بازپرسید گفتند ایملک او شب از قصر بدر
شد و بسوی دیر رفت در هنگامی که ملک با کنیزکان در حدیث بود فریادی بلند برخاست ملک سبب بازپرسید گفتند
ایملک دو تن از ناخدایان در کنار دریا کشته افتاده اند و کشتی ملک مفقود گشته و در خوخه را که از دیر بدریا باز میشود گشوده
یافتیم و اسیری که بخدمت کنیسه گماشته بودید ناپدید گشته ملک گفت اگر کشتی من ناپدید گشته بی شک و ریب دختر من مریم
در آن کشتی خواهد بود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب سیصد و سی و پنجم برآمد گفت ای ملک
جوان بخت ملک فرنگیان گفت اگر کشتی من ناپدید گشته دختر من در آن کشتی خواهد بود در حال ملک رئیس مینا را بخواست و با او
گفت بجان مسیح سوگند که اگر با لشکری انبوه بکشتی من نرسی و کشتی را با کسانی که در آن هستند بسوی من نیاوری ترا بدترین
عقوبت بکشم رئیس مینا هراسان از آستان ملک بدر آمده در کنیسه نزد عجوز شد و با او گفت تو از اسیری که در نزد تو بود
چه شنیده بودی و او را شهر کدام است عجوز گفت من از اسیر شنیده بودم که او از شهر اسکندریه است چون رئیس مینا سخن
عجوز بشنید بسوی مینا بازگشت و بانگ بناخدایان زد که اکنون بادبان کشتی بگشایید ناخدایان چنان کردند که او فرموده بود

در حال کشتی براندند و شب و روز همی راندند و ساعتی که نورالدین از کشتی بساحل برآمده و ملکه مریم را در کشتی گذاشته بود بشهر
اسکندریه نزدیک شدند و از جمله فرنگیان که از پای ایشان بیرون آمده بود وزیر نابینا و شل بود چون ایشان کشتی را دیدند بساحل بسته دیدند
کشتی بشناختند و کشتی خویشتن را در دور از او ببستند و با زورق بسوی آن کشتی روان شدند و در آن زورق صد تن دلیر
جنگجوی بودند در زورق همی راندند تا بکشتی ملکه برسیدند و در آنجا کسی جز ملکه مریم نیافتند او را گرفته با کشتی بسوی کشتیهای
خویشتن آمدند و بقصد بلاد روم بازگشتند و کشتی همی راندند تا بشهر خویشتن برسیدند و ملکه مریم را از کشتی بدر آورده بسوی ملک
بردند او بر تخت مملکت نشسته بود چون چشمش بملکه افتاد با او گفت ای پلید که چرا دین پدران خود بگذاشتی و مسیح را
ترک کرده بدین اسلام پیروی کردی که آن دین با شمشیر پدید آورده اند ملکه مریم گفت مرا گناهی نیست که من شب بزیارت
بیرون رفتم ناگاه دزدان مسلمانان بر من هجوم آورده دهان من بگرفتند و بازوان مرا ببستند و مرا در کشتی گذاشته بسوی
شهر خویش بردند من با ایشان حیلت کرده خود را چنان بنمودم که مسلمانم آنگاه بند از من برداشتند و من امید خلاصی داشتم
که سپاه تو در رسید و مرا خلاص کرد بمسیح و صلیب سوگند که مرا از خلاصی خود غایت فرح روی داد ملک با او گفت ای سگ
بحکایات انجیل سوگند که دروغ میگوئی ناچار ترا بدترین عقوبت بکشم مگر آنچه نخست کرده بودی بس نبود که دوباره این چنین
نه بجا کردی پس از آن ملک بکشتن او فرمان داد و در حال وزیر نابینا و شل که عاشق دیرین ملکه بود حاضر آمده گفت ایملک او را
مکش و او را با من تزویج کن که من از او پاس میدارم و از بهر او قصری بلند از سنگ بنا کنم که دزدان مسلمانان دست بر آن
نتوانند یافت و هر وقت که قصر را تمام کنم سی تن از مسلمانان بر در قصر از بهر مسیح قربان کنم ملک تمنای وزیر بپذیرفت و
اجازت داد که ملکه را بوزیر تزویج کنند و وزیر را به بنا کردن قصر بحکم امر نمود و وزیر نابینا بکار بداشت ملکه مریم را با پدر خویش
و وزیر نابینا کار بدینجای رسید و اما نورالدین چون بسوی خانهٔ عطار رفت از زن عطار چادری و نقابی و موزه عاریت کرده
بسوی دریا بازگشت از کشتی ملکه مریم اثری نیافت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب
سیصد و سی و ششم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون نورالدین بکنار دریا رسید و از ملکه مریم اثری ندید محزون گشت و سرشک از دیده روان
ساخته این دو بیتی برخواند (بیت) بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی ؛ شب و روز در خیالی و ندانمت
کجایی ؛ پس از آن بچپ و راست نگاه کرده گروهی دید که میگویند ای مسلمانان از برای شهر اسکندریه جز تنی بر جای
نماند که فرنگیان بدینجای آمده کشتی را با ساکنان آن به بلاد خویش بردند و کسی از مسلمانان در عقب ایشان نرفت نورالدین با ایشان گفت
چه روی داده گفتند ای فرزند کشتی پر از سپاه فرنگیان بهمین ساعت برسید و سپاهیان هجوم آورده کشتی را که بساحل بسته بود با
ساکنان آن بگرفتند و بشهر خویشتن بازگشتند چون نورالدین سخن ایشان بشنید بیخود افتاد چون بخود آمد مردمان قصهٔ او بازپرسیدند
او حکایت را از آغاز تا انجام حدیث کرد چون مردمان از حکایت او آگاه گشتند بیکبار او را دشنام داده و ملامت کنند
که چرا ملکه مریم را با چادر و نقاب بیرون نیاوردی که چنین حادثه روی دهد القصه هر یکی بیک گونه سخن او را طعنه میزدند و پاره‌ای از ایشان
میگفتند که او را بحال خود بگذارید که آنچه باو روی داده بس است آنگاه نورالدین دوباره بیخود شد و در این حالت شیخ عطار برسید
مردمان را دید که در یکجای جمع آمده اند بسوی ایشان رفت که خبر بازپرسد نورالدین را دید که در میان ایشان بیخود افتاده در نزد سر او
بنشست و او را بخود آورد و با او گفت ای فرزند این چه حالت است نورالدین گفت ای پدر کنیزکی که از من برده بودند

او را از شهر پدرش باز آوردم و رنجها که از بهر او بردم چون بدین شهر رسانیدم کشتی بر ساحل بست کنیزک را بر آن کناره نشاندم و بخانه تو آمدم
که از زنان تو جامه زنان بگیرم که او را بشهر آورم سپاه فرنگیان آمده کشتی را با کنیزک باز پس برده اند چون شیخ عطار سخن نورالدین
بشنید جهان در چشمش تیره گشت و با نورالدین گفت ای فرزند از بهر چه او را بشهر اندر نیاوردی اکنون برخیز و با من بشهر در آی
شاید خدا ایتعالی کنیزی بهتر از آن ترا نصیب گرداند نورالدین گفت ای عم من هرگز از او شکیبا نتوانم بود و دست از طلب
بر نخواهم داشت اگرچه جام هلاک بنوشم عطار گفت ای فرزند اکنون چه خواهی کرد نورالدین گفت بسوی شهر روم باز خواهم گشت
و خود را بورطه هلاکت انداخته یا بکام خواهم رسید یا جان در سر این کار خواهم داد عطار گفت ای فرزند مثل ما کل مرة تسلم الجرة اگر آن دفعه
نجات یافتی بسلامت که در این کرت ترا بکشند خاصه که ترا شناخته اند نورالدین گفت ای عم بگذار تا سفر کنم که اگر در راه او
بمیرم بهتر است از آنکه در جدائی او بمیرم از قضا کشتی بکنار بسته و مهیای سفر بود که ساکنان آن همه کارها دیده و توشه و آب برداشته
بودند در حال بادبان کشتی بگشودند و نورالدین نیز در کشتی نشست باد مراد برایشان وزیدن گرفت و همی رفتند که کشتیهای فرنگیان
در دریا پدید شد و هر کشتی که از اسلامیان میدیدند ساکنان آن را اسیر کرده بنزد ملک فرنگیان میرسانیدند که مبادا مسلمانان بار دیگر
دختر ملک را بدزدند و ملک بنزد علت و تاخیر ایشان را میکشت پس چون فرنگیان کشتی را که نورالدین در آن بود بدیدند ساکنان
آن را اسیر کرده بسوی ملک بردند و در پیش ملک بداشتند ملک بکشتن ایشان فرمان داد و ایشان یکصد مسلمان بودند و کشتن یکایک ایشان
بعجالت او رحمت آورده تاخیر انداخت چون ملک او را بدید نیکش بشناخت و با او گفت آیا نورالدین نیستی که در نزد ما بودی گفت
نام من نورالدین نیست و هرگز باین شهر نیامده ام مرا نام ابراهیم است ملک گفت دروغ میگوئی تو همان نورالدین هستی که ترا
بعجوز بخشیدم تا در دیر خدمت کنی نورالدین گفت ایملک مرا نام ابراهیم است ملک گفت اگر عجوز حاضر آید و ترا ببیند خواهد
شناخت و ایشان در این گفتگو بودند که وزیر اعور برسید و زمین ببوسید و گفت ای ملک بنای قصر تمام گشت تو میدانی
که من بمسیح نذر کرده بودم که هر وقت بنای قصر تمام شود بر در آن سی تن از مسلمانان بکشم و اکنون آمده ام که سی تن از اسیران
مسلمانان از تو گرفته بکشم و بنذر خود وفا کنم ملک گفت بمسیح سوگند که از اسیران در نزد من جز اینجوان نمانده تو او را بگیر و
همین ساعتش بکش تا دیگربار اسیران بیاورند که هر چه اسیر خواسته باشی بتو بدهم در آن هنگام وزیر اعور نورالدین را گرفته بسوی
قصر برد که او را بر در قصر بکشد آنگاه نقاشان گفتند ای وزیر دو روز دیگر ما را شغل باقیست صبر کن و کشتن این اسیر را دو روز
تاخیر انداز که نقاشی را بانجام رسانیم شاید تا آن وقت سی تن نیز تمام شود و همه را یکدفعه بکشی و در یکروز بنذر خود وفا کنی در آنهنگام وزیر
نورالدین را بزندان فرستاد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و هشتاد و هفتم برآمد
گفت ایملک جوانبخت وزیر چون فرمود نورالدین را بزندان کنند خادمان او را گرفته قید بر او بنهادند نورالدین در آنجا
بید و گرسنه و تشنه در زندان بود از قضا ملک را دو اسب بود یکی سابق و دیگری را لاحق نام داشت یکی از آنها اشهب
و دیگری ادهم بود و پادشاهان جزایر میگفتند که هرکه یکی از آن دو اسب را دزدیده نزد ما بیاورد هر آنچه بسیم و زر و گوهر بخواهد
او را بدهیم ولی کسی در دزدیدن یکی از آنها نمی توانست اتفاقا در چشمهای یکی از آن دو اسب علتی پدید آمد ملک بیطاران جمع آورد
همه بیطاران از معالجت عاجز شدند در آن هنگام وزیر اعور وشل نزد ملک شد و او را محزون یافت گفت ایملک آن اسب را
بمن ده تا من او را معالجت کنم ملک اسب بدو داد وزیر اسب را باصطبلی آورد که نورالدین در آنجا محبوس بود چون آن اسب

از اسب دیگر

از اسب دیگر که رفیق او بود جدا شد فریادی بلند برآورد که مردمان از او بفریاد رسیدند و پیوسته فریاد میکرد وزیر دانست که شیهه او از اسب
جز جدائی آن اسب دیگر نیست آنگاه بنزد ملک رفت و او را از این کار آگاه نمود ملک چون سخن او را تحقیق کرد گفت در وقتی که حیوان
لایعقل بجدائی یار شکیبا نشود خداوندان خرد و هوش چگونه بجدائی صبر توانند کرد پس از آن ملک فرمود که آن اسب دیگر را نیز باصطبل
وزیر اعور شوهر مریم زناریه ببرند و با خادمان گفت با وزیر بگوئید که این دو اسب را از بهر خاطر دختر خودم مریم بتو بخشیدم پس اسبان را
که نورالدین در اصطبل بقید اندر نشسته بود بر آن دو اسب نظاره کرد و یکی از آنها را دید که در چشمان او علتی هست و او را معرفت
تمام بحالات چارپایان و معالجت آنها بود با خود گفت بخدا سوگند که اکنون هنگام فرصت است برخواسته با وزیر میگویم که من
چشمان این اسب را معالجت توانم کرد آنگاه کاری کنم که چشمان اسب تلف شود و بدان سبب وزیر مرا بکشد که شاید از این
زندگانی شوم خلاص شوم چون وزیر باصطبل درآمد نورالدین گفت ای وزیر اگر من این اسب را معالجه کنم با من چه خواهی کرد وزیر
گفت بجان خودم سوگند که اگر تو او را معالجت کنی از کشتنت آزاد کنم نورالدین گفت بفرما تا دست من بگشایند وزیر بگشودن دست
او بفرمود در حال نورالدین برخواسته پاره شیشه را از هم بکوفت و با آهک بیامیخت و با آب پیاز آن را عجین کرده بچشمان اسب
بگذاشت و با دستار ببست و با خود گفت یقین دارم چشمهای اسب از حدقه بیرون آید و مرا بدان سبب بکشند و من راحت
یابم پس نورالدین آن شب را بخفت و با تضرع و زاری گفت ای پروردگار من علم تو از مسئلت من بی نیاز است پس چون
بامداد شد وزیر بسوی اصطبل آمده دستار را از چشمان اسب بگشود بقدرت پروردگار چشمان او را صحیح یافت آنگاه وزیر
گفت ای جوان مسلمان بمسیح سوگند که من از کار تو شگفت مانده ام که همه بیطاران شهر را از معالجت این اسب عاجز بودند پس از آن وزیر
خود پیش رفته بند از نورالدین برداشت و خلعتی فاخر بر وی پوشانیده او را امیر اصطبل کرد قضا را از قصری که وزیر از بهر سکونت مریم
بنا کرده بود پنجره خانه وزیر بدیدگاه که نورالدین در آنجا نشسته بود منظره ای بود پس نورالدین روزی چند در اکل و شرب و عیش و طرب
نشسته خادمان اصطبل را امر و نهی میکرد و هر کس از خادمان در خدمت اسبها کوتاهی داشت نورالدین او را میآزرد و قید
آهنین در پاهای او مینهاد و وزیر از کارهای او فرحناک بود و نمیدانست که عاقبت امر چون خواهد شد و نورالدین همه روزه در خدمت
اسبها کوشش بجا میآورد و وزیر اعور را دختری قصر منظر داشت که با آهوی رمیده همانست اتفاقا روزی نیز در آن منظره که بجانب
نورالدین بنگریستی نشسته بود ناگاه شنید که نورالدین باین ابیات مترنم است بیت چه حیله سازم که من گشته یار سلام ✻
✻ چه چاره ورزم که من بریده دوست پیام ✻ بریده گشت و گسسته دل از برم تا دوست ✻ بریده ۳۳
گرد پیام و گسسته کرد سلام ✻ گرفت دامن هجر تا بر آورده ✻ هنوز سر ز گریبان وصل
دوست تمام ✻ چو زر سپید شد از تف سینه چهره من ✻ ز زرد و فرقت آن سینه چو نقره خام ✻
چون نورالدین ابیات بانجام رسانید دختر وزیر با خود گفت بمسیح سوگند که اینجوان مسلمان جوانیست نکوروی ولی عاشقی است کاش که
جدا گشته کاش میدانستم که معشوق او چون خود نکوروی است یا نه اگر معشوق او چون خود نکوروی باشد سزاوار گریستن و نالیدن او
بجا خواهد بود وگرنه عمر ضایع میگذارد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و هشتاد و هشتم برآمد گفت ۸۸۸
ایملک جوانبخت در وقتی که دختر وزیر گوش باشعار نورالدین میداشت مریم زناریه زن وزیر در قصری که وزیر از بهر او بنا کرده بود
محزون و ملول نشسته میگریست دختر وزیر از حاجت او یاد آمد در حال برخواسته بسوی مریم شد که او را از حدیث آن اسیر خبر کند

وابیاتی که از او شنیده بود با مریم باز گوید مقارن آنحال رسید و مریم بزرگی از پیش او فرستاده در حال دختر وزیر نزد او رسید و مریم شد
او را دید که سرشک از چشمان همی برفرو و این ابیات همیخواند بیت ز نالهٔ بیت مرا راحت نشاط و طرب ؛ ز نوحه نه مرا لذت شراب و طعام ؛ بسان چنگ
دل شکسته نگارش تشنه ؛ ز شیر خیز وز آن چشمها چون بادام ؛ برفت سر سر آرام از دو کف ؛ اسیر دام سر آن دو زلف بد آرام ؛ دختر وزیر گفت
ای ملکه از بهر چه گریانی ملکه چون سخن او را بشنید ایام وصال را بخاطر آورده و این دو بیت برخواند بیت اگر کار خرم و خوش کنند انجم اگر
؛ با ما سیار بنشانده ما روزگار ؛ ز از سوی انکه کبرم در کنار آنماه را ؛ شد کنار زمر از این دیده راست چون دریا ؛ دختر وزیر گفت ایملکه تنگدل و
محزون مباش برخیز تا بمنظرهٔ قصر شویم که در اصطبل با جوانیست نکو روی و سروقامت و شیرین گفتار گویا که او عاشقی است از یار خود
جدا گشته ملکه مریم گفت تو بکدام علامت دانستی که او عاشق است دختر وزیر گفت ایملکه او شب و روز شعرها و قصیده‌ها میخواند ملکه با خود
گفت اگر سخن دختر وزیر راست باشد او عاشق حزین علی نورالدین خواهد بود در حال ملکه مریم برخواسته با دختر وزیر بمنظره خرامید و از منظره
نظاره کرد چشمش بخواجهٔ خود نورالدین افتاد و دید که از رنج عشق و محنت جدایی نزار گشته و این ابیات همیخواند بیت جانا دلم ز عشق تو پژمرده
شد همه ؛ پالوده شد و زرد دلم آلوده شد همه ؛ شخصی که داشتی بوصل تو آلوده داشتم ؛ امروز در فراق فرسوده شد
همه ؛ غمها بدل ز مهر تو سنجیده شد تمام ؛ عالم ببر ز مهر تو بیهوده شد همه ؛ چون ملکه مریم نورالدین
بدید و ابیات بشنید کار خود را از دختر وزیر پوشیده داشت و با او گفت بمسیح سوگند مرا گمان این بود که تو از بهر دلتنگی من مطایبه همی
کردی مرا دل از این کار همی گشاید پس در حال برخواسته بمکان خود بازگشت و دختر وزیر نیز از پی کار خود رفت و اما ملکه مریم ساعتی
صبر کرد و پس از آن بسوی منظره بازگشت و خواجهٔ خود نورالدین را دید با حسرت و اندوه سرشک از چشمان همی ریزد و این ابیات همیخواند
بیت ای دوست غم تو برد هوشم ؛ بگذاشت چو دیگ پر ز جوشم ؛ بی روی تو خشک گشت چشمم ؛ بی گفت تو بسته گشت گوشم ؛
تو جز بجفای من نکوشی ؛ من جز بوفای تو نکوشم ؛ خون رفت ز حسرت تو اشکم ؛ زهر است ز اندوه تو نوشم ؛
چون ملکه مریم ابیات از نورالدین بشنید سرشک از دیده فرو ریخت و این بیت برخواند بیت بروزگار عزیزان که یاد می‌کنند ؛ علی الدوام
نیاید پس از فراموشی ؛ چون نورالدین آواز ملکه بشنید سخت بگریست و با خود گفت بخدا سوگند این آواز با آواز سیده مریم همی ماند چون
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون نورالدین بیت
بشنید با خود گفت بخدا سوگند که این آواز با آواز سیده مریم همی ماند کاش میدانستم که این اوست یا نه پس از آن نورالدین را حسرت
زیاده گشته آهی برکشید و این ابیات برخواند بیت ما را همه شب نمیبرد خواب ؛ ای خفته روز نگار دریاب ؛ از اندرون سوزناک و چشم تر
نیمه سوز در آتشم نیمه در آب ؛ هر کو می آید ز در پندارم اوست ؛ تشنه مسکین آب پندارد سراب ؛ چون نورالدین ابیات بانجام
رسانید ملکه مریم دوات و قرطاس حاضر آورده کتابی بدین مضمون بنوشت که کنیزک تو مریم ترا سلام همی رساند و او را اشتیاق بسوی تو
افزون است این نامه از اوست بسوی تو چون این نامه بخوانی در حال برخیز و در انجام کار خود بکوش و زنهار هزار بار زنهار که
مخالفت کنی و نجنبی چون سه یک شب بگذرد و آنساعت بهترین ساعتهاست باید ترا جز این کاری نباشد که بر آن دو اسب زین
برنهی و آنها را بخارج شهر بری و هر کس ترا بیند و از تو بپرسد که بکجا میروی تو با او بگو که اسبها را همیگردانم چون تو این سخن بگویی کس
ترا ممانعت نکند از آنکه مردمان شهر چنان دانند که دروازه‌های شهر بسته است پس از آن ملکه مریم ورقه را در دستاری چند پر
فرو پیچید و از منظره بسوی نورالدین انداخت نورالدین ورقه گرفت بخواند و مضمون بدانست و خط سیده مریم را بشناخت آنرا ببوسید

وبچشمانش ببود و ایام وصال او را بخاطر آورده سرشک اندوه روان ساخت و این دو بیت برخواند بیت این خط شریف از کی
نشانست ؛ این نقش حدیث از آن دهانست ؛ این موج که بر کشیده ؛ از ساقی یار مهربانست ؛ انجام بر زمین بنهاد نامه ؛ کز خدمت ما در آسمانست ؛ پس از آنکه شب تاریک
شد نورالدین برفت و اسب زین بر نهاد و صبر کرد تا سه یک شب بگذشت آنگاه برخواست اسبها از اصطبل برآورد و در اصطبل
ببست و اسبها بدروازهٔ شهر برده بانتظار مریم بنشست علی نورالدین مصری را کار بدینجای رسید و اما ملکه مریم بسوی مجلسی که در قصر
از بهر او ترتیب داده بودند برفت وزیر اعور را دید که در بستری از پر نعام نشسته و بمتکای دیبا تکیه کرده و او را شرم می آید که دست
بسوی ملکه برد و با او سخن گوید ملکه مریم چون او را بدید با پروردگار مناجات کرد و گفت بارخدایا او را از من بمقصود مرسان
و پس از پاکی مرا به پلیدی در میفکن پس از آن ملکه روی بوزیر کرده با او مودت آشکار کرد و در پهلوی او بنشست و با او ملاطفت
کرده گفت ای خواجه این چه سر گرانی است که با من داری ای خواجه اگر تو بنزد من نیایی و با من سخن نگویی من نزد تو آیم و با تو
سخن گویم وزیر گفت ایملکه من از خادمان و کمترین غلامان توام و مرا سخن گفتن از شرمساری است ملکه گفت این سخنان
بیکسوی نه ماکول و مشروب حاضر آور در حال وزیر بانگ بکنیزکان و خادمان زد و خوردنیها بخواست کنیزکان سفره بگستردند
و خوردنیهای لذیذ و گوناگون فرو چیدند ملکه مریم دست بسوی سفره برده خوردنیها بخورد و لقمه برداشت و وزیر گذاشت و دهان او را
ببوسید چون از خوردن طعام فارغ شدند کنیزکان سفره برداشتند شراب بنهادند ملکه مریم قدح گرفته باده همی نوشید و بوزیر
همی پیمود تا اینکه مستی بوزیر چیره شد و خردش بزبان رفت ملکه مریم دست در جیب برده قرصه بنگ مغربی بدر آورده و وزیر را
غافل کرده بنگ در قدح شراب انداخت و قدح بوزیر داد و وزیر را از غایت فرح عقل بپرید گرفت و قدح گرفته بنوشید هنوز
می در اندرونش جای نگرفته بود که مانند مردگان بیفتاد آنگاه ملکه مریم برخواسته دو خورجین بزرگ را از چیزهای گران قیمت
و سبک وزن پر کرد و از بهر خوردن نیز توشه برداشت و اسلحه جنگ بپوشید و از برای نورالدین نیز جامه‌های فاخر و آلات
حرب آنچه بسیار بود برداشت و هر دو خورجین را بدوش گرفته بسوی نورالدین روان شد ملکه مریم را کار بدینجای رسید و اما
نورالدین چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و هفتم برآمد گفت ایملک جوانبخت
مریم را کار بدینگونه شد و اما نورالدین در دروازه شهر لگام اسبها بدست گرفته در انتظار ملکه بنشست از قضا خواب بر وی چیره شد
فسبحان من لاینام و در آن ایام ملوک جزایر مالها بعیاران بذل کرده بودند که دو اسب ملک یا یکی از آنها را بدزدند و بسیار دزدان
هنگام غلامکی سیاه که ملوک او را وعده مال و خلعت داده بودند که اسبان ملک را ببرد و در کاهی بود که غلامک در آنشهر خود را
پنهان میداشت چون اسبها در اصطبل ملک بود دزدیدن آنها نمیتوانست پس از آنکه ملک آنها را بوزیر اعور بخشید وزیر آنها را
باصطبل خویش آورد غلامک فرحناک شد و در بردن اسبها طمع کرد و با خود گفت بمسیح سوگند که اکنون اسبها را بدزدم پس
غلامک سیاه در آن شب بقصد بردن اسبها قصد اصطبل وزیر کرده و همیرفت که ناگاه نورالدین را دید که خفته است و لگام
اسبها در دست گرفته است لگام از سر اسبها برون کرده همیخواست که یکی را سوار گشته و دیگری را براند که ناگاه ملکه مریم دو خورجین
بر دوش برسید غلامک را نورالدین گمان کرده یکی از خورجینها را با او داد و خورجین دیگر را بر اسب دیگر نهاد و غلامک خاموش بود
ملکه گفت ای خواجه نورالدین چرا سخن نمیگویی غلام خشمناک گشته با ملکه گفت ای کنیزک چه میگویی ملکه چون آواز زشت و درشت
غلام را بشنید دانست که او نورالدین نیست سر پیش برده او را نظاره کرد صورت زشت او را بدید جهان بچشمش تاریک گشته با او گفت

ای شیخ بنی عام نام تو چیست غلام گفت مرا نام مسعود و روز و غلیظا هستم ملکه هیچ نگفت و بیکبار که شمشیر برکشیده او را دو نیمه کرد
و بجستجوی نورالدین عقب بازگشت نورالدین را در همان مکان خفته یافت که لگام اسب در دست داشت آنگاه ملکه از اسب بزیر آمد
نورالدین را بیدار کرد و نورالدین هراسان بیدار گشته گفت ای خاتون الحمد لله که بسلامت باز آمدی ملکه مریم گفت برخیز و سوار شو
و خاموش باش نورالدین برخواسته سوار شد و ملکه بر اسب دیگر نشست و از شهر بدر آمده ساعتی براندند آنگاه ملکه با نورالدین گفت
نگفتم که مخواب هر که بخوابد رستگار نشود نورالدین گفت ای خاتون مرا چون خاطر آسوده افتاد بخفتم مگر چه روی داده ملکه حکایت
غلام را بروی فرو خواند نورالدین شکر بجای آورده و بسرعت همی رفتند تا بغلامی که ملکه کشته بود برسیدند ملکه با نورالدین گفت
از اسب فرود آی و اسلحه او را بگیر نورالدین نگاه کرده غلام را دید که مانند غول برخاک غلطیده و گفت ای خاتون من از اسب
نتوانم فرود آمد و نزدیک او نتوانم رفت ملکه خود فرود آمده اسلحه او را بگرفت نورالدین کردار ملکه را سپاس گفت و تنبیه گفت با
همی رفتند تا بامداد شد و آفتاب برآمد و بمرغزاری خرم رسیدند که درختان بارور و نهرهای روان داشت و ماننده بود که شاعر گفته

شعر: چمنهای او را ز نهبت یاسمین ۞ روشنهای او ز انبوه صنوبر ۞ نگاه بهار اندرو رمحی لاله ۞ بوقت خزان اندرو چشم عبهر ۞
ز روستای قمری در او بانگ عنقا ۞ ز آواز بلبل در او زخم مزمر ۞ درختانش از عود و برگش ز عنبر ۞ نباتش ز حنا و خاکش ز عنبر ۞

در آن هنگام ملکه با نورالدین از بهر راحت در آن مرغزار فرود آمدند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملکه مریم با نورالدین در آن مرغزار فرود آمده از میوه های آن سرزمین بخوردند و
از نهرهای آن مکان بنوشیدند و اسبها را از بهر چرا رها کرده بحدیث کردن بنشستند هر یک حکایت خود در آنجا یاد کرده بود دیگری
شکایت میکرد که ناگاه گردی برخواست و آفاق را فرو گرفت شیهه اسبان و قعقعه اسلحه بگنبد افلاک برخواست و سبب
این بوده است که ملک چون دختر بوزیر تزویج کرد و آن شب را وزیر بحجله دختر ملک رفت بامدادان ملک چنانچه عادت ملوک
بوده برخواست که بحجله دختر شود و همی رفت تا بقصر وزیر رسید وزیر را در خوابگاه بیخود افتاده یافت ملک از بهر دختر قصر را گردیده
دختر را نیافت حالتش دیگرگون شده سرکه و کندر خواسته آشکارا بکند بگماشت و در بینی وزیر بریخت وزیر عطسه کرده پاره های بنگ
از اندرون او بدر آمد در حال برخواسته راست بنشست ملک حالت وزیر را و حالت دختر خود باز پرسید وزیر گفت ای ملک مرا از او
آگاهی نیست مگر اینکه او دوش با من پیاله بگساری نشسته قدح بر من بپیمود تا از خود بیخبر شدم ملک چون این سخن بشنید جهان ستاره
بچشم اندرش تیره شد شمشیر برکشیده وزیر را دو نیمه کرد پس از آن غلامان را بحاضر آوردن آن دو اسب بفرمود غلامان [illegible]
اصطبل را بیاوردند خادم گفت ای ملک دوش رئیس اصطبل با اسبها ناپدید گشته اند ما صبح برخواسته در اصطبل را گشوده دیدیم ملک
گفت بدین خدا سوگند که اسبها را نبرده مگر دختر من با اسیری که خدمت کنیسه میکرد که گرت نخستین نیز دختر مرا او برده بود من او را [illegible]
قصد کشتن او کردم این وزیر را عوض او را از دست من خلاص کرد سه هزار لشکر که وزیر سپاه خود برسید پس وزیر را سپر خود کرد
که هر یک یگانه روزگار بود و با هزار سوار در میدان ضرب و طعن برابری میکردند و ایشان را سواری فرمود خود نیز با بزرگان دولت و سرهنگان
و دلیران سوار گشته بر اثر ملکه مریم و نورالدین روان شدند و در آن مرغزار بایشان در پیوستند چون ملکه مریم سواران را بدید برپای
خواسته سوار شد و شمشیر بر میان بست و تمامت آلت حرب خود بگرفت و با نورالدین گفت پایداری تو در جنگ و جدال چونست
نورالدین گفت ثبات من در جنگ مانند استوار میخی است که بکنبر اندر فرو کوبند و من در شجاعت مانند کسانی هستم که شاعر در وصف ایشان گفته

بیت: بروز بجای و کوه دهنده چو رستم ۞ پشت نخیل همه ور دهنده چو گرگین ۞ عاجز و مسکین هر چه دشمن بخواه ۞ دشمن بخواه هر چه عاجز و مسکین ۞

چون مریم از نورالدین ابیات بشنید تبسم کرد و گفت ای خواجه تو در مکان خویش قرار گیر که من شر ایشانرا از تو باز گردانم اگر چه فزون از ستاره
باشند در حال ملکه مریم عنان اسب از دست رها کرده اسبان نیز در پیش گرفت و با نورالدین گفت تو نیز اسب خود را سوار شو و در پی من
همی آی که اگر ما از خصم بگریزیم تو خود را از افتادن نگاه دار چون ملک دختر خود مریم را بدید او را بشناخت و روی به پسر بزرگ خود کرده گفت
ای برطوطا این خواهر تست که بر ما حمله آورده و قصد جنگ ما دارد تو بمبارزت او بیرون رو و اگر بروی ظفر یابی او را مکش نخست
دین نصاری بروی عرضه دار اگر او دین نصاری را قبول کند اسیرش کرده باز آور و اگر قبول نکند بهر عقوبتش که خواهی بکشش در حال
برطوطا بمبارزت خواهر بشتافت و با ملکه مریم ملاقات کرده گفت ای مریم دین پدران ترک کردن ترا بس نبود که دین اسلام
نیز گرفتی پس از آن گفت بمسیح سوگند اگر از این دین باز نگردی ترا بدترین عقوبت بکشم ملکه مریم از سخن برادر بخندید و گفت بخدا
سوگند که من از دین محمد بن عبد الله باز نگردم اگرچه ساغر هلاک بنوشم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتصد و نود و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون برطوطا از خواهر خود این سخن بشنید در خشم شد و بروی حمله کرد و آتش جنگ در میان
ایشان شعلهور گشت و دیرگاهی با یکدیگر جنگ میکردند و هر گونه حمله که برطوطا بملکه میبرد ملکه از آگاهی که بفنون حرب داشت آن
رد میکرد تا اینکه برطوطا مانده شد و توانش برفت آنگاه ملکه شمشیری بر فرق او زد و او را دو نیمه ساخت پس از آن ملکه در میدان
جولان کرده مبارز خواست چون ملک پسر بزرگ خود را کشته دید طپانچه بر سر خود زد و جامه بر تن بدرید و بانگ بر پسر دوم زد و
گفت ای برطوس بمبارزت خواهر بشتاب و خون برادر بگیر و او را اسیر کرده نزد من آور برطوس بمبارزت برآمد در میانه او و ملکه
مریم جنگی سخت از جنگ نخستین روی داد و برطوس خویشتن را عاجز دیده دل از پیش او برگرفتن نمیتوانست آنگاه ملکه شمشیری بگردن
او حواله کرده سرش چون گوی در میدان بغلطید ملکه اسب بجولان آورده مبارز خواست پدر ملکه با دل مجروح و دیده گریان بانگ
بر پسر سیمین زد که ای فسیان بمبارزت خواهر برو شو و خون برادران از او بخواه در آن هنگام برادر اصغر پیش آمده بر ملکه حمله کرد
ملکه پیش رفته با او گفت ای دشمن خدا اکنون ترا ببرادرانت برسانم آنگاه شمشیر بسوی برادر انداخت و هر دو ساعد او را ببرید و
برادرانش رسانید چون دلیران و سرهنگان دیدند که پسران ملک همه کشته شدند از ملکه مریم بهراس اندر گشته دوری
بگزیدن نهادند چون ملک پسران خود را کشته و لشکریان را گریان دید با خود گفت اگر من بمبارزت مریم بیرون روم او مرا نیز
خواهد کشت رای صواب اینست که ما از بازگشتن او طمع ببریم در حال لگام اسب راست کرده بسوی شهر خود بازگشت چون
بشهر خود رسید در جای خود قرار گرفت بزرگان دولت خود را بخواست و از کردار دختر خود مریم بر ایشان شکایت کرد بزرگان
دولت او را اشارت کردند که نامه بخلیفه هرون
الرشید بنویسد و او را از این قضیت آگاه کند ملک اشارت ایشانرا صواب دیده کتابی بدین مضمون بنوشت که اما بعد الخلیفه هارون الرشید ما را
دختری بود مریم زناریه نام یکی از اسیران مسلمانان که نورالدین مصری نام داشت عقل او را از دیده شبانگاه بیرون برد و بسوی
شهر خویشتن آورده تمنای من از احسان خلیفه اینست که دختر مرا بمن آورده و با رسول امین بسوی من باز فرستد چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هشتصد و نود و سیم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک فرنگیان کتابی بخلیفه
بسوی خلیفه هارون الرشید بنوشت و دختر خود مریم را از او تمنا کرد پس از آن بنوشت که اگر دختر بسوی من باز فرستی در ازاء

این انسان بقیه مملکت روم را بشما بخشیم و خراج آنرا بسوی شما بفرستم که در آنجا مسجد بنا کنید ملک چون کتاب بانجام رسانید وزیر
جدید خود را که در جای وزیر اعور بوزارت برنشانده بود فرمود کتاب را مهر کند و همچنان بزرگان دولت خط که نوشته مهر کنند
و با وزیر گفت اگر دختر من مریم را باز آوری مملکت بتو بخشم پس از آن کتاب بوزیر داد و او را بسفر کردن بسوی شهر بغداد
فرمود در حال وزیر روان شد و کوه و صحراها نورده تا ببغداد برسید سه روز از بهر راحت در مکانی فرود آمد پس از آن بقصر
خلیفه هرون الرشید رفت و دستوری خواسته در پیشگاه خلیفه حاضر شد و آستانه خلیفه ببوسید و کتاب ملک فرنگیان بخلیفه
داده حاجت او عرض داشت خلیفه چون کتاب بخواند وزیر خود را فرمود که نامها بشهر بلاد مسلمانان بنویسید و نام و نشان مریم و نورالدین
یاد نماید و بنویسید که هر کس ایشان را دریابد گرفته بسوی خلیفه بفرستند و زنهار که کسی در این کار مسامحت کرده غفلت ورزد
پس از آن کتابها مهر کرده بسوی حاکمان بلاد مسلمانان فرستادند فرستادگان بجستجوی مریم و نورالدین روان شدند ایشان را
هر بنجای نرسیده و اما نورالدین مصری و مریم زناریه پس از کشته گشتن پسران ملک فرنگیان و شکست یافتن ملک سوار گشته بسوی
شهر شام روان بودند تا بدمشق برسیدند و فرستادگان خلیفه یکروز پیش از ایشان بدمشق رسیده و امیر دمشق را از حکم خلیفه آگاه
کرده بودند چون نورالدین و مریم بدمشق داخل شدند جاسوسان روی بدیشان کرده نام ایشان بپرسیدند ایشان حقیقت حال را
بیان کرده نام خود باز گفتند جاسوسان ایشان را گرفته بسوی امیر دمشق بردند امیر دمشق ایشان را بشهر بغداد فرستاد چون ببغداد
رسیدند در پیشگاه خلیفه حاضر شدند و آستانه خلیفه را بوسه دادند گفتند ایها الخلیفه این مریم زناریه دختر ملک فرنگ و این نورالدین
پسر تاج الدین بازرگان مصری است که ایشان را در هنگام داخل شدن دمشق گرفته به پیشگاه خلیفه آورده‌ایم آنگاه مریم زناریه دوام
عمر و دولت و زوال نقمت و محنت خلیفه را دعا گفت و بروی ثنا خواند خلیفه بدو نظر کرده دید که دختری است ماهروی و سرو قامت
و ملیح و فصیح و دلبر از گفتار فصیح او شگفت ماند و با او گفت مریم زناریه دختر ملک تویی مریم گفت آری ای خلیفه در آن هنگام خلیفه
روی بعلی نورالدین کرده دید که جوانی است نکوروی با او گفت نورالدین پسر تاج الدین مصری تو هستی گفت آری ایها الخلیفه خلیفه
گفت این دختر را از مملکت پدر او چرا گرفتی و چگونه گریختی علی نورالدین حکایت خود را از آغاز تا انجام با خلیفه باز گفت چون
حدیث بانجام رسانید خلیفه را غایت شگفتی روی داد و گفت مردان چه رنجها بر خود بینایند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه از حکایت نورالدین شگفت ماند و
روی بملکه مریم کرده گفت ای مریم بدانکه پدر تو ملک فرنگ از بهر تو کتابی بسوی ما فرستاده و ترا از ما خواسته است ترا در این
باب سخن چیست مریم گفت ای خلیفه روی زمین و ای ابن عم سید المرسلین خدا نعمت بر تو پایدار کند و نقمت از تو دور گرداند تو
خلیفه الهی من در این شهر داخل گشته و از ملت خود در گذشته‌ام و اینک در پیشگاه خلیفه همی گویم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله صلعم و اگر تو بخواهی که کتاب ملک ملحدان را که اصنام همی پرستند قبول کرده مرا بشهر کافران بفرستی من در روز
رستخیز دامن ترا گرفته شکایت نزد پسر عم تو رسول الله برم چون خلیفه از مریم این سخنان بشنید گفت ای مریم معاذالله که من اینچنین
کار کنم چگونه من زنی را که بیگانگی پروردگار اعتراف کرده بملت کافرانش ترغیب کنم اکنون که تو مسلمانی نگاهداری تو بر ما فرض است
اگرچه در راه تو بمقدار برگ درختان و ریگ بیابان زر و سیم و گوهر صرف کنم تو اکنون خاطر آسوده دار که ترا بدین روی نخواهم داد
آیا راضی هستی که این جوان مصری شوهر تو باشد مریم گفت چگونه راضی نیستم که او مرا با مال خود خریده و خود را از بهر من بهلاکت انداخته است

آنگاه خلیفه

آنگاه خلیفه قاضی و گواهان حاضر آورده مهر از مال خود بشمرد و مریم را بعلی نورالدین تزویج کردند آنگاه روی بوزیر ملک روم کرده
با او گفت سخنان مریم را شنیدی باشد چگونه توانم که مسلمانی را بسوی کافر بفرستم خاصه اینکه فرزندان او را کشته است شاید که ملک
با او بدی کند و در روز رستخیز مرا بگیرد تو اکنون بسوی ملک باز گرد و با او بگو که از اینچیزها باز گردد و این طمع
بگذارد و آن وزیر مردی بود نادان و مغرور با خلیفه گفت بمسیح سوگند که تا مریم را نبرم نخواهم رفت در حال خلیفه بکشتن
آن پلیدک فرمان داد و این بیت برخواند بیت در گرگ نگه مکن که بزغاله برد * بنگر و نگه کن که پلنگش ببرد * آنگاه ملکه مریم
گفت ایها الخلیفه تو شمشیر بخون این پلیدک میالای ملکه خود تیغ برکشید و او را دو نیمه ساخت خلیفه از قوت بازوی
ملکه و دلیری او در عجب ماند و نورالدین را خلعت فاخر داده قصری جداگانه از بهر او و ملکه مریم مرتب ساخت و فرشها
و ظرفهای گران قیمت بدو بخشید و ایشان دیرگاهی در بغداد بعیش و نوش زیستند پس از آن نورالدین بدیدار پدر و مادر
شوقمند گشته از خلیفه اجازت سفر خواست خلیفه او را جواز داده پیشکشهای بزرگ بروی بخشید و فرمود که منشور بنایب مصر
و امرا و علمای آنجا بنویسند و نورالدین را بدیشان بسپارند چون خبر نورالدین بمصر رسید پدر و مادرش فرحناک شدند
و بزرگان دولت بملاقات او بیرون آمدند و نورالدین را با حشمت و عظمت و عزت بشهر اندر آوردند نورالدین با پدر و مادر
ملاقات کرده و همه از یکدیگر فرحناک شدند و اندوه از ایشان برفت و پیشکشها و تحفها از بزرگان و بازرگانان بایشان همی رسید و پیوسته
در انبساط و شادی بسر میبردند تا اینکه برهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات و خراب کننده قصور و آباد کننده قبور بر ایشان بیامد فسبحان من لا یموت

و از جمله حکایتها اینست که امیر شجاع الدین محمد متولی قاهره گفته است

که با شبی از شبها در نزد مردی که از شهر صعید بود مهمان شدیم آن مرد با ما اکرام کرد و لوازم مهمانی فرو نگذاشت و او مردی بود بسیار
پیر مرده و فرزندان خرد سال سفید داشت ما با آن مرد گفتیم چون است که تو بسی پیر مرده و فرزندان تو سپید آن مرد گفت مادر ایشان از اهل شهر
فرنگ آورده‌ام و مرا با او طرفه حدیثی است گفتیم ما را از شنیدن آن حدیث بهره‌مند کن آن مرد گفت بدانید که من در این شهر
کتان کاشتم و آنرا درویده بیافتم و پانصد دینار در این کار صرف کردم و چون که خواستم آنرا بفروشم زیاده بر آنچه صرف
کرده بودم قیمت ندادند کسی با من گفت که کتان بسوی شهر عکا ببر که از بهر تو سودی بزرگ خواهد شد و عکا در آن زمان بدست
فرنگیان بود من کتان بسوی عکا بردم و پاره از آن کتان را بمدت شش ماه فروختم و در هنگامی که به بیع و شری مشغول بودم
زنی از زنان فرنگیان چنانچه عادت ایشان است بی نقاب ببازار درآمد و خواست که کتان از من شری کند من حسن
و جمال آن زن را دیده عقلم حیران شد قدری کتان بقیمت ارزان بروی بفروختم او کتان گرفته برفت پس از چند روز بسوی
من آمد قدری دیگر کتان بقیمت ارزان‌تر از نخستین از من شری کرد و آن زن پیوسته بسوی من آمده کتان از من خریداری همی
بود که من او را دوست میداشتم و آن زن را عادت این بود که عجوزی را با خود همی آورد روزی من با آن عجوز گفتم که من
بمحبت این دلارام مفتون گشته‌ام آیا میتوانی که در رسیدن من باو حیلتی کنی عجوز گفت آری میتوانم ولیکن نباید که این راز
از میان من و تو و این زن بدر شود و با وجود این ترا باید که مال صرف کنی من با عجوز گفتم اگر از وصل او جان دهم مضایقه
ندارم شعر زر چه محل دارد و دینار چیست * جان بدهم گر کنم جان نثار * چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
شب نهصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوز با آن مرد اتفاق کردند که آن مرد پنجاه دینار بعجوز بدهد و عجوز آن زن را بنزد او آورد

در حال آنمرد پنجاه دینار بعجوز داد عجوز زر را گرفته با او گفت مکان خانه مهیا کن که امشب معشوقه را نزد تو خواهم آورد آنمرد گفته است که من
برخواسته خوردنی و می و نقل و ریحان گرفته بخانه بردم و مرا خانه بود با مشرف بود و چون آن فصل تابستان بود من فرش بیام خانه گستردم
و عجوز معشوقه را نزد من آورد و طعام بخوردیم و باده بنوشیدیم چون شب تاریک شد در بام خانه بخفتم تا اینکه ماه برآمد مرا نظر در آب چشم
بعکس ماه و ستارگان افتاد با خود گفتم که از خدا شرم نداری که با این نصرانیه بی شرم معصیت می کنی و خویشتن را مستوجب عذاب
پروردگار همی گردانی پس روی بآسمان کرده گفتم بار خدایا تو گواه باش که امشب من از شرم و بیم تو چشم ازین نصرانیه پوشیدم
پس از آن بخفتم سحرگاهان آن زن خشمگین برخواسته بسوی خانه خود رفت و من نیز برخواسته دوگانه بجای آوردم و بسوی بازار
رفته در دکه خود نشسته بودم که آنماهروی با عجوز خشمگین از من بگذشت من با خود گفتم تو کیستی که از چنین ماهروی درگذشتی مگر تو سری
سقطی یا بشر حافی یا جنید بغدادی یا فضل بن عباس هستی در حال برخواسته خود را بعجوز رسانیدم و با او گفتم این ماهرو را بسوی من
باز آور عجوز گفت بمسیح سوگند تا یکصد دینار زر ندهی نخواهد آمد من یکصد دینار زر شمردم آنماهروی بار دیگر نزد من آمد فکرت
نخستین مرا بگرفت من از بیم خدا چشم از وی بپوشیدم و چنانکه امشب بخفتم بامدادان او برفت و من بدکان خود باز آمدم آنگاه
ماهروی با عجوز خشمگین از من بگذشت من با عجوز گفتم او را بسوی من باز آور عجوز گفت بمسیح سوگند بسوی تو نخواهد آمد مگر اینکه
پانصد دینار بدهی من قصد کردم که قیمت کتان را از بهر او غرامت کشم و در این خیال بودم که ناگاه منادی ندا در داد
گفت ای گروه مسلمانان صلحی که در میان ما و شما بود مدت آن بنهایت رسیده شما را یک هفته مهلت دادیم که کارهای خویشتن بانجام
رسانیده بسوی شهرهای خود باز گردید آنگاه عجوز از من یکسو رفت و من بگرد آوردن قیمت کتان مشغول شدم و متاعی نیکو خریده عزم
بیرون رفتن کردم و از آن فرنگیه مرا در دل عشقی بود که او دل و مال من ببرد القصه من شب و روز روان بودم تا بدمشق رسیدم متاع
بقیمت گران فروخته سودی بسیار بردم و به بیع و شری کنیزکان مشغول شدم و تا سه سال مرا حال بدینمنوال بود و ملک ناصر را با فرنگیان
در میان آنچه رفت تا اینکه خدا تعالی ملک ناصر را نصرت داد و همه ملوک فرنگیان را اسیر کرده تا بلاد ساحل بکشود اتفاقا
روزی از روزها مردی نزد من آمده کنیزکی از بهر ملک ناصر بخواست در نزد من کنیزکی بود خوبروی او را بیکصد دینار بفروختم ملک
نود دینار بشمرد و ده دینار دیگر در خزانه خود نیافت که بمن دهد از آنکه خزانهای خود را در جنگ فرنگیان صرف کرده بود آنگاه ملک ناصر
بمکان اسیران برید که از دختران فرنگیان یکی را بجای ده دینار خود بگیر چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست **چون شب نهصد و نود و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت خادمان ملک مرا بمکان اسیران بردند من با اسیران نظاره میکردم که ناگاه
ماهرو یار را که من در شهر عکا بدو مفتون گشته بودم در میان اسیران بدیدم و او زن سرهنگی از سرهنگان فرنگیان بود و من
از خادمان او را گرفته بمنزل خویش بردم و با او گفتم آیا مرا همی شناسی گفت لا او را نمیشناسم گفتم من آن رفیق تو هستم که تو کتان
از من خریدی و زر را از من گرفتی پس از آن با من گفتی تا پانصد دینار زر ندهی نخواهم که امشب بمن نظاره کنی من اکنون ترا
به ده دینار گرفتم آنزن گفت این از برکت دین استوار تست که تو داری و من نیز شهادت میدهم که خدا یکانه و محمد بنده او را
رسول است من با خود گفتم بخدا سوگند که من حاجت از او بر نیاورم مگر اینکه او را آزاد کنم و قاضی را آگاه گردانم آنگاه بسوی ابن شداد
قاضی رفتم و ماجرا با او بیان کردم پس از خواندن صیغه آزادی او را بمن عقد کرد با او بخفتم او از من آبستن شد چند روزی بگذشت
که رسول ملک بطلب اسیران بیامد بجهت صلحی که در میان ملوک روی داده بود پس هر کس را که اسیری بود رد نمود و هیچ اسیری

برجای خانه

برجای نماند مگر زنی که در نزد من بود رسولان گفتند که زن فلان سرهنگ را رد نکرده اید آنگاه در جستجوی زن بکوشیدند و دانستند که آن زن
در نزد من است او را از من بخواستند من در غایت ملال نزد او شدم و مرا گونه دگرگون بود آنزن با من گفت ترا چه روی داده گفتم
رسول ملک بطلب اسیران آمده و ترا از من همی خواهند گفت بیم مدار و مرا بملک ناصر رسان من او را برداشته در پیشگاه ملک ناصر حاضر
کردم و رسول ملک فرنگ در پهلوی او نشسته بود گفتم ایملک این زنی است که در نزد من بود ملک ناصر و رسول با او گفتند ای زن
آیا بشهر خویش همی روی یا در نزد شوهر خود میمانی زن گفت ایملک من مسلمان گشته ام و از شوهر مسلمان خود آبستنم ملک گفت تو
این مسلمان را دوست داری یا شوهر خود فلان سرهنگ را زن سخن نخستین را اعادت کرد ملک با رسولان گفت آیا شنیدید که
این زن چه گفت رسولان گفتند آری آنگاه بزرگ رسولان با من گفت زن خود را بگیر و از پی کار شو من او را گرفته بیرون آمدم
آنگاه رسول کسی از پی من فرستاد من نزد رسول باز گشتم رسول با من گفت مادر این زن ودیعتی با من فرستاده همی خواهم که تو
آن ودیعت بروی برسانی در حال صندوقی حاضر آورده بمن داد من صندوق گرفته بخانه آوردم چون آن زن صندوق
بگشود در آن جامهای حریر و دیبا و ده بدره زر بود شکر خدا تعالی بجای آوردیم و این فرزندان من زاده آنزن هستند و آنزن
اکنون زنده است و این طعام را از بهر شما او پخته از حکایات او شگفت ماندیم والله اعلم **و نیز از جمله حکایتها این است**
که در زمان گذشته در شهر بغداد جوانی بود از بزرگ زادگان که از پدر مالی بسیار از بهر او بمیراث مانده بود و او را کنیزکی که عشق
داشت و کنیزک نیز بروی مایل بود و آنمرد کنیزک را بخرید و پیوسته مال برو صرف می نمود تا اینکه همه مالش برفت و چیزی
که با آن معیشت گذارد بر جای نماند و آنجوان در ایام توانگری بمجلس کسانی که صنعت نغمه سرایی داشتند حاضر شده و در آن صنعت
مهارتی تمام داشت بیچاره از یاران خود در کار خویش مشورت کرد گفتند ما از بهر تو صنعتی به از آن ندانیم که تو با کنیزک طرب و تغنی
کنی و مالی بدست آوری و معیشت بگذرانی آنجوان و کنیزک او این سخن ناخوش داشتند کنیزک با او گفت مرا رایی است صواب آنجوان
گفت ترا رای چیست کنیزک گفت مرا بفروش که من و تو از این سختی خلاص شویم و شاید که من سبب بازگشتن خود بسوی تو
باشم جوان سخن او را پذیرفته کنیزک را ببازار برد نخستین کسی که او را دید مردی بود از آل هاشم و آنمرد ادیب و ظریف و کریم بود کنیزک را
بهزار و پانصد دینار بخرید خداوند کنیزک گفته است چون من قیمت بگرفتم پشیمان شدم من و کنیزک هر دو گریان گشتیم پس از آنمرد تمنا کردم
که بیع بر هم زند و کنیزک بر من رد کند آنمرد راضی نشد من زر را در همیان بگذاشتم و ندانستم که کدام سوی روم از آنکه خانه خالی از کنیزک
مرا وحشت می افزود بخانه نمی توانستم رفت بیچاره در مساجد رفته بگریستن بنشستم که مرا خواب در ربود همیان را در زیر سر گذاشته
بخفتم کسی مرا غافل کرده همیان را از زیر سر من بکشید من هراسان بیدار شدم و همیان در زیر سر ندیدم و خواستم که از پی دزد بدوم
پاهای خود را با رسنی بسته یافتم و گریان گشته طپانچه بر خویشتن زدم و با خود گفتم روح از تو رفت و جدا گشت و مال تو تلف شد چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب نهصد و نود و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون همیان از من
تلف شد مرا حال دگرگون گشت برخواسته بسوی دجله آمدم و خویشتن در دجله افکندم حاضران از کار من آگاه شده ندا کردند او را
انبوهی بزرگ روی داده که چنین کار اقدام کرد شناگران بدجله انداختند تا مرا بدر آوردند از کار من باز پرسیدند من حکایت
با ایشان حدیث کردم بحالت من افسوس خوردند آنگاه شیخی از ایشان پیش آمده با من گفت اکنون که زر از مال رفته چگونه سبب هلاک
خویشتن همی شوی که ورده و زنج یابنده ... برخیز و منزل خود را بمن بنمای من چنان کردم چون بمنزل برسیدم آن شیخ ساعتی در نزد

من نشست و مرا تسلی داد تا حزن من کمتر شد آنگاه شیخ از نزد من بیرون رفت من نزدیک شد که خویشتن بکشم اندکی شکیبایی ورزیدم و آتش …
اندیشه کردم پس از آن از خانه بدر آمده بسوی یکی از یاران خود رفتم و او را از ماجرای خود آگاه کردم او بر من رحمت آورده یکصد و
پنجاه دینار بمن داده با من گفت سخن من بپذیر و همین ساعت از بغداد بیرون شو و این راز را فراموش کن تا دولت از محبت
خانه ات … و خطا نکو داری بر روی یکی از حاکمان نه و خود را باستان او برسان و از شاید خدا … را با کنیزک تو جمع آورد من
سخن او را بپذیرفتم و عزیمت استوار کردم اندوه من برفت و قصد سرزمین واسط کردم که در آنجا پیوندان بسیار داشتم
آنگاه بکنار دریا آمده یک کشتی یافتم که ناخدایان ملاحان در آن کشتی میبردند و من از ایشان مسئلت کردم که مرا بکشتی بگذارند ایشان
گفتند این کشتی از مردی هاشمی است ما نمیتوانیم در این کشتی کسی را بگذاریم من ایشان را بمال ترغیب کردم گفتند اگر از نشستن بکشتی
ناگزیری جامه های فاخر خود برکن و جامه ملاحان بپوش و با ما بنشین که هر کس ترا ببیند یکی از ملاحان گمان کند من از حال
بازگشتم و جامه ملاحان گرفته بسوی کشتی در آمدم و آن کشتی ببصره روان بود من بکشتی فرود آمدم ساعتی نرفته بود که کنیزک خود را
با دو تن کنیزک خدمتکار دیدم که بکشتی نشستند مرا اندوه برفت و با خود گفتم تا ببصره از تغنی و جمال او بهره مند خواهم شد من در انتظار
بودم که آمد و این هاشمی سوار و برسیدند و خادمان از چپ و راست او بودند چون آمد بکشتی نشست خوردنی آوردند با کنیزک
بخوردند و دیگران نیز در میان کشتی طعام بخوردند پس از آن هاشمی با کنیزک گفت تا کی تغنی نخواهی کرد و محزون و گریان خواهی
بود نخستین کسی نیستی که از یار خود جدا گشته من دانستم که آن کنیزک دوستدار من است و از بهر من اندوهناک است پس از آن
هاشمی در یکسوی کشتی پرده فرو آویخت و خود در خارج پرده با کسانی که با او آمده بودند نشست من آن جماعت را جویان شدم دانستم که ایشان
برادران او هستند پس از آن می و نقل بنهادند و کنیزک را بتغنی ترغیب میکردند تا اینکه کنیزک عود بخواست و تارهای عود را محکم کرده بتغنی
بپرداخت و این دو بیت برخواند بیت کس نگذشت از دلم تا تو بخاطر منی ∴ یک نفس از درون جان … ∴ هر که ای … هجر تو
هزار … ∴ وز تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی ∴ پس از آن گریستن بر وی غلبه کرد و عود از دست بینداخت و تغنی فرو گذاشت آنگاه من نیز بیهوش افتادم
ناخدایان از بهر من فریاد برآوردند پاره ای از غلامان آن جوان هاشمی با ناخدایان گفتند که این مجنون را از بهر چه بکشتی گذاشتید …
که … برسید این … کشتی … و ما را از عذاب و محنت این مصروع خلاص کنید من با خود گفتم مرا در خلاصی از دست
ایشان حیلتی نیست مگر اینکه خود را بکنیزک معلوم کنم تا از بیرون کردن من مانع شود پس از آن بهر رفتیم تا بنزدیکی … رسیدیم خداوند کشتی
گفت ما را بساحل ببرید ناخدایان کشتی را بساحل داشتند و ایشان از کشتی بیرون شدند و آن وقت هنگام شام بود من بر خواستم پشت
پرده رفتم و عود گرفته راهی چند بزدم پس از آن راهی را که کنیزک بمن آموخته بود بزدم و بازگشته در مکان خود بنشستم چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] نود و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن جوان گفته است که چون من بمکان خویش
بازگشتم آن گروه از ساحل بکشتی باز آمدند و ماه به بر و بحر پرتو انداخت آنگاه هاشمی با کنیزک گفت ترا بخدا سوگند میدهم که عیش بر ما تلخ
مکن پس کنیزک عود بدست گرفته چنان فریاد زد که گمان کردند روانش از تن جدا شد پس از آن کنیزک گفت بخدا سوگند که استاد
من در این کشتی است هاشمی گفت بجان تو سوگند که اگر او در این کشتی باشد او را از صحبت خویشتن محروم نگردانم که شاید بودن او اندوه
از تو ببرد و لیکن دور میبینم که او در کشتی باشد کنیزک گفت من نمیتوانم عود بزنم و هوا بگردانم چنان میدانم که خواجه من در کشتی است
هاشمی گفت از ملاحان جویان شویم کنیزک گفت جویان شو پس هاشمی از ملاحان پرسید که کسی را در کشتی گذاشته اید با ایشان گفتند لا والله من

نرسیدم

نرسیدم که سوال جواب برده شود آنگاه بخندیدم و گفتم آری استاد کنیزک منم کنیزک گفت این آواز آواز خواجه من است پس غلامان بیامده
مرا نزد هاشمی بردند چون هاشمی مرا بدید بشناخت با من گفت وای بر تو این چه حالت و ترا چه روی داد که بدینسان شدی من حکایت
با او حدیث کردم و بگریستم و آواز فریاد کنیزک نیز از پشت پرده بلند شد و هاشمی نیز با برادران خود سخت بگریستند پس از آن هاشمی گفت
بخدا سوگند من با این کنیزک نزدیک نشده ام و تا امروز تغنی او را نشنیده بودم و من مردی ام که خدا بمن مال بسیار داده از بهر دیدن
خلیفه ببغداد آمده بودم چون خواستم که بسوی وطن خود بازگردم با خود گفتم از مغنیان بغداد کسی را بخرم آنگاه این کنیزک را اشتری کردم و ندانستم
که شما را حالت اینست من اکنون خدا را گواه میگیرم که چون ببصره برسم این کنیزک را آزاد کنم و بتو تزویج نمایم و از بهر شما اسباب
معیشت ترتیب دهم با شرط اینکه هر وقت من تغنی بخواهم او از پشت پرده تغنی کند و تو نیز از جمله برادران و ندیمان من هستی من از این
سخنان خورسند شدم آنگاه هاشمی سر از پرده بسوی برد و با کنیزک گفت با این شرط راضی هستی با کنیزک او را دعا گفت و شکر بجای
آورد آنگاه هاشمی غلامی را بخواست و اشارت بمن کرده با او گفت دست این جوان بگیر و جامه های او برکن و جامه فاخر بر وی بپوشان
و او را با عطرها معطر ساخته نزد ما آور در حال غلام مرا بگرفت و با من آن کرد که خواجه فرموده بود چون مرا نزد ایشان برد شراب در برابر
بنهاد و کنیزک بهترین نغمه ها تغنی آغاز کرده این دو بیت بخواند بیت کس نشناسد … از تو برانداز دم ∴ مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی ∴
ای … گر فراق او ∴ و آتش اشتیاق او ∴ در تو اثر نکند … ∴ آن گروه را طربی سخت روی داد و آن جوان را نیز فرح زیاده شد و عود
از کنیزک گرفته با بهترین نغمه ها عود بزد و این ابیات برخواند بیت جانا بیار باده و ختم … کن ∴ از … ∴ اندوه کن از دل
اندیشه دور دار ∴ وز … خوشی … کن ∴ مجلس خوش است و … ∴ آتش بیار چاره … کن ∴ حاضران …
و طرب زیاده شد و پیوسته در طرب و شادی بودند و گاهی من و گاهی کنیزک تغنی میکردیم تا اینکه بمکانی برسیدیم در آنجا کشتی نگاه داشتند
و هر که در کشتی بود بساحل بیرون شدند من نیز بساحل برشدم و مست بودم از بهر قضای حاجت بنشستم خواب بر من غلبه کرد در جایی
بخفتم ساکنان کشتی بازگشته کشتی براندند و بر من آگاه نشدند از آنکه ایشان نیز مست بودند و هر آنچه در نزد کنیزک بود … از انگشتر کم
… که گرمی آفتاب بر من اثر کرد آنگاه بر خواسته کسی در آنجا ندیدم و از قضا نام هاشمی و خانه او را نپرسیده بودم که در کجاست حیران
ماندم گمان کردم که ملاقات کنیزک را در خواب دیده بودم و همواره بحیرت بسر میبردم تا کشتی بزرگ برسید بگذشت من در آن کشتی نشستم
در آنجا کسی را نمی شناختم و راه بخانه هاشمی نمیبردم بسوی بقالی رفته دوات و ورقه از او بگرفتم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب [illegible] نود و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت جوان بغدادی گفته است چون ببصره داخل شدم بسوی بقالی رفته
دوات و ورقه از او گرفته بنوشتن بنشستم بقال خط مرا نیکو یافت و جامه های مرا چرکین دید از کار من جویان شد من او را آگاه کردم که غریب
و فقیر هستم مرد بقال با من گفت آیا در نزد من میباشی که روزی نیم درهم با خورش و نوشش تو بدهم و تو حساب دکان مرا ضبط کنی گفتم آری پس
او مانده حساب او را مضبوط میکردم و چون ماهی چند براین بگذشت آمد و خرج دکان را افزون و خرج خود را اکثر دید کار رای مرا پسندید از بهر
روزی یکدرم قرار داد و … سالها بدینحال بگذشت آنگاه خواست که دختر خود را با من تزویج کند و مرا شریک دکان سازد من دعوت او را
اجابت کردم و دختر او را تزویج نمود و در دکان بنشستم و لیکن خاطرم شکسته و محزون بود و آن مرد بقال شراب میخورد و مرا بباده نوشیدن
دعوت میکرد من از اندوهی که داشتم از آن کار دوری میکردم و تا دو سال مرا حالت این بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم جماعتی را
دیدم که طعام و شراب برداشته بسویی میبردند من از بقال پرسیدم که اینجماعت از بهر چه طعام و شراب برداشته اند و بکجا میبرند بقال

کفت امروز روز فرح و شادی توانکران است و امروز خداوندان لهو و لعب و عیش و طرب بکنار دریا رفته در میان درختان نهر ابله
بلهو و لعب بنشینند مرا نفس بتفرج ایشان مایل شد با خود کفتم شاید محبوبهٔ خویش را در میان آنجمع ببینم آنکاه با جان کفتم مرا نیز نفس آرزوی
تفرج میکند بجان مرا دستوری داد و طعام و شراب از بهر من مهیا کرد من بیرون رفتم تا بنهر ابله رسیدم و مردمان را دیدم که قصد بازکشت
دارند من نیز خواستم که با ایشان بازکردم ناکاه رئیس ملاحان کشتی را که هاشمی و کنیزک در آن بودند دیدم که در نهر ابله همی رود من آواز
دادم او و یاران او مرا بشناختند با من معانقه کرده کفتند من باز پرسیدند من قصه بایشان فرو خواندم ایشان کفتند ملاحان کمان کردیم کشتی
بر تو غلبه کرده در آب غرق کشته شدی من از کنیزک حال جویان شدم کفتند او چون مفقود شدن تو بدانست جامه بر تن بدرید و عود بسوزانید
و طپانچه بر سر و روی خود زده بنالید چون ببصره آمدیم با آن کنیزک کفتیم که این حزن و کریستن ترک کن کفت من جامهٔ سیاه بپوشم و برابر
خانهٔ خود قبری ساخته بسان قبر بنشینم و از تغنی توبه کنم پس او چنان کرد که کفته بود و تا اکنون بهمانحالت است پس ایشان مرا برداشته
برفتیم چون بخانه رسیدیم کنیزک را بهمانحالت دیدم که کفته بود و چون کنیزک مرا بدید فریادی برکشید که من کمان هلاک او کردم پس او را دیرکاه
در آغوش کرفتم آنکاه هاشمی با من کفت که این کنیزک از آن تست کفتم بدان سان که وعده کرده بودی او را آزاد کرده بمن تزویج کن هاشمی
چنان کرد و متاعهای کران قیمت و جامها و فرشهای بسیار و پانصد دینار زر بمن داد و کفت اینهمه را و این مقدار هر ماه هم و لیکن بشرط
آنکه ندیم من باشی و مرا از غنا و کنیزک محروم نکردانی پس از آن خانه از بهر ما خالی کرده و فرمود که تمامت اثاثیه را بدانخانه نقل کردند کنیزک را بدانخانه
فرستاد همان من بدانخانه در رفتم خانه را چون خانه یکی از بزرکان یافتم آنکاه بسوی ابله رفته تمامت آنچه بمن روی داده بود با عیال باز کفتم
و مهر دختر او را ادا کرده طلاقش دادم و درخواست کردم که از طلاق او دل بد نکند بر من بخشاید پس از آن با هاشمی دو سال بسر بردم و
خواسته بشمار جمع آوردم و حالت من از آنچه در بغداد بود بهتر و نکوتر شد الحمد لله علی البدء و الختام و نیز **از جملهٔ حکایتها اینست**
که در بلاد هند پادشاهی بود کریم الطبع و بزرکوار که فقیران را دوست میداشت و رأفت بر فقرا و رعیت میکماشت و هفتاد و دو پادشاه
در زیر فرمان او بودند و در مملکت خود سیصد و پنجاه قاضی و هفتاد وزیر داشت و بزرکترین وزیران او شخصی بود که شماس نام داشت
و او را سال عمر بیست و دو بود و آن وزیر نکو اخلاق و کریم الطبع و فرزانه و با آن خوردسالی مدبر و کارآکاه بود و ملک او را بسیار دوست
میداشت و لا آن ملک را فرزندی نبود و بدین سبب ملک و اهل مملکت او محزون همی زیستند اتفاقاً شبی از شبها ملک در عاقبت کار
خود فکرت اندر بود که خواب بر روی غلبه کرد و در خواب دید که آب بر بیخ درختی همی ریزد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب پانصدم برآمد کفت ایملک جوانبخت پادشاه هند در خواب دید که آب بر بیخ درختی همی ریزد و در اطراف آن درخت درختان
بسیار هستند ناکاه آتشی از آن درخت بیرون جسته همه آن درختان را که در اطراف او بودند بسوزانید در آنهنکام ملک هراسان از خواب
بیدار شد و غلامکی را خواسته با او کفت بزودی شماس وزیر را نزد من آور غلام بسرعت رفته شماس را حاضر آورد و شماس وزیر ملک را دید
که بخوابکاه اندر نشسته است بر ملک سجده برده و بدوام دولت و عزت دعا کرده کفت ایملک خدای تعالی ترا محزون نکند و سبب خواندن
در این شب و حاضر آوردن من بسرعت چیست ملک او را اجازه نشستن داد و شماس بنشست و ملک خوابی که دیده بود با او حدیث کرد
و کفت من از اینخواب هراسان بیدار کشتم چون بدانائی تو اعتماد داشتم ترا حاضر آوردم وزیر ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن تبسم کرد ملک
کفت ای شماس آنچه دانستی براستی بکو و چیزی از من پوشیده مدار شماس کفت ایها الملک خدای تعالی چشم ترا روشن کرد اینک تعبیر خواب
تاویل بس نکوست و آن اینست که خدای تعالی ترا پسری کرامت خواهد فرمود که وارث مملکت تو باشد و در اینخواب چیزی دیکر نیز هست که خبر

کردان آن

کردان آن در اینوقت مناسب نیست ملک را از تاویل شماس فرحی بزرک روی داد و خوف و هراسش برفت و با وزیر کفت اکنون
که تاویل خواب من چنین است که کفتی باید تمامت تاویل با من بکوئی تا عیشم بر من تمام شود شماس وزیر چون ملک را بتفحص
تمامت تاویل خواب حریص یافت با دلیلی خوش ملک را از خود دفع کرد در آن هنکام ملک ستاره شناسان و معبران را حاضر
آورده قصه خواب را بایشان فرو خواند و با او کفت میخواهم که مرا از تفسیر این خواب آکاه کنید یکی از ایشان پیش آمده اجازت
سخن کفتن خواست ملک او را اجازت داد آنمرد کفت ایملک بدان که وزیر تو شماس از تاویل اینخواب عاجز نیست ولکن از خشم
شمرده و هراس از تو براه تمامت تاویل با تو نکفته است اکر مرا اجازت دهی باز کویم ملک کفت ای معبر بیم مدار و سخن براستی
باز کوی معبر کفت ایملک بدان که از تو پسری بوجود آید که پس از زندکانی تو وارث مملکت تو باشد و لیکن خلاف شیوهٔ تو با رعیت
ستم خواهد کرد و رسوم عدالت فرو خواهد کذاشت و بروی خواهد رسید آنچه از کربه بموش رسید ملک کفت حکایت کربه و موش چیست
معبر کفت ایملک یک کربه شبی از شبها در پاره از خرابها از بهر طعمه بکشت چیزی نیافت و از سرما و باران سخت که در آنشب بود
آزرده کشت و از کرسنکی طاقتش نمانده در زیر درختی سوراخ موشی دیده بدان سوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی موش بشنید
و دندانها بیکدیکر همی سود تا اینکه در درون سوراخ احساس موشی کرده خواست که باندرون شود و موش را کرفته طعمهٔ خویش
سازد موش انجنبش بدانست خاک بر در سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بکربه مسدود کند آنکاه کربه با آوازی ضعیف بموش
کفت ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانهٔ خود جای دهی از آنکه من بیمار و رنجورم و قوتم نمانده و
قدرت جنبش ندارم و در این خرابه امشب راه کم کرده ام و از خدا میخواهم که از این رنج راحت یابم و اینک من از سرما و باران
هلاکت [illegible] بدرکاه تو پناه آورده ام و از تو سوال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا کرفته بآشیانهٔ اندر کنی و مرا در دهلیز
آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم و کفته اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد او را جای در بهشت خواهد بود و ای برادر
چنین پاداش را تو سزاواری مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم و چون روز شود از پی کار خویش روم چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و یکم برآمد کفت ای ملک جوانبخت چون موش سخنان کربه بشنید
با او کفت من چکونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جانی منی و ترا معیشت از کوشت من است مرا بیم از آنست که تو با من
مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد ترا اعتبار نیست و در مثل کفته اند که نباید مرد بزن خود و از فاجران ایمن باشد و همچنان از آتش
بهیزم خشک ایمن نتوان بود و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن را برین حقیر نتوان شمرد اکرچه ضعیف باشد از عدو و اکرچه کفته اند
بار ستم کرده و دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد کربه با لابه و فروتنی و با آوازی حزین جواب داد که سخنان تو همه راستست من تکذیب نکنم
و لیکن مسئلت من از تو اینست که از کذشتها بکذری و عداوت طبیعی را که در میان من و تست از خاطر فرو هلی از آنکه کفته اند
هر کس از کناه مخلوق در کذرد خالق نیز از کناه او در کذرد و اکرچه من پیش از این دشمن بودم ولی امروز دوستی ترا با جان و سخن یکی
از بزرکان است که اکر خواهی دشمن صدیق تو باشد با او نکوئی کن ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان می بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه
مرا قدرت نمانده که با تو بدی توانم کرد تو سخنان مرا اعتماد کن و با من نکوئی بجای آور و عهد و پیمان من بپذیر آنکاه موش کفت من
چکونه عهد کسی را بپذیرم که بنیان عداوت میان من و او استوار است و او را پیوسته عادت اینست که با من مکر کند اکر عداوت
در میان من و تو جز خونریزی چیزی دیکر نبود من آنرا بخود هموار میکردم و لیکن عداوت ما در میان ارواح است و کفته اند که هر کس

از دشمن بجان خود ایمن باشد مانند کسیست که دست در دهان اژدها فرو کند آنگاه گربه با دل پر از خشم گفت ای برادر اینک من
در حالت مرگم و اندک نمانده که من بر در تو بمیرم و بزه من بر تو باشد زیرا که تو نجات دادن مرا از این ورطه توانایی و این سخن
اگر بر من بود که با تو گفتم پس موش را بیم خدا بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت هر کس از خدا ایمن باشد بر دشمن خود
ظفر جوید باید بدشمن نکویی کند و بروی رحمت آورد و من در این کار توکل بپروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و
پاداش نکو از پروردگار بگیرم پس در آن هنگام موش بیرون آمد گربه را با آشیانه خود برد و در نزد او بایستاد چون گربه جان
یافته بجا آلبش برفت به پیری و ناتوانائی خود افسوس خورد و از بدیاری شکایت کرد موش او را تسلی داده دلجویی کرد و
با او نزدیک گشته بگرد او بگردید و اما گربه اندک اندک جنبیده در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون شود موش چون خواست
بیرون رود گربه او را بچنگال گرفت و او را بفشرد و نزدیک دهان خود برد پس از آن او را بلند کرده بینداخت و از پی او بدوید
و او را گرفته همی فشرد و همی آزرد در آن هنگام موش خلاصی از خدا ابتهالا خواسته با گربه شکایت آغاز نهاد و با او معاتبه کرده همی گفت
که کجا آن عهدها که با من کردی و چه شد آن سوگندها که همی خوردی که پاداش من که از تو این گشته ترا با آشیانه خود آوردم
این بود راست گفته اند که هر که بعهد دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد و هر که خویشتن بدشمن بسپارد مستوجب هلاکت است و
لکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد در آن حال گربه خواست که بروی هجوم آورد و او را بدرد ناگاه
مردی صیاد با سگ در رسید سگ را بر سوراخ موش گذار افتاد و در آنجا معرکه بزرگ شنید گمان کرد که در آنجا روباهی است که بایدش
بدست آورد و در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خود کشید چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته
موش را رها نمود و اما گربه را سگ چون آورد از هم بدرید و لاشه او را بر در آشیانه بینداخت ایملک کسی نباید که عهد بشکند
و مکر و خیانت کند که بدی او بخویشتن باز خواهد گشت و هر که پیمان نگه دارد او را آن روی دهد که با آن گربه روی داد و لیکن
ایملک محزون مباش که پسر تو بعد از جور و ستم بحسن اخلاق باز گردد آنگاه ملک انعام جزیل بدیشان بذل کرده ایشان را
باز گردانید و خود برخاسته در خلوت نشست و در عاقبت کار خویش بفکرت اندر بود چون شب برآمد بسوی یکی از زنان خود
که او را از همه دوستتر میداشت برفت و با او بخفت چون چهار ماه بگذشت حمل در شکم آن زن بجنبید او را فرحی سخت روی
داده ملک را از آبستنی خود آگاه کرد ملک گفت رؤیای من صادق گشت الحکم لله پس از آن ملک آن زن را در بهترین حجرهای
خود جا داد و او را انعامهای بزرگ عطا فرمود و غلامی را بحاضر آوردن شماس بفرستاد چون شماس حاضر آمد ملک آبستنی زن خود
با او حدیث کرد و گفت رؤیای من صادق گشت امید دارم که این حمل فرزند نرینه باشد که وارث مملکت من شود ای شماس تو
سخن چیست شماس جواب نداد ملک گفت ای شماس از چه بشادی من شاد نمیشوی و جواب من باز نمیگویی مگر تو این کار ناخوش
میداری در حال شماس بملک سجده برده و گفت ایملک از سایه آن درخت چه بهره توان برد که آتش از آن بدر آید و باد ناب
چه لذت بخشد که کسی زنده را گلوگیر کند و از آب صاف شیرین تشنه را چه سود که در آن غرق شود ایملک گفته اند که در سه چیز پیش
از آنکه تمام شوند مرد فرزانه نباید سخن گوید یکی مسافر تا از سفر باز گردد و دوم کسیکه بجنگ رفته باشد تا بر دشمن ظفر یابد و سیوم زن
که آبستن باشد تا آنکه حمل بگذارد و چون قصه بجایی رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و دوم برآمد گفت ای ملک
جوانبخت وزیر شماس پس از آن گفت ای ملک هر کس در چیزی پیش از تمام شدن آن سخن گوید مانند نماز فروش که روغن بر سر

گرفته بود

گرفته بود ملک گفت حکایت نماز فروش چون بود و او را چه روی داده شماس وزیر گفت ایملک مردی در نزد شریفی از شرفا
بود و آن مرد در هر روزی از شریف سه قرصه نان با اندک روغن و عسل بهره داشت و روغن در آن شهر بسی گران بود و
آن مرد هر چه روغن بدو میدادند در کوزه جمع میکرد تا اینکه آن کوزه پر شد آن مرد از بیم تلف شدن روغن کوزه را در بالای سر
خود آویخته بود تا اینکه شبی از شبها آن مرد در فراش خود نشسته و عصا در دست داشت در کار روغن و گرانی آن بفکرت
شد و با خود گفت بهتر اینست که این روغن بفروشم و از قیمت آن بزی شری کنم و با یکی از فلاحان شریک شوم و آن بز
در سال نخستین دو بچه نر و ماده آورد و در سال دوم نیز دو بچه ماده و نرینه آورد و پیوسته نر و ماده زاده شود تا اینکه رمه شوند
آنگاه بزها را با شریک خود قسمت کنم و حصه خود بفروشم و فلان زمین را شری کنم و قصری بزرگ در آن زمین بسازم و غلامان و
کنیزان بخرم و جامها و فرشهای نیکو بدست آورم و دختر فلان بازرگان را تزویج کرده عیش بزرگ برپا کنم و گوسفندان کلان
بکشم و خوردنیهای فاخره و حلواها طبخ کنم و در آن عیش بازیگران و مغنیان حاضر آورم و توانگران و فقیران و عالمان و بزرگان
دولت ببزم عیش دعوت کنم و منادی را گویم که ندا در دهد که هر کس تمنا کند بآرزوی خود خواهد رسید پس از آن بنزد
عروس شوم و از حسن و جمال او تمتع برگیرم و لهو و لعب و عیش و طرب زندگانی کنم و با نفس خود گویم که بآرزوی خود رسیدی
و از فاقه فرو رستی و رنج بردن راحت یافتی پس از آن زن آبستن شود و پسری زاید من از بهر او ولیمه ها دهم و او را در نعمت
و دولت و عزت بپرورم و حکمت و ادب بیاموزم و او را بنیکویی امر کنم و از بدیها باز دارم و بهر کار بیش و صحبت کنم
و عطیتهای بزرگ او را دهم اگر دیدم که او فرمان میبرد احسان بروی زیاده کنم و اگر ببینم که او بمعصیت مایل شود با این عصا
او را بکوبم آنگاه عصا را بلند کرد که پسر خود را بزند عصا بکوزه روغن بر آمد آن را بشکست و روغن بر سر و جامه و ریش او فرو ریخت
ای ملک این مثل را از بهر آن گفتم که کسی نباید پیش از تمام شدن کاری در آن سخن گوید ملک گفت ای وزیر راست گفتی و
نیکو وزیر هستی و وزیر بملک سجده برده و او را دعا کرده گفت ایملک بدانکه من چیزی را از تو پوشیده نمیدارم مرا خوشنودی
از خوشنودی تست و اندوه تو اندوه من است اگر تو بر من خشم آوری من شب نتوانم خفت از آنکه زینت و خوشی من
از عنایت ملک است از خدا همیخواهم که ترا در پناه خود نگاه دارد و ملک از سخنان او در بهجت شد پس از آن شماس برخاسته
از نزد ملک باز گشت چون نه ماه بگذشت زن ملک پسری زایید بشارت گویان بسوی ملک بشتافتند ملک را فرحی سخت روی
داد و شکر خدا بجای آورده گفت منت خدای را که پس از نومیدی پسری بمن عطا فرمود پس از آن ملک کتابها بمردمان
نواحی مملکت خود نوشته ایشان را بقصر خود خواند امیران و عالمان و اهل همه بلاد که در زیر حکم او بودند حاضر آمدند و طبلهای بشارت
بزدند و جشنها برپا کردند پس از آن ملک هفت وزیر خود را که بزرگترین ایشان شماس بود اشارت فرمود که هر یکی بقدر دانش
خود سخن گویند نخست شماس وزیر بزرگ بسخن گفتن ابتدا کرده گفت منت خدای را که ما را از نیستی بهستی آورده و پادشاهان با عدل
و انصاف به بندگان خود عطا فرموده خاصه پادشاه ما را که مردگان شهر ما را با او زنده کرده و از علامت او بساط عیش و نشاط بر ما
گسترده کدام پادشاه است که با رعیت این کند که ملک با ما همی کند که خرابیهای ما را آباد کند و داد مظلوم از ظالم بستاند
و هیچگاهی از رعیت غفلت نکند و از فضل پروردگار است که پادشاه همت بر رفاه رعیت گمارد و ایشان را از دشمنان نگاه دارد
الحمد لله که در عهد پادشاه ما دشمن پای بشهر ما ننهاده و هیچگونه بدی بر رعیت روی نداده و این نعمتی است بزرگ که سعادت

شگرف که سخن شناسان این بخت را صفت نتوانند گفت ای ملک خدای تعالی دولت ترا پاینده و عمر ترا دراز گرداند ما را
پیوسته دعوت این بود که خدای تعالی چشم ترا با پسری روشن کند الحمد لله که دعوت ما باجابت رسید چون قصه بجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و سیم برآمد گفت ای ملک جوان بخت شماس وزیر با ملک
گفت شکر خدا را که دعوت ما را اجابت کرد و ما را فرجی قریب داد چنانچه ماهیان را برکه آب رسانید ملک گفت حکایت
ماهیان چون است وزیر گفت ای ملک برکه آبی بود و در آن برکه پاره ماهیان بودند از قضا آب آن برکه کمتر شد
و از آب چندان نماند نزدیک شد که ماهیان هلاک شوند گفتند چه حیلت کنیم و در خلاص خویشتن مشورت از که جوییم یکی از ایشان
که خردمندترین و بزرگترین ایشان بود گفت ما را در خلاصی حیلتی نیست مگر اینکه توکل بر خدا کنیم ولیکن ما را باید که از سرطان
رای جوییم که او بزرگترین ما است ماهیان رای او را پسندیدند و همگی بسوی سرطان رفته او را دیدند که در مکان خود خفته
و او را از حالت ماهیان آگاهی نیست ماهیان او را سلام داده گفتند ای خواجه تو بزرگ و رئیس مایی هیچ حالت ما را نپرسی
سرطان جواب سلام باز گفت و پرسید که شما را چه روی داده و چه میخواهید ماهیان قصه فرو خواندند و آنچه از کمتر شدن آب
بدیشان رسیده بود بیان کردند و گفتند اگر آب بخشکد ما بجمله هلاک خواهیم شد و اینک نزد تو آمده رای از تو میجوییم و راه نجات
از تو میپرسیم که تو بزرگ ما هستی و از ما داناتری سرطان سر بزیر انداخت پس از ساعتی گفت شگفت است که شما را خرد نقصان پذیرفته
که از رحمت پروردگار نومید گشته اید و از رزاقی او نومید شده اید مگر ندانسته اید که خدای تعالی بندگان خود را روزی بیحساب
دهد و پیش از آفریدن بندگان روزی ایشان را مقدر کرده است و از برای هرکس رزقی مقسوم و اجلی محتوم قرار داده چگونه
شما اندوه از چیزی میبرید که او در غیب مسطور است مرا رای این است که کوششی بهتر از آن نیست که هرچه خواهید از پروردگار بی‌نیاز
بخواهید و اکنون ما را فرض است که همگی از ما دل خود را با پروردگار خالص کنیم و در آشکار و نهان با او باشیم و از خدای تعالی
بخواهیم که ما را ازین سختیها نجات دهد که خدای تعالی کسی را که روی بروی نهد و بدو توکل کند نومید نگرداند پس کار خویشتن
اصلاح کنیم و حالت خود را نکو گردانیم همه در سرای خود بد و نعمت بروی ما بگشاید و کارهای ما درست شود مرا رای این است که صبر
کنیم و ببینیم که خدای تعالی با ما چه خواهد کرد اگر مرگ با ما رسد راحت یابیم و اگر راه بگریختن پیدا کنیم بگریزیم و از اینمکان کوچ
کرده بهر جا که خدای تعالی بخواهد برویم ماهیان همگی گفتند ای خواجه راست گفتی خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهد پس هر یکی بمکان
خود بازگشته روزی چند نگذشت که باران سخت بیارید و برکه زیاده از نخستین پر شد ای ملک به تفاوت شرح حال ما است اینکه
ما نومید بودیم از اینکه ترا پسری باشد اکنون که خدای تعالی با این پسر ترا و ما را منت نهاده از خدای تعالی عز و جل مسألت همی کنیم
که این پسر بر تو مبارک گرداند و چشم ترا از او روشن کند و ما را نیز نکوییها ازین پسر کرامت فرماید که انه علی کل شیء قدیر پس
وزیر دوم بآستان ملک را بوسیده گفت ای ملک شایسته پادشاهی نباشد مگر کسیکه عادل و بخشنده و نکو اخلاق باشد
و شرایع و سنن بر پای دارد و ستمکشان را بنوازد و ستمگران را کیفر دهد و خون و مال و ناموس رعیت نگاه دارد و از فقیران
غفلت نکند و قوی را نگذارد که بضعیفان ستم کند تا اینکه همه رعیت و زیردستان او را دعا گویند و فرمان او را ببرند و شک نیست
که پادشاه باین صفتها متصف شود محبوب رعیت خواهد بود و حشمت دنیا و آخرت خواهد اندوخت ای ملک ما گروه بندگان میدانیم
باینکه همه این صفتها که گفتیم در تو موجود اند و گفته اند که بهترین سعادت از برای رعیت اینست که ملک ایشان عادل و حکیم‌شان ماهر

و عالمشان

و عالمشان عامل باشند و اکنون ما ازین سعادت بهره‌مندیم و ما را پیش ازین نومیدی از این بود که مملکت وارث نداشت ولیکن
خدای تعالی جل شانه از حسن ظنی که باو داشتی و از توکلی که بروی کرده بودی دعای ترا اجابت کرد و ترا نومید نکرد
و بر تو آن روی داد که از بهر غراب روی داده بود ملک گفت چون است حکایت وزیر دوم گفت ای ملک غرابی با جفت
خویش بر درختی آشیانه گرفت و در عیش و نوش با یکدیگر بودند تا اینکه هنگام بچه گذاشتن ایشان برسید و آن هنگام تابستان
بود ماری از سوراخ خود بیرون آمده قصد آن درخت کرد و بشاخهای آن آویخته بفراز درخت برشد و بآشیانه غراب رسید
و در آن آشیانه مسکن کرد و غراب از آشیانه خود دور مانده مار در آنجا همی بود تا فصل تابستان بگذشت و مار بمکان خود
بازگشت آنگاه غراب با جفت خویش گفت شکر خدا کن که ما را ازین بلیت نجات داد و ما را جز احسان او بچیزی اعتماد نیست
و اگر او بخواهد در سال آینده عوض بچهای ما نیز بدهد پس چون سال دیگر برسید و هنگام بچه گذاشتن آمد شد همان مار از مکان
خود بدر آمده قصد درخت کرد و در وقتی که بشاخهای درخت آویخته با آشیانه غراب بر میشد کرکسی از هوا بروی بیامد
و او را بچنگال اندر گرفته منقارش همیزد تا اینکه سرش کوفته شد و بر زمین افتاد مورچگان بروی جمع آمده او را بخوردند
و غراب با جفت خویش از بلات برستند و بچگان بسیار بگذاشتند و شکر خدای تعالی بجای آوردند ای ملک ما را نیز فرض است
که شکر پروردگار بجای آوریم که این مولود مسعود را پس از نومیدی با عطا فرمود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر دوم سخن بانجام رسانید وزیر سیوم
برپای خاسته گفت ای ملک عادل بشارت باد ترا بچیزهای دنیوی و مثوبت اخروی از آنکه هرکس را که اهل زمین دوست
دارند اهل آسمان نیز او را دوست دارند و خدای تعالی محبت ترا در دل اهل مملکت افکنده باید ما و تو شکر پروردگار بجا
آوریم تا نعمت خود بر تو و بر ما زیادت کند و ای ملک بدانکه هیچ کس را بچیزی قدرت ندارد مگر بامر خدای تعالی از آنکه بحقیقت عطا
کننده او است و خوبیهای دیگران نیز بسوی او منتهی شود و خدای تعالی نعمت را باندازه بخششی که با بندگان دارد بر ایشان
بخش فرموده پاره از ایشان بخششی بسیار داده و پاره را بتحصیل روزی مشغول کرده و جمعی را ریاست و امارت داده
و گروهی را زاهد و گوشه‌نشین کرده و ضرر و منفعت از پروردگار است و او است که رنجور کند و عافیت دهد و بی‌نیاز گرداند
و فقیر کند و بمیراند و زنده گرداند شکر او همه آفریده را فرض است و تو ای ملک از نیکبختان هستی که گفته اند نیکبخت آنکس است
که میانه دنیا و آخرت جمع کند و بداده خدا راضی شود و شکر خدای تعالی در هر حال بجای آورد و هر آنکسی که از خواست خدا
تجاوز کند و جز خواست او چیزی طلب نماید او بکار وحش و روباه میماند ملک گفت حدیث آنها چگونه است وزیر گفت
ای ملک روباهی همه روزه از مکان خود بیرون آمده از بهر روزی میگشت روزی از روزها در کوهی میگردید که روز بپایان
رسید خواست بمکان خود بازگردد روباهی دیگر برسید هر یکی با دیگری حکایت خود را حدیث میکردند و آنچه صید کرده بودند همی گفتند
یکی از آنها گفت که من دی بحمار وحش برسیدم و سه شبانه روز بود که چیزی نخورده و گرسنه بودم از دیدن حمار وحش فرحناک گشته
شکر خدای تعالی بجای آوردم که او را مسخر من گردانید آنگاه او را بدریدم و دل او را خورده بمکان خود بازگشتم تا اکنون سه روز
بر من گذشته که چیزی از بهر خوردن نیافته ام و تا باز سیر هستم چون روباه دیگر حکایت او شنید بسیری او رشک برده با خود گفت
من نیز باید بناچار دل حمار وحشی بخورم پس چند روزی خوردن را ترک کرد تا اینکه نزار گشت و بهلاکت نزدیک شد و طاقت

کوشش نامده در مکان خود بخفت از قضا دو صیاد از بهر صید بیرون آمده بشکار وحشی بر خوردند کور خر از ایشان بگریخت
و صیادان تمامی روز از پی او میدویدند تا اینکه در برابر مکان روباه تیری شعبه‌دار بر وی بینداختند تیر بر آن برآمد
بگشت صیادان نزدیک رفته حمار وحش را مرده یافتند و خواستند که تیر را از اندرون او بیرون کشند چوب تیر بیرون آمد ناوک
شعبه‌دار در اندرون او بماند چون هنگام شام شد روباه از مکان خود با منتی تمام بیرون آمد حمار وحش را برابر مکان خود افتاده
دید فرحی سخت او را روی داده گفت الحمد لله که بی رنج و تعب بآرزوی خویش رسیدم در حال شکم او را پاره کرده سر باندرون
او برد و در امعا و احشاء او دهان همی کرد تا اینکه دل او را دریافت و آنرا در دهان گرفته فرو برد چون بحلقوم
او رسید شعبه‌های تیر با استخوانهای گلویش فرو شد نه فرو بردن توانست و نه بدر آوردن دانست در حال هلاک شد
ایها الملک سبب اینست که باید انسان بآنچه خدا داده راضی شود و شکر نعمت بجای آورده و امید از پروردگار خود نبرد و [illegible]
اینک بسبب حسن نیت تو خدا تعالی پس از نومیدی این فرزند بتو عطا فرموده و از خدا مسئلت میکنم که او را عمری دراز و بختی
نیکو کرامت فرماید و او را خلف صالح گرداند و بعهدهای تو وفا کند پس از آن وزیر چهارم بر خواسته زمین بوسید و گفت
اگر ملک فنون حکمت بداند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و پنجم** برآمد گفت
ای ملک جوانبخت وزیر چهارم گفت اگر پادشاه فنون حکمت بداند و احکام سیاست بشناسد و با رعیت عدالت کند و کرم
کسی که فرض است بجا آورد و هنگام قدرت ببخشاید و رعیت رئیس و مرئوس نگاه دارد و بر ایشان انعام کند و عیبهای
ایشان بپوشد شایسته سعادت دنیا و آخرت و این کردار سبب ثبات پادشاهی او خواهد بود و بدشمن ظفر خواهد یافت
و اگر بر خلاف این باشد پیوسته او و اهل مملکت او در مصیبت و محنت خواهند بود و ستم او بجور و نزدیک خواهد رسید و او را خواهد
رسید که از ملکزاده سیاح بر آن پادشاه رسید ملک گفت چگونه بوده است آن حکایت **وزیر گفت** ای ملک در بلاد
عرب ملکی بود ستمکار که رعایت رعیت نمیکرد و کسی مملکت او داخل نمیشد و عاملان چهار خمس مال ایشان میگرفتند
و یک خمس از بهر ایشان باقی میگذاشتند از قضا آن ملک را پسری بود سعید چون احوال دنیا را غیر مستقیم یافت ترک دنیا گفته
با آن خورد سالی راه بیابان پیش گرفت و بپرستش پروردگار مشغول شد و همواره از جایی بجایی و از شهری بشهری همی رفت روزی
از روزها بشهری داخل شد پاسبانان آن شهر او را گرفته جستجو کردند چیزی با او ندیدند مگر دو جامه که یکی کهنه و یکی نو بود و جامه نو
از او برکندند و او را ذلیل و خوار نمودند ملکزاده شکایت کرده گفت ای ستمکاران من مردی فقیر و سیاح و چیزی ندارم که این جامه
بشما سود بخشد اگر شما جامه من باز پس ندهید شکایت نزد ملک برم ایشان گفتند ما این کار را بفرمان ملک کرده‌ایم هر چه
خواهی بکن ملکزاده سیاح قصد قصر ملک کرد و خواست که نزد ملک شود حاجبان نگذاشتند در حال بازگشت و با خود گفت مرا چاره
نیست جز اینکه بانتظار ملک بنشینم تا بیرون آید و حالت خود بروی شکایت کنم در آن هنگام که ملکزاده در اینحالت بود شنید که یکی از سپاهیان
خبر بیرون آمدن ملک همیدهد پس اندکی پیش رفته نزدیک در بایستاد ناگاه ملک بیرون آمد ملکزاده او را دعا گفت
و آنچه بروی روی داده بود بملک عرضه داشت و از حالت خویشتن شکایت نمود و ملک را آگاه کرد که من مردی هستم ترک دنیا گفته
بطلب رضای پروردگار بیرون آمده‌ام و بهر جا و نزد هر کس که میروم با من جز نکویی کاری نمیکردند و چون بدین شهر آمده‌ام امید که
این بود که مردمان این شهر با من آن کنند که دیگران میکردند و اکنون پاسبانان مرا گرفته جامه من بکندند و مرا بیازردند اینک ملک بحالت من نظر کن

و مرا دستگیری

و مرا دستگیری کرده جامه من از ایشان بستان که من ساعتی در این شهر اقامت نخواهم ملک ستمکار گفت ترا بآمدن این شهر که تکلیف
کرده و حال آنکه تو نمیدانستی که ملک این شهر با تو چه خواهد کرد ملکزاده سیاح گفت پس از آنکه من جامه خود بگیرم هر چه خواهی
بکن با من چون ملک این سخن از او شنید در خشم شد و گفت ای نادان ما جامه تو برکندیم که تو ذلیل و خوار باشی اکنون که چنین
سخنان از تو شنیدم روان ترا از تن بدر آورم آنگاه ملک فرمود که او را در زندان کنند چون ملکزاده بزندان اندر شد
از جوابی که داده بود پشیمان گشت و خود را سرزنش کرد که چرا آنجواب را ترک نکردم و خود را بورطه انداختم چون نیمی
از شب برفت برپای خواسته نمازی مطول بجای آورد و گفت بار خدایا تو عادل و حکیمی حالت مرا اینک میدانی من بنده
مظلوم توام از رحمت بی منتهای تو مسئلت میکنم که مرا از دست این ملک ستمکار خلاص کن و او را بسخط خویش گرفتار
گردان که تو بظلم ظالمان غافل نیستی اگر میدانی که او بمن ستم کرده او را امشب گرفتار کن از آنکه حکمهای تو محض عدل است و تو
پناه ستمکشانی چون زندانبان مناجات آن مسکین شنید هراس اندر شد در آن حال آتشی در قصر افروخته شد هر چه در قصر بود بسوخت
و بجز زندانبان و ملکزاده سیاح کسی خلاص نشد آنگاه ملکزاده سیاح از زندان بدر آمده با زندانبان از شهر بیرون
شدند و همی رفتند تا بشهر دیگر برسیدند و اما شهر ملک ستمکار بسبب ستمهای آن ملک پاک بسوخت و اکنون ای ملک نیکبخت
ما در هر صبح و شام ترا دعا کنیم و شکر خدا تعالی را بسبب عدل و حسن اخلاق تو بجای آوریم و ما بسبب اینکه تو فرزند نداشتی
اندوه بسیار و ملالت بیشمار داشتیم و بیم بر رسیدیم که پس از تو دیگری بر ما پادشاه شود منت خدای را که از کرم خویش [illegible]
و اندوه از ما ببرد و از وجود این پسر مبارک شادی و خورسندی با عطا فرموده و از خدا تعالی جل عظمته مسئلت میکنیم که او را خلف صالح
گرداند و عزت و سعادت بروی روزی کند پس از آن وزیر پنجم بر خواسته گفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت پس از آن وزیر پنجم بر خواسته گفت بزرگ است
پروردگاری که بخشنده عطیتهای نیکوست ما بتحقیق دانسته‌ایم که خدا تعالی کسی که شکر او را بجا آورد و دین خود را محافظت کند
نعمت زیاده گرداند و تو ای ملک باین منقبتهای بزرگ و بعدل و انصاف متصف هستی و بدین سبب خدا تعالی از رحمت ترا ارجمند کرده
و ایام ترا سعید گردانیده و این عطیت نیکو را که این پسر سعادتمند باشد پس از نومیدی بتو عطا فرموده و ما نیز بدین سبب
فرحی بزرگ و خورسندی افزون روی داده از آنکه ما پیش از این بحزن سخت و ملالت بسیار گرفتار بودیم و بیم از آن داشتیم
که پس از تو خلفی صالح از تو نماند که وارث مملکت شود و رایهای ما مختلف گشته در میان ما نفاق پدید آید و با آن روی دهد که
غراب را روی داد ملک گفت حکایت غراب چون است **وزیر گفت** ای ملک در مرغزاری وسیع که نهرهای روان و درختان بلند
داشت و مرغان نغمه سنج در آنجا بودند و از جمله پرندگان غرابانی بودند که بعیش و نوش همی گذراندند و حاکم و بزرگ ایشان غرابی
بود که با ایشان رأفت و شفقت تمام داشت و غرابان بسبب حسن سیرت او ایمن و آسوده بودند و هیچکدام از ایشان بدیگری
ستم نتوانست کرد اتفاقا بزرگ ایشان را اجل در رسید و از اینجهان بجهان دیگر شد غرابان با ماتم او بنشستند و از بهر او محزون
شدند و بیشتر حزن ایشان بسبب این بود که کسی چون او عادل و نیکوسیرت نبود که قایمقام او شود پس غرابان بیکجا جمع آمدند
که کسی را در میان خویشتن امیر گردانند تا بریاست و سیاست ایشان قیام کند طایفه از ایشان غرابی را برگزیده گفتند که این شایسته است
که ما را پادشاه شود طایفه دیگر او را نخواستند و در میان ایشان بدین سبب نفاق و جدال روی داد و فتنه بزرگ برپا شد

پس از آن همگی متفق گشتند و عهد کردند که آن شب را بخوابند و بامدادان هر یک از آنها بطلب معیشت بیرون روند و در هنگام دمیدن
صبح در یکجای جمع آیند پس از آن هر پرنده را ببینند که در پریدن سبقت گیرد او را پادشاهی خویشتن برگزینند پس ایشان
برین عهد متفق شدند و هنگام دمیدن صبح در یکجای جمع آمده بودند که ناگاه شاهینی پروازکنان آمد غرابان با او گفتند
یا ابا الخیر ترا پادشاهی خویشتن برگزیدیم تا در کارهای ما نظر کنی شاهین سخن ایشان بپذیرفت و با ایشان گفت انشاء الله
از من خوبیهای بزرگ بشما رسد پس از آنکه غرابان شاهین را امیر خود گرفتند همه روزه در وقتی که غرابان بگردیدن و پریدن
آوردن آب و دانه بیرون میرفتند شاهین یکی از آنها را تنها بدست آورده دماغ و چشمان او را میخورد و باقی را بر زمین افکند
و همواره شاهین را کار با ایشان همین بود تا اینکه غرابان از کار او آگاه شدند و بیشتر یاران خود را کشته یافتند آنگاه هلاک او را
یقین کردند و با یکدیگر گفتند چکار کنیم که بیشتر یاران ما هلاک شدند و بزرگان ما کشته گشتند اکنون ما را سزاوار است که جانهای
خویش نگاه داریم پس چون بامداد شد کلاغان از شاهین بگریختند و هر یک بسویی پراکنده شدند اینک ما را نیز بیم آن بود
که جز تو دیگری بر ما پادشاه شود و لیکن خدای تعالی با این نعمت بزرگ بر ما منت نهاد فتبارک الله العظیم و لله الحمد پس از آن وزیر
ششم برخاسته گفت ایها الملک خدای تعالی در دنیا و آخرت بعزت تو بیفزاید پیشینیان گفته‌اند که هر کس نماز کند و روزه
گیرد و بحقوق والدین قیام کند و در میان رعیت بعدل و انصاف حکم کند او پروردگار خود را ملاقات کند در حالتی که خدا
از او خوشنود باشد و تو ایملک در میان ما بعدل و انصاف حکم کردی و با ما حسن و اخلاق بکار بردی از خدا همیخواهیم که ثواب
ترا جزیل گرداند و احسانهای ترا پاداش نیکو دهد ای ملک آنچه وزیر دانا گفت شنیدی که ما را بیم از نبودن ملک و بودن
ملک دیگر بود که در حسن و اخلاق و عدل و انصاف مانند ملک نباشد و پس از ملک اختلاف ما بزرگ شود و بسبب اختلاف
بلاها روی دهد و در آن وقت ما را فرض بود که تضرع و زاری کرده از بهر ملک پسری نیکبخت از خدا بخواهیم که پس از ملک وارث
مملکت شود پس از آن با هست چیزی را که ایشان دوست میدارد و مجهول العاقبت باشد در آن هنگام شاید
که از خدای تعالی چیزی بخواهد که عاقبت آن را نداند زیرا که بسا هست که ضرر آن چیز از منفعت آن بیشتر باشد و در آن وقت
هلاک او در مطلوب خود خواهد بود و بروی آن خواهد رسید که بمارگیر و زن و فرزندان او رسید چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر ششم با ملک گفت شاید کسی
از پروردگار چیزی بخواهد که عاقبت آن نداند از آنکه بروی آن رسد که بمارگیر و زن و فرزندان او رسید ملک گفت چون است
حکایت او وزیر گفت ای ملک مردی بود مارگیر که ماران نگاه میداشت و او را صنعت همین بود و در خانه سبدی بزرگ
داشت که در آن سبد شمار که زن و فرزندان او بر آن مارها آگاهی نداشتند و همه روزه آن مارگیر مارها برداشته در شهر میگردانید
و بسبب آنها روزی خود پدید می‌آورد و شامگاهان بازگشته مارها در آن سبد میگذاشت باز علی الصباح مارها گرفته در شهر
همی گشت و او را پیوسته کار همین بود و خانگیان خود را از آنچه در سبد میگذاشت آگاه نمیکرد اتفاقاً روزی از روزها آن مرد
مارگیر بعادت معهود بخانه بازگشت زن او پرسید که در این سبد چیست آن مرد گفت مقصود تو از این پرسش چیست که در نزد شما
توشه کم است بهر چه خدای تعالی داده است قانع شو و از چیز دیگر سوال مکن زن مارگیر لب از پرسش فرو بست و با خود گفت ناچار
باید من این سبد را تفتیش کنم و آنچه در آن هست بدانم و فرزندان خود را نیز آگاه کرد که ایشان از پدر خویشتن از آنچه که در سبد بود پرسان

شوند و در سوال اصرار کنند کودکان نیز چنین پنداشتند که در سبد چیزی هست خوردنی از پدر تمنا کردند که آنچه در آن سبد است
بدیشان بنماید پدر ایشان را دفع کرد و از آن سوال منع شان نمود و هر گاهی کودکان مارگیر را کار همین بود و مادر نیز ایشان را به پرسش برانگیخت
همیکرد پس از آن کودکان با مادر اتفاق کردند که خوردنی نخورند و نوشیدنی ننوشند تا اینکه پدر سبد از بهر ایشان بگشاید
پس از آن شبی از شبها مارگیر حاضر شد و خوردنیهای بسیار بیاورد و فرزندان خود را از بهر خوردن نزد خود خواند ایشان از خوردن
امتناع کردند و خشمگین نشستند پدر با ملاطفت و سخنان نرم با ایشان گفت هر چه میخواهید از خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی
با من بگوئید تا من از بهر شما حاضر آورم کودکان گفتند ای پدر ما از تو هیچ نمیخواهیم مگر اینکه این سبد بگشایی و آنچه در آنست با ما بنمایی
و گرنه خویشتن هلاک کنیم پدر با ایشان گفت ای فرزندان من دیدن آنچه در این سبد است شما را سودی نخواهد داد بلکه گشودن
آن ضرر شماست و در آن هنگام کودکان را خشم و قهر زیاده شد پدر چون حالت ایشان بدید ایشان را بترسانید و با ایشان گفت
اگر از این حالت باز نگردید شما را بیازارم از سخنان پدر رغبت ایشان زیاده گشت آنگاه مرد مارگیر خشم آورد عصا بگرفت
که ایشان را بزند ایشان از پیش پدر بگریختند سبد در آن وقت در خانه حاضر بود و مارگیر آن را در مکانی پنهان نکرده بود
زن مارگیر چون شوهر را کودکان مشغول دید و خانه را خلوت یافت سر سبد را بگشود تا بر آنچه در سبد هست نظاره
کند ناگاه ماران از سبد بدر آمدند در حال زن را گزیده بکشتند و در خانه باین سو و آنسوی میگشتند تا اینکه بجز مارگیر خورد
و بزرگ آنخانه را هلاک کردند مارگیر خانه گذاشته بیرون آمد ای ملک نیکبخت انسان نباید چیزی بجز آنکه خدا خواسته است
تمنا کند بلکه باید بهر چه خدای تعالی مقدر کرده خوشنود باشد ایملک اینک خدای تعالی از وجود این پسر پس از نومیدیهای بسیار
چشم ترا روشن کرده و دل ترا خوشنود گردانیده و ما را مسئلت از خدای تعالی همین است که او را از خلیفه‌های عادل گرداند
پس از آن وزیر هفتم برخاسته گفت ای ملک آنچه برادران من در وصف تو گفتند من همه را بحقیقت دانسته‌ام که تو بسبب
عدل و انصاف و حسن و اخلاق از ملوک دیگر امتیاز داری و از همه پادشاهان در خصلتهای نیکو برتری و من اکنون
میگویم حمد بر آن خدای که ترا دولت و بزرگی نعمت گردانید و بدین سبب نعمت بر ما تمام کرد که شکر او بجای آوریم و این نعمت
نیست مگر بسبب وجود تو و مادامیکه تو در میان ما هستی ما از ستم و جور کسی بیم نداریم و کسی نتواند که با ما برتری کند و گفته‌اند که بهترین
رعیتها آنانند که ملک ایشان عادل باشد و بدترین رعیتها آنانند که ملک ایشان ستمکار باشد و نیز گفته‌اند که در سوراخ مار
کردن با مار بردن بهتر است از آنکه در مملکت ملک ستمکار بسر برند اکنون حمد خدای را که ترا با انعام کرد و پس از نومیدیها این پسر
مبارک اثر را عطا فرمود و ترا بسبب حسن سیرت و صابری آرزوی روا کرد و ملک گفت حکایت عنکبوت چگونه
بوده است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و هشتم برآمد گفت ایملک جوانبخت
ملک چون حکایت باز پرسید وزیر گفت ای ملک عنکبوتی بدری بلند بیاویخت و در آنجا خانه ساخته با ایمنی در آنجا بسر برد
و بسبب اینکه خدای تعالی آنکار از بروی بلند کرده و او را از بیمها ایمن گردانیده بود شکر بجای می‌آورد و دیرگاهی براحت بگذرانید
بسر برد تا اینکه خدای تعالی او را بمقام امتحان آورده که مقدار شکر و صبر او را بداند و بادی تند بوزید او را با خانه او را
برداشته در دریا انداخت و موجها او را همیزد تا بساحل برسانید آنگاه عنکبوت شکر خدای تعالی بجای آورد و بسبب سلامت
خویشتن پروردگار سجده برد و روی بباد کرده با او گفت این کار از بهر چه کردی و ترا چه سود رسید که مرا از مکان خود بدینجای

آوردی با و با او گفت با من معاتبه مکن که من دوای ترا بمکان خود باز گردانم عنکبوت شکیبا شد و او را امید این بود که بمکان خود باز گردد
گشت باد شمال از نزد او رفته باز نگشت پس از چند روزی باد جنوب وزیدن گرفت عنکبوت را برداشته بسوی همان مکان برد
چون عنکبوت آن در دید آنجا را بشناخت و بمکان اصلی خویش در پیوست تو نیز ای ملک بسبب شکر و شکیبائی از تنهائی رستی پس
از نومیدی و سالخوردگی از این پسر خورسند و مسرور گشتی ملک چون سخنان او را بشنید بجهت ایشان سجده برد و شکر بجا آورد و گفت
حمد خدای را که مارا از نومیدی امیدوار کرده و این پسر را با عطا فرموده و او را وارث مملکت گردانید پس چون ملک شکر گذاری
بانجام رسانید حکیمان و عالمان برخواسته شکر خدا بجای آوردند و ملک را ثنا گفتند و دست او را بوسیده هر یکی بخانه خویش باز گشتند
و ملک نیز بخانه اندر شد و پسر را نزد خود خواست کودک را حاضر آوردند ملک بروی دعا کرده او را وردخان نام نهاد
چون از عمر او دوازده سال بگذشت ملک خواست که علوم بروی بیاموزد قصری در میان شهر بنا کرد و در آن قصر صد و شصت
غرفه بنا نهاد و پسر را در آن قصر برد و سه تن از حکیمان و دانشمندان بروی بگماشت و ایشان را فرمود که شبانروز از تعلیم غفلت
نکنند و هر روز در یکی از آن غرفها بنشینند و هیچ علمی نگذارند مگر آنکه بر آن پسر بیاموزند تا آنکه در تمامت علوم دانا باشد و در هر غرفه
آن علمی را که از اصناف علوم بروی می آموزند بنویسند و در هر هفته آنچه از علوم آموخته باشد ملک را آگاه کنند عالمان بترتیب
مشغول شدند و شبانروز از آموختن او سستی نمیکردند تا آنکه آن پسر از علوم چندان بهره برداشت که پیش از او کسی میسر نگشته بود
و عالمان در هر هفته از آنچه ملکزاده آموخته بود ملک را آگاه میکردند و با ملک می گفتند که ما کسی را ندیدیم که خدای تعالی او را چنین فهم
و ذکا عطا فرموده باشد خدای تعالی این پسر را بر تو مبارک گرداند و ترا از زندگانی او تمتع بخشد چون دوازده سال تمام شد ملکزاده همه
علوم بیاموخت و از همه عالمان و حکیمان که در آن زمان بودند برتر شد آنگاه آن گروه که با وی بودند او را نزد ملک آوردند و گفتند
ای ملک خدای تعالی از این پسر نیکبخت چشم ترا روشن گرداند که ما همه علوم آموخته نزد تواش باز آوردیم و امروز کسی را این پایه
نیست که این پسر راست ملک را از بشارت ایشان فرحی سخت روی داد و شکر خدای تعالی زیادت کرد و بسجده در افتاد
پس از آن شماس وزیر خود را بخواست و با او گفت ای شماس بدانکه عالمان و حکیمان آمده مرا خبر داده اند که پسر من همه علوم یاد گرفته
و بر تمامت عالمان برتری دارد و شماس چو این سخن بشنید بسجده در افتاد و دست ملک ببوسید و گفت اگر یاقوت در کوه سخت باشد محالست
که روشنائی ندهد همانا این پسر نزد استعداد قابلیت تمامست اگر او با این خورسالی حکیم و دانشمند باشد غریب نخواهد بود حمد بر آن خدای را
که او را با عطا فرمود چون فردا شود عالمان و امیران را در مجلسی جمع آوریم و با او در علومی که یاد گرفته گفتگو کنیم چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و نهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ملک جلیعاد چون سخن شماس بشنید فرمود
که فردا عالمان پاکیزه و دانشمندان فاضل و حکیمان کامل را در قصر ملک حاضر آورند چون فردا شد همگی بر در قصر حاضر آمده از ملک جواز دخول
خواستند پس از آن شماس حاضر گشته دست ملکزاده ببوسید ملکزاده بر پای خواسته بشماس سجده کرد شماس گفت شیر بچگان را نشاید
که بسایر وحشیان سجده برند ملکزاده گفت شیر بچه چون وزیر ملک را ببیند باید او را سجده برد در آن هنگام وزیر شماس گفت مرا
خبر ده که دائم مطلق چیست و او را دو کون کدام اند و آنچه از دو کون دائمی خواهد بود کیست ملکزاده گفت اما دائم مطلق خدای تعالی است
جل عظمته از آنکه او اول است که ابتدا ندارد و آخری است که انتها ندارد و اما دو کون او دنیا و آخرت اند و اما آنچه از دو کون او دائمی
خواهد بود نعمت اخروی است شماس گفت راست گفتی ولیکن میخواهم که مرا خبر دهی از آنکه از کجا دانستی که از دو کون او یکی دنیا

و دیگر آخرت است ملکزاده گفت از آنکه دنیا آفریده شد در حالتی که چیزی آفریده نبود ولیکن او عرضی بود سریع الزوال و عملهای مردم
مستوجب پاداش بود و اینمعنی لازم داشت که فانی را اعادت کنند و وقتی که فانی را اعادت کنند آن نشاء آخرتست شماس
گفت راست گفتی ولیکن مرا خبر ده که از کجا دانستی که نعمت اخروی دائمی است ملکزاده گفت از آنکه آخرت پاداش عملهای بندگانست
که او را خدای باقی بی زوال از بهر ایشان مهیا کرده شماس گفت مرا خبر ده که کدام یک از اهل دنیا عملش محمود است ملکزاده گفت
آن کسی که آخرت را بدنیای خویش برگزیند شماس گفت کیست آنکه آخرت را بدنیای خویش میگزیند ملکزاده گفت آن کسی است
که او میداند منزل او در خانه ایست که آن خانه خراب خواهد شد و او خود فانی خواهد گشت و بعد از فنا حساب از او خواهند خواست اگر
کسی چنان داند که در این دنیا مخلد خواهد ماند هرگز آخرت را بدنیا برنگزیند شماس گفت مرا خبر ده که آیا آخرت با دنیا صورت بندد یا نه
ملکزاده گفت کسیکه دنیا ندارد آخرت ندارد ولیکن من دنیا و اهل دنیا را و معاد ایشان را که بسوی او باز خواهند گشت مانند اهل
این ضیعها دیده ام که امیری از بهر ایشان مکان تنگنائی بنا کرده و ایشان را در آن مکان داخل نموده و ایشان را بکاری فرموده و
از برای هر یک از ایشان اجلی معین کرده و شخصی را بر او گماشته هر کس از ایشان کاری که ملک فرموده آنرا بجای آورد آن شخص
که بر او گماشته اند او را از آن تنگنای بیرون آورد و هر کس که آن کار نکند و اجل تمام شود عقوبتش کنند پس از هنگامی که ایشان
بکاری مشغولند از شکافهای دیوارهای آن خانه اندکی عسل بچکد ایشان آن عسل بخورند و حلاوت آن ببینند و در کار کردن سست
شوند و بر آن تنگنای که در آن هستند صابر گردند با آنکه میدانند که اگر آن کار را بانجام نرسانند عقوبت خواهند دید پس ایشان
باندک شیرینی قانع شوند و آن گماشته وقتی که اجل برسد احدی را در آن خانه نخواهد گذاشت و ناچار او را از آن خانه بیرون خواهد
برد ما دنیا را بدین سان یافتیم که از برای اهل او اجلی معین کرده اند هر کس از اهل دنیا اندک شیرینی بیابد خود را با او مشغول کند و از جمله هلاکان
گردد و از آنکه چنین کس دنیا را با آخرت خویش برگزیده و کسیکه آخرت را بدنیای خویش گزیند بآن شیرینی چندان التفات نکند
و از هلاکت نجات یابد شماس گفت آنچه از کار دنیا و آخرت بر گفتی شنیدم و پذیرفتم ولیکن من آنها را با ایشان مسلط دیده ام
و ایشان ناچار است که آنها را با هم خوشنود دارد و آنها با یکدیگر مختلفند اگر بنده بطلب معیشت پردازد او را آخرت نقصان خواهد
یافت اگر بکار آخرت پردازد او را تن نزار خواهد شد و رنج او افزون خواهد گشت در هر حال ایشان دو چیز مخالف با یکدیگر
نگاه نتواند داشت ملکزاده گفت هر که معیشت دنیا تحصیل کند با آخرت او معین خواهد شد و من دنیا و آخرت را مانند دو ملک عادل و
ستمکار دیدم که مملکت ملک ستمکار درختان بسیار و چشمهای روان و گیاهان سبز داشت و آنملک کسی از بازرگانان نگذاشتی مگر اینکه
مال او را گرفته بود و ایشان بسبب فراوانی نعمت که در مملکت او بود هر چه ایشان را از آنملک روی میداد شکیبا بودند و اما ملک
عادل مردی از مملکت خود را مال بسیار داده فرموده که بمملکت ملک ستمکار شود و با آنمال گوهر اشتری کند آنمرد مال برداشته برفت
و بمملکت ملک ستمکار رسید با ملک گفتند که بازرگانی با مال بسیار بدین سرزمین آمده و میخواهد که با آنمال گوهر اشتری کند ملک
آن بازرگان را حاضر آورده با او گفت کیستی و از کجا آمده و حاجت تو در این سرزمین چیست بازرگان گفت من از فلان سرزمینم ملک
آن شهر مالی بمن داده و مرا بشری کردن گوهر بدین سرزمین فرستاده است من بفرمانبرداری ملک خویش بدینجا آمدم ملک با او گفت
وای بر تو مگر تو کار مرا با اهل مملکت خویش نشنیده ای که من مال ایشان را همه روزه می گیرم تو چگونه مال خود را بدین سرزمین آورده
بازرگان گفت من از مال چیزی ندارم آنمال در نزد من امانتست تا او را بخداوندش برسانم ملک گفت من ترا نخواهم

گذاشت که تو در سرزمین من معیشت بگذاری مگر اینکه مال بخشی خود را فدیت کنی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب نهصد و دهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک ستمکار با بازرگان که از بهر شری گوهر آمده بود گفت اگر تو تمامت مال بخود
فدیت بخشی ترا بگذارم که در مملکت من معیشت گذاری تا اینکه هلاک شوی آنمرد با خود گفت مرا سر و کار با دو پادشاه افتاده است و من
میدانم که اینملک ستم بهمه اهل مملکت او شامل است اگر من این را از خود خوشنود نکنم خود هلاک شوم و مال من نیز تلف شود
و بحاجت خویش نرسم و اگر من تمامت مال بدو دهم هلاک من نیز و ملک خداوند مال خواهد افتاد و بهتر اینست که من اینمال اندکی
با اینملک ستمکار دهم و او را از خود خوشنود گردانم و شر او را از نفس خود و از اینمال دور کنم و در این سرزمین معیشت گذرانیده
گوهرها شری کنم آنگاه بسوی خداوند مال با حاجتی برآورده بروم که مرا بعدل و بخشایش او چندان امیدیست که از عقوبت او مرا
چندان بیم نیست پس از آن بازرگان با ملک ستمکار گفت مال را بجان خود فدیت کنم و در نزد من مالیست حقیر آنرا بتو دهم ملک سخن
او را قبول کرده دست از او برداشت آنگاه مرد بازرگان با آن مالها که در نزد خود مانده بود گوهرها خریده بسوی ملک عادل خداوند
مال برد و ملک عادل مثال آخرتست و گوهرها که در مملکت ملک ستمکار است او مثال حسنات و عملهای صالحاتست و مردی که مال
با اوست او کسیست که دنیا همی طلبد و مالی که با اوست مثال از برای زندگانی انسانست من چون این را بدیدم دانستم که هر کسی
که در دنیا طلب معیشت می کند سزاوار است که یکروز طلب آخرت مهمل نگذارد و در اینصورت دنیا و آخرت هر دو را خوشنود خواهم
داشت شماس گفت مرا خبرده که آیا جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند یا اینکه عقاب مخصوص خداوند شهوات و فاعل خطیاتست
ملکزاده گفت گاهی میل بسوی شهوات سبب کسب نفس و توبه از آنها موجب ثواب گردد و حال آنکه معاش از جسد ناگزیر است و
جسد بی روح نتواند بود و پاکی روح در دنیا با خلوص نیت و التفات بسوی چیزیست که در آخرت سود بخشد پس روح و جسد مانند دو اسپ
بران در ضیعیی باشند و در ثواب و عقاب شریک گردند و مثل آنها مثل نابینا و زمین گیر است که خداوند باغی ایشانرا گرفته بباغ داخل کند
و ایشانرا امر کند باینکه در باغ چیزی تلف نکنند پس ساعتی که میوه باغ برسد زمین گیر نابینا بگوید که این میوه ها را می بینم رسیده اند و دیگر
میکنم که از آنها بخورم و لکن قدرت بر خواستن ندارم ترا که پای بی عیب است برخیز و از این میوه ها از بهر خوردن ما بیاور نابینا گوید هان
بر تو چیزی را بخاطر من آوردی که من از آن غافل بودم و لیکن مرا بر آن قدرت نیست از آنکه من آن میوه ها نمی بینم و در چیدن آنها حیله
ندارم پس ایشان در این گفتگو بودند که ناظر باغ در رسید که او مردی بود دانا زمین گیر باو گفت ای ناظر من از این میوه ها آرزو میکنم و ما را
می بینی که من زمین گیر و رفیق من نابیناست پس چه حیلت کنیم ناظر با ایشان گفت مگر شما نمیدانید که خداوند باغ با شما چه عهد کرده
او را عهد با شما اینست که شما در باغ بچیزی متعرض نشوید و چیزی را تلف نکنید اکنون شما را حفظ کردن عهد فرض است ایشان
گفتند ناچار باید از این میوه ها چیزی بدست آورده بخوریم تو حیلتی بما یاد ده ما را بیاموز ناظر گفت اکنون که شما علاج نمیدانید حیله
اینست که نابینا برخیزد و ترا که زمین گیر هستی بدوش بردارد و بدرخت نزدیک برد آنگاه تو هر میوه را که میخواهی بچین در حال
نابینا برخاسته زمین گیر را برداشت زمین گیر او را راه نمائی میکرد تا اینکه بدرخت نزدیک شد آنگاه زمین گیر هر کدام از میوه ها را
که دوست میداشت بر می چید و ایشانرا پیوسته کار همین بود تا اینکه چیزی بسیار در باغ تلف کردند آنگاه خداوند باغ در آمد
و با ایشان گفت وای بر شما این کار را چیست مگر من با شما عهد نکرده ام که از میوه این باغ چیزی تلف نکنید ایشان گفتند
تو میدانی که ما قدرت رسیدن بچیزی نداریم یکی زمین گیر و دیگری نابینا هستیم ما را گناه چیست خداوند باغ گفت شاید گمان شما

اینست

اینست که آنچه شما کرده اید من ندیده ام ای نابینا گویا که من نزد تو بودم که تو برخاستی و زمین گیر را بدوش گرفتی او ترا راه بنمود تا اینکه
بدرخت رسید پس از آن خداوند باغ ایشانرا بعقوبت سخت بیازرد و ایشانرا از باغ بدر کرد پس نابینا مثال جسد است که چیزی را
نمی بیند و زمین گیر مثال نفس است که او را حرکتی نیست مگر با جسد و اما باغ مثال عملهای نیکو است و اما ناظر مثال عقل است
که بخیر امر کند و از شر باز دارد و جسد و روح در ثواب و عقاب شریکند شماس گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده که کدام عالم
در نزد تو پسندیده است ملکزاده گفت آن کسی که به پروردگار عالم دانا باشد و علمش او را سود بخشد شماس گفت او کیست ملکزاده
گفت آنکه خوشنودی خدا را خواهد و از سخط او دوری گزیند شماس گفت مرا خبرده که کدام عالم را اول یقین است گفت آنکه بیشتر
برگ مهیا است و آرزوهای او کمتر است شماس گفت کدام گنجها بهتر اند ملکزاده گفت گنجهای آسمان شماس گفت از گنجهای آسمان
کدام یک بهتر است ملکزاده گفت بزرگ شمردن خدای تعالی و حمد کردن بر او شماس گفت از گنجهای زمین کدام یک افضل است
ملکزاده گفت احسان کردن با مردمان چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و یازدهم
برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر جواب ملکزاده بشنید گفت راست گفتی اکنون مرا از سه چیز مختلف که علم و رای
و ذهن باشند خبرده که آنها در کجا جمع آیند ملکزاده گفت اما علم باموختن پدید آید و اما رای از تجربها حاصل شود و اما ذهن از فکر است
و آنها در عقل جمع آیند هر کس این سه خصلت در او جمع شود کامل خواهد بود و هر کس که پرهیزکاری با آنها بیفزاید بحق خواهد رسید شماس
گفت راست گفتی اکنون مرا خبرده از عالم و علیم و خداوند رای استوار و صاحب ذهن روشن که آیا هوا و شهوت او را از این حالت
تغییر تواند داد یا نه ملکزاده گفت هوا و شهوت علم و رای و ذهن مرد را دگرگون کند و او مثل عقابیست که از دام بر حذر همی باشد
و از غایت فراست در میان هوا بایستد و در آنحال نظرش بصیادی افتد که دام بر می نهد چون صیاد از دام نهادن فارغ شود
پاره گوشت در آن دام بگذارد پس چون عقاب پاره گوشت ببیند هوا و شهوت بر او چیره شود بدانسان که دام فراموش
کند آنگاه از هوا بزیر آمده بر آن پاره گوشت بیوفتد و در دام گرفتار شود چون صیاد باز آید و عقاب را در دام بیند سخت
در عجب ماند و گوید که من دام بر نهادم که کبوتر و مانند او از پرندگان ضعیف بر آن بیوفتند این عقاب چگونه بدام اندر افتاده و گفته اند
که مرد عاقل را چون هوا و شهوت بکاری بدارند آنمرد عاقل در عاقبت آن کار نظر کند و از مرد عقل هوا و شهوت قاهر شود
پس وقتی که انسان را هوا و شهوت بکاری بدارد سزاوار اینست که آنمرد عقل خود را مانند کسی کند که در سواری ماهر باشد
و تواند که اسپان سرکش نگاه دارد و او را بهر سوی که میخواهد ببرد و اما کسیکه سفیه است و علم و رای ندارد و هوا و شهوت
بر وی مسلط هستند او با شهوت و هوا کار کند و از هالکین شود و در میان مردم از او بدحالتر کسی نیست شماس گفت راست گفتی
مرا خبرده که علم کی سودمند شود و عقل چه وقت هوا و شهوت را دفع کند ملکزاده گفت در وقتی که خداوند عقل و علم آنها را
در طلب آخرت صرف کند از آنکه عقل و علم نافع هستند و لیکن خداوند آنها نباید که آنها را در طلب دنیا صرف کند مگر بقدر آنکه روزی خود
پدید آورد پس از آن باید آنها را در آخرت صرف کند شماس گفت انسان را کدام شغل سزاوار است گفت عمل نیکو شماس گفت اگر
انسان خود را بدو مشغول کند در کار معیشت که از آن ناگزیر است چه باید کرد ملکزاده گفت شب و روز انسان بیست و چهار
ساعت است یک بخش از آن طلب معیشت کند و بخشی را راحت باید و باقی را در طلب علم صرف نماید از آنکه اگر انسان عاقل باشد
و او را علمی نباشد بشوره زاری ماند که از بهر زراعت صلاحیت ندارد و همچنان انسانی که علم ندارد او را منفعتی نیست شماس گفت مرا خبر

از علمی که با عقل نباشد ملکزاده گفت آن مانند علم چهارپایان است که اوقات خوردن و نوشیدن و خفتن و بیدار شدن خود را یاد گرفته اند
و آنها را عقل نیست شماس گفت حق ملک بر وزیر چیست ملکزاده گفت پند گفتن و دولتخواهی او در آشکار و پنهان و پوشیدن سر
ملک و اینکه هیچ چیز از ملک پوشیده ندارد و از کارها که ملک بوزیر سپرده غفلت نکند و در هر باب رضای ملک را طلب
کند و از آنچه ملک ناخوش میدارد دوری نماید شماس گفت وزیر را کردار با ملک چگونه باید ملکزاده گفت اگر وزیر بخواهد که از ملک
سالم ماند بقدر منزلتی که در نزد ملک دارد طلب حاجت کند و زینهار از اینکه خود را در مقامی بدارد که اهلیت آن مقام ندارد که این
کار از وزیر بمنزلهٔ جرئت است اگر چنانچه قرب علم ملک غره شده خود را در مقامی غیر از مقام خود بدارد مانند صیادی خواهد بود که دد وحشیان
صید کرده پوست از آنها بر میدارد و گوشت آنها را می اندازد و شیری بدان مکان آمده از آن لاشها بخورد پس چون شیر
آمده باشد بر آن مکان بیشتر کرد و با صیاد الفت گیرد و صیاد لاشه را ببوی او می اندازد و دست بر پشت او میکشد و آن شیر
دم همی جنباند صیاد چون شکوه شیر ببیند و الفت او را با خویش ملاحظه کند با خود گوید که این شیر با من فروتنی می کند من از کنار آن
بروی چیره گشته ام باید بر او سوار شوم و پوست او را نیز چون وحشیان دیگر بردارم آنگاه جرئت کرده بر پشت شیر بجهد
و در روی طمع کند چون شیر کردار صیاد ببیند در خشم شود و دست بلند کرده او را بزند چنگالهای شیر باندرون صیاد فرو شود
و او را در زیر پای خود افکنده بدرد و از بهر اینست که وزیر باید بر ملک جرئت نکند و از مقام خویش تجاوز ننماید تا ملک را متغیر
نگرداند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و دوازدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون پسر ملک جلیعاد شماس وزیر را از آن مسئلت پاسخ داد شماس گفت مرا خبر ده که وزیر را با چه چیز در نزد ملک رتبت افزون
شود گفت با امانت و رای استوار او را رتبت افزون شود شماس گفت پیش از این گفتی که حق ملک بر وزیر آنست که وزیر
رضامندی ملک بجوید و از چیزها که ملک را ناخوش آید دور شود و در کارها که بدو سپرده کوشش نماید که اینها از برای وزیر
فرض است اکنون باز گوی که اگر رضای ملک در ستم و ارتکاب ظلم و اعتساف باشد وزیر را چاره چیست و در معاشرت
چنین ملک ستمکار چه حیلت باید کرد که اگر بخواهد ملک را از هوا و شهوت باز دارد نتواند باز داشت و اگر هوا و شهوت او تابع
شود و کردار او را تحسین کند وبال و مظلمهٔ این کارها با وزیر خواهد بود و رعیت دشمن او خواهند شد ملکزاده گفت ای وزیر آنچه
از وبال و گناه گفتی آن در وقتی است که وزیر در جور و ستم تابع سلطان شود اما وزیر را واجبست که چون ملک در چنان کارها
با او مشورت کند او راه عدل و انصاف بر ملک بنماید و از جور و اعتساف منعش کند و حسن اخلاق و نگاهداری رعیت
بروی بیاموزد و از ثواب و عقاب عقل و ترک ملک را آگاه کند اگر ملک سخن او را بپذیرد و از آن راه باز گردد مقصود حاصل
خواهد شد و اگر ملک بسخنان وزیر گوش ندارد وزیر را گزیری جز جدا گشتن از ملک نخواهد بود که از مفارقت هر دو براحت
اندر شوند شماس گفت مرا خبر ده از اینکه حق ملک بر رعیت و حق رعیت بر ملک چیست ملکزاده گفت اما رعیت باید فرمان
ملک را با خلوص نیت اطاعت کنند و اما ملک باید مال و ناموس رعیت نگاه دارد شماس گفت مرا خبر ده که آیا رعیت را حقی
دیگر بر ملک دارند یا نه ملکزاده گفت آری حق رعیت بر ملک فرض است از حق ملک بر رعیت و ضایع شدن حق رعیت ضررش
بر ملک بیشتر از ضرر ضایع شدن حق ملک است بر رعیت از آنکه هلاک ملک و زوال مملکت و نکبت او نیست مگر از ضایع شدن
حق رعیت هر کس که بسلطنت مباشر باشد او را واجبست که سه چیز را فرو نگذارد اصلاح دین و اصلاح رعیت و اصلاح سیاست و از این سه چیز

او در سلطنه دائمی باشد شماس گفت اصلاح رعیت با چه چیز است ملکزاده گفت حق ایشان را بر پای دارد و عاملان را بتعلیم ایشان بگمارد
و در میان ایشان داوری فرو نگذارد و خون ایشان نگاه دارد و چشم از مال رعیت بپوشد شماس گفت مرا خبر ده که حق وزیر بر ملک
چیست ملکزاده گفت به سه جهت حق وزیر بر ملک واجبتر از حق هر کس است یکی از بهر آنکه وزیر پند گوی ملک است که او را از غلط
بصواب باز گرداند و دوم اینکه مردم حسن منزلت وزیر را در نزد ملک بدانند و بنظر اجلال بروی بنگرند و او را بزرگ شمارند
سیم اینکه چون وزیر از ملک عنایت بیند و از رعیت فروتنی مشاهده کند پیوسته ناخوشیها و بدیها از رعیت دور کند شماس
گفت همهٔ اینها را درست گفتی اکنون باز گوی که سزاوار زبان چیست ملکزاده گفت زبان را سزاوار اینست که بجز خوبی و نکویی
بچیزی تکلم نکند و از کذب و سفه و دشنام و سخن چینی احتراز کند از آنکه سخن مانند تیر است چون از شست بیرون رود و باز گشتن
نتواند و دیگر از مکیدت بسیار که فاش خواهد کرد شماس گفت از حسن سلوک با پیوندان و نزدیکان مرا خبر ده ملکزاده گفت آدمی را
روا نیست مگر با حسن سلوک و لکن بهر کسی آنچه سزاست باید بجا آورد و اما با پدر و مادر فروتنی باید کرد و با زبان شیرین و سخنان
نرم با ایشان تکلم کند و اما با برادران باید با ایشان نصیحت گوید و بذل مال کند و بشادی ایشان شاد و باندوه ایشان اندوهگین
گردد و از لغزش ایشان چشم بپوشد و در کارهای ایشان کوشش فرو نگذارد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب نهصد و سیزدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت پس از آن شماس گفت همهٔ اینها را که گفتی دانستیم اکنون
باز گوی که رزق مخلوق از خالق مقسوم است یا نه و هر یک از انسان و حیوان تا آخر عمر روزی معین از رزق باشد و اگر کار چنین
باشد طلب معیشت و تحمل مشقت را سبب چیست اگر انسان کوشش را ترک کند هر آینه بخدا توکل کرده راحت خواهد بود ملکزاده
گفت اگر چه رزق هر کس مقسوم و اجل محتوم است و لکن هر روزی را سببی و طریقی است شماس گفت در طلب معیشت چیزی بگوی
ملکزاده گفت هر چه را که خدا بر تو حلال کرده حلال است و آنچه را که حرام کرده حرام است چون ملکزاده در سخن بدین مقام رسید
سخن ببریدند در حال شماس و حاضران بر خواسته ملکزاده را سجده بردند و ملک او را در آغوش گرفت و جبین او ببوسید
و در پهلوی خویش بر تخت بنشاند و حمد خدا بجای آورد پس از آن ملکزاده با شماس و عالمان که حاضر بودند گفت
ای عالم دانشمند مرا خبر از تو مسئلتی هست که فهم من از در یافتن آن عاجز مانده و دانستن آن بر من دشوار شده و از تو
میخواهم که آن را شرح دهی تا خاطرم آسوده شود که چنانچه زندگانی در آب و قوت در طعام و شفای بیماران در مداوای طبیب است
شفای جاهل نیز بعلم عالم است شماس گفت ای فرزانهٔ روزگار هیچ مسئلتی نیست مگر آنکه تو بتاویل و تفسیر آن از من شایسته تر
هستی از آنکه خدا تعالی از علوم آنچه بتو داده بکسی نداده اکنون مسئلت باز گوی ملکزاده گفت مرا خبر ده که خالق جل ذکره
خلق را از چه چیز آفریده که پیش از آن چیزی نبوده و در دنیا چیزی نیست مگر اینکه از چیزی دیگر مخلوق است و خدا تعالی قادر است
که این چیزها را از عدم خلق کند و با کمال قدرت و عظمت اراده حضرت باری اقتضا کرده که چیزی را خلق نکند مگر از چیزی دیگر
گفت اما صنعت گران مانند کوزه گر و دیگران ساختن چنین چیزی قدرت ندارند مگر از چیزی از آنکه مخلوق و عاجز هستند و اما خالق
که این عالم را بصنعت عجیبه آفریده است و اگر بخواهی که قدرت او را در آفریدن اشیا بدانی فکرت خود را با صناف خلق بگمار
که تو آیات و علامات خواهی یافت که بکمال قدرت خدا تعالی دلالت می کند آنگاه خواهی دانست که اشیا را از لاشی
خلق کرده و از عدم صرف آفریده زیرا که عناصر که مادهٔ مخلوق است عدم صرف بوده است و این دو آیت شب و روز از بهر تو بیان

می کنند که شب و روز متعاقب یکدیگراند و وقتی که روز برود شب بیاید و روز بر ما مخفیست و معذرا او را نمیدانیم و همچنان وقتی که شب برود
و روز بیاید ما مقر شب را نمیدانیم و امثال آنها از افعال خالق بلی قدرت بسیار نه که از شهنشه ادراک آنها عقول حیران شود
ملکزاده گفت قدرت خالق بر من شناسانیدی اکنون مرا خبرده که خلق را چگونه آفریده شماس گفت بدرستیکه خلق مخلوق به کلمه کن
کلمه قبل از دهر موجود بوده است که با آن کلمه همه اشیا را آفریده است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست **چون شب نهصد و چهارم** برآمد گفت ایملک جوان بخت ملکزاده با شماس گفت بدرستیکه خدا تعالی آفریدن خلق را قبل از وجود ایشان
اراده کرده بود شماس گفت خدا تعالی اراده کرده بود ولی با آن کلمه خلق را بیافرید اگر آن کلمه را ظاهر نمیکرد خلق موجود نمیشدند
معنی آن کلمه اینست که خدا تعالی در ذات و صفات یکیست و معنی آن این نیست که آن کلمه را قدرت نیست بلکه قدرت خدا تعالی است
چنانکه کلام و غیر آن از صفات کمال خدا تعالی عز سلطانه هستند و خدا تعالی بکلمه خود همه خلق را بیافرید و بدون کلمه چیزی نیافرید
و بدرستی که اشیا را با کلمه حق آفریده ما با حق مخلوق گشته ایم ملکزاده گفت تو گفتی که خدا تعالی خلق را با کلمه حق آفرید حق ضد
باطل است پس باطل از کجا پدید آمد و چگونه بحق عارض شد تا اینکه حق با باطل مشتبه گشت و مخلوق بپدیدار کردن آنها از یکدیگر محتاج
شدند آیا خالق این باطل را دوست میدارد یا ناخوش میدارد اگر بگوید که خالق دوستدار حق است و مخلوق را با او خلق کرده باطل را
ناخوش میدارد پس چیزی را که ناخوش میدارد چگونه بچیزی که او را دوست میدارد داخل شد شماس گفت بدرستی که
خدا تعالی انسان را بحق خلق کرد و انسان بتوبه محتاج نبود تا اینکه باطل بحق داخل شد و آن باطل مخلوق انسانست بسبب آن
استطاعتی که خدا تعالی در انسان آفریده که آنرا اراده و میل گویند و کسب نامند پس چون باطل با همین بحق داخل شد باطل و حق بسبب اراده
انسان و کسب که جزو اختیاری انسانست بیکدیگر مشتبه و ملتبس شدند آنگاه خدا تعالی توبه را بیافرید تا انسان را از باطل باز گرداند و بحق
متوجه سازد ملکزاده گفت مرا خبرده که سبب عروض این باطل بحق چه بود تا اینکه بیکدیگر مشتبه شدند و حاجت بتوبه افتاد شماس گفت
خدا تعالی چون انسان را بیافرید او را دوستدار خویش کرد و او را عقوبتی نبود و حاجت بتوبه نداشت تا اینکه خدا تعالی نفس را
در او بیافرید و عروض باطل از نفس ناشی شد آنگاه انسان بمعصیت میل کرد و از حق بباطل افتاد ملکزاده گفت دخول حق بباطل سبب
معصیت و مخالفت بوده است شماس گفت آری چنین است از آنکه خدا تعالی انسان را دوست میدارد و از زیادتی محبت
که با او دارد بخود محتاج خلق کرده و این محض حق است ولیکن گاهی انسان بسبب میل نفس بشهوتها گشته بسوی خلاف مایل
شود و بپروردگار خویش عصیان ورزد و بدین سبب مستوجب عقوبت گردد ولیکن بسبب توبه و رجوع انسان بمحبت حق مستوجب
ثواب شود ملکزاده گفت از مبدء مخالفت مرا خبرده که با اینکه خدا تعالی انسانرا بحق آفریده چگونه معصیت را بسوی خویشتن
کشید پس انسان با وجود میل نفس بشهوتها چگونه توبه کند و مستحق ثواب شود شماس گفت اول نزول این عصیان بانسان بسبب
ابلیس است که او از ملائکه و انس و جن اشرف بود و او را در طبیعت جز محبت چیزی نبود ولیکن از بسیاری محبت عجب و تکبر او را
از طاعت خالق بیرون برد و معصیت را شعار خود ساخت و چون میدانست که خدا تعالی معصیت را دوست نمیدارد و آدم
با چندان محبت و طاعت بدو حسد برد و مستولی گشت و از یاد کرد انسان آدم از حق جلت ساخت تا او را با باطل با خود شریک
کند و چون پروردگار ضعف انسان را میدانست و میل کردن او را از حق بسوی باطل و شر میشناخت توبه را از برای انسان باز گذاشت
تا با آن توبه از ورطه معصیت خلاص شود و بسوی حق میل کند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب

چون شب نهصد و پنجم برآمد گفت ایملک جوان بخت شماس چون جواب مسئلتهای ملکزاده بیان کرد ملکزاده گفت ای وزیر مرا خبرده
که خلق چگونه مخالفت خالق را توانستند کرد و حال آنکه خدا تعالی در غایت بزرگی و نهایت قدرت است شماس گفت خدا تعالی
عادل و منصف و مهربانست از برای مخلوق راه خیر بیان کرده و ایشانرا بر پدید آوردن هر چیزی که از خیر اراده کنند قدرت داده
اگر انسان برخلاف این کنند در معصیت افتند و هلاک شوند ملکزاده گفت در وقتی که خالق بانسان استطاعت داده باشد
و ایشان هر چیزی را که بخواهند بر او قادر باشند پس از بهر چیست که در میانه ایشان و آن چیزی که از باطل اراده می کنند
حایل نمیشود تا بندگان را بسوی حق رد کند شماس گفت بجهت رحمت بزرگ و حکمتهای اوست که او چنانچه با ابلیس خشم آورد
بر وی رحمت نکرد و همچنان بسبب توبه پس از خشم از آدم درگذشت ملکزاده گفت آیا خدا تعالی کی چیزی را که دوست
دارد و چیزی را که دوست نمیدارد هر دو را خلق کرده یا اینکه تنها آن چیزی را که دوست میدارد خلق کرده است شماس
گفت خدا تعالی همه چیز را خلق کرده ولیکن خوش نمیدارد مگر چیزی را که دوست میدارد ملکزاده گفت این دو چیز چگونه اند
که خدا تعالی یکی از آنها را دوست دارد و خداوند آنرا ثواب دهد و دیگری را ناخوش دارد و خداوند آنرا عذاب کند شماس
گفت آن دو چیز کدامند ملکزاده گفت آنها خیر و شر اند که در جسم و روح مرکب اند شماس گفت ای خردمند ترا میبینم که آنچه
که خیر و شر از عملها هستند که عامل آنها جسد است پس خیر را از این جهت خیر گفتند که خوشنودی خدا تعالی در آنست و شر را
شر از آن گفتند که خشم خدا در آنست ملکزاده گفت من میخواهم که خیر و شر را با حواس پنجگانه ذوق و سمع و بصر و لمس که شنند
بشناسم که بمن بنمایی که آیا این حواس پنجگانه از برای خیر خلق شده اند یا از برای شر شماس گفت بدانکه خدا تعالی انسانرا بحق
خلق کرده و او را بمحبت خود مایل گردانید و از خدا تعالی هیچ مخلوقی صادر نمیشود مگر بقدرت علیه و خدا تعالی را بجز عدل و انصاف
و احسان بچیزی نسبت نتوان داد و خلق را از بهر محبت خود آفریده و نفس را که بشهوات مایل است در انسان قرار داده و این
حواس پنجگانه را سبب بهشت و دوزخ گردانید ملکزاده گفت این چگونه است شماس گفت خدا تعالی منطق را و دستها را
از برای کاری آفرید و پاها را از برای رفتن و چشم را از برای دیدن و گوشها را از برای شنیدن آفرید و آنها را قدرت
داد و آنها را فرمود که هیچیک بر رضای حق کاری نکنند آنچه از منطق رضای حق است راست گفتن و ترک ضد آنست که دروغ
باشد و آنچه از چشم رضای حق است نظر کردن بچیزیست که خدا او را دوست میدارد و ترک نظر ضد آنست که شهوات باشد
و از گوش آنچه رضای خداست شنیدن موعظت و ترک ضد آنست و چیزی که از دستها رضای خداست اینست که آنها را
در خوشنودی خدا صرف کند و ترک ضد آن نماید و از پاها آنچه رضای خداست آنست که در راه خدا سعی کنند و ترک ضد آن
نمایند و ما سوای اینها از شهوتها که انسان آنها را میکند از جسد بحکم روح صادر میشود پس از آن شهوتی که از جسد صادر میشود
بر دو گونه است شهوت تناسل و شهوت شکم است آنچه از شهوت تناسل بر رضای خدا موافق است اینست که حلال باشد
و حرام نباشد و اما شهوت شکم اکل و شرب است و آنچه موجب رضای حق است آنست که از چیزها یا که خدا تعالی حلال
فرموده پدید آورده و کم و زیاد و آنرا شاکر باشد ملکزاده گفت مرا خبرده که آیا از علم خدا تعالی گذشته بود که آدم از شجره منهیه خواهد
خورد یا نه شماس گفت آری خدا تعالی را علم بر آن بود و نهی کردن آدم علیه السلام دلیل است بر اینکه میدانست که او از شجره منهیه
خواهد خورد پس او را آگاه کرد که اگر از آن شجره بخورد گناهکار گردد و آگاه کردن آدم را از راه عدل و انصاف بود تا اینکه آدم حجتی

نماند پس از آنکه آدم بورطه در افتاد و پایش بلغزید پس از آدم ۳۳ این کار در نسل او جاری شد آنگاه خدای تعالی پیغمبران و رسولان
فرستاد ایشان شرایع بر ما بیاموختند و احکام بر ما بیان کردند و راهی که ما را بمقصود برساند بر ما بنمودند پس هر کس که آن حدود
نگاه دارد و نجات یابد و هر کس از آنها تعدی کند زیان کار شود و تو دانستی که خدای تعالی همه چیزها خادر است و شهوات او
باراده خود از بهر ما خلق کرده و ما را فرموده است که آنها را بوجه حلال اخذ کنیم تا از برای ما خیر باشد و هرگاه ما شهوات را بوجه
حرام استعمال کنیم از برای ما شر خواهد بود از اینست که هر چه که بما میرسد از خدای تعالی است و هر سیئه که بما میرسد از خود
ماست نه از خالق تعالی الله است عن ذالک علوا کبیرا چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب شانزدهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون ملکزاده این مسئلها از شماس باز پرسید و شماس جواب بیان کرد در حال
یکی از حکیمان برخواسته گفت مسئلها و تفسیرها که از شما شنیدم هرگز نشنیده بودم مرا فرض شد که چیزی از شما سوال کنم
که مرا خبر دهید که بهترین نعمتهای دنیا چیست ملکزاده گفت تندرستی و روزی حلال و فرزند صالح آن حکیم گفت مرا خبر دهید
که آن چهار چیز که مردمان در آنها شریکند کدام اند ملکزاده گفت طعام و شراب و لذت خواب و شهوت زنان و سکرات مرگ
حکیم گفت کدام سه چیز است که هیچکس زشتی را از آنها دور نتواند کرد ملکزاده گفت حماقت و خست طبع و دروغ عادت
حکیم گفت کدام دروغ بهتر است ملکزاده گفت دروغ مصلحت آمیز حکیم گفت کدام راستی قبیح است ملکزاده گفت راستی
فتنه انگیز حکیم گفت اقبح قبایح کدام است ملکزاده گفت فخر کردن آدمی بچیزی که ندارد حکیم گفت کدام مرد احمق است ملکزاده
گفت کسیکه همتش بسیر کردن شکم مصروف باشد آنگاه شماس گفت ای ملک تو پادشاه هستی همیخواهیم که پسر خود را ولیعهد مملکت
گردانی در آن هنگام ملک حاضران را بفرمانبرداری پسرش بفرمود و او را ولیعهد کرد که پس از او در مملکت پدر خلیفه باشد
و ملک عهد نامه از تمامت اهل مملکت بگرفت که از پسر او تخلف نکنند و فرمان او را بپذیرند پس چون ملکزاده هفده ساله شد
ملک از رنجوری سخت روی داد و مرگ را یقین کرد آنگاه با پیوندان و نزدیکان گفت این بیماری بیماری مرگ است پسر مرا با اهل مملکت
حاضر سازید در حال منادی در شهر ندا در داد و خورد و بزرگ و دور و نزدیک در نزد ملک حاضر آمدند ملک گفت بیماری من
بیماری مرگ است و تیر قضا بهدف برآمده و امروز روز آخرین من است پس از آن با پسر گفت بمن نزدیک شو ملکزاده برای
نزدیک شد و بگریست ملک را نیز چشمان پر از اشک شد و حاضران بگریستند پس از آن ملک با پسر خود گفت ای پسر
تو نخستین کسی نیستی که اینجا مرا اندر رفته باشد از آنکه همه مردمان را از مرگ ناگزیر بود وصیت من اینست که پرهیزکار شو و نکوییکن
و در طاعت هوای خویشتن مباش و در قیام و قعود و خواب و بیداری از یاد خدا غافل مشو و مرا آخرین سخن همین است والسلام
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب هفدهم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک جلیعاد چون
وصیت بگذارد ملکزاده گفت ای پدر تو دانستی که من پیوسته در طاعت تو بودم و رضای ترا طلب میکردم و تو نیز از بهر من نیکو پدر
بودی چگونه پس از مرگ تو از چیزی که رضای تو در آنست بیرون خواهم رفت ملک گفت ای پسر ده خصلت را از کف مکن که خدای تعالی
ترا از آنها سود دنیا و آخرت عطا فرماید نخست اینکه هر وقت بخشم اندر شوی خشم خود را فرونشان و اگر مبتلا شوی صبر کن و اگر تکلم
کنی راست گوی و اگر وعده کنی وفا کن و اگر حکم کنی بعدالت باش و اگر قدرت یابی بخشای و بزرگان را گرامی بدار و از دشمنان چشم
بپوش و بدیشان نکوییکن و اذیت از وی دور دار و نیز ای پسر ده خصلت را از کف مکن تا باهل مملکت تو سود دهد و آن ده خصلت

اینست که در قسمت عدالت کن و عهد را وفا کن و نصیحت بنیوش و لجاجت را ترک کن و رعیت را بنگاه داشتن شرایع و سنن
بفرمای و بعدالت حکم کن تا خورد و بزرگ ترا دوست دارند و مفسدان از تو هراس کنند پس از آن ملک با حاضران گفت زینهار
که مخالفت امر ملک کنید و زنهار که بسخن بزرگ خود تان خلاف نمایید که این کار سبب پراکندگی جمعیت شما و باعث خرابی شهر شما
خواهد بود و دشمنان بشما شماتت خواهند کرد والسلام پس از آن سکرات مرگ اشتداد کرد و زبانش کند شد پسر خویشتن
بروی بچسبانید و او را همی ببوسید که ملک در گذشت تمامت رعیت بر او نوحه کردند و او را تجهیز کرده با اکرام و احتشام بخاک
سپردند پس از آن بازگشته حله پادشاهی به پسر ملک بپوشانیدند و تاج پدرش بر سر او نهادند و انگشتری در انگشتش کرده بر تخت
بنشاندند ملکزاده اندک زمانی در میان ایشان بشیوه پدر عدل و انصاف پیش گرفت پس از آن شهوتهای دنیا او را فریب
داده بکارهای مزخرف دنیا اقبال کرده آنچه را که پدر بروی وصیت کرده بود ترک کرد و طاعت پدر فرو گذاشت و بدوستی
زنان اقبال کرده هر جا شنید هیچ زن خوبروی را نمی شنید مگر اینکه بسوی او فرستاده او را می آورد و بخویشتن تزویج میکرد
از زنان بیش از آنکه سلیمان بن داود جمع کرده بود جمع آورد و هر روز با طایفه از ایشان خلوت میکرد و از بهر ماهی تا ماه دیگر بیرون
نمی آمد و از مملکت خویش نمی پرسید و بشکایت مظلومان گوش نمیداشت اگر شکایت را می نوشتند جواب باز پس نمیداد چون
رعیت این حالت از او مشاهده کردند و دیدند که او نظر بکارهای رعیت نمی کند و در کار دولت و رعیت مسامحت دارد
و دانستند که بزودی بلیت ایشان را فرو خواهد گرفت کار بر ایشان دشوار شد بملامت یکدیگر زبان بگشودند پاره از ایشان
گفتند بیایید تا بسوی شماس که بزرگ وزیران ملک است برویم و قصه بروی فرو خوانیم تا ملک را پند گوید و گرنه بزودی بلا
بر ما نازل شود که اینملک آلوده دنیا گشته و لذتهای دنیا او را فریب داده آنگاه برخواسته بسوی شماس رفتند و با او گفتند
ای حکیم دانشمند اینملک را دنیا فریب داده و او بباطل مایل گشته و در فساد مملکت خویشتن همیکوشد سبب اینست که ما هیچگاه
ما او را نمی بینیم و او بیرون نمی آید و بحالت کسی نظر نمی کند و بشکایت مظلومی گوش نمیدارد اینک با تو آمده ایم که ترا از حقیقت
کار آگاه کنیم از آنکه تو بزرگ ما هستی و سزاوار اینست که در سرزمینی که تو در آنجا مقیم شوی بلیتی چه بپاید از آنکه تو اصلاح حال
اینملک توانی کرد اکنون بسوی او برو و با او سخن بگو شاید سخن ترا بپذیرد و بسوی پروردگار باز گردد در حال شماس برخواسته بمکانی
رفت که در آنجا غلام بچگان و خواجه سرایان را میتوانست دید پس از آن با غلام بچه گفت ای فرزند میخواهم که از ملک اجازت
خواهی تا بنزد ملک شوم که مرا سخنی است باید رو برو بگویم و جواب بشنوم غلام بچه گفت یا سیدی بخدا سوگند که یکماه بیش است
دخول هیچکس نداده من نیز نتوانم که دیدار او روم و در اینمدت روی او را ندیده ام و لیکن من ترا بسوی کسی دلالت کنم که او از بهر
تو دستوری خواهد و او فلان خدمتکار است که پیوسته در بالای سر او می ایستد و از برای او طعام از مطبخ بیاورد پس وقتی که
او بسوی مطبخ در آید از او مسئلت کن که او هر آنچه تو خواهی چنان کند آنگاه شماس بسوی مطبخ رفته بر در مطبخ بنشست پس از زمانی
همان خدمتکار بدر آمد و خواست که بمطبخ اندر شود شماس با او گفت ای فرزند میخواهم که با ملک در یکجای جمع آیم و سخنی که بدو گفتنی است
بگویم از احسان تو میخواهم وقتی که ملک از طعام خوردن فارغ شود و دلخوش باشد تو با او سخن بگوی و از برای من جواز دخول بخواه
خادم گفت سمعا و طاعة پس چون خادم طعام گرفته بسوی ملک برد و ملک طعام خورده خوشدل بنشست خادم گفت ایملک
شماس وزیر بر در ایستاده و بود دستوری همیخواهد تا پاره کارها که مخصوص است با تو باز گوید ملک در هراس شد و بر وی اندامش ودو خادم

باز آوردن شماس بفرمود چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
چون ملک خادمک را باز آوردن شماس بفرمود خادمک بسوی شماس رفته او را بخواند چون شماس نزد ملک شد زمین بوسه داد و او را
دعا گفت ملک پرسید ای شماس ترا چه روی داده که طالب آمدن نزد من شده شماس گفت دیرگاهی است که روی میمون
ملک را ندیده بودم مرا اشتیاق از حد بگذشت آمدم تا طلعت مبارک مشاهده کنم و سخنی نیز دارم ملک گفت سخن باز گوی شماس گفت ایملک
بدانکه خدای تعالی ترا در این خورد سالی ترا علم و حکمت چندان داده که بکسی عطا نفرموده و آن احسان را با سلطنت اتمام فرموده و رضای پروردگار
در اینست که نوازش و نعمت خویش بیرون نروی و شیوه که سبب خوشنودی خداست فرو نگذاری و در طاعت الهی تقصیر و کوتاهی نکنی
من چنین دریست که ترا می بینم پدر خود را فراموش کرده و وصیتهای او را از یاد برده و عهد و پیمان او را بشکسته و پندهای او را ضایع
کرده و از عدل و انصاف دور مانده و نعمتهای خدای تعالی بخاطر نمی آوردی و شکر آن نمی کنی ملک گفت این سخنان را سبب چیست
شماس گفت سبب اینست که تو کارهای مملکت ترک کرده و گفته اند که اصلاح مملکت و دین و رعیت و می غفلت آنها بملک فرض است
ایملک مراد اینست که در عاقبت خود نیکو نظر کنی و بلذات فانی که آدمی را بورطه هلاک اندازد مایل نشوی که بر تو برسد آنچه بصیاد رسید
ملک گفت چگونه بود داستان حکایت شماس گفت ای ملک شنیده ام که صیادی بعادت معهود بکنار نهری برآمد که ماهیان صید کند
چون بکنار نهر رسید و بجسر برشد یکی ماهی بزرگ دیده با خود گفت این ماهی را باید گرفت که او چند روزی مرا از صید بی نیاز خواهد کرد
آنگاه جامه برکند و از پی ماهی بآب اندر فرو شد آب او را بسرعت ببرد تا بماهی رسیده ماهی را بگرفت پس از آن نگاه کرد و خود را
از کنار دور یافت دل بر آن نهاد که ماهی را ترک کرده خود باز گردد و از غایت حرص با دو دست ماهی را گرفته تن خود را از جریان آب
بشنا کردن گذاشت و پیوسته آب او را همی برد تا بغرقابی رسید که هیچکس از آنجا خلاصی نتوانست یافت آنگاه فریاد برآورده
گفت غریق را دریابید و او را نجات دهید پاره مردم از دریابانان بسوی او آمدند و با او گفتند تو کیستی و از بهر چه خود را بدین مکان
خطرناک انداختی صیاد گفت من آن کسی هستم که راه نجات و طریق واضح ترک کرده به پیروی هوا خویشتن بمهلکه انداختم گفتند ای صیاد
چرا تو راه نجات ترک کردی و خویشتن را بدین ورطه انداختی و حال آنکه تو میدانستی که هیچکس بدین مکان داخل نشود که بسلامت برود
تو از بهر چه این ماهی را که در دست داری نمی اندازی تا خویشتن نجات دهی اکنون هیچکس ترا از این ورطه خلاص نتواند کرد صیاد
امید از زندگانی بریده ماهی را از دست رها کرد و خود نیز هلاک شد ایملک من این مثل نگفتم مگر از بهر آنکه تو این کار محقر را که ترا از مملکت
مشغول کرده ترک کنی و بسیاست و نظام مملکت قیام نمائی تا کسی در تو عیب نبیند ملک گفت ای وزیر فرمان تو چیست شماس
گفت چون فردا شود مردم را بار ده و در احوال ایشان نظر کن و از ایشان عذر بخواه و ایشانرا با حسن اخلاق و خوشی باز گردان
ملک گفت ای شماس سخنان تو نیکو و رای تو صواب است و من فردا انشاء الله تعالی هر چه اشاره کردی بجای آورم در حال شماس
از نزد ملک بیرون آمده مردمان را از آنچه در میان او و ملک رفته بود آگاه کرد پس چون بامداد شد ملک بیرون آمد و مردمان را
در آستان خود بار داد و از ایشان معذرت خواست و ایشانرا بنکوئیها وعده داد مردم خوشنود باز گشته هر یک بمنزل خود رفت
پس از آن یکی از زنان ملک که گرامی ترین زنان او بود بنزد ملک آمد و او را دگرگون و متفکر دید با او گفت ای ملک از چیست
که ترا دگرگون می بینم ملک گفت مرا لهو و لعب و عیش و طرب از کارهای خود باز داشته چرا باید که من از احوال رعیت چنین غافل
و بی خبر باشم اگر من این کارها را ترک نکنم بزودی مملکت از دست من بیرون خواهد رفت از آن گفت ای ملک من وزیران ترا

با تو در مقام کید می بینم که ایشان میخواهند از برای تو از پادشاهی این لذت دست ندهد و تو نعمت و راحت از سلطنت نبری بلکه
قصد ایشان اینست که تو در تحمل مشقتهای ایشان عمر بپایان رسانی و مثل تو مثل آن جوان و دزدان باشد ملک گفت چگونه بوده است
حکایت ایشان زن گفت ای ملک گفته اند که هفت تن از دزدان روزی بعادتی که داشتند از بهر دزدی بدر آمدند از باغی
که گردکان درخت داشت بگذشتند در آن حال جوانی را دیده با او گفتند ای جوان سر آن داری که با ما بدین باغ اندر شوی
و برین درخت فراز رفته از گردوهای آن بقدر کفایت بخوری و از برای ما نیز قدری بچیده فرو ریزی آن جوان سخن ایشان
پذیرفته بباغ شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و پنجم برآمد گفت ایملک
جوان بخت آن جوان چون با دزدان بباغ شد دزدان با یکدیگر گفتند هر کدام از ما سبکتر و خردسالتر است باید بفراز درخت
شود ایشان گفتند در میان ما از این جوان لطیفتر نیست پس چون آن جوان بدرخت بر شد با او گفتند ای جوان چنان مکن که کسی ترا
ببیند و بیازارد آن جوان گفت چگونه کنم دزدان گفتند در میان درخت بنشین و شاخها را یک یک سخت بجنبان تا آنچه بدرخت است
فرو ریزد و ما آنها را برچینیم پس از آنکه تو فارغ گشته فرود آئی نصیب خود را از آنچه جمع آورده ایم بگیر آن جوان یک یک شاخها
می جنبانید و دزدان گردوها برمی چیدند که ناگاه خداوند درخت پدید شد و با ایشان گفت شما را با این درخت چکار است
دزدان گفتند ما از درخت چیزی نگرفته ایم جز اینکه ما از اینمکان میگذشتیم این پسر را در فراز درخت دیدیم اعتقاد کردیم که او
خداوند درخت است از او تمنا کردیم که ما را از ثمر درخت بهره دهد او نیز پاره شاخها از بهر ما بجنبانید ما را در اینکار گناهی
نیست پسر گفت بخدا سوگند دروغ میگویند ما همگی بدینمکان آمدیم اینجماعت مرا بفراز درخت بردند و مرا جنبانیدن شاخها
آموختند خداوند درخت گفت خود را ببلای بزرگ انداختی باز گو که از خوردن ثمر درخت سودی برده یا نه پسر گفت لا والله هیچ
نخورده ام خداوند درخت گفت اکنون دانستم که تو احمق و نادانی که از بهر اصلاح دیگران در تلف نفس خویش کوشیده پس
با دزدان گفت مرا با شما کاری نیست از پی کار خود شوید و آن پسر را گرفته بیازرد ای ملک وزیران تو نیز همچنان هستند میخواهند
که تو از بهر اصلاح ایشان خود را هلاک کنی ملک گفت راست گفتی من هرگز بسوی ایشان بیرون نروم و لذتهای خود را ترک نکنم
پس از آن تا بامداد با زن خویش با عیش و نوش بخفت چون بامداد شد وزیر برخواسته با بزرگان دولت فرحناک و شادان بدر
قصر ملک آمدند ملک در قصر از بهر ایشان نگشود و خود بیرون نیامد چون ایشان نومید شدند با شماس گفتند ای وزیر سعادتمند ای حکیم
دانشمند آیا حالت این کودک خردسال کم خرد را دیدی که بر عادت خود و خاکرو و این گناه سرآمد گناهان اوست و لیکن ما را انتساب
که نزد او شویم و سبب بیرون نیامدن او بدانیم آنگاه شماس بقصر اندر شد و نزد ملک رفته او را سلام داد و گفت ای ملک سبب
لذت چیست ترک کارهای بزرگ کردی و مانند کسی شدی که او را شتری بود که شیر آن شتر آنمرد از زمام او مشغول کرده بود
روزی آنمرد بشیر شتر پرداخت و بزمام او اعتنا نکرد چون شتر دانست که زمام او را نگرفته اند راه صحرا در پیش گرفت آنمرد شیر
گذاشته از پی شتر همی دوید تا اینکه شیر و شتر هر دو از وی تلف شدند ایملک تو بر آنچه صلاح تو و رعیت در آنست نظر کن که مرا
شایسته نباشد از بهر طعام بر مطبخ بنشیند و از بهر شهوت که بهر زنان دارد با ایشان بسر برند مرد خردمند را سزاوار اینست که از بین
بیست و چهار ساعت در هر شبانروز دو ساعت با زنان باشد و بقیه را در مصالح خود و رعیت صرف کند و بیش از دو ساعت
با زنان خلوت ننماید که معاشرت زنان بعقل و بدن آدمی زیان دارد که ایشان بسوی خیر راه ننمایند باید مرد سخن ایشان نپذیرد

و من شنیده ام که گروهی بسیار بسبب زنان هلاک شده اند و از آنجمله مردیست که بسبب فرمانبرداری زن هلاک گشت ملک گفت چگونه بود
حکایت آنمرد شماس گفت مردی زن خود را بسیار دوست میداشت و سخن او را می نیوشید و رای او را می پذیرفت و آنمرد را
باغی بود که با دست خود کاشته بود و هر روز بسوی آن باغ می آمد که او را اصلاح کرده آبیاری نماید روزی از روزها زن با او گفت
در باغ خود چه کشته آنمرد گفت هرچه بخواهی در باغ کشته ام زن گفت مرا بباغ خود ببر تا در باغ تفرج کنم و از بهر تو دعا کنم که دعای من
که مراد تو را مستجاب است آنمرد گفت فردا ترا بسوی باغ برم پس چون بامداد شد آنمرد با جفت خویش بسوی باغ رفته بباغ اندر
شدند در آنحال دو تن از جوانان ایشانرا از دور بدیدند با یکدیگر گفتند که این زن و مرد زناکار هستند و بدین باغ داخل نشدند مگر
اینکه با یکدیگر زنا کنند پس آن دو جوان از پی ایشان برفتند که از کار ایشان آگاه شوند پس آن دو جوان در یکسوی باغ ایستادند
و اما آنمرد با جفت خویش در باغ تفرج میکردند آنگاه مرد با زن خود گفت دعایی که از بهر من وعده کرده بودی بکن زن گفت
تا با من در نیامیزی ترا دعا نکنم آنمرد گفت ای زن وای بر تو مگر در خانه ترا از من کفایت نمیشد که در اینجا از من اینگونه خواهش
میکنی من در اینجا از مردم بخویشتن بیم دارم زن گفت چه جای بیم است که ما بحرام مرتکب نمیشویم آنمرد گفت مرا از آبیاری باغ
مشغول میکنی زن گفت فرصت باقیست هر وقت باشد باغ را آب توان داد آنمرد چون اصرار او را بدید ناچار برخواسته با او در آمیخت
آن دو جوان چون ایشانرا بدیدند بر ایشان بجستند و ایشانرا گرفته با ایشان گفتند اگر نگذارید که ما با این زن در آمیزیم شما را بسوی حاکم
بریم که شما از زناکاران هستید مرد با ایشان گفت وای بر شما من خداوند باغم و این جفت منست آن دو جوان سخن او را
گوش نداشتند و بر آن زن بجستند در آن هنگام زن فریاد زد و از شوهر خود یاری جست آنمرد روی بر ایشان نهاد یکی از آن دو جوان
بسوی آنمرد بازگشته خنجر بزد و او را بکشت آنگاه بسوی آن زن رفته با او در آمیختند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و پنجم** برآمد گفت ایملک جوان بخت شماس گفت ای ملک من این با تو گفتم که بدانی مرد را
سخن زن نیوشیدن و فرمان او را بردن زینهار که پس از آن بدانش ملک جامه جهل نپوشی که ترا زیان سخت روی خواهد داد چون
ملک این سخنان از شماس بشنید با او گفت فردا انشاء الله بیرون آیم آنگاه شماس بیرون آمده بزرگان مملکت را از گفته ملک آگاه کرد
پس از آن زن ملک از سخنان شماس با خبر گشته بنزد ملک در آمد و با او گفت ای ملک تا جهان بود رعیت بندگان ملک بوده
و اکنون ترا می بینم بنده رعیت هستی از شر ایشان هراس داری و ایشان همی خواهند که ترا امتحان کنند اگر ترا ضعیف یابند
در خدمت تو سستی کنند و اگر ترا دلیر بینند از تو بترسند و وزیران خاین و بد را با ملک خویشتن پیوسته کار چنین است از آنکه ایشانرا
حیلت بسیار است اگر تو بخواهش ایشان موافقت کنی ترا از کار خود بسوی مراد خویشتن ببرند و پیوسته ترا از کاری بکاری دعوت
کنند تا ترا بهلاکت در افکنند و مثل تو مثل بازرگان و دزدان خواهد بود ملک گفت چگونه بوده است حکایت ایشان زن گفت
ای ملک شنیده ام که بازرگانی توانگر از بهر تجارت بپاره از شهرها روان شد چون بدان شهر رسید منزلی از بهر خود کرایه کرده در آنجا
فرود آمد و دزدان که در آن شهر مراقب بازرگانان بودند که متاع ایشان بدزدند آن بازرگان را بدیدند بسوی منزل او رفته بر او راه نیافتند
آنگاه بزرگ ایشان گفت من در کار این بازرگان حیلتی کنم در حال بازگشته جامه طبیبان بپوشید و انبانی که دارو ها در آن بود بدوش
گرفت و در کوچه و برزن ندا در میداد که کیست حاجت بطبیب داشته باشد تا اینکه بمنزل آن بازرگان رسید او را دید که نشسته
چاشت میخورد با او گفت حاجت بطبیب داری بازرگان گفت بطبیب محتاج نیستم ولیکن بنشین با من طعام بخور در حال دزد در برابر

او نشسته

او نشسته بطعام خوردن مشغول شد آنگاه دزد با خود گفت اکنون هنگام فرصت است پس روی با بازرگان کرده با او گفت نصیحت
تو بر من فرض شد که تو با من احسان کردی و آن نصیحت اینست که من ترا ببسیار خوردن حریص می بینم و این بسبب مرضی است
که تو در معده داری اگر تو بمعالجت آن مبادرت نکنی کار تو بهلاکت خواهد افتاد بازرگان گفت من تندرست هستم و معده
من طعام را زود هضم میکند دزد با او گفت آن مرض بر تو پوشیده است تو خود آنرا ندانی ولی من آن مرض در تو دانسته ام
اگر تو سخن من بپذیری خویشتن را معالجت کنی بازرگان گفت کیست آنکه مرا معالجه کند دزد گفت من ترا معالجه کنم و خدا
شفا بخشد بازرگان گفت دارو بمن بنما و چیزی از آن دارو بمن بده آنگاه دزد سفوفی که در آن سقوطری بسیار بود بوی داد
و با او گفت این را امشب بکار بر بازرگان دارو بگرفت چون شب برآمد قدری از آن بخورد و دید که صبر است کریه الطعم پس چون
آنرا بخورد و آنشب را خود در سبکی یافت چون شب دوم برآمد دزد دارو بیاورد که صبر بیش از داروی نخستین بود بازرگان
چون بازرگان آنرا بخورد در آنشب باسهال گرفتار شد ولیکن بر آن صبر کرد و بر طبیب انکار ننمود چون دزد دید که بازرگان
بسخن او تکیه کرده و از او ایمن گشته داروی کشنده بیاورد بازرگان دارو از او گرفته بنوشید در حال جگرش پاره پاره و اندرون
فرو ریخت و بمرد و دزدان در کمین او بودند بمنزل او در آمده همه مال او را بگرفتند ایملک من این با تو گفتم که از بهر آنکه از این حیلت گران
سخنی قبول نکنی که عاقبت هلاک خواهی شد ملک گفت راست گفتی بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد مردمان
جمع گشته بسوی قصر ملک بیامدند و چندان بنشستند که از بیرون آمدن ملک نومید شدند پس از آن بنزد شماس رفته با او گفتند
ای فیلسوف دانشمند این کودک نادان را دیدی که بجز دروغ کاری ندارد والحق صواب این است که مملکت از دست او بیرون
آوریم و دیگری بجای او بنشانیم که شاید کارهای ما منتظم شود و احوال ما مستقیم گردد ولیکن تو بار دیگر نزد او شو و با او بگو که از
پدر او شرم داریم وگرنه مملکت از دست او بیرون کنیم و ما تا اکنون عهود و مواثیق پدر او را نگاه داشته ایم ولی چون فردا شود
همگی اسلحه در پوشیم و منجنیقها در آریم و در و دیوار قصر او ویران کنیم اگر آن وقت بیرون آید و سخن ما گوش دارد بر او باکی نیست
و گرنه بقصر اندر شده او را بکشیم و مملکت به دیگری بسپاریم در آنحال شماس وزیر نزد ملک شد و با او گفت ای ملک بلهو و لعب
مشغول گشته پیروی هوا و هوس میکنی این چه کاراست که تو بخویشتن می پسندی کاش میدانستم ترا که فریب میدهد اگر تو خود بخویشتن
ستم میکنی پس آن علم و حکمت که در تو میدانستیم بکجا شده اند ای کاش میدانستم کیست که ترا از علم بسوی جهل و از [illegible]
بدبختی برده و سبب چیست که با آن همه پذیرفتن که از من داشتی بدینسان اعراض همی کنی چگونه من ترا سه دفعه نصیحت گفتم و بصواب
اشارت کردم تو پند من نیوشیدی و مشورت مرا مخالفت کردی مرا خبر ده که این غفلت را سبب چیست و ترا که فریب داده
ای ملک بدانکه همه اهل مملکت تو معاهده کرده اند که بر تو داخل شوند و ترا بکشند و مملکت به دیگری بسپارند آیا تو با ایشان مقاومت
توانی کرد و یا اینکه پس از کشته شدن بزنده کردن خویش قادر هستی اگر چنانچه ترا به دنیا حاجتی هست و زنده ماندن همی خواهی بهوش
باش و مملکت را ضبط کن و عذرهای خویشتن بمردم بنمای که ایشان همی خواهند که مملکت از تو بستانند و بدیگری دهند
و قصد مخالفت و عصیان دارند و همی خواهند که ترا هلاک سازند و مثل تو مثل روباه و گرگ خواهد بود چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون وزیر با ملک گفت که مثل تو مثل
روباه و گرگ خواهد بود ملک گفت چگونه بوده است حکایت وزیر گفت ایملک آورده اند جماعتی از ثعالب روزی بطلب طعمه

بیرون آمدند و بهر سوی می گشتند که ناگاه باشتری مرده برسیدند گفتند چیزی یافتیم که در کارهای بکن گذران توانیم کرد و لیکن بیم از آن
داریم که بعضی از ما بعضی دیگر ظلم کند و قوی بر ضعیف میل و حیف نماید آنگاه ضعیفان هلاک شوند سزاوار اینست که کسی را بداوری
بگزینیم و از بهر او نیز نصیبه دهیم تا در میان ما حکم کند و قوی بر ضعیف تعدی ننماید پس در هنگامیکه ایشان مشورت میکردند
گرگی پدید شد بعضی از روبهان گفتند اگر رای داشته باشید این گرگ را در میان خویشتن حاکم کنیم که او از همه قوی تر است
و پدر او پادشاه ما بود و امید داریم که در میان ما عدل و انصاف کند پس از آن تمامت روبهان بسوی گرگ رفته با او
گفتند که ما ترا بداوری برگزیدیم که هر یکی از ما بقدر حاجت طعمه دهی تا قویهای ما بر ضعیفان ستم نکنند و بعضی از ما بعضی دیگر را هلاک
نسازند گرگ دعوت ایشانرا اجابت کرد و آن روز هر یکی بقدر کفایت بخشی بداد چون فردا شد گرگ با خود گفت اگر من
این اشتر در میان این روبهان قسمت کنم چیزی بجز نصیبه که از بهر من جدا کرده اند بمن عاید نخواهد شد و اگر من این اشتر را تنها
بخورم کاری با من نتوانند کرد اگر من این اشتر از بهر خود و فرزندان خود غنیمت برم کیست که مرا منع تواند نمود بهتر اینست که من
آنرا مخصوص خود گردانم و برایشان چیزی ندهم پس چون روبهان بنزد گرگ آمده گفتند یا ابا سرحان طعام روز ما را بده گرگ گفت
در نزد من چیزی نمانده که بشما دهم روبهان از نزد او با حالت زبون بیرون رفتند و گفتند خدای تعالی بسبب ملاقات این خبیث
و غابن ما را بمحنتی بزرگ گرفتار کرد که او نه از خدا بیم دارد و نه از معاصی پرهیز میکند و ما را نیز بر دفع وی قدرت نیست پس از آن پاره
از ایشان گفتند که او را گرسنگی برین کار داشت یک امروز بگذارید او طعام بخورد و خوب سیر شود فردا بسوی او رویم پس
چون بامداد شد روبهان بسوی گرگ رفتند و با او گفتند یا ابا سرحان ما ترا بخویشتن امیر کردیم که طعمه هر یکی از ما بدهی و داد ضعیفان
از قوی باز ستانی و هر وقت که این طعمه تمام شود در پیدا آوردن طعمه دیگر بکوشی و ما پیوسته در سایه حمایت تو آسوده باشیم و امروز
دو روز است که چیزی نخورده ایم و از گرسنگی ما را طاقت رفتار نمانده تو ما ده نه ما را باز پس ده و از آنچه در وی تصرف کرده ترا
حلال کنیم گرگ بریشان جواب نداد و دل سختیش بفزود و هرچند که روبهان تذلل و تظلم کردند گرگ بریشان رحمت نیاورد آنگاه
روبهان با یکدیگر گفتند که ما را حیله نمانده بجز اینکه بسوی شیر رویم و خویشتن را بپای او اندازیم و حکایت اشتر بروی عرضه داریم
اگر او با ما یاری کند زهی مقصود و اگر نکند او از این پلید سزاوارتر است که لاشه اشتر طعمه او باشد پس ایشان نزد شیر شدند و احوال را
با شیر گفتند و آنچه از گرگ بریشان روی داده بود باز گفتند و از شیر پناه جستند و گفتند ما را از دست این پلید خلاصی ده که ما از بندگان
تو خواهیم بود چون شیر سخن روبهان بشنید بغیرت آمد و با ایشان بسوی گرگ رفت چون گرگ شیر را دید که می آید از پیش او بگریخت و شیر
از پی او دوید و بوی رسیده او را بگرفت و از هم بردرید و روبهان را طعمه خویشتن تمکین داد اینک از این داستان دانستیم که هیچ ملکی را شایسته
نباشد که در کار رعیت و مملکت سستی کند تو پند من بنیوش و سخنان من بگوش دار و بدانکه پدر تو پیش از آنکه بمیرد ترا بپذیرفتن پند
وصیت کرد و این سخن آفرین جست والسلام ملک گفت من پند ترا پذیرفتم فردا انشاء الله بیرون آیم آنگاه شماس از نزد ملک
بیرون آمد و بزرگان دولت را از ماجری آگاه کرد چون زن ملک از سخن گفتن شماس و ملک آگاه شد و یقین کرد که ملک فردا لابد بسوی
رعیت بیرون خواهد رفت بسرعت روی بملک گذاشت و با او گفت از کار تو مرا بسی عجب آید که چگونه فرمان بندگان خویش میبری
گر نشنیده گمان کرد که این وزرای تو بندگان تو اند از بهر چه ایشانرا در میان بزرگ میداری و در رتبت ایشانرا افزون میکنی تا اینکه ایشان
گمان می کنند که پادشاهی ترا سبب ایشان هستند و ایشان ترا باین رتبت رسانیده اند و این عطیتها ایشان با تو کرده اند با وجود اینکه

ایشان

ایشان با تو هیچ نتوانند کرد و بر تو آسیبی نتوانند رسانید و ترا سزاوار اینست که بدیشان فروتنی نکنی ایشانرا سزاست که فروتنی
کنند چگونه تو از ایشان چنین هراسانی و گفته اند هر کار اول مثل آهن نباشد شاب شهزاده شاهی نخواهد بود و ایشانرا بر تو باری هیچ سوزکی
ساخته تا اینکه بر تو چیره گشته اند و حال آنکه ایشانرا فرض است که بطاعت تو مقهور باشند و بفرمانبرداری تو مجبور شوند اگر تو در پذیرفتن
سخن ایشان سرعت کنی و ایشانرا در حاجات بگذاری ایشان در تو طمع کنند اگر تو سخن من بپذیری بر هیچ سخن هیچکدام از ایشان التفات نکنی
و ایشانرا اطاعت نمی اندازی که بر تو چیره شوند و تو مانند آن چوبان باشی ملک گفت چگونه بود و ماجرای حکایت زن ملک گفت شنیده ام
مردی بود و ماجرای چوبان شبی از شبها دزدی بسوی وی آمد که از گوسفندان او بدزدد و چوبان را دید که شبها نمیخوابد و روزها غفلت
نمیکند پس دزد تمامت شب بگرد گوسفندان بگردید و بچیزی از آنها دست نیافت چون عاجز شد راه صحرا در پیش گرفت و شیری را
صید کرده پوست از وی بگرفت و آن پوست را پر از کاه کرد و او را برده در مکانی بلند بگذاشت چنانکه چوبان او را ببیند پس از آن
خود بنزد چوبان شد و با او گفت این شیر مرا بسوی تو فرستاده و از گوسفندان تو طعمه میخواهد چوبان گفت شیر کجاست دزد گفت
چشم برداشته شیر را ببین که اینک ایستاده است آنگاه چوبان سر برکرد صورت شیر را دیده گمان کرد که فی الحقیقه شیر است از او سخت
هراسان شد چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و بیست و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چوبان
از آن صورت شیر سخت بترسید و با دزد گفت ای برادر هرچه میخواهی بگیر که مرا با تو مخالفتی نیست آنگاه دزد از گوسفندان بقدر حاجت
بگرفت چون چوبان را سخت هراسناک دید هر چند روزی بسوی چوبان آمده با او می گفت شیر باز طعمه میخواهد پس آن دزد پیوسته بدینسان
بود تا اینکه بسیاری از گوسفندان او را ببرد ای ملک من این سخن با تو گفتم که بزرگان دولت ترا فریب میدهند و بچه زمین بر تو باری فرو
در تو طمع نمایند ملک گفت من پند ترا پذیرفتم هرگز بسوی ایشان بیرون نروم پس چون بامداد شد وزرا و بزرگان دولت و اعیان مملکت
هر یکی اسلحه خویش برداشته روی بخانه ملک نهادند که او را بکشند و مملکت دیگری سپارند چون بخانه ملک رسیدند از دربان مسئلت کردند
که در از بهر ایشان بگشاید دربان در نگشود ایشان آتش آوردند که در بسوزانند و بقصر اندر شوند دربان چو این بدید بسرعت نزد ملک رفت و گفت
آنگاه گروه کثیری بر در جمع آمده و از من گشودن در مسئلت کردند من نگشودم آتش آورده اند که در را بسوزانند و بقصر آمده ترا بکشند اکنون
ترا فرمان چیست ملک با خود گفت بورطه بزرگ در افتادم آنگاه از پی زن خود فرستاد و زن حاضر آمد ملک گفت هر چه شماس با من گفته
بود همه را هیچ پنداشتم اینک خاص و عام بقصد کشتن من آمده اند ترا رای چیست زن گفت بر تو باکی نیست و از کار ایشان هراس مکن
ملک گفت چاره این کار و حیلت چیست زن گفت رای من اینست که تو دستاری بر سر خویش ببندی چنان بنماید که بیماری آنگاه شماس را
حاضر آور و با او بگو که من امروز قصد بیرون آمدن داشتم رنجوری مرا منع کرد تو مردم را خبر ده که فردا بسوی ایشان آمده حاجات ایشان
برآورم و در احوال ایشان نظر کنم چون تو این سخن با ایشان بگوید ایشانرا خشم فرو نشیند و لیکن چون فردا شود ده تن از غلامان شجاع
بنزد خود بخوان بشرط آنکه از ایشان ایمن باشی که ایشان فرمانبردار و راز پوش هستند آنگاه غلامان را بفرما که در بالای سر تو بایستند
و کسی را مگذارند که بر تو داخل شود مگر اینکه یکان یکان داخل شوند و چون که یکی از ایشان داخل شود تو با غلامان بگو که او را گرفته و او را
بکشند و با دیگری نیز چنان کنند که با او کرده باشند تا اینکه تمامت ایشانرا بر همین سان بکشند و لیکن باید شماس را بکشی که او بزرگ
ایشانست چون تو چنین کنی هیبت را قوت نماند و تو از ایشان در راحت باشی و دیگر هیچ حیلت از بهر تو سودمندتر از این حیلت نیست
ملک گفت رای تو صواب است بدینسان کنم که گفتی پس از آن دستاری خواسته بر سر خود ببست و شماس را حاضر آورد و با او گفت

بدانکه من شما دوست میدارم و فردای ترا لطافت کنم و تو از بهر من بجای برادر و پدری و اینک تو گفتی من بیرون روم و بکار رعیت نظر کنم
که این از برای من پند بست پدرانه و مرا نیز قصد این بود که بیرون آیم ولیکن ناخوشی مرا از وی واداد که بیرون آمدن نتوانستم اما شنیدم
که اهل مملکت از بیرون نیامدن من در خشم شده اند و قصد کرده اند که کارهای نالایق نسبت بمن بجای آورند ایشان را از مرض من آگاهی
نمانده تو بیرون رفته ایشان را از حالت من آگاه کن و از زبان من معذرت گوی که من بهرچه گویند پیروی کنم و تو از من بر ایشان
ضمانت کن و ان شاء الله فردا بیرون آیم و شاید مرض من امشب به برکت نیتی که کرده ام زایل شود آنگاه شماس بگریه کار سجده برده
ملک را دعا گفت و غمناک بیرون آمد و مردم را از آنچه ملک گفته بود باز گو و عذر ملک را برعیت نمود و ایشان را از قصدی که داشتند
نهی کرد و در حال مردم بسوی منزلهای خویشتن باز گشتند چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و
برآمد گفت ای ملک جوان بخت شماس از نزد ملک بیرون آمد و با رعیت گفت ملک فردا بیرون آید و در کار شما نظر کند آنگاه رعیت
باز گشتند ایشان را کار به نیکو[ی] شد و اما ملک ده تن شجاع سخت دل از غلامان در برابر خود حاضر آورد و با ایشان گفت شما رحمت خویشتن
در نزد پدر من دیده بوده اید و احسان و مکرمت او با شما شایسته نداشت اکنون من شما را رتبت برتر از آن کنم و احسان و مکرمت
بر شما بیفزایم ولیکن از شما سخنی دارم آیا فرمان من بپذیرید و راز مرا می پوشید باز آن ده تن یک دل و یک زبان گفتند ای خواجه هرچه
گوئی چنان کنیم و از طاعت تو بدر نرویم ملک با ایشان گفت اکنون من سبب اختصاص شما را بمزید اکرام بیان کنم و آن اینست که شما
دانستید که پدر من با اهل این مملکت چه نیکوئیها کرد و چگونه ایشان در کار من حسد و چیان گرفت با اینکه ایشان با من مخالفت نکنند و در
کار ایشان شما دیدید که همگی برمن جمع آمده قصد کشتن من داشتند و من میخواهم که با ایشان کاری کنم و همی خواهم که ایشان را از کرده خویشتن منع
نکنند مگر اینکه چند تن از ایشان بکشم پس من فردا در این غرفه بنشینم و ایشان را یک یک اجازت دخول دهم و گویم که از دری
در آیند و از در دیگر بدر شوند شما ده تن در برابر من بایستید و اشارت من بفهم کنید و هر وقت که یکی از ایشان داخل شود او را گرفته
بکشید و جثه او را در آنجا فرو برید غلامان گفتند ای ملک ترا طاعت کنیم پس ملک با ایشان احسان کرده ایشان را باز گردانید و خوشدل
بروز آورد و چون بامداد شد فرمود که تخت بنهند و خود جامه سلطنت پوشیده کتاب حکم از بهر خود گرفت و ده تن غلامان در برابر او
بایستادند آنگاه بگشودن در بفرمود و منادی ندا در داد که هر کس را حاجتی باشد در باب ملک حاضر آید آنگاه وزرا و سرهنگان و
حاجبان بدرگاه ملک حاضر آمدند ملک فرمود که یکان یکان داخل شوند نخست شماس چنانچه عادت او بود داخل شده و در برابر ملک
جای گرفت و او از جای خبر نداشت که ناگاه ده تن غلامان بروی احاطت کرده او را بگرفتند و او را در پستوی برده بکشتند پس از آن
وزیران دیگر و عالمان و حکیمان یک یک نزد ملک می آمدند غلامان ایشان را گرفته می کشتند تا اینکه تمامت ایشان را بکشتند پس از آن ملک
سیافان را فرمود که تیغ بر رعیت قوم بگذارند و هر کس را از شجاعت بینند بکشند و جز پست ترین رعیت کسی را زنده نگذارند ایشان
چنان کردند که ملک فرمود پس از آن ملک با زنان خلوت کرده بلذت و عیش مشغول شد و رسم جور و ستم برپا کرد و در شهر آن ملک
معدنهای زر و سیم و یاقوت و گوهر بود و ملوک دیگر مملکت او حسد میبردند و پیوسته انتظار فرصت داشتند بعضی از ملوک آن نواحی
با خود گفت که من همواره میخواستم که مملکت را از دست این پسر نادان بگیرم و اکنون این کار بر من میسر است از آنکه او بزرگان دولت
و خداوندان شجاعت را کشتست و در نزد او کسی که بهر حرب کند و یا در میدان جنگ پایداری تواند کرد نمانده اکنون هنگام فرصت است
و لابد تخت گناه بر وی بنویسم تا ببینم جواب چه خواهد شد پس آن ملک کتابی با مضمون بنوشت که آنچه با وزرا و امنای دولت خود

کرده شنیده ام که هیچکس زنده نگذاشته که در خصم از تو تواند کرد و اکنون هنگامی است که خدا ان شاء الله مرا نصرت خواهد داد و بر تو ظفر خواهم
یافت تو سخن من بپذیرش و فرمان من بپذیر و در میان دریا قصری بزرگ از بهر من بنا کن اگر این کار نتوانی کرد از شهر خود بیرون شو
و خویشتن را نجات ده و گرنه از اقصای بلاد چند دوازده گروه که عدد هر گروهی دوازده هزار لشکر باشد بسوی تو بفرستم که بشهر تو
داخل شوند و مالهای ترا بغارت برند و مردان ترا بکشند و زنان را اسیر کنند و وزیر خود بدیع را سردار آن لشکر کنم و او را بفرمایم که
که شهر ترا محاصره کند تا اینکه بشهر تو مالک شود و این رسول را فرمودم که او در نزد تو سه روز بیشتر نماند اگر فرمان مرا اطاعت کردی از هلاک
رستی و گرنه لشکری را که گفتم بزودی بفرستم پس از آن کتاب مهر کرده برسول داد و رسول سیر رفت تا بدان شهر رسید و بر ملک
داخل گشته کتاب بدو داد و چون ملک کتاب بخواند تنگدل شد و در کار خود حیران ماند و هلاک خویش را عیان دید و کسی یافت که با او مشورت
کند و نه دلیری دید که از او یاری جوید در حال برخواسته با حالتی دگرگون نزد زن خود آمد زن گفت ای ملک ترا چه روی داده ملک
گفت مرا پادشاه فلان نامه فرستاده که من بنده او ملک دیگرم پس از آن کتاب گشوده بزن خویش بخواند زن چون مضمون کتاب بشنید گریه و ناله
سر کرد و جامه بر تن بدرید ملک با او گفت ترا حیلتی از بهر این کار و شور هست یا نه زن گفت در نزد زنان از بهر جنگ حیلتی نباشد که نتوانا
نوشت و رای نیست نوشت و دانائی تو در چنین کار امردان را است چون ملک این سخن از زن بشنید او را بشماتت و افسوس سرزنش
که بزرگان دولت خود کرده بود رو می داد چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد
و پنجاه برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک را از کشتن وزرا و اشراف رعیت غایت ندامت روی داد و از بهر خود آرزوی مرگ
کرد پس از آن با زنان خود گفت هر آینه از شما بمن آن رفت که دراج از سنگ پشتها رفت زنان گفتند حکایت چگونه بود و ملک آن حکایت
آغاز کرد و گفت آورده اند که سنگ پشتها در جزیره از جزایر بوده اند و آن جزیره را درختان بارور و نهرهای روان داشت اتفاقا دراجی
بر آن جزیره گذشت که از گرمی هوا و رنج سفر مانده بود و در آن جزیره فرود آمد چون سنگ پشتها را در آنجا دید بدانها پناه برد و آن
سنگ پشتها در جزیره مقیم بودند شبانگاه بمکان خویش بر میگشتند وقتی که سنگ پشتها بمکان خود باز گشتند دراج را در آنجا دیده خوشنود
و شیفته نکوئی او را پسندیدند و آن را سخت دوست داشتند و با یکدیگر گفتند شک نیست که این از بهترین پرندگان است پس همگی بجانب
او میل کردند و با او مهربانی نمودند چون دراج از آنها مهربانی و محبت دید بر آنها میل کرد و با آنها انس گرفت روزها هر سو که بخواست
میپرید و هنگام شام بسوی ایشان باز میگشت و دیرگاهی او را حال برین منوال بود چون سنگ پشتها دیدند که غیبت دراج بروحشت
آنها می افزاید و او را بجز شب نتوانند دید و بامدادان زود بر پریده باطراف جزیره خواهد رفت با یکدیگر گفتند که ما را با این دراج
محبت افزونست و ما را طاقت صبر بر جدایی او نیست باید حیلتی کنیم که او را همواره در نزد خویشتن نگاه داریم از آنکه هر وقت که او پرواز
تا هنگام شام از ما غایب گردد و ما جز در شب او را نمی بینیم یکی از آنها گفت ای خواهران آسوده باشید که من چنان کنم که او ساعتی
از ما جدا نشود پس همگی با او گفتند اگر تو چنین کاری کنی ما ترا بنده خواهیم بود پس چون دراج از گشتن باز گشت و در میان ایشان نشست سنگ پشتی
که حیلتگر بود بروی نزدیک شد و او را دعا کرده با او گفت ای خواجه خدا اتفاق محبت ترا روزی ما گردانید و همچنان محبت ما را در دل
تو جای داده که در این وادی با ما انس گرفته ولیکن دوستان را بهترین اوقات وقتی است که با هم جمع باشند که دوری و جدائی
بزرگ است و ما چه سود که تو هنگام سپیده صبح از ما جدا شوی و جز بشام باز نگردی مگر هنگام غروب ما را بدین سبب وحشت افزون
گشته و کار بر ما دشوار شده دراج گفت آری مرا بر شما محبت افزون و اشتیاق از حد بیرون است و جدائی شما بر من آسان نیست ولیکن مرا

مرا حیلتی نیست زیرا که من پرنده‌ام و با شما پیوسته در یکجای نتوانم بود زیرا که پرنده را در جایی جز شب قرار نتواند گرفت و با ما دوران باید پرواز
و آشنایی نبود سنگ پشت گفت راست میگویی و لیکن پرندگان را بسیار وقت راحت نباشد و پیوسته در رنج و تعب میگذرد و تعاقب
مقصود از زندگانی راحت و دیگر خدای تعالی در میان ما و تو الفت و محبت پدید آورده و ما را بیم از آنست که ترا صید کنند و ما از دیدار تو محروم
باشیم دراج گفت راست میگویی و لیکن از کار من رای تو چیست سنگ پشت گفت رای من اینست که پرهای خویشتن بکنی و در نزد ما با سر خرم
بنشینی و از ماکول و مشروب ما بخوری و بنوشی و با ما و تو در این مکان سبز و خرم چمن و نوش باشیم آنگاه دراج سخن او قبول کرد و قصد
راحت خود نمود و پرهای خویش را یکان یکان برکند و در نزد سنگ پشتان قرار گرفت و با آن لذت حضر و عیش ناچار از راضی شد
تا اینکه روزی شاهینی بر دراج بگذشت و بر وی تامل کرده پرهای او را بریده یافت و دانست که پریدن نتواند چون دراج را بدین حالت
دید فرحناک شد و بر دراج نزدیک گشته او را صید کرد دراج بانگ برآورد و از سنگ پشتان طلب یاری کرد آنها یاری نتوانستند نمود و گفتند
ای برادر ما را قوت و طاقت و حیلت در کار شاهین نباشد آنگاه دراج از زندگانی نومید گشته با ایشان گفت گناه از شما نیست بلکه گناه
از من است که شما را اطاعت کرده پرهای خویشتن فرو کندم اکنون مستوجب این […] من جزای آن […] شما را ملامت نکنم بلکه خویشتن را
ملامت کنم از اینکه بخاطر نیاوردم که […] آدم شد و از زنان شد که او از بهشت بیرون آمد و فراموش کردم که شما بهره
بر بها […] از نادانی خود سخن شما را پذیرفتم و وزرا و اعیان مملکت خود را بکشتم که در کارهای سخت پند گوید و قوت بازوی من بود اکنون
من عوض ایشان را نخواهم یافت و کسی را بمقام ایشان نخواهم دید و در این ورطه هلاک خواهم شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و بیست و هشتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت پس از آنکه ملک خویشتن را ملامت کرد برخاست بیکجا
رفت و از بهر وزیران و حکیمان بگریست و گفت کاش آن شیران در این وقت نزد من بودند تا من کار خود بر ایشان شکایت میکردم
و آنچه پس از ایشان بر من روی داده با ایشان میگفتم و تا دو روز از خور و خواب دور مانده و غمگین و گریان بود پس چون شب برآمد
برخاسته جامه خود تبدیل کرد و خود را بصورت دیگر آورده از قصر بیرون آمد که در شهر بگردد شاید از کسی سخنی بشنود که از آن تسلی
یابد پس هنگامی که او در کوچهای شهر میگشت دو پسر دید که هر یک ده ساله بودند که در کنار دیواری خلوت کرده نشسته با یکدیگر گفتگو داشتند
آنگاه بر ایشان نزدیک شد چندانکه سخن ایشان را بشنید از یکی از آن دو پسر شنید که با دیگری میگوید که ای برادر پدر من دوش با من
حکایت میکرد که زراعت او بسبب نبودن بارش خشکیده است پسر دیگر گفت ای برادر میدانی که سبب این بلیت چیست که شهر را فرو
گرفته آن پسر گفت لا والله نمیدانم اگر تو میدانی از بهر من باز گوی او گفت ای برادر بدانکه من از یکی از یاران پدر خویش شنیدم که پادشاه ما
وزرا و بزرگان دولت خود را بیگناه بکشت و سبب کشتن ایشان جز این نبود که ملک زنان را دوست میداشت و بدیشان مایل بود وزرا
او را نهی کردند و نهی ایشان را قبول نکرد و سخن زنان بپذیرفت و ایشان را بکشت و پدر من شماس که وزیر پدر او بود بخطا کشت
و بزودی خواهی دید که خدای تعالی چگونه انتقام ایشان را از ملک خواهد کشید آن پسر گفت […] که انتقام از او کشیده شود
پسر شماس گفت ای برادر بدان که ملک چین پادشاه ما را کتابی نوشته و او را سرزنش کرده و گفته است که قصری در میان دریا از بهر
او بنا کند و اگر نکند ده کرور […] دوازده هزار جنگجوی بسوی پادشاه ما فرستد و وزیر خود را سردار آن لشکر
خواهد کرد تا مملکت ما را بگیرد و مردان کشته زنان اسیر کند اکنون که رسول آمده نزد پادشاه ماست […] مهلت خواسته است و لیکن ای برادر
بدانکه پادشاه چین مملکت با سطوت و لشکری بسیار دارد و اگر پادشاه ما حیلتی نکند و در دفع او تدبیری نسازد هلاک خواهد شد و پس از وی که

او پادشاه

او پادشاه هند الهای ملک ما را بگیرد و مردان ما را بکشد و زنان ما را اسیر کند پس چون ملک این سخن بشنید اضطرابش زیادت شد و با خود گفت البته
این پسر حکیم است زیرا که بچیزی واقف است که از من نشنیده و کتابی که از ملک هند نزد من آمده کس بر او مطلع نگشته این پسر او را چگونه
دانسته است مرا فرض است که با این پسر ملاقی شوم و با او سخن گویم و از خدا همیخواهم که خلاصی ما را از دست او کند پس از آن ملک بر بالین
رفته با آن پسر گفت ای فرزند این چه سخن بود که گفتی و این را از کجا دانستی که ملک هند کتابی نوشته ملک ما را سرزنش کرده و با او
اینگونه سخنان درشت گفته آن پسر گفت تو ندانسته که در میان بنی آدم روحانیان هستند همه رازهای پوشیده بدانند ملک گفتا ای فرزندم
راست گفتی و لیکن پادشاه ما را حیلتی و تدبیری هست که او را از خود دفع تواند کرد و این بلیت از مملکت خویش باز تواند داشت آن پسر
گفت آری اگر ملک مرا بخواهد و از من سوال کند که با چه چیز و کدام حیلت از کید خصم خلاص توان شد من بقدرت خدای تعالی چیزی را که نجات
ملک در آن باشد با وی باز گویم ملک گفت کیست که ملک را ازین کار آگاه کند تا او ترا نزد خود خواند آن پسر گفت من شنیده‌ام که او در جستجوی
خداوندان دانش و بینش است اگر چنین باشد مرا در خواهد یافت و چون من نزد او شوم چیزی را که صلاح مملکت در آن است و سبب بلا
از او دفع خواهد کرد بر وی آشنا سازم اگر چنانچه او در این کار بزرگ اهمال کند و باز بزنان خود مشغول شود و من نخواهم که ناطلبیده نزد او رفته
او را از تدبیر کار مملکت آگاه کنم او مرا نیز مانند وزرای خویش خواهد کشت و شناسانیدن من خود را بر وی سبب هلاک من خواهد بود آنگاه مردمان
مرا کم خرد و نادان خواهند دانست و از آن قبیل خواهم بود که گفته اند هر کس را علم بیشتر از عقل باشد آن عالم از ناخردمندی خویش هلاک شود
پس چون ملک سخن آن پسر بشنید و حکمت و فضیلت او را بدانست یقین کرد که نجات از بهر او و رعیت از آن پسر خواهد بود در آن هنگام ملک
با آن پسر سخن آغاز کرد و با او گفت تو از کجایی و خانه تو کجاست آن پسر گفت از این دیوار بخانه ما توان رسید ملک آن مکان را بنشان
سپرده پسر را وداع کرد و مسرور بازگشت چون در خانه نشست خورده نیخواست و زنان از خود دور ساخت طعام خورد و شکر خدای تعالی
بجا آورد و از حضرت باری جل عظمته یاری خواست و از لغزشهای خود طلب آمرزش کرد و توبه خالص نمود و روزه و نماز بسیار نذر کرد و یکی
از خاصان خود را نزد خود خواند و مکان آن پسر را بر او وصف کرد و با او گفت که بسوی آن پسر رفته او را بخوشی و نرمی در نزد ملک حاضر آورد
آن غلام بسوی پسر رفته با او گفت ملک ترا همیخواند و از او سودی بتو خواهد رسید و چیزی از تو خواهد پرسید پس از آن بخیر و خوبی بسوی منزل
خویش باز خواهی گشت آن پسر گفت طاعت ملک را بجان بکوشم در حال با غلام سلطان روان گشت تا به نزد ملک رسید و خدا را سجده
کرده ملک را بجوانبختی دعا گفت و آن پسر […] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و بیست و نهم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت چون آن پسر نزد ملک حاضر آمد ملک او را بجواز نشستن داد و با او گفت میدانی که بوده که دوش با تو سخن میگفت آن پسر گفت
آری ای ملک میدانم ملک گفت او در کجاست آن پسر گفت او با من سخن همیگوید پس از آن ملک فرمود کرسی در پهلوی تخت او بگذاشتند
و آن پسر را بر آن کرسی بنشاندند و بحدیث گفتن درپیوستند تا اینکه ملک با آن پسر گفت ای وزیر تو دوش با من حدیثی گفتی و چنان نمودی که ترا حیلتی
هست که با آن حیله پادشاه هند را دفع توان کرد اکنون باز گوی که آن حیلت کدام است و مرا از چاره دفع ملک هند آگاه کن تا ترا بوزارت
خود بگزینم و تابع رای تو باشم و جایزه‌های بزرگ ترا دهیم آن پسر گفت ای ملک جایزه‌ها از آن خود بگیر و حیلت و تدبیر در نزد زنان است که ترا بکشتن
پدر من شماس اشارت کردند چون ملک این سخن از او بشنید شرمسار شد و آهی برکشید و گفت ای فرزند مگر شماس پدر تو بود آن پسر گفت بلی
پسر شماسم در آن هنگام ملک چشمان پر از اشک کرده از کرده خود استغفار نمود و گفت ای فرزند من از نادانی و سوء تدبیر پدر ترا بکشتن
گرداندم و لیکن از تو همیخواهم که از من در گذری و من ترا در جای پدرت بنشانم و مقام ترا از مقام او برتر کنم و هر وقت این بلیت که ما را فرو گرفته

از ما زابل بکو و طوق زرین از بهر تو بسازم و ترا بهترین خلعت سوار کنم و مشاهی را گویم که در پیش تو نماز برد و بگوید که این خداوند کرسی دوم است
و در نزد ملک از همگان عزیزتر است و اما آنچه از کار زنان گفتی من انتقام ایشان نیت کرده ام در وقتی که خدا تعالی بخواهد بدترین عقوبت
از ایشان انتقام خواهم کشید اکنون مرا خبر ده که تدبیر چیست تا خاطر من برآساید آن پسر گفت با من عهد کن که مخالف من نکنی ملک
گفت عهد کردم که از سخن تو بیرون نروم و ترا صاحب مشورت خویش گردانم و هر چه بگویی چنان کنم و در میان من و تو گواه پروردگار است
چون پسر این سخن بشنید آسوده و خورسند گشت و گفت ایملک تدبیر من اینست که در وقتی که رسول از بهر جواب نزد تو آید او را از خود
دفع کن و بگو روز دیگر بیا رسول با تو بگوید که پادشاه مدتی معلوم از بهر من تعیین کرده من دیر نتوانم کرد و تو او را از پیش خود دور کن
و بگو روز دیگر نزد من آی و آخر روز تعیین مکن آنگاه رسول از نزد تو خشمگین بیرون رود و در میان شهر بلند بگوید ای مردمان این شهر
من رسول ملک هندم او پادشاهیست جبار و خداوند عزت استوار کتابی بسوی ملک این شهر فرستاده من آن کتاب را
بدو دادم او از من سه روز مهلت خواست من از روی مهربانی و رعایت خاطر او مهلتش دادم اکنون ایام مهلت تمام گشته رفتم
که جواب بستانم وعده روز دیگر میدهد و مرا صبر نیست که دیگر بمانم و همین دم بسوی پادشاه خویش روان میشوم و او را از آنچه روی داده آگاه
کنم ای قوم گواه باشید که مرا گناهی نیست چون سخن او را بتو رسانند تو کسی را بجا فرستاده او را بفرست و بلطف و خوشی با او سخن گوی
و بگو ای رسول چرا قصد هلاک خود داری و از بهر چه سخنان نالایق در میان مردم میگویی و در رسوایی من میکوشی الحق تو مستوجب
عقوبتی و لیکن چنان گفته اند که بخشش شیوه کریمان است و اکنون بدانکه تاخیر جواب تو نه از راه عجز است بلکه از بسیاری مشغله
ماست پس از آن کتاب را بخواه و دو بار آغاز بخوان پس از آن خندان شو و بسیار بخند و با او بگو آیا با تو جز این کتاب کتابی است
تا جواب آن نیز بنویسم او خواهد گفت نزد من جز این کتابی نیست تو همین سخن دوباره و سه باره بر وی اعادت کن او خواهد گفت که جز
این کتاب با من نیست آنگاه تو با او بگو که پادشاه شما از عقل بیگانه است از آنکه او در این کتاب سخنی گفته که بایست سبب آن سخن هلاک گردد
فزون از شمار بسوی مملکت او روان شویم و مملکت او بگیریم و لیکن از این کرت از او مواخذت نکنیم و از این یاد بدگر کرده از او
درگذریم زیرا که عقل او ناقص است شایسته سطوت ما این است که بنده خدا او را نترسانیم که هر چگونه با شما اعادت نکند اگر چنانچه بار دیگر
خود را بدین ورطه خطرناک اندازد و چنین سخنان اعادت کند مستحق بلا و مستوجب گوشمال خواهد بود و گمان دارم علتی که شما فرستاده جاهل
و احمق است و عاقبت بین نیست و وزیری دانشمند و خداوند رای ندارد که با او مشورت کند اگر آن ملک عاقل بودی هر آینه پیش از آنکه
ترا بسوی ما بفرستد با وزیر خود مشورت میکرد و چنین سخنان بمن نمینوشت و او را نزد من جوابی نیست من کتاب او را بیکی از کودکان
دبستان دهم تا او جواب بنویسد پس از آن که این سخن با او بگویی بسوی من بفرست و مرا طلب کن چون من حاضر آیم مرا بخوان و آن کتاب
ورد جواب بفرمای ملک از سخنان او انبساط پدید آمد و رای آن پسر پسندید و از جلالت او شگفت ماند و بروی انعام کرد و جامی پر
زر بدو داد و او را خورسند باز گردانید پس چون ایام مهلت بانجام رسید رسول نزد ملک آمد و جواب خواست ملک گفت روز دیگر نزد
من آی تا جواب دهم در حال رسول بازگشت و از نزد او بیرون رفته چنان که پسر شناس گفته بود سخن زشت و نالایق بر زبان راند پس آنگاه
ببازار رفته گفت ای مردمان این شهر من رسول ملک هندم و برسالت نزد ملک شما آمده ام و او در جواب مماطله می کند اکنون مدتی
که پادشاه ما از برای من معین کرده بود منقضی گشته شما در این کار گواه باشید چون ملک از این سخن آگاه شد کسی از پی رسول بفرستاد
چون او را حاضر آوردند ملک با او گفت ای رسول تو در هلاک خویش همی کوشی از آنکه تو از پادشاهی بپادشاهی کتاب آورده و شاید میان

ایشان را

ایشان رازها باشد تو چگونه بیرون رفته و در میان مردم ملوک آشکارا میکنی الحق بدین سبب مستوجب عقوبتی و لیکن از تو در گذریم تا اینکه
جواب از بهر آن ملک احمق نادان برسانی و مناسب اینست که جواب او را در دبستان کودکی نگارد آنگاه ملک پسر شناس را بخواست
در حال آن پسر هوشمند حاضر شد و رسول نیز حاضر بود ملک کتاب بسوی آن پسر انداخت و با او گفت این کتاب را بخوان و جواب
بنویس آنگاه پسر کتاب گرفته بخواند و بخندید و با ملک گفت از بهر جواب این کتاب نه لایق بود که از پی من فرستی در حال دوات و قرطاس
بیرون آورده بنوشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و بیست و هفتم** برآمد گفت ایملک جوانبخت
آن پسر دوات و قرطاس بیرون آورده پس از حمد و ثنای الهی بنوشت اما بعد ایملک که در اسم و در رسم حقیری بدانکه کتاب تو بسوی ما
رسید و ما او را خواندیم و مزخرفات و هذیانات که در آن بود دانستیم تا اینکه بر ما معلوم شد که دست بسوی چیزی دراز کرده که قدرت
بر آن نداری اگر ما را ارادت خداوند پروردگار نمی خلید و بر حال ایشان رحمت نمی آوردیم در آمدن بسوی تو دیر نمیکردیم یا آثار رسول
تو ببازار رفته خبرهای کتاب ترا بخاص و عام منتشر کرد مستوجب این بود که ما او را عقوبت کنیم و لیکن بر او رحمت آورده و زنده اش
گذاشتیم و اما آنچه در کتاب نوشته بودی که من وزیر او علی و بزرگان مملکت خود را کشته ام راست گفتی و لیکن گرد از من سپاهی انجمن کرده
خود آگاهی نداشتم و من از عالمان یکی را کشته ام مگر اینکه در نزد من هزار تن از او عالمتر و داناترند که هر چند در نزد من هیچ
کودک نیست مگر اینکه سینه او پر از علم و دانش است و هر تنی از لشکریان من با گروهی از لشکر تو مقاومت تواند کرد و اما از جهت مال تو
خود سیداهی که زر و سیم در نزد من مقداری ندارد و یاقوت و گوهر با سنگ برابرند تو با که امر جرئت یا ما کنی که در میان ما از بهر من
قصری بنا کنید و این سخن جای هزار تعجب است شاید که این خیال از غرابت عقل بر تو روی داده و یا اینکه گمان کرده که بر من ظفر خواهی یافت
حاش لله چگونه تو امثال من ظفر توانی یافت بلکه خدا تعالی عنقریب مرا بر تو چیره خواهد کرد از آنکه تو متعدی و ستمکار هستی و بدانکه تو مستوجب
عذاب خدا و مستحق خشم او شده و لیکن من از خدا بیم دارم که مبادا رعیت پایمال شوند و جانوران هیجان کردند و بر این کار اقدام
نکنم مگر پس از ترسانیدن تو اگر این سخنان در تو کارگر بود و می خراج هفت ساله از بهر من بفرست و گرنه هزار هزار و یکصد هزار سوار و
بفرستم تو را گر سستی و وزیر خود را بفرست همه ساله ترا محاصره کنند تا اینکه مملکت از تو بستانم و از اهل مملکت جز تو کسی را نکشم و از زنان
جز حریم تو کسی را اسیر نکنم پس از آن پسر شناس صورت خود را در کتاب نقش کرد و در پهلوی آن نوشت که این جواب از خوردسالترین
اولاد و نویسندگان است پس از آن کتاب را ختم کرده بملک داد ملک آن را برسول سپرد رسول کتاب گرفته دست ملک را بوسه داد و
شکرگویان از نزد ملک بیرون شد و از آنچه از پسر شناس دیده بود عجب داشت پس چون رسول نزد پادشاه خود رسید روز
از روزها که ملک از بهر او معین کرده گذشته بود و در آن وقت ملک را بارگاه از خاص و عام مملو بود رسول در برابر ملک زمین ببوسید
و کتاب بملک داد و ملک کتاب بگرفت سبب دیر کردن او باز پرسید و از حالت ملک وردخان جویان گشت رسول قصه بروی
فرو خواند و تمامت آنچه دیده بود باز گفت عقل ملک حیران شد و با رسول گفت وای بر تو این خبر چیست که همی گویی رسول گفت
ایها الملک اینک من در خدمت ایستاده ام تو کتاب گشوده برخوان تا راست و دروغ من بر تو آشکار شود در آن هنگام ملک
کتاب گشوده برخواند و صورت آن پسر در آن کتاب بدید زوال ملک خود را یقین کرد و در کار خود حیران ماند و روی بوزیران خود کرده
ماجرا بر ایشان بیان کرد و کتاب بدیشان بخواند ایشان را هراسی بزرگ روی داد و در ظاهر هم از ملک ساکن میکردند و لیکن دلهای
ایشان مضطرب بود پس از آن هیچ که وزیر بزرگ او بود گفت ایملک وزیران تو میگویند سودی ندارد و رای من اینست که با ملک

کتابه نوشته عذر بخواهی و بگویی که من دوست توام و با پدر تو نیز پیش از این دوستی من استوار بود و من رسول را با آن کتاب
بسوی تو فرستادم مگر آنکه ترا امتحان کنم و عزیمت و شجاعت ترا بدانم از خدا ابتهال مسئلت میکنم که مملکت ترا بر تو مبارک کند و سلطنت
تو بیفزاید ملک گفت سجده اسوکند که جای تعجب است که اینملک پس از کشتن علما و خداوندان رای و بزرگان لشکر چگونه مقابله
و مقاتله را بدینسان مهیاست و چون است که پس از اینحادثه اورا شهر معمور مانده و از این عجیبتر آنست که خوردسال تر این نویسندگان
او چنین جواب نوشته است گناه از من بود که از بسیاری طمع خویش این آتش را برخود و بر اهل مملکت شعله ور کردم اکنون
نمیدانم این آتش را که فرو خواهد نشاند مگر اینکه تدبیر این وزیر خردمند کاری کند آنگاه هدیتی گران قیمت و خدم و حشم بسیار
مهیا کرده کتابه بدینمضمون بنوشت که ایها الملک العزیز ای پسر برادر من جواب تو برسید آنرا خوانده مضمون بدانستم و از آنچه
در آن کتاب بود مسرور شدم که مرا غایت آرزو همین بود که ترا عزیمت استوار باشد و از خدا همیخواهم که رتبت ترا بلند گرداند
و ارکان مملکت ترا استوار گرداند و ترا بر دشمنان نصرت دهد ایملک بدانکه پدر تو برادر من بود و با او در ایام حیات عهدها
و پیمانها داشتیم و از من جز خوبی بظهور نرسیده و من جز نکویی از او ندیدم و چون که او درگذشت و تو در جای او بر تخت بنشستی مرا
غایت خورسندی و سرور روی داد و پس از آنکه شنیدم با وزیران و بزرگان دولت خود چنان کار کرده بیم اندر شدم
که مبادا این خبر بپادشاهان دیگر برسد و ایشان در تو طمع کنند و مرا گمان این بود که تو در حفظ حصون و مصالح مملکت غافلی پس به
آن کتاب بتو نوشتم تا ترا از خواب غفلت بیدار کنم اکنون که دیدم اینگونه جواب نوشته خاطرم آسوده شد و خدا تعالی ترا از ملک
خود برخوردار کند والسلام پس از آن هدیتها را با یکصد سوار بفرستاد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب نهصد و هشتم** برآمد گفت ایملک جوان بخت چون ملک هدیت بسوی ملک ورد خان بفرستاد و فرستادگان بنزدیک
تا نزد ملک شدند و اورا سلام کرده کتاب بسوی داد و ملک کتاب خوانده مضمون بدانست و سواران را در مکانی شایسته جای داد
و هدیتها را قبول کرد و این خبر در نزد مردم شایع شد ملک را فرحی سخت روی داد آنگاه پسر شماس را حاضر آورده و رئیس آن صد
سوار را بخواست و کتابها را که از ملک هند آورده بود نزد خود طلبید و آنرا به پسر شماس داد آن پسر کتاب گشوده بخواند ملک را مسرتی بزرگ روی
داد و با رئیس سواران خطاب همیکرد و او دست ملک را بوسه میداد و عذر میخواست و دوام زندگانی و خلود نعمت ملک را دعا میگفت پس
ملک از او خوشنود شد و اکرامش کرد و او را و همراهان او را عطاهای جزیل بفرمود و هدیتهای لایق با ایشان از بهر ملک مهیا کرد و پسر
شماس را بجواب فرمان داد و در آن هنگام پسر شماس جواب بنوشت و خطاب نیکو کرد و باختصار بکوشید و ادب رئیس فرستادگان
دیگر را بیان کرد چون کتاب بانجام رسید بر ملک عرضه داشت پس از آن ملک کتاب را مهر کرده برئیس سواران داد و او را باکرام
و جمعی از لشکر خود با ایشان بفرستاد که ایشان را بنواحی بلاد خویشتن برسانند رئیس با سواران بسیر رفتند تا نزد ملک برسیدند و هدیتها
بگذاردند و کتاب بدادند و از آنچه دیده بودند ملک را باخبر کردند ملک را فرحی سخت روی داد و رئیس را بنواخت و اکرام او بنهایت رسید
و اما ملک ورد خان از طریق ناصواب بازگشت و توبه کرده و زنان را ترک نمود و باصلاح مملکت بپرداخت و وزارت به پسر
شماس سپرد و رعیت شادان شدند و بیم ایشان برفت و از عدل و انصاف ملک خورسند گشتند و ملک و وزیر را دعا گفتند
پس از آن ملک با وزیر گفت ترا رای در انتظام مملکت و اصلاح رعیت که بحالت نخستین باز گردند چیست وزیر گفت ای ملک
نخست دل از معصیتها پاک کن و از لهو و اشتغال بزنان درگذر و پنج معصیت از دل خود برکن ملک گفت پنج معصیت کدام است

وزیر گفت

وزیر گفت آن پیروی زنان است و پذیرفتن سخن ایشان زیرا که محبت زنان عقول را تغییر دهد و طباع سلیمه را فاسد گرداند گفتن
مرا گواه و دلایل است روشن که اگر تو در آنها فکر کنی از سخنان من بی نیاز شوی پس تو خاطر بیاد زنان مشغول مکن و مهر ایشان از دل
برکن که خدا تعالی به پیغمبر خود موسی فرموده که از زنان بپرهیز و پاره از ملوک به پسر خود گفته است ای فرزند چون پس از من در مملکت
قرار گیری بزنان بسیار مایل مباش که گمراه شوی و رای تو فاسد گردد و برهان اینکه گفتم حادثه ایست که بسلیمان بن داود علیهما السلام
که خدا تعالی او را بعلم و حکمت و مملکتی بزرگ مخصوص گردانیده بود روی داد و او را لغزشی از زنان شد و مثل این بسیار است ولی
من سلیمان را گفتم از آنکه هیچکس سلطنتی چون سلطنت او نداشت که همه پادشاهان روی زمین او را اطاعت میکردند و ایملک بدان
که محبت زنان مایه هر بدیست آدمی را سزاوار اینست که از ایشان بقدر ضرورت اکتفا کند و بدیشان مایل نشود که انسان را فاسد کنند
و بهلاکت اندازند ای ملک اگر تو سخن من بپذیری تمامت کارهای تو منتظم گردد و اگر سخن من نشنوی پشیمان شوی ولی پشیمانی
ترا سود نبخشد ملک گفت از میلی که مرا بزنان بود در گذشتم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و نهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت ملک ورد خان با وزیر خود گفت که من از میل زنان درگذشتم و از دوستی ایشان
بازگشتم ولیکن پاداش ایشان را چگونه دهم که شماس پدر ترا از کشته و کرا ایشان کشته شد و هرگز قصد من آن نبود نمیدانم عقل مرا چه شد
که در کشتن وزرای خود با ایشان موافقت کردم پس از آن ملک آه برکشید و گفت افسوس از کشته شدن وزیران و صایب رای
استوار و تدبیر نیکوی او پس از آن وزیر جواب داده گفت ایملک گناه تنها از زنان نیست که ایشان بمتاعهای خوب میمانند که نظارگیان
بر آنها گرد آیند هرکس که مشتری گردد میل کند از آن متاع بروی بفروشند و هر کس که مشتری نباشد کسی او را مجبور نکند بلکه گناه
از کسی است که مشتری باشد خاصه آن کسی که مضرت آن متاع بشناسد پدرم بسی ترا پند گفت و ترا از زنان منع نمود و تو پند او را
نشنیدی اکنون من نیز ترا از ایشان بیشتر بیم کنم زنهار زنهار بر ایشان دل منه و سخن ایشان منیوش و لکن تقدیر چنین بود
وزیر گفت ای ملک اگر بخواهی که این خطا بر تو نماند جامه میل و اعتساف بر کن و حله عدل و انصاف بپوش و مخالفت هوای
خویشتن کن و بمولای خود طاعت آور و بسیرت ملک عادل که پدر تو بود بازگرد و حقوق رعیت ادا کن و دین خود نگاهدار و در عاقبت
کارها نظر کن و ضعیفان مهربان شو که اگر این کارها کنی ترا وقت خوش گردد و خدا تعالی برحمت خویش بر تو نظر کند و هیبت تو اندر دل
مردمان جای گیرد و دشمنان ترا پراکنده سازد ملک گفت ای وزیر دل مرا زنده کردی و سینه مرا شاد نمودی و دیده بصیرت مرا
پس از نابینایی روشنی دادی اکنون مرا قصد این است که هر آنچه تو گفتی بجای آورم و جور و ستم و شهوت ترک کنم و خود را از این تنگنا
بیرون آورم تا از بیم بایمنی گرایم و سزاوار اینست که تو نیز مسرور و فرحناک شوی زیرا که من با این خوردی فرزند تو شده و تو با آن
خوردسالی پدر من گشتی مرا فرض است که در بردن فرمان تو بکوشم و شکر خدا تعالی بجای آورم که مرا برای متین تو هدایت کرده و من
و اندوه از من ببرده و بامداد پیر تو بلیت از رعیت من بگردانید و اکنون مدبر مملکت منی و هر چه حکم کنی بپذیرم و بملک تو جز نشستن بر کرسی
نپسندم اگرچه خورد ساله ولی عقل تو بزرگ است وزیر گفت ایملک مرا بر تو فضیلتی و مزیتی نیست که من پرورده نعمت تو هستم
و پدر من نیز پیش از من پرورده احسانهای تو بوده ما بجز نکوییها و احسانهای تو اعتراف داریم و چگونه معترف نباشیم که تو حافظ
و حاکم مایی و شر دشمنان از ما دور میگردانی ما اگر در طاعت تو جانها بذل کنیم سد یک از فریضه تو بجا نیاورده باشیم ولیکن بدرگاه
حضرت باری تضرع و زاری همی کنیم که ترا بر ما ولی گردانیده و در میان ما حاکم کرده و از خدای عز و جل مسئلت کنیم که ترا عمری طویل عطا کند

در آن هنگام ملک گفت ای وزیر چنانکه گفتی گناه از من است

و در تمامت کارها قرار استوار کرده اند و بخت روز بروز کارت گرفتار نکند و خلل و بلا از مملکت تو دور سازد و ترا از دنیا و آخرت متمتع بخشد
انه علی کل شیء قدیر چون ملک این دعا از وزیر بشنید فرحناک شد و بر وی مایل گشته گفت ای وزیر بدانکه تو نزد من بمثابه برادر و بجای فرزندی
و مرا از تو جز مرگ چیزی نتواند جدا کرد و در تمامت مال و مملکت من تصرف کردن ترا شاید و اگر مرا پسری نباشد تو بر تخت من بنشین
که بمیراث من تو از همه سزاوارتری و من ترا در حضور بزرگان دولت ولیعهد خود گردانم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست **چون شب نهصد و سی ام** برآمد گفت ای ملک جوان بخت پس از آن ملک دبیران را فرمود که تمامت بزرگان
دولت و نواب بنویسند که در نزد ملک حاضر آیند و در شهر ندا در دهند که امرا و سرهنگان و خدم و حشم و علما و حکما حاضر شوند آنگاه
ملک دیوانی بزرگ برپا کرد و تمامت خاص و عام قصد پیشگاه ملک کردند تا کیان بعیش و نوش اشتغال ورزیدند پس از آن ملک تمامی حاضران را
خلعت داد و عطیتها فرمود و شش تن از عالمان و حاکمان را بتصدیق پسر شماس بوزارت برگزید و کبیر وزرا پسر شماس را بنشاند و بایشان
جامه وزارت بخشید و با ایشان گفت شما وزیران من هستید و از طاعت پسر شماس بیرون نروید اگرچه او را سال عمر کمتر است ولی
عقل او بزرگتر است پس از آن ملک ایشان را اکرام بنهایت رسانید و از بهر ایشان ارزاق و نفقات مقرر داشت و سپاهیان نیز انعام کرد
ایشان را خوشنود و خورسند باز گردانید و عاملان خود را بعدل و داد فرمان داد آنگاه وزیران دوام عزت و بقای سلطنت را
دعا گفتند و ملک فرمود که شهر را بیارایند و شکر پروردگار بجای آورد و ملک را با پسر شماس کار بدینجای رسید و آن زنان که سبب کشته شدن
شماس و وزرا شده بودند پس از آنکه حاضران هر یک بمکان خویش بازگشت ملک پسر شماس را با بایشش وزیر بخواست و با ایشان خلوت
کرده گفت بدانید که من از راه راست منحرف بودم و از غایت نادانی پند نپذیرفتم و سبب همه اینها طاعت زنان و خدعت ایشان
بود که من گمان میکردم سخنان ایشان نصیحت است و از بهر من گشاده بوده است و اکنون دانستم که ایشان را جز هلاک من قصدی
نداشته اند و بدین سبب مستوجب عذاب و مستحق عقوبت اند شما را در هلاک ایشان رای چیست وزیر اعظم پسر شماس گفت ای ملک
من نخست با تو گفتم که گناه مخصوص ایشان نیست بلکه زنان و مردان که سخن ایشان بپذیرند در گناه شریکند و لیکن زنان در هر حال مستوجب
پاداشتند که بر تو جسارت کرده خدعت نموده اند و سخنی گفته اند که از ایشان شایسته نبوده است اکنون ایشان سزاوار هلاک اند
و لیکن مصلحت که چنان ایشان را کشته ایشان را بس است تو ایشان را در منزلت خدمتکاران بدار پس از آن بعضی از وزرا ملک را بدان اشارت
کردند که پسر شماس گفته بود و بعضی دیگر پیش رفته ملک را سجده بردند و گفتند ای ملک اگر در هلاک کردن ایشان ناگزیری آنچه با تو میگوییم چنان
کن ملک گفت رای شما چیست گفتند یکی از خاصگان خود را بفرمای که زنانی را که با تو خدعه کرده اند بگیرد و بخانه که وزرا در آنجا کشته
گشته اند داخل کند و ایشان را در آنجا محبوس گرداند و بفرما که ایشان را طعام و شراب چندان دهد که سد رمق نماید و ایشان را
هرگز نگذارد که از آن مکان بیرون آیند و هر کس از ایشان باجل خود بمیرد در میان ایشان بحال خود بگذارد تا اینکه همگی در آن مکان بمیرند
و این کمترین پاداش ایشانست که چنین فتنه بزرگ را سبب گشته اند بلکه اصل همه بلیتها و فتنها که در عالم روی میدهد ایشان هستند ملک
رای او را بپذیرفت و چنان کرد که او گفت آنگاه چهار تن از کنیزکان جبار را بخواست و زنان را بدست ایشان داد و فرمود که ایشان را
بقتلگاه وزیران داخل کنند و از بهر ایشان اندکی نان و آب دهند زنان را اندوهی بزرگ و حزنی سخت روی داد و از کردار خود پشیمان
گشتند و خدای تعالی در دنیا ایشان را مذلت و خواری داده عذاب آخرت از بهر ایشان مهیا کرد و آن زنان پیوسته در آن مکان تاریک
بودند و هر روز از ایشان جمعی میمردند تا اینکه یکسر هلاک شدند و خبر این حادثه در تمامت شهرها و ناحیتها شیوع یافت و الله اعلم بالصواب

داستان ابوقیر و ابوصیر که در شهر اسکندریه دو مرد بودند یکی صباغ که ابوقیر نام داشت و دیگری دلاک که ابوصیرش می گفتند و با همدیگر همسایه دکان
بودند و آن صباغ مردی دروغگو و شریر و بیشرم بود و چنانکه صباغت را خوب میدانست لیکن با هیچکس سخن راست نمی گفت
و اگر کسی متاعی از بهر صباغت نزد او می آورد آن صباغ نخست اجرت خود را میگرفت و در اکل و شرب صرف میکرد پس از آن متاع
را میفروخت و قیمت آنرا نیز در اکل و شرب صرف میکرد و او را خورش و پوشش لذیذ و فاخر همی بود و چون که خداوند متاع نزد او آمدی
متاع خود را بخواستی در جوابش میگفت فردا پیش از آفتاب بیا تا متاع ترا رنگ کرده بدهم خداوند حاجت سخن او را باور کرده میرفت
صباغ با خود میگفت که یک امروز هم غنیمت است پس چون فردا شد خداوند متاع حسب الوعده می آمد صباغ میگفت فردا بیا و متاع
خود را بگیر که من دیروز کار نکردم و مهمان داشتم چون فردا شود پیش از آفتاب نزد من آیی و متاع خود را رنگ کشته بگیری پس دیگر روز
خداوند متاع باز می آمد صباغ میگفت دیروز عذر داشتم از آنکه زن من شب زاییده بود و من بروز بجمع آوردن مایحتاج او مشغول بودم
و لیکن فردا بیا و متاع خود را بگیر آنگاه خداوند متاع میرفت و هنگام صبح باز می آمد صباغ حیلتی دیگر میساخت و سوگندش یاد میکرد
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب نهصد و سی و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت خداوند متاع هر وقت
که نزد صباغ می آمد صباغ بحیله جوابی می گفت و سوگند یاد میکرد و پیوسته وعده میداد و سوگند یاد میکرد تا اینکه خداوند متاع تنگدل
گشته میگفت تا چند امروز و فردا میگویی و تا کی حیلت میکنی من صباغت نمیخواهم متاع مرا رنگ ناکرده بده آنگاه صباغ میگفت ای برادر بخدا
سوگند من از تو شرم میداشتم و لیکن اکنون راستی باید گفت که متاع ترا چنان رنگ کرده بودم که نظیر نداشت و چون که آنرا با بند
انداختم دزد آنرا بدزدید اگر خداوند متاع از اهل خیر بود میگفت خدای تعالی بمن عوض خواهد داد و اگر از اهل شر بودی با صباغ مرافعه
و جنگ و جدال میکرد و پیوسته صباغ را با مردمان کار چنین بود تا اینکه تقلب صباغ در میان مردم شایع شد و در زبانها ضرب المثل
گشت و مردم یکدیگر را از او میترسانیدند و متاع پیش او نمیبردند و در دام او نمی افتادند مگر کسی که بحال او جاهل بود و با وجود این هر روز
با مردم کشاکش و قیل و قال داشت و بدین سبب او را کساد بازار روی داده بدکان همسایه خود دلاک میرفت و در درون دکان می
نشست اگر غریبی را بر در دکان خویش ایستاده میدید و با او متاعی میدید که از بهر صباغت آورده در حال از دکان ابوصیر دلاک برخواسته
با آن غریب پیش میرفت و میگفت چکار داری آن مرد میگفت این متاع را بگیر و از بهر من صباغت کن صباغ متاع گرفته با او میگفت اجرت بده و فردا
بیا متاع خود را بستان آن مرد غریب اجرت داده میرفت پس از آنکه خداوند متاع از پی کار خود میرفت صباغ آن متاع را برداشته بیازار
میبرد و آنرا فروخته نان و گوشت و برنج و شکر میخرید و اگر کسی از آنانکه متاع بدو داده بودند در آنجا میدید خود را پنهان میکرد و با ایشان
او را کار همین بود اتفاقا روزی از روزها مردی جبار و با سطوت متاع بوی داد و او متاع گرفته بفروخت و قیمت آنرا صرف کرد
و آن مرد همه روزه می آمد و او را در دکان نمییافت از آنکه چون او را میدید بدکان ابوصیر دلاک میگریخت پس چون آن مرد او را در دکان
نیافت و از آمدن و رفتن آزرده گشت بسوی قاضی رفت و از خادمان قاضی یکی را بیاورد و دکان او را در حضور جماعتی فروبسته آنرا مهر کرد
و در آنجا جز پاره سفالهای شکسته چیزی نبود که بعوض متاع خود بردارد پس از آن خادم قاضی کلید گرفته با همسایگان گفت صباغ را
بگویید که متاع این مرد را باز پس آورد و کلید دکان خود بگیرد پس آن مرد با خادم قاضی از پی کار خود برفتند آنگاه ابوصیر دلاک با ابوقیر گفت
سبب چیست که از هر کس متاع میگیری آنرا مفقود میکنی راست بگو که متاع این مرد جبار چه شده است ابوقیر گفت ای همسایه آنرا از من
دزد برده است ابوصیر گفت عجبست اینکه هر کس نزد تو چیزی می آورد دزد آنرا میدزدد مگر دکان تو بنگاه دزدان است مرا گمان آنست که تو دروغ

میکوید فقیه خود را با من حدیث کن صباغ گفت ای همسایه هیچکس از من چیزی نخورده و ابو صیر گفت پس متاعهای مردم را چکردی ابوقیر گفت
هرکس که متاعی بمن داد من آنرا فروختم و قیمت آنرا صرف میکنم ابو صیر گفت مگر خدا این کار ترا دوست میدارد ابوقیر گفت من این کار را
از بی‌چیزی میکنم که مرا صنعت کاسد است و خود فقیرم پس از آن کسادی بازار خود را از بهر دلاک حدیث کرد و ابو صیر نیز کسادی بازار
خود را حدیث میکرد و میگفت من استادی هستم که در این شهر مانند ندارم ولیکن بسبب اینکه بی‌چیزم کسی سر پیش من نمیتراشد و من این
صنعت را ناخوش میدارم صباغ گفت من نیز از صنعت خود بسبب کسادی آن بیزارم ای برادر چرا باید در این شهر مقیم شویم بهتر اینست
که من و تو بشهرهای دیگر سفر کنیم که صنعت ما در همه شهرها رواج دارد و اگر سفر کنیم از این اندوه بزرگ نجات خواهیم یافت و پیوسته صباغ
محاسن سفر از بهر دلاک توصیف میکرد تا اینکه دلاک را بسفر رغبت افتاد و سفر را آماده گشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و [illegible] برآمد گفت ایملک جوان بخت ایشان در سفر آماده گشتند و ابو قیر فرحناک شده این شعر خواند
از سفر [illegible] شود با سفرها مرد [illegible] شود وقتی که ایشان عزیمت سفر کردند ابوقیر با ابو صیر گفت ای همسایه اکنون با یکدیگر
برادر شدیم و در میان ما جدایی نباشد سزاوار اینست که ما پیمان بربندیم که هرکدام از ما کاری کند هردو صرف کنیم و هرچه زیاده بماند
بگذاریم چون باسکندریه بازگردیم اندوخته را بالسویه قسمت کنیم ابو صیر گفت آری چنین کنیم پس از آن ابو صیر دکان فرو بسته کلیدش را بخداوند
دکان داد و ابوقیر کلید در نزد خادم قاضی گذاشته سفر کردند و در بحر مالح بکشتی نشستند از نیک‌بختی دلاک این بود که در کشتی جز او دلاکی
نبود و در آن کشتی جز ناخدایان صد و بیست مرد بودند پس چون بادبان کشتی بگشودند دلاک با صباغ گفت ای برادر اینجا دریاست
و ما را باکل و شرب احتیاج هست و چندان توشه برنداشته‌ایم اکنون باید در میان مردم بگردم شاید که یکی از ساکنان با من بگوید
ای دلاک سر مرا بتراش من نیم درم یا یک قرصه نان و یا یک شربه آب گرفته سر او را بتراشم تا من و تو منتفع شویم صباغ گفت بسیار
خوبست چنان کن پس صباغ سر بزمین نهاده بخفت و دلاک برخاسته لنگ بر دوش انداخت و طاسک بگرفت و چلبندی بر میان بست
و در میان ساکنان کشتی میگشت یکی گفت ای اوستاد سر من بتراش دلاک سر او را بتراشید آنمرد نیم درم بوی داد دلاک گفت
ای برادر با این نیم درم حاجت ندارم اگر مرا قرصه نانی دهی در این دریا از برای من سودمندتر خواهد بود که مرا رفیقی هست و توشه درست
نداریم آنمرد او را قرصه نانی و پاره پنیری داده طاسک او را از آب شیرین کرد دلاک آنها را گرفته بسوی ابوقیر آمد و با او گفت این نان
و پنیر را بخور و این آب شیرین طاس را بنوش ابوقیر آنها را گرفته بخورد و بنوشید و ابو صیر طاسک و لنگ برداشته در کشتی میگشت
یکی را بقرصه نانی و دیگری را بپاره پنیری سر میتراشید تا اینکه بازارش رواج گرفت هرکس که میخواست سر تراشد دو قرصه نان و
نیم دینار با او شرط میکرد و تا هنگام شام سی قرصه نان و پانزده درم نقره جمع شد و در نزد او از پنیر و زیتون چیزی بسیار جمع آمد
سر قبطان را بتراشید و از قلت توشه بر وی شکایت کرد خداوند کشتی گفت هر شب رفیق خود آورده در نزد من طعام خورید تا با ما سفر
میکنید از بهر توشه اندوهگین مباشید آنگاه دلاک بسوی صباغ بازگشته او را خفته یافت بیدارش کرد چون ابوقیر بیدار شد چیزی بسیار
از خوردنیها در برابر خود دید با دلاک گفت اینها را از کجا آوردی ابو صیر گفت اینها از فضل الهی بمن رسید آنگاه ابوقیر خواست که از آنها
خورد ابو صیر گفت اینها را بوقت دیگر نگاه دار که من سر قبطان بتراشیدم و از کمی توشه بروی شکایت کردم او گفت هر شب
رفیق خود آورده در نزد من طعام بخورید و امشب نخستین شبی است که در نزد قبطان خواهیم بود ابوقیر گفت سر من از هوای دریا میگردد و از جای خود برخاستن نتوانم
مرا بگذار از همین چیزها تعشی کنم تو خود بنزد قبطان شو و در آنجا طعام بخور ابو صیر گفت باکی نیست چنین کنیم پس از آن ابو صیر نشسته بر وی نگاه

میکرد و او میخورد و لقمه‌های بزرگ برداشته فرو میبرد گویا که روزها چیزی نخورده و پیش از آنکه لقمه فرو برد لقمه دیگر در دهان میگذاشت
و چشمان خود را مانند غول از حدقه بیرون می‌آورد و مانند گاو نفس میکشید که ناگاه خادمی از نزد قبطان برسید و گفت ای اوستا
رفیق خود را بیاور و در نزد قبطان تعشی کنید ابو صیر گفت ای ابوقیر با من می‌آیی یا نه ابوقیر گفت مرا قدرت رفتن نیست آنگاه دلاک
تنها برفت و قبطان را دید که سفره از بهر او نهاده اند که بیست گونه طعام در آن سفره هست و قبطان با جماعتی که در آنجا بودند بانتظار دلاک
نشسته اند چون قبطان ابو صیر را بدید از رفیقش بپرسید ابو صیر گفت ای خواجه او را از هوای دریا سر گردش افتاده است قبطان
گفت باکی بر او نیست بزودی سر رنج خواهد شد تو بیا طعام بخور که در انتظار تو بودیم آنگاه قبطان ظرفی گرفته از همه لون طعام در آن
چندان بگذاشت که از بهر ده تن کافی بود و پس از آنکه دلاک طعام خورد قبطان با او گفت این ظرف را از بهر رفیق خود ببر ابو صیر
ظرف طعام برداشته نزد ابوقیر آورده و با او گفت بخور که قبطان مردیست کثیر الخیر ببین که از بهر تو چه چیز فرستاده
ابوقیر گفت بیاور دلاک ظرف پر از طعام بوی داد او ظرف گرفته مانند گرگ گرسنه بخوردن مشغول گشت گویا که سالها است
گرسنه مانده ابو صیر او را بخوردن گذاشته خود نزد قبطان رفت و در آنجا قهوه خورده بازگشت دید که ابوقیر هرچه در آن ظرف
بود همه را خورده و ظرف دور انداخته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و [illegible] برآمد گفت
ایملک جوان بخت چون ابو صیر بازگشت دید که ابوقیر طعام خورده و ظرف را دور انداخته ظرف را برداشته بشست و بخادمان قبطان
برسانید و خود بسوی ابوقیر بازگشته تا بامداد بخفت چون روز دیگر شد ابو صیر سرتراشیدن همی گرفت و آنچه همی آورد با ابوقیر
میداد و ابوقیر همی خورد و همی نوشید و از جای خود برنمیخواست و هر شب ابو صیر از بهر ابوقیر ظرفی پر از طعام از نزد قبطان می آورد و تا بیست
روز بدینحالت بودند تا اینکه کشتی بساحل رسید ابو صیر و ابوقیر بیرون آمده بر آن شهر داخل شدند و حجره در کاروانسرا بمنزل گرفتند
ابو صیر ببازار رفته همه مایحتاج بخرید و گوشت خریده طبخ کرد و ابوقیر از وقتی که بحجره داخل گشته خفته بود و بیدار نمیگشت تا اینکه ابو صیر او را
بیدار کرده سفره در برابرش بنهاد و او بخوردن مشغول شد چون خوردن بانجام رسانید گفت از من مواخذه مکن که هنوز سرم همی
دوار میکند این بگفت و بخفت و تا چهل روز در اینحالت بود هر روزه دلاک لنگ و طاس برداشته در شهر میگشت و کم و بیش آنچه همی
می آورد نزد ابوقیر میبرد که ابوقیر خفته است او را بیدار میکرد و در حال ابوقیر بخوردن مشغول میشد و چنان میخورد که گویا سالها گرسنه بوده است
پس از آن بخفت چهل روز دیگر حال بدین منوال گذشت و هر وقت ابو صیر با او میگفت برخیز و در شهر تفرج کن که این شهر بسی نیکو و تماشاگاهی
خوب دارد و در شهرها چنین شهر ندیده ام ابوقیر صباغ میگفت بر من ببخشای که در سرم از هوای دریا بقیتی هست ابو صیر دلاک راضی نمیشد که
او دل آزرده شود و سخنی نمیگفت که او برنجد پس چون روز هشتاد و یکم شد ابو صیر رنجور گشت و بیرون رفتن نتوانست از دربان
کاروانسرا حاجت خویشتن التماس میکرد و دربان ماکول و مشروب از بهر ایشان می آورد و ابوقیر همچنان خفته و از جای خود برنمیخواست
تا چهل روز دربان بالتماس ابو صیر با ایشان آمد و شد میکرد پس از آن ابو صیر را مرض افزون گشت و از غایت رنجوری بیخود افتاد و ابوقیر
از گرسنگی بیطاقت شد ناگزیر مانده برخواست و جامه‌های ابو صیر را جستجوی کرده درمی چند با او یافت و رها کرده در حجره را با ابو صیر بست
و کس را آگاه نکرده از کاروانسرا بدر شد و ببازار آمده جامه فاخر خریداری کرده بپوشید و در شهر بگشت و تفرج همیکرد و دید که شهریست که در روی
زمین مانند ندارد ولیکن مردمانش جز سفید و کبود جامه نپوشیده اند و رنگ دیگر در بر ندارند آنگاه بسوی صباغ رفته آنچه در دکان او
بود کبود دید پس دستمالی از جیب بیرون آورده گفت ای اوستاد این را رنگ کرده اجرت بستان صباغ گفت اجرت صباغی این بیست درم است

ابوقیر گفت در شهر ما بجز این رنگ کنند صباغ گفت بجز رنگ کبود خویش آغاز رنگ کن که جز بیست درم صباغی نکنم ابوقیر گفت چه رنگ
خواهی کرد صباغ گفت جز رنگ کبود رنگی دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت میخواهم که سرخش کنی صباغ گفت سرخ نتوانم کرد ابوقیر گفت سبزش کن
صباغ گفت آنرا نیز نمیدانم ابوقیر رنگ زرد خواست صباغ گفت نمیدانم ابوقیر رنگها یکان یکان بشمرد و صباغ گفت نمیدانم پس ازآن
صباغ گفت در شهر ما چهل صباغ هست نه کم میشود و نه زیاد میشود هر وقت که یکی از ما بمیرد پسر او را صباغی بیاموزیم اگر پسر نداشته باشد
یکی را ناقص کنیم و صنعت ما مضبوط است و ما جز رنگ کبود رنگ دیگر نمیدانیم ابوقیر گفت بدانکه من صباغم و همه رنگها نیک دانم
مرا اجرت داده در نزد خود نگاهدار تا همه رنگها بتو بیاموزم تا بر همه صباغان افتخار کنی صباغ گفت ما غریبان را بجود راه ندهیم ابوقیر گفت
من نیز تنها دکان بگشایم صباغ گفت هرگز این کار نتوانی کرد ابوقیر چون این بشنید صباغ را گذاشته نزد صباغ دیگر رفت او نیز
چنان گفت که صباغ نخستین گفته بود و پیوسته ابوقیر از صباغی بصباغی همی رفت تا اینکه تمامت چهل صباغ را بگشت هیچکدام او را مزدور
قبول نکرد آنگاه نزد شیخ صباغان رفته با او سخن گفت او نیز گفت ما غریبان را بخویشتن راه ندهیم ابوقیر از سخنان ایشان در خشم شد
و شکایت بسوی ملک آن شهر برد و گفت ای ملک جهان من غریبم و صنعت من صباغیست و من گوناگون رنگها توانم کرد مانند گلی
و عنابی و فستقی و زیتونی و چناری و کحلی و زربنوتی و سیمونی و نارنجی و جز اینها رنگها دانم و صباغان شهر تو هر یک از این رنگها ندانند
بجز ازرق رنگ دیگر ندانند و مرا با ایشان گفتگو چنین در میان شد من از بهر تو در کار شدم و سرمایه دهم هر کس تو متعرض شود او را
بکشم پس از آن ملک بنایان را فرمود که با این استاد در شهر بگردید و هر مکانی که او را پسند افتد خداوند مکان را بقیمت راضی کنید
و او را از آنجا بیرون نمائید اگرچه دکان و یا خانه و یا کارخانه باشد آنگاه مصبغه بهر او بنا کنید و هرچه با شما گوید بجای آورید
و مخالفت نکنید پس از آن ملک خلعتی نیکو بر او پوشانید و هزار دینار زر بابوقیر عطا فرمود و گفت این را انفاق کن و دو مملوک از بهر خدمت
بدو داد و اسبی با زین و لگام سیمین بروی بخشید ابوقیر خلعه پوشید و بر اسب بنشست یکی از امیران میهمانت پس از آن ملک خانه
از بهر او خالی کرده فرمود و خادمان فرش بخانه گسترده چون قضیه بدینجا رسید بامداد شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب ... و پنجم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر دیگر روز سوار گشت و دیگر بر اسب نشسته در شهر همیگشت و مکانها در
نظر میکرد تا اینکه مکانی را پسندید آنگاه خداوند مکان را نزد ملک بردند ملک قیمت مکان را بازیاده بر آنچه بود بروی بشمرد و بنایان
بتعمیر مشغول شدند و ابوقیر ایشانرا تعلیم میکرد تا اینکه مصبغه از بهر او تمام کردند که در جهان نظیر نداشت پس از آن ملک را از تمام شدن آن بنا
آگاه کرد ملک چهار هزار دینار او را سرمایه داد و ابوقیر زر را گرفته بیازار رفت و نیل بسیار بقیمت ارزان در آنجا خرید و تمامت محتاج بیرنگ
کرد پس از آن ملک پانصد پارچه متاع از بهر صباغت بفرستاد ابوقیر آنها را بالوان رنگ کرده در برابر مصبغه بر آفتاب افکند چون
مردمان از آنجا بگذشتند عجایبها دیدند که در تمامت عمر ندیده بودند آنگاه مردمان از بهر تفرج بر در مصبغه گرد آمده و از نام الوان یکان یکان
بپرسیدند ابوقیر میگفت این سرخ و این زرد و این سبز است و نامهای الوان از بهر ایشان همی شمرد و مردمان متاعها آورده باو
میدادند و میگفتند از بهر ما از این رنگ و از آن رنگ صباغت کن و هرچه میخواهی بگیر پس چون از صباغت متاعهای ملک فارغ شد
آنها را برداشته بدیوان ملک در آمد چون ملک آن نوشهارا بدید فرحناک شد و او را انعام بی اندازه کرد و تمامت لشکریان متاعها آورده
از او صباغت خواستند ابوقیر بهر لون که میخواستند رنگ کرده بدیشان میداد و ایشان زر و سیم بسیار بروی می افشاندند پس نام او
مشهور شد و مصبغه را مصبغه سلطانی نامیدند و صباغان شهر نتوانستند با او سخنی گویند هر وقت که نزد او می آمدند دست او را بوسه داده

از آنچه

از آنچه از ایشان بروی رفته بود معذرت میخواستند و با او میگفتند ما را در نزد خود مزدور کن و خادم خود گیر او سخنان ایشان قبول نکرد و او را
مالی بسیار و غلامان و خادمان بهم رسید ابوقیر صباغ را کار چنین شد و اما ابوسیر دلاک چون ابوقیر درهای او را برداشته در حجره بروی
فروبست و او را همچو گذاشته برفت او در آن حجره در بستر ناتوان سه روز افتاده بود پس از آن دربان کاروانسرا بدر حجره التفات کرد و او را
بسته یافت و تا آن روز رفیق تا وقت مغرب کسی را ندید و خبر ایشان نیافت با خود گفت شاید ایشان کرایه حجره نداده سفر کرده اند یا اینکه
مرده اند آنگاه بدر حجره آمده ناله ابوسیر بشنید و کلید را در پاشنه در یافت کلید برداشته در بگشود و ابوسیر را دید که ناله همی کرد
با او گفت رفیق تو کجاست ابوسیر گفت من بیخود بودم امروز بخود آمده کسی را ندیده ام ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که کیسه از زیر
سر من بردار و از آن دو درهم بردار و بهر من چیزی بخر که بسیار گرسنه ام دربان دست بکیسه برده کیسه را خالی یافت
و با ابوسیر گفت این کیسه خالیست ابوسیر دانست که هرچه در کیسه بوده ابوقیر برداشته و رفته است با دربان گفت تو رفیق مرا ندیده
دربان گفت سه روز است که من او را ندیده ام و گمان من این بود که تو و او سفر کرده اید ابوسیر گفت سفر نکرده ایم و لیکن او درمهای
من برداشته و گریخته است پس از آن ابوسیر بگریست و بنالید دربان گفت غم مدار که او بپاداش کردار خود خواهد رسید
پس دربان بیرون رفته از بهر ابوسیر شوربا پخته بیاورد و تا دو ماه دربان پرستاری ابوسیر میکرد و از کیسه خود صرف می نمود تا اینکه
خداوند او را عافیت بخشید آنگاه ابوسیر برخواسته با دربان گفت اگر خداوند مرا مقدرت دهد پاداش نکوئیها که با من کرده
خواهم داد و لیکن نکوئیهای ترا جز پروردگار کس نتواند پاداش داد دربان با او گفت منت خدای را که عافیت اندر شدی و من
این کار را نکردم مگر از بهر خدا پس از آن ابوسیر دلاک از کاروانسرا بیرون آمده در بازارها همیگشت تا اینکه
بمصبغه ابوقیر رسید و دید که متاعها با گونه گونه رنگها صباغت کرده بر در مصبغه بر آفتاب افکنده اند و مردمان از بهر تفرج در آنجا
گرد آمده اند ابوسیر از یکی از اهل شهر سوال کرد که اینمکان چیست و مردم از بهر چه در اینجا گرد آمده اند آن مرد گفت اینجا مصبغه سلطان
که مردی غریب ابوقیر نام آنرا بنا کرده مردم بتفرج صباغت او گرد آمده اند از آنکه در شهر صباغی نبود که این رنگهای گوناگون
بداند پس حکایت ابوقیر که او را با صباغان چه در میان رفت و بسلطان چگونه شکایت کرد و سلطان او را چگونه سرمایه بداد و بهر او
با ابوسیر باز گفت ابوسیر فرحناک شد و گفت حمد خدایرا که او را گشایش داده و او در این شهر رئیس صباغان گشته و او معذور
بوده است زیرا که بسبب این صنعت از من مشغول شده و مرا فراموش کرده است و لیکن من او را گرامی داشته ام
و در هنگامی که او بیکار بود بدو احسان کرده ام اگر او مرا ببیند گرامیم خواهد داشت و پاداش نکوئیهای من بخواهد داد آنگاه ابوسیر
بدر مصبغه رفته ابوقیر را دید که در مصطبه بلند نشسته و حله از جامه ملوک در بر دارد و چهار غلام و چهار مملوک حریرپوش در برابر
او ایستاده اند و ده تن عمله بصباغت مشغول اند و او خود مانند وزیران تکیه کرده و نشسته است ابوسیر در مقابل او بایستاد
و گمانش این بود که اگر ابوقیر او را ببیند فرحناک خواهد شد و او را اسلام داده اکرامش خواهد کرد و دل او را بدست خواهد آورد چون
ابوقیر را چشم بروی افتاد بانگ بروی زد که ای پلید که چند بار با تو گفتم که در اینجا مایست ای دزد مگر قصد نموده که مرا در نزد
مردم رسوا کنی پس بانگ بر غلامان زد که این را بگیرید غلامان از پی او دویده او را بگرفتند و خود برخواسته عصا گرفت و گفت او را بر زمین
اندازند صد عصا بر پشت او زد پس از آن او را برگردانیده صد عصای دیگر بشکمش بزد و گفت ای پلید دزد اگر بار دیگر ترا بر در مصبغه
ببینم در حال ترا نزد ملک فرستم تا ترا بوالی سپارد که سرت را از تن جدا کند آنگاه ابوسیر با خاطری شکسته از نزد او بیرون رفت

حاضران با ابوقیر گفتند ابوصیر چه کار کرده که مستوجب عقوبت آمد ابوقیر گفت او دزد است که متاع مردمان میدزدد و چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و ... پنجم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابوقیر ابوصیر را با ضربت عصا بیازرد
و از در مصبغه اش براند و گفت که این دزد است مال مردم میدزدد و بارها متاع از من دزدیده من از وی در گذشته ام و دیر وقت
متاع مردم غرامت کشیده ام و او را بخوشی نهی کرده ام چون او نهی مرا نپذیرفت او را بیازردم اگر باره دیگر بدکان آید نزد
سلطانش فرستم تا او را بکشد تا مردم از او براحت اندر باشند و اما ابوصیر بکاروانسرا بازگشته بفکرت بنشست و از کاری که
ابوقیر کرده بحیرت اندر بود چند روزی بنشست تا الم ضربتش ساکن شد پس از آن برخواسته ببازار آمد و از خاطرش گذشت
که بگرمابه شود از یکی راه گرمابه بپرسید او گفت ای برادر گرمابه چیست ابوصیر گفت جائیست که در آن غسل کنند و چرکها از تنها
پاک کنند و آن از بهترین نعمتهای دنیاست آن مرد گفت اگر قصد غسل داری و با تن میخواهی بشوئی بدریا شو ابوصیر گفت قصد
من گرمابه است آن مرد گفت ما گرمابه را ندانسته ایم که چگونه میشود اگر ما بخواهیم که غسل کنیم بدریا میرویم چون ابوصیر دانست که
آن شهر را گرمابه نباشد و مردمان آنجا گرمابه را ندیده اند چیست در حال ببارگاه ملک رفته در پیشگاه ملک حاضر شد و زمین ببوسید او را
دعا کرد و گفت ای ملک من مردی ام غریب صنعت من گرمابه بانیست چون بشهر تو اندر آمدم خواستم که بگرمابه شوم و این شهر گرمابه ندیدم
مرا عجب آمد که شهری چنین خوب چگونه گرمابه ندارد و گرمابه بهترین لذتهای دنیاست ملک گفت گرمابه چیست ابوصیر اوصاف گرمابه را بر
ملک بیان کرد و گفت شهر تو کامل نمیشود مگر اینکه در آن گرمابه بنا کنی ملک او را خلعتی و اسبی با دو غلام بخشید و چهار کنیز بدو داده
خانه فرش گسترده از بهر او مهیا کرد و او را بیش از صباغ گرامی بداشت و بنایان با او فرستاده و گفت هر مکانی که او بپسندد
در آنجا گرمابه بنا کنند ابوصیر با بنایان در شهر میگشت تا مکانی را بپسندید بنایان را به بنا کردن اشارت نمود و کیفیت ساختن
گرمابه بر ایشان همی آموخت تا اینکه گرمابه با نظیر بنا نهادند و نقاشان حاضر آورده نقشهای عجیب در آن بنگاشتند چنانکه
ناظران را بهجت می افزود پس از آن بنزد ملک آمده او را از انجام بنا و نقش گرمابه آگاه کرد و با او گفت گرمابه را انقضا نیست جز فرش
و فوطه نمانده ملک ده هزار دینار با ابوصیر داد ابوصیر فرش و فوطهای حریر بشری کرد و هر کس که از در گرمابه میگذشت چشم بر آن
دوخته در آن حیران میشد و تمامت خلق بر وی هجوم آورده و تفرج میکردند و میگفتند این چیست ابوصیر با ایشان میگفت این گرمابه است
ایشان شگفت میماندند پس از آن ابوصیر آب گرمابه را گرم کرده و آب بحوضها بسته و آن را بکار انداخت و هر کس از اهل شهر او را میدید
عقلش حیران میشد و از ملک ده تن غلام نابالغ ماهروی گرفته کیسه کردن و مالش دادن بدیشان بیاموخت پس از آن بخود فرش
افکنده منادی بر آن گفت در شهر زدند و مردم را بگرمابه بخواند مردان گروه گروه بگرمابه در می آمدند و ابوصیر غلامان خردسال را بشستن تن
ایشان همی فرمود و پس از آن مردم بآب گرم فرو رفته بیرون می آمدند و در خلوتگاهی می نشستند غلامان بدیشان کاز ابوصیر آموخته بودند
کیسه و مالش میکردند و تا سه روز مردم بگرمابه اندر آمده حاجتهای خویشتن برفع میکردند و اجرت نداده بیرون میرفتند چون روز چهارم
شد ابوصیر ملک را بگرمابه دعوت کرد ملک با بزرگان دولت سوار گشته روی بگرمابه گذاشتند ملک جامه برکنده بدرون شد و ابوصیر
نیز با وی درون گرمابه رفته ملک را کیسه بمالید و چرک تن او را مانند فتیله بیرون می آورد و آن را با ملک همی نمود و ملک از آن حالت فرحناک میشد
و ابوصیر دست بر تن ملک بمالید و تن او از غایت لطافت و نرمی صدا میکرد پس از آن گرش ملک را بشست بگلاب و در آب گرم خانه
بیامیخت و ملک را بگرم خانه در آورد و پس از آن ملک از گرم خانه بیرون آمد و تنش از لطافت و طراوت مانند برگ گل بود و از آن حالت

نشاط و سرور با اندازه داشت و با ابوصیر گفت ای معلم بجان خودم سوگند که شهر من الی الان گرمابه شهر نبود پس از آن ملک گفت از مردم
چند اجرت میستانی ابوصیر گفت هر چه شهریار از آن بستانم ملک گفت هر کس که در گرمابه غسل کند هزار دینار از وی بستان ابوصیر
گفت ای ملک همه کس مساوی نیستند بلکه پاره فقیر و پاره توانگرند اگر از هر کس هزار دینار بخواهم گرمابه از کار بیفتد ملک گفت اجرت
چگونه خواهی گرفت ابوصیر گفت اجرت موقوف بر مروت شخص است هر کس که بهر چیز قدرت داشته باشد و هر چه بدل تواند کرد
بحسب حال آن شخص خواهم گرفت وقتی که کار بدینقرار باشد مردمان بسوی ما میل کرده توانگر و فقیر هر کس بقدر حال خویشتن چیزی
خواهد داد و اما هزار دینار عطیت ملک است هر کس بدو نتواند رسید بزرگان دولت او را تصدیق کردند و گفتند ای ملک همه کس
چون تو نتوانند بود ملک گفت راست میگوئید ولیکن این مرد غریب است و در شهر ما این گرمابه بنا نهاده و اگر او را اجرت بیشتر دهند
اسراف نخواهد بود که لا اسرف فی الخیر یعنی در خوبی اسراف نباشد و اکنون شما هر یک صد دینار و یک مملوک و یک کنیز با او ببخشید
بزرگان دولت فرمان قبول کرده هر یک صد دینار با کنیزکی و غلامی با ابوصیر بدادند و بزرگان در آن روز چهارصد تن در گرمابه بودند و چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب چهارصد و ... ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت آنچه با ابوصیر از بزرگان
دولت عاید میشد چهل هزار دینار و چهارصد مملوک و چهارصد کنیز بودند و اما ملک ده هزار دینار و ده تن غلام و ده تن کنیز بروی عطا
فرمود آنگاه ابوصیر پیش رفته در برابر ملک زمین ببوسید و با او گفت ای ملک چیره دست این همه غلامان و کنیزان در کدام مکان جا
دهم ملک گفت من بزرگان دولت خود را بدین کار نفرمودم مگر از بهر آنکه مال بسیار از بهر تو جمع شود که هر وقت تو شوق بلاد خود
خود شوی و قصد سفر کنی مال بسیار از این شهر ببری و در شهر خود با آن مال عیش و کامرانی کنی ابوصیر گفت ای ملک این همه غلامان
و کنیزکان مملوک را شاید اگر از برای من چون اینها را بفقد و چند هر آینه این همه غلام و کنیز بیشتر است از آنکه من بهر چیزی آورم و خورش
و پوشش ایشان صرف خواهد شد ملک بخندید و گفت راست گفتی تو بسبب گران ایشان مقدرت نداری ولیکن هر یکی از ایشان را یک
صد دینار بمن بفروش ابوصیر گفت بهمین قیمت فروختم در حال ملک خازن را بحاضر آورده مال بفرمود خازن مال حاضر آورد و قیمت
تمامت ایشان را بشمرده ملک ایشان را به بزرگان دولت خود ببخشید و گفت هر کس را غلام و کنیزی داد آن او باشد ابوصیر گفت ای ملک خاطر را
راحت بخشید که مرا از این غولان راحت بخشیدی و گرنه من بسبب گران ایشان قدرت نداشتم ملک از سخن او بخندید پس آنگاه ملک با بزرگان
از گرمابه بدر آمده بسوی قصر روان شدند و آن شب را ابوصیر با فرحی تمام در خانه بشمرده با خیابان میکرد و مهر بر آنها مینهاد و در نزد او چهار مملوک
و چهار کنیز از بهر خدمت بودند پس چون بامداد شد ابوصیر گرمابه بگشود منادی بیاماند فرستاد که ندا دهد که هر کس میخواهد بگرمابه اندر شود و
غسل کند و با اجرت گرمابه هر چیز که مروت او اقتضا کند بدهد کسی از وی چیزی نخواهد بود آنگاه ابوصیر در نزد صندوق بنشست مردمان
بگرمابه هجوم آوردند هر کس هنگام بیرون رفتن بهر چه قدرت داشت در آن صندوق میگذاشت و هنوز شام نشده بود که صندوق
از زر و سیم پر گشت پس از آن ملکه خواست که بگرمابه در آید ابوصیر روز شنبه را بخشش کرد از صبح تا ظهر از بهر مردان قرار داد و از ظهر
تا شام از برای زنان و روزی که ملکه بگرمابه در آمد ابوصیر کنیزکی را در سر صندوق بنشاند و چهار تن کنیزک را که دلاکی آموخته بود از بهر خدمت
در گرمابه بگذاشت چون ملکه بگرمابه اندر شد عجب اندرش و خاطرش بگشود و هنگام بیرون شدن هزار دینار بصندوق بگذاشت
خبر گرمابه در شهر شایع شد هر کس که بگرمابه در می آمد خواه توانگر و خواه فقیر ابوصیر رعایت میکرد و باکرام او می افزود و از هر سوی
منفعت با ابوصیر روی گذاشت و ملک هفته یکبار بگرمابه میرفت و هزار دینار با ابوصیر میداد و سایر ایام هفته بزرگان دولت و فقیران

رغبت بگرمابه در حمی آمدند و ابوصیر با مردم بمدارا و حسن سلوک رفتار میکرد اتفاقا قبطان ملک که در کشتی با ابوصیر احسان کرده بود بگرمابه
درآمد ابوصیر جامه برکنده با او بگرمابه شد و او را بمالید و تن او را بشست و زیاده از حد با او مهربانی کرد چون بیرون آمد ابوصیر شربت
و قهوه حاضر آورده ضیافت کرد چون خواست قبطان چیزی دهد ابوصیر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد قبطان را از جوانمردی او عجب آمد ابوصیر
کار بجائی رسید و اما ابوقیر شنید که نام گرمابه همه را در زبان است و هر کس میگوید که گرمابه بهترین نعمتهای دنیاست و ما آنرا
ندیده بودیم ابوقیر با خود گفت من نیز باید باین گرمابه شوم و آنرا تفرج کنم پس جامه فاخر بپوشید و بر استری سوار شده و چهار مملوک
و چهار غلام در چپ و راست او همی رفتند تا بگرمابه رسیدند آنگاه از استر فرود آمد و رایحه عود بشنید و گروهی را دید که بگرمابه اندر شوند
و گروهی دیگر بیرون می آیند چون بگرمابه اندر شد بزرگان و رعیت را دید که در مصطبه نشسته اند ابوصیر را چشم بروی افتاد و از جای
برپای خواست و از دیدن او فرحناک شد ابوقیر با او گفت که رسم دوستی همین است که من مصبغه گشوده و استاد این کشور ام
و در نزد سلطان معروف و بسعادت و سیادت قرین شده ام و تو هیچ نزد من نمی آیی و حال من نمیپرسی و میگویم که رفیق من چه شد
من بسی بجستجوی تو گردیدم عاجز شدم همه روزه غلامان و مملوکان بجستجوی تو بکاروانسراها فرستادم کسی بر تو راه نیافت و خبری
از تو باز نیاورد ابوصیر گفت نه من بودم که نزد تو آمدم و تو مرا دزد گفتی و مرا بزدی و در میان مردم رسوا ساختی ابوقیر انکار کرده
گفت این سخنان چیست مگر تو همان بودی که من او را زدم ابوصیر گفت آری من بودم ابوقیر سوگند یاد کرد که من نشناختمت او
کسی شبیه تو بود که همه روزه می آمد و متاع مردم میدزدید گمان کردم که تو او بودی و ابوقیر پشیمانی می نمود و کف بر کف میسود و میگفت لاحول
چه کرده ام و لیکن تو خود را بایست بمن بشناسانی و بگوئی که من فلانم گناه از تست که خود را نشناسانیدی خاصه اینکه از بسیاری شغل
هوش در سر نداشتم ابوصیر گفت ای برادر خدا از تو درگذرد اینکه بر من رفت مقدر بود و اکنون بگرمابه اندر شو و تن
بشوی ابوقیر گفت ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که از من درگذری ابوصیر گفت خدا از تو درگذرد پس از آن ابوقیر گفت این سعادت
و سیادت از کجا یافتی ابوصیر گفت آنکه ترا گشایش داد در رحمت نیز بر من بگشود که من نزد ملک رفته او را بگرمابه ترغیب کردم
ملک بنایان را بنا کردن گرمابه فرمود ابوقیر با او گفت چنانچه تو معروف ملک شده من نیز معروف ملکستم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ... و چهارم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت ابوقیر با ابوصیر گفت چنانچه تو ملکی من نیز
ملک را معروفم ان شاء الله من ملک را بر آن دارم که باکرام تو بیفزاید و بسبب من ترا دوست دارد که ملک تا اکنون ندانسته است که تو رفیق
منی من او را آگاه کنم که تو رفیق منی و ترا بروی بسپارم ابوصیر گفت حاجت بسپردن تو نیست که رشته ارتباط میان من و ملک
محکم است و ملک با بزرگان دولت خویش مرا دوست میدارند و بمن چنین و چنان احسان کرده اند پس تمامت حکایت خود را باز
گفت پس از آن گفت جامه خود در پشت صندوق برکن و خود بگرمابه شو که من نیز با تو بگرمابه اندر شوم و ترا کیسه کرده بمالم آنگاه ابوقیر
جامه برکنده بگرمابه شد ابوصیر نیز در پی او بگرمابه اندر گشته او را بشست و بر تن او کیسه و صابون زد و بدو مشغول بود تا بیرون آمد
آنگاه از بهر او چاشت و شربت مهیا کرد و تمامت مردم از بسیاری اکرام ابوصیر با ابوقیر شگفت مانده بودند پس از آن ابوقیر خواست
چیزی بدو دهد ابوصیر سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد و گفت ترا از این کار شرم باد که تو رفیق منی و من و تو جدائی نداریم پس از آن ابوقیر گفت
ای برادر این گرمابه تو منفعتی بزرگ دارد و لیکن در کار تو منقصتی هست ابوصیر گفت ای برادر نقصان کدام است گفت آن
نوره و آهک است که موی از تنها پاک سازد ببرد تو این دارو بساز چون ملک بگرمابه اندر آید این دارو پیش او بنه و او را آگاه کن که موی از تن

چگونه ببرد

چگونه میبرد که اگر چنین کنی ملک ترا بخصوص دوست دارد و باکرام تو بیفزاید ابوصیر گفت راست گفتی ان شاء الله این را بسازم پس از آن ابوقیر
بیرون آمده بر استر نشست و بنزد ملک شد و با او گفت ای ملک من ترا پندگوی مهربانستم ملک گفت پند تو چیست ابوقیر گفت
شنیده ام که گرمابه بنا کرده ملک گفت آری مردی آمد غریب با او چنان کردم که با تو کرده بودم اکنون گرمابه خوب بنا کرده و این شهر
من از او زینت یافته است ابوقیر گفت بدان گرمابه داخل شده باشی ملک گفت آری ابوقیر گفت الحمد لله که از شر آن پلید آسیبی بر تو
نرسیده و ملک پس از این در آن گرمابه شوی هلاک خواهی شد ملک گفت از بهر چه هلاک خواهم شد ابوقیر گفت ابوصیر که گرمابه ساخت خصم تو
و دشمن دین است و او گرمابه بنا کرده و مگر مقصد آنکه در آنجا ترا مسموم کند که او از بهر تو چیزی ساخته است که اگر بگرمابه شوی او آن را
نزد تو آورده با تو گوید این دواییست که موی تن را پاک کند و در حقیقت آن دارو نیست بلکه آن دردیست بزرگ و زهریست کشنده
و این پلید که پادشاه نصاری را وعده کرده که اگر ترا بکشد زن و فرزندان او را از اسیری رها کند که زن و فرزندان او در نزد ملک نصاری
اسیرند و من نیز در آنجا اسیر بودم و لیکن من مصبغه گشوده از بهر ایشان رنگهای گوناگون صباغت کردم ملک را دل با من مهربان
گشت و با من گفت چه خواهی گفتم آزادی خود میخواهم ملک مرا آزاد کرد من بسوی این شهر آمدم و اکنون آن پلید را در گرمابه
دیدم و از او سؤال کردم که خلاصی تو و زن و فرزندان تو چگونه شد گفت من با زن و فرزندان اسیر بودم تا اینکه ملک نصاری مرا دیوان
نجوات من با حاضران بایستادم شنیدم که نام پادشاهان همی بردند تا اینکه نام پادشاه این شهر بردند ملک نصاری آهی بر کشیده گفت
در دنیا هیچ پادشاه بر من غلبه نکرد مگر پادشاه فلان شهر هر کس در کشتن وی چیستی کند من تمامت آرزوهای او برآورم آنگاه من پیش رفته او
گفتم اگر من او را بکشم زن و فرزندان مرا آزاد خواهی کرد پادشاه گفت آری شما را آزاد کنم و هرچه تمنا کنی بجای آورم پس من با ملک
نصاری بر این کار متفق گردیدم ملک مرا بکشتی که بسوی این شهر روان بود بفرستاد و من نزد این ملک آمدم او گرمابه از بهر من بنا کرد و اکنون
مرا کاری نمانده مگر اینکه او را کشته بسوی ملک نصاری باز گردم و زن و فرزندان خود را برهانم من با او گفتم در کشتن ملک چه تدبیر کرده
گفت مرا حیلتی است آسان چیزی ساخته ام زهرآلود چون ملک بگرمابه اندر آید با او بگویم این دارو بر تن خویش بمال تا موی تن ببرد
چون ملک آن دارو بر تن خویش بمالد زهر در او کارگر شود و یکشبانروز نگذرد که هلاک گردد ای ملک چون من این سخن بشنیدم ترا از
بیم کردم که ترا احسان بر من بسیار بود و اینک آمده ترا از کار آن پلید آگاه کردم چون ملک این سخن بشنید سخت خشمگین گشت
و با ابوقیر صباغ گفت این راز پوشیده دار پس از آن قصد گرمابه کرد که از شک بیقین اندر شود چون بگرمابه در آمد جامه برکند ابوصیر
نیز بعادت گذشته با ملک در درون گرمابه شد و تن او را بشست پس از آن گفت ای ملک من داروئی بجهت پاک کردن موی
تن ساخته ام ملک گفت دارو حاضر آور ابوصیر دارو حاضر آورد ملک چون رایحه ناخوش آن بشنید یقین کرد که آن دارو زهرآمیخته است
در حال خشمناک شد و بانگ بر خادمان زد که این را بگیرید خادمان ابوصیر را بگرفتند ملک با خشمی تمام بیرون آمد و لیکن کسی سبب خشم او
ندانست و از غایت خشم کسی را از سبب آن کار آگاه نمیکرد و کسی یارای پرسیدن نداشت پس از آن در دیوان بنشست
و ابوصیر را دست بسته حاضر آوردند آنگاه ملک قبطان را بخواست و با او گفت این پلید را بگیر و او را در خیکی کن نشسته دهان آن خیک را
ببند و آنرا در زورقی گذاشته بپای قصر من آور و چون مرا بینی که در منظره قصر نشسته ام با من بگو که این را بدریا بیفکنم من ترا گویم بیفکنش
ترا بگویم در حال تو او را بدریا بیفکن تا غرق شود قبطان گفت سمعا و طاعة آنگاه ابوصیر را گرفته بسوی جزیره که در پایان قصر ملک بود
ببرد و با او گفت ای برادر من یکبار در گرمابه نزد تو آمدم مرا گرامی داشته طعام کردی من از تو شادمان شدم تو سوگند یاد کردی

که از من اجرت نگیری مرا محبت بر تو زیاده شد تو اکنون مرا از قضیهٔ خود با ملک آگاه کن که با او چه کار کرده که بر تو خشم آورده و مرا فرموده
که ترا با این عقوبت بکشم ابوصیر گفت بخدا سوگند من کاری نکرده‌ام و بر خود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت باشم چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و سی و ششم** برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت ابوصیر در جواب قبطان
گفت بخدا سوگند من بر خود گناهی نمیدانم که مستوجب این عقوبت توانم بود قبطان باو گفت تو در نزد ملک مقامی بزرگ داشتی
شاید کسی بمقام تو رشک برده و در تو سخنی گفته است و ملک را بخشم آورده است ولکن بیم مدار که چنانچه تو نشناخته بمن اکرام
کردی من نیز ترا خلاص کنم ولکن در این جزیره مقیم باش تا از این شهر کشتی بسوی بلاد تو برود و من ترا در آن کشتی نشانده روانه کنم
ابوصیر دست قبطان ببوسید و شکر احسان او بجای آورد و پس از آن قبطان سنگی بزرگ بمقدار یکصد درهم در خیک گذاشت و گفت
توکلت علی الله پس از آن دامی بابوصیر داده باو گفت از این دریا ماهیان صید کن که ماهی مطبخ ملک بعهدهٔ من است و من
امروز بسبب این مصیبت که بر تو رسیده ماهیان صید نتوانم کرد شاید که غلامان مطبخ بطلب ماهی بیایند اگر تو چیزی صید کنی بغلامان مطبخ
بده تا من بروم و در پای قصر این حیله تمام کنم و چنان بنمایم که ترا بدریا در انداختم ابوصیر گفت تو برو من ماهیان صید کرده بغلامان
طباخ دهم پس قبطان خیک در زورق گذاشته بسیرفت تا بپای قصر رسید ملک را دید در منظره نشسته است گفت ای ملک چه فرمایش
داری ملک با دست اشاره کرد که بینداز آنگاه چیزی درخشنده در دریا بیفتاد و آن خاتم ملک بوده است که در آن طلسمی نقش بود که هر وقت
ملک بکسی خشم می‌آورد و میخواست که او را بکشد با دست راست که خاتم در آن بود بسوی او اشارت میکرد و از خاتم آتشی جسته آن کس را
داوری میسوخت و لشکریان نیز بسبب آن خاتم طاعت ملک میکردند و آن ملک بخاصیت آن خاتم بهمه پادشاهان غالب بود پس چون خاتم
از انگشت ملک بیفتاد کار خود را پوشیده داشت و از بیم لشکر نتوانست بگوید که خاتم بدریا اندر افتاد و ملک را کار بدینجا رسید و اما ابوصیر
پس از رفتن قبطان دام گرفته در دریا افکند چون دام بیرون آورد پر از ماهیان بود دوباره دام بدریا افکند چون بیرون آورد ماهیان
ماهیان اندر دام دید و پیوسته دام می‌انداخت و ماهیان همی آورد تا آنکه در برابر او تلی از ماهیان گرد آمد با خود گفت دیرگاهی است که
ماهی نخورده‌ام پس یکی از ماهیان فربه از میان ماهیان برگزید و گفت چون قبطان بیاید باو بگویم که اینها را از بهر من بریان کند پس از آن
ماهی را با کاردی که با خود داشت ذبح کرد و شکم آنرا بدرید انگشتری ملک را در شکم آن بیافت در حال انگشتری گرفته در انگشت کرد و خاصیت
آنرا نمیدانست ناگاه دو تن از خادمان طباخ بطلب ماهی بیامدند و با ابوصیر گفتند ای مرد قبطان بکجا رفت ابوصیر با دست راست
اشارت بسوی خادمان کرده گفت نمیدانم در حال سرهای ایشان از تن بیفتاد ابوصیر شگفت ماند و گفت کاش میدانستم که ایشان را
که کشت و در این کار فکرت فرو رفت ناگاه قبطان در رسید و تلی از ماهیان در آنجا بدید و آن دو تن را کشته یافت و انگشتری ملک را
در انگشت ابوصیر بدید باو گفت ای برادر دست مجنبان و گرنه مرا بکشتی ابوصیر از سخن او در عجب شد و دست نجنبانید تا آنکه قبطان
نزدیک آمد و گفت این دو خادم که کشت گفت نمیدانم قبطان گفت این انگشتری از کجا بتو رسید ابوصیر گفت آنرا در شکم این ماهی یافتم
قبطان گفت راست میگوید وقتی که ملک با دست بسوی من اشاره کرد که او را بینداز چیزی درخشنده دیدم که بدریا در افتاد
آن انگشتری ملک بوده است که اینها هم آنرا فرو برده بسبب تو کشته است ولکن تو خاصیت این انگشتری نمیدانی ابوصیر گفت
لا والله نمیدانم قبطان گفت این انگشتری طلسمی است که ملک هرکس که خشم گیرد بسوی او با این انگشتری اشارت کند در حال سر او از تن جدا
شود و لشکریان از بیم این انگشتری ملک را طاعت کنند ابوصیر از این سخن فرحناک شد و با قبطان گفت مرا نزد ملک باز گردان قبطان گفت

اگر ترا

اگر ترا باز گردانم که دیگر بر تو از ملک بیم ندارم که اگر تو کشتن او را بخواهی و با دست بسوی او اشارت کنی سر او از تن جدا خواهد شد
و اگر بخواهی تمامت لشکر او را بکشی توانی کشت پس از آن قبطان او را بزورق گذاشته بسوی شهر باز آورد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و سی و هفتم** برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت چون قبطان ابوصیر را بشهر باز آورد ابوصیر
نزد ملک آمد ملک را دید نشسته و لشکریان در برابر او ایستاده‌اند و از تلف شدن انگشتری سخت اندوهگین است و با هیچ کس نمی‌تواند گفت
چون ملک را چشم بابوصیر افتاد باو گفت که ما ترا بدریا انداختیم چگونه بیرون آمدی ابوصیر گفت ای ملک چون فرمودی که مرا بدریا اندازند
قبطان مرا گرفته بسوی جزیره ببرد و از سبب خشم تو باز پرسید من گفتم گناهی بر خود نمیدانم قبطان گفت شاید کسی بر تو رشک برده و با ملک
سخنی گفته او را بخشم آورده است و گفت چون تو در گرمابه با من مهربانی کرده بودی من نیز ترا خلاص کنم و ترا بسوی شهر خود بفرستم
آنگاه سنگی بجای من در خیک گذاشته بدریا انداخت و لیکن هنگامی که تو اشارت کرده بودی انگشتری از دست تو بدریا افتاده ماهی آنرا
فرو برده بود و من در جزیره ماهیان صید میکردم آن ماهی در میان ماهیان بدام من افتاد و من از بهر بریان کردن شکم آن ماهی بدریدم
انگشتری در شکم آن یافته در انگشت کردم آنگاه دو تن از خادمان مطبخ بطلب ماهی بنزد من آمدند من خاصیت انگشتری نمیدانستم
بسوی ایشان اشارت کردم سرهای ایشان بیفتاد و پس قبطان آمده انگشتری بشناخت و خاصیت آنرا بمن بگفت و من اینک آنرا
بسوی تو باز آوردم که تو با من نیکی و احسان کرده‌ای این انگشتری را بگیر و اگر من گناهی کرده‌ام که مستوجب کشتنم مرا از گناه خویش آگاه کرده
بکش پس از آن ابوصیر انگشتری از انگشت بدر آورده بملک داد ملک انگشتری در انگشت کرده روانش بتن باز آمد و بپای خواسته
ابوصیر را در آغوش گرفت و گفت تو نخبهٔ پاکانی اگر من با تو بدی کرده‌ام بر من مگیر ابوصیر گفت ای ملک اگر میخواهی که من بر تو ببخشایم مرا
از گناه خویش آگاه کن ملک گفت بخدا سوگند که ترا گناهی نیست ولی صباغ با من چنین و چنان گفت پس آنچه صباغ با او گفته بود
با ابوصیر باز گفت ابوصیر سوگند یاد کرد که من پادشاه نصاری را ندیده‌ام و در تمامت عمر بشهر نصاری نرفته‌ام و هرگز در کشتن تو مرا
سخنی فکر نگذشته و لیکن این صباغ رفیق من بود در شهر اسکندریه با من همسایه بود و معیشت بر ما تنگ گشت از شهر خویشتن سفر کردیم پس حکایت
ماجرای خود و ابوقیر صباغ را با ملک بیان کرد پس از آن گفت ای ملک همین دارو را او بمن آموخت و گفت ترا اگر با شهر بگذارد نوبت
منفعتی که دارد و نبودن این دارو است ای ملک بدان که این دارو ضرر ندارد و ما آنرا در بلاد خویش بکار میبریم و آن از جمله لوازم
گرمابه است و لیکن من آنرا فراموش کرده بودم چون صباغ بگرمابه در آمد آنرا بیاد من آورد ای ملک تو اکنون دربان فلان گرمابه را
حاضر آور و آنچه من با تو گفتم از وی بپرس ملک دربان را حاضر آورد و ماجرای ابوصیر و ابوقیر از او باز پرسید دربان آنچه دیده بود
بملک بیان کرد آنگاه ملک فرمود صباغ را سر و پا برهنه و بازوان بسته حاضر آورند صباغ در خانهٔ خود از کشته شدن ابوصیر شادان نشسته
بود که خادمان بروی هجوم کرده و بازوان او را بسته بپیش ملک حاضر آوردند ابوصیر را دید که در پهلوی ملک نشسته و دربان گرمابه
ایستاده است دربان گرمابه ابوقیر گفت مگر این رفیق تو نیست که درهمهای او را ربوده او را در حالت مرگ در حجره دربسته
بگذاشتی آنگاه از براهین ملک کردار زشت ابوقیر آشکار شد ملک فرمود او را در کوچهای شهر بگردانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و سی و هشتم** برآمد گفت ای ملک جوان‌بخت ملک از کردار زشت ابوقیر آگاه گشته گفت او را در کوچها
شهر بگردانند پس از آن او را در دریا بیندازید آنگاه ابوصیر گفت ای ملک شفاعت من قبول کن که من از او در گذشتم ملک فرمود اگر
تو از وی در گذری من از او در نخواهم گذشت پس او را گرفته در شهر بگردانیدند پس از آن بخیک اندرش گذاشته بدریا انداختند

پس از آن ملک با ابوصیر گفت اکنون تمنای من اینست که مرا بسوی بلاد خویش فرستی که دیگر رغبت ماندن درین شهر ندارم
ملک عطیهای بی اندازه بروی عطا فرمود و او را یکی کشتی بخشید ابوصیر مالهای خود در آن کشتی نهاده مملوکان خود را برانده کشتی گردد
و کشتی بسیر اندر تا بساحل شهر اسکندریه رسیدند چون بساحل آمدند مملوکی از مملوکان ابوصیر خیکی در آنجا افتاده یافت با ابوصیر گفت
ای خواجه در کنار دریا یکی خیک بزرگ و سنگین و سر محکم کرده آنرا بسته اند و نشنیده ام که در آن چیست ابوصیر بدانسوی رفته و آن
خیک را بگشود ابوقیر را در آن خیک دید که موج او را بسوی اسکندریه انداخته بود ابوصیر او را بیرون آورده بخاکش بسپرد و از بهر او قبّه
ساخت و بر طاق قبّه این ابیات بنوشت بیت بد اصل چشم نیکی مداشتن * بود خاک بر دیده انباشتن * ز ناپاک زاده مدارید امید *
که هندو بشستن نگردد سفید * ز بد گوهران چون تباه شد عجب * سیاهی نشاید ستردن ز شب * بعنبر فروشان اگر بگذری *
شود جامهٔ تو همه عنبری * ابوصیر دیرگاهی بزیست تا ... پس از آن درگذشت و او نیز در تربت ابوقیر بخاک سپردند و آن مکان
بابوقیر و ابوصیر شهره شد فسبحان الحی الذی لا یموت و از جملهٔ حکایتها اینست که مردی بود صیاد و عبدالله نام داشت و او را نه تن فرزندان بود و زن خود
بی چیز و پریشان بود روزگار جز دام صیادی بچیزی مالک نبود و همه روزه از بهر صید بسوی دریا می آمد و هرچه صید بدست می آورد
آنرا صرف زن و فرزندان خویش میکرد و چیزی ذخیره نمیگذاشت و با خود میگفت روزی فردا فردا خواهد رسید و پیوسته او را کار
همین بود و زن او هر ساله فرزندی میزائید تا فرزندان او ده تن شدند زن با او گفت ای خواجه چیزی از بهر خوردن بیاور صیاد
گفت اینک من امروز باقبال این مولود جدید بسوی دریا میروم تا بخت او را امتحان کنم زن گفت توکل بخدا کن پس صیاد دام برداشت
بسوی دریا رفت باقبال آن کودک دام بدریا انداخت و گفت بار خدایا تو روزی او را آسان کن و بیشتر گردان پس چون دام بیرون کشید
پر از سنگ و ریگ بود آمده و باره دام بدریا انداخته پس از زمانی بیرون کشید ماهی در آن نیافت ... و همچنین دام انداخت تا
چیزی نیافت بمکان دیگر رفت و از خدا ایتعالی طلب روزی میکرد تا هنگام شام بدینحالت بود و هیچ چیز او را در دام نیفتاد در عجب شد
و گفت مگر خدا ایتعالی این مولود را بی روزی آفریده و چنین کاری نخواهد شد زیرا که ع هر آنکس که دندان دهد نان دهد * پس از آن دام برداشته
شکسته خاطر بازگشت و با خود میگفت مرا چه چاره کرد و امشب از بهر فرزندان خود چه خواهم گفت سر در گریبان فکرت برده حیران همیرفت
تا بدکان خبّاز رسید مردم را دید که انبوه هجوم کرده اند و در آن وقت گرانی سخت بود و در نزد مردم اندکی بهم نمیرسید مردم هجوم آورده سیم بخبّاز
میشودند خبّاز از بسیاری مشتریان بکسی ملتفت نمیشد آنگاه عبدالله صیاد در ایستاده نظاره میکرد و رایحهٔ نان گرم بمشامش رسیده و نفسش
اشتهای نان همی کرد پس خبّاز را بروی نظر افتاد و با او گفت ای صیاد بیا عبدالله پیش رفت خبّاز با او گفت که نان بخواهی صیاد خاموش
شد خبّاز گفت شرم مکن و سخن بگوی اگر با تو درم نباشد من نان بدهم و صبر میکنم تا خدا ایتعالی ترا گشایش دهد صیاد گفت ای اوستاد
درم ندارم و لیکن مرا بقدر کفایت نان ده و من این دام را در نزد تو گرو بگذارم خبّاز گفت ای مسکین این دام دکان تست
و در روزی تو میباشد اگر تو آنرا گرو کنی با چه چیز صید خواهی کرد بگو که چه مقدار نان ترا کفایت است عبدالله گفت پنجدرم نان مرا بس است
خبّاز پنجدرم نان بدو داده پنجدرم نقره نیز بر او بشمرد و گفت با اینها گوشت خریده طبخ کن و ده درم فردا از بهر من ماهی بیاور
و اگر فردا چیزی حاصل نیاوردی باز نزد من آی و نان و درم از من بستان و من صبر کنم تا ترا گشایشی روی دهد چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب نهصد و چهل و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت خبّاز با صیاد گفت هرچه خواهی از من بگیر
که من صبر کنم تا از بهر تو گشایشی روی دهد صیاد گفت خدا ایتعالی ترا پاداش نیکو دهاد پس از آن نان برداشته با درمها مطبوخی بخرید و گفت

خویش را آورد فرزندان خود را دید که از گرسنگی گریان شده و مادر ایشان نزد ایشان نشسته و با ایشان میگوید که همین ساعت پدر شما بازآید و خوردنی
از بهر شما بیاورد پس چون صیاد داخل خانه شد نان و مطبوخ بگذاشت و بخوردند آنگاه عبدالله زن خود را از آنچه روی داده بود
آگاه کرد و زن گفت خدا ایتعالی کریم است پس روز دیگر صیاد دام برداشته از خانه بیرون شد و میگفت بار خدایا مسئلت من اینست
که امروز چیزی بمن برسانی که در نزد خبّاز روسپید شوم چون بدریا رسید دام بدریا افکند و خالی میکشید و تا هنگام شام کار او
این بود و هیچ چیز بدام نیاورد و با اندوهی بزرگ بازگشت و راه خانهٔ او از دکان خبّاز بود و با خود گفت از کجا بخانهٔ خود روم که خبّاز
مرا نبیند آنگاه با خود گفت بسرعت باید رفت تا خبّاز مرا نبیند چون بدکان خبّاز رسید ازدحام مردم دید و از خجلت خبّاز گام بسرعت
برداشت که خبّاز او را نبیند ناگاه خبّاز چشم برکرده او را بدید و بانگ بروی زد که ای صیاد بیا و نان و درم بستان صیاد گفت
از تو شرم میدارم که امروز نیز ماهی صید نکرده ام خبّاز گفت از من شرم مدار نگفتم که ترا مهلت میدهم تا گشایشی بر تو روی دهد پس آن
خبّاز پنجدرم نان و پنجدرم نقره بدو داد صیاد بخانه باز آمد و زن خود را از چگونگی آگاه کرد زن گفت خدا کریم است انشاءالله گشایشی
روی دهد و این خبّاز را مکافات دهد و لیکن صیاد را تا چهل روز حال بدینمنوال بود همه روزه بیرون رفته با دست تهی باز میگشت و خبّاز
نان و درم باو داده میگفت برو تا وقتی که خدا ایتعالی ترا گشایشی دهد صیاد او را دعا کرده شکرگویان از نزد او میرفت چون روز چهلم
شد صیاد با زن خود گفت قصد من اینست که این دام را پاره کنم و از این رنج راحت یابم زن گفت از بهر چه این کار میکنی صیاد
گفت زیرا که روزی من از دریا بریده گشته تا چند بدینحالت باشم بخدا سوگند که از خجلت خبّاز بیرون ... گشتم پس از این هرگز
بسوی دریا نخواهم رفت که مرا راهی بجز دکان خبّاز نیست و هر وقت که من از آنجا عبور کنم او مرا آواز داده نان و درم بمن میدهد
تا کی از او وام گیرم زن صیاد گفت شکر خدای را که دل خبّاز را بتو مهربان کرده و تو چرا این کار را ناخوش میداری صیاد گفت او را
وامی بسیار در ذمّت من است و ناچار حق خود را طلب خواهد کرد زن صیاد گفت مگر خبّاز با تو سخنی گفته و ترا آزرده است صیاد گفت
لا والله او پیوسته با من میگوید که همه روزه تو نان و درم از من بستان تا ترا گشایشی روی دهد زن صیاد گفت چون چنین است
غم مخور و از پی کار خویشتن شو که خدا ایتعالی کریم است صیاد گفت راست میگوئی پس از آن دام را برداشته بسوی دریا شد
و میگفت بار خدایا روزی من برسان اگرچه یکماهی باشد که آنرا بخبّاز هدیت برم پس دام بدریا انداخت چون خواست
دام را بیرون کشد آنرا گران یافت و پیوسته در بیرون آوردن آن میکوشید تا اینکه با رنج سخت و تعب بسیار بیرونش
آورد و لاشهٔ خری گندیده در دام یافت سخت ملول گشت و لاشه را دور انداخت گفت سبحان الله من هرچه با این زن میگویم که مرا
در دریا روزی نمانده بگذار من این صنعت را ترک کنم او با من میگوید خدا ایتعالی کریم است بزودی ترا گشایش دهد آیا گشایش
این لاشهٔ خر بود که در دام من پدید آمد پس از آن غمین و محزون از آن مکان دورتر رفت که از رایحهٔ ناخوش آن لاشه دور شود و دام بدریا
انداخت ساعتی صبر کرد پس از آن دام را برکشیده آنرا سنگین یافت و پیوسته در بیرون آوردن دام میکوشید تا اینکه خون از کف
او برفت پس چون دام بیرون آورد یکی آدمی در دام یافت گمان کرد که عفریت است از او بگریخت آدمی بانگ بروی زد که ای صیاد
مگریز که من نیز مانند تو آدمی هستم بیا مرا از دام خلاص کن تا بمزد خود برسی چون صیاد این سخن بشنید خاطرش برآسود و نزد
او آمده با او گفت مگر تو نه عفریتی او گفت من از انسیانم بخدا و پیغمبر او ایمان آورده ام صیاد گفت ترا که در دریا انداخته است
او گفت من از آدمیان دریا هستم در دریا میگشتم که تو دام بر من انداختی ما طایفهٔ هستیم که از فرمان خدا بیرون نرویم و بندگان

خداوند را نیم و گرنه من هم از عصیان پروردگار داشتم هرآینه وام ترا باز میکردم و لیکن بقدر برکت ایشان راضی شدم و تو اکنون اگر مرا
خلاص کنی مالک من خواهی بود و من ترا اسیر شوم آیا سر آن داری که مرا در راه خدا آزاد کنی و من و تو با یکدیگر عهد ببندیم که
هر روز من در اینمکان بنزد تو آیم و تو نیز از میوه های بری از قبیل انگور و انجیر و خربزه و شفتالو و انار از بهر من هدیت آوری و
در نزد ما مرجان و لؤلؤ و زبرجد و زمرد و یاقوت و گوهرهای دریائی بسیار است من آن ظرف را که تو میوه در آن نهی از
گوهرها پر کنم صیاد گفت من باین عهد راضیم آنگاه او را از دام رها کرده با او گفت نام تو چیست گفت نام من عبد الله بحری است هر وقت
که بدینمکان آیی و مرا نبینی آواز داده بگو ای عبد الله بحری کجایی من در حال نزد تو خواهم بود و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و چهل و دوم برآمد گفت ای ملک جوان بخت پس از آن عبد الله بحری نام صیاد باز پرسید
صیاد گفت مرا نام عبد الله است گفت تو عبد الله بری و من عبد الله بحری ام در اینمکان باش تا من چیزی از بهر تو بیاورم
عبد الله بحری این بگفت و در دریا فرو رفت آنگاه عبد الله بری از رها کردن او پشیمان شده با خود گفت که هرگز بسوی من باز نخواهد گشت
او مرا مسخره کرده خود را از من خلاص نمود اگر من او را نگاه داشته بشهر میبردم مردم او را تفرج کرده درمی چند بمن میدادند و او را بخانه های
بزرگان میبردم پس عبد الله بری از رها کردن او ندامت و افسوس ایستاده خویشتن را ملامت میکرد که ناگاه عبد الله بحری بسوی
او باز گشته هر دو دست او پر از لؤلؤ و مرجان و زمرد و یاقوت بود و با عبد الله بری گفت ای برادر برمن مگیر که ظرفی با خود نداشتم
که آنرا پر کرده نزد تو آورم در آن هنگام عبد الله بری فرحناک گشته گوهرها بگرفت و با او گفت هر روز هنگام برآمدن آفتاب بدینمکان
آیی پس عبد الله بحری او را وداع کرده بدریا اندر شد و اما صیاد شادان بشهر در آمد و همیرفت تا به دکان خباز برسید و با او گفت
ای برادر گشایش بمن روی داد حساب خود با من بکن خباز گفت حاجت بحساب نیست اگر چیزی داری بمن ده و اگر نداری نان را بگیر و
گرفته برو تا اینکه ترا گشایش روی دهد صیاد گفت ای برادر از عطیت پروردگار گشایش بمن روی داده و ترا در نزد من مالی بسیار است
این را بستان دست برده مشتی لؤلؤ و مرجان و یاقوت بروی داد و با او گفت پاره ای درم و دینار بمن ده که من آنرا صرف کنم
تا این گوهرها را بفروشم خباز هر چه درم در پیش داشت با او داد و هر چه نان در آنجا بود بر طبق نهاده با صیاد گفت من غلام توام پس
طبق بر سر گرفته از پی صیاد همیرفت تا اینکه نان بخانه صیاد رسانید پس از آن ببازار رفته گوشت و سبزی و گونه گونه میوه ها بیاورد و همه
آن روز را دکان ترک کرده بخدمت صیاد مشغول بود صیاد گفت ای برادر رنج برای خویشتن را بیازردی خباز گفت خدمت تو
مرا فرض است که تو مرا با احسان خود فرو گرفتی من اکنون از خادمان توام صیاد گفت در تنگی و گرانی خداوند احسان تو بودی و آنگاه
خباز در نزد صیاد بروز آورده با یکدیگر صدیق شدند و صیاد واقعه خود و عبد الله بحری را با زن خود باز گفت زن فرحناک گشته
با او گفت راز خود پوشیده دار که حاکمان بر تو دست نیابند صیاد گفت اگر راز خود را از تمامت مردمان بپوشم از خباز نخواهم پوشید
پس چون بامداد روز دیگر برآمد صیاد سبدی را از همه گونه میوه ها پر کرده پیش از آمدن آفتاب میوه ها برداشته رو بسوی دریا گذاشت
چون بکنار دریا رسید گفت ای عبد الله بحری کجایی در حال عبد الله بحری لبیک گویان بدر آمد عبد الله بری میوه ها پیش او برد
و عبد الله بحری سبد میوه برداشته در آب فرو رفت پس از ساعتی بیرون آمد چنان ظرف را پر از گونه گونه گوهرها بیاورد عبد الله
سبد بر دوش نهاد و بسوی شهر باز گشت چون بدکان خباز رسید خباز گفت ای خواجه نان خوب پخته بخانه فرستادم و اکنون
نیز بپختن نانهای روغنی مشغولم هر وقت تمام شود خود بیاورم پس از آن ببازار رفته گوشت و سبزی از بهر تو میخرم صیاد …

از گوهرها

از آن گوهرها بدو داد و خود بسوی خانه رفته گوهرها در خانه گذاشت و مقداری از گوهرهای قیمتی برداشته بسوی بازار گوهریان رفت
و بر دکان شیخ گوهریان ایستاد و با او گفت این گوهرها را از من بخری گفت شیخ گفت گوهر را بمن بنمای عبد الله بری گوهرها بدو نمود
شیخ گفت بجز اینها نیز گوهری هست عبد الله گفت در نزد من سبدی پر از گوهرهاست شیخ گفت خانه تو کجاست عبد الله
گفت مرا خانه در فلان محلت است آنگاه شیخ گوهرها از او بستد و با چاکران خود گفت او را بگیرید که او دزد است و گوهرهای ملکه را
دزدیده است پس از آن شیخ فرمود او را بیازردند و بازوان او را ببستند همه مردم بر او گرد آمده میگفتند که … الحمد لله
بگرفتیم و بعضی از ایشان میگفت متاع فلان شخص را همین دزدیده و مگر این خبیث و هر یک از ایشان بطرزی سخن میگفتند و آن مسکین خاموش
بود و کسی جواب نمیداد تا اینکه او را در پیش ملک حاضر کردند شیخ سوق گفت ای ملک گوهرهای ملکه را این پلید دزدیده چون
تو دزدان را خواسته بودی من کوشش کرده دزد را پیدا آورده‌ام و این گوهرها از دست او گرفته‌ام ملک با خواجه سرایان گفت
این گوهرها را گرفته بملکه بنمایید و با او بگویید گوهرهایی که از تو تلف شده بود همین است یا نه خواجه سرایان گوهرها گرفته بنزد ملکه بردند
ملکه از دیدن آنها خیره ماند و بملک پیغام داد که من عقد خود را در صندوق خود یافتم و این گوهرها از من نیست و این گوهرها از عقد من
بهتر اند با این بیچاره ستم روا مدار چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و چهل و سیم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت ملکه پیغام داد که این گوهرها از گوهرهای من بهتر اند با این مرد ستم نکنید و لیکن اگر مشتری شد اینها را
از بهر دختر ملک شری کنید چون خواجه سرایان باز گشتند و پیغام بگذاردند ملک زبان بلعنت شیخ گوهریان بگشود و او گفت ای ملک
من اینگونه ندانستم این صیادی بود فقیر چون اینهمه گوهر در دست او دیدم گمان کردم اینها را دزدیده است ملک گفت ای پلید
چرا از او نپرسیدی شاید خداوند تعالی از جایی که گمان نداشته است اینها را بدو رسانیده است چگونه تو او را دزد خواندی و
در میان مردمانش رسوا کردی بیرون شو که خداوند تعالی برکت بتو ندهاد در حال شیخ گوهریان با جماعت خویش بیرون رفتند
اما از کار صیاد چگونه شد و اما ملک با صیاد گفت ای مرد خداوند بر تو این نعمت مبارک کناد ترا امان داده‌ام راستی با من بگوی
که این گوهرها از کجاست من که پادشاهم چنین گوهرها ندارم صیاد گفت ای ملک مرا سبدی پر از این گوهرها است و مرا حکایت
چنین و چنان است پس حکایت خود و عبد الله بحری را با ملک بیان کرد و با او گفت عهد در میان من و او اینست که من هر روز
سبدی میوه از بهر او ببرم و او چنان سبد را از این گوهرها پر کرده بمن دهد ملک گفت ای مرد این نعمت نصیب تست و لیکن
مال را حاجت بشوکت است اگر من از تو در گذشتم دیگران نخواهند گذشت چون من معزول شوم و یا بمیرم و دیگری بجای من پادشاه
گردد ترا بطمع مال دنیا خواهند کشت مرا قصد اینست که دختر خود را بتو تزویج کنم و ترا وزیر خود گردانم و مملکت بتو سپارم تا کسی
در تو طمع نکند آنگاه ملک فرمود صیاد را بگرمابه بردند چون از گرمابه بدر آمد جامه ملوکانه اش پوشانیده بنزد ملک آوردند ملک
وزارت باو سپرده زنان بزرگان را بخانه او فرستاد زن و فرزند او را جامه فاخر پوشانیدند و با عزت و حشمت بسوی قصر
ملک باز آوردند کودک شیرخوار در کنار مادر بود و نه تن فرزندان بزرگ او در پیش ملک بودند ملک آنها را در کنار گرفته در پهلوی
خویشتن بنشاندند و ملک را فرزندی جز جهان دختر که نام او ام السعود بود نبود اما زن ملک زن عبد الله بری را گرامی بداشت و او را وزیر خود
کرد و ملک فرمود که کتاب دختر خود را بعبد الله بری بنویسند و هر چه گوهر و معدنیات نزد عبد الله بود در مهر دختر ملک … بنای
عیش بنهادند و شهر را بیاراستند پس از آن عبد الله به دختر ملک داخل گشته بکارت از او برداشت بامدادان ملک از منظر قصر

نظاره میکرد عبدالله را دید که سبدی پر از میوه برداشته همی‌برد ملک گفت ای داماد این چیست و کجا میبری عبدالله گفت نزد رفیق
خود عبدالله بحری همی‌برم ملک گفت ای داماد اکنون ترا هنگام رفتن نزد رفیق نیست عبدالله گفت میترسم که در نزد او دروغگو باشم
و او بگوید که دنیا ترا از من باز داشت ملک گفت راست میگوئی نزد رفیق خود شو پس عبدالله در کوچهای شهر روان بود و مردمان
با یکدیگر میگفتند اینک داماد ملک است همی‌برد که میوه‌ها بگوهر تبدیل کند و کسیکه او را نمیشناخت همی‌گفت ای برادر این میوه را طبقی
بچند میفروشی بیا از من بخر گویم عبدالله میگفت بانتظار من باش تا باز گردم پس بساحل دریا رفته با عبدالله بحری ملاقات کرد میوه‌ها
بدو داد و گوهرها بستد و او را پیوسته کار همین بود و همه روزه بدکان خباز میگذشت دکان او را بسته یافت و از خباز اثری ندید
در کار او فکرت اندر شد و از همسایه خباز حالت او را باز پرسید آن مرد گفت ای خواجه او بیمار است و از خانه بیرون نتواند شد عبدالله
گفت خانه او کجاست گفت در فلان کوچه است عبدالله بسوی او رفته در بکوفت خباز سر از منظره بر کرده رفیق خود صیاد را بدید که سبدی
بر سر دارد فرود آمده در بگشود صیاد او را در آغوش گرفت و با او گفت ای رفیق حال تو چونست که من هر روز از دکان تو عبور کرده
آن را بسته میبافتم تا اینکه از همسایه تو جویان شدم او مرا خبر داد که تو بیماری آنگاه خانه ترا پرسیده نزد تو آمدم خباز گفت خدا ترا
پاداش نکو دهاد مرا بیماری نیست ولیکن شنیدم که مردمان ترا دزد گفته اند و ملک ترا گرفته است بدین سبب من هراس کرده
دکان فرو بستم و پنهان شدم صیاد خباز را از قصه کار خود آگاه کرد و آنچه از شیخ گوهریان و ملک بدو رفته بود بیان کرد و بیاد او
گفت ملک مرا وزیر خود کرد و دختر خود را بمن تزویج نمود پس از آن با خباز گفت آنچه گوهر در این سبد است بگیر که نصیب تست و هم
بداد پس از نزد خباز بیرون آمده با سبد خالی بسوی ملک رفت ملک گفت ای داماد مگر امروز با رفیق خود عبدالله بحری ملاقات
نکردی عبدالله بری گفت بسوی رفیق خود رفتم و آنچه بمن داده بود برفیق خود خباز دادم که او را بر من حق نکوئیها بود ملک گفت خباز
کیست عبدالله گفت او مردیست خداوند احسان و مرا با او در ایام بی‌چیزی چنین و چنان در میان گذشته ملک گفت نام چیست عبدالله
بری گفت نام او عبدالله خباز است و نام من عبدالله بری و نام رفیق من عبدالله بحری است ملک گفت مرا نیز نام عبدالله است
و همه عباد الله برادران یکدیگرند اکنون بفرست رفیق تو خباز را بیاورند تا من او را وزیر میسره گردانم چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب پانصد و چهل و چهارم برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک داماد خود را وزیر میمنه و عبدالله خباز را
وزیر میسره گردانید و عبدالله بری را تا یکسال کار این بود که میوه ابرده با گوهر تبدیل میکرد وقتی که میوه در باغها نبود عبدالله بری از زبیب
و بادام و فندق و جوز و انجیر گرفته بسوی او میبرد و هرچه عبدالله بری بسوی او میبرد او قبول میکرد و ظرف او را پر از گوهر و
معدنیات کرده برو میداد تا اینکه روزی از روزها عبدالله بری بعادت معهود طبق پر از نقل کرده بسوی دریا برد عبدالله
بحری طبق بگرفت عبدالله بری در ساحل نشسته عبدالله بحری در میان دریا نزدیک ساحل بنشست و با یکدیگر بحدیث در پیوستند
و از هر سوی سخن میگفتند تا اینکه سخن ایشان بذکر مقابر کشید عبدالله بحری گفت ای برادر میگویند که پیغمبر صلعم در بر تو مدفون است
آیا قبر او را میشناسی عبدالله گفت آری میشناسم عبدالله بحری گفت قبر پیغمبر صلعم در کدام مقام است عبدالله بری گفت در شهری
که آن را مدینه طیبه گویند عبدالله بحری گفت آیا ساکنان بر او را زیارت می‌کنند عبدالله گفت آری عبدالله بحری گفت خوشا بحال ایشان
زیارت چنان پیغمبر کریم رئوف که هر کس او را زیارت کند مستحق شفاعت گردد ای برادر تو او را زیارت کرده یا نه عبدالله بری گفت
زیارتش نکرده ام از آنکه من فقیر بودم و چیزی که در راه زیارت صرف کنم نداشتم و من مال نداشتم مگر از آن وقت که ترا شناختم و تو

این احسانها بمن کردی و اکنون بر من واجب است که حج بیت الله الحرام کرده پیغمبر صلعم را نیز زیارت کنم و مرا از این کار باز نداشته
مگر محبت تو که من یکروز از تو جدا نتوانم زیست عبدالله بحری گفت مگر محبت من مقدم است بر زیارت محمد صلعم که ترا بهشت
خواهد برد عبدالله گفت لا والله زیارت او در نزد من بر همه چیز مقدم است ولیکن از تو اجازت میخواهم که بزیارت او شوم عبدالله بحری
گفت ترا اجازت دادم و هر وقت که در برابر قبر او بایستی از من نیز سلام برسان و در نزد من امانتی هست با من بدریا اندر آی تا ترا بشهر
خود برم و ترا مهمان کرده امانت بتو بدهم که آنرا بقبر پیغمبر صلعم برسانی و با او بگوی که یا رسول الله عبدالله بحری ترا سلام میرساند و این تحفه
بسوی تو فرستاده و او آرزوی شفاعت تو دارد و تمنای خلاصی از آتش دارد عبدالله بری گفت ای برادر تو در آب خلق شده و مسکن تو
آبست و آب آسیبی بتو نمیرساند اگر چنانچه بخشکی بیرون آئی بر تو ضرر میرسد یا نه عبدالله بحری گفت آری تن من خشک میشود و بادها
بر من وزیده مرا هلاک میکند عبدالله بری گفت من نیز چنینم که در خشکی خلق گشته ام اگر در آب فرو شوم آب باندرون من
داخل گشته مرا بکشد عبدالله بحری گفت باک مدار که من روغنی آورده بر تو بمالم که اگر صد سال در آب بسر بری آب ترا زیان نرساند
عبدالله بری گفت اگر چنین باشد مضایقه نیست روغن بیاور تا تجربه‌اش کنم عبدالله بحری در حال بدریا فرو رفت و ساعتی
غایب شده پس از آن باز گشته روغنی بمانند شحم گاو که رنگش چون زر و رایحه آن چون مشک بود بیاورد عبدالله گفت ای برادر این
چیست عبدالله بحری گفت این شحم ماهی است و نام آن ماهی دندان است و او از همه اصناف ماهیان در جثه بزرگتر است و او بدترین دشمنان ماست و صورت
او بزرگتر از بزرگترین حیوانات بری است و اگر اشتر یا پیل ببیند در حال آنها را فرو برد عبدالله بری گفت ای برادر او را
خورش چیست عبدالله بحری گفت از جانوران دریا میخورد و دیگر تو در مثل شنیده که ماهیان دریا قویها ضعیفان را میخورند عبدالله
بری گفت آیا از این جنس ماهیان در نزد شما بسیار باشند عبدالله بحری گفت چندان باشند که شماره آنها را جز پروردگار کسی نداند عبدالله
بری گفت بیم من از آنست که اگر من بدریا فرو شوم آن جنس ماهیان مرا دیده بخورند عبدالله بحری گفت بیم مدار که چون ماهی ترا ببیند
و بشناسد که آدمیزاده هستی از تو هراس کرده بگریزد که او از هیچ چیز چندان نترسد که از بنی آدم میترسد از آنکه اگر او آدمیزاد را بخورد
در حال بمیرد که شحم بنی آدم از زهر آن کشنده‌تر است و ما هر شکار که بنی آدم را ... اگر در آنجا کسی بود و یا بیشتر از آن ماهیان
باشند و آواز آدمیزاد بشنوند بیکدم از جان ساعت بمیرند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب پانصد و
چهل و پنجم برآمد گفت ایملک جوانبخت عبدالله بحری گفت که اگر آن صنف از ماهیان آواز بنی آدم بشنوند در حال بمیرند عبدالله بری
گفت توکلت علی الله پس جامه خود بر کند و در ساحل دریا در زیر خاک کرده و تن خود را از فرق تا قدم با آن روغن چرب کرده و در آب
فرو شد و چشمان خود را بگشود و آب بدو هیچ زیان نرسانید آنگاه بچپ و راست برفت و هر وقت که میخواست بالا می‌آمد و هر وقت
میخواست در ته آب میشد و آب دریا را میدید که مانند خیمه ایست برو عبدالله بحری گفت ای برادر چه می‌بینی گفت ترا سخن
راست بوده است آب بر من زیان نرسانید عبدالله بحری گفت از پی من بیا عبدالله بری از پی او روان شد و از مکانی بمکانی
همی گشتند و او در پیش و پس و چپ و راست خویش ماهیان گوناگون را تفرج میکرد که پاره‌ای بزرگ و پاره‌ای خورد بودند و در آب چیزی چون
گاومیش و چیزی مانند گاو و چیزی دیگر بود که بانواع ایشان مشابه است و هر جنسی از آنها چون عبدالله بری را میدیدند میگریختند عبدالله بری میگفت
ای برادر چگونه است که همه اصناف حیوانات دریا چون مرا می‌بینند میگریزند عبدالله بحری گفت ای برادر از بیم تو گریزان شدند از آنکه
هر چه خدا آفریده از آدمی هراس کنند و پیوسته عبدالله عجایب دریا تفرج میکرد تا اینکه بکوهی بلند رسیدند عبدالله بری بسوی آن کوه برفت

کوناکون و صیحه بزرک بشنید نگاه کرد چیزی بزرگ دید سیاه بمقدار اشتری یا بزرگتر دید که او کوه بسوی او فرود می آید و فریاد همی زد عبدالله بری گفت
ای برادر این چیست عبدالله بحری گفت ای برادر این از دلانست که بطلب من می آید که مرا بخورد و تو پیش از آنکه او بنزد ما رسد بانگ
بر وی بزن عبدالله بری بانگ بر وی زد در حال از آن مرده بیفتاد عبدالله گفت سبحان الله من او را با تیغ و کارد نتوانم چگونه مخلوقی
باین بزرگی طاقت صیحه من نیاورد پس از آن بشهر رسیدند همه اهل آنجا را دید که دختران اند عبدالله بحری گفت این شهر دختران
دریاست بری پرسید که در میان ایشان مردی هست یا نه بحری گفت مرد در میان ایشان نیست بری گفت که ایشان بی مرد چگونه
آبستن میشوند و چگونه میزایند عبدالله بحری گفت ملک بحر ایشان را بدین شهر فرستاده و ایشان آبستن نشوند و نزایند هر که از ایشان
ملک خشم گرفته بدین شهر فرستاده است و بیرون رفتن نتوانند و اگر بیرون روند جانوران دریا ایشان را بخورند و آباد شهرهای دیگر
مردان و دختران هستند بری گفت آیا در دریا بغیر این شهر شهری دیگر هست بحری گفت آری شهر بسیار است بری گفت آیا شما
پادشاه دارید بحری گفت آری بری گفت ای برادر در دریا بسی عجایب دیدم بحری گفت هنوز چه دیده و کم شنیده که عجایب [illegible]
پس از آن بر شهرکان تفرج کرده دید که رویهای ایشان چون ماه است و گیسوان ایشان بگیسوان زنان میمانند ولکن دست و پای
ایشان در شکم ایشان است و مانند ماهیان دم دارند [illegible] از آن شهر بیرون آمده [illegible] تا بشهری دیگر رسیدند که زن و مرد
در آن شهر بسیار بودند ایشان [illegible] و در نزد ایشان بیع و شری نبود و جامه نداشتند همگی برهنه بودند و عورت ایشان مکشوف
بود بری گفت ای برادر مردان و زنان را همی بینم که مکشوف العوره هستند بحری گفت اهل دریا جامه ندارند بری گفت وقتی که
تزویج می کنند چگونه می کنند بحری گفت در میان اهل دریا تزویج نباشد هر کس که زنی را پسندد مقصود از او حاصل کند بری
گفت این حرام است چرا بسنت رسول تزویج نمیکنند گفت ما همه یکی نیستیم در میان ما مسلمان و یهود و نصاری هستند
مسلمانان بسنت رسول علیه السلام تزویج می کنند بری گفت شما برهنه اید و در نزد شما بیع و شری نیست در مهر زنان چه میدهید آیا گوهر
و لؤلؤ میدهید بحری گفت در نزد ما گوهرها و معدنیات سنگ هستند و قیمت ندارند هر کس که تزویج خواهد چیزی از اصناف
ماهیان را معین کرده اند که هزار یا دو هزار یا هر چه بروی اتفاق کنند صید نماید که اهل عیش ماهیان را بجای [illegible] بری گفت
اگر کسی زنا کند او را چگونه حال کرد بحری گفت اگر زن باشد او را از شهر بیرون کرده بشهر زنان فرستند و اگر آبستن باشد او را نگاه دارند
تا بزاید اگر دختر زاید او را با دختر از شهر بیرون کنند و او را زانیه بنت زانیه نامند و اگر مولود پسر باشد او را نزد پادشاه دریا برند
سلطان او را بکشد عبدالله بری را این کار عجب آمد عبدالله بحری او را شهر بشهر میگردانید تا آنکه هشتاد شهر تفرج کرد و مردمان
هیچ شهر با اهل شهر دیگر شبیه نبودند بری گفت ای برادر در دریا شهری دیگر مانده یا نه بحری گفت تو از شهرها و عجایب آنها چه دیده [illegible]
سرزمین خود مان بجای دیگر نبردم بحق پیغمبر [illegible] سوگند که اگر هزار سال ترا هر روز بهزار شهر برده در هر شهر هزار عجایب بنمایم
بنابر یک قیراط از بیست و چهار قیراط شهرهای دریا و عجوبهای آنها ننموده باشم بری گفت ای برادر چون چنین است آنچه تفرج کردیم
بس است که من از ماهی خوردن آزرده شدم و اکنون هشتاد روز است که در صحبت تو هستم و در صباح و مسا جز ماهی ناپخته چیزی
نخوردم بحری گفت شما خوردنی چگونه میخورید بری گفت ما او را در آتش بریان کنیم [illegible] بحری گفت ما آتش از کجا آریم
و روغن از کجا بیابیم بری گفت ای برادر شهرهای بسیار [illegible] بشهر خویش [illegible] بحری گفت [illegible]
من نخست ترا بدین شهر آورده ام که شهرهای دریا تفرج کنی عبدالله بری گفت آنچه تفرج کردیم بس است اکنون قصد من آنست که مرا

بشهر خویش بری آنگاه عبدالله بحری او را بسوی شهر خویش برد چون بدان شهر رسید بری دید که آنجا شهریست از همه شهرها کوچکتر پس بدان شهر
داخل گشته برفتند تا بخانه ای رسیدند عبدالله بحری گفت این خانه من است و همه خانهای شهر چنانند که خانه های خورد و بزرگ
در کوه دارند و همه شهرهای دریا چنین اند از آنکه هر کس بخواهد در دریا مکانی سازد بنزد ملک رفته با او میگوید که من در فلان مکان خانه
میخواهم ملک ماهیان را که نقار نام دارند که آنها سنگهای سخت کندن توانند و آنها را منقارهاست بفرماید پس آن نقاران بسوی
کوه آیند و بعضی که آن شخص خواسته از بهر او در کوه خانه بکنند و مزد آنها ماهیان باشد که خداوند خانه ماهی گرفته بآنها بدهد و آنها در چاشت
و شام بخورند و تمامت اهل دریا بدین حالت هستند که معامله کنند و خدمت نمایند بماهی پس از آن عبدالله بری گفت داخل خانه
شو او داخل شد عبدالله بحری دختر خود را بخواند دختری آمد [illegible] سیاه چشم و کمر باریک [illegible] عریان بود و مانند ماهیان دم داشت
چون دختر عبدالله بری را بدید با پدر گفت این کیست که با خود آورده عبدالله بحری گفت این رفیق بری من است که از او میوه های
بری بسوی تو می آوردم بیا او را سلام بده دختر پیش آمده او را سلام داد و پرسش کرد [illegible] از بهر مهمان بیاور دختر دو ماهی
بزرگ از بهر او بیاورد که هر یک از آنها مقدار بزغاله بود عبدالله بری خواه و نخواه از غایت گرسنگی از آنها بخورد و از خوردن ماهی
نفرت داشت و در نزد ایشان جز ماهی چیزی نبود ساعتی نگذشت که زن عبدالله بحری بنزد او آمده و دو پسر با او بوده که هر یکی بچه ماهی
در دست گرفته میخوردند چنانکه آدمیان خیار بخورند پس از آن زن و فرزندان عبدالله بحری پیش آمده عبدالله بری را نظاره
میکردند و بدو میخندیدند و تعجب میکردند عبدالله بری گفت ای برادر مرا آورده ای که مضحکه زن و فرزندان خود کنی چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب [illegible]** برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بری از خندیدن ایشان
دل آزرده شد و با عبدالله بحری گفت مرا آورده ای که مضحکه زن و فرزندان خود کنی عبدالله بحری گفت ای برادر بجز شما که در نزد ما
کسی یافت نمیشود که دم نداشته باشد اگر کسی بیدم یافت شود سلطان او را از بهر مضحکه نگاه دارد ولیکن ای برادر تو از زن
و فرزندان من ملول مباش که ایشان ناقص العقول اند پس از آن بحری بانگ بزن و فرزندان خود زد که خاموش باشید ایشان بترسیدند
و ساکت شدند و بحری از بری دلجوئی همیکرد که ناگاه ده تن غلامان ملک داخل شده بیامدند و گفتند ای عبدالله ملک را شنیده است که نزد
تو کسی از بریان هست که دم ندارد عبدالله گفت آری او همین مرد است که مهمان منست و اکنون میخواهم که بسوی خشکی بگردانمش
گفتند باید او نتوانیم بنزد سلطان رفت اگر ترا جوابیست برخیز و با ما بنزد ملک شو آنچه با ما میگوئی با او بگو عبدالله بحری گفت ای برادر
معذورم ملک نتوان کرد تو با من بنزد ملک بیا که من انشاءالله در خلاصی تو بکوشم تو هیچ هراس مکن که اگر او ترا بیند خواهد دانست
که تو در خشکی پرورش یافته و بری هستی ترا گرامی داشته بسوی خشکی بازگرداند عبدالله بری گفت رای رای تست من
توکل بخدا دارم پس ایشان بنزد ملک رفتند ملک چون او را بدید بخندید و او را سلام داد و هر کس که در نزد ملک بود بروی بخندید
که چگونه او دم ندارد آنگاه عبدالله بحری پیش رفته ملک را از حالت او آگاه کرد و گفت این از بریان و با من رفیق است و این در آب
نتواند زندگانی کرد و گوشت ماهی ناپخته و بریان ناکشته نتواند خورد و تمنای من آنست که دستوری دهی تا او را بسوی خشکی بازگردانم ملک
دستوری داد که او را بخشکی بازگردانند پس ملک گفت خوردنی بیاورید در حال ماهیان گوناگون بیاوردند عبدالله بری [illegible] ملک از آنها
بخورد پس از آن ملک گفت ای بری از من حاجتی بخواه عبدالله بری گفت تمنای من اینست که گوهرهای خوب بمن دهی ملک فرمود
که او را بخزانه ببرند که هر چه میخواهد برگزیند فرو چیند عبدالله بحری او را بگوهرخانه برد عبدالله بری آنچه میخواست جدا کرد پس از آن بشهر

عبدالله بحری باز گشته و عبدالله جیبانه بیرون آورد و گفت این امانت گرفته بقبر پیغمبر صلعم برسان بری جیبان بگرفت و بنهاد است که
در آن میان پس از آن عبدالله بحری با او روان گشت که او را بجایگاه برساند در میان راه عیشی برپا دید که سفره گسترده با نقل و آواز تغنی
بلند شده و گروهی را بعیش مشغول دید عبدالله بری گفت ای برادر این گروه از بهر چه شاد و بعیش مشغولند مگر ایشان را عیشی
هم باشد بحری گفت کسی از ایشان مرده بدان سبب شادی همی کنند بری گفت مگر وقتی که کسی از شما بمیرد فرحناک میشوید و تغنی میکنید
بحری گفت آری ای برادر باز گو که شما چه میکنید بری گفت وقتی که از ما کسی بمیرد ما بر وی محزون و گریان میشویم و زنان بر سر
و روی خویشتن طپانچه زنند و جامها بدرند چون عبدالله بحری این سخن بشنید پشیمانش گشت و در خشم شد و با بری گفت امانت بمن باز ده
بری امانت بداد و عبدالله بحری او را بجایگه بیرون آورده با او گفت من از دوستی و مودت تو بریدم و از این پس مرا نخواهی دید و من
ترا نخواهم دید بری گفت سبب چیست بحری گفت ای اهل بر مگر شما امانت پروردگار نیستید بری گفت آری ما امانت خداییم
بحری گفت چگونه بر شما دشوار مینماید که خداوند تعالی امانت خود باز پس گیرد و گریان میشوید پس من چگونه امانت پیغمبر صلعم بتو بسپارم که تو
از مولود فرحناک میشوید که خداوند تعالی روح را در وی امانت گذاشته و وقتی که خواهد امانت از پس گیرد چرا بر شما دشوار مینماید و محزون
و گریان میشوید ما را بر رفاقت شما حاجتی نیست این بگفت و بدریا فرو رفت پس از آن عبدالله بری جامه خود پوشیده و گوهرهای
خود را برداشته نزد ملک شد ملک گفت ای داماد سبب غیبت تو در این مدت چه بود عبدالله قصه بحری فرو خواند و عجایب دریا
که دیده بود با ملک باز گفت ملک شگفت ماند پس از آن عبدالله بری آنچه از عبدالله بحری شنیده بود بر ملک بیان کرد ملک گفت
خطا کردی که او را این گفتار بر زبان آوردی پس از آن چندی عبدالله بری بسوی دریا رفته عبدالله بحری را آواز میداد و جواب نمیگرفت
او را جواب نمیداد و بسوی او نمی آمد پس عبدالله بری از دیدار او نومید گشته و بخوشی همی زیستند تا هادم اللذات و مفرق الجماعات بدیشان دریافت
فسبحان الحی الذی لا یموت و نیز از حکایتها اینست که خلیفه هارون الرشید را شبی بی خوابی سخت بگرفت مسرور خادم را بخواست و با او گفت جعفر برمکی
وزیر را بسرعت نزد من آور مسرور بسوی جعفر رفته او را حاضر آورد و خلیفه گفت ای جعفر امشب بیخوابی بر من چیره شده نمیدانم به چه چیز او را
زایل توانم کرد جعفر گفت ایها الخلیفه حکیمان گفته اند که در آئینه دیدن و بگرمابه شدن و شنیدن آواز خوش اندوه را ببرد خلیفه گفت
ای جعفر من همه این کارها کردم و اندوه من نرفت بروح پدران پاکم سوگند که اگر تو در زوال اندوه من سعی نکنی ترا بکشم جعفر
گفت ایها الخلیفه بشرط آنکه هر چه اشارت کنم بپذیری خلیفه گفت مرا بکدام چیز اشارت خواهی کرد جعفر گفت اگر در زورق نشسته
بدجله تفرج کنیم و بمکانی که قرن الصراط نام دارد برویم شاید چیزهای ناشنیده بشنویم و کسان نادیده ببینیم زیرا که گفته اند زوال اندوه
سه چیز است یکی آنکه انسان چیزهای نادیده ببیند و دوم آنکه ناشنیده بشنود سیم آنکه بمکانها که نرفته باشد برود در آن هنگام خلیفه
از جای خود برخاسته در صحبت جعفر وزیر و برادر او فضل بن یحیی و اسحق ندیم و ابونواس و مسرور سیاف بسوی دجله روان شدند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و ... برآمد گفت ای ملک جوان بخت خلیفه هارون الرشید
در حال از مکان خود برخاسته و با آن جماعت جانب بازار [illegible] روان شدند و در زورقی نشسته همی رفتند تا بمکانی که قصد
کرده بودند برسیدند و در آنجا آواز کنیزکی شنیدند که تغنی میکرد و عود مینواخت و این ابیات همی خواند بیت صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی *
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی * خون پیاله خور که حلالست خون او * در کار باده کوش که کاریست کردنی * ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست *
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی * چون خلیفه آن آواز بشنید گفت ای جعفر این آواز چه بسیار نیکوست جعفر گفت ایها الخلیفه خوشتر

ازین آواز بگوشش من بهتر شنیده بود ولیکن سماع از پشت پرده نیمه سماع است و تمام سماع آنست که او را در پرده باشیم خلیفه گفت
ای جعفر برخیزیم و از خداوند خانه اجازت بخواهیم شاید این مغنیه را ببینیم در حال از زورق بر آمدند و در کوفتند و اجازت خواستند ناگاه
جوانی نیکو منظر و خوش گفتار بسوی ایشان بیرون آمد و گفت ای خواجگان اهلا و سهلا که مرا نواختید و منت بر جان من نهادید اکنون بخانه
در آیید ایشان بخانه اندر شدند و آنجوان پیش پیش ایشان همی رفت تا بخانه رسیدند که دیوارها و سقفهای آن مکان با آب زر و لاجورد منقش
بود و در آنجا ایوانی دیدند که پرده دیباج بر آن آویخته و در آن ایوان صد تن کنیزکان قمر منظر بودند آنجوان بانگ بر کنیزکان زد در حال
ایشان از کرسیها فرود آمدند آنگاه خداوند منزل روی بجعفر کرده گفت ای خواجه من بزرگترین شما کدامست هر کس از شما بر ترتیب خویش
افزون تر است در صدر مجلس بنشیند و سایر یاران هر یکی در مرتبه خویش جای گیرند ایشان هر یکی در جای خود بنشستند و مسرور خادم
در برابر ایشان بایستاد پس از آن خداوند منزل گفت ای مهمانان آیا دستوری میدهید که خوردنی از بهر شما حاضر آورم گفتند بیاور
پس او کنیزکان را با آوردن طعام امر فرمود چهار تن از کنیزکان که میان بخدمت بسته بودند سفره نهادند و گونه گونه خورشها فرو چیدند بانواع
طعام خوردند و دست بشستند آنگاه جوان گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی باشد مرا از آن آگاه کنید تا از بر آوردن آن حاجت [illegible]
شوم گفتند ما آوازی از پشت دیوار شنیدیم و بواسطه شنیدن آن آواز و دیدن خداوند آن را آرزو کشتیم اگر از مکارم اخلاق خود منت بر ما نهی حاجت ما
بر آوری و ما را حاجت همین است چون کنیزک را دیده و آواز او بشنویم از هر جا که آمده ایم بدانجا باز خواهیم گشت در حال آنجوان
روی بکنیزکی سیاه کرد و با او گفت خاتون خویش را حاضر آور آنگاه کنیزک برفت و کرسی آورده بگذاشت و دوباره باز گشت و دختری
مانند آفتاب با خود بیاورد و دخترک پریروی بر کرسی بنشست پس از آن کنیزک سیاه همیانی از حریر بدر آورده با او داد و آن مشتری طلعت
عودی مرصع بگوهرها از همیان بدر آورد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ششصد و هشتم برآمد
گفت ای ملک جوان بخت آن لعبت مشتری طلعت عود گرفته تارهای آن را استوار کرد و در صفت خوبان و عود و اوتار این دو بیتی شاعرانه شعر
ای چشم جنگ زن چنگ ساز * فرو سیه چنگ زنان جنگ ساز * روی تو چون گل و عشق تو طبل بی * ... بس بر کس شود و افغان کنان *
آنگاه دخترک عود بر سینه گرفته راهی بزد و این ابیات بر خواند بیت از گلبن زمانه مرا بهره خار بود * وز جام روزگار نصیبم خمار بود *
بر خاطر مراست فراموش کرده ام * آن عهد خوش بلی که مرا یار بود * جان از کنار رفت و آورده بر کنار * وان آرزو که بود مرا در کنار بود *
چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست و هر کس که در آن خانه بود بگریستند آنگاه خلیفه گفت از خواندن این دخترک چنین می نماید که عاشقست
و از یار جدا مانده آنجوان گفت او از بهر پدر و مادر خود گریانست خلیفه گفت این گریستن نه چنانست که از بهر پدر و مادر باشد بلکه این ناله عاشقی
از معشوق جدا مانده خلیفه از خواندن او در طرب شد و با اسحق گفت بخدا سوگند که من چنین مغنی ندیده بودم اسحق گفت مرا نیز از این تغنی
عجب آمد و خلیفه هارون الرشید با همه اینها چشم بخداوند خانه دوخته در شمایل بدیع و صورت جمیل او تامل میکرد دید که در گونه او اثر
زردی هست با او گفت ای جوان میدانی که ما کیستیم آنجوان گفت لا والله جعفر گفت این خلیفه هرون الرشید است و ما جماعتی
جماعت اویم پس از آن خلیفه فرمود میخواهم که سبب زردی گونه خود با من باز گوئی آنجوان گفت ایها الخلیفه حدیث من
عجیب است خلیفه گفت مرا آگاه کن شاید شفای تو در دست من باشد آنجوان گفت ایها الخلیفه من مردی ام بازرگان و از شهر
عمانم پدر من بازرگانی بود خداوند مال و او را در دریا سی کشتی بود که در هر سال سی هزار دینار اجرت کشتیها میگرفت و او مردی
بود کریم چون او را هنگام وفات در رسید مرا نزد خود خواند و وصیت بگذارد و در گذشت و پدر من شریکها داشت که اموال و تجارت

میکردند و در یاد سفر میبودند اتفاقا من روزی با جماعتی از بازرگانان در منزل خود نشسته بودیم که غلامی از غلامان من در آمده گفت ای خواجه
مردی بر در ایستاده و دستوری میخواهد من او را اجازت دادم او بخانه در آمد و چیزی سر پوشیده بر سر داشت آنرا در برابر من نهاد و سر آنرا
بگشود دیدم که طبقی است پر از میوه اند غیر موسم میوه من او را بنواختم و کیسه دینار بدو عطا کردم آنمرد شکر گویان باز گشت پس از آن
میوه ها را بیارانی که حاضر بودند بخشش کردم و از ایشان پرسیدم که این میوه ها از کجاست که ابهاد و شهر ما پدید نیایند بازرگانان گفتند که اینها
از بصره است پس از آن اوصاف بصره و نیکوئیها و خوبیهای آنرا یاد کردند و گفتند در جهان شهری بهتر از شهر بغداد نیست و بهترین مردمان
آنجا از همه مردان شهرها بهتر و هوایش از هواهای دیگر خوشتر است مرا نفس بصره اشتیاق شد و خواطرم بدیدن آن معلق گشت در حال
برخواستم عقار و ضیاع و املاک و کشتیها و غلامان و کنیزان فروختم مرا جز گوهرها و معادن نبات هزار هزار دینار زر سرخ جمع آمد یک کشتی
کرایه کردم مالهای خود را بر آن کشتی بنهادم و شبانروز همی سفر کردم تا به بصره رسیدم چند روز در آنجا اقامت کردم و سفینه کرایه کردم
مال به آن کشتی گذاشته روزی چند سفر کردم تا ببغداد رسیدم و در آنجا از مسکن بازرگانان و از بهترین مکانها جویان شدم مرا بمحله
کرخ دلالت کردند بسوی آن محلت آمده در کوچه که درب الزعفران نام داشت خانه کرایه کردم و همه مال خود را در آنخانه نقل نمودم و روزی
در آنجا اقامت نمودم پس از آن در بعضی از روزها با مال خود بیرون شده روی بتفرج گذاشتیم و آن روز روز آدینه بود بسوی جامع منصور
رفته صلوة آدینه بجای آوردم با مردم بمکانی که قرن الصراط میگفتند بیرون رفتم در آنجا قصری دیدم بلند که او را منظره بسوی دجله بود
من در میان مردمان بآن قصر شدم در آنجا شیخی دیدم نشسته و جامهای نیکو در بر داشت و رایحه خوش از او همی آمد و در خدمت او چهار کنیز و
پنج تن غلامان بودند من از شیخی نام و صنعت آن شیخ باز پرسیدم آن شیخ گفت این شیخ طاهر بن علاست که هر کس نزد او آید بخورد
و بنوشد و بخوبرویانی که در نزد او هستند نظاره کند من گفتم سبحان الله که در کابیت که من از بهر چنین شخص میگشتم چون بقصر بجای رسید
ابوالحسن این سخن بگفت شهرزاد لب از داستان فرو بست **و چون شب ششصد و چهلم برآمد** گفت ای ملک جوان بخت آنجوان گفت ای خلیفه من با پیش آن شیخ
رفته او را سلام دادم و با او گفتم ای خواجه میخواهم که امشب مهمان تو شوم و از صحبت کنیزکی برخوردار باشم آن شیخ گفت جای تو در چشم من است ولیکن
ای فرزند در نزد من کنیزکان خوبروی بسیارند بعضی از ایشان یکشبی ده دینار و بعضی در شبی چهل دینار و پاره در هر شب بیشتر از چهل دینار
تو هر کدام که خواهی اختیار کن من گفتم از آنان که شبی ده دینار است اختیار کنم پس سیصد دینار از بهر یکماه بشیخ شمردم شیخ مرا بغلامی سپرد و غلام مرا
بگرمابه که در آن قصر بود برده و خدمت نیکو از من بجا آورد و پس از آن مرا از گرمابه بسوی مقصوره برده در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام او گفت
مهمان خود را بگیر آن کنیزک با جبین گشاده و تبسم کنان مرا گرفته بخانه منقش داخل کرد من در آن کنیزک تأمل کرده عارض او را ماه
بدر تمام دیدم و دو تن کنیزکان در خدمت او بودند که بزهره و مشتری همانستند پس آن کنیزک نشسته مرا در پهلوی خود بنشاند و طعام
خواست کنیزکان خوانی که گونه گونه خورشها در آن بود در نهادند چون خورده بنگوردیم خوان برداشته و مائده شراب بگسترد و نقل و می
ریحان فرو چیدند من یکماه بدین سان با او چو روزی بسر بردم پس از یکماه دیگر بار گرمابه رفته بسوی شیخ باز آمدم و با او گفتم ای شیخ کنیزی میخواهیم
که یکشب او بیست دینار باشد شیخ گفت زر بیاور من بمنزل رفته زر حاضر آوردم ششصد دینار بشیخ دادم کیماهه او شمردم آنگاه غلامی را
آواز داده گفت خواجه خود را بگرمابه بر غلامک مرا بگرمابه برد چون بیرون آورد بقصری بایستاد و در بکوفت کنیزکی بدر آمد غلام او گفت
مهمان خود را دریاب آن کنیزک با روی خوش مرا ملاقات کرد و مرا بفرقه برده در صدر بنشاند آنگاه خوردنی بخواست خواند پر از همه گونه
طعامها بنهادند خوردنی بخوردیم پس از آن کنیزک عود گرفته این ابیات بخواند **بیت** کجاست ماهی که مشکین کند دم ناف **و** زمی دو دمشکی زکوهند ای دلگاه

با ما خوش نشسته بود و برخاست **و** عشی است که بیست هفتم سلطان **و** من یکماه در نزد او اینکار سه عیش و نوش بسر بردم پس از آن بسوی شیخ آمدم با او
گفتم کنیزکی را که یکشب آن چهل دینار باشد میخواهم شیخ گفت زر بده من هزار و دویست دینار از بهر یکماه بشیخ دادم مرا بسوی کنیزک ماهروی
فرستاد من در نزد آن کنیزک بدیع الجمال یکماه بسر بردم پس از آن بنزد شیخ شدم و آن وقت هنگام شام بود و قیل و قال آن آمد
و آوازهای بلند شنیدم سبب حادثه را از شیخ جویان شدم شیخ با من گفت امشب در نزد ما مشهورترین شبهاست و در این
شب همه مردمان با یکدیگر بتفریح شوند اگر بخواهی هم از بام رفته با ایشان تفرج کن من در حال بفراز بام در آمده و پرده در آویخته و فرش دیدم
و در پشت پرده مکانی دیدم وسیع که فرشهای حریر در آن مکان گسترده بودند و در آنجا دختری بود بدیع الجمال که هوش از نظارگیان
میبرد و در پهلوی او پسری بود قمر منظر که هر دو دست در گردن یکدیگر داشتند و یکدیگر را میبوسیدند ای خلیفه من چون ایشانرا دیدم
نتوانستم بخویشتن مالک شوم و ندانستم که من در کجا هستم پس چون از بام فرود آمدم از کنیزکی که من در نزد او بودم وصف آن دختر را جویان
شدم وصف دختر که با او باز گفتم او گفت ترا با آن دختر چکارست گفتم سبحان الله سوگند او عقل من در ربوده آن کنیزک تبسمی کرده
گفت ای ابوالحسن این دختر که دیدی دختر طاهر بن علاست و او خاتون ما است ما همه کنیزکان اوئیم ای ابوالحسن آیا میدانی
که شب در نزد او چند دینار است گفتم لا والله نمیدانم آن کنیزک گفت شب در نزد او پانصد دینار است و از او حسرت دل ملوکانست
من با او گفتم سبحان الله سوگند بر مهمه مال خود از بهر این دختر بدادم پس آنشب با اندوه و وحشت و بیداری بروز آوردم چون
بامداد شد بگرمابه رفته جامه فاخر بپوشیدم و بنزد پدر آن دختر آمده با او گفتم ای خواجه دختری میخواهم که شب در نزد او پانصد دینار
باشد گفت زر بشمار من پانزده هزار دینار یکماهه او را بشمردم و زر را از من گرفته با غلامی گفت این را نزد خاتون خود حاضر کن
غلام مرا گرفته بسوی خانه آورد که از آن خانه نظر نیکوتر در روی زمین نمانده بودم چون بخانه اندر شدم جوان دختر را نشسته
یافتم ایها الخلیفه از دیدن او عقل من بدر رفت و هوشم از سر برفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
و چون شب ششصد و چهل و یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنجوان با خلیفه گفت ایها الخلیفه آن دختر که او دیدم ماه شب چهارده بجمال و بدلبران بود
که شاعر گفته **شعر** سنبل و سوسن نمود از زلف و عارض یار من **:** سنبلی پس با بلا و سوسنی پس بانمن **:** سوسن از سیم چیده سنبل از مشک سیاه **:**
در سپیدی صد ملاحت در سیاهی صد شکن **:** نور روز بیت نقد در روی او میخواهند و ام **:** جرم ماه اندر سپهر و شاخ سرو اندر چمن **:**
و شاعر دیگر نیز گفته **شعر** مشتری روی ماه مشتری بینند ترا **:** مشتری کرده و چیده ز بیت از اختر **:** جادوان را همه آموز و جیده جادوی **:** دلبران
زلف آموزد همیشه دلبری **:** پس من آن دختر را سلام دادم او مرحبا گفته دو دست مرا گرفته در پهلوی خود بنشاند و از غایت اشتیاق بیم
از هنگام جدا ایکردم و سختیهای دوری بخاطر آورده این دو بیت بخواندم **بیت** مرا خیال فراغت بسیر دل از باد **:** هم خوشی با همه راحت
دهان و وصال **:** پس از آن طعام خواست چهار تن کنیزکان نار پستان خوان در برابر بنهادند و همه گونه خوردنیها و حلوا و نقل می و ریحان چیدند آنگه
عنبر او ملوکانست فرو چیدند ما طعام خوردیم و بیکبار دیگر نشستیم آنگاه کنیزک که پیش بیاوردند و دختر که گرفته عودی از آن کیسه بدر آورد و فرما
آن دو بساز کرده و این دو بیت برخواند **بیت** هر غمی کان از دل ما شد به آمد است بیخ **:** می بکش کی پیاله آنرا یک بیک زایل کنیم **:** اندیشه و فکر است
هم بشیار آنست **:** با بجام کی این سحر را باطل کنیم **:** ایها الخلیفه من در کمال بیخیالی در نزد او بودم تا آنکه همه مال من تلف شد آنگاه من جدا باید
او از اینجا طرد کرده سرشک از دیدگان روان کردم و دختر گفت ای جوان از بهر چه گریانی گفتم ای خاتون از روزی که من نزد تو آمده ام
چنین است هر شبی پانصد دینار از من گرفته اکنون مرا مالی نمانده و شاعر راست گفته است **شعر** غربتی ننگ است در سرزمین وطن **:** چو بیاری تاند

اگر شوی خواهی؛ دختر گفت پدر مرا عادت اینست که اگر بازرگانی نزد او به چیز شود او را سه روز مهمان کند و بعد از آن بیرون کند ولیکن چو از رنج پشیمان
دار تا من وصل با حیلتی کنم که محبت تو در دل من بسیار است و چنانکه چند مال پدر من در زیر دست منست پدرم مقدار مال خود نداند من
هر روز چیزه که پانصد دینار باشد بتو دهم و تو آنرا بپدر من ده و بگو که من پانصد دینار هر روز بروز دهم چون تو چیزه باو دهی او چیزه بمن
خواهد سپرد روز دیگر باز من چیزه دیگر دهم و پیوسته با حیلت عمر بگذاریم ایها الخلیفه چون من این سخن بشنیدم شکر او بجای آوردم و دست
او را بوسه دادم و تا یکسال چنین حال در نزد او بماندم و از وصال و عیش تمام داشتم اتفاقا روزی از روزها آن دختر کنیز خود را سخت
بیازرد و کنیز گفت بخدا سوگند چنین کنم که تو مرا آزردی من ترا بیازارم در حال کنیزک برخواسته بسوی پدر آن پری پیکر رفت و پدر
او را از کار ما آگاه کرد آنگاه طاهر بن علاء برخواسته نزد من آمد و من با دختر او نشسته بودم با من گفت ای فلان گفتم لبیک یا سیدی
گفت عادت ما اینست که اگر بازرگانی در نزد ما به چیز شود سه روز او را مهمان کنیم تو یکسال است که در نزد ما خورده و نوشیده و آنچه
خواسته ای کرده آنگاه روی بغلامان خود کرده گفت جامه از این برکشید غلامان جامه از من کنده جامه که پنج درم قیمت داشت
بمن پوشانیدند و ده درم سیم بمن داده با من گفت خاطر ترا نگاه داشته ترا نزدم و دشنامت ندادم ولیکن بیرون شو و از پی کار خویش
رو اگر در این شهر باشی خونت هدر خواهد رفت ایها الخلیفه من با دل پریشان و دماغ مالیده بیرون آمدم و ندانستم که بکدام سوی
روم هزاران اندوه در دل من فرود آمد با خود گفتم چگونه میشود که با هزار هزار دینار زر بسوی این شهر بیایم و تمامت آنها را بنفقه این
شیخ پلید که تلف کنم و از آن پس با خاطر شکسته و تن برهنه از نزد او بیرون آمدم پس سه روز در بغداد اقامت کردم و خوردنی و نوشیدنی
نچشیدم در روز چهارم سفینه دیدم که بسوی بصره روان است در آن سفینه نشسته ببصره رفتم و ببازار واصل شدم و بجانب دکانی رفته
بودم مردی بقال مرا بدید برخواسته در آغوشم گرفت که او با من و پدر من آشنا بود و پس آن حال حالت مرا باز پرسید من تمامت
حکایت خود را با او حدیث کردم بقال گفت بخدا سوگند این کار با کار خردمندان نماند اکنون که این ماجرا بر تو رفت چه اندیشه داری
و چه خواهی کرد گفتم ای عم نمیدانم چکار کنم گفت در نزد من می‌نشینی که خرج و دخل مرا بنویسی و هر روز دو درم ترا بدهم و خورش و پوشش
بذمت من باشد من گفتم آری چنین کنم ایها الخلیفه یکسال در نزد او نشسته یکصد دینار پدید آوردم آنگاه در کنار دریا غرفه کرایه کردم که شاید
یکی کشتی بیاید و بضاعتی در آن کشتی باشد من بر آن نقد بضاعت شری کنم و بسوی بغداد روم و پیوسته در اینچنان بودم که روزی کشتیها
بیامدند و بازرگانان از بهر شری روی بکشتیها نهادند من نیز با ایشان روان شدم چون بنزد کشتی رسیدیم غلامان کشتی
بساطها حاضر آوردند غلامان بساط بگستردند و انبانها از فوریین برآوردند و انبان گشودند و آنچه در انبان بود بر بساط فرو ریختند و از گوهر
و لؤلؤ و مرجان و یاقوت و عقیق که در آن انبان بود چشم نظارگیان خیره ماند و عقول حیران شد چون قصه بدینجای رسید بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چو شب نهصد و پنجاه و یکم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن جوان قصه بازرگانان و انبانها که گوهر ۹۵۱
در آن بود با خلیفه بیان کرد پس از آن گفت ایها الخلیفه یکی از خداوندان کشتیها روی ببازرگانان کرده گفت ای بازرگانان من امروز
از رنج سفر خسته درمانده ام و امروز بضاعت نخواهم فروخت بازرگانان قیمت همی نمودند تا اینکه بچهارصد دینار رسید خداوند انبان ها
با من سابقا الفتی بود با من گفت چرا سخن نگویی و مانند بازرگانان بقیمت نیفزایی گفتم ای خواجه بخدا سوگند در نزد من از مال دنیا جز یکصد
دینار نمانده و این سخن که گفتم از خجلت سرشک از دیده روان ساختم آن بازرگان بسوی من نظاره کرده حالت من بر او دشوار شد آنگاه
گفت ای بازرگانان گواه باشید که من آنچه گوهر و یاقوت و مرجان در این انبان دارم بیکصد دینار با این جوان فروختم و حال آنکه من میدانم

بصد هزار دینار است ولیکن آنچه وجه تسلی است از من بسوی او و پس هر چه در انبان و بساط و تمامت آن گوهرها بمن داد و من بحاضران
او را ثنا خواندم و سپاس گذاردم و در حال من آن گوهرها گرفته بسوی بازار گوهریان رفتم و در آنجا به بیع و شری نشستم و از جمله آن گوهرها
یک قرص تعویذی از صنعت استادان که وزن آن نصف رطل بود در میان گوهرها دیدم که رنگی سخت سرخ داشت و در آن سطری
چند مانند اثر پای مورچه نقش کرده بودند و من منفعت آنرا ندانستم پس من آن تعویذ را بدلال دادم و دلال آنرا گردانیده
بسوی من باز گشت گفت که کس دو درم بیشتر نمیدهد من گفتم با این قیمتها نخواهم فروخت و دلال آنرا با من انداخته بازگشت پس
از آن روز دیگر آن تعویذ را بدلال دادم قیمت آن بپانزده درم رسید من خشمگین گشته آنرا از دلال گرفته در میان بساط انداختم اتفاقا
روزی از روزها نشسته بودم که مردی بر من در آمده مرا سلام داد و با من گفت اگر دستوری دهی بضاعتهای ترا این سوی و آن سوی
کرده ملاحظه کنم ایها الخلیفه من او را اجازه دادم و از کسادی آن تعویذ خشمگین بودم چون آن مرد بضاعتهای مرا نیک بدید جز آن یک قرص
تعویذ چیزی نگرفت ولیکن آنرا بدست گرفته ببوسید و حمد خدای تعالی بجای آورد و پس از آن گفت ای خواجه این را میفروشی یا نه
مرا خشم زیاد گشت گفتم آری قیمت آن از من بپرسید من گفتم چند میدهی گفت بیست دینار میدهم گمان کردم که مرا استهزا میکند
گفتم از پی کار خود شو گفت پنجاه دینار میدهم من جواب نگفتم گفت هزار دینار میدهم ایها الخلیفه او هر چه بقیمت میافزود من جواب نمیدادم
و او در سکوت من بخندید و میگفت چرا جواب نمیگویی من گفتم از پی کار خود شو و میخواستم که از غایت خشم با او جنگ کنم و او هزار هزار
علی العموم و من جواب نمیدادم تا اینکه گفت بیست هزار دینار بمن میفروشی باز مرا گمان این بود که استهزا میکند آنگاه مردمان
باگرد او آمدند و مرا بفروختن ترغیب میکردند تا اینکه من با او گفتم آیا نقد تو شری کردنست یا مرا استهزا میکنی گفت بخدا سوگند بخواهم
فروخت پس آن مرد گفت سی هزار دینار از من بگیر و صیغه بخوان من حاضران را گفتم گواه باشید ولیکن بشرط آنکه مرا از سود این تعویذ
و خاصیت آن آگاه کند آنگاه آن مرد گفت تو بیع بگذران من ترا از منفعت آن آگاه کنم آنگاه من صیغه بخواندم در حال مرد نقد بیرون
آورده بشمرد و تعویذ گرفته در جیب گذاشت و حاضران را گواه گرفت پس از آن روی با من کرده گفت ای مسکین اگر بیع نمیکردی اندکی
ساعتی پایداری میکردی من تا صد هزار هزار دینار قیمت آنرا می‌افزودم ایها الخلیفه من چون این سخن از او بشنیدم خون از روی من برفت
و زردی بر روی من چیره شد و این زردی که در روی من می‌بینی از آن روز است پس من با آن مرد گفتم که سبب هزار هزار دینار دادن
چیست و این تعویذ را منفعت کدام است آن مرد گفت بدان که پادشاه هند را دختری دارد که خوبتر از او چشم کسی ندیده و او بجنون
گرفتار گشته بود و پادشاه تمامت طبیبان و کاهنان و خداوندان علم را حاضر آورده و هیچکس ناخوشی از او نتوانست برداشت من در مجلس
حاضر بودم گفتم ای ملک من مردی را میشناسم که سعد الله بابلی نام دارد و در روی زمین از او داناتر کسی نیست اگر رای ملک بود او را
بنزد مرا بسوی او بفرستد ملک گفت بسوی او شو من گفتم قطعه عقیق حاضر آورید در حال قطعه بزرگ از عقیق با صد هزار دینار و هدیه‌های گرانقدر
حاضر آوردند من آنها را گرفته روی بشهر بابل گذاشتم و از شیخ جویان شدم مرا بشیخ دلالت کردند من یکصد هزار دینار با هدیه‌ها با شیخ
دادم شیخ آنها را از من بگرفت و قطعه عقیق را از من بخواست و جاروی حاضر آورده و این تعویذ بساخت و شیخ هفت ماه در ستارگان
همی نگریست تا اینکه وقتی از برای نوشتن این طلسم برگزید و در آن وقت این طلسمها که در او می‌بینی نقش کرد من او را از نزد ملک بیاوردم
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چو شب نهصد و پنجاه و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با خلیفه گفت که
آن مرد گفت که آنرا با من گفت من این تعویذ گرفته نزد ملک بیاوردم چون آنرا بر دختر او بستند در حال دختر از ناخوشی رها شد و او را

با چهار زنجیر بسته بود و هر شب چهار تن از کنیزکان در نزد او بخفتند علی الصباح هر چهار کنیز را کشته می یافتند و چون این تعویذ بر روی او بخفته
حالت او به شد و از نحوست یافت ملکرا فرحی سخت روی داد و خلعتی فاخر با مالی بسیار بمن عطا کرد پس از آن این تعویذ را در گردن
دختر که بنشاندند اتفاقا روزی از روزها دختر ملک با کنیزکان از بهر تفرج در یا در کشتی نشستند و دختر ملک با کنیزکان حاجت بسیار کنیزی
دست بگردن او برآمد رشته آن بگسیخت و این تعویذ در دریا افتاد و دختر ملک را در حال ناخوشی عود کرد و ملکرا حزن و اندوه به نهایت
روی داد و مالی بسیار بمن عطا کرد و با من گفت بسوی فلان شیخ برو و تا تعویذ دیگر نقش کند من بسوی شیخ رفته او را مرده یافتم بسوی
ملک بازگشته او را آگاه کردم ملک با ده تن از خاصان خود با من همراه کرده در شهرها میگردیدیم که از بهر دختر ملک معالجی کنیم حمد خدا را که اکنون
او را در نزد تو یافتم ایها الخلیفه آن مرد تعویذ از من گرفته روان شد و سبب رنجوری کودکی من این بود پس از آن من با همای خود در بغداد
بغداد آمدم و در حجره خانه که بودم ساکن گشتم با مدادان جامه فاخر پوشیده بسوی خانه طاهر بن علا روان شدم که شاید معشوقه خود را باز بینم
که محبت او پیوسته در دل من زیادت میشد پس چون بخانه او رسیدم منظره را دیدم که ویران گشته با غلام گفتم شیخ را چه روی داد گفت
ای برادر سالها از سال ها مردی بازرگان که ابو الحسن عمانی نام داشت بنزد شیخ آمد و بر کابین با دختر او بسر برد پس از آنکه مال آن
بازرگان تمام شد شیخ او را شکسته خاطر از خانه خود بیرون کرد و دختر شیخ از محبتی که با آن جوان داشت رنجور شد و بحالت مرگ رسید و شیخ
سبب ناخوشی او را دانست رسولان بشهرها فرستاد و گفت هر کس او را باز آورد صد هزار دینار بر او میدهیم کسی تا اکنون که دختر بر رکت
نزدیک است اثری از او نیافته گفتم چه روی دختر را حالت چیست آن غلام گفت کنیزکان او را بفروخت پس از آن من با غلام گفتم اگر تو
حق را با ابو الحسن برسانم غلام در پای من افتاد و مرا سوگند داد من گفتم بنزد پدر شو و او را بشارت گوی که ابو الحسن عمانی بدر ایستاده است
آن غلام بسرعت برفت پس از ساعتی با شیخ طاهر بن علا باز آمد چون شیخ مرا بدید بخانه خود بازگشت و آمد و را کیسه هزار دینار بداد
او را باز کرد و اشید آمد و بر من دعا گفته بازگشت آنگاه شیخ بیرون آمده مرا در آغوش گرفت و بگریست و گفت ای خواجه این مدت غیبت
در کجا بودی که دختر مرا از دوری تو کار بهلاک کشید پس مرا با خویش بخانه اندر برد آنگاه سجده شکر بجای آورد و گفت حمد خدا را که مرا
از ملاقات تو مسرور ساخت پس از آن بنزد دختر خویش رفت و گفت ای دختر خدا ترا از این رنجوری خلاص داد دختر گفت ای پدر
تا روی ابو الحسن نه بینم از رنجوری خلاص نخواهم شد شیخ گفت ای دختر اگر لقمه طعام خوری و گرمابه اندر شوی ترا با او جمع آورم دختر گفت
آیا این سخن راست گفتی شیخ گفت بخدا سوگند که جز راستی سخنی نگفتم دختر گفت بخدا سوگند اگر روی او را ببینم حاجت بخوردن
نباشد آنگاه شیخ با غلامک خود گفت ابو الحسن را حاضر آور من با غلام بخانه داخل شدم چون دختر مرا دید بیهوش گشت چون بخود آمد این بیت
برخواند: **بیت** وقد اسعد الله العبد لمن لی بعد ما پایان شب سیه سپید است پس از آن راست بنشست گفت ای خواجه بخدا سوگند که گمان همی داشتم
که روی ترا باز نبینم پس از آن مرا در آغوش گرفته بگریست و گفت ای ابو الحسن اکنون بخورم و بنوشم در حال طعام و شراب حاضر آوردند
ایها الخلیفه من دیرگاهی در نزد او بودم تا اینکه حالتش بهتر شد و بحال خویشتن بازگشت پس از آن پدرش قاضی و گواهان حاضر آورده
او را با من تزویج کرد و ولیمهای بزرگ داد آنجوان چون سخن بدینجای رسانید از نزد خلیفه برخواسته چندی ناپیدا شد پسری جمیل الجمال
با خویشتن باز آورد و با آن پسر گفت در پیش خلیفه بوسه ده آن پسر زمین ببوسید خلیفه از حسن و جمال آن پسر شگفت ماند و با جماعتی که با او
بودند بدار الخلافه بازگشت و گفت ای جعفر از این غریبتر چیزی ندیده و نشنیده بودم آنگاه مسرور خادم را فرمود که خراج بصره و بغداد و خراسان
در نزد من حاضر کن مسرور مالی بیشمار حاضر آورد و خلیفه گفت آن مال را در یکجا جمع آورده و چهار هزار آن بکشند و با جعفر وزیر فرمود

که ابو الحسن

که ابو الحسن را بنزد من بیاور چون ابو الحسن را حاضر آورده در پیش خلیفه زمین ببوسید و از خواستن خلیفه هراسان شده بود آنگاه خلیفه
گفت چه روی داده از روی ملال بیکسو کرد پس از آن روی با ابو الحسن کرده گفت ای عمانی ابو الحسن گفت لبیک ایها الخلیفه نظاره
ملکت خلیفه گفت ای ابو الحسن اینها خراج سه اقلیم است نظر کن که اینها بیشتر است یا آنچه در فروختن باز و بند از تو تلف
شده بود ابو الحسن مدهوش گشته گفت ایها الخلیفه اینها را چندین برابر آنست که من در فروختن باز و بند زیان کردم خلیفه
گفت ای حاضران گواه باشید که من اینمال را با این جوان موهبت کردم ابو الحسن زمین ببوسید و شرمسار گشت و از فرط
فرح بگریست چون سرشک از دیده بعارض او برفت سرخی گونه اش بازگشت و خون در پوست او بدوید و در رویش چون
ماه شب چهارده شد خلیفه گفت پاک است خدایی که او حول و قوت و عمر وفا را از حالتی بحالتی باز گرداند پس از آن خلیفه آئینه
خواسته روی ابو الحسن را بروی بنمود ابو الحسن چون خود را بحالت نخستین یافت سجده شکر بجای آورد و پس از آن خلیفه فرمود
آن اموالرا بخانه ابو الحسن برداشتند و با ابو الحسن گفت از منادمت من پای در مکش ابو الحسن نزد خلیفه آمد و شد میکرد تا اینکه
جان را بجهان آفرین سپرد و از جمله حکایتها اینست که خلیفه را شاه بصره پسری داشت که از او خوبروتر در جهان کسی نبود
و از حبی که با او داشت از بیرون رفتنش هراس همی نمود و بجز صلوة آدینه جوان از بیرون رفتنش نمیداد پس روزی آن پسر از صلوة
آدینه بیرون آمده بمردی کهن سال برگذشت که در نزد او کتاب بسیار بود در حال از استر فرود آمده در نزد آن مرد بنشست کتابها
ملاحظه میکرد تا اینکه در یکی از کتابها صورت زنی یافت که نزدیک بود از آن در سخن آید و از او خوبتر صورتی تا آن روز ندیده بود آن صورت
عقل او را ببرد و هوشش را بیرد و گفت ای شیخ این صورت را بمن بفروش شیخ در برابر او زمین ببوسید و گفت ای خواجه
او را بیبها بتو هبت کردم آنگاه ملکزاده کیسه دینار زر بآن شیخ داد و کتاب بگرفت و شبانه روز بآن نگاه کرده میگریست
و از خواب و خور باز ماند و با خود گفت کاش من از شیخ کتاب فروش نقاش این صورت را میپرسیدم شاید که گمان من دیگر
مرا از خداوند این صورت خبر دهد که اگر او زنده میبود من در وصل او حیلتی میکردم و اگر صورت نبود با اصل انجیل ترک
میکردم و خورد از هر چیزی که حقیقت ندارد همی نزدم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و پنجاه و نهم برآمد گفت ایملک جوان بخت چون روز آدینه برآمد پسر بخت تافته بر آن شیخ کتاب فروش بگذشت شیخ از بهر او بپای
خواست ملکزاده گفت ای عم مرا از صورتگر این صورت باخبر کن آن مرد گفت این صورت را مردی از اهل بغداد نقش کرده که او را
ابو القاسم صندلانی گویند که در محلت کرخ جای دارد و نمیدانم این صورت صورت کیست در حال آن پسر از نزد او بر خواسته بصلوة
آدینه در جامع بجای آورد و بسوی خانه بازگشت انبانی پر از زر و گوهر که قیمت آنها سی هزار دینار بود برداشته تا بامداد صبر کرد
علی الصباح بیرون آمد و کسی از حالت خود آگاه نکرد و چون بخارج شهر برآمد یکی بدوی را در آنجا بدید با او گفت ای عم میانه مرغ
بغداد چه قدر مسافت است بدوی گفت ای فرزند تو در کجائی و بغداد در کجاست میانه تو و بغداد دو ماه مسافت است آن پسر
با بدوی گفت ای عم اگر تو مرا به بغداد برسانی کیسه دینار زر با این اسب که هزار دینار قیمت دارد بتو بدهم بدوی گفت والله علی ما نقول
وکیل است امشب در نزد من فرود آی آن پسر سخن او را اجابت کرد و شب را در نزد او بسر برد چون فجر بدمید بدوی او را برداشته
از راه نزدیک بسرعت میبرد تا اینکه به بغداد برسید بدوی گفت ای خواجه الحمد لله علی السلامه این شهر بغداد است آن پسر فرخناک
شد و از اسب بزیر آمده اسب را با کیسه دینار زر بدوی عطا کرد پس از آن انبان برداشته از محلت کرخ بپرسید و بیرفت

تا اینکه رهنمون خدا او را بکوچه برسانید که در آن کوچه دو حجره مقابل یکدیگر بودند و در صدر کوچه دری بود و دو پارچه که بر آن در حلقهٔ بود و سیمین
و در کنار در دو مصطبه از رخام و مرمر بودند که با فرشهای نیکو مفروش گشته و در یکی از آن دو مصطبه مردی نیکو صورت و با هیبت
نشسته جامهٔ فاخر در بر داشت و پنج تن مملوکان ماهروی در برابر او ایستاده بودند آن پسر علامتهایی که کتاب فروش گفته بود در آنمرد
یافت و او را بشناخت و با آنمرد سلام داد آنمرد سلام کرده مرحبا زد و او را بنشاند و از حالتش باز پرسید آن پسر گفت من غریبم
و از احسان تو میخواهم که در این کوچه خانهٔ خالی از بهر من ببینی در حال آنمرد بانگ برزد و گفت ای غزال انگاه کنیزکی لبیک گویان
بیرون آمد آنمرد گفت پاره از خادمان با خویشتن بردار و بسوی فلان خانه شو و آنرا بروبید و فرش در آن بگستر و تمامی
از ظرف و چیزهای دیگر از بهر این جوان نکوروی بگذار پس کنیزک بیرون آمد و چنان کرد که خواجه فرمود پس شیخ آن پسر را برداشته بسوی
خانه آمد آن پسر گفت ای خواجه اجرت این خانه چند است شیخ گفت ای خوبروی تا تو در اینخانه هستی من از تو اجرت نخواهم گرفت
پس از آن شیخ کنیزک دیگر را آواز داد کنیزی مانند آفتاب بیرون آمد شیخ با او گفت شطرنج بیاور و مملوک رقعهٔ شطرنج بگسترد
شیخ با پسر گفت آیا با من بازی میکنی آن پسر گفت آری پس با یکدیگر چند کرت بازی کردند آن پسر بر شیخ غالب آمد شیخ گفت احسنت
که صفات تو کامل است بخدا سوگند در بغداد کسی نیست که بمن غلبه تواند کرد و تو بر من غالب شدی پس از آن شیخ با آن پسر گفت
ای خواجه میخواهم که بمنزل من آیی و طعام من بخوری آن پسر دعوت شیخ را اجابت کرده با او بخانه اندر شد خانه دید در غایت خوشی
که با آب زر منقش کرده بودند و همه گونه صورتها و گونه گونه فرشها و متاعها در آن خانه بود که زبان از وصف آنها عاجز است پس آن
شیخ بگفت تا طعام آوردند و مائده که از صنعای یمن بود بنهادند و چیزهای الوان خورش فرو چیدند که طعامی از آنها بهتر و لذیذتر یافت
نمیشد پس آن پسر بقدر کفایت خوردند و دست بشستند و آن پسر را چشم در صورتها و فرشهای خانه بود پس از آن بسوی
انبانه که با خود داشت التفات کرده آنرا ندید گفت سبحان الله لقمهٔ خوردم که یکدرم یا دو درم قیمت داشت انبانهٔ از من برفت
که سی هزار دینار زر و گوهر در آن بود و پس از آن ساکت شد و سخن گفتن نتوانست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون شب پانصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن پسر چون انبان را ناپدید دید اندوهی بزرگ بروی رخ
داده ساکت شد و سخن گفتن نتوانست آنگاه شیخ شطرنج پیش آورده با او گفت بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری چون بازی کردند
شیخ بر او غالب آمد آن پسر بازی را ترک کرده برخواست شیخ گفت ای پسر ترا چه روی داد آن پسر گفت انبان خویش را میخواهم
شیخ برخواسته انبان او را بیاورد و گفت ای خواجه اینک انبان تو که در نزد من بود آیا بازی میکنی یا نه آن پسر گفت آری آنگاه با شیخ
بازی کرده بروی غالب آمد آنمرد گفت چون فکر تو با انبان مشغول بود من بر تو چیره شدم اکنون که انبان باز آوردم تو بر من غالب
آمدی پس از آن شیخ گفت ای فرزند مرا خبر ده که از کدام شهری آن پسر گفت از مصرم شیخ گفت سبب آمدن تو ببغداد چیست در حال
آن پسر صورت بیرون آورده گفت ای عم بدانکه من پسر خصیب سلطان مصرم و این صورت در نزد مردی کتاب فروش دیده شیفتهٔ
این صورت گشتم و از نقاش این صورت باز پرسیدم گفتند صورتگر این در محلت کرخ و در کوچهٔ زعفران مردیست که ابو القاسم صندلانی
نام دارد و من با هیچکس نگفته تنها بسوی این شهر آمدم و کسی را از حالت خود آگاه نکردم اکنون از احسان تو میخواهم که مرا با ابو القاسم
دلالت کنی تا از او سبب نقش این صورت باز پرسم و بدانم که این صورت کیست و هر چه او از من بخواهد مضایقه نخواهم کرد آنمرد گفت
ای فرزند ابو القاسم صندلانی منم و این کاری عجب است که چگونه تقدیر ترا بسوی من آورده چون آن پسر سخن او را بشنید برپای خواسته

دست او را

دست او را بوسه داد و دیگر باره گفت ترا بخدا سوگند میدهم مرا خبر ده که این صورت کیست در حال آنمرد برخواسته مخزنی را بگشود و کتابها چند از مخزن
بیرون آورد که در آن کتابها صورتها چند نقش کرده بود و در جملهٔ صورتها همین صورت بود آنمرد گفت ای فرزند بدانکه خداوند این صورت دختر
عم من است و او را مقام در بصره و پدر او حاکم بصره است که ابو اللیث نام دارد و آن دختر را جمیله گویند که در روی زمین خوبروتر
از او کسی نیست ولیکن او رغبت بمردان ندارد و از ایشان ناخوش میدارد و کسی نام مردان در مجلس او نتواند برد و من بقصد تزویج او
بسوی عم خود رفتم و مالها بذل کردم او دعوت مرا اجابت نکرد چون دخترش از قصد من آگاه شد خشمگین گشت و سخنان چند بمن پیغام
فرستاد که از جملهٔ آنها گفته بود که اگر ترا عقلی هست در این شهر اقامت مکن وگرنه هلاک شوی و خون تو در گردن خویش است انگاه من
چون آن دختر با سطوت و ستمکار بود من هراس کرده با خاطر شکسته از بصره بدر آمدم و صورت او را در کتابها نقش کرده بشهرها
فرستادم شاید که بدست جوانی چون تو خوبروی بیفتد و او خود را بجمیله آن دخترک رساند که شاید دخترک بروی عاشق گشته با او یار
شود چون ابراهیم بن خصیب این سخن بشنید سر بزیر انداخته ساعتی بفکرت فرو رفت صندلانی گفت ای فرزند من در بصره و بغداد
نکوتر و زیباتر از تو کس ندیده ام گمان دارم که او چون ترا ببیند بر تو عاشق شود آیا میتوانی که بصره رفته با او نظر افکنده و با او جمع شوی انگاه
از دور بمن بنمایی ابراهیم گفت آری صندلانی گفت چون چنین است در نزد من بمان تا روزی که سفر کنی ابراهیم گفت من نخست
نتوانم کرد که در دل من از عشق او آتشی است فروزان صندلانی گفت تا سه روز صبر کن که کشتی از بهر تو مهیا کنم ابراهیم سه روز صبر کرد
صندلانی یک کشتی از بهر او ترتیب داده ماکول و مشروب و سایر مایحتاج در آن بنهاد و پس از سه روز با ابراهیم گفت آماده سفر
شو که کشتی مهیاست و کشتی ملک من است و ملاحان آن خادمان منند و ایشان را سپرده ام که در خدمت تو و بازگشتن اندر خدمت
کوتاهی نکنند در حال ابراهیم برخواسته بکشتی نشست و صندلانی را وداع کرده روان شد تا ببصره رسید انگاه ابراهیم یک صد دینار
زر از بهر ملاحان بیرون آورد و ایشان گفتند ما اجرت از خواجه خود گرفته ایم ابراهیم گفت شما اینها را بر سبیل انعام بگیرید که من او را با خبر
نخواهم کرد ملاحان زر بگرفتند او را دعا گفتند و ابراهیم ببصره اندر شد و از مسکن بازرگانان باز پرسید گفتند بازرگانان را مکان
در کاروانسرای است که حمدان نام دارد ابراهیم بسوی بازاری که کاروانسرا در آن بود برفت چشمهای نظارگیان در حسن و جمال ابراهیم خیره ماند و
مردمان چشم بر روی جمال نهادند پس از آن ابراهیم بکاروانسرا اندر آمد و از دربان جویان گشت او را بدربان دلالت کردند مردی
سالخورده را دید که در مصطبه نشسته او را سلام داد و آن شیخ نیز سلام کرد ابراهیم گفت ای عم حجرهٔ خوب و طریفی میخواهم
دربان برخواسته حجرهٔ منقش بدو نشان داد از بهر او بگشود و گفت ای پسر خوبروی این حجره ترا شاید ابراهیم دو دینار جدا آورده بدو
داد دربان دینارها گرفته او را دعا کرد ابراهیم بحجره اندر شد و دربان با غلامان خود بخدمت او ایستاده اند انگاه ابراهیم یک دینار بدربان داد و
گفت نان و گوشت و حلوا و شراب از بهر من بیاور دربان ببازار رفته بده درم آنچه ابراهیم خواسته بود بخرید و نزد ابراهیم
بازگشت باقی درمها با ابراهیم داد ابراهیم گفت آنها را بخویشتن صرف کن دربان را فرحی بزرگ روی داد و پس از آن ابراهیم
قرصی نان با اندکی خورش بخورد و با دربان گفت این خورشها را با اهل خود بخش کن دربان آنها را بخانه خویش ببرد و با ایشان گفت
گمان ندارم که در روی زمین از این پسر کریمتر کسی باشد اگر او چندی در نزد ما بماند ما را بی نیاز خواهد کرد پس از آن دربان نزد
ابراهیم در آمد او را دید که گریان است در نزد او بنشست و پاهای او را همی مالید و همی بوسید و همی گفت که ای خواجه از بهر چه گریانی
ابراهیم گفت ای عم حالت من مپرس ولی امشب میخواهم که با تو باده بنوشم انگاه یکدینار بیرون آورده با دربان گفت آنها

می نوش و سو ربحان شری کن و پنجه دینار دیگر بیرون آورد و کفت با اینها مرغان و کبکان و یکی عود شری کن دربان بیرون آمد و هر آنچه ابراهیم
کفته بود شری کرد و باز آمد کفت طعامی نیکو طبخ کن که پسر من امروز در کار و بسیار استرزال کرده و ما را احسان او فرو کرفته زن دربان طعامی
لذیذ خوب مهیا کرد پس دربان طعام و شراب برداشته نزد ابراهیم بن سلیمان درآمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب دویست و پنجاه و نهم برآمد کفت ای ملک جوانبخت چون دربان طعام و شراب در نزد ابراهیم حاضر آورد و طعام بکار
بردند و باده بنوشیدند و نشاط اندر شدند آنگاه ابراهیم بکریست و این یک بیت برخواند بیت کر بی تو شادی آرم هرگز مبادا شادی
کر بی تو باده نوشم هرگز مبادا باده * پس از آن فریادی بلند بر زد و بیخود بیفتاد دربان از دیدن این حالت ملول شد چون ابراهیم
بخود آمد دربان کفت ای خواجه کریستنت از بهر چه بود و از این شعر که قصد کردی که همه خوبرویان خاکپای تو نتوانستند بود شعر مثنوی
کم زنکویان همه نازکه بستی * تو از برای یکی ناز صد هزار برآیت * ابراهیم برخواسته هرچه از بهترین جامهای زنان بیرون
آورد و با دربان کفت این را بسوی زن خود ببر دربان آنها را نزد زن خود برد و زن خود را با خویشتن نزد ابراهیم آورد و ابراهیم
بکریست زن دربان کفت دلهای ما را پاره پاره کردی ما را آگاه کن که کدام خوبروی را همیخواهی ابراهیم بروی حدیث
کرد و کفت ای عم بدانکه من پسر خطیب سلطان مصر هستم و دلبسته محبت جمیله دختر لیث شده ام زن دربان کفت ای برادر شرابخوار
مبادا هم که این سخن را ترک کن که اکر کسی این سخن بشنود ما و تو هلاک خواهیم شد از آنکه در روی زمین از او ستمکارتر دختری نیست که هیچکس
نام مرد در نزد او نتواند برد که او مردان را ناخوش میدارد ای فرزند تو از او بسوی دیگری میل کن چون ابراهیم این سخن بشنید
سخت بکریست آنگاه دربان کفت من جز سر خود ندارم او را در سر کار تو خواهم کرد تا از بهر تو تدبیری کنم که بمراد خویشتن برسی پس
از آن دربان با زن خویش از نزد او بیرون آمدند چون بامداد شد ابراهیم بکرمابه رفته حله ملوکانه در بر کرد و بحجره باز کشت در آن هنگام
دربان با زن خود درآمدند و با او کفتند ای خواجه بدانکه در اینجا مردی خیاط و کوژپشت و او خیاط ستیده جمیله است تو بسوی
او رفته او را از حالت خود باخبر کن شاید او ترا بچیزی دلالت کند که بمراد تو اندر رسید در حال ابراهیم برخواسته بدکان خیاط رفت و
و نزد او شد در نزد او ده تن ملوکان ماهروی دید بر ایشان سلام کرد ایشان او را سلام کرده او را بنشاندند و در حسن و جمال او خیره
ماندند و احدب چون او را بدید از حسن صورت او عقلش مدهوش شد ابراهیم جیب خود را بعمد دریده بود با احدب کفت همیخواهم که جیب
مرا بدوزی خیاط ابریشمی کرفته جیب او را بدوخت ابراهیم پنج دینار زر بخیاط داده بحجره خویش باز کشت خیاط با خود کفت من از بهر این پسر
چکار کردم که پنج دینار بمن داد پس خیاط همه شب اندر فکر حسن و جمال و سخا و کرم آن پسر بود چون بامداد شد ابراهیم برخواسته بدکان
خیاط احدب رفت و او را سلام داد خیاط او را سلام کرده او را کرامی بداشت چون ابراهیم بنشست با خیاط کفت ای عم جیب
دوباره پاره کشته آن را بدوز خیاط کار از دست بر زمین نهاده پیش آمد و جیب ابراهیم بدوخت ابراهیم ده دینار زر بدو داد خیاط از
کرم او شکفته از حسن و کرم او مبهوت بود پس از آن کفت ای فرزند این کردار تو ناچار سببی دارد و دوختن جیب اینگونه نباشد
تو مرا از حقیقت کار خود باخبر کن اکر چنانچه یکی از این کودکان عاشق کشته بخدا سوکند که هیچکدام از ایشان از تو خوبروتر نیستند
و همه ایشان خاکپای تو نتوانستند بود و اکر جز این قصدی داری مرا باخبر کن ابراهیم کفت ای عم اینجا جای سخن کفتن نیست که حدیث
من عجیب و کار من غریب است خیاط کفت چون چنین است برخیز تا در خلوت بنشینیم پس از آن خیاط برخواسته او را در داخل دکان
بحجره برد و با او کفت ای فرزند حدیث باز کوی ابراهیم کار خود را از آغاز تا انجام بیان کرد خیاط مبهوت کشت و کفت ای پسر

از این کار

از این کار برحذر باش و از اندیشه آن پرهیز کن که آن دختر مردان را ناخوش میدارد ای برادر تو زبان خود نکاهدار و کرنه خود را هلاک کنی
چون ابراهیم سخن او را بشنید سخت بکریست و در دامن خیاط آویخت و کفت ای عم مرا در پناه خود جای ده و کرنه هلاک خواهم شد که من
مملکت خود و پادشاهی که داشته ترک کفته در شهر غریب و تنها میکردم مرا از آن پری پیکر شکیبایی محال است خیاط چون حالت او بدید بروی
رحمت آورد و کفت ای فرزند مرا چاره پیش نیست او را در سر کار تو بیازم که تو آن مرا مجروح ساختی و لیکن فردا از بهر تو تدبیری
کنم که از آن غم بر دل تو شادان کردد ابراهیم خیاط را دعا کرده بکاروانسرا باز کشت و کفته احدب را با دربان باز کفت آن
شب را بروز آورد چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده چند زر برکرفت و بسوی احدب آمده او را سلام داد و بنشست
پس از آن کفت ای عم بوعده خود وفا کن خیاط کفت همین ساعت برخیز و سه مرغ فربه با یک رطل شکر شری کن و دو کوزه لطیف
فراهم آور آنها را پر از باده صاف کن و فردا پس از صلوات صبح با ملاح در زورق بنشین و با او بکو همیخواهم که مرا پایین بصره ببری اکر او
بکوید که من پیش از یک فرسنگ نتوانم برد تو با او بکو در امان است چون یک فرسنگ بکذرد او را با مال ترغیب کن تا ترا بیابان
برساند نخستین باغی که تو در آنجا میبینی باغ ستیده جمیله است آنگاه بدر باغ شو در آنجا مصطبه بلند مبینی فرش دیبا بر آن کسترده
و در آنجا مردی کوژپشت مانند من نشسته است تو حالت خود را بروی شکایت کن و چنک بدامن او زن که او بتو رحمت آورد
و ترا او در مکانی جای دهد که ستیده را یک نظر از دور توانی دید و در دست من جز این چاره نیست و لیکن اکر آن باغبان را دل
بر تو نسوزد من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم کفت یاری از خدا میجویم ما شاء الله کان * هرچه خدا خواست همان میشود پس از آن
ابراهیم از نزد خیاط برخواسته هر آنچه خیاط کفته بود همه را مهیا کرد و بکاروانسرا نشسته بحجره خود برد چون صبح بدمید بکنار دجله آمد
ملاحی را خفته یافت او را بیدار کرده ده دینار بروی بداد و با او کفت مرا پایین بصره برسان ملاح کفت ای خواجه زیاده از یک
فرسنگ ترا نتوانم برد که اکر یک وجب تجاوز کنم من و تو هلاک خواهیم شد ابراهیم کفت رای تراست پس ملاح ابراهیم را در زورق
کرد نشسته همی رفتند تا بیک فرسنگ رسیدند آنگاه ملاح کفت ای فرزند از اینجا آنسوی نتوانیم کذر کردن اکر نه من و تو هلاک شویم
آنگاه ابراهیم ده دینار دیکر درآورده بملاح داد و کفت اینها را در نفقه خویش صرف کن ملاح از او شرمسار کشته کفت کار خود را بخدا
سپردم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب دویست و شصتم برآمد کفت ای ملک جوانبخت ابراهیم چون
ده دینار دیکر بملاح داد ملاح زورق را کرفته زورق براند چون بباغ برسید ابراهیم بر پای خواست و از غایت فرح از زورق بیرون
جست و از آنجا که بر کنار بجهید و ملاح بسرعت باز کشت ابراهیم اوصاف باغ را چنانچه خیاط با او کفته بود مشاهده کرد و در باغ
کشوده یافت و در صدر باغ تختی از عاج و بر آن تخت مردی کوژپشت لطیف منظر نشسته و دید که جامهای زرین در بر و بر سر
سیمین زر اندود و در دست داشت ابراهیم پیش رفته دست او را ببوسید احدب از حسن و جمال او خیره ماند و با او کفت ای پسر
تو کیستی و از کجا باینجا رسیدی ابراهیم کفت ای عم من کودک نادان غریبم پس بکریست باغبان دل بروی بسوخت و او را بر تخت
فراز برد و اشک از چشمان او پاک کرده با او کفت بر تو باکی نیست اکر وام داری خدا تعالی وام ترا ادا خواهد کرد و اکر از کسی بیم
داری خدا تعالی ترا ایمن خواهد کرد ابراهیم کفت ای عم نه بیم دارم و نه وام بحمد الله خواسته بیشمار دارم باغبان کفت ای فرزند
حاجت تو چیست که خویشتن را بمکان خطرناک انداخته ابراهیم حکایت خود را بروی فرو خواند باغبان چون سخن او را بشنید ساعتی
سر بزیر افکنده کفت ای فرزند مکر خیاط احدب ترا بسوی من دلالت کرده ابراهیم کفت آری باغبان کفت او برادر من است

پس از آن گفت ای فرزند اگر نه محبت تو در دل من جای گرفته بود بر تو رحمت نمی آوردم ترا و برادر خود حیا دارا باغبان کار و اسرار او زن
او هلاک میکردم پس از آن گفت ای فرزند چرا که این باغ در روی زمین مانند ندارد و این باغ لولو و ثام دارد و به مجلس جز سلطان
و من و ستیده جمیله بر این باغ داخل نگشته و من چهل سال است که در این باغ هستم کسی را نه دیده ام که جز بمکان در آید در چهل روز
ستیده جمیله بکشتی بر نشسته با کنیزکان خود باین باغ در آید و لیکن بهیچ جای پیش ندارم او را در سرکار تو بازم و خود را بود طعام را از جهت آنکه
ابراهیم دوست او را ابو ستیده باغبان با او گفت در نزد من بنشین تا از بهر تو چیزی کنم پس از آن باغبان دست ابراهیم گرفته بباغ
در آورد و ابراهیم باغ را مکان کرد که بهشت است و آنجا از پرندگان عجیب یافت و در میان آن باغ برکه دید که آبها از سلسبیل نشان
داشت و در آن باغ درختان و غزالان و همه گونه پرندگان دید که با لحنهای مختلف میخوانند و هوش از شنوندگان میربودند ابراهیم
ابراهیم را از دیدن آن باغ نشاط و سرور روی داد و دهقان با او گفت باغ مرا چگونه می بینی ابراهیم گفت این نه باغ است بلکه بهشت
روی زمین است دهقان بخندید پس از آن برخاسته ساعتی غایب شد چون باز آمد طبقی بیاورد که در آن مرغ بریان گشته و طعام
لذیذ و حلوا بود و طبق در برابر غلام بنهاد ابراهیم گفته است که من اینقدر کفایت خوردم و نخوردم باغبان چون خوردن من بدید فرحناک شد
و گفت بخدا سوگند کار ملوک و فرزندان ملوک چنین است پس چیز آید که من با اشارت خیاط فرو بودم بر روی هم نمودم باغبان گفت
اینها را با خویشتن نگاهدار در وقتی که ستیده جمیله حاضر شود اینها بتو سود خواهد بخشید که در آن وقت من ترا کول انداز برای تو نتوانم آورد
پس از آن دهقان برخاسته دست مرا بگرفت و مرا بجایگاه که در برابر ایوان ستیده جمیله بود بیاورد و در میان درختان عریشه
بساخت و با من گفت بر این عریشه فراز شو وقتی که ستیده جمیله با ایوان همی آید تو از این عریشه او را توانی دید و او ترا نتواند
دید و از این افزونتر در نزد من حیلتی نیست و ترا باید که اعتماد بخدا بنمائی ابراهیم او را سپاسگذاری کرده و شامگاه ابو ستیده
و کاره را که می و کباب در آن بود در عریشه گذاشت و باغبان با او گفت ای جوان در باغ تفرج کن و از میوه های درختان بخور
که ستیده جمیله فردا بتفرج باغ خواهد آمد انگاه ابراهیم بتفرج باغ گراییده از میوه های آنجا بخورد و تا شب بر آمد و آن شب را با درد
و شوق بروز آورد و چون بامداد شد و کاره را بگذارد و گاه گاه باغبان با کوزه منقیز برسید و گفت ای فرزند بعریشه فراز شو که
اینک کنیزکان آمدند و ستیده جمیله از پس ایشان خواهد رسید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

اول شب ششصد و پنجاه و هفتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت چون باغبان نزد ابراهیم رسید با او گفت برخیز و فراز عریشه شو که اینک کنیزکان رسیدند
و ملکه نیز بزودی خواهد رسید و زنهار که عطسه نکنی و یا سرفه نمائی که من و تو هلاک خواهیم شد و در حال ابراهیم برخاسته بعریشه شد و پنهان
برفت انگاه پنج تن کنیزکان ماه روی با ایوان باغ فرا آمدند و ایوان دار رفته که آلایش بیرون فرشهای دیبا در آن مکان بگستردند و عود و عنبر
بر آتش بنهادند پس از آن پنج تن کنیزکان زهره جبین که آلات طرب در کف داشتند و ستیده جمیله در میان ایشان همی رفت
نقیب را زدیبای سرخ می آمد و کنیزکان دامنهای بند او با چنگالهای زرین بر داشته بودند تا اینکه با ایوان در آمدند ابراهیم در ستیده
از جامهای ستیده چیزی ندید با خود گفت بخدا سوگند که همه رنجهای من ضایع شد انگاه کنیزان خوردنی پیش آوردند ستیده طعام خورده
دست بشست پس از آن تختی از بهر ستیده جمیله بنهادند ستیده بر تخت نشسته کنیزان آلات طرب بنواختند و با آوازهای نشاط
انگیز بخواندند که عجوزی ورا آمد با رقص در آمد انگاه کنیزکان پیش آمده پرده بر داشتند و ستیده جمیله بیرون آمده بر رقص کردن مجبور
ابراهیم او را بدید و بیکی دهل او نظاره کرد بر سرش تاجی مرصع بالولو و گوهر و در گردنش گردن بندی از لولو و در میان ....

و با قوت بود پس کنیزان در برابر او زمین بوسیده در پای او بایستادند و او همی خندید ابراهیم گفته است چون من او را بدیدم عقل من برفت
و از حسن جمال او بحیرت اندر گشته بخود دانشدم چون بخود آمدم این بیت برخواندم بیت آمده است که بنگرم باز نظر بخود آکنم ؛ سیر نمیشود
نظر بیک لطیف منظری ؛ آنگاه عجوز با کنیزکان گفت برخیزید و در رقصان رقصان بخوانید ابراهیم چون ایشان را بدید با خود گفت کاش ستیده
نیز میر قصید چون رقصیدن کنیزکان بنهایت رسید ستیده جمیله گرد آمدند و گفتند ای خواتون ما ای آفتاب که تو نیز در این مجلس
برقص در آئی تا عیش ما بتمام شود که ما تا امروز خوشتر روزی ندیده بودیم ابراهیم با خود گفت شک نیست که در های آسمان بر ما
و دعاهای من با جابت نزدیک است پس کنیزکان قدمهای ستیده جمیله بوسیدند و با او گفتند بخدا سوگند ما امروز مانند امروز خوش وقت
و خورسند ندیده بودیم کنیزکان پیوسته بر روی او لابه میکردند تا اینکه ستیده جمیله جامهای خود را بکند و در یک پیراهن تنگ طراز
که دامنهای آن با گوشه گوشه گوهرهای مرصع بود بماند و پستانهای او مانند گوی عاج آشکار بود و با اسلوب غریب و طرز عجیب
برقص در آمد و او چنان بود که شاعر گفته چو کودک پای چون بازی پیاله تنت از لطف گرددیم جانت چنان که دیگ دوز خسبانند
میان استخوان کرده میانت ابراهیم گفته است در حالی که من چشم بر او دوخته بودم او را بر من نظر افتاد و مرا بدید و بی اختیار
گشت با کنیزکان گفت شما تنگیفتی مشغول باشید تا من بسوی شما باز گردم پس از آن کاردی برداشت و قصد ضعف نزاع کرده بجایگاه گرفته
بسوی من آمد و من بترس جنبیدم سبحان الله مقلب القلوب پس از آن با من گفت ای پسر خاطر آسوده دار که من از تو جدا نیام است
من که پشتیبان مشغول شدم و او با دست خود اشک از چشمان من پاک کرد و گفت ای پسر مرا خبر ده که تو کیستی و از بهر چه بدینجا آمده
من در برابر او زمین بوسیدم و روی دامنش آویختم گفت بر تو باکی نیست بگو که کیستی ابراهیم گفته است من حکایت خود را از آغاز
تا انجام بر روی حدیث کردم او را کار من عجب آمد و با من گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که تو ابراهیم بن خصیب هستی
گفتم آری پس خویشتن بر من انداخت و گفت ای خواجه از بهر تو بود که من مردان را ناخوش میداشتم زیرا که من شنیده بودم که
در مصر کودکی است که در جهان از او خوبروی تر کسی نیست من از شنیدن صفتهای تو بر تو عاشق شدم و خاطرم بسته محبت تو گردید
می شنیدم که جان و جاده .. چه اینجا هم هزار چند او .. فدایت اگر مرا از دیدار تو بهره مند ساخت بخدا سوگند که اگر جز تو دیگری
جیبو و باغبان و در بان و خیاط را بر دار میکردم پس از آن با من گفت چه حیله سازم که کنیزکان آگاه نشوند و من خورد و نیاورم تا تو را
بنور ای من با او گفتم ای روشنی دیده من در نزد من خوردنی و شراب هست پس از آن کاره را در برابر او بگشودم و آن پریروی
لقمه در دهان من بگذاشت و من لقمه در دهان او مینهادم و گمان میکردم که خواب می بینم پس از آن شراب پیش آورده بنوشیدیم
و از صبح تا ظهر من و او در این حالت بودیم و کنیزکان می پی گسار رود و عجیر صلیبه پس از آن برخواسته با من گفت بکشتی تو باکن و
در فلان مکان با انتظار من بنشین تا من بسوی تو باز آیم که مرا بجدایی تو شکیبائی نیست من گفتم ای خواتون من خود کشتی دارم که
من است و غلامان و ساجانه من رستند و انتظار من میکشند بر سیدی گفت مرا نیز مقصود همین بود پس بسوی کنیزکان رفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شب ششصد و پنجاه و هشتم بر آمد گفت ای ملک جوان بخت ستیده جمیله
چون بسوی کنیزکان رفت با ایشان گفت برخیزید تا بسوی قصر باز گردیم کنیزکان گفتند چگونه باز گردیم ما را عادت این بود که سه روز
در باغ بسر میبردیم ستیده گفت من خویشتن را گران می بینم گویا که رنجورم و همی ترسم که رنجوری من سخت گردد کنیزکان فرمان
ستیده بشنیدند و جامهای خویشتن بپوشیده روی بکنار دجله گذاشتند و در زورق بنشستند آنگاه باغبان نزد ابراهیم آمد و او را از ماجرا

آگاهی نبود گفت ای ابراهیم تو شکایت از بخت خویش کن که خطا بخت تو این بود که از دیدار رسیده بهرمند نشوی و گرنه او را عادت
این بود که سه روز در باغ بسر می‌برد مرا چیم الا آنست که ترا دیده باشد ابراهیم گفت مرا ندیده و من او را ندیده‌ام و هرگز از ایوان بیرون
نیامد باغبان گفت راست میگوید که اگر او ترا دیده بود ما را هلاک میکرد و لیکن تو در نزد من بنشین تا هفته دیگر رسیده بباغ
آید و تو او را به بینی و چشم از وی سیر کنی ابراهیم گفت ای خواجه من ملال بسیار دارم که مرا خاطر از بهر آن کار اندر تشویش است و پدر مرا
که آگاه است در زندان است پیر باغبان گفت ای فرزند جدایی تو بر من بس دشوار است پس ابراهیم را در آغوش گرفت و او را وداع کرد و
ابراهیم بسوی کاروانسرا گذاشت چون نزد دربان رسید دربان گفت چیزی خوش در نزد تو هست یا نه ابراهیم گفت
متاعهای من بیاور تا بشهر خویش روم که من پی برآمدن مقصود خود را دشوار می‌بینم دربان او را وداع کرده متاعهای او را بر اشتر
و کجاوه‌اش برسانید پس از آن ابراهیم بکاروانسرا رسید و گفت بود برآمد و در انتظار رسیده بنشست چون شب تاریک شد رسیده در صورت
مردان پیدا آمد دستی تیر و کمان و در دست دیگر تیغ برهنه داشت با ابراهیم گفت پسر خصیب تویی ابراهیم گفت آری منم رسیده گفت
ای ناپاک ترا جرئت به انجام رسیده که از شهرهای دور آمده راه دختران ملوک بزنی برخیز و در نزد سلطان حاضر شو ابراهیم این
سخن بشنود افتاد و ملاحان از بیم هلاک نزدیک شد ابراهیم گفته است چون رسیده دید که بر من چه رفت ریشی مزور که بر زنخ
او بسته بود برکند و شمشیر دور انداخت و مقنعه از سر بگشود و دیدم که رسیده جمیله است با او گفتم سبحان الله کند تو دل من بشکافتی آنگاه
گفتم در راه آن کشتی بنشاندید و در حال بادبان برافراشتند بسرعت کشتی براندند روزی چند نرفت که ببغداد رسیدیم ناگاه در کنار شط
کشتی ایستاده دیدیم ملاحانی که در آن کشتی بودند بانگ ملاحان کشتی بلند زدند یکان یکان را نام برده و سلامت ما را تهنیت
گفتند پس از آن کشتی خویشتن بسوی کشتی ما آوردند چون نیک نظر کردیم ابو القاسم صندلانی در آن کشتی بود چون ما را بدید گفت الحمد
علی السلامة آیا حاجت خود روا کردی یا نه گفتم آری آنگاه شمعی فروزان که در برابر او بود برداشته با نزدیک شد چون جمیله را بدید
حالتش دگرگون شد و گونه‌اش بزرد گشت و ابو القاسم بجمال او نظاره کرده گفت مرا مقصود همین بود اکنون در امان خداوند روان
شوید که من ببصره خواهم رفت و سلطان را با من شوری هست آنگاه خوردنی چند از حلوا بیرون آورده بکشتی انداخت و حلوا بنگ
آمیخته بود نزد ابراهیم با رسیده و گفت ای روشنی چشم از این حلوا بخور رسیده بگریست و گفت ای ابراهیم میدانی که این کیست
ابراهیم گفت آری این فلانست رسیده گفت او پسر عم منست مرا از پدر خواستگاری کرد من او را اجابت نکردم او اکنون ببصره
روان است بیم است که پدرم را از حال ما آگاه کند من گفتم ای خاتون او ببصره نرسیده ما بموصل خواهیم رسید و نمیدانستم
که در غیب از بهر ما چه مقدر است پس من اندکی از آن حلوا بخوردم هنوز حلوا در اندرون من جای نگرفته بود که بخود بی‌اختیار
بامدادان عطسه کردم بنگ از بینی من بیرون آمد چشم گشوده خویشتن را برهنه در خرابه افتاده دیدم طپانچه بر سر و روی خود زدم
و با خود گفتم این چه حیلت بود که صندلانی با من کرده مرا از جامه جز شلوار چیزی نمانده بود آنگاه برخاسته حیران بدر رفتم که ناگاه
والی با جماعتی که تیغها بکف داشتند برسیدند من هراس کرده خواستم که در گرمابه خراب که در آنجا بود پنهان شوم پای که بر پایه
نهادم پای من بلغزید و دست بر چیزی زده گرفتم و دستم بخون آلوده گشت و ندانستم که آن چیست دست خود در شلوار پاک کرده
دوباره دست بدانسوی بردم دستم بکشته برآمد گفتم سبحان الله این چه بلیتی است که من گرفتار شدم پس از آن در زاویه
از زاویه‌های گرمابه پنهان شدم ناگاه والی بدر گرمابه بایستاد و گفت در میان آن داخل شوید و جستجو کنید دو تن از غلامان با مشعلها بگرمابه

شدند

شدند من از بیم در پشت دیواری پنهان شدم بروشنی مشعلها در آن کشته تامل کردم دیدم دختریست که روی او مانند آفتاب و سر
او در طرفی و تنش در طرف دیگر است و جامه‌های گران قیمت در بر دارد من چون او را بدیدم لرزه در اندامم افتاد و آنگاه والی
خود بگرمابه درآمد و گفت اطراف گرمابه را بگردید و زاویه‌های آن را جستجو کنید خادمان بسوی مکانی که من در آنجا بودم بیامدند
یکی از ایشان مرا دیده بسوی من آمد و در دست او کاردی بمقدار نصف ذراع بود و چون با من نزدیک شد گفت آفرین بر تو
ای پسر خوبروی این کشته را از بهر چه کشته‌ای من گفتم بخدا سوگند که من او را نکشته‌ام و کشنده او را نشناسم و بدینجای
نیامدم مگر از بیم شما پس من قصه خود را نزد او خواندم و با او گفتم ترا بخدا سوگند میدهم که ستم بر من روا مدار که من بخویشتن
مشغولم از آن بمن نسوخت مرا گرفته پیش والی برد والی چون دست خونین من بدید گفت اینجا حاجت به بینه ندارد گردن او را
بزنید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و پنجاه و نهم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابراهیم
بن خصیب گفته است که چون والی دست خونین من بدید بکشتن من فرمان داد و چون من این سخن بشنیدم سخت بگریستم و سرشک
از دیده روان ساخته این دو بیت برخواندم **بیت** آه از این زندگانی ناخوش من * وز دل خاطر مشوش من * سپر زخم حادثات
شده است * دل پر تیر همچو ترکش من * پس از آن فریادی برآورده بیهوش افتادم سیاف بر من رحمت آورده گفت
بخدا سوگند که این پسر چهره قاتلان ندارد والی سیاف را گفت گردن او را بزن پس از آن مرا در نطع بنشاندند و چشمان مرا ببستند سیاف
از والی دستوری میخواست که گردن مرا بزند من فریاد و افغان برآوردم ناگاه سوارانی چند برسیدند و گویندگی میگفتند ای سیاف
دست از او نگاهدار و آمدن ایشان سببی عجیب داشته و آن این بود که خصیب سلطان مصر حاجبی بسوی خلیفه هرون الرشید روان
ساخته هدیه‌ها و تحفه‌ها و کتابی در صحبت او فرستاده و مضمون کتاب این بود که سالهاست پسر من ناپدید گشته شنیده‌ام که او در بغداد
است و مقصود از زحمت خلیفه اینست که بجستجوی او فرمایند تا در تفحص کوشش کنند چون او را پیدا آورند در صحبت حاجب بسوی من فرستند
چون خلیفه کتاب بخواند والی را فرمود که با نوشته بحاجب مصری داد و او را بشهر بصره ببرد و جماعتی از اتباع وزیر را با حاجب همراه
کرد حاجب همان ساعت بجستجوی پسر خواجه بیرون رفت آن پسر را در نطع نشسته و جلاد را تیغ در کف ایستاده دید بانگ بر سیاف
زد که او را مکش والی چون حاجب را بدید او را بشناخت از بهر او پیاده گشت حاجب با وی گفت این پسر کیست و گناه او چیست
والی خبر با وی باز گفت حاجب ندانست که او ابراهیم پسر سلطان است و لیکن گفت ای والی این پسر چهره قاتلان ندارد
آنگاه فرمود که بند از او برداشتند حاجب گفت او را نزد من آورید ابراهیم را پیش حاجب بردند ابراهیم از بسیاری هراس که برده
گونه‌اش زعفرانی گشته و حالتش دگرگون شده بود حاجب گفت ای پسر از قصه خود مرا خبر ده و بگو که چرا تو با این مقتول اندر یکجا
چون ابراهیم در وی تامل کرد او را نیک بشناخت با او گفت وای بر تو مگر نمیشناسی که من ابراهیم بن خصیب سلطانم شاید که تو از بهر
آمده حاجب بسوی ابراهیم نظر کرد او را بشناخت در حال بر پای وی افتاد چون والی کردار حاجب با آن پسر بدید گونه‌اش
زرد گشت آنگاه حاجب با والی گفت وای بر تو ای ستمکار میخواستی که پسر سلطان مصر را بکشی والی دامن حاجب ببوسید
و گفت ای خواجه من او را در چنین حالت چگونه توانستم شناخت که ما او را در اینجا دیده و دختری را در پهلوی او کشته یافتیم حاجب گفت
وای بر تو ولایت بر تو سزاوار نیست از آنکه این پسریست که از عمر او پانزده سال بیش نرفته و او تا اکنون گنجشکی نکشته است چگونه
میتوانم که آدمی را بکشد تو او را مهلت نداده و از حالتش نپرسیده پس از آن حاجب با والی گفت کشنده دختر را جستجو کنید

دوباره خادمان والی کرا به داخل گشتند و دختر که را بپیه آوردند و او را گرفته نزد والی بردند پس والی او را گرفته روی بدار الخلافه
گذاشت و خلیفه را از ماجرا آگاه کرد هرون الرشید بکشتن کشندهٔ دختر که فرمان داد پس از آن پسر خصیب را بخواست چون ابراهیم در بار خلیفه
حاضر شد خلیفه بر روی او بخندید و با او گفت قضیهٔ خویش باز گوی و ماجرا بیان کن ابراهیم حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد
این کار بر خلیفه دشوار شد در حال سرهنگ سیاف را آواز داد و با او گفت همین ساعت بخانهٔ ابو القاسم صندلانی رفته او را با دختر که بیاور
در حال سرهنگ برفت و بخانهٔ صندلانی به هنگام هجوم آورده دختر که را دید که از گیسوانش آویخته و از هلاکش چیزی نمانده آنگاه سرهنگ
دختر که را بگشود و او را با صندلانی بدار آورد و چون خلیفه دختر که را دید که از حسن و جمال او عجب آمدش پس از آن فرمود که دستهای صندلانی
که این دختر که را آزرده ببرند و او را بر دار کرده اموال و املاک او را بابراهیم دهید خادمان چنان کردند که خلیفه فرموده بود و آنگاه
ابو الفیث حاکم بصره هم برسید چه بیدر رسید و از ابراهیم بن خصیب بخلیفه شکایت کرد و از خلیفه داوری خواست خلیفه فرمود اگر
ابراهیم دختر ترا با اجازت تو آورده و او را از هلاک نیز خلاصی داده پس خلیفه بحاضر آوردن پسر خصیب امر نمود و چون حاضر آمد خلیفه
با ابو الفیث گفت که راضی نیستی که چنین خوبروئی که پسر سلطان است داماد تو شود ابو الفیث گفت اکنون راضی شدم آنگاه خلیفه
قاضی و گواهان حاضر آورده دختر که را با ابراهیم تزویج کرد و همهٔ اموال صندلانی را بر او بخشیده از بهر او ساز و برگ سفر کرده او را بسوی مصر
فرستاد ابراهیم با دختر که با عیش و طرب بسر بردند تا اینکه برهم زنندهٔ لذات و پراکنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت فسبحان من لا یموت

و ایملک جوانبخت از جملهٔ حکایتها اینست

که خلیفه معتضد بالله بلند همت و شریف النفس بود و در بغداد
ششصد وزیر داشت که از کارهای مردم هیچ چیز بر وی پوشیده نمیماند پس روزی با ابن حمدون از بهر تفرج و تماشا بیرون
آمدند که خبرهای مردمان بشنوند و حالات ایشان بدانند گرمی هوا ایشانرا بگرفت بکوچهٔ طبقی رسیده بر آن کوچه داخل شدند و در صدر
آن کوچه خانهٔ بلند بنیاد دیدند از بهر راحت بر در آنخانه بنشستند از آنخانه دو خادم که قمر منظر بودند بیرون آمدند یکی از ایشان با دیگری گفت
کاش مهمانی امروز بدر می آمدی اگر خواجهٔ من تا مهمان نباشد خورد و نمیخورد و ما امروز تا این وقت بگردیدیم و کسی را نیافتیم خلیفه از سخن ایشان
شگفت ماند و گفت این کرم خداوند این خانه دلیلست و ما چار باید بدین خانه داخل شویم و مروت خداوند خانه را عیان ببینیم و بدانسبب
نعمتی از ما بوی برسد آنگاه با خادمک گفت ای خواجه خود را آگه کن که جمعی از غریبان دستوری طلبند خلیفه هر وقت که میخواست بر عیت تفرج
کند در زی بازرگانان بیرون می آمد پس خادم بسوی خواجهٔ خود بازگشت و او را از واقعه آگاه کرد خواجه فرحناک گشته برخاست و خود
با خادمان بیرون آمد و او جوانی بود بدیع الجمال و پیراهنی بلند و ردای زرین طرازی که با عطر معطر بود در بر و انگشتری یاقوت در انگشت
داشت چون خلیفه را با ابن حمدون بدید گفت مرحبا بخواجگان که از قدوم مبارک ما را نواخته غایت انعام با کرده اند پس چون ایشان
بخانه درآمدند خانه را دیدند نمونهٔ از بهشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست شب پانصد و شصتم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت چون خلیفه با ابن حمدون بخانه درآمدند خانه را دیدند که قطعهٔ از بهشت و درون آنخانه باغچه که بهر گونه
درختان و گلها در آن باغ است چنانکه هوش از نظارگیان ببرد و در فضای آنخانه را با فرشهای حریر و دیبا فرش گسترده اند پس
ایشان بنشستند و خلیفه در آنخانه و فرشهایش تامل میکرد ابن حمدون گفته است که من بخلیفه نظر کرده در جبین او علامت متغیر یافتم و من
از روی او حالت خوشی و خشمگینی را میدانستم چون من او را دیدم با خود گفتم آیا چه روی داد که خلیفه خشمگین گشت پس از آن طشتی زرین
بیاوردند و ما دست بشستیم و سفرهٔ حریر بگستردند و مائده از خیزران بنهادند چون سرپوش از ظرفها برداشتند طعامها دیدیم مانند شکوفهای

بهار

بهار گوناگون پس از آن خداوندخانه گفت ای خواجگان بسم الله بخدا سوگند که از گرسنگی بهلاکت نزدیک بودم از خوردن این طعام
انعام بر من تمام کنید و خداوندخانه مرغ بریان کشته پاره پاره میکرد و در پیش ما میگذاشت و بهجت آشکار کرده اشعار میخواند و حکایات
همی گفت و لطایفی که لایق مجلس بود بکار میبرد ابن حمدون گفته است که ما خوردنی بخوردیم پس از آن مجلسی دیگر که هوش از نظارگیان
میبرد در آنجا بوی معطر بمشام جان میوزید درآمدیم آنگاه سفره بگستردند و میوه ها و حلواها فرو چیدند ما را از آن مجلس فرح
و انبساط افزون گشت و لیکن خلیفه را جبین تنگ شد و تبسم نکرد با اینکه او لهو و لعب را دوست میداشت و حسود و ظلوم نبود من
با خود گفتم کاش میدانستم سبب اندوهگینی و گرهٔ جبین خلیفه چیست پس از آن طبق شراب و مایهٔ دلخوشی احباب را بنهادند و بادهای
صاف در بادیهای بلورین و سیمین فرو چیدند و خداوندخانه با شاخهٔ خیزران در غرفهٔ بزد آنگاه در گشوده شد و از آنغرفه سه تن
کنیزکان با گرهٔ نارپستان که با آفتاب و ماه همسان بودند بدر آمدند و آن کنیزکان یکی عود زن و چنگ و رقاص بود پس از آن نقل و میوه
پیش آوردند ابن حمدون گفته است که در میان ما و آن کنیزکان پرده از دیبا فرو آویختند که آن پرده را رشتهای ابریشم و حلقهای زرین
داشت و لیکن خلیفه بهیچیک از آنها التفات نکرد و خداوندخانه نمیدانست که در خانهٔ او کیست پس خلیفه با خداوندخانه گفت
آیا تو شریف هستی گفت لا والله ای خواجه من از فرزندان بازرگانانم در میان مردم بابو الحسن علی بن احمد خراسانی معروفم خلیفه
با او گفت آیا مرا میشناسی گفت ای خواجه بخدا سوگند که مرا معرفت بهیچیک از شما خواجگان نیست ابن حمدون گفت ای مرد این
خلیفه معتضد بالله است در حال آن مرد بر خود بلرزید و در برابر خلیفه زمین ببوسید و از بیم بلرزید و گفت یا امیر المؤمنین ترا بپدران پاکت
سوگند میدهم که اگر تقصیری از من در حضرت تو رفته است بر من ببخشای خلیفه گفت اکرامی که تو از بهر ما کردی اندازه نداشت اما چیزی از تو
مرا ناخوش آمد اگر تو حدیث براستی بگوئی از من نجات یابی و اگر حقیقت حال با من نگوئی ترا بحجتی واضح بگیرم و ترا عذابی کنم که کسی را
چنان عذاب نکرده باشم آن جوان گفت معاذ الله که دروغ گویم یا امیر المؤمنین چه چیز از من ترا ناخوش آمد خلیفه گفت من از وقتی که بخانهٔ
تو آمده ام مرا چشم بحسن این خانه و خوبی ظرفها و فرشهای اینجاست و لیکن بر همهٔ اینها نام جد خود متوکل را نقش گشته میبینم آن جوان گفت
آری ایها الخلیفه که سر ابدیت آن نیست که جز راستی در حضرت تو سخنی گویم آنگاه خلیفه او را بجواز نشستن داد و خداوندخانه
بنشست خلیفه گفت حدیث با من باز گوی گفت ای خلیفه بدانکه در بغداد از من و پدر من توانگر کسی نبود و پدرم در بازار عطاران
و عطاران و بزازان دکانها داشت و در هر دکان وکیلی گذاشته و از همه گونه بضاعت فرو چیده بود و در بازار صیرفیان [illegible]
دکان و حجره داشت که در آنجا بخلوت می نشست و دکان مخصوص بیع و شری بود و پدرم با آنهمه خواسته بیکران جز پسری نداشت
چون او را مرگ نزدیک شد مرا بنزد خود خواند و مادرم را بمن سپرد و مرا به پرهیزکاری وصیت کرد پس از آن درگذشت که خلیفه را عمر
و دولت پاینده باد آنگاه من مشغول لذات شدم و از بهر خود یاران و صدیقان گرفتم هر چه مادرم مرا از این کار نهی میکرد و ملامتم
میکرد من سخن او را نمی پذیرفتم تا همه مال من برفت آنگاه عقار و ضیاع بفروختم و جز خانه که در آنجا مسکن داشتم چیزی نماند و
آنخانه خانهٔ بود خوب ایها الخلیفه من با مادر گفتم میخواهم که اینخانه را بفروشم مادرم گفت اگر اینخانه را بفروشی جای نشستن نخواهی
یافت و در میان مردم رسوا خواهی شد من گفتم ای مادر قیمت اینخانه پنجهزار دینار است از قیمت آن هزار دینار خانه بخرم و
با باقی آن بتجارت مشغول شوم مادرم گفت آیا خانه را باین قیمت بمن میفروشی یا نه گفتم آری میفروشم در حال صندوقچهٔ
آورده آنرا بگشود و ظرفی از آن چینی بدر آورد که در آن ظرف پنجهزار دینار بود و چون من آنمال بدیدم گمان کردم که آنخانه بر [illegible]

مادرم گفت ای فرزند گمان مکن که اینمال را پدرت بخدا سوگند من اینمال را از پدر خود برای وقت حاجت ذخیره کرده بودم ایها الخلیفه
آنمال را از مادر خود گرفته بگرد لهو و لعب بازگشتم و بایاران بخوردن و نوشیدن نشستم تا اینکه پنجهزار دینار تمام شد و از مادر
پند نپذیرفتم و با او گفتم همی خواهم که خانه را بفروشم مادرم گفت ای فرزند من ترا از فروختن آن نهی کردم از آنکه میدانستم تو بخانه
محتاج هستی و بدین سبب من قیمت آنرا بتو دادم اکنون چگونه آنرا توانی فروخت من با او گفتم سخن دراز مکن ناچار خانه را باید فروخت
مادرم گفت تو خانه را پانزده هزار دینار بمن بفروش بشرط اینکه کارهای ترا من خود مباشر شوم من خانه را با آن قیمت و باین
شرط فروختم آنگاه وکیلهای پدرم را حاضر آورده بهر یکی از ایشان هزار دینار داد و مال را زیر دست خود گرفت و خود بدان
مشغول شد و پاره از آنمال بمن داد که با آن تجارت کنم و با من گفت تو در دکان پدرت بنشین من آنچه مادرم گفت چنان
کردم و بحجره که در بازار صرافان بود بیامدم نشسته به بیع و شری مشغول شدم و یک بر ده سود همیکردم تا اینکه مال من بسیار شد
مادرم چون حالت مرا نیکو یافت آنچه در نزد خود از زر و گوهر و معدنیات ذخیره داشت بر من آشکار کرد و مرا حالت روز بروز
بهتر و نیکوتر شد تا اینکه ضیاع و عقار من بمن بازگشت و حالم چنان شد که بود و دیرگاهی بدان حالت بودم و وکیلهای پدرم
نزد من آمده من سرمایه بدیشان بدادم پس از آن حجره دیگر در دکان بساختم ایها الخلیفه بعادت خویشتن در حجره نشسته بودم
که ناگاه کنیزکی درآمد که از او نکوروی تر چشم کسی ندیده بود با من گفت این حجره ابوالحسن خراسانی است گفتم آری گفت ابوالحسن
در کجاست گفتم من ابوالحسنم ولکن ایها الخلیفه مرا از حسن جمال او خرد بزیان رفته و هوشم از سر پرید پس آن دخترک بنشست و با من
گفت غلام خود را بگو که سیصد دینار زر بمن بشمارد من با آن غلام گفتم که آنقدر از زر بر وی بشمارد آن دخترک زرها گرفته بازگشت
و مرا عقل با او برفت غلام من گفت آیا تو این دخترک میشناسی گفتم لا والله غلام گفت از بهر چه نشناخته زرش دادی گفتم بخدا
سوگند مرا حسن جمال او چنان خیره کرد که سخن خود را ندانستم آنگاه غلام برخواسته بدانگونه که مرا آگاهی باشد در پی آن دخترک روان شد
پس از ساعتی گریان بازگشت و در روی او اثر ضربتی بود گفتم ای غلام ترا چه روی داد گفت من از پی دخترک همی رفتم تا منزل
او بشناسم چون آنها هر روی رفتن من بدانست بسوی من بازگشته با ضربتی مرا مجروح کرد و نزدیک بود که چشم من تلف شود ای
خلیفه چنان من یکماه بانتظار نشسته آن دخترک را ندیدم و در عشق او شکیبایی من تمام شد تا اینکه آخر ماه رسید ناگاه آن دختر
درآمد و بر من سلام کرد من از فرح بپریدن گرفتم دخترک حالت من بپرسید و گفت شاید تو با خود گفتی که این محتاله بود که مال من
گرفته برفت من گفتم بخدا سوگند ای خاتون مرا از زر و مال و تن و روان از آن تست آنگاه نقاب از رخ برکشید و از بهر راحت بنشست
و او را بسر و گردن کلی حلی آراسته بود پس از آن با من گفت سیصد دینار بمن بشمار من دینارها بشمردم او زرها از من گرفته بازگشت
من با غلام گفتم بر اثر او برو غلام بر اثر او رفته بازگشت ولی مبهوت بود دیرگاهی گذشت که آن دختر باز نیامد روزی در دکان
نشسته بودم که ناگاه آن دخترک پدید آمد ساعتی با من در حدیث شد پس از آن گفت پانصد دینار از بهر من بشمار من خواستم
با او بگویم که از بهر چه پانصد دینار بدهم ولیکن عشق و وجد از سخن گفتنم باز داشت ای خلیفه من هر چه بروی نظاره میکردم عشق من قوی تر
میشد و اندامم میلرزید و گونه من زرد میگشت و آنچه میخواستم بگویم فراموش میکردم و چنان میشدم که شاعر گفت چه بسا بوی کسی
چندانکه عاشق در حدیث آید مرا از دیدن رویت فرو بسته است گویایی پس از آن پانصد دینار بروی شمردم زرها گرفته بازگشت
من برخواسته خود در پی او برفتم تا اینکه ببازار گوهریان بدکان یکی از گوهریان ایستاده گردن بندی از او شری کرد و در آنحال چشمش بر من

افتاده

افتاده مرا بدید و با من گفت پانصد دینار از بهر من بشمار چون صاحب دکان مرا بدید بتعظیم من برپای خواست من با او گفتم گردن بند
باو بده که قیمتش بر ذمه من باشد دخترک گردن بند گرفته برفت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
شب سیصد و شصت و یکم برآمد گفت ایملک جوانبخت ابوالحسن خراسانی گفت ای خلیفه چون من قیمت گردن بند بذمت گرفتم دخترک گردن بند
گرفته برفت من بر اثر او روان شدم تا دخترک بدجله رسید و در زورقی نشست من خواستم که در برابر او زمین ببوسم او نیز بسرعت
برفت من ایستاده بر او نظر میکردم تا اینکه بقصری داخل شد چون نیک تأمل کردم آن قصر متوکل خلیفه بود آنگاه من بازگشتم و اندوه
همه دنیا بر دل من بنشست و او از من سه هزار دینار گرفته بود با خود گفتم این دختر مال من بگرفت و عقل من بربود باشد که جان
من در عشق او تلف شود پس از آن بخانه بازگشته تمامت آنچه بر من رفته بود با مادر حدیث کردم مادرم گفت ای فرزند زینهار
که پس از این بروی متعرض شوی و گرنه هلاک خواهی شد پس چون بدکان رفتم وکیل من که در بازار عطاران بود نزد من آمد و او
مردی پیر بود سالخورده با من گفت ای خواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم و از بهر چه اثر حزن در تو آشکار است من ماجرای
خود را با او حدیث کردم او گفت ای فرزند این دخترک از کنیزکان قصر خلیفه است و خلیفه او را دوست میدارد و تو از خیال
که او را داری درگذر و خویشتن بدو مشغول مکن و اگر او بنزد تو آید بر او متعرض مشو و از او بر حذر باش و مرا آگاه کن تا از بهر تو
تدبیری کنم و گرنه تلف خواهی شد پس از آن شیخ مرا گذاشته برفت و آتش عشق دخترک در دل من فروزان بود چون آخر ماه
شد آن دخترک بسوی من آمد مرا از غایت فرح روی داد دخترک با من گفت از بهر چه در پی من افتادی من با او گفتم فرط عشق
و غایت محبت مرا بدین کار بداشت من در برابر او بگریستم او نیز بر من رحمت آورده بگریست و گفت بخدا سوگند آنچه تو
در دل داری در دل من هزار چندان است ولیکن حیلتی نیست و جز اینکه در هر ماه یکبار ترا ببینم راهی ندارم پس از آن رقعه
بمن داده گفت این را بفلان بن فلان ببر که او وکیل من است و آنچه در این رقعه است از او بستان من گفتم مرا حاجت
بمال نیست زر و مال و تن و جان من فدای تو باد آنگاه دخترک گفت بزودی در کار تو تدبیری کنم که بمن توانی رسید اگرچه برنج
بسیار انجامد پس از آن مرا وداع کرده بازگشت در حال من بسوی شیخ عطار رفته ماجرا با او بیان کردم آن شیخ مرا بسوی قصر
متوکل آورده من دیدم همان قصر است که دخترک بدان قصر اندر شده بود شیخ عطار بحیرت اندر ماند و از بهر حیله فکر میکرد که ناگاه
در برابر منظره که بر جلو میگریست بدید و با من گفت از اینجا بمقصود توانی رسید ولیکن جیب خود را پاره کرده نزد خیاط شو و با او
بگو که جیب مرا بدوز ده دینار زر با او ده من رومی بخیاط آوردم و دوخته و بهای رومی با خود ببرده با خیاط گفتم اینها را از بهر من
چهار جامه ببرید و بدوز چون خیاط از بریدن و دوختن آنجامها فارغ شد من سه برابر اجرت او را بر وی بدادم او دست برده
جامها پیش من آورد من گفتم اینجامها را بتو بخشیدم پس ساعتی در نزد او نشستم و جامهای دیگر در نزد او ببریدم و با او گفتم اینجامها
بردکان بیاویز که هر کس خواهد اینها را شری کند بفروش خیاط جامها دوخته بدکان بیاویخت هر کس که از قصر خلیفه بیرون میآمد
و چیزی از آنجامها می پسندید من آنجامه بدو می بخشیدم تا اینکه روزی از روزها خیاط با من گفت ای فرزند همی خواهم که حدیث
خود با من بگویی از آنکه تو در نزد من صد حله بریده و هر حله از آنها قیمتی گران داشته است و تو تمامت آنها را بخشیده این کار
بکردار بازرگانان نیست که ایشان در زر و مال مضایقه کنند مگر سرمایه تو چه مقدار است که چندین بخشش میکنی تو حدیث خود را
براستی با من بگو تا در چه کار آورده من در مقصود تو بکوشم پس از آن گفت ترا بخدا سوگند میدهم که تو عاشق هستی گفتم آری خیاط گفت

عاشق کیست گفتم کنیزی از کنیزکان قصر خلیفه عاشقم خیاط گفت نفرین خدا برایشان باد که ایشان مردان بفریبند پس از آن گفت آیا نام آن کنیزک را
میشناسی گفتم لا والله گفت صفت آن کنیزک با من بگو من صفت کنیزک با او گفتم خیاط گفت وای بر تو آن کنیز از مغنیان خلیفه است و خلیفه
او را دوست میدارد ولیکن او را خادمکی هست من ترا با خادمک او شناسا کنم شاید که آن خادمک سبب رسیدن تو بدو باشد
من با خیاط در حدیث بودم که ناگاه خادمکی چون ماه شب چارده از در قصر خلیفه در آمد و در برابر من جامهایی که خیاط آنرا کوک کرده
و بیار او دوخته بود بدید بر آن خادمک چشم بر آن جامها نهاده و در آنها تامل میکرد تا اینکه بمن نزدیک شد من بر پای خواسته او را سلام
دادم گفت تو کیستی گفتم مردی ام بازرگان گفت اینجامها را میفروشی گفتم آری پنج جامه بگرفت و گفت این پنج جامه را قیمت
چند است گفتم اینها از من بسوی تو هدیت است تا در میان من و تو رابطه مودت باشد خادمک را فرحی بی اندازه روی داد آنگاه
من بخانه آمدم و جامه که با گوهر و یاقوت مرصع بود و سه هزار دینار قیمت داشت بسوی او بردم و جامه بروی هدیت کردم
او هدیت من قبول کرده مرا در قصر بحجره برده نام مرا باز پرسید گفتم مردی ام غریب و بازرگان گفت من از کار تو بریبت اندر
شدم گفتم از بهر چه بریبت اندر شدی گفت از آنکه تو ما را بسیار بخشیدی من چنان میدانم که تو ابو الحسن خراسانی صیرفی هستی
ای خلیفه چو این سخن بشنیدم گریان شدم خادمک با من گفت گریه مکن سوگند بخدا که کسیکه تو از بهر او گریان هستی او را عشق تو
افزونتر است از عشقی که ترا با وی هست و همه کنیزکان قصر از عشق تو و او آگاه گشته اند پس از آن گفت مقصود تو چیست گفتم میخواهم
که مرا یاری کنی او مرا بفردا وعده داد من بخانه خویشتن باز گشتم و آن شب را با هزاران شوق بروز آوردم چون بامداد شد بسوی او
روان گشته بحجره او داخل شدم آنخادمک با من گفت جاریه محبوبه تو چون دوش از نزد خلیفه بحجره خود باز گشت من تمامت
حدیث تو با او بگفتم او را نیز قصد اینست که با تو ملاقات کند تو امروز در نزد من بنشین من در نزد او نشستم تا اینکه شب تاریک
شد ناگاه خادمک را دیدم که در آمده و پیراهنی زنانه با طراز با حله از حلهای خلیفه آورده و بر من بپوشانید و مرا با گلاب معطر ساخت
و من بخلیفه میمانستم پس از آن مرا بمکانی برد که در هر دو سوی آنمکان غرفها برابر یکدیگر بود و خادمک با من گفت این غرفها جای کنیزکان
خاص خلیفه است چون تو بر این غرفها بگذری بر یکی از درهای غرفها دانه باقلا بگذار که خلیفه را عادت همین است و در هر شب چنین
میکند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **شب ششصد و نهم** بر آمد گفت ای ملک جوانبخت خادم با ابو الحسن
گفت تو نیز چنان کن که خلیفه میکند چون در دست راست چند غرفه روی بجایی رسی که در آنجا غرفه بینی که عتبه آن از رخام و مرمر است
چون بدان غرفه برسی و آن در ببینی از آن در داخل شو که معشوقه خود را در آنجا خواهی دید و با او در آنجا خواهی بود و اندر بیرون آمدن با تو
ان شاء الله چاره کنم اگر چه در صندوق باشد ترا بیرون آورم پس خادمک مرا گذاشته باز گشت من همیرفتم و درها میشمردم
چون بمیان آنمکان برسیدم آوازها بشنیدم و روشنی شمعها دیدم و آن روشنائیها بسوی من همی آمد چون بمن نزدیک شد تامل
کردم دیدم که او خلیفه است کنیزکان شمع در دست در گرد او همی آیند من شنیدم که یکی از کنیزکان با دیگری گفت ای خواهر کرا
و خلیفه را بینیم من خود خلیفه را دیدم که بر حجره من بگذشت در اینجا عطر و طیب از او بشنیدم و چنانچه عادت او است دانه باقلا
بر در حجره من بگذاشت و اکنون روشنی شمعهای خلیفه را میبینم که بسوی ما همی آید کنیزک دیگر با او گفت این کار بسی شگفت که هیچکس
جامه خلیفه نتواند پوشید پس از آن روشنی بمن نزدیک شد من از بیم میلرزیدم ناگاه خادمی بانگ بر کنیزکان زد و گفت چه بوی
باز کرده کنیزکان بسوی غرفها باز گشته بر آن غرفه داخل شدند پس از آن بیرون آمده همیرفتم تا بغرفه معشوقه من برسیدم من

از خلیفه شنیدم که میگفت این غرفه از کیست گفتند این غرفه از شجرة الدر است خلیفه گفت او را آواز ده چون آواز بوی رسید از غرفه بیرون
آمده قدمهای خلیفه ببوسید خلیفه او را گفت آیا امشب ترا بمیگساری رغبتی هست کنیزک گفت اگر حضرت تو نباشد و نظر بطلعت
تو نکنم امشب بمی خوردن رغبتی ندارم خلیفه با خادم گفت بخازن بگو که فلان عقد را بشجرة الدر دهد پس از آن خلیفه او را جواب
بازگشتن داد او بغرفه خویشتن داخل گشت ناگاه کنیزکی که در پیش آن جمع که شمعی در دست داشت و پرتو رویش بر روشنی
شمع غالب بود بمن نزدیک شد و گفت این کیست آنگاه مرا گرفته بیکی از حجرها داخل کرد و با من گفت تو کیستی من بتعظیم
او زمین ببوسیدم و او را سوگند داده گفتم ای خاتون بمن رحمت آور و از بهر خدا مرا از این ورطه نجات ده پس من
از بیم هلاکت بگریستم آن کنیزک گفت شک نیست که تو دزدی گفتم لا والله من دزد نیستم دخترک گفت حکایت خود را براستی
حدیث کن که من ترا امان دهم گفتم من عاشقی احمق و نادان هستم که عشق و نادانی مرا در این ورطه انداخته گفت در اینجا باش
تا من بسوی تو باز گردم در حال برفت و بسرعت باز آمد و جامه از جامهای کنیزکان خود از بهر من بیاورد و در آنجا مرا بآن
بپوشانید و با من گفت بیا از پی من پیاپی من در پی او برفتم تا بحجره او برسیدم آنگاه با من گفت بغرفه اندر آی من بغرفه اندر شدم
مرا بر تختی که فرش دیبا بر آن بود بنشاند و با من گفت بر تو باکی نیست آیا تو ابو الحسن صیرفی خراسانی نیستی گفتم آری هم آنم گفت
اگر جان و دزد نیستی جان در خواهی برد و گرنه هلاک خواهی شد و اگر ابو الحسن خراسانی هستی ایمن باش که بر تو باکی نیست از آنکه
تو یار خواهر من شجرة الدر هستی و او هرگز از یاد تو بیرون نمیرود و او ما را با خبر کرده که چگونه مال از تو گرفته است با وجود این تو
دگرگون نگشته و او را در دل آتش عشق فزونتر از آنست که در دل داشت ولیکن باز گوی که چگونه بدینمکان آمدی آیا بفرمان
او آمده یا بی فرمان او خود را بهلاکت انداخته و قصد تو از وصال او چیست گفتم سوگند بخدا ای خاتون من خود خویشتن را بورطه
انداخته ام و قصد من از وصل او جز دیدن و حدیث او شنیدن چیزی نیست و خدا گواه است که هرگز خیال خیانتی با او نکرده ام
دخترک گفت چون نیت تو این بود خدای تعالی ترا نجات داده و مهر ترا در دل من بینداخت پس با کنیزک خود گفت بنزد شجرة
الدر شو و با او بگو که خواهرت بر تو سلام میرساند و ترا امشب بنزد خود میخواند کنیزک بسوی او رفته باز گشت و گفت خواهرت
میگوید که خدای تعالی از زندگانی تو مرا تمتع دهد و مرا فدای تو گرداناد اگر مرا جز این وقت میخواندی مجال توقف نداشتم ولیکن امشب
صداع بر من چیره گشته آن دخترک با کنیزک گفت بسوی او باز گرد و با او بگو ناچار بایدت آمد که با تو مرا سخنی هست آنگاه کنیزک
بسوی او روان شد پس از ساعتی با آن پری روی باز آمد و او را عارض مانند شب چارده پرتو میداد خواهر او پیش رفته
او را در آغوش گرفت و من در پس پرده بودم با من گفت ای ابو الحسن بیرون آی و دست معشوقه خود را ببوس در اینجا الخلیفه
من در حال بیرون آمدم چون آن ماهروی مرا دید خود را بسوی من افکند و مرا در سینه خود گرفت و با من گفت آنچه بر تو رفته حدیث
کن من ماجرای خود و هر آنچه از رسوایی که بر من روی داده بود بروی فرو خواندم گفت این همه که از بهر من بردی و بر من
با همه دشوار بود ولیکن الحمد لله که عاقبت کار بر من نیکو گشته و بخوشی مبدل گردیده و از همه خوشتر آنکه بحجره خواهر من آمده
پس از آن مرا گرفته بحجره خویش برده و با خواهر خود گفت من عهد کرده ام که با او حرام جمع نشوم ولیکن چنانچه او خود را از بهر من بورطه
انداخته من نیز کاری کنم که با حلال با او جمع آیم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ششصد
و دهم** بر آمد گفت ای ملک جوانبخت دخترک با خواهر خود گفت بزودی خواهی دید که من در جمع آمدن با او چکار خواهم کرد اگر [illegible]

بذال کرد و مضایقه نکنم پس در حالی که ما بگفتگو بودیم ناگاه صدای بلند شد نگاه کردم خلیفه را دیدم که بقصد حجره او همی آید آنگاه برخاست مرا در گوشه
در پستوی بگذاشت و در بر من ببست و خود باستقبال خلیفه بیرون رفته او را بحجره اندر آورد و چون خلیفه بنشست دخترک در برابر او
بایستاد و کنیزکان را حاضر آوردن شراب فرمود و خلیفه مادر معتضد را دوست میداشت و او نیز در حسن و جمال از خلیفه دوری
کرده بود خلیفه مشغول بنیز و در خلافت داد او نیز در سن با یکدیگر صلح نمیکردند و لکن خلیفه از محبت او در دل شرری داشت فرو نمی نشست
و ناچار بحجره های کنیزکان دیگر میرفت و با ایشان بسر میبرد و خود را تسلی داده بلهو و لعب و طرب مشغول میداشت و چون
خلیفه باواز خوش شجرة الدر مایل بود بحجره او آمده او را بخواندن فرمود در حال شجرة الدر عود بکف گرفته تارهای آنرا استوار کرده این
ابیات بخواند بیت غلام آن شب سیه چشم که سر بر تن گران دارد ¤ جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد ¤ بیرون از خوردن و خفتن چه باشد بهر مردم
بجانان دهد کس را بجان و دست پیچ دارد ¤ محبت گنجی دارد که دل جز غم نمی آید ¤ چو بلبل کز نشاط گل فریاد و فغان دارد ¤ خلیفه را از شنیدن ابیات طرب سخت روی داد و من نیز در
پستوی بنشستم و از شدن جانانش که اگر لطف پروردگار نبود هر آینه فریاد میزدم و خود داری نتوانستم کرد پس از آن
دخترک این ابیات نیز برخواند بیت شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر ¤ ور هست اگر چراغ نباشد منور است ¤
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان ¤ باز آمدی که دیده مشتاق بر در است ¤ ¤ خلیفه در طرب شد و گفت ای شجرة الدر
از من تمنا کن دخترک گفت تمنای من آنست که مرا آزاد کنی و پاداش از پروردگار خواهی خلیفه گفت ترا لوجه الله آزاد کردم دخترک
در پیش او سجده برده و زمین ببوسید گفت گفت عود بگیر و چیزی مناسب کنیز کان که من دل بسته ایشانم بخوان که بهر مردم رضای مرا طلب کند
و من رضای او همی طلبم پس دخترک عود بگرفت و این دو بیت برخواند بیت آن بت که قمر بحسن شرمنده او ¤ خورشید سپهر است بنده او
تابنده او ¤ عالم همه بنده و من نیز از دل و جان ¤ من بنده او و از جان شده ام بنده او ¤ خلیفه را طرب روی داد و باز دخترک گفت عود بگیر
و شعری بخوان که متضمن شرح حال من باشد که دلم اختیار من در دست ایشان است خواب از چشم من برده اند و آن یکی از
یکی همان کنیزکی است که از من دوری کرده و دیگری را نام نسیم و دختر در حال عود گرفته با نغمه دلاویز این دو بیتی برخواند بیت
از بهر خدا مرا اماری مکنید ¤ کز من جدا دشمن با سازم سو ¤ کیدل به وفا دیکند مهر دو همدم ¤ یکی من و در سایه قهر دل کس دو نور ¤
خلیفه از موافقت این شعر با حالات خویشتن در عجب شد و بدین سبب صلح کردن کنیزکی که از وی دوری کرده بود مایل شد پس
از حجره بیرون رفته قصد حجره همان کنیزک کرد یکی از کنیزکان سبقت گرفته او را بقدوم خلیفه بشارت داد او نیز باستقبال خلیفه بشتافت
و قدمهای او را ببوسید و با خلیفه در صلح بگشود و ما ایشان را بکار به بنجای رسیدوانا شجرة الدر خرسناک بسوی من آمد و گفت من از برکت
قدوم مبارک تو آزاد گشتم و امیدوارم که خداوند تعالی از دست گیر که من که ام بنگاری کند تا بحلال با تو جمع آیم من حمد خدا بتعالی بجای آوردم
و بگفتگو اندر بودیم که خادم شجرة الدر که با من رفیق شده بود وارد در آمده ما جرا با او حدیث کردیم او نیز شکر خدا بجای آورده
و گفت از خدا همی خواهم که ترا سالم از اینمکان بیرون برد و آن هنگام خواهر شجرة الدر اندر در آمد و او را نام فاطمه بود و گفت
ای خواهر چه حیله کنیم که ابو الحسن بسلامت از قصر در رود گر خدای تعالی یاری کند ... و اکنون من از برکت قدوم ابو الحسن
آزاد ام خواهرش گفت من در بیرون بردن او حیلتی ندیدم مگر آنکه جامه زنان بر وی بپوشانیم آنگاه بقچه از جامه زنان بیاورد
من آنجامه ها پوشیده بیرون آمدم چون بمیان قصر رسیدم خلیفه را دیدم نشسته و خادمان در برابر او ایستاده اند خلیفه
بسوی من نظر کرده مرا اجنبی یافت و با خادمان گفت این کنیزک را بسوی من آورید خادمان مرا بسوی خلیفه بردند نقاب از روی من

برگشتند

برگشتند چون خلیفه مرا دید حدیث من باز پرسید من قصه خود را بروی فرو خواندم و چیزی از او پنهان نکردم خلیفه چون حدیث
من بشنید بفکرت اندر شد در حال برخواست بحجره شجرة الدر داخل گشت و با او گفت چونست که با زرگانزادگان را بر من بگزینی
شجرة الدر زمین ببوسید و حدیث خود را از آغاز تا انجام براستی بیان کرد خلیفه را دل بر وی بسوخت و در عشق عذر او را
بپذیرفت و از نزد او بازگشت مرا بخواست و با من گفت ترا چه برین داشت که با دار الخلافه جرئت کنی گفتم ایها الخلیفه
مرا نادانی و عشق تو امیدواری بکرم و بخشایش تو مرا برین جرأت داشت پس از آن بگریستم و از کثرت زمین بوسه دادم آنگاه
خلیفه فرمود از شما در گذشتم پس از آن مرا جواز نشستن داد و قاضی احمد را بخواست و کنیزک را با من تزویج کرده فرمود که آنچه
مال در نزد او هست بخانه من آورند و فرمود که تا سه روز در حجره شجرة الدر بسر برم چون روز بپایان رسید من از قصر بیرون
آمدم و هر چه در حجره آن کنیزک بود بخانه خود باز آوردم ای خلیفه تمامت این چیزها که تو در خانه من می بینی و نام خلیفه بر آن نقش است
از جهیز شجرة الدر عیان شد پس از آن شجرة الدر روزی از روزها با من گفت بدانکه متوکل خود کریم النفس است و لکن بیم آن دارم
که حاسدان مرا بیاد او آورند و مرا از مهر تعلقی بخواهم بخواهم که حیلتی کرده خلاص شوم و از دو خیال آسوده باشم گفتم آن حیلت
کدام است گفت میخواهم که اجازت مکه گرفته از خطا توبه کنم گفتم رای تو را ایست صواب پس در حالی که ما با هم حدیث میکردیم رسول
خلیفه بطلب او بیامد آنگه خلیفه خواندن او را دوست میداشت در حال دعوت خلیفه را اجابت کرده بنزد خلیفه روانه شد بجا
آورد و خلیفه با او گفت زیارت مرا ترک مکن او گفت سمعاً و طاعةً اتفاقاً روزی از روزها بعادت معهود خلیفه او را بخواست
داد تند خلیفه رفت چون از نزد خلیفه بازگشت او را جامه دریده و سرشک از چشم بریزان یافتم از آنحالت بهراس اندر شدم
و بکان کردم که بگریزش نافرمان رفته با کنیزک گفتم مگر متوکل بر تو خشم آورده و گفت کجاست متوکل که او در گذشت من گفتم از آن حقیقت
کار خبر ده گفت خلیفه در پشت پرده با فتح بن خاقان و صدقه بن صدقه نشسته باده می نوشید که پسر او منتصر با جماعتی از ترکان او
هجوم آورده او را بکشتند و شادی ما بغم و خورسندی ما بگریستن بدل شد و من با کنیزک خود بگریستیم و خدا انیکه ما را البلایت بدر آورد
ایها الخلیفه چون من این سخن بشنیدم در حال برخاسته بسوی بصره روان شدم پس از آن خبر باز رسید که در میان منتصر و مستعین
جنگ و جدال واقعست مرا دل از بغداد برسید و بهراس اندر شدم آنگاه زن خود را با تمامت مال خود بسیر آوردم و مرا حکایت
همین بود و این چیزها که در خانه من می بینی و نام جد تو متوکل بر آنها نقش گشته از جمله نعمتهاست که جد تو با حسان کرده خلیفه
از حدیث من در عجب شد و سخت فرحناک گشت پس از آن کنیزکان را با فرزندان خود بنزد خلیفه آوردم دست خلیفه ببوسیدند
خلیفه دوات و قلم خواسته بنوشت که تا بیست سال خراج از املاک ما بگیرند و مرا ندیمی خود برگزید و پیوسته بخدمت مشغول
بودم تا آنکه مرگ ما را از یکدیگر جدا کرد فسبحان من لا یموت و نیز از جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته مرد بازرگانی بود که او را چون
کرامی ها ... دخترکی داشت نام دختران غایت نکو روی و خوب چهره بود گوئی کوکب الصباح بود و پسر را بیجیب فزونی حسن و جمال قمر الزمان میگفتند
چون مرد بازرگان بدان غایت حسن و جمال در ایشان بدید از چشم مردان و از چشم بد حاسدان و از حیلت فاسقان بر ایشان
بترسید چهار ده سال ایشان را در قصری از مردم پوشیده داشت جز پدر و مادر و کنیزکی که خدمتکاری ایشان میکرد ... ایشان را
قرآن میدانستند مادر دخترک قرآن می آموخت و پدر قرآن بپسر میداد و تا آنکه ایشان قرآن حفظ کردند و خط و حساب و سایر فنون و
آداب لازم بود و در بیاموختند و احتیاج بآموزگار نداشتند پس چون پسر بسال عمر ایشان رسید مادر او با شوهر خود گفت تا چند پسر خود

فرالزمان را از خشم مردمان بپوشید خواهی داشت آیا او پسر است و یا دختر اگر چنانچه پسر است چرا او را بجا نثار شیری و دو دکان
او را نمی‌شناسند تا مردمان او را بشناسند و او مردمان را بشناسد و هیچ و شری یا موزد جا بیست که بر تو حادثه روی دهد مردمان
چون بدانند که او پسر تست مال در دست او بگذارند و اگر بهمین حالت بسر برد و او بگوید که من پسر عبدالرحمن بازرگانم کسی سخن او را
نپذیرد و گویند که ما ترا ندیده‌ایم و از عبدالرحمن پسری نشنیده بودیم آنگاه مال ترا حاکمان بگیرند و بازرگانان بخورند پسر تو از هر
تو محروم باشد قصد من آنست که دختر او در نزد مردمان مشهور کنم شاید کسی از بهر او پدید آید و او را خواستگاری کند تا کدخدا کرد
خویشتن او را بشوی دهد و او را پیش او بریا کنیم بازرگان با زن خود گفت از خشم مردمان بر ایشان بیم دارم چون قصه بدینجای رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب هشتصد و شصت و چهارم برآمد گفت ای ملک جوان بخت بازرگان با زن خود گفت از خشم مردمان
بر ایشان بیم دارم از آنکه من دوستدار ایشانم و دوستداران بخت مجبور باشند و شاعر در این معنی نکو گفته   چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نه بیند دوست بجز راست   زن بازرگان گفت توکل بر خدا کن بسر اگر خدا نگاه دارد بر او باکی نیست و امروز تو پسر خود را به دکان
برآنگاه زن برخواسته جامه از دیبای سرخ بر پسر پوشانید آن پسر فتنه نظارگیان و آشوب دل عاشقان گشت
بابا را برد و هر کس او را بدید پرستش کند زلف تابدارش چشید و پیش آمده او را اسلام میداد و دست او را میبوسید خلقی
انبوه بسوی گرد آمدند پرستش مردمان را دشنام میداد و مردم میگفتند ای خواجه لطیفه هر که شیرینی فروشد مشتری بسوی بگیرد
با کس را پدید نه باشد سر بپوشد پدرش از سخن مردمان خجلت میبرد و ایشان را از سخن گفتن منع نمیتوانست کرد نا چار زن
خود را دشنام میداد و بروی نفرین میکرد که بیرون آمدن پسر را سبب او شد پس چون بدکان برسید در دکان گشوده
بنشست و پسر را نیز در پهلوی خود بنشاند مردمان را دید که راه رهگذر بر فرو بستند و هر کس که از آنجا می‌آید و پیش پسر
پسر همی ایستد و بهیچکس چشم از او برنمیدارد و زن و مرد بر او گرد آمده و شاعر در این معنی گفته شعر تا چاه کرده صاحب روی نکو بود ٭ هر جا
که بگذرد حبشی بر او بود ٭ بلکه تو نیز خاطر طبل نگاه دار ٭ آنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود ٭ چون بازرگان هجوم مردمان بدید و زن
و مرد را صف صف نظاره پسر ایستاده یافت سر زیر افکنده و خجل شد و در کار خویش بحیرت اندر ماند و فکرت میکرد که ناگاه درویشی
بازار پدید شد و بسوی آن پسر همی آمد و ابیات همی خواند چون بقمرالزمان نزدیک شد سرشک اندوه روان ساخت این دو بیت برخواند بیت
امروز تیم مست ببازار برآمد ٭ دود از دل عشاق بیکبار برآمد ٭ صد دل شده را از غم او روز فرو شد ٭ صد شیفته را از رخ او کار برآمد ٭
پس درویش پیش آمده در برابر قمرالزمان بایستاد و چشم بروی دوخته عقلش از سر و هوشش از تن جدا شد و گریان این
ابیات برخواند بیت دیدم سرو آن سرو در آستین را ٭ آنچنانکه زیبای نازنین را ٭ پیچیده و بر گوش حلقه کرده ٭ آن غالیه پر شکنج و چین را ٭
زنهار نگاه مکنید ای عاشق ٭ بر خواسته آن سرو بشیند را ٭ بنشستم و از عکس زلف رویش ٭ پر سنبل و گل کردم آستین را ٭ تا چون جهد بجز من می آید
و خوش بر زخم آن این را ٭ پس از آن شانه ریحان بپسر داد بازرگان دست در جیب کرده درمی چند بدر آورد و گفت ای درویش
بستان و راه خود گیر و از پی کار خود شو درویش درم را گرفته در مصطبه دکان در برابر پسر بنشست و بگریست و پیوسته آه سرد
جگر سوز همی کشید مردم بروی نظر کرده و بازو از ایشان میگفت که درویشان همه عاشقانند و بعضی دیگر میگفتند این درویش را دل
از عشق پسر آتش‌ست فروزان و آن پدر قمرالزمان چون این حالت بدید برخواسته پسر گفت برخیز تا دکان فرو بندم امروز باید بیع
و شری نشاید خدا ایشان را از مادرت ستاند که سبب همه اینها او شد آنگاه بازرگان با درویش گفت برخیز تا دکان فرو بندیم

درویش

درویش برخواست بازرگان دکان ببست و با پسر خود روان شد و درویش و بازاریان از پی ایشان همی رفتند تا بخانه رسیدند
قمرالزمان بخانه اندر شد بازرگان روی بدرویش کرده گفت ای درویش چه میخواهی و از بهر چه گریانی درویش گفت ای خواجه
میخواهم که امشب مهمان تو باشم بازرگان گفت ای درویش بخانه اندر آی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب هشتصد و شصت و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت بازرگان با درویش گفت بخانه اندر آی پس از آن بازرگان با خود گفت که
این درویش عاشق این پسر باشد و قصد خیانت کند نا چار امشب او را بکشم و قبر او را پنهان سازم و اگر او را خیال فاسد نباشد
مهمان نصیب خود خواهد خورد آنگاه درویش را با قمرالزمان بخانه داخل کرده با قمرالزمان بپوشید و گفت ای پسر در پهلوی درویش
بنشین پس از آنکه من بیرون روم با او ملاعبت آغاز کن اگر از تو کاری منکر طلب کند من از منظره بسوی شما مینگرم آنگاه فرود
آمده او را بکشم پس چون قمرالزمان با آن درویش در آنخانه خلوت کرد در پهلوی درویش بنشست درویش بسوی او مینگریست
و پیوسته میگریست و بهر وقت که پسر با او سخن میگفت اندام او را رعشه فرو میگرفت و پیوسته کار درویش گریستن و نالیدن
بود تا آنگه خوردنی بیاوردند درویش خورد و نمیخورد و چشمش بر آن پسر بود و از گریستن باز نمی ایستاد تا آنکه چهار ساعت از شب برفت
و هنگام شام در رسید پدر قمرالزمان گفت ای فرزند تو در خدمت عم خود درویش باش و از او تخلف مکن بازرگان خواست
که بیرون رود درویش گفت ای خواجه پسر را با خویشتن ببر و یا خود نیز در نزد ما بخسب بازرگان گفت باید پسر من در نزد تو بخسبد
شاید که ترا حاجتی باشد او را باید که بخدمت تو قیام کند پس بازرگان ایشان را که نشسته بیرون آمد در مکان دیگر که از آنجا بخوبی
منظره بود بنشست بازرگان را کار بدینجای رسید اما پسر بازرگان با درویش نزدیک نشسته با او ملاعبت آغاز کرد درویش
خشمگین گشته با او گفت ای فرزند این سخنان چیست اعوذ بالله از این کارهای منکر که سبب خشم پروردگار است ای فرزند از من دور
شو پسر سخن او نپذیرفت درویش ناچار از جای خود برخواسته از پسر دورتر نشست پسر هم در نزد دیگر رفته خود را در کنار درویش
افکنده و با او گفت ای درویش چرا خود را از لذت وصل من محروم میداری درویش را خشم افزون گشته با او گفت اگر از سخن
خاموش نمی شوی پدرت را آواز کنم و از کردار تو او را آگاه کنم پسر گفت پدر من میداند که مرا کیش و آیین چنین است و مرا از این کار منع نتواند
کرد تو خاطر من بدست آور و از من دوری مکن که مرا نمی پسندی درویش گفت ای فرزند بخدا سوگند من این کار نکنم اگر چه
بند از بندم جدا کنند پس از آن این دو بیت برخواند بیت بر سیرت آل مصطفایم ٭ ابیت قوی تر انتخابم ٭ زین پاک شدم ز
نجاست ٭ هم دامن و دست و هم ازارم ٭ چون شعر بانجام رسانید بگریست و بنالید گفت ای فرزند برخیز در بگشای
تا از پی کار خود شوم که زمانی نمی خفتم شاید آنگاه درویش برپای خواست و قمرالزمان او را دیاوی سخت و گفت ای درویش بگونه سرخ
و عارض چون قمرم نظر کن و زبان بلبلی من بین و میان باریک و سرین فربه من ببین پس از آن ساق خود بگشود و چنان بود که شاعر گفته
شعر لوح سر جنبش چو کوی عاج مدور ٭ ٭ ٭ لیکن کوی نخورده صد مشت چو کالم ٭ ٭ ٭
پس از آن سینه خود بدرویش نمود و با او گفت ای درویش سینه بلورین من نظر کن و بر دو انار شکر نیم بوسه ده پس بهر کاری
وصال مرا غنیمت شمار و از جمال من تمتع بردار درویش روی از او برگردانید و گفت ای پسر شرم دار که من بچنین کار زشت
اقدام نکنم آن پسر درویش را سخت بگرفت درویش از دست او بدر جست و روی بقبله در نماز ایستاد چون قمرالزمان دید
که او نماز میکند دست از وی برداشت تا آنکه درویش نماز کرده سلام داد چون قمرالزمان خواست که بنزدیک رود دو باره در نماز

الستاد و دکانرا دیگر بجای آورد تا پسر خواست که بر او نزدیک شود بار دیگر در نماز ایستاد و پیوسته او در انکار چنین بود و تا پنج روز کذشت
قمرالزمان خواست که بدرویش نزدیک رود او در نماز بایستاد پسر گفت این نماز از بهر چیست مگر میخواهی که از پیش من بروی
که عیش بر ما تلخ میداری پس از آن پسر خود را در کنار درویش انداخته او را ببوسید درویش گفت ای فرزند شیطان از تو
دور گرداد پسر گفت اگر خواهش من بجا نیاوری چه سازی اگر در وهم با پدر بگویم که درویش با من قصد کار زشت داشت ناکاه
پدرم استخوانهای ترا در هم شکند قمرالزمان را با درویش رفتار و گفتار بدین گونه شد و پدر قمرالزمان همه این سخنان بشنید و این
کردار را بدید تا اینکه بر وی عیان گشت که درویش را خیال فاسد ندارد و با خود گفت اگر درویش را خیال فاسد داشت تحمل اینهمه
مشقت نمیکرد پس چون قمرالزمان درویش را بحکم نماز او برید و آزردن از حد برد او در خشم افزون گشته پسر را بزد و او را بیازرد
پسر بگریست در حال پدر نزد ایشان شد و سرشک از او پاک کرده بر لب چوبش برآمد و با درویش گفت ای برادر چون ترا حالت
گریستن و حسرت برداشت از بهر چیست درویش آهی برکشید و گفت اگر حالت مرا میپرسی بازرگان گفت ناچار
باید سبب گریستن با من بگویی درویش گفت بدانکه من سیاح هستم و شهرها میگردم اتفاقا روز آدینه هنگام ظهر ببصره اندر شدم چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب نهصد و ششم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت درویش گفت من مردی ام سیاح
اتفاقا روز آدینه ببصره داخل شدم دکانها گشوده و همه گونه بضاعتها و خوردنیها در دکانها دیدم ولیکن در آن شهر مردی و زنی و کودکی
نیافتم و در کوچه و بازار سگ و گربه و جنبنده نبود من از آنحالت در عجب شدم و گفتم کاش میدانستم که مردمان این شهر کجا رفته اند
و دکانها و کوچه را چه شده چون من در آن حال گرسنه بودم نان گرم از دکان خبازی گرفته بدکان بقال رفتم و نان با بسی در روغن
بخوردم و از دکان عطاران هر شربتی که خواستم بنوشیدم آنگاه بقهوه خانه اندر شده قهوه بر سر آتش یافتم و کسی در آنجا نبود
بقدر کفایت قهوه خوردم و با خود گفتم این کاریست عجب مگر مردمان این شهر را مرگ در این ساعت در رسیده یا از چیزی هراسان
گریخته اند پس در حالتی که من در این کار متفکر و حیران بودم آواز طبلی شنیدم از آن آواز هراسان گردیده ساعتی پنهان
شدم و از شکاف در نهانی آنکسان نظر میکردم هشتاد تن کنیزکان دیدم قمر منظر گرد دکانها و دکانها را گشاده و بی چادر و مقنعه
از بازار میگذشتند و دختری خورشید جمال آفتاب دیدار در میان ایشان دیدم که بی چادر و مقنعه بر اسب نشسته جامه‌های فاخر در بر و قلاده‌ها و گوهرها
بر سینه و گردن داشت و مانند آفتاب سپهر میدرخشید و کنیزکان از چپ و راست و پس و پیش او روان بودند و کنیزکی در برابر او
تیغی برکشیده که قبضه آن از زمرد و علایق آن زر سرخ مرصع بگوهرها بود در کف داشت پس چون دخترک برابر دکانی که من در آن
بودم برسید عنان اسب نگاه داشته گفت ای دخترکان من در این دکان آوازی احساس کردم او را تفتیش کنید مبادا کسی بقصد
تفرج در آنجا پنهان شده باشد دخترکان دکانها را که در پهلوی قهوه خانه بود میگردیدند و من هراسان بودم که ناگاه مردی را بیرون
آوردند و گفتند ای خاتون اینمرد را در اینمکان یافتیم دخترک کنیزی را که تیغ در کف داشت گفت گردن او را بزن دخترک پیش آمده
گردن او را بزد و کشته او را بر جای گذاشته برگشتند من از این حالت بیم اندر شدم ولیکن دلم شیفته محبت آن دخترک بود
چون ساعتی برفت مردمان شهر برگشتند و هر کس در دکان خویش بنشست و بازاریان گرد آمده بر آن کشته تفرج میکردند من
نیز از آنمکان که بودم بدر آمدم چنانکه کس مرا ندید ولیکن عشق دخترک بر من چیره گشته بود و خبر او نتوانستم گرفت و با چشم گریان
از بصره بدر آمدم چون پسر ترا با آن دخترک از هر کس شبیه تر یافتم مرا از آن دختر یاد آمد و آتش عشق او در دلم فروزان گشت سبب

گریستم

گریستنم همین بود اکنون در بگشای که من از پی کار خود شوم بازرگان در بگشود و درویش از خانه بدر شد و او در الحال بجای خود رسید
و اما قمرالزمان چون سخن درویش بشنید دلش بعشق آن دخترک مشغول شد و شوق وجد بر وی چیره گشت و تا بامداد نخفت
چون بامداد شد با پدر خود گفت همه فرزندان بازرگانان شهرها سفر میکنند و هیچکدام از ایشان نیست مگر اینکه پدر از بهر او بضاعت
خریده او را بسفر میفرستد و آن پسر سودها از آن بضاعت می‌آورد ای پدر تو از بهر چه بضاعت از برای من مهیا نمیکنی که من
اقبال خود را تجربت کنم و کسب بیاموزم عبدالرحمن بازرگان گفت ای پسر بازرگانان مال کم دارند فرزندان خویش را از بهر سود
و اکتساب بسفر میفرستند مرا بحمدالله خواسته بیشمار هست حاجت بمنفعت ندارم چگونه من ترا بغربت توانم فرستاد که ساعتی
شکیبائی از تو صبر نتوانم کرد خاصه اینکه تو در حسن و جمال یگانه و مرا بر تو بیم هست قمرالزمان گفت ای پدر چاره نیست جز اینکه
بضاعت از بهر من مهیا کرده مرا بسفر روانه کنی وگرنه ترا غافل کرده بگریزم اگر تو خوشنودی خاطر من میخواهی بضاعت برای من
مهیا کرده مرا بغربت بفرست تا در شهرها تفرج کنم چون پدر قمرالزمان او را بسفر مایل یافت این خبر با زن خویش بگفت زن گفت ای مرد
وحشت مکن که از این کار بر تو زیانی نیست همه فرزندان بازرگانان را عادت اینست و بازرگانان بسفر کردن و بیع و شری افتخار
کنند شوهرش گفت اکثر بازرگانان فقیر هستند و زیادتی مال میخواهند مرا آنچه خدا خواسته بیشمار هست زن گفت زیادتی مال
بر کسی زیان ندارد اگر تو نمیخواهی که از بهر او بضاعت مهیا کنی من از مال خود بضاعت از بهر او مهیا کنم بازرگان گفت من
از کربت و غربت بر او بیم دارم زن بازرگان گفت از اغتراب اکتساب باکی نیست مرا بیم از آن است که پسر ما را آگاه کرده و بدر
رود و بیمار گردیم و رسوا شویم بازرگان سخن زن بپذیرفت بضاعتی به نود هزار دینار از بهر پسر مهیا کرد و مادرش چهل
نگین گران قیمت در آن بود با او داد و گفت ای پسر این نگینها را نیک نگاهدار که اینها ترا سود بخشند قمرالزمان همه آنها را گرفته بسوی
بصره سفر میکرد و همیرفت تا به بصره نزدیک شد (؟) چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب**
نهصد و هفتم برآمد گفت ای ملک جوانبخت قمرالزمان همیرفت تا اینکه گوهرها را که با او بود در میان بست و بضاعت بر اشتران بار کرد چون
نزدیک بصره رسید دزدان عرب بروی بتاختند مال او را غارت کردند و خادمان او را بکشتند قمرالزمان خود را در میان کشتگان
پنهان کرد و خویشتن را بخون بیالود دزدان گمان کردند که او نیز کشته است او را بحالت خویش گذاشته اموال او را برداشته برفتند
پس قمرالزمان از میان کشتگان برخاست و بجز آن نگینها که در میان بسته بود چیزی نداشت و همیرفت تا به بصره رسید اتفاقا
آمدن او ببصره در روز جمعه بود و شهر از مرد و زن چنانکه درویش خبر داده خالی بود و قمرالزمان بازار را خالی دید و دکانها
گشوده یافت و در بازار تفرج میکرد که ناگاه آواز طبل شنید در دکه پنهان شد تا کنیزکان بیامدند قمرالزمان بر ایشان
نظاره میکرد تا اینکه دخترک خورد سال سواره برسید عشق آن دختر بر قمرالزمان چیره شد و طاقت برخاستنش نماند پس از آن
بازاریان باز آمدند قمرالزمان بیرون آمده نزد مردی گوهر فروش شد نگینی از آن چهل گوهر که هزار دینار قیمت داشت
بدر آورد و آنرا بگوهری فروخته بمکان خود بازگشت و شب را بروز آورد و چون بامداد شد جامه تبدیل کرده دیگر بار به
گرمابه رفت و چون از گرمابه بدر آمد از آن نگینها چهار نگین بچهار هزار دینار بفروخت و جامه‌های فاخر بپوشیده در کوچه و بازار بصره تفرج
میکرد تا اینکه مردی دید و نزد او رفت (؟) و با او حدیث میکرد پس از آن گفت ای پدر من مردی
غریبم و دیروز که بدین شهر داخل شدم این شهر را از ساکنان خالی یافتم پس از آن دخترکانی دیدم که در میان ایشان دختری خورشید مثال

همی رفت سوداگر و دلاک گفت ای فرزند آیا این خبر را جز من به دیگری گفته باشی قمرالزمان گفت نه والله دلاک گفت ای فرزند مبادا که
این سخن را در نزد کسی بزبان آوری که هر کس را از نیوشد و تو کودک خورد سالی همی ترسم که این سخن از دهان تو بیرون بیفتد و کشته
شوی ای فرزند بدان اگر تو [illegible] کسی جز تو او را ندیده در هر روز آدینه هنگام نماز دکان و کرپان را حبس کنند و تمامت اهل
شهر [illegible] از بازار نباشد و کسی از منظره نظر نتواند کرد و هیچکس سبب این [illegible]
نشنیده‌ام و لیکن ای فرزند امشب من سبب آنرا از زن خود بپرسم که او بخانهٔ بزرگان داخل شود و از خبرهای این شهر از من بیشتر
داند تو فردا نیز نزد من آی که هر چه او با من گفته باشد با تو بگویم آنگاه قمرالزمان مشتی زر بدر آورد و گفت ای پدر این زر را بزن خویش
ده که او مرا بجای مادر است و مشتی دیگر زر بدلاک داده گفت که این زر را تو خود صرف کن دلاک گفت ای فرزند تو در همین
مکان بنشین من بسوی زن خود رفته از سبب آن کار سوال کنم و خبر صحیح از بهر تو بیاورم پس دلاک او را در دکان گذاشته بسوی
زن خویش رفت و حکایت پسر با او فرو خواند و با او گفت مقصد من اینست که تو مرا از حقیقت این کار آگاه کنی تا من خبر بجوان
بازرگان برم که او بدانستن این خبر حریص است و گمان دارم که او عاشق باشد و او جوانیست با دل و کریم اگر ما این خبر با او
بگوییم از او سودها کرده گردیم زن گفت برو آن جوان را نزد من آور دلاک بسوی دکان بازگشت قمرالزمان را دید که چشم
براه انتظار دوخته با او گفت ای فرزند با من بسوی مادر خود بیا که او ترا سلام رسانده و میگوید حاجت ترا بر آورده است پس
دلاک او را نزد زن خویش برد زن دلاک بر او سلام کرده او را بنشاند آنگاه قمرالزمان صد دینار زر بدر آورده با او داد و گفت
ای مادر مرا از آن دختر که با خبر کن که او کیست زن دلاک گفت ای فرزند بدانکه از نزد ملک بند گوهر گران قیمت از بحر [illegible]
بصره آورده بودند و او همی خواست که آن گوهر سفته شود و چند گوهریان را حاضر آورد و با ایشان گفت از شما میخواهم که این گوهر را
سفته کنید و هر کس که آن سفتن تواند من تمنای او را بجا آورم اگر کسی آنرا بشکند او را بکشم گوهریان بترسیدند و گفتند
ایملک کمتر کسی گوهر را ناشکسته تواند سفت ما را بچیزی که طاقت نداریم تکلیف مکن که ما سفتن آن گوهر را نمیتوانیم و شیخ ما درین
کار از ما استادتر است ملک گفت شیخ شما کیست ایشان گفتند شیخ ما استاد عبید است ملک او را حاضر آورده سفتن آن گوهر
فرمود و با او گفت هر چه تمنا کنی بجای آورم و اگر گوهر بشکنی ترا بکشم شیخ گوهریان گوهر گرفته با ایشان که ملک گفت [illegible]
ملک گفت ای استاد تمنای خود را آشکار کن شیخ گوهریان گفت ایملک مرا تا فردا مهلت ده و سبب مهلت خواستن این
بود که میخواست با زن خود مشورت کند و زن او جوان دختریست که تو او را دیده و شیخ گوهریان او را سخت دوست میداشت
و از بسیاری محبت بی مشورت او کاری نمیکرد همین سبب در تمنای خود از ملک مهلت خواست تا با او مشورت کند پس چون
شیخ گوهریان نزد زن خود آمد با او گفت بدانکه من از بهر ملک گوهری سفته ام و او با من شرط کرده که هر چه تمنا کنم مضایقه نکند
من از ملک مهلت خواستم تا با او مشورت کنم زن گفت ما را حاجت بمال نیست اگر تو مرا دوست داری از ملک تمنا کن که او
فرمان دهد در کوچهای بصره منادی دهند که اهل بصره هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز بجامعها داخل شوند و در شهر از خرد و
بزرگ کسی نباشد مگر آنکه بمسجدها و خانها نشینند و درهای مسجدها و خانها ببندند و دکانها را کشوده بگذارند آنگاه من سوار گشته
با کنیزکان خود در شهر بگردم و کسی از منظره یا از طاق بر من نظاره نکند اگر کسی را ببینم که بر من نظاره میکند او را بکشم شیخ گوهریان
بسوی ملک رفته همین تمنا از او بخواست ملک تمنای او را بجای آورده و فرمود که در شهر بصره ندا دهند چون قضیه بجای رسید

بامداد شد

بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ایملک جوانبخت ملک تمنای گوهری بجای آورد و فرمود منادیان که شیخ
تمنا کرده بود در میان شهر ندا در دادند مردمان شهر گفتند که ما بضاعتهای خویش از دکان و کرپان بیم داریم ملک فرمود در آن روز دکان
و کرپان را حبس کنند و از آن وقت این دختر که هر روز آدینه دو ساعت پیش از نماز با کنیزکان خود در کوچه و بازار شهر میگردد
و کسی یارای آن ندارد که ببازار بگذرد و یا از منظره نظر کند ای فرزند سبب این بود و لیکن مقصد تو چیست آیا دیدن این دختر
بود و یا وصل او میخواهی قمرالزمان گفت ای مادر وصل او را میخواهم زن دلاک گفت ای فرزند در نزد تو چه مقدار زر هست
گفت ای مادر من از [illegible] چهار صنف دارم صنفی را قیمت پانصد دینار است و صنفی [illegible] دینار و صنفی هشتصد و صنفی
هزار دینار قیمت دارد زن دلاک گفت آیا میتوانی از چهار دانه آن گوهر را بگذری قمرالزمان گفت از همه آنها توانم گذشت زن
گفت ای فرزند برخیز و یکی از آن نگینها که پانصد دینار قیمت دارد بگیر و بدکان شیخ گوهریان استاد عبید شو او را می‌بینی که در دکان
نشسته و جامهای فاخر در بر دارد و بر وی سلام کن و در دکان بنشین و نگین بدر آورده با او بگو ای استاد این نگین را از بهر
انگشتری بساز و آنرا بزرگ مکن و از یک مثقال زیاده مساز و آنرا نیکو سیاقت کن آنگاه بیست دینار با او ده و بهر یکی
از شاگردان او یک دینار عطا کن و ساعتی در نزد او نشسته با او حدیث گوی اگر سائلی برسد یک دینار بسائل ده و کرم و دل
خود آشکار کن تا بر تو حیران شود پس از آن برخاسته بمنزل خویش رو و شب را در منزل بروز آور چون بامداد شود یکصد دینار
بیاور و بپدر خود دلاک بده که او مرد بی‌چیز است قمرالزمان گفت چنین کنم آنگاه از نزد زن دلاک بیرون آمده بمنزل خویش رفت
و نگینی که پانصد دینار قیمت داشت بدر آورده برداشته ببازار گوهریان شد و دکان شیخ گوهریان را بپرسید او را بدکان شیخ دلالت
کردند قمرالزمان بدکان شیخ درآمد شیخ گوهری را دید مردیست با هیبت و جامهای فاخر در بر دارد و چهار تن صنعتگران
در زیر دست او هستند قمرالزمان شیخ را سلام داد و شیخ رد سلام کرده او را بنشاند پس از آن قمرالزمان نگین بدر آورده
گفت ای استاد میخواهم که این نگین را مضاعف کرده انگشتری از این بسازی و لیکن از یک مثقال زیاده نباشد آنگاه بیست دینار
بدر آورده بشیخ گوهری داد و با او گفت اینها اجرت نقشی است که در نگین خواهی نگاشت مزد صناعت را خواهم داد و بهر یک
از آن صنعتگران نیز دیناری بداد ایشان از مهر قمرالزمان در دل فرو آمده و هر سائلی که از آنجا میگذشت قمرالزمان دیناری
بدو بذل میکرد ایشان از کرم او عجب آمد و شیخ گوهری را آلت کار چنانچه در دکان بود در خانه نیز داشت و او را عادت
این بود که هر وقت میخواست صنعتی طرفه بکار برد در خانه مشغول کار میشد که آن صنعتگران صنعت غریبه او نگیرند و دخترک
ماهروی که زن او بود در وقت کار کردن در برابر او می‌نشست و شیخ بروی او نظاره کرده صنعتی که از آن طرفه تر نبودی
بکار میبرد پس شیخ گوهری برخاسته بخانه رفت و در آنجا بصناعت انگشتری نشست چون زن او را مشغول یافت گفت این
نگین را چه خواهی ساخت استاد گفت میخواهم که آنرا انگشتری زرین بسازم که قیمت این نگین پانصد دینار است زن گفت
این نگین از آن کیست گفت از پسری بازرگان که ابروانش بهم پیوسته و [illegible] و او را [illegible] است چون [illegible]
انگشتری در خانه است مانند زهره و مشتری و او ظریف و لطیف و خوشخوی و شیرین بوی است که گاهی صفت حسن و جمال او بیان
میکرد و گاهی کرم و حسن اخلاق او میگفت تا اینکه زن بروی عاشق شد و با شوهر خود گفت از خوبیهای من چیزی در او یافت میشود
شیخ گفت همه خوبیهای تو در او جمع است و او بر تو بس مانند است و سال عمر او از سال عمر تو فروتر جز اینکه اگر من از خوبیها [illegible]

و پاس خاطر تو بود و هر آینه میکشتم که او از تو هزار مرتبه زیباتر و نکوتر است دختر که خاموش شد و لیکن آتش محبت پسر در دلش فروزان
گشت و شیخ گوهری پیوسته خوبیهای قمرالزمان میشمرد تا از صناعت انگشتری فارغ گشت پس از آن انگشتری بزن خویش
داد و آن زن گوهری انگشتری را بر انگشت کرد از اندازه انگشت خویش تنگ یافت با شوهر گفت ای خواجه دل من با این انگشتری مایل گشت میخواهم
که این از آن من باشد و آنرا از انگشت بر نگیرم شیخ گوهری با او گفت صبر کن که خداوند این انگشتری پسریست باو (؟) مشتری
کردن این انگشتری از او طلبم اگر بفروشد انگشتری نزد تو آورم و اگر در نزد او نگین دیگر باشد آنرا خریده انگشتری مانند
این انگشتری بسازم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و شصت و نهم** برآمد گفت ایملک جوانبخت
شیخ گوهری را با زن خود کار بدینجا رسید و اما قمرالزمان آن شب را در منزل بسر برد علی الصباح یکصد دینار زر برداشته
نزد زن دلاک شد و با او گفت این یکصد دینار بگیر زن دلاک گفت زر را به پدر خود بده قمرالزمان زر را به دلاک داد پس از آن
زن دلاک با او گفت آنچه گفته بودم کردی یا نه قمرالزمان گفت آری همچنان کردم گفت اکنون برخاسته نزد شیخ گوهری شو چون
انگشتری تو باز دهد تو انگشتری بر انگشت بنه و بسرعت بیرون آورده بگو ای استاد این انگشتری را تنگ ساخته اگر او با تو بگوید
که این انگشتری را شکسته دوباره صناعت کنم تو بگو که حاجت بشکستن و صناعت کردن آن نیست آنرا بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه تو
نگینی دیگر که قیمت آن هفتصد دینار باشد بدر آورده باو ده و بگو که این نگین از بهر من صناعت کن که این از آن بهتر و گرانبهاتر است
و سی دینار زر باو داده بهر یک از صنعتگران نیز دو دینار عطا کن پس از آن بمنزل خود بازگشته و بیست دینار با خویشتن بیاور تا
بقیه حیلت از بهر تو تمام کنم در حال قمرالزمان برخاسته نزد گوهری شد گوهری او را سلام داده بنشاند قمرالزمان گفت کار مرا انجام کرده
باشد گوهری انگشتری بیرون آورد قمرالزمان انگشتری بسر انگشت نهاده بسرعت برکند و بسوی گوهری انداخته گفت ای استاد
این باندازه انگشت من نیست گوهری گفت ای خواجه آیا آنرا شکسته دوباره صناعت کنم قمرالزمان گفت حاجت بشکستن آن
نیست آنرا ببعضی از کنیزکان خود ده که قیمت آن پانصد دینار است در نزد من محلی ندارد که حاجت بشکستن باشد پس از آن نگین
دیگر بدر آورده با سی دینار زر بگوهری داد و کارگران را هر یک دو دینار عطا کرد و گفت ای استاد چون انگشتری تمام کنی ترا اجرت
خواهم داد و آنچه مزد و قیمت که در نگین خواهی کرد پس از آن قمرالزمان او را گذاشته برفت گوهری از بسیاری جود و کرم قمرالزمان
خیره ماند در حال برخاسته نزد زن خویش رفت و با او گفت ای خاتون من از این جوان بازرگان کسی ندیده بودم و ترا اقبال بلند
و بخت پیروز است که آنجوان انگشتری را بمن داد و با من گفت این را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن با زن خود گفت که گمان دارم
که این پسر بازرگان زاده نباشد که پسر زنان ملوک همی باشد و هرچه گوهری مدحت قمرالزمان میگفت پسر زن را عشق زیادت میگشت
پس آن زن گوهری انگشتری بر انگشت کرده و در برابر گوهری بنشست و گوهری انگشتری دیگر را اندکی وسیعتر از انگشتری نخستین بساخت
چون از صناعت آن فارغ شد زن گوهری آنرا نیز بر انگشت کرده گفت ای خواجه ببین که این دو انگشتری در انگشت من چگونه نیکو
میبل (؟) مبادا که این هر دو از آن من باشند گوهری گفت صبر کن شاید که آنرا از بهر تو شری کنم پس آن شب را بروز آورد و بامدادان
انگشتری برداشته بدکان گذاشت و اما قمرالزمان بامدادان بسوی عجوز روان گشت و بیست دینار بعجوز داد عجوز گفت
اکنون بسوی گوهری شو چون گوهری انگشتری بتو دهد تو آنرا بر سر انگشت بنه و بسرعت برکن و بگو ای استاد این انگشتری تنگ است
تو چگونه استادی باید هر کس که شغل پیش تو آورد اندازه بگیری اگر در نخست اندازه گرفته بودی اینگونه خطا نمیکردی آنگاه نگین بگیر

که قیمت آن

که قیمت آن هزار دینار باشد بدر آورده باو ده و بگو که این نگین را از بهر من انگشتری بساز و این انگشتری را تو بخشیدم بیکی از کنیزکان
خود ده پس از آن چهل دینار بگوهری و بهر یکی از کارگران سه دینار عطا کن و بگو که این مزد و قیمت که در نگین خواهی کرد و تا
اجرت هنوز باقیست ببین که او با تو چه میگوید پس از آن سیصد دینار آورده به پدر خود دلاک بده که او مرد بس فقیر و پریشان
روزگار در حال قمرالزمان بسوی گوهری برفت و برو سلام داد گوهری او را نشانده انگشتری در برابر او بنهاد و قمرالزمان
انگشتری در انگشت کرده بسرعت برکند و با او گفت باید هر کسی که کاری نزد تو آورد اندازه آنرا بگیری اگر تو اندازه
انگشت من گرفته بودی چنین خطا نمیکردی اکنون تو این انگشتری را بیکی از کنیزکان خود ده پس از آن نگینی دیگر بدر آورده
بگوهری داد که این را باندازه انگشت من انگشتری بساز گوهری گفت راست گفتی حق با تست باید که من اندازه انگشت بگیرم
آنگاه اندازه انگشت او را بگرفت و قمرالزمان چهل دینار بگوهری داد و گفت این مزد و قیمت که خواهی کرد و مزد اجرت باقی است
پس از آن قمرالزمان از نزد گوهری بازگشته گوهری بسوی خانه شد و با زن خود گفت من از این جوان سخی تر و نکوروی تر و شیرین
سخن تر کس ندیده ام و پیوسته مدحت او را میگفت و مبالغت میکرد زن گوهری گفت ای نادان بی ذوق اکنون که میدانی
این صفات در او هست و او بر تو احسان کرده و انگشتری بخشش داده باید که او را دعوت کنی و او را بضیافت بیاوری و مودت
و محبت آشکار کنی که اگر او بمنزل ما بیاید و از تو مودت بیند باشد که سودی بسیار از او بما رسد اگر تو در ضیافت او زر خرج
کردن دریغ میکنی مضایقه مدار که من از مال خود ضیافت مهیا کنم گوهری گفت مگر تو مرا بخیل شناخته که این سخن با من بگوئی
آنگاه گوهری گفت تو بخیل نشده و لیکن ذوق نداری تو امشب او را مهمان طلب و بدو بیا اگر او از آمدن مضایقه کند
سوگندش بده و مبالغت کن گوهری گفت بچشم چنین کنم پس از آن انگشتری تمام کرده و بخفت علی الصباح بسوی دکان
رفته در آنجا بنشست و اما قمرالزمان سیصد دینار زر برداشته نزد عجوز شد و زر را به شوهر او داد و عجوز با او گفت باید که
گوهری ترا مهمان برد اگر مهمان او روی و شب را در نزد او بروز آوری آنچه بر تو بگذرد بامدادان مرا از آن آگاه کن و چهارصد
دینار زر آورده به پدر خویش دلاک ده که او مرد بس فقیر قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً و هر وقت قمرالزمان را درم و دینار
تمام میشد از گنجها میفرستاد آنگاه قمرالزمان بسوی گوهری روان شد گوهری بر پای خواسته او را سلام داده در آغوشش
گرفت پس از آن انگشتری بدر آورد و قمرالزمان انگشتری بر انگشت کرده با او گفت ای استاد استادان آفرین بر تو
موافق اندازه صناعت کرده و لیکن این نگین مرا دلپسند است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست **چون شب نهصد و هفتادم** برآمد گفت ایملک جوانبخت قمرالزمان با گوهری گفت صناعت درست است و لیکن دل پسند من است
و آنچه در نزد من بهتر از این نگینهاست تو این انگشتری را بیکی از کنیزکان خود ده آنگاه نگینی دیگر برآورد و یکصد دینار زر بدو داد
گفت اجرت خود بستان اگر ترا آزرده ام بر من ببخشای گوهری گفت ای بازرگان ما اگر مشقتی برده ایم ده چندان مزد گرفته ایم
و مرا دل شیفته محبت تو گشته میخواهم امشب مرا بنوازی و مهمان من باشی قمرالزمان
گفت مضایقه نکنم و لیکن باید بمنزل باز گردم و خادمان خود را بیاگاهانم تا بانتظار من ننشینند گوهری گفت منزل در کدام
کاروانسرای است گفت در فلان کاروانسرا هستم گوهری گفت من با تو بدانجا بیایم قمرالزمان گفت هرچه خواهی آن کن پس
چون هنگام غروب نزدیک شد گوهری بسوی همان کاروانسرا برفت زیرا که از زن خود بیم داشت که با قمرالزمان بخانه رود آنگاه

با قمر الزمان بخانهٔ خویش رفت و در غرفه که رشک غرفهای جنان بود بنشستند و اما زن گوهری قمر الزمان را هنگام آمدن خانه دیده
بروی مفتون گشته بود پس از آن گوهری و قمر الزمان در حدیث شدند تا اینکه خوردنی حاضر آوردند و ایشان خورش بکار بردند
پس از آن قهوه و شربت بخوردند و پیوسته حدیث می گفتند تا اینکه فریضهٔ عشا بجا آوردند آنگاه کنیزک بخانه درآمد و دو فنجان
مشروب با خود بیاورد و چون گوهری و قمر الزمان آن دو فنجان بنوشیدند خواب بر ایشان غلبه کرد و در حال بخفتند پس از آن
پریروی بغرفه آمده ایشان را خفته یافت و چشم بر جمال قمر الزمان دوخته عقلش از سر و هوشش از تن بپرید و گفت سبحان الله
اگر عاشقی چگونه خوابت میبرد و پس از آن قمر الزمان را بر پشت انداخت و بسینهٔ او برآمد و از غایت عشق و میل از رخسار او
بوسه همی ربود تا اینکه رخسارش نیلگون گشت آنگاه لبان او را بمکید و پیوسته او را همی مکید تا خون از لبانش بیرون شد و باز هم
این آتش شوقش فرو نمی نشست و از زلال جانش سیراب نمیگشت و پیوسته با او در بوس و کنار بود تا اینکه صبح بدمید
آنگاه چهار کعاب در جیب قمر الزمان گذاشته برفت و کنیزک خود را فرستاد که ایشان را بخود آورد و کنیزک نزد ایشان شد
و ایشان را بخود آورده گفت برخیزید و فریضهٔ صبح بجای آورید آنگاه طشت و ابریق نزد ایشان حاضر آورد قمر الزمان گفت ای شیخ
بسیار خفته ایم نزدیک است که وقت فریضه بگذرد گوهری گفت ای رفیق خواب این غرفه گران است هر وقت که من
در این غرفه بخسبم بر من اینچنین رود پس از آن قمر الزمان بوضو مشغول شد چون آب بر رخسار زد دید که رخسار و لبانش میسوزد
گفت ای استاد اگر خواب را سبب این غرفه بود ندانم سوزش رخسار و لبان من از چیست گوهری گفت آزار سبب
کیک و پشه است که روی ترا گزیده اند قمر الزمان گفت مگر تو نیز چون منی گوهری گفت که من چون تو نیستم ولیکن هر مهمان
که بخانهٔ من آید و چون تو امرد باشد بامدادان از گزیدن کیک و پشه شکایت کند مهمانان ریشدار را از کیک و پشه آسیبی
نرسد من نیز بسبب ریش از آسیب آنها سلامت مانده ام که کیک و پشه جز امردان کسی را نگزند پس از آن کنیزک از بهر ایشان
قهوه و شربت آورده بخوردند و از خانه بدر آمدند قمر الزمان بسوی عجوز روان شد چون عجوز او را دید گفت در جبین تو آثار خوشی
می بینم آنچه دیده با من بگو قمر الزمان گفت چیزی ندیده ام مگر اینکه با خداوند خانه شام خورده بخفتیم و صبحگاهان بیدار گشتیم عجوز بخندید
گفت در رخساره و لبان تو اثر کبودی چیست قمر الزمان گفت کیک و پشه مرا گزیده اند عجوز گفت خداوند خانه را نیز چنین
کرده اند گفت لا والله خداوند خانه میگفت که کیک و پشه بجز امردان کسی را نگزند عجوز گفت دیگر چه دیدی قمر الزمان گفت
چهار کعاب در جیب خود یافتم عجوز بخندید گفت معشوقهٔ تو آنها را در جیب تو گذاشته با تو اشارت کرده است که اگر تو عاشق
میبودی نمیخفتی تو کودکی و ترا بازی شاید با عشق خوبرویان چکار است و معشوقهٔ تو رخسار و لبان ترا از مکیدن و مزیدن
بدینسان کرده ولیکن او از تو بهمین مقدار کفایت نکند شوهر خود را فرستاده امشب نیز ترا بضیافت طلبد و امشب نزد او رفتنی
و پانصد دینار فردا با خویشتن بیاور و آنچه بر تو روی داده باشد مرا خبر ده تا من حیلت تمام کنم قمر الزمان گفت سمعا و طاعة
پس از آن بمنزل خویش روان شد و اما زن شیخ گوهری با شوهر خود گفت مهمان رفت آیا کو گفت آری ولیکن کیک
و پشه او را امشب آزرده و رخسار و لبان او را افگار کرده بود و من از او شرمسار شدم زن گفت پشگان خانهٔ ما را عادت
همین است تو او را امشب نیز بضیافت طلب پس گوهری روی بمنزل قمر الزمان گذاشته او را مهمان خواست قمر الزمان دعوت
او را اجابت کرده با گوهری بخانه آمدند طعام بخوردند و فریضهٔ عشا بجا آوردند آنگاه کنیزک بیامد و هر یکی از ایشان فنجانی بداد

هر جای سپید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و هفتاد و یکم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک چون فنجانها بدیشان داد
ایشان فنجانها بنوشیدند و در حال بخفتند آنگاه زن گوهری نزد ایشان شد و با قمر الزمان گفت ای کودک چگونه دعوی عشق همی کنی
و بخواب اندری پس از آن بسینهٔ وی افتاد و او را همی بوسید و همی مکید تا اینکه بامداد شد آنگاه کاردی در جیب او گذاشته باز گشت و کنیزک را
به بیدار کردن ایشان فرمود کنیزک ایشان را بیدار کرد قمر الزمان رخسار و لبان از بسیاری بوسیدن و گزیدن مانند
شعلهٔ آتش و شاخهٔ مرجان بود گوهری گفت که پشگان دوش ترا آزرده اند قمر الزمان چون نکته را یافته بود شکایت
ترک کرد و گفت دوش از پشگان آزاری ندیده ام آنگاه دست بر جیب برده کاردی در جیب یافت چون قهوه و شربت بخوردند
قمر الزمان از خانه جدا آمده بمنزل روان گشت و پانصد دینار برداشته نزد عجوز شد و آنچه دیده بود بر وی بیان کرد و گفت
که من دوش بی اختیار بخفتم چون بامداد شد در جیب خود جز کاردی نیافتم عجوز گفت خداوند ترا از شر آینده و از آسیب
آن زن نگاه دارد که او با تو اشارت کرده است که اگر بار دیگر بخوابی ترا بکشم و تو امشب نیز در نزد ایشان مهمان خواهی بود
اگر بخوابی یقین ترا بکشد قمر الزمان گفت چه باید کرد عجوز گفت مرا از ماکول و مشروب خبر ده قمر الزمان گفت چنانکه
عادت مردمان است خورش کنیم پس از آن فریضهٔ خفتن بجای آوریم آنگاه کنیزک آمده هر یک را فنجانی شربت دهد چون
فنجان بنوشم خوابم ببرد و تا بامداد بیدار نشوم عجوز گفت هر چه هست در آن فنجان است تو امشب آن فنجان بگیر و منوش
تا خواجه و کنیزک فنجان نوشیده بخوابند و تو از کنیزک آب بخواه چون کنیزک از پی آب رود تو فنجان را پشت متکا بریز
و خویشتن را بخواب بزن چون کنیزک سبوی آب را بسوی تو آورد گمان کند که تو فنجان نوشیده خفته آنگاه او از پی
کار خود رود پس از زمانی خواهی دید که چگونه کار بر تو آشکار شود مبادا اینکه از گفتهٔ من تخلف کنی قمر الزمان گفت سمعا و طاعة پس از آن
بسوی منزل روان شد و اما زن گوهری با شوهر خود گفت مهمان را امشب گرامی باید داشت تو امشب نیز او را بضیافت
طلب گوهری بسوی قمر الزمان رفت و او را دعوت کرده بخانه آورد چون خورش کرده نماز خفتن گذاردند کنیزک درآمد و هر یکی
فنجانی بداد و خواجه از کنیزک فنجان نوشیده بخفت و اما قمر الزمان فنجان ننوشید و از کنیزک آب خواست چون کنیزک از پی
آب شد قمر الزمان فنجان بزمین ریخته بخفت چون کنیزک باز گشت او را خفته یافت و ماجرا نزد خاتون برد خاتون با خود
گفت او را مرگ از زندگانی بهتر است آنگاه کاردی تیز بر دست گرفته بخانه آمد و با خود میگفت ای احمق تو اشارت من فهم
نخواهی کرد مگر اینکه ترا بکشم قمر الزمان چون آن ماهروی را دید که کارد در دست همی آید چشم گشاده برخاست
پریروی گفت تو این اشارت از زیرکی خود ندانستی بلکه مکاری ترا بدین دلالت کرده راست بگوی که تو این اشارت از کجا
دانستی قمر الزمان گفت عجوزی مرا دلالت کرد و مرا با او چنین و چنان گذشته دخترک گفت فردا از نزد ما بیرون رفته
بسوی عجوز شو و با او بگو ترا زیاده بر این قدر حیلتی هست یا نه اگر او بگوید آری تو بگوی میخواهم مرا آشکارا بزن گوهری برسانی
آنگاه اگر او گفت من چنین کار نتوانم پس تو او را ترک کن و در شب آینده شوهر من نزد تو آید و ترا بضیافت طلبد تو با او
بیا تا من بقیهٔ تدبیر با تو بگویم قمر الزمان گفت آری چنین کنم پس از آن بقیهٔ شب را با دخترک ببوس و کنار و تمتع گرفتن بسر بردند
پس از آن دخترک با قمر الزمان گفت من از تو بیک شب و یکروز و یک ماه و یکسال بسر نبرم قصد من اینست که بقیهٔ عمر با تو بسر
برم ولیکن صبر کن تا با شوهر خود حیلتی کنم که عقول در آن حیران شود و او را بر سبب اندازم که مرا طلاق گوید و من با تو بسوی

شد تو آید و چه مال و ذخیره‌ای او را نزد تو آورم و لیکن تو سخن من بپذیر و هر چه گویم چنان کن قمرالزمان گفت فرمان ترا مخالفت نکنم
دخترک گفت تو بسوی منزل خود شو اگر شوهر من ترا بضیافت طلبد تو بگوی برادر آدمی سنگین است اگر آمد و شد بیجا بیاید
کند کریم و بخیل از او نفرت نمایند چگونه من هر شب نزد تو آیم و با تو در خورد و چه اکنون بخسبم اگر تو از من برنج اندر نشوی زن
تو ناچار بر تخلد بسبب اینکه من ترا از او بسکنم اگر تو قصد معاشرت من داری خانه در پهلوی خانه خود از بهر من شری کن
یکشب تو در نزد من تا هنگام شام بسر بری و شبی من تا وقت خواب در نزد تو بسر آرم پس از آن بمنزل خویش روم و تو نیز
در نزد زن خویش بخسب و این بهتر است از آنکه تو هر شب از زن خویش دور مانی ای نور چشم من هیچ تو این سخن با کسی بگوی او
با من مشورت کند من او را بدین کار ترغیب نمایم آنگاه کارها آسان شود قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن زن گوهری
او را بر جای گذاشته برفت و او خویشتن بخواب زد پس از زمانی کنیزک آمده او را بیدار کرد گوهری گفت ای [illegible]
گویا پشگان ترا آزرده‌اند قمرالزمان گفت باک ندارم گوهری گفت شاید که تو با اینها خو کرده پس از آن قهوه و شربت
خورده بیرون گشتند و قمرالزمان بخانهٔ عجوز روان گشت و او را از ماجرا آگاه کرد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فروبست چون شب نهصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان بخانهٔ عجوز روان گشته او را از ماجرا آگاه کرد
و گفت در نزد تو پیش از این تدبیر است که مرا آشکار بروی برساند عجوز گفت ای فرزند مرا تدبیر تا بدینجای بود و مرا دیگر حیله
نمانده قمرالزمان عجوز را گذاشته بمنزل خویش رفت هنگام شام گوهری نزد او رفته او را بضیافت طلبید قمرالزمان گفت مرا [illegible]
تو آمدن نشاید گوهری گفت این سخن از بهر چیست که من ترا دوست میدارم و بجدائی تو شکیبا نتوانم بود ترا سوگند
میدهم که دعوت مرا اجابت کن قمرالزمان گفت اگر قصد تو معاشرت من است و دوام صحبت و مودت من بخواهی
خانهٔ خود خانه از بهر من شری کن تا شبی من در نزد تو و شبی تو در نزد من تا هنگام خواب بسر بریم و در وقت خواب هر یک بخانهٔ خود رویم
گوهری گفت در پهلوی خانهٔ من خانهٔ هست که از آن من است تو امشب بخانهٔ من آی فردا خانه از بهر تو مهیا کنم قمرالزمان بخانهٔ او
با او برفت چون طعام بخوردند و فریضه بجای آوردند گوهری فنجانی را که کنیز آورده بود نوشیده بخفت و اما قمرالزمان فنجان
دیگر که چیزی بر آن نیامیخته بودند خورد و بیدار نشست در حال پیره زن درآمده تا سحرگاهان با قمرالزمان بحدیث و بوس
و کنار نشست و شوهرش مانند مردگان بخود افتاده بود چون ماهروی بیرون رفت کنیزک بعادت معهود باز آمده خواجه را
بیدار کرد گوهری شخصی را که در خانهٔ او نشسته بود حاضر آورده با او گفت خانهٔ مرا خالی کن که مرا بر آن حاجت افتاده
آن شخص خانه را خالی کرده قمرالزمان در آن خانه ساکن شد و آن شب را گوهری در نزد قمرالزمان تا وقت خفتن بسر برد پس
بخانهٔ خود رفت روز دوم دخترک نقب زنی حاضر آورده او را بمال ترغیب کرد و از آن خانه نقبی بخانهٔ قمرالزمان برد
قمرالزمان غافل نشسته بود که دخترک بخانه درآمد و دو بدره زر با خود بیاورد قمرالزمان با او گفت از کجا آمدی دخترک
گفت مروی مخود و گفت این دو بدره زر بستان که از مال شوهر بهر تو آورده‌ام و تا بامداد بلهو و لعب و بوس و کنار
بسر برده آنگاه گفت تو با انتظار من بنشین تا من او را بیدار کرده بسوی دکان بفرستم و بنزد تو باز گردم قمرالزمان با انتظار
نشسته دخترک باز گشت و شوهر خود را بیدار کرد گوهری برخواسته وضو گرفت و فریضه بجای آورده بدکان رفت
و دخترک چهار بدره زر برداشته بنزد قمرالزمان آمده با او گفت این زرها بستان و ساعتی در نزد او نشسته باز گشت

و قمرالزمان

و قمرالزمان ببازار روان شد هنگام مغرب چون بخانه باز گشت ده بدره زر و گوهرهای قیمتی در خانه یافت پس از آن گوهری
بخانهٔ قمرالزمان آمده او را بخانهٔ خویش برده ضیافتی کرده فریضه بجای آوردند کنیزک بعادت معهود فنجان شروب آورده
گوهری فنجان نوشیده در حال بخفت و اما قمرالزمان بیدار نشست که فنجان او را چیزی نیامیخته بودند پس از آن دخترک
نزد قمرالزمان آمده بملاعبت نشست و کنیزک متاعهای خانه را از نقب بخانهٔ قمرالزمان میبرد تا اینکه بامداد شد دخترک
بازگشته کنیز خواجهٔ خود را بیدار کرد و شربت و قهوه بدیشان بنوشانید هر یک از پی کار خود برفتند چون روز سیم شد دخترک
کاردی را که شوهرش صناعت کرده بود و پانصد دینار قیمت داشت از برای قمرالزمان برده با او گفت این کارد را بگیر
و بسوی شوهر من رفته در نزد او بنشین و با او بگوی ای استاد من این کارد را امروز شری کرده‌ام تو بدین کارد نظر
کن او این کارد را بشناسد و لکن شرمش آید با تو بگوید که این کارد از من است اگر با تو بگوید که این کارد از کجا و بچند شری کردی
تو بگو که من دو ویش تو باش را دیدم که با یکدیگر جنگ میکردند یکی از ایشان با دیگری گفت در کجا بودی گفت در نزد محبوبه
خود بودم هر وقت که من نزد او میرفتم درم و دینار میگرفتم امروز گفت دستم از درم و دینار کوتاه است این کارد را بگیر
که کارد از آن شوهر من است کارد را از او بگرفتم اکنون قصد فروش دارم من چون کارد را دیدم آنرا پسندیده با او
گفتم این را بمن بفروش پس سیصد دینار شمرده این را شری کردم تو اکنون بر این کارد نظر کن که ارزانش خریده‌ام
یا گران پس از آن ساعتی با او بنشین و ببین که با تو چه میگوید آنگاه از نزد او برخواسته بسوی من آی که در انتظار تو نشسته‌ام
قمرالزمان گفت سمعاً و طاعةً پس از آن کارد را گرفته بسوی دکان گوهری رفت و او را سلام داد گوهری رد سلام کرده
او را بنشاند و کارد در دست او دید عجب آمدش با خود گفت این کارد از من است چگونه بدین بازرگان رسیده و بفکرت
فرو رفته با خود می‌گفت کاش میدانستم که این کارد از من است یا کارد من بمانند آنگاه قمرالزمان کارد را از میان بدر آورد
گفت ای استاد بر این کارد نظر کن چون گوهری کارد بدست گرفت آنرا بشناخت و پیش خود شرم کرد که بگوید این
از من است چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و پنجاه یکم برآمد گفت ای ملک جوان بخت
گوهری چون کارد را از قمرالزمان گرفته آنرا بشناخت گفت این کارد را از کجا خریده قمرالزمان هر آنچه که دخترک آموخته بود
بیان کرد گوهری گفت این کارد بدین قیمت رایگان است که این کارد پانصد دینار ارزش دارد و گوهری را آتش غیرت
دامن گیر شده و دستش از کار و زبانش از گفتار بماند هر چه قمرالزمان با او سخن میگفت او در دریای فکرت غرق
بود و از پنجاه سخن یکی را جواب میداد ملول و محزون و آشفته حال بود و این بیت میخواند (بیت) مانده در کار خویش حیرانم
چاره کار خود نمیدانم ❊ چون قمرالزمان دید که حال او دگرگون است گفت پنداشتم که ترا ابندم مشغول بشماری(?)
در حال از نزد او برخواسته بسرعت بسوی خانه رفت دخترک را بر در نقب با انتظار او ایستاده یافت دخترک گفت ای حبیب
من آنچه گفته بودم کردی یا نه قمرالزمان گفت آری چنان کردم پرسید که در جواب تو چه گفت قمرالزمان گفت او را سخن این
بود که این کارد با پانصد دینار ارزان است و لیکن حالتش دگرگون شد من از نزد او برخواستم پس از آن ندانم بروی چه
گذشت دخترک گفت کارد بمن ده پس کارد از او گرفته در صندوق گذاشت و اما گوهری پس از رفتن قمرالزمان
وسواس افزون گشته با خود گفت ناچار برخیزم و کارد خود را جستجوی کنم در حال برخواسته خشمگین و با جبین درهم کشیده

بخانه در آمد دخترک برپای خواست گفت ای خواجه ترا چه روی داده گفت کارد من کجاست شاهروی گفت در صندوق است آنگاه
طپانچه بر سر خود زد و گفت شاید که تو با کسی جنگ کرده و کارد میخواهی که او را بزنی گوهری گفت برخیز کارد من بیار زن گوهری
گفت تا سوگند یاد نکنی که با آن کارد کسی را نزنی آنرا بتو ننمایم گوهری سوگند یاد کرد آنگاه دخترک صندوق باز کرده کارد بدر آورد
گوهری باین سوی و آن سوی کارد مینگریست و میگفت سبحان الله این کاریست عجیب پس از آن کارد بدخترک داده
گفت این را بصندوق اندر بنه باهوش گفت مرا از سبب این واقعه آگاه کن گوهری گفت مثل این کارد کاردی در نزد
رفیقی بود و بس شگفت دارم با زن خود باز گفت پس از آن گفت اکنون که این کارد در صندوق دیدم گمان من باطل
شد زن گفت گمان داری که بر من گمان بد برده مرا یار اوباش دانسته بودی که من کارد با اوباش داده‌ام گوهری گفت
آری در این کار بریب اندر بوده‌ام و لیکن چون کارد را بدیدم شک از دل من برداشته شد زن گفتای مرد ترا دیگر
عقل نمانده پس از این امید خوبی از تو برداشتن باید گوهری اعتذار بجست و استغفار میگفت تا اینکه برخواسته بدکان خویش
رفت روز دیگر زن گوهری ساعت شوهر خود را که او خود ساخته بود بقمر الزمان داده گفت اکنون بدکان شوهر من شو و با او
بگو که دیروز دیده بودم امروز نیز میبینم و آن ساعت در دست او بود با من گفت این ساعت از من بشری که گفتم
تو این ساعت از کجا آورده گفت در نزد محبوبه خود بودم و این ساعت را او بمن داد چون من این سخن بشنیدم ساعت بهشتصد
و پنجاه دینار خریدم ببین که با این قیمت ارزان است یا گران چون او ساعت به بیند از نزد او برخواسته بسرعت باز گرد و ساعت
بمن آور در حال قمر الزمان برفت و آنچه زن گوهری گفته بود چنان کرد گوهری چون ساعت بدید هیچ نگفت و بوسواس
خیال اندر شد پس از آن قمر الزمان برخواسته بسوی دختر رفت و ساعت بدو داد ناگاه شوهر آن قمر منظر مانند افعی برسید
و با زن گفت ساعت من کجاست زن گفت حاضر است در حال ساعت حاضر آورد گوهری گفت سبحان الله زن
گوهری گفتای مرد تو با خبر نیستی خبر خود را با من بگو گوهری گفت نگویم که در این کار با حیرانم آنگاه این ابیات برخواند بیت
آسیمه شدم بهیچ نمیدانم چه کنم من ٭٭٭ عاجز شده‌ام و گر دم
بر عجز خود اقرار آرم ٭٭ پس از آن گفتای زن من نخست کارد خود را در دست [illegible] دیدم
چون بخانه آمدم کارد در خانه یافتم و لیکن دوباره ساعت خود را که مثل آن اختراع منست در نزد بازرگانی که رفیق منست دیدم
و آن کار را شناختم که آنرا من خود صناعت کرده بودم و کاردی دیگر شبیه آن نیست و آن بازرگان بعضی خبرها با من گفت که اگر
بحزن [illegible] و او در عبرت شبیه ندارد و آن بازرگان را دیدم و او بعضی خبرها با من گفت که دل من از آن خبرها محزون شده
و عقلم حیران مانده و ندانستم که این ماجرا را سبب چیست زن گفت از سخنان تو چنان مینماید که من با این بازرگان رفیقم و او را
دوست میدارم و متاعهای ترا من باو میدهم و اکنون که خیانت بر تو آشکار گشته از بهر پرسش آمده و چنان دانم که
اگر داشته و ساعت را در نزد من نمیدیدی خیانت من بر تو ثابت میشد اکنون که تو چنین گمان بر من بردی دیگر با تو هم خانه
نشوم و پس از این با تو آب ننوشم گوهری او را دلجوئی میکرد تا از زن در خشم فرو نشست پس گوهری بیرون آمد و از سخنی
که با زن خود گفته پشیمان بود آنگاه بدکان رفته بنشست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
شب نهصد و پنجاه و چهارم برآمد گفت ایملک جوانبخت گوهری از خانه بیرون رفته در دکان بنشست و اضطراب و تشویش زاید الوصف داشت

گاه این واقعه را تصدیق میکرد و گاهی تکذیب مینمود چون هنگام شام شد خود تنها بخانه آمد و قمر الزمان را با خود نیاورد دخترک گفت بازرگان
کجاست گوهری گفت او در منزل خویش است زن گفت مگر دوستی که در میان شما بود بر طرف شد گوهری گفت بخدا سوگند که من او را
بسبب این کارها ناخوش داشتم زن گفت برخیز و از بهر خاطر من او را بیاور در حال گوهری برخواسته بخانه قمر الزمان شد
متاعهای خانه خود را در آنجا دید آتش اندر دلش شعله کشید قمر الزمان گفت ترا چه روی داده که بفکر اندری گوهری شرم کرد
که با او بگوید متاعهای خود را در خانه تو می بینم بلکه با او گفت که فکرت من بجهة تشویشی است که در دل دارم تو اکنون برخیز
تا بخانه رویم شاید از صحبت تو دلم بگشاید قمر الزمان گفت مرا امشب در همین جا بگذار گوهری او را سوگند داده با خود ببرد و بخانه
آورد و طعام بخوردند قمر الزمان بحدیث مشغول شد و لیکن گوهری در دریای فکرت غرق بود اگر قمر الزمان صد کلمه سخن میگفت
او یک کلمه جواب میگفت پس از آن کنیزک بعادت معهود دو فنجان بیاورد چون فنجانها بنوشیدند گوهری بخفت قمر الزمان نخفت
که فنجان او بچیزی آمیخته نبود پس از آن دخترک نزد قمر الزمان آمده با او گفت این نادان را چگونه دیدی که مست خواب
غفلت است و کید زنان نشنیده اند و لیکن چندانکه با او خدعه کنم که مرا طلاق گوید چون فردا شود من لباس کنیزکان پوشیده در پی
او بسوی دکان او روم تو با او بگو ای استاد امروز من بکاروانسرای کنیز فروشان رفتم و این کنیز را بهزار دینار خریدم ببین
ارزان است یا گران پس از آن روی و سینه من بروی بنمای و بزودی مرا بخانه باز گردان تا ببینیم که آخر کار ما با او چون خواهد
شد پس از آن دخترک با قمر الزمان بوس و کنار و منادمت بسر بردند بامدادان بمکان خود بازگشت و کنیزکی را [illegible]
خواجه فرستاد و خواجه و قمر الزمان برخواسته دو کاسه شیر بیاوردند و شربت و قهوه بخوردند و بیرون آمدند گوهری بسوی دکان رفت
قمر الزمان بخانه خود درآمد در حال دخترک در لباس کنیزکان از نقب نزد قمر الزمان رفته با قمر الزمان بسوی دکان گوهری روان
شدند چون بدکان گوهری رسیدند قمر الزمان او را اسلام داده بنشست و گفت ای استاد امروز از بهر تفرج بکاروانسرای کنیز
فروشان شدم این کنیزک را در دست دلالی دیدم و پسندیدم و بهزار دینارش بخریدم قصد من اینست که او را ببینی که با این قیمت
ارزش دارد یا نه آنگاه دست برده روی او را بگشود گوهری زن خود را دید که جامه‌های فاخر پوشیده و زیورهای گرانبها بر خود بسته
چشمانش مکحول و دستها مخضوب است او را نیک بشناخت و جامه‌ها که خود از بهر او شری کرده بود بدید و زیورها دید که با دست
خود ساخته بود بر سر و سینه او بسته‌اند و انگشتریهای قمر الزمان را که خود ساخته بود در انگشت او دید از همه راه یقین کرد که او زن
خویشتن است با او گفت ای کنیزک چه نام داری گفت نام من حلیمه است و نام زن گوهری حلیمه بود گوهری از این کار شگفت
ماند و با قمر الزمان گفت این کنیزک را بچه بها بدست آورده او گفت بهزار دینار قیمت زینتها و انگشتریهای او نخواهد بود آنگاه قمر الزمان
کنیزک را برداشته بخانه خویش رفت آن لعبت فتان از نقب بقصر خود درآمده بنشست زن گوهری را کار بدینجای رسید و لکن گوهری را
[illegible] آتش در دل افروخته شد و با خود گفت بروم زن خود را ببینم اگر او در خانه باشد این کنیزک بود شبیه او و اگر در خانه
نباشد بی شک در سبب همین کنیزک زن من خواهد بود آنگاه برخواسته بسرعت بخانه خویش در آمد زن خود را با جامه و زیور که
در دکان دیده بود بدید دست بر دست سوده گفت سبحان الله زن گفت ای مرد دیوانه شده یا ترا حادثه روی داده که ترا پیش
از این عادت این نبود و ناچار ترا حادثه روی داده گوهری گفت اگر قصد تو اینست که ترا خبر کنم باید محزون نباشی زن گفت حکایت
باز گوی گوهری گفت بازرگانی که با ما رفیق است کنیزکی خریده بود که بالای او و بیان او چنانست و حلیمه نام داشت و جامه‌های او

چون جامه‌های تو بود و مانند انگشتری بود و زرینه‌های تو انگشتری و زرینه داشت چون او را بر من بنمود گمان کردم که تو می‌بودی و کار خود بر من
شد هم کارش با این بازرگان مانند بدیده و با او رفیق گشته بودیم که او حیلش بر من کند کرد و سبب اندوه و ملالت من شد و مرا
ننگ و ریب اندر کرد و زن گفت برو سوی من نظر کن شاید که من همان باشم که با بازرگان بودم و بازرگان مرا رفیق خود کرد قدام
و جامهٔ کنیزکان پوشیده با او اتفاق کرده‌ام که مرا بتو بنماید گوهری گفت حاشا و کلا من این کار را بر تو گمان نبرم و آن گوهری
از کید زنان غافل و گفتهٔ شاعر نخوانده بود شعر از کید زنان مباش غافل ❊ این پند نگاه دار و منیوش ❊ زنهار مشو بمهرشان
دل ❊ زنهار مده بقولشان گوش ❊ پس از آن زن گوهری گفت اکنون من در قصر خود نشسته‌ام تو بسوی قمرالزمان
شو و در بکوب و بحیلتی نزد او داخل شو آنگاه ببین کنیزکی که شبیه من بود در آنجا هست یا نه اگر کنیزک را در آنجا نبینی من همان کنیزکم
که با او دیده و گمان تو در حق من راست خواهد بود مرد گفت راست گفتی در حال از خانه بدر شد زن گوهری برخاسته از نقب نزد
قمرالزمان رفت و او را از واقعه آگاه کرد و با او گفت بزودی در بگشای و مرا بروی بنمای پس با ایشان در این سخن بودند که در
کوفته شد قمرالزمان گفت برو کیست گوهری گفت رفیق تو گوهری هستم که تو کنیزک را در بازار بمن بنمودی من در شری کردن
آن کنیزک را فرحناک شدم و لیکن میخواهم که در بگشایی من دوباره بروی تفرج کنم قمرالزمان گفت باکی نیست آنگاه در بگشود گوهری
زن خود را دید که در نزد او نشسته در حال زن گوهری برخاسته دست گوهری بوسه داد گوهری بروی تفرج کرد و دیرگاهی با او
سخن گفت و چیزی از زن خود تمیز نتوانست و او گفت پاک است آن خدایی که شبیه مانند نگارد پس از آن از خانه بدر آمد و با وسواس
و فکرت بسوی خانهٔ خود بازگشت زن خود را دید که در مکان خود نشسته چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب دویست و شصت و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون گوهری بخانهٔ خود داخل شد زن گوهری با او گفت چه دیدی گفت کنیزک را
در نزد خواجهٔ خود نشسته دیدم که بر تو همی ماند زن گفت اکنون بسوی دکان شو و دیگر گمان بد بر من مکن گوهری گفت راست گفتی بر من
ببخشای پس از آن گوهری دستهای او را بوسیده بسوی دکان رفت و زن گوهری از راه نقب نزد قمرالزمان شد و چهار بدره
زر با خود ببرد و با او گفت ساز برگ سفر کن که من حیلتی کرده‌ام تمام کنم قمرالزمان بیرون آمده استران بخرید و محمول و خدم و [illegible]
و بارها بسته از شهر بیرون کرد و خود نزد زن گوهری آمد و با او گفت من کارهای خود را تمام کردم زن گفت مرا نیز کاری نمانده
بیشتر مال و ذخیره‌های شوهر را نزد تو آوردم و از بهای او چیزی بر جای نگذاشتم و لیکن مرا رای اینست که بسوی او روی و او را وداع
کنی و با او بگویی که پس از سه روز سفر خواهم کرد و اکنون آمدم که ترا وداع کنم و حساب کرایهٔ خانه را با من بکنی تا وقت خود را بری
سازم تو این سخنان با او بگو و جواب شنیده بسوی من بازگرد و مرا آگاه کن که قصد من از اینجمله این بود که او را بخشم آورده و او
مرا طلاق گوید چون او را بخویشتن آلوده نیافتم اکنون جز سفر کردن بشهر تو حیله ندارم آنگاه قمرالزمان بدکان گوهری رفته در نزد او
بنشست و با او گفت ای استاد پس از سه روز سفر خواهم کرد و نیامدم مگر اینکه ترا وداع کنم و قصد من اینست که اجرت خانه
حساب کنی تا وقت خود بری سازم گوهری گفت این سخنان چیست که ترا احسان بر من بسیار است بخدا سوگند که از تو هیچ
نستانم و لیکن از سفر کردن تو بوحشت اندر خواهم بود و جدایی تو بر من سخت و دشوار است پس از آن یکدیگر را وداع کرده بگریستند
و گوهری در حال دکان فروبسته با خود گفت باید که رفیق خود را مصاحبت کنم پس قمرالزمان بهر سوی که میرفت و هر چیز که میخرید
گوهری با او بود چون بخانهٔ قمرالزمان میرفتند زن خود را بجای کنیز در آنجا میدید که در برابر ایشان ایستاده خدمت می‌کند چون

بگذاشتند

بخانهٔ خود باز میگشت در آنجا نشسته می‌یافت و تا سه روز هر وقت بخانهٔ خود می‌آمد دخترک را در آنجا می‌یافت چون بخانهٔ قمرالزمان
میشد او را در آنجا میدید پس از آن دختر با قمرالزمان گفت آنچه گوهری را مال و فرش و ذخیره بود نزد تو آوردم و در نزد او
جز کنیزکی که شما را خدمت میکرد نمانده است من طاقت و صبر بجدایی آن کنیزک ندارم که از پیوندان من است و نزد من
عزیز است رازهای من بروی پوشیده نیست قصد من اینست که من او را بزنم و بروی خشم آورم وقتی که شوهرم باز آید با او بگویم
که من این کنیزک را نمیخواهم و با او در یکخانه نمی‌نشینم او را بفروش چون او را بقصد فروختن ببازار آورد تو او را اشتری کن
تا با خویشتن ببریم پس از آن زن گوهری کنیزک را بیازرد کنیزک بگریستن نشسته بود که خواجه‌اش آمد و از سبب گریستن سؤال
کرد کنیزک آزردن خواتون را باز گفت گوهری با زن خود گفت این پلیدک چه کرده است که او را آزرده‌ای زن گفت ای مرد
من یک سخن با تو گویم که خانه یا جای کنیزک است یا جای من است اگر مرا میخواهی کنیزک را بفروش یا مرا طلاق گوی گوهری گفت
هرچه تو گویی مخالفت نکنم کنیزک را بفروشم آنگاه کنیزک را با خود بسوی دکان برد و زن گوهری از نقب بسوی قمرالزمان
رفت و قمرالزمان او را بجایی که ترتیب داده بود بگذاشت در آنحال شیخ گوهری برسید قمرالزمان چون کنیزک را با شیخ گوهری
بدید پرسید که این کنیزک را از بهر چه آورده گوهری گفت این کنیزکی است که خدمت ما را میکرد چون بخواتون مخالفت کرد او
و خواتون بر او خشم آورده است میخواهم که پاس خاطر خواتون او را بفروشم قمرالزمان گفت اکنون که خواتون بر او خشم
آورده است و تو قصد فروختن داری ثمنش بفروش تا بهای ترا از او بستانم و از بهر کنیزک خود طلبه خدمتکار کنم گوهری
گفت باکی نیست او را بتو هدیت کنم که ترا بر ما احسان بسیار است قمرالزمان کنیزک را از او قبول کرد و با دخترک گفت دست
استاد را ببوس زن گوهری سر از محمل بیرون آورده دست او را ببوسید پس از آن قمرالزمان گفت ای استاد
ترا بخدا میسپارم وقت بری کن گوهری گفت خدای تعالی وقت ترا بری کند و ترا بسلامت به پیوندان خود برساند
پس گوهری قمرالزمان را وداع کرده بدکان بازگشت و از جدایی قمرالزمان میگریست گوهری را کار بدینجای رسید
و اما قمرالزمان دخترک با او گفت اگر سلامت میخواهی از بیراهه سفر کن چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فروبست چون شب دویست و شصت و سوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت دختر با قمرالزمان گفت اگر سلامت میخواهی از بیراهه سفر کن قمرالزمان رای او را اصغا
و پیشه کرده از غیر طریق معهود برفت و همواره از شهری بشهری همی رفتند تا بنواحی مصر رسیدند پس کتابی نوشته با رسولی بسوی پدر خود
فرستاد و پدرش را که بازرگانی بود [illegible] بازرگانان نشسته بود که ناگاه رسول پدید شد و گفت ای خواجگان کدام یک از شما را
نام عبدالرحمن است گفتند چه میخواهی گفت از پسر او قمرالزمان مکتوب دارم عبدالرحمن فرحناک گشت و بازرگانان او را
تهنیت گفتند آنگاه کتاب گرفته بخواند نوشته بود این کتابیست از قمرالزمان بعبدالرحمن بازرگان که اگر حالت مرا بپرسید الحمد لله
بیع و شری نموده و سود بسیار بدست آورده‌ام و سلامت و تندرست بازگشته‌ام پدر را انبساط و شادی روی داد
شاد و چون آن پرسش اصاغیه رسید عبدالرحمن با بازرگانان [illegible] بشتافت و با او ملاقات کرده در آغوشش گرفت
و بگریست تا بخود افتاد چون بخود آمد شکر [illegible] بجای آورده و این دو بیت برخواند بیت آمد بگوه که پر اشتیاق و پریشان بودم ❊
تا بر فتن ز برم صورت بیجان بودم ❊ میتوان [illegible] کنم که شب ❊ که شده در بادیه خار مغیلان بودم ❊ پس از غایت فرح سرشک از دیدگان بریخت
این دو بیت برخواند بیت من بعد حکایت نکنم تلخی هجران ❊ کاین میوه که از صبر برآمد شکری شد ❊

پس بازرگانان پیش آمده او را سلام دادند و حال و مقدم سپاس با او دیدند او را با اعزاز و اکرام بخانه آوردند چون دختر که از تخت روان
بیرون آمد پسر قمرالزمان دید دختری است فتنه نظارگیان از بهر او قصر جداگانه بگشود چون مادر قمرالزمان او را بدید فرحناک شد
و گمان کرد که ملکه ایست از زنان ملوک از حالت او جویان گشت قمرالزمان گفت ای مادر این زن پسر تو هستم مادر قمرالزمان گفت اکنون
که او را تزویج کرده باید که از بهر تو ولیمه بزرگ برپا کنیم و اما عبدالرحمن بازرگان پس از پراکنده شدن بازرگانان با پسر خود نشسته
گفت ای فرزند این کنیزک از کجاست و او را بچند خریده قمرالزمان گفت ای پدر او کنیز نیست او چنانست که سبب آوارگی
من از وطن شد پدرش بگوی که باز پرسید قمرالزمان گفت او چنانست که در وی صفت او را بیان کردم من بغیر اعتبار نکردم مگر
از بهر او پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با پدر حدیث کرد پدرش گفت ای فرزند او را تزویج کرده باید قمرالزمان گفت
تزویجش نکرده‌ام و لیکن با او عهد کرده‌ام که تزویجش کنم پدرش گفت آیا قصد تزویج او داری قمرالزمان گفت اگر اجازت
دهی آری و گرنه تزویجش نکنم عبدالرحمن گفت اگر تزویجش کنی من از دنیا و آخرت از تو بری خواهم بود و چگونه تو کنیز را تزویج
کنی که با شوهر خود این کارها کرده از بهر دیگری نیز چه احسان کند که از خاین ایمن نتوان بود اگر تو مخالفت من کنی بر تو خشم
آورم و اگر دختر من بپذیری دختری بهتر از او پیدا آورده بهر تو تزویج کنم و از صرف کردن تمامت مال خود مضایقه ندارم و اگر
مردمان بگویند که قمرالزمان دختر فلان بازرگان را تزویج کرده بهتر است از آنکه گویند کنیزکی تزویج کرده که حسب و نسب ندارد
و پیوسته عبدالرحمن بازرگان پسر خود را بتزویج نکردن او ترغیب دادی و موعظه و امثال گفتی تا آنکه قمرالزمان گفت
ای پدر من بتزویج او استیلاء ندارم در حال عبدالرحمن جبین او را ببوسید و گفت براستی که تو فرزند منی ای فرزند بجان تو سوگند
از بهر تو دختری تزویج کنم که مانند نداشته باشد پس از آن عبدالرحمن بازرگان زن عبید گوهری را با کنیزک او در قصری که داشت
کنیزکی سیاه را به آب و نان دادن ایشان بگماشت و با ایشان گفت شما در این قصر محبوس هستید که شما خاینید و امید خوبی از شما
نتوان داشت پس عبدالرحمن در قصر را فروبسته بزن خود بسپرد که کسی نزد ایشان نرود و با ایشان سخن نگوید بجز آن کنیزک
سیاه پس زن گوهری با کنیزک خود در قصر نشسته همی گریست و از کرداری که با شوهر خود کرده پشیمان بود و او را کار چه بگوید
و اما عبدالرحمن بازرگان خواستگاران بخواستگاری دختری فرستاد که در حسن و جمال و حسب و نسب سرآمد بود و پیوسته در جستجو
بودند تا آنکه بخانه شیخ الاسلام آمده دختر او را دیدند که در نکومنظری و در حسن و دلبری از زن عبید گوهری هزار مرتبه بهتر بود خبر
عبدالرحمن بازرگان را آگاه کردند عبدالرحمن بازرگان بخانه شیخ الاسلام رفته دختر او را خواستگاری کرد و در حال
مجلس کتاب او را بنوشتند و عیشی بزرگ برپا کردند و تا چهل روز سفره‌ها بگستردند هر روز گروهی را بضیافت بخواندند
و هر روز عبدالرحمن بازرگان با پسر خود در مجلس می‌نشستند و با حاضران تفرج می‌کردند تا آنکه روزی ایشان در مجلس ضیافت
نشسته بودند که شیخ گوهری شوهر آن دختر که پیرهنه و جوع و فقر او را ضعیف شده و گرد سفر از رخساره نشسته بود چون قمرالزمان او را
همی بشناخت و با پدر گفت با آن فقیر که از در درآمد نظر کن عبدالرحمن بازرگان در وی نظر کرد و دید مردیست که جامه کهن
در بر دارد و گرد راه گونه‌اش را فرو گرفته و مانند رنجوران همی نالد و علامت فقر از جبینش آشکار است اندر فقر
شاعر گفته شعر گر دست رسی با سیم و زر داشتمی ؛ خال از لب تو بوسه برداشتمی ؛ هر نکته شوخ از کیسه زر داشتمی ؛ او جمل تو دست دیگر
داشتمی ؛ و شاعر دیگر نیز در این معنی نکو گفته شعر با سیم شدم از آنکه از روی تو فرد ؛ بی سیمی آدم بتر است از همه درد ؛

دارم

دارم شکی بجمال خویش اندر عقل ؛ با سیم ز بازار تهی آیم مرد ؛ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و [illegible] برآمد گفت ای ملک جوان بخت عبدالرحمن بازرگان بسوی شیخ گوهری نظر کرده با پسر گفت ای پسر کیست قمرالزمان گفت
این شیخ گوهری شوهر آن زن محبوس است و سبب آمدن شیخ این بوده است که چون قمرالزمان را مشایعت کرد بسوی دکان رفت و هنیت
آن روز را بکار مشغول شد هنگام شام دکان را فرو بسته بسوی خانه رفت و دست برد خانه بنهاد در خود گشوده شد گوهری بخانه
درآمده زن و کنیزک خود را ندید و خانه را چنان یافت که شاعر گفته ؛ ابری است بر جای قمر زهراست بر جای شکر سنگ است بر جای
گهر خار است بر جای سمن ؛ چون گوهری خانه را خالی دید بشتاب ... آنگاه
بگشود و در آنجا چیزی از مال و ذخیره یا چیزی ندید از خواب غفلت بیدار گشته دانست که همه آن حیلتها از زن او بوده است آنگاه بگریستن
نشست و لیکن از بیم شماتت دشمنان کار خود را پوشیده داشت و دانست که آشکار کردن راز بجز رسوائی و سرزنش
سودی ندارد پس از آن در خانه را فروبسته بدکان شد و یکی از کارگران خود به دکان برگماشته با او گفت که رفیق بازرگان من بمصر
روان است و میخواهد مرا از بهر تفرج بمصر برد و سوگند یاد کرده که تا من با زن خویش نروم او سفر نکند و ای فرزند تو در دکان
وکیل منی اگر ملک از من جویان شود بگوئید که با زن خود به بیت الله الحرام روان شد پس گوهری بازو متاع که در دکان
داشت فروخته اشتران و استران بخرید و کنیزکی را که داشت در محملی نشانده از بصره بیرون شد و مردم را گمان این بود که زن
خویش را با خود همی برد و بسوی کعبه روان است مردمان فرحناک شدند از آنکه خدای تعالی ایشان را از محبوسی آدینه نجات داد
و میگفتند خدا او را به بصره باز نگرداند تا آنکه در هر روز جمعه در مساجد و خانه‌ها محبوس نشویم پس چون روز آدینه برآمد منادی
بعادت معهود ندا در داد که مردم در ساعت پیش از صلوات آدینه در مسجدها و خانه‌ها پنهان شوند و دکان‌ها و کوی‌ها ببندند
اهل بصره از این ندا ملول گشته بدیوان ملک شدند و گفتند اینک گوهری با زن خود بسوی کعبه سفر کرده و آنچه سبب حبس ما بود
برطرف شد اکنون از بهر چه باید محبوس شویم ملک گفت آن خاین مرا آگاه نکرده چگونه بسفر شد چون از سفر باز آید سیاستش
خواهم رسید و شاید که از شاهی خویش ... که این بیت از شمار داشته شد اهل بصره را با ملک کار
بدینجا رسید و اما استاد عبید چون دو منزل برپیمود دزدان بر وی بتاختند و هر چه داشت بیغما بردند و خود برهنه نجات
یافت بسیر رفت تا بشهری رسید خدای تعالی دل اهل شهر را براو مهربان کرد با جامه کهن عورت او را بپوشانیدند و او از شهری بشهری
همی رفت تا بمصر رسید از گرسنگی طاقتش نمانده بود از بهر قوت در بازارها می‌گشت مردی از اهل مصر با او گفت ای فقیر بخانه
عیش رو که امروز سفره از بهر فقیران و غریبان گسترده اند گوهری گفت من راه آن مجلس نمیدانم آن مرد او را خانه عبدالرحمن بازرگان
بروی بنمود و گفت ای فقیر بخانه شو چون گوهری بخانه درآمد قمرالزمان او را بشناخت و با پدر خبر کرد پدرش گفتا ای فرزند
بایست که او گرسنه باشد این زمان بگذار که طعام خورده سیر شود و اضطرابش ساکن گردد پس از آن او را طلبیم پس چون
گوهری طعام خورده و دست بشست قهوه و شربت نوشیده خواست که بیرون رود پدر قمرالزمان کس از پی او بفرستاد و
رسول با او گفت ای غریب نزد خواجه عبدالرحمن باز گرد گوهری گفت خواجه کیست رسول گفت خداوند سفره است در حال
گوهری باز گشت و گمان کرد که او را احسان دارد و چون نزد عبدالرحمن رسید رفیق خود قمرالزمان را در پهلوی او
نشسته دید از غایت شرم بهلاکت نزدیک شد و قمرالزمان بر پای خاسته او را در آغوش گرفت و بر دو چشمان نهاد و گریستن

پس از آن قمرالزمان او را در پهلوی خود نشاند و چون قمرالزمان گفت ای نادان ملاقات یاران با یکدیگر در میان نباشد که نخست
او را بگرمابه بفرست و خلعتی که لایق او باشد بر او بپوشان پس از آن حدیث کنش بشنید در حال قمرالزمان خادمان را فرمود
او را بگرمابه بردند و خلعتی که هزار دینار قیمت داشت از بهر او بفرستاد و شیخ گوهری تن شسته جامه بپوشید شاد و خندان بازگشت
بمجلس حاضران رفت و گوهری از قمرالزمان پرسید و بودند که این رفیق قمرالزمان گفته بود که این مرد رفیق من است مرا در خانه
خود جای داده احسان بی شمار با من کرده است و او از بزرگان و نیک بختان بیاشد و ملک مصر او را بسیار دوست میدارد
و او خود ملک رغبت بلند دارد القصه قمرالزمان او را مدحت میکرد و او را میستود تا اینکه منزلت او در نزد حاضران بلند شد
و در چشم ایشان رتبه اش افزون گشت پس ایشان گفتند ما را باید که همگی باکرام او اقدام کنیم و احترام بجای آوریم و لیکن
همیخواهیم بدانیم که سبب آمدن او بمصر چیست و او را چه روی داده که باینجا افتاده قمرالزمان گفت ای گروه مردم عجب
مدارید که آدمی در زیر حکم قضا و قدر است و تا در این دنیاست از آفت سالم نخواهد ماند و گوینده این دو بیت نیک گفته است
بیت تا هست من بناسپاسی نکنی ⁂ یک جو و تراهی هزار پاداش دهیم ⁂
بدانید که من با حالتی بدتر از این بشهر بصره داخل شدم از آنگه صورت من او بپوشیده و از من پوشیده نبود و مرا پیش آمده
جامه بر من پوشانید و در خانه خود مرا جای داد و او احسانها با من کرد و تمامت آنچه من آورده ام بسبب احسان او بوده است
و در هنگامی که من از او جدا گشتم مال بسیار بمن داد و من با خاطر خرم بشهر خویش بازگشتم و او را در سیادت و سعادت جود
بگذاشتم شاید پس از آن روزگار بروی ستم کرده و از پیوندانش جدا ساخته است این کارها جای تعجب نیست و لیکن مرا باید
که کردارهای نیک او را پاداش دهم و چنان کنم که شاعر گفته شعر زبان در بسته بهتر سر نهفته ⁂
⁂ نهفته سر چو شد اسرار گفته ⁂ ایشان در این سخن بودند که استاد عبید گوهری مانند
شاهزادگان بازرگانان درآمد همه حاضران بر پای خاسته او را سلام دادند و در صدر مجلس بنشاندند قمرالزمان با او گفت ای رفیق
محزون مباش که چنانکه دزدان مال مرا گرفته عریانم کرده بودند بر تو نیز اینکار رفته و بر آن سان که تو جامه داده نکوییها با من کرده
بودی من نیز ترا پاداش دهم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و …
برآمد گفت ای ملک جوان بخت قمرالزمان با شیخ عبید گوهری گفت من بشهر تو عریان آمدم تو مرا بپوشانیدی نکوییها
با من کردی من نیز با تو چنان کنم که تو با من کردی بلکه زیاده بر آن خوبی کنم خاطر آسوده دار و اندوه بر خود راه مده پس
قمرالزمان دلجوییش میکرد و مجال سخن گفتنش نمیداد که مبادا از زن خویش حدیثی در میان آورد و همواره او را بموعظه و مثل
و اشعار مشغول میداشت و او را تسلی میداد تا اینکه گوهری دانست که قصد قمرالزمان پوشیده داشتن ماجرای خویش است
پس حدیث خود بپوشید و چنان کرد که شاعر گفته شعر کر دوست را بدیگری از من فراغت است ⁂
⁂ من دیگری ندارم قایم مقام دوست ⁂ پس از آن قمرالزمان و پدر او عبد الرحمن شیخ عبید گوهری را بجایی برده
و با او خلوت کردند عبد الرحمن بازرگان با او گفت ما ترا از سخن گفتن منع نکردیم مگر از بیم رسوایی ما و تو و لیکن اکنون که بخلوت آمدیم
آنچه میان تو و زن خویش و پسر من گذشته بیان کن گوهری حکایت از آغاز تا انجام فرو خواند عبد الرحمن بازرگان گفت آیا
گناه از زن است یا از پسر من است گوهری گفت بجان تو سوگند پسر ترا گناهی نباشد از آنکه مردان بزنان طمع کنند زنان

نباید که خود را از مردان باز دارد گناه از زن من است که با من خیانت کرده و این کارها بر من روا داشت آنگاه بازرگان بجوانب
با پسر خود خلوت کرد و با او گفت ای فرزند ما این زن را امتحان کردیم و خیانت او بر ما آشکار شد اکنون میخواهم که گوهری را
بیازمایم و بدانم که او جوانمرد و غیور است یا اینکه قلتبان و بی عار است قمرالزمان گفت چگونه آزمایش خواهی کرد بازرگان
گفت قصد من اینست که میان ایشان صلح دهم اگر این مرد بصلح راضی شده و از زن خود درگذشت او را با شمشیر بکشم
و زن او را نیز با کنیزک بکشم که قلتبان و روسپی زنده گذاشتنشان روا نباشد و اگر از زن خود دوری کند و از جرم او درنگذرد خواهر ترا او را
تزویج کنم و بیش از آنچه مال او که رفته بر او مال دهم قمرالزمان گفت ای پدر هر آنچه خواهی بکن آنگاه عبد الرحمن بازرگان
بسوی گوهری بازگشته با او گفت ای استاد معاشرت زنان را سینه وسیع و خاطری رئوف باید هر کس ایشان را دوست
دارد باید شوخی را فرو گذارد و بخشایش پیشه گیرد از آنکه بحسن و جمال مردان را بیازارند و بر ایشان ستم کنند
و خویشتن را بزرگ و مردان را حقیر شمارند خاصه وقتی که از مردان میل و محبت بینند که در آن وقت تغنج و دلال
بیفزایند و کردارهای ناپسند کنند اگر چنانچه مرد از هر چیزی که از زن بیند در خشم شود در میان ایشان معاشرت صورت
نگیرد و مخالطت امکان نپذیرد و هیچ مرد با ایشان موافقت نتواند کرد مگر اینکه سینه او فراخ و طاقت و تحملش افزون باشد
که اگر مرد از زن تحمل نکند و از کردارهای بد او درنگذرد کار بر او دشوار شود و دیگر بخشایش در هنگام قدرت کار جوانمردان است
این زن رفت در حالی با تو بد کرده سزاوار اینست که تو بروی ببخشایی که زنان ناقص عقل و دین ناقص است اگر او گناهی
کرده بود اکنون تایب و پشیمان است و هرگز بکارهای خویشتن باز نخواهد گشت رای من اینست که با او صلح کنی من ترا از مال
بیش از مال تو ببخشم اگر در این شهر اقامت کنی جز مهربانی چیزی نخواهی دید و اگر قصد سفر کنی ترا چندان مال دهم که خوشنود
شوی و محال از بهر تو ترتیب دهم زن خود را بجلوت شاد در روان شوی گوهری گفت ای خواجه زن من کجاست بازرگان
گفت بقصر اندر است اکنون نزد او شو و از بهر او خاطر مشوش مدار که پسر من وقتی که او را باز آورد من پسر را از نزد او
منع کردم و او را در این قصر گذاشته در بروی فرو بستم و با خود گفتم ناچار شوهر او خواهد آمد باید او را بشوهر خویش رد کنم از آنکه
این زن خوبرو است و محال است که شوهر از چنین زن خوبرو صبر کند الحمد لله چنان شد که گمان بکردم و شما
بیکدیگر رسیدید و من نیز پسر خود دختری تزویج کردم و همین الحمد و الیه و اسباب عروسی آماده است
و اینک کلید قصری که زن تو در آنجاست کلید بگیر و در بگشای و نزد زن خود در رفته جبین بروی بگشای و با چشم مهربانی بر او نظر
کن و تا سیر نشوی از قصر بیرون میا گوهری گفت خداوند ترا پاداش نیکو دهد پس کلید گرفته شادان بسوی قصر شتافت
بازرگان گمان کرد که او بسبب این سخنان از زن خود خشنود گشت آنگاه بازرگان شمشیر گرفته بر اثر او روان شد و در جایی
که گوهری نمیدید بایستاد تا بداند که در میان ایشان چه روی خواهد داد بازرگان را کار بدینجای رسید و اما گوهری نزد زن
خود درآمد و دید که بسبب تزویج کردن قمرالزمان اندوهگین و گریان است و کنیزک را دید که با او میگوید ای خاتون چند بار ترا
نصیحت کرده گفتم که از این پسر سود نخواهی دید او را ترک کن تو سخن من نشنیدی تا اینکه تمامت مال شوهر خود تلف
کردی و از شهر و خانه خویش جدا گشتی و بعشق این پسر مفتون شدی و با او بدین شهر آمدی پس او مهر ترا از دل بیرون کرده
دیگری بجای تو برگزیده و در محبت تو اینک شد که ترا در زندان افکند خاتون با کنیزک گفت ای پلید کی خاموش باش که او کرامی

جز من دیگری را تزویج کرده و لیکن روزی مرا نیز بخاطر خواهد گذرانید و از من یاد خواهد کرد حاشا که من ایشان را فراموش
کنم آنچه گفته شاعر را پیروی کنیم که گفته است شعر دوست به دنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
او ما جانا من باز آورد و این چو ان شود هرگز از محبت او باز نگردم و عشق او فرو نگذارم اگر چه در زندان باشم که او حبیب
من است چون گوهری این سخنان از زن خود بشنید نزد او شد و با او گفت ای خیانتکار روا ای روسپی همه فیسا نو و اشتم
و با من آگاه شوم اگر … از این … الله تو … ستم … تو را … اکنون که دانستم گناه تو کشتن تو مرا
فرض است اگر چه مرا نیز از پس تو بکشند آنگاه گوهری با دو دست زن خود را گرفت این دو بیت برخواند زن چو تیغ است
و مرد چون … هر که از تیغ بود … هر ترین مردی اندرین عالم … همین زنان در تیغ بود … پس ایشان حلقوم
او را گرفته بشکست کنیزک فریاد و استغاثه برآورد گوهری با کنیز گفت ای روسپی گناه بیشتر است که تو کارهای او میدانستی
و با من نمیگفتی پس کنیز را نیز گرفته حلقوم او را بفشرد تا هلاک شد گوهری با این کار مشغول بود و عبد الرحمن بازرگان تیغ برکف بر پشت
در ایستاده نظاره میکرد گوهری چون ایشان را … بازرگان بکشت بیم بر او غلبه کرد و هراسش بسیار شد و با خود گفت اگر
بازرگان بداند که من ایشان را … او را کشته ام مرا نخواهد گذاشت و در کار خود حیران ماند و بفکرت فرو رفت ناگاه عبد الرحمن
بازرگان بر او داخل شد و با او گفت بیم مدار که تو شایسته و سزاوار اکرام هستی و با من عهد کرده بودم که اگر تو با او صلح کنی
و بر وی ببخشای تو را او را بکشم اکنون که این کار کردی تو را پاداشی نیست بجز آنکه دختر خود را با تو تزویج کنم پس بازرگان کنیزک را
از قصر بدر آورد و تجهیز و تکفین ایشان بپرداخت و در شهر شایع شد که کنیزکان قمر الزمان آورده بود و بمرد و کسی از حقیقت کار آگهی
نداشت تا اینکه ایشان را تجهیز کرده بخاک سپردند عبید گوهری با زن و کنیز خود کار بر بنجای رسید و اما عبد الرحمن بازرگان
شیخ الاسلام و بزرگان شهر را حاضر آورده گفت ای شیخ الاسلام دختر من کوکب الصباح را بعبید گوهری تزویج کن و مهر
تمام من رسید و شیخ الاسلام کتاب نوشته شربت بکار بردند و مهر و عیش را یکی کردند و در یکشب دختر شیخ الاسلام را
از بهر قمر الزمان و دختر عبد الرحمن بازرگان را از بهر عبید گوهری زفاف کردند چون گوهری بجمال کوکب الصباح در آمد و بر که هر ده
مرتبه از زن خویش خوبروتر و نکوتر است بکامت از او بهره برداشت بعلی الصباح با قمر الزمان بگرمابه شد و بر کاهی با جوش و برگ
خود نزد ایشان بسر برد پس از آن بشهر خود مشتاق گشت و شوق شهری خود را بعبد الرحمن بازرگان نمود و گفت ای خواجه
مرا در شهر ضیاع و عقار هست و من در اینجا کار گری را بر جای خود که گذاشته ام اکنون میخواهم که بسوی شهر خویش سفر کرده ضیاع
و عقار خود بفروشم و بسوی تو باز گردم مرا اجازت سفر میدهی یا نه بازرگان گفت ای فرزند چرا اندازه دادم و تو را ملامت نکنم
باشد که حب الوطن من الایمان و لیکن بیاهت تو بشهر خویش روی در ما بمان و باز گشتن میراث بماند در ای صواب آنست که زن
خود را نیز با خویشتن ببری و پس از آن اگر خواهی که بسوی ما باز گردی با زن خود باز گرد که ما مردمانی هستیم که طلاق نخواهیم زن
دو دفعه تزویج نتوانیم کرد گوهری گفت ای عم من بسیار بیم کرد دختر تو بسفر راضی نشود و عبد الرحمن بازرگان گفت ای فرزند زنان
منی الفت شوهران نکنند گوهری گفت خدا اقتدا و زنان … را برکت دهاد پس از آن گوهری نزد زن خود شد و با او گفت
قصد من اینست که بشهر خود سفر کنم زن گفت با من اگر چه بودم پدر را حکم بر من جاری بود و اکنون که شوی گرفته ام هر حکم
شوهر هرگز مخالفت نتوانم کرد آنگاه گوهری بساز برگ سفر مشغول شد عبد الرحمن بازرگان مال بسیار با او داد و بکدیگر را وداع

کردند

کردند گوهری با زن خود سفر کرد و شبانروز سیر میکردند تا داخل بصره شدند یاران و خویشان او بملاقات او در آمدند و گمان
این بود که او از حجاز بمکه رفته است و مردم از باز گشتن او به بصره خورسند بودند و با یکدیگر میگفتند که او
بسبب عادت هر روز آدینه شهر را به بانگ نواخته کرد و مارا در مساجد و خانها محبوس نخواهد نمود گوهری با هر یک جدا
رسید و اما ملک بصره چون باز گشتن او را دانست بر او خشم کرده او را بخواست و گفت چگونه مرا آگاه نکرده سفر نمودی گوهری
گفت ای ملک بر من بحبابی بخدا سوگند که من هیچ نرنده بودم و لیکن ماجرای من چنین چنان است آنگاه ماجرای خود را
از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملک صفت دختر عبد الرحمن بازرگان بشنید گفت بخدا سوگند اگر بیم از خدا نداشتم ترا کشته
ناحق بکشتم و این دختر خوبروی و نجیبه را خود تزویج میکردم و خزینها بر او صرف مینمودم که چنین دختر جز ملوک کسی را نشاید
و لیکن خدا او را بر تو مبارک گرداند پس ملک بگوهری انعام کرده او را مرخص فرمود و گوهری تا پنجسال با آن زن بصحبت
بزیست و پس از پنجسال در گذشت آنگاه ملک کوکب الصباح را خواستگاری کرد و او راضی نشد و گفت ای ملک من در قبیله
خود ندیده ام که پس از شوهر شوی دیگر بگیرد و من نیز پس از شوهر خود شوی نگیرم اگر چه مرا بکشی ملک بصره رسولی نزد
او فرستاده گفت اگر میخواهی ترا بسوی شهر پدر فرستم زن گوهری گفت اگر نکوئی کنی پاداش نکو رسی آنگاه ملک
مالهای گوهری را از بهر او جمع آورده خود نیز مال بسیار بروی عطا کرد و او را با خدم سوار روانه نمود تا او را نزد پدر رسانیدند
و آن فرشته خصال بی شوهر بسر میبرد تا اینکه بمرد ای ملک حق که این زن راضی نباشد که پس از مردن شوهر با پادشاهی
شوی خود گیرد چگونه در حال حیات خلاف کار با شوهر خود بدان نوع اگر گرفته هرگاه گمان کنند که زنان همه یکسانند او از فرد بیگانه است جنون او معالجت نپذیرد
و الله اعلم بالصواب **و نیز ای ملک جوانبخت از جمله حکایتها اینست** که خلیفه هرون الرشید روزی بتفقد
خراج شهرها کرده دید که خراج همه بلاد و اقطار در بیت المال جمع آمده بجز خراج بصره که هنوز نرسیده و در حال بوی
برآشفته جعفر وزیر برمکی را بخواست و با او گفت خراج همه شهرها در بیت المال جمع آمده بجز خراج بصره که از آن چیزی نرسیده
جعفر گفت ایها الخلیفه شاید نایب بصره را کاری افتاده که او را از فرستادن مشغول کرده اگر بخواهی بسوی او رسولی بفرستیم
خلیفه فرمود ابو اسحاق ندیم موصلی را بفرست جعفر وزیر بخانه باز گشته ابو اسحق را حاضر آورده و خطی نوشته با او گفت بسوی
عبد الله فاضل نایب بصره شو و ببین که او را از فرستادن خراج چه چیز مشغول کرده و بنزد وی خراج از او گرفته باز آر
و که خراج حاضر نباشد عبد الله عذر گوید او را با خود بیاور تا معذرت خود با خلیفه بگوید ابو اسحاق حکم خلیفه را اجابت کرد و هزار
لشکر با خود برداشته به بصره روان گشت چون به بصره رسید عبد الله فاضل آمدن او را بدانست با خاصان خود بملاقات او
بیرون رفت و او را با احترام و احتشام به بصره آورد و در قصر خویشتن او را جای داد و بضیافت او بپرداخت چون ابو اسحاق
به بوم بر آمد بر کرسی بنشست و عبد الله فاضل را در پهلوی خود جا داد و بزرگان هر یک در مقام خود بنشستند پس عبد الله فاضل
با ابو اسحاق گفت ای خلیفه آمدن تو را سبب چیست ابو اسحاق گفت از بهر خراج آمده ام که خلیفه از خراج بصره جویان گشته
دید که خراج تاخیر افتاده گفت ای خواجه کاش رنج سفر نمیبردی و خود را بمشقت در نمی افکندی که خراج با تمام حاضر است
و همی خواستم که فردا آن را بفرستم و لیکن چون تو آمده پس از سه روز ضیافت خراج را بتو تسلیم کنم و اکنون مرا از حق
که بر تو از جمله احسانهای خلیفه که بر من رسیده نزد تو آورم ابو اسحاق گفت آنچه خواهی بکن عبد الله فاضل برخاسته جوانان بخواست

طبقهای نیکو برفتند عبدالله خوان از برای او و همراهانش بنهاد و خوردند و دست بشستند و قهوه و شربت بکار برده و بنشستند
بنشستند تا ثلث شب بگذشت پس از آن برتختی از عاج خوابگاه گسترده ابو اسحاق را در آنجا بخفت نایب البصره در نزدیک
بر تختی دیگر بخفت ابو اسحاق را از خواب بگرفت و خیال اشعار و لطایف تا نیمه شب بیدار بود که ناگاه عبدالله از خوابگاه
برخواسته کمربند بر میان بست و مخزنی را گشوده تازیانه از آنجا بگرفت و شمعی روشن برداشته از قصر بدر شد و گمانش این بود
که ابو اسحاق خفته است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و پنجاهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عبدالله فاضل چون از در قصر بدر شد ابو اسحاق تعجب کرد و با خود گفت عبدالله این تازیانه را از بهر چه گرفت و کجا میرود شاید
که قصد آزردن کسی دارد ناچار باید من با او بروم و ببینم که امشب چه خواهد کرد در حال ابو اسحاق برخواسته بر اثر او نرم نرم
همیرفت چنانکه عبدالله او را ندید تا اینکه عبدالله مخزنی دیگر گشوده مائده که چهار ظرف طعام در آن بود با نان و آب برداشت
و همیرفت تا بجایی داخل شد ابو اسحاق در پشت در ایستاده از شکاف در نظاره میکرد و دید که آنخانه خانه‌ایست وسیع
و فرشهای فاخر در آن گسترده و تختی از عاج در ساحت آن نهاده است و دو سگ را با زنجیرهای زرین بپایه تخت بسته‌اند
پس از آن ابو اسحاق دید که عبدالله مائده در مکانی گذاشته آستینها برزد و یکی از آن دو سگ را بگشود و آن سگ خود را
بدست و پای او انداخت و روی بر زمین میمالید گویا که زمین را بوسه میدهد و با آواز ضعیف مینالید پس از آن عبدالله
دست و پای او را بسته بر زمینش انداخت و تازیانه گرفته او را همیزد تا اینکه سگ از خود برفت آنگاه او را در مکان خود ببست
و سگ دیگر را گشوده با او نیز چنان کرد که با اولین کرده بود و پس از آن دستارچه بیرون آورده سرشک از چشم و روی آنها
پاک کرد و آنها را دلداری داد و گفت بر من خشم نگیرید که سوگند بخدا که من این کار را خوش نمی‌دانم و بر من سخت دشوار است که شما را چنین
ببینم امید دارم که خدا شما را از این محنت رهایی دهد ابو اسحاق چون آن حالت بدید و آن مقالات بشنید در عجب شد پس از آن عبدالله
فاضل سفره طعام از بهر سگان گسترده بدست خود لقمه بدهان آنها مینهاد تا سیر شدند و دهان آنها پاک کرده سبو برداشت
و آب بدیشان بنوشانید پس از آن سفره و سبو و شمع گرفت خواست که بیرون آید ابو اسحاق سبقت گرفته بسوی تخت
خویش آمد و بخفت عبدالله فاضل ندانست که ابو اسحاق در پی او بوده و بر کار او آگاه گشته آنگاه عبدالله سفره و سبو در مخزن
گذاشته بغرفه در آمد و دولاب گشوده تازیانه در آنجا گذاشت و جامه برکنده بخفت ابو اسحاق بقیت آن شب را بیدار بود
و در آن کار عجیب فکرت میکرد و چون بامداد شد برخواستند و کاسه‌ها بجای آوردند و شربت و قهوه خورده بدیوان برآمدند
و ابو اسحاق را همه روز خاطر بدان نکته مشغول بود و آشکار نمیکرد و سبب حادثه را از عبدالله نپرسید در شب دوم
و سیم نیز عبدالله با سگان چنان کرد که شب نخستین کرده بود و ابو اسحاق هر دو شب کردار او را مشاهده میکرد و چون روز چهارم
شد خراج و ارمغان ابو اسحاق حاضر آورد و ابو اسحاق خراج گرفته روان شد و چیزی بعبدالله آشکار نکرد و همیرفت تا بغداد
رسید و خراج بخلیفه تسلیم کرد خلیفه سبب دیر ماندن خراج باز پرسید ابو اسحاق گفت ایها الخلیفه نایب البصره خراج آماده کرده
همیخواست که بفرستد اگر من یک روز دیرتر میرفتم خراج را در راه ملاقات میکردم ولیکن از عبدالله فاضل کاری دیدم که مرا
عجب آمد و در تمامت عمر چنان کار ندیده بودم خلیفه گفت ای ابو اسحاق چه دیدی گفت سه شب او را دیدم که دو سگ با زنجیر
همیزد و پس از آن طعام و شراب بآنها داده آنها را بنواخت و دلداری میداد و من در مکانی که او مرا ندید ایستاده بر او

نظاره میکردم

نظاره میکردم خلیفه گفت سبب این کار را پرسیدی یا نه ابو اسحاق گفت لا والله نپرسیدم خلیفه گفت ای ابو اسحاق با خود بصره
بازگردی و عبدالله فاضل را با آن دو سگ بنزد من آوری ابو اسحاق گفت ایها الخلیفه مرا بگذار که عبدالله مرا بسیار گرامی داشت
و دقیقه‌ای از گرامی داشت من فرو نگذاشت و من بر سبیل اتفاق بر این کار آگاه گشته ترا آگاه کردم چگونه بسوی او بازگردم و او را بیاورم
که من از شرم او را ملاقات نتوانم کرد سزاوار این است که خطی نوشته جز من دیگری را بفرستی تا او را با دو سگ بیاورد
خلیفه گفت اگر جز تو دیگری را بفرستم بسا هست این کار را انکار کند و بگوید در نزد من سگی نیست ولکن اگر ترا بفرستم و تو میگویی که من
با چشم خود دیدم او را مجال انکار نماند ناچار باید بسوی او روی و گرنه کشته خواهی شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و پنجاه و یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت ابو اسحاق چون فرمان خلیفه بشنید گفت سمعاً و طاعةً
راست گفته‌اند که انسان از زبان ما به زیان است من خود بخویشتن ستم کرده‌ام این خبر را با تو بگفتم ولی اکنون که باید مرا خطی
بسوی او بنویس خلیفه خطی بنوشت و ابو اسحاق به بصره روان گشت چون بنزد عامل بصره رسید عبدالله گفت ای ابو اسحق
خدا مرا از شر بازگشتن تو نگاه دارد از بهر چه بسرعت بازگشتی مگر خراج ناقص بود و خلیفه آنرا قبول نکرد ابو اسحق گفت ای امیر
سبب بازگشتن نقصان خراج نیست که آن تمام بود و خلیفه آنرا قبول فرمود ولیکن اکنون از تو تمنا دارم که اگر تقصیری
رفته باشد بر من مگیری که من در حق تو خطا کرده‌ام و آنچه از من روی داده مقدر بوده است عبدالله گفت از تو چه سر زده
مرا آگاه کن که تو صدیق منی من هرگز از تو مواخذه نکنم اسحاق گفت وقتی که من در نزد تو بودم سه شب در پی تو بر اثر تو
آمدم از کردار تو با آن دو سگ آگاه گشتم و از آن کار تعجب کردم ولی از پرسش آن شرم داشتم پس از آنکه ببغداد رفتم خبر
را بر سبیل اتفاق با خلیفه حدیث کردم خلیفه مرا بازگشتن فرمان داد و اینک خط خلیفه با من است اگر میدانستم که کار
بدینجا خواهد کشید هرگز با خلیفه نمی‌گفتم ولی چنین مقدر بوده است القصه ابو اسحاق از عبدالله معذرت بخواست تا اینکه
عبدالله گفت اکنون که تو خلیفه را خبر داده من ترا تصدیق کنم تا گمان دروغ در حق تو نکند که تو دوستدار منی اگر جز تو کسی
این خبر با خلیفه گفته بود او را تکذیب میکردم و انکار می‌نمودم ولی اکنون با تو بیایم و سگان نیز بیاورم اگر چه در سر این کار
کشته شوم ابو اسحاق گفت خدا بفضل بر تو بپوشاند چنانچه تو در نزد خلیفه مرا خجل نکردی پس از آن هدیه‌های لایق برداشته
سگان را با زنجیرهای زرین بر اشتری بنشاند و بسوی بغداد روان شد چون بدرگاه خلیفه حاضر گشت زمین آستانه ببوسید
خلیفه بنشستن او دستوری داد و عبدالله بنشست و سگان را حاضر آورد خلیفه گفت ای امیر این سگان چیستند سگان آستان
خلیفه را بوسیده و دمها بجنبانیدند و بگریستند گویا که بخلیفه شکایت میکردند خلیفه از کار آنها در عجب شد و با عبدالله گفت خبر
این دو سگ را با من بگو که از زدن آنها و پس از آن گرامی داشتن را سبب چیست عبدالله گفت ای خلیفه اینها سگ
نیستند بلکه اینها دو جوان خوبروی سرو بالا بلند و برادران من هستند از پدر و مادر خلیفه گفت چگونه آدمیزاد سگ تواند بود گفت
اگر اجازت دهی خبر باز گویم خلیفه گفت سخن براستی گو که راستی سبب نجات است عبدالله گفت ای خلیفه بدانکه اگر من
حکایت آنها را بگویم آنها بصدق و کذب من گواه خواهند بود خلیفه گفت اینها سگانند خطاب ندانسته و جواب گفتن نتوانند
چگونه گواه توانند بود و بچه سان تصدیق و تکذیب توانند کرد عبدالله گفت با سگان ای برادران هر وقت که من سخنی دروغ گویم
سرهای خویشتن بردارید و چشمان بگردانید و هر وقت که راست گویم سرهای خویشتن در پیش افکنید و چشمان برهم نهید

پس از آن عبدالله گفت ای خلیفه بدانکه ما سه برادر از یک پدر و مادر بودیم و پدر ما را فاضل نام داشت بخت یار من این برادر
زایید و منصورش نام نهاد و پس از آن برادر دیگر حامله گشت او را بزایید و ناصرش نامید پس از آن حامله گشت مرا زایید
و عبدالله نام گذاشت و ما را تربیت داد تا بزرگ شدیم آنگاه پدر ما بمرد و از بهر ما خانه‌ای پر از متاعهای قیمتی و خانه و
و شصت هزار دینار زر میراث گذاشت ما پدر را تجهیز کرده بخاک سپردیم و بقعه بر خاک او ساختیم تا چهل روز ختمها کردیم
و مسکینان طعام دادیم پس از آن بازرگانان و اشراف مردمان را جمع آورده ضیافتی شایسته مهیا کردیم چون ختم تمام شد
بکار بردیم گفتیم ای حاضران دنیا فانی و آخرت جاودانه است آیا میدانید که شما را از بهر چه جمع آورده‌ام گفتند غیب را
جز خدا نمیداند گفتم پدرم پاره‌ای مال بمیراث گذاشته مرا بیم از آنست که ذمت او بکسی مشغول باشد میخواهم که ذمت پدر را
از حقوق مردمان بری کنم هر کس را بذمت او چیزی هست بگوید که من ذمت پدر را بری کنم بازرگانان گفتند ای عبدالله
دنیا کسی را از آخرت باز ندارد ما از جمله حلال از حرام میشناسیم و از خدا یتعالی میترسیم و از خوردن مال غیر اجتناب میکنیم
و میدانیم که پدر رحمة الله علیه را همیشه مال از نزد مردمان میبود و از هیچکس قرضی چیزی نمیگذاشت و ما پیوسته
از او میشنیدیم که میگفت الغنی لیس ثقتی بر جانه غلامتی و علی دین و از جمله نصیحتهای او این بود که اگر از کسی بر ذمت او
چیزی میبود نخواسته آن چیز را رد میکرد و اگر کسی چیزی میبود و از او نخواست او را حلالت میداد و اگر آن شخص را چیز بودی او را بری میکرد
و اگر وام او را باز دیگری بر میکشت من از او در گذشتم خدا یتعالی از او در گذرد ما جمله گواهی میدهیم که هیچکس بر ذمت او چیزی
ندارد پس من روی با این برادران کرده گفتم ای برادران پدر ما را ذمت بکسی مشغول نیست و از بهر ما خانه و دکان و مال گذاشته
و ما سه برادریم هر یک از ما ثلث مال پدر را استحقاق داریم آیا اتفاق میکنید که مال را در یکجا بگذاریم و بشراکت گذرانیم خورش
و پوشش یکی و یا آنکه قسمت کرده هر یکی بخش برداریم گفتند قسمت میکنیم و هر یک نصیب خویشتن بر میداریم آنگاه روی بسگان
کرده گفت ای برادران ماجرا چنین بود که گفتم پس سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا گفتند آری عبدالله گفت پس از آن
قسمت کنندگان از جانب قاضی حاضر آورده مال را قسمت کردیم و خانه و دکان از جمله نصیب من شد و برادران من نقد و متاع
برداشتند پس پس از آن من دکان گشودم و هر روز متاعهای قیمتی شرا کرده بدکان فرو میچیدم تا آنکه دکان پر گشت و من
به بیع و شری مشغول شدم و اما این برادران من متاع خریده بکشتی نشستند و شهرهای دیگر سفر کردند من با ایشان گفتم خدا شما را
یاری کند من راحت وطن برنج سفر تبدیل نکنم روزی من بمن خواهد رسید من یکسال بر آن کار مداومت کردم خدا یتعالی
درهای خیر و برکت بر من بگشود و سودهای بسیار کردم تا آنکه مال من بقدر آن مال شد که از پدرم میراث مانده بود اتفاقا روزی
از روزها در دکان نشسته بودم و دو پوستین یکی سمور و دیگری سنجاب بر دوش داشتم که آن فصل زمستان بود ناگاه
من پدید گشتند و هر یک از ایشان یک پیراهن کهنه در بر داشتند و لبان ایشان از شدت سرما از آنکه سفید تر بود و مانند برگ بید
میلرزیدند چون من ایشان را بدین حالت دیدم کار بر من دشوار گشت و بر ایشان محزون شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و [illegible]ام** برآمد گفت ای ملک جوانبخت من از بهر ایشان محزون گشته عقل از سر من بپرید در حال
ایشان را در آغوش گرفتم و بحالت ایشان گریستم و پوستین سمور یکی و پوستین سنجاب بدیگری دادم و ایشان را بگرمابه بردم و از بهر
هر یک از ایشان حله جداگانه که شایسته بازرگانان بود حاضر ساختم چون ایشان تن شسته بیرون آمدند حله‌ها در بر کردند پس از آن ایشان را

بسوی خانه بردم و دیدم که از گرسنگی رنجورند سفره طعام از بهر ایشان بگستردم و خود نیز با ایشان خوردن گرفتم و مهربانی کرده و خاطر
ایشان بدست آوردم پس روی بآن دو سگ کرده گفت ای برادران ماجرا چنین است سگان سر بزیر افکنده چشمها بر هم
نهادند آنگاه عبدالله گفت ایها الخلیفه چون فرو بنشستند من از ایشان پرسیدم که بر شما چه روی داد و مال شما چگونه تلف شد
گفتند در دریا سفر کرده بشهری رسیدیم که آن شهر را کوفه نام داشت در آن شهر متاعی را که بده دینار خریده بودیم به بیست دینار فروختیم
و یک بر بیست سود کردیم و از متاعهای عجم شقه‌ای به ده دینار شری کردیم که در بصره قیمت آن چهل دینار بود پس بشهر کرخ
داخل شدیم در آنجا نیز بیع و شری کرده سودهای گران بردیم و در نزد ما نقود بیشمار فراهم آمد القصه ایشان شهرها را
یک یک میشمردند و منافع باز میگفتند من با ایشان گفتم اگر شما را سود باین پایه بود از بهر چه برهنه باز آمدید گفتند
که ای برادر دنیا محل آفات است چون ما اینهمه خواسته جمع کردیم متاعهای خویشتن بکشتی گذاشته در دریا بقصد
شهر بصره سفر کردیم و تا سه روز کشتی سیر میکرد چون روز چهارم شد دریا بجنبش آمده موجها کوه کوه برخاست و بادهای مخالف وزیدن
گرفت عنان کشتی از دست ناخدا گشته بکوهی برآمد و در حال بشکست اموال ما غرق شد و خود نیز غرق شدیم یک شبانروز در دریا
آب بودیم که خدا یتعالی کشتی دیگر بما برسانید ساکنان آن کشتی ما را گرفته بکشتی بنهادند و شهر بشهر سوال میکردیم و پیوسته رنج
میبردیم تا آنکه به بصره رسیدیم و مالی که اندوخته بودیم اگر تلف نمیشد با خزانه پادشاهی برابر بود و لیکن از تقدیر گریزی نیست
پس من با ایشان گفتم ای برادران محزون مباشید که مال فدای تن و جان است و سلامت و تندرستی بهترین غنیمتهاست
اکنون که بسلامت باز آمده اید جای هزار شکر است و فقیری و توانگری مانند خواب و خیال است چنانچه شاعر گفته **شعر** جمله
نعمتهای جهان در تندرستی نیست ؛ دانست گرداد از این کر چیزی از بیمار ؛ پس از آن گفتم ای برادران چنان می‌پندارم که پدر ما امروز مرده
و مال او که در نزد من است میراث گذاشته با همین مال را بخشش قسمت کنیم آنگاه من قسمت کنندگان از جانب قاضی آورده
مال را بخشش قسمت کردیم هر یکی نصیبی از آن مال برداشتیم من با ایشان گفتم ای برادران آدمی آنگاه نیکبخت است که در شهر خویش
روزی خورد که سفر موجب رنج و مایه خطر است هر یک از شما دکانی گشوده در آن دکان بنشینید پس هر یک از ایشان دکانی گشوده
اقمشه‌های گران قیمت بدکان فرو چیدند آنگاه من با ایشان گفتم به بیع و شری بنشینید و مالهای خویشتن نگاهداشته صرف نکنید
که خاصه خورش و پوشش شما را من از مال خود دهم پس از آن من باکرام و احترام ایشان قیام کردم ایشان روزها به بیع
و شری مشغول بودند و شبها در خانه من میخفتند من نگذاشتم که از مال خود صرف کنند و لیکن هر وقت که من با ایشان نشستمی
یاد از غربت میکردند و محاسن آن را صفت میکردند و سودها که کرده بودند یک یک میشمردند و مرا بسفر ترغیب میکردند پس
عبدالله با سگان گفت ای برادران ماجرا چنین است سگان سر بزیر افکنده چشم بر هم نهادند گویا که تصدیق میکردند پس از آن عبدالله
با خلیفه گفت ای خلیفه ایشان پیوسته مرا بسفر ترغیب میکردند تا آنکه راضی شدم و با ایشان شریک گشته متاعهای قیمتی
بکشتی بنهادیم و خود نیز بکشتی نشسته از بصره سفر کردیم و همی رفتیم تا بشهری از شهرها رسیدیم در آنجا بیع و شری کرده سود
بسیار بر داشتیم پس بشهری دیگر روان شدیم و پیوسته از شهری بشهری رفته بیع و شری میکردیم سودها میبردیم تا آنکه
مالها انبوه گرد آوردیم پس از آن بکوهی رسیدیم ناخدا لنگر افکنده کشتی در دامن کوه بداشت و با ساکنان کشتی گفت
بدر شوید باشد که آب شیرین پیدا آورید در حال همه ساکنان کشتی بیرون شدند من نیز بیرون آمده بجستجوی آب میگردیدم و هر یکی

بسوی او روان شدیم من بفراز کوه رفتم ناگاه ماری سفید دیدم که سیکر یخت و اژدهای سیاه در پی او میشتابید تا اینکه باو رسید
و سر او را بدندان گرفته دم خود در او پیچید آغاز فریاد نمود من دانستم که اژدها بر وی ستم میکند مرا مهر جانمار بجنبید سنگی
پنج رطل گرفته با آن اژدها افکندم سنگ بر سر او آمده سرش را بکوفت در حال آن مار سفید از آن صورت بصورت دختری
نکو روی برگشت و روی بمن آورده دست مرا ببوسید با من گفت ای آدمیزاد ناموس من نگاه داشتی و با من نکوئی کردی
پاداش نکوئی بر من واجب آمد آنگاه اشارت بزمین کرد زمین بشکافت و بزمین فرو رفت و شکاف زمین درهم پیوست
من دانستم که او از جنیان است و آن اژدها داشتی خاکستر شد من از آن کار شگفت ماندم و بسوی یاران خویش باز گشته
حادثه با ایشان حدیث کردم و آن شب اندر دامن کوه بروز آوردیم بامدادان ناخدا کشتی برافراشته کشتی براندیم تا نهایت
هجده روز براندیم تا اینکه آب شیرین تمام شد ناخدا گفت ای امیران آب تمام شده و من راه را گم کرده ام راه ساحل نمیشناسم
سخن اندوهی سخت روی داد و آن شب را بصدترین احوال بروز آوردیم و آن شب چنان بود که شاعر گفته شعر شبی چو زلف
بتان سیاه بود و دراز ❊ دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز ❊ پس چون بامداد شد کوهی دیدیم بلند از دیدن آن فرحناک گشته کشتی بسوی کوه
براندیم چون بپای کوه رسیدیم جلگی بجستجوی آب بیرون آمدیم در آن کوه آبی نیافتیم آنگاه من بفراز کوه بر شدم در پشت کوه
شهری دیدیم بزرگ یاران خود را نزد خود خوانده گفتم باین شهر که در پشت کوه است نظر کنید که بی شک در جنب این چنین شهر
آبهای خوشگوار خواهد داشت اکنون بیایید تا بسوی این شهر شویم و از آنجا آب و آذوقه باز آوریم یاران من گفتند ما ایمن نیستیم
که اهل این شهر دشمنان دین باشند و ما را اسیر کنند و یا اینکه ما را بکشند آنگاه سبب هلاک خویشتن گشته از این کار بسوی
جلالت و ملامت گرفتار آییم چنانکه شاعر گفته شعر مشو براه زنان نادیده راه ❊ که نادیده در ناگرانی بچاه ❊ من گفتم ای یاران مرا با شما
کاری نیست و بهار او نگاه برداشته بسوی این شهر شوم برادران من گفتند ما نیز از این کار هراس داریم با تو بسوی شهر نخواهیم رفت
من گفتم اگر شما نیز بیم دارید من ناچار باین شهر روم و توکل بخدای تعالی کرده بتقاضای او رضا دهم شما در اینمکان بانتظار
بنشینید تا من باز گردم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و [illegible] دوم برآمد
گفت ای ملک جوانبخت عبدالله گفت ای خلیفه من با برادران خود گفتم که شما بانتظار من بنشینید تا من باز گردم پس ایشان را
در همانمکان گذاشته برفتم تا بدروازه شهر رسیدم دیدم شهری است بزرگ که بنایی عجیب و دیوارهای بلند و برجهای استوار
دارد و دروازه های آن از آهن چینی منقش بنقشهای زرین است پس چون از دروازه شهر داخل شدم دیدم که هر کسی سنگ
که مردی بر آن دکه نشسته و در دست او زنجیریست از مس هند و چهارده کلید از آن زنجیر فرو آویخته من دانستم که او
دربان شهر است و شهر را چهارده دروازه است آنگاه بآن مرد نزدیک شده سلام دادم سلام بر من رد نکرد دو باره دیگر
او را سلام دادم جواب رد نکرد دست بر دوش او نهاده گفتم ای شخص چرا رد سلام نمیکنی مگر بخواب اندری یا اینکه
ناشنوایی مرا جواب نگفت و هیچ نجنبید من نیک بروی بنگریستم دیدم که سنگ است با خود گفتم که این کاریست عجیب که این سنگ
بصورت آدمیان است مگر سخن گفتن فرقی با آدمی ندارد پس از آن او را گذاشته بشهر داخل شدم شخصی را دیدم که در
راه ایستاده است باو نزدیک شده در او تامل کرده دیدم که سنگ است پس از آن در کوچهای شهر میرفتم و هر چه بصورت
انسان مییافتم باو نزدیک رفته میدیدم که سنگ است تا اینکه بجوزی رسیدم که جامها بتیغ فرو بسته از بهر شستن جنبا کرده تا خود

سنگ

سنگ جامها سنگ بود پس ببازار رفته بقالی را دیدم که ترازو بر نهاده و حبوبات فرو چیده و او نیز سنگ بود آنگاه ببازار
بازرگانان را دیدم که بعضی بر دکان نشسته و بعضی ایستاده بودند و مردان و زنان و کودکان را دیدم که یکسر سنگ بودند پس از آن
ببازار بازرگانان رفته ایشان را دیدم که نشسته و متاعهای گوناگون فرو چیده اند همه بازرگانان سنگ بودند و متاعهای ایشان
بتار عنکبوت میمانست هر متاعی را که دست بنهادم بهباء منثور شده و صندوقی در آنجا دیده بگشودم در آن صره های
زر یافتم چون بدره دیگر گشتم زرها در دست من بماند من از آن زرها که یافته چندانکه میتوانستم برداشتم و با خود گفتم که اگر
برادران من نیز آمده بودند از این زرها برمیداشتند و از این زرها بی اندوه میشدند پس از آن بدکه دیگر رفته در آنجا نقره و سیم
بیشتر از آنچه دیده بودم دیدم ولی طاقت برداشتن نداشتم آنگاه ببازار دیگر رفتم و از آنجا ببازار دیگر شدم و جهودان بر دکان
مختلف الالوان نظاره میکردم که یکسر سنگ بودند و دکان و دیگران نیز سنگ بودند پس از آن ببازار زرگران شدم مردمان را
دیدم که در دکانها نشسته جنسهای گران قیمت بعضی بدست و بعضی را در پیش گذاشته بودند ای امیرالمؤمنین چون آنها را دیدم
آنچه زر با خود داشتم بینداختم و از آن زرینه ها برداشتم و از آنجا ببازار گوهریان شدم ایشان را در دکانهای خویشتن نشسته یافتم و در پیش
هر کدام از ایشان طبقی پر از گوهر و نگینهای گران قیمت از قبیل الماس و زمرد و لعل دیدم و خداوندان دکانها سنگ بودند
آنگاه زر و زرینه ها انداخته از گوهرها و نگینها آنچه میتوانستم برداشتم و بحسرت و ندامت اندر بودم که چرا برادران خود را نیاوردم
که از این گوهرها هر چه میتوانستند بردارند پس از آن از بازار گوهریان گذشته بدری بزرگ منقش رسیدم که بانواع زینتها
مزین بود و در درون رفته مصطبها دیدم که در آن مصطبها خادمان و لشکریان و دربانان و سرهنگان نشسته جامهای فاخر در بر داشتند
و یکسر سنگ بودند دست بیکی از ایشان بنهادم جامه او چون تار عنکبوت از هم پاشید چون از آنجا بدرون رفتم قصری
دیدم که بهتر از آن قصر ندیده بودم و در آن قصر ایوانی دیدم که امیران و وزیران و حاجبان در آنجا بکرسیها نشسته و یکسر سنگ بودند
و در آنجا کرسی از زر سرخ دیدم که با در و گوهر مرصع بود و پادشاهی با جامه ملوکانه بر آن کرسی نشسته و تاجی مکلل بگوهر بر سر داشت
و او آن شخص خود سنگ بود پس از آن بدیوان حرم سرای رفته زنان ملوک را دیدم که بکرسیها نشسته
و کرسی از زر مرصع بگوهر دیدم که ملکه بر آن کرسی نشسته تاجی مکلل بگوهرهای گرانبها بر سر دارد و خادمان دست بسینه
ایستاده گویا که منتظر فرمانند و در آن سرا فرشهای زرین و فرشهای رنگین و ظرفهای بلورین چندان بود که عقل از نظاره کردن آن
حیران بود ای امیرالمؤمنین آنچه مال با خود داشتم بینداختم و از گوهرها و نگینها که هر یک از آنها با گنج خسروی برابر بود برداشتم و حیران بودم
که کدامین بردارم و کدامین بگذارم پس از آن دری کوچک دیدم گشاده و در زیر آن زینه یافتم از آن در بدرون شدم و چون چند پله از زینه
بالا رفتم آواز انسانی را شنیدم که تلاوت میکرد بسوی آن آواز برفتم تا بدر قصری رسیدم و پرده از حریر که بر طنابهای زرین و
آویزهای لولو و مرجان و یاقوت داشت بر آنجا آویخته یافتم نزدیک پله رفته پرده را برداشتم و بقصر اندر شدم گویا آن قصر گنجی از گنجها
روی زمین بود در آنجا دختری دیدم که مانند آفتاب میدرخشید و جامه فاخر در بر داشت و گوهرهای نفیسه مختلف بود و آن دختر که در حسن
و جمال و خفر با اعتدال بکمال میمانست و بالای راست سیمین و سرینی چون تل سرین و جعدی حلقه حلقه و عنبرین بدانسان که شاعر گفته
شعر چه سیه پر شکن است آن دو زلف حلقه پذیر ❊ شکن شکن بهم پیچیده حلقه حلقه چون زنجیر ❊ بمشک ماند اگر سیه پر سیاه باشد مشک ❊ بعنبر ماند اگر [illegible] باشد عبیر ❊
عبدالله گفت ای الخلیفه چون من آن دختر فرخ منظر بدیدم شیفته جمال او گشته پیش رفتم دیدم که بر سر [illegible] کلام مجید ربانی از بر میخواند

و در لبهای لعل در و گوهر می افشاند و شمایل و ریش چنانست که شاعر گفته شعر نقش کشمیری نماند زشت پیش روی تو ٭
٭ پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری ٭ چون نغمات دلپذیر او را در تلاوت قرآن شنیدم زبانم بست
شد و سلام نیکو نتوانستم و او عقل و هوش از تن و جان بدر شد و چنان شدم که شاعر گفته شعر هم بار شد اسیرم و هم بالکه
میش ٭ هم با صنم چنینم و هم بابت فقیر خار ٭ ٭ ٭ پس آن گل روی او سلام ادا ساخت و سلام داد
گفت ای عبدالله بن فاضل علیک السلام ابتدا و سلام و مرحبا من با او گفتم ای خاتون نام من از کجا دانستی و تو کیستی و کار مردان این شهر
چه بوده که سنگ گشته اند و چگونه تو تنها درین شهر هستی آنگاه روی گفت ای عبدالله بنشین تا من خبر مردان این شهر با تو شرح دهم پس من
در پهلوی او نشستم گفت ای عبدالله بدانکه من دختر پادشاه این شهرم و پدر من سلطان بود که بر تخت دیدی و آنانکه در گرد او هستند بزرگان
دولت و ارکان مملکت او بودند و پدر من حشمتی افزون و سپاهی بیشمار داشت و هزار هزار و یکصد و بیست هزار لشکر از اسکر و بت
و چهار هزار خداوندان مناصب در خدمت او بودند و هزار شهر بجز قرا و قلاع و ضیاع در زیر حکم داشت و هزار تن از امرای عرب
که هر امیری بیست هزار سوار حکم داشتند و در طاعت او بودند و مال و ذخیره و گوهرها و یاقوتها و نگینهای قیمتی چندانکه کس
ندیده و گوشی نشنیده داشت چون قضیه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد از داستان فرو بست چون شب … شد برآمد گفت ای ملک جوانبخت
دختر پادشاه مدینة الاحجار گفت ای عبدالله پدر من بلوک غلبه میکرد و شجاعان و دلیران را در صف قتال هلاک میساخت و پادشاهان
با سطوت از او بیم و هراس داشتند و او کافر بود و پرستش اصنام میکرد و همه سپاه او اصنام میپرستیدند اتفاقا روزی از روزها
بر کرسی مملکت نشسته اکابر دولتش در برابر ایستاده بودند که ناگاه شخصی داخل شد و ایوان از پرتو روی او روشن گشت پدر من او را
نظاره کرده دید که جامه سبز پوشیده و نور روی او … بسته و او مردیست با هیبت و وقار با پدر من گفت ای پلید تا کی پرستش
اصنام میورزی و تا چند سجده بیگانه میکنی بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا الرسول الله پدرم گفت تو کیستی که این سخن
میگویی مگر نترسی که اصنام بر تو خشم گیرند آن شخص گفت اصنام سنگها هستند و از خشم آنها ضرری نرسد و خوشنودی ایشان سودی
نبخشد تمام صنمهای خویشتن حاضر آورید و بگویید که بر من خشم آرند من نیز پروردگار خود را بخوانم که بر آنها غضب کند غضب خالق را
از غضب مخلوق خواهید دانست که اصنام … و ساخته اید … با شما سخن میگوید خدای من صانع
و تنهای شما … پروردگار است … حاضر است … ظاهر شود … اصنام را ترک کنید ایشان با آن شخص
گفتند پروردگار خود بیاور آن شخص گفت شما … اصنام خویشتن بیاورید آنگاه ملک امر کرد که هرکس صنمی را که پرستش
میکرد حاضر آورد و همه بزرگان دولت و تمامت سپاه اصنام خویشتن را در دیوان حاضر کردند ایشان را کار بدین گونه شد و اما من
در پشت پرده که بر ایوان پدرم مشرف بود نشسته بودم و مرا صنمی بود از زمرد سبز چون پدرم آنها نیز بخواست من صنم خویش را نزد پدر
فرستادم آنرا در پهلوی صنم پدرم گذاشتند صنم او از یاقوت و صنم وزیر از الماس بود و هر یک از بزرگان دولت و رعیت صنمی
داشتند پاره از عقیق و بعضی از لخت و بعضی از الماس و بعضی از عود قماری و بعضی از آبنوس و بعضی از زر سرخ و بعضی از سیم سپید و بعضی از چوب
و بعضی از سفال که هرکس بقدر مرتبه خویش صنمی را از بهر خود برگزیده و پرستش میکرد پس آن شخص با پدر من گفت ای پلید که از صنم خویش
و از این اصنام درخواه که بر من خشم آورند آنگاه اصنام را صف بصف بداشتند و صنم ملک را با صنم من بر کرسی زرین مرصع بگذاشتند و پدرم
بر خواسته بصنم خویش سجده برد و با او گفت ای پروردگار من در میان اصنام از تو بزرگتر نیست و تو میدانی که این شخص بدین وقت تو

برمن طعنه

برمن طعنه میزند و عیب تو بر من … استهزا میکند و گمان دارد که او را خدایی است از تو بزرگتر و ما را امر میکند که ترا عبادت نکنیم و پروردگار او را
پرستیم تو بر روی غضب کن و او را نابود گردان پدرم از آن صنم درخواست میکرد و آن صنم جوابی نمیداد و خطابی نمیکرد پدرم گفت ای پروردگار
من ترا عادت این نبود که جواب ما را باز نگویی از چیست که پاسخ نمیدهی اگر غافلی هشیار شو و اگر خفته بیدار شو و با من سخن بگو و مرا
یاری کن پس او را با دست بجنبانید او هیچ نگفت و از مکان خود نجنبید آن شخص با پدرم گفت از چیست که صنم تو سخن نمیگوید پدرم
گفت که او غافل و یا خفته است آن شخص گفت ای دشمن خدا چگونه خدایی را پرستیم که سخن نمیگوید و چیزی نگفت که او غافل و یا خفته است
آن شخص گفت از بهر چه پرستش خدایی نکنیم که غایب نشود و غفلت نکند و بخواب نرود و وهم و فهم بروی راه ندارد و بر همه چیز
قادر است و اما خدای تو عاجز است و دفع مضرت از تو نتواند کرد و همواره شیطان در جوف او رفته ترا گمراه میکرد اکنون
که شیطان از او رفته است یارای سخن گفتن ندارد و تو خدا را پرستش کن و بیگانگی او معترف باش و بدان که بجز او دیگری را پرستیدن
نشاید و جز او دیگری خدا نشاید و اما این خدای تو دفع شر از خود نتواند کرد چگونه دفع مضرت از تو تواند نمود اکنون بچشم خویش عجز او را
ببین پس آن شخص پیش آمد و بر سر پای برآن صنم زد و صنم بیفتاد ملک در خشم شد و حاضران را گفت این کافر سر خدای من بشکست
او را بکشید حاضران خواستند که قصد او کنند و بر خیزند هیچکس از مکان خود برخواستن نتوانست و آن شخص اسلام بر ایشان عرضه کرد
مسلمان نشدند آن شخص گفت اکنون غضب پروردگار را بشما نمایم گفتند نمای آنگاه او دست برداشت گفت الهی و سیدی انت ثقتی
و رجائی فاستجب دعائی ای پروردگار من تو این کافران را که نعمتهای ترا میخورند و دیگری را میپرستند سنگ گردان که تو بر همه چیز قادری
در حال خدای تعالی مردان این شهر را سنگ گردانید و اما من چون برهان او را بدیدم مسلمان شدم و از آنچه بر ایشان رسید سالم ماندم
پس از آن آن شخص بمن نزدیک گشته با من گفت سعادت بر تو سبقت کرده و توفیق الهی یار تو گردید پس آداب اسلام بمن بیاموخت
و در آن وقت سال عمر من هفت بود و اکنون سی سالم پس من با آن شخص گفتم ای خواجه نام خود با من بگو و مرا مدد کن و چیزی
تعریف کن تا من آنرا قوت خود کنم گفت مرا نام ابوالعباس خضر است پس از آن بدست خود درخت اناری برنشاند در حال
و بار آورد و با من گفت از این انار بخور و خدا را پرستش کن و پس از آن تلاوت قرآن بر من بیاموخت اکنون بیست و سه سال است
که خدای تعالی را میپرستم و مرا قوت از این درخت است و خضر علیه السلام هر روز آدینه نزد من آید و او نام ترا با من گفته و مرا بآمدن تو
بشارت داده است و با من گفته است که هر وقت او بیاید او را گرامی بدار و امر او را اطاعت کن و از مخالفت او بپرهیز و او را
شوهر خود گرفته با او هر جا که خواهد برو من چون ترا دیدم بشناختم و حکایت این شهر چنین بود و السلام پس از آن دختر که درخت
انار بمن نمود و دانه انار بر آن درخت بود و نیمه آنرا خورده و نیمی دیگر بمن بخورانید من از آن لذیذتر چیزی نخورده بودم پس با او
گفتم آیا بدانچه شیخ تو گفته راضی هستی و مرا شوهر خود گرفته بسوی شهر من بصره میآیی گفت آری … مخالفت نخواهم کرد پس
با او پیمان بربستم … آنچه میتوانستیم برداشتیم و از آن شهر بدر آمده روان گشتیم تا ببرادران خود رسیده دیدم که جستجوی
من میکنند پس با من گفتند کجا بودی که دیر کردی ما را خاطر بتو مشغول بود … گفت ای عبدالله … که با مرا …
و با تو سفر ما را … گفتم … که در این شهر منفعتی کردم و سودی بسیار آوردم و بآرزوی خویش رسیدم اکنون …
[illegible]
که شاعر گفته شعر
پس از آن با ایشان گفتم هر آنچه در زمان غیبت از بهر من چیده آمد نظر کنید پس ذخیره را بر ایشان نمودم و آنچه در آن شهر

دیده بودم برایشان حدیث کردم و گفتم اگر شما نیز آمده بودید سوداهای گران می آوردید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فروبست چون شب نهصد و هشتاد و چهارم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبدالله بن فاضل گفت ای امیرالمؤمنین من با ایشان گفتم اگر شما نیز با من
آمده بودید مال بسیار می آوردید و با برادران خود گفتم بر شما باکی نیست که آنچه من آورده ام همه مال شماست پس من آنها را که آورده
بودم در میان خود و برادران و اهل کشتی قسمت کردم و خادمان کشتی را نیز نصیب بگذاشتم یکی از خادمان کشتی مرا او را کردم
و بر آنچه داده بودم راضی شدند مگر برادران من که حالت ایشان دگرگون شد من حالت ایشان را ملاحظه کرده با ایشان گفتم
گمان دارم که بر آنچه داده ام قانع نیستید ولیکن من با شما از هم جدا نیستم آنچه مراست از شماست که اگر من بمیرم جز شما وارثی
ندارم پس ایشان را دلجویی کردم و دختر را در خزانه کشتی جای داده ام و خوردنی از بهر او فرستادم و خود با برادران بحدیث نشستم
ایشان گفتند ای برادر این دختر را بدین شمایل نکو داری و ای برادر این دختر بدیع الجمال را چه خواهی کرد گفتم قصد من این است که او را
بجفت خود تزویج کنم یکی از ایشان گفت ای برادر این دختر را بدین شمایل نکو دار که مرا خاطر بمحبت او مشغول گشته میخواهم که او را بمن
دهی پس از آن دیگری گفت من نیز همچنان هستم او را بمن تزویج کن من با ایشان گفتم ای برادران او از من عهد گرفته و پیمان
پیمان بسته که من او را بجفت خود تزویج کنم اگر من او را بیکی از شما دهم پیمان شکن خواهم بود و او خاطر آزرده خواهد شد و انگاه گفتند
او را دوست میداریم و با او متعلق گشته ایم مرا محبت بوی از شما افزون است محال است که من او را بشما دهم ولیکن چون
بشهر بصره برسیم دو دختر از دختران ملوک بصره با شما خواستگاری کنم و مهر ایشان را از مال خود داده بکابین شما در آورم و جشنی بزرگ
از بهر شما و خود برپا کنم و هر سه برادر در یک شب از عروسهای خویشتن متمتع برگیریم شما از این دختر چشم بپوشید که این سخن ایشان
سخن نگفتند گمان کردم که بسخن من راضی شدند پس از آن بسوی بصره رهسپار گشتیم و در هنگام چاشت و شام خوردنی از بهر دختر میفرستادم
و او از خزانه کشتی بیرون نمی آمد و من با برادران در فراز فلیون میخفتیم و چهل روز بدینحالت بودیم تا اینکه بشهر بصره نزدیک شدیم
فرحمند و از من از برادران ایمن بودم که جز پروردگار کسی غیب نداند پس آن شب بخفتیم و در حالتی که مستغرق خواب و از همه جا
غافل بودم دیدم که هر دو برادر من مرا بر روی دستها برداشته یکی از دو پای و دیگری از دو دست من گرفته میخواهند که مرا
بدریا افکنند من چون خود را در آنحالت دیدم گفتم ای برادران از بهر چه با من این کار را می کنید گفتند تو چگونه خاطر ما را از بهر دختر
بشکستی ما نیز اکنون ترا بدریا افکنیم پس مرا بدریا انداختند انگاه عبدالله روی بآن دو سگ کرده گفت راست است آنچه گفتم با ایشان
سر بزیر افکنده چنان بر هم نهادند گویا که سخن او را تصدیق میکردند خلیفه از آن کار شگفت ماند پس از آن عبدالله گفت ای امیرالمؤمنین چون
مرا بدریا افکندند من بقعر دریا فرو رفتم از آن پس آب مرا بالا آورد و گمان نداشتم که ناگاه پرنده بزرگی بمن فرود آمده
مرا در ربوده و بسوی هوا پرید من از مخافت بیم مدهوش شدم وقتی که چشم گشودم خود را در قصری محکم و منقش دیدم که با گرانبها
زیورها آراسته بود و در آنجا کنیزکان دیدم که دست بر سینه ایستاده و زنی در میان ایشان بکرسی زرین نشسته جامه فاخر در بر داشت
و از پرتو گوهرها که در آن مکان بود چشم خیره میشد و از تن منطقه گوهرین بر میان و تاج مرصع بر سر داشت که خزانه پادشاهان
بقیمت آن نمیرسید و عقول در آن حیران میشد پس از آن پرنده که مرا در ربوده بود پرها بیفشاند و دختری شد مانند آفتاب چون
نیک بروی نظر کردم همان مار بود که در کوه با افعی جنگ میکرد که من آن افعی را کشته بودم پس از آن زن که بر کرسی نشسته بود
با او گفت از بهر چه این آدمیزاد را بدینجا آوردی گفت ای مادر این همان آدمیزاد است که ناموس مرا نگاه داشت و نگذاشت که من

درمیان

در میان دختران جان رسوا شوم پس از آن با من گفت مرا نمیشناسی من همان مار سفید هستم که افعی با من جهاد میکرد و تو آن افعی را
کشته مرا نجات دادی بدانکه من دختر ملک احمر ملک جنیانم و مرا نام سعیده است و این زن که بر کرسی نشسته مادر من و نامش مبارکه است
و آن افعی که با من جهاد میکرد و قصد بردن ناموس من داشت او وزیر ملک اسود و نامش درفیل بود و او بر من عاشق گشته
مرا از پدر خواستگاری کرد پدرم در خشم گشته او را پیغام داد که ای پلیدترین وزرا از رتبت چه دیده که دختران ملوک را تزویج
کنی آن پلید که از این پیغام در خشم گشته سوگند یاد کرد که ناموس من ببرد و پرده من بدرد و پیوسته بهر جا که میرفتم بر اثر من می
تا اینکه میانه او و پدرم جنگها شد پدرم بروی ظفر نتوانست یافت که شجاع و مکار بود و من بهر سرزمینی که میرفتم او بجوی من میشتافت
و در آن سرزمین این در پی من می پیوست تا اینکه من از وی رنجهای بسیار بردم پس از آن بصورت مار بر آمده بدان کوه رفتم او نیز
بصورت افعی بر آمده در آن کوه بمن در پیوست و با من جهاد آغاز کرد من بسیار جهد کردم خلاصی نتوانستم یافت تا اینکه
غلبه کرده و بر من سوار شد و میخواست که مقصود از من حاصل کند انگاه تو چو بدر آمده با سنگش بکشتی و من آنگاه بصورت اصلی باز گشته
با تو گفتم که ترا بر من احسانها شد که آن احسانها ضایع نکند مگر تخمه حرام و من پیوسته در خیال تو بودم که چگونه ترا پاداش دهم تا اینکه
دیدم که برادرانت با تو این کید و مکر کردند و ترا بدریا افکندند من بسوی تو شتافته ترا از هلاک نجات دادم اکنون اکرام تو بر من
و بر پدر و مادرم فرض است پس از آن گفت ای مادر او را گرامی دار مادرش گفت ای آدمی تو با ما نکویی کرده و مستوجب
نکویی و احسان هستی پس فرمود حله که قیمتی گران داشت با جمله از گوهرها و عقد جواهر بمن دادند و خادمان را گفت این آدمی را
نزد ملک برید مرا نزد ملک بردند دیدم که بر کرسی نشسته و عفریتان در برابر او صف زده اند و از بسیاری گوهرها که بر او بود چشم
خیره گشت چون ملک مرا بدید بر پای خواست و مرا گرامی بداشت و مال بسیار بمن بذل کرده گفت او را نزد دختر من ببرید که او ترا
تا بمکان خویشتن برساند انگاه مرا نزد سعیده آوردند او مرا با مالها که بمن داده بود فرو برداشته بپرواز آمد مرا بکشتی رسانید
و اما رسیدن کشتی در حالتی که مرا بدریا انداخته بودند بیدار گشته پرسید که چه بود آنچه در دریا افتاد و برادران من گریه آغاز کردند و گفتند
بر سر و سینه خویشتن زده و افغان و واویلا برآوردند و گفتند که او از بهر نوع پلیدی برخواسته در دریا افتاد و پس از آن ایشان
دست بر مال من نهادند و از بهر آن دختر که در میان ایشان اختلاف پدید گشت هر یکی از ایشان گفت این دختر جز من دیگری را
نیست برادر را فراموش کرده با یکدیگر بجنگ است و منازعت برخواستند و در آنحالت بودند که سعیده مرا در میان کشتی
فرود آورد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و هشتاد و پنجم برآمد گفت ای ملک جوانبخت
عبدالله فاضل گفت که ایشان در آنحالت بودند که سعیده مرا در میان کشتی فرود آورد و برادران چون مرا دیدند در آغوشم گرفتند
و گفتند ای برادر حالت تو چون است که ما را خاطر از آنچه بر تو رفت ملول بود سعیده گفت اگر شما را خاطر بدو مشغول می بود و با او
او را دوست میداشتید او را بدریا نمی افکندید ولیکن مرگ را آماده شوید پس سعیده ایشان را گرفت قصد کشتن ایشان کرد و ایشان
فریاد بر آورده و با من گفتند ای برادر ما را در پناه خود جای ده من با سعیده فروتنی کرده گفتم ای خواهر برادران مرا مکش گفت ناچار
ایشان را بکشم که خیانت کارانند من خواهش و عجز و لابه میکردم تا اینکه گفت از بهر خاطر تو ایشان را نکشم ولی ایشان را بجادوئی سگ
کنم پس از آن طاسی جدا آورده و پاره آب کرده و فسونها خوانده بر آن دمید و آب بر ایشان فشاند و گفت از صورت بشریت بصورت
سگیت در آیید در حال ایشان بصورت سگان بر آمده و بدینسان شدند پس از آن روی بمکان کرده گفت ای برادران دانسته بود آنچه

کفتند یا نه آنها سر بزیر افکنده گویا که می گفتند راست گفتی پس از آن عبدالله گفت ایها الخلیفه چون حمیده ایشانرا بجادوی سگان کرد
با ساکنان کشتی گفت بدانید که عبدالله بن فاضل برادر من است من در روزی یکبار و دو بار نزد او آیم هر کس که با او مخالفت
کند و یا فرمان او را نبرد و یا او را بدست و زبان بیازارد با آن کس آن کنم که با برادران عبدالله کردم و او را سگ گردانم و
با من گفت چون به بصره برسی مال خود را ببین اگر چیزی از مال تو ناقص شده باشد مرا آگاه کن که من آنرا از هر جا و نزد هر کس
که باشد از بهر تو بیاورم و اگر کسی مال ترا دزدیده باشد او را نیز بجادوی سگ کنم و لیکن پس از آنکه مالهای خویشتن در مخزن
گذاری بگردن هر یک از این سگان زنجیری بند و اینهارا بپایه سریر فرو بند و هر نیمه شب نزد اینها شو و هر یک را تازیانه چندان
بزن که بیهوش شود و اگر شبی بگذرد که تو اینهارا نزنی من بسوی تو آیم تازیانه بر تو و تازیانه بر اینها زنم چندانکه بیخود شوی گفتم
با او فرمان کنم بچشم هر چه تو گویی چنان کنم پس من رسن بگردن آنها افکنده بر چوب کشتی فرو بستم و دو فرسنگ از پی کار خود رفت
ده روز دیگر داخل بصره شدیم بازرگانان باستقبال من بر آمده مرا سلام دادند و کسی از برادران من نپرسید بسگان
نظاره همی کردند و با من میگفتند ای فلان این سگان از بهر چه آورده و اینهارا چه خواهی کرد من با ایشان میگفتم که این سگانرا در این
سفر تربیت کرده با خود آورده ام مردم بر آنها میخندیدند و ندانستند که آنها برادران منند پس من آنها را در سرداب گذاشته
خود بجمع آوردن بارها مشغول شدم و بازرگانان نیز در نزد من بودند آن شب من بغفلت اینهارا نزدم تا اینکه مرا خواب در ربود ناگاه
دیدم که سعیده دختر ملک احمر نزد من آمده گفت نگفتم که زنجیر در گردن اینها بنه و تازیانه بر ایشان بزن آنگاه مرا گرفته از خوابگاه برون
برد و تازیانه جدا آورده مرا همی زد تا بیخود گشتم پس از آن بمکانی که برادران من آنجا بودند برفت و ایشان را چنان بزد که از ایشان
چیزی نماند و با من گفت هر شب اینهارا بدینسان بزن اگر یکشب آزردن اینهارا ترک کنی من ترا چنانکه امشب آزردم بیازارم
گفتم ای خاتون فردا زنجیر در گردن اینها نهم و هیچ شب زدن اینهارا ترک نکنم پس چون بامداد شد برخود هموار کردم که زنجیرهای آهنین
در گردن ایشان نهم نزد زرگر رفته دو زنجیر زرین خواستم زرگر زنجیرهای زرین بساخت من زنجیرها آورده در گردن ایشان نهادم
چون شب برآمد ایشانرا چنانچه سعیده سپرده بود بزدم و این حکایت در زمان خلافت مهدی بود من چیزهای لایق از بهر خلیفه
بفرستادم خلیفه نیابت بصره بمن داد و من هیچ شب آزردن ایشانرا ترک نمیکردم تا اینکه شبی با خود گفتم شاید سعیده را خشم
فرو نشسته باشد پس آزردن ترک کردم ناگاه سعیده را دیدم که پدید آمد مرا چنان بزد که هرگز الم او فراموش نمیشود پس از آن
زدن ایشانرا هرگز ترک نکردم و دوازده سال است کار من همین است که هر شب اینهارا بیازارم پس از آن اشک از چشمان شان
پاک کرده خاطر ایشان جست آورم و معذرت گویم و طعام و شراب بدیشان دهم ولی کسی از قصه ایشان آگاه نبود تا اینکه تو ابو اسحاق
ندیم را از بهر خراج بسوی من فرستادی و او از این راز آگاه گشته ترا بیاگاهانید چون تو مرا به پیشگاه خلافت خواستی فرمان دادی
بسعیده سگان نیز با خود بیاوردم مرا حکایت همین بود و السلام خلیفه از شنیدن این حکایت در عجب شد و با عبدالله گفت آیا تو گناهی
که با برادرانت با تو کرده اند درگذشته و بر ایشان بخشوده یا نه عبدالله گفت ایها الخلیفه خدا از ایشان درگذرد و در دنیا و آخرت
بر ایشان ببخشاید اکنون من بخشایش ایشان محتاجم که دوازده سال است من ایشانرا همی زنم آنگاه خلیفه گفت ای عبدالله من ان شاء الله
در خلاصی ایشان بکوشم و ایشانرا بصورت بشریت باز گردانم و در میان شما صلح دهم که چنانچه تو بر ایشان بخشیده ایشان نیز از تو
درگذرند اکنون تو اینهارا برداشته بمنزل خویش برو و امشب آزردن ایشان ترک کن که فردا کارها خوب شود عبدالله ای خلیفه بزرگ

تو سوگند

تو سوگند که اگر یکشب من اینهارا نزنم سعیده بسوی من آید و مرا بجای اینها بزند مرا تنی که تحمل ضربت او کند نیست خلیفه گفت بیم مدار
که من یکی به بخط خویش بنویسم چون سعیده بیاید تو خط بروی بنمای پس از آنکه او خط من بخواند بر تو ببخشاید و اگر او فرمان مرا اطاعت نکند
تو کار خویش بخدا بسپار و بگذار ترا بزند و چنان پندار که امشب زدن ایشانرا فراموش کرده و آزردن ترا سبب فراموشی است
پس از آن خلیفه ورق کاغذ برداشت و انگشت نوشته چه دوات و گفت ای عبدالله چون سعیده نزد تو آید بگو خلیفه آدمیان مرا امر کرده
که اینهارا آزرده نکنم و این ورقه بتو نوشته و ترا سلام رسانید آنگاه عبدالله سگان را برداشته بمنزل خویش رفت و با خود گفت کاش میدانستم
که اگر دختر ملک احمر با خلیفه مخالفت کند خلیفه او را چه تواند کرد و لیکن من یکشب تازیانه صبر کنم و برادران خود را آسوده
گذارم پس در آن فکرت فرو رفت و عقل او بر وی می جنبد که اگر خلیفه یقین نداشتی بحکم نکردی مرا از زدن ایشان منع نکردی
از آن بمنزل آمده زنجیر از گردن برادران برداشت و گوش کرده بدلداری ایشان پرداخت و با ایشان گفت شمارا بشارت که خلیفه
روی زمین خلاصی شمارا ضمانت کرده و من نیز از شما درگذشته ام و دانسته ام که در این شب مبارک خلاص خواهید شد چون
ایشان این سخن بشنیدند مانند سگان دم لابه کنان بسیار بنالیدند چون نصف شب نزدیک رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و هشتاد و ششم برآمد گفت ای ملک جوانبخت برادران عبدالله فاضل چون این بشارت بشنیدند مانند سگان روی بر خاک نهادند و
نالیدند و دم لابه کردند عبدالله بر ایشان مهربان شد و دست بر پشت ایشان بمالید چون هنگام شام در رسید سفره طعام از بهر عبدالله
بنهادند برادران خود را جای نشستن داد و ایشان بخوردن نشستند خادمان عبدالله از این کردار مبهوت شدند و از طعام خوردن
او با سگان تعجب کرده می گفتند مگر او را عقل مختل گشته نایب بصره چگونه با سگان طعام بخورد که او را رتبت از وزیر برتر است
کم نشسته که سگ پلید است و حاضران چشم بجز خوردن سگان افکنده دیدند که بحشمت مانند میخورند و ندانستند که آن سگان
برادران عبدالله اند و بتفرج عبدالله و سگان و طعام خوردن ایشان مشغول بودند تا اینکه ایشان از طعام خوردن فارغ شدند
پس از آن عبدالله دست شسته سگان نیز دست بشستند حاضران از کردار ایشان شگفت ماندند بخندیدند و گفتند در تمامت عمر ندیده
بودیم که سگان طعام خورند و دست بشویند پس از آن ایشان در پهلوی عبدالله بر مسند نشستند و کسی را یارای آن نبود که از حقیقت
این کار سوال کند و تا نیمه شب بر این حالت بودند و آن هنگام خادمان بازگشته در منزلهای خویش بخفتند و سگان نیز بر سریر بخفتند
ایشانرا کار بدینجا میرسید و اما عبدالله فاضل نشسته بود که زمین بشکافت و سعیده بر آمده گفت ای عبدالله چرا امشب
ایشانرا نزدی و از بهر چه زنجیر از ایشان برداشتی مگر این کار بعاندت من کردی و یا فرمانبرداری من ترا دشوار میشود آنگاه
من ترا بجادوی سگ کنم عبدالله گفت ای خاتون ترا بنقش خاتم سلیمان سوگند میدهم که صبر کنی تا من سبب باز گویم پس
از آن هر چه اراده داری با من بکن سعیده گفت سبب باز گوی عبدالله گفت سبب اینست که ملک انسیان خلیفه هرون الرشید
فرمان داده که من ایشانرا نزنم و او از من عهد و میثاق گرفته و بر تو سلام رسانیده است و بخط خویش کتابی بتو نوشته
و فرموده است که آن کتاب بتو دهم من طاعت او را برده و فرمان او را امتثال کرده ام که طاعت او بر من واجب بود
و کتاب همین است سعیده کتاب گرفته بخواند و بدو نوشته است بسم الله الرحمن الرحیم این کتابیست از خلیفه هرون الرشید
بسوی سعیده دختر ملک احمر چون این برادران خود درگذشته و بر ایشان بخشوده است من در میان ایشان حکم بصلح کردم
وقتی که صلح در میان شما ها صورت تواند بست و اگر شما با احکام ما اعتراض کنید ما نیز در حکمهای شما اعتراض کنیم و قانون شمارا برهم

زنیم اگر شما امر مارا امتثال کنید و حکم مارا بگذرانید ما نیز حکمهای شمارا بگذرانیم و شمارا حکم می کنیم بانیکه بایشان تعرض نکنی اگر
چنانچه نخواهی رسول او را جان آورده اید بامر فرمان خلیفه رسول بشنوید اگر بر ایشان نبخشودی من نیز ترا پاداش دهم و ملامت
فرمان برداری اینست که سحر از ایشان برداری که فردا او از رسیده و نزد من آیند اگر تو ایشانرا خلاصی ندهی من بسحر و غلبه
خلاص کنم پس چون سعیده کتاب خلیفه را برخواند گفت ای عبدالله با تو کاری نکنم تا نزد پدر خویش رفته کتاب خلیفه بروی عرض
دارم و بسرعت جواب از بهر تو بیاورم آنگاه با دست خود اشاره بزمین کرد زمین بشکافت و سعیده فرو رفت و عبدالله
دل از شادی پر جان گرفته میگفت خلیفه را عزت و شوکت افزون باد و اما سعیده نزد پدر رفته کتاب خلیفه بروی عرض
داشت ملک احمر کتاب بوسیده و بر سر نهاد و پس از آن آنرا خوانده مضمون بدانست و گفت ای دختر حکم ملک الانسیان و اطاعت
و طاعت او واجب است و مارا مخالفت او نشاید برو و بسوی ایشان باز گشته سگان را از آن حالت وارهان و با ایشان بگو
که شما در شفاعت ملک الانسیان رهیدید که اگر چنین نکنی خلیفه بر خشم آورد و تمامت مارا هلاک کند سعیده گفت ای پدر اگر
ملک الانسیان بر ما خشم آورد چه میتواند کرد ملک گفت ای دختر او از چندین راه با ما برتری دارد نخست آنکه او بشریست و بشر
برما فضیلت دارد دوم آنکه او خلیفه است سیم آنکه او هرگز دو رکعت نماز پیش از صبح ترک نکند از برکت آن نماز اگر تمامی قبایل
جن جمع آیند بر او ظفر نتوانند یافت و آسیبی بروی نتوانند رسانید مارا مخالفت فرمان او نشاید که اگر مخالفت کنیم تمامی مارا
بسوزاند و مارا اگر برکاهی از دست او خواهر بود توان برای آن دو مرد هلاکت مارا نخواهد و پیش از آنکه خشم خلیفه مارا فرو گیرد سحر از ایشان
بردار آنگاه سعیده بسوی عبدالله فاضل باز گشت و آنچه پدرش گفته بود با او حدیث کرد و با او گفت دستهای خلیفه را از جانب من
ببوس و رضای او را از بهر ما طلب پس از آن سعیده طاسکی چرا آورده پر از آب کرد و فسونی خواند و بر روی دو سگ دمید و آب
بر ایشان پاشیده گفت از این صورت بصورت بشریت باز گردید در حال بصورت بشریت باز گشتند و شهادتین بر زبان راندند
و خویشتن در پای برادر افکنده از او بخشایش خواستند عبدالله گفت خدای تعالی بر شما ببخشاید شما باید که از من در گذرید پس ایشان
توبه نصوح کرده گفتند مارا شیطان پلید فریب داد و طمع مارا گمراه کرد و سزا بخشایش شیوه کریمان است پس از آن گفت عبدالله
با دختری که از مدینه حجر آورده بودم چه کردید گفتند چون غضب شیطان ترا بدریا در افکندیم میانه ما از بهر دختر که اختلاف پدید آمد هر یکی
از ما گفت که او را من باید تزویج کنم چون دختر که سخنان ما بشنید و دانست که ترا بدریا انداخته ایم از میان کشتی بیرون آمد و گفت
از برای من مخاصمت مکنید هیچیک از شما را نخواهم این بگفت و خویشتن در دریا افکنده بمرد عبدالله از مردن او بگریست و
با برادران گفت شما چگونه این کارها کنید و آن زن را هلاک سازید گفتند ای برادر اگر ما بد کردیم بپاداش بدکرداری
خویشتن رسیدیم تو از ما در گذر عبدالله عذر ایشان بپذیرفت سعیده گفت پس از این اگر دیگر بار بد کنند از ایشان در چگونه
تو از ایشان در گذشتی عبدالله گفت هر کس بهنگام قدرت از کسی در گذرد اجر او با پروردگار است سعیده گفت تو از ایشان بر حذر
باش که خاین هستند پس از آن سعیده عبدالله را وداع کرده باز گشت چون سخن بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و شانزدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون سعیده عبدالله را از برادران او برهانید او را وداع کرده از پی کار خود رفت عبدالله
تمام شب را با برادران خود بعیش و شادی بروز آورد و چون بامداد شد ایشانرا بگرمابه برده جامهای فاخر بر ایشان بپوشانید و از
بستر باز گشتند سفره طعام خواسته بخوردن بنشستند چون خادمان برادران عبدالله دیدند ایشانرا بشناختند و بر ایشان سلام

عبدالله

عبدالله را تعجب بچشم روشنی کنند پس از آن عبدالله ایشانرا نزد خلیفه برده آستان خلیفه ببوسید و دوام عزت و بخت او خواست
خلیفه گفت ای عبدالله مرا از ماجرای خویش آگاه کن عبدالله گفت ای خلیفه خدای تعالی قدر و منزلت ترا بلند کرداناد که من چون
خود را بمنزل خویش بردم از اعتقادی که مرا بحکم خلیفه بود زنجیر از گردنهای ایشان برداشتم و با ایشان در یک سفره طعام خوردم خادمان
از طعام خوردن من با ایشان در عجب شدند و مرا ضعیف العقل شمردند تا مائده سفره را بخوردند و با یکدیگر در حق من سخن میکنند من
گفتگوی ایشانرا می شنیدم ولی پاسخ نمیدادم از آنکه ایشان نمیدانستند که ایشان برادران منند پس چون هنگام خواب شد
خادمان را باز گردانیدم و همی خواستم که بخوابم ناگاه زمین بشکافت و سعیده دختر ملک احمر خشمگین بیرون آمد پس عبدالله حکایت
سعیده و جواب پدر او را با خلیفه حدیث کرد و گفت اینک برادران منند که از صورت سگی بصورت بشریت برآمده اند خلیفه
بر ایشان نظر کرده دید که دو جوان قمر منظرند آنگاه با عبدالله گفت خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد که مرا از فایده چیزی که من آنرا ندیده ام
آگاه کردی ان شاء الله تعالی مادام که زنده هستم هرگز دو رکعت پیش از صبح را ترک نکنم پس از آن خلیفه برادران عبدالله را بنکوهید
که از ایشان سر زده بود سرزنش کرد ایشان معذرت خواستند خلیفه فرمود با یکدیگر مصافحه کنید و از گناه یکدیگر بگذرید با عبدالله
گفت برادران خود را معین و یاور خود گیر و ایشانرا اطاعت برادر بزرگ وصیت کرد و بر ایشان انعام کرد و اجازت
ارتحال بسوی شهر بصره داد و ایشان با خاطر خورسند از پیش خلیفه بیرون آمده بصره روان شدند چون بصره رسیدند اعیان دولت
و بزرگان شهر بملاقات ایشان بیرون شدند و شهر را بیاراستند و ایشانرا با حشمتی تمام داخل شهر کردند و مردان شهر عبدالله
ثنا همیگفتند و او زر و سیم بر مردم همی افشاند و هیچکس برادران او التفات نمیکرد و حسد بر ایشان چیره گشت و آنچه عبدالله با ایشان
مدارا و مواسات میکرد ایشانرا جز کینه و حسد چیزی نمی افزود و در این معنی شاعر راست شعر حاسدم بر من چو پیش کند این خلاصت :
بهتر او نیکی نه بیش و نه فروند : هر که بیماری دق دارد کجا جوید شفا : پس از آن عبدالله بهر یکی از ایشان کنیزکی ماهروی
بخشید و خدم و حشم و کنیزکان و بندگان سیاه و سفید از هر صنف چهل تن بخدمت ایشان بگماشت و هر یکی را پنجاه اسب بخشید
پس از آن از بهر ایشان مرتبات ترتیب داد و با ایشان گفت ای برادران من و شما یکی هستیم از یکدیگر جدا نیستیم چون سخن بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و هفدهم برآمد گفت ای ملک جوانبخت عبدالله با برادران خود گفت
من و شما از هم جدا نیستیم نیابت بصره از آن من و شماست در غیاب من و حضور من شما در بصره حکم برانید که حکم شما نافذ است و لیکن
در احکام پرهیزکاری پیشه خود نمایید و از جور و ستم دور باشید و در مال کسی طمع نکنید که هر چه مال بخواهید من از مال خود بشما
بذل کنم و آنچه در مذمت ظلم در قرآن مجید وارد است بر شما مخفی نماند و در این معنی شاعر نیز گفته شعر چه از زیردستی کنی ناگهان : که هر یک نظر
می نماید چنان : سر پنجه ناتوان بر مپیچ : که گر دست یابد برآید بهیچ : : : القصه عبدالله برادران خود را
موعظت همیگفت تا آنکه چنان پنداشت که ایشان دوستدار او هستند و بدین سبب بر ایشان اعتماد کرده در اکرام ایشان مبالغه
نمود ولی ایشانرا جز کینه و حسد نمی افزود و پس از آن ناصر و منصور برادران عبدالله با یکدیگر نشستند ناصر با منصور گفت ای برادر تا کی
مارا طاعت برادر باید کرد و تا چند او در بزرگی و امیری باشد و ما فرمان او را ببریم که مارا قدر و قیمتی نماند او مارا مسخره کرده
معین خود ساخته است مگر ما خادمان او هستیم منصور گفت تا او زنده و تندرست است رتبت عالیه نخواهد شد و شان نخواهد افزود
و مارا مقصود حاصل نشود مگر اینکه او را بکشیم و مال او را جمع آوریم و دست بر جواهر و معدنیات او که اشته با یکدیگر

بخت کنیم و پیشی از برای خلیفه بفرستیم و نیابت بصره و کوفه را در خواهیم که من نایب بصره شوم و تو نایب کوفه باشی و این کار را صورت نپذیرد
مگر پس از آنکه او را هلاک کنیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی ولیکن او را چگونه توانیم کشت منصور گفت در خانه یکی از ما ضیافتی
ساخته او را مهمان کنیم و غایت خدمت بجای آوریم پس از آن او را بحکایات و لطایف مشغول داریم و نگذاریم که بخواب
تا از بیداری رنجور شود و آنگاه خوابگاه از بهر او بگستریم چون او بخسبد او را کشته در دریا افکنیم و با مادران گوییم که خواهر خفته بود او را
با او گفت ای پلید که ترا مقدار چندان شد که شکایت ما بخلیفه بری که گمان توانیست که ما از خلیفه بیم داریم اگر او پادشاه است ما نیز
پادشاهیم و اگر او ادب نگهدارد ما او را ببدترین عقوبت توانیم کشت و اکنون من ترا بکشم تا به بینیم چه خواهد کرد خلیفه در حق ما که
پس او را بجوهر بزمین فرو شد ما چون [illegible] بجوییم چون بخود آمدیم از او اثری ندیدیم پس از آن رسولی بسوی ملک بفرستیم
و ماجرا بروی بیان کنیم چون چندی بگذرد هدیتی لایق بخلیفه فرستاده نیابت کوفه و بصره از او بخواهیم و با انبساط و شادی عمر گذرانیم ناصر
گفت ای برادر رای تو صواب است پس ایشان با یکدیگر بکشتن برادر اتفاق کردند و ناصر ضیافتی ساخته با برادر خود عبدالله گفت
ای برادر قصد من آنست که خاطر شکسته من بدست آوری و مهمان من شوی تا مرا افتخاری بر همگنان حاصل شود عبدالله گفت مضایقه
نکنم که در میان من و شما جدایی نیست پس از آن عبدالله روی ببرادر خود منصور کرده گفت ای برادر بیا تا بخانه ناصر رویم و از ضیافت او
بخوریم و دل او را بدست آوریم منصور گفت ای برادر بر خانه تو سوگند من با تو نمی آیم مگر آنکه سوگند یاد کنی که پس از بیرون آمدن
از خانه ناصر بخانه من آیی و مهمان من شوی که اگر ناصر برادر تست من نیز برادر توام چنانچه دل او بدست می آوری دل مرا نیز باید بدست
آوری عبدالله گفت مضایقه نکنم چون از خانه او بیرون شوم بخانه تو آیم پس از آن ناصر دست برادر خود عبدالله را بوسیده بیرون آمد
و ضیافتی لایق مهیا کرد چون روز دیگر شد عبدالله سوار گشته با جمعی از لشکریان و برادر خود منصور بسوی خانه ناصر روان شد و عبدالله
داخل خانه گشته با برادران خود بنشست سفره طعام بگستردند و هر گونه خورش فرو چیدند ایشان خوردند بکار برده دستها شستند و از روی
انبساط و شادی بپایان رسانیدند شامگاهان فرشها بجای آوردند طعام خوردند و بمنادمت نشستند منصور حکایتی میگفت و ناصر حکایتی دیگر
حدیث میکرد و عبدالله گوش بر ایشان میداشت و ایشان در قصر تنها بودند و بقیت لشکریان در خارج قصر منزل داشتند و پیوسته با هم
و منصور عبدالله را با نوادر اخبار و لطایف حکایات مشغول داشتند تا اینکه عبدالله را دل از بیداری که داشته شد و خواب بر او چیره گشت
چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد هشتادم** برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون عبدالله از بیداری
بستوه گشت قصد خواب کرد برادرانش خوابگاه از بهر او گستردند آنگاه عبدالله جامه برکنده بخفت و برادرانش در پهلوی او در خوابگاه دیگر
بخسبیدند و صبر کردند تا عبدالله مستغرق خواب گشت آنگاه بر خواستند و بر سینه او افتادند عبدالله بیدار گشته ایشان را دید که بر سینه او نشسته اند
گفت ای برادران این چه کردار است گفتند ما برادر تو نیستیم و ترا نمیشناسیم ای بی ادب مرگ تو از زندگانی بهتر است پس دستها
در حلقوم او کرده بفشردند تا اینکه عبدالله بیخود گشت و او را مرده پنداشتند پس او را برداشته در دریا افکندند که در پای قصر بود و آنگه
از قضا موجها او را در روی آب برداشته و در اندک زمانی با کشتی در یار رسانیده بساحلش انداخت و آنجا گذرگاه قافله بود پس
قافله بر او بگذشتند او را در ساحل افتاده دیدند و بر او گرد آمده تفرج میکردند از قضا شیخ قافله مردی بود که بهمه علمها نیکو میدانست
و بعلم طب معرفت تمام داشت و صاحب فراست و فطانت بود گفت ای مردم از بهر چه گرد آمده اید گفتند در اینجا غریقی مرده
افتاده و شیخ بسوی او رفته در روی تأمل کرده گفت ای مردمان این جوان هنوز روان از تن نرفته است این جوان از بزرگان و اشراف میباشد

و در او امید حیات هست پس شیخ او را گرفته جامه بروی پوشانید و تا سه منزل او را معالجت میکرد تا اینکه عبدالله بخود آمد و ضعف بر او
مستولی بود و شیخ قافله او را با شربتهای لطیف و غذاهای مقویه معالجه میکرد و همواره سفر میکردند تا پس از یکماه بشهری که آنرا
شهر عوج میگفتند برسیدند پس از آن در کاروانسرای فرود آمدند و بستری افکنده عبدالله را در بستر انداختند آن شب را تا بامداد
همی نالید چون بامداد شد دربان کاروانسرا بسوی شیخ قافله آمده با او گفت این رنجور در نزد شما کیست که امشب خواب بر ما حرام کرد
شیخ گفت ما او را در کنار دریا غریق یافتیم و بر کناری است که در معالجت او میکوشیم او را بهبودی حاصل نگشته دربان گفت
او را بشیخه راجحه بنمای شیخ گفت شیخه راجحه کدام است و کار او چیست دربان گفت در نزد ما دختریست نکوروی و پاکیزه که نامش
شیخه راجحه است هر کس را که دردی روی دهد بسوی او برد شبی در نزد آن دختر بروز آورد و در کمال عافیت صبح کند شیخ قافله
گفت مرا بسوی آن دختر دلالت کن دربان گفت بیمار خویش بردار شیخ بیمار برداشته با دربان همی رفتند تا بزاویه ای رسیدند
شیخ گروهی را دید که فرحناک بیرون می آیند و گروهی دیگر با نذورات و قربانیها بدرون میروند آنگاه دربان داخل گشته در پشت پرده
بایستاد و دستوری خواسته گفت ای شیخه راجحه این بیمار را دریاب شیخه گفت او را بدرون پرده داخل کن دربان او را
بدرون پرده داخل کرد عبدالله نظاره کرده دید که شیخه همان کنیزکیست که او را از مدینه بمصر آورده بود پس عبدالله او را بشناخت
و او نیز عبدالله را بشناخت بیکدیگر سلام دادند عبدالله با او گفت ترا در اینمکان که آورده دخترک گفت چون دیدم که برادرانت
ترا در دریا افکندند و از بهر من مخاصمت و منازعت آغاز نهادند من خود را در دریا افکندم در آنحال شیخ من ابوالعباس خضر مرا
گرفته بدین زاویه رسانید و مرا در شفا دادن بیماران ماذون ساخت و در این شهر ندا در داد که هر کس را مرضی باشد نزد شیخه راجحه
شود و با من گفت در اینمکان مقیم باش تا اینکه شوهر تو در اینمکان آید پس هر مریضی که نزد من آید من او را دعا کردم از رنجوری نجات
یافت و نام من در همه عالم برفت مردمان نذرها و قربانیها بمن آوردند اکنون مال بیکران در نزد من است و مرا نهایت عزت
و حشمت در میان اهل این بلاد هست پس از آن دخترک دعا کرده دست بعبدالله مالید در حال بقدرت ذو الجلال شفا یافت و خضر
در هر شب نزد او حاضر میشد و از قضا آنشب شب آدینه بود پس عبدالله و دخترک با طعامهای لذیذ و خاطر خوشی گرده باشتیاق خضر علیه السلام
بنشستند و با یکدیگر حدیث میکردند که ناگاه خضر علیه السلام در رسید و ایشان را از زاویه برداشته در قصر عبدالله بن فاضل گذاشت
چون بامداد شد عبدالله خود را در قصر خویش یافت و در آن هنگام آواز قیل و قال شنید سر از منظره بیرون کرد برادران خود را دید
که هر یکی بر چوبی آویخته است و سبب این بود که ایشان چون عبدالله را در دریا افکندند بامدادان گریبان بر خواسته
گفتند که برادر ما را جنیان از میان ما بربود پس از آن هدیتی لایق مهیا کرده بسوی خلیفه فرستادند و از اینجا و آنجا [illegible] کرده منصب
نیابت بصره و کوفه طلبیدند خلیفه رسول باحضار ایشان بفرستاد چون ایشان در نزد خلیفه حاضر آمدند خلیفه از سبب حادثه جویان
گشت ایشان حادثه ای که تمهید کرده بودند باز گفتند خلیفه را خشم افزون گشت و صبر کرد تا شب برآمد و نزدیک صبح شد بر خواسته
دو کاسه بجای آورد و قبایل جنیان را بخواست تمامی قبایل جنیان حاضر شدند خلیفه عبدالله را از ایشان باز پرسید سوگند یاد کردند
که کسی از ما با او متعرض نگشته و ما را از او آگاهی نیست آنگاه سعیده دختر ملک العرش آمده [illegible] رسید و خبر عبدالله را با خلیفه حدیث
کرد پس خلیفه ایشان را اجازت بازگشتن داد و چون روز برآمد ناصر و منصور را چندان تازیانه زدند که ایشان بکردار خویشتن اعتراف کردند
خلیفه فرمود ایشان را گرفته در پای قصر عبدالله بردار کنند ایشان را کار بدینجا رسید و اما عبدالله از قصر بیرون آمد و امر کرد که ایشان را

جهانرا سپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران آگاه کرد
خلیفه شگفت ماند و قاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری را که عبدالله از مدینه همراه آورده بود بعبدالله بخشیدند و عبدالله برادران خود
کشته متمتع از او برگرفت و در بصره با او بعیش و شادی بسر میبرد تا برهم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان در رسید
فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها اینست که در محروسه مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام
و بسبب بیشرمی و فجور و کثرت شرارت او عره اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خویش فرمان روا بود و پیوسته او را دشنام میداد
شوهر از شرارت او بیم داشت و از او بجنگ مینرسید از آنکه او مردی خردمند و با شرم بود ولیکن از حطام دنیا چیزی نداشت
و اگر چیزی بدو میآورد برای آن زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمیکرد در آن شب او را شکنجه کرده میآزرد و شب او را از لب
او تیره تر میکرد و آن زن چنان بود که شاعر گفته شعر ستمکاره و زشت و ناسازگار * بد اندیش و بدخوی و بسیار خوار * و از جمله چیزها
که بر آن مرد از زن خویش روی داد اینست که آن زن گفت ای معروف امشب میخواهم که برنج و شکر و کنافه از بهر من بیاوری
گفت اگر خدا ابتغا گشایشی دهد بیاورم و اگرنه بخدا سوگند امروز مرا یکدرم نیست زن گفت من این سخنان نشنیدم چون صبح
رسید بامداد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و نودم برآمد گفت ایملک جوانبخت معروف پاره دوز با زن خود گفت
اگر خدا ابتغا گشایشی دهد آنچه خواسته بیاورم زن گفت من این سخنان نشنیدم اگر گشایش باشد و یا نباشد کنافه و عسل بیا
که اگر با کنافه و عسل نیایی شب را از بخت تو تیره تر کنم مرد گفت خدا کریم است پس معروف با اندوه [illegible]
صبح بجای آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمت کنافه و عسل بمن برسان و [illegible]
از شر این روسپی پلید وارهان پس تا نصف النهار بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند از زن خود هراسش بیشتر شد [illegible]
فرو بست و در کار خود حیران بود و از بهر کنافه و عسل بفکرت فرو رفت و حال آنکه قیمت نان نداشت پس از آن بدکان [illegible]
رسید و در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود را پر از اشک کرد آن مرد بر او نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه [illegible]
از مصیبت خود آگاهم کن معروف پاره دوز قصه خود را با او حدیث کرد و با او گفت زن من ستمکاریست بر من ستم [illegible]
خواسته من تا اکنون در دکان نشستم کاری نزد من نیاوردند و هیچ چیز بمن نرسید و قیمت نان نیز عاید من نشد [illegible]
آن مرد بر سخن او بخندید و گفت باک مدار آنگاه چهار رطل کنافه بسنجید و با معروف گفت در نزد من عسل نحل نیست و [illegible]
که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف پاره دوز از شرمساری بدو رضی گفت با همان عسل [illegible]
پس آن مرد کنافه را در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایسته خوان ملوک بود پس از آن با [illegible]
گفت بنان و پنیر نیز حاجت داری معروف گفت آری پس آن مرد چهار درم نان و چهار درم پنیر از بهر او خریده و ده درم [illegible]
کنافه و عسل حساب کرد و با معروف گفت ای استاد بدان که مرا با تو ده درم و نیم دادم بده و حمت اکنون برو و با زن خویش بعیش
و شادی بگذران و این نیم درم را از بهر گرمابه از من بگیر و ده درم را اکنون بتو تکلیف نکنم تا خدای تعالی گشایشی دهد پس معروف چنان کرد
کنافه و عسل و نان و پنیر را برداشته با آن مرد دعا کرده و با خاطر فرحناک آنها را بسوی خانه برد و در ساعت با زن گفت
آیا کنافه و عسل آوردی بدو معروف گفت آری پس آنچه او را بود در برابر زن بر زمین نهاد و زن بدان نظر کرده دید که کنافه با عسل قصب است
با شوهر خود گفت من نگفتم که کنافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجای آوردی و او را با عسل قصب بیامیختی معروف پاره

گفت ای [illegible]

[illegible] زن گفت این سخن باطلست من کنافه نخورم مگر با عسل نحل پس آن زن خشمناک گشته آغاز شرارت کرد
و بر روی او بزد و با او گفت ای پلیدک برخیز و از بهر من غیر از آن بیاور آنگاه طپانچه بر روی شوهر زد و یکی از دندانهای او کنده شد و
خون بر سینه او فرو ریخت مرد در خشم شد و طپانچه آهسته بر سر آن زن بزد در حال زن زنخدان او بگرفت و فریاد یا مسلمون بلند کرد
همسایگان داخل شدند و زنخدان او را از دست زن رها کردند و آن زن را ملامت نمودند و با او گفتند ما همگی کنافه با عسل قصب
بخوریم این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا میداری و پیوسته همسایگان اینگونه سخنان میگفتند و ملاطفت میکردند تا
میانه زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن چیز هیچ نخورد و مرد از گرسنگی بیطاقت
شد و با خود گفت چون سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از این چیز خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برد و از آن
چیزها بخورد چون زن خوردن او را بدید با او گفت انشاء الله این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها
زنده نخواهی ماند مرد میگفت این سخنان چیست که میگویی تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری انشاء الله فردا شب کنافه
با عسل نحل از بهر تو بیاورم تا تو او را تنها بخوری و همواره آن مرد با زن خود ملاطفت میکرد و زن بروی نفرین میگفت تا بامداد
او را دشنام میداد پس چون بامداد شد بانک زد و شوهر آستین برزد شوهر با او گفت مرا مهلت ده که امروز کنافه با عسل نحل
خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز کرد و بسوی دکان روانه شد و دکان گشوده بنشست هنوز بجای
خود آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و با او گفتند برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زنت از تو بقاضی شکایت آورده
در حال آن مرد برخاسته با فرستادگان قاضی بخانه او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستار پیچیده و برقع خود خون
آلوده گریان ایستاده است چون قاضی شوهر او را بدید گفت ای مرد از خدا نترسیدی که این زن را اینگونه زده و ساعد او را بشکستی و دندان او را
برکندی آن مرد گفت ایها القاضی اگر من او را زده و دندان او را برکنده باشم تو با من هر چه خواهی بکن و حقیقت من با او چنین و چنان است
و همسایگان در میان من و او صلح دادند پس قصه خود را از آغاز تا انجام با قاضی حدیث کرد و آن قاضی مردی نیکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار
بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر و از بهر زن خود کنافه با عسل نحل شری کن و با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی
آنرا بزن من ده آنگاه زن ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر و تو ای مرد
با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی برفت و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد
و در دکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او آمده گفتند خدمت ما را بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت
و ربع دینار بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو نگیرد و یا بر تو بذل کند ما را با آن کاری نیست باید که حق خدمت ما را بما بدهی
و در گرفتن ابرام از حد گذرانیدند ناچار آنچه از سوزن و آلتهای پاره دوزی بود در بازار بفروخت و نصف دینار بخادمان
قاضی داد و ایشان را بازگردانید و خود دست بر روی نهاده بنشست و محزون نشسته بود که ناگاه دو مرد قبیح المنظر برسیدند و با او
گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زن تو شکایت بقاضی برده معروف پاره دوز با ایشان گفت قاضی در میان من و او صلح
داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم معروف پاره دوز برخاسته با ایشان برفت چون زن خود را بدید با او گفت ای زن
آیا من و تو صلح نکردیم زن گفت مرا با تو صلحی نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود را با قاضی حدیث کرد و با او گفت که فلان
قاضی ساعتی پیش از این میان من و او صلح داده قاضی با آن زن گفت ای پلیدک اگر شما صلح کرده بودید از بهر چه بشکایت آمدی

جناس بسپارند پس از آن خود سوار گشته متوجه بغداد شد و حکایت خود را با خلیفه حدیث کرد و او را از کردار برادران آگاه کرد
خلیفه شگفت ماند و قاضی و شهود حاضر آورده کتاب دختری را که عبدالله از مدینه مجر آورده بود بعبدالله بست و عبدالله برادران
کشته تمتع از او برگرفت و در بصره با او بعیش و شادی بسر میبرد تا بر هم زننده لذات و پراکنده کننده جماعات بر ایشان در رسید
فسبحان من لا یموت و از جمله حکایتها اینست که در محروسه مصر مردی بود پینه دوز که معروف نام داشت و او را زنی بود فاطمه نام
و بسبب بیشرمی و فجور و کثرت شرارت او عره اش لقب نهاده بودند و او بشوهر خویش فرمان روا بود و پیوسته او را دشنام میداد
شوهر از شرارت او بیم داشت و از او بخشم میترسید از آنکه او مردی خردمند و باشرم بود و لکن از حطام دنیا چیزی نداشت
و اگر چیزی بمزدی می آورد برای زن صرف میکرد و هر شب که چیزی پیدا نمیکرد زن در آن شب او را اشکنجه کرده می آزرد و شب او را از اول
او تیره روز میکرد و آن زن چنان بود که شاعر گفته **شعر** ستمکاره و زشت و ناسازگاره ⁂ بداندیش و بدخوی و بسیارخواره ⁂ و از جمله چیزها
که بر آن مرد از زن خویش روی داد اینست که آن زن گفت ای معروف امشب میخواهم که برنج و شکر و کنافه از بهر من بیاوری و معروف
گفت اگر خدا تعالی گشایشی دهد بیاورم و گرنه بخدا سوگند امروز مزدی ندارم زن گفت من این سخنان نشنیدم چون قصه بایجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب ... برآمد** گفت ای ملک جوانبخت معروف پاره دوز با زن خود گفت
اگر خدا تعالی گشایشی دهد آنچه خواسته بیاورم زن گفت من این سخنان نشنیدم اگر گشایش باشد و یا نباشد کنافه و عسل باید
که اگر با کنافه و عسل نیایی شب را از بخت تو تیره تر کنم مرد گفت خدا کریم است پس معروف با اندوه بیرون آمد و نماز
صبح بجای آورد و دکان گشوده گفت ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که امروز قیمت کنافه و عسل بمن برسانی و مرا از شر
این روسپی پلید وارهانی پس تا نصف النهار بنشست هیچ کاری نزد او نیاوردند از زن خویش ترسش بیشتر شد برخاسته دکان
فرو بست و در کار خود حیران بود و از بهر کنافه و عسل بفکرت فرو رفت و حال آنکه قیمت نان نیز نداشت پس از آن بدکان کنافه فروش
رسید و در آنجا مبهوت بایستاد و چشمان خود را پر از اشک کرد کنافه فروش بر او نظر کرده گفت ای استاد معروف از بهر چه گریانی مرا
از مصیبت خود آگاه کن معروف قصه خود را با او حدیث کرد و با او گفت زن من ستمکاره ایست از من کنافه و عسل
خواسته من تا اکنون در دکان نشستم کاری نزد من نیاوردند و هیچ چیز بمن نرسید و قیمت نان نیز عاید من نشد من از او میترسم
کنافه فروش بر سخن او بخندید و گفت باک مدار آنگاه چند رطل کنافه بسنجید و با معروف گفت در نزد من عسل نحل نیست و با ما عسل
قصب است که بهتر از عسل نحل است اگر با آن عسل باشد چه ضرر دارد معروف از شرمساری گفت با همان عسل که داری بجای آر
پس آن مرد کنافه در روغن سرخ کرده با همان عسل بیامیخت و چنان خوب شد که شایسته ملوک بود پس از آن با معروف
گفت نان و پنیر نیز حاجت داری باز معروف گفت آری پس آن مرد چهار درم و نیم نان و پنیر از بهر او بخرید و ده درم قیمت
کنافه و عسل حساب کرده با معروف گفت ای استاد بدان که مرا با تو ده درم و نیم وام است اکنون برو و با زن خویش بعیش
و شادمانی بگذار و این نیم درم گرفته در گرمابه شو و تا یک روز و دو روز یا سه روز ترا مهلت داده ام تا خدا تعالی گشایشی دهد پس معروف حلوا و نان
کنافه و عسل و پنیر را با نان برگرفته بر آن مرد دعا کرده و با خاطر فرحناک آنها را بسوی خانه برد و در ساعت بخانه درآمد زن گفت
آیا کنافه و عسل آوردی یا نه معروف گفت آری پس آنچه آورده بود در برابر زن بر زمین نهاد زن با آنها نظاره کرده دید که کنافه با عسل قصب بهم آمیخته
با شوهر خود گفت من نگفتم که کنافه با عسل نحل بیاور چگونه تو خلاف مقصود من بجای آوری و آن را با عسل قصب بیامیختی معروف با او

گفت من از ناچاری

گفت من با نیاز خریده ام و قیمت ننهاده ام زن گفت این سخن باطل است من کنافه نخورم مگر با عسل نحل پس آن زن خشمناک گشته کنافه را برداشت
و بر روی او بزد و با او گفت ای پلید برخیز و از بهر من غیر از آن بیاور آنگاه طپانچه بر روی شوهر زد که یکی از دندانهای او کنده شد و
خون بر سینه او فرو ریخت آن مرد در خشم شد و طپانچه آهسته بسر آن زن بزد در حال زن زنخدان او بگرفت و فریاد و یا مسلمون بلند کرد
همسایگان داخل شدند و زنخدان او را از دست زن رها کردند و آن زن را ملامت نمودند و با او گفتند ما همگی کنافه با عسل قصب
میخوریم این چه ستم است که تو بر این مرد فقیر روا میداری و پیوسته همسایگان اینگونه سخنان میگفتند و ملاطفت میکردند تا میانه
زن و شوهر صلح دادند چون همسایگان بیرون رفتند زن سوگند یاد کرد که از آن چیزها هیچ نخورد و مرد از گرسنگی بی طاقت
شد و با خود گفت چون سوگند یاد کرده که چیز نخورد من از چیز خوردن ناگزیرم که از گرسنگی طاقتم نمانده آنگاه دست برده از آن
چیزها بخورد چون زن خوردن او را بدید با او گفت انشاء الله این چیزها از برای تو زهر کشنده خواهد شد و تو پس از خوردن اینها
زنده نخواهی ماند آن مرد میگفت این سخنان چیست که میگویی تو سوگند یاد کردی که از این چیزها نخوری انشاء الله امشب کنافه با عسل
نحل از بهر تو بیاورم تا او را تنها خوری و همواره آن مرد با آن زن ملاطفت میکرد و زن بروی نفرین میگفت تا بامداد
او را دشنام میداد پس چون بامداد شد زن آستین برزد و شوهر را گفت مرا مهلت ده که امروز کنافه با عسل نحل
خواهم آورد پس از آن معروف پاره دوز بیرون آمده در مسجد نماز کرده و بسوی دکان روانه شد و دکان گشوده بنشست هنوز در جای
خود آرام نگرفته بود که دو تن از خادمان قاضی برسیدند و با او گفتند برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زنت بقاضی شکایت آورده
در حال برخاست و با فرستادگان قاضی بخانه او رفت زن خود را دید که ساعد خود را با دستارچه بسته و ... بخون
آلوده و گریان ایستاده است پس قاضی با شوهر او گفت ای مرد از خدا نترسیدی که این زن را بزدی و ساعد او را بشکستی و دندان او را
برکندی معروف گفت ایها القاضی اگر من او را زده و دندان او را برکنده باشم تو با من هر چه خواهی بکن و قصه من چنین و چنان است
و همسایگان در میان من و او صلح دادند پس قصه خود را از آغاز تا انجام بقاضی حدیث کرد آن قاضی مردی نیکوکار و از اهل خیر بود ربع دینار
بیرون آورده گفت ای مرد این را بگیر و از بهر زن خود کنافه با عسل نحل بخر و با او صلح کن معروف پاره دوز گفت ایها القاضی
آن را بزن بده آنگاه زن آن ربع دینار از قاضی بگرفت و قاضی در میان ایشان صلح داده گفت ای زن فرمان شوهر ببر و تو نیز ای مرد
با او مدارا کن پس زن و شوهر با یکدیگر بحکم قاضی صلح کرده بیرون آمدند زن از راهی برفت و شوهر از راهی دیگر بدکان روانه شد
و در دکان بنشست ناگاه فرستادگان قاضی نزد او آمده گفتند مزد ما را بده معروف گفت قاضی خود از من چیزی نگرفت
و ربع دینار بمن بذل فرمود خادمان گفتند اگر قاضی از تو نگیرد یا بر تو بذل کند ما را با آن کاری نیست باید که مزد ما را بجای آوری
او را گرفته از اینسو و آنسو میکشیدند پاره دوز ناگزیر بماند و آلتهای پاره دوزی خود را بفروخت و نصف دینار بخادمان
قاضی داد و ایشان را بازگردانید و خود دست بر روی گذاشت نشسته بیگانه و محزون نشسته بود که ناگاه دو مرد قبیح المنظر برسیدند و با او
گفتند ای مرد برخیز و در نزد قاضی حاضر شو که زنت شکایت بقاضی برده پاره دوز با ایشان گفت قاضی در میان من و او صلح
داده است ایشان گفتند ما از نزد قاضی دیگر آمده ایم پاره دوز برخاسته با ایشان برفت چون زن خود را بدید با او گفت ای زن
آیا من و تو صلح نکرده ایم زن گفت مرا با تو صلحی نمانده آنگاه پاره دوز پیش رفته حکایت خود را بقاضی حدیث کرد و با او گفت که فلان
قاضی ساعتی پیش از این میانه من و او صلح داده قاضی با آن زن گفت ای پلید که اگر شما صلح کرده بودید از بهر چه بشکایت آمدی

زن گفت ایها القاضی پس از صلح کردن دوباره مرا بزد قاضی با ایشان گفت اکنون صلح کنید ولا امروز تو دیگر او را فرا مکن ای زن تو نیز مخالفت او
مکن پس زن و شوهر با یکدیگر صلح کردند قاضی با معروف گفت خدمتانه خادمان بده معروف یک ربع دینار بخادمان بداد و بسوی دکان
متوجه شد و دکان گشوده مبهوت و حیران بنشست ناگاه مردی در رسید و گفت ای معروف برخیز و در جایی پنهان شو که زنت شکایت ترا نزد
قاضی برده و اینک خادمان والی در جستجوی تو اند در حال معروف برخواست دکان فرو بست و بسوی باب النصر بگریخت و او را از قیمت
آن نعالها که فروخته پنج درم باقی مانده بود چهار درم از آن را نان خرید و نیم درم پنیر شری کرد و از زن خویش میگریخت و آن فصل
زمستان و هنگام عصر بود پس چون از دروازه بیرون شد باران سخت بروی ببارید و جامهای او را تر کرد آنگاه بخرابه داخل گشت
در آنجا مکانی خراب بدید و دریافت چه آن مکان داخل شد که خود را از بارش نگاه دارد و جامهای او از بارش تر بود و سرشک
از چشمانش فرو میریخت و میگفت من از دست این زن بکجا بگریزم ای پروردگار از تو مسئلت میکنم که کسی را بمن برسانی که مرا ازین شهر
دور تر سازد چنانکه این زن بمن راه نیابد پس در هنگامی که او نشسته و گریان بود دیوار خرابه بشکافت و شخصی بلند قامت از آن بدر آمد
و با او گفت ای مرد ترا چه روی داده که امشب مرا مضطرب کردی من دویست سال است که درین مکان ساکنم کسی را ندیدم که بدین مکان
داخل شود و آنچه تو کردی بکند تو مقصود خود را با من بگو تا حاجت تو برآورم که دلم بر تو بسوخت پاره دوز گفت تو کیستی و کار تو چیست آن شخص
گفت من خداوند اینمکانم پس پاره دوز تمامت ماجرای خود و زن خویش را بیان کرد آن شخص با او گفت میخواهی که ترا بشهری برم
که زن تو راه بر تو نیابد پاره دوز گفت آری در حال آن شخص پاره دوز را بردوش گرفته تا وقت صبح ببرد و او را بر سر کوهی بلند فرود
آورد و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و نود یکم برآمد گفت ای ملک جوانبخت معروف
پاره دوز را چون عفریت برداشته بر سر کوهی بلند فرود آورد و با او گفت ای آدمیزاد ازین کوه بزیر شو شهری خواهی دید که بدان شهر
داخل شو که زن تو هرگز راه بر تو نخواهد یافت و دیگر بر تو نخواهد رسید پس عفریت او را در آنجا گذاشته برفت و معروف مبهوت و حیران
همی بود تا آفتاب برآمد آنگاه برخواست از کوه فرود آمد شهری دید بلند حصار و محکم بنا بدانشهر داخل شد و در شهر بگردید دل اندوهگینش را
شادی می بخشید آنگاه ببازار رسید و اهل شهر چشم بروی نهاده بر او تفرج میکردند و از جامهای او عجب داشتند که جامهای او بجامهای
ایشان نمیمانست مردی از اهل آن شهر با معروف گفت ای مرد مگر تو غریبی گفت آری پرسید که از کدام شهری گفت از شهر مصرم
گفت چه وقت از آنجا بیرون آمده معروف گفت دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده‌ام آن مرد بروی بخندید و گفت ای مردمان بیائید
و بر او بنگرید نظاره کنید و بسخنانش گوش دارید که او میگوید که من از اهل مصرم و دی بهنگام پسین از مصر بیرون آمده‌ام مردمان یکی بعد
بخندیدند و بدو گرد آمده گفتند ای مرد مگر تو دیوانه که چنین سخنان میگوئی و چنان می پنداری که دی بهنگام پسین در مصر بوده و امروز بهنگام
صبح بدینجا رسیده و حال آنکه میان این شهر و شهر مصر یکساله راه است معروف گفت من راست میگویم دیوانه شمائید اینک نان از شهر مصر
با من است پس نان را بایشان بنمود ایشان نان را دیده شگفت ماندند و در عجب شدند که آن نان بنانهای آنشهر نمیمانست و پیوسته مردم
بر او جمع می آمدند و با یکدیگر میگفتند این نان مصر است بر آن تفرج کنید و معروف پاره دوز در آنشهر شهره شد پاره از مردمان او را تصدیق
میکردند و بعضی تکذیبش کرده او را استهزا میکردند پس در هنگامی که ایشان در اینحالت بودند بازرگانی در رسید که بر استری سوار
بود و دو غلام در دنبال داشت مردمان را از سر او پراکنده کرد و گفت ای مردم مگر شرم ندارید که با مرد غریبی جمع آمده او را استهزا
میکنید و بر او میخندید شما را با او چکار است پس بازرگان ایشان را از معروف پاره دوز پراکنده کرد و کسی نتوانست بروی جواب گوید آنگاه

بازرگان او را

بازرگان او را گرفته همی برد تا بخانه وسیع و منقش داخل کرد و او را در جایگاه رفیع بنشاند و غلامان فرمود صندوقی گشودند و از بهر او حله بازرگانان
بدر آوردند و بر وی بپوشانیدند معروف مردی بود خوش سیما چون حله بپوشید بشاه بندر بازرگانان بمانست پس از آن بازرگان طعام
بخواست خادمان خوان گونه گونه طعامها بنهادند و ایشان بخوردن بکار بردند پس از آن بازرگان گفت ای برادر نام تو چیست گفت
نام من معروف است و شغل من پاره دوزی است بازرگان پرسید از کدام شهری گفت از شهر مصرم پرسید که از کدام محله‌ئی معروف
گفت تو مگر مصر را میشناسی گفت از اهل مصرم معروف گفت مرا محلت در درب الاحمر است بازرگان گفت در درب الاحمر که را میشناسی
معروف گفت فلان و فلان را میشناسم بازرگان گفت آیا شیخ احمد عطار را میشناسی معروف گفت او با من همسایه و دیوار بدیوار است
بازرگان گفت او خوش است یا نه معروف گفت آری بازرگان پرسید او را اولاد چند است معروف گفت او را سه فرزند
دارد مصطفی و علی و محمد بازرگان گفت فرزندان او چکاره‌اند معروف گفت اما مصطفی عالم و معلم است و اما محمد پدرش از برای او
دکان گرفته و او پیشه پدر نامید است که حسن نام دارد و خورش اکنون دکانی در پهلوی دکان پدر گشوده عطاری میکند و اما علی
با من رفیق بود و ما خوردسال بودیم و پیوسته من و او با یکدیگر بازی میکردیم و خویشتن را بصورت اولاد نصاری کرده بکنیسهای ایشان
میشدیم و کتابهای نصاری را دزدیده میفروختیم و قیمت آنرا بخویشتن صرف میکردیم اتفاقا در یکی نصاری ما را بدیدند و ما را بگرفتند
که دزدیده بودیم بپدر ما گفتند و شکایت ما را به پدران ما برده گفتند که اگر پسرهای خویشتن را از دزدی منع نکنید شکایت شما را بسوی ملک
بریم پدر علی آنکار را دلجوئی کرده و طپانچه چند بر علی بزد بدین سبب علی بگریخت و از آنوقت تا اکنون که بیست سال است خبری از او باز
نیامد بازرگان گفت من همان علی پسر شیخ احمد عطارم و تو رفیق من معروف هستی پس از آن او و پاره دوز بیکدیگر سلام کردند بازرگان پس
از سلام گفت ای معروف سبب آمدن خود از مصر بدین شهر با من بگو معروف خبر بد خوئی فاطمه عره را با او بگفت و آنچه او کرده بود
همه را حدیث کرد و با او گفت ای برادر چون اذیت او بر من بسیار شد و یافت من از او بگریختم و از باب النصر بیرون آمدم آنگاه باران مرا
بگرفت در حال بمکانی خراب داخل شدم که خود را از بارش نگاهدارم عفریتی از ظلمات که خداوند مکان بود بیرون آمده حالت مرا
بپرسید من او را از کار خویش آگاه کردم آنگاه عفریت مرا بردوش گرفته از آغاز شب تا هنگام صبح در میان زمین و آسمان
میبرد تا آنکه مرا بر سر کوهی بگذاشت مرا از این شهر با خبر کرد من از کوه فرود آمده بشهر اندر شدم و مردم بر من گرد آمده بودند که تو رسیدی
سبب بیرون آمدن من از مصر این بود و تو باز گو که سبب آمدن تو بدین شهر چیست علی بازرگان گفت چون پدر عصا بر من بزد مرا خشم گرفت
و من هفت ساله بودم و از شهری بشهری میگردیدم تا بدین شهر داخل شدم و نام این شهر اختیان الختن است پس من مردمان
این شهر را کریم و مهربان یافتم و ایشان را دیدم که فقیران را می نوازند و اگر فقیری سخنی گوید او را تصدیق کنند پس من با ایشان گفتم که من
بازرگانم و از بارهای خویش پیش افتاده‌ام و مکانی میخواهم که بارهای خود را در آنجا فرود آورم ایشان سخن من راست پنداشته مکانی
از بهر من خالی کردند من با ایشان گفتم در میان شما کسی هست که هزار دینار بمن وام دهد که بهنگام آمدن بارها وام برادی رد کنم ایشان
هزار دینار بمن دادند من بسوی بازار رفته با آن دینارها بضاعت شری کردم و آنرا بفروختم پنجاه دینار سود کردم دوباره بضاعت خریدم
و با مردم معاشرت کردم ایشان مرا دوست داشتند من به بیع و شری بنشستم مال من بسیار شد و ای برادر صاحب مثل گفته است
که دنیا همه نیرنگ و افسون است و در شهرها که ترا در آنجا نشناسند هرچه خواهی بکن و تو ای برادر اگر هرکس که از تو سؤال کند بگوئی
که من پاره دوز فقیرم و از زن خود گریخته‌ام و دیروز از مصر بدر آمده‌ام هیچکس ترا تصدیق نکند و ترا در این شهر اهانت کنند و ایشان

نواهی شده اگر کوینده که مرا عفریت بر دوش گرفته بیاورد هر کس از تو بگریزد و گوید که امیر حیلتی است قریب او محال گفت شاید که چنین است
و این هنگامی نیز برای من و تو خواهد ماند زیرا که مردان این شهر سید اشوند که من از شهر مصرم معروف گفت پس چه باید مرا کرد بازرگان
گفت من ترا بیاموزم که چکار کنی فردا هزار دینار زر بر تو شمارم و ترا بر استری سوار کنم و غلامی چند پیش روی تو اندازم که ترا
بسوق تجار برساند آنگاه تو میان بازرگانان شو و من نیز در میان ایشان خواهم بود و چون که ترا ببینم از بهر تو بپای خیزم و ترا سلام
و هم و دست ترا ببوسم و قدر و منزلت ترا بزرگ شمارم و هر چیزی که من از تو سوال میکنم و بگویم که فلان صنف متاع آورده تو بگو
بسیار آورده ام و اگر ترا از من بپرسند من ترا در چشم ایشان بزرگ گردانم و ترا در نزد ایشان توانگری و کرم صفت کنم که
سائلی پیش تو آید تو آنچه میسر شود با او ده پس بازرگانان بسخن من اعتماد کنند و ترا بزرگ و کریم شمارند و ترا دوست دارند
پس از آن من ترا مهمان کنم و بازرگانان را نیز از بهر تو مهمان کنم تا همه ایشان ترا بشناسند و تو نیز ایشان را بشناسی چون قصه بدینجای
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب نهصد و نود و دوم** برآمد گفت ای ملک جوان بخت علی بازرگان با معروف گفت
من ترا با همه بازرگانان شناسا کنم تا اینکه تو به بیع و شری بنشینی و با ایشان بهم داستان زمانی نگذرد که تو خداوند مال
شوی پس چون بامداد شد علی بازرگان هزار دینار بمعروف داد و حله بروی بپوشانید و او را با استری سوار کرد و غلامی با
براو و گفت همه اینها را بتو بخشیدم که تو رفیق منی اکرام تو بر من واجب است تو اندوه مخور ساعتی و سیرت زشت زن خود را
از یاد ببر و او را بکسی ذکر مکن معروف گفت خدا تعالی ترا پاداش نیکو دهاد پس از آن غلام در پیش او همی رفت تا او را بسوق
تجار برسانید و همه بازرگانان نشسته بودند و علی بازرگان مصری نیز در میان ایشان نشسته بود پس چون علی مصری او را بدید
برپای خواست و خود را بروی او انداخت و دست او را ببوسید و بروی سلام داده گفت ای رئیس بازرگانان [illegible]
نکو بیه و احسان ما را مشرف ساختی پس از آن روی ببازرگانان کرده گفت ای برادران این بازرگان است معروف نام براو
سلام کنید و او را بزرگ شمارید که او را قدر و منزلت بسیار رفیع است پس از آن علی مصری معروف را از استر فرود آورد [illegible]
براو سلام کردند و علی بازرگان با هر یک از ایشان جداجدا از مدحت معروف سخن میگفت و در تعظیم او میکوشید و میگفت این
بزرگترین بازرگانان است و از توانگرتر بازرگانی نیست که مال او و مال پدر و اجدادش در شهر مصر مشهور است و او در شهر
و سند و یمن عاملان دارد و در سخا و کرم یگانه دهر است شما نیز قدر او را بشناسید و در تعظیمش بکوشید و بدانید که او در شهرهای او
بجا آورید و بدانید که آمدن او بدین شهر نه از بهر تجارت است بلکه مقصد تفرج شهرها بیرون آمده و گرد او بغربت پدید آورد [illegible]
شفقت حاجت ندارد که او را توانست بیت بشمارد و من نیز از جمله خادمان ویم و پیوسته علی مصری او را مدح میکرد تا اینکه
بازرگانان معروف را در صدر نشاندند و بروی گرد آمدند و میوه ها و شربتها از بهر او حاضر آوردند و شاه بندر تجار نیز بملاقات او
آمده سلامش داد و علی مصری بازرگان در حضرت ایشان با معروف گفت ای خواجه از فلان متاع چیزی با خود آورده ای معروف گفت
بسیار و در آن روز علی مصری نامهای چند متاعها براو آموخته و قیمت آن یاد داده بود پس یکی از بازرگانان گفت ای خواجه جوخ [illegible]
آورده گفت بسیار گفت سرخ نیز داری گفت بسیار و از هر چیز که میپرسیدند او در جواب میگفت بسیار پس از آن [illegible]
با علی مصری گفت شنیده ام که این بازرگان مصری اگر بخواهد هزار خروار متاعهای قیمتی بار تواند بست علی مصری گفت از یک انبار [illegible]
و انبارهای خویش بار تواند بست پس از آن هنگام سائلی بدریوزه درآمد که از بازرگانان نیم درم و پاره از ایشان ربع درم داده [illegible]

ایشان

ایشان هیچ چیز ندادند چون نوبت بمعروف افتاد مشتی زر بسائل داد و سائل او را دعا کرده برفت بازرگانان عجب کردند و گفتند که همانا
بذل عطاهای ملوک بجا آرد که او زر بشمار بسائل داد اگر او را خواسته بشمار نبودی زر بمشت نتوانستی داد و چون ساعتی بگذشت زنی آمد فقیر
مشتی زر بزیر گرفته باو داد آن زن دعاگویان روان شد و گدایان را از آن خبر آگاه کرد پس از آن گدایان گروه گروه آمدند
و فقرا او کمیل شاه بندر تجار گفت ای خواجه معروف ترا چه روی داد معروف گفت غالب مردمان این شهر فقرا و مساکین بوده
اگر من میدانستم که ایشان در میان بسیارند خورجین مقداری از مال با خود آورده و بر ایشان احسان میکردم مرا بیم از آن است که بار
دیر برسد و مرا طبیعت چنانست که سائل را نتوانم که رد کنم و اکنون مرا مالی نمانده اگر فقیری آید من با او بگویم مرا عادت نباشد که سائل را
رد کنم و این سبب اندوه من زیاد شده میخواهم که هزار دینار زر باشد که من آنها را انفاق کنم تا بارهای من برسد شاه بندر
گفت باکی نیست آنگاه خادمی فرستاد و هزار دینار بخواست چون خادم زرها بیاورد شاه بندر تجار زرها بمعروف داده او معروف هر کی
و فقیرا که بروی میگذشت زر میداد تا اینکه هنگام ظهر شد و موذن بانگ برآورد و بازرگانان برخواسته بجامع شدند و فریضه بجای
آوردند آنچه از هزار دینار در نزد معروف باقی مانده بود بر سر نمازگذاران بپاشید مردم از کار او آگاه گشته او را دعا کردند و بازرگانان
از سخاوت او شگفت ماندند پس از آن معروف هزار دینار از بازرگان دیگر گرفته بمردم بپراکنید و علی مصری بازرگان براو نظاره میکرد
و از بیم سخن گفتن نمیتوانست و پیوسته او را کار همین بود تا موذن اذان پیشین گفت معروف بمسجد درآمده فریضه عصر بجای آورده
و باقی زرها بخشش کرد و چون از سوق بدر نیامده بود که پنج هزار دینار گرفته بذل کرد و در نزد هر کس که میگرفت با او میگفت وقتی که
بارهای من برسد اگر زر بخواهی زر ترا دهم و اگر متاع بخواهی نیز مضایقه نکنم که در نزد من همه گونه متاع بسیار است پس علی مصری [illegible]
شام معروف را با بازرگانان مهمان کرد و او را در صدر و معروف از متاع و زر و سیم و گوهرها سخن میراند و نام هر چیزی که میبرد
میگفت در نزد من بسیار است پس چون روز دویم شد معروف بیازار آمده از بازرگانان زر و مال میگرفت و بفقیران میداد تا اینکه
در بیست روز شصت هزار دینار از بازرگانان بستد و بارهای متاع او نیامد بازرگانان از بهر مالهای خویشتن مضطرب شده گفتند
مالهای معروف بازرگان نرسید تا بکجا او مال مردم گرفته بفقرا خواهد بخشید یکی از بازرگانان گفت رای صواب این است که با علی مصری
در این باب گفتگو کنیم پس ایشان نزد علی بازرگان آمده گفتند ای علی بارهای معروف بازرگان نرسید علی گفت صبر کنید که عنقریب خواهد
رسید پس از آن علی مصری با معروف خلوت کرده گفت ای معروف من با تو گفتم نان بپخته کن نه اینکه نان را بسوزان اینک بازرگانان
از بهر مالهای خویشتن مضطرب شده و مرا خبر داده که اکنون شصت هزار دینار مال از ایشان بدست تست که تو آنها را گرفته بفقرا بخشیده
تو چگونه توانی که از عهده این مال برآیی که ترا متاعی و بیع و شرایی نیست معروف گفت شصت هزار دینار را مقدار چیست چون بارهای من
بیاید هر متاعی که بخواهند دهم و اگر زر و سیم خواهند باز مضایقه نکنم علی مصری گفت سبحان الله مگر ترا بارهایی هست معروف گفت بسیار
علی مصری گفت سبحان الله این سخن من بر تو آموختم و ترا من بمردم شناسانیدم مگر من این سخن بر تو آموخته بودم که با من نیز بگوئی معروف
گفت سخن دراز مکن و برو که من نه فقیرم بلکه من متاع بسیار دارم و چون بارهای من برسد مردم حق خود را یک برده از من بگیرند
من با ایشان محتاج نیستم آنگاه علی بازرگان در خشم شده با او گفت ای بی ادب اکنون که تو بدین شرمانه با من دروغ میگوئی من بر تو خواهم آنچه
خواهم کرد معروف گفت آنچه از دستت برآید چنان کن بازرگانان را هم صبر کنند تا بارهای من برسد آنگاه متاع خویشتن را باز یکی بگیرند
آنگاه علی مصری او را گذاشته برفت و با خود گفت من پیش از این او را مدحت کرده ام اگر اکنون مذمتش کنم دروغگو خواهم شد و از [illegible]

باشم که در عشق کشته شود اگر شخصی ملامت کند پس از آن نزد عشق گویید و یار در وخ گشته خواهد شد و در این کار حیران و متفکر بود که بازرگانان
نزد او آمده گفتند ای علی با معروف شاطر گفتگو کردی پادشاه علی مصری گفت ای مردمان من از شاه شرم میدارم که مرا نیز بر ذمت او
هزار دینار است من با او سخن نتوانم گفت شما وقتی که وام بدو دادید با من مشورت نکردید شما را بر من حقی نیست شما از او مطالبه کنید
اگر وام او نمیدهد شکایت بپادشاه برید و با او بگویید که مردی کذاب و قلتاب وام بر ما نهاد و اشیای ما و اموال ما را گرفته است که ملک
مال شما از وی خواهد گرفت در حال ایشان نزد ملک رفتند و با او گفتند ای ملک بازرگانی وام بر ما نهاده مال بسیار وام گرفته و مال
خویش با امروز میرانیم که او سخای زاید الوصف دارد و هرچه از ما گرفت هشت بفقرا بذل کرده اگر او بچیزی میبود و اله این نمی‌نهاد
کور هشت رنج بفقیران دید و اگر او امید داشت راستی بخشش بر یاعیان چیکشت بارهای او تا اکنون میرسید ما از بهر اداء او بی‌نیاز گشتیم
او را دعوی اینست که مرا اینجا متاعها و صامت است و من به آنها سبقت کرده‌ام و ما هر متاعی با کمال بردیم او گفت از ابتیاع وزیر نزد من
بسیار راست دید که هیچ ریشه کرده باری او و فریبی ظاهر گشته و مال را بر دیت او هشت هزار دینار است و چندان ایشان از ما گرفته بفقرا
داده است و او در سخا و کرم مانند ندارد از قضا آن ملک را طمع از شعب افزونتر بود چون کرم و سخای معروف بشنید طمع بر او غلبه
کرده با وزیر گفت اگر این بازرگان را مال بسیار نمیبود اینهمه سخا و کرم از او سر نمیزد و بار دوم او ناچار خواهد رسید از انکار
او مال بسیار از این بازرگانان زیاده بر آنچه وام گرفته خواهد داد و من بر آنم از ایشان سزاوارترم پس مرا صلاح آنست که با او معاشرت
کنم و مودت نمایم تا آنکه بارهای او برسد آنچه این بازرگانان خواهند گرفت من گیرم بلکه بهتر دختر خود را با او تزویج کرده مال او را
با مال خود بیامیزم وزیر گفت ای ملک من او را حیلت گر و شیاد می‌پندارم و پیوسته طامع را خانه ویران و خراب گشته چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون شب نهصد و نود و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت وزیر چون با ملک گفت که من او را
حیلت گر و شیاد می‌پندارم ملک گفت ای وزیر من او را امتحان کنم تا بدانم که او شیاد است و یا اینکه در دعوی خود راست گوی است
وزیر گفت چگونه امتحانش خواهی کرد ملک گفت در نزد من نگینی است آن بازرگان را در پیش خود حاضر آورده او را در پهلوی خود
نشانده و اکرامش کنم پس از آن نگین با او دهم اگر نگین را بشناسد و قیمت آن را بداند شک نیست که او از خداوندان نعمت است و اگر
آن نشناسد یقین که شیاد است او را ببدترین عقوبت بکشم پس از آن ملک کسی فرستاده و معروف را بخواست چون
معروف حاضر شد بر ملک سلام داد ملک رد سلام کرده او را در پهلوی خود جای داد و با او گفت معروف بازرگان توی گفت آری
ملک گفت بازرگانان چنان دانند که شصت هزار دینار وام بر ذمت تو دارند آیا راست است آنچه میگویند پاسخ معروف گفت آری ملک
گفت چرا مالهای ایشان رد نمیکنی معروف گفت باید صبر کنند تا بارهای من برسد تا بیکی دینارشان دو دینار دهم اگر زر بخواهند زر دهم و یا سیم
سیم دهم و اگر متاع بخواهند نیز دهم هر کسی را که یک دینار بر من دارد دو هزار دینار بخشم ایشان را نگذارم که ایشان را بر من حقی است پایان که
نگفته‌اند من در نزد فقرا شرمسار شوم پس از آن ملک گفت ای بازرگان بر این نگین نظر کن و ببین که آن چه جنس و قیمت آن
چند است پس نگینی بزرگ را بدو داد که ملک آن را بهزار دینار خریده بود و جز آن نگین دیگر نداشت و خاطرش بر آن متعلق بود
معروف او را گرفته در میان انگشت ابهام و سبابه بفشرد آن نگین از بسیاری لطافت بشکست ملک گفت چرا این گوهر را
شکستی معروف بخندید و گفت ای ملک این نه گوهر است این پاره سنگی است معدنی که هزار دینار قیمت ندارد چگونه تو آن را گوهر نام نهی
گوهر آنست که قیمت آن هفتاد هزار دینار و خود بزرگی چون جوز باشد چنین گوهرها در نزد من بی‌مقداری دارد و من چنین چیزی را اعتنا نکنم چگونه

پادشاهی

پادشاهی که این پاره سنگ معدنی را گوهر میگوید ولیکن شما معذورید که دختر رسیده و شما را ذخیره‌ای قیمتی نیست ملک با او گفت ای بازرگان
مگر در نزد تو چنان گوهرها هست بازرگان گفت بسیار است طمع بر ملک غالب گشته با او گفت از آن گوهرها بمن میدهی باز معروف
گفت چون بارهای من برسد ترا گوهر بسیار دهم که از هر جنس گوهر در نزد من بسیار است و ترا از آن گوهرها چندان که خواهی دهم ملک
فرحناک گشته بازرگانان را گفت که از پی کار خود شوید تا بارهای او برسد آنگاه در نزد من آمده مالهای خود از من بگیرید معروف
با بازرگانان کار بجایی رسید و اما ملک روی بوزیر کرد و گفت ای وزیر با معروف بازرگان ملاطفت کن و نام دختر من در نزد او
ببر تا اینکه او را تزویج کند و ما را از این مالها که در نزد اوست غنیمتی برسد وزیر گفت ای ملک مرا حالات این مرد پسند نیفتاد گمان
اینست که او قلتاب و کذاب باشد تو این سخن را ترک کن و دختر خود را بسبب محبت اندر مهلکه میفکن و آن وزیر پیشتر دختر ملک را خواستگاری
کرده و دختر بتزویج او راضی نگشته بود پس ملک بوزیر گفت ای خاین تو از بهر من طالب خیر نیستی از آنکه تو دختر مرا پیش از این
خواستگاری کردی و او راضی نشد که ترا شوی خود گیرد و تو اکنون راه چاره تزویج او همی بندی تا اینکه او را قعده و منزلت نماند
و بتزویج تو راضی شود تو سخن مرا گوش دار و چنین سخنان مگوی چگونه او قلتاب و کذاب است که گوهر را بشناخت و قیمت آن را با آنکه
که خریده بودم بدانست و آن را نپسندیده بشکست یقین در نزد او گوهرهای گرانبها بسیار است وقتی که بدختر من داخل شود و او را ببیند
او را بخیره شیفته جمال او گشته گوهرها و ذخیره‌ها بوی عطا کند و قصد تو اینست که دختر مرا از آن ذخیره‌ها محروم گردانی وزیر ساکت شد
و از خشم ملک هراس کرد پس از آن نزد معروف بازرگان رفته با او گفت ملک ترا دوست داشته است و او را دختریست
خداوند حسن و جمال که میخواهد او را بتو تزویج کند ترا سخن چیست معروف گفت باکی نیست ولیکن صبر باید که تا بارهای من برسد که مهر
دختران ملوک گران است مقام ایشان رفیع است باید مهری مناسب حال ایشان شمرده شود و در این ساعت نزد من مال نیست باید ملک
صبر کند تا بارهای من برسد که در آن هنگام مرا مال بسیار است و من ناگزیرم از اینکه پنج هزار بدره زر مهر شمارم و هزار بدره دیگر
میخواهم که در شب زفاف بفقرا و مساکین بذل کنم و هزار بدره دیگر بآنکه در شب زفاف خدمت میکنند بدهم و هزار بدره صرف ولیمه کرده
طباخان را ... و صد دانه گوهر گرانبها محتاجم که بامداد عروسی آنها را ببخشم و صد دانه گوهر نیز میخواهم که بکنیزکان و خادمان
ببخشش کنم و هر یکی را گوهری دهم تا عروس را مقام بلند شود و مقدار او افزون گردد و میخواهم که صد عریان را جامه بپوشانم و از صدقات
و احسانهای بسیار ناگزیرم و این کارها میسر نشود مگر اینکه بارهای من برسد وقتی که بارهای من بیاید از چنین مصارف باکی ندارم پس وزیر
نزد ملک بازگشت و او را از گفته معروف بازرگان آگاه کرد ملک گفت در حالتی که قصد او این باشد تو چگونه میگفتی که او قلتاب و
کذاب است وزیر گفت من این سخن را تا جان دارم نخواهم گفت ملک او را سرزنش کرده گفت بجز کام خود سوگند که اگر این سخن
ترک نکنی ترا بکشم تو الحال سوی او بازگرد و او را نزد من آور وزیر بسوی معروف رفته او را نزد ملک آورد ملک با او گفت ای بازرگان
این عذر را بهانه مکن که مرا خزانه از زر و سیم مشحون است تو کلیدهای خزانه بگیر هرچه که محتاجی صرف کن و بهر کس که خواهی بده و فقیران را
بپوشان و هرچه قصد کرده بکن و دختر و کنیزکان را بر تو چیزی نیست تا اینکه بارهای تو بیاید پس از آنکه بارهای تو برسد با زن و کنیزکان
خویش هرچه خواهی اکرام و ملاطفت کن و صداق دختر را نیز صبر کنیم تا بارهای تو برسد که میانه من و تو هیچ فرقی نیست پس از آن ملک شیخ الاسلام را
بنوشتن کتاب دختر خویش امر کرد شیخ الاسلام کتاب دختر ملک را با معروف بنوشت ملک بکار جشن شروع کرد و آراستن شهر فرمود طبلهای
شادی فرو کوفتند و سفره‌ها بگستردند و خداوندان ملاعب از هر سوی گرد آمدند اما معروف بازرگان بر کرسی بنشست قاصدان و چنگیان

و بار دیگران پیش او می آمدند او خازن را می گفت بده و سیم بیاور خازن بدره بدره زر و سیم می آورد و معروف بخشش میکرد تا آن
و چگیان [illegible] و فقرا و مساکین احسان میکرد و بر ایشان میپاشید و پیوسته مال خازن از خزینه بیرون می آورد و در برابر او [illegible]
نزدیک بود که [illegible] بارهای [illegible] علی بازرگان مصری با زنان آنهمه مال پیران بود با او گفت ای معروف مگر بس نبود
اینکه مال بازرگانان تلف کردی اکنون مال ملک تلف میکنی معروف گفت ترا با این سخنان که بی وقتی که بارهای من برسد چندین برابر
اینها با ملک سازم الغصه معروف دست بر مال ملک گشاده به تبذیر و اسراف صرف میکرد و با خود می گفت آنچه شدنی است خواهد شد
الغصه بر همین شیوه بود پس چهل روز جشن بر پا بود و در روز چهل و یکم زفاف کرده تمامی امرا و لشکریان در پیش روی عروس رفتند
چون عروس را بقصری که از بهر معروف مهیا بود بردند معروف زر سرخ بر سر مردمان پراگنده و مالی بسیار صرف کرد پس از آن نزد ملکه شد
و مشاطگان پرده ها بیاویختند و درها فرو بستند معروف را در نزد عروس که نشسته بیرون آمدند آنگاه معروف دست بر روی دست نهاد
زمانی محزون بنشست و کف بر کف همی سود ملکه گفت ای خواجه چرا غمین باشم که پدر تو مرا مشوش کرده و کار او با من چنان [illegible]
سبز را بسوزانم ملکه گفت پدرم با تو چه کرده گفت پیش از آنکه بارهای من برسد ترا با من تزویج کرد قصد من این بود که یکصد دانه گوهر ها
نیمتی بخود بیم که تو آن نثار کنیزکان بخشش کنی تا کنیزکان بگویند که خواجه در شب زفاف این گوهرها بداده و این کار سبب بلندی مقام و
افزونی شرف خواهد شد که من اکنون گوهرها نداشتم از آنکه در نزد من گوهرهای بیشمار است ملکه گفت غمین مباش و درین جای اندوه
بخود راه مده که من صبر میکنم تا بارهای تو برسد و اما کنیزکان را بر تو حقی نیست برخیز و جامه بر کن و نشاط از دست مده چون بارها بیاید
بان گوهرها و چیزهای دیگر خواهیم رسید آنگاه معروف برخواسته جامه بر کند و در خوابگاه رفته ملکه را در کنار کشید و لب او را دهان
گرفته همه چیزها فراموش کرده گویی در چنان وقت از هردو ما دریا و [illegible] پس او را [illegible] کرد و لبش را مکید و دست بر پستان چپ
برد شهوت ایشان هست شد و شهوتشان بجنبید معروف او را بر پشت انداخته بر دوران او نشست و ساقهای خویش با ساقهای او
فرو پیچیده کاری که ناگفتنی است آن شد ملکه فریاد برآورد از آن ناگزیر بود و ببوسید چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب هزار و دوم برآمد گفت ای ملک جوانبخت معروف بکاوش ملکه بر داشت و آن شب تا بامداد بعیش و انبساط او [illegible]
و کنار هم بسر بردند بامدادان معروف بگرمابه رفته حله ملوکانه در پوشید و از گرمابه بیرون آمده در دیوان ملک بنشست بزرگان دولت تهنیت او
برآمدند و او در پهلوی ملک نشسته خازن را بخواست و با او گفت خلعت از برای وزرا و امرا و خداوندان مناصب بیاور خازن آنچه
معروف خواست حاضر آورد و معروف هر کسی را در خور مقام او خلعت [illegible] تا بیست روز او را کار همین بود و از متاعهای او
خبری نرسید پس از آن خازن دید که در خزانه چیزی نمانده ناچار نزد ملک شد و در نزد او وزیر کسی نبود خازن زمین بوسیده گفت ایملک
ترا از چیزی آگاه میکنم که اگر نگویم بیم آن هست که از من [illegible] که خزانه خالی گشته و در آن چیزی کم بجای مانده اگر ده روز حال چنین
بگذرد در خزانه چیزی نخواهد ماند ملک گفت ای وزیر متاعهای داماد من نرسید وزیر بخندید و گفت ایملک [illegible] عجب
غافلی و هنوز این کذاب را راستگوی می پنداری بخت تو سوگند که او را نه بارهاست و نه متاعی [illegible] که ما را از او خلاص کند او دام
بر تو نهاده و دختر ترا تزویج کرده و مال ترا تلف نموده تا که تو از او [illegible] ملک گفت ای وزیر چه بایدم کرد که حقیقت حال او بر ما معلوم شود
وزیر گفت ایملک هیچکس برازهای مرد جز زن دیگری نتواند آگاهی یافت تو خادمی فرستاده دختر خویش حاضر کن و در پشت پرده اش بنشان
تا من حقیقت حال او را از او سوال کنم ملک گفت این رای صواب است [illegible] سوگند که اگر معلوم کنم که او کذاب است او را

بعدترین

بعد ترین عقوبت بکشم پس آن ملک دختر خویش بخواست او را در پشت پرده حاضر آوردند گفت ای پدر فرمان چیست ملک گفت با وزیر
سخن بگو ملکه گفت ای وزیر چه میخواهی وزیر گفت ای خاتون بدانکه شوهر تو مال ترا تلف کرده و خزانه پدر ترا تهی نموده و پیوسته بار او هنوز
نرسیده که بارها و متاعهای من خواهد آمد وعده او خلاف و از بارها و متاعهای او اثری ظاهر نگشت تو ما را از کار او باخبر کن ملکه گفت
او را سخن اینست که مال در نزد من بسیار است و هر وقت که نزد من آید گوهرها و ذخیره و متاعهای گران قیمت خویش همی شمارد
و از من چیزی نه دیده ام وزیر گفت ای خاتون میتوانی که امشب با او ملاطفت کنی و به نرمی با او بگویی که حقیقت کار خود با من بگوی و از آنچه
[illegible] هراس مکن که تو شوهر منی و من جز بر تو نپسندم تو مرا آگاه کن تا من تدبیری کنم که راحت تو در آن باشد چون او حقیقت کار
خود اعتراف کند تو ما را از کار او آگاه کن ملکه گفت ای پدر من طریق آزمایش بهتر شناسم و نیک میدانم که او را چگونه بتجربت کنم پس
از آن ملکه بقصر خود بازگشت هنگام شام معروف بعادت معهود نزد وی آمد ملکه بر پای خواسته زیر بغل او را بگرفت و خدعه و
حیله بنهایت رسانید که خدعه زنان از تو دور باد که هر وقت ایشان را بر در کاری افتد فروتنی و لابه از حد برند الغصه ملکه با شوهر خود
ملاطفت میکرد و پیوسته با او سخنان نرم میگفت تا اینکه عقل او را بربود چون دید که شوهر محو او گشته با او گفت ای حبیب من و ای
روشنی دیده من روز و شب کار ترا از من دور گردانم [illegible] که محبت تو در دل من جای گرفته و آتش عشق تو خرمن
وجود من پاک سوخته و هرگز من مال ترا نخواهم و جز بر تو نمی پسندم و لیکن قصد من اینست که مرا از حقیقت کار خود [illegible] آگاه کنی که
چراغ دروغ فروغ ندارد و در همه وقت دروغ سود نبخشد تو تا کی دروغ میگویی و بر پدر من دام همی نهی مرا بیم از آنست که رسوا شوی
و دروغ تو بر وی آشکار شود و او بر تو خشم آورد میخواهم که از کار تو آگاه گشته تدبیری کنم که سبب نجات تو باشد تو حقیقت حال با من بگوی
و از چیزی هراس مکن تا چند تو دعوی میکنی که من بازرگانم و مرا بارها و متاعهاست و زر و سیم و گوهر من بسیار است و از آنها خبری و اثری
ظاهر نمیشود و بدین سبب آثار اندوه در جبین تو آشکار است اگر سخنان تو راست نیست مرا آگاه کن تا از بهر تو تدبیری کنم که خلاصی تو در آن
باشد معروف گفت ای خاتون من راستی با تو بگویم تو هر آنچه خواهی بکن ملکه گفت جز راستی مگو که راستی سفینه نجات است زنهار که
دروغ مگوی که دروغ موجب رسوایی است چنانچه شاعر گفته شعر هر آن کس را که گفتارش دروغ است [illegible]
پس معروف گفت ای خاتون بدانکه من بازرگان نیستم و در شهر خود مردی پینه دوز بودم و زنی داشتم فاطمه عره نام که مرا با او در میان چنین
و چنان رفته پس حکایت خود را از آغاز تا انجام با ملکه باز گفت ملکه بخندید و گفت تو در صنعت کذابی و [illegible] مهارت تمام داری معروف
گفت ای خاتون راز من بپوش که خدا [illegible] را دوست دارد ملکه گفت بدانکه بر پدر من دام نهاده او را فریب دادی تا اینکه او
از طمع خویش مرا بتو تزویج کرد پس از آن مال او را تلف کردی و وزیر پدر من دعوی ترا منکر بود و بارها در نزد پدر من بد گوید تو کرده گفت
که او [illegible] و کذابست و لیکن پدرم سخن او را نپذیرفت چون دیر زمانی رفت که از بار و متاع تو خبری نرسید کار بر پدرم دشوار
شد و بدین سبب تنگدل گشته با من گفت شوهر خود را باقرار بیاور تحقیق من ترا باقرار آوردم پرده از کار تو بر داشته پس از این پدرم
بر تو مضرت خواهد رسانید و وزیر نیز در ضرر تو میکوشد زیرا که پیش از این او مرا خواستگاری کرد و من راضی نشدم که او شوهر من باشد
و لیکن اکنون تو شوهر منی من هرگز زیان ترا نخواهم و بمضرت تو راضی نیم اگر من این خبر را به پدر بگویم بر او آشکار شود که تو شیادی و دروغگو
هستی که با سخنان دروغ دام بر خزانه پادشاهان نهاده مال ایشان تلف کرده آنگاه از جرم تو نگذرد و بر تو نبخشاید و ناچار ترا بکشد
و در میان مردم شایع شود که من مرد کذابی را شوهر خود کرده ام و این مرا سبب رسوایی خواهد بود و وقتی که پدر من ترا بکشد باید مرا بدیگری

تزویج کند من هرگز این را قبول نخواهم کرد اگرچه بمیرم فی الحال برخیز و جامه مملوکان بپوش و پنجاه هزار دینار با خویشتن بگیر و سوار گشته
بشهری دیگر سفر کن که آن شهر در فرمان پدر من نباشد و در آن شهر بیع و شری کن و بازرگانی پیشه گیر و کتابی نوشته از رسول بسوی
من بفرست تا بدانم که در کدام شهری که اگر چیزی مرا روی دهد نزد تو بفرستم که مال تو افزون شود و اگر پدر من بمیرد من خادمان بسوی
تو بفرستم تا ترا با اکرام و احتشام نزد من آورند و اگر تو و یا من بمیریم در حشر یکدیگر را خواهیم رسید و رای صواب همین بود که گفتم تا من
زنده و سلامتیم مکتوب از تو نخواهم برید و مال فرستادن ترک نخواهم کرد و تو پیش از آنکه روز برآید برخیز معروف گفت ای خاتون بهنگام
وداع با تو بر آمیختنم آرزوست ملکه گفت مضایقه نیست آنگاه معروف برخواسته تمتع از او برداشت و غسل کرده جامه مملوکان پوشید
میر اصطبل را فرمود که اسبی را از بهر او زین کند اسبی زین و لگام کرده حاضر آوردند معروف ملکه را وداع کرده سحرگاهان بیرون شد
و هر کس او را میدید گمان میکرد که مملوکی از مملوکان ملک است که از پی کاری همی رود و چون بامداد شد ملک با وزیر در خلوت نشسته
از پی ملکه بفرستادند ملکه در پشت پرده حاضر شد پدرش گفت ای دختر در حق شوهر خود چه میگویی دختر گفت خدا روی وزیر را سیاه
کناد که او همی خواست روی مرا در نزد شوهر خود سیاه کند ملک گفت این سخن را سبب چیست ملکه گفت دیروز شوهرم نزد من آمد
و پیش از آنکه من با او سخن گویم خواجه سرایی که فرج نام دارد بدرون آمد و کتابی در دست داشت گفت ده مملوک در پای منظره قصر
ایستاده اند و این کتاب را بمن داده گفتند که دستهای خواجه ما معروف بازرگان را ببوس و این کتاب باو ده که ما از جمله مملوکان
او هستیم که در سر بار او و متاعهای او بوده ایم و شنیدیم که او دختر ملک را تزویج کرده ما آمدیم که او را از ماجرایی که در راه بر ما رفته آگاه نماییم من
کتاب گرفته بخواندم و در آن کتاب دیدم که این کتاب از پانصد تن مملوک است بحضرت خواجه ما معروف بازرگان که او بداند پس از آنکه
او از ما جدا شد گروهی از عرب بمحاربه با ما بیرون آمدند و ایشان دو هزار سوار بودند در میان ما جنگی بزرگ واقع شد ما را از آمدن منع
کردند و تا سی روز با ایشان در مجادله بودیم و سبب تاخیر ما همین شد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب نهصد و نود و پنجم برآمد گفت ایملک جوانبخت ملکه با پدر خویش گفت که مملوکان شوهرم کتابی از بهر او بدین مضمون فرستاده بودند که عرب ما را
از راه منع نمود و سبب تاخیر ما این بود که دویست بار متاع از ما گرفته پنجاه تن از مملوکان بکشتند چون شوهرم مکتوب بخواند گفت نفرین خدا
بملوکان باد که از بهر دویست بار متاع مجادله کرده اند دویست بار متاع را چه مقدار داشت که از بهر آن قتال کنند سزاوار نبود که ایشان
بجهت این متاع بمقدار [illegible] تاخیر افتد که قیمت آنها هفت هزار دینار بیش نیست و لیکن باید که بسوی ایشان شوم و ایشان را بزودی [illegible]
که آنچه عرب گرفته منقصتی بمن ندارد و چنان پندارم که من آنها را تصدق کرده ام پس از آن خندان از نزد من بیرون رفت
و بتلف شدن مال و کشته شدن مملوکان محزون نبود و چون از نزد من بدر شد من از منظره قصر نظاره کرده ده تن مملوکان را که مکتوب
آورده بودند دیدم که پسران قمرمنظر بودند هر یکی را حله که دو هزار دینار قیمت داشت در بر بود و در نزد پدرم مملوکی که برابر آنها شبیه باشد
نیست آنگاه شوهرم با مملوکان که مکتوب آورده بودند بآوردن متاعها برفت و حمد خدا را که مرا از سخن گفتن با او منع کرد که آنچه تو در حق او
بودی با وی نگفتم وگرنه مرا و ترا استهزا میکرد و مرا بچشم حقارت می انداخت و بر من خشم می آورد ولیکن این همه از وزیر است
که در حق شوهر من سخن ناشایسته گفت ملک گفت ای دختر شوهر تو خواسته بیشمار دارد و از تلف شدن دویست بار هرگز ملول نخواهد شد
که او از روزی که بدین شهر آمده مال خطیر بفقرا تصدق کرده و ان شاء الله عنقریب بارها را بیاورد و ما را از او منفعتی بسیار رسد و بجمله
ملک دختر خود را تسلی داده وزیر را سرزنش میکرد اما ایشان را کار بدینجای رسید و اما معروف بازرگان سوار گشته در بیابان بدان سو که با

روان شد

روان شده حیران بود نمیدانست که بکدام شهر شود و از محنت جدایی ملکه همی گریست و این ابیات همی خواند عشق [illegible] جدایم از بر تو
همی چکید ز اشک من عقیق خضاب بنای صبر فرو ریخت از زوال من بنای صبر مرا کرد فرقت تو خراب [illegible]
[illegible] چون ابیات بانجام رسانید
سخت بگریست [illegible] راهها بر روی او بسته شد و مرگ را از زندگی گزیدی و از غایت حیرت [illegible] همی رفت تا آنگاه وقت [illegible] بشهری
برسید و در خارج شهر غلامی دید که با دو گاو و شیار همی کند چون معروف را نهایت گرسنگی روی داده بود بسوی او رفته سلامش داد
زارع رد سلام کرد و با او گفت ای خواجه بگمانم از مملوکان سلطانی معروف گفت آری زارع گفت در نزد من بضیافت فرود آی معروف
گفت ای برادر من در نزد تو چیزی نمی بینم که بمن طعام دهی زارع گفت ای خواجه تو فرود آی شهر نزدیک است من بشهر رفته چاشت از بهر
و علیق از بهر اسب بیاورم معروف گفت حال که شهر نزدیک است من خود روم و ترا از تو بشهر [illegible] رسید که طعام گرفته بخورم
مرو زارع گفت ای خواجه این شهر کافران است و از غایت محتری بازار ندارد و در آنجا بیع و شری نکنند تو التماس مرا بپذیر و
در نزد من فرود آی که خاطر من بدست آید که من بسوی شهر رفته بزودی باز گردم معروف فرود آمد و زارع او را گذاشته بشهر روان
شد معروف نشسته بانتظار نشست پس از آن با خود گفت من امروز مسکین را از کار خود مشغول کردم بهتر آنست که برخواسته بجای
او شیار کنم آنگاه شیار را فرو گرفته گاوان براندند [illegible] شیار کرده بود که شیار را قرار بچیزی بگرفت و گاوان بایستادند معروف شیار را
نظر کرده دید که بحلقه زرین در گرفته خاک بیکسوی کرده حلقه را در میان لوح سنگ از مرمر استوار یافت جهد و کوشش کرده آن سنگ
از جای خود برکند و در زیر آن دریچه و پلکانی دید از پلکانها بزیر رفته مکانی یافت که مانند گرمابه چهار مصطبه داشت که مصطبه اول از زمین تا سقف
پر از زر و مصطبه دوم پر از زمرد و مرجان و مصطبه سیوم پر از یاقوت و لعل و فیروزه و چهارمین پر از الماس و نگینهای قیمتی است و در صدر
آن مکان صندوقی است از بلور که پر از گوهرهای یتیم است و هر گوهری بمقدار جوزی است بزرگ و در روی صندوق حقه دید که
از زر [illegible] آنها در عجب شد و سخت فرخناک گشته با خود گفت کاش میدانستم که این حقه چیست پس از آن آنرا بگشود یکی انگشتری از
[illegible] دید که طلسمات چند بر آن نوشته بود آنگاه دست بر خاتم بسود گوینده لبیک گویان برآمد که ای خواجه چه میخواهی اگر تعمیر شهری را
قصد کرده و یا تخریب بلدی میخواهی اقدام کنم و اگر کشتن پادشاهی اراده کرده همین ساعتش بکشم معروف گفت ای شخص تو کیستی
گفت من خادم این خاتمم که هر کس مالک این خاتم شود مرا خدمت او واجب آید و هر حاجتی که بخواهد آنرا برآورم مرا در فرمانبرداری او
مسامحت نباشد و من سلطان جنیانم شماره لشکر من هفتاد و دو قبیله و هر قبیله هفتاد هزار است و هر یک از آنها هزار عفریت حاکم است
و هر عفریت هزار شیطان در زیر حکم دارد و هر شیطانی هزار جن تابع است و همه ایشان در فرمان منند و مخالفت من نتوانند کرد
من نیز بحکم این طلسمات که بر این خاتم نقش است خادم این خاتمم و خلاف نمیتوانم کرد اینک تو مالک این خاتمی و من غلام
تو هستم هرچه میخواهی طلب کن که فرمانبردار تو ام و هر وقت در هر جا که بمن محتاج شوی دست بنقش این خاتم بزن که مرا در نزد خود خواهی
یافت و مباد آنکه دو دفعه دست بر این نقش بسایی که مرا از آتش این نامها خواهی سوخت و پشیمان خواهی شد حالت من و این خاتم
این بود که گفتم والسلام چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست **چون شب نهصد و نود و ششم** برآمد گفت ایملک
جوانبخت چون خادم خاتم معروف را از حالات خویش آگاه کرد معروف با او گفت نام تو چیست گفت نام من ابو السعادات است
معروف گفت ای ابو السعادات این مکان کیست ابو السعادات گفت اینجا گنج شداد بن عاد است من در حیاتش خادم او بودم و [illegible]

خاتم خاتم اوست که در کنج نهفته است ولیکن نصیب تست معروف گفت خادمی با تنکه آنچه در این کنج است برروی زمین بیرون بر ابو السعادات
گفت آری با آسانی توانمش بیرون برد معروف گفت آنچه در این کنج است همه را بیرون بر و چیزی بر جای مگذار آنگاه ابو السعادات
با دست خویش اشارت بزمین کرد زمین بشکافت غلامانی خورد سال و ماهروی بیرون آمدند و طبقهای زرین در دست داشتند طبقها
پر از زر بیاوردند و آنها را خالی کرده بازگشتند دو باره پر کرده بیاوردند و همواره زر و گوهر بیرون می آوردند تا اینکه از کنج چیزی نماند پس
ابو السعادات بیرون آمده گفت ای خواجه آنچه در کنج بود بیرون آوردیم معروف گفت این پسران خورد سال کیستند گفت ایشان فرزندان
منند و این شغل شایسته این نبود که خادمان جمع آورم اکنون آنچه میخواهی طلب کن معروف گفت خادمی برآنکه استران و صندوقها
حاضر آوری و این مال را در صندوق نهاده باستران بار کنی ابو السعادات گفت این کار با آسانی توانم کرد آنگاه فریادی بزد که فرزندان
او جمع آمدند و ایشان هشتصد تن بودند با ایشان گفت پاره بصورت استران و پاره دیگر بصورت مملوکان خوبروی بر آیید پاره دیگر
بصورت مکاریان شوید ایشان در حال چنان شدند که گفته بود آنگاه بانک بجفریان زد در برابر او حاضر شدند ایشانرا فرمود که بصورت
اسبهای زین نهاده و لگام کرده بر آیید آنها اسبان شدند که زینهای زرین و مرصع در پشت داشتند معروف چون آنها را بدید گفت
صندوقها کجا اند فی الحال صندوقها حاضر آوردند معروف گفت این زر و گوهر را در صندوق بنهید ایشان چنان کردند و صندوقها
به سیصد استر بار کردند معروف گفت ای ابو السعادات آیا قدرت داری با اینکه چند بار متاعهای گران قیمت بیاوری ابو السعادات
گفت متاعهای شامی و عجمی و رومی و هندی میخواهی گفت آری از متاع هر شهر یکصد بار بیاور ابو السعادات گفت ای خواجه مرا
مهلت ده تا خادمان خود را براین کار بگمارم که بسوی شهرها روند و متاعها با استران بار کرده بیاورند معروف گفت تا مهلت
چه مقدار خواهد بود گفت تا وقتی که شب پرده ظلمت فرو آویزد و هنوز روز برنیامده هر چه آنچه خواسته در پیش تو حاضر کنم معروف
گفت ترا مهلت دادم پس از آن معروف امر کرد که خیمه از بهر او بزنند در حال خیمه بزدند معروف در خیمه بنشست و خوانها در برابر او
بنهادند ابو السعادات گفت ای خواجه در این خیمه بنشین ایشان فرزندان منند که بخدمت تو مشغول شوند تو از هیچ چیز باک مدار که من اینک با
تو همی روم پس ابو السعادات از پی کار خویش برفت و معروف در خیمه بنشست سفره در پیش او فرزندان ابو السعادات در برابرش
ایستاده بودند که ناگاه مرد فلاح در رسید و کاسه چوبین پر از عدس پخته با توبره پر از جو بیاورد و خیمه دید بزده و مملوکان ایستاده
گمان کرد که سلطان در آنجا فرود آمده پس حیران بایستاد و با خود گفت کاش دو مرغ در روغن سرخ کرده از بهر سلطان هدیت آورده بودی
و خواست که بازگردد و دو مرغ را ذبح کرده بسلطان هدیت آورد آنگاه معروف او را بدید مملوکان را گفت او را نزد من آورید مملوکان بر
گرد آمده او را با کاسه عدس نزد معروف آوردند معروف گفت این کاسه چیست فلاح گفت این چاشت تو و این جو و علیق اسب
تست تو از من مواخذه مکن که من ندانستم سلطان بدینجا فرود آمده وگرنه دو مرغ ذبح کرده او را ضیافت میکردم معروف گفت سلطان
بدینجا نیامده و لیکن من داماد سلطانم که از او در خشم شده آمده بودم او مملوکان از پی من فرستاده است و الحال میخواهم که بسوی شهر
بازگردم و تو مرا نشناخته مهمانی کردی ضیافت تو در نزد من مقبول است اگرچه کاسه عدس باشد من جز طعام تو طعام دیگر نخورم آنگاه
فرمود کاسه عدس در میان سفره بنهادند و از آن عدس چندانکه کفایت بخورد و آن فلاح خود از آن طعامهای گوناگون سیر کرد و پس از آن
معروف دست شست کاسه چوبین پر از زر کرده با فلاح گفت این زر را بمنزل خویش برسان و در شهر نزد من آی که بر تو اکرام کنم فلاح کاسه
چوبین پر از زر گرفته گاو را در پیش انداخته بسوی شهر براند و او در گمان این بود که او داماد ملک است اما معروف آن شب را در آنجا بخفت

از بهر او دختران غلامان و از قماشهای جنیان بیاوردند که در پیش معروف آمد طرب مینواختند و میرقصیدند تا اینکه بامداد شد ناگاه گردی برخاست
و از زیر گرد هفتصد بار از متاعهای گرانبها با غلامان و مکاریان و غلامان برسیدند و ابو السعادات بصورت میر قافله با استری
سوار بود و تخت روانی زرین که پرده های دیبا بر آن آویخته بودند در پیش داشت چون ابو السعادات بخیمه برسید از استر فرود آمد
و زمین ببوسید و گفت ای خواجه حاجتها بتمامی برآورده شد و در این تخت روان حله ایست از جامه های ملوک تو آن حله در بر کن
و بر این تخت روان نشین هر چه خواهی امر کن معروف گفت ای ابو السعادات مقصود من اینست که کتابی بنویسم تو آن کتاب را
در شهر خیتان الخیتان نزد عم من پادشاه ببری ابو السعادات گفت هر چه فرمایی چنان کنم آنگاه معروف کتابی نوشته با ابو السعادات داد
ابو السعادات آن کتاب ببرد و تا نزد ملک شد ملک را دید که میگوید ای وزیر مرا خاطر از بهر داماد در تشویش است میترسم که عربها او را
بکشند کاش میدانستم که او بکدام سوی رفته تا با لشکر از دنبال او میرفتم و کاش او مرا از سفر خود آگاه کرده بود وزیر گفت خدا
ملکرا او را از کارها که بسبب غفلتی در افتاده است اینک بجان تو سوگند که آن مرد دانست که ما از کار او آگاه گشته ایم و بدین سبب از بیم
هراس کرده بگریخت و او مردیست نصاب و کذاب ایشان در این گفتگو بودند که فرستاده معروف داخل شد و زمین ببوسید و
ملک را دوام عزت و نعمت دعا گفت ملک پرسید تو کیستی و حاجت تو چیست ابو السعادات گفت من برید داماد توام که او با بارها
می آید و کتابی با من بسوی تو فرستاده و آن کتاب اینست ملک کتاب گرفته بخواند دید که بعد از سلام و تحیت نوشته است که من
با بارهای خود همی آیم تو با لشکر باستقبال من بیرون آی ملک روی بوزیر کرده گفت خدا روی ترا سیاه کند که چه بسیار نسبت
داماد من میکردی و او را کذاب و نصاب همی گفتی اینک او با بارهای خود در رسید آنگاه وزیر از خجلت و شرمساری سر بزیر افکند
و گفت ای ملک من این سخن نگفتم مگر بسبب آنکه آمدن بارهای او دیر کشید و من از تلف شدن مال تو بیم داشتم ملک گفت ای خاین
دیر و قتی که بارهای او برسید مال من چه مقدار داشت که او عوض مالهای من زر و گوهر بسیار بدهد پس از آن ملک فرمود که شهر را
بیارایند و خود نزد دختر خویش رفته او را از آمدن شوهر و آوردن بارها بشارت داد دختر ملک از این حالت در عجب شد و با خود گفت آیا
پدر مرا استهزا میکند و یا این سخن از بهر امتحان من گوید که از من در حق شوهر تقصیری سر زد و ایشان انکار بجای رسید و اما علی مصری
چون زینت شهر بدید سبب آن از بازرگانان را پرسید گفت معروف داماد ملک همی آید و بارهای خویش همی آورد علی مصری گفت سبحان الله این چه بلایست
که معروف از زن خود گریخته نزد من آمد او بدبخت و پریشان حال بود و این بارها از کجا آورده شاید که دختر ملک از بیم رسوایی حیلتی انگیخته
و چاره کرده که ملوک از اینگونه چیزها عاجز نیستند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و نود و [illegible]
بر آمد گفت ایملک جوانبخت علی مصری چون سبب زینت شهر دانست بمعروف بازرگان دعا کرد و گفت خدا اینکار پرده از روی بر نداشت و او را
رسوا مکناد و اما بازرگانان دیگر فرحناک شدند و گفتند اکنون که بارهای معروف در رسید وامهای خویش باز پس گیریم پس از آن
ملک با لشکریان بیرون آمدند و ابو السعادات بسوی معروف بازگشته معروف را از تبلیغ رسالت آگاه کرده بود پس معروف گفت
صندوقها و متاعها با استران بنهادند و خود حله ملوکانه بپوشید و در تخت روان بنشست او را شوکت و حشمت از ملک افزونتر بود بنیمه راه
طی کرده بودند ناگاه ملک با لشکریان در رسید و معروف را دید که حله ملوکانه پوشیده و در تخت روان نشسته است از اسب فرود آمده
بمعروف سلام داد و تمامی بزرگان دولت زمین نیاز بوسه دادند بر همه کس آشکار شد که معروف در دعوی راست بوده است پس
معروف با موکب بزرگ بشهر اندر آمد بازرگانان بسوی او رفته آستانه او ببوسیدند آنگاه علی بازرگان مصری با او گفت ای استاد

سلطنت گران چگونه خجلت برپا کردی معروف بخندید و بخندید و بقصر اندر آمد و بر کرسی بنشست و گفت صندوقهای انبار بخزانه برند من بر ...
و بارهای متاع عجایب نزد من آورید پس خادمان بارها را یک یک می آوردند و در برابر معروف میگشودند تا اینکه هفتصد بار متاع از نزد
او حاضر کردند معروف بهترین آن متاعها برگزید و گفت اینها را نزد ملکه برید تا بکنیزکان بخشش کند و این صندوق پر از گوهر را نیز نزد
ملکه برید تا بکنیزکان و خادمان بذل کند و بیاورند که وام بر ذمت معروف داشتند از آن متاعها باو هر کس که از او هزار بخواست
دو هزار بر او عطا میکرد پس از آن بفقرا و مساکین بپرداخت و احسانها بر ایشان همیکرد و ملک چشم بر وی دوخته بود و یارای آن
نداشت که سخنی گوید و معروف سیم و زر همی بخشید تا هفتصد بار متاع را تمام کرد پس از آن سوی لشکریان کرد و از زمرد و یاقوت و لؤلؤ
و مرجان مشت مشت بر ایشان همیداد و ملک گفت ای فرزند خود را از اینگونه بخشش نگاه دار که از بارها اندکی بر جای مانده معروف گفت
فزون من از این چیزها بسیار است پس معروف را سخن براستی باشهره شد و کسی کذب او نمیتوانست و او را پروای عطا و
بخشش بود از آنکه هرچه بخواست خادم خاتم از بهر او حاضر میکرد پس از آن خازن ملک نزد ملک آمد و گفت خزانه از زر و گوهر پر شده
یکجای درهم نمی گنجد ملک بمکانی دیگر اشارت کرد چون دختر ملک از معروف این حالت بدید خورسندیش افزون شده و شکفته شد و با خود می گفت
کاش میدانستم که این چیزها از کجا روی داده و بازرگانان نیز بعجب اندر شدند که معروف با ایشان کرده بود فرحناک شدند و در او دعا کردند
و اما علی ابن حسن باخود می گفت کاش میدانستم که این چه دام گسترده و چه حیلت کرده که بدین خزاین مالک شده که اگر ...
بر جای نبودی بفقرا دادن لیکن شاعر نکو گفته شعر بلکه شرف و خاصیت داد او ... و او معزز و غایت ... پس از آن معروف نزد زن ...
دختر ملک خندان و شادان باستقبال او بر آمد و دست او را ببوسید و با او گفت تو مرا مسخره میکردی و یا آزمایش همی نمودی که گفتی من فقیر
بودم از زن خود گریختم الحمد لله که از من در حق تو تقصیری سر نزد و تو حبیب منی و در نزد من از تو عزیزتر کسی نخواهد بود ...
که مرا خبر بده از اینکه قصد تو از آن سخن چه بود معروف گفت میخواستم که ترا آزمایش کنم تا ببینم که ترا محبت خالص است یا بجهت زر و مال است
مرا ظاهر شد که محبت تو خالص بود و چون تو در محبت راست بوده من نیز قدر و قیمت ترا دانستم پس از آن بمکان خلوت رفت و
خاتم بسود و در حال ابو السعادات لبیک گویان حاضر شد و گفت ای خواجه چه میخواهی معروف گفت حله از حلهای پادشاهان از بهر زن خود میخواهم
و گردن بندی میخواهم که چهل گوهر یتیم داشته باشد ابو السعادات گفت سمعا و طاعتا پس از آن غایب شد و آنچه معروف خواسته بود در اندک
زمانی حاضر آورد و معروف حله و گردن بند برداشته نزد ملکه شد و آنها را بملکه داده گفت برخیز اینها را بپوش چون ملکه چشم بر آن حله
افتاد از غایت شادی عقلش بپرید ... و آنها را بپوشید پس از آن گفت ای خواجه قصد من اینست که اینها را بر کنده بجهت اعیاد نگاه دارم
معروف گفت تو آنها را بر مکن که در نزد من از اینگونه بسیار است ملکه از این سخن فرحناک شد چون کنیزکان ملکه را با آن حله و حلی دیدند
فرحناک گشتند معروف ایشان را در آنجای گذاشته بمکانی خلوت شد و دست بر نقش خاتم بسود خادم خاتم حاضر آمد معروف با او گفت ...
حاضر و صد دست زرینه جامه ابو السعادات خواسته او را حاضر آورد و معروف آنها را گرفته بانگ بر کنیزکان زد کنیزکان بر او گرد آمدند
هر یکی حلی و زرینه ... کنیزکان خلعت و زرینه پوشیده شدند حور بهشت شدند و ملکه در میان ایشان بچو ماه در میان ستارگان بود و در آن هنگام ...
بقصر دختر خویش آمد و دختر را با کنیزکان بدان سان دید حیران شد و در آن کار خیره ماند پس از آن بیرون آمد و آنچه دیده بود با وزیر باز گفت و از او
سوال کرد که ای وزیر این حالت را سبب چیست وزیر گفت ای ملک بازرگانان بدینحالت نتوانند بود و از آنگه بازرگانان کتان را سالیان
دراز نگاه دارند تا سودا نکنند ... و بازرگانان چنین کرم نباشد بازرگانان را اینگونه مال و گوهر بدست نیاید که یکی از این گوهرها نزد

ملوک یافت

ملوک یافت نشود و چگونه بازرگانان را چنین گوهرها بخزانه اندر بوده و ناچار این کار را سببی دارد و اگر تو مطاوعت من کنی من حقیقت کار بر تو آشکار
سازم ملک گفت ای وزیر مخالفت نکنم وزیر گفت اینک با او در یکجا بنشین و ملاطفت و مهربانی کن و با او بحدیث اندر شو و در میان
حدیث بگو که ای داماد مرا دل میخواهد که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم پس چون او سخن ترا بپذیرد و ما هر سه بباغ اندر شویم سفره
شراب بگستریم و او را چندان ساغر دهیم که هوش از سر رود و هوشش از سر پرد آنگاه از حقیقت کار او سوال کنیم که او رازهای خود را
با ما بگوید از آنکه می رازهای پنهان آشکار کند و شاعر در اینمعنی نکو گفته شعر آن باده بر شادی و آن کاشف اسرار ::
گر ز دل همی خندد چون برق بشبگیر :: وقتی که او مارا از حقیقت کار خود آگاه کند ما هرچه بخواهیم در حق او بجای آوریم
که من از عاقبت این کار بر تو بیم دارم مبادا که او در مملکت طمع کند و لشکریان را با بذل و کرم بخویشتن مهربان سازد و آنگاه ترا معزول
کرده مملکت از تو باز گیرد ملک گفت ای وزیر راست گفتی چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... بر آمد
گفت ای ملک جوانبخت وزیر چون با ملک تدبیر کرد ملک گفت ای وزیر راست گفتی پس آن شب را در این کار بگذرانیدند بامدادان ملک
بیرون آمده در ایوان بنشست ناگاه خادمان اصطبل محزون نزد ملک آمدند ملک گفت شما را چه روی داده گفتند ای ملک کام
شام اسبان و ستوران ما ... ملک آورده بودند علیق دادیم ... مملوکان اسبان و استران ...
و ندانستیم که بکجا و بچه سوی رفته اند ملک از این خبر در عجب شد و کاش این بود که ... که اسبان و استران و مملوکان شده بودند در حقیقت
و استران بوده اند آنگاه ملک بر خادمان ... چگونه هزار اسب و استر با پانصد مملوک ناپدید گشته اند و ...
آگاه نشده اید خادمان گفتند ندانستیم که بر ما چه روی داده و که آنها را گریخته اند ملک گفت باز گردید تا خواجه شما از حرم بدر آید و ایشان باز گشتند و بیرون
نشسته بودند که معروف از حرم بدر آمده و ایشان را اندوهگین یافت و سبب اندوه از ایشان بپرسید ایشان سبب حدیث کردند معروف گفت آنها
چه قدر و قیمت دارند که از بهر آنها اندوهگین شده اید این خبر با ملک باز گفتند ملک گفت الله الله ... و چه قدر مال دارد و طبع او چه قدر کریم است
پس از آن معروف نزد ملک رفته بحدیث بنشستند ملک گفت ای داماد میخواهم که من و تو و وزیر از بهر تفرج بباغ رویم معروف گفت
رای رای ملک است پس ایشان برخاسته بباغی شدند که درختان با ثمر و نهرهای روان داشت و مرغان خوش الحان از هر سوی نغمها
بر کشیده بودند چون در باغ بنشستند وزیر بحکایات غریبه و نکات عجیبه و سخنان مضحکه و شعرهای طرب انگیز آغاز کرد تا آنکه سفره طعام بگسترد
و بادیه شراب بنهادند چون طعام خورده ... وزیر ساغری پر کرده بملک داد ساغری دیگر بمعروف بپیمود و گفت این ساغر شراب بنوش معروف
گفت ای وزیر این چیست وزیر گفت این باده صاف انگوریست که دلها را مسرت بیاورد چنانچه شاعر گفته شعر ...
... شادی ... بار آورد :: ... :: مردم آزاده ... آورده :: و شاعر دیگر راست شعر
دارد بوقت آنکه کسی ... :: ... :: لون عقیق ... یاقوت ... رنگ لعل :: بوی عبیر و نکهت مشک ...
و شاعر دیگر در اینمعنی نکو گفته شعر اگر در کالبد جان را ندیدستی شرابستی :: اگر می نیستی یکسر همه دلها
فرا بستی :: :: و دیگر راست شعر گر روی ... یاقوت شود سنگ :: گر روی ... :: و دیگر راست شعر
آن عقیقین می که هر که بدید :: از عقیق ... نشناخت :: تا بود ... :: ... اندر تاخت ::
و دیگر راست شعر ... :: ... :: اگر شعاعش ... :: مرا ...
کند :: ... :: ... که با من گران سری کند :: و دیگر راست شعر ...

شعاع او ؛ از چشم آدمی نتوان شدن نهان ؛ مشکساست وصل شعری و پروین اگر بود ؛ شعری برنگ سنبل و پروین ببوی بان ؛
؛ خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ؛ صافیتر از ستاره و روشن تر از روان ؛ ؛ ؛
و شاعر دیگر راست شعر غلام ساقی خویشم که بامداد پگاه ؛ برآرد از مشرق خم آفتاب برکشاد ؛ چو تیغ باده بیاراست از نیام قدح ؛ از زمانه
باید تا چشم پس برکشاد ؛ و دیگری راست شعر معیار عقل و داروی خواب و فروغ روی ؛ شربتی دارد و قوت شخص و غذای جان ؛ اصل خرد و گوهر روح
ذات حسن ؛ بین تو آشنا و بیگانه مرد سرایان ؛ و شاعر دیگر گفته شعر لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او ؛ آب سوی جان و آتش سوی رخسار آرد
رات که یا انجم سیارات برجی طرب ؛ زانکه در مجلس فروغ انجم سیار آورد ؛ و پیوسته وزیر معروف را بشراب ترغیب میکرد و محاسن آنرا بشمرد
تا اینکه معروف بوسیدن لب جام مایل شد و همواره وزیر ساغر می پیمود و معروف می نوشید تا اینکه عقلش پریشان رفت و خطا از صواب
نشناخت چون وزیر دانست که او را مستی بنهایت رسیده با او گفت ای معروف بخدا سوگند من در کار تو بشگفت اندرم که چگونه
باین گوهرها برسیدی که یکی از آنها در نزد ملوک اکاسره یافت نشود و در تمامت عمر بازرگانان دیده ایم که اینهمه مال جمع آورده و مانند تو کریم
و سخی باشد که کردارهای تو اکبر دار ملوک میباید بازرگانان را چنین کارها نباشد ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از حقیقت کار خود آگاه کن تا قدر
و منزلت ترا بشناسم و پیوسته وزیر خدعه میکرد و او را ... تا اینکه گفت ای وزیر من بازرگان نیستم و از نسل پادشاهانم
پس حکایت خود را از آغاز تا انجام حدیث کرد آنگاه وزیر گفت ای خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که آن خاتم بمن بنمای تا صنعت آن
نظاره کنم در حال معروف از سر مستی انگشتری از انگشت بدر آورده بوزیر داد وزیر آنرا گرفته گفت اگر من دست بنقش این خاتم
بسایم خادم خاتم حاضر آید یا نه معروف گفت آری دست بنقش انگشتری بسای تا خادم آن حاضر آید و تو او را تفرج کنی وزیر دست بر نقش
خاتم بسود گوینده لبیک گویان پدید آمد و گفت ای خواجه هرچه میخواهی در همین ساعت بکنم وزیر اشاره بمعروف کرد و گفت این را بردار
و در سرزمینی ویران از آبادی بگذار که در آنجا ماکول و مشروب نباشد و این پلید از جوع و عطش در آنجا بمیرد در حال خادم او را ربوده بپرید
شد چون معروف اینحالت بدید هلاکت خویش یقین کرد و گریستن آغاز نهاده گفت ای ابو السعادات بکجا میبری گفت میبرم تا در سرزمینی
خراب بنهادم ای بی ادب کسی چنین خاتم مالک گشته پس از آن آنرا بکسی دهد ؟ مستوجب این پاداش نبودی اگر از خدا نمیترسیدم ترا
از هزار فرسنگ بزمین می افکندم تا اینکه ذره ذره شوی معروف چون این سخن بشنید خاموش شد تا اینکه ابو السعادات او را بسرزمینی خراب بی آب
و گیاه برسانید و او را در آن سرزمین انداخته بازگشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب نهصد و نود و دوم
برآمد گفت ای ملک جوانبخت خادم خاتم معروف را در آن سرزمین که نهاده بازگشت و او را کار بدینجا رسید و اما وزیر چون بخاتم مالک
شد با ملک گفت چگونه دیدی گفتمت که این مرد کذاب و شعبده باز است ملک گفت ای وزیر راست گفته بودی اکنون خاتم را بمن ده تا
تفرج کنم وزیر خشم آلوده بروی نگاه کرد و خیو بر ریش او انداخته گفت ای کم خرد چگونه من انگشتری بتو دهم که پس از خواجگی بنده تو باشم
ولیکن من ترا زنده نگذارم آنگاه دست بر خاتم بسود در حال خادم خاتم حاضر شد وزیر گفت این بی ادب را بردار و بسرزمینی که دامادش را
او را انداخته بینداز خادم ملک را برداشته بر هوا شد ملک گفت ای پادشاه جنیان گناه من چیست خادم گفت گناه تو ندانم ولی خواجه من مرا
باین کار فرمان داده و من مخالفت او را نتوانم کرد پس آنخادم ملک را ببرد تا اینکه ملک را بسرزمینی که معروف را انداخته بود بینداخت و خود بازگشت
ملک آواز گریستن معروف بشنید بسوی معروف آمده بگریستن بنشستند اما کار ایشان بدینجا رسید و اما وزیر از بارگاه بدر آمده بدیوان نشست
و لشکریان را بخواست و آنچه با معروف و ملک کرده بود بایشان بازگفت و قصه خاتم را بیان کرد و با ایشان گفت اگر مرا بسلطانی خویشتن نگیرید

خادم خاتم را

خادم خاتم را بفرمایم تا همه شما را برداشته در سرزمین خراب اندازد و در آنجا از گرسنگی هلاک شوید لشکریان گفتند با سلطنت تو راضی
شدیم و فرمان ترا مخالفت نکنیم پس ایشان از بیم قهر وزیر بسلطنت او راضی شدند و وزیر ایشان را خلعت داد و هر چیز که از ابو السعادات میخواست
ابو السعادات آنرا پدید می آورد پس از آن وزیر بر تخت بنشست و کسی بسوی دختر ملک فرستاد که با او بگوید خویشتن را آماده کن که امشب نزد تو خواهم آمد
از آنکه در کار تو بسی مشتاق بوده ام چون فرستاده وزیر نزد ملکه شد و پیغام بگذارد دختر ملک بگریست و کار پدر و شوهر بر او دشوار شد
و بسوی وزیر فرستاده مهلت خواست تا ایام عده منقضی شود وزیر گفت من عده ندانم و بعبوس کتاب حاجت ندارم و ناچار در همین شب نزد
تو خواهم آمد و دختر ملک پاسخ گفت چون ترا شوق من بنهایت رسیده آنچه خواهی بکن و این سخن با دختر ملک از روی حیله بود گفت
چون وزیر جواب را بشنید فرحناک شد و دلش بگشود و پس از آن امر کرد که سفره ها گسترده و با مردمان گفت طعام بخورید که این ولیمه
عیش من است و میخواهم که در این شب با ملکه زفاف شوم شیخ الاسلام گفت تا عده او منقضی نشود بر تو حلال نباشد وزیر گفت سخن را
کوتاه کن که من عده ندانم شیخ الاسلام از او هراس کرده خاموش شد پس چون هنگام شام در رسید وزیر نزد ملکه شد و ملکه جامهای
فاخر پوشیده و با بهترین زیورها خود را آراسته بود چون وزیر را بدید تبسم کنان او را استقبال کرد و با او گفت ع امشب بر راستی
شب امروز روشن است ؛ اگر تو پدر و شوهر مرا کشته بودی مرا خوشتر بود از اینکه ایشان را زنده نگاه داری وزیر گفت ای ماهروی ناچار
ایشان را بکشم پس ملکه وزیر را بنشاند و با او بمزاح بنشست و ملاطفت و مودت آشکار کرد و در روی او بخندید وزیر را عقل پریشان گشت
و ملکه را مقصود از ملاطفت آن بود که خاتم بدست بیاید و عیش او را بماتم تبدیل کند و این کردار را از آن میکرد که پیر روی گفته شاعر شعر بود بسی حیله
مرد آموده کاره ؛ ز صد مرد شمشیر زن روزکار ؛ چون وزیر آن ملاطفت و مهربانی بدید عشق بروی چیره شد و شهوتش بجنبید و تمنای وصال کرد
چون با ملکه نزدیک شد ملکه از او دور نشسته بگریست و گفت ای خواجه مگر آن مرد را نمی بینی که با نظاره می کند ترا بخدا سوگند میدهم که مرا
از این بیگانه بپوشیده دار وزیر در خشم شد و گفت مرد بیگانه کیست ملکه گفت اینک سر از نگین خاتم سر بیرون آورده با نظاره میکند وزیر
گمان کرد که خادم خاتم بر ایشان نظاره می کند خندان خندید و گفت ای پریروی از او هراس مکن که او خادم خاتم است و در زیر فرمان من است
ملکه گفت من از جنیان هراس دارم تو این خاتم از انگشت بدر آورده از من دورترش بگذار در حال وزیر خاتم از انگشت برکنده و دورترش
گذاشت و ملکه نزدیک شد ملکه پای بر سینه او زد چنانکه بر پشت بیفتاد آنگاه کنیزکان را آواز داد و با ایشان گفت این پلید سگ را بگیرید
چهل تن کنیزکان بر روی گرد آمدند و ملکه خود بگرفتن خاتم بشتابید خاتم را برداشته دست بر نقش آن بسود در حال ابو السعادات لبیک گویان پدید
آمد ملکه با او گفت این کافر را بردار و در زندانش بگذار و قیدهای گران بر او بنه ابو السعادات او را گرفته در زندان کرد و خود بنزد ملکه باز گشت
ملکه گفت پدر و شوهرم را کجا برده ای ابو السعادات گفت ایشان را در سرزمینی بی آب و گیاه انداخته ام ملکه گفت همین ساعت ایشان را نزد من آور
در حال ابو السعادات بر هوا شد و بپرید تا در آن سرزمین فرود آمد ملک را با معروف دید که گریان نشسته اند ابو السعادات با ایشان گفت
هراس مکنید و ملول مباشید که فرج پروردگار بشما رسید و ایشان را از کردار وزیر آگاه کرده گفت که او اکنون بزندان اندر است ایشان را فرحی
سخت روی داد پس از آن ابو السعادات ایشان را برداشته بهوا شد و ساعتی نرفته بود که در نزد ملکه حاضر آمد ملکه برخاسته پدر و شوهر خویش
سلام داد و ایشان را نشانده طعام از بهر ایشان بیاورد و آن شب با خرمی بنشستند بامداد چون بامداد شد ملکه جامه فاخر پوشیده و جامهای
پدر و شوهر خود بپوشانید و با پدر گفت تو بر تخت مملکت چنانچه بودی بنشین و شوهر مرا وزیر میمنه خویش گردان و لشکریان را از ماجرا آگاه کن
و وزیر را از زندان بدر آورده بکش و او را بسوزان که او کافر است و میخواست که مرا بنکاح زنا خود بگیرد و او خود بدین اعتراف کرد

چون گفت ای دختر چنین کنم ولی خاتم جن دیو را با شوهر خویش ده دختر گفت هیچ یک از شما سزاوار این خاتم نیستید و خاتم در نزد من باید که
اگر بهتر از شما نگاه دارم و هر چیز که شما میخواهید از من بخواهید که من آنرا از خادم خاتم بخواهم و هراس مدارید که تا من زنده ام
بشما آسیبی نخواهد رسید ملک گفت ای دختر رای صواب همین است پس از آن ملک داماد خود گرفته به ایوان برآمد و لشکریان که شب را
با اندوه بزرگ بروز آورده و از کردار وزیر محزون بوده و آسیبی رسیدند که او پرده اسلام میدرد پس در بیگاه لشکریان طول و عرض
در دیوان ایستاده بودند ملک با داماد خود معروف چو برگشت چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست **چو شب**
هزارم برآمد گفت ایملک جوانبخت چون لشکریان را چشم بر ملک افتاد فرحناک شدند و جبهه نیاز بر زمین سودند پس از آن ملک
بر تخت نشسته قصه بدیشان فرو خواند ملالت ایشان برفت ملک آراستن شهر فرمود و وزیر را از زندان بخواست چون وزیر بپیش لشکریان
اندر آمد دشنام داده سرزنش میکردند و لعنت بر او همی نمودند تا اینکه وزیر را در برابر ملک بداشتند ملک فرمود او را بدترین عقوبت
بکشتند پس از آن ابوزنانش فرمان داد و او را به بدترین حالتها بسوی سقر روان شد و او را بعینه شاعر نکو گفته **شعر** و هجای سال نخورده چه خوش گفت (?)
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی **شعر** پس از آن ملک داماد خود را وزیر میمنه کرد و اسباب زراعات نکو شد و سترها روی داد و با تجار (?)
در عیش و شادی بزیستند و در سال ششم ملک درگذشت دختر ملک شوهر خود را در جای پدر بسلطنت بنشاند و انگشتر با خود و ملکه و آن نداشت
از او آبستن بود پسری بدیع الجمال بزاید و تا پنجسال آن پسر را اندر کنار و ایالت تربیت داد و پس از آن ملکه رنجور گشت معروف را بخواست
و با او گفت من بیمارم و گمان دارم که از این مرض عافیت نیابم حاجتی نیست که پسر ترا بتو بسپارم و لیکن نگاه داشتن خاتم اهمیت بسیار است ... نگاه
خاتم از انگشت بدر آورده بمعروف داد و هم در روز دیگر از جهان درگذشت معروف خود پادشاهی بنشست و در میان رعیت حکمرانی میکرد تا اینکه
روزی اندرون از دیوان برخاسته بخلوت شد و در آنجا بنشست تا روز بپایان رسید و ظلمت شب پرده فرو آویخت آنگاه ندیمان بعادت معهود
نزد وی آمدند و تا نیمه شب در نزد او با نشاط و نشاط بسر بردند پس از آن جواز خواستار گشتند در آن حال کنیزی نزد ملک آمد و خوابگاه او را بگسترد
ملک جامه سلطنت برکنده جامه خواب در بر کرد و کنیزک پاهای او را همی مالید تا اینکه خواب او را بگرفت کنیزک از نزد او بیرون آمد و بجای
خویش رفت کنیزک را کار به اینجای رسید و اما ملک معروف در خوابگاه خود خفته بود که ناگاه چیزی در پهلوی خود دید هراسان گشت چشم بگشود
دید که زنی قبیح المنظر بخوابگاه او اندر است با او گفت تو کیستی زن گفت بیم مدار که زن تو فاطمه عرّه ام ملک بروی او نظاره کرد و از صورت
مسخ گشته و دندانهای دراز او را بشناخت با او گفت چگونه نزد من آمدی و ترا بدین شهر که آورد و از مصر چه وقت بدر آمدی زن گفت
همین ساعت از مصر بدر آمده ام ملک معروف گفت حقیقت حال چیست زن گفت بدانکه من وقتی که با تو مخاصمت کردم شیطان مرا
فریب داد و من بحاکم شکایت بردم ترا جستجو کرده نیافتند چون دو روز بگذشت پشیمان گشتم و دانستم که گناه از من است دیگر بار ای
در جدائی تو گریان نشستم و هر چه مال داشتم صرف کردم تا اینکه هیچ نگذشته جز روزگاری محتاج شدم همه روزه در کوچه و برزن از هر مرد و زن
سؤال میکردم و شبها در جدائی تو میگریستم تا اینکه ... روزها ... کس چیزی بمن نداد و از هر که پاره نانی خواستم مرا دشنام
گفت چون شب برآمد گرسنه بر خاک بخفتم مرا از گرسنگی خواب نبرد بگریستن بنشستم که ناگاه شخصی در برابر من حاضر شد و با من گفت ای زن
از بهر چه گریانی گفتم مرا شوهری بود که نفقه بمن میداد و حاجتهای من بجای آورد و دیرگاهیست که ناپدید گشته نمیدانم بکدامین سوی رفته که مرا ... از او
رنجها روی داده آن شخص گفت نام شوهر تو چیست گفتم نام او معروف است گفت من او را میشناسم که او اکنون در شهر خیتان الختن سلطان است
اگر بخواهی ترا بروی برسانم گفتم ای شخص من در پناه توام مرا بروی برسان او مرا برداشته بر هوا ... ساعتی نکشید مرا بدین قصر رسانید

وبار گفت

و با من گفت اینک شوهر تو را بر تخت خفته خواهی دید ... درآمد ... بر تخت خفته یافتم و لکن امید من این بود که تو مرا فراموش نکنی
که من در گناهی ... بودم هنگامی خدا را که مرا با تو جمع آورد ملک معروف گفت جرم از تو بود نه از من پس از آن ملک حکایت خود را با او
حدیث کرد که چگونه دختر ملک بگرفت و حکومت سلطان یافت و با او گفت که اکنون دختر ملک مرده و پسری هفت ساله از او بر جای مانده است
زن گفت ایملک ببر من بگیر و از آنچه گذشته است درگذر و مرا در نزد خویش نگاه دار و از صدقه تو نانی بخورم و پیوسته طریق فروتنی ...
تا اینکه معروف را دل بروی بسوخت و با او گفت از بدکرداری خویش توبه کن و در نزد من بنشین که اگر بدکرداری معاودت کنی ترا
بکشم و از کسی بیم ندارم ترا بخاطر رسد که ... و بخود شکایت توانی برد که من اکنون سلطانم و مردمان از من بترسند و مرا بجز خدا از کسی بیم
نباشد که در نزد من خاتمی است ... که هر وقت بر آن خاتم بسایم خادم خاتم که ابو السعادات نام دارد در نزد من حاضر شود و هر چه
از او بخواهم از بهر من بیاورد پس اگر تو اراده رفتن شهر خویش کنی ترا چندان مال دهم که ... ترا کفایت کند و بزودی بسوی شهر
خویشتن فرستم و اگر میخواهی که در نزد من بنشینی قصری جداگانه از بهر تو ترتیب داده و فرشهای حریر بدانجای بگسترم و بیست تن کنیزکان
بخدمت تو بگمارم و خورشهای لذیذ و جامه‌های فاخر ترا دهم آنگاه بخت و دولت بسر خواهی برد تا اینکه تو بمیری و یا من بمیرم ترا سخن
چیست زن گفت قصد من اینست که در خدمت تو بسر برم پس از آن دست معروف ببوسید و از بدکرداری خود توبه کرد و ملک معروف
قصری جداگانه از بهر او ترتیب داده کنیزکان و خواجه سرایان بخدمت او بگماشت و او در کمال عزّت و نعمت بسر میبرد و اما پسر ملک معروف
گاهی در نزد ملک و گاهی در نزد زن او بسر میبرد و این زن او را ناخوش همیداشت که فرزند خویش نبود چون پسر کراهت او بدانست ...
کرد و او را ناخوش داشت پس از آن معروف بمحبت کنیزکان خوبروی مشغول شد و از زن خود فاطمه عرّه یاد نکرد که او عجوزی بود ... قبیح
زشت روی ... با ملک معروف در آغاز کار بد بیاگرده بود و صاحب مثل گفته است الاسائة تزرع البغضاء فی ارض القلوب یعنی بدی
تخم دشمنی در دلها بکارد و که شاعر گفته است **شعر** نکوکار مردم نباشد بدش * نورزد کسی بد که نیک افتدش * شر انگیز هم در سر شر شود * چو کژدم
که با خانه کمتر شود * و نگاه داشتن ملک معروف او را نه بجهت خصال حمیده بود که از او سر زده باشد بلکه ملک این کار را از بهر رضای خدا کرده بود
چون قصه بدینجای رسید شهرزاد با خواهر خود دنیازاد گفت ای خواهر این حدیث چه نکو است ... دنیازاد دم فرو بست
شهرزاد گفت اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد در شب آینده خوشتر از این حدیث خواهم کرد چون بامداد شد ملک با خاطر خرم برخاست منتظر بقیه
حکایت بود و با خود گفت بخدا سوگند من او را نکشم تا بقیه حدیث او بشنوم پس از آن به دیوان برآمد و بر تخت نشست ... کفنی در زیر بغل
حاضر آورد ملک ... نشست پس از آن بحرم سرای رفته بعادت معهود با شهرزاد دختر وزیر نشست چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست **چون شب هزار و یکم آمد** ملک شهریار بحرم سرای رفته با شهرزاد دختر وزیر بنشست آنگاه دنیازاد خواهر شهرزاد گفت
ای خواهر حکایت معروف را بانجام برسان شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک گفت حدیث باز گوی که من بشنیدن بقیت حدیث
تو رغبتی تمام دارم شهرزاد گفت ایملک جوانبخت ملک معروف بزن خود اعتنا نمیکرد و با او نمیخفت ولیکن او جامه او را نفقه ... میداد
چون زن معروف شوهر خود را بوصال او مایل ندید و بکار دیگر مشغول یافت از او در خشم شد و غیرت بر او چیره گشت و ابلیس بر او وسوسه
کرد که خاتم را از شوهر خود گرفته او را بکشد و خود در جای او ملکه شهر شود و در این خیال بود تا اینکه شبی از شبها برخاسته بسوی قصری که شوهر
خود ملک معروف در آنجا بود روان شد و قضا را آن شب معروف با یکی از خاصگان بدیع الجمال خفته بود و او از غایت پرهیزکاری در وقت جماع
خاتم از انگشت بدر میآورد و حرمت نامها که بر آن خاتم نقش بود نگاه میداشت و در غیر وقت طهارت آن خاتم را در انگشت میکرد و فاطمه عرّه ...

او نجات آگاهی بود پس فاطمه بیرون شب به سوی قصر ملک روان شد که تا ملک غرق خواب است خاتم را بدزدد و از قضا او آشنائی پسر ملک از بهر فاطمه
بیرون آمده بود و چون عجوز را دید که بسرعت به سوی قصر پسر روان است با خود گفت کاش بدانستم که این عجوزه در این تاریکی شب از بهر چه
بدر آمده و بچه سوی قصر پدر روان است تا چاره این کار را بیابی از رو آنگاه و در پی او بشتافت چنانکه او نشنید و آن پسر را شمشیری بود که نام گوهر دوف
پدر سپرده بود آن شمشیر را بر میان می بست چون او را بسیار دوست می داشت به روی بخشید و گفت ای شاه زاده اگر ترا شمشیری بزرگ است و لیکن
هیچ نشد که با این شمشیر جنگ کنی و کردن مردی بزنی پس گفت من با این شمشیر کردن اورا بزنم تا بدانی من کیستم او بخندید فاطمه پسر ملک
شمشیر کشیده در پی آن عجوز برفت تا اینکه آن عجوز بغرفه که پدر در آنجا خفته بود درون رفت پسر ملک بدر بایستاد و چشم بر او نهاد
و دید که آن عجوز این سوی و آن سوی می نگرد و همی گوید که یا رب خاتم در کجاست پس دانست که او از بهر خاتم می گردد و چندان بگردید که عجوز خاتم را بیافت
و خواست که از خانه جدا آید آن پسر برجست و در پیش راه بود و چون عجوز از در بیرون آمد انگشتری را چون گرفته خواست که دست بر نقش آن بساید
در حال پسر تیغ بلند کرده کردن او را بزد آن عجوز فریادی برآورد و کشته بیفتاد و ملک معروف از خواب بیدار شد و زن خود فاطمه را دید کشته
بیفتاده و خونش بریخته و پسرش با تیغ برکشیده ایستاده دست گفت ای پسر این چه حالت است پسر گفت ای پدر تا چند می گفتی
که این شمشیر تو بسی بزرگ است و با آن سری نزده و من گفتم که با آن سری که سزاوار بریدن باشد بزنم اینک سری را که سزاوار بود
بریدم پس حکایت آن عجوز را با پدر باز گفت آنگاه چون خاتم را بگرفت و آن زن را بدست عجوز یافتند که دست بر هم نهاده بود و خاتم از دست
بگرفتند آنگاه ملک گفت ای فرزند تو با نیک بختی پسر منی خدای تعالی ترا در دنیا و آخرت سعادت بخشد که مرا از این بلیه که راحت
بخشیدی که او در هلاک من بکوشید پس از آن بانگ بر خادمان زد و خادمان با شتاب بیامدند ملک آنچه فاطمه عره زن او کرده بود
با ایشان حدیث کرد و ایشان را فرمود که او را گرفته با عبا و رسیدگی که بر تن خادمان چنان کردند چون بامداد شد ملک فرمود او را بخاک سپارند
و بقعه بر خاک او بنا کنند و سبب آمدن او از مصر بود و دانست که از برای اینکه او را در مصر آن خاک باشد و شاعر در این معنی نیکو گفته شعر
آن کبیرا بوده مولد شهر شام ٭ وان دگر را در بخارا مسکن است ٭ آن بخارا بود مرقد بشام ٭ لیک شامی در بخارا مسکن است
پس از آن ملک معروف دسولا بطلب غلامی که او را احسان کرده بود و غیر دست تا چون غلام حاضر شد او را وزیر میمنه خود کرد و شنید آن غلام را
دختری داشت بدیع الجمال او را بخویشتن تزویج کرد و پس از چند گاهی دختری بدیع الکمال از دو ده بزرگ به پسر خویش تزویج کرده با بانگ
و شادی عمر سپری کردند تا اینکه بر ایشان شکننده لذات و پراکنده جماعات بیامد فسبحان من لا یموت و انقضت شهرزاد از ملک
سه پسر داشت چون حکایت بپایان رسانید بر پای خواست زمین ببوسید و گفت ایملک جهان من از کنیزکان توام و تا اکنون هزار و یک
شب است که حکایات گذشتگان و مواعظ متقدمین از بهر تو حدیث میکنم اگر اجازت دهی مراد از تو تمنا با بهشت ملک گفت هر چه خواهی
تمنا کن آنگاه شهرزاد بانگ بدایگان زد و گفت که فرزندان من پیاورید دایگان فرزندان او را حاضر آوردند یکی سه ساله یکی ای ارحنی بکوشتی
و دیگری نشستن دست پسین شیر خواره بود و شهرزاد ایشان را گرفته در برابر ملک زمین ببوسید و گفت ایملک جهان اینان فرزندان تواند مراد از تو
تمنا این است که از کشتن آزاد کنی و مرا بدین کودکان ببخشایی که اگر مرا بکشی شوم ایشان را مادر بخواهند ماند و دیگری ایشان را از تربیت نیکو نتواند کرد
در آن هنگام ملک بگریست و کودکان را بسینه خود گرفته گفت ای شهرزاد سوگند بخدا که من پیش از آنکه این کودکان بیاوری بر تو ببخشوده بودم و ساده دلی تو
پاکدامنی و نیکو خصالی و نکو روی و خوش حدیثی تو خدای تعالی بر تو و پدر و مادر تو و اصل و فرع تو برکت دهاد و من خدا را بشهادت می طلبم
که از تو درگذشتم و ترا از هر آسیب امان دادم پس شهرزاد را فرحی زاید الوصف روی داده دست و پای ملک ببوسید و گفت ایملک خدا

عمر او را دراز گرداند و دولت ترا پاینده کند و هیبت و شوکت تو بیفزاید پس شادی و سرور در تمامت شهر و ملک شایع شد تا اینکه در شهر منتشر
گشت و آن شب شبی بود خرم تر از روز وصال دوستان که از عمر دشمن و غمنشده ملک شهریار آن شب با شادی و مسرت بروز آورد و دلشکرانرا بخواست
و به وزیر خود پدر شهرزاد خلعتی فاخر داده با او گفت خدای تعالی بر تو بپوشاند که تو دختر گرامیه خود را به من تزویج کردی و او سبب توبه من از کشتن
دختران مردمان شد و من او را حره و طاهره و نجیبه و زکیه دیدم و خدای تعالی سه فرزند نرینه از او بمن عطا فرمود الحمد لله علی هذه النعمة الجزیلة
پس از آن ملک با امرا و وزرا و بزرگان دولت خلعتها بخشود و فرمود که تا سی روز شهر را زینت دهند و مصارف آنها از خزانه ملک
صرف کنند آنگاه شهر را با زینتهای بزرگ بیاراستند و طبل های شادی بکوفتند و از ملک عطیات بزرگ بظهور رسید و بفقرا و مساکین
صدقات داد و تمامی رعیت و اهل مملکت را بنواخت و در دولت و نعمت عیش و شادی بسر بردند تا اینکه هادم اللذات و مفرق جماعات بر ایشان بتاخت
فسبحان من لا یغیره تداول الاوقات و لا یعتریه شیء من التغیرات و الصلوة و السلام علی محمد صاحب المعجزات
بتاریخ چهاردهم شهر جمادی الآخری سنه احدی و ستین و مائتین بعد الالف من الهجرة ۱۲۶۱
این کتاب مستطاب مسمی بالف لیلة و لیلة حسب الحکم بندگان عالیجاه مجدت
و نجدت پناه شهامت و مناعت دستگاه زبدة الخوانین العظام و عمدة الخوانین
الکرام مقرب الحضرة العلیة العالیة العالی سرکار نوکر خان دام اقباله العالی
بسعی و اهتمام عالیجاه میرزا محمد رحیم جد الله شرف صنعت چاپخانه مبارکه
علی ید اقل الخلیقة بل لاشیء فی الحقیقة المسکین المستکین
محمد کاظم بن محمد مهدی میرزا اشرف اتمام و
سعادت اختتام پذیرفت
و الحمد لله رب العالمین
و صلی الله علی محمد
و آله الطاهرین

۳